



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

دشمن عزیز من

نویسنده: نیلوفر لاری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

مامان باز از وانتی یک کپه سبزی خریده بود و قالیچه ی خرسی
جهازش را که دیگر نخ نما شده و هیچی از طرح و نقشش باقی
نمانده بود انداخته بود توی حیاط زیر سایه ی درخت انجیر و
داشت پاکشان می کرد. گهگاهی هم یک نگاه چپ به من می
انداخت یعنی " خجالت بکش! نمی خوای بیای به مادرت کمک
"کنی؟

من هم مثلا معنی نگاهش را نمی فهمیدم داشتم در طول و
عرض حیاط کوچکمان راه می رفتم و درس می خواندم. فردا
امتحان جغرافیا داشتیم و من دلم می خواست مثل همیشه

بالا ترین نمره ی کلاس را از آن خودم کنم . هوا نسبتا گرم بود اما نه آن قدر که جلوی درس خواندن توی حیاطم را بگیرد

از توی خانه سرو صدای مانی و مونا این دوقلوهای غیرهمسان به قول بابا افسانه ای به گوش می رسید . باز معلوم نیست سر چی دعوایشان شده بود ؟ ماما دوباره یکی از همان نگاه های مکش مرگ من را تقدیم من کرد و با سرکوفت گفت

اقلا به یه دردی بخور ترمه خانم! نمی شنوی ؟ برو ببین -
دوقلوها چشونه تا خونه رو روی سرشون خراب نکردن . شب .
مهمون داریم

با حرصی درآمده کتاب را بستم و غر زدم
...اگه گذاشتین من درس بخونم -

اما قبل از اینکه از پله ها بالا بروم صدای تارا را شنیدم که داشت سردوقلوها داد می زد . مثل اینکه خواب بعد از ظهر آدینه اش را برایش حرام کرده بودند . ماما که خیالش از آرام شدن خانه راحت شده بود از من پرسید

حموم رفتی ؟ -

دوباره لای کتابم را باز کردم و در حال ورق زدن با بی حوصلگی
گفتم

بعد می رم -

چند پر شاهی پاک کرده را محکم پرت کرد توی لگن قرمز
مقابلش و خرده گیرانه گفت

دیگه کی ؟ بعدش که باید به فکر شام و مهمونی باشیم . قورمه -
سبزی که واسه خودش داره جا می افته . اما پختن مرغ شکم پرو
برنج با توءه . بذار خواستگارات بفهمنن چه دست و پنجه ای
!داری

وقتی می گفت خواستگارات قری به سرو گردنش داد و لب و
لوچه اش کش آمد ... آن لحظه چشمان زاغش از همیشه براق و
خوشرنگ تر به نظر می رسید . مثلاً من هم قند توی دلم آب
نشده بود و مثلاً تر اینکه خیلی موافق آمدن خواستگاران عزیزم
نبودم

مگه غریبه ان که تا حالا دستپختمو نخورده باشن مامان؟ خوبه -
که همه اش یه شب درمیون خونه همیم! بعدشم کی گفت وسط
امتحانام با خاله قول و قرار خواستگاری بذاری آخه؟

با خونسردی لج درآری گفت

اول و آخر که باید می اومدن .بعدشم ازدواج کلی دنگ و فنگ -
داره .رسم و رسومات داره .نمیشه که همه رو بذاری روز آخر
انجام بدی ..مگه تابستون کنکور نداری؟ مگه نمی خوای بری
دانشگاه؟

من به نشان تصدیق با حسرت سرم را تکان دادم و او با همان
لحن حق به جانبش گفت

خب تا اون موقع مگه چقدر مونده؟ باید یواش یواش کارای -
عروسیتون رو جلو بندازیم یا نه؟

درحالیکه دستم را روی جلد زیبای کتابم که از یک زرورق
خوش نقش بود می کشیدم متفکرانه گفتم

...بابا که می گه فعلا فقط نامزدی و محرمیت -

همان طور که داشت سرتربچه ها را می برید خونسردانه گفت
بابات واسه خودش گفته -

سرش را بلند کرد. زل زد توی چشمانم و خندید. توی خانه ی ما
همیشه حرف آخر را بابا می زد و می گفت " چشم!" گاهی
خودش از این همه مطیع بودن و فرمانبری خسته می شد و
مشکوکانه می گفت

من که می گم مامانت با این جادو فریره (خاله مه لقا را می گفت -
(جادو جنبلی چیزی می کنند به خورد من و حاج کاظم
(شوهر خاله مه لقا) می دن. والا مرد که اینقدر زن ذلیل نمی شه
!

پاهایم از راه رفتن زیاد خسته شده بود. نشستم روی پله و زل
زدم به صفحه ای که پیش رویم باز بود. اما برای لحظاتی حواسم
پرت شد. بدون اینکه دست خودم باشد داشتم به خواستگاری
امشب فکر می کردم. اگر از من می پرسیدند نظر خودت در
مورد ازدواج چیست بی برو برگرد می گفتم فعلا قصد ازدواج
ندارم. دلم نمی خواست

#1

۲



نتیجه ی تمام درس خواندن ها و شاگرد ممتاز مدرسه بودن فقط
و تنها فقط به یک مدرک دیپلم انسانی ختم شود. از ته دلم

دوست داشتم بروم دانشگاه و برای خودم کسی بشوم. اما توی خانواده ی ما دانشگاه رفتن دخترها رسم نبود

بابا اصلا به درس خواندن دخترها و شاغل شدنشان اعتقادی نداشت. می گفت یک دختر فقط باید سوادش در حد سیکل یا فوقش دیپلم باشد. از نظر او مدرک دیپلم به بالا دختر را یاغی می کرد و توقعش را از زندگی بالا می برد. می گفت

دختر باید یاد بگیره که چطور هم مادر و همسر خوبی باشه هم -
خانم خانه دار کدبانو. باقیش همه اش قزو فره. من مخالفم

من مخالفم را همچین محکم و استوار می گفت که جای شک و شبهه ای برای آدم باقی نگذارد. ماما هم مثل بابا فکر می کرد و لاقل در این مورد تابع نظر و تصمیم او بود
هرچی بابات بگه -

اما پنهانی به من گفته بود

بعد از اینکه ازدواج کنی می تونی درس بخونی. کامران اونقدر -
عاشقته که با ادامه تحصیل موافقت می کنه. حتی می تونی

براش شرط ادامه تحصیل بذاری

یکی از بزرگترین شانس ها و افتخارات زندگی ام این بود که از بین تمام پسران شالی محله (دهستان کوچکی در غرب مازندران) پسر کوچک خاله مه لقا از بچگی عاشق من بود. کامران با آن قد و قامت رعنا و چهره ی جذاب و دلنشین و خلق خوی آرام و مهربانش آرزوی تمام دختران دم بخت محل بود. همین پریروز همکلاسی هایم دورم حلقه زده بودند و با نوعی حسادت دخترانه از چند و چون خواستگاری می پرسیدند. سلما گفته بود

خوش به حالت ترمه ! فقط دوتا پسر خوشتیپ تو منطقه ی نور - و نوشهر بود که یکیش توی تور تو افتاد و خدا می دونه برادرش قسمت کدوم دختر خوش شانس دیگه ای می شه. همین که فامیلشونی خودش از مواهب الهیه دیگه چه برسه که زنش هم بشی.

کامران بعد از اینکه در امتحات دیپلم رد شد به سربازی رفت و از سربازی چه نامه های عاشقانه ای که برای من ننوشته بود. من هم یکی دوبار به اصرار مامان و خاله مه لقا جواب نامه اش را

دادم. البته با متن و جملاتی کاملاً متین و موقرانه! توی نامه های بعدی گفته بود روزی صدبار نامه های مرا می خواند و خط به خطش را از حفظ است. همین تازگی ها از سربازی برگشته بود و هنوز کاروبار مناسبی نداشت. اما بابا می گفت کامران جنمش را دارد. آن قدر زرنگ و باعرضه هست که بتواند زندگی اش را بسازد و گلیم خودش را از آب بکشد بیرون. برای من که در شالی محله زندگی می کردم با تمام محدودیت هایی که داشت ازدواج با کامران می توانست شبیه یک رویا باشد. به خصوص که ما دخترهای این منطقه حق انتخاب چندانی نداشتیم.

توی شالی محله تعداد پسران خوب و خانواده دار که دستشان به دهنشان می رسید به تعداد انگشتان دست بود و توی این مختصات جغرافیایی محدود کامران در نوع خودش یک مرد ایده آل بود. به خصوص که دیوانه وار دوستم داشت و از بچگی در آرزوی ازدواج با من بود. فقط تنها عیب کامران این بود که برادرِ کوروش بود.

آه کوروش! جانور دوپایی که بیشتر بهش می خورد اسمش
چنگیز یا تیمور و اسکندر مقدونی باشد تا کوروش!.البته از تمام
جذبه ی مردانه به وفور نعمت بهره مند بود و حتی از کامران هم
جلو زده بود اما لعنتی ترین پسری بود که به عمرم دیده بودم
هرچقدر که کامران از بچگی عاشقم بود کوروش بی خود و بی
جهت از بچگی از من بدش می آمد. انگار که من با تولدم جایش
را توی این دنیا تنگ کرده بودم. که البته این تنفر دوطرفه بود
من هم بفهمی نفهمی از دیدنش کهیر می زدم. از همان موقع که
به تلافی خراب کردن بازی فوتبالتان توی محله توسط من
عروسک پارچه ای مورد علاقه ام را دزدید و بعد سرش را کند و
روی یک تکه چوب قرار داد و شبانه دم در حیاطمان گذاشت
تخم کینه اش را توی دلم کاشت... و بعد از آن مدام با هم پنهانی
در حال دشمنی بودیم. به خصوص وقتی که اسمم را با تحقیر و
تمسخر صدا می زد و می گفت " تر " یا حتی بدتر از آن " تر تر "
و من خونم به جوش می آمد و دلم می خواست با دستهایم خفه
اش کنم.

**

#2

*پ.ن.محلّی به نام "شالی محله" وجود خارجی نداره

همین حالا هم تا اسمش توی فکرم ظاهر شد تنم به مور مور
افتاد. باز خدا را شکر که از یکی از ناجوانمردانه ترین اقدامات
من علیه خودش بی

خبر بود والا حتما حسابم با کرام الکاتبین بود همین پارسال از
زیر زبان کامران حرف کشیده بودم بیرون و تا فهمیدم به مینا
دختر همسایه ی ما که در زیبایی لنگه نداشت نظر دارد و
پنهانی با هم قول و قرارهایی گذاشته اند کامران بی چاره را
مجبور کردم از طرف برادرش (چون دست خطشان شبیه هم بود
)

نامه ای به دختر مورد علاقه اش مینا بنویسد و بگوید " قول و
قرار ازدواج را فراموش کن . اینجا توی تهران دختران زیباتری
هستند که می توانند خوشبختم کنند ".خودم آن نامه را دست
مینا رسانده بودم

بعد از خواندن نامه آن را با خشم و غضب پیش چشمم ریز و
پاره پاره کرد و گفت

!بره به جهنم ! به زودی خبر ازدواجم به گوشش می رسه -
و این به زودی دوروز بعدش بود .مینا به یکی از خواستگاران
شهری اش جواب مثبت داد و دو ماه بعد جشن عروسی شان
برگزار شد و از شالی محله رفت .کامران با پشیمانی من و بیشتر
خودش را سرزنش می کرد و می گفت نباید این کار را می کردیم
.ما باعث شدیم دل هردوتاشان بشکند .بیشتر غصه ی برادرش
را می خورد و می ترسید یک وقت از جایی بفهمد دستهای
پردسیسه ی ما پشت پرده است . من ولی با بی خیالی می گفتم
خیلی هم بد نشد .ما یه دختر بی چاره رو از یه بدبختی -
بزرگ نجات دادیم .مینا الان خوشبخته ! ولی با کوروش با اون
اخلاق سگیش نمی تونست کنار بیاد ...تحمل کردن کوروش
سخته .مثلا من خودم حاضرم با یه غول ازدواج کنم اما با
.کوروش نه

کامران از اینکه همیشه نسبت به برادرش مغرضانه حرف می
زدم ناراحت می شد اما از ترس اینکه مبادا از دستش برنجم
.چیزی نمی گفت

بابا می گفت شما دو تا عین کارد و پنیرید .بهتر است از روی .
احتیاط همیشه فاصله تان را از هم حفظ نگه دارید و حالا ولی
قرار بود من زن برادرش شوم .و بعد از ازدواج به تهران برویم که
او زیر پرو بالمان را بگیرد

کوروش با اینکه پسر درسخوان و زرنگی بود اما بعد از اینکه
سیکلش را گرفت درس را رها کرد و با سفارش یکی از اقوامان
که در تهران سکونت داشت برای کار به تهران رفت و وحالا
چندسالی می شد که آنجا به کار مکانیکی مشغول بود.خاله مه
لقا همچین از کارو بارش تعریف و تمجید می کرد انگار پسرش
مهندس فنی یکی از نمایندگی های بزرگ خودرو بود .بعد از
ازدواج مینا خیلی دیربه دیر به شالی محله سر می زد و بیشتر
خانواده اش به دیدنش می رفتند . بهتر ! من یکی که می
توانستم تا صدسال دیگر هم نبینمش

با صدای مامان به خودم آمدم

ترمه اون کتاب کوفتیت رو یه دقیقه بذار کنار .پاشو بیا سبزی -
!رو ببر لب حوض بشور .کمرم راست نمیشه دیگه

کتاب کوفتی را کنار گذاشتم و رفتم کمکش. درحالیکه داشت
یکی از تربچه ها را نشسته می خورد قرچ قرچ کنان گفت
بعدشم برو حموم. حسابی کیسه و سفیداب بکش رنگ و روت -
باز شه

پشت چشم نازک کنان گفتم
همچین می گین انگار حسن کچلم و سال به سال نمی رم -
...حموم

و توی صورتش براق شدم
باز داری تربچه ی نشسته می خوری مامان؟ مریض می شی ها -
.
با بی خیالی گفت

#3



طوری‌م همیشه -

و بعد تارا را صدا زد که بیاید قالیچه ی خرسی عزیزش را از توی
 حیاط جمع و جور کند. خودش هم رفت دم در تا بلکه یکی از
 زن های همسایه را ببیند و طبق معمول دقایقی با هم گپ و گو
 کنند...

تارا که پریدن بی موقع از خواب نیمروزی بدقلش کرده بود
 غرغرکنان آمد و قالیچه را جارو کشید و جمعش کرد. بعد آمد

بالای سر من کنار حوض ایستاد و بعد از کمی این و پا و آن پا
شدن ناگهان پرسید

می گم کوروش چند سال از کامران بزرگ تره؟-

باز اسم کوروش به میان آمد و موی تنم سیخ شد

فکر کنم دوسه سال. شایدم بیشتر نمی دونم دقیق -

و بعد از آبکشی سبزی ها دوباره شلنگ آب را توی لگن گرفتم و
زل زدم به او که غرق در فکر بود

چطور؟-

هیچی همین جوری -

نگاه مبهم و اسرار آمیزش می گفت که همچین هم همین جوری

نیست. نمی دانم شاید برای اینکه حواس مرا که موشکافانه

داشتم نگاهش می کردم از خودش پرت کند گفته بود

تو کامران رو دوست داری؟-

دستم را توی سبزی ها فرو بردم و مشغول زیر و رو کردنشان

شدم

...نمی دونم... دوست داشتن که نه -

نیشخند زدم

.بیشتر خوشم میاد ازش -

نگاهم به نقطه ی محوی مات مانده بود

!خیلی دوستم داره -

.و لبخند به لب ماندم

همین کافیه ؟ -

متوجه منظورش نشده بودم

چی ؟ -

همین که اون دوستت داره ولی تو فقط ازش خوشت میاد ؟ -

تارا هم چه سوالهایی می پرسید .نمی دانم توی مغز نخودی اش

چه می گذشت که وسط آن بعدازظهر نسبتا گرم که آفتاب به

مغز هردو تانمان می تابید داشت سین جیمم می کرد

سبزی ها را ریختم توی آبکش و در جوابش سرسری گفتم

نمی دونم .همین که بتونم بعد ازدواج ادامه تحصیل بدم و برم -
دانشگاه برام کافیه .کامران هم پسر خوبیه .هم خوشتیپه هم
کاری و هم عاشقمه ! دیگه مگه یه دختر چی می خواد ؟ هوم ؟
و برگشتم و نگاهش کردم .نور آفتاب افتاده بود روی صورتش و
چشمان زاغش را _ که همگی از مادر بزرگ مادریمان ننه طوبی به
ارث برده بودیم _ می زد .نیشش داشت به بناگوشش می رسید
یکهو انگار دلش را به دریا زده بود
کاش کوروش هم از من خوشش میومد و منو می گرفت .بعد با -
هم جاری می شدیم
اول با ناباوری نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده
دیوونه -

شلنگ آب را برداشتم و گرفتم رویش
!آدم قحطیه مگه ؟ اح اح -

خنده کنان پابه فرار گذاشت و نرسیده به پله ها برگشت سرتق
نگاهم کرد و گفت

درسته باهاش بی خودی دشمنی داری ولی خدایی بیا اعتراف -
کن که خدا هیچ مردی رو به خوشتیپی و جذبه ی کوروش
نیافریده

#4

عزیزان خواهشا خواهشا کپی و فوروارد و ذخیره نکنید.من واقعا
راضی نیستم 😞

خیلی خیلی ببخشید که عنوان می کنم

البته که شما بهترینید و خودتون رعایت می کنید و نیازی به
تذکر من نیست 🙏❤️□

هوای نویسنده تون رو داشته باشید

ممنون از همراهیتون

کامنت و نظر یادتون نره

کوروش

کوروش جلوی آینه ی دیواری ایستاده بود و سوت زنان داشت
موهای نسبتا بلند و وحشی اش را از روی صورتش پس می زد و

دستی روی ته ریش خودش می کشید. از برق نگاه خودپسندانه
اش کاملاً پیدا بود که از تماشای چهره ی جذاب و مردانه اش تا
چه حد رضایت خاطر دارد. چشمش از آینه به برادرش افتاد که
غرق در افکار شیرین و خیال انگیز خودش چنان به مخده ی
قرمز رنگ روی تخت تکیه زده بود که انگار به تخت پادشاهی!
لبخند عمیقی که بر لب داشت از اندیشه های دلکش و زیبایی که
دور از چشم برادر بزرگش در سر می پروراند حکایت می کرد.
کوروش پوزخندزدی زد و گفت
!چته پسر؟ خیلی تو هیرو تی -
و از آینه فاصله گرفت

کامران به خودش آمد و نگاه خیره و پرتمسخر برادرش را که
دید کمی دستپاچه شد و تکانی به خودش داد و دوباره صاف
نشست. فکر کرد وقتی کوروش لباس کار سیاه و روغن آلودش
را از تن می کند و مثل حالا لباس مرتب می پوشد چقدر جذاب
و خوشتیپ می شود. حتی همین تی شرت ساده که تنش بود آن

قدر به بدن ورزیده و کشیده اش خوش نشسته بود که انگار
مدل تبلیغاتی یک برند معروف بود

همیشه او را به خاطر طرز لباس پوشیدن و حرف زدنش تحسین
می کرد. اعتماد به نفسی که داشت در کنار غروری که از
چشمان کهربایی رنگ گیرایش می تراوید جذبه ی مردانه اش را
دوچندان می کرد. همیشه دوست داشت مثل او باشد. مثل او فکر
کند. حرف بزند. لباس بپوشد و اعتماد به نفس داشته باشد اما
نمی شد. می دید رفتار و سکناتش تقلید ناشیانه ای از
خصوصیات فکری و اخلاقی برادر بزرگترش بیش نیست. خودش
هم می دانست گل آفرینش و خلقتشان با هم فرق دارد و در
خیلی چیزها هرگز به پای او نمی رسد. آرام و موقرانه گفت
تو فکر ترمه ام. حالا که ازش جواب بله رو گرفتم همه اش می -
ترسم از اینکه نتونم خوشبختش کنم

کوروش یک بار دیگر جلوی آینه رفت که با وسواس خاص
خودش یقه ی تی شرت لیمویی اش را صاف کند. در همان حال
خطاب به برادرش با تمسخر و سرزنش گفت

خاک تو سرت ! اول جوونیت خام شدی و از دست رفتی . حالا -
نشستی داری برام خیالبافی می کنی ؟
کامران با لحن صادق و بی ریایی گفت
خیلی دوستش دارم . تو که می دونی ؟ -
!خب اینم از خریتته -

کوروش این را با لحن گزنده و تندی گفت و بعد به طرفش
چرخید و زل زد توی چشمان مظلوم برادرش
من نمی فهمم تو عاشق چی این دختره شدی ؟ اون یه دختر -
معمولیه که فقط زبونش درازه و خیلی دلش می خواد ادای
دخترای امروزی و شهری رو دربیاره . انگار مش ممد صبح به
صبح بهش نون و خط کش می ده بخوره که همش عین درخت
عرعر قد دراز می کنه . اونقدر که دیگه خون به مغزش نمی رسه
.

کامران دلگیر و آزرده از حرفهای مغرضانه ی برادرش چهره در
هم کشید و گفت
.ترمه هم قشنگه هم خیلی خانومه -

و با لحن پرتاکید و هشدارگونه ای ادامه داد

تو هم دیگه بهش نگو تر یا تر تر...اون دیگه قراره زن داداشت -
بشه.

کوروش گوشه ی لبش را به دندان گرفت و بعد با بی قیدی رو به
قیافه ی عبوس و دلگیر برادرش خندید

خیلی خب باشه بابا ! فهمیدم که دیگه عشق حسابی چشمت -
رو کور کرده

بعد به سمتش رفت. دستش را روی شانه اش گذاشت و فشرد
پاشو جمع کن خودت رو پسر ! اینقدر قیافه نگیر برام . علف -
باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده . دیگه این وسط فضولیش
به ما نیومده

بعد انگشت هشدارش را به سمتش گرفت و تکان داد
فقط از حالا گفته باشم من یکی آیم با این تر...ببخشید ترمه -
خانم تو یه جوب نمی ره . از ادا و اطواراش خوشم نمیاد . بخواد
برات طاقچه بالا بذاره شاخشو می شکونم . اصلا تو چرا اینقدر

خودت رو پیشش دست کم گرفتی ؟ مگه خودت تو شالی محله
کم عاشق و هواخواه داشتی ؟ دختر رییس شورای محل اسمش
چی بود ؟ گلناز ...اون که هم از ترمه خوشگل تر بود هم مثل اون
فیس و افاده نداشت . توئه بدجنس اگه بهش کم محلی نمی
کردی الان اون شده بود زن داداش من
نگاه کامران پر از رنجش و دلخوری بود

#5

.



کی گفت گلناز از ترمه خوشگل تره؟ اصلا چرا خودت این گلناز -
خانم رو نمی گیری که بشه زن داداش من ؟

کوروش با خنده ای کوتاه تخت را دور زد و درحالیکه شیشه ی
ادکلن را از روی طاق بر می داشت و پیس پیس به خودش می زد
با لحن غرورآمیز و متکبرانه ای گفت

من فرق می کنم آقا کامران .مگه مثل توام؟ من نه به این زودی -
ها دم به تله می دم .و نه دختر از شالی محله می گیرم.لیاقتم
بیشتر از این حرفهاست .والا تو پونزده سالگی از اون خراب شده
نمی کندم تنهایی بیام تهرون تا واسه خودم کسی بشم .من
فکرای دیگه ای تو سرمه .آرزوهای بزرگی واسه خودم و آینده
ام دارم .تو هجده سالگی تونستم استاد کار بشم و دارم تو یه
نمایندگی بزرگ ماشین های خارجی کار می کنم .هنوز جای
پیشرفت و ترقی زیادی دارم .که نمی خوام با ازدواج محدودش

کنم...می خوام یه روز تعمیرگاه تخصصی خودم رو داشته باشم
و کلی کارگر و مهندس زیر دستم کارکنن. واسه من هیچ رویایی
دست نیافتنی نیست. من با همین پول های خردم همه اش دارم
سرمایه گذاری می کنم. شانسم تو خرید و فروش بورس خیلی
زیاده. ارزو سکه هم گاهی می خرم. خلاصه نمی دارم پولایی که
درمیارم تو بانک راکد بمونه. یه ریالمو می کنم دوریال که از
تورم عقب نمونم. شاید باورت نشه همین حالا می تونم همین
خونه ی کلنگی رو از پیرزن صابخونه بخرم. ولی فعلا دست نگه
داشتم که بعد بتونم یه جا وسط شهر یه خونه ی نقلی حیاط دار
مرتب بخرم...من دارم شبانه روز تلاش می کنم و زحمت می
کشم که درجا نزنم و پله پله برم بالا. از کارکردن خسته نمی شم
..فرصت واسه ازدواج زیاده. حالا وقتش نیست

بعد درحالیکه ادکلن را سرجایش می گذاشت ادامه داد
تو شالی محله فقط یه دختر بود که گاهی بهش فکر می کردم. -
مینا...که اونم توزرد از آب دراومد و رفت با از ما بهترون ازدواج
کرد...

فکش به هنگام بردن اسم مینا منقبض شده بود و نگاهش برای لحظه ای رنگ حسرت به خودش گرفت و به نقطه ی محوی مات ماند. کامران بعد از شنیدن حرفهای برادرش در مورد مینا خودش را باخت و دچار استرس شد. با احساس شرمندگی و پشیمانی سرش را پایین انداخت. می ترسید از اینکه چشمانش گنهکارانه او را به کوروش بفروشد و دست آلوده اش را برایش رو کنند. فقط برای اینکه بحث را عوض کرده باشد و نگذارد سکوت ادامه دار شود گفت

ترمه هم مثل توئه. همه اش به فکر پیشرفت. گفته می خواد - درس بخونه و بره دانشگاه. یعنی شرط گذاشته

کوروش ناخشنودانه نگاهش کرد

!اینم از ادا و اصولشه. لابد تو هم نه نیاوردی -

کامران با قیافه و لحن مطمئنی گفت

معلومه که نه نیاوردم. این که چیزی نیست. ترمه ازم جونمم -
بخواد حرفی ندارم

و با غرور و تفرعن سرش را بالا گرفت. انگار قرار بود به خاطر
این کار به او مدال قهرمانی بدهند

کوروش که ازدادن یک همچین امتیاز مهمی به ترمه به شدت
عصبانی بود و آن را به حساب سادگی برادرش می گذاشت پوفی
کرد و با تاسف سرتکان داد

نمی دونم چرا اینقدر واسش له له می زنی و هولی براش ؟ مگه -
شوهر بهتر از تو هم گیرش می اومد که برات شرط و شروط هم
می ذاره؟ من جای تو بودم زیر بار نمی رفتم. اون دختره دانشگاه
نرفته اینقدر تو قیافه است. پاش به دانشگاه برسه دیگه من و تو
رو داخل آدم حساب نمی کنه. من اگه تو شب خواستگاریتون
بودم همچین می شستمش و پهنش می کردم تو آفتاب که اصلا
یادش بره دانشگاه کجاست ؟

و چون نگاه های خیره و معنی دار کامران را دید با حرص لب
ورچید

اصلا به من چه دارم بی خودی جوش می زنی زندگی خودته -
!منو سینه

و بعد به تعجیل گفت

#6

.

پاشو آماده شو با هم بریم روز تعطیلی کمی بتابیم .روزای دیگه -
..که نمیشه با موتور رفت بیرون

و نیشخند زنان افزود

دیگه آخرین روزای مجردیته دادا .یواش یواش باید با آزادی -
های دوران یالقوزی خداحافظی کنی پسر

حداقل این چند صباح باقیمونده از آزادیت رو حسابی خوش
بگذرون که وقتی پس فردا از دست غرغره‌های زنت خسته شدی
حسرت این روزا رو نخوری

کامران پاهایش را از تخت آویزان کرد و گفت

باشه میام .اما نه برای خوشگذرونی .فقط واسه اینکه تو تنها -
نباشی

کوروش باز هم از همان نگاه های عاقل اندر سفیه خود تقدیمش
کرد و با لحنی که بوی سرزنش و دلسوزی توامان می داد گفت

دلہ برات واقعا می سوزہ دادا.هنوز جوونی نکرده دستت رو -
گذاشتی تو پوست گردو.بابا می داشتی مهر کارت پایان خدمت
خشک بشه بعد ...حیف این همه

آزادی نیست که آدم بخواد افسارشو بسپره دست یه زن ناقص
العقل که دیگه اختیارش دست خودش نباشه .اگه بدونی داری به
چه دنیای شاد و بی خیالی پشت پا می زنی و خودت رو دستی
دستی توی چه آتیش جهنمی می ندازی عشق ترمه رو می
بوسیدی و می داشتی کنار

کامران که می دانست حریف زبان برادرش نمی شود و به هیچ
وجه قدرت مناظره با او را ندارد ترجیح داد سکوت کند
.تافرصت تحقیر و ملامت بیشتری به او ندهد

قبل از خروج کوروش یک نگاه ناموافق به سرتاپای برادرش
انداخت و با تعجب پرسید

همین جوری می خوای بیای بیرون ؟ بابا برو لباس خوبات رو -
.پوش .خوشتیپ کن

کامران یک نگاه به پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار جین
آبی اش انداخت و با بی خیالی گفت

تیپم مگه چشه ؟ بعدشم اینجا کسی منو نمی شناسه که ؟ -
واسه کی خوشتیپ کنم ؟

واسه خودت ! بابا واسه خودت ارزش قایل شو کامران دادا.یه -
کم بیشتر به خودت برس.پس فردا همین ترخانم ازت ایراد می
گیره که چرا شلخته می گردی و به خودت نمی رسی

کامران بی توجه به لپ کلام برادرش با عصبانیت غرید
نگو ترخانم .مگه ازت خواهش نکردم ؟-

کوروش حرص آلود نفس کشید و حق به جانب گفت
اون دخترخاله ی منم هست .حق دارم به سهم خودم هرجور -
که می خوام صداش کنم

کامران با تاثر نگاهش می کرد

نمی دونم شما دوتا چرا اینقدر ضد همین ؟ راستشو بخوای -
اونم ازت زیاد خوشش نمیاد

بهتر! فکر کردی برام مهمه؟-

ولی برای من مهمه. فقط خدا می دونه شما دونفر چقدر برام -
عزیزین. من می خوام بعد از ازدواج رابطه ی برادریمون همین
طور گرم و دوستانه بمونه. ولی اگه تو و ترمه مدام با هم تو
جنگ و دعوا باشین من این وسط نمی دونم باید طرف کیو
بگیرم؟

کوروش به رویش لبخند مهربانانه ای پاشید و با خاطر جمعی
گفت

نترس دادا. برادریمون برای همیشه سرجاشه. فکر کردی می -
...ذارم این تر خانم

با دیدن قیافه ی درهم و شاکی کامران با بدجنسی خندید و
تصحیح کنان گفت

ترمه...ای بابا عادت کردم دیگه. بی خیال. خب حالا ...فکر -
کردی می دارم ترمه میونه ی برادریمون رو به هم بزنه؟ اون از
این عرضه ها نداره. عین مرغ کرچ فقط می تونه قدقد کنه. کار
دیگه ای از دستش برنمیاد

کامران ایستاده بود و هاج و واج به قیافه ی تخس برادرش نگاه
می کرد. با خودش گفت

اگه کوروش همیشه با همین زبون تند و تیزش باعث ناراحتی "
"ترمه بشه چی ؟

#7

.مواظب باش این عجوزه خانم ما رو موقع رفتن نبینه -
وقتی داشتند باهم از پله های تیز و و باریک آن خانه ی دوطبقه
ی کلنگی پایین می رفتند کوروش این را گفت و کامران پرسید
مگه ببینه چی میشه ؟ -

کوروش درحالیکه ششدانگ حواسش به سکوتی بود که بر طبقه
ی پایین حاکم بود آهسته گفت

.هیچی ! گیر میده که لیست خریدشو از بازار بخریم -
.خب ثواب داره .پیرزن لابد خودش نمی تونه بره بازار -
چی چیو ثواب داره ؟اون وقت مگه بعدش دست می کنه تو -
جیب مبارکش و پولشو بهم می ده ؟ رو که نیست قربونش برم
سنگ پای قزوینه .می دونی تا حالا چقدر به خاطر ثوابش کلاه
رفته سرم ؟ اصلا پشت چشمش هم نیست .پیرزن یه روزه بینیه
.کافیه حواسم نباشه و کرایه خونه اش یه روز عقب بیفته
.همچین اون روی کبره

بسته اش میاد بالا که بیا و ببین

کامران هم به تبعیت از او ولوم صدایش را پایین کشیده بود

عیب نداره .بی خودی بهش حساس نشو .به هر حال یه پیرزن -
تنهاست .بایدم بدعق باشه ..فکرشو بکن .بچه هاش ولش کردن
همینطور به امان خدا رفتن پی زندگیشون .ماهیم بودیم همینطور
اخلاقمون سگی می شد ...حالا موتورت کجاست ؟

عروسکم همین جا زیر راه پله است -

و بعد از آخرین پله رفت پایین .چادر برزنتی سیاه رنگ را از
روی موتور هزار مشکی اش کنار کشید .چشمان کامران به برق
زدن افتاد

!وای پسر عجب چیزیه -

کوروش دستی نواز شگرانه بر بدنه ی موتورش کشید و ذوق
کنان گفت

کف کردی؟! پول یه پراید رو واسش دادم_

کامران فیلسوفانه گفت

پراید می خریدی بهتر نبود؟ اقلا چهارچرخ داشت و می شد _

باهاش کرایه کشی هم بکنی و پولشو به یه زخمی بزنی؟

می دونی که از بچگی عشق موتور هزار بودم! بعدشم کی پراید _

سوار می شه؟ می خوام اولین ماشینی که می خرم کمتر از بنز و

بی ام و نباشه

کامران انگار که از برادرش جوک بامزه ای شنیده باشد زد زیر

خنده

!بنز و بی ام و که ماشین از ما بهتروناست _

کوروش از گوشه ی چشم چهره ی پر خنده ی برادرش را از نظر

گذراند و با اخم و لحنی پر تکبر گفت

غلط کردی! از ما بهترونا جلو ما سگ کی باشن؟ _

بعد درحالیکه کلاه ایمنی خودش را می داد به او با صدای

آهسته ای گفت

تو برو یواش یه جور که پیرزنِ نفهمه درحیاط رو باز کن . تا -

منم اون یکی کلاهمو پیدا کنم

کمی بعد پیاده باهم از کوچه ی باریک گذشتند و به خیابان که
رسیدند نشستند پشت ترک موتور
مقصد همیشگی شان فرحزاد بود

✕ کپی و فوروارد ممنوع

#8

.



بابا تازه از حمام بیرون آمده بود و طبق معمول باز با گوش پاک
 کن بند کرده بود به گوش هایش. جلوی آینه دیواری ایستاده
 بود و گاهی نچ زنان دستی روی جلوی سرش می کشید که صاف
 و بی مو بود و به قول مامان به جای شامپو زدن باید رویش
 دستمال می کشید و همیشه سوژه ی شوخی شان بود. بابا کیف
 می کرد وقتی مامان با لحن خاصی به او می گفت
 "کَلِه سَرِ شِنْدِر ! " انگار قشنگترین حرف عاشقانه ی دنیا بود "
 .که از زبان مامان می شنید

بابا هرچی از مو شانس نیاورده بود به جایش خدا گوش تا گوش
 به او سبیل انبوه داده بود. همان طور که داشت با یک دستش
 گوشش را پاک می کرد و با دست دیگرش سبیلش را می تاباند
 گفت

من اگه جای حاج کاظم بودم و نصف شالی محله مال من بود -
الان داشتم مثل یه خان زندگی می کردم و نمی داشتم اینقدر
خودم و بچه هام سختی بکشن .یه تیکه از زمین هامو می
فروختم و می زدم تو کار ساخت و ساز و حالشو می بردم .الانم
که زمین متری خداتومنه .ببین خدا گنج قارونشو می ده به کی
؟ بچه هاش دارن تو تهرون کارگری می کنن و اون وقت این
جونش به زمیناش بسته است و حاضر نیست یه تیکه بفروشه
اقلا اون ماشین لکنته شو عوض کنه .کی الان پیکان جوانان
سوار می شه ؟

مامان که درحال پاک کردن برنج بود وسط حرفهایش پارازیت
انداخت

.خب از اول زیر پای خودش بود -

بابا سر گوش پاک کنش را که سیاه و چرک آلود بود روی
دستمال کاغذی کشید و گفت

...چهل سال پیش ماشین جوانان بود .الان دیگه سرطانه -

مامان انگار خوشش می آمد با بابا کل کل کند .با سرکوفت گفت

همینم ما نداریم -

و لج بابا را درآورد

من حاضرم از اینجا تا نوشهر پیاده برم اما سوار اون ابوقراضه -
نشم

من که برای بابا چای تازه دم آورده بودم با سینی توی دستم
نشستم روی زمین و موافق با نظر و حرفهای بابا با تاکید گفتم
الان همه دارن زمین هاشونو به تهرانی ها می فروشن و -
زندگیشون رو سرو سامون می دن . کاش یکی شوهرخاله رو
راضی می کرد

بابا گوش پاک کن را لای دستمال پیچید و گذاشتش توی جیب
شلوار کردی اش که بعد ببرد بندازدش توی سطل زباله .مقابلم
روی زمین نشست و حق به جانب گفت

از بی عرضگی پسرهایشه .اون کوروش که مثل خودش حریص و -
خسیسه و آب از دستش نمی چکه .تازه تو گوش باباش می
خونه که اگه این ور اون ور زمین مفت گیر آوردی بخر .کامران
هم که مظلوم و بی زبونه و چشمش به دهن این و اونه . والا اگه

پسرش تو روش در میومدن که بابا ما سهممونو می خوایم
شوهر خاله ات هم مجبور می شد و ا بده. نمی دونم چطور با این
خساستش راضی شد بره حج ؟ من که فکر می کنم تا
شابدالعظیم (شاه عبد العظیم) بیشتر نرفت. اینجا چو انداختن
که رفت مکه.

و بی اعتنا به چشم غره های مامان ادامه داد
من نمی دونم مه لقا که همه جوهره حاج کاظمو تو مشتش نگه -.
می داره چرا تو این مورد تا حالا نتونست حریفش بشه
مامان که سنگ ریزه ی درشتی را از میان دانه های برنج سوا
کرده بود با لحنی جانبدارانه گفت
مه لقای بی چاره چه کار می تونه بکنه ؟ .مش صفدر خدا بیامرز -
(مش صفر بابای حاج کاظم) وقتی داشت می مرد قسمش داد
که حق نداره یه وجب از زمین هاشو بفروشه .الانم که
خدا روشکر هر سال از زمین هاشون خروار خروار برنج درو می
کنن .دیگه واسه چی بیان به زمین هاشون چوب حراج بزنی ؟
والله پول فروش زمین کشاورزی برکت نداره .اگه داشت الان

خیلی ها اینجا خوشبخت بودن . نه اینکه بعد یکی دو سال
.پولاشون باد هوا بشه و برسن به صفر

بابا پوزخند زنان گفت

اینا همه اش حرفه . کی گفت پول زمین برکت نداره . هر کی -
عقل داشته باشه می دونه چطور به پولش برکت بده
مامان عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت

*

پ.ن. اصطلاح " کَلِه سَرِ شِنْدِر " به زبان مازنی یعنی کچل ژنده
و کثیف

#9

.

خدا رو شکر که ما زمین نداریم والا تو یه شبه همه رو به باد -
می دادی

بابا خنده ی بدجنسane ای کرد و بعد از اینکه چای اش را داغ
داغ هورت کشید خطاب به من گفت

حالا که تو عروسشون شدی ایشالا (انشالله) بتونی با یه نقشه -
ای کامران را بندازی جلو که حقشو از بابای خسیسش بگیره
واقعیتش من به طمع زمین های باباش تو رو دادم به اون .والا
برات شوهر قحطی نیومده بود که . چیزی که فراوونه شوهر آس
!و پاسه

چشمان من برقی زدند و لبخند مرموزی نشست روی لبهایم.
یعنی که خودم یک فکرهایی دارم. مامان ناخشنود از این
دسیسه ها و همدست شدن احتمالی من با بابا از جابلند شد و
غرغرکنان گفت

بین می تونی از حالا بیسنشون دو به هم زنی کنی و دخترت -
رو از چشم خانواده شوهرش بندازی ؟

بابا بی آنکه زیر بار همچین اتهامی برود چشم درشت کرد و حق
به جانب گفت

دو به هم زنی چیه مارو (ماهرو) جان. حاج کاظم که زمین -
هاشو با خودش به گور نمی بره. آخرش می رسه به دو تا
پسرش.

من فوری ژست وکیل مدافعی به خود گرفتم و گفتم
فقط پسرش ؟ پس کمند چی ؟ اونم دخترشه -

این حرفم به مذاق بابا خوش نیامده بود و با اندیشه های سنتی
وقدیمی او جور در نمی آمد. اخمی کرد و با جدیت تمام گفت

!زمین پدر مال پسره .دختر هم مال مردم .تمام -

مامان که هنوز از دست بابا عصبانی بود با سرزنش گفت

به جای اینکه تو گوشش این حرفا رو بخونی و شیرش کنی -

نصیحتش کن که زن قانعی باشه و با درآمد شوهرش بسازه

.همون طور که من از اول جوونیم با زندگیت ساختم .کامران مگه

چیش از کوروش کمتره ؟.اونم می تونه دستش تو جیب خودش

باشه .نه باباش

بابا به نشان مخالفت با او شکلی در آورد و بعد حبه قند دیگری

برداشت و توی چای زد و انداخت توی دهانش .مامان هم برایش

.پشت چشم نازک کرد

بعد از اینکه مامان به آشپزخانه رفت بابا کمی دیگر از چای اش

را سرکشید و بعد از ترس اینکه مبادا صدایش به گوش مامان

برسد با لحنی نصیحت وار و یواشکی گفت

تو به حرف مامانت گوش نده ترمه خانم.اون سنگ خواهرشو به -

سینه می زنه .خوبه زن آدم بساز باشه اما زیادی قانع بودن و

سوختن و ساختن هم واسه یه زن خوب نیست .ممکنه یه

وقتایی مرد رو پررو و بی عار بار بیاره و بلندپروازی رو ازش بگیره. از من که پدرتم این حرف رو داشته باش و آویزه ی گوشت کن. مردا دوست دارن زنشون مدام ازشون درخواست کنن. از برآوردن خواسته های زنشون کیف می کنن. غرور مردونه شون این جوری ارضا می شه. بهشون انگیزه ی بیشتری می ده که برای رفاه زن و زندگیشون بیشتر تلاش کنن. همین مادرت... اگه یه کم زیاده خواه تر بود شاید منم تکون بیشتری به خودم می دادم و به جای اینکه یه کاشی کار معمولی باشم الان شاید یه اوستاکار حرفه ای بودم یا نه شایدم یه مغازه کاشی فروشی داشتم از خودم و وضع زندگیمون بهتر از این بود.. گاهی وقت ها قانع بودن یعنی من لیاقتم همینه پس هیچوقت سعی نکن نشون بدی که لیاقت یه زندگی بهتر رو نداری. هیچوقت

آن روزها هنوز از تلفن های هوشمند و برنامه های شبکه های اجتماعی با دسترسی آسان خبری نبود. من حتی یک گوشی

ساده هم نداشتم .یعنی هنوز تب موبایل همه گیر نشده بود و از این سیم کارت های اعتباری ارزان هم توی بازار موجود نبود.موبایل جزو لوازم لوکس به حساب می آمد و داشتنش از نشانه های تجمل و سرمایه داری بود .من و کامران بعد از نامزدی روزی دوسه بار از طریق تلفن با هم در تماس بودیم .از وقتی رفته بود تهران تعداد دفعات تماس هایمان بیشتر اما طول مدت مکالمه ی مان کمتر شده بود .هربار که تازه می خواست صحبت هایمان گرم شود سرو کله ی کوروش پیدا می شد و با طعنه و تمسخر به طور غیرمستقیم و مودبیانه کامران را مجبور می کرد .با من خداحافظی کند

می دانم عمدا این کار را می کرد تا حرص مرا در بیاورد و می دانست که موفق هم هست و هربار که من به کامران اعتراض می کردم با لحن مظلومی می گفت

خب چیکار کنم ترمه .این جا خونه ی اونه .نمی تونم که بهش -
.بگم پاشو برو بیرون می خوام با نامزدم حرف بزنم

من هم با غیظ می گفتم

آره خب .خودش باید به شعورش برسه . حتما شعور لازم رو -
نداره دیگه

اما امروز من و کامران حسابی حالش را جا آوردیم .از قبل به .
کامران گفته بودم تحت هیچ شرایطی زود با من خداحافظی
نکند .حتی اگر زلزله شود یا از آسمان سنگ ببارد ...تهدیدش
کرده بودم اگر باز به خاطر ریشخند و تمسخر

#10

.



کورورش مجبور به خداحافظی با من شود قهر می کنم و دیگر به
تلفن هایش جواب نمی دهم . او هم از ترس قول داد که تا من
خداحافظی نکردم پشت خط می ماند
می دونی چقدر دلم برات تنگ شده ؟ -
منم -

و سیم تلفن را توی دستم پیچیدم
راست یا دروغش را نمی دانم . ولی خب این طبیعی بود که آدم
دلش برای نامزدش تنگ شود . نبود ؟ من هم لابد دلتنگش بودم
و از بس فکر و ذکرم پیش درس و کنکور بود وقت فکر کردن به
دلتنگی ام را نداشتم . کامران از آن سوی خط با لحن پرحرارتی
گفت

کاش زودتر عروسی می گرفتیم می اومدی پیشم .تا حالا با هم -
زیر یه سقف نبودیم ولی نمی دونم چرا اینقدر جات اینجا پیش
من خالیه

صدای کوروش می آمد که پوزخند زنان گفته بود
من که اینجا جای خالی نمی بینم... تو این یه وجب جا عزرائیل -
هم بیاد می بینه جاش نیست ، میره
و با صدای بلندتری که من بشنوم

دختر خاله با عرض شرمندگی .اینجا اصلا جات خالی نیست -
....خوشیم که نیستی

کامران که معلوم بود از دست متلک های کوروش ذله شده و از
طرفی می ترسید حرفهایش باعث ناراحتی ام شود مفلسانه
هیسی کشید و کوروش با بی خیالی خندید . با حرص دور لبم را
جویدم و بعد گوشی را از این دستم به آن دستم دادم و کمی
برآشفته گفتم

کی برای دیدنم میای کامی جون ؟-

مثلا اصلا به حرفهای کوروش اهمیتی نداده ام و یک زری برای خودش زده . عمدا گفته بودم کامی تا لج کورورش را در بیاورم. روی اسم برادرش تعصب احمقانه ای داشت . بدش می آمد خلاصه اش کنم. فکر می کرد کامی خیلی لوس و بچگانه است و بیشتر می خورد که اسم سگ و گربه های خانگی باشد تا آدم. برای من که مهم نبود او چه فکری می کند . دوست داشتم نامزد و همسر آینده ام را کامی صدا کنم . به آقایی که ایشون باشند چه مربوط ؟

کامران کمی معذب و شاید هم خجالت زده ازاینکه داشت آن حرفها را پیش برادرش می زد با صدای آرام و پچ پچه مانندی که به وضوح به گوش او نرسد گفت

من که از خدامه همین فردا پیام پیشت. ترمه . خودم اینجام - ولی دلم پیش توئه . حتی یک لحظه هم از یادت غافل نیستم . ولی راستش تازه کوروش برام پیش دوستش تو یه مکانیکی کار گرفته . حداقل باید یه هفته ای پشت سرهم برم سرکار که پام .اونجا بند بشه

کوروش باز خودش را مثل قاشق نشسته انداخت وسط
یک هفته چیه دادا؟ یک ماه باید هر روز حتی روزای تعطیل به -
موقع سرکار حاضر بشی تا استخداقت کنن

و بعد باز با صدای بلندی که به گوش من برسد گفت
دختر خاله اگه یه وقت از دلتنگی نمی میری باید بگم حالا حالا -
مجبوری دوری کامی جون رو تحمل کنی

او هم از قصد گفته بود کامی که دستم بیندازد. با سکوت کامران
که علامت ناچاری اش بود فهمیدم فعلا نباید دلخوش به
دیدارمان باشم. آه سردی کشیدم و با لحن غمزده و مایوسی
گفتم

باشه. یک ماه که چیزی نیست. من حاضرم بیشتر از این ها -
برات منتظر بمونم. عزیزم

مطمئن بودم همه این ها را از روی غیظ و خصومت با کوروش
گفته بودم تا دلش بسوزد از اینکه نتوانسته عاصی و شاکی ام
کند.. به خصوص عزیزم آخر را با غلظت تمام به کار برده بودم
می دانم از شنیدنش چندشش می شد. اما این وسط خوش به

حال کامران شده بود و از نظر احساسی به یک نوایی رسیده بود
با لحن شیدایی گفت

قربونت بشم من .بی خودی نیست که من عاشقتم -

و من صدای کوروش را شنیدم که با اکراه و بیزاری گفت

اح اح ...پاشم برم که حالم بهم خورد از این دل و قلوه دادن -
!های مسخره تون . چقدر شما چندشین

من این سوی خط خوشحال بودم از اینکه بالاخره موفق شده
بودیم یک بار او را از اخلاص در مکالمه ی تلفنی مان فراری
بدهیم

!و این مثل یک پیروزی بزرگ بود برای من

❌ گپی و فوروارد ممنوع

#11

.

بعد از کسب بالاترین معدل در امتحانات نهایی، کنکور را هم با
موقیت پشت سر گذشته بودم و مطمئن بودم که در رشته ی
مورد علاقه ام حقوق قبول خواهم شد. خاله مه لقا سعی داشت

راضی ام کند که بعد از عروسی توی شالی محله بمانیم و اگر هدفم از عزیمت به تهران صرفا ادامه ی تحصیل است قیدش را بزنم و توی یکی از دانشگاه های شمال به تحصیلات عالیه مشغول شوم. حرص می خورد و می گفت

خدا رو خوش نیاد هردو پسرمون از ما جدا بشن وعین اجاق - کورا بمونیم دست تنها.اون از پسر بزرگمون کوروش که چند سال پیش ولمون کرد و رفت دنبال آرزوهاش.اینم از پسر کوچیکمون.گفتیم کامران از سربازی برگرده عصای دستمون می شه که اینم داره دنبال روی برادر بزرگترش می شه.ولی خداییش کامران دلش به رفتن نیست.اونم دوست داره همین جا تو شالی محله بمونه و رو زمینای باباش کار کنه ولی می گه به خاطر ترمه مجبورم.بهش قول دادم

بابا سعی داشت به شکل کاملا موزیانه و زیرپوستی منظورش را برساند

ما هم دلمون نمی خواد دخترمون رو بفرستیم راه دور.کاش - حاج کاظم یه سرمایه ای چیزی می داد که همین جا واسه

خودشون کار و کاسبی راه بندازن و آقای خودشون باشن.نخوان
برن تهرون زیر دست این و اون کار کنن .تهرون که جای زندگی
!نیست .حیف شمال خودمون

خاله مه لقا هم با هوش و ذکاوتی که داشت لپ کلام بابا را گرفته
بود و آب پاکی را هم خیلی شیک و مجلسی ریخت روی دستش
حاج کاظم رو جون به جونش کنی حاضر نیست یه متر از -
.زمیناشو بفروشه .می گه آقام قسمم داده

بابا هم وقتی داشت زیر گردنش را می خاراند با خونسردی گفت
پس باید به قول شما عین اجاق کورا سرپیری دست تنها بمونه -
.

خاله مه لقا موقع حرف زدن جوری دست هایش را تکان می داد
که انگار داشت به جای حرف زدن دکلمه می کرد .بابا می گفت
عمدا این کار را می کند که طلاهایش را به رخ بکشد و صدای
جرینگ جرینگ الگوهایش را در بیاورد . از قدیم خیاط خوبی
بود و تمام درآمدهش را از خیاطی صرف خرید طلا می کرد .و حالا
یک صندوقچه پر از طلا داشت که فقط نشان مامان داده بود

نسبت به مامان که زن فربه و کوتاه قامتی بود او لاغر بود و بلند
قد و چند سالی از مامان کوچک تر به نظر می رسید

رویش را کرد به من و گفت

خِرزا جان (خواهرزاده جان) چی می گی حالا ؟ حاضری -
بمونین شالی محله و همین جا بری دانشگاه ؟ می تونیم اون
دوتا اتاق گوشه ی باغ رو یه دستی روش بکشیم یه آشپزخونه و
حموم دشوری (دستشویی) هم بهش اضافه کنیم و سلامتی
جهازت رو اونجا بچینی

خاله مه لقا خبر از آرزوهای دور و دراز من نداشت .من دلم می
خواست توی ممتازترین دانشگاه ها درس بخوانم و مستقل از
همه جایی باشم که بهترین امکانات زندگی را داشته باشد
دوست داشتم بچه هایم متولد تهران باشند و مثل من از بچگی
از کمبود امکانات رفاهی رنج نبرند .نه نمی شد قبول کنم . همه
رویاهای من جایی بیرون و دور از این مختصات محدود
جغرافیایی بود و من نمی خواستم یک عمر در حسرت نرسیدن
به آرزوهای شیرینم بسوزم . وقتی پای رویاهای من درمیان بود

با کسی تعارف نداشتیم و اهل معامله و مدارا نبودم بی رودرواسی
و رک و پوست کنده حرفم را می زدم

نه نمی شه خاله جون .من از روز اول شرطمو برای ازدواج به -
کامران گفتم .اونم قبول کرد .اگه مشکلی بود باید همون موقع
...می گفتین .نه حالا

خواستم در ادامه بگویم خیال نکنید خرتان از پل گذشته و می
توانید بزنید زیر قول و قرارهایمان .فوقش انگشتر و روسری ای
که برای نامزدی ام نشانه آورده اید پس بدهیم .اما از ترس چشم
غره های مامان نگفتم .از طرفی دلم نمی خواست به زبان زور و
تهدید خواسته هایم را پیش ببرم .هرچه دوستانه تر با هم به
توافق می رسیدیم بهتر و به نفع دوطرف بود

ناخشنودانه نگاهم کرد و حرف مامان را زد

.چه فرقی می کنه .دانشگاه دانشگاهست دیگه -

خیلی فرق می کنه خاله جون .من می خوام برم دانشگاه تهران -
درس بخونم که مدرکش ارزش زحمت های شبانه روزی منو
داشته باشه که بعد بتونم راحت تر برم سر کار

؟.پس می خوای بعد از دانشگاه سرکار هم بری-

#12

.

و نگاه پرسان و شگفت زده ای به مامان انداخت .یعنی این
دختر چی داره می گه ماهرو؟

مامان با درماندگی سرتکان داد .و بعد باز هم چشمانش را برایم
باباغوری کرد

من بی توجه به نگاه های پراز خط و نشان مامان باز هم داشتم
حرف خودم را می زدم
خب آره .مگه چه اشکالی داره ؟-

خاله که کاردش می زدی خونش نمی زد بیرون خودش را جمع و
جور کرد و برآشفته و غضب کرده گفت
.پاشم برم .پاشم برم که اصلا از اومدنم پشیمون شدم -

و بعد چادرش را زیر بغل زد و به حالت قهر از خانه بیرون رفت
دم در دوخواهر کمی باهم پیچ پیچ کردند و بعد ظاهرا بدون اینکه
بتوانند همدیگر را قانع کنند از هم خداحافظی کردند .بعد از
رفتنش بابا کنارم پشت پنجره ایستاد و با لحنی تحسین آمیز
گفت

خوشم اومد ترمه .خوب زدی تو پوزش .اگه همین اول کار شل -
بگیری سفت می خوری

مامان ولی از برخورد من با خاله مه لقا و پافشاری به زعم او
لجبازانه روی خواسته هایم خوشش نیامده بود و تا می توانست
دور از چشمان بابا ملامتم کرد

تو اول حرف حسابت فقط دانشگاه رفتن بود حالا فکر سرکار -
رفتن هم بهش اضافه شد ؟ دیدی کامران خرخوبیه هی می
خوای ازش سواری بگیری ؟ بی چاره مه لقا موند بهت چی بگه !
اگه خاله ات نبود همچین دمت رو قیچی می کرد می داشت کف
دستت که حالت جا بیاد

من جلوی سینک آشپزخانه در حال شستن پیش دستی ها بودم
سعی کردم با لحن منطقی و آرامم مجابش کنم که حق دارم برای
خواسته هایم بجنگم و در مقابل خواسته های تحمیلی دیگران
تسلیم نشوم و برای رسیدن به اهداف بلندپروازانه ام از هیچ
تلاشی مضایقه نکنم

خب مامان آدم این همه درس می خونه که بره بهترین -
دانشگاه آخرش با مدرکش چکار کنه ؟ قاب بگیره بزنه به دیوار ؟
خب باید ازش استفاده کنه دیگه . شما که می دونی من چقدر
دلم می خواد وکیل بشم ! از بچگی آرزوشو داشتم . خب اگه به
آرزوم برسم شما خودت خوشحال نمی شی و بهم افتخار نمی
کنی ؟

صورت گویشتالویش از فرط عصبانیت قرمز و دون دون شده بود
با حرصی درآمده گفت

تو آخرش با این اخلاق تحفه ات منو دق می دی ترمه . اینقدر -
واسه خودت پزنده و بالابالا راه نرو . آخرش با سر می خوری
زمین . دلم از حالا واسه کامران بی چاره می سوزه . خدا می دونه
!قراره با این فیس و افاده هات چه به روزش بیاری

*

نتایج اولیه کنکور هم اعلان شد و من با کسب رتبه ی دورقمی
مجاز به انتخاب رشته شده بودم . البته کسی جز کامران و

تأحدودی تارا از قبولی من خوشحالی خاصی نکرد و بهم تبریک
نگفت. بابا می گفت

حالا پیش خاله ات قیافه گرفتی و حرف از سرکار رفتن زدی -
من هیچی نگفتم خاله ات هوا برش نداره . چه معنی می ده زن
بره سرکار ؟ کار کردن وظیفه ی مرده . اونم چی ؟ معلمی و
پرستاری هم نه . وکالت که همه اش باید یه پات تو دادگاه و
. پاسگاه باشه . من مخالفم

مامان می گفت

حالا انگار مردم بی وکیل موندن که تو بری ازشون دفاع بکنی ! -
هرچند با اون زبون درازت از پس قانع کردن قاضی هم بر میای

مامان و بابا با توجه به اینکه ما برای زندگی به تهران می رفتیم و
توی یک خانه ی مستاجری کوچک ساکن می شدیم قرار بود
جهیزیه ی مختصری فراهم کنند که برای شروع یک زندگی
جدید به آن نیاز داشتیم . و از خرید کالاهای لوکس و
غیرضروری صرف نظر کردند . قرار بود به زودی باهم به تهران

برویم و چند روزه کالاهای مورد نظرمان را بخریم و توی خانه
بچینیم. البته این پیشنهاد کوروش بود

می گفت هم اینجا همه چیز ارزان تر است هم اینکه دوباره کاری
نمی شود که وسایل را با وانت از شمال ببریم تهران . بابا همچنین
غلوآمیز ستایشش می کرد حالا انگار کوروش با این فکرش
!دریچه ی تازه ای به روی جهانیان گشوده بود

خیلی ازش خوشم میاد .همیشه واسه همه چیز یه راه حلی -
داره .فکر اقتصادیش همیشه بیسته .کاش به جای کامران
کوروش دامادمون شده بود .البته کامران هم خیلی پسرخوبیه
.فقط طفلکی یه کم مظلومه .حالا اگه ترمه عروس خوبی دربیاد
شاید خدا زد پس کله ی این یکی پسر حاج کاظم و اومد تارای
مارو هم اون گرفت

!بابا هم برای خودش چه خواب و خیالاتی داشت

قرار بود ننه طوبی بیاید پیش بچه ها بماند و در نبود ما
مراقبشان باشد

.

به مامان گفته بودم من و کامران تصمیم داریم خرید عروسی
مان را هم توی تهران بکنیم هم به صرفه تر است هم آن جا حق

انتخاب بیشتری داشتیم. مامان از گوشه ی چشم خرده گیرانه
نگاهم کرد و گفت

باهم تصمیم گرفتید یا تو گفתי و خرزای بی چاره ی منم گفت -
؟! چشم

*

داشتیم خواهر و برادری توی حیاط وسطی بازی می کردیم. دم
غروب بود و هوا داشت رو به خنکی می رفت

مامان و بابا هم نشسته بودند روی ایوان و ضمن نگاه کردن به
بازی ما داشتند خربزه می خوردند و گهگاهی به نوبت تذکر می
دادند که مواظب باشیم توپ نخورد به گل هورتانسیا (گل هفت
رنگ) که برای همه ی ما و به خصوص من که عاشقش بودم
.عزیز و گرامی بود

من و مانی یار هم بودیم و مونا و تارا با هم. مانی و مونا واقعا هم
دوقلوهای غیرهمسان بودند و کسی می دیدشان باورشون نمی
شد که دوقلو باشند..مانی از هر لحاظ شبیه بابا بود و مونا همه
چیزیش به مامان رفته بود

مانی از اینکه توپ هایش به مونا نمی خورد عصبانی بود و جیغ و داد می کرد. مونا هم زبانش را در می آورد و با شکلک و ادا دستش می انداخت

اگه تونستی منو بزنی -

و وقتی من موفق به زدن مونا شدم مانی از خوشحالی پر در آورد و هوراگویان مرا مثل یک قهرمان در آغوش گرفت. همان موقع دایی محسن با پرایدش ننه طوبی را آورد و دم در پیاده اش کرد. ننه طوبی چاق و هیکلی بود و چشمان زاغ زیبایی داشت که مثل یک ارثیه ی باارزش به بچه ها و نوه هایش (به جز مانی که چشمان سیاه بابا را داشت) رسیده بود. مرا که با بچه ها در حال بازی دید به حالت تاسف نچ نچ کرد و گفت

کیجا جان دِ توپ کا کینه ! اَنگَتی زَنا ! (دختر جان داری توپ بازی - می کنی ؟ به این گندگی !) حیف ! حیف مِ ریکا که تِه نومزه بیه (..) حیف پسر م کامران که نامزد تو شده

همه می دانستند ننه طوبی خیلی از من خوشش نمی آید. چرایش هم برمی گشت به دشمنی من و کوروش. ننه طوبی

عاشق نوه های مذکرش بود واز همه بیشتر کوروش را دوست داشت و همیشه هر وقت با زن دایی محسن دعوايش می شد تهدیدشان می کرد که می رود تهران و پیش کوروش می ماند و چون کوروش از من خوشش نمی آمد ننه طوبی هم توی جبهه ی او بود

البته به یک دلیل دیگر هم من مورد غضب ننه طوبی واقع شده بودم. مامان می گفت وقتی بچه بودم با شیپور یکی از پسرهای فامیل (و نگفت کوروش) توی گوش ننه طوبی محکم دمیدم و باعث شدم پرده ی گوش راستش پاره شود. بابا می گفت منم جاش بودم و تو زده بودی گوشمو کر کرده بودی ازت بدم - میومد

و من محکوم بودم به خاطر شیطننت و اشتباهم در کودکی بی مهری های گاه و بی گاهش را تحمل کنم

یادم است شب چهارشنبه سوری یکی از عیدهای سالهای دور کوروش زیر پای ننه طوبی ترقه انداخت و او را از ترس یک متر به هوا پراند و تا مرز سکته برد. آن سالها هنوز ترقه و فشفشه به

چهارشنبه سوری های ما راه پیدا نکرده بود. کوروش هم ترقه ها را با خودش از تهران آورد و بعد با بدجنسی گناهِش را انداخته بود گردن من و ننه طوبی هم ادعای نوه ی عزیزش را باور کرد.

آن روز به ترتیب از دست ننه طوبی و بعد مامان و بابا کتک مفصلی خوردم و هرچقدر گریه کردم و نالیدم که کار من نبود. باورشان نشد که نشد.

جای کتک خوب شده بود اما جای زخمی که خنده های مودیانهِه! و زهرناک کوروش به کتک خوردنم روی دلم گذاشت نه! هنوز هم که هنوز است تازه ی تازه است

★ □ ★ □ ★ □

❌ □ 🙇 کپی و فوروارد ممنوع

#14

.

خسته و بی حال توی یک بعدازظهر داغ که از روی قیر
آسفالتش حرارت می زد به صورت آدم رسیده بودیم تهران. بابا
که گرمایی تر از ما بود داشت کم کم به له له زدن می افتاد

!...دیگه بر من لعنت اگه پیام تهرون -

کامران برای استقبال از ما به ترمینال آمده بود. از چشمانش
دلتنگی می بارید. با هر کی حرف می زد نگاهش به من بود. یکی
دوبار بابا به شوخی گفت

نکنه اومدی تهرون چشمت پت (لوچ) شده کامران؟-

و باعث خجالتش شد. ساک هایمان را گرفت و گفت

.الان یه ماشین دربست می گیرم -

وقتی بدو رفت سر خیابان بابا نچی زد و گفت

نگاه کن تو رو خدا ...از این سر شالی مله (شالی محله) تا اون -
سر شالی مله (شالی محله) مال حاج کاظم . اونوقت پسرش باید
.پیاده گز کنن

و بعد با تاسف سری تکاند و باز همان جمله ی معروفش را گفت

ببین خدا گنج قارونش رو می ده به کی؟-

.و از نگاه چپ چپ مامان گریخت

از آن جا که خانه ی اجاره ای ما تازه داشت رنگ و روغن می شد
و

هنوز آماده ی اسکان نبود مجبور شده بودیم
راهی خانه ی کوروش شویم که یک جایی تو کوچه پس کوچه
های پامنار بود و به قول بابا داشتیم از ناف تهران می زدیم
بیرون.

خدا را شکر که کوروش خانه نبود. هرچه دیرتر می دیدیمش
!بهتر

خانه که چه عرض کنم به قول بابا بُ کَلِم (بگوطویله). انگار
آجرهایش به زور قسم و قرآن چسبیده بودند گل هم و فوتشان
می کردی روی سر آدم خراب می شدند. دورتادور حیاط پراز
گلدان های خالی یا شکسته بود که درنهایت بی ذوقی به حال
خودشان رها شده بودند. موزاییک ها لق بودند و آدم می ترسید
رویشان راه برود.

وقتی داشتم دوشادوش کامران ازپله های باریک و تیز بالا می رفتیم همراه با نگاهی پر اکراه به گوشه و کنار زهواردررفته ی خانه گفتم

چه جوری اینجا موندین ؟ این داداشت با اون همه دک و پزش -
خونه بهتری نمی توست اجاره کنه ؟

کامران با بی خیالی گفت

.اونقدرام خونه بدی نیست ...اجاره اش مفته -

بابا از پشت سرمان گفت

خوب روشن میشه واسه همچین خرابه ای اجاره هم بگیرن -
...حالا تو خونه تون آب یخ هم پیدا میشه ؟

خانه که نه یک اتاق بزرگ بود با هوایی دم کرده و خفه

که گوش تا گوشش با خرت و پرت های عتیقه ی کوروش پر شده
بود و بفهمی نفهمی بوی نامطبوعی هم از آن به مشام می رسید
.کامران فوری کولر آبی را روشن کرد و لای یکی از پنجره ها را
باز گذاشت

بابا و مامان هر کدام یک گوشه از تخت نشستند و نگاه خرده .
گیرشان را پی

رویت اتاق فرستاند .من که اصلا عارم می شد پایم را روی فرش
چرک خانه بگذارم .چه برسد به اینکه بنشینم .دیوارها همه لک
و پیس و پوسته پوسته بود و قسمتهایی از گچ سقف هم ریخته
بود .پرده ها انگار سال به سال رنگ آب به خودشان ندیده بودند
.روی رخت آویز دیواری یک دوجین لباس آویزان بود .از
زیرپوش بگیر تا مایو .یک کت و شلوار کاور شده هم جداگانه به
گل میخ روی دیوار آویخته بود که معلوم بود خاطرش خیلی
برای صاحبش عزیز است .فکر کردم
!کوروش کت و شلواری نبود -

از حق نگذریم حتما توی کت و شلوار خیلی خوشتیپ می شد !
از دار دنیا فقط همین خوشتیپی را داشت .که نمی دانم به دردش
می خورد یا نه ؟

وقتی بابا خطاب به کامران گفت .

این طرف ها هتل ارزون قیمت پیدا می شه ؟-

فهمیدم او و مامان هم از بودن توی آن خانه ی نامرتب و شلخته
چندشان می شود

کامران با سادگی گفت

هتل که حتما پیدا می شه ولی کوروش ناراحت می شه. فکر -
می کنه قابل ندونستین

بابا داشت رک و راست از مکنونات قلبی اش می گفت که مامان
پیچش را زد

...قابل که چه عرض کنم...هم کوچیکه هم -

نه خاله جان...ما هتل برو نیستیم. همین جا یه جور باهم می -
گذرونیم دیگه

من که هنوز دست به کمر ایستاده بودم دم در خطاب به کامران
گفتم

کاش خونه ی خودمون آماده بود می رفتیم اونجا -

#15

.

کامران وقتی داشت لیوان آب را جلوی بابا می گرفت در جوابم
گفت

کوروش قراره از سرکار بره یه سر به اوجا بزنه و ببینه کی -
آماده می شه ؟

به هر حال فردا پس فردا دیگه دست خودمونه
حالا از اینجا که بهتره ؟ -

جوری بدبینانه نگاهش می کردم که شک داشتم باشد . کمی
دستپاچه شد

آره ترمه جان ... نگران نباش ... اصلا قابل مقایسه با اینجا نیست -
...

حالا تو چرا مثل آفتابه دست به کمر واستادی اونجا ؟ بیا -
برامون چای دم کن

بابا روی سخنش با من بود . قبل از من مامان گفت
کی تو این گرما چای می خوره ؟ -
من می خورم -

بابا یک چای خور حرفه ای بود و ارثش هم رسیده بود به من . اما
وقتی قوری و استکان نعلبکی های پراز لک و پیس توی آبکش

کنار سینک زرد و جرم گرفته را دیدم حالم از هرچه چای
خوردن بود بد شد. اگر مامان و بابا آنجا نبودند حتما به خاطر
این همه شلختگی و کثیفی سر کامران داد می کشیدم
کامران مرا که کنار بساط سماور معطل دید با خنده گفت
می دونم به دلت نمی شینه ترمه جان. دیگه ببخشید خونه -
!مجردیه دیگه

بابا بی رودرواسی گفت

حالا ما هیچی ! به دل خودتون می شینه ؟ -
و باز هم اعتنایی به چشم غره های مامان نکرد. کامران رنگ به
رنگ شد و با خجالت زدگی گفت
راستش آقا سهراب من و کوروش تا دیروقت سرکاریم و آخر -
شب هم هرکدوم خسته و کوفته می افتیم یه گوشه و بی هوش
می شیم. دیگه وقت نمی کنیم به خونه زندگی برسیم
و خندید

تازه چون قرار بود شما بیاین دیروز با هم حسابی اینجا رو -
مرتب کردیم

من با پوزخند و تمسخر گفتم

!تازه مرتب کردین شد این -

بابا گفت

(حموم دشوریش کجاست ؟) دستشویی -

و سرتوی گوش مامان کرد و گفت

وضعیت دشوریش چی باشه خدا می دونه ؟ -

کامران طعنه ی بابا را نشنید و وقتی داشت سماور را روشن می

کرد به بیرون اشاره کرد و گفت

!حموم بالای راه پله است . دشوری هم تو حیاط -

مامان مثل یک خاله ی مهربان و دلسوز که هوای خواهرزاده

هایش را دارد سخاوتمندانه گفت

این پدر و دختر و ول هاکن خرزا جان (ولشون کن خواهرزاده -
جان) پزشون بالاست .بعد که خستگیم در رفت خودم اینجا رو
می کنم دسته ی گل

کامران را فرستادیم وایتکس خرید و بعد با مامان قوری استکان
ها را شستیم.و چای تازه دم کردیم .بابا هم بعد از حمام روی
تخت دراز شده و در حال چرت زدن بود .می خواستیم یک
فکری به حال شاممان کنیم که کامران گفت شام را از بیرون
تهیه می کنیم

به مامان گفتم

کلیه ام داره منفجر می شه مامان. ولی چندشم میشه برم -
...توالت اینا

مامان گفت

...هییش! کامران می شنوه نارحت می شه -

خب راست می گم دیگه -

زیاد هم بد نیست بهتر از اینه که مثانه ات بترکه. فقط به کاسه -
توالت نگاه نکن. چشمت رو ببند برو تو. و عجله ای بیا بیرون
من رفتم دشوری زن صابخونه شون داشت از پشت پنجره برو بر
نگام می کرد. سلام کردم عجوزه خانم جواب نداد

#16

.



بالاخره سرشب مجبور شدم بروم پایین و از دستشویی توی
حیاط استفاده کنم. از همان دور بوی بدی از آن به مشام می
رسید. پاچه هایم را دادم بالا و با روسری دهانم را بستم و رفتم
تو. وقتی بیرون آمدم هنوز از سر احتیاط گره ی روسری را از
روی دهانم باز نکرده بودم. غرغرکنان نسبت به وضعیت غیرقابل
تحمل موجود پشت روشویی جرم گرفته ایستادم و با اکراه به
صابون

بی رنگ و رویی که آب رفته و تقریبا غیرقابل استفاده بود نگاه
کردم. ترجیح دادم با آب خالی دستم را بشورم. و آن قدر
وسواس به خرج دادم که پوست دستم داشت کنده می شد.
داشتم روی سرشیر مشت مشت آب می پاشیدم که بعد بتوانم
شیر آب را ببندم که با باز شدن در حیاط قد و قامت بلند
کوروش نمایان شد.

انگار از دیدنم در آن وضعیت تعجب کرده بود که همان جا دم در خشکش زده بود. شاید هردو منتظر سلام دیگری بود که برو برو نگاه هم می کردیم و کسی از ما نگفت سلام تی شرت سفید تنش بود که آفتاب سوختگی های تن و بدنش را بیشتر نمایان می کرد. نسبت به آخرین باری که دیده بودمش سبزه تر به نظر می رسید. موهایش مثل همیشه وحشی و پریشان روی چهره اش رها بود. باید اعتراف می کردم که اگر توی دنیا ته ریش فقط به چند چهره ی خاص می آمد اوی لعنتی یکی از همان اولین ها بود. روی یک دستش دو سه تا نان سنگک بزرگ و خشخاشی بود و توی دست دیگرش کیسه های خرید. بدون این که با هم خوش و بش دوستانه ای داشته باشیم به طعنه گفت

نکنه شیمیایی زدن؟ -

از پشت گره ی بسته ی روسری ام با صدای بم و خفه ای گفتم

.چیزی کم از شیمیایی هم نداره -

بخشید که دستشویی خونه مون در خور شما نیست. پرنسس -

!

این پرنسس گفتنش برای من مصداق بدترین و رکیک ترین
فحش ها بود و هربار که برای تحقیر و تمسخرم آن را به کار می
برد هوایی ام می کرد
فقط دستشویی که نه -

و بعد چپ چپ نگاهش کردم و او بدون اینکه ککش بگزد به
حرکت افتاد . وقتی داشت می رفت با خونسردی گفت
شب زیاد تو حیاط نمون .این صابخونه مون بسم الله (جن) -
داره .یهو دیدی یاروش (جن) اومد تنهایی خفت کرد
راست یا دروغش را نمی دانم ولی حتی در حد همین شایعه هم
موی تنم را سیخ می کرد . همین باعث شد با عجله آب را ببندم
و پشت سرش راه بیفتم .ایستاد به قیافه ی ترسیده من
پوزخندی زد و بعد خودش را کنار کشید تا از او جلو بیفتم
وقتی داشتیم در پس و پیش هم از پله ها می رفتیم بالا پرسید
کی رسیدید ؟-

بعدازظهر -

و با تمسخر گفتم

اگه می دونستیم خونه ات یه همچین خرابه ایه صبر می کردیم -
بعد از اینکه خونمون آماده شد می اومدیم تهرون

!هه .خونه مون -

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم .نمی دانم چرا اینقدر نگاهش
مرموز و تخس به نظر می رسید

آره .خونه مون ...مگه چیه ؟-

.هیچی -

و با بی خیالی مشمئز کننده ای ادامه داد

به هر حال ببخشید که کلبه خرابه ی ما لایق شما نیست -
.پرنسس

با این پرنسس گفتنش باز حرصی ام کرده بود .بدم نمی آمد از
روی همان پله که ایستاده بود پرتش کنم پایین

آن شب کلی به همه چیز ایراد گرفتم .از غذای سفارشی بیرون
گرفته تا خیارشوری که کوروش خریده بود و سفره ی یکبار

مصرفشان که دستش می زدی جر می خورد.خوشم می آمد
باعث تحقیر کوروش شوم ولی او خیلی در بند غرغریهای من
نبود. حرفهای من مثل وز وز مگس مزاحمی بود بیخ گوشش

#17

.

وقت خواب شد و با معضل کی کجا بخوابه که مواجه شدیم
هرکی یک پیشنهاد می داد. کامران می گفت خانم ها روی تخت
بخوابند و ما روی زمین

من گفتم

عمرا اگه روی این تخت با ملافه های چرکش خوابیم -

و نگاه عتاب آلود کوروش را به جان خریدم

مامان گفت ما روی زمین می خوابیم شما دوتا برادر روی تخت
بابا هم با او موافق بود. اما حکم نهایی را کوروش داد

من و کامران می ریم رو پشت بوم می خوابیم. شما اینجا راحت -
باشین

وقتی جل و پلاسشان را جمع کرده بودند که بروند بالای پشت
بام من خطاب به برادران ملکی گفتم

ملافه ی تمیز ندارین بکشیم رو بالش و رخت خواب ها ؟-

مامان لب گزه رفت و با غیظ نگاهم کرد . کوروش تا بناگوش قرمز
شد و دندان به هم سایید

نه . هرچی هست همینان -

و نگاه شرربارش را به من دوخت . کامران با شرمندگی خالصانه
ای گفت

بخش ترمه جان . می دونم هیچی به سلیقه ات نیست . من -
واقعا شرمنده ام

آدم جواب دلجویی کننده ای به او بدهم که کورورش با همان
چهره ی خشمناک جهنمی اش مثل یک موج بزرگ او را در
میان گرفت و با خودش برد

بعد از رفتنشان مامان با سرزنش گفت

این چه طرز حرف زدنه ؟ نمی تونی یه دقه (دقیقه) جلو اون -
زبون بی صاحبت رو بگیری ؟

بابا به طرفداری از من گفت

حالا مگه ترمه چی گفت تو هم هی پشתי خواهرزاده هات رو -
می کنی ؟ بر خوردن نداره که ! اونا مگه خودشون نمی دونن تو
چه کِلِمی (طویله ای) زندگی می کنن ؟

بابا و مامان از خستگی بیهوش شدند .من چادر مامان را روی
خودم کشیدم و روسری ام را با وسواس انداختم روی یکی از
بالش ها .اما تمام شب خوابم نبرد .مدام فکر می کردم جن توی
اتاق است .حتی می توانستم با خیالبافی حرکت آرامش را توی
اتاق دنبال کنم .گاهی حس می کردم بالای سرم ایستاده و زل
زده به من .جرات اینکه چشمانم را باز کنم نداشتم

روی هم رفته شب بدی بود و بدتر از آن اینکه می دانستم شب
آخرمان توی آن اتاق نحس و

نیست .توی دلم آن قدر به کوروش لعنت فرستادم تا اینکه ...
خودم خسته شدم و بعد به سختی خوابم برد

روز بعد فقط کامران را توی خانه دیدیم .برای صبحانه حلیم
خریده بود .بابا می گفت اگر تهران را به خاطر هیچ چیزش

دوست ندارم ولی از حلیم هایش نمی شود گذشت. و بعد برایمان
از خاطرات سربازی اش که توی تهران گذرانده بود گفت و اینکه
صبح هر جمعه با دو تن از هم خدمتی هایش به هوای حلیم از
. پادگان می زدند بیرون

کوروش صبح زود راهی سرکارش شده بود. معلوم بود می
خواست چشمش به ما نیفتد. بعد از صبحانه با هم تا سرخیابان
رفتیم و تاکسی دربست گرفتیم که سری به خانه مان بزنیم
. کامران می گفت جایی توی مرکز شهر است با دسترسی عالی
. من از او در مورد اولین دغدغه ام پرسیدم
به دانشگاه تهران نزدیکه ؟-

از روی صندلی جلو گفت

#18

.

آره. تقریبا تو خیابون پشتی دانشگاهست. از رو بالکنش -
خوابگاه رو میشه دید
قلبم از خوشحالی شکرک زد
خوبه پس -

خانه ته یک کوچه ی بن بست بود. با درختان چنار کهن سال. از
بیرون به نظر دو طبقه می رسید. قدیمی اما ترو تمیز و حیاط دار

بود. توی حیاط از کنار ردیف سطل های رنگ خالی و فرغون و بیل و کلنگ گذشتیم. درخت توت را رد کردیم و حوض کوچک آب را با کاشی های آبی اش دور زدیم و به سمت پله ها رفتیم. بابا از همان پایین نظر کارشناسانه اش را داد

.بد نیست. بزرگ و خوب به نظر می رسه -

مامان هم تاییدش کرد. من گفتم

!تا توش چی باشه -

کامران می گفت

طبقه ی بالا یک دستگاه (واحد) کامله. با دو اتاق خواب - بزرگ و آشپزخونه ی اپن و بازسازی شده و حموم دشوری سوا. طبقه ی پایین به بزرگی طبقه ی بالا نیست اما از امکانات چیزی کم نداره. فقط حموم دشوریش با همه

پشت در چوبی طبقه ی اول ایستاد. برگشت و از روی شانه نگاهمان کرد. بابا در حالیکه باز نگاه کارشناسش را پی در و دیوار و راه پله ها فرستاده بود گفت

.حالا چرا خونه دوطبقه گرفتی ؟ کرایه اش سنگین می شه که -

مامان گفت

راست می گه .فکر ما رو هم می کردی که چه جوری می خواهیم -

پرش کنیم ؟

و سرخوش خندید .اگر به حرفم گوش می داد و مرتب مسواک

می زد حالا دندان سیاه و کرم زده ی جلویی باعث زشت شدن

خنده اش نمی شد

من با ذوق و شوق گفتم

.اول بریم طبقه ی بالا رو ببینیم -

کامران گفت

.کلیدشو ندارم .دست خود کوروشه -

و دست توی جیب شلوارش کرد و دسته کلیدش را بیرون کشید

. انداختش به قفل در

من و مامان نگاه سرگردانی به هم انداختیم .قیافه ی بابا هم

.فکورانه به نظر می رسید

خب کلید خونه ی ما چرا باید دست کوروش باشه ؟ باید ازش -
می گرفتی

مامان بهم سقلمه زد که یعنی لال شو .من ولی اهمیتی ندادم و
نگاه بازپرسم را از روی کامران برنداشتم .دست کامران هنوز
کلید را توی قفل درنچرخانده بود .کمی رنگ به رنگ شد و
سرش افتاد پایین . به طرز مشکوکی معذب و شرمنده به نظر می
رسید

خونه ما اینجااست...اون بالا رو کوروش واسه خودش اجاره -
کرده.

تا چند لحظه کسی چیزی نگفت و فقط نگاه بود که به هم دنباله
پیدا کرد .گمان نمی کنم این خبر آن قدر که شنیدنش برای من
چیزی در حد فاجعه ای دردناک بود برای کسی اهمیت چندانی
داشت

آن چنان که بابا بعدش با بی خیالی گفت
.چرا معطلی پس ! در رو وا کن بریم تو .پختیم از گرما -

❌👤 کپی و فوروارد ممنوع

#19

اصلا همین که فهمیده بودم قرار است با کوروش یک جا زندگی کنیم ذوق و شوقم را برای دیدن خانه کور کرده بود. و اینکه که

او واحد بزرگتر و بازسازی شده را برای خودش برداشته و این یکی به ما رسیده بود بدتر خلق مرا تنگ کرد. از همان بدو ورود با قیافه ای بدعنع نگاهی ناموافق به زوایای خانه داشتم و در جواب مامان که مرتب می پرسید

چطوره به نظرت ترمه ؟ کوچیکه اما بدم نیست ...اتاق خوابشم - جمع و جوهره .کلا زود می شه خونه رو با چند تیکه وسیله پرش کرد.

چرخى توى آشپزخانه زد و گفت

آشپزخونه اش به زور جای دونفر میشه .اما واسه خودتون - ...خوبه دیگه

بابا گفت

.حموم دشوریش هم به چشم برادری خوبه .بو نمی ده -

من نگاه ناخشنودم به کابینت های فلزی تازه رنگ شده بود و امیدوار بودم کابینت های خانه ی کوروش وضعشان بهتر از این نباشد .کامران رفته بود برایمان فالوده بستنی بخرد .وقتی برگشت با اشاره ی چشم و ابرو از او خواستم با هم به روی بالکن

برویم. مامان و بابا هم فهمیده بودند اما به روی خودشان
نیاوردند. ترجیح دادند همان جا توی آشپزخانه ایستاده فالوده
شان را بخورند و ما را به حال خودمان بگذارند.
بالکن رو به کوچه بود و ارتفاع کمی از زمین داشت. شاید فقط
به درد چیدن چند تا گلدان شمعدانی می خورد
نمی دانم می توانستم گل هورتانسیای مورد علاقه ام را هم اینجا
داشته باشم یا نه ؟
به چی فکر می کنی ترمه جان ؟ بخور -
با صدای کامران به خودم آمدم. درحالیکه محتویات توی کاسه
را با قاشق آرام هم می زدم با لحن گله مندی گفتم
تو چرا با کوروش یه جا خونه گرفتی ؟ اصلا نظر منو هم -
نپرسیدی. شاید من دلم نمی خواست
.البته شاید که چه عرض کنم. اصلا دلم نمی خواست
بعد از اینکه دو قاشق سرپر از فالوده را تند تند به دهان برد
گفت

مگه چه اشکالی داره ؟ می رفتیم آپارتمان دیگه معلوم نبود -
قراره با کی همساده بشیم .الان خب می دونیم همساده مون از
خودمونه و غریبه نیست

زیر لب گفتم

صد رحمت به غریبه ها -

فکر کنم زمزمه ام را شنیده بود اما به روی خودش نمی آورد و
باز هم یکی دوقاشق از فالوده را با ولع بلعید .یک قاشق به دهان
بردم و با دهانی که مزه ترش و شیرین می داد گفتم

حداقل طبقه بالا رو که می گی بزرگترو بازسازی شده است ما -
برمی داشتیم .کوروش همین جا هم بسش بود .یه نفر آدم که
بیشتر نیست .می خواد چی کار ؟

نمی دانم عمدا چیزی نمی گفت یا حواسش به من نبود .با
حرصی درآمده گفتم

کامران جان حواست کجاست ؟ می شنوی چی می گم ؟-
سرتکان داد و گفت

آره .می دونم چی می گی ترمه جان.ولی ...چطور بگم -
.....راستش

مکشی کرد و بعد با احتیاط نگاهی به داخل هال انداخت . کمی
نگران و پریشان به نظر می رسید .انگار از اینکه ناگزیر به گفتن
حقیقت بود ناخشنود بود

خب ...تو که غریبه نیستی .روم نشد جلو خاله و شوهر خاله -
چیزی بگم .بابام از لجش که من نمودم پیششون پول و پله ای
بههم نداد که بتونم خونه ای اجاره کنم ...گفت دندت نرم .یا بمون
همین جا یا خودت یه فکری به حالش بکن ...کوروش هم دلش به
حالم سوخت .وقتی اینجا رو خرید گفت تو و زنت هم بیاین
بشینین طبقه پایین .نمی خواد بری پول پیش و اجاره خونه بدی
...من نمی خواستم قبول کنم ولی خب چاره ی دیگه ای هم
نداشتیم ...الان واسه همین یه قوطی کبریت که اسمشو گذاشتن
...خونه از آدم کلی پول رهن و کرایه می گیرن

من انگار نیمی از حرفهایش را نشنیده بودم و با تمام هوش و
حواسم زوم کرده بودم روی یک نکته ی خیلی مهم

صبر کن ببینم . تو گفתי کوروش اینجا رو خریده ؟ مگه نگفتی -
که اجاره کرده ؟

وارفته نگاهم کرد و چند پلک پشت سرهم زد . انگار ناخواسته
بند را به آب داده بود . مثل همیشه که پیش من دهن لق می شد
من و منی کرد و با رنگی پریده و معصومیتی کودکانه گفت
تو رو خدا به هیشکی نگو ترمه . منم از دهنم در رفت . کوروش -
نمی خواد کسی بفهمه که این خونه رو خریده ! می گه چشمش
می زنن

#20

.



نگاهش پر از خواهش و التماس بود و من باید خیلی سنگدل می
بودم که نادیده می گرفتمش
.باشه بابا نمی گم به کسی -

مزه ی فالوده به دهانم زهر شد .بخل و حسادت مثل چاقوی
تیزی داشت توی قلبم فرو می رفت .فکر اینکه کوروش توانسته
یک همچین خانه ای برای خودش وسط شهر بخرد و ما حتی
.پول اجاره اش را هم نداریم داشت دیوانه ام می کرد
اون این همه پول رو از کجا آورده ؟ نکنه بابات یواشکی بهش -
می رسه ؟

کامران یکه خورده نگاهم کرد. مردمک چشمانش بی حرکت مانده بود. به نظر نمی رسید حتی برای لحظه ای به این حدس و گمان بدبینانه یا شاید هم مغرضانه ام فکر کرده باشد. پوزخند ناباورانه ای زد و گفت

بابامو نمی شناسی مگه ترمه جان ؟ اون یه ریال نمی ذاره کف - دست بچه هاش

من هنوز برافروخته و عصبی بودم و دلم می خواست از این همه بی عدالتی جیغ می کشیدم

شاید کوروش راه تلکه کردن بابات رو بلده و یواشکی دستش - تو جیبشه

قیافه ی کامران جوری بود که انگار داشت توی دلش به سادگی و حماقت حرفهای من می خندید

.ترمه .ترمه جان ...اصلا اینجوری نیست -

کوروش از پونزده سالگی داره تو تهرون کار می کنه و جون می کنه. بلده با پولاش چکار کنه که سرسال چند برابر بشه

من با حالت ناموافقی لبهایم را کج کردم و با کنایه گفتم
اجی مجی لاترجی هم می کرد یهو این همه پول رو نمی -
تونست یه جا جمع کنه
خب یه مقدار وام هم گرفته -

من بدون اینکه نشان بدهم قانع شده ام فقط نگاهش کردم
بحث کردن با کامران بی فایده بود .او همیشه هوای برادرش را
داشت و حتی پشت سرش هم بد نمی گفت و بد نمی شنید
فکر کردم حالا وقت این یکی بدو کردن ها نیست .به این پرونده
ی اختلاس از سهام مهر پدري باید سرفرصت مناسب تری
رسیدگی می کردیم. از نظر من حاج کاظم داشت بین پسرهایش
فرق می گذاشت و کوروش داشت زیر زیرکی از سوی پدرش
حمایت مالی می شد و این وسط سر کامران ساده و بی چاره ی
من داشت بی کلاه می ماند

یک ساعت بعد با هم به بازار رفتیم تا از روی لیست یکی یکی
شروع به خرید اقلامی کنیم که قرار بود به عنوان جهیزه به خانه
ی کامران ببرم

اول از همه خانه را با موکت و قالی فرش کردیم و بعد وسایل خریداری شده ی روز اول را به کمک هم سرجایشان چیدیم. مامان ذوق می کرد و می گفت

تازه داره خونه سر و شکل پیدا می کنه. کوروش می گه پرده - ها رو هم بریم از عبدال آباد بخریم.هم سریع آماده می کنن هم. قیمتش خیلی به صرفه است

کاش هرکس می توانست قانونی تبصره ای چیزی برای خودش وضع می کرد و دیگران مجبور به تابعیت از آن می شدند. من یکی که دلم می خواست طبق قانون فرضی خودم کسی حتی. یک بار هم اسم کوروش را پیش من نمی آورد

اگر به من بود که می ماندیم همان جا و دیگر به خانه ی کوروش بر نمی گشتیم. اما تا کولر راه اندازی شود مجبور بودیم یک شب دیگر را هم آنجا سخت

بگذرانیم. در پایان روز سوم کوروش یکراست از سر کارش آمده بود تا مثلا سری به ما بزند و خانه ی تازه عروس و داماد را با چیده شدن وسایل نو از نزدیک ببیند. در مورد چیدمان لوزام

خانه یکی دو بار نظرش را به مامان تحمیل کرد و مامان بدون اینکه به چشم غره های من واقعی بگذارد مطابق خواسته ی او تغییرات لازم را انجام داد. کامران با وانت رفته بود تا گاز و یخچال ماشین لباسشویی و تلویزیون را هم بردارد و با خودش بیاورد.

بابا پیشنهاد داد برویم خانه ی کوروش را هم ببینیم. کوروش هم که انگار برای فخرفروشی آماده بود با گفتن
بفرمایید بریم -

از این پیشنهاد استقبال کرد. ترجیح می دادم خودم را توی خانه به کاری مشغول نگه دارم و همراهی شان نکنم اما حس فضولی ام اجازه نداد. دیدم که من هم دارم پابه پایشان می
روم.

که ای کاش نمی رفتم. از همان بدو ورود با دیدن تفاوت های آشکاری که بین طبقه ی اول و دوم خانه وجود داشت و رفتم و مبهوت ماندم. خانه با لوازم نسبتا لوکس و شیکي مبلمان شده بود.

#21

.

بابا از منظر تخصص خودش گفت
!چه سرامیک کاری تمیزی شده -

و من توی دلم حرص می خوردم از اینکه چرا کف طبقه ی پایین
سرامیک نشده

لواستریهای زیبایی هم از سقف خانه آویزان بود. مامان از پرده
های مخملی سبز و دوخت قشنگشان تعریف می کرد. دیدن
آشپزخانه ی شیک و بازسازی شده اش بدتر باعث افسردگی من
شد. کابینت ها از جنس ملامین ترک بودند و ترکیبی از دو رنگ
سفید و کرم لباسشویی و ظرفشویی هر کدام در جای خودشان
تعبیه شده بودند.. توی کابینت ها از سرویس غذاخوری و خرت
و پرتیهای دیگر پر شده بود. مامان می خندید و می گفت
.این خونه فقط یه عروس کم داره -

من پوزخند زنان زیر لب گفتم

!یه عروس بخت برگشته -

کوروش شنید و اعتنایی نکرد و با بی خیالی در جواب مامان
گفت

همه چی به وقت خودش خاله جان. فعلا که تنهایی بیشتر بهم -

...حال می ده. تا ببینیم کی خوشی می زنه زیر دلم

بابا زد روی شانه اش و با لحنی نیمه شوخی نیمه جدی گفت
هروقت خوشی زد زیر دلت به خودم بگو. یه دختر خوب برات -
سراغ دارم.

یه دختر آفتاب مهتاب ندیده می خوام شوهرخاله که این روزا -
دیگه پیدا نمی شه

بابا هم نه گذاشت و نه برداشت و در جوابش گفت
!حالا نیست که خودت خیلی یوسف پیغمبری -

و بعد دوتایی با هم خندیدند

کوروش توضیح داد که فردا پس فردا قرار است دو کولراسپیلت
هم برایش نصب کنند. گفت بعد با خیال راحت یک تف می
اندازد توی خانه ی قبلی اش. درش را می بندد و می زند به
چاک.

نمی دانم واقعا پول این همه چیز را از کجا می آورد؟ مگر
درآمدش چقدر بود؟ من که هنوز هم به این قضیه مشکوکم و

سرحرفم هستم که از امدادهای غیبی و یواشکی حاج کاظم او به
!نان و نوایی رسیده

بابا گفت

پس خرت و پرتات چی؟ -

حالا انگار جل و پلاس هایش که بوی کهنگی می داد چقدر می
ارزیدند که بابا برایشان ابراز نگرانی کرده بود. کوروش با بی
خیالی گفت

.عجوزه خانم خودش می دونه باهاشون چکار کنه -

دیگر جرات اینکه به تماشای اتاق خواب ها و سرویس بهداشتی
و حمام بروم نداشتم. برای تضعیف قوای روحی ام تا همین جا
هم کافی بود. بیشتر از این دیگر نمی کشیدم

شب سوم را توی خانه ی خودمان ماندیم و راحت خوابیدیم. قرار
بود روز بعد برای خرید پرده به عبدل آباد برویم و مامان و بابا تا
آخر وقت داشتند حساب و کتاب می کردند که ببینند چقدر از
پولی که برای خرید جهیزیه ام کنار گذاشته بودند باقی مانده
.هرجوری حساب می کردند می دیدند نمی شود برای خانه

لوستر و هود هم بخرند و بعد با هم بر سر خریدنشان به توافق
رسیدند.

در پایان روز چهارم من و کامران برای خرید به بازار رفتیم. اول
تمام مغازه ها و پاساژهای جمهوری را زیر پا گذاشتیم تا من
خریدم را انجام بدهم و کامران دست دست کرد تا برادر عزیزش
خودش را به ما برساند و از او در مورد انتخاب لباس هایش کمک
بگیرد. و من غر می زدم که مگر سلیقه ی خودمان چه اشکالی
دارد ؟

آخر سر هم من و کوروش سر انتخاب کت و شلوار آن قدر جرو
بحث کردیم که کار داشت به مداخلت فروشنده می کشید
.کامران هم به حالت قهر از بوتیک زد بیرون و بعد من و کوروش
هم به دنبالش. اما او را توی شلوغی های شانزه لیزه گم کرده
بودیم.

کوروش درحالیکه هنوز این سو و آن سو سرک می کشید که
برادرش را پیدا کند رو به من با عصبانیت گفت

خودت هم می دونی که سلیقه ات گند بود. اون کت و شلوار به -
درد آقا سهراب می خورد نه داماد. حالا چرا مثل غربتی ها اونجا
نشستی؟

و آمد و مثل مامور بالای سرم ایستاد که روی پلکان یکی از
مغازه ها نشسته بودم و داشتم با چهره ای دردمند و خسته کف
پاهایم را ماساژ می دادم و در همان حال نالیدم
!پاهام تاول زدند. از صبح تا حالا داریم راه می ریم... خسته ام -
یک نگاه به پوست تاول زده و خونچکان کف پاهایم انداخت و بعد
یک نگاه به اطراف کرد

کامران که معلوم نیست کجا رفته. بشین همین جا تا برم -
ماشین بگیرم

سرم را بلند کردم و سرتق گفتم

.من با تو نمیام. کامران رو پیدا کن -

اگه می خواست پیدا بشه که خودش رو از دست گم و گور -
نمی کرد

...از دست من ؟ اگه تو نیومده بودی که اینجوری نمی شد -

خیلی خب ...وسط خیابون با من بحث نکن .خوشت میاد مردم -
نگاهمون کنن ؟

و با تحکم و تهدید ادامه داد

همین جا بمون تا برم ماشین بگیرم برگردم .نری گم بشی .نمی -
!گردم پیدات کنم ها

!خریدهامون چی ؟ همه شون موندن تو مغازه -

وقتی داشت شتابان می رفت برگشت از روی شانه نگاهم کرد
!سر راه برشون می داریم -

❌❏👤❓ کپی و فوروارد ممنوع

#22

.

جهیزیه ام تقریبا تکمیل شده بود. فقط مانده بود یک سری
خرت و پرت که مامان از وقتی من هفت سالم بود به عنوان
جهازی از وانتی که ماه به ماه لوازم خانگی قسطی می آورد تو
محل خریده و زیر شیروانی پشت بام خانه قایم کرده بود که به

قول بابا حالا دیگر عتیقه و از مد افتاده بودند و مامان اصرار داشت بعد از شمال با خودمان بیاوریم

تا روز عروسی گاهی با خاله و کمند دچار اختلافات سلیقه می شدیم و هر بار من سعی داشتم نظر خودم را به آنها تحمیل کنم و اگر یک وقت سر مساله ای زورم بهشان نمی رسید کامران را در مقابلشان قرار می دادم تا مجبورشان کند تابع نظر و تصمیمات من باشند. خاله از دست من به مامان شاکی می شد. مامان هم این وسط گیر کرده بود و نمی دانست باید پشت کدامان در بیاید.

از وقتی به بابا گفته بودم آن خانه ی دو طبقه که ما مستاجر واحد طبقه ی اولش هستیم متعلق به کوروش است او هم حساسیتش نسبت به کامران و خانواده اش بیشتر شده بود و چپ و راست توی گوشم می خواند که نگذارم این وسط حق کامران را بخورند و هرچه مهر و عطوفت پدریست یک جا خرج کوروش شود. می گفت

تو هم باید زرنگ باشی و با سیاست رفتار کنی ...خودت رو -
اصلا بده نکن .کامران رو بفرست جلو .اون از خودشونه .مجبورن
پیشش کوتاه بیان .فقط باید هر دفعه یادش بندازی که بابا و
داداشش دارن از سادگیش سواستفاده می کنن
البته این توصیه های دلسوزانه اش را دور از چشمان مامان به
من می کرد .پیش رویش مودیانیه می خندید و می گفت
هرچی مارو(ماهرو) خانم بگه -

نتیجه ی انتخاب رشته هم اعلان شده بود و من متاسفانه توی
رشته ی دلخواهم یعنی حقوق که از بچگی آرزویش را داشتم
قبول نشده بودم و به خاطر برباد رفتن نیمی از آرزوهایم یک
شبانهِ روز زانوی غم بغل گرفتم و گریه کردم .ولی از نظر خانواده
ام آن قدر مهم نبود که ارزش گریه های مرا داشته باشد .هرچند
هم رشته ی مترجمی زبان انگلیسی قبول شده بودم هم در
رشته ی علوم اجتماعی اما خب هیچکدامشان برایم به اندازه ی
رشته ی حقوق آرمانی نبود .و هنوز نمی دانستم بهتر است از

بین این دو رشته کدام را انتخاب کنم؟ بابا با سطحی نگری می گفت

زبون انگلیسی به چه دردت می خوره؟ همین که زبون _
آدمیزاد سرت بشه کافیه! علوم اجتماعی بخون یه کم اجتماعی
!تر بشی و یاد بچه هاتم بدی

روز عروسی مان در یکی از روزهای دهه ی اول شهریور برگزار
شد و اصلا روز خاطره انگیزی از آب در نیامد و هیچی آن طور
که برایش نقشه ریخته بودیم پیش نرفت. ...چون یک عروسی
فامیلی بود با مشورت بزرگترها و موافقت نهایی من (که البته
پیشنهاد من برگزاری عروسی توی هتلی آبرومندانه بود و چون
بابا هم مثل بقیه با آن مخالف بود من دیگر پیگیرش نشدم
(تصمیم گرفته بودیم مجلس را توی باغ خانه ی آنها برگزار کنیم
..جمع مهمانان دو طرف به هزار نفر می رسید

از سر شب چنان بارندگی ای گرفت که انگار قرار بود رکورد
بیشترین میزان بارندگی سال در همین یک شب شکسته شود

باد و طوفان چادر و داربست ها را به هم ریخت و مهمانان را از توی باغ فراری داد. خانه با اینکه بزرگ بود اما برای همه جا نداشت. و یک عده هم با سرو رویی خیس به خانه های همسایه ها پناه بردند. شب کابوسناکی بود و تقریبا همه چیز ریخته بود. به هم و به بدترین شکل ممکن تمام شد.

گروه ارکستر از همان لحظه ی شروع طوفان و قطع و وصل شدن برق ها دم و دستگاهشان را جمع و بعد از توافق با کوروش مجلس را ترک کردند. مهمانان هم توی آن شرایط بحرانی خیلی حوصله ی رقص و پایکوبی نداشتند. منتظر بودند شامی بخورند. هدیه هاشان را بدهند و بزنند به چاک. برق ها هم توی یکی از همان قطع شدن ها رفت که رفت و تا صبح روز بعد هم وصل نشد. و من توی آن حال و روز زاری که داشتم خیلی خودخوری کردم که جواب کمند خانم را ندهم

بیا ترمه خانم. خوبت شد؟. از بس منم منم کردی و آورد دادی - که اینجور و اونجور و طاقچه بالا گذاشتی عروسیت خراب شد

تو که حقت بود ولی داداش بی چاره ی من چه گناهی کرده بود
؟ با این همه هزینه

همه چیز آن قدر افتضاح بود که دلم می خواست براین بخت بد
زار زار گریه کنم. کامران دلداری ام می داد که خواست خدا بود
و نباید غصه ی این چیزها را بخوریم. ولی مگر آدم چندبار می
توانست جشن عروسی بگیرد که حالا یکیش خراب شد مهم
نباشد ؟

گریه می کردم و می گفتم

اگه تو هتل عروسی می گرفتیم این جوری نمی شد -

#23

آخه وقتی یه همچین باغ و فضای بزرگی داریم کی میره تو -
هتل عروسی بگیره ترمه جان؟ همه تو شالی محله تو خونه
هاشون عروسی می گیرن دیگه

حالا تو این باغ بزرگتون عروسی گرفتیم چی شد؟ همه چی -
!ریخت به هم

کوروش هم توی آن گیرو دار دلش جوش تیپ و قیافه ی خودش
را می زد

حیف این کت و شلوار و پاپیونی که من زدم .معلوم نیست -
عروسیه یا طوفان نوح؟

و بعد رو به قیافه ی بغ کرده ی من با حالتی از تمسخر تعظیم
کوتاهی کرد و گفت

ناراحت نباش پرنسس! هر صد سال یک بار یک چنین واقعه -
ی هولناکی می تونه مجلسی رو به هم بزنه و ازدواج شما اونقدر
مبارک بود که این بار قرعه به نام عروسی شما افتاد
همین فقط نیش زبان های او را کم داشتم که کلکسیون ناراحتی
های من تکمیل شود. اگر کفر نبود نزدیک بود فکر کنم دست
خود بدجنسش با کائنات توی یک کاسه است

گریه می کردم برای عکس هایی که نگرفته بودیم و شادی های
خاصی که تجربه نشد رقص هایی که نکرده بودیم برای صحنه
های زیبایی که می توانستیم در کنار هم و عزیزانمان خلق کنیم
اما همه از دست رفته بود. تا مدت ها اهل محل از آن عروسی
طوفان زده با تعجب یاد می کردند و به نوعی ما شده بودیم ضرب
المثلشان و قبل از اینکه بخواهند تاریخ عروسی هاشان را
تعیین کنند به طعنه به هم می گفتند

هواشناسی رو دنبال کنیم مثل عروسی پسر حاج کاظم و -
دختر مش سهراب نشه تیفون بیاد همه چی رو زیر و رو کنه
من آن قدر پکر و افسرده بودم که شب نماندم پیش کامران و
هرچه اصرار کردند و با زبان خوش خواستند آنجا نگه‌م دارند
انگار که کامران و خانواده اش مقصر آن شب طوفانی باشند زیر
بار نرفتم و به حالت قهر ترکشان کردم و همراه بابا و مامان و با
یک دنیا غم و اندوه در دل به خانه ی خودمان برگشتم
مراسم پاتختی هم در یک روز بارانی برگزار شد که البته اگر
پاتختی خودم نبود عمرا اگر کسی می توانست راضی ام کند که
توی مراسم حاضر شوم
قرار بود روز بعد راهی تهران شویم
تارا داشت شاباش هایش را می شمرد. خوشحال بود که اقلا توی
پاتختی چند هزار تومنی گیرش آمده
عروسی که نشد برقصیم و هیچی گیرمون نیومد -

مانی و مونا غصه ی رفتنم را داشتند. تمام مراسم پا تختی
هرکدام یک سمت من نشسته و دستم را گرفته بودند و خواهش
می کردند که نروم تهران. مانی می گفت
قول می دم دیگه وقتی داری درس می خونی سر و صدا نکنم -
که حواست پرت بشه. تو رو جان بابا نرو
مونا می گفت

قول می دم که هی نگم برام نقاشی بکش یا موهامو بباف. تو -
رو جان مامان بمون

بعد از پایان پاتختی خاله مه لقا جمع خصوصی فامیلی را برای
شام نگه داشت تا یکی از گوسفندان قربانی شده را کباب کنند و
دور هم به شادی و خوشی بگذرانیم. بغض می کرد و می گفت
!عروسیمون که اونجوری شد _

جمع صمیمی و خوبی بود. به جبران عروسی تا پاسی از شب
زدند و ترانه محلی خواندند و رقصیدند. و من تا آن شب نمی
دانستم که کوروش چه صدای زیبا و سوزناکی دارد و استعدادش

در خواندن ترانه های محلی به طرز ناجوانمردانه ای شگفت
!انگیز بود

یکی از پسر عمه هایش گیتار می زد و او هم تک خوانی می کرد.
بابا می گفت کوروش سرشب حسابی مست کرده بود و الا با این
همه انرژی نمی توانست پشت سر هم ترانه بخواند که البته
شواهد نشان می داد بابا پربیراه هم نگفته . حرکات و حالاتش
کمی از حالت عادی خارج بود . همه ترانه ها را هم یک جا تقدیم
ننه طوبی کرده بود و پیرزن را دچار غش و ضعف قلبی کرد او
هم با ذوق و تحسین نگاهش می کرد روی سینه اش می زد و
قربان صدقه اش می رفت . همه ی ترانه ها به جز یک ترانه که
. آن را با دست و دلبازی تمام تقدیم من و کامران کرده بود
!اینم به افتخار دادا کامران و پرنسس ترمه _

ترانه ی معروف " آی ربابه جان " که حتی من هم نتوانستم
مسخ ترانه و سوز صدایش نشوم . کامران جوری هیجان زده بود
که انگار " ابی " یکی از آهنگ هایش را تقدیم ما کرده

آخر شب اگر بابا یواشکی به من توپی نیامده بود باز هم
همراهشان به خانه برمی گشتم. اما با تشری به موقع به من
فهماند که این ناز و اداها را تمام کنم و همان جا بمانم پیش
شوهرم و باعث حرف و حدیث نشوم. من هم دیدم چاره ای
نیست جز اینکه بمانم و ماندم

زن دایی محسن مامور شده بود یک چیزهایی در مورد شب
زفا

ف به من بگوید که خودش آن قدر
از خجالت سرخ و سفید . شد من هم از خیر شنیدنش گذشتم
#24



خاله برایمان توی یکی از اتاق های بزرگشان که در یکی از دنج ترین قسمت های خانه قرار داشت و یادم است قبلا متعلق به کوروش بود رخت خواب پهن کرده بود . رخت خواب از تمیزی برق می زد و بوی عطر یاس و نفتالین توامان می داد

روی ساتن صورتی لحاف با سلیقه مروارید دوزی شده بود . بالش ها هم رویه مخمل قرمز داشت و خاله رویش را گلدوزی های صورتی دوخته بود که با لحاف ست شود . باید اعتراف می کردم خاله مه لقا واقعا زن کدبانو و هنرمندی است و مامان هرگز به .گرد پایش نمی رسید

بعد از رفتن خاله من و کامران با کمرویی و خجالت وسط رخت خواب نشستیم کامران با بی قراری خاموشی زل زده بود به من

تا بناگوش قرمز بود و چشمانش توی تاریکی می درخشید. من
مثلا حواسم به او نبود. حلقه ی توی دستم را بازی می دادم. یا
قفل دستنبدم را باز و بسته می کردم یا در حال تاباندن گوشواره
هایم بودم. خسته بودم و برق چشمان پرتمنای کامران به من
هشدار می داد که فعلا وقت خواب راحت نیست. می دانستم
شب عادی و آرامی در انتظارم نیست. دلهره داشتم اما سعی
می کردم که به روی خودم نیاورم از دست دست کردن کامران
هم خسته تر شدم. ترجیح می دادم از جایی شروع کند. هرچه
باشد بهتر از بلا تکلیف نشستن روبه روی هم بود خواه ناخواه
آدم را معذب می کرد. بالاخره به ذهنش رسید که باید چیزی
بگوید

خب حالا چکار کنیم؟-

و با لبخند مرموزی زل زد به لبهایم

من هم که از غوغای پرتب و تاب درونش بی خبر بودم مثلا می
خواستم سربه سرش بگذارم یا کمی ناز کنم برایش
هیچی می گیریم می خوابیم -

و آمدم سرم را بگذارم روی بالش که در یک حرکت
غافلگیرکننده خودش را سمت من کشید و درحالیکه داشت
رفته رفته تمام وزن بدنش را به من تحمیل می کرد خیره به
چشمان شگفت زده و ترسیده ام با لحن پرشوری گفت
یک عمر منتظر این شب نبودم که تو بگیری راحت بخوابی -
خوشگلم.

روز بعد با حالتی از سرخوردگی و کسالت از خواب بیدار شدم
با چشمانی نمناک و بغض ناخوانده ای که گلوله شده بود توی
گلویم مجبور شدم روسری ام را جوری ببندم که کبودی ها را
بپوشاند. حال کسی را داشتم که به زور به او دستبرد شده
درحالیکه از روی شرم و حیا و ترس اینکه مبادا صدای
اعتراضش به گوش بقیه اهالی خانه برسد نطقش درنیامد و در
نهایت استیصال خودش را تسلیم کرد. کامران شرمنده بود و
تند تند می گفت

بخشید...بخشید...نمی خواستم اینجوری بشه .وقتی دیدم -
داری مقاومت می کنی ...نمی دونم چی شد اصلا...نباید آخر شب
با کوروش اون چند پیک عرق سگی رو می زدم بالا ...تو رو خدا
.بخش ترمه .غلط کردم

هیچکدام از این بخشید ها و غلط کردم ها آرام نمی کرد .از
اینکه صبر نکرده بود تا من کم کم دل به دلش بدهم و روحم را
قبل از جسمم تقدیمش کنم از این رابطه ی تحمیلی ...از این
خشونت جنسی عصبانی بودم و نمی توانستم آن را به حساب
عشق و دوست داشتنش بگذارم .رفتارش باعث شده بود که فکر
کنم او بیشتر تشنه ی جسم بود تا روحم

با غیظی درآمده یکی از بالش ها را به طرفش پرت کردم و
گریدم

!وحشی -

خاله برایم قیماق (کاچی) آماده کرده بود و با دیدن رنگ و روی
زار و گودی پای چشمانم با دلسوزی از من خواست تا می توانم

توی اتاق بمانم و استراحت کنم. من هم از خداخواسته این بار
بی چون و چرا به حرفش گوش کردم

قرار بود عصر همان روز با کوروش به تهران برگردیم. مامان و
خاله صندوق عقب ماشین رفیقش را پر از وسیله و خرت و پرت
کرده بودند. کوروش غر می زد که چه خبرتان است؟ به ماشین
مردم رحم کنید. من روی یکی از صندلی های پلاستیکی سفید
زیر درخت پرتقال نشسته بودم و داشتم چای نباتی را که خاله
برایم درست کرده بود می خوردم. حیاط هنوز شلوغ پلوغ بود و
قرار بود بعد از رفتن ما به اوضاع به هم ریخته ی آنجا سرو
سامان بدهند

حاج کاظم با نگاهی خریدارانه دور ماشین می چرخید و از
کوروش در مورد قیمتش توی بازار می پرسید

کوروش وقتی داشت باقیمانده ی تزئینات ماشین عروس را از
بدنه ی پرشیای سفید رفیقش می کند برگشت با خنده نگاهش
کرد و گفت

.

چیه حاجی ...نکنه خیال داری یه کم از اون پولای کپک زده ی -
تو بانکت رو در بیاری خرج اتینا کنی ؟

حاج کاظم دستهایش را پشت کمرش گذاشت و با انکار گفت
من پولم کجا بود پسر! همین جوری پرسیدم قیمتش دستم -
باشد.

کامران یکهو دل شیر پیدا کرد و با جسارت بی سابقه ای گفت
اگه یه کم بیشتر از موجودی حسابت به فکر ما بودی الان یه -
ماشین بهتر از این باید زیر پای من و کوروش بود. نه اینکه بریم
ماشین عروسمون رو از مردم عاریه بگیریم

و بعد نگاه پرتفاخری به من انداخت. یعنی دیدی چه جوری توی
روی پدرم درآمدم؟ حالا می توانی به شوهرت افتخار کنی
مطمئن بودم برای دلجویی از من آن حرفها را زده و الا کامران
کجا و این جسارت ها کجا؟

کوروش با تعجب برگشت و بدون حالت تایید یا تحسین آمیزی
نگاهش کرد. معلوم بود انتظار این بی پروایی را از برادرش
نداشت.

حاج کاظم ناخشنودانه نچی زد و بعد در امتداد نگاهی پرسرزنش
به او تسبیح زنان از کنار ماشین دور شد. همیشه این جور مواقع
پشت سکوت سردش سنگر می گرفت. بهترین سیاست پدرانه
ای که در حق بچه هایش به کار می برد. سکوت و کم محلی
همیشه جواب داده بود

با دعای خیر پدرها و مادر هامان و میان اشک ها و لبخندها
همدیگر را درآغوش کشیدیم و سرانجام از پیششان راهی
شدیم.

جاده شلوغ بود و من با کسالتی که داشتم ترجیح دادم بگیرم
بخواهم. تا اینکه ماشین از حرکت متوقف شد. ظاهرا قرار بود
برای صرف شام به یک کبابی برویم. کامران صدایم زد و من
خودم را زدم به نشنیدن. انگار کوروش هم متوجه برخورد
قهراآلود من با کامران شده بود و به روی خودش نمی آورد
کامران با گفتن

من باید زود خودمو به دستشویی برسونم-

از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه در را ببند دوباره با ملاطفت
صدایم زد.

ترمه جان؟ _

کوروش با خنده گفت

.تو برو تا شاش بند نشدی .من خودم بیدارش می کنم -

کوروش هم از ماشین پیاده شد .و آمد در عقب را باز کرد
.چشمانم بسته بود ولی صدای باز شدن زیپ ساک دستی اش را
شنیده بودم.

...ترتر ...پاشو بریم یه چیزی بخوریم -

نیست من خیلی اعصابم سرجایش بود او هم با این طرز خطاب
قرار دادنم بدتر نمک به زخمم می پاشید

همان طور که چشمانم را هنوز بسته نگه داشته بودم دندان به
هم ساییدم و با غرشی خشناک گفتم

!به من نگو ترتر -

منتظر بودم مثل همیشه با بدجنسی به من و عصبانیتم بخندد و
بگوید

!ترتر بهت بیشتر میاد -

اما نگفت و این سکوتش کمی برایم عجیب بود. مشکوک شدم و
از لای پلک های نیمه بازم نگاه کردم ببینم هنوزهم آنجاست یا
رفته. هرچند صدای بسته شدن در را نشنیده بودم. و در کمال
تعجب دیدم هنوز ایستاده و با نگاهی میخکوب به جایی خیره
شده. معذب از اینکه در تیررس نگاه های عجیب و غریبش بودم
.خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم

چیه ؟ ایشاله(انشالله)خل شدی ؟ چرا اینجوری نگام می کنی ؟-

نمی دانم از روی شرم یا دستپاچگی تندی سرش را پایین
انداخت و در حال بستن زیپ کیف دستی اش با تحکم آمرانه ای
گفت

روسریت رو ببند و بیا پایین . هم یه آبی به دست و روت بزن -
هم یه چیزی بخوریم

و بعد سریع در را بست و رفت

وقتی گفت "روسریت رو ببند" تازه دوزاری کجهم جا افتاد. یک نگاه به خودم و روسری ول شده روی سرم انداختم و کبودی هایی که به طرز افشاگرانه ای خودشان را در ملاء دید قرار داده بودند.

با ترسی شرمگنانه روسری ام را روی سرم مرتب کردم و با گره ی محکمی بستمش. حالا این غصه که آن جانور دوپا، کوروش مرا در این وضعیت رقت انگیز دیده بود هم بار اضافه ای شد روی دوشم.

هووووف! خدا بگویم چکارت نکند کامران

 عزیزان کپی و فوروارد ممنوعه! راضی نیستم

هفته ای بیست پارت داریم

#26

.

آن شب تا برسیم خانه کوروش ساکت بود و حتی با کامران هم
دیگر کلمه ای نگفت. هم توی کبابی هم تمام راه باقیمانده تا
تهران غرق در سکوت مبهم و اسرارآمیز خودش بود. ضبط و
پخش ماشین را روشن کرده بود تا هرکدام با افکار متفاوتی که

در سر داشتیم خودمان را با گوش دادن به آهنگ ها سرگرم
کنیم.

یکی دوبار نگاهش را از آینه روی خودم غافلگیر کردم. چیزی
شبیه حس ترحم توی چشمانش بود که مرا آزار می داد. نمی
خواستم هرگز به حالتی از خواری و ذلت دچار شوم که حتی او
هم دلش به حال من به رقت بیفتد. و سعی کردم با اخم هایم
ناخشنودی ام را به او تفهیم کنم.

تهران همیشه برای من مدینه ی فاضله ای بود که اگر به آن نمی
رسیدم حسرتش لطف زندگی را از من می گرفت و حالا که به
این آرزوی بزرگم رسیده بودم باید با خوشحالی از آن نهایت
استفاده را می بردم. از فردای همان روز زندگی در تهران برای
من کلید خورد فعلا خبری از ماه عسل نبود. قرار بود بعد از ثبت
نام در دانشگاه در موردش تصمیم گیری کنیم. هرچند برای من
خیلی هم فرق نمی کرد اما دو خانواده دوست داشتند ما یک
سفرچند روزه به مشهد داشته باشیم.

کامران به سرکارش رفت و من هم توی خانه ماندم تا از آخرین روزهای باقیمانده از قبل از به دانشگاه رفتن نهایت استفاده را ببرم. و وقتم را صرف فیلم هایی کنم که ندیده بودم و کتابهایی که نخوانده بودم. از زندگی در تهران ذوق زده بودم و گاهی می رفتم روی تراس و چند لحظه ای به تماشای کوچه و آپارتمان های پیش رویم و خوابگاه دانشگاه تهران می ایستادم تا که باورم شود واقعا اینجا هستم. درست در قلب تهران و خواب و خیالی در کار نیست.

اگرچه دلتنگ خانواده می شدم و غروب ها دلم از تنهایی و دوری از آنها می گرفت اما به خودم تلقین می کردم که کم کم به این دلتنگی و تنهایی عادت می کنیم جوری که دیگر یادمان نمی افتد و آزارمان نمی دهد. این یک شروع تازه بود و زندگی جدیدی که قوانین خاص خودش را داشت و برای برنده بودن باید طبق قوانین پیش می رفتیم. و اولین قانون موفقیت در این شروع و زندگی جدید کنار آمدن با از دست دادن بعضی چیزها. به ازای به دست آوردن چیزهای دیگر بود.

نمی خواستم همان ترمه و کامران دیروزی باشیم که اگر چه حق انتخابی در جغرافیای محل تولدشان نداشتند اما جسورانه محل سکونتشان را با میل خود عوض کرده بودند تا بتوانند به ایده آل های خود برسند. ما باید سعی می کردیم تغییرات مثبتی در خودمان و هرچیزی که مربوط به ما می شد به وجود بیاوریم و با یک برنامه ریزی حساب شده و اصولی مثل یک شهروند تهرانی زندگی می کردیم

کامران گیج می شد و می گفت

یعنی چی مثل یه شهروند تهرانی؟-

و قبل از اینکه من جوابش را بدهم کوروش با پوزخند و تمسخر می گفت

یعنی اصالتت رو فراموش کنی و یه جور خودت رو بزنی به اون -
راه که

مثلا اصلا نمی دونی شالی محله کدوم جهنم دره ایه

کامران ساده لوحانه تحت تاثیر حرفهای برادرش قرار می گرفت
و با اعتراض می گفت

چرا آخه ؟ حیف شالی محله نیست ؟-

و من به جای توضیح دادن به کامران مقابل کوروش در می آمدم
و با او مجبور به مناظره می شدم

خودت چرا به اصالت پشت کردی و از پونزده سالگی اومدی -
تهرون ؟ چرا تو همون جهنم دره نموندی ؟
من برای کار و پیشرفت اومدم -

!خب ما هم همین طور . کار و درس و پیشرفت -

ولی بعد چند سال هنوزم دوست دارم ماهی پلو رو با دست -
بخورم

و چنگال مقابلش را به حالت اعتراض از روی بشقاب خودش
برداشت و انداختش کنار

بعد به حالت تاسف سرتکان داد

تازه دوروزه اومدی تهرون و یادت رفته از کجا میای ؟ خدا می -
دونه تا چند وقت دیگه چقدر قراره همه چی عوض بشه

متاسفم برات که غذا خوردن با دست رو جزء اصالتت می دونی -

.

برای خودت متاسف باش که هنوز پات به تهرون نرسیده به -

فکر تغییری

من تو خونه ی بابامم از غذا خوردن با دست چندشم می شد -

تو اگه دلت می خواد ماهی پلو رو با دست بخوری می تونی تو

خونه ی خودت این کار رو بکنی. اما وقتی سر میز غذای من

!نشستی باید به آداب و رسوم خونه ی من احترام بذاری

.



کامران از ترس بالا گرفتن جرو بحث من و برادرش خواست
میانجی گری کند اما نه من حاضر بودم کوتاه بیایم نه کوروش
اینجا هم خونه ی خودش. حالا یه صلوات بفرستیم تموم شه -
بره ... سر میز شام که این بحث ها رو نمی کنن. غذا از دهن افتاد
!.....بفرما دادا ...ترمه جان

من بی توجه به لحن سازش طلبانه اش با تغییر گفتم
.اینو به برادر عزیزت بگو که احترام سفره رو نگه نمی داره -
کوروش یک نگاه توام با بی تفاوتی به برادرش انداخت و گفت

علاقه ای به بحث کردن با خانومت ندارم. فقط باید یه -
چیزهایی روبهش یادآوری و تفهیم کنم

و حالا رویش را کرده بود به من و با لحن پر تحقیر و کنایه
آمیزی گفت

اولا که من سرسفره ی برادرم نشستم نه پرنسسی که شما -
باشی ...دوما آداب و رسوم خونه ات ؟ ببخشید میشه سند خونه
ات رو بهم نشون بدی ؟ بعدش من قول می دم تابع آداب و
.رسوم خونه ات باشم

هر بار عمدا حرف به حرف " خونه ات " را هجی کرده بود که
بیشتر حرص مرا در بیاورد .برآشفته از این همه بی پروایی رویم
را به کامران کردم که با نگرانی یک چشمش به من بود یک
چشمش به کوروش و ظاهرا برای آرام کردن ما هیچ کاری از
دستش برنمی آمد . با سرزنش گفتم

اگه عرضه داشتی یه خونه اجاره کنی دادا جونت به همین -
.زودی منت خونه اش رو بهمون نمی داشت

حق به جانب گفت

من منتهی نداشتیم. اول خودت شروع کردی -

و با خونسردی مشمئز کننده ای شروع به خوردن ماهی پلو با دست کرد. آن قدر از این کارش حرصم گرفته بود که دلم می خواست یکی از آن تیغ های گنده ی ماهی سفیدی که با خودمان از شمال آورده بودیم بتپد توی گلویش و خفه اش کند. من اگر جای او بودم همین حالا به حالت قهر از اینجا می رفتم و دیگر پشت سرم نگاه نمی کردم. او هم چون آن قدر باهوش بود که از خواست قلبی من خبر داشته باشد نرفت تا همچنان خاری باشد توی چشمانم

وقتی داشت دوباره برای خودش سبزی پلو می کشید باز زبانش شروع به نیش و کنایه کرد

همه چیزت اگه قراره مثل یه شهروند تهرانی باشه خا باشه -
جهنم. فقط تو رو خدا

نمک و اخلاص (فلفل) رو از غذاها بگیر. مزه ی کوفت می ده و اعتنایی به چشم غره های من نکرد. نمی دانم کی گفته بود که او باید با ما غذا بخورد؟ چرا همین حالا پرتش نمی کردیم از

خانه بیرون ؟ .بیشتر از او از دست کامران عصبانی بودم که مدام
ملاحظه ی برادرش را می کرد و جرات برخورد با او را نداشت
می گفت مادرش خیلی سفارش کرده و قسمش داده که
حواسمان به خورد و خوراک کوروش باشد .می گفت کوروش هم
غذای بیرون را دوست ندارد و از اول با هم توافق کرده اند که
شامش با ما باشد در عوض خرید برای خانه را دونگی(دانگی)
انجام بدهند .و البته کوروش نمی خواهد مزاحم ما باشد و
ترجیح می دهد سهمش را بردارد و برود خانه ی خودش بخورد
اما کامران قلبش آن قدر نازک بود که تا او را به زور سر میز شام
ما نمی نشاند غذا از گلویش پایین نمی رفت
ولی همه این ها برای من اهمیتی نداشت و این توافق های .
پنهانی و یک طرفه را بر نمی تافتم .خاله مه لقا چطور این همه
سال نگران خورد و خوراک پسر عزیزش نبود و اگر دلش خیلی
برایش جوش می زد یا باید برایش زن می گرفت یا یک
خدمتکار. چرا بی خبر روی من حساب باز کرده بودند ؟ من چرا
باید مجبور باشم که این جانور دوپای لعنتی را که زبانش مثل

عقرب از روی عادت مدام در حال نیش زدن است سر میز شام یا
ناهارم تحمل کنم ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

.فعلا که داری با غذا انگشتات رو هم قورت می دی -

و توی دلم ادامه دادم

"!کوفت بشه الهی"

#28

.



یک تیغ درشت را از لای گوشت ماهی بیرون کشید و گذاشتش
کنار بشقاب و زل زد توی چشمانم
می دونی آدم گشنه سنگ هم بذارن جلوش با اشتها می خوره -
کامران که انگار دیگه بی خیال ما و بحثمان شده و ترجیح داده
بود ما را به حال خودمان بگذارد و سرش به غذا خوردن خودش
گرم باشد وقتی کاسه سالاد برادرش را خالی دید سخاوتمندانه
سالاد خودش را به او پیشکش کرد و گفت
بخور نوش جونت -
و با اشاره از من خواهش کرد که کوتاه بیایم و دیگه این بحث را
کش ندهم.

اشتهایم را کامل از دست داده بودم و عاصی از همنشینی با آن
دو برادرشگفت انگیز که یکی با بی خیالی و ملاحظه ی بیش از
حدش حرص می داد و دیگری با رفتار گستاخانه و پرتوقعش از
پشت میز بلند شدم. کامران چون عزم رفتن را در من دید یک
نگاه به بشقاب دست نخورده ام انداخت و گفت
!تو که هنوز چیزی نخوردی -

نگاه پرعتابم را به جانش کشیدم و غریدم
سیرم -

و دستمال توی دستم را پرت کردم روی میز. و موقع بیرون
رفتن از آشپزخانه از گوشه چشم نگاه تندی هم به کوروش
انداختم. هرچند که ککش هم نگزیده بود و شنیدم که پشت
سرم با تمسخر گفته بود

قابل توجه پرنسس! یه شهروند باکلاس تهرانی اینجور وقتا -
خیلی با وقار می گه میل ندارم
و بعد دو برادر هرهر خندیدند

دلم می خواست برمی گشتم آشپزخانه و جوری می زدم توی دهانش که خفقان بگیرد و از اینکه جرات و قدرت این کار را نداشتم نزدیک بود جیغ بکشم . اگر به موقع دستم را جلوی دهانم نمی گرفتم خشم و عصبانیت کار دستم می داد و صدای جیغ بنفسم آرامش شبانه ی آن کوچه ی بن بست را بر هم زده بود.

شب بعد وقتی از راه رسیدند و با قیل و قال فراوان پشت میز آشپزخانه نشستند از دیدن قلوه های سنگی که من روی میز چیده بودم هردو تعجب کردند و با سرگردانی زل زدند به من کامران مثل کسی که تا به حال به عمرش سنگی ندیده با اشاره به آنها پرسید
اینا چی ان ؟-

درحالیکه داشتم برای خودم چای می ریختم گفتم
قلوه سنگن .خودم از تو حیاط پیداشون کردم -

خب می دونم .می گم یعنی چرا گذاشتیشون اینجا ؟-

به طرفشان برگشتم و خیلی خونسرد و بی خیال یک دستم را
به کمرم زدم و همراه با لبخند مشمئزکننده ای گفتم
آدم گرسنه سنگ هم بذاری جلوش می خوره .پس بفرمایید -
نوش جان کنید

و همزمان نگاه فتنه گری به کوروش انداختم که با پوزخندی بر
لب داشت بر و بر نگاهم می کرد

و بعد لیوان چای ام را برداشتم و از پیش چشمان مات و
مبهوتشان خرامان گذشتم

کمی بعد دو برادر با قیافه های شکست خورده از آشپزخانه زدند
بیرون .کامران که داشت پشت سر برادرش راه می رفت با لحن
شرمنده ای می گفت

حالا بمون با هم یه نیمرویی چیزی درست می کردیم می -
خوردیم دیگه

کوروش با صدای بم و آرامی در جوابش گفت
.خیلی ممنون .تخم مرغ تو خونه منم پیدا می شه -

من روی مبل نشسته بودم و در حال تماشای تلویزیون داشتم
چای ام را می نوشیدم و از اینکه خوشحالی ام از رفتن کوروش
را به طور علنی نشان بدهم ابایی نداشتم
.تشریف داشتین حالا -

و لیوان به دست بلند شدم و در کنار لبخند های مودیانه ام برای
یک بدرقه ی باشکوه آماده شدم

کامران داشت با ایماء و اشاره به من التماس می کرد که چیزی
نگویم و اجازه بدهم رفتن کوروش بدون جنجال باشد. اما ظاهرا
خون کوروش به اندازه ی کافی به جوش آمده بود و دیگر نمی
توانست شکیبا باشد و خویشتن داری کند. با چهره ای گلگون از
خشم رو به برادرش کرد و به طعنه گفت

#29

.

فکر می کردم گربه رو دم حجله کشتی .ولی می بینم که حتی -
از پس چیدن دمش هم برنیومدی

کامران گیج مانده بود و نمی دانست منظور برادرش چیست و
کدام گربه ی دم حجله را می گوید .پلکی زد و یک نگاه
سردرگم به او کرد یک نگاه پرسیان به من

اما من که معنی کنایه اش را به خوبی فهمیده و زهر کلامش قلبم
را مسموم کرده بود برافروخته از اینکه او رفتار خشن و توحش
آمیز جنسی برادرش را در شب حجله تایید کرده و داشت آن را
مثل چماق بر سرم می کوبید لیوان چای ام را توی مشتم
فشردم و با تمام خشم و نفرتی که در وجودم می جوشید سرتق
گفتم

آره این گربه هنوز زنده است و پنجه هاشو تو چشم و چال -
کسایی فرو می کنه که چشم دیدنش رو ندارن

او یک نگاه تحقیرآمیز به سرتاپایم انداخت و بعد برای اینکه
نشان بدهد اصلا جدی ام نگرفته و اهمیتی هم به ناراحتی من
نمی دهد دستش را به سمت برادرش دراز کرد و گفت
خب دیگه شب بخیر -

و همزمان که داشتند دست هم را می فشردند آن یکی دستش
را زد به شانه اش و با لحن همدلانه ای گفت
خدا بهت صبر بده دادا -

و پوزخند زنان از در بیرون رفت. کامران هنوز در را نبسته بود و منتظر بود تا او کفشش را بپوشد. من که از عصبانیت داشتم دیوانه می شدم و زبانم از آتش حرفهای گزنده داشت می سوخت با صدایی که مطمئن بودم که به گوشش می رسد گفتم اگه یه کم به جای کار و پول درآوردن به فکر بالا بردن سوادت - بودی شاید الان یه کم درک و شعورت می رسید که نباید مزاحم تازه عروس و داماد بشی

حتی اگه داداشت تو رودرواسی دعوت کنه بیای سرمیزش بشینی. از یه آدم کم سواد که همیشه توقع بیشتر از این داشت قیافه ی در هم ریخته و یکه خورده ی کامران جوری بود که انگار مخاطب حرفهایم او بود نه برادرش و با نگاهی سنگین و مات به من خیره مانده بود

کوروش اما در سکوت کفشهایش را پوشید بدون اینکه پاشنه هایش را بخواباند. تمام رگهای صورت و گردنش ریخته بود بیرون و تا نوک گوش هایش سرخ بود. کمی سرش را به سمت ما چرخاند اما در آخرین لحظه از نگاه کردن به ما پرهیز کرد و با

قدم هایی پر شتاب از پله ها رفت بالا و نگاه وارفته و غمگین
برادرش را پشت سرش جا گذاشت
کامران همین که در رابست. همین که خواست به من شاکی شود
و برای برادرش دلسوزی کند من دست پیش را گرفتم و فریاد
زنان او را وادار به سکوت کردم
هییس! هیچی نگو کامران و الا امشب این خونه رو روسر تو و -
داداشت خراب می کنم

 کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

روند پارت گذاری #بیست پارت در #هفته

#30

.

کوروش

آنقدر در وجودش خشم ذخیره داشت که می توانست با انرژی
اش آن خانه که هیچ یک شهر را ویران کند .یکراست وارد

آشپزخانه ی به هم ریخته اش شد و رفت سروقت یخچال
شیشه ی مخصوص مشروبش را برداشت و درحالیکه نفس
هایش به شماره افتاده بود یک جرعه از آن سرکشید و مزه ی
تلخ و زهرآگینش را به جان خرید

صدای ترمه از سرش بیرون نمی رفت

!از یه آدم کم سواد که نمی شه توقع بیشتر از این داشت -
جرعه ی دیگری نوشید و بعد با تمام حرصش مشتش را کوبید
روی میز. پی در پی می نوشید و دندان غروچه می رفت و زیر
لب چیزهایی پچ پچ می کرد که انگار حتی برای خودش هم
مفهوم نبود. جرعه ی بعدی را با عطش بیشتری بالا زد و بعد آنا
دچار حالت تهوع شد. سریع خودش را به دستشویی رساند و تا
کمر خم شد توی توالت فرنگی

معه ی خالی اش آن همه الکل را طاقت نیاورد و پششان زد
جلوی آینه ایستاد و زل زد توی چشمان سرخ و آبدارش. مستی
آب روی صورتش پاشید. دلش می خواست دکمه ای بود و می
توانست صدای آزاردهنده ی ترمه را توی سرش خاموش کند

!از یه آدم کم سواد که نمی شه توقع بیشتر از این داشت -
با حالی خراب و دگرگون از دستشویی بیرون آمد. کنار دیوار
ایستاد و یک نگاه عاجزانه

به زوایای درهم و برهم خانه اش انداخت

روی هر مبل و کاناپه یکی دو دست لباس دیده می شد و
بالش هایی که به حال خود رها شده بودند. لیوان و فنجان های
خالی یا نیم خورده هم جابه جا روی میزها به چشم می خورد
.روی ویتترین ها و تلویزیون و میزش یک وجب خاک نشسته بود
.حالش از آن همه شلوغی و بی انضباطی و نامرتبی گرفته تر شد
.و ناگهان از خودش به خاطر آن همه شلختگی بدش آمد

و بعد برای اینکه چشمش باز هم به آن صحنه های دل آزار و
ناخوشایند نیفتد چراغ ها را خاموش کرد و به آشپزخانه برگشت
که از همه جای خانه وضعیت اسفناک تری داشت. سوزش معده
اش داشت شدیدتر می شد. سروقت یخچال رفت و شربت معده
را باز کرد و تا نیمه سرکشید. توی سینک پر از ظرف نشسته بود
که از صبحانه های روزهای قبل به جا مانده بود کابینت ها زیر و

رو شده بودند و هیچی دیگر سر جای خودش قرار نداشت. با آهی از نهاد برآمده سرش را پایین انداخت و بعد مایوس و غمزده راست دیوار را گرفت و خودش را به اتاق خوابش رساند. نه دیگر امشب نمی کشید خودش را به تماشای وضعیت آشفته ی اتاق خوابش دعوت کند توی همان تاریکی کورمال کورمال رفت و روی تخت افتاد تا موقتا همه چیز را فراموش کند و خودش را به دنیای امن و آرام خواب بسپارد. و پیشاپیش برای خودش یک خواب عمیق و طولانی آرزو کرد. صدای ترمه تا آخرین لحظه های هوشیاری اش داشت مثل یک گردباد طوفنده ذهنش را درمی نوردید

!از یه آدم کم سواد که نمی شه توقع بیشتر از این داشت -

صبح روز بعد زودتر از همیشه بیدار شد به حمام رفت. صبحانه خورد و بعد با محل کارش تماس گرفت و برای اولین بار برای خودش مرخصی غیراضطراری رد کرد. سپس با فراغ حال بیشتری مشغول نظافت کلی شد. کیسه کیسه زباله از توی خانه

و آشپزخانه جمع کرد و بیرون کنار در ورودی روی هم چید تا بعد همه را یک جا باهم ببرد پایین .به نظرش می رسید که خانه داشت کم کم نفس می کشید .بعد از مرتب کردن خانه به سراغ آشپزخانه رفت اول لباس ها را توی ماشین لباس شویی ریخت .بعد شستنی ها را توی ماشین ظرفشویی .ریختنی ها را ریخت و جمع کردنی ها را جمع کرد .کابینت ها را درست مثل روز اولشان چید و بعد از پاک کردن اجاق گاز سینک ظرفشویی را هم با مایع مخصوص برق انداخت .کار آشپزخانه را با تی کشیدن تمام کرد

و بعد از اینکه کل خانه را جارو برقی کشید با گردگیری نهایی کارش را به پایان رساند . دیگر ظهر شده بود و نایی برایش نمانده بود .اما خشنود از آن همه تمیزی و نظافت با غرور و تفرعن چرخی توی خانه زد و تازه می توانست یک نفس راحت بکشد . دوباره رفت حمام و بعد که خستگی اش را با خوردن یک لیوان چای تازه دم از تن به در کرد روی مبل لم داد و با سفارش .پیتزا خودش را به یک ناهار بی دغدغه و آسان دعوت کرد

بعد از اینکه ناهارش را خورد آمد همان جا روی مبل بیفتد به
چرت زدن که یادش افتاد به خودش قول داده تنبلی و سستی را
کنار بگذارد. همان موقع با عزمی راسخ از جا بلند شد تا جعبه ی
خالی پیتزا و شیشه ی

#31

.



نوشابه را به آشپزخانه برد و بعد هم میز را تمیز کند. وقتی داشت به آشپزخانه می رفت فکر کرد!

مرتب بودن چه حالی می ده -

عصر همان روز خودش را به یک دبیرستان شبانه رساند. فکرهايش را کرده و تصميم نهایی اش را گرفته بود و خیال داشت در اسرع وقت در رشته ی فنی حرفه ای دیپلم بگیرد. حتی به دانشگاه رفتن و مهندس شدن هم فکر کرده بود. اصلا چرا تا به حال به عقلش نرسیده بود که می تواند با ادامه ی تحصیل در رشته ی مورد علاقه اش یعنی مکانیک و مهندسی به بخشی از آرزوهای جاه طلبانه اش زودتر برسد؟ قلبا از این بلند پروازی های پنهانی اش لذت می برد و لبریز از شوق و نشاط

شده بود . اگر در آینده به این مهم دست می یافت باید آن را
مدیون زخم زبان های ترمه می دانست

از مسئول آموزشگاه راهنمایی های لازم را شنید .مدارک مورد
نیاز برای ثبت نام را یادداشت کرد و با خوشحالی از آنجا زد
بیرون.

بعد از آن شب جنجالی با کوروش هیچ برخوردی نداشتم .اصلا
معلوم نبود کی می رفت و کی برمی گشت .کامران هم جرات
اینکه پیش من اسمی از او ببرد نداشت .چندباری از من خواست
اجازه بدهم که برایش شام ببرد .من توی قیافه بودم و نه گفتم
.ببر نه گفتم نبر

اصلا داداش من نه .پسرخاله ات که هست .ما و شما با هم سر -
!یه سفره بزرگ شدیم

و بعد سکوت مرا پای رضایتم می گذاشت و با خوشحالی غذا را
توی ظرف می ریخت و به دم خانه اش می برد .اما او هربار به
بهانه ی اینکه غذایش را خورده از پذیرش آن امتناع می کرد و

پسشان می فرستاد و کم کم کامران هم از رانده شدن از سوی
برادرش خسته شد و شبهای بعدی رغبتش را برای آزمودن
دوباره ی بختش از دست داد.

بعد از مشورت تلفنی با یکی دو تا از دبیران دلسوزی که با
نگرانی پیگیر وضعیت دانش آموزانشان بودند در رشته ی
مترجمی زبان انگلیسی ثبت نام کردم و امیدوار بودم که نسبت
به رشته ی علوم تجربی انتخاب درست تری بوده باشد

پول ماه عسلمان را خاله از پس انداز خودش داده بود. یک تور
چهار روزه ی هوایی به مشهد. روی هم رفته سفر خوبی بود
هرچند همان شب اول با کامران بر سر مسائل زناشویی دعوایم
شده بود و تا روز بعد هم با او قهر بودم اما عصر که مرا با خودش
به بازار برد و گذاشت برای تمام اعضای خانواده ام به دلخواه
سوغاتی بخرم دلخوری ها را دور ریختیم و با هم آشتی کردیم

از نظر من ازدواج حسن های زیادی داشت و ملاک های قابل
ملاحظه ای برای اینکه یک زن یا یک مرد خودش را خوشبخت
احساس کند. اما یک عیب و بدی بسیار بزرگ داشت که تمام

حسن هایش را تحت شعاع خودش قرار می داد . آن هم مسائل
مربوط به اتاق خواب بود که از همان شب اول بین من و کامران
لاینحل باقی مانده بود .اما متاسفانه به هیچ وجه نمی شد آن را
از کلیت و بدنه ی زندگی زناشویی حذف کرد

کامران تشنه و مشتاق بود و من بیزار و فراری . او از دست من
شاکی می شد و من هم تقصیرها را گردن خودش می انداختم و
حق به جانب می گفتم

اگه شب اول اون جوری مثل وحشی ها بهم حمله نمی کردی -
حالا منم اینقدر چشم و دلم نمی ترسید و تا حرفش می شه
دست و پام نمی لرزه .خواهش می کنم فعلا به من نزدیک نشو تا
.هروقت خودم آمادگیش رو داشتم بهت می گم .قول می دم

و او با ناامیدی از من دور می شد و من هم از خدا خواسته از این
فاصله استقبال می کردم .شواهد نشان می داد که این بی میلی
و ترس کم کم داشت بین ما به یک مشکل اساسی و حاد تبدیل
می شد و من انگار هرگز میل و رغبتی در خود نمی دیدم و به
بهانه های مختلف از بستر خوابمان فراری بودم . آن قدر بی

تجربه بودیم که این مشکل بزرگ و مهم را دست کم گرفتیم و
گذاشتیمش به امان خدا. فکر می کردیم خود به خود خوب
خواهد شد و حتما بقیه زن و شوهرها هم مشکل ما را دارند و به
روی خودشان نمی آورند. بی تفاوتی ها بیشتر از جانب من بود
. کامران هر شب تلاشش را می کرد تا خودش را با شوقی بی حد
و حصر به مرزهای تنم برساند اما هربار از این نبرد تن به تن
خسته و دست خالی برمی گشت و بعد

#32

.



به حالت قهر از اتاق خواب بیرون می رفت و باز شب بعد این
 قصه ی ملال آور از سر گرفته می شد. و من بدون اینکه بتوانم
 این غریزه ی عجیب و غریب جنسی را درک کنم و از قدرت
 رازآلودش سردر بیاورم و به او حق بدهم که چنین تشنه و بی
 تاب برقراری رابطه با من باشد خدا خدا می کردم این نیاز مثل
 یک عادت بد از سرش بیفتد و او هم میل و رغبتش را از دست
 بدهد و راحت بگذارد.

هیچکدام به عقلمان نرسید که پیش یک مشاور برویم و
 مشکلمان را با او در میان بگذاریم و من در این مورد بخصوص
 ناآگاه بودم و نمی دانستم یک شهروند تهرانی با این مسائل

چطور برخورد می کند ؟ در مورد چنین مسائل خصوصی و کاملاً شخصی هم که نمی شد با کسی حرف زد . شرم و حیا بزرگترین مانع ما بود . من که حاضر بودم بمیرم اما هیچوقت این موضوع را با مادرم درمیان نگذارم

بهتر بود کامران یک جوری با خودش کنار می آمد و من هم زندگی ام را می کردم

اصلاً به من چه ؟ وقتی عنوان جنس برتر را به مردها می دادند حتماً به این موضوع توجه نکرده بودند که چرا این جنس برتر برای برطرف کردن نیازهایش محتاج جنس دوم است ؟ پس ارجحیت باید با جنس دوم باشد . من جایشان بودم جای این !عناوین را عوض می کردم و خلاص

کوروش

!خودت رو خفه نکنی -

دو برادر روی صندلی های پایه بلند پشت کانتر آشپزخانه
نشسته بودند . پیش رویشان انواع و اقسام تنقلات چیده شده
بود . کامران همین که وارد خانه شده بود از تمیزی و مرتب بودن
خانه حیرت کرد و نمی دانست کدام معجزه خانه را از آن
وضعیت شلخته اش نجات داده بود

بی توجه به گوشزد تمسخرآمیز برادرش پیک بعدی را برای
خودش سنگین تر ریخت و لاجرعه زد بالا
خیلی حالم خرابه دادا -

کوروش " به سلامتی " گفت و پیکش را سر کشید و بعد از توی
ظرف یک مشت چیپس برداشت و زد به ماست توی کاسه
!چی شده ؟ ترخانم رفت رو اعصابت -

و چیپسها را توی دهانش ریخت و صدای قرچ قرچ خرد
شدنشان را درآورد

کامران با چهره ای برافروخته فقط سرتکان داد و باز هم دستش
به سمت شیشه رفت . کوروش شیشه را از دستش بیرون کشید

هووووش ! چه خبر ته ! می دونی الان چندمیشه ؟ -

کامران با لحن کشدار و مستی گفت

.ولم کن بذار تو حال خودم باشم -

و شیشه را با قدرت از او پس گرفت .مستی جسور و بی پروایش

کرده بود .درحالت عادی امکان نداشت روی حرف

.برادربزرگترش نه بیاورد

دعواتون شده ؟ -

کامران تلخ نوشید و تلخ گفت

.دیوونه ام کرده -

و پوزخند کوروش را به جان خرید مثلا می خواست دلداری اش

بدهد

همه زنا همین جوری ان .متخصص ضد اعصاب و روح و روان ! -

.بی خیال دادا

...چی چیو بی خیال ؟ -

لب روی لب فشرد و بغض کرد

دوستش دارم ...عاشقشم ...نمی تونم -

نگاه کوروش به او رقت انگیز شد .به صندلی اش تکیه داد و گفت

خب پس دیگه این چه حالیه ؟ هی پیک پشت پیک می زنی -
بالا گفتم نکنه یه شبه از خواب غفلت پریدی و عاشقی از سرت افتاد ؟

و باز خواست مانع از افراط برادرش شود که کامران دیوانه وار به
بطری چنگ انداخت و با تمام حرصش هرچه را مانده بود
سرکشید .کوروش به زور بطری را از دهانش در آورد و با
سرزنش گفت

لامصب مگه آبه ؟ می خوای بترکی -

کامران سکسکه ای کرد و گفت

...بذار بترکم -

فقط برای اینکه قدری باعث آرامشش شود با لحن مهربان و
برادارنه ای گفت

می خوای برات بخونم آروم شی؟-

چشمان به خون نشسته ی کامران برقی زد و از پیشنهاد
برادرش استقبال کرد

شکارچی " رو بخون دادا. بخون که امشو مه حال خرابه " -
(.بخون که امشب حالم خرابه

#33

.



اما همین که کوروش شروع به خواندن ترانه محلی کرد طاقت
 نیاورد و زد زیر گریه . بعد یکهو از جا بلند شد و تعادل خودش و
 صندلی را به هم زد

کوروش به کمکش رفت و خواست دوباره بنشاندش اما آن لحظه
 زورش به کامران نمی رسید . انگار الکل قدرتش را دوچندان
 کرده بود

می خوای با این حالت کجا بری ؟ یه کم بمون . مستیت پیره بعد -
 .

ولم کن می خوام برم خونه مون -

کوروش سعی داشت متقاعدش کند و از رفتن باز داردش
 زنت الان خوابه . نمی دونه تو نیستی . بمون همین جا . صبح -
 بیدارت می کنم برو خونه

کامران داشت تلوتلو می خورد اما زیر بار نمی رفت
گفتم ولم کن برم -

وسط سکسکه هایش ادامه داد

نمی دارم بازم بدون من بخوابه _

و بازویش را از چنگ او بیرون کشید و با قدم هایی کج و کوله
خودش را از آشپزخانه بیرون برد. کوروش مثل له له ای دلسوز
افتاده بود دنبالش که مبادا دست و پایش در هم گره بخورد و
نقش برزمینش کند. وقتی دست زیر بازویش گذاشته بود و
داشتند با احتیاط از پله ها می رفتند پایین کوروش درگوشش با
لحن آمرانه ای تذکر داد

دادا رفتی خونه بگیر آروم بخواب. یه وقت سرو صدا نکنی -
..زنت بدعنق شه

وقتی بدعنق میشه من بیشتر می خوامش. واسش می میرم -
ناخواسته یادش به کبودی ها و خونمردگی های زیر گردن ترمه
افتاد

؟ !باشه فقط اذیتش نکن خب -

(اذیتش نمی کنم .خودش جوکی بازی درمیاره .)کولی بازی -

مست و ملنگ خندید

می گه برو پیشم نیا .ولی من شوهرشم مگه نه ؟ شوهر باید با -
زنش بخوابه

کوروش اخم کرد و ناخشنودانه گفت

خیلی خب دیگه وارد جزییات نشو دادا ...از این پاگرد رفتیم -
پایین دیگه سرو صدا نمی کنیم .بعدش تو آروم در رو باز می
کنی و می ری تو و می گیری می خوابی .باشه ؟

کامران بدون اینکه متوجه حرفهای برادرش باشد با بی خیالی
سرتکان داد و گفت

.باشه .باشه -

از پاگرد پایین رفتند و از آنجا که کامران تمرکز و تعادلی نداشت
کوروش کلید را از جیب او درآورد و در خانه را باز و بعد آرام و
محتاطانه به داخل هدایتش کرد

ترس ناشناخته ای وجودش را پر کرده بود اما نمی دانست منبع این ترس کجاست ؟ کمی پشت در منتظر ماند .برایش سوال بود .چرا راهش را نمی کشید و نمی رفت ؟ بی جهت مضطرب بود و دلش شور مبهمی داشت .اما تا این لحظه سکوت نشانه ی خوبی بود .بهتر بود همین حالا از پله ها بالا می رفت و به این نگرانی های بی مورد پایان می داد .اما هنوز پایش به پله ی دوم نرسیده حس کرد از پایین یک سرو صداهایی دارد به گوش می رسد .هرچند خیلی واضح نبود اما باعث شد پاهایش به زمین بچسبد .و تکان نخورد.با تمام وجودش گوش ایستاده بود .دلش می خواست روحش را به آن سوی دیوارها می فرستاد صداهای داشت وضوح بیشتری پیدا می کرد .اول شکل جر و بحثی کوتاه بود و بعد کم کم اوج گرفت و دعوا شد .کامران داشت فحش می داد .فحش های رکیک .صدای گریه ی ترمه می آمد .لعن و نفرین می کرد

ایشاله (انشاءالله) سرطان بگیری بمیری .کثافت آشغال ! به من -
دست نزن .جیغ می کشم همه همسایه ها بریزن تو خونه
...عوضی ! مگه حالت نیست می گم همیشه ؟
نزدیک بود برگردد در را از جا بکند و با تمام خشمش به داخل
هجوم ببرد .اما
می دانست آن سوی دیوار ها صحنه ی خوشایندی انتظارش را
نمی کشد .ندایی از درون به او می غرید
اصلا به تو چه که می خوی تو کار زن و شوهر دخالت کنی ؟-
آن لحظه اگر دستش به کامران رسیده بود دخلش را می آورد
هر طور که بود خویشتن داری کرد و از پله ی آخر پایین نرفت
خودش را سرزنش می کرد از اینکه بساط مستی و از خود بی
خودشدگی برادرش را فراهم کرده بود
کاش هرطور بود نمی داشتم بره -
صدای غضبناک ترمه دوباره سکوت وحشی خانه را شکست

با توام ! ...گرفتی خوابیدی ؟ ایشاله(انشاءالله) خواب مرگ بری --
مگه نگفتم من عادتم حیوون ؟ فردا باید خودت اینجا رو
تمیزش کنی.

کوروش دندان غروچه ای رفت و مشتش گره خورده اش را به
دیوار کوبید
!نامرد -

صدای هق هق ترمه که تبدیل به جیر جیری ضعیف شد با سری
افتاده و قدم هایی سنگین لخ لخ کنان از پله ها بالا رفت

هفته‌ای #

بیست پارت #

تو تعطیلات پیش رو تک و توک پارت خواهیم داشت

کپی و فروش ممنوع و حرام است 

هوا گرم بود هنوز و کولر آبی جواب نمی داد. عصبانی بودم از اینکه کوروش دواسپیلت درجه یک توی خانه اش داشت و ما

باید با یک کولر آبی از نفس افتاده سرمی کردیم. اختلاف طبقاتی تا کجا؟ من روزی دوبار دوش آب سرد می گرفتم تا دمای بدنم تنظیم شود و باز هم توی خانه له له می زدم. کامران انگار جزء سخت جانان بود. نق و نوق نمی کرد و خیلی راحت گرمای هوا را به عنوان یک پدیده ی طبیعی غیرقابل گریز پذیرفته بود.

هنوز از سرکار برنگشته بود. از ماجرای اتاق خواب پریشمان با او قهر بودم و کلمه ای حرف نمی زدم. مثل دو سایه در کنارهم بودیم. او هم مثل یک گنهکار که خودش را مستحق این مجازات بداند رفتار می کرد و از کاری که با من کرد شرمگین و خجل زده بود. خودش رویه تشک مان را شسته بود و پهن کرده بود توی آفتاب. بعد جلوی پایم زانو زد و به تمام مقدسات عالم قسم خورد که دیگر کارش را تکرار نمی کند. اما من هنوز نبخشیده بودمش. نمی خواستم به همین راحتی به خطا کردن و بخشش های من عادت کند.

باید دو سه تا از کارتن های خالی را به انباری داخل حیاط می
بردم. همین تازه وسایل داخلش را که خرت و پرت های شخصی
خودم بود خالی کرده و توی کمدم چیده بودم. با اینکه به خاطر
گرمای هوا تنبلیم می شد از خانه بزنم بیرون اما چاره ای
نداشتم. دلم نمی خواست کارتن ها جلوی چشمانم باشند.
توی خانه تاپ بندی قرمز پوشیده بودم اما چون همسایه ها به
داخل حیاط اشراف داشتند مجبور بودم با پوشش کامل وارد
حیاط شوم. آن روز هم چادر انداختم سرم. کارتن ها را برداشتم
و راهی حیاط شدم. همیشه از جایی به اسم انباری می ترسیدم.
شاید چون یک بار توی بچگی کوروش مرا توی انباری خانه ی
ننه طوبی زندانی کرده بود و تا شب کسی پیدایم نکرد و من آن
قدراز ترس گریه کردم که هم به غش و ضعف افتادم، هم گند
زدم به شلوارم. هنوز هم وقتی یادم به آن خاطره می افتد دست
و پایم می لرزد و دچار استرس می شوم. انباری خانه ی ننه
طوبی هم که انباری نبود. بیشتر شبیه دخمه ی توی قصه ی ها و
فیلم های ترسناک بود پنجره نداشت. درش را می بستنی تاریک
و ظلمانی می شد. دل و روده ی سقفش که چیزی جز کاه و گل

و لت نبود ریخته بود بیرون .جان می داد برای زندانی کردن و
شکنجه دادن یک دختر بچه ی سرتق و بازیگوش مثل من
در انبار به خاطر موتور بارزش کوروش همیشه قفل بود .کم کم
داشت غروب می شد اما گرمای هوا هنوز خفقان آور بود و من تا
قفل در را باز کنم خیس عرق شدم .این دومین بار بود که کارتن
های خالی را به انبار می آوردم .دفعه ی قبل موتور کوروش
اینقدر جلوی دست و پا نبود بی اختیار لگدی به موتورش
انداختم .کاش جان داشت و دردش می گرفت . کارتن ها را
گوشه ی انبار مرتب روی هم چیدم و قبل از اینکه از انبار بیایم
بیرون دلم خواست لگد دیگری به موتور بیندازم بلکه دلم خنک
شود .زورم که به صاحبش نمی رسید اقلادق دلی ام را سرموتور
زیبایش که به آن لقب عروسک داده بود و می گفت قیمتش با
پراید برابر است خالی می کردم .اما موتور مثل یک حیوان
وحشی رم کرد و تا من خودم را جمع و جور کنم صاف افتاد روی
پاهایم و با هم نقش بر زمین شدیم .جیغ دردناک من و افتادن پر
سر و صدای موتور مثل یک ملودی سوزناک در تمام حیات
پیچید .

بی صاحب شده .ایشالا (انشاءالله) بری زیر کامیون تیکه تیکه -
بشی .مثل صاحب لعنتیش می مونه

زیر لب می غریدم و به زمین و زمان بدوبیراه می گفتم و سعی
می کردم که موتور را از روی پاهایم بردارم اما وزن موتور
سنگین بود و زورم به آن نمی رسید .هنوز در حال کشمکش با
خودم و موتور بودم که صدایی از پشت سرم گفت
چی شده ؟-

صدای کوروش بود .نمی دانم کی به خانه برگشته بود که من
نفهمیدم ! همین را کم داشتم که وسط یک بدبختی بزرگ او از
راه برسد و از دیدنم در آن حال و روز زار و رقت انگیز کیفور
شود .

"خدایا تا کی می خوای منو جلو این آدم خوار و خفیف کنی ؟ "
برگشتم با چشمانی وق زده نگاهش کردم . نگران و وحشت
زده در یک قدمی من ایستاده و زل زده بود به من . با لحنی
عصبی پر خاش زدم

نمی بینی چی شده ؟ سگ بستی تو انبار یا موتور ؟-

#36

.

به جای یکی بدو کردن با من اول سریع موتور را از روی پاهایم برداشت و

به دیوار تکیه داد و بعد چادرم را که پهن شده بود روی زمین انداخت روی سرم. و من که تازه یادم افتاد با چه وضعیت ناجوری جلوی چشمش بودم و آن تاپ لعنتی قرمز با چه دست و دلبازی سخاوتمندانه ای زیبایی های بدنم را در معرض دیدش قرار داده بود درد و کوفتگی پاهایم فراموشم شد. تازه همه اینها به کنار کبودی های حاصل از رابطه ی تحمیلی و توحش آمیز کامران را بگو که از پریشب مانده بود روی تمام گردن و کنار گوش هایم. ناگهان تمام وجودم درد شد و نالیدم.

آخ پام... داغون شد -

و شروع به ماساژ ساق پاهایم کردم کنارم زانو زد و گفت.

ببینمش -

با بالا آوردن دستم ممانعت کردم و غریدم.

لازم نکرده -

و خودم آرام و با احتیاط کمی از پاچه ی شلوارم را زدم بالا .مچ
پایم پر از خراش و خون مردگی شده بود .زیر پوستم انگار آتش
افروخته بودند .می سوخت و به طرز وحشتناکی گزگز می کرد

بدبختی اینکه برای بلند شدن به کمکش نیاز داشتم .کاش
کامران بود و به دادم می رسید آخر من چرا باید محتاج او شوم
؟ یاری گرفتن از او مثل نوشیدن جام زهر بود .این لحظه را حتی
برای دشمنم هم آرزو نمی کردم .او بی توجه به گارد مقاومتی
من دستش را زیر بازویم گذاشت و از جا بلندم کرد .من مثلا می
.خواستم از خودم عزت نفس نشان بدهم

نمی خواد .خودم می رم .کی گفت زیر بالمو بگیری ؟-

اعتنایی به اعتراض های کاذب من نکرد و وقتی داشت مرا از
انباری بیرون می برد گفت

.امیدوارم پات نشکسته باشه -

پوزخند زنان گفتم

آره .کمترین چیزی که الان از خدا می خوای اینه که پام چلاق -
شده باشه

باز هم اهمیتی به غرغریهای من نداد و همچنان داشت آرام قدم
برمی داشت که رنج کمتری بر من تحمیل شود. من که داشتم
پایم را روی زمین می کشیدم و با او پیش می رفتم با غرولند
گفتم

اگه تو این موقعیت پام شکسته باشه و نتونم برم دانشگاه باور -
کن یه کبریت می کشم رو موتور لعنتیت و می فرستمش هوا
موتور بی چاره چه گناهی کرده. تو باید بیشتر حواست رو جمع -
می کردی.

مگه من دست و پا چلفتی ام ؟ تو موتورت رو بد جایی گذاشته -
بودی.

خیلی خب اینقدر غر نزن. قول می دم پات نشکسته باشه. والا -
خودم یه کبریت می کشم روش. خوبه ؟

هنوز به پله ها نرسیده بودیم که با تشر گفت

.چادرت رو محکم بگیر هی فرت و فرت نیفته از سرت -

معتراضانه گفتم

نمی بینی تو چه وضعی ام ؟ خودمو نمی تونم بگیرم چه برسه -
...چادرمو

و بعد با خیره سری توی چشمانش زل زدم و حق به جانب گفتم
تو چشمت رو درویش کن .می میری نگاه نکنی ؟-

لب گزه ای رفت و عصبانی گفت

من نمی میرم ولی خدا می دونه الان چند تا چشم هیز دارن از -
این پنجره ها نگات می کنن

خب نگاه کنن .به درک .من نمی تونم با این حال مواظب -
چادرم باشم

او بی اعتنا به غدبازی های من ایستاد و باعث توقف اجباری من
در کنار خودش شد .با حرکاتی عصبی چادر را مثل کاور دورتادور
بدنم کشید و بعد بال هایش را دور گردنم گره زد

باید از یه خروس کمتر باشم که بذارم مردم ناموسمو دید بزنن -
حالا نه خیلی خوشم می آمد از او .رگ غیرتش هم برایم متورم
!می شد .یه کاره

!شبيه جوونی های ننه طوبی شدی _

گفت و فرتی زد زیر خنده

!مرض _

این را با غیظ گفتم و بعد سعی کردم با حرکات سر و گردنم

قدری گره ی زیر گلویم را شل کنم

چقدر تنگ بستی لعنتی .مگه می خواستی کادو پیچم کنی؟ -

.نفسم داره می گیره

کلافه و بی حوصله گفت

#36

.

اح! چقدر قارقار می کنی! باید حتما جلوی دهنتم می بستم؟-
بالاخره به داخل خانه رسیدیم و او مرا روی یکی از مبل ها
نشاند

می خوای ببرمت دکتر؟-

درحالیکه از درد برخودم می پیچیدم نالیدم

نه. شما فقط بیا برو که من بتونم این چادر رو از دور خودم وا -
کنم. دارم خفه می شم

چقدر کولرتون ضعیف کار می کنه؟-

و به سمت دریچه ی کولر توی هال رفت .لب و لوچه ای کج
کردم و به طعنه گفتم

!کولر آبیہ دیگہ .وسعش ہمینه .اسپیلٹ کہ نیست -

حرفہایم را نشنیدہ گرفت

.الان می رم خونہ زنگ می زنم کامران بیاد -

دم در کہ رسید برگشت .بر و بر نگاہم کرد و پرسید

باہاش آشتی کردی ؟-

براق شدم

تو از کجا می دونی با ہم قہریم ؟-

پوزخندی زد و گفت

!تابلوئہ -

از اینکہ ظاہرا جیک و پیک زندگی مان دستش بود ناخشنود و

برآشفته بودم

تابلو اینه که عمدا می بریش خونه ات مستش می کنی تا ما -
بیفتیم به جون هم

محکم و قاطعانه نچی زد و گفت

.تقصیر خودشه که بی جنبه بازی در میاره -

اگه عرق سگی تو خونه ات نگه نداری کامران می خواد با چه -
کوفتی مست بشه ؟

.اختیار خونه ی خودمو که دیگه دارم -

.ولی اختیار شوهر منو نداری -

.مواظب شوهرت باش که از دستت به من و مشروب پناه نبره -

حرفهایش مثل کبریت بود و من باروت .نمی دانم باید از دست

زبان تند و تیزش به کجا پناه می بردم ؟ از فرط عصبانیت

گر گرفته بودم و از سر عجز و درماندگی لحنم تهدیدآمیز شد

یه دفعه دیگه ببری خونه ات و عرق به خوردش بدی هم به -

بابام می گم هم چغلیت رو به حاج کاظم می کنم .بد نیست

.بدونه پسرش تو تهرون مثل اب عرق می خورن

از میزان لجبازی من با خودش خبر داشت و می دانست پایش
برسد تهدیدم را عملی خواهم کرد. روی پاشنه ی پا چرخید و با
لحن تحقیرآمیزی گفت

من برم تو الان هورمونات به هم ریخته. اعصاب نداری. قدقد -
ات رو مخمه

!فضول هورمونای من نباش -

و با خشمی غیرقابل مهار کنترل تلویزیون را که دم دستم بود
برداشتم و پرت کردم سمتش که اگر جاخالی نداده بود پیشانی
اش را می شکافت. کنترل به دیوار خورد و درب و باتری هایش
از هم جدا شدند و ریختند روی زمین. یک نگاه ناباورانه به
کنترل کرد و یک نگاه به من و بعد سوت زنان گفت

!خوبه. یه کم تمرین کنی شاید دفعه ی بعد زدی به هدف -

خونسردی اش بدترین شکنجه ی من بود. خود بدجنسش می
دانست در تقابل با من حتی اگر هیچ کاری هم نکند فقط با
همین ترفند می تواند دمار از روزگار من در بیاورد.

تو چرا نمی میری کوروش؟ چرا نمی میری؟ -

با بی قیدی به من و قیافه ی مثل غوک بادکرده ی من خندید و
بعد به نشان تاسف برای من یا خودش نمی دانم سرتکان داد
وقتی داشت می رفت بوسه ای برای تابلوی وان یکاد بالای سردر
فرستاد و نیش آخرش را هم زد
!بر بدخواه من لعنت -

پارتهای رو زودتر گذاشتم چون امشب جایی هستم که نت ندارم
فردا به احتمال زیاد پارت #نداریم

👤 کپی و فوروارد #ممنوعه عزیزان

#37

کوروش

جلوی یک مغازه ی طلافروشی ایستاده بودند و داشتند ردیف
طلاها را با دقت از نظر می گذرانند. کامران هربار طلای مورد
نظرش را نشان کوروش می داد و او با تکان سر سلیقه اش را رد
می کرد. خودش بعد از کنکاش زیاد یکی از گردن بندها را که
بود نشان T زنجیر کوتاه و ظریفی داشت و پلاکش یک حرف
کرد و گفت

فکر کنم این یکی خوب باشه -

چشمان کامران برقی زدند و روی صورتش خیره ماندند

آره خیلی .چطور من ندیدمش ؟-

کوروش با تفاخر پوزخند زد اما چیزی نگفت .کامران با انگشتش

ضربه ای روی شیشه نواخت

.خدا کنه خیلی گرون نباشه -

کوروش با گفتن

!حالا یه کاریش می کنیم -

.گوشه ی آستینش را گرفت و با خودش به داخل مغازه برد

و حالا توی یک تریای ساده که نزدیک خانه شان بود روبه روی

هم نشسته و منتظر بودند تا فالوده بستنی شان را بیاورند روی

میز .کامران زنجیر را دور انگشتش پیچیده بود و همان طور که

داشت پلاکش را لمس می کرد گفت

.خدا کنه ازش خوشش بیاد -

کوروش دستهایش را روی میز گذاشت و گفت

.خوشش میاد -

کامران نگاهش کرد و با شرمندگی گفت

!نصف پولشو تو دادی -

بی خیال .نوشتمش به حساب .بعد که وضعت خوب شد ازت -

.پس می گیرم

و روبه قیافه ی شرمسار برادرش لبخند زد .کامران توی فکر بود

.انگار داشت با خودش حرف می زد

!کاش باهام آشتی می کرد-

و لبهایش را کج کرد و آه کشید .کوروش دلسوزانه داشت

نگاهش می کرد

خیلی شانس آوردم که پاش نشکست .والا گفت موتورم رو -

.آتیش می زنه

و با یادآوری قیافه ی عصبانی ترمه به خنده افتاد .کامران پلاک

را میان انگشتانش گرفت و فشرد

حالا راستشو بگو تو بیشتر واسه موتور خوشحالی یا از اینکه -

پاش نشکسته ؟

دروغ چرا؟ بیشتر واسه موتورم -

کامران از این همه صداقت در شگفت بود

ولی پاش حسابی کوفته شد. دیشب تا صبح نالید و فحش داد -

و انگار که حرف آخر بی اختیار از دهانش در رفته باشد لبش را
به دندان گرفت و ریشخند زد و نگاه تخیسی به برادرش انداخت
کوروش وانمود کرد اهمیتی برایش ندارد

فحش اون از پله ی اول خونه مون هم بالا نمی ره که بخواد -

برسه به من

گارسون فالوده بستنی هاشان را آورده بود. کوروش توی ظرفش
آبلیمو ریخت و مشغول قاطی کردن فالوده با بستنی و آبلیمو
شد. کامران زنجیر را توی جعبه اش گذاشت و گفت

کاش واسه ترمه هم ببریم -

کوروش بعد از خوردن دومین قاشق از فالوده اش سرتکان داد و
گفت

سفارششو دادم .موقع رفتن یادت باشه برداریم ببریم .گفتم -
آشتی کنونتون تکمیل بشه

لبخند لحظه ای آمد و روی لبهایش نشست و بعد یاد اتفاق اتاق
خوابشان که افتاد سریع ناپدید شد

کامران همراه با نگاهی قدرشناسانه گفت

.تو چقدر خوبی دادا ...همیشه به فکر منی -

و با حالتی از تاثیر زل زد توی چشمانش .کوروش چیزی نگفت و
فقط سرتکان داد و به ظرف فالوده اش اشاره کرد که یعنی
مشغول شو .کامران نمه نمه شروع به خوردن کرده بود .به نظر
می رسید چیزی فکرش را مشغول کرده و هربار قصد گفتنش را
داشت اما انگار هردفعه پشیمان می شد و توی دلش می ریخت
.حواسش به دو دختر جذاب و شیک پوش میز بغل دستی بود که
او و بخصوص کوروش را با نگاه های شیفته و لبخندهای شیطنت
آمیزشان زیر نظر داشتند .کوروش هم این را فهمیده بود اما فقط
یک بار سربلند کرد و نگاه مات و بی اعتنایی به میزشان انداخت

و بعد ترجیح داد با رفتار نخوت آلودش دخترها را از ادامه ی
تلاششان در دلبری مایوس کند

همین که چشم کامران تصادفا توی چشم یکی از آن دو دختر
زیبا

افتاد دختر چشمک دلبرانه ای زد و غافلگیرش کرد. دستپاچه
شد و تندی رویش را برگرداند. از این همه بی تفاوتی کوروش در
شگفت بود و نمی دانست او چطور می تواند به این خوبی
!خویشتن دار باشد

فالوده هاشان داشت به قاشق های آخر می رسید که دل به دریا
زد و برادرش را مورد خطاب قرار داد
کوروش؟ -

هوم؟ -

#38

.

هنوز کمی تردید داشت که بپرسد یا نه. شاید هم از گفتنش
شرم داشت و نمی دانست چطور باید سر صحبت مورد نظرش را
باز کند.

...تو چطور می تونی -

ساکت شد و نگاه مشکوکی به دوروبرش انداخت. انگار می
ترسید صدایش به گوش بقیه هم برسد. کوروش کنجکاوانه
داشت نگاهش می کرد

من چطور چی ؟-

کامران سرش را به سمت او کشید و انگار که بخواهد حرفهای
رازآلودی را با او در میان بگذارد پچ پچ کنان گفت
تو چطور می تونی با ...چیز ..کنار بیای ؟ منظورم ...آه خدایا -
...چقدر گفتنش سخته

و نیشخند زد و شرمگنانه نگاهش را از نگاه پر از تعجب برادرش
دزدید

بگو دیگه .چرا مثل دخترها از خجالت لپات گلی می شه ؟ من -
فهمیدم سوالت خصوصیه .ولی با من راحت باش دادا .نخواستم
.جواب نمی دم

کامران بعد از دم و بازدمی کوتاه دوباره سرش را تا نزدیک دهان
برادرش جلو آورد .این بار حتی صدایش زمزمه وار تر از قبل بود

تو چطوری می تونی با نیازت کنار بیای ؟ می دونی منظورم -
چیه که ؟ هر دومیون مردیم دیگه .می دونیم کنار اومدن باهاش
.چقدر سخته

قیافه ی کوروش جوری بود که انگار داشت به زور جلوی خنده
های قاه قاهش را می گرفت .اما به چند دلیل نخندید .هم اینکه
نمی خواست به برادرش احساس خجالت بیشتر بدهد هم اینکه
در یک مکان عمومی نشسته بودند و باید جانب ادب را رعایت
می کردند .سعی کرد عادی و خونسرد باشد هرچند لبهایش نرم
.نرمک در حال کش آمدن بود

من باهاش کنار نیام .مثل نیازم به آب و هوا و غذا برطرفش -
می کنم

کامران هاج و واج مانده بود .انگار که یکی از شگفت انگیزترین
حرفهای عمرش را شنیده .بدون اینکه حتی بتواند پلک بزند
آب دهانش را قورت داد و پرسید
...یعنی چی ؟ تو ...تو -

و از روی احتیاط لحظه ای سکوت کرد و نگاه مراقبی به میزهای اطراف انداخت. دخترهای میزبغلی هنوز هم توی نخشان بودند و او از ترس اینکه مبادا با چشمک دیگری

غافلگیر شود سریع نگاهش را دزدید و با حالتی از ناباوری و حیرت زل زد به چهره ی آرام و بی خیال کوروش و به نجوا گفت تا حالا رابطه هم داشتی؟-

کوروش در عادی ترین حالت ممکن سرتکان داد و گفت .نمی دونم چیش اینقدر برات عجیبه ولی آره -

کامران از فرط هیجان بی قرار شده بود و درجایش آرام نمی گرفت ..مثل کسی که توانسته بود راز بزرگی را برای خودش .کشف کند لبریز از شگفتی و حسی شبیه به ترسی شیرین بود با کی؟-

.با هر موجود جانداري که ماده باشه -

رنگ نگاه کامران از حالت حماسی گونه برگشت و یاس آمیز شد .نزدیک بود تندیس برادر قهرمانش توی ذهنش بشکند و جایگاه

مقدسش را از دست بدهد. کوروش این بار دیگر نتوانست جلوی
خنده ی بی اختیارش را بگیرد و به سادگی برادرش نخندد
قیافه شو تورو خدا. تو در مورد من چی فکر کردی؟ نترس. -
!هنوز اونقدرام حیوون نشدم

و برای خودش یک لیوان آب ریخت. کامران مثل کسی که بعد از
ایست قلبی به او نفس مصنوعی داده باشند از انکار به موقع
برادرش جانی دوباره گرفت. آب دهانش را قورت داد و پرسید
خب پس چی؟ -

کوروش از گوشه ی چشمانش دختران زیبای میز بغلی را لحظه
ای از نظر گذراند و بعد گفت

تو رابطه ی دوستی با دخترها دنبال نامردی نیستی یعنی با -
قول دروغین ازدواج از کسی سوءاستفاده نمی کنم. با کسی
دوست می شم که اونم دنبال آرامش با من باشه و می دونه
هدفم از دوستی چیه و بدون زور و اجبار تا هرجا شد پیش می
ریم و اگه از هم خسته بشیم بدون اینکه کارمون به فحش و

نفرین و این چیزا بکشه خیلی راحت با آرزوی خوشبختی برای
هم جدا می شیم

کامران که هنوز هم تشنه ی شنیدن بود و حرفهای کوروش را
واو به واو داشت حفظ می کرد تا بعدها مثل یک درس مهم بارها
و بارها با خودش مرور کند با سرگشتگی گفت
یعنی دخترا با اینکه می دونن تو قصدت چیه باز میان باهات -
دوست میشن ؟

!آره .فکر کنم از صداقتم خوششون میاد -

و نیشخند زنان دوباره از لیوان آبش یکی دوجره نوشید
کامران نفهمید برادرش این را به شوخی گفت یا جدی ؟ نگاه
حیرانش داشت روی صورتش دودو می زد هنوز

#39

.

پس چرا من تا به حال ندیدم دختری رو بیاری تو خونه -
اگه قرار بود تو ببینی که می دیدی -
کامران از این جواب هوشمندانه ی برادرش گیج شد
تا حالا هیچ کدومشون تو همین رابطه ی دوستی عاشقت -
نشدن ؟

من سعی نکردم کسی رو به خودم وابسته کنم. فقط در رابطه با -
اون دختره مینا نمی دونم چی شد که کنترل همه چی از دستم
در رفت حتی به هم قول ازدواج هم دادیم اما خب خودش زد زیر
همه چی و بی خبر رفت با یه مرد پولدار ازدواج کرد

باز حرف مینا شد و قلب کامران از احساس گناه لرزید. سرش را
پایین انداخته بود. طاقت نگاه کردن به چشمان برادرش را
نداشت. کوروش بعد از وقفه ای کوتاه ادامه داد

بعد از اون دیگه پابند هیچ دختری نشدم و پابند خودم _
نکردم چون بعدش خودمو بابت این وابستگی متعهد می دونم
اما من فعلا نمی تونم در قید و بند کسی باشم. پس با یکی
دوست می شم که اونم مثل من باشه و نخواد تضمینی بهم بده
خب اینم که زیاد جالب نیست هر دفعه با یکی باشی. آدمو -
هوسباز بار میاره

نمی دونم شایدم تو درست بگی. ولی من در حالیکه هنوز -
آمادگیشو ندارم و مطمئن نیستم که می تونم همسر آینده مو از
هر لحاظ تامین و خوشبخت کنم فقط به خاطر رفع نیازم ازدواج

نمی کنم. البته دنبال تنوع هم نیستم. با دختری که خوب باشه و
براش خوبم تا هر وقت اون بخواد می مونم و تا وقتی با همیم
فکرم پیش دختر دیگه ای نمی ره و از اونجا که از خیانت متنفرم
خودم هم سعی می کنم اهل خیانت نباشم. الان با یکیشون یک
سال ونیم هست که توی رابطه ام و هردو هم از هم راضی
هستیم. با اینکه از گذشته ی هم باخبریم و هردومون می دونیم
قبل از هم رابطه های دیگه ای رو تجربه کردیم

و به عنوان توضیح داخل پرانتز افزود

البته قراره به زودی از هم جدا بشیم. چون اون قراره ازدواج -
کنه.

کامران عمیقاً نگاهش می کرد. توی چهره ی کوروش دنبال رد و
نشانی از تاثر و افسوس می گشت اما قیافه ی آرام کوروش
چیزی را نشان نمی داد. برایش جای سوال بود. یعنی در عرض
یک سال و نیم گذشته آن قدر به هم وابستگی عاطفی پیدا
نکرده بودند که حالا کوروش نگران و ناراحت این جدایی باشد!؟

در حال بازی کردن با ته مانده ی رشته های فالوده اش با تانی
گفت

اگه دختر خوبیه خب چرا باهم نمی مونید که هروقت شرایطش -
فراهم شد ازدواج کنید ؟

سوال کامران باعث شد کوروش دوباره قیافه ی جدی به خودش
بگیرد و کمی برود توی فکر . هرچند هرگز به آن فکر نکرده بود
اما شانه زد بالا و گفت

نمی دونم . شاید اون اتفاقی که باید بیفته نیفتاده . منظورم -
عشقه . اگه عاشقش بودم حتما این کارو می کردم و اونم اگه
عاشقم بود قبول می کرد

.یعنی حتی با اینکه می دونی قبل از تو با یکی دیگه بود -
من که نمی دونم ولی می گن عشق این چیزها حالیش نمی شه -
مگه نه ؟

و پرسان نگاهش کرد . کامران خوشحال بود از اینکه برای اولین
بار تجربه ای داشت که کوروش هنوز از آن چیزی نمی دانست
کمی با قیافه و ژست یک آدم آگاه لبخند زد و گفت

.آره دادا .راست می گن -

کوروش نگاهی به ساعتش انداخت و به تعجیل گفت

.بهتره دیگه بریم خونه .زیادی لغتش دادیم -

دو برادر از پشت میز بلند شدند و همین که داشتند از کنار میز آن دخترها می گذشتند یکی شان عمدا کیف پولش را جلوی پای کوروش به زمین انداخت .کوروش نگاه سرد و ماتی به دو دختر جوان و نگاه های پرشیطننتشان انداخت و نشان داد که دستشان را خوانده .البته اگر کامران ناشی بازی در نمی آورد و خم نمی شد کیف را بردارد و بدهد دستشان

این پروژه ی بی اعتنایی به دخترها و مکر و لوندی هاشان با موفقیت بیشتری ختم به خیر می شد .دخترها با خوشرویی و زبان بازی از کامران تشکر کردند .آن قدر که باعث دستپاچگی اش شدند و حالا تند تند با آنها تعارف تیکه پاره می کرد. اگر کوروش به آستینش نمی چسبید و او را دنبال خودش نمی کشید چه بسا که دخترها پالان آماده ی خودشان را روی دوش

او می انداختند و به خریت یک آدم ساده و خوشقلب بیش از
این در دل می خندیدند

باید آن قسمت از سرش را با کاردک می کند و می ریخت دور
همان قسمت لعنتی که تا چشمانش را می بست مثل یک نگاتیو
تصویر ترمه را با آن تاپ بندی قرمز پشت پلکهای بسته اش
ظاهر می کرد و باعث آشفتگی و از خود بی خود شدنش می شد
دلش نمی خواست به برهنگی های پرجذبه اش فکر کند که آن
روز جلوی چشمانش بود. اصلا! کلافه از دست افکار آلوده ای
که به سرش هجوم آورده و راحتش نمی گذاشت در جایش نیم
خیز شد. کاش آن موقع که ترمه داشت به کمک کامران لباس ها
را روی طناب توی حیاط پهن می کرد او پشت پنجره نایستاده
!بود

بی سیم تلفن را برداشت و با قلبی شوریده بی درنگ شماره ی
یلدا را گرفت

مکالمه شان کوتاه بود. بعد از سلام و احوالپرسی در جواب یلدا
که با تعجب پرسیده بود

#40

.

چه عجب هنوز بیداری -

گفت

امشب تا نبینمت خوابم نمی بره -

و با همین جمله باعث خوشحالی اش شد

جونمی. از کی تا حالا اینقدر بی طاقت شدی ؟-

کمی بی حوصله اما خواهشمندانه پرسید

میای ؟-

صدای یلدا از فرط ذوق و شوق جغجغو شده بود

معلومه که میام عشقم.می دونی که امشب تنهام. مامان و بابا -

عصر فردا از کرج برمی گردن. همین حالا آماده می شم میام

راستی دوست داری برات چی بپوشم ؟

بعد از پایان مکالمه تلفنی کوروش حوله اش را برداشت و به

حمام رفت تا کمی از آن تب و تاب نفرینی را در وجود خودش

فروبنشانند. زیر دوش چشمانش را بست و خودش را بی وقفه به
فشار تند آب سپرد

دلش می خواست می توانست آن فکر مسموم را هم که به او
احساس گناه می داد از سرش می شست و می ریخت دور
بعد از حمام با فکری بیمارگونه چاقویی برداشت و آرام و
پاورچین از خانه زد بیرون

اولین روز دانشگاه بود و من مثل بچه ها ذوق داشتم. از صبح
خیلی

زود از خواب بیدار شدم. صبحانه را آماده کردم و مدام نگاهم به
ساعت بود که مبادا دیر برسم. من و کامران با هم آشتی کرده
بودیم. زنجیر و پلاک زیبایی که برایم خریده بود کار خودش را
کرد و من فکر کردم این پسرک صاف و ساده ی عاشق را نمی
شود نبخشید

.پلاکش خیلی قشنگه. دوستش دارم -

.آره سلیقه ی خودمه -

و بعد در آغوشم کشید

.ترمه من خیلی دوست دارم -

.می دونم -

...ترمه می دونم اون شب اذیت کردم ولی -

.دیگه بهم یادآوری نکن .من فراموش می کنم .تو هم از یاد ببر -

هنوز وقت داشتیم و من می خواستم کفشهایم را واکس بزنم .
کامران تازه از حمام آمده بود و داشت توی اتاق خواب لباس می

پوشید .قرار بود با هم از خانه بزنیم بیرون .و من چون پایم هنوز

موقع راه رفتن درد داشت قرار بود تاکسی بگیریم . داشتم به

سمت در می رفتم که حس کردم از توی راه پله ها صداهایی می

آید .کنجکاوانه گوشم را به در چسباندم و از شنیدن صدای

.ظریف و زنانه ای جا خوردم

حالا نمی شد من یه کم بیشتر بخوابم ؟ خب بعد خودم می -

.رفتم دیگه

و پشت بندش صدای کوروش را شنید که هیس کشان داشت
مخاطبش را دعوت به سکوت می کرد

.هییش! یواش تر ...اگه می شد که مشکلی نبود عزیزم -

.پس خودت رانندگی کن .من چشمام باز نمی شه -

.باشه .فقط حالا تا می تونیم بی سرو صدا بریم پایین -

از تعجب شنیدن آن مکالمه ی عجیب و غیرمنتظره کم مانده
بود جیغ بکشم .پس آقا کوروش ملکی هم بله ؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و ناباورانه نگاهی به سمت اتاق
خواب انداختم .هنوز از کامران خبری نبود .حس شیطنت و
بدجنسی ام باهم گل کرده بود .چقدر دلم می خواست قیافه ی
کوروش را می دیدم وقتی می فهمید سربزنگاه مچش را گرفته
ام .صبر کردم تا به آخرین پله برسند .قلبم داشت گرمب گرمب
می کوبید .وقتی داشتند یواشکی از کنار در خانه مان رد می
شدند مثل پلیس های فیلم های هندی درست در آخرین لحظه
ی جیم شدنشان در را باز کردم و شوک هولناکی را به جان

هردو نفرشان انداختم. فقط یک اسلحه کم داشتم که بگیرم
سمتشان. مثلاً

اهمیتی به حضورشان نمی دادم و داشتم کفشم را از جا کفشی
برمی داشتم که واکشش بزنم اما گوشه چشمی داشتم می
پاییدمشان. دختر قد متوسطی داشت و تا حدودی هیکلی بود
سفید رو بود و چشمان سیاه درشتش خواب آلود نشان می داد
روی هم رفته دختر زیبایی بود. نگاهی به

قیافه ی بهت زده ی کوروش انداخت که پایش به زمین چسبیده
بود. انگار انتظار داشت توی آن گیسو گیر کوروش ما را به هم
معرفی کند. نگاه

#41

.

کوروش که به من افتاد من پوزخند زنان سرم را چرخاندم و
گفتم

صبح بخیر -

کوروش چیزی نگفت اما مثل روز برایم روشن بود که داشت توی
دلش برای من و حضور خروس بی محلم دندان غروچه می رفت
دختر همراهش با خوشرویی جوابم را داد
صبح شما هم بخیر -



و با کمی تردید پرسید

!شما باید زن داداش کوروش باشی -

چشمانم گرد شدند و روی صورتش چرخیدند. پس خیلی غریبه
نبود و ندیده و نشناخته نسبت‌های فامیلی مربوط به کوروش جان
عزیزش را می دانست.

.بله -

بله ی کش داری بود و "متاسفانه " ی مستتری را در خودش
داشت.

دستش را جلو آورد و صمیمانه گفت

!خوشوقتم -

دستش را گرفتم و فشردم

.منم -

نمی دانم کی مجبورم کرده بود دروغ به این گندگی بگویم ؟

دختر پرسید

اگه جایی می رین برسونیمتون -

از اخم های درهم کوروش و نگاه تندش به آن دختر فهمیدم
چقدر از پیشنهادش و این ناهماهنگی با او عصبانیست. پس
برای اینکه عصبانی ترش کنم همراه با لبخند تابناکی گفتم

من و کامران ممنون می شیم -

آن روز مثل سرخر همراهشان شدیم و کوروش را در یک عمل
انجام شده قرار دادیم. دختر که اسمش یلدا بود و مهربان و
خونگرم نشان می داد اصرار داشت جمعه ی همین هفته با هم
قرار بذاریم که برویم کوه. من در مورد وضعیت پایم به او توضیح
دادم و با عذرخواهی گفتم که فعلا پای رفتن به کوه را ندارم
خندید و گفت

خب پس کوهپیمایی باشه واسه یه وقت دیگه. این جمعه می -

ریم اوشون فشم خیلی می چسبه. مگه نه کوروش جان ؟

از قیافه ی عبوس کوروش جاناش "نه" به وفور می بارید. از روی
ناچاری گفت

چی بگم ؟-

یلدا این چی بگم را به نفع خودش تعبیر کرد . بشکن زد گفت
پس اوکیه .چادر برمی داریم و می ریم یه روز کامل می مونیم -
اونجا .این وقت سال خیلی آب و هواش محشره
کامران قبل از همه موافقتش را اعلان کرد .من هم چون طبیعتا
با هرچیزی که کوروش مخالف بود موافق بودم حرفی نداشتم
کوروش تا آخرین لحظه چیزی نگفت .اما حتی اگر مخالفت هم
می کرد فایده ای نداشت .چون پیشنهاد یلدا رای اکثریت را به
دست آورده بود

اولین روز دانشگاه برایم پر از حس های نو و تازه بود .وهرچقدر
هم ناشی و بی تجربه بودم اما سخت نگذشته بود .انگار نه انگار
که به یک محیط کاملا غریبه وارد شده بودم

از همان روز اول می خواستم یک سر و گردن از بقیه بالاتر باشم
و خودم را به عنوان یک دانشجوی متفاوت و ممتاز معرفی کنم
به دختری به اسم آوا نزدیک شده بودم که اهل تهران بود و
رتبه ی خیلی خوبی را در کنکور به دست آورده بود و من از

همان لحظه ی آشنایی جد کرده بودم که در یک رقابت علمی او
را پشت سر بگذارم

عصر آن روز از دانشگاه به یک کتابفروشی بزرگ در انقلاب
رفتم و بعد از خریدن کتابهای مورد نیازم به خانه برگشتم
دانشگاه به خانه نزدیک بود و اگر پایم درد نمی کرد می شد
پیاده برگردم. اما آن روز مجبور شدم تاکسی بگیرم. بعد از
رسیدن به خانه خواستم لباس هایی را که دیشب شسته و پهن
کرده بودم روی طناب کنار دیوار حیاط جمع کنم که با صحنه ی
عجیب و ترسناکی مواجه شدم. تاپ قرمز بندی ام با چیزی
شبیه چاقو تکه پاره شده بود. کامران چیزی می گفت که با عقل
جور در نمی آمد

شاید کار گربه ای چیزی باشه داشته بازیگوشی می کرده با -
.پنجولاش پاره پوره اش کرده

من گربه ی بندباز تا حالا ندیدم. بعدشم اینا جای پنجول گربه -
نیست... قشنگ معلومه رد چاقوئه

.کامران دیگر عقلش به جایی قد نمی داد. من هم

هر دو ترسیده بودیم .من بیشتر .نکند انباری خانه جنی پری ای
چیزی داشته باشد ؟

!وای خدایا ! حتی از فکرش مو بر تنم سیخ می شد

۲۰ پارت این هفته تموم شد اما انشاءالله فردا هم براتون پارت
😊می دارم

□!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#42

.



مامان تلفنی از دلتنگی خودش و بچه ها برای من می گفت
.پشت تلفن اشک می ریخت و می گفت
جات اینجا خیلی خالیه ترمه .اصلا نمی تونم به نبودنت عادت -
کنم.

بابا می گفت

آدمیزاد به عاده .تو غصه ی دلتنگی ما رو نخور .دیر یا زود -
بهش عادت می کنیم .شما تو شهر غریب قدر همو بدونید و
خوشبخت باشین ما هم دلمون به خوشی شما خوشه

اما خوشبخت بودن که به همین راحتی ها نبود. همیشه بهای سنگینی داشت. حتی برای دلخوشی های کوچک هم باید انگار از پیش مالیات می پرداختیم. خواسته های من از زندگی زیاد بود و درآمد کامران کم و کفاف نمی داد و کم کم داشت داد مرا. درمی آورد

نمی شه یه جای دیگه بری سرکار کامی ؟ یه کاری که درآمدش - بیشتر از این باشه. با این حقوق یه عمر بدویی به جایی نمی
رسیم

ترمه جان کار خوب و سالم درآمدش بیشتر از اینا نیست. من - شرمنده اتم واقعا ولی باید یه کم بیشتر صبوری کنی تا یکی دوسال بگذره. یه خرده تجربه ام تو کار بیشتر بشه. بعد حتما دستمزدمم می کشن بالا. کوروش هم قبلا یه کارگر ساده بود با یه حقوق بخور و نمیر. الان اوستا کار شده و ماهی خداتومن دستمزدشه. اما بعد از هفت هشت سال چون کردن به این روز
رسید

اووووه .هفت هشت سال ؟ پس آرزو هامون چی ؟ مثل خودمون -
!پیر می شن

غصه نخور عزیزم .من بهت قول می دم که خیلی زود همه چی -
رو درست کنم

او به خاطر عشقی که به من داشت خالصانه قول می داد اما می
دانستم که به همین راحتی ها هم نیست و با این درآمد کم فقط
باید قانع بود .اما یادم به نصیحت بابا می افتاد که گفته بود

"گاهی وقت ها قانع بودن یعنی که من لیاقتم همینه "

اما من نمی خواستم لیاقتم در همین حد ناچیز باشد .من خودم
را لایق بهترین ها می دانستم و نمی توانستم به سهم کم خودم
از زندگی قانع باشم

من هنوزم می گم کوروش داره از طرف بابات ساپورت مالی می -
شه .ولی این واقعا بی انصافیه .تو هم پسر شونی .تازه متاهل هم
هستی و خرجت خیلی بیشتر از کوروشه .باید به ما هم برسن
من بابامو بهتر از تو می شناسم ترمه جان ...کوروش رو هم می -
شناسم .اون اصلا اهل دور زدن و این حرفها نیست .تک خوری

هم نمی کنه .اگه بابا براش دست کنه تو جیبش مطمئن باش می
گه پس سهم کامران چی ؟

گاهی از این همه جانبداری کامران از کوروش به ستوه می آمدم
و به او معترض می شدم

کامی تو همیشه یه جور از کوروش حرف می زنی انگار اون -
پیامبرته و بهش همه جوهر ایمان داری .بابا اونم یه آدمه .ممکنه
حرص و طمع داشته باشه .از کجا درموردش اینقدر مطمئن حرف
می زنی ؟

و مثل همیشه تا از کوروش بد می گفتم به جای مجادله با من
سعی می کرد بحث را به جای دیگری بکشاند

تو الان پول واسه چی می خوای ترمه جان ؟ بگو من از زیر -
سنگ هم شده جور می کنم برات

خب ...آدم همیشه به پول نیاز داره .نمی شه که هی به خودش -
وعده ی آینده رو بده .مثلا من الان می خوام دندونامو ارتودنسی
کنم .می دونی چقدر پولشه ؟
دندونات مگه چشه ؟-

ردیف نیست. نگاه کن -

وبعد در حالیکه دهانم را مثل دهان کورکودیل باز کرده بودم و تا عیب و ایرادات دندان هایم را نشانش بدهم گفتم

کج و کوله ان . به خصوص فک پایین . به خدا خجالت می کشم -
وقتی می خندم

کی موقع خندیدنم به دندونات نگاه می کنه آخه . اصل کار منم -
که جز زیبایی چیزی نمی بینم

بیا حالا می خوام منو قانع کنی . پس نگو از زیر سنگ هم شده -
برات جور می کنم . نمی تونی بی خودی اداشو در نیار

و وقتی قهر و دلخوری ام را دید طاقت نیاورد و دو روز بعد
خوشحال و خندان از سرکار برگشت و گفت

ترمه جان دیگه غصه دندونات رو نخور . می خوام بری پیش -
دندون پزشک برو . پولش جور شد

آن قدر از شنیدن این خبر ذوق مرگ شدم که همان جا دم در
در آغوشش کشیدم و گفتم

از کجا جورش کردی ؟ -
حالا اونش مهم نیست -

#43

.

من و او با دیدن کوروش که تازه برگشته بود و داشت از پله ها
بالا می آمد از بغل هم جدا شدیم. او همان طور که داشت با
تمسخر نگاهمان می کرد سوت زنان گفت

!به به لیلی و مجنون دوران! بفرمایید اندرونی. زشته دم در -
من با ایش کشیده ای رویم را از او برگرداندم. کامران خجالت
زده گفت
ببخشید دادا -

.نمی دانم بابت چی داشت از او عذرخواهی می کرد
دست کامران را کشیدم و بردمش تو و در را با تق محکمی به
.روی چشمان پر از استهزاء کوروش بستم
به شیوه بازجویانه ی خاص خودم که فقط خرجش یکی دو بوسه
بود خیلی زود توانستم از زیر زبان کامران حرف بکشم بیرون
.گفته بود اول از مادرش خواهش کرده به او چندمیلیونی پول
قرض بدهد. مادرش که زیر بار نرفت مجبور به تهدید شد. گفته
بود

اگه شما به من پول ندین زنگ می زنم از عمو کمال پول قرض -
می کنم

و از آنجا که خانواده ی آنها و به خصوص حاج کاظم همیشه با
عمو کمالشان رودرواسی داشتند و حاضر نبودند هرگز پیش او و
خانواده اش سر خم کنند خاله ی بی چاره هم از ترسش چاره ای
ندید جز اینکه در مقابل خواسته ی کامران کوتاه بیاید و بگوید
چشم. از سپرده خودم بهت می دم

البته این اولین و آخرین بار نبود که کامران از مادرش پول تلکه
کرده بود

خاله مه لقا بارها و بارها مجبور شده بود در مقابل تقاضاهای پسر
کوچکش کوتاه بیاید و به او پول قرض بدهد با اینکه مطمئن بود
کامران هرگز نمی تواند این پول ها را به او پس بدهد

در اسرع وقت به یک دندانپزشک مراجعه کردم و کار درمان
دندان هایم را به او سپردم . از اینکه به زودی دندان هایم
ارتودنسی می شد و ظرف یکی دو سال آینده من هم صاحب

دندان های ردیف و مرتب و به قول تارا لبخند هالیوودی می
شدم سراز پا نمی شناختم

تا چشم برهم زدیم جمعه از راه رسیده بود.قرار بود صبح زود با
ماشین یلدا راهی اوشون فشم شویم و او از شب قبل به خانه ی
کوروش آمده بود تا همان جا بخوابد و صبح زود با هم راهی این
سفر یک روزه شویم .برای من که در یک محیط بسته با آزادی
های محدود بزرگ شده بودم و برای هرکار پیش پا افتاده ای
حتما باید اول اجازه ی پدر و مادرم را به دست می آوردم یلدا
مثل یک شخصیت افسانه ای بود که به راحتی در تصور نمی
گنجید . خیلی دلم می خواست بدانم چطور خانواده اش می
توانستند با این همه آزادی عمل او کنار بیایند و مشکلی با
روابط خارج از عرف دخترشان نداشته باشند ؟

کامران می گفت چون آن روز صبح ما یلدا و کوروش را موقع
خروج یواشکی شان از خانه دیده بودیم ظاهرا قبحش ریخته و
دیگر کوروش اصراری برای مخفی نگه داشتن این دوستی و

رفت و آمدها ندارد. برای همین همه چیز دارد علنی و جلوی
چشمانمان اتفاق می افتد

آن شب یلدا ما را به صرف شام دعوت کرده بود. گفته بود می
خواهد سوشی درست کند

کامران پرسیده بود

حالا این چی هست؟-

من با اینکه اطلاع چندانی نداشتم اما نمی خواستم کم بیاورم
از این غذاهای لوس خارجی مارجی. نخورده معلومه چه کوفتیه -
.

کامران با خنده حرف مرآتایید کرد

من نمی دونم کوروش با اون ذائقه ی بدش چطور این جور -
!غذاها به معده اش می سازه

کوروش باید از خدایم باشه. دختر به این خوبی افتاده تو -
دامنش. تازه براش آشپزی هم می کنه

آره دختر خوبیه انگار .ولی حیف که می خواد با یکی دیگه -
ازدواج کنه

با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش کردم

جدی ؟ یعنی می خواد با یکی دیگه قرار عروسی بذاره ولی -
شب می مونه پیش کوروش ؟

کامران درحالیکه خودش هم از این معادله گیج به نظر می رسید
با سردرگمی نگاهم کرد و سرتکان داد

خب البته نمی شه بهش ایرادی گرفت .کی حاضره زن کوروش -
.بشه ؟ در همین حد دوستی هم خیلی در حقش لطف کرده

همان شب توی آشپزخانه یواشکی از یلدا پرسیدم

تو و کوروش نمی خواین رابطه تون رو رسمی تر کنید ؟ -

یلدا که پای اجاق داشت سرکه سوشی را آماده می کرد اول از
سوال من کمی جا خورد و توی چشمانش برق خاصی افتاد
چطور ؟ کوروش چیزی گفته ؟-

درحالیکه داشتم کاهوها را برای تهیه ی سالاد مورد نظر یلدا
آبکش می کردم لبخندزنان گفتم
نه. همین جوری. خودم دارم می گم -
برق چشمانش آنا خاموش شد و نگاهش روی محتویات داخل
قابلمه که رفته رفته درحال غلیظ شدن بود مات ماند

#44

.



راستش من خیلی دوستش دارم .یعنی عاشقشم .اما ...نمی -
تو نم ازش توقعی داشته باشم

صدایش حزن خاصی داشت و تاثر و شفقت مرا نسبت به خودش
برانگیخت

فکر کنم خیلی نامردیه .نه ؟-

همراه با لخد غمگانه ای نگاهم کرد .سرتکان داد و گفت

نه .تعجب می کنم تو که فامیلشی چطور هنوز نشناختیش ! -

کوروش اصلا نامردی تو ذاتش نیست .اتفاقا چیزی که منو بیش
از حد شیفته اش کرده همین اخلاق جوانمردانه شه

ناخشنود از تعریف و تمجیدش از کوروش با تعجب پرسیدم

پس چی ؟ مشکلتون چیه ؟ مخالف خانواده ؟-

یلدا آهی کشید و گفت

نه. خانواده ام مشکلی با انتخاب من ندارن -

و این بار قبل از اینکه باز بیرسم پس دیگه مشکل چیه ؟

خودش ادامه داد و گفت

از اول قرارمون فقط دوستی بود. نه ازدواج. کوروش هیچ قوی -
بهمن نداد. گفت حالا حالاها قصد ازدواج نداره و اگر م یه روز بخواد
ازدواج کنه من شاید هیچوقت جزو گزینه هاش نباشم. اینا رو از
همون روز اول بهمن گفت تا من تکلیف خودم رو تو این رابطه
بدونم و به امید شایدها و اگر ها نباشم. تقصیر من بود که خارج
از قول و قرارهامون عاشقش شدم و حالم باید با دل خودم کنار
بیام

توی دلم با احساس دلسوزی برای یلدا با کفری درآمده گفتم

چه غلط ها ! همچنین می گه شاید هیچوقت جزو گزینه هام -

برای ازدواج نباشی حالا انگار خودش کیه ؟

فقط برای اینکه دلداری اش داده باشم گفتم

ناراحت نباش عزیزم . کوروش لیاقت تورو نداره -

اما نمی دانم چرا بهش برخورد و از حرفم رنجید و مرا از دلسوزی
ام پشیمان کرد

نه عزیزم . کوروش بهترین و لیاقتش بیش از این هاست -

شما دارین چکار می کنین که نتونستین یه چای به ما بدین ؟ -

هر دو با شنیدن صدای خشک و طلبکارانه ی کوروش با حالتی
غافلگیر شده به عقب برگشتیم . او با چهره ای درهم و عبوس
پشت سرمان ایستاده بود و نیم نگاه غضبناکی هم به من داشت
. نمی دانم از کی آنجا بود و کدام قسمت حرفهایمان را شنیده ؟
هر چند برایم اهمیت زیادی هم نداشت اما خب همیشه از رفتار
. تلافی جویانه اش می ترسیدم

یلدا با ملاطفت گفت

دست هردومون بند بود عزیزم . ولی الان خودم زحمتشو می -
کشم و براتون چای تازه دم میارم

او چیزی نگفت و با همان اخمهای درهم کشیده راهش را کشید
و رفت. یلدا با نگرانی نگاهم کرد و پرسید
یعنی حرفهامون رو شنید؟-

.شنیده باشه. همه اش حرف حق بود -

و با خونسردی اغراق آمیزی به رویش لبخند زدم تا به او قوت
.قلب بدهم

سوشی نسبت به زحمت زیادی که برای تهیه اش کشیده شد
غذای چندان فاخری نبود. یا لاقل برای من که غذای دلچسبی
از آب درنیامده بود. البته از قیافه های همراه با دلزدگی کامران و
کوروش هم پیدا بود که انتظار فراتری از این غذای خاص داشتند
و کامران تمام مدت منتظر بود که شاید درکنار آن غذای به قول
کوروش قرتی گوشت سرخ کرده ای تاس کبابی چیزی هم سرو
شود. اما همه از یلدا به خاطر زحماتی که کشیده بود ممنون
.بودیم و از دستپختش تعریف کردیم

بعد از شام دوبرادر پاسور بازی کردند و من و یلدا هم روی تراس
نشستیم و ضمن خوردن میوه و شیرینی با هم گپ زدیم و

از خودمان گفتیم. و من فهمیده بودم پدرش در کار فروش
قطعات یدکی ماشین های خارجیست و مادرش هم صاحب یک
آرایشگاه معروف در شمال شهر است. برادر و خواهر بزرگش هم
سالها پیش برای تحصیل به کانادا رفته و همان جا ازدواج کرده
اند و حالا نوبت او بود که به خانه ی بخت برود

نگران بود و می گفت

نمی دونم می تونم کوروش رو فراموش کنم و با این عشقی که -
بهش دارم کنار مرد دیگه ای خوشبخت می شم ؟
خیلی جلوی خودم را گرفته بودم که نگویم
تو با هر مردی به جز کوروش ازدواج کنی خوشبخت خواهی -
شد.

□!!کی و فوروارد ممنوع و حرام است

😊انشالله این هفته هم بیشتر از ۲۰ پارت براتون می دارم

#45

.

لعنتی ترین #

از بدشانسی این سفر یک روزه به اوشون فشم برای من خاطره
ی خوبی از آب درنیامده بود و من هر بار یادش می افتم عصبی

می شوم و تمام بدنم به رعشه می افتد. همه چیز با خودمان برداشته بودیم. حتی لباس اضافی هم. با رانندگی کوروش بعد از دو ساعت و نیم به مقصد رسیدیم و مسافتی را هم با پای پیاده رفتیم و وسایل مورد نیازمان را با خودمان حمل کردیم تا کنار یک رودخانه ی پرخروش

جای خلوتی را زیر درختان پرسایه و سبزه زاری زیبا گیر آوردیم و بساطمان را پهن کردیم. هوای خنک و فرحبخشی داشت و برای من که کمی سرمایی بودم حتی سرد و سوزناک بود و با اینکه از همان لحظه ی پیاده شدن سوییشرتم را پوشیده بودم گاهی دندان هایم به هم می خورد و رعشه می رفتم. یلدا می خندید و می گفت

حیف هوای به این خوبی نیست ؟ تهرون هنوز هوا روی چهل -
!درجه است

کوروش و کامران چادر مسافرتی چهارنفره را افراشته بودند و من و یلدا هم زیلو انداخته و وسایلی را که با خود آورده بودیم گوشه ای مرتب چیدیم. قرار بود اول صبحانه بخوریم. کامران

هیزم آورد و کوروش آتش درست کرد. یلدا هم با دوربینش گر
و گر از همه عکس می انداخت. من ماهی تابه را به دست کوروش
رساندم و تخم مرغ ها را هم دم دستش گذاشتم و گفتم
.زرده عسلی باشه -

یک نگاه نافذ به من انداخت و چیزی نگفت. کامران گفت
.ترمه جان سردته بیا کنار آتیش بشین -

مثلا می خواستم جلوی یلدا ادای زن و شوهرهای رمانتیک را در
بیاوریم. بی توجه به پوزخندهای معنی دار کوروش کامران را
کامی جون صدا می زدم و عزیزم گفتن از دهانم نمی افتاد
کامی جون می شه چای هم درست کنی عزیزم ؟ من بدون -
.چای صبحونه از گلوم پایین نمی ره

کامران ذوق می کرد و می گفت

.آره عزیزم. تو فقط دستور بده -

کوروش لب و لوچه کج می کرد و یک بار هم با تمسخر گفت
لهجه ات رو کجا عمل کردی پرنسس ؟-

ترجیح می دادم نیشخند هایش را نشنیده بگیرم. دلم نمی خواست یلدا شاهد مجادله و کل کل همیشگی مان باشد. بعد از خوردن صبحانه و چند لیوان چای پی در پی مثانه ام پر شد و داشت به من فشار می آورد اما من چاره ای جز تحمل نداشتم. نمی خواستم مثل بچه های کوچک هنوز از راه نرسیده دغدغه ی دستشویی رفتن داشته باشم

آفتاب که بالا آمد هوا هم کمی متعادل تر شد و من دیگر مجبور نبودم چسبیده به آتش بنشینم. حواسم گاهی به مسافرانی بود که با هیاهو از راه می رسیدند و یک گوشه از آن طبیعت بکر را از آن خود می کردند. گاهی به کامران نگاه می کردم که باز داشت هیزم جمع می کرد برای ناهارمان. قرار بود جوجه و گوشت خرد شده را که من از دیشب توی مواد خوابانده بودم به ...سیخ بکشیم و کباب کنیم

وقتی دیدم دیگر نمی توانم فشار مثانه ام را تحمل کنم کامران را صدا زدم و حالا مثل دو سرگشته داشتیم دنبال یک مکان مناسب و پنهانی می گشتیم که انگار اصلا پیدا شدنی

نبود. کوروش حتما با دیدن بطری آبی که دست کامران بود پی به مقصودمان برده بود که داشت با دستش به ما علامت می داد کدام سمت برویم. جایی که او اشاره می کرد یک مکان پرت و گود مانند بود و دورتا دورش را درخت و بوته هایی از گیاهان ناشناخته پر کرده بود. کامران کشیک ایستاد و من با تمام وسواسی که داشتم با احتیاط و ناگزیر تن به آن دستشویی صحرائی سپردم. کامران وقتی داشت روی دستم آب می ریخت گفت

تازه دونفر داشتند می اومدن این سمت که کوروش جلوشون -
رو گرفت و نداشت بیان

.آفرین به این آقا کوروش که حواسش به همه جا هست -

وقتی از آن گودال بیرون آمدیم کامران دوباره پی جمع کردن هیزم رفت. همین که روی زیلو نشستم چشمم افتاد به یلدا . کنار کوروش روی یک تخته سنگ بزرگ کنار رودخانه ایستاده بود و داشت برایم دست تکان می داد

.بیا اینجا ترمه . اینجا یک عالمه سنجاقک و پروانه هست -

#46

.

حالا انگار من سنجاقک و پروانه ندیده بودم. با تنبلی از جا بلند شدم و به طرفشان رفتم. نگو سنجاقک و پروانه بهانه بود و می خواست من از او و کوروش عکس بگیرم. کوروش با پوزخندی بربلب داشت نگاهم می کرد.

دستت رو شستی پرنسس؟-

از اینکه او بخواهد از روی مرض و غرض به من این چیزها را یادآوری بکند لجم می گرفت. یک نگاه خشمناک روانه اش کردم و چیزی نگفتم. یلدا بعد از اینکه به هردونفرمان خندید به من نشان داد که چطور با دوربین کار کنم. بعد رفت و به بازوی کوروش چسبید گفت

فاصله رو تنظیم کن -

کوروش با قیافه ای جدی و بدون لبخند دستهایش را به سینه زده بود و یلدا هم یک دستش را توی بازوی او انداخته و سرش را به شانه ی او چسبانده بود. نمی دانم بعد از پایان این رابطه و دوستی می خواستند با این همه خاطره و عکس های یادگاری که فراموشی را به تاخیر می انداخت چه کار کنند؟ نفهمیدم

چی شد که یکهو ژست عکاسی خونم بالا رفت و داشتم در
انتخاب زاویه و فاصله از خودم حساسیت نشان می دادم
.کوروش که حوصله اش از دستم سر رفته بود با غرغر گفت
عکس هنری که نمی خوای بندازی ترتر.یه عکس منظره -
.انداختن که اینقدر ژست گرفتن نداره

تا گفت ترتر یلدا نخودی خندید و بعد ضربه ی آرامی به بازویش
زد و گفت

.اینجوری صداش نکن زشته -

.و او با بی قیدی نگاهم کرد و نیشش را رو به من باز گذاشت
.اگه بیفتی تو آب من که نمی گیرمت -

بدم نمی آمد زاویه ی دوربین را جوری تنظیم می کردم
که از گردن به بالایش توی عکس نمی افتاد و لااقل توی عکس
می توانستم سرش را از تنش جدا کنم .بی اعتنا به خرده گیری
های او و شاید هم از روی لجبازی هی چپ رفتم .هی راست
رفتم .عقب جلو تا اینکه پایم از لبه ی یک سنگ تیز لیز خورد و

باعث برهم خوردن تعادلش شد و تا یلدا جیغ کشید و کوروش با
فریاد گفت

!مواظب باش -

.پرتاب شدم توی آب

از آن لحظه چیز زیادی خاطرم نیست. فقط ترس مرگبار من بود
و صدای غرش وحشیانه ی آب که داشت مرا در خودش می
بلعید. شانس آورده بودم که کوروش خیلی سریع خودش را به
داخل آب انداخت و به کمک یک تنه ی درخت که روی آب
معلق بود مرا همین دم از آب بیرون کشید و الا جریان وحشی
آب مرا با خودش می برد. سرتا پا خیس شده بودم و همه ی تنم
از سرما و هولی که به جانم افتاده بود داشت می لرزید

یلدا گاهی با دلسوزی نگران من بود و خودش را سرزنش می کرد
که چرا مرا برای عکس گرفتن از خودشان فرا خوانده و گاهی
غصه ی دوربینش را می خورد که از دست رفته بود. من گریه
می کردم و به جان کوروش که خودش هم خیس شده بود و
اعصاب درست و حسابی نداشت نق می زدم

چقدر سقت سیاه بود لعنتی ! همین که گفתי اگه بیفتی تو آب -
نمی گیرمت من پام لیز خورد

کوروش چیزی نمی گفت .با سیمایی در هم و گرفته ساکت بود و
اجازه می داد سرزنشش کنم .انگار او هم هنوز توی شوک بود
گاهی از روی سنگها بلندم می کرد و بعد دوباره آرام می
گذاشت زمین .یک بار عمدا پایش را لگد کردم .نمی دانم فهمید
یا نه .اما واکنشی نشان نداد

کامران که تازه فهمیده بود چی شده هیزمها را بر زمین انداخت
و سرآسیمه آمد و قربان صدقه گویان مرا از دستان کوروش جدا
کرد و در پناه خودش به کنار آتش برد .یلدا نگران کوروش بود
تو هم بیا بشین کنار آتیش کوروش جان .لباسات خیسه -

اما کوروش با حالت گیج و ویجی ایستاده بود بالای سر من .انگار
صدای کسی به گوشش نمی رسید

کامران رفت و با عجله خودش را به ماشین رساند و دقایقی بعد
با ساک لباس هایمان برگشت .کوروش حالا آن سوی آتش
نشسته بود و با رقت به من که از شوک این اتفاق همچنان

داشتم بر خود می لرزیدم و منگ بودم نگاه می کرد . یلدا و
کامران مرا برای تعویض لباس به داخل چادر فرستادند . لباس
زیرم هنوز خیس بود و باعث سرمازدگی ام می شد . بعد از من
کورش به داخل چادر رفت و لباسش را عوض کرد . اما با دست و
دلبازی پلیورش را به من داد و گفت

#47

.



.تو بیوشش .من سردم نیست -

آن قدر لرز به تنم بود که نتوانم دست سخاوتش را رد کنم
.هرچند به تن من گل و گشاد بود اما همین که گرمم نگه می
داشت کافی بود .یلدا شالم و لباسهای خیسم را روی تخته
سنگی نزدیک آتش پهن کرد تا خشک شود .بعد پتوی
مسافرتی را روی سر و شانه هایم انداخت و گفت

.دیگه از کنار آتیش تکون نخور عزیزم -

بعد به سراغ کوروش رفت که پهن شده بود زیر آفتاب .و شروع
به نوازش کردن موهای خیسم کرد .کوروش هربار سرش را می
دزدید .و غرغر می کرد .انگار جلوی ما خجالت می کشید چنین
.بی محابا مورد لطف و نوازش های عاشقانه ی یلدا قرار بگیرد

کامران کنارم نشست .با مهربانی دستم را گرفت و گفت

خیلی ترسیدی ؟-

با تکان سر به نشان تایید گفتم

آره خیلی. فشار آب داشت منو با خودش می برد. فکر می کنم -
لباسم گیر کرد به اون تنه ی درخت و الا دست کوروش هم بهم
نمی رسید.

حواسم هنوز به آن دو نفر بود. یلدا سر کوروش را روی پاهایش
گذاشته بود و داشت دستش را آرام روی بازویش می کشید. او
هم انگار دیگر زوری برای برهم زدن این نمایش رمانتیک
نداشت. تا نگاهمان ناغافل با هم تلاقی کرد من تندی رویم را
برگرداندم. کامران داشت می گفت

خب خدا رو شکر. الان برات چای داغ میارم. نبات هم داریم -
..یکی بخوری حالت جا میاد

کوروش که حرفهایش را شنیده بود با تذکر گفت
..وقت کردی به ناجی پرنسست هم یه لیوان چای نبات بده دادا -
چای نبات تا حدودی دلم را گرم کرده بود اما عطسه های پی در
پی و سوزش چشم و بینی ام خبر از یک سرماخوردگی شدید
می داد. کوروش اما زود خودش را پیدا کرده بود تا از ادامه ی

این پیک نیک یک روزه لذت ببرد. کامران اولین سیخ کباب را از دست کوروش گرفت و پیش من آمد و یکی یکی کباب ها را توی دهان من گذاشت تا به قول خودش جان بگیرم

یلدا خودش به تنهایی سفره را چید و سالاد هم درست کرده . بود. همین که چشمش به من می افتاد با مهربانی بابت اتفاق پیش آمده عذرخواهی می کرد و آن را تقصیر خودش می انداخت. اما من حوصله ی این را نداشتم که هربار بگویم. نه تقصیر تو نبود. فقط یک اتفاق بود -

برای همین هم فقط با یک لبخند ژکوند نگاهش می کردم. کوروش با خودش مشروب آورده بود و کامران هم مثلاً یواشکی و بی خبر از من داشت همراهی اش می کرد. اما فقط اولش. بعد رفته رفته رویش باز تر شد و یادش رفت مقابل چشمان من نشسته. توی حال و روزی نبودم که به او غر بزنم و یادش! بیندازم که مگر تو به من قول نداده بودی لب به مشروب نزنی

یلدا هم یکی دو پیک بالا زده بود و بعد که کوروش اجازه ی زیاده روی را به او نداد. دور از چشمانش لیوانش را پر کرد و

حریصانه همه را یک جا بالا زد و به قیافه ی ناخشنود و عصبانی
کوروش مستانه خندید

.تو رو خدا بذار خوش باشیم کوروش -

کامران هم که رفته رفته داشت از خود بی خود می شد دوباره
لیوانش را پر کرد و گفت

آره دادا. بذار خوش باشیم. اینو می خوام بزنم به سلامتی -
عشقم ترمه

کوروش می خواست لیوان را از دستش بقاپد

بسه دیگه. بی جنبه بازی درنیار. جان ترتر قسم خوردی که -
فقط سه تا پیک. تو قسمت رو نشکون. نمی خواد به سلامتیش
یه پیک دیگه بزنی بالا

اما کامران دستش را پس زد و درحالیکه پشتش را به او می
کرد لیوانش را لاجرعه سرکشید و بعد در همان حالت نشسته
دیوانه وار شروع به رقص و بشکن زدن کرد. تماشای این صحنه
های مضحک داشت از تحمل من خارج می شد. حیف که گیج و
منگ و رخوت زده بودم والا از خجالت هرسه تاشان در می آمدم

یلدا و کامران کاملاً از خود بی خود شده بودند و اعتنایی به
تذکرات تشرناک کوروش نمی کردند
بس کنید دیگه خجالت بکشید. چرا آبروریزی می کنید. همه -
فهمیدن اینجا چه خبره

کامران پشت یک بشقاب ضرب گرفته بود و یلدا هم در همان
حالت نشسته شروع به رقصیدن کرد. بند کرده بودند که او
برایشان بخواند اما کوروش که از دستشان عصبانی بود زیر بار
خواسته ی شان نرفت. تا اینکه هر دو خسته شدند. کامران

#48

.



طاق باز روی زمین افتاد و یلدا هم سرش را گذاشته بود روی
زانوی کوروش و می گفت خوابش گرفته . کوروش یلدا را به داخل
چادر فرستاد و خوابش کرد و بعد هرچه کامران را صدا زد تا به
کمک هم سفره را جمع کنند کامران اعتنایی نکرد و روی پهلوی
افتاد و خیلی زود صدای خرناسش به هوا رفت . کوروش زیر نگاه
های سنگین من سفره را تند تند جمع کرد و گوشه ای چید . بعد
لیوانش را که هنوز تا نیمه پر بود برداشت و آمد سمت من
مقابلم روی یک تخته سنگ نشست و گفت

حال پرنسس چگونه ؟-

از گوشه ی چشم با تغییر نگاهش می کردم

قرار بود دیگه نداری کامران مشروب بخوره -

با بی خیالی گفت

آره قرار بود ...ولی حیف طبیعت به این قشنگی نیست که آدم -
توش مستی نکنه

واقعا برای تو و این بی بند و باری هات متاسفم -

قضیه چی ؟ از وقتی اومدی تهرون زیاد برام اظهار تاسف می -
کنی ! از آب و هوای اینجاست ؟

فکر نمی کردم اینقدر بی غیرت باشی که بذاری دوست -
دخترت با برادرت هم پیاله بشه

دوست دخترمه .زنم که نیست اختیارشو داشته باشم .دوست -
داره آزادی های خودشو داشته باشه .اگه یه روز زنم می خواست
از این غلطها بکنه خودم سرش رو گوش تا گوش می برم

و به نگاه های پر سرزنش من خندید

حالا تو مثلا حسودیت شد که دوست دخترم با شوهرت هم -
پیاله شده که اینجوری قیافه ات رو زشت کردی برام ؟

دندان به هم ساییدم و گفتم

.ازت متنفرم -

.می دونم -

.گفت و ته لیوانش را هم بالا زد

.باید می داشتم آب رودخونه ببرت -

تو هم اون شیرجه ی قهرمانانه رو نمی زدی من به اون کنده ی -

.درخت می چسبیدم و خودم رو نجات می دادم

.ایشالا (انشاءالله) واسه دفعه ی بعد یادم می مونه پرنسس -

بیزار از آن همه بی تفاوتی و بی تاثیر بودن حرفهایم در او با

تهدید گفتم

اگه تا موقع برگشتن مستی از سر کامران نپرید من می دونم با -

تو.

مثلا می تونی چکارم کنی؟-

و چون چیزی نگفتم با چشمانی مست و مخمور نگاهم کرد

نترس. نمی دارم امشب بیاد پیشت. می برمش بالا -

!نمی دانم چرا حس می کردم معنی این حرفش را نفهمیده ام

نگاهامان هنوز درگیر هم بود و با هم کنتاک داشت. موهایش

مثل همیشه روی صورتش پریشان بود و برق آفتاب داشت

چشمانش را می زد اما همچنان روبه رویم صاف نشسته بود تا

.آینه ی دقم باشد

به پلیور زیتونی اش که تن من بود اشاره کرد و بعد همان طور

که کلمات را می کشید و با مکث و تاخیر ادایشان می کرد گفت

همیشه از این لباس های کت و کلفت و تیره بپوش. من به -

لباس های لخت و پتی اونم از نوع قرمزش آلرژی دارم. مگه

چندتا شو می شه با چاقو تیکه پاره کرد! دلم واسه پولی که از

.جیب دادا کامران می ره می سوزه

با چشمانی درشت شده مظنون و مشکوک نگاهش می کردم

.هرچند اول کمی گیج بودم و چیزی از حرفهایش دستگیرم

نشده بود. اما وقتی توی ذهنم زیر کلمات مهم "لباس های

لخت و پتی "...از نوع قرمز "...چاقو" و "تیکه پاره" خط

کشیده بودم می دیدم مستی و راستی کار خودش را کرده و او
بدون اینکه متوجه باشد داشت یک اعتراف عجیب و تکان
دهنده می کرد. فقط هیچ نمی فهمیدم دلیل این کارش چه می
توانست باشد ؟ چه مشکلی با تاپ قرمز من داشت؟
چرا باید با چاقو به جانش بیفتد و تکه پاره اش کند ؟ آدم سالم
که این کار را نمی کرد. او واقعا دیوانه نبود ؟ یک دیوانه ی
!سادیسمی

حیران و ناباورانه گفتم

پس جن و گربه ای در کار نیست و این وحشی بازی کار تو بود -
؟

بی آنکه آتش قهر و غضب چشمانم دامنش را بگیرد با خنده ای
خفه شده در گلو سرتکان داد

از خونسردی و بی خیالی اش حرصم می گرفت و خود لعنتی اش
حتی توی آن حالت از خودبی خودگی هم این را می دانست
!ازت متنفرم -

یه بار همین حالا گفتی -

و در امتداد نگاهی نافذ و خمار از جا بلند شد

دارم می رم تو گودالی.دقیقا بگو کجا خراب کاری کردی که -

حواسم باشه پام نره روش

#49

.



مشمئز از این ادبیات سخیف و حال بهم زننده اش غریدم

.وقتی مست می شی بی شعورتر می شی -

وقتی داشت می رفت گفت

.این از کمال همنشین شدن با بیشعوراست نه مستی -

و با خنده ی تخسش از فرط عصبانیت دیوانه ترم کرد .سنگی از

روی زمین برداشتم و با تمام حرصم به طرفش نشانه گرفتم .این

بار حتی سرش را هم ندزدید و در مقابل

هدف گیری من جسورانه ایستاد .خودم ترسیده بودم از اینکه

مبادا آن سنگ به سرش اصابت کند .اما آن قدر خوش شانس

بود که باز نشانه ام به خطا رفت .نیشخند زنان گفت

(پرنسس وَلِ دست !) دست کج -

و با همان بی خیالی عصبی کننده اش سوت زنان به سمت آن
گودال رفت.

اول یلدا را که می گفت سردرد دارد و حال چندان روبه راهی
نداشت دم در خانه اش پیاده کردیم و بعد با ماشین او به خانه
برگشتیم. کوروش طبق قولی که به من داد کامران را به خانه ی
خودش برد و توی یکی از اتاق ها خواباند. من هم تا صبح عطسه
کردم و با سرفه های پی در پی ام بیداری کشیدم تا اینکه آن
شب سخت را با تب و لرز به صبح رساندم. صبح روز بعد کامران
و کوروش که با وخامت حال من مواجه شدند مرا به یک درمانگاه
در نزدیکی خانه رساندند.

کوروش به کامران تاکید می کرد که بماند پیشم و توی خانه از
من مراقبت کند. وقتی به من سرم وصل می کردند بالای سرم
ایستاده بود وانگار که با یک پرستار ناشی طرف بودیم با نگرانی
حرکاتش را دنبال می کرد
از بچگی از دکتر و آمپول می ترسیدم -

کامران با تاکید گفت

منم -

پرستار جوان به دو برادر لبخند زد

!به قیافه هاتون نمی خوره ترسو باشین -

و چون واکنش دلخواهش را از سوی هیچکدامشان ندید پرده را

کشید و وقتی داشت می رفت با گفتن

لطفا برین بیرون منتظر بمونید -

انگار که خواست بی توجهی شان را نسبت به خودش تلافی کند

.

من که هنوز همه جای بدنم درد می کرد و از تب زیاد حس می

کردم از نفس هایم آتش زبانه می کشد نالیدم و گفتم

...ولی من باید برم دانشگاه .بعد از اینکه سرم تموم شد -

کامران با ملاطفت گفت

ترمه جان داری از تب می سوزی .حالا یه امروز نری .چی می -

شه مگه ؟

کوروش مثلاً می خواست با مزاحی شیرین مرا بخنداند
اگه گفتن واسه موجه کردن غیبت بابات رو بیار منو ببر -
کامران که انگار یادش به خاطره ی بامزه ای افتاده بود خیره به
نیم رخ برادرش خنده کنان گفت
یادته یه بار از مدرسه فرار کردم گفتن باید بابات رو بیاری تو -
هم کلاه و سبیل مصنوعی گذاشتی اومدی جای بابا و غیبتم رو
!موجه کردی

کوروش لبخند زنان فقط سرتکان داد . که یعنی یادم است
.نگاهش هنوز به من بود . نمی دانم دو برادر پیش خود چی فکر
می کردند که زیر سرم با تب چهل درجه به خاطره ی خوشمزه
شان هرهربخندم؟

وقتی داشت نرم نرمک خوابم می برد کوروش هم خداحافظی
کرد و رفت . توی آن وضعیت نیمه هوشیارم سفارش های آخرش
را هم که داشت به کامران می کرد شنیده بودم

ببرش خونه براش لیموی شیرین آب بگیر بده بخوره . سوپ -
بلدی بپزی که ؟ حتما همه چی تو یخچالتون دارین ... همه رو

باهم قاطی کن بریز تو قابلمه بذار بپزه توش حتما هویج هم
بریز. خر نشی با این حالش بذاری بره دانشگاه ! اگه حالش بهتر
نشد حتما زنگ بزن و بهم خبر بده
! زنگ زدم خونه جواب بده . نگران می شم

لعنتی ترین #

★ □ ★ □

مون نوپا هست خیلی متوجه vip عزیزان شاید چون الان کانال
تفاوتهای ممتازی که بین دو کانال به خصوص در مورد پیش
رمان رو vip افتادن پارتها هست نباشیم اما انشاءالله وقتی ما تو
تموم کردیم و توی کانال رسمی رمان تازه به نیمه برسه اون
موقع این تمایز براتون مشهود میشه

□ !! کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#50

کامران می گفت کوروش چندباری از محل کارش تماس گرفته و جویای حال شده. و وقتی به خانه برگشت و من خواب بودم کنار بالینم حاضر شد. کامران ذوق می کرد و می گفت

کوروش همیشه حواسش به ماست. حتی اگه ازت خوشش نیاد - و می دونه ازش بدت میاد باز ما رو ول نمی کنه و تو هر شرایطی کنار مونه.

کاری به این ندارم که کامران همیشه دلش می خواست با بزرگنمایی از برادرش یک قهرمان بسازد و از بچگی او را به خاطر تمام کارهایش می ستود. رفتار توام با دلسوزی کوروش برای من عجیب و غریب بود و نمی توانستم این تناقض ها را برای خودم هضم کنم و باور کنم که غول کودکی هایم مهربان شده باشد.

روز بعد هرجوری بود راهی دانشگاه شدم. هرچند دکتر توصیه کرده بود دوروز استراحت مطلق داشته باشم و از خانه بیرون نروم اما من دلم نمی خواست به خاطر یک سرماخوردگی کوفتی. کلاس هایم را از دست بدهم.

غیبت من آوا و گلاره یکی دیگر از همکلاسی هایم را که با هم چندین واحد مشترک داشتیم نگران کرده بود. بعد هم با مهربانی جزوه های کلاس های روز قبل را در اختیارم گذاشتند. مامان و بابا قرار بود به دیدارمان بیایند. اول می خواستند بچه ها را بسپارند دست ننه طوبی و خودشان دوتایی راهی تهران شوند. اما وقتی گفتم دلتنگشانم تصمیم گرفتند سفرشان را به سه روز آخر هفته موکول کنند که بتوانند تارا و مانی و مونا را هم با خود بیاورند. اما یکهو فهمیدیم خاله مه لقا و حاج کاظم و کمند هم در این سفر همراهی شان می کنند. ظاهرا دلتنگی و دوری همزمان طاقت همه را بریده بود.

مهمانان عزیزمان شب چهارشنبه پیش ما بودند.

من هم که دیگر از بند سرماخوردگی به طور کامل رها شده بودم

با انرژی کامل خودم را برای میزبانی از دو خانواده آماده کرده بودم. برای شام قورمه سبزی پخته بودم و برای بچه ها هم ماکارونی. مانی و مونا عاشق ماکارونی های من بودند و ماکارونی

مامان هیچوقت باب میلشان نبود. بخصوص که مامان ماکارونی را با سویا می پخت و من با گوشت چرخ کرده و قارچ و فلفل دلمه ای فراوان. دیدارها تازه شده بود و از اینکه بعد از مدت ها همه با هم دور یک سفره جمع شده بودیم خوشحال بودیم و می گفتیم و می خندیدم. همه از دستپختم تعریف و تمجید می کردند. همه به جز کوروش که انگار توی دنیای مجازی خودش بود.

کمند میان برادرهایش نشسته بود و از اینکه توجه و مهر هردوتاشان را به یک اندازه دریافت می کرد خوشحال بود. اما همه می دانستیم که او برادر بزرگترش را جور دیگری دوست دارد البته کوروش هم از محبت برادری چیزی برایش کم نمی گذاشت. دلم برای تارا می سوخت که هرچه می خواست توجه کوروش را به خودش جلب کند تلاش هایش به جایی نمی رسید .

توی آشپزخانه غر می زد و می گفت

.انگار اصلا منو نمی بینه -

وقتی داشتم ته مانده ی برنج را از توی دیس پاک می کردم یک نگاه به قیافه ی درهم و عصبانی اش کردم و با سرزنش گفتم این همه راه از شمال اومدی دیدن خواهرت یا دلبری از اون؟- درحالیکه داشت با انگشتان بلند و کشیده ی دستش بازی می کرد با حالتی از سرخوردگی گفت .خب راستش هردو -

یک توسری هوایی برایش فرستادم و بعد برای اینکه خیالش را راحت کرده باشم گفتم فکرشو از سرت بیرون کن .تو تازه پونزده سالت شده .بهتره - فقط به درسات فکر کنی .هنوز خیلی زوده که فکر ت رو درگیر این جور چیزها کنی .

و آب پاکی را هم ریختم روی دستش .اون خودش یه دوست دختر داره که باهم خیلی صمیمی ان - داشتم گوشه ی چشمی می پاییدمش . امیدوار بودم که معنی "با هم خیلی صمیمی ان " را خوب درک کرده باشد ! انگار به

یک باره کاخ آرزوهایش را روی سرش خراب کرده بودم. با آهی
از نهاد برآمده نگاهم کرد
!خوش به حال اون دختره -
مکثی کرد و بعد با غصه گفت
.حتما باید خیلی خوشگل باشه -

#51

.



حواسم نبود که با چه قساوتی قلب کوچک و امیدوارش را له و
لورده می کنم. من به عنوان یک خواهر بزرگتر و دلسوز صلاح را
در این می دیدم که هر جور شده فکر کوروش را از سرش بیرون
کنم. تارا هنوز خیلی بچه بود و برعکس من احساساتی و همیشه
در خیال خودش

رویاهای شیرینی می بافت. از کوروش به خاطر جذبه های
ظاهری اش که مورد علاقه ی هردختری بود خوشش می آمد اما
من مطمئن بودم که او نمی تواند مرد آرزوهایش باشد

.آره اتفاقا هم خیلی خوشگله و هم خیلی پولدار _

.براش نامه نوشتم -

آن قدر از شنیدن این جمله عصبانی شده بودم که کم مانده بود
بزنم زیر گوشش

تو غلط کردی ! الان کجاست نامه ؟ -

.تارا انگار از گفتنش پشیمان شده بود

.می خوایش چکار ؟ اصلا دروغ گفتم -

اما من دست از سرش برنداشتم و با همان قیافه جدی و لحن

تحکم آمیزم گفتم

بده ش به من نامه رو .والا همین حالا بابا رو صدا می زنم و -

.بهش می گم

مجبور شد نامه را که توی لباس زیرش قایم کرده بود در بیاورد و

.بدهش به من

!تو رو خدا به بابا چیزی نگی -

بی توجه به زنگ التماس آلود صدایش گفتم

هیچوقت خودت رو پیش هیچ پسری خوار و ضعیف نکن -

.فهمیدی ؟

چشمانش به اشک نشسته بود .در امتداد نگاه غمگینی آرام

سری تکاند و با شنیدن صدای کمند فوری اشکهایش را پاک

کرد. من هم آن نامه را لوله و بعد فرو کردم توی آستینم تا سر فرصت اول آن را بخوانم و بعد سربه نیستش کنم

کمند ظرف ها را توی دوری (مجمه) ریخته و با خودش به آشپزخانه آورده بود

یک نگاه مشکوک به من و تارا انداخت و پرسید

دوتا آجیا موندین تو آشپزخونه چی زیرگوش هم پچ پچ می کنین؟

کمند همسن و سال تارا بود و باهم توی یک مدرسه درس می خواندند و من امیدوار بودم که تارا تا به حال چیزی از تمایلات قلبی اش به او نگفته باشد. برای اینکه حواسش را از خودمان پرت کرده باشم گفتم

بازم ظرف رو سفره مونده؟-

گفت نه و بعد چرخی توی آشپزخانه زد

ماشین ظرفشویی تو جهیزیه ات نداشتی؟-

برگشت و با ناباوری نگاهم کرد و لب پایش را داد جلو. یعنی
مثلا خیلی تعجب کرده بود

این پریسا دختر عموم یک سال جلوتر از شما عروسی کرد. تو -
جهزیه اش هم ماشین ظرفشویی داشت هم اسپیلت

وقتی داشتم با دستمال کاغذی قورمه سبزی ها را از ته بشقابها
پاک می کردم و می ریختم توی سطل زباله به طعنه گفتم

واسه دختر عموت یه خونه ی نوساز دویست متری آماده کرده -
بودن. باید هم جهزیه سنگ تمام می داشتن

و با لحن حق به جانب تری ادامه دادم

وقتی آدم خونه از خودش نداره بهتره بارخونه اش سبک باشه -
که رو دوشش سنگینی نکنه عزیزم

و یک لبخند ملیح و خواهرشوهرکش تقدیمش کردم

کمند لب ورچید و با حرص نگاهم کرد. اما زبانش هنوز از کار
نیفتاده بود

خب داداش کوروش منم اینجا مستاجرہ .ولی ماشالا (ماشاءلله) -
وسایل خونه اش مجهزه .فکرشم نمی کردیم اینقدر با سلیقه
باشه.

حرکات دستم در جابه جا کردن ظروف روی میز توام با کمی
عصبانیت شده بود

مطمئنی داداش کوروش مستاجرہ ؟-

گیج و منگ نگاهم کرد و گفت

خب آره .یعنی چی مطمئنم ؟ -

تارا انگار که ترسیده بود جروب حثمان شود داوطلبانه گفت

.من ظرفها را می شورم -

پیش بند به خودش بست و رفت و پشت سینک ایستاد . کمند

خیلی زورش آمد تا با اکراه گفت

.منم میام آب می کشم -

بعد از مرتب کردن آشپزخانه برایشان چای تازه دم بردم .بابا

داشت روی مخ حاج کاظم

کار می کرد که مثلاً راضی اش کند یک تکه از

#52

.

زمین هایش را بفروشد تا با شراکت پسرهایش توی تهران
آپارتمان سازی کند. من سعی داشتم با ایماء و اشاره به کامران
بفهمانم که تو هم یک چیزی بگو. دوزاری اش کج بود و زودتر از
او

کوروش فهمید و با حالتی پرتاسف سری برایم تکان داد. وقتی
سینی چای را مقابلش گرفتم نگاه خشک و بی روحش روی
صورتش قفل ماند. اما دستش به طرف استکان چای نرفت. نمی
دانم چرا به نظرم مشکوک و غیرعادی می رسید! با تعجب
پرسیدم

چای نمی خوای؟-

و چون دیدم واکنشی از خود نشان نداد شانه ای بالا انداختم و با
بی تفاوتی از مقابلش گذشتم. کمی بعد از آن یادم افتاد همین
که از کنارش رد شدم خم شد و از جلوی پایش چیزی را از روی
زمین برداشت و گذاشتش توی جیب

مامان و خاله مه لقا روی مبل نشسته بودند و داشتند پشت سر
زن دایی محسن غیبت می کردند که از نظر آنها زن بسازی نبود

و مدام بی خودی با ننه طوبی دعوایش می شد. از منظر دوخواهر همیشه حق با ننه طوبی بود و او حتی اگر زبان تند و تیزی داشت اما مقصر هیچکدام از دعاوها نبود و این زن برادرشان بود. که فتنه گری می کرد.

کامران کم کم داشت رویش پیش پدرش باز می شد. از پیشنهاد بابا استقبال کرده بود و با آب و تاب از سود هنگفت ساخت و ساز در تهران گفت. حتی نشانی یکی دو خانه ی کلنگی را هم به پدرش داد و گفت که زمینش مثل طلاست و می شود چند واحد. آپارتمان شیک از آن در آورد.

اما حاج کاظم مثل پینوکیو نبود که راحت گول گربه نره و روباه مکار را می خورد. خوب بلد بود حرف را بیچاند و خودش را از مخمصه نجات بدهد.

می گن تهرون قراره به زودی یه زلزله ی بزرگ بیاد و کلی - ساختمون و بیرون می شه شمام شنیدین ؟ بی چاره اینایی که اینهمه پول واسه این قوطی کبریتا می دن. بعد کی می خواد ضرر و زیانشون رو بده ؟ دولت ؟

بعد خودش جواب خودش را داد

دولت از کجا بیاره ؟ مگه خسارت سیل زده های چند سال -

پیش مازندران رو دادن که پول زلزله زده ها رو بدن ؟

کوروش که انگار از زیر کی پدرش خوشش آمده بود با کنایه به

بابا می گفت

.آقا سهراب این امامزاده شفا نمی ده .بی خیال -

بابا با قیافه ای مایوس و تسلیم نیشخند زد و گفت

.شفا نمی ده که هیچ .کور هم می کنه -

کمند و تارا هنوز توی آشپزخانه بودند و داشتند ظرفهای شسته

شده را دستمال می کشیدند و

توی کابینت می چیدند .به مانی و مونا که پا برزمین می کوبیدند

و از من تقاضای ژله هایی را می کردند که قولش را به آنها داده

بودم گفتم

.شما برین بیرون خودم براتون میارم -

موقع بیرون رفتن از آشپزخانه یکی یکی خودشان را به تن
کوروش کشیدند و تند تند ببخشیدی گفتند و رفتند. من
حواسم به تارا بود که با ورود کوروش دستپاچه شده بود و با لپ
های گلی سرش را انداخته بود پایین. یک دستش را به دیوار
تکیه زد و از من پرسید

قرص سردرد داری؟-

استامینوفن یا ژلوفن؟-

.چه می دونم. یه چیزی که سردردم رو سریع خوب کنه -

.هردوش رو این چند روزی که مریض بودم تموم کردم -

با کفری درآمده گفت

پس چرا می پرسی این یا اون؟-

شانه زدم بالا و بدون اینکه نگاهش کنم و به روی خودم بیاورم

که دستش انداخته ام با بی خیالی گفتم

.حواسم نبود -

کمند با دلسوزی گفت

الهی بمیرم برات. بذار ببینم مامان تو کیفش قرص مرص چی -
داره.

با مظلوم نمایی گفت

ولش کن. بعد ازش می گیرم تو فعلا یه لیوان چای به من بده -
همین جا بشینم بخورم. این زن داداش عزیزت که بهمون چای
نداد.

#53

.



و تا نگاهمان با هم تلاقی کرد من پشت چشمی نازک کردم و رفتم سروقت یخچال تا ژله ی مخصوص دوقلوها را در بیاورم. کمند که برای خوش خدمتی به برادرش حاضر و آماده بود چشم غلیظی گفت و به سمت کتری روی اجاق گاز رفت. نمی دانم تارا چه حالی شد وقتی کوروش او را مورد خطاب خودش قرار داده بود.

تارا تو هم که عین ترتر همه اش داری قد دراز می کنی! از - آخرین باری که تو عروسی دیدمت انگار نیم متر بلندتر شدی. برگشتم نگاهی به تارا انداختم. از فرط هیجان کلی زرد و قرمز و نارنجی شد تا در جوابش با کمرویی گفت

نه من فقط یک و شصت و هفت سانت قدمه .قد ترمه یک متر -
و هفتاد و دو سانته

فضول قد من نباش -

مثلا به در گفتم که دیوار بشنود .اما دیوار مورد نظرم سفت و
سخت تر از آن بود که حرف من در او اثر کند

می گن تو اون دنیا قد بلندایی رو که می برن جهنم از سر و پا -
فشارشون می دن و پرسشون می کن بعد میندازننشون تو
.آتیش که هیزم کمتری بیره

تارا به سادگی یک دختر بچه ی سه سال و نیمه ترسید و گفت
جدی ؟-

رو به تارا چشم غره رفتم و گفتم

.داره دستت می ندازه -

و یک دستم را به کمرم زدم و رو به کوروش

تو واقعا سرت درد می کنه ؟-

از نگاه تخشش شرارت می بارید .دلم می خواست دستم را دراز
می کردم و آن لبخند گزنده را از روی لبهایش بردارم . کمند
لیوان چای را مقابل برادرش گذاشت و گفت
می رم از مامان برات قرص بگیرم -

من هم ژله های توت فرنگی و پرتقال را به دستش دادم و گفتم
اینا رو هم بی زحمت بده به دوقلوها -

نمی خواستم کوروش و تارا را توی آشپزخانه تنها بگذارم .بعد از
رفتن کمند من داشتم قورمه سبزی باقیمانده را توی ظروف
مخصوص می ریختم که بعد از سرد شدن توی فریزر بچینمشان
.ناگهان متوجه شدم نامه ی لوله شده ی تارا توی آستینم نیست
با دستپاچگی نگاهی به دورو برم انداختم و بعد شروع به
تفتیش آستینم کردم .تارا با چشمانی وق زده داشت نگاهم می
کرد و با اشاره از من می پرسید چی شده ؟ من هول بودم و
داشتم به مغزم فشار می آوردم که یادم بیفتد ممکن است کجا
انداخته باشمش و هردو مواظب بودیم که کوروش متوجه چیزی

نشود. آرام و با طمانینه داشت چای اش را می خورد و ظاهرا
حواسش به ما نبود

مامان داشت تارا را صدا زد و تارا که هنوز با نگرانی حرکات مرا
دنبال می کرد در امتداد نگاهی پریشان به من مجبور شد برود
دوباره داشتم توی آستینم را با دقت می گشتم و امیدوار بودم
آن کاغذ لعنتی را پیدا کنم که صدای خونسردانه ی کوروش مرا
در جای خودم مسخ و میخکوب کرد
دنبال این می گردی ؟-

هراسان به طرفش برگشتم و آن نامه ی لوله شده را که توی
دستش دیدم قلبم ریخت و نفسم راه خودش را توی سینه ام گم
کرد. نگاهش ...آه نگاهش آن لحظه داشت مرا در خودش زنده به
گور می کرد.

لعنتی ترین #

اگه بتونم آخر شب دوپارت دیگه هم براتون می دارم .اگه نشد
[?]که هیچی

□!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

★ □ ★ □

صرفا جهت #یادآوری

مون نوپا هست خیلی متوجه vip عزیزان شاید چون الان کانال
تفاوتهای ممتازی که بین دوکانال به خصوص در مورد پیش
رمان رو vip افتادن پارتها هست نباشیم اما انشاءالله وقتی ما تو
تموم کردیم و توی کانال رسمی رمان تازه به نیمه برسه اون
موقع این تمایز براتون مشهود میشه

#54

.

دست و پای خودم را حسابی گم کرده بودم اما فکر کردم اگر همین حالا از تک و تا بیفتم راه را برای عرض اندام بیشتر او در برابر خودم باز گذاشته ام . اخم غلیظی جای بهت را توی صورتم گرفت.

دست تو چیکار می کنه ؟-

گفتم و با قدم های بلند به سمتش رفتم . کاغذ لوله شده را میان
دو انگشتش گرفته بود و با چشمانش داشت کار آگاهانه از من باز
.خواست می کرد

نمی دونم . تا اونجا که یادمه من دستم رو تو آستینت نکردم که -
درش بیارم . مثل اینکه نباید می افتاد جلوی پام . اما خب از اونجا
که هیچوقت ماه پشت ابر نمی مونه افتاد

قیافه ی جدی خودم را به زور حفظ نگه داشته بودم . چه خوب
! که نمی دید توی دلم از ترس چه ولوله ای به پاست

ماه پشت ابر نمی مونه چیه ؟ واسه خودت قصه می بافی ؟ -

"و فکر کردم " یعنی نامه رو خونده ؟

با اینکه نمی دانستم تارا توی آن نامه چی نوشته اما هرچی بود
خدا خدا می کردم نخوانده باشدش . آمدم نامه را از دستش
بگیرم که دستش را بالا برد و خیره به قیافه ی عصبانی و
معارض من گفت

یه نامه ی عاشقانه است . نمی تونم حدس بزنم واسه کی نوشته -
شده .

تا گفت نامه ی عاشقانه نفسم رفت و به زور برگشت .با سرزنش
گفتم

یاد نگرفتی هنوز به چیزی که مال تو نیست دست نذنی ؟ نباید -
می خوندیش

فکر می کنم یه شهروند تهرانی هم این جور وقت ها نتونه -
جلوی کنجکاویش رو بگیره پرنسس

این را با تمسخر گفت و بعد آنا چهره اش در هم شد .چشمانش
را تنگ و باریک کرد و با لحن خشن و غرنده ای گفت
وای به حالت اگه بفهمم این نامه برای کی نوشته شده و تو -
!داری یواشکی غلطهای زیادی می کنی

غلطهای زیادی می کنی چیه ؟ بدش (بده ش) به من -

و به زور نامه را از دستش قاپیدم . درست همان لحظه که کمند
با قرص استامینوفن از راه رسید و ما را در یک حالت عجیب و
غیرعادی در مقابل هم دید .من کمی هول شده بودم کاغذ را
توی دستم مچاله کردم و همان طور که داشتم توی دلم به تارا
بد و بیراه می گفتم شتابزده به سمت یخچال رفتم تا به کارم

برسم .نگاه های کمند بی اندازه مشکوک بود اما چیزی نگفت و
یا به روی خودش نیاورد .قرص را جلوی برادرش گذاشت و بعد
در سکوت از پارچ آب یخ روی میز برایش یک لیوان آب ریخت
.برای دقایقی سکوت سرد و سهمگینی بر جو آشپزخانه حاکم
شد .کسی چیزی نمی گفت اما یک دنیا حرف گزنده پشت این
.سکوت حشی معلق مانده بود

.آن شب من و تارا پیش هم خوابیدیم

کامران را به زور به طبقه ی بالا فرستادم تا شب را کنار خانواده
اش سر کند که ما هم این پایین با هم باشیم .من و تارا به عادت
بچگی سرهامان را کنار هم گذاشته و پاهایمان را به دیوار زده
بودیم و با هم حرف می زدیم .من

به او نگفته بودم که نامه به شکل عجیبی سر از دستان کوروش
درآورده .یعنی دقیقا همان چیزی که من نمی خواستم و او می
خواست .گفته بودم نامه ته آستینم فرو رفته بود و بعد پیدایش
کردم .او هم باورش شده بود .متن نامه در حد پنج شش خط بود
.پر از دوستت دارم و مدح و ستایش اغراق آمیز .هیچ جا اسمی

از کوروش نبرده بود. و شاید چون مخاطب مشخص شده ای
نداشت کوروش فکرهای نامربوطی درمورد آن نامه و من کرده
بود.

ترمه ؟-

هوم ؟-

تو خوشبختی ؟-

این سوالی بود که من نمی توانستم بلافاصله برایش یک جواب
قطعی پیدا کنم. باید حتماً روش فکر می کردم. برای همین هم
بعد از دودوتا چهارتا کردن با مکث و تاخیر در جوابش گفتم
خب تا حدودی آره. هم دارم تو تهران زندگی می کنم هم -
.دانشگاه می رم. دوتا از بزرگترین آرزوهایم برآورده شدن
منظورم خوشبختی در کنار کامران بود ؟ راضی هستی ؟-
خب من و کامران هنوز خیلی وقت داریم تا خوشبختی رو -
.واسه هم بسازیم

اون هنوز عاشقمه و من هم فکر می کنم یه روز خیلی _
دوستش داشته باشم. در حال حاضر شرایطمون عادیه

و توی ذهنم ادامه دادم

(البته منهای اتفاقات ناخوشایند اتاق خوابمان)

اگه هردوتون به یک اندازه عاشق بودین بهتر نبود ؟-

#55

.



عشق که زوری نمی شه .باید خودش اتفاق بیفته .من از اول -

هم به عشق قبل از ازدواج

.اعتقاد نداشتم .عشقی که بعد از ازدواج بیاد قوی تره

اگه هیچوقت نیاد چی ؟-

چی هیچوقت نیاد ؟-

.عشق بعد از ازدواج رو می گم -

باز تارا فیلسوف شده بود و مرا توی یک تنگنای فکری گیر
انداخته بود .از اینکه برای سوالش جوابی نداشتم بفهمی نفهمی
.عصبانی بودم

نمی دونم بهش فکر نکردم .ولی خب زندگی ادامه داره .عشق -
هم نیاد حتما دوست داشتنی هست که آدمو به ادامه زندگی
امیدوار کنه .هرچند من مثل تو نیستم که ذهنمو درگیر عشق و

این خزعبلات کنم. عشق آدمو ضعیف و توسری خور می کنه. یه جور سرطان قلبیه که هست و نیست آدمو به نابودی می کشونه.. ترجیح می دم یه زندگی آروم و کم هیجان داشته باشم و به جاش به آرزوهای دیگه ام برسم. تا اینکه درد عشق بکشم و همه اش یه چشمم اشک باشه یه چشمم خون. همه که نباید. حتما عاشق بشن

از نظر من عشق های شورانگیز فقط توی فیلم و رمانها پیدا می شه. تو دنیای واقعی هیچ عشقی وجود نداره. همه اینایی که دم از عشق می زنن یه روز یا پشیمون می شن یا عاشق یکی دیگه. البته اینم اسمش عشق نیست. هوسه که بهش برچسب عشق می زنن. از من می شنوی هیچوقت طرف عشق نرو

خودت گفتی عشق یه اتفاقه و خودش می افته. پس ممکنه - حتی اگه طرفش هم نریم خودش بیاد و اتفاق بیفته

داشت حرف های مرا علیه خودم به کار می برد دختره ی اخمخ! من خسته بودم و دلم یک خواب طولانی می خواست و

تارا تازه می خواست با من در رابطه با موضوع عشق مناظره راه
ببندازد.

گفتم که عشق یه بیماریه .یه جور سرطان قلبی .و حتما تو -
مدرسه یاد گرفتی که بهترین راه مبارزه با سرطان چیه ؟
پیشگیری .و همیشه پیشگیری بهتر از درمان جواب می ده ددا
(جان)خواهرجان

و بعد خمیازه ی طولانی کشیدم و نشان دادم که چقدر خوابم
می آید .پاهایم را از روی دیوار برداشتم و بالشم را گذاشتم
.سرجایش و سرو ته شدم

بهتره دیگه بخوابیم .صبح زود باید پاشم به فکرتهیه ی نهار -
باشم

.او هنوز سر و ته نکرده بود و پاهایش روی دیوار مانده بود
ترمه ؟-

گیج خواب بودم و حال حرف زدن نداشتم
هوم ؟-

کاش می داشتی نامه رو بدم به کوروش .دلم می خواست بدونم -
نظرش راجع به من چیه ؟

من می دونم نظرش چیه . اون حتی بهت فکر هم نمی کنه . تو -
براش با کمند فرقی نداری

اگه اینا رو خودش بهم می گفت من دیگه با خیال راحت از -
فکرش می اومدم بیرون و از این بیماری عشق که تو می گی
پیشگیری می کردم

با صدای کشدار و بی حوصله ای گفتم

تارا اگه باز بخوای ادامه بدی منم برای اینکه از یه سردرد بد -
پیشگیری کنم با عرض معذرت مجبور می شم از اتاق پرت کنم
بیرون .حالمو با این عشق گفتات بیشتر از این دیگه به
هم زن .شب بخیر

کوروش

روی تراس ایستاده بود و داشت ویسکی می خورد. اعضای خانواده همه بعد از یک شب نشینی طولانی سرجایشان خوابیده بودند. پدرش و کامران بسترشان را توی هال پهن کرده بودند و مادرش با کمند توی یکی از اتاق های خواب. ولی خواب هنوز به چشم او نیامده بود.

وقتی صدای خرناس پدرش بلند شد و خیالش راحت که او خوابیده

به سروقت یخچال رفت و قوطی ویسکی را از ته وسایلی که جاسازی کرده بود برداشت و یواشکی به روی تراس آمده بود تا لبی تر کند. فکرش مغشوش بود و مدام متن آن نامه را با حروفی درشت و هایلر جلوی چشمانش می آورد.

تو اون قدر دست نیافتنی هستی که اگه یه روز بهت برسم "

"حتما از خوشحالی می میرم

یعنی اون نامه برای کی نوشته شده ؟ ممکنه نویسنده اش ترمه باشه ؟

قوطی نیمه خالی ویسکی داشت توی مشتش مچاله می شد.

#56

.

هنوز درگیر افکار

موهوم خودش بود و دلش در سینه آرام و قرار نداشت که صدای
کمند را پشت سر خودش شنید
داداش؟-

برگشت و با تعجب نگاهش کرد
نخوابیدی هنوز؟-

اخم هایش درهم شد
روسریت رو بنداز سرت -

الان که تاریکه .کسی نیست ببینه -

و چون نگاه خشمناک و ممتد برادرش را خیره به خود دید
مجبور شد روسری اش را که افتاده بود دور گردنش روی سرش
بکشد.

نه .راستش وقتی جام عوض می شه خوابم نمی بره -

کوروش چیزی نگفت و زل زد به نقطه ای تاریک در روبه رو
کمند کمی این پا و آن پا کرد

داداش تو داری ادامه تحصیل می دی؟-

ذهن کوروش لحظه ای از کار ایستاد

چطور؟-

آخه وقتی رفتم از حموم اتاقت شامپو بردارم بدم به بابا که می -
خواست دوش بگیره

.چند تا کتاب و جزوه دیدم تو اتاقت

کوروش که دلش نمی خواست تا قبل از اخذ دیپلمش کسی از
این موضوع مطلع شود و حالا خواهر فضولش این را فهمیده بود
ناخشنودانه گفت

.درموردش به کسی چیزی نگو -

کمند خوشحال از اینکه شریک راز بزرگ برادرش شده هیجان
زده گفت

باشه نمی گم ولی خیلی کار خوبی کردی داداش .واقعا حیف -
بود که حتی دیپلم هم نداشته باشی

کوروش چیزی نگفت و کمی دیگر از آن مایع تلخ و گس را به
.خورد خودش داد

و امیدوار بود کمند همان لحظه تنهایش بگذارد. اما ظاهراً بی خوابی کمند از عوض شدن جایش نبود. فضولی و میل به کنکاش او را از بستر خوابش فراری داده بود.

داداش؟ -

هوم؟ -

یه سوال بپرسم؟ -

کمی بی حوصله گفت

بپرس -

تو هنوزم از ترمه مثل قبلا ها بدت میاد دیگه. نه؟ -

سوال عجیبی بود و باعث شد کوروش برگردد و مشکوکانه نگاهش کند

چی شد که اینو می پرسی؟ -

کمند برای پوشاندن شک و ابهامی که چهره اش را دربرگرفته بود لبخندی مصنوعی زد و گفت

وقتی اومده بودم آشپزخونه دیدم تو یه کاغذی دادی دستش -
....هردوتون منو که دیدین دستپاچه شدین .گفتم شاید

شاید چی ؟-

کوروش آن قدر جدی و جری شده وسط حرفهایش پریده بود که
کمند دست و پای خودش را گم کرد و جراتش را از ادامه دادن
به حرفهایش از دست داد

.هیچی .همین جوری -

نگاه میرغضب برادرش هنوز داشت روی صورتش سنگینی می
کرد

همیشه به چشمت اعتماد نکن .گاهی چیزی که می بینی با -
.چیزی که هست یکی نیست

قیافه ی کمند جوری بود که انگار اصلا متوجه منظور او نشده
.درک این جمله " چیزی که می بینی با چیزی که هست یکی
نیست " کمی سخت بود و شاید کمند باید تا صبح به آن فکر
می کرد تا به معنی اش می رسید .همراه با لبخند احمقانه ای
گفت

بله داداش . حق با شماست -

و از ترس مواخذه شدن بیشتر شب بخیر گفت و بعد او را روی
تراس به حال خودش تنها گذاشت

کوروش خشمگین از افکار باطلی که به سر خواهرش زده بود
آخرین جرعه های باقیمانده ی ته قوطی ویسکی را لاجرعه سر
کشید و کامش که تلخ و زهرناک تر شد دیوانه وار با خودش
اندیشید

باید ته و توی اون نامه رو به دست بیارم .اگه ترتر خانم داره -
!یواشکی به برادرم خیانت می کنه .وای به حالش

لعنتی ترین #

😊انشالله شب هم پارت خواهیم داشت

❑!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

صرفاً جهت #یادآوری

مون نوپا هست خیلی متوجه vip عزیزان شاید چون الان کانال
تفاوتهای ممتازی که بین دو کانال به خصوص در مورد پیش
رمان رو vip افتادن پارتها هست نباشیم اما انشاءالله وقتی ما تو
تموم کردیم و توی کانال رسمی رمان تازه به نیمه برسه اون
موقع این تمایز براتون مشهود میشه

#57

.



این چهارمین روز پی در پی بود که حول و حوش ساعت چهار از محل کارش بیرون می زد و خودش را با موتور یکی از کارگرهایی که زیر دستش کار می کرد به حوالی دانشگاه می رساند. روز اول و دوم ترمه را ندیده بود. ظاهرا زودتر از اینکه او برسد راهی خانه شده بود. روز سوم او را دید که از جمع دوستانش جدا شد و پیاده راه برگشت به خانه را در پیش گرفت. و او هم به طور نامحسوس تا دم در خانه تعقیبش کرده و بعد دوباره به سرکارش برگشت و باز به جبران مرخصی دوسه ساعته اش تا دیروقت توی کلینک تخصصی ماشین های خارجی مشغول به کار ماند. و حالا روز چهارم بود. هوا ابری بود و هر لحظه امکان داشت رگبار پاییزی باریدن بگیرد. موتورش را کنار یک درخت

گذاشت و همان جا کمین کرد و منتظر ماند. از اینکه ساعت دقیق خروجش از دانشگاه را نمی دانست کلافه بود. رفت و آمد ها را با دقت زیر نظر داشت. یک ساعتی گذشت و خبری از آمدن ترمه نشد. تا اینکه رعد و برق زد و طبق پیش بینی اش رگبار تندی باریدن گرفت. هرچند سرپناهی نبود اما ترجیح داد همان جا زیر باران بایستد و جایی نرود. دانشجوهای دختر و پسر زیر آن باران تند هراسان در حال آمدن و رفتن بودند. بعضی ها در حال دویدن بودند تا هرچه سریع تر خودشان را به ایستگاه اتوبوس یا مترو برسانند. لباس هایش خیس شده بود و موهایش چسبیده بود روی پیشانی اش. اما از جای خودش تکان نخورد. تا اینکه حس کرد چشمانش دارند چهره ی آشنایی را به او علامت می دهند

ترمه بود که امروز تک و تنها داشت بیرون می آمد. کیفش را مثل چتر روی سرش گرفته بود و داشت با حالتی جستجوگرانه به این ور و آن ور نگاه می کرد. از ترس اینکه مبادا در تیررس نگاهش باشد سرش را دزدیده بود اما چشمانش از تعقیب او دست برنداشت. می دید که ترمه برخلاف مسیری که او را به

خانه شان می رساند در حال رفتن است. دستپاچه بود و شاید هم به نظر عجله داشت. هنگام عبور از عرض خیابان نزدیک بود یک موتوری به او بزند کوروش هراسان از آن جا خیز برداشته بود که اگر شد بتواند او را از جلوی آن موتوری دور کند و بعد یادش افتاد که فاصله دور است و دستش به او نمی رسد خدا را شکر می کرد که موتوری به موقع تغییر مسیر داد و ترمه هم با اینکه ترسیده بود اما به راه خودش ادامه داد

"!کجا داره می ره ؟ ایستگاه اتوبوس و مترو رو هم که رد کرد "

رگبار داشت بند می آمد و دیگر خبر از آن بارش شدید نبود. او با ترس ناشناخته ای که شبیهش را تا به حال تجربه نکرده بود کلاهش را سرش گذاشت. موتورش را هم آماده کرد که در صورت لزوم بی معطلی سوارش شود. ترمه داشت با همان عجله به سمت یک 206 سفید می رفت که چراغ راهنمایش روشن بود. زیر لب با حرص و عصبیتی که باعث بیرون زدن تمام رگهای صورتش شده بود تکرار کرد

نه... نه... نه... سمت اون ماشین نرو ترمه. سمت اون ماشین نرو-

اما صدایش به گوش ترمه نرسید و پیش چشمان مات و مبهوتش
او داشت سوار آن ماشین می شد. دیوانه وار ترک موتور نشست
و با چنان ویراژی خودش را به اولین بریدگی رساند که در حالت
عادی هم طی آن مسیر شلوغ با این سرعت و مهارت در کنترل
موتور ممکن نبود.

چه رگباری گرفته بود! مجبور بودم خودم را به دندانپزشکی
برسانم. والا زیر این باران از دانشگاه نمی زدم بیرون. گلاره گفته
بود شوهرش طبق معمول راس ساعت پنج و نیم آن سوی
خیابان منتظر آمدن اوست اما

چون امروز یکی از کلاس هایش دیرتر شروع شده بود نمی
توانست خودش را به موقع به او برساند. از من خواست به آن
سوی خیابان بروم و هم این خبر را به شوهرش بدهم هم این
توفیق اجباری نصیبم شود که او مرا توی این باران به مطب
دندانپزشکی برساند که داشت از وقت ویزیتیم می گذشت. یکی
دوباری با گلاره و شوهرش تا یک مسیری رفته و سرخیابان

منتهی به کوچه مان پیاده شده بودم اما تنهایی امروز باعث شده بود کمی دستپاچه باشم و توی معذورات قرار بگیرم

کیفم را روی سرم گرفته بودم که باران مقنعه و موهایم را خیس نکند. با شتاب از عرض خیابان گذشتم و به یک موتوری که نزدیک بود به من بزند فحش دادم. البته فحش رکیکی هم نبود. در حد همین پدرسگ و سرطان گرفته و به قول تارا فحش های پاستوریزه ای

اسم شوهر گلاره میلاد بود. و گلاره گاهی به اختصار میلی صدایش می زد. اینجا بود که من هم مثل کوروش فکر می کردم میلی بیشتر می خورد اسم سگ یا گربه با پرنده ی خانگی باشد تا شوهر گنده و هیکلی اش که حالا داشت پشت فرمان روزنامه می خواند. همین که زدم به شیشه سر از روزنامه برداشت و نگاهم کرد. نزدیک بود مرا شناسد. باران داشت بند می آمد. کیف را از روی سرم برداشتم و لبخند احمقانه ای تحویلش دادم. انگار تازه مرا یادش آمد شیشه را پایین داد و بعد از سلام و

احوالپرسی پیغام گلاره را به گوشش رساندم و خیلی زود
پیشنهاد دلخواهم را

#58

از او شنیدم

باشه پس شما نمون زیر بارون .بیاین تا برسونمتون -

از خدا خواسته گفتم

...ولی من مسیرم امروز یه کم دوره ها -

با خنده و مهربانی گفت

اشکالی نداره .دوستای گلاره جان برامون عزیز و محترم -

..بفرمایین بالا

مودبانه لبخند زدم و تشکر کردم .اگر به من بود که دلم می

خواست می نشستم روی صندلی عقب اما می دانستم این از

ادب به دور است .پس ناگزیر بودم که روی صندلی جلو بنشینم

.او روزنامه را تا کرد و انداختش روی صندلی عقب

چه بارونی گرفت .یه ربع دیگه همین جور می بارید سیل راه -

می افتاد

خواستم بگویم این باران در مقابل باران های سیل آسای شمال

و آن باران معروفی که شب عروسی مان بارید که چیزی نیست

اما دیدم لزومی ندارد با یک مرد غریبه این حرفها را بگویم .حالا

گیریم که نه خیلی غریبه بلکه شوهر دوستم باشد. به هر حال صورت خوشی نداشت. باید با احتیاط جلوی پیش آمدن یک گفتگوی صمیمانه را می گرفتم. فقط به گفتن. بله همینطور -

اکتفا کردم. ماشین راه افتاد. ترافیک سنگین بود و عبور و مرور کند. هنوز از توقفگاه قبلی چیزی دور نشده بودیم که تق محکمی به بدنه ی ماشین خورد. از ترس اینکه مبادا تصادف کرده باشیم هراسان به این ور و آن ور نگاه کردیم. یک موتوری داشت موازی با ما حرکت می کرد و چهره اش زیر کلاه کاسکت معلوم نبود. سرش را تند تند تکان می داد و داشت یک چیزهایی می گفت و همزمان پایش را محکم به در سمت من می کوبید. من از ترس خودم را بغل زده بودم و منتظر بودم ببینم آقا میلاد چه واکنش قهرمانانه ای از خودش نشان می دهد. او با گفتن

این دیوونه دیگه کیه ؟ -

شیشه ی سمت مرا پایین داد و رو به او با عصبانیت گفت

هوووش ! چته داداش ؟ تازه از تیمارستان زدی بیرون ؟-

جرات نگاه کردن به بیرون از پنجره را نداشتم .می ترسیدم
هر لحظه چاقویی چیزی سمت من نشانه برود.هرچند هیچ دلیل
موجهی هم برای این خفتگیری توی ماشین در حال حرکت نمی
دیدم .اما خب اینجا تهران بود و از این اتفاقات عجیب و
ترسناک کم نمی افتد .ترسی که در وجودم بود در مقابل آن
هراس مرگباری که با شنیدن صدای غرشناک کوروش به جانم
افتاد هیچ بود

.ماشین رو نگه دار عوضی .گفتم نگه دار -

و با پایش ضربه ای دیگری به ماشین وارد کرد .آقا میلاد انگار
دیگر آن رویش آمده بود بالا .ماشین را نگه داشت و در حالیکه
داشت تند تند کمر بند ایمنی اش را باز می کرد با لحنی غران و
عصبانی گفت

!ماشین رو نگه داشتم ببینم چه غلطی می خوای بکنی پفیوز-
هنوز جرات نگاه کردن نداشتم .خدا خدا می کردم گوش هایم
در تشخیص صدا اشتباه کرده باشند .قلبم هر لحظه در حال

ایستادن بود و همین که در سمت من باز شد حس کردم روحم
به ملکوت اعلی پیوست

بیا پایین -

این را با تحکم گفت و همان لحظه با آقا میلاد که بی محابا به
سمتش هجوم برده بود گلاویز شد. فحش و بدوبیراه بود که
داشت مثل نقل و نبات بینشان رد و بدل می شد و کم کم داشت
کار به جاهای باریک می کشید. برای اینکه جلوی درگیری و
آبروریزی بیشتر را گرفته باشم و آن دونفر را که نسبت به هم
هیچ شناخت و آشنایی نداشتند و بی خودی در حال چنگ و
پنجه کشیدن به سمت هم بودند از هم جدا کنم از ماشین پیاده
شدم و با التماس رو به هردو تاشان فریاد زدم
.تو رو خدا. بس کنید خواهش می کنم -

دست کوروش که برای مشت زدن به هوا بلند شده بود با فریاد
من در هوا معلق ماند. آقا میلاد که یقه اش توی چنگ کوروش
بود هنوز اما ظاهرا ترسی از او نداشت رو به من با لحنی آمرانه
گفت

شما بشین تو ماشین ترمه خانم بینم این مرتیکه ی لندهور -
حرف حسابش چیه

این مرتیکه لندهور پسر خالمه -

بعد فهمیدم معارفه ی خوبی نبود اصلا. هه! مرتیکه ی لندهور

اما زمان مناسبی برای پشیمانی یا تاسف هم نبود. آقا میلاد با
تعجب نگاهم می کرد. انگار برایش قابل هضم نبود که چرا باید
یقه ی پیراهنش توی چنگ پسر خاله ی لندهور من باشد و آن
همه خشم و تغییری که در وجودش بیداد می کرد برای چه بود
اصلا ؟. هرچند برای خودم هم قابل هضم نبود و اصلا نمی
دانستم او از کجا یکهو مثل اجل معلق پیدایش شده

کوروش تو رو خدا ولش کن. همه دارن نگامون (نگاهمون) می -
کنن.

#59

.

و نگاه پرسرزنش و سنگینی به جمعیتی که دورمان حلقه زده
بودند انداختم

چهره ی گلگون و منقبضش رگ های بیرون زده از صورت و
گردن و دندان غروچه هایی که می رفت همه و همه خبر از یک
خشم طوفانی می داد. یقه ی مرد بی چاره را رها کرد و بعد بدون
اینکه به من فرصتی برای توضیح یا حتی عذرخواهی از آقا میلاد

بدهد آستینم را گرفت و دنبال خودش کشید و تا پای موتور برد
کلاه کاسکت را به طرفم گرفت وبا تحکم گفت

بنداز سرت و بشین -

با تمرد گفتم

نمی خوام باهات بیام . آبرومو بردی . اصلا کی بهت گفت راه -
بیفتی کشیک منو بکشی؟

از سرپیچی من خوشش نیامد . اصلا انگار برایش اهمیتی نداشت
که چقدر باعث تحقیر و سرشکستگی من شده .. با همان خشم و
خشونتیی که در نگاهش آتش به پا کرده بود به زور کلاه را روی
سرم انداخت و مرا ترک موتور نشاند

دیوانه وار داشت تخت گاز می رفت . هرچه گفتم نوبت دندان
پزشکی دارم اصلا انگار نمی شنید . مجبور شدم با مشت هایم بر
پشتش بکوبیم و فریاد بزنم

مگه کری ! نمی شنوی ؟ می گم امروز نوبت ارتودنسیمه -

با تحکم زورگویانه ای گفت

اگه آروم نگیری جوری دندونات رو تو دهنه خرد می کنم که -
نیاز به دندون مصنوعی پیدا کنی

می دانستم حرفهایم به خرجش نمی رود اما نمی خواستم به
همین زودی در مقابل زورگویی هایش تسلیم شوم

...آخه تو چرا نمی فهمی ؟ گفتم که آقا میلاد -

یه دفعه دیگه اسمشو بیاری می زنم لهت می کنم -

اگر پشت به من ننشسته بود حتم دارم که توی گوشم زده بود
عاجزانه نالیدم

اون شوهر دوستم بود -

پوزخند زنان سرش را تکاند و گفت

آره ... آره ... شوهر دوستت بود ... بعد که رفتیم خونه معلوم می -
!شه چه خری بود

نمی دونم چی تو فکر کثیف تو می گذره . ولی حق نداشتی منو -
...جلوش اونجوری سرافکنده کنی و مثل وحشی ها

برای اینکه نطقم را ببرد عمدا از روی یک سرعت گیر با سرعت
گذشت تا در اثر آن پرش و بالا و پایین شدن شدید و هولناک
دل و روده ام بیاید توی دهانم. از ترس اینکه بیفتم دستهایم را
دور کمرش حلقه کرده و سرم را چسبانده بودم به پشتش و جیغ
می کشیدم

...لعنتی ...لعنتی ...لعنتی -

کم مانده بود از روی عجز و استیصال به گریه بیفتم
به خانه که رسیدیم موتور را وسط حیاط رها کرد. آستینم را
گرفت و مرا یگراست با خودش به سمت انباری برد. در همان
حال که داشت با حرکاتی عصبی و یک دستی قفل در را باز می
کرد مراقب بود که من از چنگش فرار نکنم. درحالیکه معنی
حرکاتش را نمی فهمیدم داشتم برو بر نگاهش می کردم
داری چکار می کنی ؟ -

نمی بینی؟ می خوام بندازمت تو انبار -

ترسیدم و ناخواسته گامی به عقب برداشتم. ناباورانه گفتم

فکر کردی هنوز همون ترمه ی بچگی هامم که تو بهش زور بگی -
!و تو انباری زندونیش کنی

از نگاهش شرارت می بارید

!بگو اون مرتیکه کی بود که تو سوار ماشینش شدی -

...گفتم که شوهر دوستم -

همراه با پوزخند ناباورانه ای گفت

دوست عزیزت خودش کجا تشریف داشت ؟-

کلاسش دیرتر تموم می شد ...اصلا من چرا باید بهت توضیح -
!بدم ؟ به تو چه اصلا

دستم را طوری محکم کشید که حس کردم از کتفم کنده شده
.جیغ کشیدم

چی کار می کنی وحشی ! من خودم شوهر دارم .تو چرا کاسه -
ی داغ تر از آش می شی

شوهرت اگه حریف بود افسارت رو ول نمی کرد که تو -
.اینجوری پات نرسیده به تهرون از راه به در بشی

برو بابا از راه به در بشی .من می خوام برم خونه .حوصله این -
دیوونه بازی هات رو ندارم

و همین که خواستم خودم را از چنگش بکشم بیرون هولم داد
توی انباری درحالیکه داشتم جای چنگش را روی بازویم می
مالاندم غریدم
...روانی -

همین جا بمون تا شوهرت بیاد .که من تکلیف تو و اون نامه -
عاشقانه و اون مرتیکه خیکی و شوهر بی غیرت رو یک جا با
هم روشن کنم.

لعنتی ترین #

□!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

صرفا جهت #یادآوری

مون نوپا هست خیلی متوجه vip عزیزان شاید چون الان کانال
تفاوتهای ممتازی که بین دوکانال به خصوص در مورد پیش
رمان رو vip افتادن پارتها هست نباشیم اما انشاءالله وقتی ما تو
تموم کردیم و توی کانال رسمی رمان تازه به نیمه برسه اون
موقع این تمایز براتون مشهود میشه

#60

.



لعنتی ترین

با تاریک شدن هوا انباری با تمام اشیاء و سایه هایش در نظرم
 شکل یک هیولا شده بود و داشت مرا می بلعید . و من از ترس
 این هیولای انتزاعی مشت بر در می کوبیدم و با تمام خشم و
 نفرتم او را لعن و نفرین می کردم

ایشالله (انشاءالله) سرطان بگیری بمیری .من راحت شم از -
 دستت .الهی تیکه تیکه بشی بری زیر گل .ایشالله به زمین گرم
 بخوری نتونی از جات پاشی

گاهی حرص می خوردم از این که چرا فحش و ناسزای بیشتری
 بلد نیستم

گاهی هم دچار عجز و استیصال می شدم و با تضرع می گفتم

کوروش تو رو خدا در رو باز کن .اینجا تاریکه من می ترسم -
صدای لخ لخ موش داره میاد ...تو رو جان ننه طوبی در رو باز کن
...کوروش...در رو باز کن

صدایش را از پشت در می شنیدم که داشت می گفت
تکلیفت با خودت هم معلوم نیست .یا نفرین کن یا التماس -
..دوتاش باهم جور در نییاد

من این ور دیوار داشتم از ترس دیوانه می شدم و او آن ور
دیوار خونسرد و بی خیال دستم می انداخت .اشکم درآمده بود
و پاهایم از ایستادن زیاد داشت به گزگز می افتاد
.زنگ بزن زودتر کامران بیاد .من دیگه تحملشو ندارم -

.دیگه کم کم کامران باید پیداش بشه -

.اگلا برق رو روشن کن .اینجا خیلی تاریکه -

انگار مذبوحانه داشتم به این مجازات ناعادلانه تن می دادم و با
پس کشیدن از تقاضای خودم برای خروج حالا حتی به روشن
شدن برق انباری هم راضی بودم

برق انباری خرابه . لامپش ترکیده -

پس یکی از چراغ های حیاط رو روشن کن .نمی خوام تو -
تاریکی سوسک و

موش از سر و کولم بالا بره

فکر کنم نفرینت گرفت .حس می کنم به زمین گرم خوردم و -
نمی تونم از جام تکون بخورم

فهمیدم خیال سازش با مرا ندارد و هرچه من بیشتر در عذاب
باشم بهتر .مایوسانه چشمانم را بستم و با حرص لبهایم را به هم
فشردم

کوروش ؟-

چیه ؟-

ازت متنفرم -

خب باش -

کوروش ؟-

این بار دیگر جواب نداد. اما می دانستم که هنوز مثل یک زندانبان سنگدل پشت در ایستاده تا از زجر کشیدن های من خوش به حالش شود. سرم را به در چسباندم و ضجه زدم به چه زبونی بگم ؟ اون شوهر دوستم بود ...اگه اجازه می دادی - ...و مثل وحشی ها

و از ترس اینکه مبادا با به کاربردن این کلمه باعث برانگیختن دوباره ی خشمش شوم فوری تصحیح کردم و گفتم اگه اجازه داده بودی همون جا بهت توضیح می دادم یا منتظر - می موندیم تا دوستم بیاد و اینا رو از زبون خودش بشنوی . من دیرم شده بود .می خواست در حقم لطف کنه منو برسونه دندون پزشکی .گلاره خودش گفت برو .اون نمی تونست بیاد ...کوروش به جون بابام دارم راستشو می گم. من سرم تو کار خودمه .به .جان بابام دست از پا خطا نمی کنم

باز هم چیزی نگفت و من ترسیدم که نکند رفته باشد .نمی دانم آن وسط به چی خورده بودم که با صدای گوشخراشی افتاد و مثل بمب کرد .قلبم ریخته بود و جرات نگاه کردن به سایه های

غول پیکر اشیاء دور و برم را نداشتیم . خاطره ی زندانی شدنم
توی انباری خانه ی ننه طوبی برایم زنده شده بود و می ترسیدم
از اینکه مبادا باز از ترس اختیار مثانه ام را از دست بدهم

ضربه ی بی جانی بر در نواختم و به زاری گفتم

کوروش ؟ تو رو خدا پشت در بمون . جایی نرو . من دارم سگته -
می کنم

شاید دلش به حال سوخته بود . که می خواست خیال مرا از بابت
حضور خودش راحت کند و برای همین با صدای زمختی گفت
دوستت در جریان نامه هم هست ؟-

خوشحال از شنیدن دوباره ی صدایش گفتم

اون نامه ربطی به این موضوع نداره -

پس به چی ربط داره ؟ اون نامه رو واسه کی نوشتی ؟-

#61

.

دوباره داشت از من بازجویی می کرد و من چقدر حالا از اینکه
آن نامه را از تارا گرفته و خودم را به دردسرانداخته بودم
.پشیمان بودم

مجبور بودم راستش را بگویم .دیگر پنهان کاری معنی نداشت
.حداقل آن لحظه که در اوج ترس و دلهره بودم و عقلم دیگر به

جایی قد نمی داد فکر می کردم که چاره ای جز گفتن حقیقت
نیست. طاقت شنیدن این همه تهمت و افترا را نداشتم. از او از
خودم و این تنگنای لعنتی بیزار بودم
اون نامه مال تارا بود -

گفتم وبعد از این اعتراف اجباری منقلب شدم و بغض کردم
معلوم بود ادعای مرا باور نکرده. پوزخندی زد و با تمسخر گفت
باشه بذار شوهرت بیاد. اگه اون باور کرد. منم باور می کنم -

مشتی بر در کوبیدم و فریاد زنان گفتم
دارم راستشو می گم لعنتی. تارا اون نامه رو واسه توئه عوضی -
نوشته بود. من نامه رو ازش گرفتم و منصرفش کردم... ولی از
بدشانشی درست افتاد دست تو

و خیلی زود از این اعتراف ناگوار پشیمان شدم
الانم نباید چیزی در موردش بهت می گفتم. توئه لعنتی _
مجبورم کردی

او ساکت مانده بود و من حالا داشتم با سرافکندگی گریه می کردم. به خودم و احساس مسئولیت خواهرانه ام احساس خیانت می کردم. تارا اگر می فهمید خنده اش می گرفت و می گفت بعضی چیزها رو نمی شه پیشگیری کرد دُدا جان -
(خواهرجان). همه زورت رو زدی ولی آخر خودت همه چیه
.گذاشتی کف دستش

ناگهان آن سکوت سنگین و سرد با صدای قیژ باز شدن در انباری شکست. باور نمی کردم در را به رویم باز کرده باشد. چهره اش توی تاریکی پیدا نبود. امیدوار بودم او هم صورت گریان مرا نبیند. خودم را از پناه دیوار بیرون کشیدم و از ترس اینکه مبادا باز پشیمان شود و در را به رویم قفل کند خواستم هول هولکی از کنارش رد شوم که با سوال عجیبی راه را بر فرار من بست

چرا منصرفش کردی؟ -

یک لحظه انگار خون به مغزم نرسید. سرگشته پرسیدم

چی؟ -

نگاه نافذش حتی توی تاریکی هم می توانست جان به سرم کند
.

چرا نخواستی نامه اش برسه دست من ؟ چرا منصرفش کردی ؟-

نمی دانم از این بابت ناراحت بود که چرا نگذاشتم نامه ی تارا
توسط خودش به دست او برسد یا برایش فرقی نمی کرد و فقط
داشت دنبال یک جواب می گشت ؟ جوابی که حتی خودم هم از
.آن چیزی نمی دانستم

گفتنش کمی سخت بود. از آن جهت که می ترسیدم از تحملش
خارج باشد و باز هم دیوانگی اش گل کند و اجازه ی خروج از
.انبار را به من ندهد

مجبور بودم حرفهای دیگری را جایگزین کلمات گزنده ای کنم
که آن لحظه از ذهنم می گذشت

من و منی کردم و گفتم

.خب...اینکه معلومه -

چی معلومه ؟-

چون تارا هنوز خیلی بچه است. نباید احساساتش رو جدی -
بگیره. اگه کمند بود تو جلوش رو نمی گرفتی؟ منم می دونستم
که داره اشتباه می کنه. باید جلوش رو می گرفتم. از طرفی تو
بهش روی خوش نشون نمی دادی و اونم دلش می شکست
از کجا می دونی که بهش روی خوش نشون نمی دادم و دلش -
رو می شکستم؟

یک آن تمام محاسبات ذهنی ام را به هم ریخته دیدم. حیران و
ناباورانه با خودم جمله ای را که گفته بود مرور می کردم. اصلا
معلوم نبود او آن حرفها را جدی زده یا فقط داشت معلومات و
شناخت مرا نسبت به خودش محک می زد. و حالا نمی دانستم
باید چه جوابی به او بدهم. فکر کردم شاید بهتر باشد اصلا
چیزی نگویم. بعدا راجع به آن بیشتر فکر می کردم و حتما با
خودم به یک نتیجه گیری می رسیدم.

دلم می خواست هر جور شده خودم را از آن موقعیت نجات .
بدهم. برای همین هم داشتم او را از سر خودم و می کردم و
سرسری گفتم

نمی دونم. شایدم اشتباه کردم. حالا می شه بری کنار؟-
هنوز داشت برو بر نگاهم می کرد. مثل کسی که مرا نمی
شناخت اما چهره ام به نظرش آشنا می آمد و می خواست به یاد
بیاورد آیا مرا جایی دیده ؟ و همان طور که نگاهش را مثل میخ
به چشمانم کوبیده بود با لحن شمرده اما پرتحکمی گفت

#62

.



دیگه سوار هیچ ماشین غریبه ای نمی شی .ماشین شوهر -
دوستت ...برادر دوستت یا هر خری ...یه بار دیگه ببینمت بدتر
از بلای امروز رو به سرت میارم

توی دلم داشتم برایش دهان کجی می کردم اما وقتی هنوز مثل
یک غول بی شاخ و دم پیش رویم ایستاده بود جرات ابراز
احساسات واقعی ام را نداشتم .برای همین هم به نشان موافقت
با او مزورانه سر تکان دادم و گفتم

باشه .دیگه سوار هیچ ماشین غریبه ای نمی شم .حالا می -
ذاری برم ؟

.بیا برو -

اما از جایش تکان نخورد .هنوز مثل یک کوه استوار پیش رویم
ایستاده بود .مجبور شدم خودم را مچاله کنم تا از بین دیوار و او
به سختی رد شوم . همین که پایم به آن سوی انبار رسید همین

که از شر آن فضای تنگ و تاریک نفرینی خلاص شدم جانی
دوباره گرفتم و جسارتم برگشت

یه ساعته بی خودی منو تو انبار نگه داشتی. دیوونه ی روانی -
...ایشالله سقط بشی بمیری

و غرغر کنان رفتم سر حوض. آبی به دست و رویم پاشیدم. آمد
مقابلم لب حوض نشست

باز که داری بلبل زبونی می کنی ...همین تازه داشتی خواهش -
می کردی از انبار بیارمت بیرون

از گوشه ی چشم با خشم و نفرت نگاهش می کردم

نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شدم که باید هر روز -
چشمم تو چشم تو بیفته ؟ سال به سال نمی دیدمت راحت بودم
.

او در امتداد نگاهی تخس و شرور پوزخند زد و من بعد از مکثی
کوتاه با لحن پرسرزنشی ادامه دادم

این همه امروز باعث اذیتم شدی و آبروم رو بردی ... معذرت -
!خواهی هم که بلد نیستی

دستش را توی آب حوض فرو برد و برگ های درخت خرمالو را
که روی سطح آب شناور مانده بود جمع کرد و انداختشان بیرون
عادت ندارم از کسی عذرخواهی کنم پرنسس -

معذرت خواهی عادت نمی خواد .شعور می خواد که متاسفانه -
تو فاقدشی

نمی دانم شاید برای عصبی کردن من بود که نیشش آن طور باز
مانده بود

اگه قرار به عذرخواهی باشه تو باید بکنی که چند روزه به -
خاطرت علاف شدم

نه مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم .اصلا کی گفت بیای -
زاغ سیاه منو چوب بزنی ؟ اگه بهم مشکوک بودی چرا به کامران
نگفتی ؟ چرا خودت رو انداختی وسط .تو رو سسنه ؟

به کامران نگفتم چون اول باید مطمئن می شدم .نمی خواستم -
تا به خودم ثابت نشده اونو نسبت بهت بدبین کنم .به خاطر
خودت بود .حالا باز بگو من فاقد شعورم

اونو که هستی... فقط بذار کامران بیاد. همه چیو بهش می گم -
...ببینم اگه بفهمه تو زنشو تو انبار زندونی کردی چی کار می
کنه ! حالا ببین
به کامران چیزی نگو -

نمی دانم چرا ولی حس می کردم دلش می خواست لحنش
خواهشمنده نباشد. اما بود. نگاهش را از من دزدید و از لب
حوض پرید پایین. نگاه هاج و واج من هنوز داشت روی صورتش
دود می زد. کمی این پا و آن پا کرد و بعد با صدای آرام و
موکدی گفت
منم اون نامه رو به روی تارا نمیارم و فراموش می کنم که اصلا -
در موردش چیزی می دونم

انگار که داشت پنهانی با من معامله می کرد. یک معامله ی ساده
اما عجیب که تقریبا با عقل و منطق من جور در نمی آمد

لعنتی ترین #

😊 انشاء الله آخر شب هم باز پارت داریم

#63

.

لعنتی ترین

عروسی یکی از پسرعموهای کامران صاف افتاده بود وسط تعطیلات پایان ترم اول و من خوشحال بودم از این بابت که بخت با من یار بود. بعد از پشت سر گذاشتن موفقیت آمیز امتحانات ترم اول حالا فرصتی دست داده بود که هم به دیدن خانواده برویم هم به بهانه ی عروسی فامیل دور و نزدیک دور هم جمع شویم. با ماشین یلدا می رفتیم که خودش همین روزها نامزدی اش با پسر شریک پدرش رسمی می شد و عمر دوستی او و کوروش هم دیگر به شمارش معکوس می رسید.

من از روز قبل موهایم را رنگ کرده بودم رنگ عسلی که به پوست روشن صورتم خیلی می آمد. کامران با ماشین پدرش من و تارا و کمند را از خانه ی ما برداشته و به آرایشگاه رسانده بود و قرار بود برگشتنی هم خودش بیاید ما را از آرایشگاه

بردارد اما به جایش کوروش آمده بود. ظاهراً کامران و یکی دیگر از پسرعموهایش رفته بودند سروقت آشپز. کمند جلو نشست و من و تارا هم روی صندلی های عقب نشستیم. کوروش کت و شلوار طوسی تنش بود با پیراهن سفید. جای کراوات پاپیون مشکی زده و موهایش را هم در بهترین حالت ممکن آراسته بود. تارا از دیدنش هیجان زده بود و درجایش آرام و قرار نداشت. من هراز چندگاه به او چشم غره می رفتم که یعنی لب و لوچه ات را جمع کن. اخم های کوروش در هم بود و خیلی نتوانست خویشتن دار باشد و زود عصبانیتش را بروز داد

چه خبرتونه این همه مالیدین؟-

نمی دانم روی سخنش بیشتر با کدامان بود؟. تارا نگاهی به من انداخت و بعد سرش را پشت سر من قایم کرد که از آینه در تیررس نگاهش نباشد. من پوفی کردم و کمند به نمایندگی از ما گفت

!خب عروسیه دیگه داداش -

همراه با نیم نگاه تندی به او غرولند کرد

عروسیه که عروسیه ! چهارساعته موندین آرایشگاه. فکر نمی -
کنم خود عروس اینقدر کارش امشب تو آرایشگاه طول کشیده
باشه.

باز هم کمند بود که گفت

والله من و تارا که زیاد کارمون طول نکشید. زن داداش هی به -
کار آرایشگر ایراد می گرفت و دوبار داد مدل موش رو عوض کرد.
تازه بازم خدا روشکر که موهایش رو دیروز رنگ کرده بود والا که
دیگه به آخر جشن هم نمی رسیدیم

دلم می خواست موهای فر کرده اش را می پیچیدم دور دستم
وجوری می کشیدمش که اشکش در بیاید. ظاهرا آدم فروشی
شغل دومش بود. شغل اولش هم که فضولی بود و در آن تخصص
داشت. به طعنه گفتم

اگه عروسیه که عروسیه پس تو چرا اینقدر به خودت رسیدی ؟-
کوروش به تندی گفت

چه رسیدنی. فقط کت و شلوار پوشیدم و پاپیون زدم. موهامم -
خودم حالت دادم

نیشخند زنان گفتم

نه پس می خواستی رژ و خط چشم هم بزنی -

تارا دستش را جلوی دهانش گرفته بود که پقی نزند زیر خنده .
او از آینه نگاه خشنی به من انداخت و من به روی خودم نیاوردم
و سعی کردم در نمایش دادن کلافگی ام اغراق به خرج بدهم
نمی دونم چرا کامران نیومد دنبالمون -

تارا سقلمه ای به من زد .علامت نگرانی اش بود و من اعتنایی
نکردم و بعد یادم افتاد که جواب کمند را نداده ام هنوز
من دوبار ایراد گرفتم چون آرایشگره فقط ادعا داشت . یه -
شینون درست و حسابی بلد نبود درست کنه .من نمی دونم چه
جوری اسمشون رو می دارن آرایشگر ؟

کوروش با تمسخر گفت

!حالا تو خیلی حرص نخور .یه وقت سیم دندونت می افته _
و تا از آینه نگاهمان باهم تلاقی کرد من پشت چشمی نازک
کردم و رویم را برگرداندم

کمند با خود شیرینی گفت

ایشالله (انشاءالله) عروسی داداش کوروش هرسه تایی آمل -
نوبت آرایشگاه می گیریم .این قدر کارشون خوبه

تارا انگار تازه زبان باز کرده بود

.اووو حالا کو تا عروسی پسر خاله بشه -

حالا نوبت من بود آرنجم را فرو کنم توی پهلوش .وقتی داشت
بر خودش می پیچید با دستش اشاره داد که مگه چی گفتم ؟
کمند گفت

چرا می گی اوووو ؟ ایشالله (انشاءالله) که خدا بخواد و به زودی -
عروسی داداش کوروش بشه . عروسی داداش کامران که
.اونجوری شد و از چشم و بینی همه مون دراومد

من که از این یادآوری او خوشم نیامده بود با تغیر گفتم

کمند جون می شه خواهش کنم شما کلا عروسی ما رو فراموش -
کنی و هی دم به دم یادش نیفتی ؟

و با اخم های درهم کشیده دست هایم را زدم به سینه . کمند
تذکر مرا برنتافت و کمی برافروخته گفت
واا . مگه می شه آدم عروسی داداششو که همین چند وقت -
پیش بود یادش بره ؟

#64

.



کم کم داشتیم به محل برگزاری جشن می رسیدیم . کوروش
هنوز دغدغه ی خودش را داشت و بی اعتنا به حرف هایی که
بین ما رد و بدل می شد گفت
دم ورودی باغشون کلی آدم واستاده . همه شون هم مست و -
.پاتیلن . اینجوری نمی دارم پیاده بشین
و از آینه نگاهی به من انداخت و با سرزنش گفت
نصف موهات از شالت زده بیرون . تو این هوا لباس آستین -
حریر می پوشن آخه ؟
انتظار که نداشتی ژاکت و یقه اسکی بکنم تنم ؟ . خب پالتوم رو -
می ندازم رو دوشم

دست تارا اتوماتیک وار به سمت شال خودش رفت و شاید از
ترس تذکر او آن را جلوتر کشید . من ولی خودم را زده بودم به
آن راه . دم باغ خانه ی عمو کمالشان کیپ تا کیپ ماشین پارک
شده بود و جمعیت در گروه های چند نفره گرد هم حلقه زده و

گوشه و کناره ها ایستاده بودند. کوروش ماشین را دم در نگه داشت. مجبور بود ما را پیاده کند و برود برای خودش جای پارک پیدا کند اما با هر رفت و آمدی که می دید با هشدار می گفت
صبر کنید پیاده نشین -

آن قدر که حوصله مان از دستش سر رفت. یک بار همین که گفت
صبر کنید حالا نه -

من در را باز کردم و بی اعتنا به غرولندهایش از ماشین پیاده شدم. کمند و تارا هم چاره ای نداشتند جز اینکه از من تبعیت کنند و راه بیفتند دنبال من. از دم در تا چادر وسط باغ مسافت زیادی بود و گذشتن از میان جمعیت آقایان مثل گذشتن از حلقه ی آتش بود و در این میان باید با بعضی هاشان هم احوالپرسی می کردیم. هنوز به وسط راه نرسیده بودیم که یکی زیر بال من و کمند را گرفت و حرکت شتابانی به قدم هایمان داد. تارا هی کشید و عقب پرید. کوروش بود که نمی دانم ماشین را

کجا ول کرده و خودش را به ما رسانده بود تا دم چادر
مشایعتمان کند.

وقتی می گم صبر کن گوش نمی دی می ذاری می ری؟ -
روی سخنش با من بود اما نمی دانم چرا کمند به خودش گرفته
بود

داداش تو رو خدا ببخشید... من دیدم زن داداش رفت پایین -
گفتم تنه اش نداریم

جای چنگش روی بازویم داشت می سوخت نهیب زنان گفتم
گوشت دستمو کندی -

اهمتی نداد و ولم نکرد

اون مژه های مصنوعی مسخره واقعا رو چشمت سنگینی نمی -
کنه؟ دوتا پلک بزنی پرمی گیری می ری هوا که

تارا به این حرف کوروش نخودی خندید. کمند گفت
داداش امشب باهم برقصیم؟ -

کم کم داشتیم به چادر نزدیک می شدیم

آخر شب که جمع خودمونی شد .یه رقص دسته جمعی می -
کنیم.

اما کمند دلش رقص دونفره با برادرش را می خواست
دسته جمعی که بماند ...دوتایی باهم برقصیم ..نه اصلا سه تایی -
....داداش کامران هم بیاد

...باشه حالا بذار آخر شب بشه ببینیم کی به کیه -

چه عجب پیشنهاد کمند را رد نکرده بود .تارا که به آن یکی
بازویم چسبیده بود سرش را جلو کشید تا بهتر بتواند کوروش را
ببیند.

آهنگ هم می خونی ؟-

کوروش نگاهش نکرد

درخواستی داری ؟-

قبل از تارا کمند گفت

.آهنگ نازی رو بخون -

پرنسس درخواست آهنگ نداره ؟-

با بی میلی ساختگی گفتم

نه -

تارا فوری پارازیت ول کرد

ترمه ترانه ی "شمالی ریکا" رو خیلی دوست داره -

دروغ می گفت .خودش این ترانه را دوست داشت .دختره ی
اخمخ ! نمی دانم چرا همیشه باید از طرف خودم سخنگو داشته
باشم ؟ کوروش بعد از اینکه خیالش از رسیدن ما به چادر راحت
شد راهش را کشید و رفت .مامان و خاله مه لقا از خیلی وقت
پیش منتظر آمدن ما بودند .بعد از خوش و بش با همه ننه طوبی
را بوسیدم و روی صندلی خالی کنارش نشستم .کمند و تارا از
راه نرسیده وارد میدان رقص شده بودند و داشتند با یک آهنگ
زیبای تکدست مخصوص عروسی می رقصیدند .عروس خانم هم
داشت آن وسط یکه تازی می کرد

#65

بعد از شام بود که بعد از رفتن نیمی از جمعیت جمعمان کمی خودمانی تر شد. تازه کامران را دیدم که داشت از پیش ارکستر می آمد. کوروش میکروفون را از خواننده گرفته بود و می خواست دوسه آهنگ افتخاری بخواند. کامران مست مست بود و اصلا حالت عادی نداشت و آن قدر بی پروا شده بود که از

بوسیدن من جلوی جمعیت ابا نکرد. من خجالت زده بودم و او به شرمندگی من می خندید. اصلا نشد با او چند کلمه حرف بزنم.. همه اش داشت پرت و پلا می گفت

نگرانش بودم که مبادا حالش به هم بخورد یا درحالت غیرعادی خودش دسته گلی به آب بدهد. بابا هی می گفت
.شوهرت رو جمع کن ترمه. داره آبروریزی می کنه -

اما من که تنهایی حریفش نمی شدم. وقتی مست می شد رفتارش کلا عوض می شد و از جلد آن موجود آرام و مظلوم همیشگی خودش درمی آمد و شخصیت دیگری پیدا می کرد. جسور و بی پروا می شد و حتی دیگر از من هم حرف شنوی نداشت.

همین که کوروش شروع به خواندن ترانه ی " شمالی ریکا " کرد و کف و جیغ و هورای شادمانه ی دخترها و بخصوص تارا را در آورد کامران از خود بی خود شد...دستم را گرفت و مرا علی رغم مقاومت و امتناعم به میان جمعیت برد. خیلی زود گروه فامیلی گرد ما حلقه زدند و شروع به رقص تکدست و همراهی با

ما کردند. کامران دستهایم را گرفته بود و داشت به زور با خودش می رقصاند. از من می خواست خجالت نکشم و با آهنگی که برادرش داشت می خواند به بهترین نحو ممکن برقصم. بعد دستهایم را ول کرد و هرچه اسکناس توی جیبش داشت یکی یکی روی سر من ریخت. آخر سر دوباره مرا بغل زد و همان لحظه که مرا بوسید چشمم به کوروش افتاد که تندی مسیر نگاهش را عوض کرده بود. می خواستم به او اشاره کنم که آهنگ را تمام کند و نشد. اما بدون اینکه بخواهیم ظاهراً انگار با هم هماهنگ بودیم. خودش آهنگ را تمام کرد و میکروفون را هم برگرداند. انگار قید خواندن آهنگهای بیشتر را زده بود. همزمان انگار سیم کامران را هم از برق کشیدند و الا معلوم نبود دیگر با چه حرکات محیرالعقول دیگری می خواست آبرویمان را ببرد.

با رفتن مهمانان غریبه و خصوصی تر شدن جمع مان کمند داشت دربه در دنبال کوروش می گشت تا او را یاد قول رقصی که داده بود بیندازد. زن دایی محسن گفته بود کوروش از چادر بیرون رفته

کامران هم می خواست از چادر بزند بیرون. مامان نگران بود و به من گفت

برو دنبالش. حتما باز می خواد زهرماری بخوره -

از این که مجبور بودم مثل لله ها راه بیفتم دنبالش و مواظبش باشم عصبانی بودم

بچه که نیست مامان جان. بذار خانواده خودش نگرانش باشن -
که اینجوری تربیتشون کردن. دوتا پسرش مثل آب خوردن
عرق و نجسی می خورن

مامان چشمانش را برایم درشت کرد و یواشکی به من توپید
حالا دیگه شوهر توئه. هرگلی بزنه به سرتو می زنه. پاشو برو -
دنبالش و بیارش تو. بعد به بابات می گم حواسش بهش باشه

غرغر کنان پالتویم را برداشتم و از جا بلند شدم و سر راهم
جواب خاله مه لقا را که از من پرسیده بود کجا میری از حرصم
ندادم و با قیافه ای درهم و عبوس از چادر بیرون رفتم. هوا صاف
بود و سوز بدی می آمد. پالتو را دور خودم پیچیدم و از یکی از
بچه ها که داشت بدو می رفت سمت چادر سراغ کامران را

گرفتم گفت همین حالا از کنارش رد شده. دیدمش که زیر
درخت پرتقال کنار پسرهای فامیل ایستاده بود و داشت با آنها
می گفت و می خندید. صدای ارکستر بلند بود و وقتی از دور
صدایش زدم نشنید. مجبور شدم بروم جلو تر. درست وقتی که
داشت برای خودش عرق می ریخت باز هم صدایش زدم. برگشت
یک نگاه به من انداخت. خندید و بعد با دست اشاره کرد که
بروم سمتش. با پسرها که همگی از فامیل دور و نزدیک بودند
سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم و بعد رو به کامران گفتم
.کامران جان بیا بریم می خواهیم عکس دسته جمعی بندازیم -
و هیچ انتظارش را نداشتم کامران خجالتی و مظلوم من جلوی
.پسرهای فامیل جواب مرا با بی احترامی و الفاظی رکیک بدهد
ولشون کن. گور بابای همه شون با تو کرده. بذار به حال خودم -
باشم

#66

.

کامران ؟ حواست هست چی گفتی ؟-

یک نگاه سردرگم به قیافه ی خشگین من انداخت . خندید و
گفت

نه ببخشید ... تو رو نباید می گفتم -

و خواست مرا بکشد سمت خودش که من جا خالی دادم و با احم
و تخم گفتم

.بیا همین حالا بریم ...اصلا بیا منو ببر خونه بابام .خسته شدم -

ظاهرا اسباب خنده و ملعبه ی دست پسرها شده بودیم
.یواشکی به هم نگاه می کردند و پوزخند می زدند .خدا می داند
بعد ها قرار بود پشت سرما چه حرفهایی بزنند ! کامران داشت
بی اعتنا به درخواست من باز هم برای خودش مشروب می
ریخت .فقط برای اینکه جلوی آنها آبروداری کرده باشم باز هم
از خودم ملایمت به خرج دادم به بازویش چسبیدم و گفتم
کامران جان ؟ نمیای بریم ؟-

با بدخلقی دست مرا پس زد و گفت

.ای بابا تا کوفتم نکنی که ول نمی کنی -

نمی دانم کوروش کجا بود که یکهو پیش رویمان ظاهر شد و اول
یک نگاه مرگنازانه به پسرها انداخت و باعث تارومار شدنشان
شد .بعد به کامران توپید

چته پسر؟ باز داری بی جنبه بازی درمیاری؟-

و استکان را از دستش گرفت و انداختش زمین

و در نهایت رویش را به من کرد و تشرزد

توبا این وضعت اینجا چکار می کنی؟ برو تو چادر اینجا نمون -

قبل از اینکه من حرفی بزنم کامران که حسابی از رفتار قلدرانه

ی برادر بزرگترش از کوره در رفته بود پرخاش زنان گفت

زن منه . به تو چه؟ به تو چه که بهش امرو نهی می کنی؟-

کوروش اولش کمی جا خورد و مبهوت و مات به برادر یاغی اش

نگاه کرد . بعد که تازه انگار فهمیده بود چه جسارتی به او شده

با فکی منقبض و چهره ای گلگون شده از خشم به یقه اش

چسبید.

تو که با یه پیک دو پیک عرق سگی هار و بی غیرت می شی -

گه می خوری دیگه عرق بخوری

یک لحظه به نظرم رسید می خواهد با مشتش دهان او را نشانه

بگیرد. که من از ترس به آستینش چسبیدم و با التماس گفتم

نه تو رو خدا کوروش .آبروریزی می شه جلو فامیل. بعد می گن -
.اومدن عروسیمون رو به هم زدن

دست کوروش آرام جمع شد و آمد پایین .هنوز نگاه غرنده و
غضبناکش به چشمان ترسیده ی کامران بود که گفت
.این بیرون نبینمت -

.و یقه ی کامران را رها کرد

اول نفهمیدم روی سخنش با من است .وقتی دید هنوز کنارشان
ایستاده ام برگشت و نگاه جهنمی اش را معطوف من کرد .و من
تازه فهمیدم که باید هرچه زودتر صحنه را ترک کنم
به چادر که برگشتم با تمام ناراحتی و عصبانیتیم خیلی جدی به
مامان گفتم تا کامران دست از عرق و مشروب خوردن برندارد
.دیگر به خانه اش بر نمی گردم

☺منتظر کامنتهای قشنگتون هستم ها

لعنتی ترین #

من پارتها رو زودتر آماده کردم بودم اما یک ساعته نت سرطان
☹️. گرفته ام (به قول ترمه) وصل نمی شد بخودا

راستی حواستون هست؟ این هفته تا حالا ۲۲ پارت گذاشتم
براتون

😊و به امید خدا تا اخر هفته باز هم براتون پارت می دارم

☞!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است 

#67

.

لعنتی ترین

آن شب مامان تنهایی غصه خورد و به بابا چیزی نگفت تا به قول خودش مرد بی چاره تا صبح از فکر و خیال بی خوابی نکشد. منتظر بود صبح شود بعد موضوع اولتیماتوم مرا با او در میان بگذارد. هرچند خودش نگرانی های زیادی داشت و فکرش همزمان درگیر دختر خودش از طرفی و پسر خواهرزاده اش از سوی دیگر بود اما سعی داشت با حرفهایش آرامم کند. سه تایی



توی اتاقی که سابقا به من تعلق داشت و حالا صاحبش تارا بود
کنار هم جا انداخته بودیم و در موردش حرف می زدیم

خب تو حق داری ناراحت باشی ترمه جان. کامران نباید لب به -
نجسی بزنه . امشب پاک آبرومون رو برد ...اون جور که اون جلو
همه بوسیدت و پول ریخت سرت هرکی ندونه فکر می کرد خله .
من و بابات باهاش حرف می زنیم .مه لقا رو هم می ندازیم به
جونش . تازه از حاج کاظم هم حساب می بره . مطمئن باش به
غلط کردن می افته

اما من نمی توانستم مطمئن باشم . طی همین مدت کوتاهی که از
ازدواجمان می گذشت این را فهمیده بودم که کامران مرد قول و
عمل نیست . بارها به من قول داد که لب به مشروب نمی زند اما
هر بار عهدهش را شکسته بود

نوری که از لامپ روشن روی ایوان به داخل اتاق می تابید صاف
افتاده بود روی چشمان من . نگاهم به تابلوهای تقدیرنامه ام بود
که طی دوران تحصیلم از مقطع ابتدایی تا دیپلم از مدرسه
کسب کرده بودم و بابا به ترتیب زده بودتشان به دیوار . یادش به

خیر. آن روزها چقدر از گرفتن این تقدیر نامه ها ذوق می کردیم
و به خودمان می بالیدیم

...فقط که این نیست مامان -

نمی دانم چرا این را گفتم. شاید میل به درد دل کردن بود که
باعث شد این جمله از دهانم بیرون بیفتد

مامان دستش را که حایل پیشانی اش کرده بود برداشت و زل زد
به من

پس دیگه چیه ؟ -

از صدایش نگرانی و ترس توامان می بارید. دلم می خواست می
شد از مشکل اتاق خوابمان می گفتم. اینکه او در عشق ورزی
کاملاً ناشی بود و توجهی به من و نیازهای عاطفی من نداشت و
هر بار بی مقدمه شروع می کرد و اهمیتی به خواسته های من
نمی داد. خودخواه بود و گاهی به زور هم متوسل می شد و با
خشونت پیش می رفت و حتی در دوره های عادت ماهانه هم
متوقعانه از من تمکین بی چون و چرا می خواست. می خواستم
بگویم وقتی بعد از هر رابطه بی توجه به نیاز روحی ام به محبت

هائش پشتش را به من می کند و می خوابد چه احساس حقارتی
به من دست می دهد آن قدر که از موجودیتم به عنوان یک زن
بیزار می شوم. می خواستم بگویم شب اگر برای همه مایه
آرامش باشد برای من مایه ی عذاب و شکنجه است و چه شب
ها که به بهانه ی درس خودم را بیدار نگه می دارم تا خیالم از
خوابیدنش راحت شود.

ولی انگار نمی شد درموردش حرف زد. گویی این یک موضوع
ممنوعه بود و صحبت از آن باعث رسوایی و شرمندگی می شد
.طبق یک تابوی نامحسوس و نانوشته حریم خصوصی و زناشویی
هر زن و مرد با تمام بد و خوب هائش فقط متعلق به خودشان
بود و کسی نباید پایش را به این حریم می گذاشت و از مسائلش
باخبر می شد.

نگاه دلواپس و منتظر جواب مامان هنوز روی صورت من
سنگینی می کرد.

و نگاه من هنوز روی تقدیرنامه ها رژه می رفت

...هیچی -

این را با صدای گرفته ای گفتم و بعد برای اینکه فکرش را پرت
موضوع دیگری بکنم گفتم
مشکلات مالیمون هم هست. حاج کاظم اصلا به فکر بچه هاش -
نیست.

مامان دستش را روی سینه اش گذاشت و با سرزنش گفت
!ترسوندی منو ترمه. گفتم نکنه خدای نکرده معتاد هم شده -
افکار مامان انگار رد داده بود

توی آن گیسو دار که من و مامان مشغول همدلی و همدردی با
یکدیگر بودیم تارا دغدغه های مخصوص خودش را داشت. تا
مامان رفت که به دوقلوها سر بزند ببیند خوابیده اند یا نه هنوز
تارا سرش را به سرم چسباند و گفت
!امشب چقدر خوشتیپ شده بود -

با حواس پرتی پرسیدم
کی؟ -

.کوروبش دیگه -

و شانه اش را به شانه ام زد

#68

.

مگه جز اون خوشتیپ دیگه ای هم تو عروسی بود؟ -

بی حوصله گفتم

.نمی دونم .من مثل تو دقت نکردم -

.وقتی ترانه شمالی ریکا رو خوند من غش کردم -

برو بابا ...اگه پسر خاله ی اندی بودی چی؟ -

...قول می دم بهت اینقدر ذوق مرگ نمی شدم براش -

و نیشش باز شد .من چیزی نگفتم و نگاهم حالا به سقف چوبی

بالای سرم مات مانده بود .او بعد از مکثی کوتاه دوباره به حرف

آمد و گفت

چرا همه اش داشت به تو گیر می داد؟ -

ذهن تارا انگار مثل یک سیاهچاله بود و هر چیزی را توی

خودش می کشید . حتی جزئیاتی که از نظر من کم اهمیت بودند

.فکورانه گفتم

.نمی دونم .مریضه دیگه .از اذیت کردن من خوشش میاد -

اینقدر دوست داشتم یه بار هم به من گیر می داد ! مثلاً احم -
می کرد و می گفت روسریت رو بیار جلو . یا چرا لباست اینجوریه
؟! یا نمی خواد جلو همه برقصی

با دستم آرام زدم توی سرش

خاک تو سرت ! انگار تو هم مریضی ! چه فانتزی های احمقانه -
ای داری ؟

هرهر خندید و گفت

از فانتزی های تو که بهتره . همه اش می خوای به کامران بی -
...چاره گیر بدی

.چهره ام در هم شد و حالت برآشفته گی به من دست داد

.همچین هم بی چاره نیست -

خب همیشه که مرد خوبیه و دوستت داره و تو هر چی بگی می -
گه چشم . حالا چی می شه مگه یه وقتایی مست کنه و تو عالم
خودش باشه ؟

ناخشنود از این استدلال احمقانه اش با غرغر گفتم

تو هیچی نمی دونی. همون بهتر که غرق فانتزی های کودکانه -
ی خودت باشی

و بعد پشتم را کردم به او. تارا با ناراحتی گفت
!بداخلاق -

و پتو را روی سر خودش کشید و او هم پشتش را کرد به من.
همان لحظه مامان به اتاق برگشت و من هم خودم را زدم به
خواب. دیگر حوصله ای برای حرف زدن نبود

*

بابا اول با کوروش حرف زد. کمی منطقی ... کمی دلسوازه و
بسیاری شاکی و عصبانی و جانبدارانه. بعد دوتایی با موضعی
مشترک در مقابل کامران قرار گرفتند. خیلی جدی و قاطعانه
حرفهای مرا به گوش کامران رساندند. و یک چیزهایی هم
خودشان به آن اضافه کردند و برایش خط و نشان های
جور و اجور هم کشیدند. کامران ترسیده بود. آن قدر که خیال
کرد همین حالا مرا از دست داده. به جان تمام زنده ها و روح

مرده های عزیزش قسم خورد. قول شرف داد که دیگر لب به مشروب نمی زند. بغض کرد و معصومانه گفت

من حاضرم بمیرم ولی باعث ناراحتی ترمه نشم -

بابا گفت باید در حضور همه این قول را به من و بقیه بدهد. کامران حرفی نداشت. ظاهراً خیلی به خودش مطمئن بود و ترسی نداشت از این که جلوی شاهدین بیشتری با من بر سر این موضوع عهد ببندد. از بین جمع دو خانواده طبق صلاحدید خاله مه لقا و موافقت بابا فقط حاج کاظم نبود. حتی دوقلوها هم حاضر بودند و با تعجب و کنجکاوی این نشست مهم و اضطراری خانوادگی را دنبال می کردند. قسم اول کامران جان من بود. بعد جان کوروش. و بعد هم به جان پدرش

کمند همیشه از دست کامران ناراحت بود از این که چرا آن روز به جان او هم قسم نخورده بود ؟

و من با این که نمی دانستم می توانم به عهد او دل ببندم و به قسم هایی که خورده بود یا نه اما مثل همیشه ناگزیر از بخشش و گذشت بودم. انگار یک زن همیشه اول باید می بخشید تا

شاید چیزی را که حقش بود به دست بیاورد. برای من که چاره
ی دیگری نبود

یلدا برای آخرین بار مهمان خانه ی کوروش شده بود. اواخر ماه
بهمن بود. یک روز سرد برفی. از همیشه بیشتر حرف می زد و
بیشتر می خندید. می گفت شما هم باید توی مراسم جشن
نامزدی و عروسی ام شرکت کنید. نمی دانم منظورش از شما فقط
من و کامران بودیم یا شامل حال کوروش هم می شد ؟
صدای قاه قاه خنده هایش تمام خانه را پر کرده بود. اگر کسی
از دلش خبر نداشت پیش خودش فکر می کرد که لابد چقدر
از بابت این جدایی و ازدواج خودش خوشحال است

#69

.

اما خودش به من گفته بود که عاشق کوروش است و مطمئن بود
که نمی تواند در کنار مرد دیگری احساس خوشبختی کند
.معلوم بود از خنده هایش پوششی برای غمهای درونش ساخته
بود. کوروش اما ساکت بود. تمام لحظه هایی که یلدا داشت بی

خودی به هرچیز می خندید او خاموش و مات به نقطه ای خیره
مانده بود و انگار در عالم خودش سیر می کرد

اوضاع جوری بود که حتی من هم دلم به حالشان می سوخت
البته بیشتر به حال یلدا. کوروش که احساساتش را بروز نمی
داد و طبق ادعای خودش عاشق نبود که بفهمد یلدا چه می
کشد و خنده های غمگین تر از گریه اش دلش را به درد بیاورد
یلدا وقتی داشت توی آشپزخانه ی خانه ی کوروش سیب زمینی
پوست می کند تا برای شام شامی درست کنیم ناگهان وسط
خنده های الکی اش بغض کرد و گفت

فقط خدا رو شکر می کنم که اون داره از اینجا می ره .این فکر -
که بعد از من دست هیچ دختری تو این شهر بهش نمی رسه
آرومم می کنه . فعلا این تنها دلخوشی منه

من که پیازها را پوست کنده و شسته بودم ناگهان حس کردم
معنی حرفهایش را نمی فهمم . از پشت سینک برگشتم و نگاه
حیرانی به او انداختم

کی قراره کجا بره ؟-

به سوال من خنده ی اشک آلودی کرد

...قرار بود شما فعلا چیزی ندونید -

همان طور که مات و مبهوت نگاهش می کردم پیازها را توی

ظرف مقابلش گذاشتم و زل زدم توی صورتش

!چیو ندونیم ؟ یلدا جان چرا اینقدر یهو اسرارآمیز شدی -

اسرارآمیز نشدم عزیزم...راستش کوروش داره از ایران می ره و -

قرار نبود شما فعلا در موردش چیزی بدونید

و ناگهان انگار عجیب ترین جمله ی دنیا را با گوش های خودم

شنیده بودم .دهانم وا مانده بود .تکان نمی خوردم .پلک نمی

زدم .اصلا انگار حتی نفس هم نمی کشیدم .ذهنم انگار از فهم و

درک این جمله که در اصل یک جمله ی ساده ی خبری بود

عاجز مانده بود .کوروش داشت از ایران می رفت ؟ یعنی چی ؟

نمی دانم روی صندلی افتادم یا نشستم ؟ طبیعتا باید از اینکه

فهمیده بودم برای یک مدت شاید طولانی از شر کوروش خلاص

می شوم خوشحال باشم اما پس چرا نبودم ؟ فقط می دانم آن

لحظه حس مبهم و پیچیده ای با من بود که تا قبل از این آن را

تجربه نکرده بودم. بعضی از آوارها دیدنی نیستند. مثل آواری از
حرف های نگفتنی که روی سینه ام مانده بود
کجا می خواد بره ؟ چرا می خواد بره ؟-

یلدا حالا داشت سیب زمینی ها را رنده می کرد. برخلاف همیشه
که ناخن های مصنوعی مانیکور شده ای داشت این بار ناخن های
.کوتاه خودش بود با لاک قرمز

تازگی گواهینامه ی بین المللی مکانیک گرفته. داره ویزای کار -
می گیره یه دوسه سالی بره آلمان. که تجربه ی بیشتری به
دست بیاره. البته مدیر اتو کلینیک داره می فرستدش. پیش
دوستش که یه تعمیرگاه تخصصی مدرن تو آلمان داره. کوروش
اول نمی خواست قبول کنه. اما نمی دونم چی شد که یهو تصمیم
به رفتن گرفت

لحظه ای دستش از رندیدن بی حرکت ماند و متفکرانه گفت
خیلی دوست دارم اینجوری فکر کنم که به خاطر فراموش -
کردن من داره از اینجا می ره

و بعد بی توجه به من که غرق در بهتی سنگین نگاهش می کردم
به افکار خودش پوزخند زد

ولی امکان نداره . کوروش اگه دوستم داشت منو از دست نمی -
داد.

حتما گفتن این جمله برایش خیلی سخت و ناگوار بود که باز
چشمانش حوض آب شد

شاید خودخواهی من باشه ولی خیلی خوشحالم که داره می ره -
این جوری منم راحت تر می تونم فراموشش کنم . دیگه غصه
اینو نمی خورم که اون یه جا زیر آسمون این شهر داره به
زندگیش ادامه می ده درحالیکه من دارم از دلتنگیش می میرم
...

لعنتی ترین #

به زودی فصل اول تموم میشه

😊منتظر کامنتهای قشنگتون هستم ها

❑🙇!!کپی و فروش وارد ممنوع و حرام است

#70

لعنتی ترین

کورش داشت می رفت. همین قدر ناگهانی و ناباورانه. خبرش همه را شوکه کرده بود من گیج بودم و نمی دانستم باید چه احساسی داشته باشم. ناگهان انگار تازه یادم افتاده بود که هر چه باشد او پسر خاله ی منست و شاید من هم باید ته قلبم از رفتنش نارحت باشم. اما ور سختگیر دلم باز یادم می انداخت که این پسر خاله ی لعنتی ات بارها و بارها با بدجنسی باعث برانگیختن خشم و نفرت شده و حالا تو فقط باید خدا را از این بابت شاکر باشی که چند صباحی او را از جلوی چشمانت دور می کرد.

خاله مه لقا تلفنی اشک می ریخت و التماسش می کرد که قید رفتن را بزند. حتی حاج کاظم وعده وعید داده بود که می تواند مبلغ قابل توجهی پول در اختیارش بگذارد که در کار خودش سرمایه گذاری کند به شرطی که بماند. اما کورش تصمیمش را

گرفته بود. بی اعتنا به خواهش های این و آن داشت کارهایش را
راست و ریست می کرد که برود. به پدرش گفته بود
من برای پیشرفت بیشتر دارم می رم. این فرصتیه که نباید از -
دست بدم.

و سعی داشت مادرش را با این جمله که
خودت همیشه می گفتی شانس گاهی فقط یک بار در خونه ی -
.آدمو می زنه مامان.و حالا شانس در خونه ی منو زده
آرام کند. خاله مه لقا اما آرام نمی شد. دلش شور تنهایی ها و
غربت نشینی پسرش را می زد. غصه ی این که کی آنجا وقت
تنگ به دادش می رسد را می خورد. وقتی کوروش برای
خداحافظی به دیدارشان رفته بود شمال به مرگ خودش
قسمش داد که مبادا به هوای پیشرفت برود و آن جا برای
همیشه ماندگار شود و یادش برود که پدر و مادر و خانواده ای
داشت! می گفت خاک غربت سرد است مبادا بی مهر و وفایت
کند. این نگرانی کامران هم بود. آن روزها که مدام بغض می کرد
و دلش می خواست هر جور شده رای برادرش را بزند

حالا حتما برمی گردی ؟-

کوروش بعد از آن برخورد کامران در شب عروسی
پسرعمویشان انگار یک قدم از او دور شده بود و همین فاصله ی
کمی هم که بینشان افتاده بود به خاطر رابطه ی گرم و صمیمی
سابقشان خیلی به چشم می زد . حتما کامران هم خودش این را
فهمیده بود و حالا بیشتر بابت رفتار زننده ی آن شب خودش
پشیمان بود و بعد از رفتن برادرش تا مدت ها باید خودش را
سرزنش می کرد . کوروش در جوابش با تانی گفت
تا ببینیم قسمت چیه . فعلا که دارم واسه یه طرح دوساله می -
رم .

همان غمی که چشمان قرمز کامران را در بر گرفته بود ، داشت
صدایش را هم می لرزاند
. تو رو خدا واسه همیشه نمون دادا . برگرد -

بعد احساساتی شد و برادرش را در آغوش کشید . کوروش وقتی
داشت آرام بر شانه های برادرش می زد چشمش افتاد به من که

آمده بودم به میز شام دعوتشان کنم. درحالیکه تحت تاثیر
اندوه غریبانه ی دوبرادر قرار گرفته بودم آهسته گفتم
.شام حاضره -

و تندی به آشپزخانه برگشتم. انگار طاقت دیدن آن صحنه های
غم انگیز را نداشتم. چهار روز مانده به عید تاریخ بلیط پروازش
بود. یعنی همین فردا و ما رفتنمان به شمال را به خاطر پرواز او
عقب انداخته بودیم. و من امشب مثلا شام خداحافظی ترتیب
داده بودم. دوبرادر برخلاف همیشه که با قیل و قال شادمانه سر
میز یا سفره حاضر می شدند این بار در سکوت سرد و دلگیر
خودشان وارد آشپزخانه شدند. برای شام قورمه سبزی با مرغ و
ماهی شکم پر مخصوص پخته بودم. سفارش خاله مه لقا بود. می
گفت

.حالا معلوم نیست بچه ام تا کی دیگه این غذاها را نخوره -

وقتی داشتم دیس برنج را روی میز می گذاشتم گفتم

!جای یلدا خالی -

ما به جشن نامزدی یلدا نرفته بودیم .بهانه آوردیم و
عذرخواستیم .کوروش از ما قول گرفته بود که چیزی در مورد
تاریخ دقیق سفرش به یلدا نگوییم .می گفت نمی خواهد دوباره
هوایی اش کند و او را به صرافت خودش بیندازد .هرچند مطمئن
بود که به همین راحتی ها هم از یاد یلدا نمی رود ولی باید
کمکش می کرد که پروسه ی فراموشی برایش راحت تر اتفاق
بیفتد .می گفت

نمی خوام باعث خیانت یه زن حتی تو ذهنش به مرد زندگیش "

"بشم .این تو مرام من نیست

#71

.

و ما به جشن نامزدی اش نرفتیم که مبادا نتوانیم جلوی زبان بی
اختیارمان را بگیریم و تحت تاثیر خواهش های احتمالی او
اطلاعات پرواز کوروش به مقصد فرانکفورت را صاف بگذاریم کف
دستش

کامران تایید کنان گفت
اوهوم. جاش خالیه -

کوروش وقتی داشت از سیرترشی های مادرش می خورد آرام
گفت

اون الان کنار نامزدشه -

لحنش بوی حسرت نمی داد. سرد و خشک و عاری از دریغ و درد بود. آن روزها اسطوره ی بی تفاوتی شده بود. گویی به تمام حس هایش آمپول بی حسی زده بودند

می ری که فراموشش کنی؟-

از خیلی وقت پیش می خواستم این را از او بپرسم ولی نشد و نمی دانم چرا همین حالا از دهانم در رفته بود؟ همین که نگاهش با رنگی از تعجب به سمت من خیز برداشت با دستپاچگی سرم را پایین انداختم و مشغول کشیدن برنج شدم. اما با تمام وجودم منتظر بودم که جوابم را بدهد. نگاه کنجکاو کامران هم خیره به او بود. جوابم را با مکث و تاخیر زیاد داد. انگار که داشت توی ذهنش محاسباتی می کرد و دنبال یک جواب هوشمندانه می گشت

خب این قابل کتمان نیست. ما به هم عادت کرده بودیم -
واقعیت اینه که آدم نمی تونه عادت هاش رو به راحتی ترک کنه

ولی از همون لحظه که دستش رفت تو دست دیگری من این
قصه رو تموم کردم و فکرش رو از سرم دور ریختم

مکشی کرد و بعد با لحن پرایهامی گفت
می رم که به هوای تازه ای عادت نکنم -

چه جمله ی مبهم و رمز آلودی ! سرم را که بلند کردم نگاه
اسرار آمیزش صاف افتاد توی چشمان پر از شگفتی من . آیا آن
جمله فقط به گوش من عجیب و غریب می آمد ؟ فکر کردم
شاید منظور از هوای تازه این باشد که دلش نمی خواست فعلا
!وارد رابطه ی جدیدی شود

کامران که ظاهرا سرسری از آن گذشته بود با قیافه و لحن
مطمئن و حق به جانبی گفت

من هنوز هم می گم . باید خودت می گرفتیش -

کوروش نفس عمیقی کشید و با تاکید گفت

ما شاید تو زمان و مکان اشتباهی به پست هم خوردیم . شاید -
اگه زمان مناسب تری به هم رسیده بودیم این اتفاق می افتاد

ولی الان از اینکه نگرفتمش اصلا پشیمون نیستم و می دونم که
...بعدها هم حس پشیمونیش با من نیست

نمی دانم واقعا باید ادعایش را باور می کردیم یا فقط داشت
تظاهر می کرد و سعی داشت خودش را یک آدم قوی و با اراده
نشان بدهد و در این مورد دچار اغراق می شد! فقط برای اینکه
بحث را عوض کرده باشم گفتم

...بهتره غدامون رو بخوریم داره از دهن می افته -

کوروش یک نگاه به غذاهای روی میز انداخت و با نگاهی
تمجیدآمیز گفت

چه شام مفصلی تهیه دیدی پرنسس! بهت نمی اومد هنر اینو -
داشته باشی که همزمان بتونی چند نوع غذا درست کنی

با نیشی باز گفتم

این در واقع سور رفتن توئه .می خواستم با یه شام حسابی -
رفتنت رو جشن بگیرم

کوروش در امتداد نگاه نافذش به من پوزخندی زد و سر تکان داد.
کامران اهمی کرد و با ایما و اشاره خواست به من بفهماند که
یک امشب را دست از نیش و کنایه زدن بردارم. خودم نمی دانم
چرا حس می کردم زبانم دیگر آن برش همیشه را ندارد و
حرفهایم مثل سابق زهرناک نیست

اجازه که هست ماهی پلو رو با دست بخورم پرنسس؟ -

نمی فهمیدم لحنش شوخ بود یا جدی یا تمسخر آمیز؟... برای
اولین بار نشد سر حرفم بمانم و در مقابلش کوتاه آمدم و بدون
اینکه نگاهش کنم فتوایم را صادر کردم

چون همین یک امشب رو مهمون مایی... استثنائاً می تونی -

کامران خوشحال از اینکه مجوزش را صادر کرده بودم رو به
برادرش با غرور و سرور گفت

راحت باش دادا. منم می خوام با دست بخورم -

و به نشان تبعیت از او قاشق و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت
کوروش بعد از اینکه اولین لقمه را بلعیده بود خطاب به من گفت

شاید باورت نشه ولی دلم برای دستپخت نچسبت تنگ می شه -

.

#72

.

اقلا تو این مدت که اونجایی چند جور غذای آلمانی یاد بگیر -
...که وقتی برگشتی برامون درست کنی

کوروش زیر لب گفت
...اگه برگردم -

من زمزمه اش را شنیدم و از گوشه ی چشم با تاثر نگاهش
کردم. اما انگار کامران نشنیده بود
دادا آلمانی هام پلو می خورن ؟-

کوروش به دغدغه ی خاص برادرش فکر کرد و بعد انگار که این
یک مساله ی واقعا بغرنج باشد در موردش نگران شد و گفت
...نمی دونم راستش -

.تو بدون پلو اونجا دووم نمیاری که -

هر سه نگاه همدلانه ای به هم انداختیم و بعد زدیم زیر خنده
.کوروش به طرز عجیبی دم رفتن یادش افتاد که باید مهربان
باشد. آدم های لعنتی همیشه اینجوری اند. غیرقابل پیش بینی

و ناگهانی. آن قدر که خوب و بدهایشان باهم قاطی می شود و تو
در یک لحظه نمی فهمی که از او متنفری یا نه ؟

بعد از شام دوبار در مشغول بازی تخته نرد شدند. قرار بود من با
طرف برنده بازی کنم. کامران بعد از یک برد و دو باخت و یک
مارس بازی را باخت و کنار کشید. بعد با گفتن
الان میام -

راهی آشپزخانه شد. کوروش مهره ها را از نوچید
اگه بازیت هنوزم مثل قبلا هست بهتره وقت منو نگیری ترتر -
..ترجیح می دم برم بخوابم تا یه بازی کسل کننده بکنم
با اعتماد به نفس تمام گفتم
من حرفهامو تو بازی می زنی -

پوزخندی زد و گفت
یعنی فکر می کنی می تونی منو ببری ؟ -
آره -

حاضری شرط ببندی ؟ -

سرچی ؟ -

.که اگه نتونستی یه ساعت تو انباری زندونی بشی -

.شرط خبیثانه ای بود .حتی این دم رفتن هم ول کنم نبود

و اگه بردم ؟ -

صاف زل زد توی چشمانم و گفت

!هرچی تو بگی پرنسس -

نگاهمان هنوز خیره به هم بود .داشتم فکر می کردم به اینکه

چقدر خوب بود اگر او تبدیل به غول بچی هایم نمی شد و این

.همه سال به دشمنی با هم نمی گذشت

!اگه بردم دیگه هیچوقت نباید بهم بگی ترتر یا تر خانم -

اول به این شرط من فقط نیشخندی از سر تمسخر زده بود .بعد

آرام آرام تبدیل به یک لبخند پت و پهن شد و تمام صورتش را

گرفت

.باشه قبول -

اما همان شروع بازی با جفت ششی که آورده بود و نگاه معنی
داری که به من انداخت فهمیدم تن به ریسک خطرناکی داده ام
.حاضر بودم یک عمر مرا ترتر صدا کند اما حتی یک لحظه هم
.توی آن انباری نفرینی زندانی نشوم

هنوز دست اول بازی مان تمام نشده بود و همه چیز داشت به
نفع او پیش می رفت که کامران برگشت .توی دستش یک
شیشه عرق بود . با دو پیاله ی مخصوص و یک کاسه زیتون و
انگار نه انگار که من و کوروش داشتیم با بهت و مذمت نگاهش
می کردیم...

لعنتی ترین #

شد ۲۸ پارت برای این هفته

نمی دونم فردا هم بتونم پارت بذارم یا نه .اگه بشه دو پارت
😊دیگه هم می دارم که بشه ۳۰ پارت .نوش جونتون

از پیام های محبت آمیز تک تکتون واقعا ممنونم .به وجودتون
می بالم 😊

❑🙏!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#73

.



لعنتی ترین #

از قیافه ی عذرخواه و ناراحتش معلوم بود که خودش هم به وجه
منفی کار خودش آگاه بود اما به هر قیمتی شده از انجام آن
ابایی نداشت. کنارمان نشست و آرام و خونسردانه شروع به
چیدن بساطش کرد.

چرا بازیتون رو نمی کنید ؟-

و این یعنی ظاهرا خیالی نبود که من و برادرش در موردش چه
فکری می کنیم. در همان حال که عتاب آلود نگاهش می کردم با
لحنی تند و سرزنش آمیز متذکر شدم

مگه قول نداده بودی دیگه لب به این کوفتی ها نزنی ؟ -

هنوز هم انگار روی نگاه کردن به ما را نداشت. با شرمساری توام
با خواهش و تمنا گفت

چرا عزیزم ولی تو رو خدا یه امشب رو بذار بی خیالش بشم -
..حالم خیلی خرابه

کوروش سعی داشت با لحنی برادرانه او را متوجه اشتباهش کند
تو قسم خوردی دادا. آدم که قسمش رو نمی شکنه. حال منم -
خرابه. خیلی بیشتر از تو. ولی همه اش که نباید خودمون رو با
این چیزها آروم کنیم

کامران داشت حرفهای برادرش را موبه مو می شنید. حتی به
نشان تایید سر هم تکان می داد اما دستهایش داشت کار
خودش را می کرد. توی هردو پیاله عرق ریخت و بعد یکی را
جلوی برادرش گذاشت

فقط یه امشب! بعدش دوباره سرعهدم می مونم -

من به جای او از اینکه تا این حد در برابر وسوسه های درونی
اش ضعیف و بی اراده بود

خجالت می کشیدم. برآشفته گفتم

.تو مرد نیستی کامران. یه مرد سرش بره قولش نمی ره -

رنگ صورتش پریده بود. یک لحظه انگار بر خودش لرزید
زیرچشمی نگاهم می کرد و لب برمی چید. جرات چشم توی
چشم شدن مستقیم با مرا نداشت. کوروش کمی معذب به نظر
می رسید. انگار از اینکه بهانه ای برای شکستن عهد برادرش
شده بود ناراحت بود و با سیمایی درمانده و خاموش پاهایش را
بغل زده و آن سوی تخته نرد مردد نشسته بود. گاهی به من نگاه
می کرد و گاهی هم نگاه متاسفش را به چهره ی برادرش می
دوخت که انگار پیه همه چیز را به تن خودش مالیده بود.
گفتم که ترمه جان. فقط همین یه بار. اونم به خاطر رفتن -
...کوروش. قول می دم دیگه

نگذاشتم به حرفهایش ادامه بدهد و با عز و جزهایش بخواهد
عهدشکنی اش را توجیه کند. من خام حرفهایش نمی شدم و به
هیچ وجه نمی توانستم در این مورد به او حق بدهم و استثنائی
قائل شوم. با صدای بغض زده وسط حرفهایش پریدم و با غیظ
گفتم

دیگه بهم قول نده -

از جا بلند شدم و به حالت قهر دوبرادر را ترک کردم

روی تراس نشسته و توی تاریکی زل زده بودم به هورتانسیا که موقع برگشت از جشن عروسی پسرعموی کامران با خودم به تهران آورده و توی خاک مخصوصی که کامران خریده و توی باغچه ریخته بود کاشتمش. البته هنوز هم جان نگرفته بود و ظاهر شادابی نداشت اما امیدوار بودم که با گرم تر شدن هوا به شرایط جدید خو بگیرد و با گلهای خوشرنگش چشم نوازی کند. فکر کنم یک ساعتی می شد که اینجا

نشسته و غرق در سکوت غمگانه ام بی آنکه به چیزی فکر کنم فقط به همان نقطه خیره مانده بودم که با شنیدن صدای باز و بسته شدن در تراس به خودم آمدم و به عقب برگشتم. کوروش بود که دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرده و پشت سرم ایستاده بود. حتما توی آن تاریکی متوجه نگاه های مواخذه گرم به خودش بود.

تموم شد ؟-

و پوزخند زنان رویم را از او برگرداندم. از اینکه با او مثل یک
مقصر برخورد کنم ابایی نداشتم. اصلاً به من چه که مسافر بود و
فردا داشت از اینجا می رفت. می رفت که به آرزوهای دور و
درازش برسد. اینکه ناراحتی و غصه خوردن نداشت

#74

.



باید دلم به حال خودم می سوخت که نمی دانستم چطور می
توانم با مرد بی اراده ی زندگی ام که آرزوهای بزرگی در سر
نداشت و حاضر بود از همه چیز به خاطر یکی دو پیاله عرق
بگذرد کنار بیایم ؟

کمی با تاخیر در جواب گفت

نداشتم زیاده روی کنه ولی خب کلا با دو تا سه تا پیک هم -
مست و مدهوش می شه

الانم گرفته رو مبل خوابیده

چیزی نگفتم و در سکوت تلخی دوباره زل زدم به هورتانسیا .از
اینکه او این همه با کامران فرق داشت و حتی در مشروب
خوردن هم از او متمایز بود بیشتر حرصم می گرفت .او با این
همه برتری و جاه طلبی نقطه ضعف های کامران را پیش چشمم
پررنگ تر جلوه می داد . کمی این پا و آن پا شد و بعد با لحن
پرتاسفی گفت

من نمی خواستم اینجوری بشه . تو که رفتی کلی دعواش کردم -
و یادش انداختم چه تعهدی به من و بابات داده . و به جون کی و
کی قسم خورده . ولی یهو وسط حرفهام پیکش رو زد بالا و گفت
". به سلامتی برادریمون

.من دوباره پوزخند زدم و دردمندانه آه کشیدم
فکر می کردم اونقدر دوستم داره که قسمی که به جونم خورده -
رو هرگز نشکنه

اما اون دوست داره . هرچند نباید قسمش رو می شکست اما -
.من می دونم که چقدر دوست داره

نمی دانست گفتنش دردی از من دوا نمی کند . من با تصدیق و
.شهادت او آرام نمی گرفتم

شما مردا موجودات عجیبی هستید . کامران دوستم داره اما -
پاش بیفته خودش رو ارجح می دونه و خواسته ی من دیگه
براش مهم نیست . تو هم یلدا رو از دست دادی تا به آرزوهای
.بزرگتر بررسی

من اگه می خواستم به هر قیمتی شده به دستش می آوردم .اما -
از اول هم تو فکر ازدواج نبودم .خودش این رو می دونست
اما باعث شدی دلش بشکنه -

نمی دانم چه مرگم شده بود .غمهای خودم را گذاشته بودم کنار
و حالا داشتم سنگ یکی دیگر رابه سینه می زدم

ما حتی اگه بخوایم هم نمی تونیم دل همه رو به دست بیاریم و -
از خودمون راضی نگه داریم

من با اینکه قانع نشده بودم اما دیگر چیزی نگفتم . او هم سریع
بحث را عوض کرد

بازی مون که نیمه کاره موند .حیف شد ! شانس اینو داشتی که _
!دیگه بهت نگم ترتر

و ساکت شد و منتظر واکنش من ماند و چون چیزی ندید دوباره
گفت

می دونم که با رفتنم خوشحالت می کنم. حالا ببین چه کار -
نیکی به درگاه خدا کردی که دیگه قرار نیست چشمت به چشم
من بیفته

لحظه ای سرم را چرخاندم و از روی شانه نگاهش کردم. لبخند
کمرنگی روی لبهایش نشسته بود. آره از رفتنش خوشحال بودم
ولی نه آن قدر که هر دو انتظارش را داشتیم. و من دلش را نمی
فهمیدم. دوباره رویم را برگرداندم و با صدای گرفته ای گفتم
همیشه تابستونا دسته جمعی می رفتیم دریا. ولی من یه روز -
بخصوصش رو هیچوقت فراموش نمی کنم. یادته کدوم روز رو
می گم ؟

آره. فکر کنم بدونم کدوم روز رو می گی -
من یه جا دور از همه تو حال خودم بودم. دستهامو باز کرده -
بودم و سبک و بی وزن خوابیده بودم روی آب. این حرکت رو
تازه از بابام یاد گرفته بودم. تو آن حال شناور شدن روی آب
آرامش عجیبی به آدم می ده. انگار فقط خودتی و دریا و آسمون

بالای سرت .و هیچ صدایی تو گوش آدم نیست .من اون لحظه
غرق اون آرامش خاص بودم که یهو دستی با فشار سرم رو به
زیر آب فرو برد و اون آرامش به بدترین شکل ممکن برهم خورد
من خیلی ترسیده بودم .دست و پا می زدم و تو با بدجنسی
می خندیدی و می گفتی اگه می تونی آبشش دربیار والا من که
ولت نمی کنم .من آبشش درنیاوردم ولی تنفراز تو به من یه
قدرت عجیب داد تا بتونم مقاومت کنم و شکستت بدم .اون قدر
نفسم رو نگه داشتم تا اینکه خودت ترسیدی و سرم رو از آب
کشیدی بیرون .باور نمی کردی زنده مونده باشم و از جون
سختی من حرصت گرفته بود

.

با لحن متاسف و پشیمانی به میان حرفهایم آمد

ولی من واقعا قصدم این نبود که تو آب خفه ات کنم. آره قبول -
دارم که سرسختیت بدجنس ترم کرده بود اما نه در اون حد که
قصد جونت رو بکنم

من بی توجه به لحن مغفرت طلبانه اش ادامه دادم

اون روز تا تونستم نفرینت کردم. از خدا می خواستم که جزات -
رو بده. می خواستم تو رو بکشه تا من از دستت راحت بشم
صبح روز بعدش تو با پسر عموها ت سوار قایق شدین و ز دین به
دریا که تورتون رو بندازین به آب و ماهی بگیرین. اون روز مه

غلیظی گرفت. اون قدر که چشم چشم رو نمی دید. شما راه برگشت رو گم کردین. همه نگرانتون بودن. تمام ساحل رو آتیش روشن کرده بودن که شما نور آتیش رو ببینید و بتونید برگردید. من عذاب وجدان داشتم. فکر می کردم به خاطر نفرین های منه. و راستی راستی داره دامن رو می گیره. ولی خب پسرعموهات چه گناهی کرده بودن که داشتن تو این تقاص با تو شریک می شدن؟. چادر سر کردم و رفتم امامزاده. گریه کردم. دعا کردم. استغاثه کردم و از خدا خواستم نفرین هامو نشنیده بگیره و شما رو برگردونه. تازه اون موقع بود که فهمیدم هرچقدر هم که تو دشمن من باشی و من ازت بدم بیاد راضی به مرگت نیستم. بعدش انگار معجزه شد. یعنی من دلم می خواست اینجوری فکر کنم که خدا صدام رو شنیده و از مجازات تو منصرف شده. بابام و دایی محسن و یکی از پسرعموهات با قایق هاشون تا عصر دنبالتون گشتند تا اینکه پیداتون کردن. موتورتون سوخت تموم کرده بود و خیلی دورتر از ساحل شالی محله وسط دریا مونده بودین. تو و پسرعموهات تا دو روز با کسی حرف نمی زدین. می گفتن به خاطر ترس و هولیه که تجربه کردین و این سکوت

طبیعیه. من اون موقع خوشحال بودم از اینکه از تو قوی ترم
.چون وقتی سرم رو زیر آب فرو کردی با تمام ترسی که به دلم
.ریخته بود قدرت تکلمم رو از دست نداده بودم

نفس عمیقی کشیدم و بعد نگاهی به آسمان بی ستاره انداختم
.نمی دیدمش اما سنگینی نگاه های متاثرش را روی خودم حس
می کردم. در پایان آن وقفه ی کوتاه با لبخندی گفتم

نمی دونم چرا الان یاد این خاطره افتادم...تا کامران خوابه و -
همه چی امن و امانه بهتره منم پاشم برم بخوابم

و از جا بلند شدم و همین که خواستم از کنارش عبور کنم با
صدای خس داری پرسید

می خوای بمونم و مواظب باشم؟-

یکی از ابروهایم به نشان تعجب به سمت بالا تاب برداشته بود
.پرسیدم

مواظب چی؟-

!همین امن و امان که گفتمی -

آخرش که چی ؟ تو که داری می ری .بعدش قراره کی مواظب -
باشه ؟

می خوای نرم ؟-

این را با لحن عجیبی گفت .آن قدر عجیب که از درکش عاجز
بودم .

با شگفتی نگاهش می کردم .چشمانش صاف و بی تزلزل به
چشمانم بود .ظاهرا مستی به سرش زده و متوجه حرفهایش نبود
.

من چرا باید همچین چیزی ازت بخوام ؟ و تو چرا باید قبول -
کنی !

سرگشته تر از من دستی با پریشانی روی صورتش کشید و
مستاصلانه سر تکان داد

.نمی دونم -

صدایش رنگ التهاب داشت .و چشمانش ...نمی دانم باید طرز
!نگاهش را چطور تفسیر می کردم

مثل اینکه حالت زیاد خوش نیست. بهتره تو هم بری بخوابی که -
فردا سر حال باشی

و در امتداد نگاه اندوه خیزی از کنارش گذشتم و به داخل خانه
برگشتم. کامران روی مبل دمر افتاده بود و داشت با صدای بلند
خرناس می کشید. خدا خدا می کردم تا صبح در همین حالت
خواب و بی هوشی باقی بماند و نصف شب شبیخون نزند و
خودش را به بالین من نرساند

وقتی داشتم بند و بساط عرق خوری شان را بی سرو صدا جمع و
جور می کردم صدای تق آرام بسته شدن در خانه را شنیدم
...کوروش بی خبر رفته بود

لعنتی ترین #

پایان فصل اول

😊 این هفته شد ۳۱ پارت

منتظر کامنت های قشنگتون هستم

❑👤!!کپی و فوروارد حرام است

#76

.



لعنتی ترین #

فصل دوم

دیشب کامران باز برای چندمین بار عهدهش را شکست و دوباره
مست کرد. تازگی ها زود به زود قولش را زیر پا می گذاشت و
جور ناجوری مست می کرد و افسارگسیخته تر می شد و اگر
من با او مدارا نمی کردم هرچه دم دستش بود می زد می
شکست. مامان می گفت

تو زنشی. هیچکی مثل تو بهش نزدیک نیست. ببین دردش -
.چیه. فقط تو می تونی درمونش کنی

به خدا نمی دونم دردش چیه مامان؟ نمی دونم با چه زبونی -
رامش کنم؟ وقتی مست می کنه جرات نمی کنم برم طرفش. می
رم تو اتاق و از ترسم در رو تو روش قفل می کنم

بابا ولی اصرار داشت چمدانم را ببندم و بروم قهر
بیا تا تکلیفت رو با این پسره ی توله سگ روشن کنم .بفهمه -
همه جوهره پشتتم .فکر کرده بی کس و کاری ؟
یعنی می گین طلاق بگیرم ؟-

نه .کی حرف از طلاق زد ؟ بچه بازی که نیست تقی به توقی -
خورد زرتی طلاق بگیری ...قهر رو گذاشتن واسه این جور وقت
ها .واسه تحت فشار گذاشتن شوهر ...پاشو بیا اینجا... تا حالیش
کنم با کی طرفه

...الان وسط امتحاناتمه بابا جون .نمی تونم پیام -
پَس نَرَد ! (برو برنگرد.نوعی نفرین) بمون همون جا و بذار -
هرغلطی دلش خواست بکنه .تو هم دیگه به جون من و مادرت
نق و نوق نکن

صبح که نشئگی از سرش می پرید طبق معمول سخت احساس
پشیمانی می کرد و مظلومانه از من می خواست که ببخشمش
.گریه می کرد .توی سرو مغزش می زد و می گفت

غلط کردم . ترمه . دیگه این کار رو نمی کنم . ترمه من عاشقتم -
نمی خوام اذیتت کنم . تو رو خدا باهام قهر نباش . منو ببخش
..دیگه تکرار نمیشه

انگار هیچوقت از گفتن این حرفها و عهدبستن ها خسته نمی
شد . و به قول خودش به فکر جبران هم می افتاد . و این پشیمانی
برای خاله مه لقا گران تمام می شد . چون کامران با تهدید و زور
از او تقاضای پول می کرد و خاله مه لقا هم در نهایت مجبور می
شد مبلغ درخواستی اش را به حسابش واریز کند . و بعد او با
همان پول می رفت برایم لباس و طلا و یا لوازم خانگی می خرید
اما هیچکدام از این دلجویی ها آرامم نمی کرد واز آلام روحم
نمی کاست . این رنجش ها و کدورت ها هربار توی قلبم ته
نشین می شد و رفته رفته داشت شکل یک توده ی بزرگ درمی
آمد و سرتاسر قلبم را در بر می گفت

دیشب ولی انگار به سیم آخر زده بود . همین که نگاهم به
دوکاسه ی خون چشمانش افتاد فهمیدم خیلی بیشتر از همیشه
در خوردن زیاده روی کرده . وقتی طبق معمول بگومگویمان شد

و من به اتاق رفتم و در را به رویش قفل کردم دست از سماجت
برنداشت. با لگد زد در را شکست و آمد تو. من هراسان و
ترسیده برسرش فریاد زدم

چه خبرته وحشی. سرطان گرفته. برو از اتاق بیرون. نمی خوام -
!ببینمت

.تو ز نمی. حق نداری در رو به روم قفل کنی. حق نداری -
.به هم نزدیک نشو. دست بهم بزنی جیغ می کشم -

برای اولین بار دیشب دستش به روی من بلند شد و با دو سیلی
.پی در پی برق از چشمانم پراند

اولش گیج و منگ بودم. دستم روی گونه های برشته ام بود و
ناباورانه نگاهش می کردم او هم مثل یک گراز وحشی فس فس
کنان داشت نگاهم می کرد. بعد یکهو انگار فهمیدم چه غلطی
کرده. من با ناله و نفرین و او با چنگ و دندان با هم درگیر شدیم
و او که زورش از من بیشتر بود بعد از کشمکشی نفسگیر مرا با
تمام تقلا و مقاومتی که از خودم به خرج دادم تسلیم خودش

کرد و وحشیانه به خواسته اش رسید. بعد هم گرفت تخت
خوابید و انگار نه انگار که چه بلایی سر من آورده

رو به روی آینه خیره به چاک خون گرفته ی گوشه ی لبهایم بی
صدا گریه کردم و حق زدم و غریبانه بیداری کشیدم تا صبح
دمید.

از اینکه مجبور بودم با آن قیافه ی درب و داغان راهی دانشگاه
شوم دوباره گریه ام گرفت. کبودی پای چشمانم را با تا حدودی
با کرم پودر پوشانده بودم اما چاک دهانم را نمی شد کاری کرد

آوا و گلاره تا مرا با آن قیافه دیدند خودشان همه چیز را
فهمیدند. برایم دوستانه دلسوزی می کردند. به پشتیبانی از من
به کامران بد و بیراه می گفتند. آوا می گفت

اگه شوهر اینه من صدسال سیاهم نمی خوام شوهر کنم -

#77

.

گلاره با رقت نگاهم می کرد و حتی به خاطر م یکی دوقطره اشک
هم هدر داده بود

این دفعه دیگه نبخشیش ها. به حرف بابات گوش کن. چمدونت -
رو ببند و برو قهر

آوا هم تاییدش می کرد

نظر منم همینه .هرچی شل بگیری سفت خوردی .دیگه جلوش -
وانده

اما من نمی توانستم .به همین راحتی ها هم که نبود گذاشتن و
رفتن تاوان داشت و من نمی خواستم زیر بار تاوانش بروم
پس درس و دانشگاهم چی ؟ شما که می دونین دانشگاه همه -
زندگیمه

خب یه ترم مرخصی بگیر .به نفعته دختر .دانشگاه که فرار نمی -
کنه .عوضش می تونی از شوهرت زهرچشم حسابی بگیری
این پیشنهاد آوا بود که اصلا به مذاق من خوش نمی نشست
حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم که خودم را یک ترم عقب
بیندازم .گلاره اما راهکار بهتری داشت که مرا به فکر فرو برده
بود

تو فامیل ما یه مورد این جوری بود .البته اون دیگه بدتر بود -
شوهره معتاد بود و هربار ترک می کرد و دوباره از نو آلوده می
شد .یه بار زنش دیگه کوتاه نیومد گفت دیگه نمی بخشمت مگه
اینکه بریم محضر بهم حق طلاق بدی .می خواست این جوری

برگ برنده دستش باشه و شوهرش هر لحظه بترسه از اینکه
مبادا از دستش بده. رفتن محضر و زنه مهریه اش رو بخشید و به
جاش حق طلاق گرفت. شوهره هم دیگه آدم شد و بعد از آخرین
ترک اعتیادش سمت مواد نرفت و الانم چند ساله دارن خوش و
خرم زندگیشون رو می کنن به من گوش کن ترمه .. ترس کاری با
آدم می کنه که خود اون کار نمی کنه

حق طلاق ! تمام ذهنم را این دو کلمه پر کرده بود

چمدانم را بسته بودم و گذاشته بودم دم در. شب که کامران
طبق معمول با یک دستبند طلا و با یک دنیا ندامت و شرمندگی
به خانه برگشت و به پایم افتاد تا ببخشمش. همراه با نگاه عاقل
اندرسفیاهی از مقابلش گذشتم و با صدای سرد و بی روحی گفتم
فردا از این خونه می رم و دیگه بر نمی گردم -

نگاه بهت زده اش به چمدان بود که گذاشته بودمش دم در
چهره اش رنگ ماتم به خودش گرفت و چشمانش حوض آب
شد. مفلسانه سرش را به دیوار کوبید و با صدای بغض زده ای
گفت

نه . ترمه . نه . منو بکش ولی نرو -

به آشپزخانه رفتم و خودم را عمدا مشغول نگه داشتم تا برای
عفو و بخشش من بیشتر به تقلا بیفتد . باید برای آدم ها دور و
دست یافتنی به نظر برسی تا قدرت را بدانند . وقتی زیادی دم
!دست باشی خیلی به چشمشان نمی آیی

آمد دم در آشپزخانه ایستاد و با التماس گفت

ترمه می دونم کار خیلی بدی کردم . ترمه من دوست دارم -
ایشالله دستم بشکنه که زدم تو گوشت ... نفهمیدم ترمه . گه
خورددم . گه خورددم . تو فقط این بار منو ببخش من دیگه به قبر
بابام بخندم اگه باز برم سمت مشروب . ترمه من بدون تو می
میرم .

وقتی داشتم زیر قابلمه ی برنج را کم می کردم با لحن زمختی
گفتم

هربار همینا رو بهم می گی و باز می زنی زیرش . من دیگه از -
شنیدنش خسته شدم . دیگه نمی تونی منو با این حرفها گول
بزنی کامران . من فردا می رم و تو هم بعدش هرچقدر دلت

خواست عرق بخور .کسی نیست که دیگه بهت غر بزنه و تو هم
در جواب بزنی تو گوشش

دوباره به عجز و زاری افتاد

به جون کی قسم بخورم ترمه که باور کنی دیگه نمی رم -
!سمتش

پوزخند زنان گفتم

.دیگه قسم هات هم برام صناار نمی ارزه -

به جون تو ترمه به جون دادا کوروش دیگه تموم شد .دیگه -
نمی خورم .بیا ببین الان هرچی مشروب تو خونه دارم و می ریزم
دور که تو باورت بشه

اول به سراغ یخچال رفت و بطری بزرگی را از آن بیرون کشید و
جلوی چشمانم خالی کرد توی سینک ظرفشویی .و بعد در یکی
از کابینت ها را باز کرد و هرچه قوطی ویسکی و شیشه عرق بود
یکی یکی درآورد و خالی کرد .من دستها را به سینه زده بودم
وبی آنکه حتی ذره ای تحت تاثیر حرکاتش قرار گرفته باشم
تماشایش می کردم .مثل معلم سختگیری که به تنبیه شدن

شاگردش نگاه می کرد اما آن را برایش کافی نمی دانست. برایم
مثل روز روشن بود که باز روز از نو می شد و روزی از نو. کامران
مرد عمل نبود. این را بارها و بارها به من ثابت کرده و مرا به این
یقین رسانده بود که آزموده را آزمودن

خطاست. شیشه ها و بطری های خالی را توی سطل زباله ریخت
و درحالیکه از این عملیات قهرمانانه خشنود و راضی به نظر می
رسید نگاهش را به من دوخت و گفت

#78

.



دیدی حرف الکی نمی زنم. این دفعه بهت ثابت می کنم. وقتی -
 زدمت از خودم بدم افتاد. به خودم گفتم تو مرد نیستی. اگه
 بودی دست تو روی زنت بلند نمی کردی. من برات جبران می
 کنم ترمه. این دفعه دیگه تصمیمم جدیه. به خدا راست می گم
 از این به بعد هرچی تو بخوای. هرچی تو بگی. من فقط می گم
 چشم. حتی اگه بگی شب پیش من نخواب هم دیگه اعتراض
 نمی کنم و می گیرم تو هال می خوابم. تو فقط باش. من همه
 جوهره نوکرتم. قول می دم

قلب من که از سنگ نبود. وقتی اینطور به دست و پایم افتاده
 بود دلم برایش می سوخت. فکر کردم حالا دیگه وقت آن است
 که من شرایط صلح را با او درمیان بگذارم. ظاهرا انگار همه

چیز برای انجام خواسته ی من فراهم بود .به قول گلاره ترس از دست دادن کار خودش را کرده بود

پس یعنی این بار خیلی جدی هستی ؟-

از اینکه داشتم با او در مورد موضوعی به جز قهر و تهدید به رفتن از خانه حرف می زدم خوشحال شد و با لحنی شوریده گفت

.آره .باش تا بهت ثابت کنم -

صاف و مستقیم زل زدم توی چشمان پرتمنایش و شمرده حرفهایم را زدم

من تضمین می خوام .از کجا بدونم که تو باز عهدهت رو نمی -
شکنی و سر قولت می مونی ؟ از کجا معلوم که دوباره دستت روی من بلند نشه ؟

.بهت قول می دم .قول مردونه -

با تاسف سرتکان دادم و گفتم

.نه .راستشو بخوای دیگه به قول مردونه ات هم ایمان ندارم -

شنیدن این حرفم برایش گران تمام شده بود. این را از فک
منقبض و نگاه گرفته اش فهمیده بودم اما سرسختانه روی موضع
خودم باقی ماندم.

کمی این پا و آن پا کرد و بعد انگار که به سختی با خودش کنار
آمده بود ناگزیر گفت

خب چه تضمینی می خوای؟-

حق طلاق می خوام -

صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم. جوری به من نگاه می
کرد انگار من عقلم را از دست داده ام

حق طلاق؟ هیچ می فهمی چی ازم می خوای؟ -

آره خوب می دونم چی ازت می خوام. فقط نمی فهمم تو -

مشکلت چیه؟

مشکلم؟-

پوزخند زد و با لحنی عصبی و شاکی ادامه داد

کدوم مردی حاضر می شه به زنش حق طلاق بده؟-

برآشفته بود و رگهای زیر گردنش زده بود بیرون. انگار تازه
فهمیده بود نمی تواند برای به دست آوردن دل من همچین بهای
.گزافی بپردازد. اما من هم کوتاه بیا نبودم

.حاضر بودم بی گذار به آب بزنم تا به خواسته ام برسم
نمی دونم از چی می ترسی ؟ لابد به خودت شک داری دیگه -
..والا که جا نمی زدی

و مکثی کردم و بعد با همان لحن حق به جانبم ادامه دادم
بین کامران جان ...من تصمیمم به رفتنه. خودت گفتی یه -
فرصت دیگه بهت بدم. منم نمی تونم دوباره خام حرفهات بشم و
دلم رو به وعده هات خوش کنم. چون به اندازه ی کافی توی این
یک سال و خرده ای که از ازدواجمون می گذره بهم ثابت کردی
.که از حرف تا عمل خیلی فاصله داری

و بعد برای اینکه حرف آخر را زده باشم با لحنی قطعانه گفتم
یا به خودت و قولی که به من می دی مطمئنی و خواسته ام رو -
قبول می کنی یا در رو برام باز می ذاری که برم

با آهی از نهاد برآمده نگاهم کرد. دستی روی سر و رویش کشید
و بعد مثل کسی که آماده ی نوشیدن جام زهر باشد گفت
باشه قبول. برای اینکه بهت ثابت بکنم به خودم شک ندارم -
حاضرم شرطت رو قبول کنم. هرچند شاید خودت هم ندونی
که چقدر برام سخته. ولی من به خاطر تو هرکاری می کنم
کامران نمی دانست مهریه برای یک زن شاید پشتوانه ی
محکمی برای تضمین چیزی نباشد اما مثل یک اهرم فشار بود و
اگر زنی حاضر می شود از آن بگذرد یعنی چیزی برای از دست
دادن ندارد.

یکی از مدارک لازمی که باید برای درخواست حق طلاق به
دفترخانه ارائه می دادیم قباله ی ازدواجمان بود. مجبور شدم به
دروغ به مامان بگویم کامران شناسنامه اش را گم کرده و حالا
برای درخواست شناسنامه ی المثنی به قباله ی ازدواجمان نیاز
داریم. جرات نداشتم راستش را بگویم. که دختر سرتق شما
خیال دارد مهریه اش را که دویست و بیست سکه به اضافه ی
بیست و دو میلیون تومان پول نقد بود در ازای گرفتن حق

آزادی برای طلاق ببخشم. بابا و مامان هیچ جوری با این موضوع کنار نمی آمدند و با مخالفت اجازه ی این کار را به من نمی دادند. پس مجبور بودم بدون صلاح و مشورت با آنها این تصمیم استراتژیکم را مخفیانه پیش ببرم.

گفتم برایمان با پست ویژه بفرستد. مامان هم ادعای مرا باور کند و بی خبر از تصمیم شاید عجیب و غیرمنتظره ی من و کامران قباله ی ازدواجمان را در اسرع وقت برایمان پست کرد.

لعنتی ترین #

عزیزان امروز دیگه نمی تونم بیشتر از سه پارت بذارم. کار خارج 😊 از برنامه برام پیش اومده. انشاءالله روزهای بعد

#79

.

لعنتی ترین

وقتی گوشی آیفون را سر جایش می گذاشتم هنوز هم حالت تعجب با من بود. یعنی یلدا برای چی اومده ؟ " نگاهی به ساعت انداختم. ساعت چهار عصر یک روز سرد پاییزی بود و من بیشتر از همیشه انتظار رسیدن مهمانی ناخوانده را نداشتم

دستی به سر و رویم کشیدم. بابت دامن کلوشی که تنم بود و
رنگ سبز یشمی اش به تی شرت بنفشم خیلی نمی آمد جهنمی
گفتم و به استقبال یلدا رفتم. همین که در خانه را باز کردم او
هم ازپله ها آمده بود بالا. به روی هم لبخند زدیم و تا چند لحظه
در سکوت به هم خیره ماندیم. از آخرین باری که دیده بودمش
خانم تر و شیک پوش تر به نظر می رسید. یک پالتوی قیمتی
رنگ شتری تنش بود با بوت چرم و شال مشکی. تازه یادمان
آمد باهم سلام احوالپرسی کنیم.

!سلام. خوبی؟ خوش اومدی -

سلام. خیلی ممنون. خودت چطوری؟ -

و بعد گرم و دوستانه در آغوش هم فرو رفتیم. همین که به داخل
دعوتش کردم گفت

اگه اشکال نداره می شه بریم طبقه ی بالا؟ -

از درخواست غیرمنتظره اش اول کمی جا خوردم. پس هوای
خانه ی عشق قدیمی به سرش زده بود که این ورا آفتابی شده
!مرا باش که فکر کردم مشتاق دیدار من بود

با قیافه ی خاموش و منگ من که مواجه شد با نگرانی پرسید
کلید خونه که دستتونه ؟ -

با تکان سر به نشان تایید خیالش را راحت کردم
.آره ...پس لطفا صبر کن تا برم بیارمش -

.کلید را از جا کلیدی برداشتم و دنبال هم از پله ها رفتیم بالا
همین که درخانه را که باز کردم درآستانه ی ورود به خانه
.ایستاد و پی در پی چند نفس عمیق کشید
.هنوزم خونه عطر و هوای اونو داره -

دلم نمی خواست با گفتن اینکه با سفارش کوروش هفته ای
دوروز به اینجا می آیم هم برای گردگیری هم برای آنکه پنجره
ها را باز بگذارم تا هوای خانه عوض شود ناامیدش کنم
چشمان پر از اشکش را به گوشه و کنار خانه فرستاد و با لحن
دلگیری گفت

یادش بخیر ! روزی که می خواست اینجا رو بخره من کلی ایراد -
گرفتم .خونه خیلی داغون بود .گفت یه کاری می کنم که چیزی

از یه خونه ی لوکس کم نداشته باشه .یه ماه بعد دستم رو گرفت
و با خودش آورد خونه رو که بازسازی شده بود نشونم داد .باور
نمی کردم این همون خونه باشه که بار اول دیدمش

درحالیکه داشتم سرتکان می دادم باز داغ دلم تازه شد و با
حرصی درآمده فکر کردم

کاش اون موقع مجابش کرده بودی که طبقه ی پایین رو هم از "
خودش بدونه و باهاش مثل یه ناپدری رفتار نکنه

رفتیم توی پذیرایی نشستیم .گفت

معلومه حواستون به خونه هست .چون انگار نه انگار که خیلی -
وقته کسی توش زندگی نمی کنه

.آره .من و کامران به نوبت بهش می رسیم -

بعد از او عذرخواهی کردم و با گفتن

.برم زیرکتری رو روشن کنم -

به آشپزخانه رفتم .به جز چای و بیسکویت ساده چیز دیگری
برای پذیرایی از او در خانه موجود نبود .باید می رفتم از خانه ی

خودمان میوه می آوردم. وقتی دوباره برگشتم و مقابلش نشستم
به رویم لبخند زد و گفت
ازش خبر دارین که؟-

ای بابا! همه اش داشت از او حرف می زد. انگار نه انگار که به
دیدن من آمده بود. نشد یک احوالپرسی درست و حسابی با هم
بکنیم.

.کم و بیش. ماهی یک بار با کامران و خانواده اش در تماسه -
اوووه ماهی یک بار. چقدر دیر به دیر! از نظر من هفته ای یک -
بار هم کمه

خب هم هزینه مکالمات زیاده هم اینکه کوروش ظاهرا وقت -
.آزاد زیادی نداره و خیلی در دسترس نیست
آره خب... معلومه که اونجا حسابی داره از وقتش مفید استفاده -
می کنه

و بعد از مکثی کوتاه
میشه شماره اش رو داشته باشم؟-

#80

.

پس بعد از این همه وقت در اصل برای گرفتن شماره ی یار
قدیمی اش آمده بود. و باید تعجب می کردم که اصلا چرا زودتر
نیامده بود؟ ای خدا! کاش یادش بود او دیگر یک زن متاهل
است و درست نیست که شماره ی عشق سابقش را داشته و
احتمالا با او در تماس باشد. درحالیکه کوروش خودش باتاکید
گفته بود که دلش نمی خواهد باعث خیانت یک زن به شوهرش
شود. چرا هنوز نتوانسته بود با این موضوع کنار بیاید؟ کاش
همچین درخواستی نمی کرد. توی معذورات بدی گیر افتاده
بودم. با اظهار شرمندگی گفتم
راستش همچین اجازه ای ندارم. امیدوارم از دستم ناراحت -
نشی.

لحظه ای خیره و مات نگاهم کرد و بعد در میان کوهی از بهت و
ناراحتی به سختی توانست لبخند بزند و بگوید
باشه. مهم نیست. می فهمم -

اما من از خطوط درهم روی پیشانی اش فهمیدم که ناراحت شده
هرچند که خیلی سریع از آن حالت وارفتگی بیرون کشید و باز
از او پرسید

حالا حالش خوبه ؟ آلمان بهش می سازه ؟ -

آره خدا رو شکر خوبه . حسابی جا افتاده _

پا روی پا انداخت و با خنده ی نامفهومی گفت

تنهاست هنوز یا اسیر یه دختر بلوند آلمانی شده ؟-

قسم می خورم رسیدن به جواب این سوال دومین دلیل آمدنش

به اینجا بود . با بی تفاوتی شانه زدم بالا

راستش نمی دونم -

از قیافه ی وارفته اش معلوم بود که حسابی از جواب من ناامید

شد . ظاهرا بی خبری من در این مورد کمی عصبی اش هم کرده

بود . برای اینکه جو را عوض کرده باشم گفتم

خب تو از خودت برام بگو ... با شوهرت در چه حالی ؟-

دسته‌هایش را جفت کرد و میان پاهایش گذاشت و نگاهی به
نقطه ای محور روی میز مات ماند
.خوبه -

همین ؟ انصافا دست کم باید جواب سوال مرا با یک جمله ی
چند کلمه ای می داد .نه فقط با گفتن یک کلمه ی کوتاه " خوبه
". انگار فقط بلد بود از کوروش و مسائل مربوط به او حرف بزند
چرا زودتر نیومدی دیدنمون ؟ -

.دوست داشتم پیام ولی نشد -

و برای اینکه باورم شود لبخند پت و پهنی به رویم زد و سری به
نشان تاسف تکاند

داشتیم به سکوت می رسیدیم که من از ترس اینکه مبادا باز
حرف کوروش را پیش بکشد دوباره عذرخواهی کردم و به
آشپزخانه رفتم تا چای دم کنم .وقتی برگشتم پشت پنجره
.ایستاده بود

!چه گل قشنگی داری تو باغچه -

به کنارش رفتم و همراهش به تماشای هورتانسیای عزیزم
ایستادم و از دور برایش غش و ضعف رفتم . گلهای صورتی و
آبی اش دل هر بیننده ای را می ربود

آره . واقعا قشنگه . پارسال از شمال با خودم آوردم تو باغچه -
کاشتم . بابام خودش دو گونه اش رو با هم قلمه کرد . رنگاش
ترکیبی ان . مرد و زنده شد تا به این جا رسید

کمی در سکوت به گلهای نگاه کردیم و بعد دوباره مسیر گفتگو را
به سمت موضوعی مربوط به او عوض کرد

دلَم می خواد بعدا برم موتورش رو از نزدیک ببینم -

این را با لحنی پرحسرت گفت . برگشت و با تردید نگاهم کرد
اشکالی نداره که ؟ -

نگاهم هنوز به هورتانسیا بود . دستها را به سینه زدم و با صدای
بمی آرام گفتم

!نه . چه اشکالی -

نشستیم با هم چای و بیسکویت خوردیم و من داشتم سرسام
می گرفتم از اینکه

ناخواسته همه حرفهایمان به کوروش ختم می شد

من داشتم از شروع امتحانات میان ترم حرف می زدم که او
وسط حرفهایمان ناگهان گفت

فکر کنم تا اسفند دیپلمش رو هم بگیره ؟ -

کمی گیج شدم و ناگهان رشته ی سخن از دستم در رفت
کی ؟ -

#81

.

از بالای فنجان چای اش نگاهم کرد و لبخند ملیحی به رویم
پاشید

.کوروش دیگه -

درحالیکه تند تند پلک می زدم و نمی خواستم به گوش هایم
اعتماد کنم ناباورانه پرسیدم

کوروش ؟ چطوری آخه ؟ دیپلم ؟ -

کمی از چای اش نوشید و گفت

خب آره .پارسال یهویی تصمیم گرفت به درسش ادامه بده و -
دیپلم غیر حضوری بگیره .و قبل از رفتنش تمام دوره ی
کارگاهیش رو گذروند و تونست واحدهاشو در مدت زمان
کوتاهی با موفقیت پاس کنه .منم اولش نمی دونستم .قبل رفتن
فهمیدم و کلی ذوق کردم .باقی مونده ی واحدهاشو هم داره از
طریق یکی از آموزشگاه های معتبر دیپلم از راه دور می گذرونه
.البته همه کارهاشو من براش اوکی کردم .از طریق یکی از
عموهام که تو آموزش و پرورش کار می کنه و خودش آموزشگاه
.دیپلم از راه دور رو مدیریت می کنه

بعد از خبر رفتن کوروش به آلمان این دومین خبر شوک آوری
بود که می شنیدم که البته باز هم مربوط به او می شد .تا چند
لحظه نگاه هاج و واجم روی صورتش میخکوب مانده بود .دلم با
بدجنسی می خواست این خبر به نوعی یک دروغ بامزه باشد
..ای خدا طاقت این یکی را دیگر نداشتم

قربون خدا برم هرچه خوبی و کمال بود انگار یک جا داشت "
" !تقدیم او می کرد .ما هیچ ! ما نگاه

دیگر نفهمیدم چی گفتیم و چی شنیدیم. همه حرفهایمان را
خبر تحصیل غیر حضوری کوروش تحت شعاع خودش قرار داده
بود.

بعد هم بدون اینکه مجالی برای پذیرایی با میوه دست بدهد
گفت که خیال رفتن دارد و قبل از آن همان طور که گفت مایل
است او را به انبار ببرم تا عروسک زیبای کوروش جانش را از
نزدیک زیارت کند. وقتی داشت می رفت گفت

این دفعه اگه باهاش تماس گرفتم حتما سلام منو بهش -
برسونید. و ازش اجازه بگیرید که شماره اش رو داشته باشم

بعد از شام همین که باسینی چای وارد هال شدم کامران با
دستپاچگی کاغذی را که توی دستش بود فوری جمع کرد و فرو
کرد توی جیب شلوارش و وانمود کرد که نگاه های عجیب و
مشکوک مرا روی خودش نمی بیند. خیلی سخت بود که جلوی
کنجکاوی ام را بگیرم و از او در مورد آن کاغذ پرس و جو نکنم

اما هرطور که بود حس فضولی را در خودم کشتم و به کوچه علی
چپ زدم و مقابلش نشستم

اوضاع و احوال چگونه؟-

با حواس پرتی گفت

چی؟-

از بالای چشمانم عمیق و جانسوز نگاهش کردم و گفتم

.هیچی .چاییت رو بخور که سرد نشه -

شب وقتی خوابش برد شلوارش را جستجو کردم اما اثری از آن

کاغذ نبود .با یک دنیا شک و افکار جورواجور به اتاق رفتم و

همین که سرم به بالش رسید یاد حرفهای یلدا افتادم و کلا

.خواب از سرم پرید

روز بعد کامران با دو جعبه ی کادوپیچ شده به خانه برگشت

..یکی را به من داد و یکی را هم برای خودش برداشت

این چیه؟-

باز کن ببین چیه ؟ -

بدون اینکه بتوانم حدسی بزنم همزمان شروع به باز کردن کاغذ
کادوها شدیم

دوجعبه گوشی نوکیا شکل هم بود و حسابی باعث خوشحالی و
سورپرایز من شد. گوشی من قرمز بود و مال او آبی. از شدت
ذوق زدگی بغلش کردم و گفتم

وای چقدر دلم از اینا می خواست ...باید با سیم کارتشون -
!خیلی گرون باشن. پولشو از کجا آوردی

خوشحال از اینکه توانسته بود بعد از مدت ها دل مرا به دست
بیاورد بادی به غبغب انداخت و گفت

.تو به اونش کاری نداشته باش. فقط حالشو ببر -

درحالیکه تند تند گوشی را از توی جعبه بیرون می کشیدم و
آن را توی دستم سر و ته می کردم وبا ژست هایی اغراق آمیز
می گرفتم زیر گوشم و هربار بیشتر از قبل به وجد می آمدم
گفتم

#82

.

باز خاله ی بی چاره ی منو تیغ زدی ؟ زورت فقط به اون بی -
.چاره رسیده ؟ اگه راست می گی یه کم بابات رو سرکیسه کن
انتظار نداشتم حدس و گمان مرا انکار کند. آخر کار همیشگی
اش بود

نه. با پول خودم خریدم -

با تعجب زل زدم توی صورتش و پرسیدم

تو این همه پول رو از کجا آوردی ؟-

مثل وقت هایی که پسر بدی می شد و به من دروغ های کوچولو
می گفت کمی رنگ به رنگ شد و با کمی دستپاچگی گفت

.خب این مدت تونستم یه کم پس انداز کنم -

به زور توانستم وسط خوشحالی هایم کمی اخم و تخم چاشنی
لحتم بکنم و بگویم

باید حواسمون به دخل و خرجمون باشه کامی. ما باید قدر -

پولهامون رو بیشتر بدونیم. یه کم پس انداز کنیم یه کمی هم اگه
شد از بابات بگیریم که پول رهنمون جور بشه وقتی کوروش

برگشت پیش خودش نگه من این همه پیشرفت کردم اونوقت
اینا یه پول رهن نتونستن جور کنن و هنوز سربار من
ایشالله (انشاءالله) پول رهن هم تا سال دیگه جور می شه نگران -
نباش.

از چشمانش آن لحظه برق عجیبی ساطع می شد. آن قدر به
خودش مطمئن به نظر می رسید که من با اینکه نمی دانستم از
کجا اما دوست داشتم مثل او خوشبین باشم و اجازه ندهم افکار
واهی و مایوس کننده به سرم راه پیدا کند.

ترمه ؟-

هوم ؟-

میای موتور کوروش رو برداریم روز جمعه ای بز نیم بیرون ؟-
مابین دیوار آشپزخانه و هال کنار بخاری که دیزی آبگوشت روی
آن داشت قل قل می کرد نشسته بودم و ضمن خوردن چای و
خرما سرم توی کتاب و جزوه هایم بود . با بی توجهی گفتم

نمی بینی درس دارم ؟-

!خب درس رو که همیشه داری -

.فردا امتحان ترممه-

پوفی کرد و کلافه گفت

.اصلا به من اهمیت نمی دی -

با تعجب که نگاهش کردم با حالتی از خشم و ناراحتی رویش را
از من برگرداند .هیچوقت ندیده بودم به من اعتراضی بکند و از
رفتار من با خودش شاکی شود .به جز مواقعی که مشروب می
خورد و بی پروا و گستاخ می شد همیشه با من مهربان بود و جز
"چشم نوکرتم هرچی تو بگی " از او چیزی نشنیده بودم و همه
جوره با من مدارا می کرد و از چیزی شکایتی نداشت .توی دلم
شک کردم

"نکنه باز قسمش رو شکسته و یواشکی عرق خورده ؟ "

باز زهرماری خوردی ؟-

از شنیدنش اخمهایش بیشتر توی هم شد

...زهرماری چیه ؟ الان سه ماهه پاک پاکم -

و در ادامه با لحن پرتویی گفت

حتما باید عرق خورده باشم تا بفهمم بهم توجهی نداری ؟-

آن قدر با این برخورد و گفتار گله مند و اعتراض آمیزش
غافلگیر شده بودم که واقعا نمی دانستم چه جوابی باید به او
بدهم. در مقابلم یک مرد یاغی و طلبکار ایستاده بود که داشت
به من و رفتارهای من ایراد می گرفت و از بی توجهی هایم
نسبت به خودش شکایت داشت و از آن پسر بچه ی آرام و سربه
زیری که می شناختم خبری نبود. همان طور که برو بر نگاهش
می کردم گفتم

.عزیزم تو چرا درک نمی کنی ! می گم فردا امتحان دارم -

!گور پدر امتحان -

برافروخته بود و انگار از درافتادن با من ابایی نداشت. با تغییر
نگاهم می کرد و لحنش هم بوی سرزنش و توبیخ می داد

#83

.

منم هر روز از صبح تا شب سرکارم .وقتی به یه امیدی برمی -
گردم خونه دو کلوم با من حرف نمی زنی .همه اش سرت توی

کتابهاته. بعدشم که میری تنها می خوابی تو اتاق و یادت نیست
شوهر داری.

بدون اینکه بخواهم متوجه حرفهایش باشم و بفهمم حرف
حسابش چیست از کوره در رفتم

آها پس الان مشکلِت اینه ؟ بازم درد اتاق خواب بهت فشار -
آورده.

و با یک ریشخند عصبی رویم را از او برگرداندم. در جوابم با
لحن حق به جانبی گفت

نه. اون که بحثش جداست. گفتم تا تو نخوای نیام سمت -
... الان یه ماهه باهم رابطه ای نداشتیم. من چیزی گفتم ؟ دارم
کلی می گم... من بعد از قولی که اون شب بهت دادم سعی کردم
خودم رو عوض کنم. و روی قولم بایستم. ولی تو چی ؟ سعی
کردی تو رفتارت با من تجدید نظر کنی ؟

مثلا باید چکار کنم ؟ من رفتارم همیشه همین طور بوده و تو -
!هم هیچوقت شکایتی نداشتی

اینکه چون شکایت نداشتم دلیل نمیشه که یعنی مشکلی نبود -
من کوتاه می اومدم .چون دلم نمی خواست باعث ناراحتیت
بشم.

چی شده که الان دیگه برات مهم نیست باعث ناراحتیم بشی ؟-
چهره در هم کشید و دستی در هوا به نشان "برو بابا " تکاند و
با همان لحن غضبناکش گفت
من هرچی بگم تو یه چیز دیگه می گی .همیشه اون که -
!طلبکاره تویی

و بعد با گفتن

ترمه تو اصلا منو دوست داری ؟-

هنوز توی شوک این شورش ناگهانی اش علیه خودم بودم که با
این سوال بدتر مرا در تنگنای خودش گرفتار کرد
این چه سوالیه ؟ خب معلومه ...زن و شوهرها باید همو دوست -
داشته باشن دیگه

من به زن و شوهرهای دیگه کار ندارم... تو رو دارم می گم. به -
چشمام نگاه کن و بهم بگو که اصلا منو دوست داری ؟
آره -

اگر داشتم راستش را می گفتم پس چرا جرات نگاه کردن به
چشمانش را نداشتم. پس چرا مثل یک دروغگوی کثیف احساس
گناه می کردم ؟ صدایش با زنگ دلخراشی در سرم پیچید
به من نگاه کن ترمه -

مجبور بودم سرم را بالا بگیرم. حتی اگر جراتش نبود و ترس
داشتم از اینکه چشمانم مرا به او بفروشد. یک دروغگوی با دل
و جرات بودن بهتر از یک دروغگوی بزدل بود

با خیرگی زل زده بود توی چشمان من که ناخواسته رنگی از
شرم به خودش گرفته بود. رفته رفته حالت یاس و ناامیدی توی
چهره اش نمایان شد و با آهی از نهاد برآمده سری تکاند و با
صدای غمگینی زمزمه کرد
...دوستم نداری -

با تاسف عمیقی که داشت صدایم را خفه می کرد گفتم

نه .آخه من چرا باید بهت دروغ بگم کامران ؟ -

با این همه واقعا طاقت دیدن آن همه تاسف و سرخوردگی را

.توی نگاه های معصومانه اش نداشتم

.به درسات برس .چون همیشه برات مهم تر از منه -

و بعد دستش را توی جیب هایش فرو کرد و با سری که انگار

.روی تنش سنگینی می کرد از خانه زد بیرون

لعنتی ترین #

می دونم شما هم مثل یلدا دلتنگ پسر لعنتی مون کوروش

به زودی □ هستید ولی باید یه کم دیگه با دلتون کنار بیاین ☹

.به یکی از نقطه عطف های مهم داستان می رسیم

□ !!کپی و فرورود ممنوع و حرام است

#84

.

کامران جور عجیبی شده بود. با من کمتر حرف می زد. بعد از اینکه از سرکار برمی گشت تا دیروقت پای ماهواره که به تازگی نصب کرده بود می نشست و تمام شبکه های ورزشی خارجی را دنبال می کرد. دائم با گوشی در حال پچ پچ کردن بود. گاهی بعد از مکالمه با تلفن خوشحال و هیجان زده به نظر می رسید و خیلی اوقات هم پکر و ناامید توی خودش فرو می رفت. به او و رفتارهای عجیب و غریبش مشکوک شده بودم. چندباری فالگوش ایستادم و مکالمات تلفنی اش را زیر نظر گرفتم. من هم مثل هر زن متاهلی این جور وقت ها به اولین چیزی که فکر کردم خیانت بود. اما خیلی زود فهمیدم پای هیچ زنی در میان نیست و رفتارهای غیرعادی کامران علت دیگری داشت که هنوز بر من معلوم نشده بود. تلفن هایش مربوط به دنبال کردن نتایج بازی های فوتبال دنیا می شد و من سردر نمی آوردم یکهو چرا او این همه به فوتبال و نتایجی که در تمام بازی های دنیا به دست می آمد علاقمند شده! تا اینکه یکی از آن کاغذهای مرموز و پرشائبه را که او همیشه از من قایم می کرد پیدا کردم.

نصف شب بود که با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم. از اتاق که بیرون آمدم کامران را روی کاناپه جلوی تلویزیون روشن در حال خواب و خرناسه دیدم. چشمم افتاد به کاغذی که از دستش رها شده و افتاده بود روی زمین. آن را برداشتم و به آشپزخانه بردم و با دقت نگاهش کردم. نوعی جدول با لیست و دسته بندی ها و ضرایب متفاوت بود. لیست مربوط به اسامی تیم های فوتبال باشگاهی دنیا می شد و کامران توی جدول ها را با خودکار و علامت ضربدر پر کرده بود. اول چیزی از آن سردرنیاوردم اما کمی بعد فهمیدم کامران هر شب توی پیش بینی سایت های غیرمجازی که نوعی شرط بندی در پیش بینی نتایج فوتبال بود شرکت می کند. دوسه باری توانسته بود مبلغ زیادی را از پیش بینی های درستش برنده شود که با پول یک موردش برای من و خودش گوشی نوکیا خریده بود. اما اعتراف کرده بود که چندباری هم وسوسه شده با مبلغ چشمگیری توی این شرط بندی ها شرکت کند که البته تمام پولش را باخته. من اول به چشم سرگرمی به آن نگاه می کردم و مخالفتی با آن نداشتم. همین که کامران کاری به کار من نداشت و سرش مدام

توی این برگه ها بود و اوقات فراغتش به دنبال کردن نتایج فوتبال می گذشت به خودی خودش بد نبود. اما وقتی تعداد باختن هایش رفته رفته داشت چندین برابر بردهایش می شد کم کم نگران شدم و سعی کردم او را از ادامه ی این کار منع کنم.

این بار چقدر باختی؟-

صدوپنجاه هزارتومن -

صدوپنجاه هزارتومن؟ وای خدا! این همه پول بی زبون از کفتم - رفت و عین خیالتم نیست؟ چطور تونستی همچین ریسکی بکنی؟

عیب نداره. فقط یه بار ببرم همه باخت هام جبران می شه -

الان یه هفته است که مرتب داری همینو می گی و هربار باختی - این یه جور قماره کامی. بی خیاش شو تا مارو به خاک سیاه ننشوندی.

خاک سیاه کجا بود؟ من یه سه چهار بار ببرم یه چندمیلیون -

برنده بشم تمومش می کنم و دیگه نمی رم سراغش

ولی اگه باز نبردی و باختی چی ؟ مامانت تا کی می تونه برات -
جبران کنه ؟

غصه نخور .بذار من آرامش داشته باشم که بتونم رو تیم ها و -
نتایجشون تمرکز کنم

بهت قول بهترین پیش بینی ها رو می دم

هر بار که من در مقابلش با جدیت می ایستادم و کارمان به بحث
و دعوا می کشید او پیش بینی روز بعد را می برد و با پولی که به
دست می آورد برای مدتی ساکت می کرد .اما باز روز از نو می
شد و روزی از نو .حرص و طمع کارش را به جایی رسانده بود که
به امید بردن پنجاه میلیون تومان با مبالغ هنگفت تری توی این
پیش بینی ها شرکت می کرد و هر بار از پانصد تا دومیلیون
تومان از کفش می رفت .خاله مه لقا پشت تلفن گریه می کرد و
می گفت دیگر از باج دادن به کامران خسته شده

مگه فقط اون بچه مه .کوروش و کمند چی پس ؟ هرچی پول تو -
سپرده ام داشتم همه اش رو خردخرد ازم گرفته . اصلا معلوم
هست شما با این همه پول که ازم گرفتید چکار کردید ؟ پول

خوره گرفتین مگه ؟ به شوهرت بگو دیگه تموم شد .من دیگه یه
یه ریالی براش نمی فرستم .بگو اون بانک که تو می شناختی
ورشکست شد .من که گناه نکردم مادرش شدم

کامران ولی گوشش به این حرفها بدهکار نبود .می گفت یک روز
یک مبلغ بزرگ برنده می شود و جواب منت های مادرش را می
دهد .من ناامیدانه برسرش فریاد می کشیدم و می گفتم
و اگه برنده نشدی باید جواب منم بدی -

در جوابم با لحن مطمئنی گفته بود

جواب تو رو با بهترین خونه ای که برات رهن می کنم می دم -
بهت قول می دم ترمه .تو فقط آروم باش و غصه ی هیچی رو
نخور .باشه ؟ من حواسم هست

اما خبر نداشت اصلا حواسش نیست که چطور دارد با زندگی
خودش و من بازی می کند

#85

.

کامران داشت تلفنی با کوروش حرف می زد. قبل از این که تلفن
را قطع کند پیس پیس کنان حواسش را پرت کردم. خواستم به

او یادآوری کنم که درخواست یلدا را به گوش برادرش برساند
.کامران با خنگی چندباری گفت

هان ؟ چی می گی ؟ چی ؟ -

و من که همیشه پانتومیمم افتضاح بود درست و حسابی
نتوانستم او را متوجه ی منظورم بکنم و او فقط فهمید باید پیغام
یلدا را به کوروش بدهد اما یادش نبود کدام پیغام .و بعد گوشی
را سمت من گرفت و گفت
.بیا اصلا خودت بهش بگو -

و با گفتن

.دادا بین ترمه چکارت داره -

خبر روی خط آمدنم را پیش پیش به کوروش داد تا مرا توی یک
عمل انجام شده قرار بدهد و بعد خودش با عجله به سمت
دستشویی رفت .از اینکه بعد از مدت ها قرار بود با او حرف بزنم
کمی دست و پایم را گم کرده بودم .آخرین بار یک ماه بعد از
رفتنش بود که چند کلمه ای تلفنی با هم حرف زده بودیم .وقتی

تلفن زد کامران مثل حالا توی دستشویی بود و دست برقضا اول
من گوشی را برداشته بودم

سلام-

از اینکه نمی توانستم جلوی لرزش صدایم را بگیرم کم و بیش
عصبی بودم

جوابم را با مکث و تاخیر زیاد داد. آن قدر که نزدیک بود خیال
کنم تماسمان قطع شده

سلام -

و باز مکثی کرد و بعد با رها کردن نفس عمیقی پرسید
حالت خوبه؟-

خوبم. تو خوبی؟-

و دستی روی پیشانی عرق کرده ام کشیدم
!از احوالپرسی هاتون -

حتما این را با کنایه گفته بود. یادم به شب آخری افتاد که با
شور و التهاب خاصی به من گفتم " می خوامی نرم؟ " صدایش

هنوز هم با آن لهجه ی غریبانه اش داشت توی گوشم زنگ می زد. هیچوقت سعی نکرده بودم این سوال شگفت انگیزش را برای خودم ترجمه و تفسیر کنم. همیشه مثل آن شب فکر می کردم که از سر مستی یک چیزی گفته. انگار یادم رفته بود اصلا در مورد چی قرار بود با او حرف بزنم؟ سیم تلفن توی دستم لوله می شد و نگاهم به نقطه ای روی دیوار روبه رو مات مانده بود. باز صدای او بود که مرا به خودش آورد.

اوضاع و احوال خوبه؟-

خوبه خدا رو شکر -

او هم به تکرار گفت

خدا رو شکر -

حتی خودم نمی دانم راستش را گفتم یا دروغ. خواستم بپرسم حال و احوال خودت چطوره؟ که ترسیدم حال مرا با دادن اخبار خوشایند و موفقیت آمیز خودش حسابی جا بیاورد. پس منصرف

شدم و متعاقبا یاد خودم انداختم که هرچه زودتر حرفت را بزن
و این مکالمه را تمام کن

کوروش؟ -

جانم؟ -

نمی دانم شاید چون انتظار شنیدن " جانم " را از او نداشتم این
قدر جا خوردم و هیجان زده بودم یا چون با لحن خاصی که تا به
حال از او نشنیده بودم این را گفت؟ احساس برافروختگی می
کردم. انگار زیر پوستم خون مذابی جریان داشت. گرگرفته از
هیجانات گنگی که آن لحظه در وجودم فوران کرده بود آرام لب
زدم

یلدا چند وقت پیش اومده بود اینجا...هم حالت رو پرسید. هم -
...ازم خواست شماره تماسی از تو بهش بدم

نمی دانست حرفهایم ادامه دارد. برای همین عجولانه وسط
حرفهایم پرید

تو که شماره رو ندادی؟ -

سیم تلفن داشت دور انگشتم تقریبا در هم گره می خورد

...نه. گفتم باید اول از خودت اجازه بگیرم بعد -

.خوبه پس -

این را با خیال راحت گفت و پشت بندش افزود

هیچ شماره و حتی خبری از من بهش ندین. حتی به دروغ از -

.طرف من نگین بهت سلام رسوند. این جوری براش بهتره

.یعنی رک و راست بگم تو اجازه ندادی؟ ناراحت می شه ها -

#86

.



مهم نیست. ما مسئول خوشحال سازی آدم های بیرون رفته -
از زندگیمون نیستیم

لبه‌ایم را جمع کردم و ابروهایم را انداختم بالا. و حیرت زده فکر
"کردم" رفت آلمان چه لفظ قلم حرف می زنه برام ؟
باشه...همینو بهش می گم -

و بعد انگار یادم به چیزی افتاده باشد سریع گفتم
...آها اینم ازم پرسید که کوروش اونجا...اونجا -

نمی دانم چرا یکهو زبان در کامم گره خورد و به تته پته افتاد. با
بی صبری گفتم

کوروش اونجا چی ؟-

خوب شد مرا نمی دید والا حتما با این قیافه ی دستپاچه و
مظنونم سوژه ی خوبی برای ریشخند و تمسخرش می شدم. آب
دهانم را قورت دادم و در حالیکه به وضوح می فهمیدم در حال
رنگ به رنگ شدنم شمرده گفتم

گفت با کسی اونجا دوست شده یا نه ؟ منم گفتم نمی دونم-

و بعد تندی پشیمان شدم و فکر کردم " نباید اصلا اینو می
گفتم " به نظر می رسید بیشتر از اینکه قاصدی برای یلدا باشم
دلم می خواست خودم جواب این سوال را بدانم. والا کوروش که
همین چند لحظه پیش آب پاکی را دورادور روی دست یلدا
ریخته بود و من هم آن قدر باهوش بودم که پیام واضحش را
گرفته باشم پس دیگر پیش کشیدن این سوال جز فضولی
شخصی چه معنی دیگری می توانست داشته باشد ؟
!اوکی -

دوباره ور حسود دلم با تمام حرصش گفت

" !اوه ! اوکی ! چه با کلاس "

"سابقا این جور مواقع می گفت " خا

این کوروش واقعا دیگر شورش را درآورده ! کی فکرش را می
کرد یک روز از آن سوی دنیا در جواب من خیلی شیک و
مجلسی بگوید اوکی ؟

چی اوکی ؟-

و حواسم رفت پیش کامران که تا از دستشویی بیرون آمد صاف
رفت

جلوی تلویزیون نشست و بی توجه به من که هنوز پای تلفن
ایستاده بودم شروع به پر کردن جدول برگه ی پیش بینی اش
کرد.

همین که بهش گفتم نمی دونم -

شاید با بدجنسی از اینکه با دادن جواب مبهمی به من عطش
فضولی را در من شعله ورتر می کرد خوشحال بود .مایوسانه
جیرجیر ضعیفی سردادم

.آها -

داشتم با انگشتم روی میز قهوه ای تلفن خطوط نامرئی می کشیدم. از خودم لجم می گرفت از اینکه حس می کردم بدم نمی آید جزییات بیشتری از او بدانم. اینکه آیا آنجا تنهایی اش را با کسی قسمت کرده یا نه ؟ و بعد خودم جواب خودم را دادم " !خب معلومه ! مگه می شه این همه مدت تنها مونده باشه "

ترتر ؟-

با حواس پرتی به خودم آمدم

بله ؟-

و یادم نبود که به خاطر ترتر گفتن باید از دستش عصبانی باشم .

!فکر کنم یادت رفت با من خداحافظی کنی -

چه یادآوری شرم آوری ! این قدر پشت تلفن بی خودی مکالمه را لغتش داده بودم که او حوصله اش از دستم سر رفت و منتظر خداحافظی من بود . کمی هول و عصبی در جواب گفتم

!اوکی -

که باعث ریشخندش شد . حتما پیش خودش فکر کرده بود که
!به تقلید از او اوکی گفتم گل کرده

ترمه ؟-

باز چرا با این لحن خاص لعنتی اش صدایم زده ؟ همان بهتر که
ترتر صدایم کند . من ظرفیت شنیدن اسمم را با این آب و تاب
اضافی از زبان او نداشتم . سعی کردم آرام و عادی باشم اما نمی
دانم چرا از پشش برنمی آمدم . به طرز عجیب و غریبی منقلب و
پریشان بودم و حال من دست خودم نبود انگار

بله ؟-

تا چند لحظه جز صدای نفس هایش چیزی نشنیدم

!هیچی -

و بعد فقط صدای بوق ممتد اشغال بود که نه فقط توی گوش
هایم که انگار توی سرم داشت می پیچید و بازتابش تمام دنیا را
!برداشته بود

دیگر یادم نیست از هم خداحافظ کردیم یا نه ؟ ذهنم هنوز پیش
"آخرین کلمه ای بود که گفته بود "هیچی

و من نمی دانم چرا به این کلمه ی مجهول و پیچیده مشکوک
!بودم

لعنتی ترین #

عزیزان من زودتر بتونم پارت ها رو بذارم خودم حتما می دارم
واقعا لازم نیست بهم یادآوری کنید .دیر یا زودشدنش بسته به
شرایطم داره .خیلی ممنون از دوستان عزیزی که این موضوع رو
🙏درک می کنن

□ !!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

(هفته ای #بیست پارت) 20/11 پارت

#87

لعنتی ترین #

هوای مطبوع بهاری باعث شد که من و گلاره و آوا تصمیم بگیریم بعد از کلاس هامان به یک کافه تریا برویم و خودمان را به یک فالوده بستنی مهمان کنیم. گلاره هنوز دلش می خواست

از تعطیلات عید و سفرشان به قبرس برایمان بگوید و من و آوا
که از دیروز به اندازه ی کافی پای حرف هایش نشسته بودیم
گهگاهی یک نگاه معنی دار به هم می انداختیم و برای یکدیگر
پنهانی آرزوی صبر می کردیم . کافه تقریبا خلوت بود و ما گوشه
ی دنجی را برای نشستن انتخاب کردیم . گلاره تازه می خواست
سر صحبت را باز کند و برایمان باز از سفرنامه اش بگوید که آوا
ناگهان هیجان زده گفت

!وای بچه ها ! ببینید کی اومده -

اول یک نگاه به آوا انداختیم . با برق درخشان چشمانش می شد
نیمی از روشنایی شهر را تامین کرد و همین که خواستیم
سربچرخانیم تا با تعقیب مسیر نگاهش بفهمیم شخص مورد
نظرش که اینجوری هوش از سرش پرانده کیست دستش را
جلوی دهانش گرفت و از زیر دندان های به هم قفل شده اش
آرام هشدار داد

.نگاه نکنید بچه ها...ضایع است -

و بعد صدای قدم هایی را شنیدیم که با آهنگی موزون داشت به
سمت صندوق می رفت

گلاره که مثل من به زور جلوی ردیاب نگاهش را گرفته بود
کنجکاوانه پرسید
کی هست حالا؟-

آوا انگار خیلی خوش به حالش بود از اینکه او چیزی می دانست
که ما نمی دانستیم. با لب و لوچه ای که از پس جمع کردنشان
بر نمی آمد گفت

!اگه بگم که باورتون نمی شه -

!هنرپیشه است -

این تنها حدسی بود که به ذهن من می رسید. والا دیدن یک
آدم عادی که این همه ذوق کردن نداشت
نه -

و بعد سرش را بیشتر جلو کشید و به تبعیت از او ما هم بعد
خیره به نگاه های پرسانمان پچ پچ کنان گفت

.پسر یکی از کله گنده های شهره -

من با بی تفاوتی گفتم

.اوووو حالا فکر کردیم کی باشه -

و دوباره به حالت قبل برگشتم و دستها را زدم به سینه .فالوده

بستنی هامان آماده و روی میز چیده شده بود .گلاره اولین

قاشق را به دهان برد و مزه کرد

حالا تو از کجا می شناسیش ؟-

آوا که هنوز تحت تاثیر حضور آن آقای خاص در کافه بود با آب

و تاب گفت

عکسهای تو فیسبوک پره .منم جزو دنبال کننده های صفحه -

.اش هستم .البته با یه اکانت و عکس فیک

!جدی ؟ چه جالب -

من که از حرفهایش چیزی سردر نمی آوردم و تا آن روز فقط

چندباری اسم فیسبوک را شنیده بودم و از ماهیت آن اطلاع

زیادی نداشتم برای اینکه خیلی تباه به نظر نرسم فقط سرتکان
دادم که یعنی من هم یک چیزهایی حالی ام شده

حالا این آدم چرا اومده تو این کافه زیرتی؟-

گلاره تاییدکنان گفت

!راست می گه .نکته ی هوشمندانه ایه -

آوا شانه زد بالا

نمی دونم .راستش واسه منم عجیبه ! آخه عکساش همه از -

!کافه های لاکچری بالا شهر و کشورهای حوزه خلیج فارسه

من آبلیموی بیشتری قاطی بستنی و فالوده ام کردم و با بی

خیالی گفتم

.پس حتما اون که تو می گی نیست -

آوا ولی اصرار داشت که حتما حتما خودش است و اشتباه نمی

کند .هرچند بحث چندان جالبی نبود و فقط آوا به سبب آشنایی

دوری که در فضای مجازی با آن طرف داشت در موردش با شور

و هیجان حرف می زد اما هرچه باشد از گوش دادن به سفرنامه

ی ملال انگیز گلاره خیلی بهتر بود. یک بار بی احتیاطی کردم و همین که سرم را چرخاندم نگاهم صاف افتاد توی یک جفت چشم یخی مرموز که تک و تنها پشت یک میز دونفره آن طرف ستون نشسته بود و ظاهراً انگار او هم میز ما را زیر نظر گرفته بود. نمی دانم نگاهش چه گیرایی مرگباری داشت که من مثل جادو شده ها برخورد لرزیدم و مسخ و منگ ماندم. بدون اینکه چیزی از باقی ترکیبات چهره یا پوشش یادم مانده باشد فقط تحت تاثیر آن نگاه عجیب بودم که عریانی خاصی داشت. گلاره فقط با یک نگاه به من فهمید که در حالت عادی به سر نمی برم.

#88

.

چی شده ؟-

حالا نگاه پرسان آوا هم داشت روی چهره ی رنگ پریده ام دودو
می زد. فقط خودم می دانستم چه ترس ناشناخته ای به جانم
افتاده. بی آنکه بشود در موردش توضیحی داد
!هیچی -

و بعد با لحن بی قرار و خواهشمندانه ای گفتم
می شه زودتر بریم ؟-

گلاره و آوا نگاهی به هم انداختند و بی خبر از آشوب گنگی که
در دلم به پا شده بود با بی خیالی گفتند چه عجله ای هست ؟

هنوز که نیمی از بستنی فالوده ی مان را نخورده ایم . اما من معذب بودم و دیگر آرام و قرار نداشتم . حسی از درون به من می گفت بهتر است همین حالا کافه را ترک کنی ! والا شاید نتوانی ! از پس عواقب ماندنت بریبایی

زمان داشت به کندی می گذشت . من دیگر نتوانستم حتی سرم را بلند کنم . از خیر باقی مانده ی فالوده بستنی ام هم گذشتم . احساس کسی را داشتم که توی یک چهار دیواری بسته با بمبی که معلوم نبود روی چه تایمی برای انفجار تنظیم شده گیرافتاده ام . مرتب نگاه به ساعت می کردم و غر می زدم که چقدر لفتش می دهید . حوصله ام سر رفته . گلاره و آوا از تغییر رفتار ناگهانی من در عجب بودند اما اهمیتی هم به غرولندهای من نمی دادند و با حوصله ی تمام خوردند و فک زدند و آرام به حرفهای هم خندیدند . تا اینکه بالاخره رضایت دادند باسن مبارکشان را از روی صندلی ها بلند کنند . این بار مهمان آوا بودیم و او برای حساب پای صندوق رفته بود که خانم صندوق دار با گفتن !میز شما حساب شده -

باعث شگفتی زدگی مان شد. آوا گفت

مطمئنن اشتباه نشده؟-

صندوق دار جوان به رویش با اطمینان لبخند زد و گفت

.بله مطمئنم -

آوا برگشت و نگاه حیرانی به ما انداخت. گلاره با ایماء و اشاره از

او می خواست که پرسد کی همچین دست و دلبازی

سقاوتمنداته ای به خرج داده؟ آوا ولی انگار حوصله ی پرس و

جوی بیشتر را نداشت. یا به قول گلاره از خدایش بود که پولی از

کفش نمی رود. تشکر کرد و با همان قیافه ی سردرگمش به ما

پیوست. وقتی داشتیم دنبال هم از کافه بیرون می رفتیم از

گوشه ی چشم نگاه کردم و دیدم که صاحب آن چشمان یخی و

مات درحال رصد کردن خروج شتابزده ی ما از کافه است. آوا

قسم می خورد که آن آقای ظاهرا محترم و مرموز به او چشمک

زده. گلاره ولی مدعی بود که موقع چشمک زدن نگاهش

مستقیم به آوا نبود و داشت پشت سرش را نگاه می کرد. آن که

پشت سر آوا بود کسی جز من نبود و دلم نمی خواست اصلا
همچین چیزی امکان داشته باشد

من که اصلا نگاش (نگاهش) نمی کردم چه جوری بهم چشمک -
زده ؟

حالا اینها به کنار ! پول میز ما رو کی حساب کرده ؟-
آوا گفت

!شاید کار اون آقای خاص باشه -

و به حرف خودش با صدای بلند خندید .انگار حتی در مخیله اش
هم نمی گنجید که شاید حدس درستی زده .گلاره هم خندید
آره .حتما .به همین خیال باش -

آوا مرتب سرش را می چرخاند و با چشمان جستجو گرش انگار
در پی پیدا کردن چیزی بود
!بینم ماشینش رو کجا گذاشته -

ول کن حالا .چی کار به ماشینش داری ؟-

گلاره اما برعکس من کنجکاو بود

ماشینشم مگه می شناسی ؟-

یه چندتا ماشین خفن داره .ولی هیچکدومش ظاهرا این دور و -
اطراف پارک نشده

باهم تا ایستگاه اتوبوس پیاده رفتیم .بعد من راهم را از آنها جدا
کردم و قدم زنان راهی خانه شدم .به سرکوچه که رسیدم از دور
توجهم به یک ماشین عجیب و لاکچری که کنار دیوار خانه ی ما
پارک شده بود و من حتی اسمش را هم نمی دانستم جلب
شد.شیشه ها تماما دودی بود و برای من که تا به حال فکر می
کردم رنگ زرد فقط مخصوص تاکسی هاست این ماشین خاص
با رنگ زرد دلربایش واقعا زیبا و شگفت انگیز می آمد . . تا به
حال همچین ماشینی توی کوچه و خیابان خودمان ندیده بودم
.از پشت شیشه های سیاه معلوم نبود کسی توی ماشین هست
یا نه ؟ در حالیکه زیر چشمی ومشکوکانه می پاییدمش داشتم از
کنارش رد می شدم .معلوم نبود دفعه ی بعدی که من یک

همچین ماشین لوکسی را از نزدیک می بینم کی باشد .اما با
پایین کشیده شدن ناگهانی شیشه سمت راننده دلم هری ریخت

و مثل کسی که مچش را گرفته باشند با احساس جرم و گناه
غافلگیرانه پریدم بالا. هراسان و دستپاچه آمدم از ماشین فاصله
بگیرم که کسی گفت

#89

.

.سلام -

جرات نگاه کردن به صاحب آن صدای ناشناس را نداشتم. شاید مخاطبش من نبودم اصلا. نگاهی به دور و برم انداختم و چون جز خودم کسی را آن حوالی ندیدم دچار استرس مضاعفی شدم و با عجله ی بیشتری خودم را به در خانه رساندم. معلوم نبود کلید بی صاحب شده چرا سر جای همیشگی اش نبود و پیدایش نمی شد. آن قدر هول کرده بودم که دلم می خواست در را از جا بکنم و ضربتی بروم داخل. کلید لعنتی را بالاخره پیدا کردم و توی قفل انداختم. سنگینی نگاه غریبه با من بود هنوز. وقتی خواستم از در بروم تو تازه دل و جراتی به خودم دادم و نگاهم را مثل کفتر بزدلی به آن سمت پراندم. ذهنم قدرت تجزیه و تحلیلش را از دست داده بود.

آقای خاص مورد علاقه ی آوا اینجا چه می کرد و اصلا راه خانه ی ما را از کجا بلد بود؟

دلّم چون کودک ترسویی به قفسه ی سینه ام چسبیده بود و
نبضم داشت می افتاد. با یاری جستن از تمام قوایی که در من
باقی مانده بود در خانه را به روی آن چشمان یخی خیره با تق
آرامی بستم و بدون اینکه بتوانم یک نفس راحت بکشم مثل
کسی که تحت تعقیب باشد از پله ها سراسیمه دویدم بالا

کامران سرش توی نیازمندی های روزنامه بود. برایش چای بردم
و کنارش روی مبل نشستم. خودش را جمع و جور کرد و به رویم
لبخند زد.

داری چکار می کنی؟ -

دارم دنبال بهترین خونه ای می گردم که لایق تو باشه -

گیج و سردرگم نگاهش کردم. به نظرم که بیشتر شبیه یک
جوک بی مزه بود و هرجوری حساب می کردم جدی به نظر نمی
رسید. برای اینکه از خوش خیالی ام مایوسش کرده باشم با بی
اعتنایی گفتم

باشه .پس چاییت رو بخور تا سرد نشه .منم برم آشپزخونه رو -
جمع و جور کنم

همین که خواستم از جا بلند شوم دستم را کشید و دوباره کنار
خودش نشاند

شنیدی چی گفتم اصلا؟-

از اینکه او و حرفهایش را جدی نگرفته بودم عصبی و شاکی به
نظر می رسید . خونسردانه گفتم

آره .شنیدم گفتمی داری دنبال بهترین خونه می گردی که لایق -
من باشه

خب پس چرا بی اهمیت نشون می دی ؟ -

ببخشید ولی باید چکار کنم مثلا ؟ همین که با صدای بلند به -
این حرفت نخندیدم خدا رو شکر کن
ترمه من دارم جدی حرف می زنم -

این را با لحن معترضی گفت و با دلخوری زل زد به من. بدون اینکه بتوانم خودم را برای پذیرفتن این ادعای عجیب قانع کنم پلکی زدم و ناباورانه گفتم

آخه با کدوم پول ؟ نکنه حاج کاظم خوابنما شده و می خواد - ولخرجی کنه ؟

نه. من به پول حاج کاظم دیگه نیازی ندارم -

؟ ...پس چی ؟ گنج پیدا کردی یا -

و بدون اینکه به حرفهایم ادامه بدهم مشکوکانه نگاهش کردم بازم شرطبندی ؟-

مکثی کردم و بعد با سرزنش و استنطاق ادامه دادم

تو مگه بهم قول نداده بودی دیگه سراغ شرطبندی نمی ری ؟ - هان ؟ آخرین بار پنج میلیون پول بی زبون رو باختی. درس عبرت نشد برات ؟

با تمام حرصم هوفی کشیدم و بعد سرم را میان دستهایم گرفتم فکر کردی باز می دارم طلاهامو بفروشی ؟-

کی چشمش دنبال اون حلبی هاست؟_

با غیظ گفتم

.این بار دستت حتی به یکی از اون حلبی ها هم نمی رسه _

و با تمام عصبانیتیم از جا بلند شدم و در امتداد نگاهی عتاب
آلود از مقابلش گذشتم .داشت با وعده و وعید همیشگی می
گفت

این دفعه فرق می کنه ترمه .قراره یه پول هنگفت بهم برسه -
...دیگه صحبت از یه میلیون دومیلیون نیست ...بهت قول می دم
.که قراره زندگیمون از این رو به اون رو بشه

با اینکه ظاهرا بیشتر از همیشه به خودش مطمئن به نظر می
رسید و با اعتماد به نفس بالا دم از به دست آوردن پول هنگفت
می زد اما برای من آن حرفها یک مشت ادعای پوچ و توخالی
بود که محلی از اعراب نداشت .پس یک گوشم در شد و یک
گوشم دروازه .این بار اگر می خواست باز هم بی گذار به آب بزند
.و همین داشته های ناچیزمان را هم به باد بدهد با من طرف بود

لعنتی ترین #

□!! کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

(هفته ای #بیست پارت) 20/14 پارت

#90

.



لعنتی ترین

دل توی دلم نبود که برسم دانشگاه و در مورد آقای خاص و صاحب آن نگاه یخی با آوا و گلاره حرف بزنم و ببینم نظرشان در این مورد چیست. مطمئن بودم هردو از شوک شنیدن خبر حضور غیرمترقبه اش در نزدیکی خانه ی ما پس می افتادند. شاید هم خیال می کردند دچار توهم شده ام یا دارم از خودم قصه می بافم. به هر حال یک چیز عادی نبود که بشود به سادگی. باورش کرد. چیزی در حد یک اتفاق خارق العاده بود. تا پاسی از شب بیدار بودم و به این فکر کردم که او چطور سر از کوچه ی ما درآورده ؟ و تمام احتمالات را پیش خودم یک به یک بررسی کردم و هربار به این نتیجه رسیدم که ممکن نیست همچنین احتمالی وجود داشته باشد. نه احتمال این بود که به

تازگی همسایه ی ما شده باشد. نه اینکه اتفاقی گذرش به کوچه
ی ما رسیده باشد و نه با عقل سلیم جور در می آمد که او قبلا
مرا تا دم در خانه تعقیب کرده باشد. هیچ دلیلی برای این
تعقیب و پیگیری او نمی دیدم

آخه چرا باید این کار رو بکنه ؟ چرا از بین همه راه بیفته "

"دنبال من ؟

برای خودم به اندازه ی کافی دلیل داشتم. " مگه من کی ام ؟
هم خیلی خوشگل تر از من تو این شهر پیدا می شه. هم اینکه
من متاهلم ! " دلیل دوم به اندازه کافی محکم بود که اصلا نیاز
به دلایل دیگر پیدا نکنم

هوای خنک دم صبح کم و بیش ارتعاش آور بود و من بین اینکه
ژاکت نازکی بپوشم یا نه گیر کرده بودم. آخر سر هم تصمیم
گرفتم بدون ژاکت بزنم بیرون. همین که به سر کوچه رسیدم با
دیدن همان ماشین دیروزی که چراغ راهنمایش روشن بود و
گویی از خیلی وقت پیش داشت کشیک مرا می کشید ضربان
قلبم روی دور تند افتاد و آب دهانم خشک شد. اگر این وقت

صبح ناگهان جلوی خودم یک آدم فضایی دیده بودم اینقدر
هول نمی کردم که حالا از ترس دیدن او تمام علائم زندگی
داشت در من قطع می شد..از روی دستپاچگی مسیرم را گم
کرده بودم و داشتم تند تند خلاف جهت دانشگاه پیش می رفتم
که ماشینش جلوی پای من ترمز زد. یک لحظه حس کردم دچار
گرفتگی عضلانی شده ام. جرات تکان خوردن در من نبود
.خواستم بی توجه به مسیرم ادامه بدهم اما پاهای لعنتی ام مثل
دو چوب خشک به زمین چسبیده بودند. صدای پایین کشیده
شدن شیشه ی ماشین آمد و پشت بندش صدای غریبه ای که
داشت با تحکم می گفت

.سوار شو -

نفسم راه خودش را توی سینه گم کرده بود. هراسان نگاه به دو
رو برم انداختم

نگران بودم مبادا کسی در حال رصد کردن این صحنه باشد. ادای
کورها را در آوردم و با نادیده گرفتنش تغییر جهت دادم و از راه
آمده برگشتم. اما ظاهرا او سمجت تر از این حرفها بود که به

همین راحتی پا پس بکشد. دنده عقب گرفت و به من که رسید
همزمان با ترمز گفت
گفتم سوار شو -

این بار لحنش علاوه بر اینکه دستوری بود رنگی از تغییر هم
داشت. و من سرگشته از اینکه این آدم از کجای بخت و
سرنوشت من پیدایش شده و از جان من چه می خواهد نگاه
درمانده ای به او انداختم
!اشتباه گرفتی -

بعد ها می توانستم به قیافه ی بی چاره وار و لحن پریشانم و
همین جمله که از دهان کف کرده ام بیرون پریده بود یک دل
سیر بخندم. اما آن روز و آن لحظه فقط باید به حال نزار خودم
می گریستم

با کی اشتباه گرفتم ؟ -

این را با تمسخر گفت و حتی پوزخند هم زد. از نگاه عریانش
خوشم نمی آمد. یک جور ناجوری خفت آدم را می گرفت. آمدم
باز برخلاف جهت او به مسیرم ادامه بدهم که پایش را روی گاز

گذاشت و همزمان صدای هولناکی از اگزوزهای ماشینش بلند شد. ترس و اضطراب در من داشت بیداد می کرد. هول هولکی به این ور و آن ور نگاه کردم و با دیدن چشمان مراقبی که دورادور من و آن ماشین مشکوک را زیر نظر گرفته بودند بدتر بند دلم پاره شد و آشفتگی به جانم ریخت. تمام دل و جرات از دست رفته ام را یک جا جمع کردم و پرخاش زنان گفتم

.چرا مزاحم می شی آقا؟ راحتو بگیر و برو دیگه -

امیدوار بودم متوجه نشود که زیر جلد خشن و عصبانی که به خودم گرفته ام چه دختر کوچولوی ترسویی پنهان شده

.نیشخند زنان گفت

اگه راهمو نگیرم و نرم می خوام چکار کنی؟ -

.انگار مثل روز برایش روشن بود که هیچ غلطی نمی توانم بکنم

عتاب آلود نگاهش کردم و چون دیدم از رو نرفت آمدم ماشین را دور بزنم

و به آن سمت خیابان بروم که با زرنگی دستم را خواند. باز

دنده عقب گرفت و پای من هنوز به آن سمت خیابان نرسیده

خودش را به من رساند و درحالیکه سرعتش را با سرعت قدم
های من هماهنگ کرده بود گفت

ترجیح می دی بی سرو صدا سوار بشی یا صدای جیغت کل -
!این خیابون رو برداره ؟ انتخاب با خودت

بی ادب بی نزاکت فلان فلان شده .داشت با زبان خوش تهدیدم
می کرد .من هم اگرچه بیدی نبودم که با این بادهای بلرزم اما
درواقع ترجیحم این بود که اگر واقعا گزینه ی دیگری برای
انتخاب ندارم بی سرو صدا و آبرومندانه با پای خودم سوار

#91

.



ماشینش شوم ببینم این مردک سرطان گرفته کارش با من
چیست؟

پوفی کردم و ناگزیر سوار ماشین شدم. متاسفانه ماشینش
دودرب بود والا می رفتم روی صندلی عقب می نشستم. از روی
احتیاط در را نبستم و بدون اینکه به چهره ی ملعونش نگاه کنم
گفتم

من وقت زیادی ندارم. لطفا همین جا بهم بگین کارتون با من -
چیه؟

در رو نمی بندی؟ -

نه. و اگه همین حالا نگین کارتون چیه پیاده می شم -

چند لحظه به نیم رخ من خیره ماند و چون از من توجهی ندید
گفت

من همونم که دیروز تو کافه پول میز شما رو حساب کرد -

دلَم می خواست آوا اینجا بود و از شنیدن این جمله قند توی
دلش آب می شد. با تمسخر گفتم

خب الان من چکار باید بکنم؟ قراره پولشو از من پس بگیرید؟ -
هه هه! بامزه بود -

هه هه و سرطان! بی شعوری از تمام وجناتش می بارید. حتی با
این ماشین زرد لوکس و فاخر هم نمی توانست کاورش کند

من داره دیرم می شه. مثل اینک شما حرفی برای گفتن ندارید -
....ولی من مثل شما بیکار نیستم. باید برم. کلاسم دیر می شه

نگاه بی شرم و حیایش هنوز داشت روی صورت برافروخته ام
دودو می زد. خودم را از ترس اینکه مبادا دستش هرز برود

گوشه ی صندلی مچاله کرده بودم و هر آن آماده بودم که اگر
حرکت نامعقولی داشت از او سر می زد فلنگم را ببندم
حرف که برای گفتن زیاده ...یکیش مثلا اینکه من ازت خوشم -
اومده

نباید بی احتیاطی می کردم و نگاهم را به سمتش می پراندم .اما
آن قدر از شنیدن این جمله

تعجب کرده بودم که حواسم نبود و تا چشمانمان به هم افتاد او
از فرصت استفاده کرد و با چشمکی غافلگیرم کرد سر آسیمه
رویم را برگرداندم و با اکراه گفتم

این همه وقتتون رو بی خودی تلف کردین که چی ؟ از من -
خوشتون اومده ؟ اصلا منو می شناسین ؟ می دونین من کی ام ؟
مگه آدم همین جور هرکیو تو خیابون دید بی خودی باید ازش
خوشش بیاد ؟

هرچقدر من عصبانی و منقلب بودم او آرام و عادی بود و انگار نه
انگار که باعث همه این انقلاب و شورش های عصبی در من
اوست.

...خب آره .چرا نشه ؟ من ازت خوشم اومده و می خوامت -

همراه با خنده ای عصبی با تاسف سرتکان دادم و گفتم

فکر می کنم از بچگی عادت داشتین که تا از یه چیزی -

خوشتون می اومد مصرانه پا می کوبیدین زمین که من اینو می
خوام.

لازم نبود پا بکوبیم زمین .فقط کافی بود بخوام تا برام فراهمش -
...کنن

هرچند جواب دندان شکنی بود اما کم نیاوردم و گفتم

ولی حالا دیگه احتمالا اونقدر بزرگ شدین که بفهمین بعضی -

...چیزها روبه هیچ قیمتی نمی شه خواست و داشت

از گوشه ی چشم بر و بر نگاهم کرد و به طعنه گفت

.هرچیزی یه قیمتی داره -

...به هر حال بعضی قیمت ها هم قابل پرداخت نیستن -

و بعد اخمهایم را بیشتر در هم گره زدم و با اقتدار بیشتری ادامه

دادم

نمی دونم شما یهو از کجا پیداتون شده و چه جوری سر راه من -
قرار گرفتین و به خودتون اجازه دادین که بهم نزدیک بشین و
...همچین جسارتی بهم بکنین

و برای اینکه آب پاکی را روی دستش ریخته باشم کوبنده گفتم
...من یه زن متاهلم -

درست وقتی که انتظار داشتم از شنیدنش جا بخورد یا دست کم
دچار شرم و پشیمانی شود محاسباتم را به هم ریخت و با
خونسردی مضمئزکننده ای گفت
!می دونم و برام مهم نیست -

و پشت بندش همراه با یک لبخند کریه و سکر آور با تاکید
افزود

.می خوام با من باشی -

تحمل آن حجم از بی قید و بندی و بی پروایی محض را نداشتم
.چشمانم داشت از حقه بیرون می زد .می دانست متاهلم و
برایش مهم نبود ؟ این دیگر کی بود خدایا ؟

ولی برای من مهمه و به این پیشنهاد بی شرمانه حتی فکر هم -
نمی کنم.

با لودکی خندید

هه ! پیشنهاد بی شرمانه ! بازی با کلمات رو دوست دارم .ولی -
مجبوری بهش فکر کنی عزیزم

#92

.



خودخواهی و جسارت از چشمان نانجیبش صاعقه می زد .انگار
از اینکه مرا وادار به آن سکوت وهمناک کرده بود دیوانه وار
لذت می برد

تو منو می شناسی ؟ می دونی من کی ام ؟-

فکر کردم

هرخری می خوای باش .به من چه ؟-

با دندان غروچه رویم را برگرداندم و با نفس هایی که داشت به
شمارش می افتاد به او تفهیم کردم که به اندازه ی کافی از
وجود منحوسش جان به سر شده ام .وقتی چیزی نگفتم بی
خیال جواب سوالش شد و گفت

راستش این یه پیشنهاد نبود .یه دستور بود و وقتی من دستور -

!می دم کسی جرات نداره ازش سرپیچی کنه خوشگله

من هنوز نگاهم به روبه رو بود. دیگر جرات نگاه کردن به آن
چشمان گستاخ را نداشتم. هر که می خواست باشد آقازاده یا
!کله گنده هر کی. من زیر یوق بردگی اش نمی رفتم. هرگز
کمی متمایل شد و چرخید. دستش را پشت صندلی ام انداخت
.انگار تماشای قیافه ی مرعوب و رنگ باخته ی من به طرز
بیمارگونه ای به او احساس قدرت می داد. من هنوز در برزخی از
ترس و واهمه دست و پا می زدم که با لحنی شمرده و تحکم
.آمیزش دوباره بند بند وجودم را از هم گسلاند
نمی دونم از شوهرت طلاق می گیری یا چی ؟ در هر صورت -
باید با من باشی
و مثل کسی که حرف آخر را زده خم شد در سمت مرا با تق
محکمی بست و صاف نشست چشمانم از ترس روی هم افتاده
بود و قبل از اینکه به خودم بیایم و بتوانم با یک حرکت به
موقعی از ماشین پیاده شوم سوییچ را چرخاند و مثل دیوانه ها پا
روی پدال گاز گذاشت و قلبم و ماشین را همزمان باهم از جا کند
.

همان طور که حدس زده بودم ادعای من در باور آوا و گلاره نمی
گنجید

امکان نداره -

حتما یکی دیگه بود -

"و دلیلشان هم خیلی منطقی بود. " آخه چرا تو ؟

مستاصلانه سری تکاندم و گفتم

واقعا نمی دونم چرا من ؟ ولی اون خودش بود ...همون آدم که -
تو کافه دیدیم .حتی گفتم من همونم که پول میزتون رو حساب
کردم .خیلی شیک و مجلسی گفتم باید با من باشی .بعدم منو
دم دانشگاه پیاده کرد و رفت

آوا درحالیکه گوشه ی ناخن هایش را می جوید رفته بود توی
فکر .گلاره هم هرچه فکر می کرد سر از این معمای پیچیده در
نمی آورد .تا اینکه به یک نتیجه ی عجیب و غریب رسید آن
قدر که خودش از به زبان آوردنش هیجان زده بود

بچه ها من فهمیدم ...حتما ترمه شبیه کسیه که این آقا -
عاشقش بوده .عشقش رو به هردلیلی از دست داده و حالا اومده
.سراغ ترمه تا جای خالی عشقش رو براش پر کنه
آوا با کفری درآمده نگاهش می کرد .انگار که احمقانه ترین
حرف ممکن را شنیده بود
!اینو دیگه از کجات درآوردی -

من هم همراه با نگاهی عاقل اندر سفیه به او گفتم
بعد از کجا فهمیده من احتمالا شبیه عشق از دست رفته اش -
هستم و اومده پیدام کرده ؟
نمی دونم .تو فیلم ها و کتاب ها از این جور اتفاق ها زیاد می -
...افته .اتفاقا همین چند وقت پیش یه رمان می خوندم که
اگه قراره اینقدر به زندگی از دید فیلم و رمان نگاه کنی جان -
من دیگه فیلم نبین و کتاب هم نخون
آوا این را گفت و گلاره بی اعتنا به نگاه های پرسرزنشش شانه
زد بالا

خب بالاخره اینم یه حدسه دیگه. والا چرا یه آقا زاده باید از یه -
زن معمولی و متاهل مثل ترمه خوشش بیاد؟ حالا درسته ترمه
هم به اندازه خودش خوشگله ولی نه اونقدر که عقل و دین یه
آقا زاده رو بدزده. خیلی خوشگل تر از ترمه تو شهر ریخته

گلاره بعد از گفتن آن حرفهای به زعم خودش واقع بینانه که از
نظر من تاحدودی گزنده هم بود چنان مودیانیه از تعقیب نگاه
های خشمناک و غران من گریخت و وانمود کرد حواسش نیست
که موش با این مهارت نمی توانست از چنگ گربه بگریزد.

همان روز آقای خاص با ماشین لاکچری اش دوباره حوالی
دانشگاه پیدایش شد و پیش پایمان که ترمز کرد دیگر جای
هیچ شک و شبهه ای برای آوا و گلاره باقی نماند. مگر اینکه
حتی به چشمان خودشان هم اعتماد نمی کردند

هرسه با دستپاچگی توی دست و پای هم گره خورده بودیم و
یادمان رفت باید از کدام طرف برویم. تا اینکه شیشه را پایین
کشید. نگاه یخی اش را توی چشمان ترسیده ی من ریخت و با
تحکم گفت

خانم ترمه نیازی با شمام .تا انگشت نما نشدی زودتر از -
دوستات خداحافظی کن و سوار شو

لعنتی ترین #

کپی و فوروارد ممنوع و حرام است
(17/20 part) هفته ای #بیست پارت

#93

.



لعنتی ترین

تقریبا به حالت دو از مقابل ماشینش زدیم به چاک و خودمان را
توی شلوغی های خیابان گم و گور کردیم و وارد نزدیک ترین
پاساژ شدیم و از یکی دربهای خروجی انتهایی اش زدیم بیرون
و بعد بلافاصله از پاساژ دیگری سردر آوردیم. از آخرین پله ها که
پایین می رفتیم دیگر نفسی برایمان نمانده بود. آوا در حالیکه
دستش را روی سینه اش گذاشته بود بریده بریده گفت
خود ناکشش بود. اسمش یاسر -

گلاره دستش را روی شانه اش گذاشت و نفس نفس زنان گفت

آره همون دیروزیه بود ...ولی اون اسم ما رو از کجا می دونست -
؟

درحالیکه هنوز می ترسیدم پشت سرمان باشد یک نگاه
هراسان به عقب انداختم و بعد رو به گلاره تصحیح کنان گفتم
اسم شما نه .فقط اسم منو گفت -

خب وقتی اسم تو رو می دونست اسم ما رو هم لابد می دونه -
دیگه

با اینکه منطق گلاره توی کتم نمی رفت ولی حوصله ی کلنجار
رفتن با او را نداشتم

نگاهی به شلوغی و آمد و شدهای پرشتاب دور و برمان انداختم
و گفتم

حالا چی کار کنیم ؟-

آوا که هنوز دستش را از روی سینه اش برنداشته بود گفت
...فعلا بریم یه جا پیدا کنیم بشینیم حالمون جا بیاد -

گلاره گفت

من می رم به آب معدنی بگیرم. کسی چیزی نمی خواد؟-

به گلاره گفتم

لیوان یک بار مصرف هم بگیر-

و رو به آوا

بریم رو اون نیمکت بشینیم -

نیم ساعتی بود که روی نیمکت نشسته و در مورد اتفاقی که
پشت سر گذاشته بودیم با هیجان حرف می زدیم. گلاره نگاهی
به ساعتش انداخت و گفت

بچه ها فکر می کنید رفته باشه؟ میلی الان میاد پشت خطم و -
من نمی دونم چی بهش بگم؟

آوا درحالیکه خیلی هم مطمئن نبود با کمی تردید گفت
!حتما رفته دیگه. اونقدرام که دیگه بیکار نیست -

من که داشتم لیوان یک بار مصرف را توی دستم مچال می کردم
متفکرانه گفتم

ظاهرا که هست ...می ترسم برم خونه ببینم باز تو کوچه کمین -
کرده.

منظورش از این کارا چیه ؟-

گلاره این را گفت و چند قطره باقیمانده از آب معدنی اش را توی
حلقش ریخت .آوا گفت
کاش می دونستیم -

آوا بطری خالی آبمعدنی را توی سطل زباله ی کنار دستش فرو
کرد و گفت

کاش پسر خاله ی گردن گلفت ایران بود ...اون حتما حقش رو -
!می داشت کف دستت

آوا که در جریان سوء تفاهم کوروش و بلایی که آن روز سر میلاد
و من آورده بود قرار داشت دستش را روی لبهای خنداناش
گرفت و گفت

آره ...با یه ژست عصبی می رفت دم پرش و شیشه ی ماشینش -
رو که می ریخت پایین یارو خودش رو خیس می کرد

!کاش کوروش بود -

این را با لحنی پرافسوس گفتم و همراه با لبخند محزونی نگاهم
به نقطه ای روی زمین مات ماند. اولین بار بود که به طرز ناباورانه
ای جای خالی کوروش را در زندگی ام حس می کردم. قلبم که
مچاله شد فکر کردم

همیشه با حضورش باعث عذابم بود ولی درست وقتی که باید "

"!باشه نیست

موبایل گلاره زنگ خورد و او با گفتن

.میلاده -

نگاهی چاره جویانه به ما انداخت. آوا آخرین لحظه فکری به
ذهنش رسید

.بگو می خوایم بریم کلاس زبان ثبت نام کنیم -

گلاره سرتکان داد و با گفتن " باشه " بلند شد و درحال مکالمه
از ما فاصله گرفت

!.فکر خوبیه -

آوا گیج نگاهم کرد

چی؟ -

اینکه بریم آموزشگاه مکالمه زبان ثبت نام کنیم. بالاخره که -

قرار بود این کار رو بکنیم

آوا نگاهی به ساعتش انداخت

.باشه... منم فعلا تا شب کاری ندارم. توفیق اجباری شد -

و زل زد توی صورتم

ولی اگه فردا و پس فردا و روزای دیگه هم اومد سراغمون چی؟ -

او هم مثل گلاره اصرار داشت از فعل جمع استفاده کند. ظاهرا

بدشان نمی آمد دسته جمعی مورد توجه آقای خاص قرار گرفته

.باشیم

#94

.

.همین امشب به کامران می گم .باید از دستش شکایت کنیم -

لب برچیدم و کمی با تردید و ناباوری افزودم

.مملکت قانون داره -

چه حرفا می زنی ! قانون فقط واسه امثال ماهاست ...زورش به -

این آدما نمی رسه که .اونا دم به تله نمی دن .فقط آبروی خودت

.می ره

آوا خوب بلد بود ته دل آدم را خالی کند. مایوسانه گفتم
پس باید چی کار کنم؟ بالاخره باید راهی باشه که خودم رو از -
شرش خلاص کنم یا نه؟
نمی دونم بهتره فقط امیدوار باشی که این آدم خودش دست از -
سرت برداره... والا دردسر بدی برات می شه
چه عجب نگفته بود "دردسر بدی برامون می شه!" ظاهره
دردسرهای این آشنایی نامیمون را نمی خواست و حاضر بود
تمامش یک جا مال خودم باشد
...اح تو رو خدا نگو آوا. دلم ریخت -

با تاثر نگاهم کرد و شانه زد بالا. یعنی من واقعیت رو گفتم. اصلا
به من چه؟

بعد از برگشتن گلاره به ایستگاه اتوبوس رفتیم تا به آموزشگاه
مد نظر آوا برویم. هرچند تا برویم و برگردیم من با این فکر
استرس آور که مبادا از جایی دوباره او پیش رویمان سبز شود
دست و پنجه نرم می کردم. برای همین نگاه جستجوگرم مدام
به دور و برم بود و گلاره و آوا هم این را فهمیده بودند. هرچند

خودشان هم این دلهره را داشتند اما به اندازه ی من از این بابت احساس خطر نمی کردند. دوساعتی رفت و برگشتان طول کشید. قرار شد محض احتیاط در مشایعت و اسکورت آوا و گلاره به خانه برگردم. تا اگر احتمالا مثل آن روز توی کوچه آقای خاص توی ماشینش منتظر آمدن من بود و خواست مزاحمتی ایجاد بکند برای من کاری بکنند. هرچند نمی دانستیم دقیقا چه کاری از دستشان ساخته خواهد بود. اما همین که پشتم را خالی نکرده بودند از آنها ممنون بودم. توی کوچه اثری از ماشین او نبود و این می توانست خبر خوبی باشد. آوا و گلاره دعوت مرا برای آمدن به داخل خانه نپذیرفتند و بعد از روبوسی از هم خداحافظی کردیم. گلاره گفت

تا ما هنوز اینجاییم زود برو بالا -

نگرانی دوستانه ی شان برایم ارزشمند بود اما از اینکه توی همچین موقعیت اسفناکی گیر افتاده بودم که معلوم نبود قرار است چه سرانجامی برای من رقم بزند حس خوبی نداشتم اصلا! درحالیکه با خنده ای عصبی سرتکان می دادم در را به رویشان

بستم و سریع از حیاط گذشتم تا زودتر خودم را به آن سوی دیوارهای امن و آرام خانه ام برسانم. بعد از اینکه لباس هایم را عوض کردم به آشپزخانه رفتم و ضمن خوردن یک لیوان آب با کامران تماس گرفتم و از او خواستم امشب زودتر به خانه برگردد. بی خبر از همه جا خوشحال شد و ذوق زده گفت!

چه عجب نمردیم و دیدیم ترمه خانم دلش برام تنگ شده -

سر میز شام ساکت بودم و ظاهرا داشتم به حرفهای کامران گوش می دادم اما اصلا حواسم به او نبود. او هم فهمیده بود من اشتهایی ندارم و فقط دارم با غذایم بازی می کنم. یکی دوباری پرسید

!چته عزیزم ؟ زیاد سر حال به نظر نمی رسی -

من که منتظر بودم تا سر فرصت مناسب موضوع را با او در میان بگذارم مجبور بودم تا بعد از شام صبر کنم. پس باز هم دندان روی جگر گذاشتم و گفتم

.چیز مهمی نیست ...فقط یه سردرد کوچولو دارم -

وقتی داشتیم به کمک هم میز غذا را جمع می کردیم گفت

امروز کوروش بهم زنگ زد. گفت تو تهرون براش دنبال یه -
زمین کوچیک باشم

می خواد اگه شد شرایطی بخره

دستم موقع پاک کردن ته بشقاب توی سطل زباله بی حرکت
ماند. نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم
پولشو از کجا می خواد بیاره؟-

داشت به خودش پیشبند می بست که داوطلبانه ظرفها را بشوید
.

از این ایثار و جانفشانی های مشکوکانه بوی مطبوعی به مشامم
نمی رسید. تجربه ثابت کرده بود کامران هروقت نقشه های
پلیدی برای من و اتاق خوابمان دارد دست به چنین حرکات
دلبرانه ای می زد. اما آن شب ذهنم آن قدر درگیر

موضوع مزاحمت های آقای خاص و این خبر مربوط به کوروش
بود که همه چیز تحت شعاع آن قرار گرفته بود

.

خب اونجا داره روزی هفتده هجده ساعت کار می کنه و کلی -
هم انعام می گیره .به جز مکانیکی که دستمزدش خیلی بالاست
با یکی از دوستاش شریکی ماشین های دست دوم رو ارزون می

خره یه دستی روش می کشه بعد گرونتر میفروشه .با خلاصه
داره از هردقیقه اش به یورو پول در میاره .حالا می خواد زمین
رو بخره و بعد که برگشت ایران به نمایندگی از اتوکلینیکی که
توش کار می کرد یه کیلینیک واسه خودش بزنه

با حالتی ناخشنودانه ابرویی انداختم بالا و با حسی شبیه به بخل
و حسادت سرکوب شده فکر کردم

خرشانس به تمام معنا ! فکر کنم با خدا یه نسبتی داشته "-
باشه . والا چرا درهای رحمت اینقدر تند تند و راحت واسش باز
می شه ؟ خدا قربونش برم به ما که می رسه هرچی قفله می زنه
به در بعد می گن غصه نخور .حتما حکمتی توش هست ...نمی
دونم چرا هرچی حکمته واسه ماهاست و هرچی رحمته واسه
امثال آقا کوروش ! به قول بهروز وثوق ای خدا مصبت رو شکر !
نمی دانم صدای افکارم چطور به گوش کامران رسید
چیزی گفתי ؟-

پوفی کردم و گفتم

بیا برو ظرفها رو خودم می شورم -

در حالیکه به حرکات دستش شتاب بیشتری می داد با خنده
گفت

!تا تو یه چای آماده کنی منم اینا رو آب کشیدم و تموم -

من طبق معمول بی حوصله بودم و کامران درجایش آرام و قرار
نداشت. می دانستم که مجبورم. می دانستم چاره ای جز تمکین
نیست و این جزئی از وظایف من در قبال همسرم است. می
دانستم نمی شود به این غریزه ی وحشی و سرکش غل و زنجیر
بست اینکه کامران گناهی نکرده و نباید او را به خاطر یکی از
بدیهی ترین نیازهای طبیعی اش سرزنش می کردم. همه این ها
را می دانستم اما باز هم از آن کراحت داشتم و گریزان بودم
کامی امشب نه. می شه؟ -

عطشی داشت که به همین راحتی ها فرو نمی نشست و من
ناخواسته داشتم

به این التهاب بیشتر دامن می زد

فقط می توانستم با دست دست کردن کمی زمانش را به تاخیر
بیندازم.

نه دیگه نمی تونم صبر کنم ترمه ...خواهش می کنم امشب رو -
با دلم راه بیا

او تشنه بود و من بیزار. وقتی دستهایش داشت بی محابا به
مرزهای تنم می رسید یادم افتاد شاید هنوز راه فراری باشد
...باید یه چیزی بهت بگم -

میان بوسه های آتشی که داشت گر و گر روی تنم می کاشت
لحظه ای توقف کرد و پرسید
چی ؟-

خیلی کنجکاو به نظر نمی رسید. بیشتر ترجیح می داد به جای
کنجکاوی به کارش ادامه بدهد. اما برای من بهترین فرصتی که
تمام شب منتظرش بودم همان موقع بود
.یکی مزاحمم می شه -

هنوز بوسه ی آخر از دهانش نیفتاده بود که با انصراف از آن
صورتش را با صورتم مماس کرد و من بالاخره حالت تعجب و
سوال را توی چهره و نگاهش دیدم
کی؟-

دقیقا نمی دونم کیه. آوا دورادور می شناستش. اسمش یاسره و -
...می گه پسر یکی از گله گنده هاست

متوجه شل شدن عضلات بدن کامران بودم. نگاهش توی تاریکی
شبیه دونقطه ی سیاه و کوچک شده بود و درخشش لحظات
قبل را نداشت. وقتی فهمیدم این موضوع باعث
فروکش کردن آثار برانگیختگی در او شده با آب و تاب بیشتری
ادامه دادم

دیروز با یه ماشین زرد رنگ خارجی که من حتی اسمشم نمی -
دونم تو کوچه بود. درست دم خونه مون...امروز هم اومده بود
سراغم... با تهدید ازم خواست سوار ماشینش بشم...نمی دونم
ازم چی می خواد؟ ولی اسم و فامیلم رو می دونه و می دونه من
...متاهلم. اما می گه باید با من باشی

و برای اینکه تیر خلاص را زده باشم با لحن مظلوم نمایانه تری
ادامه دادم

من خیلی ازش می ترسم کامران ...چون ظاهرا هیچی براش -
مهم نیست

نمی توانستم تشخیص بدهم بعد از شنیدن حرفهایم کامران
بیشتر توی شوک فرو رفته یا اینکه ترسیده و یا غیرتی شده؟ .با
سکوت و بهت طولانی اش داشت کمی مشکوک و حتی ترسناک
می شد. آرام و با تردید صدایش زدم
کامران ؟ چرا چیزی نمی گی ؟ -

خودش را از روی من عقب کشید و سرگشته و درمانده سرش را
میان دستهایش گرفت .من مات و مبهوت نگاهش می کردم
معنی حرکاتش را نمی فهمیدم .حتی اگر تمام خشم و غیرت
وجودش هم برانگیخته باشد می دانستم که باید جور دیگری
واکنش نشان می داد و این رفتارش داشت کمی گیجم می کرد
.سری تکاند و مشتی بر دیوار کوبید .مثل کسی که داشت درد
کشنده ای را در خودش پنهان می کرد دستش را روی شکمش

گذاشت و یکی دوبار خم و راست شد. و بعد در عین بی چارگی
و پریشان حالی حرف عجیب و تکان دهنده ای زد
تو باید سریعا از اینجا بری ترمه -

✓) هفته ای #بیست پارت (20/20 پارت

لعنتی ترین #

👤 کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#96

لعنتی ترین

گاهی که غم مثل ماری زخمی روی دلم چمپره می زند و نیش
زهر آگینش را توی خوشی های کوچک من فرو می کند دلم می
خواهد دوباره به آن شب برگردم. به آن شب سرنوشت ساز که
به اندازه ی کامران درکش نکرده بودم و با بی تجربگی نمی
دانستم از یک زندگی معمولی با کمترین فراز و فرودی که داشت
ناگهان وسط یک نقطه عطف مهم پرتاب شده ام. شاید اگر می
شد دوباره به آن شب برگردم در جواب کامران که از من خواسته

بود هرچه سریعتر از آنجا بروم دوراندیشانه می گفتم اصلا بیا
همین فردا با هم از اینجا برویم

توی تاریکی وسط بستر به هم ریخته و نامرتبمان نشسته بودم و
بروبر نگاهش می کردم. طوفانی در راه بود و من بی خبر از همه
جا داشتم به این فکر می کردم که چرا معنی حرفهایش را نمی
فهمم. با اینکه تا آن لحظه بیش از ده بار با خودم مرورش کرده
بودم. "من باید هرچه سریعتر از اینجا برم؟" یعنی چی؟

کامران اما حوصله ی توضیح دادن نداشت. هنوز انگار شوکه بود
و حال خودش را نمی فهمید و تسلطی روی رفتارهای عصبی
خودش نداشت. و من نمی دانم چطور می توانستم به زور از
دهانش حرف بکشم بیرون؟

چرا چیزی نمی گی کامران؟ من چرا باید از اینجا برم؟-

و بعد با تردید و ناباوری بیشتری ادامه دادم

تو این آدم رو می شناسی؟. همین اسمش چی بود؟... یاسر رو؟-

او هم انگار زبان مرا نمی فهمید. یا نمی خواست به من گوش کند. شبیه آدم های کر و لالی بودیم که از پس توضیح و توجیه هم بر نمی آمدیم.

او داشت با عجز و درماندگی باز هم حرف خودش را می زد...
تو باید از اینجا بری -

داشتم فکر می کردم بعدها می توانم به قدر کافی از این جمله به خودی خود متنفر باشم. اما آن لحظه بیشتر حواسم به چون و چرایش بود.

خب یه کلمه بگو چی شده ؟ چرا باید برم ؟ اصلا کجا باید برم ؟-
نگاه سرگردانش لحظه ای روی من متوقف شد. سر تکان داد و بعد دوباره رویش را از من برگرداند و با لحن مبهم و ناگزیری گفت

هرچی کمتر بدونی بهتره -

اما این جمله ای نبود که من دنبال شنیدنش باشم. چون هیچ کمکی به رفع نگرانی های من نمی کرد. کامرانی که همیشه پیش

من دهان لق می شد حالا همین امشب که سرنوشت داشت برگ
تازه ای برایمان رو می کرد ناگهان تصمیم گرفته بود که دهانش
را چفت و بست کند

چرا اینقدر مرموز شدی تو؟ چی رو کمتر بدونم بهتره؟ مثل تو -
فیلم های جنایی حرف می زنی. اصلا حواست به من هست؟ با
توام... کامران؟

بلند شد و در سکوت شروع به پوشیدن لباس هایش کرد. انگار
نه انگار که من داشتم توی سر و مغزم می زدم که یک چیزی
بگو. وقتی داشت رکابی سفیدش را می پوشید دوباره خیلی
کوتاه و خلاصه گفت

.باید از اینجا بری... (و با تاکید بیشتر) همین فردا -

آن قدر با این رفتار مرموز و این جمله ی منحوسش عصبی ام
کرده بود که اندک آرامش باقیمانده ام را هم از دست دادم. با
لحنی خیره سرانه گفتم

من هیچ جا نمی رم. امتحانات میان ترمم داره شروع می شه -
...کجا برم؟

باز هم خودش را زد به نشنیدن. کلید برق را زد و مقابلم ایستاد.
. قیافه ی در هم فشرده و پریشانش حالا با وضوح بیشتری
جلوی چشمانم بود. تا به حال چهره ی او را با این همه خطوط
عمیق ریز و درشت ندیده بودم. آن شب کامران ناگهان انگار ده
سال پیرتر شده بود

..پاشو کمکت کنم چمدونت رو ببندی -

رکابی اش را وارونه پوشیده بود. به موهایش آن قدر چنگ
انداخته بود که ژولیده تر

از این نمی شد. توی سفیدی چشمانش پر از رگه های قرمز بود.
.چی گفته بود؟ کمکم می کند چی؟ چمدانم را ببندم؟ چشمان
من داشت از حدقه بیرون می زد
چی می گی تو؟-

و با پوزخندی عصبی نگاهش کردم. وقتی از من حرکتی ندید به
سراغ کمد دیواری رفت. چمدانی از داخلش بیرون کشید و
انداختش جلوی میز دراور

به چه زبونی بگم تو نباید اینجا بمونی ترمه...نمی خوام دست -
اون پوفیوز به تو برسه

اون پفیوز کیه ؟ تو از کجا می شناسیش ؟-

#97

.

این بار دست و دلبازی بیشتری به خرج داد و به جای یکی دو کلمه با لحنی شمرده و آمرانه چند جمله پشت سرهم تحویل من داد.

سوال نپرس ترمه جان. فقط بیا با من همکاری کن. چمدونت رو - ببند و یه مدت برو خونه بابات ...بذار خیالم از بابت تو راحت باشه تا خودم یه جوری این بی ناموس رو بنشونم سر جاش ذهن من آن قدر ناکارآمد شده بود که از پس درک گفته هایش برنمی آمد و از تمام حرفهایش زوم کرده بودم روی فقط یک جمله.

یه مدت برم خونه ی بابام ؟ اونم الان ؟ موقع امتحانات ترمم ؟ - شوخیت گرفته نه ؟

با تمام خشمی که این مدت هرگز از او سراغ نداشتم غرید
!مجبوری -

من هم بی آنکه حواسم باشد متعاقبا صدایم را انداخته بودم
روی سرم

چرا مجبورم ؟ کی می تونه منو مجبور کنه ؟ هان ؟-

گلویم می سوخت و صدایم داشت دورگه می شد

نمی دونم این یاسر کیه و تو چه صنمی باهاش داری ولی بهتره -

...مشکلت رو با اون یه جور دیگه حل کنی ...از من مایه نذار

و خواستم آب پاکی را بریزم روی دستش .پس با تاکید بیشتری
گفتم

...من خونه بابام برو نیستم -

وای ترمه ...ترمه ...چرا نمی فهمی تو؟-

با کف دست محکم زد روی پیشانی اش .داشت از فرط

عصبانیتی که من از منبع و منشاء آن بی خبر بودم دیوانه می

شد .فریاد می زد .عربده می کشید .آرام و قرار نداشت جوری

.که می خواست زمین و زمان را به هم بریزد

این آدم خیلی خطرناکه. درس و امتحان و دانشگاهت بخوره تو -
سر من ! تو الان به جای اینکه به فکر من و خودت و زندگیمون
باشی داری غصه ی چی رو می خوری ؟

نمی دانم آدم بی منطقی شده بودم یا داشتم لج می کردم ؟ چرا
نمی خواستم زیر بار حرفهایش بروم ؟ چرا اصلا نمی توانستم به
او حق بدهم ؟ چرا فکر می کردم این منم که باید دست پیش را
بگیرم نه او ؟ او که مرا توی یک موقعیت ناگزیر گرفتار کرده بود
و حالا هیچ کاری از دستش برنمی آمد جز اینکه به من پیشنهاد
رفتن بدهد.

چرا نمی گی چه غلطی کردی کامران ؟ من با این آدم چکار -
داشتم ؟ حتما تو یه کاری کردی که یکهو خراب شده رو سر
زندگیمون.

آره. آره. من یه غلطی کردم ولی نمی دارم دودش تو چشم -
هردومون بره. تو اینجا نمون جلوی دست و بالش نباش. تا فکر
از طرف تو راحت باشه. بعد خودم می دونم چطور حق این آدم
رو بذارم کف دستش.

در سکوت و بیزاری نگاهی می کردم .بعد از روی تخت پایین
رفتم . لباس خوابم را پوشیدم و همزمان که داشتم گره ی
کمربندم را سفت می بستم به او هم چشم غره می رفتم
نمی دونم چه غلطی کردی ولی تاوانش هرچی هست خودت به -
تنهایی باید پس بدی

بعد فاصله ی میان خودمان را با یکی دوگام پر کردم و خیره به
چشمان ترسویش باضرب آهنگ تندی موضع خودم را خیلی
قاطع و صریح توی گوشش فرو کردم

من جایی نمی رم ...هرگندی زدی به خودت مربوطه آقا کامران -
می خواستی قبلش به عواقبش فکر کنی .اگه من و خودت و
زندگیمون برات مهم بود کاری نمی کردی که مجبور بشی منو از
...خونه ام فراری بدی

کامران که فهمیده بود با زبان زور و جار و جنجال از پس مجاب
کردن من برنمی آید توی جلد مظلوم همیشگی اش فرو رفت و
حالا داشت سعی می کرد که با تملق و دلجویی مرا راضی به
رفتن کند

ترمه جان ...قربونت برم حق داری از دستم عصبانی باشی .حق -
داری زیر بار خواسته ی من نری ...ولی به خدا چاره ی دیگه ای
نداریم .که اگه داشتیم من ازت نمی خواستم چمدونت رو ببندی
و ترکم کنی .ترمه به خدا من عمدا کاری نکردم که به ضرر
زندگیمون باشه ...یه جورایی گول خوردم ...بعد فهمیدم این
وسط فقط یه طعمه ام ...فهمیدم این آدما می خوان از سادگی
من سوءاستفاده کنن .می خوان منو بندازن جلو تا هرغلطی
دلشون خواست بکنن

حالا که دیدن دارم خودم رو می کشم کنار اومدن سراغ تو .
...می خوان از طریق تو منو تحت فشار بذارن که به خواسته
شون تن بدم

پس فقط پای یک آدم به اسم یاسر در میان نبود .ظاهرا کامران
چوب توی لانه ی زنبور کرده بود .خدا خودش باید رحم می کرد
.سرد و بی روح نگاهش کردم و پرسیدم

این آدما که می گی کی ان ؟ خواسته شون چیه ؟-

انگار از اینکه مجبور بود به من جواب پس بدهد

#98

.

احساس سرشکستگی می کرد

می گم ولی به شرطی که بعدش چمدونت رو ببندی و بذاری -
همین فردا راهیت کنم بری شمال

این چیزی نبود که من بتوانم روی آن معامله ای بکنم. گذاشتن و رفتن کار من نبود. حتی اگر اسمش خودخواهی یا بی فکری یا هرچی باشد. من درس و دانشگاهم را این وقت سال ول نمی کردم. حتما برای گریز از این تنگنا راه دیگری هم وجود داشت. باید فکرش را به کار می گرفت و چاره ی دیگری می کرد. برای همین با نشنیده گرفتن پیش شرطی که گذاشته بود کلافه گفتم زود باش بگو اینا کی ان؟ -

داشت لبهایش را بهم می فشرد. انگار می خواست جلوی ریزش اطلاعات مهلکش را بگیرد. شاید می دانست من حتی بعد از شنیدن حرفهایش باز سر حرف خودم خواهم ماند و پیشاپیش پشیمان بود از اینکه داشت بختش را برای معامله با من امتحان می کرد.

یاسر صاحب اصلی اون سایت شرطبندیه ... درواقع پشت پرده -
مدیریت می کنه

انگار شدت حرفهای تکان دهنده اش به قدری بود که خودش بیشتر از من تحت تاثیر قرار گرفت. تلو تلویی خورد و گامی به عقب برداشت. تنش که به دیوار پشت سرش خورد بی حرکت ماند و با همان حیرانی و استیصال ادامه داد

یه جوری رابطش با من کانکت شد ... بهم پیشنهادی دادن -
... یه پیشنهاد خیلی بزرگ ... و من وسوسه شدم که باهاشون همکاری کنم.

چه پیشنهادی؟ -

می خوان با چندتا شرط بندی بزرگ تو نتیجه مسابقات لیگ -
یک و دو و چندتا بازی لیگ برتر دست ببرن .. قراره چند تا تیم به دسته پایین تر سقوط کنن و تیم های دیگه ای که مدنظرشونه وشایستگی چندانی ندارن بیان بالاتر ... صحبت از ...میلیاردها تومن پوله

و براشون هیچی جز پول مهم نیست ... این وسط بهم قول پونصد میلیون تومن رو دادن .من سادگی کردم و وسوسه شدم که باهاشون همکاری کنم ...اولش به نتیجه کارمون فکر نکردم

...همه ی فکر و ذکر به اون پونصد میلیون تومن ختم می شد
...می خواستم یکهو با خرید یه خونه ی بزرگ و شیک
خوشحالت کنم. هیچی به جز این دیگه برام مهم نبود...نتیجه
یکی از بازی های لیگ یک رو عوض کردیم...و باعث شدیم یه
تیم به دسته ی پایین تر سقوط بکنه

به این جای حرفش که رسید حالتی از شرمندگی به خودش
گرفت و سرش افتاد روی سینه اش. انگار روی نگاه کردن به مرا
نداشت

بعدش جنجال بدی به پا شد...گفتن زد و بند شده. فدراسیون -
هم می خواد پیگیر بشه. ترسیدم. اما اونا نه. باز می خوان ادامه
بدن. فهمیدم می خوان کرم قلابشون باشم. که اگه یه وقت همه
چی لو رفت فقط پای من گیر باشه... ولی من دیگه جا زده بودم
گفتم نمی تونم...نمی خوام...اونا فکر می کنن شاید من دنبال
پول بیشترم... مبلغ رو بردن بالاتر...باز هم گفتم نه...وقتی
دیدن نمی تونن منو بخرن یا سر اومد سراغ تو

شانه هایش داشت تکان می خورد. نمی دانم داشت گریه می کرد یا چی؟ اما این چیزی از بار شماتت آلود نگاه من کم نمی کرد. نمی توانستم باور کنم کامران مظلوم و خوب من تبدیل به همچین آدم خطرناک و پستی شده باشد که به خاطر پول تن به هر کار ناجوانمردانه ای بدهد. پشیمانی اش چه فایده داشت؟ این تضييع حق ناروایی که در حق آن تیم شده بود با این ابراز ندامت های بیهوده ی او جبران نمی شد.

آخ کامران... کامران... آخه من به تو چی بگم؟ چی بگم؟ -
چقدر بهت گفتم دنبال این کارا نرو. گفتم پولی که به دست میاری حلال نیست... نگفتم؟

گامی به سمت من برداشت و خواست دستهایم را بگیرد که من پرخاش زنان پشش زدم
...ولم کن -

گلویم داشت از فشار بغض در هم می پیچید. زنانم سست شده بود و دیگر نمی توانستم روی پاهایم بند شوم. لب تخت افتادم و

صورت یخ زده ام را میان دستهایم قاب گرفتم. این دیگر چه
شانس مسخره ای بود که ما داشتیم؟

ای خدا! نگو که باز حکمتی هست.. باورم نمی شه... به خدا "

".. باورم نمی شه

در سکوت و بهتی سنگین زل زده بودم به نقطه ای روی گلهای
فرش.

دیگر حتی حوصله ی سرزنش کردنش را هم نداشتم

او از خاموشی من ترسید. انگار هرچه داد و هوار می کردم به
آرامش پس از طوفان من امیدوارتر می شد. آمد مقابل پایم زانو
زد و هرچه خوااهش و التماس بود به عمیق نگاهش ریخت و به
جان من انداخت

ترمه؟ ترمه جان! منو ببخش... غلط کردم! به خدا نمی -
دونستم اینجوری می شه... فکر می کردم یه چیزی در حد همون
پیش بینی هاییه که من این مدت توش شرکت می کردم... گول
خوردم ترمه... ولی به جان ترمه به جان کوروش

که می خوام دنیاش نباشه همه اش به خاطر تو بود. می خواستم
تو رو خوشحال کنم. می خواستم بهت ثابت کنم که برام بیشتر
از اینها می ارزی و به خاطرت هرکاری می کنم... ولی دیگه فکر
اینجاشو نکرده بودم... آره من خیلی خرم

ولی درستش می کنم. فقط تو بیا برو. بیا برو که ازت به عنوان ...
اهرم فشار علیه من استفاده نکنن. بعدش قول می دم که همه
چی...

#99

.



حالا فقط حرکت لبهایش را می دیدم و صدایش به گوشم نمی رسید. انگار در دوردست ها ایستاده بودم و مات و بی حس و کرخت نگاهش می کردم.

دیگر یادم نیست آن شب را چطور به صبح رساندیم یا دیگر چی گفتیم و چی شنیدیم ؟ اما صبح که دمید هیچ چمدانی برای رفتن بسته نشده بود و هیچ مسافری ناگزیر از رفتن نبود.

من جایی نمی رم کامران .. تو هر غلطی خواستی بکن من می رم -

از دستش شکایت می کنم. بالاخره یه راهی هست. شهر هرت هم که نیست . این آدمها رو هم می شه یه جور گیر انداخت تکلیف خودم رو هم با تو بعد از امتحانات روشن می کنم

این تصمیم قطعی من بود. مبارزه را به فرار ترجیح داده بودم
نمی دانم شاید هم داشتم مجازاتش می کردم. هرکاری جزایی
داشت. فقط خودش می دانست که چقدر مستحقش است. می
گفت

اشتباه می کنی. با این آدم ها نمی شه درافتاد. توپ تکونشون -
نمی ده

آوا با اینکه چیزی از موضوع اصلی نمی دانست و خیال می کرد
این فقط یک خصومت شخصی بین کامران و یاسر است با این
همه او هم حرف کامران را می زد و به شدت مرا از رویارویی با
یاسر می ترساند

ترمه باید بی خیالشون بشی. من جای تو بودم به حرف کامران -
گوش می کردم و یه مدت می رفتم شمال. تو که نمی دونی پشت
پرده چه خبره. اینا اراده کنن زندگی من و تو رو به خاک سیاه
می نشونن و هیشکی هم نمی تونه چیزی بگه

اما من توی کتم نمی رفت. نمی خواستم به هیچ وجه از حق
خودم کوتاه بیایم و به یک ظالم اجازه ی ظلم به خودمان را
بدهم.

همیشه آرزو داشتم وکیل بشم تا بتونم از حق و حقوق آدمها -
دفاع کنم. حالا چه جوری از حق خودم بگذرم ؟ من از دستش
شکایت می کنم. قانونی که نخواست این جور وقت ها از من به
عنوان یه شهروند عادی که دستش به جایی بند نیست دفاع
کنه از قانون جنگل هم بدتره. اون وقت دیگه همه چی از چشمم
می افته و مدنیت دیگه معنایی برام نمی ده

بس کن تو رو خدا ترمه...این حرفها دردی از تو دوا نمی کنه -
چه انتظاری داری آخه ؟ اگه قانون قانون بود و کارایی داشت که
وضع دنیا این نبود

گلاره با من موافق بود اما از بس داشت سیاسی اش می کرد مرا
می ترساند

آره خب ...تو شکایت رو بکن. از کجا معلوم شاید این بازی -
های جناحی باعث بشه

یکی از جناح مخالف این آدم پشتت دربیاد. بالاخره باید یه کاری بکنی دیگه. تسلیم شدن می تونه آخرین راه تو باشه

آوا تاجایی که می شد ساز مخالفش را زد و چون مرا در تصمیم خودم مصمم دید دیگر مرا به خودم واگذار کرد. اما درنهایت آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت

ولی باعرض معذرت من نمی تونم شاهد تو بشم ترمه. راستش - برخلاف تو من آدم ترسویی ام. از عواقبش می ترسم. نمی خوام بعدها تا یه موتوری دیدم دست و دلم بلرزه که ای وای نکنه از عوامل اونا باشه و کابوس اسیدپاشی خواب راحت رو ازم بگیره. حرفهای تمام کننده ی آوا روی گلاره هم تاثیر به سزایی داشت. از قیافه ی یکه خورده و رنگ باخته اش معلوم بود که او هم نمی تواند بی گذار به آب بزند و خودش را وارد یک بازی خطرناک بکند.

روی منم حساب نکن ترمه. خیلی دلم می خواست بهت کمک - کنم ولی حق با آواست. ما حریفشون نمی شیم. ای وای اصلا از

حالا هیچی نشده دلشوره گرفتم...میلاد منو می کشه اگه بفهمه
...در مورد چه موضوعی بهت مشاوره می دم

با اینکه از پشتیبانی و حمایت خودشان از من ناامیدم کرده
بودند اما نمی توانستم از دستشان دلخور باشم .به آن ها حق
می دادم از اینکه بترسند و نخواهند خودشان را به خاطر
دوستی با من توی دردسر بیندازند .این مشکل من و کامران بود
.درواقع حتی مشکل من هم نبود .اما پای من ناخواسته وسط
این جریانات بود و از آن گریزی نداشتم .آوا و گلاره چه گناهی
کرده بودند ؟ شاید اگر من هم جای آنها بودم هر جا که احساس
خطر می کردم

پا پس می کشیدم و سعی می کردم خودم را در حاشیه ی امنیت
نگه دارم و کسی نمی توانست سرزنشم کند .احتیاط همیشه
!شرط عقل بود

!می فهمم بچه ها ...من انتظاری از تون ندارم .بازم دمتون گرم -

گفتم و به رویشان لبخند زدم. اما ته لبخندم به یک غصه ی
بزرگ می رسید که دلم را آشوب می کرد. من چطور می
توانستم به تنهایی حریف آدمی به اسم یاسر شوم ؟
آه کامران ... کامران .. ببین با ندونم کاری و بی فکریت ما رو "
"توی چه دردسری انداختی ؟

لعنتی ترین #

(هفته ای #بیست پارت (20/4 پارت

📌📌 لطفا به شمارش پارتهای هر هفته دقت کنید

تا حالا که خداروشکر پیش نیومده اما گاهی شاید پیش بیاد که
مثلا تو یه هفته نتونم بیست پارت رو بذارم اما مطمئن باشید
هفته های بعد پارتهای عقب مونده جبران می
🙏پیشاپیش ممنونم از درک بالا و دوستیتون 📌شن😊

😊 پارت آینده هم بزودی می دارم

#100

.

امروز که این یارو رو ندیدی ؟ -

کامران یک جوری این را پرسیده بود که انگار خودش از قبل جواب آن را می دانست و فقط می خواست یک بار هم از زبان من بشنود. از توی یخچال چندتا تخم مرغ درآوردم و گذاشتم روی کابینت. برای شام قرار بود املت درست کنم.

نه امروز هیچ خبری ازش نشد. صبح که تو منو رسوندی و - دیدی پیداش نبود. برگشتنی هم سه تایی حواسمون به دورو برمون بود. ندیدیمش

ماهی تابه را روی اجاق گذاشتم و زیرش را روشن کردم. آوا گفت می گرده برام یه وکیل خوب پیدا می کنه. یکی که - قدرت درافتادن با این جور آدم ها رو داشته باشه... گفت می. تونه از داییش که عضو کانون وکلاست کمک بگیره.

...هیچ وکیلی جراتشو نداره واسه اینا پرونده درست کنه - داشتم رب را توی روغن تفت می دادم. از قبل می دانستم در جوابم همین ها را می گوید. از این که هیچ روحیه ی مبارزه

طلبانه ای نداشت و از احقاق حق با دلایل واهی خودش بزدلانه
می گریخت متاسف بودم

تو از کجا می دونی ؟ بالاخره نمی شه که همین جوری دست -
روی دست گذاشت و کاری نکرد ... شایدم اصلا دیگه پیداش نشه
.

و زیر لب گفتم
خدا کنه -

و آهی کشیدم و به رب مقداری نمک و فلفل اضافه کردم
. کامران کمی این پا و آن پا کرد چهره اش درهم و متفکر بود
. گاهی ناگهان زل می زد توی صورتم . حس می کردم می خواهد
چیزی به من بگوید اما جراتش را نداشت . داشتم تخم مرغ ها را
یکی یکی می شکستم که به حرف آمد و مکنونات هولناک قلبی
اش را بیرون ریخت

من ... من .. تصمیمم رو گرفتم ترمه . می خوام بهشون بگم -
. حاضرم باهاشون همکاری کنم

نزدیک بود تخم مرغ آخر از دستم بیفتد زمین .نمی دانم بیشتر شگفت زده بودم یا از دستش عصبانی . احساساتم را باهم قاطی کرده بودم .نگاه ناباورانه ام را به دیدگان خجول و شرمسارش دوختم و هوم کشان گفتم

چی گفتی ؟ مگه عقلت رو از دست دادی ؟-

بی توجه به نگاه های شماتت بارم در تایید تصمیم خودش سری تکاند و با تاکید گفت

تنها راهش همینه .والا این آدم دست از سرما برنمی داره .من -
نمی خوام بیشتر از این بهت نزدیک بشه

دستم موقع هم زدن تخم مرغ ها داشت از حرکت می افتاد .با اینکه می دانستم حرفهایم روی او با این روحیه ی ضعیفی که داشت اثری ندارد اما دست از تهییج و تحریکش برنمی داشتم
من دلیل این همه ترست رو نمی فهمم کامران .تو نباید قافیه -
رو به همین راحتی بازی .به خدا اگه بتونیم جلوشون سفت
.واستیم هیچ ضربه ای نمی تونن به ما بزنن

حرفهایم باعث عصبانیتش شد .نگاهش پر از خشم و تغیر بود

حتما باید بلایی سرت بیاد تا بفهمی نشناختیشون؟-

و بعد با کلافگی دست هایش را به پستی یکی از صندلی ها زد و
با شانه هایی فرو افتاده و لحنی شمرده گفت

اگه دیدی امروز نیومد سراغت خوشحال نباش. فکر نکن بی -
خیالمون شده. نیومد سراغت چون فهمید من پیامشو گرفتم
....بهشون اوکی دادم

چی گفتی ؟ اوکی دادی؟-

فقط توانستم به موقع زیر ماهی تابه را خاموش کنم و بعد
مستاصلانه دستی روی صورت پریشانم کشیدم . پشتم از
.سنگینی بار جنون آمیز حرفهایش تا شده بود

کامران تو اصلا متوجه هستی داری چه غلطی می کنی ؟ مگه -
نگفتی گول خوردی و اول نمی دونستی جریان چیه و پشت پرده
چه خبره ؟ حالا که می دونی چرا ؟

.چون تو با موندنت اینجا برام چاره ی دیگه ای نداشتی -

از اینکه داشت مرا به چیزی متهم می کرد که خودم
کوچکترین نقشی در آن نداشتم برآشفته بودم
.حالا تقصیر کار من شدم -

عاجزانه نگاهم کرد و گفت

نه من نمی گم مقصر تویی ! می گم چاره ی دیگه ای ندارم -
.نمی تونم مثل تو دلمو خوش کنم که قانون می تونه پشتم رو
بگیره .تازه قانون اگه قراره به دادمون برسه باز اول به خِر من
می چسبه .چون با شرکت تو شرط بندی و تبانی مرتکب جرم
شدم .بدون اینکه بتونن ردپایی از اونا پیدا کنن

#101

.

دلم برای این همه نادانی و ترس بودنش واقعا می سوخت. این را
فهمیده بودم که در حال حاضر همه ی هم و غمش را برای حفظ
امنیت من گذاشته و از خودش دست کشیده. اما نمی توانستم به
خاطر این از خود گذشتگی قدردانش باشم. فقط نسبت به او
احساس ترحم می کردم. ظاهرا دیگر برایش مهم نبود که چه
عواقبی انتظارش را می کشید. انگار داشت پیه همه چیز را به
تن خودش می مالید. با دست خودش داشت زندگی و آینده اش
را در خطر یک تباهی بزرگ قرار می داد و از این ریسک مرگبار
.پروایی نداشت

یه کم صبر کن کامران. بذار حداقل با یه وکیل خوب صحبت -
کنیم. من نمی فهمم دلیل این همه عجله تو برای اینکه خودت
رو تو تله ی اونا بندازی چیه ؟

از گوشه ی چشم نگاه سوزناکی به من کرد و گفت
گفتم که نمی خوام به خاطر اشتباه من بلایی سرت بیاد. من به -
خاطر تو هرکاری می کنم.
کامران ؟-

بی توجه به اعتراض من با آرامش حرص درآری ادامه داد
.فردا تو سالن بلیارد یاسر همو می بینیم. خودش قرار گذاشته -
یا واقعا نمی خواست صدای مرا بشنود و در تصمیم خودش با بی
فکری محض

مصمم به نظر می رسید یا اینکه داشت گروکشی می کرد. که من
از ترس اقدام انتحاری او از موضع خودم پا پس بکشم و بگویم
همین فردا از اینجا می روم. تا خیالش از طرف من آسوده شود
.اما حتی اگر بنا به رفتن به من باشد دوست داشتم قبل از آن

آخرین تلاش هایمان را برای تغییر موقعیت به خطرافتاده
زندگی مان می کردیم .به قول گلاره رفتن می توانست آخرین
انتخاب من باشد .اما ترس آن قدر ته دل کامران را خالی کرده
بود که قدرتی برای رویارویی با لحظه های خطر زندگی را
نداشت .کامران مرد میدان های بزرگ نبود و من احمقانه از او
انتظار نرمش قهرمانانه داشتم . املت را توی بشقاب ریختم و
گذاشتم روی میز و با حرکاتی عصبی میز را چیدم .وقتی دید
برای خودم بشقابی در نظر نگرفتم با تعجب پرسید
خودت چی ؟-

چشم غره ای رفتم و با غیظ گفتم
سیرم -

و بعد دستمال توی دستم را پرت کردم روی کابینت .او درامتداد
لبخند غمگانه ای نگاهم کرد و گفت
به قول کوروش یه شهروند تهرانی این جور وقت ها نمی گه -
سیرم .می گه میل ندارم

بعد که نگاهش روی نقطه ای روی میز مات ماند .سری تکاند و با
تأثر گفت

کاش کوروش بود ...اگه اون بود نمی داشت کسی نگاه چب به -
...زندگی ما بکنه

دلم می خواست با گلایه و فریاد می گفتم
خودت چرا نتونستی ؟-

نمی دانم بغض لعنتی ناگهان از کجا پیدایش شد و دهان مرا
بست ؟ با قلبی مچاله و حس غمناک مبهمی که با من بود از
آشپزخانه زدم بیرون .رفتم که پیشاپیش بر مرگ باورهای خودم
گریه کنم.

به امید اینکه کامران آن حرف ها را برای تحریک و ترساندن من
زده باشد صبح که مرا با موتور خودش به دانشگاه رساند قبل از
اینکه از هم خداحافظی کنیم به او گفتم

منتظر نمی مونم تا آوا برام یه وکیل خوب پیدا کنه .امروز بعد -
از دانشگاه خودم می رم پیش یه وکیل و ازش مشاوره می گیرم

اگرم نشد فردا باهم می ریم دادگاه و خودمون برای شکایت از
او اقدام می کنیم .پس به من قول بده که تا اون موقع کاری نمی
کنی که به ضررمون تموم بشه .باشه کامران ؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت .نمی دانم این سکوت تلخ و آن
نگاه مات چی داشت که قلبم را به آن طرز فجیع به تلاطم
انداخته بود .گاهی التماس می کردم .و گاهی با تهدید برایش
خط و نشان می کشیدم

کامران ...تو رو خدا به من نگاه کن .ببین چی می گم ...قول بده -
کرم قلابشون نمی شی و

...نمی ذاری از طریق تو به خواسته هاشون برس

بهم قول بده .به خدا اگه پیشنهادشون رو قبول کنی دیگه نه من
نه تو .به جون بابام ازت طلاق می گیرم

نگاهش به من بود اما انگار مرا نمی دید

بعدها که با خودم آن روز و آن صحنه را مرور می کردم یادم آمد
در کنار این حضور غایبش لبخند محو و مبهمی هم روی لبهایش
بود که خبر از افکار گنگ و مشکوکش می داد .و من آن قدر جو

زده بودم که نفهمیدم آن کامرانی که مقابلم ایستاده بود همان
کامرانی که من می شناختم نبود. بازویش را گرفتم و تکانش
دادم. برای اینکه به من توجه کند داشتم عاجزانه به التماس می
افتادم

#102

.



می شنوی چی می گم ؟ تن به خواسته ی این آدم نده .باشه ؟ -
اگه دوستم داری به حرفم گوش کن کامران .خواهش می کنم
ناگهان از دل یک سکوت سهمگین به حرف آمد و با لحن
دلخوری گفت

تو چی ؟ هیچوقت دوستم داشتی اصلا ؟-

نمی دانم چرا یکهو وسط آن همه بدبختی یادش آمده بود
دوست داشتن مرا زیر سوال ببرد . من هاج و واج و او با رنگی از
عتاب در نگاه هم خیره مانده بودیم .من توی ذهنم دنبال جواب
این سوال می گشتم .همیشه سعی کرده بودم دوستش داشته
باشم .اما علاقه ام به او در حد یک دوست داشتن معمولی باقی
ماند .و حالا نمی دانستم آیا چون عاشق شوهرم نیستم سزاوار
ملامت و سرزنشم ؟ تمام زن و شوهرهای دنیا که از اول عاشق
هم نبودند .بماند که از اول هم دنبال عشق و عاشقی نبودم اما به

عشق بعد از ازدواج امیدهایی داشتم. شاید این که عاشقش
نبودم می توانست تقصیر خودش هم باشد. او حتما می توانست
کاری کند که من عاشقش شوم اما با هیچ حرف یا حرکت
عاشقانه ای دلم را فتح نکرده بود. ابراز علاقه اش به همان
دوستت دارم های ساده ی قبل از ازدواجمان ختم می شد. شاید
هم خیال می کرد عشق او برای هردو تانمان کافیست و لازم
نیست هربار این را به من یادآوری کند. به هر حال من که چندان
گلایه ای نداشتم. عشق آخرین چیزی بود که می توانستم به آن
فکر کنم. همیشه چیزهای مهمتری برای من وجود داشت. عشق
دغدغه ی من نبود. اما شاید آن لحظه نسبت به او احساس دین
می کردم. به خاطر تمام دوست داشتن هایش که یک طرفه باقی
مانده بود و مهری که به اندازه ی کافی برایش خرج نکرده بودم
تا به خود آمدم دیدم رفته. و من یادم نمی آمد آیا از هم
خدا حافظی کرده بودیم یا نه؟ نگاه جستجوگرم در میان ترافیک
سنگین خیابان گمش کرده بود. فقط دود آگروز موتورش که
هنوز در هوا معلق مانده بود خبر از حضور چند لحظه ی پیشش
می داد.

تمام روز دلشوره داشتم .یک بار دم ظهر و یک بار عصر تلفنی با کامران حرف زده بودم و از اینکه هنوز سرکارش بود خدا را شکر می کردم .می توانستم امیدوار باشم که هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفتد .آن روز از بدشانسی کلاس هایمان تا شش عصر طول کشید و وقت نشد دیگر برای گرفتن مشاوره به دفتر یک وکیل مراجعه کنم .اما به خودم قول داده بودم که فردا حتی اگر شده قید یکی از کلاس هایم را بزنم حتما این کار را خواهم کرد .در راه رفتن به خانه با کامران تماس گرفتم که بگویم اگر می شود زودتر به خانه برگردد تا با هم برای شام برویم بیرون .صد سال بود که با هم بیرون نرفته بودیم .صد سال بود که باهم دونفره های شیرین و خاطره انگیز را تجربه نکرده بودیم .آخرین باری که باهم رفته بودیم بیرون با همراهی کوروش بود .سه تایی ترک موتور نشستیم و رفتیم دربند. شاید اگر اصرار او هم نبود هرگز پایمان به آن طرف میدان انقلاب نمی رسید .و حالا بعد از مدت ها هوس شام دوتایی کرده بودم

از شنیدن بوق های ممتدی که مرا به صدای او نمی رساند کم و بیش داشتم عصبی می شدم اما برای اینکه حواسم را پرت کرده باشم به این فکر کردم که باید بعد از این به کامران توجه بیشتری داشته باشم. حالا که فکرش را می کردم می دیدم تا امروز برایش هیچ کار خاصی نکرده بودم. شاید خانم خوبی برای خانه و زندگی اش بودم اما همسر خوبی نه. اگر او در جای خودش مقصر بود من هم بی تقصیر نبودم. ولی هنوز هم دیر نشده بود. ما تازه اول زندگی مشترکمان بودیم. قرار بود مثل پدرها و مادرهامان سالیان سال در کنار هم زندگی کنیم. پس هنوز برای تغییر اوضاع وقت داشتیم. از همین امشب باید تغییر رویه می دادم. باید برنامه هایی می چیدم. شاید هم از خود کامران کمک می گرفتم. باید شکل زندگی مان را از این حالت یکنواخت درمی آوردیم. راه خوشبختی دور و دراز نبود. این ما بودیم که به اندازه ی کافی برای رسیدن به آن مشتاق نبودیم. تماس برقرار نشده بود و من داشتم با ترس و ناامیدی دوباره. شماره اش را می گرفتم.

فکر کردم شاید باید این تغییر و تحول در روابط زناشویی مان را
با حل مشکل اتاق خوابمان شروع می کردم. باید از گلاره می
پرسیدم. حتما راهنمایی های بدرد بخوری داشت که به من بکند
. یا شاید هم به من توصیه می کرد که پیش یک مشاور برویم. آه
بله مشاور! چرا تا به حال به فکرم نرسیده بود ؟

این بار گوشی بعد از چند بوق پی در پی به صدای منشی که
داشت می گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است رسید
".! سعی کردم فکر بد نکنم. "حتما گوشیش شارژ تموم کرده
تا برسم خانه دلم هزار راه رفته بود. دل است دیگر. نمی شود که
به غل و زنجیرش کشید. برای خودش رویا و کابوس می بافد
با مامان تماس گرفتم تا با حرف زدن با او کمی از دنیای پر از

#103

.

نگرانی و آشوبم دور شوم.و بعد به آشپزخانه رفتم تا برای
کامران شام مورد علاقه اش را آماده کنم .اینطور که پیدا بود دیر
به خانه می رسید و دیگر نمی شد برنامه ی شام بیرون از خانه را
دنبال کرد.خیلی وقت بود ما کارونی نخورده بودیم .یکی
دوساعتی وقتم را می گرفت و مرا از افکار باطل دور نگه می
داشت .با عجله دست به کار شدم .تازه وقتی داشتم گوشت
چرخ کرده را با پیاز سرخ می کردم یادم آمد که من حتی تاریخ

تولدش را که بیستم و یکم فروردین بود فراموش کرده بودم و حتی یک تولدت مبارک خشک و خالی هم نشد که به او بگویم. درحالیکه او برای تولدم کیک می خرید و شمع روشن می کرد با هدیه ای زیبا باعث خوشحالی ام می شد. من چقدر برایش کم گذاشته بودم! چقدر بی توجه بودم و حواسم نبود که در حقش چه کم لطفی هایی می کنم. و او چقدر کم توقع بود! به ندرت از وضع موجود گله می کرد. و به جای بهانه جویی سعی داشت دلش را به همینی که هست خوش کند. حالا چقدر باید از خودم خجالت می کشیدم تا این عذاب وجدان لعنتی دست از سرم برمی داشت.

آن شب هرچه منتظر ماندم کامران به خانه برنگشت. از بس طول و عرض خانه راه رفته بودم پاهایم به گزگز افتاده بود. هی می رفتم پشت پنجره. هی کشیکش را می کشیدم اما پیدایش نبود که نبود. گوشی اش هم کماکان خاموش بود و من هیچ دسترسی به او نداشتم.

نمی دانستم از کی می توانم سراغش را بگیرم. افسوس می
خوردم از اینکه چرا هیچ شماره ای از دوست یا همکارش
نداشتم تا این جور وقتها بشود با آنها تماس گرفت. آخر ترمه
!ترمه ! از بس که بی خیالش بودی حالا باید از این بی خبری های
.شوم عذاب بکشی تا حالت جا بیاید

تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که با کوروش تماس بگیرم
.شاید او شماره ی دوستی همکاری کسی را داشت که احیانا خبر
از کامران داشته باشد. دلم نمی خواست به این فکر کنم که
شاید به سراغ یاسر رفته باشد. من این همه قسمش داده بودم
.تهدیدش کرده بودم. نه امکان نداشت. کامرانی که من می
!شناختم حاضر نبود کاری کند که باعث ناراحتی من شود
با توجه به اختلاف ساعتی که با آلمان داشتیم می دانستم که
چندان برای تماس با کوروش دیروقت نیست. دفترچه تلفن را
برداشتم و شروع به شماره گیری کردم. کمی طول کشید تا به
اپراتور آنسوی دنیا وصل شدم. دیگر داشتم از برقراری تماس
ناامید می شدم که صدای کوروش روی خط پیچید

!جانم دادا _

نمی دانم وقتی به جای شنیدن صدای کامران من گفتم

الو کوروش؟ _

چه حالی شده بود که تا چند لحظه بعد هیچ صدایی از او به گوشم نرسید و من مجبور شدم دوباره خودم را به او یادآوری کنم

الو؟ صدامو می شنوی؟ _

از دل آوار سکوتش بالاخره با به حرف آمد و با نگرانی گفت

ترمه؟ تویی؟ چیزی شده؟ _

حتما تماس غیرمترقبه ام آنقدر گیج و دلواپسش کرده بود که یادش رفت با من احوالپرسی کند. مثل من که سلام هم یادم رفته بود. حالا که داشتم با او حرف می زدم تازه به این نتیجه رسیده بودم که نباید با او تماس می گرفتم. جز اینکه او را هم در غربت نگران حال و روز برادرش می کردم سود دیگری نداشت!

...آره منم. نه چیزی نشده که! فقط _

سیم تلفن را محکم توی مشتم فشردم و نگاهم را به عقربه های ساعت دوختم که باشتاب دنبال هم می دویدند تا به عدد ۱۲ برسند.

کامران هنوز برنگشته خونه. گوشیش هم خاموشه. گفتم شاید _ تو شماره همکارا یا دوستاشو داشته باشی که من بتونم پیگیری کنم.

...اونجا ساعت چنده الان؟ نه من شماره ای ندارم اینجا _

اضطراب و دلهره در صدایش موج می زد. تیرم به سنگ خورده بود. پس از دست او هم برای من کاری ساخته نبود. فقط بی جهت او را هم به تشویش انداخته بودم. دستم روی قلبم مشت شد

...باشه _

این بار چندمشه که دیر می کنه؟ _

آدمم بگویم اول که بعد برای اینکه دست کم او را از نگرانی در
بیاورم به دروغ گفتم

بارچندمش یادم نیست ...عه ...مثل اینکه اومد ..صدای در _
.حیاطه ...خب دیگه من برم حسابی گوشش رو بیچونم

صدای بلند نفس کشیدنش را شنیدم

!خب خداروشکر .دلَم ریخته بود _

و بعد با خاطری آسوده ادامه داد

حالا امشب خیلی دعواش نکن . همه فریادهات رو بذار فردا _
!سرش بکش

بی حوصله بودم اما ناگزیر در همان نقش الکی خوشحالم باقی
ماندم و گفتم

.باشه .یه کم بهش رحم می کنم _

ترمه؟ _

بله؟ _

مکشی کرد و بعد با صدای گرفته ای گفت

!به کامران بگو دلم براش خیلی تنگ شده _

لعنتی ترین #

(هفته ای #بیست پارت (20/8 پارت

❑👤!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#104

.



لعنتی ترین

توی آشپزخانه پشت میز خوابم برده بود. با صدای زنگ ساعت
گوشی ام از خواب پریدم. هوا روشن شده بود و من یادم نمی
آمد از کی خوابم برده ؟ اولش آن قدر از ناحیه ی کتف و گردن
احساس درد و گرفتگی می کردم که چیزی به خاطر نمی آمد
نه غیبت و نیامدن کامران به خانه نه چشم انتظاری ها و دل
نگرانی های من ! هیچی ! کش و قوسی رفتم و کمی گردنم را
ماساژ دادم. بعد نگاهی به دور و برم انداختم. هنوز قابلمه ی
ماکارونی روی اجاق گاز بود و زیر کتری هم روشن مانده بود
بشقاب های دست نخورده ی روی میز حرفهای زیادی برای

گفتن داشت .مغزم به یک باره راه اندازی شد و یادم افتاد که چه
شب سخت و کشنده ای را پشت سر گذاشته ام .ذهنم داشت به
من آلارم می داد
!کامران -

یکمهو از جا پریدم و به هوای اینکه شاید به خانه برگشته باشد به
حالت دو خودم را به اتاق خواب رساندم .اما او نه توی اتاق
خواب بود .نه توی هال و نه هیچ کجای آن خانه ی غم گرفته .و
حالا من مانده بودم و عزای شبی که به اندازه ی هزار سال طول
.کشید و به صبح سپیدی نرسید

نمی دانم به چه امیدی داشتم باز شماره اش را می گرفتم
درحالیکه از قبل می دانستم شانس شنیدن صدایش یک در
میلیون است .سرم روی سینه ام افتاده بود و صدای منشی با
ریتم دلهره آوری در تمام خانه می پیچید " دستگاه مشترک
"مورد نظر خاموش است

آخ اگر دستم به آن مشترک بی فکر مورد نظر می رسید ...اگر
...دستم می رسید ...اگر

باحالی مفلسانه سری تکاندم و زیر لب با غصه گفتم
اگه برگرده خونه قول می دم کاریش نداشته باشم. قول می دم -
نمی دانم داشتم این قول را به کی می دادم به خودم یا به خدا ؟
انتظار و شب زنده داری از من یک موجود کلافه و گیج و ویج
ساخته بود. مثل هر روز دیگر شوقی برای راهی شدن به
دانشگاه نداشتم. باید می ماندم توی خانه ؟ یا می زدم بیرون ؟
نمی دانم برای اینکه خبری از او به دست بیاورم باید چکار می
کردم ؟ و به یک باره فهمیدم چقدر توی این شهر بی در و پیکر
غریب افتاده ام و تنهایی مثل یک غول بی شاخ و دم داشت مرا
می بلعید. نه کسی بود که حالا همین لحظه که دلم بیشه ی
افکار ترسناک شده بود دستم را بگیرد و به من قوت قلب بدهد
نه غمخواری بود و نه یاری و یاوری. دستم انگار به هیچ کجا
بند نبود. اما می دانستم حالا که فریاد رسی این حوالی نیست
کسی جز خودم نمی تواند به من کمکی بکند. نباید دست روی
دست می گذاشتم. خسته بودم از انتظار و دیده به عقربه های
ساعت دوختن و این بی خبری های سرطانی فرساینده. باید یک

کاری می کردم .باید هرچه زودتر می رفتم کلانتری و غیبت
مشکوکش را اطلاع می دادم .این بهترین کار ممکن بود .و با این
فکر رفتم که هرچه سریع تر خودم را برای خروج از خانه آماده
کنم .سرم درد می کرد و می دانستم تا مثل همیشه لیوان چای
چای نخورم سردردم خوب نخواهد شد اما وقت تنگ بود و من
حتی برای چای خوردن هم دل و دماغی نداشتم .داشتم با عجله
دکمه های مانتوام را می بستم که صدای زنگ موبایلم از جا
پراندم .مثل شیپوری که برای شروع جنگ به صدا در می آید
دلهم را به لرزه انداخته بود.آن قدر که جرات نداشتم به سمت
گوشی بروم .ولی بعد با فکر اینکه شاید کامران پشت خط باشد
با شتاب به سمت میز رفتم و گوشی را برداشتم
الو ؟-

اول فقط صدای خش خش تلفن را شنیدم و بعد در میان قیل و
قال بسیاری که می آمد صدای زنگار گرفته ی کامران توی
گوشم پیچید
الو ترمه ؟ الو ؟-

خوشحال از شنیدن صدای کامران چشمانم را روی هم فشردم و
شکر خداگویان دستم را روی قلب تپنده ام گذاشتم. با تنی شل
و لخت روی تخت نشستم و با لحنی توام با نگرانی و سرزنش
گفتم

آخ کامران. از دشب تا حالا نصف عمر شدم ؟ کجا موندی آخه ؟-
و بعد به صداهایی که داشت از محیط اطرافش می آمد مشکوک
شدم و پرسیدم

کجایی الان ؟ این سر و صداها چیه که داره میاد ؟ الو کامران ؟ -
با توام ؟

هول بود. عجله داشت. جسته و گریخته یک چیزهایی گفت که
من نمی فهمیدم یا شاید هم نمی خواستم باورم شود ..اول از من
خواست آرام باشم نگران نباشم و غصه ی چیزی را نخورم
...همین که می گفت آرام باش و هول نکن بدتر دلم را به
.تشویش انداخت و مرا تا مرز انهدام درونی پیش برد

#105

.

گفت که توی کلانتریست. گفت شب گذشته طبق قرارشان به
سالن بلیارد یاسر رفته. گفت اول با زبان خوش از او خواسته
دست از سرما بردارد. اما یاسر تهدیدش کرده بود. ظاهرا حرف
مرا پیش کشیده بود و دقیقا نگفت چه حرفهایی که کامران هم

غیرتی شد و با قمه ای که همیشه همراه خودش داشت ضربه ای
توی شکمش فرو کرد. با لحنی صریح و قاطعی می گفت اگر به
دادش نمی رسیدند یاسر را کشته بود. من این طرف خط از فرط
ناباوری خشکم زده و پشتم یخ کرده بود. سفیدی چشمانم
داشت می ترکید. تکان دهنده ترین خبر عمرم را شنیده بودم و
بعد انگار قدرت هرگونه عکس العملی از من سلب شده بود
انتظار شنیدن هر خبری را داشتم به جز این. کامران باز هم
غافلگیرم کرده بود. و این بار در بدترین شکل ممکن. ثابت کرده
بود با اینکه مرد میدان های بزرگ نیست اما به وقتش می تواند
غیرقابل پیش بینی باشد و یک تنه تمام محاسبات ضدقهرمانان
را به هم بریزد... داشت می گفت

یاسر خیلی شانس آورده. حقش بود دل و روده ی مرتیکه ی -
بی ناموس رو می ریختم بیرون

گفت خودش با خانواده اش تماس می گیرد و می گوید توی یک
درگیری کسی را با چاقو زده. گفت در مورد قضیه ی شرط بندی
و تبانی و این حرفها هرگز چیزی به کسی نگویم چون اصلا به

صلاحش نیست. حتی به وکیلی هم که برایش می گیریم حرفی از آن موضوع نزنم. و اینکه در نبود او مواظب خودم باشم و بعد از من چیزی خواست که از همان اول سرسختانه زیر بارش نرفته بودم.

هرچه زودتر بار و بندیل رو جمع کن و از تهران برو. من که - معلوم نیست تکلیفم چی می شه و چند سال می ندازم تو زندون. اینا زورشون زیاده. حالا حالاها منو اون تو نگه می دارن. تک و تنها نمون اینجا. ممکنه آدماش بیان مزاحمت بشن. نمی. خوام فکرم بمونه پیشت ترمه

این را که گفت سکوت من تبدیل به یک حق هق جانسوز شد قبل از قرار بود رفتنم جلوی اتفاق بد را بگیرد زیر بار نرفته بودم و حالا هم اتفاق بدتری افتاده بود هم باز انگار ناگزیر از رفتن! بودم. آخر که چقدر تقدیر بی رحم بود

چقدر بهت گفتم نرو سراغش... چقدر قسمت دادم! چرا گوش - نکردی کامران؟ چرا؟

کمی به عجز و لابه ام گوش داد و بعد با صدای گرفته و بمی
گفت

چقدر بهت گفتم یه مدت برو پیش خانواده ات ! کاش به حرفم -
!گوش کرده بودی

کامران خداحافظی کرد و من بعد از قطع تماس او ناله ای
کشیدم و با صدای بلند زدم زیر گریه .زندگی ام را ...تمام امید و
آرزوهایم را پیش چشمانم از دست رفته می دیدم و دریغ و درد
.که گریه تنها کار ممکن بود که از دستم بر می آمد

مامان گفت

تو اتاق دیگه کارتن خالی نبود .اینا رو آوردم خودت تو یکی از -
.همین کارتن ها جاشون بدی

روی دستش کوهی از کتابها و جزواتم بود .خلاصه ی غمباری از
زحماتی که بر باد رفته بود .به یاد رویاهای نیمه کاره ام قلبم
درهم پیچید و بغض گلوله شد توی گلویم .دستم را روی

دسته‌های سنگین شده ی مامان گذاشتم و سرم را به آن
چسباندم

آخ مامان ...مامان جون ...حالا من باید چکار کنم ؟ درسام ؟ -
دانشگام ؟

دلش برایم می سوخت .طاقت دیدن اشک و زاری های مرا
نداشت .اما او هم نمی توانست برای پایان بخشیدن به درد و رنج
من کاری بکند

عیب نداره .فدای سرت عزیزم ...یه مدت پیش ما می مونی -
بینیم تکلیف کامران چی میشه

و بعد که به اسم کامران رسید چشمانش کاسه ی آب شد و بغض
از لابه لای صدایش بیرون زد

طفلکی کامران . تو این جهنم مظلوم و بی کس افتاده تو -
هلفتدونی ! معلوم نیست یه لیوان آب بهش می دن نمی دن
....اونجا پنکه و کولر داره نداره

سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم. انگار منتظر
همدردی من با خودش بود. و چون با سکوت و خاموشی لبهای
سرد من مواجه شد آهی کشید و گفت
خدا بزرگه. الان تو این شرایط درس خوندن تو که واجب -
نیست.

این تمام آن چیزی نبود که من دلم می خواست از زبان او به
عنوان مادرم می شنیدم. من اگر جای

#106

.



او بودم جور دیگری مادرانه هایم را به پای دختر دلشکسته ام
می ریختم. که مهر و عطوفتم تسکینی باشد بر آلام قلبش. نه
.اینکه به نام خیرخواهی ناخواسته نمک بر زخمش می زدم
کاش می داشتین بمونم. با این همه مصیبت که رو سرم آوار -
شده فقط با درس خوندن می تونستم خودم رو آرام کنم که
.اونم شما ازم گرفتن
خواستهای شوهرته. ما چه کاره ایم. بعدشم اگه اونم نمی گفت -
بابات نمی داشت تنها بمونی تهرون. اونم بعد از اتفاقی که افتاده
..

با سرکوفت بیشتری ادامه داد

!یه بار نگفتی شوهرم! همه اش گفتی دانشگام-

و بعد تکانی به خودش داد و با نا آرامی گفت

از کتف افتادم . جای اینکه اینا رو ازم بگیری تازه سر بار هم -
شدی ؟

برای آخرین بار کتاب هایم را بو کشیدم و گذاشتم عطر
کاغذیشان ریه هایم را پر کند . قلبم داشت بر مرگ آروزهایم
مرثیه می خواند . اما دیگر باید به صدای ضجه هایش عادت می
کردم . ظاهرا حسرت و غم برای من تمامی نداشت . آرام اما
قاطعانه گفتم

...کتابها رو نمی بریمشون . می ذارمش همین جا -

با تعجب گفت

.خونه خالی ممکنه موش بزنتشون -

تندی اشکهایم را پاک کردم و از جا بلند شدم . کتاب ها را از
دستش گرفتم و با درستی گفتم

شما همون فقط غم خواهر زاده ات رو بخوری کافیه . نمی خواد -
...دیگه غصه ی کتابهای منو بخوری

بابا به کمک دایی محسن داشت کارتن ها را بسته بندی می کرد
از دیدن کامران که برگشته بودند افتاده بودند به جان کارتن ها
تا هرچه زودتر کار بسته بندی شان تمام شود. نمی دانم کامران
باز چه ترسی به دلشان انداخته بود که تا رسیدند گفتند همین
فردا می رویم

روز بعد از دستگیری کامران خانه وزندگی و بچه ها را سپردند
دست ننه طوبی و

به اتفاق خاله مه لقا و حاج کاظم به تهران آمدند و از دیدن
کامران که برگشتند بدون اینکه با من صلاح و مشورتی کنند
تصمیمشان را برای زندگی من گرفته بودند
باید تمام وسایل خونه رو بار کامیون کنیم و با خودمون ببریم -

فکر می کردم فقط قرار است چند صبحی بروم پیششان. اما
حالا انگار صحبت از رفتن برای همیشه بود. با اینکه به اندازه ی
کافی درهم شکسته بودم و جانی برای مبارزه نبود اما در
مقابلشان به همین راحتی ها هم کوتاه نیامده بودم

به اسباب و اثاثیه ها چکار داریم بابا ؟ خب اینا رو می داریم -
همین جا بمونه دیگه

بابا انگار حرف مرا نمی شنید و طوطی وار داشت تصمیم جدی
خودش را برای دیگران و من تکرار می کرد

همه رو جمع می کنیم و با خودمون می بریم شمال ...می ریزیم -
...تو انباری

بابا ...تو رو خدا به من گوش کن ...من باید دوباره برگردم -
دانشگاه ...به اثاثیه دست نزنیم ...از کجا معلوم شاید کامران
...زودی آزاد شد

بابا این بار صدایم را شنید و جواب کوبنده ای داد
دیگه برگشتنی درکار نیست ...تو و شوهرت ثابت کردید نمی -
تونید تو شهر بزرگ به حال خودتون رها بشید...شوهرت که از
زندون آزاد بشه برمی گرده میاد پیشت و همونجا تو شمال با هم
زندگی می کنید

ناباورانه نگاهش می کردم .توی عمرم هیچوقت بابا را این قدر بی
رحم و بی منطق

ندیده بودم. مامان می گفت

بابات فعلا دلش پره. زورش به کسی نمی رسه. سر تو خالی می -
کنه. حق هم داره. افتادیم سر زبونا. کل مازندران دارن درمورد
ما حرف می زنن.. اعصابی براش نمونده. تو کوتاه بیا. بعد که آب
ها از آسیاب افتاد دوباره باهاش حرف بزن

اما من چطور باید کوتاه می آمدم ؟ داشتم بی گناه و بی تقصیر
جزای کار دیگری را پس می دادم و اگر اعتراضی می کردم به
حساب خودخواهی ام می گذاشتند

#107

.



ولی آخه ...درسام ؟ دانشگام ؟-

و سرم افتاد روی سینه ام

بابا وقتی دید رو به گریه می روم سرسخت تر شد و برای اینکه
خیال مرا از جدیت خودش راحت کرده باشد با تشر گفت
دور درس و دانشگاه رو هم دیگه خط بکش .فعلا تا شوهرت تو -
زندانه اختیارت با منه .بعد که آزاد شد می تونید با هم
درموردش تصمیم بگیرید

از گوشه ی چشم با تاثر و تالمی عمیق نگاهش می کردم .می
خواستم تصویر آن لحظه اش را که با سنگدلی فتوای خودش را

صادر کرده بود برای همیشه توی ذهنم نگه دارم که یادم بماند
وقتی که باید پشتم می ایستاد و حمایت می کرد تعصب و
. عصبیت را به دخترش ترجیح داد

...تو همین ده روز نصف گوشت تنش آب شده -

بابا این را گفت و مامان روی سینه اش زد

.بمیرم براش ...کاش منم با خودتون می بردین دیدنش -

بابا با اشاره ی سرش به سمت من به طعنه گفت

.اون که زنشه یک کلام نگفت منم ببرین ...تو که مادر زنتی -

راست می گفت .آن قدر از دست کامران عصبانی بودم که دلم
نمی خواست دوباره ببینمش .فقط یک بار به اتفاق خاله مه لقا و

حاج کاظم به دیدنش رفتم .مثل سایه افتاده بودم دنبالشان
.چیزی نگفتم .حتی وقتی روی سخنش با من بود هم جوابی نمی

دادم .غرق در سکوت و بهتی که این روزها دامنگیرم شده بود

فقط نگاهش می کردم .به مردی که دیوانه وار زندگی من و
خودش را پای یک قمار احمقانه باخته بود و حالا نه تنها خودش

.گرفتار شده بلکه عواقبش دامان مرا هم گرفته بود

مامان با جدیت به بابا یادآور شد

.قبل از اینکه مادرزنش باشم خاله اش بودم -

دایی محسن گفت

خوب شد نیومدی ماهرو ...بعد باید تو روهم مثل مه لقا می -

.بردیم بیمارستان بستری می کردیم

و بعد با دلسوزی و تاسف ادامه داد

تو همین چند روز داغون شد بچه ...وکیلش هم که از حالا -

معلومه پرونده رو باخته .می گه باید کوتاه بیاین و موضوع

ناموسی رو پیش نکشین تا به اتهام باج خواهی و زورگیری براش

...حبس ببرن بره .والا اینا دست بردارتون نیستن

!ازکجا معلوم نخریده باشنش -

بابا داشت با تمام حرصش طناب را گره می زد .انگار که داشت

دق دلی اش را سرشان خالی می کرد

شانس گه ماست دیگه . این همه سال با اون قمه یه نارنگی -

پوست نکند

داماد ما که شد زد باهاش شکم یه آدم کله گنده رو سفره کرد
..پسره ی ندونم کار ...حالا باید همه مون جورش رو بکشیم
دایی محسن که به عنوان دایی من و کامران این وسط گیر کرده
بود یکی به نعل می زد و یکی هم به میخ
دیگه یه مرده و غیرتش ... کامران که فقط زد طحال یارو رو -
.پوکوند

همین من ...بفهمم یکی رو زنم نظر بد داره یا مزاحمش می شه
.مادرشو به عزاش می نشونم

بابا با کفری درآمده طناب را با چاقو برید و یک نگاه عاقل اندر
سفیه به او انداخت

اگه هرکی واسه یه دله چشمی بخواد قمه کشی کنه که دیگه -
.آدم سالم رو زمین نمی مونه

مامان گفت

من می رم یه سر بالا .ببینم مه لقا حالش چطوره ؟ -

بابا که عرق از سر و رویش می بارید نفس نفس زنان گفت

بپرس برنامه شون چیه ؟ می خوان بمونن ؟ یا با ما برمی گردن ؟ -

مامان وقتی داشت می رفت گفت

...به من که گفت تا اولین دادگاه می مونن همین جا -

دایی محسن نچی زد و گفت

.هوای تهرون هم واسه قلب حاج کاظم مثل سم می مونه -

بابا پوفی کرد و همزمان نگاه غضبناکی به من انداخت .یعنی که

!همه اینها تقصیر تو و بلندپروازی های توئه دختر

لعنتی ترین #

پایان فصل دوم

می بینم 😊 عزیزانی که منتظر مرگ کامران بودن در چه حالین؟

☐ 😊! که پیش بینی تون درست از اب درنیومده

(هفته ای #بیست پارت (20/12 پارت

❑👤!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#108

.



فصل سوم

لعنتی ترین

تارا جلوی آینه ایستاده بود و داشت به خودش می رسید
.گهگاهی هم رویش را به من می کرد و از من می پرسید نظرم
در مورد خط چشم یا رنگ رژ لبش چیست ؟ من آن قدر بی
حوصله بودم که جوابش را با " خوبه ! بدنیست ! " سرسری می
دادم .عروسی مژگان دخترهمسایه مان بود و تارا با بزرگ و
دوزک وسواس گونه ای سعی داشت خودش را به بهترین نحو
ممکن بیاراید .گاهی هم از دست ناشی بازی های خودش عاصی
می شد و غرغرکنان می گفت
...کاش می اومدی با هم بریم آرایشگاه -

پنجره ی اتاق باز بود و خنکای نسیم واپسین روزهای شهریور را
به داخل اتاق می ریخت گاهی تمام تنم دچار رخوت می شد
آن قدر که دلم می خواست روی خودم یک پتوی کت و کلفت
می کشیدم و تا صبح تخت می خوابیدم. البته اگر تارا خانم
زودتر کارش را تمام می کرد و می رفت

وقتی داشت جوش غرورش را با کانسیلر می پوشاند خطاب به
من که روی زمین دراز کشیده بودم گفت
راستی راستی امشب نمیای اونور؟-

یک ساعت پیش مامان هم قبل از راهی شدن به خانه ی
همسایه همین سوال را از من پرسیده بود
واقعا نمی خوام بیای عروسی ترمه؟ با مژگان یه -
عمرتوهمسایگی

دوست بودی. حالا زشته که تو عروسیش نباشی. بعد باید کلی
پیش این و اون گله کنن که ترمه خانم فیس کرد نیومد عروسی.
بیا دلت وای می شه به خدا. پوشیدی از بس موندی تو خونه و
!رنگ آفتاب مهتاب رو ندیدی

و من در جواب با بدخلقی گفتم

بیام که همه چشماشون رو میخ کنن رو من و در گوش هم پچ -
پچ کنن.هی چپ و راست ازم بپرسن شوهرت تا کی زندونه ؟ کی
آزاد می شه ؟ تکلیف خونه زندگیتون چی می شه ؟ که جهازت
تو انبار خونه بابات می پوسه و هی برام نچ نچ کنن و دل
بسوزونن ؟ از نگاه ها و حرفهاشون خسته ام .ترجیح می دم کنج
.خونه از تنهایی بیوسم اما چشمم به چشمای فضولشون نیفته
مامان فقط نگاهم کرد و آه کشید .می دانم ته دلش حق را به من
می داد اما نمی گفت که

به قول خودش من دور بر ندارم . او هم حال این روزهای مرا می
فهمید و می دانست دلم بیشتر از کجا پر است! اما مرا به حال
خودم گذاشته بود تا با خودم و این غصه سرانجام کنار بیایم . اما
.چه کنار آمدنی ! داشتم زیر فشار روحی روانی خرد می شدم
بوی ماه مهر می آمد و باز داغ دل من تازه شده بود .از اینکه با
حکم ظالمانه ی تقدیرم از درس و دانشگاه دور مانده ام کم کم
داشتم افسرده می شدم .از دست عالم و آدم عصبانی بودم و با

دلی شکسته به دنیا پشت کرده بودم. روزها نقاب بی تفاوتی به
چهره می زدم که درد و رنجم را کسی نبیند و نداند که زیر
پوست کلفت من چه حسرت های عمیق و کشنده ای پنهان
شده. ساکت و کم حرف به کارهای خانه می رسیدم و بعد به اتاق
می رفتم تا تنهایی ام را بغل کنم و سرم را روی دوش غصه هایم
بگذارم.

شب ها ... آخ شب ها ... که تاریکی پا می گرفت و نقاب از روی
من برمی داشت غصه هایم ابر می شد و بی پروا دانه دانه از
چشمانم می بارید. فقط خدا شاهد بود که اشکهای یواشکی
ام گوهر شب چراغ شده

تارا نگاهی به من انداخت. علامتی شبیه انتظار برای رسیدن
جواب! دستم را حایل پیشانی ام کردم که از نور لامپ در امان
بماند.

نه نمیام -

و او مثل آدم های فرصت طلب یکهو از آب گل آلود برای خودش
ماهی گرفت

حالا که نمیای می داری اون شال گیپور مشکیت رو بندازم -

.سرم .مال خودم رو زیاد دوست ندارم

با لحن بی تفاوت و کش داری گفتم

.بذار -

و توی دلم با غرغر ادامه دادم

.فقط زودتر برو بذار به حال خودم باشم -

اما ظاهرا تارا دست بردار من نبود .فکش بیشتر از دستهایش می

جنبید

ترمه ؟-

هوم ؟-

می تونم یه چیزی بهت بگم ؟-

#109

.

دلم می خواست می گفتم "اگه خیلی مهمه بذار واسه یه وقت
دیگه " اما از برق چشمانش فهمیده بودم که چقدر دلش می
خواهد موضوع مورد نظرش را با من در میان بگذارد
.بگو -

!من فکر می کنم محمد از من خوشش میاد -

چنان بی مقدمه این را گفت که من پرت افتادم و نفهمیدم کدام
محمد را می گوید

محمد دیگه کیه؟ -

از اینکه محمد مورد نظرش را نمی شناختم شگفت زده بود!
چشمانش را تا آخرین حدی می شد برایم درشت کرد و
گفت

...همین محمد پسرهمسایه دیگه. داداش مژگان -

درحالیکه با بدبینی نگاهش می کردم چهره در هم کشیدم و
پرسیدم

تو از کجا می دونی ازت خوشش اومده؟ -

خب دیگه -

این را گفت و بعد با لخندی شیطنت آمیز موهای باز و اتوکشیده
اش را جمع کرد و دوباره ریختشان روی شانه های ظریفش

!واسش نامه که ننوشتی هنوز -

این را به طعنه گفتم و بعد با حالتی متاسف گونه برایش سر
تکاندم. نیشخندزنان گفت

تو هنوز به یاد اون نامه ای ! نه . من دیگه غلط بکنم واسه کسی -
!نامه بنویسم . نامه نوشتن کار دختر بچه هاست

الان یعنی اونقدر بزرگ شدی که فکر کوروش از سرت افتاده -
باشه ؟

.خب آره . از همون وقت که رفت آلمان دیگه فراموشش کردم -
دوباره به سمت آینه برگشت و مشغول انداختن گوشواره های
بدلش شد که شکل یک صلیب بود

من فقط ازش خوشم می اومد . چون خوشتیپ و خوش قیافه -
بود و هیکلش ...اوووووف ! من همیشه به دوستام می گم اگه
مسابقه ی خوشتیپ ترین ها برگزار می شد و کوروش تو اون
مسابقه شرکت می کرد باعث افسردگی نیمی از جمعیت پسرا
می شد . همیشه پیش دخترا کلی پزش رو می دادم . بگذریم که
چقدر واسه خودم خیالبافی هم می کردم . ولی خب دیگه

.کوروش برای منم مثل بقیه دخترای محل مثل یه افسانه است

..هیچوقت تموم نمی شه ولی شکل واقعی هم پیدا نمی کنه

در سکوت به حرفهایش گوش می دادم .برخلاف همیشه که با

شور و حرارت از کوروش تعریف می کرد من ترش می کردم و

توی ذوقش می زدم این بار اما به جای عصبانیت داشتم روی

..تک تک حرفهایش تامل می کردم .فکرم عقبگرد کرد

یادم به شام آخرمان افتاد .که چقدر خوب و مهربان شده بود !

بازی تخت نرد نیمه کاره و قیافه ی گرفته اش روی تراس هنوز

هم گاهی می آمد جلوی چشمانم .و زنگ غمگین صدایش که

توی گوش هایم می پیچید

می خواهی نرم ؟-

هنوز هم نمی دانم چرا این را گفت ؟ من که آن شب این سوالش

را گذاشته بودم پای مستی و پایی اش نشدم ولی گاهی با خودم

می گویم نکند خبرداشت بعد از رفتنش چه اتفاقاتی قرار است

بیفتد که دم رفتن آن طور نگران و مردد به نظر می رسید ! .نمی

دانم چرا ولی یک وقت هایی به این هم فکر می کنم که اگر می

گفتم نرو چی می شد؟ آیا از تصمیمش برای رفتن می گذشت؟
خیلی دلم می خواست جواب این سوال را می دانستم

تارا داشت فکل روبان طلایی اش را که روی موهایش بسته بود
تنظیم می کرد. برای اینکه خودم را از دست افکار واهی ام
خلاص کرده باشم باز هم بند کردم به تارا

الان یعنی این پسره ممد افسانه نیست و ممکنه برات شکل -
واقعی پیدا کنه؟

دستانش لحظه ای بی حرکت ماند. برگشت و با تردید نگاهم کرد
...راستش نمی دونم. فقط -

لبهایش را محکم به هم فشرد و بعد با چهره ای دگرگون شده
تندی رویش را از من برگرداند. شاید می ترسید از اینکه
چشمانش او را به من بفروشد. اما من دنباله اش را ول نکرده
بودم. کنجکاوانه گفتم

فقط چی؟ _

انگار که می خواست به جرم سنگینی اعتراف کند با بی قراری
لب زد و بعد از کمی این پا و آن پا شدن با لحن شرمساری گفت
.خاک تو سرم کنن آجی ! انگار دوستش دارم -

#110



.



ترمه جان ؟ هنوز پشت خطی ؟-

آن قدر سکوت طولانی شد که کامران فکر کرد تماس قطع شده
نمی دانم از کجای حرفهایش حواسم پرت شده بود؟ آخرین
جمله ای که گفت چی بود ؟ یادم نمی آمد . با جیرجیر ضعیفی
گفتم

...آره -

و بعد آه بلندی کشیدم و فکر کردم " خودم که نه .این که این
جاست فقط شبی از منه .خودم رو معلوم نیست چکار کردم ؟
با بی قراری گفت
!جوابم رو ندادی -

با همان حواس پرتی دستی روی صورتم کشیدم و موهایم را زدم
کنار.

جواب چیو ؟-

اینکه با بابا و مامان ماه بعد میای دیدنم یا نه؟ -

آه ! پس آخرین جمله ای که گفت این بود ؟ درواقع سوال نبود.
یک جورایی تقاضای محترمانه بود از من که به دیدنش بروم. و
حالا نمی دانم باید چه جوابی به او می دادم ؟ آخرین بار توی
دادگاه دومش همدیگر را دیده بودیم. اواسط ماه مرداد بود
.جلسه ی دادگاه خیلی کوتاه برگزار شد و قاضی با استناد به
مدارک مستدلی که وکیل چیره دست یاسر جمع آوری کرده
بود او را به جرم ضرب و جرح و زورگیری واخلال در نظم و
امنیت اجتماعی به شش سال حبس تعزیری محکوم اعلام کرد.
وقت خداحافظی با چهره ای درهم شکسته و موهای ژولیده و
ریش انبوهی که او را چندین سال بزرگتر از سن و سال خودش
نشان می داد مامورها را کنار زد و با دست ها و پاهایی در غل و
زنجیر خودش را به من رساند. صدایش در میان ضجه و زاری
خاله مه لقا و مامان و ازدحام راهروی دادگاه به زحمت به گوشم
می رسید.

منتظرم بمون ترمه .باشه ؟ اینا می گن شیش سال ولی وکیلیم -
می گه بعد یک سال و خرده ای از حبس رو که گذروندم می
تونیم تقاضای دادگاه تجدیدنظر بدیم . قاضی دوسه سالی از
.حکم کم می کنه حتما

نگاه مات و دنباله دارم به لبهایش بود که تکان می خورد اما
دیگر صدایی به گوشم نمی رسید .ذهنم تمام آن وضعیت بحرانی
را پس زده بود و گیر کرده بود فقط روی همین سه کلمه ی
" !لعنتی " شش سال حبس

شش سال یعنی با خون دل گذشتن از شش بهار و تابستان و
پاییز و زمستان ! خودش یک عمر بود ! یک عمر ! این بیرون که
بی گمان برهمه ی ما سخت می گذشت نمی دانم پشت میله های
زندان بر کامران چطور می خواست سپری شود ؟

مامورها دستهایش را گرفته بودند که او را با خود ببرند .خاله مه
لقا به گوشه ی پیراهنش چسبیده بود و با گریه نازش می داد .او
ولی هنوز داشت با التماس به من می گفت

منتظرم بمون ترمه .به جان کوروش میام و همه چيو جبران می -
!کنم .به شرفم قسم قول می دم ! قول می دم

مامورها داشتند او را دنبال خود می کشیدند تقلا می کرد که
خودش را از بندشان نجات بدهد اما زورش نمی رسید . صدای
فریاد متضرعانه اش همچنان در هوا معلق بود
!قول می دم ! قول می دم -

.باشه میام -

خودم از شنیدن صدای زنگارگرفته ام حیرت کرده بودم .او اما
آن قدر از شنیدنش خوشحال بود که نفهمید .از ذوقش بغض
کرده بود و صدایش می لرزید

... !تو خیلی خوبی ترمه .خیلی خوبی که منو بخشیدی -

و بعد با کمی دستپاچگی گفت

ترمه جان من باید برم .الان تلفن قطع می شه .حرفی نداری با -
من ؟

پیشانی ام را به دیوار مقابلم چسباندم و نفسم را دردمندانه از
سینه کشیدم بیرون . نه . من نبخشیده بودمش . شاید حالا حالاها
هم نمی توانستم . دلتنگش هم نبودم . رفتم فقط از سر وظیفه
!بود . می رفتم که کسی خرده نگیرد و نگوید چه زن سنگدلی
اما این ها را که نمی شد به او گفت . توی زندان به قدر کافی
عذاب می کشید . دیگر انصاف نبود من هم با تلخی حرفهایم بار
خاطرش شوم . پس باز هم همه حرفها را توی دل بی چاره ام
ریختم و گفتم

. نه -

لعنتی ترین #

(هفته ای #بیست پارت) 20/15 پارت

❑👤!!کپی و فروش وارد ممنوع و حرام است

#111

.

اواسط ماه مهر بود که برای ملاقات با کامران به اتفاق دو خانواده
به تهران رفتیم و من از همان بدو ورود به خانه با دیدن
هورتانسای خشکیده در باغچه بغضم گرفت و اگر خویشتن
داری به خرج نمی دادم همان جا توی حیاط می زدم زیر گریه
.خانه در سکوت دلگیری فرو رفته بود .انگار همه جا خاک مرگ
پاشیده بودند .موقع رد شدن از کنار در خانه مان رویم را
برگرداندم .طاقت و تاب دیدن در بسته ی آن خانه ی خالی و
سوت و کور را نداشتم . رفتن به خانه ی کوروش هم کم مایه ی
عذاب من نبود .به هر طرف که رو می کردم نقش خاطره ای
برایم زنده می شد .گاهی حتی صدای خنده های یلدا را هم در
دورهمی آخری که با هم داشتیم می شنیدم .خاله مه لقا غصه ی
گرد و خاک نشسته روی لوازم خانه ی پسرش را می خورد .روی
دلش می زد و می گفت

ای خدا ! نمی دونم از کدوم دردم بنالم ؟ پسر بزرگم بمیرم -
براش که آواره ی غربت شد . این مادرمرده هم که افتاد کنج
!زندون

گاهی گناه همه چیز را به گردن حاج کاظم می انداخت و به باد
سرزنشش می گرفت

اگه تو زیر پرو بال پسرهات رو گرفته بودی الان هردوشون ور -
دل خودمون بودن ...چقدر گفتم مرد ! خسیسی نکن .نذار بچه
هات تو تنگی بمونن .مگه می خوای با خودت به گور ببری ؟
گوش نکردی .بیا ...حالا خوبت شد ؟

مامان قول داده بود که بعد از رفع خستگی به کمک هم خانه را
تر و تمیز می کنیم .من مسئول آشپزخانه شده بودم .وظیفه ی
دم کردن چای و تهیه ی شام با من شد و کمند هم به کمکم
آمده بود .داشتم توی استکان های کمرباریک چای می ریختم
که کمند با غصه گفت
!چقدر جای داداشم خالیه -

من فقط سر تکان دادم .طبق معمول حوصله ی حرف زدن
نداشتم .داشتم به این فکر می کردم که کاش می شد با گلاره و
آوا قراری بگذارم .البته می دانم اجازه این را نداشتم که تنهایی
از خانه بزنم بیرون .شاید می شد از آنها بخواهم که تا تهران

هستم به دیدنم بیایند . کمند داشت توی کابینت ها دنبال ظرف
قند می گشت تا قندان خالی را پر کند
می گم زن داداش منظور از ملاقات شرعی زندونی با زنش چیه -
؟

قوری را روی کتری گذاشتم و برگشتم با تعجب نگاهش کردم
..یک آن تمام بدنم بی حس شده بود
از کی شنیدی ؟-

بالاخره قوطی قند را از توی یکی از کابینت ها پیدا کرد .بدون
اینکه نگاهی به من بیندازد

با لحن بی خیالی که مثلا فضولانه به نظر نرسد گفت
وکیل داداش کامران داشت یه چیزهایی تلفنی به بابا می گفت -
منم شنیدم

دقیقا بگو چی شنیدی ؟-

گفت تقاضای ملاقات خصوصی دادن ولی هنوز خبر موافقتش -
نیومده

آه که اینطور! پس بگو این همه اصرار کامران برای آمدن من چی بود!

یکهو مثل بادکنک سوزن خورده فیس کردم و در خودم مچاله شدم.

حس بدی پیدا کرده بودم. آن قدر بد که از آمدن پشیمانم کرد. خبر خوب برای من این که با تقاضای ملاقات خصوصی کامران فعلا موافقت نشده و به ماه های بعد موکول شده بود و من چقدر از این تعویق به وجود آمده خوشحال شده بودم و همین یک بار از محدودیت های قانونی و روال طولانی اش برای هر کاری متشکر بودم.

با کامران ملاقات عمومی و خانوادگی داشتیم. از دیدن من بیشتر از همه خوشحال شده بود. می گفت به خاطر رفتار مناسبش مورد تشویق قرار گرفته و مسئول کتابخانه ی زندان شده. می گفت از سربیکاری هفته ای یک کتاب می خواند. و تقریبا دیگر به خواندن کتاب اعتیاد پیدا کرده. وقتی دوتایی با هم تنها شدیم از من پرسید

دلت برام تنگ نشده بود ؟-

نگاهم به چهره ی تکیده اش بود . آن قدر لاغر و استخوانی شده بود که لباس زندان به تنش زار می زد . با اینکه برایش احساس دلسوزی می کردم اما راضی به گفتن دروغ نشدم

پس حرف دیگری پیش کشیدم تا حواسش پرت شود

از حرفهای مردم خسته ام . بدتر از همه زخم زبون های مامانت - اذیتم می کنه . می گن تقصیر منه که تو افتادی تو زندون . که سر قضیه ی

#112

.



ناموسی با یاسر در افتادی... فکر کنم همین روزا دیگه مجبور
بشم حقیقت رو به همه بگم

رنگ از رویش پریده بود. هراسان گفت

نه تو رو خدا نگو. نذار بیشتر از این مایه سرافکندگی خانواده -
بشم.

از اینکه داشتم فرصت طلبی می کردم از خودم بدم می آمد ولی
به ندای وجدانم گفتم خفه شو. تا بعد! در شرایطی نبودم که از
خودم به خاطر این گرو کشی خجالت بکشم. مستقیم به
چشمانش نگاه کردم و با تحکم گفتم
پس دیگه تقاضای ملاقات خصوصی نکن -

حیران از شنیدن درخواست من بر و بر نگاهم کرد و بعد انگار
ناگزیر گفت

.باشه -

خوشحال از اینکه خواسته ی مرا پذیرفته بود پا را فراتر گذاشتم
و با زیاده خواهی بیشتری گفتم
.یه شرط دیگه هم داره -

کمی عصبی و ناآرام در جای خودش جنبید. لب برچید و چهره
در هم کشید
چه شرطی ؟ -

که وقتی ما برگشتیم شمال تلفنی به بابام بگی بذارن من از -
.ترم بعد برم دانشگاه

از شنیدن شرط دوم عصبانی شد و با تغییر گفت
این عاقلانه نیست ترمه جان...اگه یاسر بفهمه تو اینجایی و -
بیاد باز سروقتت چی ؟

تو نگران نباش. من مواظب خودم هستم. این مدتی که نبودم -
حتما خیال کرده که من دیگه قید دانشگاه رو واسه همیشه زدم
بعدشم دیگه چه غلطی می تونه بکنه ؟ مگه اینکه باز دنبال
دردسر باشه. آخه اون مشکلش با تو یه چیز دیگه بود. با من که
کاری نداشت. من فقط باید اهرمی برای فشار روی تو می شدم
. حالا که تو زندونی و دیگه اون قضیه هم منتفی شده. چرا باید
بیاد سروقت من ؟ که چی بشه ؟

و بعد برای اینکه او را بیشتر تحت تاثیر خودم قرار بدهم با لحن
مظلومانه ای ادامه دادم

تو منو تو موقعیت بدی انداختی کامران ! حق من این نبود. اگه .
بدونی این مدت چی کشیدم ! بدبختی خودم و زندونی شدن تو
یه طرف . حرف مردم یه طرف . دیگه طاقتی برام نمونده . اصلا
نمی دونم باید به چه امیدی زندگی کنم ؟

کامران با تردید و تاثر نگاهم می کرد . می دانم ته دلش هنوز هم
ترس هایی داشت که برای خودش حائز اهمیت بود اما همین که
دیگر مخالفتی نشان نمی داد می توانست نشانه ی خوبی باشد

*

با گلاره و آوا توی خانه ی کوروش قرار ملاقات گذاشتم .به دیدنم آمدند و دو ساعتی را در کنار هم گذرانیدیم .نگران وضعیت روحی من بودند و تشویقم می کردند که تمام تلاشم را بکنم تا از ترم بعد جا نمانم .از اینکه دوترم از آنها عقب افتاده بودم بیشتر احساس شکست و درماندگی می کردم .اما می دانستم این بحران ها ممکن است در زندگی هرکسی پیش بیاید و شکست های سنگینی برایش رقم بزند مهم این بود که دست از تلاش و مبارزه برای تغییر وضعیت برنداریم و ناامیدانه از رسیدن به اهدافمان جا نمانیم .به آنها قول داده بودم که هرچور شده از ترم بعد خودم را به دانشگاه خواهیم رساند

*

مانی و مونا بست نشسته بودند توی اتاقم .فرستاده های بابا و مامان بودند .که رویشان را زمین نزنم و با آنها سر سفره ی شام حاضر شوم .ثبت نام ترم جدید شروع شده بود و من از دیروز دست به اعتصاب غذا زده و خودم را توی اتاقم زندانی کرده بودم .گفته بودم دیگر زندگی برای من ارزشی برای بقا ندارد

بگذارید به حال خودم باشم تا بمیرم. با این حرفها عمدا دلشان
را می سوزاندم بلکه بابا دلش به رحم بیاید و اجازه ثبت نام به
من بدهد. با اینکه کامران به سفارش من چندین بار تلفنی با او
حرف زده بود تا راضی اش کند اما بابا سر موضع قبلی خودش
سرسختانه باقی ماند و کوتاه نیامده بود
بین کامران خودت هر وقت از زندان آزاد شدی بفرستش بره-

#113

.



دانشگاه ... زایشگاه ... ورزشگاه ... هر جا ... هیشکی کار به کارتون
نداره . اما تا ترمه تو خونه ی منه دست من امانته . تنهایی تا
!نوشهر هم نمی دارم بره . دانشگاه تهران که هیچی ! من مخالفم

مونا موهایش را خرگوشی بسته بود و یقه اسکی قرمز تنش بود
.مانی موهایش را با تافت زده بود بالا . روی یقه اسکی آبی اش
.جای لک خورش قیمه به چشم می زد

کاش یکی به من می گفت نمی خواد بری مدرسه . از مشق -
نوشتن متنفرم

مونا تصدیق کنان گفت

آره . کاش به منم می گفتن دیگه حق نداری بری مدرسه . اون -
وقت من به جای اینکه بشینم غصه بخورم همه اش بازی می
کردم .

مانی روی یک زانویش نشسته و زانوی دیگرش را هم با زاویه
نود درجه تا کرده بود. همان حالتی که بابا همیشه روی زمین می
نشست.

الان که تو اینجایی ما اینقدر خوشحالیم! چی می شه دیگه -
نری تهرون؟

مونا با تاکید و اصرار گفت

.آره...آره. تو رو خدا بمون آجی....بمون -

بی حوصله به رویشان لبخندی زدم و بعد گفتم

.شما برید شامتون رو بخورید بچه ها. من اشتهایی ندارم -

مانی گفت

.تا تو نیای ما هم نمی ریم -

و بعد با مونا دوتایی دست به سینه نشستند و زل زدند به من.
کمی گذشت. فکر کردم از دست هرکی می خواهم دلگیر باشم ،
باشم. اما حق نداشتم دل کوچکشان را بشکنم. پس بلند شدم
دست به دستشان دادم و از اتاق رفتم بیرون

سر سفره که حاضر شدم گل از گل همه شکفت .حتی بابا هم که این مدت سعی می کرد روی خوشی به من نشان ندهد هیجان زده بود . سر به سر مامان می گذاشت و با تارا سر چیز های الکی کل کل می کرد .و این ها همه یعنی بابا روحیه ی از دست رفته اش را داشت دوباره پیدا می کرد

روز بعد مامان وقتی داشت لباس های نشسته ی اهل خانه را یکی یکی از اتاق ها جمع می کرد که ببرد سر حوض بشویدشان به من که لب طاقچه نشسته و در سکوت از پنجره زل زده بودم به آیش (شالیزار برنج) پشت خانه مان که این فصل از سال پر شده بود از آب باران گفت

.بابات گفت بهت بگم بری کمکش .داره پرتقال می چینه -

کمی طول کشید تا بخواهم با تنبلی از جا بلند شوم .صدای مامان داشت از اتاق دوقلوها می آمد

.لباس گرم بپوش ترمه.سوز بدی میاد -

ژاکت پوشیدم و به حیاط رفتم .هوای سرد باعث لرزیدنم شد خودم را بغل زدم و رفتم جلو .مامان کاپشن بابا را پوشیده بود و

داشت کتری آب جوش را توی تشت خالی می کرد که مشغول
شستن لباس ها شود. بابا هم اورکت دوران سربازی اش را تنش
کرده بود و با قیچی باغبانی داشت پرتقال تامسون می چید
.بدون هیچ حرفی کنارش ایستادم و منتظر ماندم ببینم با من
چکار دارد. به دستکشی که توی یکی از جعبه های پرتقال کنار
قیچی باغبانی افتاده بود اشاره کرد و گفت
.بکن دستت بیا کمکم -

کاری که از بچگی از انجامش لذت می بردم اما بابا و مامان اجازه
اش را به من نمی دادند. و حالا که این پیشنهاد به من می شد
می دیدم انگار دیگر حوصله ای نیست. دستکش ها را دستم
کردم و قیچی باغبانی را هم برداشتم. با حرکت دستهایم به
شکل فرضی درخت را به دوقسمت مساوی تقسیم کرد و گفت
.از اینجا به اونور مال تو -

و من در سکوت مشغول چیدن پرتقال ها شدم که نسبت به
سال های قبل درشت تر به نظر می رسید. بابا تند دست بود و

خیلی حرفه ای پرتقال ها را درو می کرد .من کند بودم و به نظر
تا ظهر طول می کشید تا بتوانم یکی از جعبه ها را پر

#114



کنم. مامان از سر حوض گهگاهی نگاه متعجبی به ما می انداخت
انگار این همراهی و همکاری دختر و پدر در چیدن پرتقال ها
...اتفاق نادری بود که هر هزار سال یک بار اتفاق می افتاد
...می گن قراره امسال شمال برف سنگینی بیاد -

مکت کرد و پرتقال توی دستش را توی هوا انداخت و بعد
گرفتش توی مشت. من اظهار نظری نکردم. خودش در جواب
خودش گفت

حالا بیاد یا نیاد ما پرتقال رو بچینیم غافلگیر نشیم. درختامون -
زیر سنگینی بار و برف لت و پار بشن

و بعد ناگهان چیزی گفت که شنیدنش فراتر از رویای من بود
هنوز که واسه ثبت نام دانشگاه وقت داری؟ -

پرتقال و قیچی توی دستم بی حرکت باقی مانده بود. برگشتم از
روی شانه بهت زده نگاهش کردم. داشت با خونسردی کارش را
می کرد و مثلاً توجهی به من نداشت. پلکی زدم و ناباورانه گفتم
...آره هنوز وقت دارم -

جعبه ی پر شده را با پایش به عقب هل داد و جعبه ی خالی
دیگری را پیش کشید

این قضیه ی خوابگاه چیه ؟ کامران می گفت -

قضیه ی خوابگاه را خودم انداخته بودم توی دهان کامران . گفتم
به بابا بگوید اگر نگران تنهاماندم در تهران هستند توی خوابگاه
می مانم که همه جوهر امنیتش تضمین شده است . موضوع
خوابگاه برای کامران هم جالب بود و تا حدودی نگرانی هایش را
برطرف می کرد

خب ...دانشگاه برای دانشجویهای شهرستانی مکان خاصی در -
نظر می گیره که اونجا بمونن و بهش می گن خوابگاه دانشجویی
!..که شامل حال منم می شه

و با تاکید افزودم

!امنیتش از همه لحاظ تأمین -

نگاهم هنوز به او خیره مانده بود . برای دقایقی همان طور
مشغول کار باقی ماند و انگار اصلا فراموش کرد که داشتیم با هم

در مورد چی حرف می زدیم .داشتیم کم کم فکر می کردم که
حتما باز پشیمان شده و این سکوت علامت خوشایندی نیست
.که بعد به حرف آمد و گفت

فردا پس فردا می برمت تهرون که ثبت نام کنی و به درست -
!ادامه بدی ...ببینم باز دردت چیه

از خوشحالی به هوا پریدم و با همان دستکش ها و قیچی توی
دستم به طرفش رفتم و بغلش کردم

وای بابا .اگه تموم دنیا رو هم بهم می دادی من اینقدر -
خوشحال نمی شدم

حالا نمی خواد از خوشحالی کورم کنی ...قیچی رو بنداز زمین -
...

مامان داشت از لب حوض به ما می خندید
!چه پدر و دختر لوسی -

قیچی را انداختم و سرم را بیشتر توی سینه اش فرو بردم
.درحالیکه داشت آرام بر پشتم می نواخت شمرده گفت

ولی باید قول بدی که همه جوهره مواظب خودت باشی ترمه.یه -
!وقت منو پشیمون نکنی از اینکه از تصمیم خودم برگشتم

و من با بغض شادمانه ای گفتم

!قول می دم بابا ! قول می دم -

لعنتی ترین #

□ !!شاید فردا پارت #نداشته باشیم

(هفته ای #بیست پارت) 20/19 پارت

□ !!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است 

#115

امروز باز یکی از بچه های خوابگاه دچار آنفولانزای فصلی شد و من از ترس اینکه وسط ترم آنفولانزا نگیرم با هماهنگی خانم سماعی مدیر خوابگاه با مامان که از قبل با او تلفنی حرف زده و گفته بودم که به خانه ی یکی از دوستانم می روم مقرر شد که تا اطلاع ثانوی به خوابگاه برنگردم. مامان پشت تلفن حرص می خورد و می گفت

حالا این دوستت کیه می خوای بری پیشش ؟ آدم قابل -
اعتمادی هست ؟

و من که سعی داشتم هرطور شده مجابش کنم که جایی برای
نگرانی نیست.

آره مامان جان . نگران نباش قربونت برم! اونم مثل من -
شهرستانییه . خوابگاه بهش نرسید خانواده اش مجبور شدن برایش
یه سوویت کوچیک اجاره کنن . فقط وقتی درسام سنگین باشه
یا موقع امتحانات می رم اونجا . که هم بهتر بتونم درس بخونم
هم اینکه از بچه ها مریضی نگیرم

و بعد گوشی را دادم به گلاره که به عنوان دوست مزبور با مامان
حرف بزند . گلاره مقنعه اش را جلوی دهانش گرفت و با صدای
تغییر شکل یافته ای با مامان صحبت کرد و به او اطمینان خاطر
داد که من مثل خواهر برایش هستم و او همه جوهره حواسش به
من هست . مامان هم بی خبر از تبانی ما در نهایت با تصمیم من
موافقت کرد

فقط ترمه تو رو جون بابات از دانشگاه یکراست برو خونه -
همین دوستت نسترن ...شب نری بیرون .فکر کن تو خوابگاهی
...همون مقررات رو رعایت کن تا خدای نکرده مشکلی پیش
نیاد برات .باشه عزیزم ؟

باشه مامان!شمام حواست جمع باشه که یه وقت بابا با خوابگاه -
تماس نگیره .هر

وقت کارم داشتن با موبایلم تماس بگیرین

بابات کی زنگ زد که دفعه ی دومش باشه ؟ هروقت دلش -
تنگ بشه می گه ترمه امروز زنگ نزد یا حالش چطوره ؟ تو
کدوم تعطیلی یه سر می تونه به ما بزنه و از این حرفا رغبت نمی
کنه خودش مستقیم تماس بگیره .همه اش میگه ترمه با مظلوم
!نمایش گولم زد والا نباید می داشتم برگرده تهرون

و بعد انگار یادش به چیزی افتاده باشد گفت

ما هم احتمالا آخر این ماه همراه خاله ات اینا بیایم تهرون -
.ملاقات کامران .باز می تونیم خونه کوروش دور هم باشیم
.باشه فقط هر موقع خواستین بیاین زودتر بهم خبر بدین -

چرا ؟ -

خندید

مگه می خوای گوسفند بکشی جلو پامون ؟-

خب بدونم که منم یه جور درسامو برنامه ریزی کنم که بتونم -
زمان بیشتری رو کنار شما باشم

! تو هم کشتی ما رو با این درس و دانشگاهت -

خانه ی دوستی درکارنبود .همان روز که داشتم جل و پلاسم را
از خانه ی پدری جمع می کردم که با بابا به تهران برگردم کلید
خانه ی کوروش را هم از لابه لای خرت و پرت های شخصیم پیدا
کردم و یواشکی گذاشتم توی کیفم

نمی دانم چرا ولی حسی به من می گفت که لازم می شود
.کوروش وقتی داشت می رفت از روی دسته کلیدش دو زاپاس
دیگر ساخت .یکی را داده بود به ما که در نبودش به خانه و
زندگی اش سر بزنیم .یکی را هم وقتی برای خدا حافظی رفته بود
شمال به مادرش داده بود که هر موقع به دیدن من و کامران

آمدند برای خواب و استراحت به خانه ی او بروند تا راحت تر باشند. و حالا خوشحال بودم که جایی را برای رفتن داشتم تا موقتا از شلوغی خوابگاه درامان بمانم. تازه وقتی وارد خانه شدم فهمیدم سکوت و آرامش چه نعمت بزرگی است. اعصاب ماندن توی خوابگاه را نداشتم. توی همین مدت کوتاه سه بار با هم اتاقی هایم دعوایم شده بود. از بس که شلوغ بودند و مراعات نمی کردند. یک بار هم با خانم سماعی سر اینکه تا از کتابخانه برگردم نیم ساعت دیرتر به خوابگاه رسیدم جرو بحثم شد. خانه ی کوروش دلگیر بود ولی آرامشش به یک دنیا می ارزید. از تنها بودن توی خانه می ترسیدم اما حتم داشتم که اگر بتوانم شب اول را توی این خانه تک و تنها به سلامتی به صبح برسانم. شب های بعدی آسان تر خواهند گذشت.

توی خانه هیچی نبود. اول یک لیست بلند بالا به اندازه نیاز و مصرف یک هفته تهیه کردم و رفتم خرید. توی حسابم از پس اندازمان دوسه میلیونی بود. البته خاله مه لقا هم ماهانه مبلغ

ثابتی را به عنوان نفقه توی حسابم می ریخت . که همان برای
یک زندگی مجردی و دانشجویی کافی بود. بعد از اینکه اقلام
خریداری شده را سرجایشان چیدم فکر کردم اول باید
گردگیری کنم و بعد پکیج را هم روشن کردم که قبل از خواب با
یک دوش آب گرم خستگی از تن به در کنم . توی یکی از
کشوها داشتم دنبال درواز کن می گشتم که با آن در رب گوجه
را باز کنم چشمم افتاد به یک چاقو که لای یک تکه پارچه ی
قرمز یک گوشه کنار گذاشته شده و فقط دسته اش زده بود
بیرون.

برش داشتم و نگاه بازرسانه ای به آن انداختم. چاقو که یک
چاقوی معمولی بود . اما آن تکه پارچه ی قرمز ! هم جنس و هم
رنگ مشکوکی داشت . انگار که تکه ای از یک پازل آشنا بود !
پشت و رویش کردم و توی مشتم گرفتمش . نه اشتباه نمی کردم
. تکه ی جدا شده ای از همان تاپ بندی قرمز بود که یک روز
روی بند حیات تکه پاره پیدایش کرده بودم

ادامه پارت ۱۱۶

و بعد بلافاصله ذهنم خاطره ی دیگری را پیش

چشمانم زنده کرد. یاد روزی که رفته بودیم

اوشون فشم افتادم و کوروش که با لحنی مست آلود گفته بود

همیشه از این لباسهای کت و کلفت و تیره بپوش! من به _

لباسهای لخت و پتی اونم از نوع قرمزش آلرژی دارم. مگه

!چندتا شون رو میشه با چاقو تکه پاره کرد

پشت صندلی نشستم و فکر کردم

آخه چرا این کار رو کرد؟ چرا از بین این همه لباس گیر داد به _

این تاپ بندیه؟! کاش اون روز بیشتر پایی اش می شدم که چرا

دست به همچین کاری زده؟

با صدای سوت کتری به خودم آمدم. چاقو را لای همان پارچه

گذاشتم و برگرداندم سرجایش و متفکرانه رفتم که برای خودم

.چای دم کنم.

لعنتی ترین #

(هفته ای #بیست پارت) 20/20 پارت

اینم آخرین پارت از بیست پارت این هفته

❏🙇!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#116

.



لعنتی ترین

از آن شب به بعد تقریبا توی خانه ی کوروش ماندنی شدم و دیگر به خوابگاه برنگشتم و به خودم وعده می دادم که دست کم تا بازگشت کوروش می توانم از این امتیاز ویژه استفاده کنم. هرچند ترس از تنهایی هم بود اما کم و بیش داشتم با آن کنار می آمدم و روز به روز با دل و جرات تر می شدم. فقط گاهی که یادم می افتاد توی حیاط آن خانه یک شکنجه گاه ترسناک به اسم انباری وجود دارد بر خودم می لرزیدم و موقع ورود به خانه سعی می کردم چشمم به آن نیفتد و توی خانه هم به ندرت پشت پنجره می رفتم که مبادا چشمم به آن بیفتد. با خشکیدن هورتانسیای مورد علاقه ام دیگر دلیلی هم برای تماشای حیاط خانه وجود نداشت. کسی از تاریخ بازگشت کوروش خبر نداشت

حتی خاله مه لقا هم چیزی در این مورد نمی دانست. هربار می گفت

کوروش می خواد بی خبر بیاد. می گه دوست دارم زنگ خونه -
رو بزنم و شما یهو در رو باز کنید ببینیم منم ذوق زده شین

البته منظورش در خانه ی پدری اش توی شالی محله بود

و من امیدوار بودم که قبل از آن این بی خبر آمدنش باعث
غافلگیری من توی خانه ی خودش نشود. هیچ دلم نمی خواست
نصف شب وقتی توی خواب ناز تشریف دارم مثل اجل معلق
بالای سرم حاضر شود و ببیند من تخت عزیزش را به تصرف
خودم درآورده ام. حتی تصورش هم مرا می ترساند. هرچند
باید جانب احتیاط را رعایت می کردم و بعد از عید دیگرقید
آمدن به خانه اش را می زدم. باید یک جوری با شرایط خوابگاه
کنار می آمدم. چاره ای نبود

اواخر ماه اسفند دو خانواده برای ملاقات کامران به تهران آمدند
و من که توسط مامان از روز قبل در جریان آمدنشان قرار گرفته
بودم تمام گوشه و کنار خانه را از آثار حضور خودم پاکسازی

کردم و بعد به خوابگاه برگشتم . با نزدیک شدن به تعطیلات
نوروزی قرار بود من هم با آنها به شمال برگردم . این بار
ماندنشان یک هفته طول کشید و طی این مدت دوبار به اتفاق به
ملاقات کامران رفتیم . بار اول اتفاق خاصی نیفتاد . کامران از
وضع دانشگاه پرسید و اینکه کسی این مدت باعث مزاحمت
مشکوکانه ای برای من نشده ؟ و من از هرجهت خیالش را راحت
کردم .

روز قبل از راهی شدنمان به شمال نوبت ملاقات دومان بود
ممان اصرار داشت حتما قبلش به حمام رفته باشم و خودم را
شیک و آراسته کنم . من که این کار را بیهوده می دیدم با
ناخشنودی غر می زدم که
حالا نیست خودش خیلی شیک و پیک میاد جلوم می شینه ؟ -
با یه مشت پشم و کرک ! حموم دیگه واسه چی برم ؟ مگه می
خواد بو بکشه ببینه از آخرین باری که رفتم حموم چند ساعت
گذشته ؟

مامان توضیح نمی داد. حوصله ی نق و نوق های مرا هم نداشت.
یک آن دیدم پشت در حمام کسی نیست و من داشتم برای
خودم ور می زدم.

ملاقات دوم یک جور عجیبی بود. صحبت ها خلاصه. خنده ها و
خوش و بش ها کوتاه و عجولانه. نگاه ها مبهم و دنباله دار! نمی
دانم فقط من اینطور حس می کردم یا بقیه هم مثل من بودند؟
کامران این بار ریشش را زده بود و ژولیده به نظر نمی
رسید. چشمانش جلای خاصی داشت. نگاه هایش به من عمیق تر
و گرم تر بود. وقتی حرف می زدم (در جواب سوالهایش) چشم
از لبهایم بر نمی داشت. تا اینکه یکهو دیدم دورمان خلوت شده
بابا و حاج کاظم زودتر از همه خدا حافظی کردند و رفتند. بعد
مامان و خاله. تا آمدم من هم از جا بلند شوم مامان دستهایش را
روی شانه هایم گذاشت و با فشار مرا وادار به نشستن کرد
نگاهم از نگاه گریزان خاله گذشت. گیج و مات نگاهشان می
کردم. دلیل کارهایشان را نمی فهمیدم. و آن جمله ای که مامان
گفت. پس کله ام نمی رفت. نمی خواستم که برود. مگر زور بود؟

!...یکی دو ساعت بعد میایم سراغت -

و تا سرم را چرخاندم دو خواهر مثل دومامور وظیفه شناسی که
ماموریتشان را به نحو احسن انجام داده باشند راهشان را
کشیدند و رفتند . و حالا من مانده بودم با قلبی که از پیش گور
خودش را توی سینه ام کنده بود و نگاه شیفته ی کامران که به
من علامت می داد .علامت آشنایی که من هیچ خاطره ی خوشی
از آن نداشتم ...بیزار از آن همه تبانی و صحنه سازی های
دروغین لب روی لب فشردم و با شکوه گفتم

!تو بهم قول داده بودی کامران ! قول داده بودی -

و همان دم تازه یادم افتاد که نباید دلم را به قول و قرارمان
خوش می کردم .کامران قبل از این بارها ثابت کرده بود که مرد
قول و عمل نیست .از جا بلند شد و با اشتیاقی سوزنده گفت
زیاد وقت نداریم ترمه جان .یه سویییت مخصوص برامون درنظر -
...گرفتن که

دیگر صدایش را نمی شنیدم فقط حرکت لبهایش را می دیدم
دلَم می خواست می زدم توی دهانش تا خواسته ی غریزی
لعنتی اش خون شود و از حلقش بریزد بیرون

ترمه جان ...بیا یه چیزی بخور .فردا راهی هستیم .دیروخته ! -
دیگه نمی شه چیزی رو نگه داشت .می خوام همه رو بشورم و
آشپزخونه رو تمیز کنم

#117



دو باره تق آرامی به در زد و دستگیره را چندبار بالا و پایین کرد.

نمی شنوی؟ در رو چرا قفل کردی؟ این اداها چیه؟_

سکوت من تنها جواب مامان بود. او که در فریفتن من با پسرخواهر و بقیه همدست شده

بود که می خواست با یک مشت حرفهای دلسوزانه قانعم کند
این حقشه ترمه جان... تو نمی تونی اونو از حقش محروم کنی -
ممکنه خدای نکرده برای رفع نیازهایش به هزارتا کار دیگه تن
بده.

ولی یک از آن هزار تا کار را نگفت که من هم بفهمم
ببین چقدر مهم بود حتی تو زندون هم براش استثنا قائل شدن -
!

چرا قبلش بهم چیزی نگفتین ؟ چرا گولم زدین و منو با -

خودتون کشوندین زندون تا طعمه بشم ؟

گول زدن چیه ؟ طعمه چیه ؟ ای بابا ! هرکی ندونه فکر می کنه -

ما چه ظلمی درحقت کردیم ...والله به خدا یه کار خداپسندانه

کردیم .خودتم مگه آدم نبودى ؟ تازه عروسی ! بعد این همه

وقت دلت بغل شوهرت رو نمی خواست ؟ حالا هی گوشت تلخی

!کن تا رومون بیشتر پیش هم وا بشه .استغفرالله

نه دلم نمی خواست ! نمی خواست .تو چه می دانی مامان ! چه

!می دانی

حفظ همین حرمت های لعنتی بود که نمی گذاشت دردم را فریاد

بزنم

اصلا چه کار خداپسندانه ای ! من که هنوز هم می گویم تباری و

.نیرنگ شده

بابا را نمی دانم .یعنی او هم می دانست قرار است توی چه عمل .

انجام شده ای قرار بگیرم ؟ می دانست و گذاشت که در دام

حماقت خودم گرفتار شوم ؟

اصلا چرا تعجب می کنم؟ او خودش یک مرد است و حتما در
این جور موارد خیلی

خوب می تواند داماد عزیزش را درک کند و به او حق بدهد. فقط
من هستم که درک نمی شوم. فقط من هستم که حق ندارم
....فقط من

ترمه جان؟-

.مامان برو راحتم بذار...من چیزی نمی خورم -

و بعد از شنیدن صدای گرفته ام تعجب کردم. چقدر طی همین
نصف روزی که پشت سر گذاشته بودم احساس فرسودگی می
کردم. انگار که گرد هزار سال خستگی و حقارت نشسته بود
روی تنم. کاش می شد شوینده ای چیزی بود که بتوانم با آن
خاطره اش را که جابه جا لکش روی ذهن بی چاره ام مانده برای
...همیشه پاک کنم. کاش می شد

تعطیلات عید هم در کنار خانواده سپری شد و من دوباره به
خوابگاه برگشتم. هنوز از آمدن کوروش خبری نبود و من هم

برای جلوگیری از هرگونه رویارویی غیرمنتظره با او ترجیح داده
بودم به خانه اش بروم و توی خوابگاه بمانم. با اینکه امتحانات
میان ترم شروع شده بود اما وسوسه ی رفتن به خانه ی کوروش
را در خودم کشتم و وقتی توی شلوغی و بی نظمی خوابگاه
سعی داشتم روی درسهایم تمرکز کنم همزمان می کشیدم که
یادم برود اصلاً همچین خانه ای هم هست. بعد از یکی از
امتحانات بود که آوا یک نگاه به من کرد و با نگرانی پرسید
چرا اینقدر رنگت پریده ترمه ؟ -

گلاره هم درتاییدش گفت

.آره. مثل رنگ میت شده صورتت -

دستی روی پیشانی عرق کرده ام کشیدم و کمی با بی حالی
گفتم

چیزی نیست ...از بی خوابی های شبانه کلافه ام. همه اش -
ضعف دارم.

آوا گفت

امروز حواسم بهت بود...یکی دوباری حس کردم می خواد -
حالت به هم بخوره

با درماندگی گفتم

آره...فشارم تند تند می افته ...به خودم نمی رسم .وقت نمی -
کنم برم آشپزخونه .از دیروز فقط یه چای شیرین با نون خوردم
..اشتهایی نمونده برام

ای بابا ! می خوای از پا بیفتی ؟ چه خبره ؟ قرار نیست بهمون -
!مدال بدن ها

گلاره این را با سرزنش گفت و بعد هردو با دلسوزی دوستانه ای
از من خواستند که بیشتر به خودم توجه کنم و به تغذیه ام
.بخصوص در ایام امتحانات اهمیت بدهم

روزهای بعد هم با همان سرگیجه ها و رنگ پریدی ها و حالت
های مشکوک تهوع گذشت و من از بس که ذهنم مشغول درس
و امتحانات بود کمتر پیگیر این احوالات عجیب و غریب در
خودم بودم و یک جورایی آن را طبیعی می دانستم و به استرس
.ربط می دادم

اما بعد از آخرین امتحان وقتی موقع رد شدن از یک جگرکی با صورتی جمع شده جلوی بینی ام را گرفتم و بعد تا کمر خم شدم توی جدول و شروع کردم به عق زدن گلاره یک نگاه پرمفهوم به آوا کرد و آوا متفکرانه شروع کرد به جویدن گوشه ی لب هایش. وقتی نفس نفس زنان کمی از بطری آب معدنی ام نوشیدم حواسم رفت پی نگاه های معنی دارشان. با دستم علامت دادم "که یعنی " چیه ؟ چرا اینجوری نگام می کنین؟

گلاره پوزخندی زد و بعد به طعنه گفت

!مثل اینکه ملاقات شرعی کار دست داده دختر -

حرفش آن قدر برایم تکان دهنده بود که هولش افتاد به جانم و باعث شد آب از دماغم بزند بیرون.

لعنتی ترین #

😞🙏 ببخشید امشب پارتها بد لایلی کم بود

❑ !!کیی و فوروارد ممنوع و حرام است

(هفته ای #بیست پارت (20/2 پارت

#118

لعنتی ترین #

دکتر گفت

!مبارکه ! توی هفته ی هشتم هستی -

!و جوری به من زل زد انگار منتظر مژدگانی بود

من مات نگاهش می کردم .وقتی داشت از نکات مهم مراقبت های مربوط به دوران بارداری برایم می گفت نگاهم به حرکت لبهایش بود .صدایش از دروازه های گوشم عبور نمی کرد .دلم می خواست کسی حرفهای دکتر را برایم ترجمه می کرد .از آن ترجمه ها که خوشایند من باشد .که به من بگوید این فقط یک شوخی مسخره است .تمام شواهد و علائم نشان می دهد پای هیچ بچه ای در میان نیست و همه این حالات مربوط به استرس های درسی تو می شود .هنوز برای بچه دار شدن خیلی زود ؟ !است ! حالا چه عجله ای داری

اما انگار دکتر با کسی شوخی نداشت .مامور بود که حقیقت نه چندان دلخواهم را مثل یک سیلی بکوبد توی گوشم که چشمانم را بیشتر باز کنم و متعجب بودم از اینکه چرا خوشحال نیستم ؟ اصلا چرا باید خوشحال باشم ؟ یک نفر یک دلیل قانع کننده به

من بدهد من قول می دهم از اینجا تا خوابگاه رقصان و پایکوبان
بروم. بچه ها گل های باغ زندگی اند درست. هدیه های زیبای
الهی که داشتنشان لیاقت می خواست این هم قبول. اما نه برای
این حال و روزی که من داشتم! با زندگی نابسامانی که در آن
افتان و خیزان پیش می رفتم. من و تنهایی و ترم های باقیمانده
از دانشگاهم. کامران هم که وضعیتش معلوم بود. قرار بود شش
سال پشت میله های زندان بماند و دور از من آب خنک
بخورد. توی این وضعیت آشوب واقعا جای بچه را خالی نمی دیدم
. این هم مثل بیشتر هدیه های دیگر زندگی ام که یا زود به
دستم رسیده بود یا دیر و نشد برای هیچ کدامشان ذوق مرگ
شوم. نه حالا برای دریافت این هدیه از طرف خدا آمادگی لازم را
نداشتم. هنوز خیلی زود بود که بتوانم تنهایی هم گلیم خودم را
. از آب بیرون بکشم هم یک بچه ی معصوم را
. نمی خوامش. نمی تونم -

دکتر انگار به شنیدن این دوکلمه عادت داشت. آن قدر که
خودم از گفتنش هیجان زده بودم در او تاثیر به سزایی ندیدم

نگاه مات و یخی اش را به دیدگانم دوخت و فقط سرتکان داد

نمی دانم چی از فکرش می گذشت که گفت

پدر بچه چی ؟ اونم اینو می خواد ؟-

پدر بچه توی زندانه -

و بعد احساس خجالت مثل وزنه ی سنگینی دور گردنم افتاد و

سرم را پایین کشید. تازه انگار می فهمیدم چه اندوه بی

پایانیست اینکه پدر بچه ی آدم یک زندانی باشد. نگاه دکتر پر

از رقت و تاثیر بود

اگه قصدت برای سقط جنین جدیه بهتره زودتر اقدام کنی ! -

هرچی بری جلوتر سخت تر می شه برات

و با تاکید افزود

!تا قبل از چهار ماهگی -

زل زدم توی چشمانش و با قاطعیت تمام گفتم

همین حالا بخوام این کار رو بکنم چی ؟-

آه دل‌بند بی چاره ام! مامانت رو ببخش که دوستت نداره. که "

به همین زودی می خواد شرت رو از سر زندگیش کم کنه. لطفا
منو ببخش. حال و روزم فعلا اونقدر روبه راه نیست که بخوام تو
رو به جشن زندگی ام دعوت کنم. یه کم زود اومدی طفلکی من!
این همه عجله ات برای چی بود بچه؟ هان؟ کجای زندگی مامان
و بابات دیدن داشت که به خاطرش اینقدر زود اومدی؟

امیدوارم بفهمی اگه وقت مناسب تری بود شاید من هم از
شنیدن خبر اومدن ذوق می کردم و از خوشحالی بال درمی
آوردم اما... حالا نه. می دونم وقتی به دنیا میای چاره ای جز
دوست داشتنت ندارم. مثل هر مادری که جونش به جون بچه اش
بنده. اما من خودم رو هم دوست دارم. آرزو هامو دوست دارم
. موفقیت و رسیدن به اهدافی که دارم براشون می جنگم رو
دوست دارم. با اومدن فقط زنجیر بیشتری به دست و پای من
می زنی بچه! و بعد مامانت مجبور میشه به خاطرت دست به
کارهایی بزنه که دوست نداره و از آرزو هاش به خاطر تو دل بکنه
. یه مادر دل شکسته که نعش رویا هاش رو به دوش می کشه به

چه دردت می خوره ؟ هوم؟ یه مادری که نمی تونه خودش رو
دوست داشته باشه .من

نمی خوام یه مادر دردکشیده ی بی چاره باشم که زندگیش پر از
رد پای حسرته ...نمی خوام ...به وقتش یه مامان خوب می شم
.یه مامان خوب که همه هنرش از خود گذشتن نیست ...حالا
تضمینی برای خوشبختیت در کنار خودم ندارم ...منو ببخش که
" !انتظار اومدنت رو نمی کشیدم ...منو ببخش طفلکی من

#119

.



دکتر زیر بار نرفت و نسخه ی مکتوبی ننوشت . گفت برو با
شوهرت مشورت کن.

با پدر و مادرت و بعد تصمیم بگیر . اما کمی انعطاف و مهربانی به
خرج داد و اسم آمپول و قرصی که برای سقط لازم بود را مثلاً
غیرمستقیم گفت و من آن را جایی گوشه ی ذهنم یادداشت
کردم.

آخر هفته بود و دور از همراهی آوا و گلاره تصمیم به این کار
گرفته بودم . درموردش حرفی به آنها نزدیم . می ترسیدم از روی
نگرانی با مامان تماس بگیرند و بعد دیگر کنترل همه چیز از
دست من خارج می شد و این دیگران بودند که باز برایم می
بریدند و می دوختند . می دانم ذوق نوه دار شدن کورشان می
کرد . آن قدر که هرطور شده جلوی تصمیم را می گرفتند . مامان

همیشه می گفت سقط گناهه ! و خدا آدمو به خاطرش نمی
بخشه .می گفت دخالت تو کار خدا تاوان داره

و من نمی دانم چقدر برای تاوان احتمالی اش آمادگی داشتم ؟
مجبور شدم برای تهیه قرص و آمپول از یلدا کمک بگیرم .تنها
کسی بود که توی آن شهر بی در و پیکر به ذهنم می رسید و می
توانستم روی کمکش حساب باز کنم . از تماسم با خودش هم
خوشحال شد هم متعجب .شاید هم خیال می کرد برایش خبر
.تازه ای از کوروش دارم
نکنه کوروش برگشته ؟-

و من همان اول گفتگو خیالش را راحت کردم که از این خبرها
نیست .

نه فعلا قرار نیست بیاد ...ظاهرا می خواد چند ماه دیگه هم -
.بمونه

نمی دانم حالا برای مجاب کردنش لازم به دروغ آخر هم بود ؟

حیف شد. منم عازم کانادام. گفتم شاید بشه قبل از رفتن -
ببینمش

حتی از پشت تلفن هم عمق تاسف و ناراحتی اش را حس می
کردم. اما من وقت و حوصله ای برای دلجویی از او نداشتم
بخصوص که گفته بود در شرف مهاجرت یا سفر به کاناداست
. گفتم یک کار خصوصی دارم و می خواهم ببینمش. و بعد با هم
توی خانه ی کوروش قرار گذاشتیم

یلدا آمد و از شنیدن خبر به زندان افتادن کامران متاسف شد و
هم من و هم خودش را سرزنش می کرد که چرا باید از حال
دوستانش بی خبر بماند. بعد هم که خبر حاملگی ناخواسته ام را
شنید و از تصمیمم برای سقط آگاه شد جا خورد. اما به من حق
داد که در آن شرایط نخواهم که بچه دار شوم. قول داد هر کمکی
از دستش برایم ساخته باشد کوتاهی نکند. قرص و آمپول را
شوهرش خیلی زود از بازار سیاه برایم تهیه کرد و به دستم
رساند و بعد برای تزریق آمپول به دکتری که یلدا می شناخت
مراجعه کردیم. و از آنجا خودش دوباره مرا به خانه ی کوروش

برگرداند. اصرار داشت که شب بماند پیشم یا مرا با خود به خانه
اش ببرد تا مراقبم باشد اما من هرطور که بود راضی اش کردم
برود و اجازه بدهد که من تنها باشم

اما آمپول کارساز نشد و سقطی صورت نگرفت. من تا صبح درد
کشیدم و بر خود پیچیدم و با ضجه و ناله خودم را به در و دیوار
کوبیدم. اما معلوم بود بچه ی عجول و کم شانس من مثل خودم
سرسخت بود و به همین راحتی ها تسلیم نمی شد

یلدا تا صبح چندین بار با من تماس گرفت و دورادور با نگرانی
جویای حالم شد. گفته بود فردا صبح به دیدنم می آید و مرا
دوباره پیش دکتر می برد. و به وعده اش عمل کرد. صبح که به
دیدنم آمد از دیدن صورت مهتابی و چشمان به خون نشسته ام
وحشت کرد

دکتر بعد از سونوگرافی و تایید این خبر که جنین هنوز سر و
مر و گنده توی رحم مادرش دارد زندگی اش را می کند اعلان
کرد که چاره ای جز عمل کورتاژ نیست. اما حق الزحمه ی زیادی
می خواست. و دلیل آورد که کارش غیرقانونیست

پول توی حسابم بود اما یلدا گفت نگران این موضوع نباشم و هزینه را خودش متقبل می شود. لبخند می زد و می گفت پس دوستیمون به چه دردی می خوره؟-

و من نمی دانم کی و چطور می توانستم این لطفش را جبران کنم؟

دکتر عمل کورتاژ را به یک هفته بعد موکول کرد. که از شانس من آن موقع یلدا عازم سفر بود و من از حضور همدلانه اش در کنار خودم محروم می شدم. اما هنوز برای من احساس مسئولیت می کرد و نگران تنها ماندنم بود.

می خواهی به مامانم بگم تو رو ببره خونه یا یکی رو پیدا کنه که - بیاد مراقبت باشه؟

نه یلدا جان. به دوستام میگم بیان پیشم. البته اگه لازم شد -

تعارف می کردم ولی نمی شد دیگه بیشتر از این ها به او و خانواده اش زحمت بدهم. شوهرش مرد خوبی بود. با یلدا عاشقانه رفتار می کرد اما یلدا

پشت لبخندهای مصنوعی اش غمگین و دلشکسته به نظر می
رسید و گاهی می گفت

#120

ظاهر غلط انداز زندگیمو نبین. نوید (شوهرش) مرد خیلی -
خوبیه! و خیلی دوستم داره اما...اما من زن خوشبخت و
خوشحالی نیستم. جای خالی بعضی چیزها رو نمی شه با بعضی
چیزهای دیگه پر کرد. حسرت‌هایی هست که حتی ته شادی‌های
زیاد هم خودشون رو بهت یادآوری می کنن و زهرشون رو توی
خنده هات می ریزن. می دونی ترمه! اشتباه من این بود که برای
خواسته ام نجنگیدم. برای حفظ غرورم خیلی زود کوتاه اومدم و
تلاشی نکردم و حالا همه اش با خودم می گم کاش به این زودی
تسلیم نمی شدم. آدم وقتی می جنگه و شکست می خوره یه
شکست خورده ی سربلنده که می دونه برای رسیدن به خواسته
و هدفش جنگید اما پیروز نشد. اما تسلیم شدن از روی عجز و
ترس از آدم یه عقده ای می سازه که کوهی از اگرها و مگرها تا
آخر عمر روی دوشش سنگینی می کنه. این آدم هرگز روی
خوشبختی رو نمی بینه...می دونی وقتی می گم هرگز یعنی چی
؟ یعنی یک عمر ترمه! کی می دونه چقدر باید بگذره تا این عمر
!لعنتی تموم بشه بره

و من درحیرتم و نمی دانم چطور کسی که نیست می تواند کسی
که هست را تحت شعاع قرار بدهد ؟

*

روز موعود فرا رسیده بود .از صبح چهارشنبه به دانشگاه نرفته
بودم .به آوا و گلاره گفتم خانواده ام به تهران آمدند و من برای
دیدارشان به خانه ی کوروش می روم .دوروز قبل با یلدا
.خداحافظی کرده بودم .سفرشان به کانادا همیشگی نبود
یک سفر تابستانی دوسه ماهه بود به شمال قاره ی زیبای امریکا
.

دکترعمل کورتاژ (غیرقانونی) را توی زیرزمین خانه ی خودش
انجام می داد که مجهز به تجهیزات کامل پزشکی بود .استرس و
دلشوره ی بدی داشتم .و تنهایی ام بیشتر باعث ناراحتی و
تشویشم می شد .کاش سفر یلدا کمی به تعویق افتاده بود !
دکتر که خودش یک خانم میان سال با چهره ای خشک بی روح
بود می گفت او به این چیزها عادت دارد واولین بار نیست که
مریضش را بدون همراه می بیند و من هم نباید از تنها بودنم

واهمه ای داشته باشم. به هر حال اگر قرار بود اتفاقی بیفتد کسی
جز خدا نمی توانست به دادم برسد.

وقتی روی تخت دراز شدم از من پرسید
شوهرت کجاست؟-

و ماسک بیهوشی را روی دهانم گذاشت و دیگر یادم نیست که
اصلا جوابش را دادم یا نه؟

*

احساس خلاء و دردی توامان داشتم. موقع راه رفتن دستم را به
دیوار و پاهایم را روی زمین می کشیدم. دکتر از پرستار مورد
اعتمادش که یک خانم جوان به اسم آذین بود خواسته بود که
مرا با آن حال و روز نزارم با ماشینش تا دم در خانه ام برساند. و
سفارش کرد حتما داروهایم را از داروخانه بگیرم و طبق تجویز
مصرفشان کنم و اگر موردی پیش آمد حتما با او در تماس باشم
. آذین داروهایم را از داروخانه گرفت و یک به یک در مورد
طریقه ی مصرفشان توضیح داد. من آن قدر سست و بی حال
بودم که مرتب می رفتم توی چرت. احساس درد و سوزش

داشتم و گاهی اصلا صدای آذین را نمی شنیدم. به درخانه که رسیدیم کمکم کرد از ماشین پیاده شوم

طبقه ی چندی؟ -

دوم -

با دلسوزی گفت

می خوای ببرمت بالا؟ -

نه لازم نیست. تا همین جا هم کلی بهت زحمت دادم. دستت -
درد نکنه. خودم می رم

و برای اینکه به او نشان بدهم چه آدم قوی و محکمی هستم
صاف و بی تزلزل ایستادم و به رویش لبخند زدم. با این حال آن
قدر ایستاد تا من در را باز کردم و رفتم تو. قبل از اینکه سوار
ماشینش شود گفت

یکی رو خبر کن شب بیاد پیشت بمونه و مراقبت باشه. احتمال -
خونریزی هم هست. تنها نمون

هشدارهایش مرا می ترساند اما می دانستم من آن قدر جان
سخت هستم که دوام بیاورم .پس ترسم را به روی خودم نیاوردم
و برای اینکه خیالش را راحت کرده باشم گفتم
.باشه .به دوستم می گم بیاد پیشم -

و بعد از هم خداحافظی کردیم .او پشت رل نشست و من در
حیاط را بستم و تا خودم را از پله ها بکشم بالا و به خانه ی
کوروش برسانم پله به پله جانم به لبم رسید .و بعد تا خودم را
توی خانه دیدم عاجزانه زدم زیر گریه .بی کس و کار نبودم اما
تنها بودم .تنهای تنهای تنها ! و چه درد بدی بود این تنها ماندن
غریبانه میان نزدیکانی که دورمانده بودند از من و نمی شد روی
.حضورشان این لحظه در کنار خودم حسابی باز کرد

لعنتی ترین #

□ !!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

(هفته ای #بیست پارت (20/5 پارت

#121

کسی صدایم می زند

ترمه ؟-

صدایش از جایی دور و شاید همین نزدیکی ها به گوشم می
رسید و من با تنی بی جان و تپناک توی بستر نمدارم غلت می
خورم و زمزمه کنان می گویم
...دارم می سوزم ... آتیش گرفتم -

مثل کسی که از توی غار یکدفعه بیرون زده باشد نور داشت
چشمانم را می درید و من وحشت زده روی هم می فشردمشان
باز کسی از همان نزدیکی های دور گفت
ترمه ! چرا داری هذیون می گی ؟-

هذیان ؟ آیا این کلمه را قبلا شنیده بودم ؟ حالا یادم نمی آمد
به گمانم یک ربطی به پرت و پلا گفتن داشت .اما پرت و پلائی
در کار نبود. من تشنه بودم و هلاک قطره ای آب و صدایی که
درنمی آمد

!آب می خوام ! آب ! لطفا -

با بی قراری سرمی گردانم و چشمانم نور را پس می زنند. دستم
میان دستههایی فشرده شد که جنسشان را نمی شناختم اما با
آن حس بیگانگی نمی کردم. صدا حالا از بیخ گوشم داشت می
گفت

تو اینجا چکار می کنی ؟ چه بلایی سرت اومده ؟-

یادم نیست ! یادم نیست ! هی تو ...هی تو که نمی دانم توهم
منی یا رویا ...می شود یک لیوان آب خنک به من بدهی ؟ می
شود اصلا تن تب آلودم را ببری توی دریا و سرم را زیر آب فرو
کنی ؟ قول می دهم دست و پا نزنم و مقاومت نکنم. قول می دهم
!

که بعدش به نفرین من دچار نشوی ! هی تو ! هی تو که نمی دانم
از کجا آمده ای ! بگذار خنکای دستانت داغی دست هایم را
بگیرد و بریزدش دور ...تشنه ام می فهمی ! ؟ نه از آن تشنگی ها
که فکر می کنی با یک لیوان آب رفع می شودها نه . دلم بشکه
بشکه آب می خواهد ...توی دست و بالت نداری ؟
...ترمه بیدار شو ...چشمات رو باز کن ! ترمه با توام -

شوخی می کنی مگر نه ؟ چشمانم جرات باز شدن پیدا نمی
کند...این نور لعنتی مگر می گذارد ؟ تو کی هستی ؟ کجایی ؟
چرا من نمی بینمت ؟

فقط برای لحظه ای پلک می زنم .مثل مهتابی نیم سوخته که پت
پت می کند روشن شود اما نمی شود...سایه ای می بینم و نمی
بینم...من به سایه فکر نمی کنم ... به این که او کیست ؟ اینجا
چه می کند ؟ اسمم را از کجا می داند فکر نمی کنم . تشنگی
شعورم را فرسوده ...هی سایه ! هی تو که نمی دانم کی هستی و
از کجا آمده ای ! می شود بگذاری همین حالا ...همین حالا که
خنکای دلچسب دستانت روی پیشانی ام می ریزد و موهای
چسبیده و عرق کرده ام را کنار می زند اجازه بدهی که بمیرم ؟
می شود قبلش فقط یک بار فقط یک بار دیگر با آهنگ خاصی
که هرگز نشنیده ام اسمم را صدا بزنی و بگویی ترمه ؟
حس می کنم روی ابرهام .پاهایم از زمین کنده شده .سرم به
جای نرمی که شبیه بالش نیست و عطر غریبانه ای دارد فشرده
می شود و موهایم چنگ می خورد و رها می شود.

چه بلایی سرت اومده آخه ؟-

نمی دانی ؟ من خودم هم نمی دانم ! حتی تا حالا نمی دانستم
تشنگی یعنی چه ؟ چیزی به اسم عطش شنیده ای ؟ من دارم با
...تمام گوشت و پوستم تجربه اش می کنم

آه ! حتی تشنگی را هم بی خیال ! هی تو که بی خبر از گرد راه
!رسیده ای

فقط یک بار دیگر صدایم کن بگو ترمه .من قول می دهم بعدش
بمیرم ...آخر می دانی ؟ هیچ کس تا به حال با این لحن عجیب و
سوزنده صدایم نکرده و من تا همین حالا که نمی دانم روی
!زمینم یا هوا نمی دانستم چه اسم قشنگی دارم

یه لحظه چشمت رو باز کن ...منو ببین .ترمه ؟ ترمه ؟-

و من نمی دانم بعدش مردم یا چی ؟ فقط می دانم که دلم می
خواست سر قولم بمانم ...برای کسی که محکوم به زندگیست
...مرگ مثل یک سوء تفاهم است که به راحتی رفع می شود

هی تو ؟ می دانی ...من قبل از رسیدنت شاید مرده بودم ...اگر
...نیامده بودی ...اگر گذارت به اینجا نمی رسیداگر

نمی دانم این دفعه ی چندم بود که پلک زدم و دوباره داشت
چشمانم روی هم می افتاد که این بار سرسختانه باز نگهشان
داشتم. از میان ابری از مه و نور سایه ای را می دیدم که روبه
رویم ایستاده بود و تا نگاهم را روی خودش حس کرد جنبید و پا
کشان خودش را به من رساند.

ترمه ؟ بیداری ؟-

قبل از صدا نگرانی و تشویش را شنیده بودم. هجومی از
حضور قوی ! بیدار که نه . در مرز میان خواب و بیداری بودم با
بی حالی کش و قوسی رفتم و پلک زدم تا ابرهای پوشیده را
کنار بزنم.

#122

ترمه؟-

به گوش هایم اعتماد نداشتم. ممکن بود آنها هم دچار هذیان شده باشند؟... آخر این صدای کوروش بود؟ و از همین حوالی! آلمان حتی توی نقشه های کتاب جغرافیایمان هم اینقدر به ایران نزدیک نبود!

ترمه؟_

و من دوباره چشم می بندم. خواب تنها مسکنی بود که آرامم
...می کرد. بگذار رویا بیرون از پلک هایم ادامه پیدا کند

پرستار سرم خالی را با سرم دیگری عوض کرد و یک لبخند
نصفه نیمه تحویلیم داد و درحین اینکه داشت بند و بساطش را
روی ترولی مقابلش جمع و جور می کرد گفت
بهتری؟-

با صدای خس داری گفتم

...بهترم. فکر می کنم...ولی هنوز جونی تو تنم نیست -
!طبیعیه عزیزم...کلی خون ازت رفته. امشب هم اینجا مهمونی -
و قبل از اینکه برود گفت
...شوهرت الان میاد پیشت -

شوهرم؟ او که باید الان توی زندان باشد. پس...! یاد آن سایه
!افتادم و رویایی که نیمه کاره مانده بود
نمی دونست نه؟-

گیج و گنگ نگاهش کردم

چی رو؟-

کورتاژ رو؟ بهش نگفته بودی؟-

سرتکان دادم و آه کشیدم. ترولی را به حرکت انداخت. نمی

دانستم چه باید بگویم؟

بی چاره دیشب نصف عمر شد تا تبت اومد پایین -

قبل از اینکه ذهنم مغشوش شود در اتاق باز شد و کسی آمد تو

درنگاه اول نشناختمش. بلند قامت و هیکلی تر از قبل به نظر

می رسید. موهایش... آن موهای وحشی و بلند حالا کوتاه تر

شده بود و با نظم و ترتیب خاصی روی سرش خودنمایی می کرد

. نمی دانم چرا؟ ولی حتی به نظرم می رسید که شکل آلمانی ها

شده! چشمانش که آن طور با دلواپسی زل زده بودند به من

روشن تر از قبل بود و ته ریشش آراستگی خاصی داشت... تی

شرت سفید ساده ای تنش بود که روی سینه اش آرم قرمز

آدیداس به چشم می زد. چشمانم سر خورد و افتاد روی بازوی

چپش. روی خالکوبی حروف درهمی که من از پس خواندنش

بر نمی آمدم یادم است قبل از رفتنش از این خالکوبی ها نداشت
تا حالا کوروش را اینقدر خارجی ندیده بودم ! توی دلم استخاره
زدم . خوب درنیامد . اما با این همه گفتم
سلام -

و بعد هرچه قدر منتظر ماندم جوابی نیامد . نگاه بود که دنباله
داشت . سرد ... نافذ و سرزنش بار ! و من نمی دانم چه مرگم شده
بود که به دل نمی گرفتم و داشتم هنوز با او حرف می زدم ! انگار
این رفتن ها و دور شدن ها آدم ها را برای هم عزیز می کند . از
آخرین باری که از او متنفر بودم بیست و شش ماه گذشته بود !
فکر می کنم به یک زنگ تفریح کوچک نیاز داشتم . بعد هم می
توانستم به دشمنی پنهانی یا تنفرم از او ادامه بدهم . نمی شد ؟
حالا مسافر تازه از راه رسیده ای بود که زحمت مراقبت از من
!هم افتاده بود روی دوشش
کی اومدی ؟ -

فکر می کردم باز هم قرار نیست چیزی بگوید و می خواهد دوباره یک مشت سکوت تحویل من بدهد. اما اشتباه می کردم. دست ها را به سینه زد و با نوعی دلخوری گفت
!وقتی اومدم که در حال احتضار بودی -

صورتش جمع شد. لبهایش را به داخل دهانش لوله کرد و بعد
سرتکان داد

!غرق خون بودی -

کاش این را نمی گفت. حالی برای خجالت کشیدن نداشتم.
.تندی از او چشم می گیرم و رویم را به سمت پنجره چرخاندم.
فکر اینکه او مرا توی چه حال وحشتناکی دیده اعصابم را به هم
ریخت.

.حتما تخت رو به گند کشیدم -

کی به تخت فکر می کنه؟ -

نمی دانم این را برای دلخوشی من گفت یا چی؟ کمی برآشفته
به نظر می رسید و من مثلاً حواسم نبود

چرا کسی نمی دونه تو چه بلایی سر خودت آوردی؟ -
یک لحظه دچار ترس و دلهره شدم و دستم به ملافه ی روی
تخت چنگ انداخت

!نکنه تو به کسی گفته باشی -

اخم کرد. از آن اخم ها که یعنی مگه من مژده داشتم؟
نه. از بیمارستان زنگ زدم خونه. نگفتم برگشتم. می خواستم -
ببینم کسی می دونه اینجا چه خبره؟ دیدم انگار همه جا امن و
...امانه و کسی از حال و روزت باخبر نیست
.چشمانش را ریز کرد و بدبینانه زل زد به من

ترست از چیه؟ چرا نمی خواستی کسی موضوع رو بفهمه؟ -
اخمش گستره ی بیشتری پیدا کرد. حتی به نگاهش هم دامن
...زده بود و توی صدایش هم
چیزی نگفتم و فقط سر تکان دادم. از ته دلم متاسف بودم. برای
!خودم و برای همه چی

سکوت مرا برنتافت و عصبی تر شد

#123

از اینجا که مرخص شدیم خودت بهم می گی چی شده و -
!جریان چیه

لحنش یک جورایی بوی تهدید و تحکم می داد. نمی داد ؟ از
گوشه ی چشم نگاهش می کردم. سوز سرد چشمانش ریشه ای
به جانم انداخت. بی رمق لرزیدم و گفتم
!می خوام بخوابم -

و پتو را روی سرم کشیدم. کمی کنار تختم تعلل کرد. کمی این
پا و آن پا شد و بعد

صدایش را شنیدم که با غرغر گفت

باشه بخواب ! ولی تا ابد که نمی تونی از دست من خودت رو به -
!خواب بزنی ترتر خانم

باز گفته بود ترتر خانم و من در وضعیتی نبودم که به او اعتراض
کنم. تا اطلاع ثانوی بهتر بود که برود به جهنم

دم دمه های غروب بود و نسیمی که می وزید رخوت بیشتری به
جانم می ریخت. زیر بالم را گرفته بود و من غر می زدم که
...خودم می تونم برم ...تیر که نخوردم -

بدون اینکه دستهای حمایتگرش را از زیر بالم بردارد غرید
!کاش خورده بودی -

!کاش هیچوقت بر نمی گشتی -

اعتنایی به نگاه های خشمناک من نکرد و مرا عقب تاکسی
نشاند و خودش هم رفت روی صندلی جلو نشست و به راننده
گفت

!انقلاب -

موبایلم داشت زنگ می خورد. گلاره بود. همین یک ساعت پیش
با آوا حرف زده بودم و حالا گلاره آمده بود پشت خطم. حوصله
حرف زدن نداشتم. که باز همان دروغ ها را که به آوا گفته بودم
.یک بار دیگر موبه مو به او بگویم

پدرشوهرم اومد تهرون مریض شد...بیماری قلبی داره و "
هوای تهرون براش سمه

نه جای نگرانی نیست. نمی خواد بیاین اینجا...واقعا می گم
...اینجا یه کم شلوغ پلوغه. داییم اینا هم هستن آوا جون...می
"...دونی که ! فعلا تا اینا اینجا نمی تونم پیام دانشگاه

که بعد گلاره هم مثل آوا شگفت زده شود از اینکه چطور می
توانم با غیبت چندروزه ام کنار بیایم درحالیکه قبلا جنازه ام را
هم شده می رساندم به دانشگاه ؟

با مامان هم حرف زده بودم. گفته بود قرار آمدنشان به تهران به
خاطر فوت پسردایی شان به تعویق افتاده ! گریه هم کرد
بمیرم! خیلی جوون بود هنوز ! رفته بود ماهیگیری ! برگشتنی -
ماشین میزنه بهش ...از دیروز دلم برای زن وبچه اش خونه
!..طفلکی پسرش ...چهارپنج سالشه همه اش

!گفته بود کاش تو هم می آمدی

و خبر نداشت که من تازه از آن دنیا برگشته ام و هنوز فرصت
نشده یک نفس راحت بکشم. تمام مسیر بیمارستان فوق

تخصصی پیامبر تا انقلاب را خوابیدم و وقتی به خودم آمدم که
هوا تاریک شده بود و کوروش داشت با ملایمت صدایم می زد
!ترمه جان ؟ بلند شو . رسیدیم -

حتما داشت جلوی راننده آبروداری می کرد والا مجبور نبود "
جان " بچسباند تنگ اسم من ! به شنیدنش از زبان او عادت
نداشتم . توی دستش یک کیسه پر از داروهای من بود . قرار بود
سر راهمان به خانه از داروخانه بگیردشان و من تازه فهمیدم
خوابم چقدر عمیق بود که متوجه توقف ماشین و رفتنش به
داروخانه نشده ام . با تنی سست و لخت تکانی به خودم دادم و
درنهایت به کمک او از ماشین پیاده شدم

همین که کلید به در انداخت و وارد حیاط شدیم گفت
چقدر خونه دلگیره ! دیروز که اومدم دلگیریش یه جور توی -
ذوقم زد ... امروز هم یه جور دیگه و انگار هر روز قراره برام
تازگی داشته باشه

موقع بالا رفتن از پله ها کمی تردید داشتم کنارم مکث کرد و
پرسید

چی شده ؟ -

!درست نیست من اینجا باشم -

آره درست نیست !ولی مگه جای دیگه ای رو هم داری که بری -

!دوران نقاهت رو بگذرونی

...ندارم ولی -

.لب گزیدم و ساکت ماندم

!همچین با اکراه میگی انگار من خوشم میاد پرستارت باشم -

دستش را زیر بازویم گذاشت و با خودش از اولین پله بالا کشید

من بیشتر از تو دلم می خواست خودم رو تو این موقعیت حال -

.به هم زن نبینم که بخوام للگیت رو بکنم

!کسی مجبورت نکرده -

آره مجبور نیستم .می تونم زنگ بزنم ماما جونت بیاد مراقبت -

باشه ...اصلا به من چه ؟

لعنتی ! می دانست چطور دهانم را ببندد .از آنجا که نطقم را

بریده بود به تلافی اش تمام

وزن خودم را انداختم روی او. تقریبا داشت مرا مثل یک شیء
سنگین با خودش حمل می کرد

!نمی میری اگه پاهات رو بیشتر تکون بدی مجسمه -

.آن قدر زیرک بود که متوجه لجبازی من با خودش بشود

...هرچی می خوام مراعات کنم نمی شه -

بعد مرا مثل قالی لوله شده انداخت روی دوشش. دیگر آن قدر
ها هم جان نداشتیم که بتوانم مقاومت کنم و روی دوشش دست
و پا بزنم و جنجال به پا کنم که بگذارم زمین. از روی ضعف تنها
ناله ی دلخراشی سردادم و بی حال افتادم تا رسیدیم پشت
درخانه.

😊 خب چشم و دلمون روشن. پسر لعنتیمون برگشته

لعنتی ترین #

□!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

(هفته ای #بیست پارت (20/8 پارت

#124

او به دستشویی رفته بود و من به اتاق خوابش. با دیدن ملافه های خونی روی تخت آه از نهادم برآمد. باید دست به کار می شدم و تخت را تمیز می کردم. هرچند حس و حالی نداشتم ولی مایه ی خجالتم بود اگر تخت را به همان وضع رها می کردم. فقط نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. تا پتو را کنار زدم عمق فاجعه بیشتر برایم نمایان شد. یک دایره ی بزرگ تیره رنگ. تمام پهنای تخت را برداشته بود.

وقتی اومدم غرق خون و عرق بودی و داشتی تو تب می -
سوختی و هذیون می گفتی

به عقب برگشتم داشت با یک حوله ی سفید دستهایش را
خشک می کرد

بعد یه ملافه پیچیدم دورت و انداختمت روی کولم و تو همان -
حال بردمت پایین. از یکی از همسایه ها خواستم آژانس خبر
کنه. راننده آژانس گفت بیمارستان دولتی نبرش... و بعد ما رو
برد بیمارستان پیامبران

انگار خیلی علاقه داشت از عملیات نجاتش برایم بگوید. ولی من
حواسم به منظره ی ناخوشایند مقابلم بود. دلم نمی خواست
چشم او دوباره به آن بیفتد.

...میشه بری بیرون ؟ باید اینجا رو تمیز کنم -

و شروع به کشیدم ملافه ها از روی تخت کردم. حتما رویه ی
خوشخواب هم دیگر به درد نخور شده بود. ای خدا عجب گندی
!

ملافه ی تمیز داری ؟ -

با گام هایی بلند خودش را به من رساند ، دستم را کشید
چیکار می کنی ؟ همین حالا از زیر سرم برت داشتم آوردمت -
...خونه

ملافه ها را از چنگم کشید و با همان لحنی که با سرزنش و
دلسوزی توامان بود گفت

بیا برو تو اون اتاق استراحت کن. خودم اینجا رو تمیز می کنم -
...ولی آخه -

بازویم را گرفته بود و داشت دنبال خودش از این اتاق به آن اتاق
می کشید

خیلی دوست دارم بدونم چه غلطی کردی ولی فعلا دندون روی -
. جیگر می دارم که تا فردا استراحت کنی و حالت بهتر بشه
از توی کمد دیواری رخت خوابی درآورد و گوشه ی اتاق پهن
کرد

.داروهات رو هم باید الان بخوری -

آمد دستش را پشت کمرم گذاشت و کمک کرد روی رخت خواب
دراز بکشم

.می رم برات آب و دوا بیارم -

و رفت و من هنوز نگاهم به در اتاق بود و داشتم به این فکر می
کردم آخرین باری که باهم زیر یک سقف بودیم کی بود ؟ قبل
ترها وقتی دوخانواده به اتفاق به مشهد می رفتیم با هم توی یک
خانه می ماندیم .یا توی عروسی های فامیلی راه دور .یادم است
عروسی پسر خواهر ننه طوبی رفته بودیم بیلاق و شب چاره ای
جز ماندن نبود .ما به خانه ی یکی از همسایه ها که از اقوام دور

ننه طوبی بودند رفتیم و شب را توی یکی از اتاق های بزرگشان کنار هم سرکردیم .یادم است من و تارا و کمند این سوی دیوار خوابیدیم و کامران و کوروش آن سوی دیوار و کمی کش و قوس می آمدیم پاهایمان درهم گره می خورد اما از بس خسته بودیم دیگر نایی برای غرزدن و شکایت از وضع موجود نبود و درهمان حال بی هوش شدیم ..آن موقع ها من کمی بدخواب بودم و عادت داشتم توی خواب غلت بزنم .گاهی حتی توی خواب آن قدر دور خودم می غلتیدم که صبح می دیدم سروته شده ام .یا تا وسط اتاق پیشروی کرده ام. بابا همیشه می گفت باید موقع خواب پاهات رو ببندیم به جایی تا نتونی تگون - بخوری.

نیمه های شب بود که حس کردم چیزی افتاد روی صورتم و جلوی دهانم .با احساس خفگی شروع کردم به دست و پا زدن .تا اینکه یکی گفت !هیششش -

صدای کوروش بود .چشمانم را باز کردم و دیدم با چشمانی وق
زده بالای سرم نشسته . مثل اینکه توی خواب بی هوا دستش را
انداخته بود روی صورتم .با پچی پچی عتاب آلود گفت
تو اینجا چکار می کنی ؟-

آن قدر به من نزدیک بود که ترسیدم و هی کشان خودم را
کشیدم عقب
خودت اینجا چکار می کنی ؟-

.والله من سرجامم ...تو عین مار خزیدی تو دست و پام -
راست می گفت .صدای خرناس کامران از کنار دستش بلند بود و
من خودم را چسبیده به بالش او دیدم .بماند که چقدر پیشش
خجالت کشیدم و شکرگزار بودم که کسی بیدار نشده بود و ما را
توی آن وضعیت ندید .در همان حالت نیم خیز عقب عقب رفتم
که برگردم سرجایم .سرتکان داد و با غرغر گفت
!خوابشم سوای آدمیزاداست .اح -

و بعد دیگر تا صبح از ترس اینکه مبادا باز توی خواب سر از بستر
او یا دیگران دریاورم خوابم نبرد

#125

.

با یک سینی حاوی لیوان و پارچ آب و کیسه ی داروها برگشته
بود. کنارم روی زمین نشست و شروع به درآوردن قرص و
کپسول ها کرد

دوتا آمپول هم داری. روزی یکی... فعلا باید این کپسولها رو -
بخوری... و این قرص های نارنجی و سفید رو
و شروع به درآوردن قرص ها و کپسول ها کرد. نیم خیز شدم و
کپسول ها را از دستش گرفتم
عجله نکن... اول کپسول ها رو بخور... با آب زیاد. بعد قرص ها -
رو.

و آن قدر نگاهم کرد تا لیوان آب را تا نیمه سرکشیدم
..بیشتر بخور -

..نمی تونم -

حالا قرص ها را داده بود دستم

به خاطرت تمام برنامه ام به هم ریخت. قرار بود امروز برم -
شمال. ولی حالا چی ؟ از راه نرسیده پرستار شدم

حق داشت به من غرولند کند. من جای او بودم بیشتر از این ها
سرش منت می گذاشتم و غر می زدم. باز یادم به لحظه ی
رسیدنش افتاد و اینکه من مرا توی چه وضعیت اسفباری دیده
بود باعث خجالت می شد. قرص ها را هم بالا زدم و باقیمانده ی
آب را سر کشیدم

من حالم خوبه ... تو می تونی بری دنبال برنامه های خودت -
بدون لجبازی و غیظ این را گفته بودم اما او خوشش نیامد و
رویش را برایم ترش کرد

لیوان خالی را از دستم گرفت و به تندی گفت

لازم نیست تو بهم بگی چکار کنم. فعلا کاریت ندارم. بگیر -
بخواب! بعدش کلی سوال دارم که باید به تک تکشون جواب
بدی.

حتما خیلی خوش به حالش بود که داشت با تحکم با من رفتار
می کرد و من هم مثل بز نشسته بودم و نگاهش می کردم! و
چون دید در همان حالم بی حرکت مانده ام دستش را روی شانه

ام گذاشت و تقریبا به زور مرا خواباند و وقتی داشت پتو را روی
سرم می کشید انگار که داشت با خودش حرف می زد گفت
باید یه فکری برای شام بکنم. شایدم زنگ زدم جگر کی ...البته -
اگه شماره اش رو پیدا کردم

و بعد مکشی کرد و زل زد به من
.اگه سردته کولر اتاق رو خاموش کنم -
.آره سردمه -

.پتو را تا روی سرم کشیدم .لرز داشتم هنوز
می خوای یه پتوی دیگه بهت بدم ؟-
با صدای خفه ای گفتم
نه -

و بعد با نوای غمگانه تری پشت بندش گفتم
.من هیچ غلطی نکردم -

جوابش با کمی تاخیر آمد. این بار کمی ملایمت به خرج داد و گفت

.باشه بعد که رو به راه شدی درموردش حرف می زنیم -

و از جا بلند شد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت

.چیزی لازم داشتی صدام کن -

.و همزمان دستش روی کلید برق سرید و اتاق تاریک شد

ساعت یازده شب بود که برای شام بیدارم کرد. غذایم را با

خودش به داخل اتاق آورد و هرچه با سستی و بی حالی گفتم

خوابم می آید و میل ندارم اهمیتی نداد. برایم لقمه های کوچک

.می گرفت و می داد دستم

.بخور جون داشته باشی که جواب سین جیم هام رو بدی -

جگرها آبدار و نمکی بود و مزه ی بد دهانم را عوض کرد . داشتم

.لقمه های بعد را با ولع بیشتری می بلعیدم

سین جیم چی ؟-

.با دهن پر حرف زن -

پوزخندی زدم و به طعنه گفتم

چقدر باکلاس شدی! از تاثیر زندگی تو آلمانه؟ -

این بار به قصد تنبیه (لابد) لقمه ی بزرگتری گرفت و آن را تقریبا به زور توی دهانم فرو کرد تا خفه شوم و نتوانم دیگر با دهان پر حرف بزنم... با ایماء و اشاره داشتم به او اعتراض می کردم که چه خبر است؟ کروکودیل که نیستم! با بدجنسی به حرکت کند و سخت آرواره هایم در جویدن لقمه ی توی دهانم نگاه می کرد.

اگه اینجا رو نداشتی کجا می رفتی؟ -

شانه زدم بالا و کمی آب خوردم.

بی چاره کامران! به خاطر تو افتاد تو زندون و تو این بیرون -

!معلوم نیست داری چه غلطی می کنی

بله بی چاره کامران! همه برای او دل می سوزانند و نمی دانند خودش باعث و بانی این اتفاقات بود نه من و من هم مثل احمق ها هنوز ساکت مانده ام و به کسی چیزی نگفتم. حتی وقتی که او روی قول خودش نماند.

!گفتم که من هیچ غلطی نکردم -

لقمه ی بعدی را هم با همان خشونت می خواست فرو کند توی دهانم که سرم را چرخاندم و با تمرّد اجازه ندادم دوباره با لقمه ی گنده اش خفه ام کند

.دیگه نمی خورم اصلا .سیر شدم -

#127

.



مگه دست خودته؟...همه ش رو باید بخوری -

خواستم دوباره دراز بکشم که مانع شد و به زور مرا نیم خیز نگه داشت. کلافه از دست مهربانی های زورگویانه اش نالیدم

تو رو خدا ولم کن کوروش...خوابم میاد...اصلا اگه نخوام تو ازم -
مراقبت کنی باید کیو ببینم؟

بی اعتنا به عز و جزهای من داشت برایم لقمه می گرفت و این
بار در سائز کوچک تر

مامان جونت رو -

مثل همیشه با زبانی گزنده حاضر جواب بود. چی می شد برای
همیشه می ماند آلمان و دیگر برنمی گشت؟ چقدر اینجا بدون
حضور سرطانی او خوب بود! خیلی لطف کرد در حقم که این بار
لقمه را توی دهانم نچپاند و داد دستم. و بعد زیر سایه ی سنگین

نگاه هایش که جان می گرفت از من خیلی ناگهانی و بی مقدمه
گفت

اون یارو رو می بینی ؟ -

با اینکه گفته بود فردا باید به سوالهایش جواب پس بدهم اما
ظاهرا طاقت نیاورد و داشت همین امشب از من بازپرسی می
کرد.

چشمانم گرد شدند و به سمتش خیز برداشتند

کدوم یارو ؟ -

با اشاره به لقمه گفت

بخورش -

تقریبا با تهدید گفت . یک چیزی تو مایه های " می خوری یا به
"زور فرو کنم تو حلقه ؟

و من از ترس لقمه را توی دهانم گذاشتم و نگاه منتظر جوابم را
به او دوختم . با چهره ای عبوس و لحنی که بوی سرکوفت می
داد گفت

همون مرتیکه ی بی شرف که به خاطرش کامران افتاده زندون -

تازه فهمیدم کدام مرتیکه ی بی شرف را می گفت .با تعجب

پلکی زدم و گفتم

چرا باید ببینمش ؟-

!دیوانه شده بود لابد ! احمق

نمی دونم -

از آن نمی دانم ها بود که پشتش " خودت بهتر می دانی "

خاصی مخفی داشت . کمی به سکوت گذشت .و من تند تند یکی

دولقمه ی دیگر را هم خوردم بقیه را پس زدم

...باور کن دیگه جا ندارم -

!کم مانده بود به دست و پایش بیفتم که بابا جان بی خیال

این بار دیگر اصرار نکرد و گذاشت که از خوردن دست بکشم

اما هنوز نگاه تلخ و مشکوکش خیره به من بود .نمی دانم چه

افکاری داشت از سرش می گذشت که چهره اش را تا این حد

برآشفته کرده بود

پس گفתי نمی بینیش؟-

ای خدا! برایم فرشته ی نجات فرستادی یا ملک عذاب؟ چرا
من جای دیگری برای رفتن ندارم؟ اووووف! اخمی کردم و
پرخاش زنان گفتم

نه -

لب روی لب فشرد و چشم غره رفت
!معلوم می شه -

انگار مثل روز برایش روشن بود که دارم به او دروغ می گویم
.عاصی از دست او و رفتار بازجویانه اش پوفی کردم و بعد از جا
بلند شدم

کجا می ری؟-

...دستشویی! البته اگه مشکلی نباشه -

و بعد داخل پرانتز افزودم

.بعدش باید در اتاق رو ببندم.(و خیلی باتاکید) کار دارم -

باید پد بهداشتی ام را عوض می کردم .امیدوار بودم به عقل
خودش برسد و دیگر نپرسد برای چی ؟ که شکر خدا نپرسید
.تندی از جا بلند شد و در امتداد نگاه مواخذه کننده ای به من
شروع کرد به جمع کردن که باقیمانده ی نان و جگرها را بردارد
و توی همان سینی به آشپزخانه برگرداند .من هم به دستشویی
رفتم و وقتی برگشتم دیدم نیست .در اتاق را بستم و برای
احتیاط بیشتر قفلش کردم که نمی دانم چه جوری فهمید؟ انگار
که مویش را آتش زده باشند خودش را پشت در اتاق رساند و
همراه با تق محکمی به در با هشدار گفت

.در رو قفل نکن !.می خوام نصف شب پیام بهت سر بزنم -

و برای این که خیلی خودش را نگران و دلسوز من نشان ندهد
پشت بندش با کلمات بی مهر و گزنده ای افزود

!یه وقت نمیری جنازه ات بمونه رو دستم -

درحالیکه برایش دهان کجی می کردم از روی اجبار دوباره قفل
در را چرخاندم و بعد از اینکه خیال او از باز شدن قفل و خیال
من از رفتنش از پشت دراتاق راحت شد رفتم که پد بهداشتی را

عوض کنم . به سرجایم که برگشتم و سرم که روی بالش رسید
زیر لب با تشویش خاطر گفتم
!خدا خودش به خیر بگذرونه -

لعنتی ترین #

😊انشاءالله آخرشب باز هم پارت داریم

□!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

(هفته ای #بیست پارت) 20/11 پارت

#128

.

با صدای زنگ اس ام اس موبایلم درجایم غلتی زدم و بعد با
چشمانی که مست خواب بود و نوری که از پشت پرده ها می
تابید اذیتش می کرد گوشی را برداشتم و قفل صفحه را باز کردم
اس ام اس از طرف گلاره بود

"سلام ، خوبی ؟ امروز هم نمیای دانشگاه ؟ "

دلم که جوش درس و دانشگاه را می زد اما نمی دانم می توانستم
سرکلاس ها حاضر شوم یا نه ؟ نمی دانستم باید چه جوابی به او
بدهم ؟ تا چند لحظه همان طور بلا تکلیف خیره ماندم به پیام

گلاره .خواب که از سرم پرید گوشی را کنار گذاشتم .بهتر بود
فعلا پیامش را بی جواب بگذارم تا اول خوب فکر کنم بعد شاید
بتوانم تصمیم بهتری بگیرم .فکر اینکه یواشکی خانه را به قصد
رفتن به دانشگاه ترک کنم داشت قلقلکم می داد .باید می رفتم
دستشویی .هرچند که حس تنبلی داشتم اما به ناچار از جا بلند
شدم و از اتاق رفتم بیرون .در اتاق کوروش باز بود و تختش
خالی .نه خودش بود نه خوشخواب ! ظاهرا همه را بی سرو صدا
جمع کرده بود .دوباره بار سنگین شرمندگی افتاد روی دوشم
.حالا خودش کجا بود نمی دانم می ترسیدم یواشکی بزنم بیرون
و مچم را توی حیاط یا توی کوچه بگیرد .آدمم به سمت
دستشویی بروم که صدای خواب آلودش میخکوبم کرد
ترمه تویی ؟ چی شده ؟-

سرک کشان رفتم جلوتر ...توی هال روی کاناپه دراز کشیده بود
.تاپ حلقه ای اسپرت طوسی رنگ تنش بود .خیلی دلم می
خواست بدانم نوشته ای که به زبان آلمانی روی بازویش خالکوبی
کرده چه معنی می دهد ؟ با کمی دستپاچگی گفتم

.چیزی نشده .می خوام برم دستشویی -

"!و مایوسانه فکر کردم " دانشگاه پر

همان لحظه صدای زنگ هشدارگونه ی موبایلش بلند شد .آلارم

.را خاموش کرد و بعد روی کاناپه نیم خیز شد

!وقت خوردن داروها ته -

بعد از خوردن داروها پرسید

بهتری ؟-

از ترس سین جیم هایش نگفتم "خوبم" گفتم

.بدنستم -

می خوامی برات صبحونه آماده کنم ؟-

تشکر کردم و گفتم

.نه .می خوام بازم بخوابم -

درواقع می خواستم هرچه می شود بیشتر و بیشتر باز جویی از
خودم را به تاخیر بیندازم

رفت سروقت یخچال . یک لیوان شیر برایم ریخت و داد دستم
پس فعلا اینو بخور . تا بعد . این همه قرص خوردی ته دلت خالی -
نمونه

عادت به خوردن شیر سرد آن هم اول صبح نداشتم . اما این یک
دستور بود نه تعارفی دوستانه و من هم چاره ای جز اطاعت از او
نداشتم . آن قدر نگاهم کرد تا تمام شیر را جرعه جرعه نوشیدم
. انگار می ترسید حتی یک قطره اش را هدر بدهم . خواستم بروم
لیوان را پای سینک بشویم که دستم را خواند . با گفتن " نمی
خواد " آن را از دستم گرفت و گذاشتش توی ظرفشویی

برو بخواب ... منم می رم نون تازه بگیرم ... با یه سری خرت و -
پرت ... شایدم رفتم صرافی یه کم از پولامو چنج کنم ... البته اگه
... این وقت صبح باز باشند

وسوسه ی یواشکی رفتن دوباره افتاد به جانم . آن قدر که
حواسم پرت شد و حرفهای آخرش را نشنیدم

نگفتی ؟-

گیج و منگ نگاهش کردم

چی ؟-

گفتم تو بیرون چیزی نمی خوای ؟-

با همان گیجی سرتکان دادم و گفتم

نه -

و بعد تندی از مقابلش گذشتم . رفتم که خودم را بزنم به خواب و
منتظر رفتنش بمانم . توی بسترم دراز کشیدم و همه ی حواسم
را جمع کردم ببینم کی از خانه می زند بیرون . فکر کنم نیم
ساعتی شد که منتظر ماندم . یکی دوباری صدای پاهایش را
شنیدم که از راهرو گذشت و به اتاقش رفت و برگشت . آح
.چقدر لغتش می داد ؟ می شه همین حالا بری ؟

آن قدر معطل شده بودم که کفرم از دستش درآمده بود . دلم می
خواست می رفتم زیر بالش را می گرفتم و خودم با اردنگی از
خانه پرتم می کردم بیرون . بالاخره تشریف نامبارکش را برده

بود. این را از صدای تق آرام بسته شدن در خانه فهمیدم. برای اطمینان بیشتر رفتم پشت پنجره. داشت با قدم هایی موزون از در حیات خارج می شد. بعد نمی دانم چی شد که ایستاد. انگار تیر نگاهم صاف خورده بود پشتش. تندی سرش را برگرداند و چشمانش را مثل یک

عقاب تیزبین به سمت پنجره ی اتاق من پر داد و من غافلگیرانه سرم را دزدیم. نمی دانم مرا دیده بود یا نه؟ نفس هایم به شماره افتاده بود و قلب ترسیده ام داشت تند می زد. دوباره که سر راست کردم و دزدکی نگاه انداختم رفته بود. با عجله دست به کار شدم که هرچه سریع تر جمع و جور کنم بزنم به چاک نه پرستاری اش را می خواستم نه زورگویی ها و سین جیم کردن هایش را. مطمئن نبودم که می توانم سرکلاس حاضر شوم. شاید فقط باید خودم را به خوابگاه می رساندم. این خانه دیگر جای من نبود. یک کوه لباس و کتاب داشتم که

#129

.

جمع کنم .بارم سنگین می شد و نمی دانم از پس حملشان .
برمی آمدم یا نه .لباس ها را توی کوله پشتی ام ریختم و کتاب
ها را هم توی دوکیسه

رفتیم با این وضعیت دیوانگی بود شاید ! اما ماندنم هم به صلاح نبود. هرچه بیشتر می ماندم تسلطش بر من بیشتر می شد. نمی دانم می خواست با بازجویی هایش به کجا برسد ؟. انگار که دنبال سرنخ های عجیب و غریب می گشت و پی کشف چیزی بود و با من مثل مجرم ها رفتار می کرد. بهتر بود زنگ بزنم آژانس. من زورم به این همه بار نمی رسید. و با این فکر گوشی ام را برداشتم و شماره ی آژانس سرکوجه را که همین چند روز پیش توی گوشی ام سیو کرده بودم از توی لیست مخاطبینم پیدا کردم و دکمه ی کال را زدم. تند تند آدرس دادم و بعد رفتم که نایلون ها را یکی یکی ببرم پایین. خدا خدا می کردم سربزنگاه سر نرسد. حتی تصورش هم مرا می ترساند. دوباره مجبور به بالا و پایین رفتن از پله ها شدم. و وقتی روی صندلی عقب نشستم دیگر جانی به تنم نمانده بود. اما همین که ماشین به راه افتاد تازه یادم آمد کیسه داروهایم را جا گذاشته ام. ای بخشکی شانس ! نمی شد بی خیالش شوم. باید داروهایم را سروقت می خوردم. حتی نسخه اش را هم نداشتم که دوباره از رویش تهیه کنم با آهی از نهادبرآمده به راننده گفتم

.آقا نگه دارید لطفا ...یه چیزی رو تو خونه جا گذاشتم -

راننده دنده عقب گرفت و نگه داشت و من پیاده شدم .تا کلید
به دربیاندازم و از پله ها بروم بالا و کیسه داروها را بردارم و
برگردم انگار یک قرن طول کشید .همه این ها باید دست به
دست هم می داد تا من به موقع نرسم .همین که دستم به
درحیاط رسید او کلید به درانداخت و آمد تو .چشم توی چشم
شدنمان همانا و غالب تهی کردن من همانا .یادم نمی آمد هرگز
به عمرم توی یک همچین تنگنای بدی گیرافتاده باشم که نه راه
پس داشته باشم نه پیش . لعنتی چقدر زود برگشته بود ! مگر
نگفته بود می رود خرت و پرت بخرد و شاید برود صرافی ؟ نکند
حس ششمش به او خبر داه بود ! شاید وقتی داشت می رفت
متوجه کشیک کشیدن من از پشت پنجره شد و همین او را
مشکوک کرد و باعجله به خانه برگرداند .توی دستش فقط دو تا
نان سنگ بود

کجا به سلامتی ؟-

تمام اعضای چهره اش پر از پوزخند و تمسخر بود. معلوم بود که
از گیرانداختن من در راه فرار احساس غرور و پیروزی می کرد. و
من که حتما رنگ به صورتم نمانده بود من و منی کردم و گفتم
می رم... می رم یه سر تا دانشگاه... برمی گردم -

با حالتی پرشگفت نگاهم کرد و سرتکان داد
!عجب -

و به بیرون اشاره کرد

!پس این ماشین منتظر تو بود -

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم
آره -

و بعد خواستم هول هولکی از کنارش رد شوم که جلویم را
گرفت.

!تو هیچ جا نمی ری... البته فعلا -

حق نداشت به من زور بگوید. حق نداشت. اصلا من چرا باید از
او حساب می بردم؟ از چی می ترسیدم؟ ممکن بود موضوع

کورتاژ را به همه بگوید خب برود همه جا جار بزند. دیگر چه
اهمیتی داشت ؟ من که به هدفم رسیده بودم . دیگر از دست
بقیه کاری ساخته نبود
...برو کنار ببینم -

این را با عصبانیت گفتم و تنه به تنه اش زدم که به زور هم شده
از این سد معبر رد شوم اما او از جایش تکان نخورد. بازویم را
گرفت و آرام هولم داد عقب و انگشت تهدیدش را گرفت سمتم
...نگران نی نی چشمانش بودم. داشت می ترکید
...از جات جم (جنب) نخور. والا -

و الا چی نمی دانم. مثلاً می خواست چکارم کند ؟ چیزی به
ذهنم نمی رسید. حالا دستش مشت شده بود. دندان غروچه ای
رفت و بعد تندی از در خارج شد. برای اینکه به او ثابت کنم از
تهدیدش نترسیده ام من هم پشت سرش رفتم. پول راننده را
داده بود. کوله ام را انداخته بود روی دوشش. کیسه های کتاب
را هم توی یک دستش گرفت و برگشت. و من با حسرت دور
شدن ماشین را به تماشا ایستادم. اگر دست او بود که جلوی

نگاه مرا هم می گرفت .موقع رد شدن از کنارم نان ها را تقریبا
توی بغلم انداخت و با تحکم گفت
.نمون تو کوچه -

...حیف که نان برکت خدا بود والا

والا چی هان ؟ والا چی ؟ ای خدا ! از دست این بشر داشتم دچار
خوددرگیری مزمن می شدم .خدایا خدایا ! می شود دقیقا به من
بفرمایید هدف از خلقت این جانور دوپا چی بود ؟ بهتر نبود کمتر
ولی باکیفیت تر خلق می کردی ! نه واقعا !؟ این همه آب و گل
هدر دادی برای آفرینش تحفه ای مثل او که بندازی به جان من
؟ ارزشش را داشت ؟ به جایش چهارتا

درخت بیشتر یا پرنده و چرنده خلق می کردی بهتر نبود ؟ آخر
من چقدر باید از دست این آدم بکشم ؟ چقدر ؟

همین جور که داشتم پشت سرش قدم برمی داشتم غرغر می
کردم و او هم اصلا انگار نه انگار .محض رضای خدا یک توپی
نیامد که بفهمم اقلا با نق زدن هایم اعصابش را به هم ریخته ام
.دلم خنک شود

حق نداری منو اینجا نگه داری. اصلا من باید-

#130

برای چی اینجا بمونم ؟ باشه پریشب من حالم بد بود و تو زحمت
کشیدی رسوندی منو

بیمارستان ...دستت درد نکنه .دیشب هم باید یکی مراقبم می بود آوردیم خونه خا قبول...ولی واقعا الان دیگه به کمکت احتیاجی ندارم .حالم خوبه .داروهامو که بخورم بهتر هم می شم ...هی ...با توام ...می شنوی ؟ من نمی خوام برگردم پیش تو ...مگه زوره ؟ اصلا الهی من سرطان بگیرم بمیرم که پرستارم تو نباشی!

بدون اینکه حتی یک کلمه بگوید یا دست کم واکنشی توی چهره اش نشان بدهد در ورودی را باز کرد و خودش را عقب کشید تا اول من بروم بالا .و چون دید با خیره سری ایستاده ام و برای خودم دارم ور می زنم آستینم را گرفت و به زور مرا از خودش پیش انداخت

...چکار می کنی ؟ اح ! آستینم پاره شد -

"!و توی دلم غریدم " وحشی

داشت عین غول بیابونی تالاپ تالاپ دنبالم از پله ها بالا می آمد و من اگر مکث می کردم یا برمی گشتم پایین می رفتیم تو دل هم .خودم هم تعجب می کردم از اینکه چطور هنوز فکم از کار

نیفتاده بود ! توی آن هیر و ویری حواسم بود که فقط نان ها از دستم سر نخورد

بین اگه می خوای زنگ بزنی به مامان و بابام و بگی چی شده -
...باشه زنگ بزن ...فقط بدون نمی تونی بهم زور بگی و ادای
...بازپرس ها رو برام دربیاری

رسیدیم پشت درخانه اش .مرا کنار زد و در همان سکوت دیوانه
کننده اش کلید به درانداخت و باز هولم داد تو .کیسه های
کتابهایم را روی کاناپه انداخت و کوله پشتی ام را هم .و بعد نان
ها را از دستم گرفت و به سمت آشپزخانه رفت .از اینکه بی کلام
هم می توانست جذبه اش را به رخم بکشد بیشتر از دستش
حرصی می شدم .این بار بدون حکم و اجبار خودم راه افتادم
دنبالش .داشت از توی یخچال تخم مرغ برمی داشت

تو چنتا (چندتا) نیمرو می خوری ؟-

چند تا ؟ نفسش داشت از جای گرم بلند می شد ...ای خدا
!...عجب گیری افتاده بودیم ها

من کوفت هم نمی خورم .می خوام برگردم برم خوابگاه -

در یخچال را با پا بست و رفت سر وقت اجاق گاز...یکی از شعله
ها را روشن کرد و بعد در یکی از کابینت ها را باز و بسته کرد
..انگار جای همه چی از یادش رفته بود

تو از چی داری فرار می کنی؟-

با نشنیده گرفتن این سوال مزخرفش اول آدرس ماهی تابه را به
او دادم

...ماهی تابه تو کابینت پایین سمت چپ اجاق گازه -

یک نگاه معنی دار به من انداخت و بعد رفت و در کابینت مورد
نظر را باز کرد

چند وقته اینجا رو اشغال کردی که می دونی چی کجاست؟-

...این ترم فقط موقع امتحاناتم می اومدم اینجا -

ماهی تابه را روی اجاق گذاشت و قبل از اینکه دنبال روغن
بگردد گفتم

...روغن نداریم -

جوری با تغیر برگشت و نگاهم کرد انگار مسئول نداشتن روغن
درخانه من بودم. وقت نکرده بودم دوباره بروم خرید...خب از
یک اِشغالی چه توقعی هست ؟

وقتی می دونی روغن نداریم چرا آدرس ماهی تابه رو بهم می -
دی ؟

کاش لال می شدم و نمی گفتم

...ولی به جاش کره هست تو یخچال -

و باعث خوشحالی اش نمی شدم. قیافه ی مایوس و درمانده اش
بیشتر دیدن داشت . دوباره رفت سر وقت یخچال و یک بسته
کره از آن درآورد و نشانم داد

.شانس آوردیم ...فقط همین یک کره رو داشتیم -

.در یخچال را بست

نگفتی ؟-

چیو نگفتم ؟-

دوباره به سمت اجاق رفت و کره را از جلدش بیرون کشید و
درسته انداخت توی ماهی تابه. صدای جلز و ولز با عطر
دلنشینش تمام آشپزخانه را برداشت

گفتم تو از چی داری فرار می کنی؟ -

من از چیزی فرار نمی کنم. فقط می خواستم از اینجا برم -

!چرا یواشکی -

...چون تو نمی داشتی برم -

چرا فکر می کنی می خوام به زور نگهت دارم؟ -

و تخم مرغ ها را یکی یکی شکست و انداخت توی کره ی داغ
شده.

بی تامل گفتم

نمی دونم -

روی تخم مرغ ها کمی نمک پاشید

اینجا موندنت جز مسئولیت چی داره برام ؟ -

این را با تاکید گفت و بعد زیر ماهی تابه را خاموش کرد
صبحونه رو که خوردیم من چند تا سوال دارم ازت و تو هم -
جواب می دی بهم. قانع که شدم می تونی بری ... البته امروز هم
نه. فردا

چقدر من بدم می آمد وقتی با من اینجوری حرف می زد. با
تحقیر... تهدید و سرکوب ... انگار که داشت با زیر دستش حرف
!می زد. یکاره

...شاید... شاید تو اصلا نخواستی قانع بشی -

نیمروها را توی دوتا پیش دستی ریخت و گذاشتشان روی میز
این بار با ملایمت بیشتری گفت

.تو سعی کن دلایلت محکم باشه. قانع شدنش با من -

و یکی از صندلی ها را برایم عقب کشید ... این یکی از آن
حرکات جنتلمانه بود که سابقا از او نمی دیدم. دوسال زندگی
!در آلمان چقدر می توانست آدم ها را عوض کند

لعنتی ترین #

□ !! کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

(هفته ای #بیست پارت) 20/14 پارت

#131

خدا را شکر که او ساکت بود و موقع صرف صبحانه کاری به کار من نداشت. و من همچین ته بشقابم را تمیز کرده بودم انگار نه انگار که این من بودم گفته بودم کی نیمرو خواست و سیرم و کوفت هم نمی خوردم و این حرف ها. به طرز ناجوانمردانه ای نیمرو به من چسبیده بود و حالا دلم چای می خواست. آن هم چای لیوانی! اما زیر کتری خاموش بود و باعث دلسردی. به نیت روشن کردن زیر کتری تا خواستم از پشت میز بلند شوم انگار که این حرکت مرا اقدامی علیه خودش فرض کرده باشد نهیب زنان گفت

کجا؟-

چرا اینقدر علاقه داشت با من مثل یک زندانی که نقشه ی فرار توی سرش بود رفتار کند؟

والله به خدا فقط می خواهم چای درست کنم

می رم زیر کتری رو روشن کنم . (به طعنه) البته اگه اشکالی -
نداشته باشه

دستش را به نشان ممانعت از ادامه ی حرکت من بالا آورد
تو بشین -

و بعد خودش بلند شد . خیلی دوست داشت هر آن به من
یادآوری کند که آنجا خانه ی اوست و من مهمانش هستم . البته
روی عنوان مهمان کمی شک داشتم . شاید هم زندانی اش بودم
! یا سرخر یک چیزی توی همین مایه ها

وقتی کتری را زیر شیر آب می گرفت گفت

من تقریبا عادت چای خوردن از سرم افتاده ... چون اونجا -
فرصتی برای چای دم کردن نداشتم . همه اش چای کیسه ای بود
.... منم که از بچگی چای کیسه ای دوست نداشتم
بله می دانستم . از چای کیسه ای تقریبا متنفر بود

چه عجب داشت برایم از خودش می گفت و شمه ای از خاطرات
زندگی اش در آلمان

شاید هم همین جوری از دهانش در رفته بود. من هم فقط برای !
اینکه چیزی گفته باشم ژست فیلسوفانه ای به خودم گرفتم و
گفتم

زندگی بدون چای رو که باید درش رو تخته کرد. آگه چای هم -
نباشه که دیگه واسه ما معمولی ها لذتی نمی مونه

.پای چای که به میان می آمد کلمات قصار من گل می کرد
کتری را روی اجاق گذاشت و فندک را زد. دیدم که داشت
یواشکی لبخند می زد اما وقتی برگشت سرجایش تمام چهره
اش را اخم برداشته بود. صاف نشست و هردو دستش را روی
میز گذاشت و گفت
خب... تعریف کن -

می دانستم باید چی را برایش تعریف کنم. دلش می خواست
داستان کورتاژ را از زبان خودم بشنود. اما من هم مثلاً که توی
باغ نبودم

چیو؟ -

با نگاه نافذش مثل بیل داشت باغچه ی چشمانم را زیر و رو می کرد. نمی دانم دنبال چی می گشت که دست از تجسس برنمی داشت. انگار بدش می آمد سوالش صراحت بیشتری به خودش بگیرد. اخم هایش را دوباره به رخم کشید و با لحنی زمخت گفت

داستان این بچه رو برام تعریف کن -

من نگاهم را دزدیدم و به دستهایم خیره ماندنم. جای سوزن آنژیوکت روی رگ دست چپم کبود و متورم بود هنوز. خواستم برای تسلط بیشتر بر خودم یک نفس عمیق بکشم اما بیشتر به نظر می رسید که آه سوزناکی از سینه داده ام بیرون.

داستانی در کار نیست...قرار نبود به این زودی مادر بشم و -

جلوی این اتفاق رو گرفتم. همین

همین؟-

لحنش فقط سوالی نبود. در خودش تردید ها و شک ها و گمان های

زیادی پنهان داشت. یک چیزی تو مایه های " آره جون خودت
! " چرا باور نمی کرد و این حالت اتهامی که به رنگ نگاهش
آمیخته بود چه معنی داشت ؟ .تظاهر به خونسردی کردم و
همراه با لبخندی مصنوعی گفتم
!...آره همین -

در امتداد نگاه های بازپرسانه اش به پشتی صندلی تکیه داد و
گفت

قبل از اینکه سوال اصلیمو ازت بپرسم بهم بگو تو این یارو -
یاسر رو از کجا می شناختی؟

حواسم بود وقتی که گفت یاسر گره ی میان ابروانش سفت و
سخت تر شد و گونه ی چپش لحظه ای تیک عصبی گرفت. و من
چقدر شگفت زده بودم از اینکه باید به این سوال عجیب جواب
پس می دادم.

من نمی شناختمش -

ناباورانه گفت

پس از کجا پیداش شد ؟ -

من هم با اعتراض به این بازخواست شدن ها ضخامت اخمه‌ایم را
به رخ کشیدم و سر به عصیان زدم و بر آشفه توپیدم

.بهتره از برادر عزیزت بپرسی .اون بهتر می دونه -

چشمانش را تنگ کرد و بی اعتنا به حس بیزاری من از ادامه
این بازجویی شمرده گفت

.من دارم از تو می پرسم -

دستی روی پیشانی ام کشیدم و موهای صاف و به هم ریخته ام
را از روی صورتم کنار زدم .طرز برخوردش عصبی ام می کرد
..آن قدر که دلم می خواست به جای حرف زدن فریاد بکشم

آشنای کامران بود .و اون با حماقتش پاش رو به زندگیمون باز -
کرد.

...واقعا برات ایجاد مزاحمت کرده بود یا -

#132

.

دنباله ی حرفهایش را نگرفت و فقط نگاهم کرد. از آن نگاه ها که
بدتر از صدا تا فحش به آدم است
یا چی ؟-

از این سکوت و وقفه بوی خوشایندی به مشام نمی رسید. باز هم انگار داشت مرا به چیزی متهم می کرد. چشم غره ای رفت و درجایش با بی قراری تکان خورد و بعد دوباره صاف نشست. با مشتش ضربه ای روی میز کوبید و عصبی گفت

این مزاحمت تا کجا پیش رفت ؟-

وقتی می گفت مزاحمت انگار با دهان کجی حروفها را هجی می کرد. دلم می خواست آن حالت ظن و بدگمانی را از توی چشمانش پاک کنم. منظورش را از تا کجا پیش رفت نمی فهمیدم. باید می گفتم تا پاساژی که من و گلاره و آوا از دستش به آن پناه بردیم ؟ یا تا فرو رفتن قمه ی کامران توی شکمش که البته خودش در جریان این یکی بود. نگفتم و به جایش پرسیدم چرا این سوالها رو از من می پرسی ؟-

در یکی از خشک و بی روح ترین حالت های ممکن میمیک صورتش گفت

.چون می خوام بدونم -

چیو ؟-

.حقیقت رو -

برای فهمیدن حقیقت باید به ملاقات کامران بری .من اگه بگم -
.شاید باورت نشه

.حتما به صدق و صحتش ایمان نداری -

وقتی قراره به چیزی متهم بشم هرچقدر هم که حق با من -
.باشه ممکنه قبول نکنی

از کجا می دونی می خوام متهمت کنم ؟-

.از اونجا که قیافه ی دادستانی به خودت گرفتی -

حس می کنم داری می پیچونی منو و یه جورایی داری از جواب -
دادن به من طفره می ری

من اصلا مجبور نیستم بهت جواب پس بدم چه برسه به اینکه -
.بخوام طفره برم

دوباره دستش مشت شد و زدش به میز .شاید حرکتی بود برای
ترساندن من .اما او با این نفس های به شماره افتاده و چشمانی
که از آن شراره های آتش زبانه می کشید بیشتر مایه ی تعجبم

بود تا رعب و هراس. من نمی فهمم! چرا این بشر اینقدر بی
خودی عصبانی بود؟ خدا جان! من هنوزم معتقدم کمتر و با
کیفیت تر خلق کنی به نفع بشریت است. باز ولی خودت می
دانی!

اما من مجبورت می کنم که بهم بگی بین تو و یاسر چه سر و -
سری بود؟

سر و سر؟ داشت شوخی می کرد؟ یا جدی بود؟ نه واقعا؟ سر
و سر؟ با یاسر؟

این را دیگر از کجایش درآورده؟ آه خدایا! به من صبر بده
حقش بود بزنم زیر گوشش! نبود؟ هرچه سرزنش و شماتت و
بیزاری بود توی نگاهم ریختم و مثل شلاق به جانش کشیدم
تو دیوونه ای! و من یه احمقم که اینجا روبه روت نشستم و -
دارم به خزعلاتت گوش می دم

حرفهای من بیشتر باعث عصبانیتش شد. اگر این صحنه توی
کارتن و انیمیشن بود الان داشت از سرش دود بلند می شد

من می خوام بدونم چی باعث شد که کامران مجبور به قمه -
کشی شد؟

چانه ام را دادم بالا و حق به جانب گفتم
ایجاد مزاحمت برای ناموس دلیل قانع کننده ای نیست ؟ -
خودت بودی این کار رو نمی کردی ؟
از زیر دندان های به هم قفل شده اش گفتم
...من می زدم گردنش رو می شکستم -

نگاهمان هنوز با رنگی از عتاب و خشم درگیر هم بود که صدای
سوت کتری بلند شد. دلم می گفت گور پدر دنیا و یاسر و همه
چی. بلند شو چای دم کن. هیچی بهتر از چای تازه دم حال آدم
را جا نمی آورد. تا از روی صندلی ام بلند شدم دوباره انگار
احساس خطر کرد و با صدای غضبناکی پرسید
کجا؟ -

...چای بذارم -

و با بی خیالی از مقابلش گذشتم

در سکوت به تماشایم نشسته بود. توی قوری گل سرخی چای گذاشتم و دارچین و هل هم قاطی اش. دلم نمی خواست دوباره پای میز محاکمه ام برگردم. اما با نگاه نافذ و قلدرش داشت مرا پای میز فرا می خواند. برگشتم و این بار قبل از پاتک او دست پیش را گرفتم و گفتم

به جای سین جیم کردن من در اسرع وقت به ملاقات برادرت - برو و ازش بخواه حقیقت رو هرچی هست بهت بگه. اگه اون نگفت بعد بیا سراغ من. خودم همه چی رو موبه مو می گم چه خیال باطلی! گمان می کردم حرفهایم به اندازه ی کافی منطقی باشد که قانعش کند و دست از سرم بردارد اما تازه داشت یک دور از اول سوال پیچم می کرد

داستان سقط بچه چیه؟ -

پوفی کردم و کلافه گفتم

ای خدا! فکر می کم قبلا به این سوال جواب دادم -

#133

.

نچی زد و با پر خاش گفت

.مزخرف تحویلیم نده .مثل آدم جواب بده -

شکلکی در آوردم و با غیظ گفتم

...هه ! مثل آدم ...! از اول هم می دونستم نمی خوای قانع بشی -

حرفهایم را نشنیده گرفت و باز حرف خودش را زد. انگار قسم
خورده بود با تکرار این سوال دیوانه ام کند

بههم بگو داستان این بچه که رفتی بی خبر از همه سقطش -
کردی چیه ؟

سرم را میان دستهایم گرفتم و به زاری گفتم
!وای خدا تو آدمو روانی می کنی -

من از دستش به ستوه آمده بودم و او انگار نه انگار داشت
برسرم فریاد می زد

!ادا و اصول درنیار ...جواب منو بده -

من هم به تبعیت از او صدایم را انداخته بودم روی سرم
نمی دونم تو دنبال چی هستی ؟ من داستانی جز بدشانسی و -
بدبختی برای شنیدن ندارم

کمی شاید به قدر لحظه ای که می شد به هیچش گرفت نگاهش
با تاثیری خفیف در آمیخت اما بعد دوباره سرد و بی رحم شد. آن

قدر که بالاخره به سیم آخر زد و پرده از افکار ظن آلود خودش
برداشت

این بچه از کجا اومد؟ هان؟ کامران که الان یه سالی هست تو -
!زندونه

من هنوز زیر آوار بهتاناش گرفتار مانده بودم که او این بار با کف
دستش روی میز زد و با لحنی استهزا آمیز ادامه داد
بعد از حضرت مریم قرار بود معجزه ی دیگه ای اتفاق بیفته؟ -
هوم؟

آه! پس بگو داستان بچه ای که می گفت برایش تعریف کنم از
کجا آب می خورد؟ این همه خودش و مرا سردواند. آسمون
ریسمون بافت. با کلمات بازی کرد و هی سوال پشت سوال که به
این جا برسد که با بدگمانی بر دل بی نوای من زخم بزند.. نمی
دانم پیش خودش در مورد من چی خیال کرده بود اما حق
تهمت زدن نداشت! نداشت. از خودم بدم می آمد. از این
چشمان باران زده. از این حالت منگ و مفلسانه ای که به من
دست داده بود... از این معصومیتی که بوی فلاکت گرفته بود و از

او... از او... از او بدم می آمد. توی دریایی از بهت و ناباوری غوطه
ور بودم. دلم می خواست معنی حرفهایش را نمی فهمیدم. دلم
می خواست لال می شد و نمی گفت. کر بودم و نمی شنیدم. با
پوزخندی عصبی دستم را روی قلب درهم فشردم ام گذاشتم و
گفتم

الان این تویی که داری مزخرف می گی نه من -

نمی دانم بیشتر باید به حال خودم متاسف باشم که بی گناه
متهم شده بودم یا او که شقاوت را به حد اعلا رسانده بود و
همچنان داشت مظنونانه تهمت می زد و تهدید می کرد
اگه بفهمم به کامران خیانت کردی ...اگه بهم ثابت بشه ...آخ -
!...ترمه ...آخ

با اندوه و تاثیری که سوزش دلم را می زد سری تکاندم و نگاهش
کردم. دلم می خواست این نگاه زار و بی گناهم را برای همیشه
قاب بگیرد و گوشه ی دلش بیاویزد. تا یادش نرود چه بی رحمانه
گریاندش! قبل از اینکه بغض من بارانی شود...و قبل از اینکه زیر

حجم سنگینی از حرفهای ناگفته رو به خفگی بروم با عجز و لابه
و لحنی پرشمارت گفتم

تو چی می دونی کوروش؟ چی می دونی؟ دوسال بی خبر از -
همه تو یه کشور پیشرفته ی اروپایی پی کار و زندگی و حال و
حالت بودی و یادت به کسی نبود. اینکه اینجا داره به کی چی
می گذره برات مهم نبود. بود؟ می تونستی تا صد سال دیگه هم
برنگردی! می تونستی همه آدم های مهم زندگیت مثل یلدا یک
به یک فراموش بشه و کت هم نگزه. حالا از گرد راه نرسیده
داری سنگ چپو به سینه می زنی؟ هان؟ تا حالا از ملاقات
شرعی چیزی شنیدی؟ به خدا منم تا همین چند وقت پیش
نشنیده بودم ولی به لطف برادر عزیزت حالا دیگه می دونم چیه
؟ می خوای بدونی توهم؟ برو از کامران بپرس. یا نه برو از پدرو
مادرهامون بپرس که چطور با هم دست به یکی کردند تا کامران
توی زندان هم از حق طبیعی محروم نمونه... اما حتی کسی
یکبار هم از من نپرسید حق طبیعی تو چیه ترمه؟ اصلا چیزی
به اسم حق طبیعی داری؟ فکر نمی کنم داشته باشم... انگار حق
طبیعی فقط مال مرداست... دلم می سوزه از اینکه از مادرم باید

اینو بشنوم که من زنشم و یه زن باید شوهرش رو تمکین کنه
حتی شده به اسم ملاقات شرعی در زندان ...و من اونقدر بی
چاره ام که دارم اینا رو به تو می گم! می خوام بدونی داستان
سقط بچه چیه؟ خلاصه شو بهت می گم ...یکی خواست و یکی
نخواست ...همین

و دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که گریه هایم نریزد بیرون.
بعد از اینکه چاقویش را توی قلبم فرو کرده و چند دوری
چرخانده بود حالا چشمانش رنگ ترحم و شفقت به خودش
گرفته بود. اما چه دیر! حالا که کار من از گریه گذشته! از
مقابلش گریختم که نبیند چه به روزم آورده و چه داغی از دلم
تازه کرده! رفتم که به شانه ی تنهایی ام تکیه کنم و بگذارم غم
بیاید بغلم کند.

می دانی! بعضی از شکستن ها صدا ندارد ...مثل قلبی که او از
...من شکست. تکه تکه ...خرد خرد ...ریز ریز

!بی صدای بی صدای بی صدا

لعنتی ترین #

□ !! کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

(هفته ای #بیست پارت) 20/17 پارت

#134

کوروش

با اینکه رفته بود اما پس چرا هوا از عطر حضور او پر بود هنوز ؟
تبدیل شده بود به یک مجسمه ی سنگی که هنوز داشت به
صدای بغض آلودش گوش می داد
!یکی خواست و یکی نخواست -

باید از روی آن چندین صفحه مشق می نوشت .مثل وقتی که
داشت زبان انگلیسی یاد می گرفت و برای درک بهترو به خاطر
سپردن هر کلمه و هر جمله از رویش چندین بار می نوشت و می
خواند تا آویزه ی گوشش شود .با نگاهش انگار جای خالی او را
روی صندلی بغل زده بود .باز هم ناراحتش کرده بود ! باز هم در
...بدترین شکل ممکن اشکش را در آورده بود باز هم...باز هم

ولی چرا باز هم مثل همیشه از این بابت احساس سرخوشی و
پیروزی نمی کرد ؟ و از طرفی خنثی هم نبود حتی و حس بی
تفاوتی هم نداشت .پس چه مرگش شده ؟ نکند سیستم عصبی

اش به هم ریخته و حس هایش باهم قاطی شده باشند! نمی دانست اسم این حس گنگ لعنتی که داشت چی بود ؟ اما از آن می ترسید .همین که خوشحال نبود ...همین که دلش می لرزید ...همین که احساس پشیمانی داشت ...همین سردرگمی ها و حیرانی ها بفهمی نفهمی داشت او را می ترساند

همین که برای اولین بار در زندگی قلبش برای او اندوهگین شده بود یعنی یک جای کار داشت می لنگید .مثل این بود که شب و روز با هم یکی شوند .طبیعتا نباید اینطور می شد ! برای اولین بار بود ؟ شاید هم نبود ...باید بیشتر فکر می کرد .باید بیشتر می سنجید .ذهنش عقبگرد رفت و او را یاد خاطره ای انداخت برای شب نشینی به خانه ی خاله ماهرو رفته بودند .زمستان بود و ترمه داشت کنار بخاری مشق می نوشت .بچه ها در حال بازی بودند و او طبق معمول دلش شور درس و مشقش را می زد.داشت با خودش املاء و ریاضی کار می کرد انگار .خاله ماهرو اینطور گفته بود .وقتی هم از درس فارغ شد ساعتی روی روزنامه دیواری مدرسه که مربوط به جشن سالگرد پیروزی

انقلاب بود کار کرد و بعد آن قدر خسته و بی حال بود که همان جا کناربخاری خوابش برد. و او ... او بی بدجنس آن قدر کمین کرده بود تا فرصت مناسب دست بدهد. ترمه که خوابید او به سراغ کیفش رفت. دفتر مشقش را بیرون آورد و مشق های شبش را کند. بعد به سراغ دفتر ریاضی رفت. چند صفحه از تمرین ریاضی اش را هم کند و مچاله کرد و فرو کرد توی جیب کاپشنش. کم مانده بود کتاب فارسی اش را هم پاره پاره کند اما فکر کرد این کار دیگر زیاده رویست. به جایش فکر شیطانی تری به ذهنش رسید. روزنامه دیواری را باز کرد و از بالا تا پایینش را با پرتقال مالید و جابه جا لک انداخت و بعد به همان شکل اولش لوله پیچش کرد و گذاشت سر جایش و رفت و با بی صبری منتظر رسیدن فردا ماند. آن موقع ها مدرسه ی ابتدایی و راهنمایی شالی محله توی یک حیاط بود. ابتدایی ها مختلط بودند و و راهنمایی ها جدا و در دو شیفت چرخشی صبح و بعد از ظهر فعالیت داشت. از شانس خوبش فردا شیفت صبحشان بود و می توانست از نزدیک در جریان نتیجه ی بدجنس بازی هایش قرار بگیرد. ترمه ابتدا به خاطر به گند کشیدن روزنامه

دیواری مدرسه و هدر دادن زحمات بچه های گروه از سوی مدیر سرزنش و از نمره ی انضباطش کم شد .بعد توسط معلم سختگیرش -که بارها رد خط کش چوبی اش را روی تن بچه ها از جمله او و کامران به جا گذاشته بود به خاطر ننوشتن مشق شب خط کش به دستش خورد و

زنگ بعد هم چون تمرین ریاضی اش را آماده نکرده بود خودکار بیک رفت لای انگشت هایش و بعد هم برای تنبیه و تحقیر بیشتر معلم او را روی نیکمت تنبل ترین پسر کلاس نشاند .حامد پسر تخس و شروری که از نشستن ترمه در کنار خودش سوژه ی داغی برای تمسخر و ریشخندش ساخته بود. او از پنجره شاهد تمام این اتفاقات بود .باید از دیدن ترمه در این همه ذلت و خواری احساس خوشحالی بیمارگونه ای می کرد ولی حسی جز پشیمانی و ناراحتی نداشت .حتی دلش می خواست می رفت با همان خط کش چنان به کف دست معلم می زد که خون چکان شود به تلافی قساوت زیادی که در برخورد با او به خرج داده بود ..حامد را آن قدر کتک می زد که صدای عر بدهد و دستمالی به ترمه می داد که با آن اشکهایش را پاک کند .ترمه

گریه می کرد و تند تند دماغش را بالا می کشید و زار می زد که
معلم جایش را عوض کند اما آقای معلم با عصبانیت و بی
حوصلگی سرش داد می کشید و تهدیدش می کرد که اگر ساکت
نشود ساعت بعد هم او را روی همان نیمکت خواهد نشاند. و بعد
با غرولند می گفت

#135

.



شاگرد زرنگ کلاس هم که باشی حق نداری بدون انجام -
!تکالیف بیای مدرسه .فهمیدی

پسرها یواشکی به او و گریه هایش می خندیدند و از پشت
موهای بیرون آمده از زیر مقنعه اش را می کشیدند .ترمه
خودش را از دست درازی پسرها مچاله کرده و تا جایی که می
شد دور نگه داشته بود اما حامد هی خودش را به او می چسباند
و هی انگلکش می کرد. این بدترین شکنجه و تنبیه برای ترمه
بود .شاگرد زرنگ و مبصر کلاس که تا آن روز حتی یک بار هم
مزه ی چوب معلم را نچشیده بود .او با تمام حرصش به میله های
حفاظ پنجره چسبیده بود و از اینکه کاری از دستش برای ترمه
دخترخاله ی بخت برگشته اش برنمی آمد عصبانی بود و زیر لب
می غرید.

اگر ناظم گوشش را نگرفته و با اردنگی و ناسزا او را از آنجا نمی
راند شاید تا آخر کلاس همان جا پشت پنجره می ایستاد و به

ترمه که غرق در اشکهایش بود نگاه می کرد. نگاه می کرد و
برایش دل می سوزاند و برای حامد که مدام داشت کرم می
ریخت و اذیتش می کرد دندان غروچه می رفت. زنگ آخر را
پیچاند و آن سوی پل مدرسه منتظر تعطیلی مدرسه ی ابتدایی
ماند. ترمه را دید که تک و تنها و غریبانه از روی پل گذشت و
محبورانه راه خانه را درپیش گرفت. آن قدر سرش از خجالت و
ناراحتی پایین بود که حتی او را پسر خاله ی عوضی اش را ندید.
ندید که با چه تاسف و دلسوزی عجیبی نگاهش می کند. آن
روز حامد و تک تک پسرهایی را که باعث تمسخر و آزار ترمه
شده بودند چنان زیر مشتم و لگد گرفت که سیاه و کبود شدند
و هریک به غلط خوردن افتادند. اما با این همه دلش خنک نشد
که نشد. باید خودش را تنبیه می کرد. باید به خودش زخم می
زد شاید فقط این طوری کمی آرام می گرفت
از بچگی عاشق موهایش بود. همکلاسی هایش همه موهایشان را
از ته می زدند او ولی از همان کلاس اول ابتدایی زیر بار قوانین
اجباری مدرسه نرفته بود.

همیشه تذکرمدیر و ناظم را برای اصلاح موهایش پشت گوش می انداخت و شنبه ها از صف کلاس اخراج و از نمره ی انضباطش کم می شد. مدرسه دیگر از احضار پشت احضار والدینش هم خسته شده بود. موهای وحشی و بلند او تا آن روز هرگز رنگ ماشین سلمانی را به خودش ندیده بود. تا آن روز که ناگهان تصمیم عجیبی گرفت. از مدرسه یکراست به سلمانی محل رفت و سپرد موهایش را از ته با ماشین بزند. وقتی به خانه برگشت کسی او را با سر تاس و قیافه ی جدیدش نشناخته بود. مادرش برایش اسپند دود کرد و پدرش درحال گرداندن تسبیح گفت

چی شد که جنگل سرت آباد شد ؟ -

تا مدت ها دل نگاه کردن به آینه را نداشت. تا مدت ها کلاه روی سرش می گذاشت

تا مدت ها وقتی چشمش به ترمه می افتاد دلش برای موهایش ...تنگ می شد. تا مدت ها

و این بدترین تنبیه برای او بود! بدترین بدترینش... اما هنوز هم
دلش آرام و قرار نگرفته بود. خوب که فکر می کرد می دید این
اولین بار نیست که با تمام دشمنی اش دلش برای ترمه سوخته
بود! ذهنش یادآوری های زیادی داشت که بکند اما او از این همه
شهود گریزان بود.

نمی دانم چقدر از زمان گذشته بود که من در همین حالت
چمباتمه کنج دیوار نشسته و سرم روی زانوهایم مانده بود. از
بس گریه کرده بودم ابر سفیدی افتاده بود جلوی چشمهایم. آن
قدر سرم از درد سنگین بود که دلم می خواست از تنم جدایش
کنم. در افکار بی سروته خودم بودم که تقی به درخورد. چه
کسی جز او می توانست پشت در باشد؟
ترمه؟ نمی خوام از اتاق بیای بیرون؟ -

سرم را از روی پاهایم برداشتم و به دیوار پشت سرم چسباندم
..صدا به زحمت از گلویم درمی آمد

می شه بری به جهنم؟ -

نمی دانم جیرجیر ضعیفم را شنیده بود یا نه ؟ دوباره زد به در و
این بار با ریتم تندتری گفت
.باید بریم آمپولت رو بزنی -

باز داشت ادای لله های دلسوز را در می آورد . دلم را شکسته
بود و حالا می خواست رویش چسب زخم بزند
.نمی خوام .لازم نیست -

نمی دانم با خودم لج کرده بودم یا او ؟ به هر حال حوصله و نای
جنبیدن هم در من نبود

این بار داشت به دستگیره ی در فشار می آورد .با اینکه فهمیده
بود قفل است اما انگار

.از باز کردن در ناامید نشده بود

بین ترمه .نمی دونم آخرین باری که از کسی عذرخواهی -
کردم کی بود ! یادم نمیاد ...ولی ...قبول دارم امروز خیلی تند
رفتم و خب با قضاوت اشتباهم باعث ناراحتیت

شدم... واگه آرومت می کنه الان می خوام بابتش ازت
عذرخواهی کنم.

#136

.

عذرخواهی مگر همان نیست که مثلاً وقتی کسی به کسی تنه می زند می کنند؟ برای شکستن قلب آدم ها هم به کار می آمد؟ من دلم خون بود و او داشت خیلی راحت از قضاوت اشتباهش برایم می گفت. دوباره جای حرفهایش روی قلبم درد گرفت و بغضم جوشید

!بهم تهمت الکی زدی -

با تاثر گفت

آره. خب چه می دونستم ؟ ملاقات شرعی و این حرفها رو اولین -
بار امروز از تو شنیدم

و بعد از مکثی کوتاه

!بخشید -

با اعتذار گفت با پشیمانی ! حسم می گفت دغل و دروغی در کار نیست. اما هیچ اثری روی من نداشت. هرچند اگر وقتی دیگر بود حتما از این عذرخواهی نوبرانه اش بیشتر از این ها شگفت زده می شدم اما نه حالا که مثل یک پلنگ زخم خورده هنوز داشتم از درد می غریدم

!نمی بخشمت -

!باشه منو نبخش -

این را با استیصال و بی چارگی تمام گفتم. من این را می فهمیدم
وگرنه با بدخلقی مثل همیشه کلی لیچار بارم می کرد و
!درنهایت می گفتم به درک که نمی بخشی ام

حالا داشت با ملایمت می گفتم

.راستش حق داری که نبخشی -

نگاهم به دیوار روبه رو مات مانده بود. جدی گفته بود حق دارم
نبخشمش؟! به حق چیزهای ندیده و نشنیده! این که از پشت
در داشت با من اینجوری حرف می زد واقعا همان جانور دوپایی
؟!بود که می شناختم

.لباس بپوش بیا ببرمت درمونگاه آمپولت رو بزنی _

!به او بگوئید مهربانی هایش را نمی خواهم . تشکر

.گفتم که نمی خوام .برو راحتم بذار -

!ترمه -

از صدایش موجی از خشم و تاثر و دلواپسی برمی خاست . من
ولی سنگ شدم و چیزی نگفتم . تا اینکه موفق شدم او را از
شنیدن صدای خودم مایوس کنم . تنها لطفی که باید در حق من
می کرد این بود که برود و حالا حالاها سراغم را نگیرد

باید خودم را به خواب می زدم . این بیداری رقت بار از تحمل من
خارج بود . باید برای خودم آرزوی خوابی عمیق و طولانی می
کردم . کاش مردن به همین راحتی ها بود . که تا وقتی از همه
چیز و همه کس خسته شدی صدایش بزنی و مرگ بیاید تو را
در آغوش بکشد و با خود ببرد . ببرد و دورت کند از همه آنهایی
که چاقویشان را در قلبت فرو می کنند و بعد بهت قرص مسکن
! می دهند که درد و سوزشش را تحمل کنی

باز آمده بود و داشت تق تق به در می کوبید
ترمه ؟ بیداری ؟ باید داروهای رو بخوری . داره از وقتشون می -
گذره .

پلک هایم به هم چسبیده بود انگار .به زحمت بازشان می کردم
و دوباره روی هم می افتاد .با هرتکانی چیزی در سرم تلوتلو می
خورد خواستم نیم خیز شوم ولی با احساس ضعف و سرگیجه
دوباره افتادم

ترمه ؟ دیگه داری شورش رو درمیاری ها...بیرون نیای مجبور -
می شم در رو بشکنم
خودم پیام تو

می دانم که این کار را می کرد .اهل تهدیدهای توخالی نبود .ولی
از دست من برای نجات دراتاق از شکسته نشدن کاری برنمی
آمد .نه جانی برای جنبیدن بود نه نایی برای حرف زدن
!ترمه -

برای آخرین بار انگار بختش را برای شنیدن صدایم امتحان کرده
بود .و چون باز هم از من جوابی نشنید خواست تهدیدش را
عملی کند و لگد محکمی به درانداخت . من تمام قوایم را جمع
کردم و به تارهای صوتی ام بخشیدم تا توانستم صدایم را به
موقع به گوشش برسانم

صبر کن -

و هرطور که بود جنازه ام را روی زمین کشیدم و در همان حالت
خزنده خودم را به دراتاق رساندم و کلید را که چرخاندم دیگر
از نفس افتادم. مثل جنگجویی که برای تصرف آمده باشد به
داخل اتاق هجوم آورد، مرا که با آن حال نزار کنار در دید
ترسید

این چه حالیه؟-

کنارم زانو زد و چشمان نگرانش را روی چهره ی رنگ باخته ام
دواند

نکنه باز تب کردی؟-

و پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت. تب نداشتم و خیالش
راحت شد

ببین خودت رو به چه روزی انداختی! اون قدر ضعیف شدی -
که حال تکنون خوردن نداری! پیش کدوم دکتر رفته بودی؟
نکنه رفتی پیش یکی از همین دکترهای غیرقانونی که فعالیت
های زیرزمینی دارن؟

به نشان نفی سری تکاندم و بی نوا لب زدم

نه... یلدا... اون منو به پیش یه دکتر خوب برد -

از خودم بدم می آمد. از اینکه داشتم با او حرف می زدم. منقلب
و برآشفته گفت

یلدا؟ از کجا می دونی خوب بود؟ اگه بلایی سرت آورده باشه -
چی؟

سرفه ای کردم که باز باعث تلوتلوی سرم شد. صدایم خس دار
بود و بوی زهم غم می داد

مگه دکترهای بیمارستان موقع ترخیص نگفتن همه چی عادیه -
و دیگه جای نگرانی نیست؟

دستی با پریشانی روی صورتش کشید و گفت

!آره خب ولی... خودت رو ببین -

.انگار به حرف دکترها هم ایمان نداشت

لازم به دیدن نبود. خودم می دانستم به چه حال و روزی افتاده

!ام! بی چاره من

لعنتی ترین #

(هفته ای #بیست پارت (20/20 پارت

بیست پارت این هفته #تموم شد ولی اخر هفته هم برای جبران
😊اون روزا که قراره نباشم پارت می دارم براتون

#137

.



چقدر زمان سریع گذشت! ساعت سه بعداز ظهر بود. اول داروهایم را به خوردم داد. بعد آژانس خبر کرد و مرا به یک درمانگاه در نزدیکی خانه برد که آمپولم را بزنم. به خانه که برگشتیم غذایی را که قبلا سفارش داده بود (باقالی پلو با ماهیچه) گرم کرد و روی میز چید. و من از اینکه او هم هنوز غذایی را نخورده بود تعجب کردم.

تو آلمان یه بار رفتم یه رستوران ایرانی. باقالی پلو ماهیچه اش - ...حرف نداشت

نمکدان و فلفل دان را از روی میز برداشت و به نوبت شروع به پاشیدن کرد. هنوز هم به غذاهای تند و نمکی عادت داشت

اونجا وقت رستوان رفتن نبود .یه ریز کار پشت کار .شبا هم تا -
نصف شب سرم تو جزوه هام بود ...هم باید زبان یاد می گرفتم
هم تو یه دوره ی تخصصی شرکت کرده بودم و باید تئوری
...هاشو یاد می گرفتم و هم اینکه

مکثی کرد و بعد درکنار لبخند مرموزی نگاهم کرد
راستی به کسی نگفته بودم ...من دیپلم از راه دورم رو گرفتم -
نمی دانم پیش خودش چی فکر کرده بود ؟ انتظار که نداشت به
افتخار موفقیت‌هایش از پشت میز بلند شوم شادمانه برایش کف
بزنم و هورا بکشم ؟ شاید هم خیال داشت اشتهای مرا کور کند
؟ فقط برای اینکه کمی توی ذوقش زده باشم با همان قیافه ی بی
تفاوت گونه ام گفتم
یلدا قبلا بهمون گفته بود -

خوب شد ! دست کم دیگر خیال نمی کرد با خبر ناگهانی اخذ
دیپلمش توانسته شوکه ام کند

کمی تا قسمتی و ا رفت و شل و ول گفت

پس یلدا خانم بند رو به آب داده -

آره دستش درد نکنه که گفت .و الا تو الان داشتی تو دلت به "

"!قیافه ی جاخورده و حسود من می خندیدی

لبخندزنان سری تکاند و مشغول خوردن شد .گفته بود دوره های تخصصی ! کی فکرش را می کرد کوروش ملکی از شالی محله دوره ی تخصصی مکانیکش را توی آلمان بگذراند ؟

هووووف ! "خدایا ! مرسی که منو آفریدی تا شاهد موفقیت "

"!های ایشون باشم

اصلا نمی فهمیدم چرا اینقدر به او حسودی ام می شد و به حالش غبطه می خوردم ؟. گفته بودم که انگار فامیل خداست .چون به هرچی می خواست می رسید ! ظاهر برای او واقعا .خواستن مساوی بود با توانستن

چرا غذات رو نمی خوری ؟-

درحال بازی بازی بدون اینکه نگاهش کنم بی حوصله گفتم

...می خورم -

چه می گفتم ؟ اعصابم بی خودی ریخته بود به هم .هی شانس !
یک دقیقه درخانه اش را زن .بگذار مثل یک آدم عادی زندگی
اش را بکند .چه خبراست پشت درخانه اش بست نشسته ای و
هی می زنی به در .خودش هم در را به رویت باز نکند پاشنه ی
در را از جا می کنی و به زور می روی تو .فقط به ما که می رسی
تق بی حوصله ای به در می زنی و منتظر نمی مانی .تا ما دمپایی
! پایمان کنیم رفتی !هیییع !شانس سرطان گرفته

یک لیوان آب برای من و خودش ریخت و گفت

بعد شماره ی وکیل کامران رو بهم بده .باید باهاش حرف بزنم -

و بعد از لیوان خودش کمی نوشید و متعاقبا گفت

آخرین بار کی رفتی دیدن کامران ؟ -

آخرین بار ؟ یادم نبود .انگار همین یک هفته پیش ! ولی نه .نباید
به این زودی بوده باشد

یه ماه پیش ...وقتی خاله و شوهرخاله اومدن تهرون .باهم -

رفتیم

مامان و بابا نیامده بودند. ننه طوبی رفته بود بیلاق و آنها نمی دانستند بچه ها را بسپرند دست کی ؟ چرا اینقدر آقای خرشانس تعجب کرده بود ؟

یه ماه پیش ؟ تو که اینجایی. چرا هر هفته نمی ری دیدنش ؟ -
یکی از باقالی ها را خالی خالی خوردم. نمی دانم چرا یکهو دلم هوس باقالی قاتق کرده بود. غذایی که زن دایی محسن گاهی درست می کرد و برای ما هم می آورد. زن دایی دورگه بود. مادرش گیلانی بود و پدرش اهل چالوس.
بابام گفت تنها نرم. محیطش خوب نیست -

یعنی چون فقط بابات گفت محیطش خوب نیست نرفتی ؟ -
براق شدم

تو عکس این فکر می کنی ؟ -

نگاهش لحظه ای روی من ثابت ماند

نه. به نظر منم محیط زندان واسه رفت و آمد یه زن جوون -
مناسب نیست

و بعد تکه ای از گوشت ماهیچه را به چنگال کشید

!منظورم چیز دیگه ای بود -

بود که بود به من چه؟ حالا باید در مورد این هم بهت جواب پس

می دادم؟

.من که متوجه منظورت نشدم -

با خونسردی گفت

!ولش کن بی خیال -

و قبل از اینکه قاشقش را به دهان ببرد گفت

فردا می خوام برم ملاقات کامران ...می خوام بیای؟-

#138

.

لحظه ای مردد ماندم و بعد فقط شانه زدم بالا و تند تند دوسه
قاشق از غذا را پی در پی توی دهانم فرو کردم. دلم نمی خواست
فعلا در مورد این موضوع از من حرف بکشد. خودش گفته بود با
دهان پر حرف نزنم!

هنوز به کسی نگفتم برگشتم -

می دانم تقصیر من بود. امیدوارم دوباره نخواهد این را به من
یادآوری کند که نکرد.

اول باید یه سر به شمال بزنم. بعدش که برگشتم کلی کار دارم -
که برسم. که حتما باید یه برنامه ریزی دقیق براشون بکنم. خدا
کنه مامان منو خیلی اونجا نگه نداره.

حالا اگر گذاشت دولقمه کوفتمان کنیم؟ کاش کسی بود و
متوجهش می کرد که اصلا مجبور نیست از برنامه ها و کارهایش
برایم بگوید. من نه علاقه ای به شنیدن داشتم نه کنجاو بودم
بدانم. اگر این اسمش حسادت است خب باشد. مهم نیست

کمی از لیوان آبم نوشیدم و گفتم

ایلداهم رفته کانادا...البته نه برای همیشه...دوسه ماهه -

خودم هم نمی دانم چرا یکهو یک همچین موضوع بی ربطی را
کشیده بودم وسط؟ شاید فقط برای اینکه کانال گفتگو را عوض
کرده باشم. او فقط سرتکان داد. بدون اینکه هیچ حالت خاصی
در چهره اش نمایان شود. من ناامید نشده بودم و با آب و تاب
بیشتری ادامه دادم

..ایلدایلی بهم کمک کرد. شوهرش هم -

شوهرش رو کجا دیدی؟ -

جوری از شنیدنش شگفت زده بود انگار گفته بودم مثلا آقای
وزیر شخصا به من مساعدت کرده

آمیپول سقط که رو که تو داروخونه ها همین جوری به آدم نمی -
دن .شوهر یلدا آمیپول رو از بازار سیاه برام تهیه کرد

رفته رفته جای تعجب را درنگاهش ، نکوهش گرفت

چه کارها که نکردی ! اگه آمیپول اشتباهی بهت می دادن یا -
تاریخ گذشته بود و بلایی سرت می اومد چی ؟

حرفی برای گفتن نداشتم .حالا او چرا اینقدر ترش کرده بود ؟
همه این نگاه های مکش مرگ من به خاطر کمک گرفتن از یلدا و
شوهرش نبود آیا ؟

چاره ای نداشتم .گاهی آدم ممکنه به خاطر جبران یه اشتباه -
دست به اشتباه بزرگتری بزنه

یه آدم عاقل سعی می کنه به اختیار اشتباهی نکنه که برای -
جبران مجبور به اشتباهات احمقانه ی دیگه بشه

چرا این را می گفت ؟. آن هم با یک همچین ژست خونسرد و
فیلسوفانه که با نگاه پرسرزنشش پکیج کاملی برای حرص
درآوردن من بود .دندان به هم ساییدم و گفتم
...به اختیار من نبود -

امیدوار بودم تاکید مرا درک کرده باشد .چشمانم را تا آخرین
حدی که می شد برایش درشت کردم
می فهمی ؟ -

لابد فهمیده بود که حالا داشت با تاثر نگاهم می کرد .اما چیزی
نگفت .انگار برای همدلی با من کلمه ای به ذهنش نمی رسید
..ولی من دیگر واقعا اشتهايم را از دست داده بودم
همین که دست از خوردن کشیدم و صندلی ام را هول دادم
..عقب اول نگاهی به بشقاب نیمه پرم کرد و بعد به من
!هنوز نصف غذات رو هم نخوردی -

می خوام برم استراحت کنم -

غذات رو تموم کن بعد -

از لحن دستوری اش خوشم نیامده بود و سعی کردم این را با نگاه غضبناکم به او تفهیم کنم. از جا بلند شدم و به سمت سینک رفتم که دستهایم را بشویم. با نگاهی در تعیّب من بود دلم واسه کامران می سوزه. چطور تو رو با این اخلاق گندت - تحمل می کنه ؟ خیلی یکدنده و لجبازی. می دونستی ؟ من جای او بودم محض احتیاط این را نمی گفتم. اما دست خودش نبود. زبانش مثل عقرب از روی عادت نیش می زد. حتی همین حالا که مثلاً پرستار من شده بود هم نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. شیر آب را باز کردم و دستهایم را گرفتم زیر آب. با لحن پرحسرتی گفتم همه دلشون واسه کامران می سوزه. حتی مادر پدر خودم. تو که - !دیگه برادرشی فکر می کنی همه دارن اشتباه می کنن. هیچ وقت پیش خودت - فکر نکردی شاید حق داشته باشن ؟ راستش نه. هیچوقت. و نمی دانم از روی خودخواهی ام بود یا نادانی ام ؟

#139

.

من فقط می دونم این دلسوزی منصفانه که هیچ واقع بینانه هم -
نیست.

آب را بستم و از رل دستمال حوله ای یکی کشیدم و با آن
مشغول خشکاندن دستهایم شدم. ابرویی بالا انداخت و با تردید
پرسید

یعنی می گی همه ش تقصیر کامرانه ؟ -

الان دنبال مقصر می گردی ؟-

.کمی برآشفته شده بودم و او هم این را فهمیده بود

نه .چون حرف از واقع بینانه زدی خواستم بهت تلنگر بزنم -

!فقط .که در مورد خودت هم واقع بین باشی

تلنگر ؟ وای خدا قلبم ! واقعا خیلی باکلاس شده بود .من دیگر

.تحملش را نداشتم

.من واقع بینم .نیاز به تلنگر هم ندارم -

عمدا از روی غیظ تلنگر را حرف به حرف کشیده بودم .خواستم

از آشپزخانه بروم بیرون که او با سوال عجیبش مرا برجای خودم

.مسخ کرد

تو چرا با کامران ازدواج کردی ؟-

سوال سختی نبود. ولی سوال آسانی هم به نظر نمی رسید. از آنجا که می دیدم به جای آوردن دلیلی قاطعانه به فکر فرو رفته ام و جواب روشن و صریحی برایش آماده ندارم.

خب... چرا نباید ازدواج می کردم ؟ -

به خیال خودم که آدم زرنگی ام داشتم سوال را با سوال جواب می دادم. غافل از اینکه او اگر یک همچین سوال عجیبی می پرسید حتما از قبل جوابی هم برایش آماده داشت.

!چون دوستش نداشتی -

نه این دیگر بدترینش بود. رک و پوست کنده و بی تعارف ! و ضربه را چنان ناگهانی وارد کرده بود که جایی برای انکار هم باقی نمی ماند.

کی اینو گفته ؟ -

و کمی دستپاچه و شاید هم با صورتی رنگ باخته به پشتی صندلی مقابلم چسبیدم.

خودش بارها پیش من عارض شد و گفت ترمه دوستم نداره -

و به صندلی اشاره کرد

.بشین -

حتی اگر دستور هم بود دستور به جایی بود و با این یکی
مشکلی نداشتم .پاهایم دیگر توانی برای تحمل وزن بدنم را
نداشت .آن قدر نگاهم کرد تا به کندی نشستم .پس کامران از
دست من پیش این و آن عارض هم شده بود ! خدا می داند چه
ها گفته ! بی چاره من ! چرا من کسی را برای درد دل کردن
نداشتم ؟

.خب قبول دارم به اندازه ای که اون منو می خواست من نه -
و متفکرانه به دستهایم خیره ماندم .نمی دانم چرا یک همچین
اعتراف تکان دهنده ای کرده بودم ؟ آن هم پیش او .مجبور که
نبودم .سکوت را برای این جور وقت ها گذاشته بودند ترمه خانم
!

اما او حتی این اعتراف سنگین مرا هم به راحتی زیر سوال برده
بود.

نه. واقعیت اینه که تو فقط می خواستی به آرزوت که رفتن به -
دانشگاه بود برسی. کامران برات دری بود به سوی دانشگاه
تهران! پسرک عاشقی که جز بله چشم بهت نمی گفت. تو حتی
درس و دانشگاه رو از خودت هم بیشتر دوست داشتی! اون قدر
که چشم بسته و بدون علاقه تن به ازدواج با کامران دادی! و با
...این کارت هم در حق خودت ظلم کردی هم کامران هم
مکشی کرد؛ لب روی لب فشرد و بعد با چهره ای منقبض و
برافروخته ادامه داد

هم در حق خانواده هامون... ولی اون قدر شجاع نبودی که پای -
انتخابت بمونی. درست یا اشتباه کامران انتخاب تو بود. کسی
مجبورت نکرده بود. خودت خواستی. ولی

انگار همین که رفتی دانشگاه همه چیز فراموش شد. یادت
رفت کامران همون کسی بود که تو رو به آرزوت رسوند. ما مدتی
رو در کنار هم زندگی کردیم و من از نزدیک شاهد همه چی
بودم. همیشه از بالا به کامران نگاه کردی! هیچوقت نخواستی
دل به دلش بدی یا درکش کنی. اون خیلی دوستت داشت. به

خاطرت حاضر بود هرکاری بکنه .به من می گفت آرزوم شنیدن
یه دوستت دارم ساده از ترمه است .اونم فهمیده بود نمی
خوایش .فهمیده بود یه پل بود برات که وقتی ازش رد شدی
دیگه بود و نبودش برات مهم نبود .فهمیده بود اما به روت نمی
!آورد .چون دوستت داشت...همین قدر ساده و بی توقع

#140

.



نمی گم کامران اشتباهی نداشت. نمی گم خام و نادون نبود. حتی
شخصیت ضعیف و بی اراده اش رو هم انکار نمی کنم. گاهی از
دست کاراش دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار. اما تو می
تونستی کمکش کنی. تو می تونستی کاری کنی کامران از فرش
به عرش برسه. آره. فقط تو می تونستی! یه همچین

معجزه ای فقط از دست تو ساخته بود. چون تو برایش خدا بودی
و اونم بی چون و چرا ازت اطاعت می کرد. اما هیچوقت سعی
کردی؟ نکردی! تو فقط به فکر خودت بودی! و پیشرفت خودت
برات مهم بود. کامران باید در همون حد

باقی می موند. در حد یه مرد ساده ی عاشق که هیچ کار مهمی
تو این دنیا نداشت جز اینکه شوهر تو باشه و در هرشرایطی
دوستت داشته باشه.

حرفهایش تلخ و گزنده بود و شنیدنش دل می خواست

و من نمی دانم چرا با این که فکر می کردم یک دنیا حرف برای گفتن دارم اما منگ و هنگ ساکت مانده بودم و همان طور زل زده بودم به دست هایم که برای اولین بار داشت تنهایی اش را به رخم می کشید. با او موافق نبودم. مخالف هم نبودم. انگار دوربین گرفته بود و داشت از نمای دور زندگی ما را می پایید. ممکن بود واقعیت آنچه را که اتفاق می افتاد ببیند اما حقیقت درونشان را نه. انتقاد کردن از من که کاری نداشت. اما قبل از قضاوت کردنم باید خودش را جای من می گذاشت و زندگی را از چشمان من می دید. نمی دانم این که ناگهان از دل آواری از سکوت به حرف آمده بود من بودم یا فقط صدایش شبیه صدای غمگین من بود ؟

گفتم که نیاز به تلنگر تو نیست. من اونقدرام بی عاطفه و - خودخواه نیستم که فکر می کنی... شاید سرسخت باشم اما سنگدل نه. شبی که کامران دیر کرده بود و من حتی سراغش را از تو که آلمان بودی گرفتم با خودم نشستم روراست فکر کردم و دیدم آدم بی تقصیری نیستم. یادم افتاد که خیلی جاها در حق کامران کوتاهی کردم اون ولی بخشید و گذشت یا حتی به روم

نیاورد که حتی با یه عذرخواهی ساده از دلش دریبارم. آره من
همون شب فهمیدم که زن خوبی براش نبودم و اون جور که
لایقش بود دوستش نداشتم و بعد با پشیمونی به درگاه خدا دعا
کردم. قسم خوردم که اگه کامران صحیح و سالم برگرده خونه
همه چیو جبران کنم. اما هرچی منتظر موندم کامران برنگشت و
حالا من باید شیش سال صبر کنم. شیش سال؟ هر جور حساب
!کنی تاوان سنگینیه برام...! خیلی سنگین

صدایم از فشار بغض می لرزید

!آخه این چه عدل و انصافیه _

سرم پایین بود و بازتاب حرفهایم را توی صورتش نمی دیدم
.حتی رقت و دلسوزی اش را

هم نمی خواستم. او حالا جای زخم مرا می دانست و من می
ترسیدم از اینکه هر بار بخواهد نمک سودش کند. سکوت بود و
تالم و دریغ و درد که انگار پایانی نداشت. اما او باز سوال
عجیبی پرسید و آن سکوت وحشی را مغشوش کرد

تو دوست داری کامران زودتر از زندان آزاد بشه و برگرده -
پشت ؟

سر راست کردم و نگاه مات و حیرانم را به چهره ی درهم و
مکدرش دوختم. پشت نگاه های خیره و نافذش یک دنیا حرف
بود که من انگار سواد خواندنش را نداشتم و نمی فهمیدم . کلافه
گفت

اینجوری نگام نکن . جواب منو بده فقط ! می خوای یا نه ؟-

لعنتی ترین #

بچه ها این پارتهای پیشاپیش #جبرانی برای اون چند روزیه که
گفتم قراره نباشم! . برای غیبت ده روزه باید سی پارت
پیشاپیش بنویسم . به امید خدا و با انرژی های مثبت شما با
خواهشا شمارشها رو در نظر داشته باشید [?]عشق می نویسم
بعد باهم دعوامون نشه 😊😊

(شمارش جبرانی پیشاپیش (30/4 پارت

□!!کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#141

.

می خواهم یا نه ؟ خب لابد باید می خواستم . غیر از این که نمی
توانست باشد . نه جان من می شد ؟ اصلا با عقل و منطق جور در
نمی آمد . او هم چه سوالاتی می پرسید ! وقتی داشتم با
انگشتان دستم بازی می کردم . وقتی نگاهم به نقطه ای روی میز
مات مات بود وقتی توی سرم افکار پرت و پلایی داشت موج
سواری می کرد با صدایی که انگار مال خودم نبود گفتم
.یه جوری می گی انگار حکم آزادی کامران تو جیب بغلته -
عصبی بود . بی حوصله بود . بی تاب و نا آرام بود . و درعین حال
خونسرد . کلا یک جورایی غیرعادی به نظر می رسید و در همان
حال قاطعانه گفت
.تو به اینش کاری نداشته باش . جواب منو بده -

و من حق به جانب گفتم

خب معلومه . کامران که افتاد زندون زندگیمون از هم پاشید -
بابام به زور و بدون اینکه به نظر من اهمیتی بده اومد لوازم
خونه رو جمع کرد ریخت پشت وانت و برد شمال و ریختشون

تو انبار...مثل آواره هام .اگه دانشگاه نبود که من سربارشون
بودم .اصلا نمی دونم این چند سال تکلیفم چیه ! دختر خونه ی
بابام یا زن کامران ؟ و این خیلی بده .اذیت کننده است .اگه
کامران بود اینجوری نمی شد .بد یا خوب داشتیم زندگیمون رو
می کردیم .سرخونه و زندگی خودم بودم .اختیار خودم رو
داشتم .ولی حالا چی ؟ اگه به هوای دانشگاه بر نمی گشتم اینجا
دق می کردم

دستهایش را روی میز گذاشته بود و داشت از بالای چشمانش بر
و بر نگاهم می کرد

آن چشمان شرور .آن چشمان نافذ و بی پروا انگار که داشت به
جانم شلاق می کشید

عضلات صورتش سفت و منقبض بود اما حس می کردم توی
دلش دارد به من پوزخند می زند .وهمین که نمی فهمیدم توی
سرش چه می گذرد عصبی و کمی دستپاچه ام می کرد .هنوز
زیر سایه ی نگاه های سنگینش بودم که گفت

باز دلایل خودخواهانه ی خودت رو داری ...به خاطر خود -
کامران خواهان برگشتش نیستی .نگران نبودنش نیستی .دلت
جوش خودت رو می زنه .می خوای برگرده چون سرو سامون
زندگیت به هم ریخته .چون درس و دانشگاهت در معرض خطر
افتاده .چون اختیارت باز افتاده دست بابات .اون مثل کامران
نیست که بله قربان گوی تو باشه و هرچی قر و قمیش بیای نازت
رو بکشه .خیلی وقتا به خاطر بستن دهن مردم محدودت می
کنه .حتی ممکنه دوباره تو رو از درس و دانشگاه دورت کنه و
تو اینو نمی خوای

تو دلت واسه آزادی هایی که تو زندگی کامران داشتی تنگ
شده .از اینکه اختیار عمل دیگه دست تو نیست شاکی هستی
واسه همین دلت می خواد کامران زودتر آزاد بشه .نه برای
خودش ! نه برای اینکه جای خالیش دلتنگت می کنه

می دانستم مصاحبت با این جانور دوپای لعنتی فایده ندارد
حتی همدلی هایش هم بوی سرزنش و نیش و کنایه می داد
چنان زشت و زیبای درونت را تف می کرد توی صورتت که

حالت از خودت به هم بخورد. و حالا من داشتم سعی می کردم
که بفهمم قصدش از گفتن آن حرفهای دوپهلو چیست و باز
داشت مرا به چی متهم می کرد؟ چرا اینقدر لقمه را دور سر
خودش و من می چرخاند؟ اگر می توانست کاری کند چرا دنبال
بهانه می گشت و از حرفهای من برداشت های دلخواهش را
داشت؟ چانه ام را دادم بالا و سرتق گفتم
من می خوام کامران زودتر از زندان آزاد بشه. حالا چه فرقی -
می کنه دلیلش چی باشه؟
فرق می کنه. اتفاقا خیلی هم فرق می کنه -
نمی دونم چرا تو همه ش می خوای از من آتو بگیری. حتی از -
ساده ترین حرفامم اونطور که می خوای نتیجه گیری می کنی و
علیه خودم به کار میبری. و من نمی دونم به چه امیدی هنوز
اینجا نشستم و دارم به تو گوش می دم؟
و بعد در انتهای نگاه های پرغیظ و غضبم به او خواستم از جا
بلند شوم که با تحکم گفت
بشین هنوز حرفام تموم نشده -

در مرز میان نشستن و برخاستن گفتم

بشینم که باز منو با حرفهای خودم محکوم کنی؟-

تو از این ناراحتی که من زود دستت رو می خونم و تو رو بهتر -
از خودت می شناسم . این که حنات پیش من رنگی نداره برات
خوشایند نیست.

کمی تحقیر و تمسخر توی نگاهم ریختم و پوزخند زنان گفتم
هه ! باور کن برام اهمیتی نداره که حنات پیشت رنگ داشته -
باشه یا نداشته باشه.

تو کلا با من مشکل داری .همیشه داشتی و این حرفها و
رفتارهای مغرضانه ات برام تازگی نداره

#142

.

صاف و بی تزلزل نگاهش را در نگاهم جولان داد و گفت

تو خودت چی ؟ با من مشکل نداشتی و نداری ؟-

اتفاقا سوال خوبی بود .خیلی دلم می خواست مکنونات دلم را
بریزم بیرون .برای همین هم لب روی لب فشردم و با حرصی
درآمده گفتم

.من... راستش می خوام سربه تنت نباشه -

خندید .از آن خنده های عصبی که دل می لرزاند و مو برتن
سیخ می کند .و بعد با ته مانده ی همان خنده که هنوز روی

لبهایش بود و بی اعتنا به چشم غره های من نقابی از بی خیالی
به چهره زد و گفت

همین خوبه که اقلا مثل خودم رک و راستی. این تنها تفاهم -
مشترکیه که باهم داریم. ولی دختر خاله جان بد نیست گاهی به
جز خودت به آدم های مهم زندگیت هم فکر کنی. یکیش مثلا
همین کامران بخت برگشته که به خاطر تو گوشه ی زندان افتاده
و تو اینجا نگران شیش سال بلاتکلیفی خودت هستی! بدون
اینکه دلت برای تلف شدن شیش سال از عمر و جوونی اون هم
بسوزه.

آخ که چقدر بدم می آمد کسی این شش سال را پتک کند و
بگوید تو ی سرم. آخ که چقدر از این قضاوت های یک جانبه و
!ناعادلانه خسته بودم

کامران به خاطر من تو زندان نیست. اون به خاطر نادونی و -
حماقت های خودش گیر افتاده

نمی دانم برای چندمین بار از بعد از زندانی شدن کامران داشتم
این جمله را تکرار می کردم و اصرار داشتم همان قدر که من به

بی گناهی خودم واقفم برای دیگران هم قابل درک باشد و بعد با
تک و تایی بیشتری ادامه دادم

از کجا می دونی که دلم برایش نمی سوزه ؟ تنها حسی که -
همیشه بهش داشتم همین حس دلسوزی بود

نگاهش انگار تیغ داشت . تا وسط قلب آدم را می شکافت
!لامصب

و بدیش همین بود.اون دوستت داشت و تو فقط دلت برایش می -
سوخت

پوزخندی زدم و به طعنه گفتم

تو الان وکیل مدافع برادرت شدی و خودت رو موظف می دونی -
که منو به خاطر دوست نداشتنش محکوم کنی ؟

نه . من فقط می خوام بهت یادآوری کنم از ماست که برماست -
.پس به جای اینکه از زمین و زمان شکایت کنی اشتباهات
خودت رو قبول کن و ازشون درس بگیر

گیریم که درس گرفته باشم مگه قراره چیزی عوض بشه ؟-

حتی اگه چیزی هم عوض نشه حواست رو بیشتر جمع می کنی -
که دوباره تکرارشون نکنی

و همان طور با عتاب و خشم در نگاه هم خیره ماندیم. لحظاتی
چند. و باز این من بودم که آن وقفه ی پیش آمده را در هم
شکستم و با تردید گفتم

نگفتی! تو می تونی کاری کنی که کامران زودتر از زندان آزاد -
بشه؟

بشقاب غذایش را که ناتمام مانده بود کنار زد و بعد به پشتی
صندلی اش تکیه داد. لحنش صریح و تاکید آمیز بود. انگار باز
می خواست چیزی را به وضوح به من یادآوری کند
برای آدم خودخواه و لجبازی مثل تو حاضر نیستم هیچ کاری -
بکنم. اما... حساب کامران از تو جداست. اون برادر منه و من
هرکاری از دستم بریاد براش کوتاهی نمی کنم. حتی شده با این
.آقازاده ی بی ناموس دریغتم

باز هم با دشنه ی زهرآلود کلماتش به دلم زخم زده بود اما من
دردش را به جان خریدم و سرسختانه به روی خودم نیاوردم

به دیدن کامران که رفتی حتما ازش بپرس که این آقا زاده ی -
بی ناموس یهو

سرو کله اش از کجا پیداش شده ؟ خیلی دوست دارم ببینم چه
داستانی برات تعریف می کنه ! اگه به تو هم راستش رو نگه
دیگه حتی از اون حس دلسوزی که بهش داشتم هم چیزی باقی
نمی مونه.

و بعد از جا بلند شدم و قبل از اینکه بروم از گوشه ی چشم سرد
و بی روح نگاهش کردم و شمرده گفتم

می خوام بگیرم تا صبح بخوابم .شام هم نمی خورم .داروهامو -
می برم تو اتاق .ساعتم رو می ذارم رو زنگ و خودم سروقت پا
می شم می خورم

و همه این ها که گفتم در واقع صورت محترمانه ی " لطفا
مزاحمم نشو " بود .حتما پیام مخفی مرا گرفته بود که با خشم و
تغیر گفت

هرغلطی خواستی بکن .فقط دراتاق رو قفل نکن .مجبور بشم -
. می شکنمش میام تو

تهدیدش را نشنیده گرفتم و به سمت کابینتی رفتم که کیسه ی
داروهایم را گذاشته بودم. برش داشتم و گذاشتم توی یک
سینی. یک لیوان آب هم کنارش. در راه رفتن با تاکید گفتم
فردا برمی گردم خوابگاه -

منتظر بودم که بگوید برو به جهنم. اما به جایش پشت سرم با
صدای بلندی نعره زد

!شنیدی چی گفتم ترخانوم ؟ در اتاق رو قفل نکن -

و من اما موقع بستن درب دجنسی کردم و ادای قفل کردن را
درآوردم. کلید را با سرو صدای زیاد اول توی قفل چرخاندم و
بعد آرام و یواشکی دوباره بازش کردم. مطمئن بودم اگر گوش
هایش را تیز کرده باشد فقط صدای قفل شدن در را شنیده و
متوجه چرخش دوم کلید توی قفل نشده. بگذار به جبران نیش و
کنایه هایش کمی از عصبانیت دیوانه شود. بی خیال

#143

مطمئن بودم آن لحظه شیطان یک گوشه نشسته بود و داشت
برایم کف می زد. از توی کوله پشتی ام یک تی شرت ساده و گل
و گشاد در آوردم که با شومیز بادمجانی رنگ توی تنم عوضش
کنم. دکمه های شومیزم را باز کردم و انداختمش زمین. اما
متوجه لک روی تیشرتتم شدم و داشتم دنبال بلوز راحتی

دیگری می گشتم که صدای پایش را شنیدم و متعاقب با آن
فریاد غضبناکش که در و دیوار خانه و نیز دل مرا به لرزه
انداخته بود

مگه نگفتم در رو قفل نکن ! چرا می خوای با روح و روان آدم -
!بازی کنی لعنتی

و همزمان با لگدی که به در زد دستگیره را کشید و بعد از باز
شدن ناگهانی در هم خودش غافلگیر شد هم من . تقریبا به
داخل اتاق پرتاب شده بود . و ناگهان از اینکه خودمان را
در غیرعادی ترین موقعیت ممکن می دیدیم مات و مبهوت به
هم خیره ماندیم . او مثل صیدی که ناگهان خودش را توی دام
صیاد دیده باشد و من همان صیادی بودم که به جای روباه و
شغال غزال تیزپایی توی دامش افتاده . شدت غافلگیری به حدی
بود که فراموشم شده بود توی چه وضع ناجوری ام . رفته رفته
شرم و ترس داشت جای تعجب را در نگاه هامان می گرفت . او
زودتر از من به خودش آمد و من هنوز در همان حالت ناجور بی
حرکت و مسخ کنار کوله پشتی ام جا مانده بودم . صورتش

برافروخته بود و می شد دانه به دانه رگهای ورآمده اش را شمرد
من که با تاخیر متوجه موقعیت هولناکمان شده بودم هول
هولکی با تیشرتم برهنگی سینه ام را پوشاندم و خودم را بغل
زدم با اینکه نگاه شرمنده اش را از من دزدیده بود اما من نمی
خواستم فرصت سرزنش و توبیخش را به همین راحتی از دست
بدهم

چکار می کنی ؟ همین جور سرت رو می ندازی پایین میای تو ؟ -
حالتی از اعتذار و استیصال به خودش گرفته بود . یادم باشد بعد
ها به این صحنه و حال رقت انگیزش یک دل سیر بخندم . با
اشاره به در گفت

فکرمی کردم در اتاق قفله -

با لحنی خشمناک ادایش را درآوردم

فکر می کردم در قفله . واقعا که ! حالا همینطور می خوای -
.واستی اونجا و بر و بر نگام کنی ؟ خجالتم که نمی کشی

خجالتم که نمی کشی را با لحنی غلیظ گفتم که حالش را جا
بیاورد . عصبی و دستپاچه بود . اصلا انگار راه برگشتن را گم کرده

بود. وقتی داشت عقب عقب می رفت خورد به دیوار. بعد
چرخید و برای گریز از اتاق پا تند کرد و در اتاق را که پشت سر
خودش می بست پریشان و مفلسانه گفت

.گفتم که. نمی دونستم در بازه. فکر کردم قفلش کردی -

مثل این بود که بدون جنگ و دادن تلفات بسیار در یک
مبارزه ی بزرگ پیروز شده باشی. به طرز دیوانه واری احساس
سرخوشی می کردم. آن قدر که دلم نمی خواست آن حال خوش
را با یادآوری اینکه با چه هیبت زننده ای رویتم کرده به هم
بزنم. به زور بمب خنده را روی لبهایم خنثی کردم و با همان
لحن شماتت بار چند لحظه پیشم گفتم

قفل نکرده بودم. دیدی که ! ولی حالا برای احساس امنیت -
.بیشتر مجبورم این کار رو بکنم

کسی به احساس امنیت کاری نداشت. یه اتفاق ناخواسته بود -
!

آه که به چه التماسی افتاده بود ! غول بچگی هایم به طرز
اسفناکی پیش من پوزش به خاک مالیده شده بود. بی اعتنا به

عز و جزهای معصوم نمایانه اش داشتم کار خودم را می کردم به
سمت در رفتم و با چرخش کلید توی درموضع قاطعانه ام را به او
اعلان کردم . با تمام حرص و ناامیدی اش تقی به در زد و غرید
!دختره ی لجباز -

و من آن شب آن قدر توی ذهنم لحظه ی ورود مفتضحانه اش را
به اتاق با خودم مرور کردم و به قیافه ی وامانده اش بی صدا
خندیدم که از تداعی اش خسته شدم و وسط های آخرین مرور
خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم او توی آشپزخانه بود و داشت بی
صدا میز صبحانه را می چید . با نگاهی گریزان از هم سلام
کوتاهی به هم دادیم و بدون رد و بدل کردن حرف دیگری
ساکت و محجور یک گوشه از میز را که با پنیر و عسل و خامه پر
شده بود به اشغال خودمان درآوردیم . کی بیدار شده بود که
حتی چای هم برایمان دم کرده ؟! حالا که نشئگی اتفاق دیشب
از سرم پریده بود احساس شرمندگی خودش را به من تحمیل

کرده بود و دیگر روی نگاه کردن مستقیم به چشمانش را
نداشتم. وای خدا. چطور می توانستم این ننگ که او مرا با یک
سینه بند خالی سیاه درمقابل خودش دیده فراموش کنم؟! کاش
از آن صحنه هیچی به خاطرش نمانده باشد! نکند توی خلوت و
تنهایی یادش

#144

.



بیفتد و ...وایی ! حالا که فکر می کردم می دیدم بازنده ی اصلی
من بودم نه او و این حسی که در حال حاضر به خفتم چسبیده
چیزی فراتر از خجالت بود و کمر شکن ! در سکوتی سنگین
مشغول خوردن صبحانه شدیم .بی حرف ! بی نگاه ! و انگار حتی
بی نفس ! بهتر ! حالا که می خواستم بروم هرچه کمتر به مناقشه
با هم می پرداختیم اعصابم راحت تر بود .چای شیرینم را که
خوردم بلند شدم برای خودم چای دیگری بریزم که بی مقدمه
گفت

دیشب با وکیل کامران حرف زدم .مثل اینکه حکم دیه خیلی -
وقته اومده و کامران نداشته که کسی با خبر بشه

دیشب ! حتما بعد از آن فضاحتی که به بار آمد برای پرت شدن
حواسش دقایقی را به حرف زدن با وکیل پرداخت که یک
جورایی خودش را سرگرم کرده باشد .گفته بود چی ؟ حکم دیه
؟. ابرویی انداختم بالا و همان طور قوری به دست خشکم زد

مبلغش چقدره ؟ -

.نمی دونم -

و ته لیوان چای اش را بالا زد .توی استکانم چای ریختم و به
رویم نیاوردم که لیوان او هم خالیست یک تعارفی کشکی بزنم
.به من چه ! خودش زحمتش را بکشد .نیست خیلی از او خوشم
می آید حالا .همراه با پوزخند و کنایه گفتم

چه بد ! حاج کاظم که حاضر نبود پول رهن رو به ما بده حالا -
.مجبوره پولشو جای دیگه ای خرج کنه

انگار از اینکه فرصتی دست داده بود تا عقده ام را بریزم بیرون
.خوشحال بودم

.سرجایم نشستم و اهمیتی به نگاه دنباله دارش ندادم

هزینه ی بلندپروازی های تو رو که حاج کاظم نباید می داد ؟-
کم نیاوردم و گفتم

حالا من هیچ منتهی رو سرم نیست .پول دیه هم مربوط به دست -
.گله پسرش می شه .ربطی به من نداره

فعلا که پسره ی نادون می خواد ديه رو نده و جاش بیا د رو _
حبشش!

با آهی از نهاد برآمده پرسیدم

یعنی باز چقدر می خواد به حبشش اضافه بشه؟ _

جوابش با کمی مکث و تاخیر آمد با صدایی که بوی اطمینان و
ملایمت می داد

!نگران نباش! نمی دارم این اتفاق بیفته _

و ناخواسته و بی هوا نگاهمان که با هم تلاقی کرد هردو تندی با
دستپاچگی روی از هم گردانیدیم. انگار خاطره ی دیشب همزمان
پیش چشمانمان جرقه زد و ما را یاد شرمندگی مان از هم
انداخت. باز هر دو معذب و محجور پيله ی افکار خودمان پرت
شدیم و سعی در نادیده گرفتن هم کردیم. چای ام را داغ داغ
خوردیم که هرچه زودتر خودم را از آن فضای جهنمی نجات
بدهم. همین که بلند شدم نگاهش هم با من خیز برداشت
امروز با وکیل به دیدن کامران می رم. تو نمیای؟ -

نه .نمیام .شما مامور ملاقات های اجباری زنان با شوهران توی
بندشان هستی ؟

نمی خواستم دوباره توی فکرش به چیزی محکوم شوم .فعلا که
دلسوختنش برای کامران ملس بود و ما هم که زن بی عاطفه و
!نابخردی بیش نبودیم

فکر نمی کنم امروز بتونم پیام .باشه دفعه بعد -

بابت صبحانه تشکر کردم و همین که خواستم از آشپزخانه بزنم
بیرون با صدای بم و خفه ای گفت

.نمی خواستم دیشب اونجوری بشه -

و بعد از مکثی کوتاه

.می خوام بدونی هیچ عمدی در کار نبود -

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم گفتم

.باشه .فهمیدم -

و عاجزانه فکر کردم " تو رو خدا هیچوقت منو با اون سینه بند

"سیاه توی ذهنت تداعی نکن

و تا دوباره خواستم قدم از قدم بردارم گفت

صبر کن .منم حاضر شم .می ریم درمونگاه آمپولت رو بزنی بعد -
هم می رسونمت خوابگاه

لحنش مثل همیشه دستوری نبود .همراه با ادب و تکریم بود
نمی دانم شاید هم دچار اوهام شده ام . والا کوروش و ادب و
!تکریم ؟ آن هم با من ؟ جل الخالق

تا من جمع و جور کنم او هم حاضر شده بود .آژانس خبر کرد و
بعد کوله پشتی و نایلون ها را از من گرفت و پیشاپیش از خانه
بیرون رفت .گفت فقط قفل کردن در خانه با تو .وقتی داشتیم
دنبال هم از پله ها پایین می رفتیم با لحنی هجو آمیز گفت
از یه ساعت موندن تو انباری می ترسی ولی از چند شب تک و -
تنها موندن توی یه خونه ی ویلایی نه .موجود عجیبی هستی
!ترخانوم

خدا را شکر که از پشت سرش چشم نداشت و نمی دید که
داشتم به او دهان کجی می کردم .و تو سری هوایی می فرستادم
و الا حتما از پله ها پرتم می کرد پایین

لعنتی ترین #

(هفته ای #بیست پارت (20/4 پارت

🌹👤 کپی و فوروارد حرام است

#145

.



کوروش

خودش را از سر راه کارگراها کنار کشید تا آنها خوشخواب
جدیدی را که برای تختش سفارش داده بود به اتاق خواب ببرند
و بعد هم راهنمایی شان کرد که آن یکی خوشخواب را از روی
تراس بردارند و با خود ببرند پایین. قبل از خروج پول کارگراها را
با انعام زیاد پرداخت کرد و ضمن عذرخواهی از اینکه نمی
توانست تا دم در بدرقه شان کند از آنها خواست در ورودی و
متعاقبا در حیات را پشت سر خود ببندند. بعد از رفتن کارگراها
اول یک بطری آب از توی یخچال برداشت و لاجرعه سر کشید
بعد بطری به دست به اتاق خواب رفت و نگاهی به تخت انداخت
رو تختی هم خریده بود اما فعلا حوصله ی آنکار کردن تختش را
نداشت. وقتی داشت به سمت تراس می رفت شماره ی ترمه را

گرفت. به طرز احمقانه ای هنوز نگران حالش بود و دلش می خواست نبود. تماس برقرار نشد. برایش مثل روز روشن بود که ترمه عمدا تماسش را بی جواب گذاشته. در تراس باز بود. به روی تراس رفت و با حرص بیشتری شماره گیری مجدد کرد و همزمان بطری آب را دوباره سر کشید. هوا داشت کم کم تاریک می شد و هیچ نسیم خنک و دلچسبی نمی وزید. اگر این بار هم گوشی را بر ندارد باید به حسابش می رسید. اما این بار خیلی معطل نماند و صدای ترمه بر افکار موهومش خط بطلان کشید. از زنگ بی حوصله ی صدایش که پیام مزاحمت را به او مخابره می کرد خوشش نمی آمد اما همین که تماسش بی پاسخ نمانده بود راضی بود. برای احوالپرسی زنگ زده بود اما نمی دانست چطور "جویای حالش شود که " یابو برش ندارد

همه چی مرتبه ؟-

فکر کرد " با جمله ی بهتر از این هم می شد شروع کرد " آه که !چه ذهن ناکارآمدی داشت! ولی همین هم از سرش زیادی بود

ترمه با بدخلقی جوابش را داد. مثل همیشه انگار ارث پدرش را
از او طلبکار بود

.اگه شما بذاری بله -

دختره ی گستاخ ! همین که زبانش خوب کار می کرد یعنی که
حالش خوب است

نمی خوای حال کامران رو از من بپرسی ؟ -

خوشحال بود از اینکه بهانه ای برای سرزنشش داشت .جواب با
تاخیر آمد

حالش چطور بود ؟-

رد پای هیچ حسی در لحن ترمه پیدا نمی شد .شاید فقط از سر
وظیفه داشت حال شوهرش را می پرسید .آن هم بعد از اینکه او
.بهش یادآوری کرده بود

بد نبود .اما خوب هم نبود .دلتنگ بود و بی قراری می کرد .از -
.من می خواست حالا که برگشتم تند تند برم دیدنش

و یادش به چهره ی زار و رنگ پریده ی کامران افتاد که از دیدنش چقدر خوشحال شده بود! و آن جمله که با حسرت گفته بود

کاش می رفتی سراغ ترمه و با خودت می آوردیش دیدنم -
!.خیلی وقته ندیدمش

شاید اگر به جای او ترمه به دیدنش رفته بود خوشحال تر می شد.

از اینکه کامران هنوز دلبسته ی این دخترک سرکش و سگدل بود حرصش می گرفت .اگر قدرتش را داشت کاری می کرد ترمه از چشمش بیفتد تا از عذاب این عشق یک طرفه برای همیشه خلاصش کند.

!صدای ترمه کمی رنگ تاثیر به خودش گرفت.چه عجب
بهش گفتی که هرکاری ازت بربیاد براش می کنی ؟-
.آره .ولی ازم خواست کاری براش نکنم -

صدای کامران توی گوشش بود. عاجزانه و مستمند از او خواهش کرده بود

هیچ کاری نکن برام دادا. نمی خوام وضع از این بدتر بشه -
.جون ترمه راضی نیستم. من که یه یک سال از حبسم رو
گذروندم. دادگاه با درخواست تجدید نظر که موافقت کنه
دوسه سالی بهم تخفیف می خوره. زیاد این تو نمی مونم. پس
.بهتره بذاریم حبسم طبق روال بگذره

حواسش رفت پیش ترمه که داشت خرده گیرانه می گفت
می دونستم. اینقدر ترسوئه که حاضره بیست سال اون تو -
.بمونه و زیر بار بزرگ ترین ظلم ها بره اما با کسی درنیفته
و بعد از مکثی کوتاه

راستی ازش نپرسیدی اون آقا زاده ی بی ناموس یهو از کجا -
پیداش شده ؟

آقا زاده ی بی ناموس " از اینکه عین لفظ او را به کار می برد "

خنده اش می گرفت

چرا پرسیدم. اما جواب مشخصی بهم نداد. گفت توی کافه تو -
رو دیده و راه افتاده دنبالت و بعد هم برات ایجاد مزاحمت کرده
و ادامه ی ماجرا

صدای ترمه از فرط عصبانیت داشت می لرزید

.اون یه احمقه ! می دونستم جراتشو نداره -

گفت هنوز احساس خطر می کنه و ازم خواست مواظب تو باشم -
.

صدای پوف کلافه ی ترمه را شنید و از روی بدجنسی لبخند
خوشایندی بر لب

نشانده. همین که هنوز هم می توانست گربه سیاهش باشد برایش
کافی بود.

.من احتیاج به مراقبت کسی ندارم .بچه کوچیک که نیستم -

شواهد نشون میده که تو فقط قد کشیدی ، بزرگ نشدی! -

هروقت تونستی یه ساعت تو انباری بمونی و از ترس نمیری

.ادعای بزرگی کن

!تو چرا نمی میری لعنتی -

با صدای بلند به خشم و عصبانیت ترمه خندید و دیوانه ترش
کرد

من اگه نباشم کی بهت بگه ترتر و حرصت رو دریاره ؟ -
با لحنی پرغیظ گفت

#146



باشه من درس دارم. اگه خیالت راحت می شه باید بگم موفق -
شدی که تمرکز رو به هم بزنی. حالا میشه قطع کنم ؟
همین که می پرسی ازم خوبه. معلومه یادت نرفته که باید ازم -
حساب ببری هنوز
...برو بابا -

صدای بوق اشغال خبر از قطع شدن بدون خدا حافظی
تماسشان را می داد. در حالیکه از روی شرارت و بدجنسی هنوز
داشت بی صدا به او می خندید گوشی را توی مشتش گرفت و
نگاهی به حیاط انداخت. گل و بوته ها همه خشک و پلاسیده
بودند و باغچه منظره ی بی روحی پیدا کرده بود. باید دستی به
سر و گوش باغچه می کشید و از این وضعیت نجاتش می داد
.چشمش که به هورتانسیای مورد علاقه ی ترمه افتاد با تاسف
مکت کرد. از آن همه گل های شاداب و برگ های سرسبز جز
ساقه های خشکیده چیزی باقی نمانده بود. یادش می آمد که

چقدر ترمه به آن می نازید و مثل یک بچه از آن مراقبت می کرد
و کنارش که می ایستاد انگار همه عالم و آدم فراموشش می شد
بماند که گاهی بی خودی یا شاید هم از سر حسادت یا لجبازی
دلش می خواست گل بخت برگشته را با بنزین بخشکاند و
داغش را روی دل ترمه بگذارد اما حالا انگار دلش چیز دیگری
می خواست . باغچه حیاط خانه اش یکی از همان هورتانسیاهای
زیبای دورنگ کم داشت . فکر کرد

باید از شمال یکی با خودم بیارم . بگردم یکی عین همون -
دورنگ پیدا کنم و جای این یکی بکارم

و سرش را به نشان تایید فکری که در سر داشت تکان داد و با
قیافه ای مصمم به داخل اتاق برگشت و خودش را روی تخت
انداخت تا خستگی آن روز کسل کننده را با یک چرت نیم
.ساعته از تن به در کند

عصر داغی بود. آن قدر که قیر داغ آسفالت به ته کفش آدم می
چسبید. سه تایی توی سایه های تنک پیاده رو شانه به شانه ی
هم تند تند راه می رفتیم و به هم غر می زدیم
بچه ها یه کم یواش تر! از نفس افتادم -

آوا گفت

حالا دیدی اضافه وزن پیدا کردی گلاره. قبلا به این تنبلی -
نبودی.

من که داشتم با مقنعه ام خودم را باد می زدم نفس بریده گفتم
حالا اینقدر عجله مون برای چیه بچه ها؟ نیست هوا خیلی -
مطلوبه شمام هی ما رو مثل اسب مسابقه ای تو خیابون بتازون
آوا اصرار داشت اول یک لیوان خاک شیر بگیریم عطشمان رفع
شود.

گلاره اما می خواست هرچه زودتر ما را به ماشینش برساند که به
تازگی به مناسبت تولدش از شوهرش کادو گرفته بود

الان میریم تو ماشین من براتون کولر رو که بزنم حالتون جا -
میاد. بعدم می ریم یه کافه تریای درست و حسابی مهمون من

آوا با پوزخند گفت

پراید خودش چیه کولرش باشه ؟ -

من نخودی خندیدم گلاره برای آوا پشت چشم نازک کرد و بعد
درحالیکه مواظب بود به پیرزنی که داشت از مقابلمان می آمد
تنه نزنند با صدای جغجغویی گفت

صدای زنگ موبایل کیه ؟-

داشت از توی کیف من می آمد. حتما مامان بود. موبایلم را
درآوردم و با دیدن اسم لعنتی ترین روی صفحه اخم هایم توی
هم شد

بازم این سرخره -

همزمان باهم پرسیدند

کی ؟-

اکوروش -

می دانستم جواب ندهم دست بردارم نیست . آخرین بار همین
دیروز عصر تلفنی گند زده بود به اعصابم . حالا باز چه خوابی
برای سوهان کشیدن به روح و روان من دیده خدا می داند . همه
ش تقصیر کامران بود . او از کوروش خواسته بود مواظب من باشد
..و حالا حتما نسبت به من احساس مسئولیت بیشتری می کرد
با اکراه دکه ی تماس را فشردم و با لحن کش داری که یعنی
حوصله ات را ندارم گفتم
الووووو ؟ -

بی سلام ، بی الو ، بی مقدمه گفت
به چهار راه که رسیدی با احتیاط بیا این سمت . من اینجا -
منتظرم .

دور خودم می چرخیدم و چشمان جستجوگرم را پی اش
فرستاده بودم و تا خواستم حرفی بزنم تماس قطع شد و الویی
که بی جواب ماند . زیر لب لعنتی گفتم و به شیطان که می گفت
بی خیال بذار بره رد کارش گفتم " حوصله داریا ! می خوای
بندازیش به جون من ؟ " آوا گفت

کی بود مگه ؟ -

اسمش از زیر ساطور دندان هایم گذشت

!کوروش -

#147

داشتیم به سر چهار راه می رسیدیم. و من هنوز مردد بودم که
بروم یا نه؟ اصلا چرا آمده بود اینجا؟ کامران گفت مواظب من
باشد نه اینکه

حالا بخواهد بادیگارد من شود. و بعد خودم از تصور بادیگارد
بودنش خنده ام گرفت

گلاره گفت

ماشینم تو همین پارکینگه! رسیدیم -

و من ناگهان تصمیمم را گرفتم

بچه ها من باید برم -

دوباره همصدا با هم پرسیدند

کجا؟ -

این کوروش مثل اینکه کارم داره. همین دور و برهاست -

هر دو با قیافه هایی ناامید و پنچر شده نگاهم کردند و چاره ای

جز خدا حافظی با من ندیدند

صبر کردم چراغ قرمز شد و بعد از خطوط عابر پیاده رو گذشتم
هنوز نمی دانستم کجاست و هیچ اثری از او ندیده بودم . "
نکنه سرکارم گذاشته باشه ؟ ولی آخه از کجا می دونست دارم
"به سر چهار راه می رسم ؟

یک ماشین با حرکتی کند و آرام راه افتاده بود دنبال من . به
قصد جلب توجه پشت سر هم داشت بوق می زد و من اعتنایی
نمی کردم . گفتم لابد از همین ماشین هاست که مثل خودشان را
تور می کنند و می برند . " پس این کوروش گور به گور شده
! کجاست ؟ " هوا چه جهنمی بود خدا

حالا آن ماشین داشت به موازات من حرکت می کرد
افتخار نمی دی پرنسس ؟ -

دلم نمی خواست به گوش های خودم اعتماد کنم . همین یک بار !
نه . این امکان نداشت آن که پشت رل آن بی ام و سفید نشسته
و راه افتاده بود دنبال من اوی لعنتی باشد . خدایا ! بذار اشتباه
کرده باشم . خواهش می کنم . خواهش می کنم . من طاقت

دیدنش رو تو این ماشین ندارم. آخه چرا؟ مگه چه گناهی کرده
!بودم آخه؟ پراید و سمند و پرشیا هم نه. بی ام و!؟ هووووف
اما معلوم بود که خدا داشت از آن بالا به ریش من خندید و می
گفت

هی بنده ی فلان من. من اگه بخوام کسیو بالا ببرم هیشکی "
نمی تونه جلوشو بگیره. یک بار برای همیشه بفهم! خلاق هرچه
!"لایق

صدای بوقش این بار مرا از جا پراند و پشت بندش نهیب زنان
گفت
!سوار شو دیگه -

چاره ای نبود جز اینکه باور کنم خواب و خیالی درکار نیست و
باز من بی چاره محکومم به این که شاهد از ما بهتر شدنش باشم
.روی صندلی جلو نشستم و گذاشتم خنکای دلچسب داخل
ماشین بغلم کند. سعی کردم اقلا به این فکر کنم که دست کم از
جهنم بیرون خلاص شده ام. مواظب گردش چشمان فضولم
.بودم که مبادا مثل ندید بدیدها به این ور و آن ور بچرخند

ماشین کیه ؟ -

نمی دانم چرا هنوز به شکل بیمارگونه ای امیدوار بودم که بگویند
مال من نیست و مثلاً مال یکی از دوستانش است . اما زهی خیال
خام!

یه روز به کامران گفته بودم می خوام اولین ماشینی که می -
خرم کمتر از بنز و بی ام و نباشه . بهم خندید

کامران اخمخ ! باید هم می خندید . چون او همه را مثل خودش
دست کم می گرفت و نمی دانست که او فامیل خداست . حالا من
مفلسانه ساکت مانده بودم و گذاشتم که هر جور دلش می
خواهد پزیش را به من بدهد . در ادامه با لحن پرحسرتی گفت
دلم می خواست اولین نفری باشه که سوار ماشینم می شه و با -
...هم می رفتیم دور دور

داشت درجه ها را تنظیم می کرد

خنک شدی ؟ -

فقط توانستم سر تکان بدهم. زبانم مثل یک تکه گوشت بی
خاصیت توی دهانم باقی مانده بود

قدیما هر کی ماشین می خرید کس و کاراشو به زور تو ماشین -
جا می داد و می برد می گردوند. بعد بستنی شیرینی چیزی هم
می داد بهشون. یاده که ؟

نگاهی به من انداخت و به طعنه گفت

.متاسفانه من اینجا کس و کاری به جز تو نداشتم -

این حرفش باعث شد تلخندی روی لب بنشانم و رویم را به
سمت شیشه بگیرم. بله متاسفانه. راستش را بخواهی من هم
!دلم نمی خواست کس و کار تو باشم لعنتی ترین جان
.کمر بندت رو ببند -

و دستش را به سمت دکمه های ضبط و پخش برد
بستنی می خوری که ؟-

😊 آخر وقت امشب #دوپارت دیگه هم می دارم

لعنتی ترین #

(هفته ای #بیست پارت (20/7 پارت

🌹👤 کپی و فوروارد حرام است

#148



وقبل از اينكه من چيزي بگويم ولوم را بالا برد و صدای زیبای
استاد معين پخش شد

به تو گفتم منو عاشق نکن دیوونه می شم / منو از خونه آواره "
/نکن بی خونه می شم

/به تو گفتم نگفتم ؟ به تو گفتم نگفتم

خطر کردی نترسیدی منو دل داده کردی / تو کردی هرچه با این
/ساکت افتاده کردی / دیگه از کوچه ی من راه برگشتن نداری

منم دوست و منم #دشمن کسی جز من نداری / به تو گفتم
"نگفتم ؟ به تو گفتم نگفتم ؟

انگار اصلا به شنیدن جواب بله یا خیر من نیازی نبود و یا اصلا به
نظر مخالف من

اعتقادی نداشت. کبکش زیادی خروس می خواند. " به تو گفتم
نگفتم " را با صدای بلند با معین همخوانی می کرد و روی فرمان
ضرب

می گرفت جوری که انگار اصلا یادش به حضور من توی ماشین
نبود. من هم اگر جای او بودم کبکم خروس که نه مثل بلبل
چهچه می زد. در عرض دو سه سال یکهو زندگی اش از این رو
به آن رو شده بود. خانه ی دوطبقه ی حیاط دار جایی در وسط
شهر خریده بود. دوره ی تخصصی مکانیکی اش را توی کارگاهی
در آلمان گذرانده بود. دیپلم گرفته بود و حالا هم که یک بی ام و
سفید آخرین مدل انداخته بود زیر پایش! جوانی به سن و سال
او دیگر از زندگی بیشتر از این چی می خواست؟ به هر حال
هنوز داشتم با کورسویی از امید توی دلم خودم را با این حرفها
که حتما قسطی خریده یا از این ماشین های اجاره ایست که
.یک روزه کرایه کرده تا پزش را به ما بدهد دلداری می دادم
وقتی دوباره به این قسمت از ترانه ی معین رسید با صدای بلند
شروع کرد به همخوانی

/دیگه از کوچه ی من راه برگشتن نداری /"

منم دوست و منم #دشمن کسی جز من نداری / به تو گفتم
"نگفتم ؟ به تو گفتم نگفتم ؟

.متاسفانه صدای لعنتی خوبی هم داشت

"ای خدا ! منو مرگ بده ! چقدر باید حرص بخورم و از حسودی
نمیرم ؟ ببخشید اگه چشم دیدن یکی از بندگان خاصت را ندارم
ها ولی خواهشا اگه این لعنتی نورچشمیت رو می خوام بعد از
صد و بیست سال (احتمالا) ببری بهشت پیش خودت ببر
.صاحب اختیاری ! منم ترجیح می دم از حالا کارهامو ردیف کنم
که برم به جهنم .اقتلا تو اون دنیا دیگه از دستش راحت باشم
.خودت که شاهدی ! کم تو این دنیا از دستش نمی کشم .هووف
!"

هیچوقت فکرش را نمی کردم یک روز توی ماشین مدل بالایی
که متعلق به کوروش باشد بنشینم و مجبور به تحمل همخوانی
اش با معین شوم .به نظرتان اگر خودم را از ماشین در حال

حرکت پرت می کردم پایین بیشتر صدمه می دیدم یا اگر
همچنان مجبور به تحمل خودنمایی های حرص در آرش بودم ؟
می خواستم ولوم را بکشم پایین نمی دانم دستم به کدام دکمه
خورد که رفت روی آهنگ بعدی معین " ترمه و اطلس بیارین
"...که بپوشونم تنت ...سینه ریزی از جواهر بندازم برگردنت
او برای نمایش بیزاری اش از این آهنگ چهره درهم کشید و با
گفتن

از این آهنگ خوشم نمیاد توش " ترتر " داره -

با من و اسم من مشکل داشت به ترانه استاد معین چه ؟

خواست آهنگ را رد کند که من گفتم

می شه دیگه آهنگ نذاری اصلا .به خدا فهمیدم ماشینت -

مجهز به سیستم پیشرفته ی ضبط و پخش هست .دیگه لازم

نیست باندهای ماشین رو بترکونی

با تمسخر و نیشی باز مانده توی صورتم براق شد و گفت

!عه فهمیدی ! آفرین به تو باهوش -

فقط صدای ضبط را کمتر کرد و برای سمندی که پیش رویش
در حال حرکت بود بوقی زد و در حال سبقت از آن گفت
ایه مبارک باشه هم بلد نیستی به آدم بگی -

نمی دانم گله کرده بود یا فقط داشت یادآوری می کرد؟ مثل آدم
که حرف نمی زد! همه ش دو منظوره و با نیش و کنایه و ایهام!
من هم که خیلی در قید و بند فهمیدنش نبودم
ناخشنود و زورکی گفتم
مبارک باشه -

نشنیده گرفت وبعد از اینکه از گفتنش پشیمانم کرد فوری بحث
دیگری پیش کشید

می دونی این ماشین تو آلمان قیمتش چنده؟ با چهل پنجاه -
...میلیون تومن میشه صفر کیلو ترش رو خرید. ولی اینجا
سوت زنان گفت

...سیصد و بیست میلیون بابتش ازم سلفیدن -

حالا داشت پول ماشینش را به رخم می کشید و تجربه ی زندگی
اش را در آلمان ! اگر آن لحظه دستم به صاحب کلینیک
اتو خودروی بی پدر می رسید دوشقه اش می کردم .همین او بود
که با فرستادن کوروش به آلمان بزرگترین شانس زندگی اش را
به او هدیه کرد و باعث این همه فخرفروشی اش به من شده بود
.

#149

.



فکر می کردم قصد خرید زمین یا یه ملک تجاری رو داری که -
!کلینیک اتو خودروی خودت رو راه اندازی کنی

امیدوار بودم بگوید نه فعلا به خاطر خریدن ماشین دست و بالش
خالی شده و از این حرفها اما با جوابی که داد فهمیدم پشتش
بیشتر از اینها گرم است. بی چاره من! چرا از حسودی نمی
مردم؟

اگه از خوشحالی پس نمی افتی باید بگم که قصدش رو دارم -
..برم شمال و برگردم خریدم

و همزمان نگاهی به قیافه ی مثل غوک بادکرده ی من انداخت و
چون خیالش از وا رفتن من راحت شد پوزخند زنان رویش را از
من برگرداند. داشت بریدگی را دور می زد و

وارد یک اتوبان خلوت می شد

کم کم باید به فکر زن دادنم باشین...! خیلی حیفم که مال -
کسی نشم

و نیشخند زنان نگاهم کرد که شاهد حرص خوردنم باشد. پشت
چشمی برایش نازک کردم و گفتم
؟! کی آخه زن تو می شه -

یه دختر خوشبخت و با لیاقت! فکر می کنی پیدا نمی شه؟ -
من که می گم می شه. از حالا می تونی تو فکرش باشی یا اگه
سراغ داری بهم معرفی کنی. فقط می دونی که سلیقه ام چطوره
؟

سلیقه ات بخوره توی سرت! یلدا که هیچ! مینا هم از سرت
زیادی بود! با غیظ گفتم
نه نمی دونم -

با اشاره به من گفت

!خودت رو ببین! منظورم ظاهر و باطن و خلق و خو و همه چی -

فکرمی کردم می خواهد بگوید یکی عین تو و واقعا اگر این را
می گفت من رسما شاخ درمی آوردم اما جمله اش را با تاکید
بسیار این طور تمام کرد

!یکی که کلا مثل تو نباشه .هیچیش -

و تخس و بی پروا به چشم غره های من خندید

دلم می خواست از فرط عصبانیت و دیوانگی جیغ می کشیدم
.توی دلم داشتم به خودم فحش می دادم که چرا بی عقلی کردم
و با آوا و گلاره نرفتم و به جایش راه افتادم دنبال این هیولای
لعنتی ! از اینکه با حماقتم باعث به بار آمدن آن همه حرص و
جوش برای خودم شده بودم می خواستم سرم را بکوبم به طاق
ماشین .من از عصبانیت بر خود می ژکیدم و او انگار نه انگار !
هرچه من بیشتر عاصی و ذله می شدم برق چشمانش گیراتر
می شد و نیشخندهایش ادامه دارتر .معلوم بود که داشت با
چزاندن من خودش را سرگرم می کرد و برعکس من به او داشت
خوش می گذشت .اما برای اینکه خودم را خونسرد و عادی
نشان بدهم تا بیش از اینها خوش به حالش نشود واکنشی نشان

ندادم و به جایش ترجیح دادم به صدای معین گوش بدهم. تا
کمی از دنیای خبیث او دور شوم. جرات پرت کردن خودم را از
ماشین نداشتم والا درنگ نمی کردم. ولوم را تا جایی که می
شد بالا کشیدم و سرم را توی پشتی صندلی فرو کردم
"...ترمه و اطلس بیارین و این حرفها"

این بار دیگر نسبت به این آهنگ به خاطر ترمه اش اعتراضی
نکرد و مثل آدم فقط به رانندگی مشغول شد. خوب بود که من
!هم خودم را می زدم به خواب

نمی دانم خدا وقتی از آن بالا ما را روبه روی هم توی یک کافه
تریای لوکس در جردن می دید چه حالی شد؟ جا نخورده بود؟
یا یک لحظه با خود نگفت حتما اشکال فنی پیش آمده والا این
!دونفر؟ باهم؟ توی کافه تریا؟ بستنی؟ از محالاته

منو پر بود از اسامی عجیب و غریب که من تا به حال نشنیده
بودم. پس با تظاهر به بی میلی خیلی شیک و مجلسی انتخاب را
به عهده ی خودش گذاشتم. او هم یک نگاه گیج و سرگشته از

بالا به لیست انداخت و بعد با خونسردی و اعتماد به نفس بالا
اقرار کرد که چون از این بستنی های لاکچری سر رشته نداشت
ترجیحا فالوده بستنی سفارش می دهد. باز خدا را شکر که او
هم مثل من نابلد بود والا باز لابد باید برایم ژست می گرفت
هرچند دلم می خواست حالا که به یک همچین کافه تریای
باکلاسی آمده بودم یک بستنی با طعم و شکل متفاوت را تجربه
کنم اما بی خیال! فالوده بستنی همیشه در نوع خودش لاکچری
بود و سگش می ارزید به لیست بلندبالای آن منوی مسخره
ولی انصافا فالوده بستنی اش حرف نداشت و من دلم نمی
خواست تمام شود. خدا را شکر او هم ساکت مانده بود و الا حتما
از همان قاشق اول زهرمارم می شد. اما وقتی ظرف مقابلمان به
نیمه رسید حس کرد زیادی دارد به من خوش می گذرد و بد
نیست دوباره یک حالی از من بگیرد پس نگاهی را به من
دوخت و گفت

حالا بهم بگو جریان این آدم... یاسر چیه ؟ از کجا پیداش شده -
و چرا کامران نمی خواد به قول تو در موردش چیزی به کسی
بگه ؟

و من فهمیدم بستنی و شیرینی ماشین و این حرفها از اولش هم
بهانه بود. مرا آورده بود تا از زبانم حرف بکشد بیرون و من
برایش از ناگفته های پشت پرده بگویم که کامران تا آن روز از
همه مخفی نگه داشته بود

لعنتی ترین #

(هفته ای #بیست پارت (20/9 پارت

🌹👤کپی و فوروارد حرام است

#150

🔗 آهنگ استاد #معین که توی متن اومده

گفته بودم اگر کامران از اصل ماجرا حرفی به کوروش نزند آن وقت خودم همه چیز را به او خواهم گفت. هرچند که سفارش بسیار کرده بود در مورد قضیه سایت شرط بندی تحت هیچ شرایطی هرگز چیزی به کسی نگویم. ولی حالا که برادرش از من

خواسته بود حالا که خودش حقیقت را حتی از او هم پنهان کرده بود دل به دریا زدم و هرچه را می دانستم به او گفتم. کوروش ساکت مانده بود. با همه تنش گوش شد و شنید. می دانستم در پایان افشاگری های من شگفت زده خواهد شد ولی نه تا این حد که تا چند لحظه بعد از سکوت من نگاهش همان طور محو و مات باقی بماند و نتواند که چیزی بگوید. من نگاهم به خالکوبی اش بود که از آستین کوتاه تی شرت مشکی اش زده بود بیرون. خیلی دلم می خواست آلمانی بلد بودم و معنی اش را می فهمیدم. حتما باید نوشته ی زیبایی بوده باشد که او آن را روی بازویش خالکوبی کرده

موبایلم داشت زنگ می خورد. مامان بود که داشت از تلفن خانه تماس می گرفت. به کوروش که نگاهش خیره به من بود اما معلوم نبود حواسش کجاست با اشاره فهماندم که می روم بیرون به تلفن مامان جواب بدهم. باز هم فقط خیره خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. من بلند شدم و از کافه زدم بیرون. فوجی از گرما به استقبالم آمد و درجا خودش را به داخل بدنم کشید. مامان کمی از این در و آن در حرف زد. غرغره هم کرد. از دوقلوها که

انگار وقت امتحانات بازیگوشی شان گرفته بود. از تارا گفت که این روزها سربه هوا تر به نظر می رسید و از بابا که مدتی بیکار نشسته بود کنج خانه. نگران وضع مادی شان بود

دست زیاد شده. دیگه تو هر خونه ای یه اوستاکار پیدا میشه -

که با قیمت پایین تر مشتری ها رو مال خودشون می کنن

باباتم که به غرورش برمی خوره بره سر کار یکی دیگه روزمزدی کارکنه

و بعد که هنوز این همه غصه بر دل داشت دوباره برایم برمرگ

جانگداز پسردایی عزیزش مرثیه سرایی کرد و آخر سر هم یادش

به خبر خوشی افتاد و ذوق کنان گفت

!راستی کوروش برگشته -

با شناختی که از من داشت حتما می دانست از شنیدن این خبر

خوشحال نمی شوم و من مثلا از همه جا بی خبر بودم و خودم را

از شنیدن این خبر متعجب نشان دادم

عه ... چشمتون روشن -

ما هنوز ندیدیمش . یعنی هنوز نیومده شمال . رفته بود زندان -
دیدن کامران . اونم خبرشو به مامان و باباش می ده

و بعد سر دوقلوها که سروصدایشان از پشت تلفن به گوش می
رسید داد کشید که " چه خبر تونه ؟ مگه نمی بینید دارم با
"خواهرتون تلفنی حرف می زنم ؟

و بعد از اینکه باموفقیت سرکوبشان کرد در ادامه نفسی تازه کرد
و گفت

همین حالا خاله ات تلفنی بهم گفت . فقط گفت هرچی زنگ -
می زنه موبایلش گوشیش مثل اینکه خاموشه و هنوز نتونسته با
خودش حرف بزنه . به کامران گفته بود فردا پس فردا راهی شمال
می شه . کاش تو هم می تونستی باهاش یه تک پا بیای و برگردی
.

من نمی تونم مامان جان . دیگه آخر ساله و باید بشینم واسه -
خودم برنامه ریزی کنم که واسه امتحانات پایان ترم آماده بشم
می دونستم همینو می گی . اونقدر سرت گرم درسهاته که -
...یادت می ره دلتنگمون بشی

می دانه از سر دوری و دلتنگی داشت گله می کرد و عذر و بهانه
ی من هم برایش قابل قبول نبود. مادر است دیگر! مهر و
عطوفتشان در این مقال نمی گنجید. مجبور شدم با تملق و
چرب زبانی کمی از او دلجویی کنم و بعد به بهانه ی اینکه هنوز
نرسیده ام خوابگاه از هم خداحافظی کنیم. به داخل که برگشتم
او نگاه مغمومش را به پیشوازم فرستاد. مقابلش نشستم و
غرغرکنان گفتم

.چقدر بیرون گرمه. داشت نفسم می گرفت -

و نگاه مایوسانه ای به بستنی آب شده و فالوده ی وارفته ام
انداختم

!عه اینم که حیف شد -

.می خوای یکی دیگه برات سفارش بدم -

با تردید نگاهش کردم و همراه با لبخند کمرنگی گفتم

.نه دیگه -

.پس پاشو بریم -

ای بابا ! چقدر جدی گرفت .من داشتم تعارف می کردم ها
راسته که می گن تعارف اومد نیومد داره ! حالا یه بار دیگه "
"اصرار می کردی شاید من دیگه روت رو زمین نمی زدم
باشه بریم -

و ناگزیر از جا بلند شدم .نخواستیم اصلا .بی خیال ! توی ماشین
هم همانطورعین جن زده ها ساکت و منگ بود .اقلا باز ضبط و
پخش ماشین را روشن نکرده بود دوتا آهنگ گوش بدهیم
حوصله ی بی صاحب شده ی مان سرنرود .ظاهرا توی شوک بود
هنوز .البته حق هم داشت .کی باور می کرد

#151

کامران مظلوم و نجیبی که همه می شناختیم از روی نادانی و طمع دست به همچین مخاطره ای بزند. گوشی ام را درآورد و رفتم توی پوشه ی بازی ها و بازی " اسنیک " را استارت زدم. گاهی که شب ها حوصله ام از تنهایی سر می رفت و خوابم نمی برد از این بازی ها می کردم. البته بازی ام مثل دوقلوها حرفه ای نبود و کارم به مرحله های بعد نمی کشید. اما باز هم سرگرم کننده بود برایم.

من توی عالم خودم بودم که به حرف آمد و گفت
تو چرا تا حالا چیزی به کسی نگفتی؟-

توی لحنش دلسوزی و استنطاق توامان حس می شد. بی آنکه دست از بازی بکشم گفتم

کامران گفته بود گفتنش کمکی بهش نمی کنه که هیچ به -
ضررش هم هست.

عجیبه که آدم خودخواهی مثل تو ببینه در عین بی گناهی -
همه انگشت اتهام رو به سمتش نشونه رفتن اما ساکت بمونه و
راز داری کنه

این که چیزی نیست. خودم هم از خودم تعجب می کنم لعنتی
!جان. شما که جای خود داری

واسه منم این سکوت و بزدلی کامران قابل قبول نبود. ولی -
گفتم که .من آدم سنگدلی نیستم. واقعا سعی کردم شرایط
کامران رو درک کنم. می ترسیدم از اینکه اون آدم ... یاسر رو
می گم واسه کامران پاپوش درست کنه و موقعیتش رو بیشتر از
این به خطر بندازه. چون ... آدم خطرناکی به نظر می رسه
واینطور که کامران می گفت هرکاری بگی از دستش برمیاد گفته
بود اگه قضیه شرط بندی لو بره فقط پای اون گیره

با تمام عصبانیتش مشتی بفرمان کوبید
پسره ی احمق ! ببین زیریرکی چه گندی بالا آورد و نداشت -
!صداش در بیاد

و بعد رو به من چشم غره رفت

می شه اون ماسماسکت رو بندازی دور الان ؟ -

فهمیدم کمی بیش از خیلی خشمگین و از کوره در رفته است
پس بدون مقاومت و لجبازی تسلیم شدم و ماسماسکم را توی
کیفم چپاندم و بعد حق به جانب گفتم

.حالا دیدی من مقصر نبودم و اون به خاطر من نیفتاده زندان -
یعنی واقعا انتظار همدلی از او داشتم که مثلا با دلسوزی بگوید
" آه بله دخترخاله ی بی چاره ی من .به خاطر زن کامران بودن
چه جور و جفایی که نکشیدی ! " به جایش با سرکوفت و زخم
زبان گفت

چرا ترخانم ! تو هم مقصری ! به خاطر زیاده خواهی هات ! بی -
...توجهی هات ! دست کم گرفتنت ! تو هم کم مقصر نیستی

باز هم مرغ حق شده بود و داشت حقیقت را مثل سیلی می
کوبید توی صورتم. دستها را به سینه زدم و با قیافه و لحن
دلخور و طلبکاری گفتم

اگه اینطوره که پدر و مادرت بیشتر از همه مقصرن. اونا بودن -
که ما رو دست خالی فرستادن پی زندگی مشترکمون و هیچ
حمایتی از ما نکردن.

او حرفهای مرا برنتابید و با تغییر گفت

تو که از اول می دونستی بابام آب از دستش نمی چکه. پس به -
چه امیدی زن کامران شدی هان؟ فکر کردی یادم رفته هربار یه
جور نشستی زیرپای کامران تا جلوی بابام در بیاد... یا خبرندارم
از اینکه مامان بی چاره ام از دست تلکه کردناتون ذله شده بود
؟

و از گوشه ی چشم نگاه شماتت باری به من پاشید. از آن نگاه
ها که نفس را توی سینه حبس و دستپاچه ات می کرد. نمی دانم
از باد سرد کولر بود یا احساس ضعف و ترس که تنم به رعشه

افتاده بود. دریچه ی کولر را بستم و بعد خودم را بغل زدم و
مفلسانه گفتم

من ...چیز زیادی از کامران نمی خواستم. تقصیر من نبود که از -
پس بر آوردن همون خواسته های کمم بر نمی اومد و خاله رو تیغ
می زد. البته این اواخر یادم نیست به خاطر من این کار رو کرده
باشه. همه ش به خاطر شرط بندی های خودش بود که از خاله با
زور و تهدید میلیون میلیون پول می گرفت. من چه کنم که این
وسط دیواری کوتاه تر از من نیست و تو با محکوم کردن من
!خوشحال تری

دوباره مشتی بفرمان کوبید و زیر لب زمزمه ی نامفهومی سر
داد.

اگه الان اینجا بود اونقدر می زدمش که به گه خوردن بیفته -
.پسره ی ابله ! مال این حرفا نبود. از این غلطهای زیادی نمی
کرد.

می دانم مثل یک قطعه ای ادبی ترجیع بند تک تک حرفهایش
به جمله ی " تقصیر تو بود " ختم می شد. اما هنوز از گفتنش

پشیمان نبودم. این اسمش آدم فروشی نبود. من فقط از ماندن
در نیمه ی تاریک ماه و مقصر بودن خسته شده و نیمه ی پنهان
ماه را نشان داده بودم

درست که باز هم بفهمی نفهمی سهمی از رفتارهای اشتباه .
کامران گردن من می افتاد اما حالا کمی سبکبال تر
بودم و احساس بهتری از قبل داشتم. فقط برای اینکه جو
سنگین و مغشوش حاکم را عوض کرده باشم گفتم
تو گوشت خاموشه ؟ -

با تعجب و سردرگمی نگاهم کرد و گفت

چطور ؟ -

مامانت اینا می دونن که تو برگشتی ...از کامران شنیدن ...مثل -
اینکه خاله چندباری شماره ات رو گرفته و گوشت خاموش بوده
.

پوزخند زنان سری تکاند و گفت

پسره ی دهن لق ! خوبه که این همه بهش گفته -

بودم چیزی بهشون نگه

درحالیکه قیافه ی خشمگینش را از نظر می گذراندم گفتم

تو فردا می ری شمال؟-

با قضاوتی عجولانه رو ترش کرد و گفت
قصـد رفتن داری می تونی با اتوبوس بری -

با غیظ گفتم

نخیرم .من موقع امتحانات جایی نمی رم -

و با تاکید بسیار

!اونم با تو -

سایه ی محو یک لبخند تار و مار شده لحظه ای روی لبش
نشست و بعد دوباره غیب شد .آن قدر درگیر موضوع کامران بود
که انگار ذهنش به چیز دیگری نمی کشید

می ری خوابگاه ؟-

غیر خوابگاه کجا رو دارم برم ؟-

.هنوز دلخور بودم و او هم انگار نه انگار

موقع امتحانات می خوام چکار کنی ؟ می مونی همون جا ؟-

!نه پس میام پیش توخونم رو بریزی تو شیشه -

حالا کی خواست بیای اونجا؟-

.آخه همین حالا گفتم غیر خوابگاه جایی رو ندارم -

بالاخره تصمیم گرفت قانع شود که حق با منست و کوتاه آمد و
در امتداد نگاهی که بوی سازش و صلحی هرچند موقتی می داد
رویش را از من برگرداند

سرکوچه و نرسیده به خوابگاه گفتم

.جلوتر نرو .همین جا پیاده می شم -

مهربانی دیرهنگامش گل کرد

.خب می رسونمت دم در -

درحالیکه کوله پشتی ام را آماده می کردم که به محض پیاده

شدن بندازم روی دوشم گفتم

نگهبان دم در می بینه و می ره گزارش می ده مورد -

مشکوک! حوصله ی سوال و جواب پس دادن به خانم سماعی رو

ندارم

چیزی نگفت و آرام ماشین را نگه داشت. نمی دانم باید بابت
فالوده بستنی نصفه نیمه مانده از او تشکر می کردم یا نه ؟ اما با
دیدن قیافه ی عبوسش کلا پشیمان شدم و ترجیح دادم که با
یکی مثل او مبادی آداب رفتار نکنم. پیاده شدم و تنها به گفتن
شل و ول " خداحافظ " اکتفا کردم. در را که بستم شیشه را
پایین کشید و بدون اینکه نگاهم کند با صدای زمخت و بمی
گفت

من فردا صبح زود راه می افتم. اگه تصمیمت عوض شد اس ام -
اس بده . میام دنبالت

من هنوز مات و مبهوت نگاهش می کردم که پا روی پدال گاز
گذاشت و درچشم برهم زدنی از تیررس نگاه من دور شد

تعطیلی آخر هفته بود و من پشیمان از اینکه چرا با کوروش راهی
شمال نشده بودم ! حوصله ام از ماندن توی خوابگاه سر رفته بود
بچه ها هر کدام سرگرمی های خودشان را داشتند و بگو و
بخندشان به راه بود. فقط من با خودم تک و تنها مانده بودم و از

بس از سر بیکاری خودم را با درس خواندن مشغول نگه می
داشتم چشمانم دیگر همه جا را تار می دید. تازه می خواستم به
خودم زنگ تفریح بدهم و با یکی از بازی های گوشی ام سرگرم
شوم که یکی از دخترها به اسم نگین به در زد و گفت
.ترمه خانم سماعی گفت بری پیشش -

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم
چکارم داره ؟ -

داشت لخ لخ کنان گوجه سبز می خورد و آب از لب و لوچه اش
سرازیر بود

.نمی دونم .مثل اینکه یکی دم در کارت داره -
"یعنی کی می تونه باشه ؟ "

با همان حالت شگفت زده بلند شدم و مانتوم را پوشیدم .تنها
حدسی که می زدم این بود که ممکن است کوروش باشد .حتما
از طرف مامان و بابا یا شاید هم خاله (که احتمالش کمتر بود)
چیزی برای من آورده بود که برساند دستم .یعنی از شمال

برگشته بود ؟ صبح که تلفنی با مامان حرف زده بودم چیزی نگفت . و بعد یادم به مکالمه مان افتاد و حرفهایش که چقدر از دیدن دوباره ی کوروش ذوق داشت و همینطور برای ماشینش که حتی اسمش را هم به درستی بلد نبود و بی ام و را می گفت " بیوه " . و با آب و تاب گفته بود که روی ماشینش نقل و سکه ریخته و اینکه حاج کاظم هم دست و دل بازانه جلوش گوسفندی قربانی کرده ! اما حرفی از برگشتن کوروش و اینکه برای من ره آوردی خواهد فرستاد نزده بود . در راه خروج از اتاق سرگشته با خودم گفتم

"پس اگه کوروش نیست کی می تونه باشه ؟ "

لعنتی ترین #

دو پارت دیگه هم هست که نیمه شب اپ میشه . بخوابین فردا #
بخونید عزیزانم

(هفته ای #بیست پارت) 20/12 پارت

🌹👤 کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#153

لعنتی ترین

خانم سماعی گفته بود آن که دم در با من کار داشت خودش را معرفی نکرده. فقط گفته کار واجبی با من دارد. همین که خودش را معرفی نکرده بود عجیب و شک برانگیز بود. حالا احتمال خیلی کمی می دادم که کوروش باشد. بعد هم کلی غرغر کرد که به کس و کارانم بگویم هرکاری دارند تلفنی بگویند و راه به راه سر از خوابگاه او درنیاورند. حالا خودمانیم این اولین بار بود که یک نفر آمده بود سراغ من. بزرگنمایی و گیر دادن از صفات بارز این خانم بزرگوار بود! انتظار هیچکس را نمی کشیدم چه برسد به او. همان که سایه ی نحسش افتاده بود روی زندگیمان و بعد از آن اتفاقات بدیمن و مصائبی که به بار آورده بود هنوز هم بعد از گذشت یک سال ول کنمان نبود. یاسر بود که دیدن دوباره اش تنم را لرزاند و دست و پاهایم را فلج کرد. خدایا او اینجا چه می کرد؟ با من چه کار داشت؟ بدون اینکه حتی بتوانم یک قدم دیگر بردارم همان جا دم در ایستاده بودم و نگاهش می کردم. نسبت به قبل کمی چاق تر به نظر می رسید. یا خودمانی تر

خیکی شده بود .بلوز زردرنگی تنش بود با شلوار جین سفید .
عینک آفتابی به چشم زده بود و دستها روی سینه ، تکیه داده
بود به ماشین زرد رنگش .که اگر نبود شاید نمی شناختمش .فکر
ابلهانه ای بود اینکه توی آن گیرودار داشتم به این فکر می
کردم که چه عجب از پارسال تا حالا ماشینش را عوض نکرده
وقتی دید مردد و معطل ایستاده ام حرکتی به خودش داد که
باعث ترس و حالت تدافعی من شد .دلم نمی خواست می فهمید
چقدر از مصیبت حضورش وحشت زده ام و از فکر اینکه باز هم
ممکن است برای من دردسر تازه ای درست شود چه آشوبی به
جانم افتاده .یاد پارسال و دربه دری ها و بدبختی هایی که به
خاطر این حضرت آقا کشیده بودم دوباره مثل زخم روی دلم
سرباز کرد و به سوزش افتاد .خواستم از راه آمده برگردم . باید
به خانم سماعی می گفتم او فقط یک مزاحم است و بهتر است
زنگ بزند حراست را خبر کند .اما او انگار دستم را خوانده بود تا
دید قصد عقب نشینی کرده ام جلوتر آمد و صدایم زد
خانم نیازی ! صبر کن .باهات کار دارم -

اگر نمی رفتم مثلا چه غلطی می توانست بکند ؟ توی ذهنم
احتمالات را سنجیدم .اگر از رویارویی با او جا می زدم می
فهمید از او ترسیده ام با جسارت بیشتری باز فردا راه می افتاد
دنبالم و همان موش و گربه بازی ها شروع می شد تا توی دادم
بیندازد .اگر می رفتم چند کلمه ای در مورد کار مهمی که با من
داشت (البته امیدوارم که هیچ کارمهمی با من نداشته باشد) با
من حرف می زد و بعد هم گورش را گم می کرد و می رفت .و بعد
به خودم دلداری دادم که آرام و عادی باش .هیچ اتفاقی نمی
افتد .جلوی در خوابگاه که نمی توانست غلط زیادی بکند
برخلاف درون متلاطم و آشفته ام ظاهر آرام و خونسردی به
خودم گرفتم .شانه هایم را صاف نگه داشتم و سینه ام را دادم
جلو و با احتیاط به طرفش قدم برداشتم .هر قدم که به او نزدیک
و نزدیک تر می شدم لبخند روی لبش عمق و پهنای بیشتری
می گرفت .پیش چشمان نانجیبش مثل صیدی بودم که داشت با
پاهای خودش توی دام او می افتاد . حالا که در چند قدمی اش
ایستاده بودم و از نزدیک نگاه های هرزش را حتی از پشت قاب

دودی عینکش روی خودم حس می کردم افسوس می خوردم از
!اینکه چرا کامران قمه را توی سینه اش فرو نکرده بود

چرا اومدی اینجا ؟ با من چکار داری ؟ -

خودم از لحن تند و کوبنده ام جا خورده بودم . او را نمی دانم
.نیشخند زنان گفت

!فکر می کردم بعد یک سال خوش اخلاق تر شده باشی -

و با لحن گستاخانه تری ادامه داد

هنوزم احساس تاهل می کنی ؟ -

این همه بی پروایی شوک آور بود واقعا . اما باید بر اعصاب خودم
مسلط می ماندم . هرچه از نقطه ضعف هایم کمتر می دانست به
.نفعم بود

نگفتی کارت چیه که مثل یه سگ ولگرد راه افتادی تا اینجا -
اومدی ؟

دلم می خواست چنگ می انداختم توی صورتش و آن لبخند
!کریه را از روی لبش برمی داشتم

هه ! سگ ولگرد ! از پارسال تا حالا زبون دراز تر شدی ! فکر -
!می کنم دوری از شوهر بهت فشار آورده باشه .قابل درکه
هیچ سنگی جلوی پایم نبود .والا برش می داشتم و با آن درست
...)(وسط عینکش را نشانه می گرفتم .خی کِته !)(توله خوک
من تازه برگشتم ایران و دلم خواست ببینمت -
مکشی کرد و بعد با افسوسی نمایشی گفت
پارسال که نشد با هم بیشتر آشنا بشیم . ولی دیگه همه چی -
خیلی فرق کرده
باید برای وصف وقاحت عجیب و غریب این آدم کلمه ی جامع
تری اختراع می شد

#154

و الا کلمات شناخته شده از تقبیح او عاجز بودند

همان طور که هاج و واج نگاهش می کردم پلکی زدم و بعد با
تک و تایی که رفته رفته داشت از دست می رفت گفتم

هیچی عوض نشده آقای نامحترم. جز اینکه دیگه چیزی برای -
از دست رفتن نیست. شوهرم گوشه ی زندون افتاده و من هم
این بیرون تره ای برای امثال تو خرد نمی کنم

خودم از جسارت متهورانه ی خودم خوشم آمده بود و با اعتماد
به نفس بیشتری

زیر شلاق نگاهم گرفته بودمش. به نظر می رسید او هم تحت
تاثیر ابهت من قرار گرفته. یا شاید هم این توهم من بود و توی
دلش هیچ حسی جز تمسخر و تحقیر نسبت به واکنش های من
نداشت. روی پاشنه ی پا چرخیدم که بروم. یک قدم... دو قدم
... سه قدم... خوشحال بودم که حرف آخر را من زده ام و حالا هم
در راه رفتنم و اوی عوضی هم هیچ غلطی نتوانست بکند اما قدم
پنجم حرفی زد که کمر اعتماد به نفسم شکست و پاهایم توان
کشیدنم را از دست داد

فردا ساعت پنج تو همون کافه ای که اولین بار همو دیدیم -
منتظرتم

لحنش آرام بود. انگار که داشت حرفهای عادی می زد. اما واج به
واج کلماتش آغشته به تهدید بود. مثل مردابی که آرامشش از
نفاقش بود

!نیای خیلی بد می شه -

و بعد بدون اینکه منتظر دیدن واکنش من بماند سوار ماشین شد و گورش را از آنجا گم کرد رفته بود اما هنوز هوا از حضور سهمگین و نحسش اشباع بود. آن قدر که هنوز جرات نداشتم برگردم و جای خالی اش را ببینم. حتی دیدن جای خالی اش هم شهامت می خواست.

گفته بود " نیایی خیلی بد می شه ! " و من از اینکه نمی دانستم دقیقاً چقدر بد خواهد شد

عصبی بودم و دلم می خواست به حال خودم گریه کنم. چرا همه چیز داشت از نو دوباره تکرار می شد؟. پارسال همین موقع ها بود که با ورودش به زندگی مان سونامی به پا کرد و حالا باز انگار سونامی دیگری در راه بود. و من چقدر آماده نبودم ! خدایا ! حالا من چکار کنم ؟

این چه سرطانیه انداختی به جون من ؟ یعنی بازم باید همه "

" ! چیو ول کنم و برگردم برم شمال ؟ ای خدا

کمرم تا شده بود. توی حیاط زیر سایه ی درخت بیدی نشستم و
زار زار به گریه افتادم. درد بدی بود تنها و بی کس ماندن در
میان سیل طوفان ها.

کلاس آخر دانشگاه را پیچاندم و به گلاره و آوا گفتم کاری برایم
پیش آمده و بعد از خدا حافظی شتابزده ای از آنها جدا شدم.
یک تاکسی دربست گرفتم. اول به خوابگاه رفتم و باز مثل خانه
به دوش ها و سایلنم را تند تند جمع کردم و ریختمشان توی
کیف دستی و کوله پشتی ام. به خانم سماعی همان توضیحات
قبل را دادم و او هم با تاکید گفت که حتما با خانه تماس می
گیرد و پیگیرم خواهد بود. و بعد با دلهره ی اینکه مبادا تحت
تعقیب باشم دوباره توی تاکسی نشستم و راهی خانه ی کوروش
شدم. وقت ناهار با مامان تماس گرفته بودم. گفته بود کوروش
در راه برگشتن به خانه است. برای اولین بار از شنیدن خبر
بازگشت کوروش خوشحال شدم. آن قدر که قوت قلب گرفتم و
برای زود و به سلامت رسیدنش دعا کردم. می دانی آدم ها شاید
گاهی دوستی و دشمنی ها را بنا به مصلحت های خودشان

بالانس کنند. آن روز و در آن شرایط حس کرده بودم که به جای دشمنی های همیشگی به دوستی کوروش نیاز دارم و حمایت هایش را می خواهم. شاید از من بدش می آمد. شاید دل خوشی از من نداشت و می خواست سر به تنم نباشد ولی به هر حال من دختر خاله اش هم نه زن تنها برادرش که بودم ! نمی توانست نسبت به من و تهدیداتی که متوجهم بود بی تفاوت بماند و پشتیبانی اش را از من دریغ کند. به هر حال با تمام جانور دوبا بودنش او هم آدم بود. نبود ؟ فقط از نوع لعنتی ترینش ! اما می دانم که غیرت و تعصبش نمی گذاشت من در مقابل ابلیسی به نام یاسر تنها بمانم.

از همان لحظه ی شنیدن این خبر تصمیم گرفتم به جای برگشتن به خوابگاه به خانه ی او بروم. برای همین به مامان گفته بودم که به خوابگاه بر نمی گردم و باز چند روزی را به خانه ی دوستم خواهم رفت و اگر خانم سماعی تماس گرفت در جریان باشد.

نمی دانم از دیدن دوباره ام در خانه ی خودش چه حالی پیدا می کرد؟ مطمئنا کسی از حضور یک سرخر مزاحم در زندگی اش خوشحال نمی شد. او که دیگر بیشتر. ولی مجبور بود تحمل کند. مگر نه اینکه کامران از او خواسته بود مواظب من باشد؟ حالا که من از شر شیطان رجیم به او پناه آورده ام خب بفرما مواظبم باشد! فقط کافی بود یک زیرانداز یا موکت به من بدهد که توی هال خالی خانه مان پهن کنم. با یک دست رختخواب و بالش. برای اینکه جلوی چشمش نباشم من چیز بیشتری از او نمی خواستم.

فقط باید امیدوار باشم که از سر احتیاط جل و پلاسم را نندازد زیر بغلم و راهی شمال نکند. وای که اگر این بار او وادارم می کرد برگردم شمال حتما از غصه می مردم

لعنتی ترین #

(هفته ای #بیست پارت) 20/14 پارت

کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#155

لعنتی ترین #

مامان گفته بود کوروش بعد از اینکه ناهارش را خورد راه افتاده
پس چرا هنوز نرسیده بود؟

ساعت از یازده شب هم گذشته. کجا مانده بود پس؟ چرا اینقدر
دیر کرده! اگر حتی احتمال ترافیک جاده ای را هم در نظر
بگیریم باید تا حالا رسیده باشد. در تمام ساعات گذشته با
صبوری انتظارش را کشیده بودم و حالا اما کارم داشت به دلهره
و استرس می کشید. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد! نکند
...نکند... سرسختانه افکارم را به بند کشیده بودم که برای

خودشان به هزار راه نروند. برای وقت گذرانی کلید واحد
خودمان را از توی خرت و پرت های توی کیفم برداشتم و رفتم
پایین. انگار دچار خودآزاری مزمن بودم و می خواستم غم و درد
و رنج بیشتری نصیبم شود. خانه خالی بود. نه انگار فقط از اثاثیه
! که از هوای زندگی و حتی از عطر خاطره هم. چرا این خانه

اینقدر با من غریبه بود و مرا یاد چیزی نمی انداخت؟ حتی یاد
دلتنگی ام برای آن روزها هم. فقط حسرت بود و اندوه بی پایانی
که از در و دیوارش می بارید. من و خانه انگار هردو دچار آلزایمر

شده بودیم. نه من از آن چیزی به خاطر می آوردم نه او از من.
قلبم سنگین شده بود و کند می زد. حتی از روزهای بی خاطره
هم احساس گناه می کردم. طاقت نیاوردم و سریع از راه آمده
برگشتم. خانه ی کوروش هرچه بود روح داشت. طراوت داشت.
امید داشت و خاطره سوز نبود. اینجا زندگی مثل یک طفل نوپا
توی دست و پایت می لولید و تو را خواهی نخواهی با خودش
درگیر می کرد. اگرچه من لحظات کمی را زیر سقفش سپری
کرده بودم اما مثل یک آشنای قدیمی آغوشش را به رویم
گشوده بود و نمی گذاشت احساس غریبگی کنم.

کلافه از شب و تنهایی و دلهره از این اتاق به آن اتاق می رفتم. از
پشت این پنجره به پشت آن پنجره. گوشه توی دستم بود و
چندین بار به سرم زد که با او تماس بگیرم اما گفتم صورت
خوشی ندارد. حتی اگر می خواستم موضوع آمدنم به خانه اش را
هم بهانه کنم باز هم دلم راضی نمی شد و حسی بازدارنده مرا از
این کار منع می کرد

دیگه چی؟ پیش خودش ممکنه خیالاتی کنه. صبر کن. تا "
"خودش از راه برسه

وهربار زیر لب گفتم "بسلامتی میاد!" به جایش شماره ی
خانه را گرفتم. گفتم شاید کوروش به دلایلی برگشتنش را
کنسل کرده. هرچه بود مامان می دانست. گوشی را بابا برداشت
کمی با هم حرف زدیم و گفت که مامان روی موهایش رنگ
گذاشته و حالا هم توی حمام بود. تعجب کرد از اینکه چرا این
وقت شب تماس گرفته ام؟

می خواستم به مامان بگم اگه کوروش هنوز برنگشته تهرون -
اون مانتو طوسیمو بهش بده بیاره برام. مانتو تابستونی فقط یکی
دارم اینجا.

البته دروغ نگفته بودم. هوا گرم بود و من همه مانتوهای نخی و
تابستانی ام مانده بود شمال. به نظرم دلیل قانع کننده ای می
آمد و بابا هم دیگه سین جیمم نکرد

چرا زودتر نگفتی ! کوروش که ظهر راه افتاد و ساعت شیش و -
هفت هم مامانت که از خونه ی خاله ات برگشت گفت زنگ زده
که رسیده

رسیده ؟ -

و جلوی دهانم را گرفتم و بعد از کنترل هیجانات منفی ام سریع
گفتم

آها باشه . پس به مامان بگین این دفعه که دارین میان تهرون -
مانتو هامو بیاره

بابا از درس هام پرسید و اینکه امتحانات تا کی طول می کشد و
بعد از شنیدن جواب های من و قول اینکه به زودی برای
ملاقات کامران به تهران می آیند از هم خداحافظی کردیم . و حالا
نمی دانستم باید خیالم راحت باشد یا هنوز دلشوره داشته باشم
؟ گفته بود حدود ساعت شش یا هفت تماس گرفته و خبر
رسیدنش را داده . چه رسیدنی ! پس کو؟ کجاست ؟ دست کم
فهمیده بودم اتفاق بدی برایش نیفتاده . همین خودش خبر خوبی
بود.

چای تازه دم را با چند تکه بیسکویت خوردم و بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه چراغ را خاموش کردم و به حال برگشتم. تلویزیون چیزی برای تماشا و سرگرمی نداشت. نگاهم هی به

صفحه مات می ماند. و هی تند تند کانال را عوض می کردم.
حوصله ام که از دستش سر رفت خاموشش کردم و بعد لم دادم
توی مبل. دیدم تاریکی و سکوت دارد از سر و کولم بالا می رود.
گفتم بروم جایم را توی اتاق بیندازم و بگیرم بخوابم. هر جایی
مانده بود بالاخره برمی گشت و من بی خودی خودم را منتظر
نگه داشته بودم.

قبل از ورود به اتاق دوباره به اتاق خواب او سرک کشیدم. خوش
خواب و روتختی را عوض کرده بود. چقدر او را به دردسر
انداخته بودم! برای یکی مثل او که اهل حساب و کتاب بود و بی
خودی پول خرج نمی کرد حتما بابت هزینه های فوق العاده ای
که گذاشته بودم روی دستش پشت سرم غر می زد و از خدا می
خواست که دیگر سرخرش نشوم. و نمی دانست که من باز هم
اینجام و قرار است تا اطلاع ثانوی زحمت مراقبت از من با او
باشد.

برق اتاقش را خاموش کردم و بعد مسواکم را برداشتم و رفتم
دستشویی. همین که آمدم بیرون صدای ترمز ماشین را از توی

کوچه شنیدم. خوشحال از اینکه بالاخره برگشته مثل کودکی به عشق قاقالی لی های همیشگی پدرش به سمت پنجره ی اتاق هجوم بردم که دید بهتری به کوچه و حیاط داشت. خودش بود. نور چراغ های ماشینش نیمی از حیاط را روشن کرده بود. پیاده شد. در حیاط را باز کرد و بعد ماشین را به داخل آورد. خانه در تاریکی غوطه ور بود و حتم داشتم که مرا نمی دید. پیاده شده بود و داشت انگار با کسی حرف می زد. حتما با تلفن! و اصلا به من چه که این وقت شب با کی؟ اما وقتی صدای باز و بسته شدن در سمت دیگر ماشین آمد و کسی با اندام ریزه میزه و دخترانه از آن پیاده شد فهمیدم اشتباه می کردم. چشمانم کم کم داشت از حدقه بیرون می زد. کم مانده بود بچسبند به شیشه ی پنجره.

یعنی اون کیه که این وقت شب با خودش برداشته آورده "خونه

اصلا چرا تعجب کرده بودم؟ مگر قبلا یلدا به این خانه رفت و آمد نداشت؟ خب... حالا یک نفر دیگر آمده بود و جای او را

گرفته. ولی آخر به همین زودی؟ تازه چندروز است از آلمان برگشته! کی وقت کرده برای خودش دوست دختر جور کند؟ آن هم هنوز از سفر برگشته! معلوم بود تو همین مدت کم هم از بی دوست دختر ماندن خیلی بهش فشار آمده. لعنتی هوسباز! بی تربیتِ سرطان گرفته

برادر کامرانه دیگه. چه انتظاری میشه ازش داشت! ذاتا با "چیزی به اسم خویشتن داری آشنا نیستن"

مردها چه موجودات وحشتناکی اند واقعا! این بندگان بی چاره ی غرایزِ نفسانی. باید به حالشان گریست. طفلکی های ملعون! صداها واضح به گوش نمی رسید و نمی فهمیدم به هم چه می گویند؟ اما چرا حس می کردم آن یک نفر را می شناسم؟ کوروش داشت صندوق عقب را خالی می کرد.

توی دستش چیزی شبیه یک درخت یا گلدان بود. نمی دانم! گذاشتش کنار حوض و رویش آب پاشید. دخترک بالای سرش ایستاده بود و داشت نگاهش می کرد. ذهنم داشت مثل یک سیستم چهره نگاری پیشرفته جزییات صورت دخترک را که

توی تاریکی چندان وضوحی هم نداشت مو به مو برای خودش
پردازش می کرد. و من هر لحظه بیشتر حس می کردم که او را
جایی دیده ام. چقدر شبیه کسی بود که می شناختمش و فقط
مانده بود اسمش را تـک زبانم بیاورم. پریسا! دختر یکی از
اقوام دورمان در شالی محله که از کلاس اول تا دیپلم باهم توی
یک مدرسه درس خواندیم. آخر او اینجا چه کار می کرد؟ نه
حتما دارم اشتباه می کنم. یک نفر شبیه او بود. چهره نگاری ها
هم بعضا دچار خطا می شوند. ذهن من با این همه اغتشاش و
وارونگی که دیگر هیچ. چرا هنوز اینجا ایستاده بودم و نمی رفتم
که گور خودم را گم کنم؟ باید از آن خانه می رفتم. نباید
همزمان با هم توی این خانه باشیم. او با دوست دخترش و من با
بدبختی هایم. نباید با حضور نحسم شب قشنگشان را خراب می
کردم. عشق بازی شان را... باید خودم را برمی داشتم و همین
حالا از اینجا می رفتم. جایی که برای

#157

رفتن نبود. به جز واحد خالی پایین. چاره ای نبود. بهتر از اینجا ماندن یا توی کوچه های شب آواره شدن بود. ساک دستی و کوله پشتی ام را تند تند جمع کردم و با عجله نگاهی به گوشه و کنار خانه انداختم که مبادا اثری از خودم به جا گذاشته باشم. با ترس و دلهره خدا خدا می کردم که کمی دیرتر از حیاط راهی

خانه شوند. از پله ها که رفتم پایین صداهاشان داشت واضح تر
به گوش می رسید

چه خونه ی قشنگی داری ! دلم می خواد اینجا رو تو روز ببینم -
.

چهره نگاری هیچ ! آیا ممکن بود گوش ها هم صداها را با هم
قاطی کنند ؟ این صدای پریسا بود . با تمام ناباوری هایم مطمئن
بودم که اشتباه نمی کنم . حالا اینکه او اینجا چه می کرد و با او ؟
بماند

تند تند کلید به درانداختم و قبل از اینکه از دیدن هم غافلگیر
شویم باعجله خودم را به داخل خانه پرتاب کردم و در را در بی
صداترین حالت ممکن بستم . از فرط هیجان سینه ام داشت
منفجر می شد . می ترسیدم از اینکه ضربان تند قلبم حضور مرا
به آنها لو بدهند . چند لحظه بعد صدایشان داشت از توی راه پله
ها می آمد

وایی ! نمی دونی چقدر خوشحالم که اینجا با توام . می دونی -
آرزوم بود

پریسا بود که گفت. و چون جوابی نشنید دوباره گفت

خونه ی داداشت بالا بود یا پایین؟-

صدای کوروش بی حوصله بود. خسته بود و زنگ دلگیری داشت

.پایین -

ترمه خوابگاه می مونه؟-

به تو چه دختره ی فضول! چرا کسی نیست ازت بپرسه اینجا

چه غلطی می کنی؟

.آره -

اینقدر بدم میاد ازش. از اول ابتدایی تا حالا. خیلی خودشو می -

گیره. حالا انگار کیه؟

داشت مرا می گفت. دختره ی ایکبیری فلان! شیطان می گفت

همین حالا در را باز کن یکی بزن توی گوشش برق از چشمان

وقیحش بپرد. کوروش این بار با صدای زمخت و هشدارگونه ای

گفت

!قرار نیست پشت سر زن داداشم بد گویی کنی ها -

چه عجب ! فکر می کردم از این بدگویی استقبال می کند و چند
تا لیچار هم او بار من خواهد کرد اما می دیدم که توی ذوق
دخترک هم زده .هرچند آن قدر از دستش عصبانی بودم که همه
چیز تحت شعاع آن بود حتی همین جانبداری غیرمنتظره اش از
من.

پریسا با لودگی خندید

اییش ! تو حتی روی زن داداشتم تعصب داری ؟-

تمام حواسم را داده بودم به گوشه‌هایم و چسبانده بودمش به در و
با اضطرابی وانفسا منتظر بودم ببینم چه جوابی به او می دهد ؟
صدای کوروش داشت دور و دورتر می شد .اما لحن قاطع و
صریحش حتی از آن فاصله هم به وضوح مشهود بود

من حتی رو مرغ و خروس های خونمون هم تعصب دارم چه -
برسه به کس و کارام

و پریسا که انگار نمی خواست از رو برود

اوووو ف ! عاشق همین غیرت بازی هاتم کوروش .کی میشه رو -
منم اینجوری تعصب داشته باشی عشقم ؟

عشقم ؟ چه قدر شنیدنش زننده بود ! " ای خدا ! مرسی که دوباره منو سورپرایز کردی ! اصلا من اگه یه روز سورپرایز نشم " که می میرم

هنوز هم نمی دانستم پریسا اینجا چه می کند و چطور از شمال سر از تهران و خانه ی او درآورده ؟ تاجایی که من می دانستم خانواده ی سختگیری داشت ! و با عقل جور در نمی آمد که یکهو اینقدر روشن فکر شده باشند که دخترشان را با مرد جوانی بفرستند راه دور و اجازه بدهند که با او به خانه اش برود

!مگر اینکه بی خبر آمده باشد

از کوروش تعجب می کردم . با آن همه ادعایی که داشت بین دوست دخترش

#158

شده کی ؟ یعنی حتی اگر دختر هم قحطی آمده بود نباید می
رفت سراغ پریسا . راست است که می گویند بَیْتِه خربزه نصیبه
(شاله !) خربزه ی رسیده نصیب و قسمت شغال است
وقتی از گرمای خانه نفسم گرفت و عرق از سرورویم شره کرد و
با آرزوی اینکه بشود کولر آبی را راه انداخت توی تاریکی دنبال
کلید روشن خاموش کولر می گشتم یادم آمد وقتی باعجله
فلنگ را بسته بودم اسپیلت خانه ی کوروش را روشن گذاشته ام

. با آهی از نهاد برآمده کلید روشن کولر را زدم و بعد تکیه دادم
به دیوار. خودم را رها کردم که سر بخوردم و بیفتم زمین
.بدشانسی که یکی دوتا نبود.هی بدشانسی جدیدی می آمد و
بدشانسی قبل را تکمیل می کرد.قشنگ معلوم بود که خدای
منان مرا برای فان آفریده ! کولر آبی بیشتر از اینکه خنک کند
سر و صدا راه انداخته بود که امیدوار بودم به گوش بالایی ها
نرسد.از روی زمین نشستن به همین زودی داشتم خسته می
شدم.شاید هم از قبل خسته بودم و حالا فقط دنبال بهانه می
گشتم.توی ساک دستی ام درجستجوی چیزی برای پهن کردن
بودم.دامن کلوشم تنها گزینه ای بود که داشتم.جهنمی گفتم و
پهنش کردم روی زمین.به تمام من که قد نمی داد ولی اقلا می
شد پاهایم را دراز کنم و از این حالت مچالگی دربیایم.یعنی
حالا دارند آن بالا چه غلطی می کنند ؟ حتما دوشی می گرفتند
و بعد کوروش شیشه ی عرق سگی اش را از یخچال درمی آورد
و چند پیکی به سلامتی پریسای پرپر شده بالا می زد و بعدتر هم
با چشمانی به خون نشسته و خمار به رختخواب می رفتند

ولی کوروش آخه با پریسا ؟ این بود سلیقه خاصی که ازش "

"!دم می زدی ؟ گند بزنی تو سلیقه ات

از چی اینقدر عصبانی بودم ؟ علف باید به دهن بزی شیرین
باشد به من چه ؟ یعنی اگر جای پریسا دختر دیگری بود من
اینقدر ناراحت و حرصی نبودم ؟ دلم می خواست سر خودم داد
می کشیدم . نه که خیلی حال و روز خوب و خوشی داشتم با چه
.سوالاتی هم به چالش می کشیدمش

نمی دانم چه از جانم می خواست تنهایی که روبه رویم نشسته
بود و غریبانه زل زده بود به من . به من که بی چراغ و بی ستاره
در امتداد این شب خفقان آور تار با خودم تک و تنها مانده بودم
.درست باید درهمچین شب بی رحمی که از زمین و زمان برایم
می بارید یادم بیفتد که چقدر زندگی ام پوچ و توخالیست و چه
موجود غمگین و بی چاره ای هستم و تیغ حسرت قلبم را
بشکافد . بی چاره نه به خاطر وضعیت بغرنج زندگی ام . نه
.همین که هیچ تجربه ی قشنگ عاطفی نداشتم همین که
دوست داشتن را بلد نبودم و دوست داشته شدن را نمی

فهمیدم همین که قلبم بی جنون و بی بهانه مثل چراغ نیمه سوز
پت پت می کرد و شور زندگی در من نبود همین که دلخوشی
کسی نبودم و دلخوشی هایم به کسی بند نبود

یعنی که من در تابوت زندگی ام حبس مانده ام. تنها کسی که
ناشیانه دوستم داشت از بخت بدتر از منش توی زندان بود و من
حسی به جز ترحم به او نداشتم. گلیم زندگی ام را هی نخ به نخ
بافته و آرزوهایم را رج به رج بر دار قالی کشیده بودم و ناگهان
به خود آمدم دیدم طرح و نقشش را دوست ندارم و حالا گلیم
بخت من روی دستم مانده بود و خودم روی دست این دنیا. دلم
ابری بود و به اندازه ی تمام بغض های کال چشمانم میل باریدن
داشت.

برای اولین بار برای خودم و فقط خودم و فقط خودم گریه کردم
برای بی کسی دستانم که حافظه ی غمگین تنهایی ام بود و
قلب پژمرده ام که خاموش و متروک مانده بود بی رد پای
مسافری گم کرده راه. بر مرگ خاطره های بی یادگار

به جز من انگار همه خوشبخت بودند و عاشق و فقط منم که
!سربار این دنیا. فقط منم ! و فقط من

لعنتی ترین #

نکنه بازم دلتون پارت بخواد امشب؟

(هفته ای #بیست پارت (20/18 پارت

کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#159

بَیْتِه خربزه نصیب شاله "ضرب المثل مازندرانی کنایه از این "
دارد که چیز خوبی نصیب کسی شده که لیاقتش را ندارد

کوروش

دستشویی کجاست ؟-

به انتهای راهرو اشاره کرد و دختر پرواز کنان به سمت
دستشویی رفت . کوروش مشکوکانه چرخي توی هال زد و سرک

کشان به سمت آشپزخانه رفت. از همان بدو ورود وقتی با
خنکای دلچسب خانه و اسپیلت روشن مواجه شدند شستش
خبردار شده بود که ترمه قبل از رسیدنش اینجا بود و وقتی
فهمید او امروز به تهران برمی گردد از آنجا رفته. ولی چرا
اسپیلت را خاموش نکرده بود ؟ در جواب پریسا که با تعجب
پرسیده بود

اسپیلت خونه ات از اون روز تا حالا روشن بود ؟-
گفته بود

دوستم وقتی نبودم اومد به خونه سر زد و اسپیلت رو هم -
روشن کرد که خونه تا رسیدنم خنک بشه
پس چرا نموند ؟-

و چون سوالش را بی جواب گذاشت نیش پریسا به بناگوشش
رسید

بهش گفתי مهمون داری ؟ آره ؟-

تصحیح کنان و با اخمهایی درهم گفت

!مهمون ناخونده -

"و توی دلش دوباره روی تصحیح خودش اصلاحیه زد " مزاحم
کتری روی اجاق بود .دستش را روی بدنه ی کتری کشید .هنوز
گرم بود .انگار مثلا همین نیم ساعت پیش زیرش را خاموش
کرده باشند .تعجب کرد و تمام صورتش شکل یک علامت سوال
بزرگ شد

یعنی چی ؟ اگه قبل از ساعت هشت رفته باشه که به خوابگاه -
برسه نباید کتری هنوز گرم باشه که ؟

این بار کتری را برداشت و برد توی سینک و کمی از آبش را روی
دست خودش ریخت .نه .واقعا گرم گرم بود .اسپیلت هم که
روشن مانده بود پس ...نکند ...نکند هنوز توی خانه باشد ؟ این
فکر باعث شد تندی کتری را به سرجایش برگرداند و بعد با گام
هایی بلند از آشپزخانه برود بیرون .پریسا هنوز توی دستشویی
بود .معلوم نیست این همه وقت داشت آن تو چه غلطی می کرد
! دستش به دستگیره در که رسید فکر کرد

اگه خواب باشه چی ؟-

و آرام دستگیره ی در را کشید . اتاق خالی بود اما هنوز بوی او
را می داد . می دانست ترمه اهل عطر و ادکلن نیست اما همیشه
بوی خوب می داد . رایحه ای که انگار مخصوص خودش بود . از
اینکه توی اتاق نبود خوشحال بود ؟ نبود ؟ نمی دانست . هنوز
نگاهش به اتاق خالی بود که کسی پشت سرش گفت
چی شده ؟ -

تازه یادش آمد توی خانه تنها نیست . با صدای بمی گفت
!هیچی -

و در اتاق را بست . پریسا مانتو و شالش را برداشته بود . تیشرت
بنفش تنش بود که عکس دختری با گیس های بافته رویش
داشت . از آرایش صورتش معلوم بود که این همه وقت داشت
توی دستشویی چه غلطی می کرد ! خب بزرگ و دوزک کردی که
!چی ؟ ما دلی برای باختن نداریم
!اینقدر خوابم میاد -

چشمانش حالتی از خمار تصنعی داشت. ولی امیدوار بود که همین طور باشد. همیشه عادت داشت قبل از خواب آرایش کند ؟ با اشاره به اتاق گفت

رخت خواب تو کمد دیواریه. می تونی بری جات رو بندازی و -
!بخوابی

یعنی تو این اتاق بخوابم ؟-

پس کجا ؟ انتظار که نداری تو را به تخت خوابم ببرم. دخترک ساده ی بی چاره ! نگاهی تند شد و رنگ عتاب به خودش گرفت

پس کجا می خوی بخوابی ؟-

پریسا با چشمانی ریز شده به قیافه ی عصبی او خندید. داشت توی دلش دستش می انداخت؟

همین جا تو اتاق می خوابم. (و بعد از تعللی کوتاه) پس می رم -
جامو بندازم

ودستگیره را پایین کشید و رفت تو. چرخى توى اتاق زد و گفت

چه اتاق خوشگلیه ! فقط یه تخت کم داره -

فکر کرد " چه پررو! " او داشت به سمت کمد دیواری می رفت
که یادش به چیزی افتاد با لحنی بازدارنده گفت
صبر کن .خودم بهت می دم -

و تقریبا به داخل اتاق هجوم برد .پریسا خودش را کنار کشید
.کوروش رخت خوابی را که ترمه شب های قبل رویش خوابیده
بود از روی رخت خواب های دیگر برداشت و کنار گذاشت و
یکی دیگر بیرون کشید .پریسا باز فضولی اش گل کرد
خب چرا خودت رو به زحمت می ندازی .رو همین می خوابم -
دیگه

دست پریسا داشت به سمت تشک مورد نظر می رفت که او با
بدخلقی گفت

حتما یه دلیلی دارم دیگه .رو این تشک دوستم شبایی که میاد -
اینجا می خوابه

قیافه ی پریسا جوری بود که انگار داشت از او به خاطر این همه
مهمان نوازی ها تشکر می کرد
باشه مرسی -

و دستش را پایین کشید .چقدر هم ذوق کرده بود .رخت خواب
را گوشه ی اتاق پهن کرد .درست مخالف زاویه ای که ترمه می
خوابید .و قبل از اینکه برود با تذکر گفت
در اتاق رو هم قفل کن .من خیلی خسته ام .تمام روز درگیر تو -
بودم .می خوام بگیرم تخت بخوابم
دیگر واضح تر از این نمی شد بگوید "مزاحمم نشو" پریسا
قیافه ی مظلوم نمایانه ای به خودش گرفت
...تو رو خدا ببخشید .می دونم کارم درست نبود ولی -
بی حوصله وسط حرفهایش پرید

#160

باز شروع نکن. دیروخته! فردا در موردش حرف می زنیم. حالا -
بگیر بخواب

پریسا دستهایش را روی سینه در هم قفل کرد و شادمانه گفت
آخ جون! چه قدر خوبه که فردا هم اینجام. پیش تو. مرسی -

مرسی و کوفت! هی دم به دقیقه مرسی، مرسی، مرسی

فقط نگاهش کرد. دلسوز و رقت انگیز. جز احساس ترحم کار
دیگری از دستش برنمی آمد

قبل از خروج دوباره با تاکید گفت

.در رو قفل کن -

تمام صورت گرد و تپل پریسا را لبخند پت و پهنی پر کرده بود

نیازی نیست ! می دونم که تو از اوناش نیستی نصف شب بیای -

بالا سرم خیمه بزنی

از جسارتش خوشش نیامد .یعنی چی این حرفها ؟ دختر خوب

!که از این حرفها نمی زند

از کجا می دونی ؟ -

.از اونجا که تمام روز داشتی منصرفم می کردی -

دلیل قانع کننده ای نیست احمق ! مردها گاهی عوضی می شوند

.و دست خودشان نیست

تو احتیاط کن و گول چیزی را نخور .شیطان جایی همین

نزدیکی در کمین نشسته .سخت است وسوسه هایش را نشنیدن

!.می فهمی

.اما تو در رو قفل کن -

تذکر آخر را با تحکم بیشتر داد و بعد در اتاق را به روی نگاه
خندان و معنی دار دخترک بست .پوفی کرد .چرخید و به سمت
آشپزخانه رفت .نگاهش با ردی از شک و تردید به کتری بود
دلش می خواست زبان باز می کرد و به او می گفت چه مدت
زمانی از به جوش آمدنش می گذرد ؟

از توی یخچال بطری آب را بیرون کشید .چشمش به شیشه ی
عرق و قوطی ویسکی افتاد .مکث و تعللش داشت کار دستش
می داد .امشب از آن شب هایی بود که دلش می خواست خودش
را با مشروب خفه کند .اما حیف که مهمان ناخوانده ای درخانه
داشت و معذوراتی که او را از آشامیدن باز می داشت .همزمان
که در بطری آب را باز می کرد در یخچال را هم با پای خودش
بست .با همان بطری آب به اتاق خوابش رفت و بی معطلی کلید
را چرخاند .از اینکه در خانه ی خودش در را به روی خودش قفل
کند بدش می آمد و حس حبس شدن به او دست می داد .اما چه
کند که مجبور بود .از این کلمه بیشتر از هرچیزی در دنیا متنفر
بود .اجبار ! مطمئن بود جبر ساخته ی ذهن آدم هاست .برای
محدود کردن آزادی های حق انتخاب ! قانون من درآوردی برای

غل و زنجیر زدن به دست و پای آدم که می گویند موجودی
مختار آفریده شده. و چه تناقضی عجیبی بود این جبر در عین
اختیار!

خوابش نمی آمد. به معنی واقعی کلمه خسته بود. لهیده بود. آن
قدر که انگار ده نفری ریخته بودند سرش و کتکش زده بودند.
اما هنوز هم سر و ته ذهنش را که می گرفتی سر از فکر او درمی
آورد. ترمه! کی آمده و کی رفته بود؟

به روی تراس رفت و کش و قوسی به بدنش داد

باید حتما می رفت زیر دوش. این خستگی به همین راحتی ها از
تنش بیرون نمی رفت. دستها را به روی نرده ها چسباند و توی
تاریکی زل زد به حوض وسط حیاط. فکر کرد

فردا وقتشو پیدا کنم حتما باید برم خاک بخرم -

و با پوزخندی عصبی پشه ای را که با سماجت قصد نیش زدن به
او را داشت توی هوا گرفت

البته اگه شر این پریسا خانم زودتر از سرم کم بشه -

ناگهان انگار متوجه ی چیز مشکوکی شد. گوش تیز کرد و
درجای خودش بی حرکت باقی ماند

"این صدای چیه ؟ "

شبیه صدای موتور کولر آبی بود. جایی از همان نزدیکی ها
امکان نداشت مال یکی از همسایه ها باشد. آن هم از این فاصله
! نه اشتباه نمی کرد. صدا داشت از پشت بام خانه ی او می آمد
از پشت بام خانه ی او ! هول و دستپاچه شده بود و نمی دانست
باید چکار کند. فکرش داشت دوباره تیک می زد و او را یاد
نشانه ها می انداخت. اسپیلت روشن ! کتری داغ روی اجاق گاز
و حالا صدای کولر آبی طبقه ی پایین همه اینها حدس او را به
یقین تبدیل می کرد. دیگر کوچک ترین شکی از حضور ترمه در
خانه نداشت می خواست همان لحظه شتابان از خانه بزند بیرون
و پله ها را دوتا یکی برود پایین و خودش را به پشت در واحد
پایینی برساند اما یادش به حضور دست و پاگیر و مزاحم پریسا
افتاد. ممکن بود هنوز خواب نرفته باشد و خروجش از خانه باعث
!برانگیختن حس کنجکاوی اش شود

"!اعکھی لعنتی"

لعنتی ترین #

(هفته ای #بیست پارت) 20/20 پارت

👉.خب ۲۰ پارت این هفته هم تموم شد

!تا آخر هفته پارتهای #پیشاپیش جبرانی داریم. در جریانید که

👉کپی و فوروارد ممنوع و حرام است

#161

کوروش

روی تختش وول می خورد و آرام و قرار نداشت. هرچند دقیقه
یک بار گوشی اش را از روی پاتختی برمی داشت و ساعت
دیجیتالش را چک می کرد ببیند آیا یک ساعت شده ؟
خیلی دلش می خواست بداند ترمه الان دارد آن پایین چکار می
کند ؟

یعنی نمی دونست من دارم برمی گردم و تا دید برگشتم "

خونه رفت پایین که خودش رو از من قایم کنه ؟ لزومی به مخفی شدن نبود ...می تونست مثل اون شب های دیگه بگیره تو اون اتاق بخوابه .مگه اینکه ...مگه اینکه پریسا رو با من دیده ...باشه"

این فکر باعث گرفتگی عضلات چهره اش شد .با اعصابی خرد و خط خطی از این پهلوی به آن پهلوی شد و زل زد به پنجره . "اگه این دختره مثل خروس بی محل راه نیفتاده بود دنبالم ، شاید اینجوری نمی شد ، حالا معلوم نیست ترمه در مورد چی خیال می کنه !" و بعد خودش را به استنطاق کشید

"از کی تا حالا نظر تریتر برام مهم شده ؟ "

دوباره چشم از پنجره گرفت و طاق باز خوابید .فکرش توی سرش بند نمی شد .مدام برای خودش در پرواز بود

ولی آخه تو خونه ی خالی ! چطوری مونده ؟ زیراندازی پتویی "

چیزی با خودش برده لابد ...ولی کی وقتشو پیدا کرد که همه "چیشو برداره ببره پایین و پتو و زیرانداز هم روش ؟

انگار تختش داشت به او سیخونک می زد که بلند شو. با این همه وول خوردن و بی قراری ها خسته ام کردی! نیم خیز شد و بعد پاهایش را از تخت پایین انداخت. اگر حالا می رفت سراغش ممکن بود در را به رویش باز نکند یا خواب باشد و صدای درزدنش را نشود. او هم که نمی توانست با توجه به حضور مزاحم پریسا در خانه نصف شب باعث ایجاد سر و صدای غیرعادی شود. کلید واحد پایین را کجا گذاشته بود؟ یادش نمی آمد. بلند شد. یکی از چراغ های دیواری را روشن کرد و به سراغ کشوهای کمد دیواری رفت. یکی یکی زیر و رویشان کرد ولی اثری از دسته کلیدی نبود. بعد از کشوها هرجای دیگری را که به نظرش می رسید گشت و لحظه به لحظه داشت از پیدا کردنش مایوس تر می شد که صدای زنگ اس ام اس گوشی اش برای لحظه ای حواسش را پرت کرد. گوشی را از روی پاتختی برداشت. شماره را شناخته بود. طی ساعات غیرعادی و سخت گذشته چندین بار بینشان اس ام اس رد و بدل شده بود. پیام را "باز کرد." سلام. ما تو راهیم. الان اون کجاست؟

می توانست رد نگرانی و تشویش را از حرف به حرف کلمات
تایپ شده دریافت کند و البته با تمام وجود این حس و حال را
درک می کرد. برایش تند تند در جواب نوشت " تو خونه ی منه
.و الان خوابیده ! " و یک دقیقه بعد اس ام اس دیگری آمد
" !تو رو خدا مواظبش باشید آقا کوروش ! اون دختر ساده ایه "
یادش آمد خرت و پرت های زیادی را توی یکی از ساک های
دستی اش گذاشته که حالا باید جایی در طبقه ی بالای کمد
دیواری باشد. شاید بتواند دسته کلید را توی آن ساک پیدا کند
" !.در جواب اس ام اس دوم نوشت " مواظبم. خیالتون راحت
و یکی از پاتختی ها را آرام به کنار کمد دیواری کشید و از آن
بالا رفت. ساک مورد نظرش آن ته مه ها قرار داشت. به
هرسختی که بود پاها و دست هایش را تا آخرین حد ممکن کش
.آورد و آن را به زحمت جلو کشید

اس ام اس دیگری هم آمده بود. اما فعلا آن قدر گیر پیدا کردن
دسته کلید بود که اهمیتی نداد. محتویات ساک را یک جا
ریخت روی زمین. و با حرکاتی عجول در جستجوی کلید خرت و

پرتها را یکی یکی کنار زد و آخر سر آن را توی یکی از جیب های زیب دارش پیدا کرد. چشمانش با دیدنش برقی زدند و با خوشحالی ساک و خرت و پرتهای پخش و پلا وسط اتاقش را به حال خودش رها کرد از جا بلند شد و همزمان اس ام اس آخر را باز کرد نوشته بود " شما خیلی خوب و جوانمردی آقا کوروش ! " از این تعریف بفهمی نفهمی خوشش آمده بود. به خصوص از کلمه ی " جوانمرد " نگاهش هنوز با غرور و سرور به آن کلمه ی خواستنی توی گوشی اش بود که یادش آمد کاری مهم تر از ذوق کردن دارد گوشی را توی جیب شلوارش فرو کرد و بعد راه خروج از اتاقش را درپیش گرفت. خیلی نرم و یواشکی کلید را توی قفل چرخاند و سرکی به بیرون کشید. در اتاقی که پریسا توی آن خوابیده بود بسته بود و خوشبختانه صدایی از آن به گوش نمی رسید. پاور چین پاورچین از اتاقش بیرون رفت و مثل یک شبخ از توی هال گذشت. در خانه را که در بی صداترین حالت ممکن پشت سرش می بست توی دلش غرغر کرد " تو "خونه ی خودم باید مثل دزدها رفتار کنم. ای تو روحت پریسا

روی نوک پاهای برهنه اش از پله ها پایین رفت و بالاخره
خودش را پشت در واحد پایینی که دید یک نفس راحت کشید
اما کلید که به در می انداخت دوباره نفسش از فشار استرس
توی سینه

#162

حبس شد. قلبش زودتر از خودش وارد خانه شده بود. امیدوار بود که با حضور بدون اعلانش او را نترساند. توی تاریکی جایی را نمی دید. چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد و آن را با حالتی جستجوگرانه به این سمت و آن سمت تاباند. تا اینکه کنج یکی از دیوارها دیدش. چراغ قوه را روی صورتش تاباند. خواب بود یا خودش را زده بود به خواب ؟. سرگشته چرخي به دور خودش زد. اول می خواست یکی از چراغ های هال را روشن کند اما از سراحطیات منصرف شد و به جایش لامپ توی راهرو را روشن کرد که نور کمتری خانه را در برگیرد. و بعد دوباره به هال برگشت و این بار توی روشنایی بیشتری ترمه را رویت کرد. روی یک تکه پارچه ی رنگی که معلوم نبود مانتو بود یا دامن با دست و پاهایی جمع کرده خوابیده بود. مثل جنینی در رحم مادرش. کوله پشتی اش زیر سرش بود و ساک دستی اش هم یک قدم دورتر به دیوار تکیه داده بود. ترمه با آن همه ادعا و جاه طلبی و ناز و ادا شبی از شبهای سیاه سرنوشتش روی زمین خوابش برده بود. غمگین ترین منظره ای که به عمرش می دید !

جیر جیر ضعیف قلب درهم مچاله شده اش را نشنیده گرفت و
با حرکتی خزنده به او نزدیک تر شد . روی زانوانش نشست و این
بار از فاصله ی نزدیک تر با تاثیری عمیق زل زد به او . موهای
زیتونی اش ریخته بود روی صورتش . دستش را برای کنار زدن
موهای پریشان از روی صورتش دراز کرده بود اما در آخرین
لحظه پشیمان شد و آن را پس کشید . و بعد از کمی مکث و تعلل
آرام صدایش زد . اما صدایش از مرز خواب سنگین ترمه نمی
گذشت اصلا چرا باید بیدارش می کرد ؟ شاید بد خواب می شد
و بعد تا صبح باید بیداری می کشید . آن هم در همچین شب
دلگیر و غم زده ای ! بهتر بود برود برایش زیرانداز و رختخواب
بیاورد . نباید می گذاشت تا صبح توی این وضع بماند . نباید !
بلند شد و این بار با شتاب بیشتری از خانه خارج شد . هرچند
که باز تمام سعی اش را کرده بود این رفتن بی سر و صدا باشد
زیراندازی دم دستش نبود باید بی خیالش می شد . از توی کمد
دیواری اتاق خوابش پتو و تشک و بالشی برداشت و آمد برود
که باز شدن در اتاق بغلی غافلگیرش کرد . بدترین اتفاق ممکن
که نباید می افتاد . بر خرمگس معرکه لعنت ! همین حالا که نباید

فضولی ات قلقلکت می داد و از خواب بیدارت می کرد دختر!
می دانی من چقدر سعی کردم جلوی بیدارشدنت را بگیرم ؟
"فکر کرد "شاید هم اصلا نخوابیده

همین که از هولش رخت خواب ها از دستش نیفتاده بود زمین
جای شکرش باقی بود .اما مثل کسی که مچش را به هنگام
ارتکاب جرم گرفته باشند مضطرب و عصبی بود
چی شده ؟-

برگشت و از روی شانه دیدش .لای در را باز گذاشته بود و داشت
با تعجب نگاهش می کرد .موهای بافته اش را روی دوشهایش
انداخته بود .شبیه عکس دخترک روی بلوزش به نظر می رسید
از اینکه مجبور بود دوباره دروغ بگوید احساس خشم و بیزاری
می کرد .اما چاره ای نداشت

یکی از دوستان امشب جایی برای خواب نداشت .گفتم بیاد -
.پایین بخوابه .دارم براش جا و رختخواب می برم
پیام کمکت ؟-

بیشتر از مهربانی ، فضولی اش بود که داشت به چشم می زد . "

نه " محکم و قاطعی گفت و بعد با چشم غره و تحکم افزود

برو تو اتاق و بیرون نیا . نمی خوام تو رو اینجا ببینه . فهمیدی ؟ -

دخترک فقط سرتکان داد . آن قدر جدیت به خرج داده بود که

خواهی نخواهی فهمیده باشد . بدون اینکه به او مجالی برای

سوال دیگری بدهد راه خروج از خانه را درپیش گرفت . با این

تفاوت که این بار رفتنش دزدکانه نبود

اول پتو را جایی همان نزدیکی ها پهن کرد و بعد تشک و بالش

را رویش . دوباره آرام و به نجوا ترمه را صدا زد و واکنشی ندید

.مجبور شد دستش را روی شانه اش بگذارد و با حرکاتی نرم

و غلتان وار او را به سمت تشک بکشد . ترمه توی خواب ناله ای

کشید و اصوات نامفهومی از دهانش خارج شد . کش و قوس

کوتاهی هم آمده بود اما چشمانش را باز نکرد . کوروش بالش را

زیر سرش گذاشت و موهایش را از روی صورتش جمع کرد و

کنار زد . فکر کرد

" !چقدر توی خواب معصوم و مظلومه "

و با حزن و اندوه به تماشایش نشست. هرچند این همه دلسوزی بی سابقه اش را برای او درک نمی کرد اما کار امشب خودش را می شد فقط به حساب فامیلی و انسانیت گذاشت. درحالیکه دختری هفت پشت غریبه را توی خانه و بستر امن و راحتی جا داده بود نمی توانست اجازه بدهد دخترخاله و زن برادرش روی کف سفت و سخت زمین شب را سر کند.

.حالا هرچقدر هم که با هم خوب نباشند یا از هم بدشان بیاید روی گزینه ی دومی کمی شک داشت و دودل بود. تازگی ها به آن شدت قبل نسبت به او احساس بیزاری نداشت! و نمی دانست این را باید به فال نیک بگیرد یا بد؟

لعنتی ترین #

☺️□ اینا پارتهای #پیشاپیش جبرانیان ها

(پارت 6/30)

صبح با صدای زنگ آلارم گوشی ام با چشمانی که به زحمت می
شد بازشان کرد کش و قوسی رفتم و در مرز میان خواب و
بیداری ناگهان حس کردم در موقعیت دیگری قرار دارم. شب
قبل روی دامنم که پهن کرده بودم روی زمین خوابیده بودم و

حالا تشک و پتویی زیر پای من بود و بالشی زیر سرم. با
هوشیاری بیشتری در جایم نیم خیز شدم و با حرکاتی حاکی از
سرگشتگی دستی روی تشک و بالش کشیدم. خواب و خیالی در
کار نبود. واقعی بود. جز او کار کی می توانست باشد؟ حتما
اسپیلت روشن او را نسبت به حضور من در خانه مشکوک کرده
بود! خوب شد به لطف قرص خواب بیهوش شده بودم والا رقت و
ترحمش مرا می کشت. دلم نمی خواست به این فکر کنم که
وقتی مرا مثل بی خانمان ها گوشه ی خالی خانه اش در خواب
دید چه حالی شد! ظاهرا دور گردون قسم خورده بود که مرا
خوار ذلیل در برابر او قرار بدهد و افسوس که جلوی تقدیر را
نمی شد گرفت. گوشی ام دوباره داشت آلارم می داد. آمدم
قطعش کنم که دیدم پیامی روی صفحه ظاهر شد. گوشی را باز
کردم. اس ام اسی از طرف او بود که من داغ داغ خواندمش
"من دارم می رم بیرون. جایی نرو. بمون تا برگردم"

خواستم بروم اما دیدم مشکلی به اسم یاسر بر سر راهم است و
من هنوز در موردش حرفی به کوروش نزده ام. خواستم بروم اما

دیدم در من توانی برای مچ اندازی با سرنوشت نیست. خواستم بروم اما دیدم من دیگر آن ترمه ی سابق نیستم. که اگر بودم همان لحظه بی تردید و بی بهانه جل و پلاسم را جمع می کردم و از آنجا می رفتم. اما حالا آن قدر خسته و ضعیف بودم که نمی توانستم جای خودم باشم. همان ترمه ای که به خودش تکیه می داد و سعی می کرد از پس خودش بریاید. حالا کارم به جایی رسیده بود که باید توی نیازمندی ها می زدم

"به یک حامی و پشتیبانی بیست و چهارساعته نیازمندیم"

ترمه بودن غرور و سرسختی بالایی می خواست که دیگر در من زائل شده بود. نمی دانم کی کجا خودم را از دست داده و حالا تبدیل شده بودم به این آدمی که از تقابل با سرنوشت می گریخت و در به در پی آرامش و ثباتی می گشت که نبود. حس رخوت و تنبلی داشت بر من غلبه می کرد. دوباره دلم می خواست بخوابم. حالا آن قدر از این بیداری دردناک وازده بودم که دلم خوابی عمیق و طولانی آرزو می کرد. یک روز دوروز. یک

قرن .وقتی پلک هایم داشت روی هم می افتاد منگ و خواب
آلوده فکر کردم

صبح به این زودی کجا رفته ؟ ...یعنی پریسا رو هم با خودش "
برده ؟

دلم نمی خواست به این فکر کنم که شب قبل را با هم چطور
سپری کرده اند ! از فکر کردن

به آن حس بیزاری به من دست می داد . " ول کن! به من چه ؟
دیگه بدتر از اینکه باهم خوابیده باشن که نیست .اصلا
"!هردوشون برن به درک

.و طولی نکشید که دوباره خوابم برد

دفعه ی بعد با صدای مشت هایی که داشت به در می خورد و
همزمان صدای زنگ گوشی ام از خواب بیدار شدم .پشت در
کوروش بود که داشت پاشنه ی در را از جا می کند و پشت خط
هم او .با صدای کش داری که به گوشش برسد گفتم
.اومدم دیگه -

که مطمئن شود بیدارم. چرا دوباره از کلیدش استفاده نکرد و سر زده نیامد تو؟ در را باز کردم و بدون اینکه حتی با هم چشم توی چشم شویم به سرعت خودم را عقب کشیدم. حتی نگفته بودم سلام و قبل از حادثه ی رویارویی مان را هم را به سمت دستشویی کج کردم. مشتی آب به صورتم پاشیدم و زل زدم به چهره ی خسته و بی روحم توی آینه که زیر نور کم‌رنگ لامپ پریده رنگ به نظر می رسید.. داشتم عمداً لفتش می دادم که هرچه می شود این دیدار را به تاخیر انداخت. ولی دیگر پاهایم نمی کشید. از ایستادن خسته بود! تا ابد که نمی شد این تو ماند. وقتی برگشتم او پشت پنجره ایستاده بود. نگاهم به پتو و تشکی بود که تا زده و گذاشته بودش کنار. دامنم هم روی کوله پشتی ام. مثل دیو دوچهره ای بود که گاهی از جلد بدجنس و سرسختش بیرون می آمد و با من مهربان می شد.

بدون اینکه برگردد و نگاهم کند با توبیخ و سرزنش گفت

گفتی دیگه نمیای اینجا. ولی همین که من پامو از تهرون - گذاشتم بیرون سر از اینجا درآوردی باز. خب قبلش یه خبر می

دادی بهم .می دونی وقتی فهمیدم اینجا یی چه حالی شدم ؟
اونم وقتی پریسا دنبالم بود! اگه تو رو اینجا می دید چی ؟
نگاهم به خالکوبی روی بازویش بود .همان تی شرت سفیدی
تنش بود که اولین بار بعد از بازگشتش از آلمان توی بیمارستان
دیدمش .او داشت به خاطر چی سرزنشم می کرد ؟ که چرا از قبل
اطلاعی به او نداده بودم یا از اینکه باعث به هم خوردن احتمالی
شب خوشش با پریسا شده بودم ؟
دیروز اومده بودم .نمی خواستم پیام .یهویی شد -

چقدر صدایم گرفته و خس دار بود ! آن قدر که حتی او هم از
شنیدنش جا خورد .برگشت و با تعجب نگاهم کرد .به سراغ کوله
پشتی ام رفتم و از آن حوله دستی صورتی ام را کشیدم بیرون

#164

وقتی داشتم زیر نگاه های خیره اش صورتم را می خشکاندم با
بی خیالی ساختگی گفتم
پریسا هنوز بالاست؟-

و با لبخندی معنی دار از نگاهش گریختم
نه -

می خواستم بپرسم " کجا بردیش ؟ " اما لبهایم سرسختانه از
خود مقاومت به خرج دادند و تکان نخوردند. بهتر بود وانمود می

کردم که در موردش کنجکاو نیستم و برایم اهمیتی ندارد که
بفهمم قضیه از چه قرار است ؟ به جایش با کنایه گفتم
تازگی ها مزاجت عوض شده ؟ یا از دخترای شهری خسته -
شدی ؟

پوزخندی زد و چرخید . پشتش را به پنجره تیکه داد . دستها را
زد به سینه . نمی دانم چرا از اینکه حالا زیر سایه ی نگاه
مستقیمش بودم هول شده بودم

خودت چی فکر می کنی ؟ -

حوله را تا کردم و گذاشتمش توی کوله پشتی

من بیکار نیستم به این چیزا فکر کنم . فقط تعجب کردم -

چیش برات تعجب آور بود ؟ -

لب برچیدم و بی حوصله گفتم

هیچیش -

و تند تند مانتوم را برداشتم و پوشیدمش . مثلاً داشتم ادای

رفتن را در می آوردم

کجا به سلامتی ؟ -

انگار ناگفته پیداست قصد رفتن ندارم . نه ؟ یا تو خیلی باهوش هستی که این چیزها را خوب می فهمی

.برم دانشگاه -

!حالا دیگه -

راست می گفت ساعت گوشی ام یازده و نیم صبح را نشان می داد . و به اندازه ی کافی برای رفتن به دانشگاه دیر شده بود . اما برای حفظ عزت نفسم چاره ای به ادامه ی نمایش " رفتن " نبود . داشتم مقنعه ام را روی سرم مرتب می کردم

.می رم خوابگاه -

چرخیدم که کوله پشتی ام را بردارم . پیش دستی کرد و زودتر از من برشان داشت . نگاهمان که با هم تلاقی کرد گفت
تا بهم نگی چی شد که شب موندی اینجا درحالیکه حتما می -
دونستی من تو راه برگشتم نمی دارم جایی بری ؟

نمی دانم این را هم باید می گذاشتم به حساب هوش و ذکاوت یا
پيله کردن که عادتش بود ؟ اما از این ها که بگذریم لحنش آن
قدر راسخ و تحکم آمیز بود که پروانه ی نمایش " رفتنم " باطل
!شود .بهتر ! حالا دیگر دلیلی برای ماندن بود به نام اجبار

خواهشا در این مورد کوتاه نیا ! هرچه می توانی "

" .بیشترزورگویی کن و بگذار چاره ای جز ماندن نداشته باشم

چیزی نگفتم و گذاشتم که حرفش به کرسی بنشیند .شاید پیش
خودش متعجب بود از اینکه چرا اعتراض نمی کردم و داشتم
مطیعانه پی حرفش می رفتم .لابد داشت توی ذهنش مرا با ترمه
ی یکدنده و لجبازی که می شناخت مقایسه می کرد . " هی تو !
دست از این مقایسه بردار ! من خودم هم دیگر خودم را نمی
شناسم . " چیزی نگفت .و همان طور در سکوت پتو و تشک را
روی دوشش انداخت و ساک و کوله پشتی ام را توی دستش
گرفت و به راه افتاد .

و بی آنکه منتظرم بماند از در خانه خارج شد . کمی بعد من هم
!مثل بز راه افتاده بودم دنبالش

او پتو و تشک را به اتاق خودش برد. و من در حال سرک کشیدن
به اتاق او بودم تا از میزان به هم ریختگی تختش پیش خودم
کیفیت رابطه ی احتمالی شب گذشته شان را تخمین بزنم که
چشمم به رخت خواب پهن شده توی اتاق دیگر افتاد. شل شدم
و همان جا پشت در خشکم زده بود که آمد پشت سرم ایستاد.
آن قدر ناگهانی که وقت هول شدن هم پیدا نکردم

این چند روز که رفته بودم شالی محله پریسا منو تو یه دور -
..همی خودمونی که تو خونه ی دامادشون داشتم

مکشی کرد و پرسید

دامادشون سعید رو که می شناسی ؟ رفیقم بود -

و من با تکان سر تایید کردم و با کنجکاوی خاموشی منتظر
ماندم که دنباله ی حرفهایش را بگیرد

اونجا منو دید و به قول خودش یه دل نه صد دل عاشقم شد -
بعد شماره مو از کمندخانم بی فکر گرفت و هی اس ام اس پشت
اس ام اس. هی زنگ پشت زنگ ! که منو دارن شوهر می دن ولی
من عاشق تو شدم و می خوام با تو باشم. من به خاطر دوستیم با

سعید حتی یک بار هم جوابی بهش ندادم. نمی دونم پیش
خودش چی فکر کرد که راه افتاد دنبالم و اومد تا تهرون
ذهنم از حیرت آنچه می شنید از کارایستاده بود. این درست که
از پریسا خوشم نمی آمد ولی تا آنجا که من می شناختمش
دختر بدی نبود! و تا به حال نشنیده بودم که با پسری دوست
شده یا رابطه ای داشته باشد. هرچند وقتی باهم توی یک
مدرسه درس می خواندیم بارها به من گفته بود از پسر خاله هایم
به خصوص از کوروش خوشش می آید
خب تو چرا با خودت آوردیش. چرا از همونجا برش نگردوندی -
خونه شون؟
بی آنکه حواسم باشد لحم بوی شماتت و استنطاق به خودش
گرفته بود و نمی دانم او هم این را حس کرده بود یا نه؟ دل توی
دلم نبود تا دلیل و بهانه اش را بشنوم
من مگه دیوانه ام یه دختر رو با خودم از شمال برش دارم بیارم -
تهرون؟ گفت یا منو با خودت ببر یا خودم میام دنبالت. فکر
کردم داره

چرت می گه .جدی نگرفتم .جلوتر از من سوار سواری ها شد و
خودش رو به تهرون که رسوند دوباره بهم اس ام اس داد که من
تهرونم و جایی رو ندارم برم .بازم باورم نشد .گفتم همه اش لافه

و جدی نگرفتم. ولی وقتی زنگ زد و من اشتباهی دستم روی
دکمه ی کال رفت صداش داشت از جایی شلوغ می اومد. گریه
می کرد و می گفت تو رو خدا بیا منو ببر. من از این آدمای می
ترسم. انگار به زور می خوان سوارم کنن و با خودشون ببرن
.دیگه نشد ساکت بمونم. دلم براش سوخت. دیدم هرچی باشه به
خاطر من پا شده اومده شهر غریب. بچه محلمه! اگه اتفاقی
براش بیفته تقصیر منم هست. ازش پرسیدم کجاست و آدرس
دقیق بهم بده. رفتم دیدم تو فضای سبز نزدیک ترمینال رو به
نیمکت نشسته و چند تا پسر جوون هم دور و برش. معلوم بود
که داشتن اذیتش می کردن. منو که دیدن زدن به چاک. همونجا
رو همون نیمکت خیلی باهاش حرف زدم

پوفی کرد و بعد از کشیدن نفس بلندی ادامه داد

کلی نصیحتش کردم. بهش گفتم برات بلیت می گیرم از همین -
راه که اومدی برگرد. گریه کرد گفت دیگه راه برگشتی ندارم. بی
خبر اومدم و اگه برگردم بابام منو می کشه. هرچی گفتم من به
دردت نمی خورم آخه چی از من دیدی که می گی عاشقم شدی

به خرجش نرفت. حتی بهش گفتم یکیو دوست دارم و قراره با هم عروسی کنیم گفت دروغ می گی باور نمی کنم. نمی دونم چند ساعت تو خیابون تابوندمش تا بتونم راضیش کنم برگرده می خواستم به سعید زنگ بزنم اما سعید برای کاری رفته بود بیلاقشون و گوشیش آنتن نمی داد. اینو وقتی زنگ زدم سراغشو از داداشش بگیرم بهم گفت. بعد مجبور شدم یواشکی زنگ بزنم به کمند و ازش بخوام شماره ی زن سعید رو برام گیر بیاره. کمند خانم هم کلی پاپیچم شد که شماره زن مردم رو می خوای چکار؟ تا سرش داد نکشیدم ول نکرد. شماره فریبا رو پیدا کرد و بهم داد. منم همه چیو بهش گفتم. البته نذاشتم پریسا بفهمه. احتمال داشت اگه بو می برد چه خبره از چنگم در بره. خواهرش پشت تلفن هاج و واج مونده بود. گفت پریسا به مادرش گفته دارم می رم آرایشگاه. مثل اینکه تو یه آرایشگاه تو نوشهر کار می کنه. خلاصه ازم خواهش کرد که پیش خودم نگهش دارم و مواظبش باشم تا با شوهرش بیان و برش دارن ببرن. گفت به مادرش می گه که پریسا اومده خونه شون و نمی

ذاره کسی بفهمه که چه غلطی کرده .همین که سعید آخر وقت
از ییلاق برمی گرده راه می افتن میان تهرون
او ساکت شد و من که هنوز توی شوک بودم زیر لب ناباورانه
گفتم

دختره ی احمق ! آخه این چه کاری بود کرد ؟-
و بعد به طرفش برگشتم و با همان تعجبی که سفیدی چشمانم
را داشت می ترکاند پرسیدم
خب صبح زود به چه بهونه ای با خودت بردیش بیرون ؟-
او قدمی به عقب برداشت تا فاصله ی میانمان حفظ شود .لبخند
کجی روی لبهایش نشسته بود

با توسل به دروغ .گفتم هوس خوردن کله پاچه کردم اگه میای -
پاشو با هم بریم .از خوشحالی بال درآورد و با اینکه هنوز گیج
خواب بود اما دو سوته خودش رو آماده کرد .با سعید و خواهرش
تو حوالی یه کله پزی توآزادی قرار گذاشتم .پریسا شک نکرده
بود اصلا .اما همین که خواستیم بریم تو کله پزی ، سعید و فریبا

از در اومدن بیرون . پریسا کپ کرده بود . یک نگاه هاج و واج به
من انداخت و بعد سرم داد زد و گفت

چرا بهشون گفتی ؟ " خواست بزنه به چاک که سعید گرفتش "

و به زور بردنش تو ماشین

متاثر از شنیدن قصه ای که برایم تعریف کرده بود آهی کشیدم
و دلسوزانه گفتم

خدا کنه تو راه باز در نره از دستشون . انگار زده به سرش ! -
اصلا بد یا خوب حالیش نیست

پوزخند زنان گفت

!عشق چشماشو کور کرده لابد -

و تا از گوشه ی چشم براق نگاهش کردم شانه بالا انداخت و
دستهایش را توی جیب شلوار جین مشکی اش فرو کرد . یعنی از
این بابت خوشحال بود؟ از اینکه خاطرش آنقدر برای یک نفر
عزیز بوده که برایش دیوانگی می کرد؟ متفکرانه گفتم
ولی نباید با خودت می آوردیش اینجا -

پس کجا می بردمش ؟ جای دیگه ای نبود -

حالا راه خونه ات رو یاد گرفته .از کجا معلوم که باز سراز اینجا -
درنیاره ؟

مستاصلانه گفت

نمی دونم .راستش ذهنم نمی کشه الان .نمی خوام اصلا بهش -
فکر کنم حتی .بد پيله ای بود ! شب خیلی بدی رو گذروندم
فکرم یه جا پیش پریسا بود .یه جا پیش تو که با اون وضعیت
مونده بودی پایین .داشتم دیوونه می شدم ...فعلا می خوام از
اینکه به خیر و خوشی رسوندمش دست خانواده اش یه نفس
راحت بکشم و فکرمو با این چیزا مغشوش نکنم

توی دلم گفتم "منو باش که پیش خودم چه فکر کردم ! حالا
" .حتما باید برم از خودم به خاطر قضاوتام خجالت بکشم

وقتی داشت می رفت گفت

بیا بریم یه چیزی بخوریم .از دیشب تا حالا به جز آب هیچی -
نخوردم

لعنتی_ترین #

از سری پارتهای #پیشاپیش جبرانی

(پارت 9/30)

کپی و فوروارد ممنوع

#166

داشتم فکر می کردم اگر کس دیگری هم جای کوروش بود این کار را می کرد ؟ خودش را به خاطر دختری که دیوانه وار در پی اش آمده بود توی دردرس می انداخت یا بی تفاوت می ماند و می گذاشت تهران با تمام زشت و زیبایش ببلعدش ؟ پریسا با خراب کردن پل های پشت سر ، با پای خودش آمده بود که خود را به آغوش او برساند اما کوروش از روی دلسوزی و خیرخواهی به جای اینکه در آغوشش بگیرد دستش را گرفت ، نصیحتش کرد که از راه آمده برگردد و بعد تاجایی که می شد آبروداری کرده و به جای اینکه موضوع را به اطلاع پدر و مادرش برساند یواشکی از خواهر و داماد پریسا کمک گرفته بود .او را به حریم خانه اش راه داده بود و بعد بدون اینکه نگاه چپ به او بیندازد یا سوءاستفاده ای از دوست داشتنش بکند تا صبح برادرانه از او مراقبت کرد تا خواهر و دامادش از راه برسند .کوروش کار بزرگی کرده بود .هرچند می توانست برایش گران تمام شود اما او از روی جوانمردی خطرش را به جان خرید و اجازه نداد توی تهران برای پریسا اتفاق بدی بیفتد .و حالا من نمی دانم چه مرگم شده

که برای اولین بار داشتم توی دلم او را به خاطر روح بزرگ و
سخاوتمندش ستایش می کردم

باز از رستوران غذا سفارش داده بود. وقتی داشت کتری را از
آب پر می کرد که روی اجاق بگذارد خطاب به من که پشت کانتر
ایستاده بودم گفت

گفتی اومدنت یهویی شد ، چرا ؟-

توی ذهنم دنبال یک مقدمه چینی می گشتم. موضوع راحتی که
نبود. به اندازه ای ناگوار بود که تن بلرزاند و از از جا که چیز
خاصی به ذهنم نرسید به جای مقدمه چینی حرف دیگری زدم
قول می دی وقتی بهت دلیلش رو گفتم بهم نگی باید از تهران -
برم ؟

زیر کتری را روشن کرد و همزمان نگاه متعجبی به من پاشید
یعنی چی ؟ چرا باید ازت بخوام که از تهرون بری ؟-

تو اول قولشو بهم بده -

دوباره در جلد بدجنس خودش فرو رفت و قاطعانه گفت

من درمورد چیزی که نمی دونم قولی نمی دم. اما تو حرفت رو -
بزن.

از ژست جدی و غیرقابل نفوذی که به خود گرفته بود خوشم
نیامده بود. اما همین که از روی تزویرو فقط به قصد حرف کشی
از من پیشاپیش قول بی خودی نمی داد باز جای شکرش باقی
بود. من هم که به هر حال چاره ای جز گفتن نداشتم. پس نگاهم
را صاف و مستقیم به چشمانش دوختم و بی محابا گفتم
.یاسر باز اومده سراغم -

از نگاه بهت زده اش که حتی قدرت پلک زدن هم نداشت و
انقباض عضلات چهره و خط عمیقی که بین ابروانش افتاده بود
فهمیدم این خبر چقدر برایش تکان دهنده بود! انگار نفسش
رفت و برگشت تا توانست زبان در کام بچرخاند و بپرسد
کی؟ -

و از پای اجاق گاز به سمت کانتر آمد و با نگاه نگرانش روبه روی
من قرار گرفت.

از روی عادت دستی روی مقنعه ام کشیدم و موهای ریخته روی صورت‌م را فرو کردم زیرش. آب دهانم را قورت دادم و گفتم
پریروز... اومده بود دم خوابگاه و گفت فردا یعنی دیروز ساعت -
پنج تو همون کافه ای که اولین بار منو دیده منتظرمه. منم
دیروز کلاسهای بعد از ظهرمو نرفتم. وسایلمو از خوابگاه
برداشتم و اومدم اینجا. نمی اومدم. چرا. فکر می کردم اینجا
.مثل یه سنگره که می تونه منو در مقابلش حفظ نگه داره
و نگفتم روی کمک ها و پشتیبانی او حساب ویژه ای باز کرده ام
.که البته لازم به اشاره ی مستقیم هم نبود. او آن قدر باهوش
بود که این چیزها را ناگفته درک کند. با همان چهره ی مکدر و
گرفته لب روی لب فشرد و با غیظی درآمده گفت
مرتیکه ی بچه مزلف! به چه جراتی باز داره ایجاد مزاحمت می -
کنه؟

و مشت های گره خورده اش را روی هم کوبید
.این آدمو باید ادبش کرد -

آن قدر خشمگین و عصبانی به نظر می رسید که من دیگر جرات
نکردم فعلا چیزی بگویم. باید می گذاشتم زیر لب غرهایش را
بزند. فحش و ناسزاهای آبدارش را حواله کند و تا می تواند
برایش زیر لب خط و نشان بکشد تا تب و تابش فرو بنشیند و
آرام بگیرد. زنگ خانه که به صدا درآمد نگاه مرددش لحظه ای از
روی من گذشت و بعد بی حرف رفت که در را به روی پیک
موتوری باز کند.

گفتم توی همین فاصله من هم میز را بچینم. از شیشه ترشی
که کوروش از شمال آورده بود توی کاسه ریختم و گذاشتم روی
میز. دلم برای ترشی های خاله مه لقا تنگ شده بود. گل کلمی
برداشتم و گذاشتم توی دهانم وجلوی براقم را گرفتم که سرازیر
نشود. مامان هم گفته بود برایم مربا بهارنارج فرستاده. گفته بود
موقع صبحانه به هم اتاقی هایم هم تعارف کنم دلش به چیزهایی

#167

خوش بود !.لیوان ها را که روی میز می گذاشتم کوروش هم
برگشت.بوی چلوکباب پیشاپیش تمام خانه را برداشته بود با
همان قیافه ی دماغ و متفکر پشت میز

نشست .می دانم زیر پوست آرام چهره اش چه طوفان وحشی
ویرانگری را پنهان کرده بود ! وقتی یکی از غذاها را به من می
داد گفت

تو تمام این مدت خبری ازش نبود و حالا سرو کله اش باز پیدا -
شده ؟

غذا را از دستش گرفتم و گفتم

آره .تا حالا نمی دونم کدوم گوری بود .خودش که می گفت -
خارج از کشور بودم

!پس با هم گپ و گو هم کردید-

این را به طعنه گفت و رو به قیافه ی گیج و مبهوتم چشم غره
رفت .حرفهایش مثل آمپولی بود که جایش را اول بی حس می
کرد و بعد درد می گرفت .به من هم کمی با تاخیر اثر کرد .رو
ترش کردم و گفتم

نخیر ! گپ و گویی نداشتیم .در حد همین یکی دو جمله -

.خودش بلغور کرد .من هم فقط شنیدم

می تونستی حتی شنونده هم نباشی ! چرا از نگهبانی نخواستی -
بیان به حسابش برسن ؟

فکر کردی به عقل خودم نرسید ؟ حساب آبرومو کردم ! اون -
!که یه آدم معمولی نیست باهاش بشه مثل آدم رفتار کرد

گه خورده که آدم معمولی نیست مرتیکه ی بی شرف! وقتی -
!پدرشو درآوردم می فهمه دنیا دست کیه

انگار از ناسزا دادن هم دلش خنک نمی شد. قیافه اش هنوز مثل
برج زهرمار بود

گفت فردا بیا فلان کافه تو گفتی چی ؟ -

.چیزی نگفتم -

و درب ظرف آلومینیومی را باز کردم که مثلا خودم را یک جوری
مشغول کنم با هم چشم توی چشم نشویم .نگاه میرغضبش این
قدرت را داشت که تو را زنده زنده در خودت دفن کند

!باید می زدی تو گوشش -

در احمقانه ترین حالتی از خونسردی ساختگی ام کمی از
محتویات چلو کباب را توی بشقابم ریختم

!جلوی خوابگاه نمی شد -

او هنوز به ظرف غذایش دست نزده بود. نمی دانم قانع شده بود یا هنوز هم معتقد بود باید یک چک می خواباندم زیر گوشش؟ یک لیوان آب برای خودش ریخت و لاجرم سرکشید. و بعد ته لیوان را روی میز کوبید. حرکاتش توام با نوعی عصبانیت. فروخورده بود که داشت سرو دماش از همه جا بیرون می زد. نمی دونم این چه شانسیه که من دارم. از راه نرسیده باید - درگیر مسائلی بشم که مربوط به خودم نیست. گندکاری های یکی دیگه که همیشه به راحتی جمعشون کرد

داشت منت می گذاشت. نه؟ حتی اگر حق با او باشد نباید یادش می رفت این مشکلات را برادر عزیزش به بار آورده و من هم جزو مصیبت کشندگان تحمیلی اش هستم و این حق را دارم که شاکی باشم و سر این و آن غر بزوم. سرم را انداخته بودم پایین و درسکوتی غمناک زل زده بودم به چلو کبابی که مطمئن بودم از گلویم پایین نمی رود. بوی ریحان آمیخته با بوی پیاز داشت از زیر دماغم می گذشت. اما قدرت تحریک اشتهای کورم را نداشت.

دلگیر بودم از قضا و قدری که مرا چنین خوار و مفلسانه در
مقابلش قرار داده بود. او که حواسش به من نبود تند تند ظرف
غذایش را باز کرد و یک تکه از کباب ها را به چنگال کشید .
قبل از اینکه به دهان ببردش با همان لحن عصبانی اش کلمات را
به نیش سرزنش کشید و غرولند کنان گفت

معلوم نیست خواست کجا بود که نفهمیدی شوهرت بیخ -
گوشت داره چه غلط های زیادی می کنه! ولش کردی به حال
خودش تا هرجوری خواست کند بزنه به زندگی خودش و بقیه
اگه برات مهم بود. اگه زندگیت رو دوست داشتی نمی داشتی
اینجوری بشه. این اسمش نادونی نیست. حماقت و خودخواهی
!محضه

از حرفهای شماتت باری که علیه من زده بود حسابی برآشفته
بودم که اگر ترمه ی قبل بودم برای خراب کردن سقف این خانه
برسرش کافی بود. اما کنترلم را گرفتم دستم و تنظیمش کردم
. کمی از میزان عصبانیت کم کردم ، صبر و آرامشم را چند درجه

ای بردم بالا و حق به جانب بودنم را روی دور تند گذاشتم و
شمرده گفتم

از کجا می دونستم قضیه این سایت ها چیه ؟ کامران که بچه -
نبود باید خودش می دونست تبانی و شرط بندی چه عواقبی
داره.

حتی غذای توی دهانش را هم با عصبانیت می جوید و تند تند
به معده می فرستاد. با همان لحن پرتوپ و بازخواست کننده اش
گفت

#168



باید همون موقع که فهمیدی داره تو شرط بندی ها میلیون -
میلیون می بازه به پدرت یا پدر و مادر من قضیه رو می گفتی که
وضع اینجوری بیخ پیدا نکنه .چرا ساکت موندی و کاری نکردی
؟

تند تند قاشقش پر و خالی می شد . انگار وقتی عصبانی بود
اشتهای کاذبی پیدا می کرد و نمی فهمید با چه شتابی لقمه ها
را فرو می دهد . این بار با دهان پر ادامه داد

باز حتما می ترسیدی فکرت رو مشغول کنی مبادا که به -
درسات لطمه ای وارد بشه .هربلایی هم داره سر کامران میاد به
جهنم .مگه نه ؟

و بعد به سرفه افتاد. من که داشتم به حرکات شتابزده ی دستش
به هنگام ریختن آب توی لیوان نگاه می کردم با تالم گفتم
!باز چون دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی مقصر من شدم -
سرفه هایش بالاخره بند آمده بود. با چشمانی به آب نشسته
گلویی صاف کرد و بدون اینکه نگاهم کند با همان تلخی و
گزندگی گفت

بالا بری پایین بیای تو هم مقصری. با بی توجهی هات باعث -
!تمام این بدبختی ها شدی

دیگر تحمل نیش زبان و سرزنش هایش را نداشتم. با بی رحمی
مغرضانه ای تیغ اتهام را به سمت من نشانه رفته بود و از مقصر
نشان دادن و محکوم کردن من هیچ ابایی نداشت. از پشت میز
بلند شدم. حتی بدون اینکه نگاهم کند هم این قدرت را داشت
که با قهر و عتابش جان آدم را بگیرد

.بی خودی قهر نکن برام که حوصله ی ناز کشیدنت رو ندارم -

صدایم بوی بغض و گریه می داد. بوی زهم غصه هایی که روی
دلَم پوسیده بود. هرکاری کرده بودم! هرچقدر هم که مقصر باشم
.سزای من این نبود.

منم نیاز ندارم که تو نازمو بکشی -

بغضم را بلعیدم و فتیلیه ی احساسات تهییج شده ام را پایین
کشیدم که همچنان در آرامش حال به هم زننده ای مصنوعی ام
غوطه ور باشم. این تنها کاری بود که از دستم برای غرور زخم
خورده ام برمی آمد. حرکاتش آرام تر شده بود و حالا داشت با
طمأنینه غذا می خورد.

فکر می کنم اصلا از اول هم نباید می اومدم اینجا و ازت کمک -
می خواستم. می دونم یه جورایی این اسمش سربار شده. آره
تو راست می گی. نیومده از همون شب اول افتادی تو دردسر و
داری از مصائبی می کشی که توش کوچکترین نقشی نداشتی
راستش تا حالا فکر می کردم منم نقشی تو این اتفاق ها ندارم
اما حالا که یادم انداختی فهمیدم اشتباه می کردم. می دونی!
دلَم می خواست برگردم عقب و جور دیگه ای رفتار می کردم و

به سهم خودم تلاش می کردم که زندگیمون به قهقهه نره .ولی
بدبختی اینه که همیشه به عقب برگشت .پشیمونی منم دیگه
برام سودی نداره .من باید قبول کنم که باختم .بدجوری هم
باختم . ولی این چیزی رو عوض نمی کنه .می دونی فرق من و
کامران چیه ؟ اون به خاطر اشتباهاتش افتاده زندان .و داره علنا
تقاصشو پس می ده .همه اینو می دونن و براش دل می سوزونن
و نگرانن .من موندم این بیرون .با تقاصی که به چشم کسی
نمیاد .زندون من به بزرگیه دنیااست .نمی تونم توش مثل آدم
زندگی کنم .هیشکی منو پشت میله های جبر و تنهایی و غم
نمی بینه .هیشکی نمی دونه چه حال و روزی دارم و چه جوری
تو قفسی به نام زندگی گیر افتادم .نه که دلسوزی و ترحم کسیو
بخوام نه .می خوام درکم کنن . بفهمن داره بهم سخت می گذره
دیگه برام از این سخت ترش نکنن .آره من مقصرم .منم که
کوتاهی کردم .بی توجهی کردم .منم که خودخواه بودم وچوبشم
دارم می خورم اما کاش می دونستم چقدر باید تو سلول
پشیمونی هام حبس بکشم که کیفرم تموم بشه

و قبل از اینکه رو به خفگی بروم نفسی گرفتم و بعد از دم و
بازدمی کوتاه با همان صدای آغشته به آه و زاری نالیدم
می دونی منم دلم نمی خواست ازت کمک بگیرم لعنتی ! در -
شرایط عادی تو شاید آخرین نفری بودی که بهت پناه می آوردم
.بین روزگار چه رُسی ازم کشیده که اولین و تنها گزینه ای
.بودی که داشتم

او با تاثر و من با حب و بغض لحظاتی درسکوتی تلخ و سنگین به
هم خیره ماندیم و بعد من تکه پاره های قلبم را برداشتم و رفتم
که در کنج خلوت غریبانه ام بنشینم و بر مرگ غرورم گریه کنم
..

دو پارت دیگه هم داریم که #دیروقت آپ میشه#

لعنتی_ترین #

(هفته ای #بیست پارت (20/3 پارت

❓کی و فوروارد ممنوع

با تقه ی آرامی که به در زد حضورش را پشت در به من اعلان کرد. من طاق باز روی زمین خوابیده و زل زده بودم به سقف. ترجیحم این بود که مرا به حال خودم بگذارد و حالا حالاها

نیاید سراغم. اما کی به خواسته ی من اهمیت می داد ؟ من
مهمان تحمیلی خانه ی او بودم و اینکه نباید مزاحمم می شد از
میزبانی که او باشد توقع بی جایی بود. صدایش ملایمت خاصی
داشت. شاید هر هزار سال یک بار اتفاق می افتاد که لحنش مثل
.حالا بوی مهر و دوستی به خودش بگیرد
.بیا ناهارت رو بخور. بعد برو قهر -

اما من مهربانی دیرهنگامش را نمی خواستم. باید می فهمید از
او هم ناامید شده ام و دیگر هیچ توقعی از او ندارم. هردو به
سکوت دل آزاری که برای لحظاتی میانمان برقرار شده بود گوش
سپردیم. بعد دوباره او بود که کلافه گفت
میای بیرون یا نه ؟-

خودش هم انگار از قبل جوابش را می دانست. فقط آمده بود که
مطمئن شود فعلا چشمش به ریخت من نمی افتد. این بار دیگر
ساکت نماندم و با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد گفتم
.واقعا الان اشتباهی ندارم. بعدا می خورم -

و توی دلم ادامه دادم

من که نمی تونم شرمو از سرت کم کنم .لااقل تو پسر خوبی "

"باش و شرت رو کم کن

.جوابش با مکث و تاخیر آمد

...باشه .همین که بعدا می خوری هم خوبه .فقط -

دوباره مکث ! دوباره سکوت ...دوباره انتظار .و من که بی حوصله
بودم از شمارش ثانیه ها

خواستی بهت قول بدم که نگم برگردی بری شمال ...با اینکه -
می دونم اینجا با وجود مزاحمت های یاسر ممکنه آب خوش از
گلومون پایین نره و من نمی دونم چطوری باید مدام حواسم به
!تو باشه اما ، ازت نمی خوام برگردی .قول

و بعد تق آرام دیگری به در زد و کمی بعد سایه اش از کنار در
دور شد .لبخند بی جانی روی لبم نشسته بود .روی پهلوی افتادم
و دستهایم را روی هم جفت کردم و زدم زیر سرم و زیر لب با
"خودم گفتم " می میری همیشه مثل آدم رفتار کنی لعنتی ؟

یکی دوساعتی توی اتاق ماندم و بعد که به اندازه ی کافی
احساس ضعف و گرسنگی بهم دست داد از اتاق زدم بیرون

ظاهرا خانه از حضورش خالی بود. این ور و آن ور سرک کشیدم و مطمئن که شدم خبری از او نیست. به آشپزخانه رفتم. غذایم روی اجاق بود. برش داشتم و همان طور ایستاده مشغول خوردن شدم و بیشتر از کباب ها خوردم. چقدر گرسنه بودم و به روی خودم نمی آوردم! آن قدر برای خوردن هول بودم که یک تکه از کباب بیخ گلویم تیپید. خوب شد نبود که ببیند شکم خالی قهر و ناز سرش نمی شود. برای خودم یک لیوان آب ریختم و یک نفس سرکشیدم. با اینکه هنوز جا برای خوردن داشتم اما گفتم آبروداری کنم و همه را یک جا نبلعم. بعد پیش خودش نگوید " خوب شد نبودم والا منم خورده بودی! " دلم بهانه ی چای را داشت که خوشبختانه دم کرده بود. توی یک لیوان دسته دار چای ریختم و از توی قندان چند حبه قند برداشتم و آشپزخانه را به قصد رفتن پشت پنجره ی هال ترک کردم. عصر یک روز ابری بود اما هوا دم داشت و گرمایش مثل هر روز آدم را کلافه می کرد. اما خداییش حتی توی هوای گرم هم چای به من می چسبید. بخصوص اگر با خنکای باد سرد اسپیلت باشد که دیگر نگو. هنوز نمه نمه در حال نوشیدن چای بودم که چشمم

افتاد آن پایین .توی حیاط کوروش را دیدم که رکابی سفید تنش بود و داشت باغچه را بیل می زد . یک کیسه خاک هم کنار دستش بود و هر از چندگاه با بیل از آن خاک بیرون می کشید و می ریخت توی باغچه .یعنی داشت چکار می کرد ؟

خیلی کنجکاو بودم که بدانم جای هورتانسیای خشکیده ی عزیزم خیال داشت چی توی باغچه بکارد ؟ حتی فکر کردن به اینکه دیگر چشمم به گل مورد علاقه ام نمی افتد عذابم می داد .بعد از اینکه ته لیوان چای ام را سرکشیدم میان اینکه دوباره برای خودم چای بریزم یا بروم توی حیاط دومی را انتخاب کردم .

با عجله از پله ها رفتم پایین .حضورم آن قدرها هم پر سرو صدا نبود اما مرا پشت سرخودش حس کرده بود .لحظه ای برگشت و از روی شانه نگاهم کرد .رکابی اش از جلو و عقب خیس عرق بود و جا به جا رویش خاک و خل لک انداخته بود .به خیالش که داشت لبخند می زد ، اما بیشتر ادایش را درآورده بود تا لبخند زدن.

قه‌رت تموم شد پرنسس؟-

باز هم بعد از مدت ها به من گفته بود پرنسس! سوالش را

نشنیده گرفتم و گفتم

داری چکار می کنی؟-

.دوباره مشغول به کار شد

نمی بینی؟-

کور که نیستم می بینم .مجبورم کرده بود سوالم را واضح تر

!پپرسم .یکاره

منظورم اینه که واسه چی باغچه رو می کنی؟-

.می خوام توش گل بکارم -

گل چی؟-

به جای اینکه حرفی بزند با حرکت سرش به سمت حوض اشاره

کرد .من هم رد اشاره اش را گرفتم و

#170

با دیدن هورتانسیای کوچک توی گلدان نمی دانستم باید
بیشتر خوشحال باشم یا شگفت زده. درحالیکه بی اختیار پاهایم
داشت مرا به

سمت حوض می کشید هیجان زده پرسیدم

از شمال آوردیش ؟-

.آره -

.نمی دونستم تو هم هورتانسیا دوست داری -

نشستم پای گلدان و با تمام علاقه ام ناباورانه دستی روی برگهای سبزش کشیدم .واقعا نمی فهمیدم اینجا چه خبر است و چی شده بود که از بین این همه گل داشت توی باغچه هورتانسیا می کاشت ؟ اینکه به خاطر خوشحال کردن من دارد این کار را می کند آخرین احتمالی بود که باید به آن فکر می کردم.

!کی از هورتانسیا خوشش میاد ؟ مگه قحطی گل اومده -

داشت از روی لجبازی می گفت یا واقعا دوستش نداشت ؟ اگر نمی پسندیدش از کج سلیقگی خودش بود
پس چرا می خوای تو باغچه بکاریش ؟-

دست از کار کشید. بیل را زد به زمین و به دسته اش تکیه داد.
نگاهمان که با هم تلاقی کرد من تندی رویم را از او برگرداندم.
!تارا اگر اینجا بود حتما می گفت جذاب ترین کارگر دنیا

کامران ازم خواست. گفت می رم شمال یکی برات بیارم و -
بکارم تو باغچه. بهم گفت چقدر گلت رو دوست داشتی و از
خشکیدنش غصه می خوری! اون خواهش کرد ازم. منم قبول
کردم.

نگاهم روی برگهای پهن و گوشتی هورتانسیا مات مانده بود. "
کامران ازش همچین چیزی خواسته بود؟ ولی آخه از کجا می
دونست چه بلایی سر گلم اومده. من که بهش حرفی نزده بودم
اصلا هیچوقت فرصتی دست نداده بود که در مورد خودمون
".درست و حسابی حرف بزنیم چه برسه به گل و این چیزها
وقتی دوباره سرم را چرخاندم نگاهش را روی خودم غافلگیر
کردم. تندی بیل را برداشت و مشغول به کار شد. مغزم انگار
نمی کشید و به جایی قد نمی داد

دلش می خواست زود برای خودش نتیجه گیری کند و خلاص "
خب حتما کامران گفت دیگه .والا چه لزومی داشت بهت دروغ
"بگه ؟

به هر حال راست یا دروغ .قرار بود توی باغچه دوباره هورتانسیا
داشته باشیم واین فکر بعد از مدت ها حاله را خوب کرده بود
.ازم خواست شیر آب را باز کنم و شلنگ آب را ببرم بدهم
دستش و در همین فاصله بطری آب را از روی زمین برداشت و
قلپ قلپ ازش نوشید

معه ام داغونه .تشنه ام میشه آب که می خورم بدتر سوز -
میاد.

شلنگ آب را برداشتم و وقتی می رفتم سمتش گفتم

!مال اینه که امروز هول هولکی غذا خوردی -

با خیره سری زل زد توی چشمانم

!مال اینه که تو گند زدی توش -

هنوز نگاهمان درگیر هم بود که پرید عقب و داد زد

!چکار می کنی -

نمی دانم حواسم یکهو کدام گوری غیبش زده بود که نفهمیدم
شلنگ آب را گرفته ام رویش .من با قیافه ای عذرخواه هاج و
واج مانده بودم .او با نگاهی سرزنش آمیز شلنگ را از دستم
کشید و غر زد

حالا اگه دسته ی بیل رو تو چشم و چالم فرو نمی کنی برش -
!دار بذار اون ور

دقایقی بعد ، بعد از مدت ها داشتم صحنه ی قشنگی می دیدم
.یک هورتانسیای زیبا در باغچه ی خانه. چیزی که خیال می
کردم دست کم تا پنج شش سال بعد از داشتنش برای خودم
.محروم خواهم ماند .از تماشایش سیر نمی شدم
یعنی یه روز پرگل می بینمش ؟-

.داشت سر حوض دست هایش را می شست

!از همون دورنگه هاست که قبلا داشتی ! آبی و صورتی -

دنیا جای عجیبی بود. می چرخید و می چرخید و می چرخید
بعد تو را مدیون و مرهون همان آدمی می کرد که بیشتر از همه
!ازش بدت می آمد
دستت درد نکنه -

امیدوارم فقط تشکرم چابلوسانه به نظر نرسد و زیاد خوشش
نیامده باشد. حالا داشت پاچه هایش را می زد بالا. انگار عمدا
!تشکر مرا نشنیده می گرفت. چه بهتر

مواظبش باش این بار دیگه نخشکه. والا دیگه هورتانسیا بی -
هورتانسیا. جاش گل خرزهره می کارم

گل خرزهره " تنها گلی که من از آن بدم می آمد. من هنوز "
لبخند به لب مانده بودم که باز غرولندش گل کرد

چرا مثل مجسمه خشکت زده ؟ بیا شلنگ آبو بگیر پاهامو -
!بشورم. باغبون خونه ی بابات که نبودم محل نمی دی پرنسس

اگر نیش زبان نمی زد که نمی شد و حرف زدن برایش معنی
نداشت. کلا وسط نیش و کنایه هایش چند کلمه ای هم همین
جوری می پراند. کلمه ی " لطفا " هم کلا در دایره المعارف

لغاتش نمی گنجید ...بی خودی که بهش نمی گفتم "جانور
"!دوپای لعنتی

لعنتی_ترین #

(هفته ای #بیست پارت (20/5 پارت

❓کپی و فوروارد ممنوع

#171



وقتی گفتم یاسر با تهدید گفته اگر سرقرار نروم خیلی بد می
 شود رفت توی فکر بی حرف ، بی تکان همان طور صم بکم
 نشست و به نقطه ی محوی ماتش برد . آن قدر که فکر کردم لابد
 با چشمانی باز خوابش برده . حتما افکارش را آشفته بودم که
 ذهنش کلمات را به خاطر نمی آورد . حوصله ام که از دست
 سکوتش سر رفت همان جا توی هال به حال خود ولش کردم و
 رفتم که بخوابم . دلم یک حمام طولانی می خواست از آن ها که
 خستگی و بی حالی را از تنت بشوید و ببرد . اما متاسفانه حالا
 وقتش نبود . بعد به خودم وعده ی فردا را دادم . داشتم رخت
 خوابم را توی اتاق پهن می کردم که او بی صدا دم در ظاهر
 شد . هنوز همان طور حیران و متفکر نشان می داد . نگاهی به من

بود اما انگار مرا نمی دید. وقتی هم سکوتش شکست و به حرف
آمد کلمات مسلسل وار از زبانش خارج شد
صبح ها خودم می برمت دانشگاه. برگشتنی هم با تاکسی بیا -
.گفتی که یاسر آدرس خونه رو بلده. سعی کن نبینت و نفهمه
.که میای اینجا

تا حرفهایش را یکی یکی برای خودم هضم کنم کمی
با تاخیر فهمیدم که داشت کار نشد از من می خواست. من چطور
می توانستم یکی مثل یاسر را بیچانم ؟

از کجا بدونم دورادور تو نخم نیست که ندارم منو ببینه ؟ -
نمی دانم قانع شده بود یا فقط بی حوصله بود و نمی خواست در
.این مورد با من بحث را کش بدهد

!به هر حال لازمه که یه کم آسته بری آسته بیای -

دست ها را توی جیب شلوارش فرو کرد و شانه اش را تکیه داد
.به چهارچوب در

.فردا می رم یه سری خرت و پرت بخرم واسه طبقه پایین -

داشتم روکش بالشم را با وسواس مرتب می کردم و چین و
چروکهایش را می کشیدم که صاف شود . همزمان برگشتم و با
تعجب نگاهش کردم
واسه طبقه ی پایین ؟ -

با تکان سرتایید کرد و گفت
.آره .به هر حال قراره یه مدت اینجا باشی -
مکشی کرد و با تانی ادامه داد

!درست نیست زیرسقف یه خونه با هم باشیم -

حس کردم با تاکید گفت و هر حرف را با استرس خاصی بیان
کرده بود .انگار می خواست در لفافه یک چیزهایی را به من
یادآوری کند .فکر کردم " آره درست نیست .ولی خیلی بد شد
که اول به فکر خودم نرسید و از طرف اون مطرح شد ! انگار که
من برام مهم نبود مدتی رو با برادر شوهرم زیر یه سقف باشم
.ترمه ی خنگ ! پس اون زبونت به چه درد می خوره ؟ چرا این
جور وقتا به کارت نمیاد ؟ هان ؟ " تا گره ی نگاهامان از هم باز

شد من رویم را برگرداندم و هول هولکی بالشم را برای بار نمی
دانم چندم تکاندم و با جیرجیر ضعیفی گفتم
.آره .منم می خواستم بگم -

مثلا خیلی حواسم بود فکر نکن که به ذهن خودم نرسیده ! فقط
!یادم رفته بود و شما پیش دستی کردی لعنتی جان
.و بعد نگاهم روی نقوش گل و بوته ی روبالشی مات مانده بود
کاش بابا وسایل خونه رو جمع نمی کرد و نمی برد شمال بذاره -
..الان باز باید هزینه کنیم

فقط خودم می فهمیدم چه بار حسرتی توی صدای من بود ! در
قلب من جغد شومی بود که روی ویرانه های آرزوهایم نشست
.بود و هوهو می کرد

هزینه ی خاصی نیست .یه فرش و یه یخچال و اجاق رو میزی -
تک شعله با یه یخچال کوچیک .رخت خوابتم که از اینجا می
بری ...من که فقط شب ها میام خونه .تا اومدنم می تونی اینجا
باشی .غذا پیز و بخور و هرکاری خواستی بکن .فقط موقع خواب
.اونجا باش

پوزخند محوی نقشبند لب هایم شد. این هم شاید مدل جدیدی
از همخانگی بود ! پیشنهاد بدی نبود. اعتراضی هم نداشتم. چون
فکر بهتری توی دست و بالم نبود. سکوت من علامت رضای من
از سر تسلیم بود. خودش هم لابد این را می فهمید

به خانواده هامونم می گیم به چه دلیل اومدی اینجا -

حرفش مرا به وحشت انداخته بود. آن قدر که کرک و پرم ریخت
.

نه. بابام اگه بفهمه یاسر باز پیداش شده میاد باز به زور برم می -
گردونه شمال

نمی دانم اصلا می توانست درکم کند یا نه ؟ با شناختی که از
بابام داشت می دانست اغراق نمی کنم. یا شاید هم برایش مهم
نبود. ناخشنود از ترس و امتناع من چهره در هم کشید و گفت
نمیشه که اینجا موندنت رو از بقیه مخفی کنیم. می دونی اگه -
ما چیزی نگیم و بعد بفهمن ممکنه در مورد ما چه فکر و خیالی
بکنن ؟

حرفهایش منطقی بود و اگر در وضعیت عادی بودم بدون چون و
چرا حتما آن را می پذیرفتم. به هر حال هرچقدر هم که به پاکی
ما دونفر ایمان داشته باشند همین پنهان کردنمان قضیه را
برایشان بودار می کرد و آن وقت آش

#172

نخورده و دهن سوخته می شدیم .تجربه بهم ثابت کرده بود که
بابا و مامان آن قدر از شنیدن خبر پیدا شدن سرو کله ی یاسر
نگران خواهند شد که دیگر زبان منطق یا ننه من غریبم بازی ها
سرشان نمی شود و تا نیایند و دست مرا نگیرند و با خود نبرند
آرام نمی گیرند .عاجزانه گفتم

نمی داریم کسی بفهمه .بعدشم کی می خواد در مورد ما فکر -
...بد کنه ؟ همه می دونن که

و توی دلم ادامه دادم " من ازت بدم میاد و تو هم چشم دیدنم
" !رو نداری

لابد خودش دنباله ی حرفهای نگفته ام را می دانست که در
موردش کنجکاوی نمی کرد .نیشخندی زد و سرتکان داد .بعد
شمردن گفت

.یاسر چی ؟ اون می فهمه تو اینجایی و منم اینجا -

ای بر پدر یاسر سرطان گرفته لعنت ! از اینکه تمام زندگی ام
تحت تاثیر وجود کسی بود که عنوانی جز غریبه ای مزاحم

نداشت حرصم می گرفت و برایم دردناک بود. آن قدر که دلم می خواست مستمندانه فریاد بکشم.

یاسر که نمی دونه کی از جریان بودن من تو این خونه با خبره -
کی نیست؟ اصلا این موضوع براش چه اهمتی می تونه داشته باشه؟

کوروش باز سکوت کرد و چیزی نگفت و من امیدوار بودم که از تصمیم خودش کوتاه آمده باشد. کمی بعد دستها را از توی جیبش بیرون کشید و زد به سینه.

پس یه مدت ننه طوبی رو میارم اینجا پیشمون بمونه. یکی -
دوبار یاسر تو رو اینجا با ننه طوبی که ببینه حدس می زنه که تنها نیستی. اینجوری هم براش شائبه ای پیش نیاد. هم مزاحمت بیشتری برات به وجود نیاره.

ننه طوبی؟ یا خدا! وای نه! من و ننه طوبی مثل جن و بسم الله بودیم. چرا همیشه باید انتخابم از بین گزینه ی بد و بدتر باشد؟
چرا نباید انتخاب بهتری داشته باشم؟ اگر از بی کسی کپک می زدم و بوی گندم تمام دنیا را برمی داشت ننه طوبی آخرین نفری

بود که دلم می خواست بیاید و مرا از بی کسی نجات بدهد. بس که از من خوشش نمی آمد! بس که از من عیب و ایراد می گرفت و با زبان تلخی لیچار بارم می کرد. انگار مرا نوه ی خودش نمی دانست. یا من از زن دیگر بابابزرگ بودم که چشم دیدنم را نداشت. توی دلم گفتم خدا به خیر کند! این فکر همین حالا فی البداهه به ذهنش رسیده بود یا قبلا بهش فکر کرده بود؟ آن قدر فکر آمدن ننه طوبی پریشان حالم کرده بود که می خواستم بروم خودم را پنجره پرت کنم پایین. قیافه ام زار و درمانده شده بود می دانم. به نظر می رسید که اوضاع نه تنها رو به راه تر نمی شد بلکه هر روز که می گذشت من بیشتر لای منگه می ماندم.

می شه من اصلا اینجا نمونم و برم خوابگاه؟-

لابد قیافه ی مذبوحانه ام آن قدر به چشمش مضحک آمده بود که آن طور با صدای بلند زده بود زیر خنده. حتی با وجودی که تا همین یک ثانیه پیش با ده من عسل نمی شد خوردش.

خنده هایش بوی بدجنسی می داد. من می فهمیدم و این عصبی
ام می کرد. پرخاش زنان گفتم

به چی می خندی؟ -

انگار از پس خنده هایش بر نمی آمد. تمام اجزای صورتش
داشت به من ریشخند می زد

به تو می خندم که حتی از دست ننه طوبی هم فراری هستی -

باید هم بخندی! من که مثل تو نور چشمی اش نیستم. نوه ی

عزیزتر از جانش. همیشه مثل خاری توی چشمانش بودم. بی

چاره من! لب روی لب فشردم و با اکراه گفتم

می دونی که از من خوشش نمیاد -

خب حق داره -

چیو حق داره؟ خودت که بهتر می دونی من اون موقع بچه -

بودم و تو بهم گفتی تو گوشش شیپور بزنی

نه من نگفتم -

حالا دیگر نمی خندید. اما هنوز توی صورتش آثار آن قهقهه ی بلند باقی مانده بود

به هر حال یادمه که سرخود این کار رو نکردم. با دخالت و -
دسیسه ی تو بود

!منم اگه گفته بوده باشم تو نباید قبول می کردی_

آخه از یه بچه که عقلش نمی رسه چه توقعی میشه داشت؟_

در حالیکه نمی خواست زیر بار بدجنسی هایش برود با
خونسردی لج در آری گفت

به هر حال چاره ای جز این نداریم که یه مدتی همدیگه رو کنار -
هم تحمل کنیم. تا من ببینم چکار می شه کرد و چطور می تونم
!یاسر رو سر جاش بنشونم

با حرکاتی عصبی که حاکی از ناخشنودی من از تحمیل نظرش
بود پتوی بهاری را کنار زدم و دراز کشیدم. سرم هنوز به روی
بالش نرسیده گفتم

برق اتاق رو خاموش کن -

و با دندان غروچه

!لطفاً -

صدایش آمیخته با تمسخر و بی خیالی بود. خوب می دانست
.چطور حال مرا جا بیاورد و دیوانه ام کند

!چشم پرنسس -

و دستش روی کلید برق سرید و رفت. در را هم با تق آرامی
.پشت سر خودش بست

#173



باید یک روز ، حتی شده یک روز مانده به آخر دنیا ، خودم را
 برمی داشتم و از اینجا دور می شدم . دور دور دور ! تا جایی که
 دست کسی به من نرسد . آن قدر می رفتم که گم شوم . که کسی
 پیدایم نکند . به هر آن کجا که یاسری نباشد . ننه طوبایی نباشد
 . هیچ کس نباشد اوی لعنتی هم ! حالا گیریم که برایم توی
 باغچه هورتانسیا کاشته باشد ! این که چیزی را عوض نمی کرد .
 می کرد؟

پشت پلک های بسته ام ننه طوبی را می دیدم که داشت قهقهه
 می زد و در حالیکه چشمان عسلی اش میان چین و چروکهای
 صورتش پیدا نبود ، برایم خط و نشان می کشید و می گفت
 خودت رو آماده کن کیجا جان . من دارم میام که زندگی رو -
 !برات از اینم جهنم تر کنم

روز بعد او مرا به دانشگاه رساند و با این که توصیه هایش را از حفظ بودم باز همه را از نو یک به یک برشمرد

اگه دیدی باز سر راهت سبز شد اصلا نترس. خودت رو -
خونسرد و قوی نشون بده. بذار فکر کنه که ازش خرده برده
نداری. ترسیدنت بهش جرات و جسارت بیشتری میده. سوار
تاکسی شو و برگرد خونه. به من هم هرچی شد خبر بده. من باید
یه سر برم کیلینیک اتو خودرو. نمی دونم کارم اونجا چقدر طول
می کشه. بعدشم از اونجا می رم بازار خرت پرتهای لازم رو
واسه طبقه ی پایین می خرم و میارم خونه

نمی دانم چی شد که گفتم

منم پیام ؟ -

حالا انگار قرار بود خرید جهزیه ام باشد که بودن من ضروری
بود او هم خیلی شیک و مجلسی از گفتنش پشیمانم کرد. با
رویی ترش کرده ، قاطعانه گفت

لازم نکرده. خودم می دونم چی بخرم -

و من از کنف شدنم خجالت کشیدم و ترجیح دادم همان لحظه از ماشین پیاده شوم. انگار هیچکدام به کلمه ی خداحافظ اعتقادی نداشتیم. من بی حرف دستگیره ی در را کشیدم و او ساکت و بی اعتنا رفتنم را به تماشا نشست و آن قدر همان جا منتظر ماند تا من از در دانشگاه بروم داخل.

*

بعد از ظهر بود. توی تاکسی نشسته بودم و در راه برگشتن به خانه بودیم که گوشی ام زنگ خورد. فکر کردم لابد باز هم کوروش است و برای بار شونصدم تماس گرفته که ببیند اوضاع از چه قرار است ؟ اما با دیدن شماره ی مامان گلویی صاف کردم و دکمه ی کال را زدم. بعد از سلام و احوال پرسی های معمول. یکراست رفت سر اصل مطلب.

مثل اینکه کوروش می خواد بیاد ننه طوبی رو یه مدت بیره - پیش خودش. امروز مه لقا گفت بهم. رفتم خونه ننه طوبی دیدم از خوشحالی روپاش بند نیست. اونقدر واسه فوت قاسم (پسربرادرش) غصه خورده که شد دوپاره استخون. حالا یه کم

از اینجا دور بشه براش خوبه .دلش باز میشه .کوروش میبرتش
شابدالعظیم(شاه عبد العظیم ،امامزاده صالح، این ور ،اون ور
دلش وا میشه

مکشی کرد و بعد حرف مهم ترش را زد
می گم بازم نمی تونی با کوروش یه تک پا بیای و برگردی ؟ دل -
بچه ها آب شد برات

این بار دیگر با صراحت لهجه ی همیشگی نگفتم نه .نمی شود و
فصل امتحانات است و از این حرفها .دوست نداشتم باز هم از
دستم دلخور شود و شب را با چشمانی اشکبار
سر روی بالش بگذارد

حالا ببینم چی میشه .ولی قول نمی دم مامان .باشه ؟-
با همین جمله ی مبهم و نه چندان امید بخش هم خوشحالش
کرده بودم

ایشالله (انشاءالله) که میشه -

فقط اگه نشد پیام مانتو طوسیم رو بده ننه طوبی با خودش -
بیاره.

اتفاقا می خواستم همینو بگم -

چیو ؟ -

این مدت که ننه طوبی میاد خونه کوروش بمونه تو هم برو اونجا -
.پیرزن تنها نمونه گوشه خونه دلش بیوسه .کوروش که بیست و
چهار ساعته خونه نیست .ننه طوبی رو که می شناسی ؟ حاضره
.یه هفته بی آب و نون بمونه اما یه ساعت بی همدم نمونه

بله خوب می شناختمش .گوش مفت می خواست برای شنیدن
غروندهای ناتمامش که همیشه از زمین و زمان ، غریبه و آشنا
و بیشتر از همه از زن دایی محسن شکایت داشت .وای که چقدر
دلم پیشاپیش به حال خودم می سوخت .با غیظ گفتم

!حالا نیست که خیلی ازم خوشش میاد -

مامان خندید

!اره بد پيله ايه ! و کینه شتری -

خودم هم باورم نمی شد درامن و امان کامل برسم خانه .با اینکه
مدام فکر می کردم تحت تعقیبم و یاسر دورادور مرا زیر نظر
گرفته اما تا لحظه ی آخر که کلید انداختم به در و رفتم تو از او
خبری نبود

یک قانون نانوشته می گفت وقتی دیدی آب از آب تکان نمی
خورد و به طرز مشکوکی همه چی در شرایط عادی به سر می
برد این خودش یک تهدید خاموش است. یعنی که به هوش باش
! یواشکی و دور از چشمان تو دارد اتفاق هایی می افتد ! و این
!شاید فقط آرامش قبل از طوفان است

و سرانجام ننه طوبی داشت از رگ گردن به من نزدیک تر می
شد.

کوروش صبح زود راهی شمال شده بود. ننه طوبی را از در خانه اش سوار ماشین کرد. سر راهش توقف کوتاهی هم دم در خانه ی خودش داشت و با خانواده ی خودش خوش و بش کوتاهی کرد و به قول مامان سُکسُکی کرد و حتی صبر نکرد یک چای خشک و خالی به او بدهند خیلی سریع و بی وقفه راهی تهران شدند.

من به توصیه ی کوروش کلاس های بعد از ظهرم را تعطیل کردم و دم ظهر به خانه برگشتم. برای خودم املت درست کردم و بعد کلید را برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم که ببینم کوروش چی خریده چی نخریده؟ شب قبل فرصتش دست نداده بود. اول که کارگراها بودند و اجازه ی پایین رفتن را نداشتم بعد هم با گفتن حالا چقدر هولی! فردا که من نیستم کلید رو بردار برو پایین - نگاه بنداز.

.چاره ای جز صبر برایم باقی نگذاشت

برای هال دوتخته فرش شش متری خریده بود. با یک راحتی چهارنفره ی سبز رنگ. نگاهم از تلویزیون بیست و یک اینچ که

روی یک میز کوچک شیشه ای قرار داشت گذشت و روی بخاری
نسبتا بزرگی که گوشه ی هال قرار گرفته بود ثابت ماند. از
دیدنش در آن وقت از سال بی اختیار گرمم شد. پنجره ها را هم
با لوردراپه فانتزی که منظره ی دوقوی عاشق را توی برکه نشان
می داد پوشانده بود. از هال به آشپزخانه رفتم. قبل از هرچیز
میز گرد دونفره ی سفید را وسط آشپزخانه دیدم که می شد
جای میز مطالعه هم ازش استفاده کرد. یخچال و گاز رو میزی
هم کوچک و جمع و جور اما از یک مارک خوب بود. کتری و
قوری قرمز رنگی هم روی گاز خودنمایی می کرد. ست غذاخوری
شش نفره آکروپال هم با نظم و ترتیب توی جا ظرفی بنفشی و
نویی که خریده و روی سینگ گذاشته بود، چیده شده بود. روی
هم رفته سلیقه خوبی داشت! بعد از اینکه چند باری از
آشپزخانه به هال و از هال به آشپزخانه رفتم و برگشتم تصمیم
گرفتم دل از زیارت خانه بکنم و به طبقه ی بالا برگردم. باید
برای شام چیزی درست می کردم. مامان تلفنی گفته بود برای
ننه طوبی باید غذای کم نمک و کم چربی بپزم. ترجیحا آب پز
باشد و ترش مزه. می خواستم مرغ آب پز کنم و آلو و انارتیم

(دانه های انار ترش) هم بریزم پایش .برای خودم و کوروش هم
باید غذای جداگانه ای می پختم .مامان گفته بود فعلا چون حاج
کاظم به خاطر ناراحتی قلبی اش کمی کسالت پیدا کرده
آمدنشان به تهران در هاله ای از ابهام قرار دارد و احتمالا ننه
طوبی پیش ما بیشتر می ماند تا بیایند و او را با خود ببرند .بعد
از شنیدن این خبر شوک دهنده روا بود که جامه برتن بدرانم و
سر به بیابان بگذارم .خبر نداشتم تا آمدنشان چقدر وقت دارم
.زنگ نباید می زدم که ننه طوبی بعد بهم خرده نگیرد .کوروش
هم انگار به عقلش نمی رسید یک خبری از خودشان به من
بدهد .مجبورا باید زودتر دست به کار می شدم

در حین طبخ غذا یکی دوباری مجبور شدم با مامان تماس بگیرم
و از او در مورد طرز تهیه برنج مخصوص ننه طوبی هم راهنمایی
بخواهم . " کته ی نرم دست کم نمک " ! یادم آمد که ننه طوبی
قبلا " پشت زیگ " خیلی دوست داشت و خاله مه لقا همیشه
برایش درست می کرد .نمی دانم این کار را داشتم برای خود
شیرینی می کردم یا از روی علاقه ی قلبی که احتمال اولی
بیشتر بود . قبلا توی یخچال قوطی کنجد را دیده بودم .ظاهرا

کوروش کجند دوست داشت و خالی خالی می خورد. کره و
شکر هم که داشتیم. پس باید دست به کار می شدم. خدا را
شکر که کار سختی نبود و من چندین بار توی خانه ی پدری ماه
رمضان که می شد برای خودمان درست می کردم. یادش بخیر!
مامان هم خیلی دوست داشت

بعد از اینکه تمام کارهایم را پیش انداختم حوله برداشتم و به
حمام رفتم که وعده ی خوش شب قبل را عملی کنم. یک حمام
طولانی که خستگی از تنم بشوید و ببرد

توی حمام سبدی از لباس های نشسته ی کوروش روی هم
تلنبار شده بود و رکابی سفید خاک آلودش هم-همان که دیروز
موقع کاشتن هورتانسیا تنش بود همین رو افتاده بود. فکر
کردم باید بعد از حمام لباسشویی را هم راه بیندازم و لباسهایش
را بشورم. هرچند از خدمت کردن به او بیزار بودم اما خب لباس
های نشسته ی خودم هم بود. نمی شد که با ماشین لباسشویی
او لباس های خودم را بشویم و کاری به لباس های چرک او
نداشته باشم

از اینکه خودم را زیر دین او می دیدم عصبانی بودم. واقعا برای من هیچ دردی بدتر از این نبود. اما مگر چاره ی دیگری هم داشتم؟ چیزی تا امتحانات پایان ترمم باقی نمانده بود و من دلم نمی خواست باز اتفاقی بیفتد که از دانشگاه دورم کند. در خانه ی کوروش امنیت روحی و روانی داشتم و به جایی بر نمی خورد. اگر کاری از دستم برمی آمد انجام می دادم برای جبران.

#175

پشت زیگ " یک نوع شیرینی مازندرانی که با شکر و کنجد و " کره درست می شود.

بعد از حمام به اتاق او رفتم و جلوی آینه موهایم را که خیلی وقت بود رنگ به خودش ندیده و از ریشه زیتونی (طبیعی) بود و از نصف به پایین طلایی کدر و رنگ باخته سشوار کشیدم و بعد با کش دم اسبی بستمشان

به جز شومیز قرمز رنگم لباس تمیزی نداشتم که بپوشم. البته یک تیشرت سفید هم بود که باید با

دامن می پوشیدم و دامنم هم کثیف بود و باید می شستمش. جلوی آینه خودم را برانداز کردم. از تمیزی برق می زدم. در همان حال چشمم افتاد به چند عکسی که روی میز دراور پشت

و رو افتاده بود. با حس فضولی غیرقابل مهارى برشان داشتیم و نگاهی به آن ها انداختیم. عکس ها در قطعات نسبتا بزرگ و با کیفیت عالی بودند. عکس اول کوروش را با کاپشن چرم قهوه ای کنار رودخانه ی راین نشان می داد. فکر می کنم عکس مال پاییز بود. داشت رو به دوربین لبخند می زد. توی عکس دوم لباس کار تنش بود و تا کمر خم شده و سرش توی کاپوت بالا زده ی یک آئودی مشکی رنگ بود. عکس سوم از یک رستوران ایرانی بود که او داشت آنجا چلو ماهیچه می خورد. خیلی دلم می خواست بدانم این سوی دوربین کی بود که داشت به پهنای صورتش به او می خندید. عکس چهارم و پنجم او را توی یک سویت احتمالا کوچک خودش نشان می داد. توی یک عکس شورت ورزشی و رکابی تنش بود و داشت وزنه می زد توی عکس دیگر روی کاناپه ی قرمزی دراز کشیده بود. توی دستش یک کتابچه ی مکالمه ی زبان آلمانی بود و مثلا چنان غرق مطالعه کتاب نشان می داد که یعنی حواسش روی زوم دوربین نیست. این دومین بار بود که دلم می خواست آدم پشت دوربین را شناسایی کنم. دوباره عکس ها را یک دور از اول نگاه کردم و بعد در همان حالت

پشت و رو گذاشتم سرجایش. با حالتی غبطه آمیز فکر کردم " یعنی کوروش زندگی تو آلمان رو به خوابشم نمی دید " از اتاقش زدم بیرون. سبد لباس ها را به آشپزخانه بردم و به ترتیب رنگ توی لباسشویی انداختم و ماشین را روشن کردم. باید سالاد شیرازی هم درست می کردم. اما قبل از آن دلم یک لیوان چای می خواست. بعد از حمام می چسبید

داشتم لباس ها را روی بند توی حیاط پهن می کردم که صدای بوق ماشین آمد. به گمانم مسافران شمال از راه رسیده بودند. منی که ذوق آمدن ننه طوبی را نداشتم نمی دانم چی شد که سبد لباس ها را رها کردم و به استقبال رفتم انگار دست من و کوروش همزمان به در رسیده بود. او می خواست کلید به در بیندازد که دید در به رویش باز شده. با تعجب نگاهم کرد و بعد که ذهنش دوباره ری استارت شد با بدخلقی گفت

!همین جوری در رو باز می کنی مَنگول ؟ اول بپرس کیه بعد-

حاضر جواب گفتم

تو حیاط بودم .می دونستم تویی دیگه . آقا گرگه که بوق نمی -
زنه!

تو حیاط چکار می کردی ؟-

.داشتم رختهای شسته رو پهن می کردم -

و بعد سرم را از در کشیدم بیرون

ننه طوبی کو ؟-

یک نگاه به پشت سرش انداخت وپوزخند زنان گفت

.از راه نرسیده با یکی از همساده ها گرم گرفته -

با شگفتی خندیدم

وا! آخ چه حرفی داره با یه غریبه بزنه . برم بیارمش ؟ -

یکی از همان نگاه های مکش مرگ من تقدیمم کرد و با شماتت
گفت

.لازم نکرده با این سر و وضع بیای بیرون -

یک نگاه به سر و وضعم که اتفاقا پوشش مناسبی هم داشت
انداختم و درحالیکه شال را روی سرم مرتب می کردم گفتم
مگه سر و وضعم چشه؟-

هیچیشم نباشه وقتی میای تو حیاط چادر بنداز سرت! چندبار -
بهت بگم؟

درحالیکه ازسرعت غیرعادی صفر تا صد بدخلق شدنش حیرت
زده بودم سرتق گفتم

!تا حالا چیزی در این مورد بهم نگفتی -

کم نیاورد و گفت

حالا اگر نگفتم به عقل خودت نباید برسه؟-

.اوووف از راه برس بعد غر بزن -

و پشت چشمی نازک کردم و از مقابلش گذشتم. اصلا چرا باید
به استقبالشان می رفتم که این همه حرف بارم کند؟ "تن
خودت هم می خاره ترمه خانم!" به داخل حیاط برگشتم که بقیه
لباس ها را روی بند پهن کنم. کمی بعد او ماشین را توی حیاط

پارک کرد و من مثلاً حواسم به او نبود و داشتم یکی یکی به
رخت ها گیره می زدم که با یک بوق ناگهانی و بلند مرا از جا
پراند و بعد همزمان با پیاده شدن از ماشین به ترس و وحشت و
چشم غره های من با مودی گری خندید

!پرنسس زیگ زهله -

من هنوز داشتم توی دلم فحش و نفرین حواله اش می کردم که
او به سراغ ننه طوبی رفت

ودستش را گرفت و با خود به داخل حیاط آوردش. فکر می
کردم مامان پشت تلفن غلو کرده. ولی حالا که داشتم ننه طوبی
را از نزدیک می دیدم واقعا تکیده

#176

(زیگ زهله اصطلاح مازندرانی (آدم بی دل و جرات و ترسو

نظر می رسید. از آن زن بلندبالای هیکلی طی همین مدت کوتاه
جز اندامی مچاله و چروک های عمیق توی صورتش چیزی باقی
نمانده بود. انگار روی موهایش که مثل همیشه فرق باز کرده بود
خاکستر ریخته بودند. به احترام عزای برادر زاده ی جوانمرگش
لباس مشکی تنش بود و می دانستم که تا مراسم چهلم

که هیچ تا سالگرد آن مرحوم رنگ لباسش تغییری نخواهد کرد. کوروش بازویش را گرفته بود و داشت نرم نرمک دنبال خودش می کشاند و در این حالت عصا دیگر چیز اضافه ای بود توی دستش. به استقبالش رفتم و خوشامدگویان دست به گردنش انداختم و بوسیدمش. اما از او بوسه ای به من نماسید. به او بابت فوت برادرزاده اش تسلیت گفتم و بلافاصله بابت. تاخیر در تسلیت گویی به او بازخواست شدم.

ته خِناپدون (خانه ات آباد) می داشتی چله اش بشه بعد -
..خودت که نیومدی! اقلا یه زنگ می زدی بهم تسلیت بگی
و بعد انگار که زالویی به بدنش چسبیده باشد داشت مرا از
خودش می کند و پس می زد
برو بهم نجسب که از گرما پختم. ووش! این چه هواییه! -
!جهنم اینجور نیست

دست از گردنش کشیدم و عقبگرد گرفتم. حالا انگار آن که
داشت تو این هوای جهنمی با همسایه هفت پشت غریبه خوش

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

و بش می کرد من بودم نه او . کوروش با لحن چاپلوسانه ای رو به او گفت

الان کولت می کنم می برم بالا . می نشونمت جلو اسپیلت -
حالشو ببری

کوروش با عالم و آدم اگر جدی و بدخلق رفتار می کرد فقط درمقابل ننه طوبی خودشیرین و متملق می شد . ننه طوبی هم درحالیکه از شیرین زبانی نوه ی عزیزش خوشش آمده بود گفت
آره خونه دایی محسنت هم اسپیوت (اسپیلت) داره . خونه رو -
می کنه یخچال . من که بشینم جلوش دست و پام زیز (درد) میاد .

و باز انگار دوباره یادش افتاد که باید بچزاندم
تو مگه شوهرت تو زندون نیست ؟ این لباس شِمر رو کردی -
تنت ؟

هووووف ! خدایا ! در تنظیمات آفرینش من اگر گزینه ی غیب
شونده ی ناگهانی هست خواهشا کلیک کن . من دیگر نمی
.خواهم توی این خانه باشم

لباسام همه تو خوابگاه چرک شدن .وقت نکردم بشورمشون -
..الان تازه شستم

حرفهایم باعث شد چشمانش را به سمت رخت های روی بند که
از این سر حیاط تا آن سر حیاط آویزان بود بچرخاند .بعد با
لحنی که نه بوی تحسین می داد نه هیچی پرسید
همه اینا رو تو شستی ؟-

تا آمدم با قیافه بگویم " آره " جانور دوپای لعنتی پیش دستی
کرد و گفت

نه بابا ...لباس شویی تمام اتوماتیک خونه رختها رو شسته -
..ترتر فقط زحمت کشیده اومده پهنشون کرده رو بند

ننه طوبی ناامیدانه نگاهم کرد و پوزخند زد

.می دونستم از دستش همچین هنری برنمیاد -

کوروش رو به من که با حرصی درآمده نگاهش می کردم
نیشخند تخیسی زد و بعد گفت

حواست به ترکیب رنگها بود که پرنسس؟ یه وقت لباسامو -
رنگی منگی تحویلم ندی؟

ای کاش حواسم نبود و لباس هایت را همچین هفت رنگ
تحویل می دادم که حالش را ببری! سبد را با غیظ از روی
زمین برداشتم و با این بهانه که باید با عجله بروم زیر غذا را
خاموش کنم جلوتر از آنها راه افتادم و به حالت دو از پله ها
رفتم بالا. دو دقیقه از دست نق و نوق های ننه و نوه ی عزیزش
!راحت می ماندم هم خودش غنیمت بود

صدای ننه طوبی از توی راه پله می آمد که داشت کامران را ناز
می داد. ظاهرا همین که چشمش به در بسته ی خانه ی ما افتاد
دلش هوای کامران را کرد و غصه اش شد.

چون گوش ننه طوبی سنگین بود کوروش داشت بلند بلند
دلداری اش می داد و صدایش تا آشپزخانه می رسید

فردا پس فردا می برمت زندان ببینیش -

من داشتم توی آشپزخانه چای تازه دم می کردم که آنها وارد
خانه شدند و همان جا توی سنگرم ماندم تا کوروش با حوصله

تمام خانه را نشانش داد و آخر سر هم به داخل آشپزخانه
آوردش. ننه طوبی با فراموشی غم زندان رفتن کامران حالا
داشت برای کوروش و خانه و زندگی اش غش و ضعف می کرد
این خونه فقط یه زن کدبانو کم داره که خودم برات سراغ دارم -
.

کوروش نمی دانم خوشش آمد یا چی که با صدای بلند خندید و
قربان صدقه اش رفت

#177



من قربونت برم ننه .به وقتش ازت می پرسم کیو واسم نشون -
!کردی

خوب شد صدای غرغروی درون مرا نمی شنیدند که با چه خشم
و غیظی داشتم از خجالت

هردوتاشان در می آمدم .کوروش با گفتن
ببینم چی پختی ؟-

در قابلمه ها را یکی یکی برداشت و بعد سرش را به سمت من
چرخاند و ناخشنودانه گفت

تو به جز مرغ شکم پر غذای دیگه ای بلد نیستی ترتر ؟-

کوفت هم بادم بپزم .می خوری ؟ من اعتنایی نکردم و به
سروقت یخچال رفتم که برای ننه طوبی یک لیوان بریزم .با

تاکید گفته بود خنک باشد. او که چشمش افتاده بود به ظرف " پشت زیگ " با تعجب گفت

این چیه ؟ تو درست کردی ؟-

بعد از ریختن آب توی لیوان در یخچال را بستم. لیوان را به دست ننه طوبی که پشت میز نشسته بود دادم و در جواب گفتم ! پشت زیگ " درست کردم که ننه طوبی دوست داشت "-

ننه طوبی صبر نکرد اول خودش را از تشنگی خلاص کند بعد ! سبکم کند. انگار برای خیط کردن من خیلی عجله داشت من که قند دارم کیجا جان ! " پشت زیگ " می تونم بخورم ؟ - خاینی مینه بکوشی ؟

(می خوای منو بکشی ؟)

انگار که گناه کرده بودم یادم به بیماری قند او نبود. ای کاش زخم زبان زدن هم یک نوع بیماری بود و ننه طوبی مجبور بود رعایت کند که زخم زبانش نزنند بالا

از بس ننه و نوه به نوبت توی ذوقم زده و باعث ناراحتی ام شده بودند

کم مانده بود همانجا پیش چشمشان بزنم زیر گریه. خوب شد گوشه ام زنگ خورد و من بهانه ای برای خروج از آشپزخانه پیدا کرده بودم و الا آن بغض لعنتی خفه ام می کرد. وقتی داشتم می رفتم صدای کوروش را شنیدم که داشت می گفت
ولی خیلی خوب شده ننه. منو یاد " پشت زیگای " مامانم -
!انداخت ! حیف که نمی تونی بخوری

مامان می خواست بداند کوروش و ننه طوبی رسیدند خانه یا نه ؟ با دلی ریش و غمگین در سینه خبر دادم که همین چند دقیقه ی پیش رسیدند.

جای بسی تعجب بود که کوروش و ننه طوبی غذا را بدون عیب و ایراد خوردند و حتی کوروش که ظاهرا اشتیاقی برای خوردن مرغ شکم پر نداشت از من تشکر هم کرد

بعد از شام ننه طوبی خواست کیسه ی قرص هایش را با یک لیوان آب به دستش برسانم. ظاهرا باد سرد کولر حسابی اذیتش کرده و دست و پایش را چنان به درد آورده بود که بدخلق تر شد و باغرغر و جنجال از کوروش خواست که اسپیلت را خاموش کند.

سردخونه است مگه ؟ یخ زدم. ریکا جان ! من چه گناهی کردم - مهمون خونه ات شدم ؟

آخیش دلم خنک شد. نمردیم و یک بار به او هم پریده بود. کوروش بدون اینکه مثل من حرص بخورد یا دلخور شود با بی خیالی خندید و با کنترل اسپیلت را خاموش کرد. و بعد از جا بلند شد و گفت

پس من چون طاقت گرما ندارم با اجازه می رم تو اتاقم که - سعی کنم بخوابم

ننه طوبی از سر خیرخواهی گفت

!!اینقدر جلو اسپییوت نخواب ! خشک می زنی ننه -

خم شد سرش را بوسید و دستی روی چارقد مشکی اش کشید

نصف شب بیدار می شم خاموشش می کنم . شب بخیر عشق -
!من

وقتی داشت می رفت یک نگاه به من کرد و گفت
امیدوارم تو زیاد گرمایی نباشی پرنسس ! والا یک شب جهنمی -
!درانتظارته

.و به قیافه ی وارفته ی من موذیانه خندید

ای وای نه ! اصلا یادم به این نبود که قرار است با ننه طوبی توی
یک اتاق بخوابم و این یعنی مصیبت ! یعنی بدبختی ! یعنی خاک
تو سرم ! تاوانش این بود که کولر روشن نباشد و تا صبح از فرط
گرمایه له بزنم . پنکه هم که جواب نمی داد . تازه اگر همان را هم
!اجازه می داد که روشن کنم .من چه گناهی کرده بودم

خداجان تنظیمات آفرینش مرا بی خیال ! کلا بزن دلایتم کن و
!خلاص !خواهشا

لعنتی_ترین #

#178

داشتم تند تند صبحانه حاضر می کردم .دست نمی جنباندم
دیرم می شد .مربای بهارنارج را توی کاسه می ریختم که سر و
کله ی ننه طوبی پیدایش شد و پشت سرش هم کوروش از راه
رسید .با دیدن عصای توی دست ننه طوبی جای ضربه هایش که
روی پهلویم مانده بود دوباره درد گرفت .دیشب بعد از اینکه از
گرما پرپر زدم و تا نیمه های شب بیداری کشیدم بعد از
خوابیدن ننه طوبی یواشکی پنکه را روشن کردم و جلوی باد نه
چندان خنکی که از پنکه می وزید تازه داشت خوابم می برد که
ننه طوبی درحالیکه ته عصایش را تند تند توی پهلویم فرو می
کرد مثل یک فرمانده ی نظامی بیدار باش زد
.پاشو پاشو .کیجا جان ، وقت نمازه -

و من هرچقدر تنبلی نشان دادم و خودم را به خواب زدم فایده
ای نداشت .او تحت تاثیر خواب آلودگی من قرار نگرفت
.ترسیدم اگر با زبان خوش بیدار نشوم با ته عصایش پهلویم را

سوراخ کند. نمی دانم از این نماز زوری من چه خیری به او می
رسید ؟

حالا چرا همین اول صبحی اینقدر بدعنع بود ؟ اول به کوروش
غر زد که چرا نرفته نان تازه بخرد و به خوردن نان بیات عادت
ندارد. بعد به من که چرا برایش چای کمرنگ نریخته ام. و اینکه
مگر نمی دانم قند خورش بالاست پس کشمشان کو ؟ گفتم
.یادم رفته الان میارم -

و بلند شدم اول استکان چای اش را با یک چای کمرنگ تر
عوض کردم و گذاشتم پیش رویش. تا خواستم بنشینم چشمانش
را برایم باباغوری کرد و زل زد توی صورتم
پس کشمش چی ؟ -

ای خدا ! چرا حواسم نبود پس ؟ باز بلند شدم رفتم سر وقت
یخچال. دوباره با سرکوفت گفت
معلوم نیست هوش و حواست کجاست که یادت به این چیزا -
نیست.

کوروش با خنده و لحنی نیمه شوخی نیمه جدی گفت

همیشه اول صبح اینقدر جیگری ننه جون؟-

من زیر لب گفتم

!بی چاره زن دایی -

گوش های سنگین هم نعمتی بود . کوروش پوزخند زد و ننه

طوبی که فهمیده بود دارد دستش می اندازد به او هم تشر زد

وقتی مهمون نوازی بلد نیستین غلط می کنین مهمون میارین -

.خونه تون

من کاسه ی کشمش را روی میز گذاشتم و کوروش وقتی داشت

از کره و مربای بهارنارنج برای خودش لقمه می گرفت با

خونسردی گفت

!مهمون چیه ننه جون ؟ اینجا خونه ی خودته عشق من -

.من کمی از چای ام را خوردم و نگاهی به ساعت انداختم

خب من دیگه باید برم ... (و بعد از مکثی کوتاه) فکرنکنم -

.دیگه برگردم اینجا

ننه طوبی نشنید. داشت نان سنگگ را به زور به دندان های
مصنوعی اش می کشید و به نظر می رسید که برای جویدن و
هضمشان کار سختی در پیش دارد. کوروش اما سریع واکنش
نشان داد. درحالیکه با تعجب نگاهم می کرد پرسید
چرا برنگردی ؟ -

یاد دیشب که می افتادم بی اختیار باز هم می گرخیدم
چون دیشب شب خیلی بدی رو گذروندم. از گرما واقعا کلافه -
شده بودم

ننه طوبی وسط حرفهایم پرید. چیزی که از حرفهایم دستگیرش
شده بود این بود
ملافه شستی؟ -

کوروش قبل از من با صدای بلند و شمردن ای گفت
نه. داره می گه دیشب از گرما کلافه شده-
ننه طوبی بر و بر نگاهش کرد و جویده جویده گفت
پنکه که تا صبح داشت کار می کرد -

راست می گه ننه .هوا خیلی گرمه .پنکه اینجا جواب نمیده -

منم گرمم میشه ولی باد کولر و پنکه برام بده .می گین چکار -

کنم ؟ دست من که نیست

من بعد از قورت دادن لقمه ی توی دهانم با صدایی که به گوشش

برسد گفتم

به هرحال من امشب و شبای دیگه می مونم خوابگاه .دیگه -

.نمیام اینجا که باد پنکه شب اذیتت کنه ننجون

قصد بدی نداشتم .فقط می خواستم به خودم حق انتخاب بدهم

.هیچکدام مجبور نبودیم وضعیتی را که باب میلمان نبود تحمل

کنیم .درحالیکه گزینه های دیگری هم داشتیم .نگاه ننه و نوه

روی صورتهم مات مانده بود .کوروش آرام اما با تحکم گفت

.حرفشم زن -

پشت بندش ننه طوبی با لحنی دوبه شک گفت

یعنی دیگه نمیای اینجا ؟ -

و من که نمی دانستم روی این موضوع چقدر حساس شده به
سادگی گفتم

روزا بهت سر می زنم ننجون .یکی دوساعتی می مونم پیشت و -
می رم

اول کمی با حب و بغض نگاهم کرد .انگار در حقش جفای بزرگی
را مرتکب شده بودم . بعد دستهایش را بالا گرفت و رو به خدا
عز و جز کنان گفت

ای خدا .من پیش کی شانس داشتم که پیش نوه هام شانس -
داشته باشم .هیچکدوم چشم دیدنم رو ندارن

#179



داشت بی خودی شلوغش می کرد و از کاه برای خودش کوه می ساخت. زن دایی همیشه می گفت او اهل مغلطه است و عادت دارد با جنجال و شلوغ کاری به خواسته اش برسد کسی باور نمی کرد. حالا من هرچقدر توی سر و مغزم می زدم که اصلا نقل این حرفها نیست به خرجش نمی رفت که نمی رفت. از نظر او من نوه ی بی مهر و بی عاطفه ای بیش نبودم. کوروش که قلقش دستش بود سعی کرد با ملاطفت و زبانی چرم و نرم آرامش کند. تا اینکه بالاخره موفق شد سوء تفاهم پیش آمده را رفع و رجوع کند و از دلش دریاورد و بعد هم پیشنهاد تمام کننده ای داد از امشب ننه طوبی توی هال بخوابه. ترتر هم توی اتاق خواب - من دریچه های کولر آبی توی هال و پذیرایی رو می بندم. که

فقط کانال اتاق خواب تر تر باز بمونه .هم باد بیشتری میاد تو
اتاق و هم اینکه ننه طوبی اذیت نمی شه

برگشت نگاهم کرد و گفت

دیگه مشکل چیه ؟-

پیشنهاد بدی نبود اما خب من داشتم این موضوع را بهانه می
کردم که یک جوری خودم را از دست ننه طوبی و زخم زبان
هایش فراری بدهم .و کوروش انگار که دستم را خوانده باشد راه
فرار را بر من بست .قبل از من ننه طوبی که ظاهرا کمی از
موضع خودش پا پس کشیده بود با ملایمت گفت

من راضی به اذیت شدن هیچکدومتون نیستم ننه .اگه می گی -
من شب اینجا بخوابم ترمه تو اتاق بخوابه حرفی ندارم .بالاخره
اونم گرمش میشه طفلکی .منم تو هال پنجره ها رو که باز بذارم
برام کافیه

و رو کرد به من و بدون اینکه لبخند مهرآمیزی چاشنی لحن
خشک و زمختش کند تقریبا با توپ و تشر گفت

حالا چی می گی ؟ شب میای می مونی اینجا یا باز دنبال بونه -
ای که نیای ؟

از آن جا که کوروش صلاح نمی دید من توی خوابگاه باشم و از
طرفی برای ننه طوبی هم باز داشت بهانه ی تازه ای برای دلگیر
شدن از من جور می شد دیدم چاره ای نیست جز اینکه کوتاه
بیایم و خیره سرانه رفتار نکنم . که اگر همان ترمه ی سابق بودم
شاید به همین راحتی ها از تصمیمم جا نمی زدم . به ننه طوبی
لبخند سخاوتمندانه ای (شما بخوانید احمقانه) تحویل دادم و
همراه با تکان سر گفتم

!میام و می مونم اینجا ننجون . نگران نباش -

نمی دانم از تصمیم خوشحال شده بود یا نه ؟ از چهره اش که
نمی شد چیزی را فهمید . همه حس ها را می شد لابه لای چین و
چروکهای صورتش پنهان کند . درعوض وقتی بدون عتاب یا لحن
خشن همیشه گفت

.حالا پاشو یه چای کمرنگ دیگه بهم بده . این که از دهن افتاد -

یک جورایی حس کردم از ماندنم خوشحال است اما اصرار دارد
به روی خودش نیاورد. پیرزن یکدنده ی سرسختی بود و به
همین راحتی ها نمی شد در دلش راه نفوذی پیدا کرد.
باید همین جور با او کج دار و مریز تا می کردم. شاید بعد ها
فرجی می شد.

قبل از اینکه از خانه بزنیم بیرون دوباره بهانه ی دیدن کامران را
کرد. کوروش قول داد آخر هفته با هم به ملاقاتش خواهیم رفت.
وقتی گفت با هم یک نگاه معنی دار به من انداخت. یعنی که "
دیگه چه بهانه ای می خوای بیاری که نیای؟"

دیدم یکهو وسط یک هوای گرم از آسمان تگرگ ببارد؟ کاری
به دلایل علمی اش ندارم. فقط خواستم بگویم آدم ها هم گاهی
دچار پدیده های غیرعادی می شوند. مثل من که آن روز
دچارش شدم. یکهو وسط یک روز گرم و جهنمی انگار به قالبی
از یخ تبدیل شدم. سرتا پا رعشه رفتم و بعد با دست و پایی که
می لرزید سرجایم خشکم زد. سر خیابان ایستاده بود. مثل

عزرایلی که انتظار آدم را بکشد. پیراهن سفید تنش بود. با شلوار کرم رنگ. برق زنجیر طلایش زیر تالو آفتاب چشم آدم را می زد. داشت با ژست خاصی سیگار می کشید با هر پک عمیق که می زد نگاهش را مثل تیری زهرناک به سمت من پرتاب می کرد. انگار منتظر بود که هرچه زودتر این فاصله را با قدم های خودم پر کنم. به خاطر گرمای هوا پیاده روها خلوت بود و توی خیابان های اطراف هم ترافیک روانی جریان داشت. از اینکه دور و برم مثل همیشه شلوغ نبود احساس ناامنی می کردم. باید همین حالا می زدم به چاک. طاقت رویارویی با او را نداشتم. به زحمت از قالب یخم خارج شدم و راهم را کج کردم. با آخرین توانم راه افتادم توی پیاده رو. باید خودم را به ایستگاه اتوبوس می رساندم و توی شلوغی ها گم می شدم.

#180

اما حتی ایستگاه اتوبوس هم خلوت بود و پرنده پر نمی زد. انگار
آن روز تمام شهر دست به دست هم داده بودند که مرا در
مقابلش تنها بگذارند. چاره ای نبود ایستادم و منتظر ماندم. او
خیلی آرام و ریلکس خودش را به من رسانده بود و وقتی
سنگینی حضورش را در کنار خودم حس کردم نزدیک بود راه
نفسم بند بیاید و از فشار ترس و استرس سنکوپ شوم. پس این
اتوبوس ها کدام گوری مانده اند ؟ چرا یکی شان از راه نمی
رسید ؟ ای خدا خودت به دادم برس. با دستپاچگی گوشی را از
توی کیفم درآوردم و با اینکه نمی دانستم کوروش از راه دور چه

کمکی می تواند به من بکند خواستم شماره اش را بگیرم که بیخ گوشم گفت " سلام " به معنی واقعی کلمه دلم ریخت و زانوانم سست شد. اگر با دستم به یکی از ستون های آهنی نمی چسبیدم سقوطم حتمی بود. هیچکدام از توصیه های کوروش به دردم نخورده بود. این جور وقتها خیلی خوب است که آدم بتواند بر خودش مسلط بماند و خونسردانه رفتار کند. نه مثل من که خودم را از پیش باختہ بودم. اما دست کم باید ادای خونسردی را در می آوردم و تظاهرمی کردم از او هراسی ندارم ..هرچند که حتی نظاهر کردنش هم سخت بود.

از اینجا برو. والا جیغ می کشم -

این تنها فکری بود که به ذهن علیم می رسید. البته داشتم با چشمانم این ور و آن ور دنبال پلیس یا مامور راهنمایی رانندگی هم می گشتم. گفتم اگر قصد اذیت و آزارم را پیدا کند در نهایت جیغ می کشم. هرچند از او بعید بود که در یک مکان عمومی دست از پا خطا کند.

دود سیگارش را عمدا توی صورتم فوت می کرد و انگار همان
قدر که من چندشم می شد او از این کار لذت می برد

دیشب اتفاق بدی تو زندون اوین افتاد. نشنیدی؟-

اتفاق بد؟ زندان اوین؟ یا خدا! چرا من الان سخته نمی کردم و
سریا بودم هنوز؟ آب دهانم خشک شده و لابد رنگ به صورتم
نیز باقی نمانده بود. احتمالا داشت بلوف می زد. می خواست مرا
بترساند. والا اگر اتفاق بدی برای کامران افتاده بود لابد تا حالا ما
باید خبردار می شدیم. یعنی ممکن است برای یک زندانی غیر
سیاسی اتفاقی بیفتد و طی بیست و چهار ساعت به خانواده اش
خبری نرسد؟ گوش هایم مثل گوش های ننه طوبی سنگین شده
بود. انگار نه انگار که چیزی شنیده باشم. بی اعتنایی به او
بهترین حربه برای تقابل بود. اتوبوس داشت می آمد. خودم را
آماده کرده بودم همین که اتوبوس ایستاد بی معطلی سوار شوم
و او را پشت سرم جا بگذارم. اما ظاهرا او سیریش تر از این
حرفها بود. تا من پریدم توی اتوبوس او هم سوار شد. یعنی
سماجت تا کجا؟ چه هدفی از این کار خودش داشت؟ ماشین

خودش را کدام قبرستانی گذاشته بود نمی دانم. تا به ایستگاه
نزدیک خانه برسم مردم و زنده شدم. آن قدر پریده رنگ و
ترسیده بودم که یک خانم چادری نگرانم شد و از من پرسید
حالت خوبه دخترم؟-

من فقط توانستم سرم را تکان بدهم. دختری که مانتوی طوسی
و شال صورتی سرش بود
با مهربانی به رویم لبخند زد گفت
.چیزی نیست ، گرمازده شدی حتما -

و کسی نمی دانست در قلب بی نوای من چه آشوبی برپاست !
پیاده شدم و او هم مثل سایه افتاد دنبالم. من حتی راه رفتن
خودم هم فراموشم شده بود و او در کمال آرامش داشت برای
خودش ور می زد. تا به حال کسی مزاحمی با این همه دیسپلین
.و سماجت دیده بود

آروم تر برو. حالا چه عجله ای هست ؟ هوم ؟ خسته می شی -
یه وقت. بهت قول می دم که نخورمت. (با لودگی خندید) نمی

خوای ازم بپرسی واسه چی به خودم زحمت دادم پیام باز
سراغت؟

من دستی روی پیشانی ام کشیدم که دانه های درشت عرقم را
پاک کنم .پس چرا نمی رسیدم ؟ چرا راه اینقدر کش آمده بود ؟
پاهای لعنتی ام چرا از این تندتر نمی رفتند ؟ وقتی از شنیدن
کلامی از سوی من ناامید شد با وقاحت بیشتری ادامه داد

باشه خودم می گم. دیشب یکی از هم سلولی های شوهرت -
چاقو خورد .البته قرار بود اون چاقو تو سینه ی شوهرجونت فرو
بره .اما خب شانس باهاش یار بود و چاقو اشتباهی پهلوی یکی
دیگه رو شکافت . می شنوی ؟ جدی کامران خیلی خوش شانس
بود .ولی ممکنه دیگه از این شانسا نیاره .بستگی به این داره که
تو این بیرون براش چکار می کنی ؟ یه کم با من راه میای یا نه ؟

و من نمی دانستم باید از شنیدن اخبار تکان دهنده اش جا
بخورم یا از خبر سالم بودن کامران خوشحال باشم ؟ و یا با دیدن
ماشین زرد رنگش که سر کوچه ی ما پارک شده بود خشکم بزند
؟ توی سرم هزار سوال بی جواب بود که من با بی چارگی نمی

دانستم باید دنبال جواب کدامشان بگردم ؟ خودش به شکل
خودجوش به یکی از مهم ترینشان پاسخ داد

#181

گفتم شاید دم دانشگاه نبینمت . باز زرنگی کنی و بیچونی یا -
ناز کنی و سوار ماشین نشی . تو انتظار هم که نمیشه کشون

کشون آوردت تو ماشین .اول اومدم ماشینمو گذاشتم اینجا که
اگه همو دم دانشگاه ندیدیم با دیدنش اینجا ذوق کنی و یه وقت
پیش خودت خیال نکنی دست از سرت برداشتم و بی خیالت
!شدم عزیزم

آخ لعنتی ! جز او کی می توانست به این بدی و خباثت باشد ؟
ایستاد و سوییچش را زد و درماشین با بوق مخصوصی باز شد
در خونسردانه ترین حالت ممکن گفت

من تو ماشین منتظرم .زن خوبی واسه شوهرت باش .برو این -
مانتوی بدرنگت رو عوض کن و یه دستی به سرو گوشت بکش و
بیا پایین .هنوز حرفام با تو تموم نشده .زشته جلو همسایه ها
جور دیگه ای تو رو سوار ماشین کنم عزیزم

علنا داشت تهدید می کرد و از من هم کاری جز شنیدن برنمی
آمد .تا گفت جلو همسایه ها درمیان بهت زدگی ام چشم
گرداندم و دیدم ننه طوبی روی سکوی درگاه خانه ی همسایه
نشسته و با یک زن مسن سال در حال گپ و گوست .سایه ی
درخت توت هم افتاده بود روی سرشان .پسر بچه ای هم داشت

توی کوچه دوچرخه سواری می کرد. از دیدن ننه طوبی جانی تازه گرفتم. هیچوقت مثل آن روز از دیدنش خوشحال نشده بودم. بال درآوردم و به سویش پرواز کردم. بی حرف و بی سلام انگار که هزار سال بود ندیده باشمش در آغوشش گرفتم و با چشمانی اشکبار و صدایی که می لرزید گفتم

!آخ. ننجون! چه خوبه که تو اینجا یی -

و چه خوب بود که آنجا بود! که وجودش غنیمتی بود برای من که بی پناه مانده بودم در ذهن آشفته ی یک کوچه ی بن بست غمگین! او از رفتار من گیج بود و نگران این که چی شده؟ این ادا و اصول ها چیست و چرا من گردنش را ول نمی کنم؟ نکند که خل شده باشم؟ دستش را گرفتم و گفتم

.بیا بریم خونه. باهات حرف دارم ننجون -

درحالیکه داشت مقاومت می کرد غرغرکنان گفت

کیجا جان کجا بریم؟ من همین حالا با بدبختی خودم رو از پله -

ها کشوندم پایین. تازه با همساده سر حرفمون باز شده بود

اصرار داشتم که جلوی چشمان نانجیب او با هم به خانه برویم.
که فکر نکند تنهام و می تواند هر غلطی دلش خواست بکند. من
از زن همسایه عذرخواهی کردم و ننه طوبی هم به زور ازش
خداحافظی کرد بعد وقتی داشتم او را دنبال خودم تا دم در خانه
می کشاندم یک نگاه به پشت سرم انداختم. هنوز توی ماشینش
بود و داشت رفتنمان را تماشا می کرد. کلید انداختم به در و رو
به ننه طوبی که هنوز داشت غر می زد گفتم
چرا اومدی بیرون ننجون؟-

دلم تو اون چهاردیواری پوسید. از پنجره دیدم این زیبا خانم -
نوه اش رو آورده تو کوچه دوچرخه سواری کنه. گفتم به هوای
همصحبتی پیام بیرون یه کم دلم وا شه. پله ها رو همه نشسته
اومدم پایین. این همه پله رو یکی یکی سر خوردم. حالا چه
جوری می خوای منو ببری بالا؟
یه جوری می برمت دیگه -

در را که پشت سرمان بستم تازه توانستم یک نفس راحت بکشم

.

برای شام ماکارونی درست کرده بودم. درخواستی ننه طوبی بود.
سسش را با روغن زیتون آماده کرده بودم و سعی کردم با مزه
های دیگر مثل فلفل سیاه و زیره و سیر و زنجبیل و دارچین
جای خالی نمک را برایش پر کنم منتظر رسیدن کوروش بودم تا
هرآنچه را که اتفاق افتاده بود موبه مو برایش تعریف کنم
..کوروش اما خودش با یک خبرخوش به خانه برگشت
آقای پناهنده (مدیرکلینیک اتو خودرو) قول مساعدت داد بهم -
گفت در مورد پرونده ی کامران هر کمی که از دستش بریاد
مضایقه نمی کنه

و خبر خوش مهم ترش این بود

پدرخانمش تو دیوان عالی کشور کار می کنه. البته نگفت چه -
سمتی داره ولی دستش حسابی بازه و می تونه پرونده ها رو
دوباره جریان بندازه و یاسر رو هم پای میز محاکمه بکشونه
گفت در اسرع وقت موضوع رو با ایشون درمییون می ذاره و
خبرشو بهمون می ده

دنبال فرصتی می گشتم که من هم خبرفوری و فوق العاده ای را که تا آن لحظه به زور توی دلم نگه داشته بودم به کوروش بدهم اما با حضور ننه طوبی این فرصت دست نمی داد. کوروش هنوز غرق ذوق و خوشحالی خبر شادی بخش خودش بود و سر به سر ننه طوبی می گذاشت و او هم که فهمیده بود قرار است در حق یکی از نوه های عزیزش فرج و گشایشی حاصل شود تند تند تسبیح می گرداند و خدا را شکر می کرد و قربان صدقه ی کوروش می رفت که به فکر برادرش بود و او را توی زندان به حال خودش تنها نمی گذاشت. گفتم اگر تا فردا صبر کنم که در راه دانشگاه موضوع را با او درمیان بگذارم شاید کمی دیر باشد. چند باری خواستم با ایماء و اشاره به او بفهمانم که با او کار دارم و یک سری به آشپزخانه بزند. اما او ندید یا متوجه نشد. یک باری هم چشمان تیز ننه طوبی مرا در حین اشاره دادن به او دید

و من با دستپاچگی خودم را به کار دیگری مشغول نشان دادم
اما گفتم پیرزن است دیگر ، ترسیدم پیش خودش فکر و
خیالاتی کند .بخصوص وقتی که طاقت نیاورد و با بدبینی از من
پرسید

داری چکار می کنی ؟ چرا نمیای بشینی پیش ما ؟-

از پشت کانتر لبخند رنگ پریده ای برایش فرستادم و گفتم
.منتظرم چای دم بکشد -

و بعد برای اغفال او مجبور شدم ادای اشاره های قبل را دریاورم
و غرغرکنان بگویم

چقدر امشب تو خونه پشه هست ؟-

و مثلاً یکی را زدم توی هوا کشتم .امیدوار بودم که با این نمایش
مسخره سوء ظن را از ذهن پیر و فرسوده اش پاک کرده باشم
.مجبور شدم به سروقت گوشی ام بروم و برایش اس ام اس
بفرستم . "اگه ننه طوبی رفت دستشویی ، یا روی مبل چرتش
گرفت ، بیا تو آشپزخونه ، کارت دارم

ننه طوبی باز داشت از سرمای خانه و باد اسپیلت شکوه و زاری
می کرد. من سینی چای را مقابل ننه طوبی گرفتم و خطاب به
کوروش گفتم

فکر کنم گوشیت زنگ خورد -

با تعجب گفت

!نه ، از گوشی من هیچ صدایی درنیومد. گذاشتمش تو سایلنت -

و از چشم غره ی من بیشتر در عجب ماند. مگر عاقلان را یک
اشارت کافی نیست! پس یا او عاقل نبود یا اشارت من کافی
نبود. خب آدم باید گاهی حس ششمش به کارش بیاید و اینقدر
بی توجه و بی خیال نباشد. " حالا چی میشه یک نگاه به
"گوشیت بندازی لعنتی؟

ننه طوبی چای را برداشت و با غرولند گفت

زود چای تون رو بخورین پاشین برین تو اتاقاتون کولر بزنید -
..دیگه داره دست و پام زیز (درد) میاد

کوروش با گفتن

همین که چای خوردیم اسپیلت رو خاموش می کنم -

تا آمد چای بردارد من سینی را کشیدم. و پشت چشم نازک
کنان از مقابلش گذشتم. اصلا چه معنی داشت بدون چک کردن
گوشی اش چای بخورد ؟ با نگاه هاج و واجش مرا تا پشت کانتر
آشپزخانه دنبال کرد و با اعتراض گفت
ما هم آدمیم ها. چای رو چرا بردی ؟-

ننه طوبی هم به جانبداری از او گفت

پس چرا چای رو برگردوندی ندادی پسرم بخوره ؟ -

کوروش مظلوم نمایانه گفت

می بینی ننجون ! می بینی ترتر خانم منو چقدر مظلوم گیر -
آورده ؟

ننه طوبی هم که آماده حمایت همه جانبه از او بود با لحنی عتاب
آلود گفت

غلط کرده هرکی خواست تو رو مظلوم گیر بیاره. با همین -
عصام همچین می زنمش که هفت جدش بیاد جلو چشاش

کوروش رو به من با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و ریز خندید
قبل از اینکه از دست ننه و نوه دیوانه شوم گفتم
.تو چایش پشه افتاده بود .آوردم عوضش کنم -

متاسفانه ننه طوبی دستشویی هم نرفت و چرتش هم نگرفت
.کوروش بعد از اینکه چای اش را خورد رخت خواب ننه طوبی را
آورد و توی هال انداخت .بعد شب بخیر گفت .مثل هرشب
بوسیدش و به اتاقش رفت .من هم بعد از جمع و جور کردن به
هوای اینکه باید درس بخوانم شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم و
قبل از آن غرولند ننه طوبی را هم به جان خریدم

صبح وقتی صدات زدم واسه نماز اینقدر تو جات کش نیا و -
دهن دره نکن .آنگتی زنا (زن به این گندگی) چرا باید نماز
قضا بشه ؟

خواستم بگویم ننه جان خود خدا هم راضی به خواندن نماز
.زوری من نیست

تو کاسه ی داغ تر از آش نشو لطفا ! اما کی جرات گفتنش را
داشت ؟ کافی بود زر زیادی بزنم تا از عصای موسایش اژدری
بسازد و با آن جان مرا بگیرد

فکرم مغشوش و پریشان بود . از ترس اینکه باز فردا یاسر سر
راهم را بگیرد دچار تپش قلب می شدم . از طرفی نگران کامران

هم بودم و اینکه توی زندان برایش اتفاق بدی نیفتد " وای اگه چاقو رو تو سینه اش فرو می کردن چی ؟ " داشتم جزواتم را از توی کیفم درمی آوردم و به این فکر می کردم که یعنی یاسر راست گفته قرار بوده کامران توی زندان مورد حمله قرار بگیرد و اشتباهی کس دیگری جای او چاقو خورده ؟ امیدوار بودم که بلوف زده باشد. رفته بودم توی هیروت و نگاهم روی جزوه هایم مات مانده بود که صدای زنگ اس ام اسم آمد. گوشی را از روی بالش برداشتم و باز کردم. پیام از طرف کوروش بود. بالاخره اس !ام اس مرا خوانده بود. اما کمی دیر

"کارت چیه ترتر ؟ "

خواستم با همان حرص درآمده ام برایش بنویسم " حالا دیگه برو به درک ! " اما بعد از کشیدن چند نفس عمیق بر اعصابم کمی مسلط شدم و نوشتم " در مورد قضیه یاسر و کامران " هنوز چند ثانیه از ارسال پیامم نگذشته بود که بلافاصله با من تماس گرفت.

نمی دانم چرا شنیدن صدایش از پشت تلفن باعث دستپاچگی
ام شده بود؟ شاید چون تقریباً داشت پچ پچ کنان با من حرف
می زد.

زود باش بگو جریان چیه؟-

من هم به تبعیت از او ولوم صدایم را پایین کشیدم و شرح ماجرا
کردم. بعد از تمام شدن حرفهایم با عصبانیت دیوانه واری گفت
چرا زودتر بهم نگفتی؟ چرا همون موقع بهم زنگ نزدی بگی؟-
گفتم هول بودم و نشد و این حرفها. بدتر شاکی شد و حالا انگار
یادش رفت که ننه طوبی توی خانه است. با فریاد گفت
.خوب شد یادت افتاد. می خواستی حالام بهم نگی -

خواستم بگویم از سر شب دارم نقشه می کشم که یک جا
تنهایی گیرت بیاورم اما تو متأسفانه توی باغ نیستی. که در اتاق
باز شد و ننه طوبی سرک کشان آمد تو. انگار کلاً به در زدن
اعتقادی نداشت یا آن را جزء ادا و اصول های جنگولک بازی می
دانست. موهای پرپشتش دور سرش کپه شده بود. عین یک
کاموای طوسی باز شده به نظر می رسید. این جور وقت ها

رو سری واقعا نعمت است. برای پوشاندن این حجم از پف و به هم ریختگی! فکر کردم خوب شد به جز چشمان عسلی اش که واقعا گنجینه ای بود برای خودش از بقیه اجزای صورتش هیچی به ما ارث نرسید. اگر دماغ گوشتی و کوفته و گلابی مانندش را به ارث برده بودیم من یکی که تا حالا سه چهار باری مجبورا رفته بودم زیر تیغ عمل. با قیافه ی کاراگاهانه ای که انگار مچ مرا گرفته باشد یک دستش را به کمر زد و چشمانش را از کاسه انداخت.

بیرون.

نصف شب داری با کی تلفنی ورور می کنی؟-

نصف شب؟ یا خدا! ساعت هنوز ده و نیم بود و این برای یک شب گرم واپسن روزهای بهاری تازه سرشب محسوب می شد. حتما صدایش به گوش کوروش هم رسیده بود که ساکت بود و فقط صدای نفس هایش به گوشم می رسید. با رب و ربی گم کرده گفتم

دوستمه ننجون. در مورد درس و امتحان داریم با هم حرف می -

زنیم.

!پس چرا اینقدر یواشکی -

!یواشکی نیست که ! شما نمی شنوی -

از نگاه های پر از برق سوءظنش می فهمیدم که قانع نشده اما
دیگر به روی خودش و من نیاورد. شاید ترجیحش این بود که
خواهی نخواهی حرف مرا باور کند. با همان قیافه ی خشونت
آمیز و لحنی دستوری گفت

.یه بالش نرم تر بهم بده. این یکی مثل سنگ سفته -

توی گوشی گفتم

.الو آواجون من بعدا باهات تماس می گیرم -

که مثلاً به رسم ادب دوستم را پشت خط منتظر نگه ندارم . و
تماس را قطع کردم .امیدوار بودم ننه طوبی گولم را خورده باشد
.چقدر دلم می خواست نگاه بدبینانه اش را می شستم تا پاک
شود .بلند شدم که بالش نرم تری پیدا کنم .وقتی داشتم به سر
وقت کمد دیواری می رفتم صدای اس ام اس آمد .هربالشی که
پیدا می کردم ازش ایراد می گرفت .تا اینکه

مجبور شدم بالش خودم را به او بدهم که از همه نرم تر بود. بعد
از اینکه فرستادمش رفت به سراغ اس ام اسی رفتم که احتمال
می دادم از طرف کوروش باشد و بود. " فردا دانشگاه نمی ری. تا
من تکلیف این بی ناموس رو روشن نکردم
می مونی تو خونه " آه از نهادم برآمده بود. باز هم صحبت از
محرومیت و ممنوعیت بود. اصلا به شنیدن این جمله آلرژی
پیدا کرده بودم. همین

#184



که می گفتند دانشگاه نرو انگار که بهم می گفتند نفس نکش
 قلبا می مردم .با حرکاتی عصبی و غلط غلط شروع کردم به
 تایپ کرن " همیشه نرم .این ترم کلی غیبت داشتم . " یک
 دقیقه بعد جواب آمد " همین که گفتم . " مایوس و غمزده
 نوشتم " تا کی نباید برم ؟ " این دفعه هرچه منتظر ماندم دیگر
 جوابی نیامد و این یعنی مجبور نیستم توضیح دیگری بدهم
 ..حرف آخر را زده ام و تمام

تمام تنم لخت و بی حس شده بود .پاهایم را دراز کردم و سرم را
 تکیه دادم به دیوار و زل زدم به نقطه ای که معلوم نبود.هیچ!
 بلاکش ترمه ! انگار بار دیگر من و بدبختی با هم چشم توی چشم
 شده بودیم و تازگی چه زود به زود همدیگر را ملاقات می کردیم
 ! حتی اگر از دستش خودم را گم و گور هم می کردم می گشت و

پیدایم می کرد. می زد روی شانه ام و می گفت هی فلانی من
اینجام! نمی دانم به چی فکر می کردم. ذهنم انگار خالی و
برهوت بود. شاید هم این یک جور شوک موقت بود که دچارش
شده بودم. آن قدر گیج و منگ بودم که متوجه ی گذر زمان
نشدم. یک دفعه به خودم آمدم دیدم ساعت از دو نیمه شب
گذشته.

*

صبح روز بعد به دانشگاه نرفتم. به ننه طوبی گفته بودم کسالت
دارم و حالم خوش نیست. گفت تو بخواب من خودم ناهار درست
می کنم. خودش برای کوروش صبحانه حاضر کرد و برای من هم
عصاکشان یک لیوان چای نبات آورد و باعث شرمندگی ام شد
و کمی بعد پیام کوروش هم رسید

مثل اینکه خودت هم باورت شده مریضی! به جای اینکه "
پیرزن بی چاره رو بندازی تو زحمت بهتره بیای آشپزخونه
".صبحانه حاضره

به تلافی بی جواب گذاشتن پیام آخر دیشبم جوابش را ندادم و
چای نباتم را که خوردم خودم را زدم به خواب. حالا که قرار نبود
به دانشگاه بروم حداقل به بهانه ی مریضی از دست غروندهای
ننه طوبی راحت می ماندم

تازه داشت چشمانم گرم خواب می شد که تقه ای به در خورد
امکان نداشت ننه طوبی باشد. او عادت داشت یکهو به داخل
هجوم بیاورد و فقط گاز اشک آور تو دست و بالش نداشت و الا
قبل از ورود تهاجمی اش می زد. با این نتیجه که پس پشت در
کسی جز کوروش نیست با صدای کشدار و بی حوصله ای گفتم
چیه؟-

یعنی اونقدر مریضی که نمی تونی بیای تا دم در؟-

هیچوقت هیچ فرصتی را برای تمسخر من از دست نمی داد
روسی ام را شل و ول روی سرم انداختم و بدون اینکه حال
بستنش را داشته باشم رفتم و در را به رویش باز کردم. یک نگاه
به قیافه ی خواب آلود و ژولیده ام انداخت و گفت

نه مثل اینکه واقعا مریضی ؟ این چه ریخت و قیافه ایه به هم -
زدی ؟ مثل اینکه زیاد رفتی تو حس . از نقشت بیا بیرون
کلافگی ام را با پوفی که کردم به رخس کشیدم و گفتم
کارم داشتی ؟-

و سر از در بیرون کشیدم

ننه طوبی کجاست ؟-

رفت دستشویی ! شاید باورت نشه . ولی نگرانت شده . گفت -
!ببرمت دکتر

و از نگاه متعجب و ناباور من خنده اش گرفت . ننه طوبی و نگران
شدن برای من ؟ حتما آخر الزمان بود ! درحالیکه داشت بند
ساعتش را باز و بسته می کرد گفت

اگه کامران باهات تماس گرفت از یاسر خبری بهش نده . فکرش -
تو زندان به هم می ریزه . فقط یه جور که نفهمه بهش بگو مواظب
خودش باشه . و بگو با ننه طوبی میایم ملاقاتیش

من نگاهم به حرکات دستش بود. نمی دانم ساعتش فیک بود یا اصل؟ ولی هرچه بود به دستش می آمد

من امروز می رم به دیدن وکیلش. می خوام آدرس این مرتیکه -
روزش بگیرم

می خوای بری سراغش؟ -

درست نمی دانم نگرانش شده بودم یا این فقط سوالی از سر
کنجکاوی بود؟ بی توجه به نگاه های حیرانم که روی صورتش
دودو می زد با ملایمت گفت

.تو به اینش کاری نداشته باش. فقط از خونه بیرون نرو. همین -
و به گردنبندم اشاره کرد

.قفلش باز شده! درستش کن گم نشه -

و اینجوری بود که حواسم را از افکاری که در سرم می لولید
پرت کرد. نگاهی به زنجیرم انداختم. قفلش انگار خراب شده بود
.این دومین بار بود که بی خودی باز می شد. پلاکش افتاده بود
توی یقه ام. داشتم درستش می کردم که گفت

این که گفتم نرو دانشگاه به نفع خودته .چند روز غیبت بهتر -
 . از اینه که باز اتفاقی بیفته که تو رو کلا از دانشگاه دور کنه
مکشی کرد و بعد با لحنی که هم تاکیدآمیز بود هم آمرانه، ادامه
داد

!من قصد محدود کردن تو ندارم .فقط می خوام مواظبت باشم-
و نگاه نافذش را به چشمانم کشید . من دستم روی قفل گردن
آویزم بی حرکت مانده بود و همان طور ماتش بودم که با قدم
های شمردن ای از من فاصله گرفت و رفت

*

به حق چیزهای ندیده و نشنیده ! من که هنوز هم می گویم دوره
ی آخرالزمان است .ننه طوبی نگران حالم شده بود و برایم چای
نبات درست می کرد .کوروش هم نمی خواست محدودم کند و
!قصدهش مواظبت از من بود !عجب

شب شده بود و هنوز از کوروش خبری نبود. به طرز احمقانه ای
نگرانش شده بودم. برای همین از خودم بدم می آمد. انتظار
تماس کامران را هم داشتم اما هیچ تماسی از زندان با من گرفته
نشده بود. از توی اتاق ماندن و تمارض هم خسته شده بودم. ننه
طوبی داشت توی آشپزخانه لنگان لنگان برای خودش می پلیکد
مرا که مقابل خودش دید با لحنی که کم و بیش دلسوز و مهربان
به نظر می رسید گفت

بشین برات قیماق (کاچی) درست کردم. یه پیاله بخوری جون -
می گیری

عطر و بوی چرب روغن حیوانی تمام خانه را برداشته بود. مثل
خودش ایرادگیر شدم و گفتم

تو این گرما قیماق؟ -

خوشش نیامد و چین و چروکهای توی صورتش عمیق تر که شد
گفت

گرما و سرما نداره. قیماق رو هر موقع بخوری خوبه. جون نداری -
..ازت فقط دو تا چشات مونده با یه قد دراز

نشستم و او هم به سروقت دیگ روی اجاق رفت که ازش بخار
غلیظی بیرون می زد و یک پیاله داغ داغ برایم از قیماق ریخت
همین که چشمم به رنگ قهوه ای بخار آلودش افتاد بیشتر گرم
شد. در حالیکه آستین هایش را بالا می زد گفت

.تو بشین تا ته قیماقت رو بخور من می رم نمازمو بخونم-

جای تعجب داشت که این بار نمی خواست مرا هم حتی شده به
زور عصا با خودش همراه کند. حتما چون مثلا مریض بودم
داشت مراعاتم را می کرد. از ننه طوبی یک همچین ملاحظه ای
بعید بود. بعد از اینکه وضویش را گرفت و لک لک کنان سراغ
سجاده اش رفت من اولین قاشق را به دهان بردم و درجا زبانم از
داغی اش سوخت. در حالیکه له له زنان زبانم را فوت می کردم تا
خنک شود گوشی ام را برداشتم و شماره ی کوروش را گرفتم
.دیگر بیشتر از این نمی توانستم با احساس احمقانه ی نگرانی ام
کنار بیایم. می ترسیدم رفته باشد سراغ یاسر و او هم بلایی
سرش آورده باشد. فقط نمی دانستم تماسم را به چه بهانه ای
ربط بدهم؟ هنوز ذهنم داشت اشغال می زد که گوشی را

برداشت و من چقدر افتضاح از شنیدن صدایش هول کرده بودم

بله؟-

حالا که صدایش را شنیده و فهمیده بودم اتفاقی برایش نیفتاده
بهتر نبود تماس را قطع می کردم و بعد مدعی می شدم که
اشتباهی دستم خورده؟ هرچند که دلیل مسخره ای می آمد. با
جیر جیر ضعیفی سلام کردم. جواب سلامم را با کمی تعلل
و تردید داد و بعد به طعنه گفت

بهتر شدی؟-

متوجه ی پوزخندش هم شده بودم. همین که داشت تمسخرم
می کرد یعنی که بادمجان بم آفت ندارد و جایی برای نگرانی
نیست. نشنیده گرفتم و گفتم

داری میای خونه نون تازه بگیر. ترجیحا نون تافتون باشه -
.ننجون بتونه بجوئه . گوجه و کاهو و خیار هم بگیر

خوب شد که این اقلام را توی یخچال نداشتیم و همان روز
توسط ننه طوبی فهمیده بودم که تمام کردیم. والا چی داشتم

بگویم ؟ از بس بهم نیش و کنایه می زد حتی حرفهای عادی اش
را هم بر نمی تافتم و فکر می کردم منظور دیگری دارد
فقط همینا ؟-

حیف که نمی شد برم بیرون .والا خودم خریده بودم -

فهمیده بود بر آشفته شدم یا نه ؟

داشتم می رفتم بهت چی گفتم ؟ که تو فقط بمون خونه .نگفتم -
؟

لحنش کمی از حالت عادی برگشته و بوی شماتت گرفته بود .لب
برچیدم و ناگزیر از تصدیق گفتم
!گفتی -

غیر از اینا دیگه چی می خوایم ؟-

فعلا همینا ...حالا کی میای ؟-

و بعد تندی با پشیمانی دستم را جلوی دهانم گذاشتم .فکر
کردم " اح ! نباید اینو می گفتم .یک جوری که انگار حالا چشم

به راه او مدنشم. " حالا خدا کند که او خیلی درگیر این سوال
من نشده باشد. با ملایمت گفت

.میام...وقتی بیرونم دلم هوای ننجون رو می کنه -

و بعد از دم و بازدمی عمیق پرسید

الان کجاست ؟-

.داره نماز می خونه -

تو هم دختر خوبی باش و برو نمازت رو بخون . پیرزن رو حرص -
نده.

درحالیکه داشتم با قاشق قیماق را هم می زدم که خنک شود
بی هوا گفتم

می تونم یه چیزی بپرسم ؟-

.بپرس -

برای پرسیدن مردد بودم اما دل به دریا زدم و گفتم

یاسر رو دیدی ؟-

آره .اما فقط از دور .احتمالا همین روزا از نزدیک می بینمش و -
خدمتش می رسم

و تا اون روز من نباید برم دانشگاه ؟-

نمی دانم چرا از حرفم عصبانی شد و بهم پريد

اوه ! پس تو فقط دلت جوش دانشگاه رفتنت رو می زنه .نه چیز -
دیگه!

نه چیز دیگه ؟ مثلا دیگه باید دلم جوش چی را می زد که نزده
بود ؟ قاشق را توی کاسه ی قیماق رها کردم و با کمی
دستپاچگی گفتم

نه .خب البته نگران کامران هم هستم .می ترسم تو زندان -
.بلایی سرش بیاد

با صدایی که هنوز از آن رنجش و عتاب می جوشید غران گفت
باز جای شکرش باقیه که جز خودت نگران یک نفر دیگه هم -
هستی!

و بی خداحافظی تماس را قطع کرد. دیوانه شده بود یا دلش از
جای دیگر پر بود؟ نمی دانم. با ورود پرهیاهوی ننه طوبی به
داخل آشپزخانه گوشی را کنار گذاشتم و از ترس شماتت شدن
تند تند چند قاشق از قیماق را که تقریباً خنک شده بود توی
دهانم فرو کردم که اقلاً دست نخورده به نظر نرسد.

ووش! ووش! امان از این دختر همساده! با آستین حلقه ای و -
شورتک اومده بود رو والکن. (منظورش بالکن بود) دختره ی
پتیاره نمی گه مرد نامحرم منو می بینه. اینا چطور می خوان از
پل صراط رد بشن؟

ننه جان عزیز ما را باش! هنوز از سمت خدا نیامده باغیبت
!اجرش را ضایع کرده بود

لعنتی ترین #

شما فهمیدید چرا کوروش از حرفهای ترمه برآشفته شد؟

خب اینم از بیستمین پارت این هفته

کوروش از وقتی به خانه برگشت یک کلمه با من حرف نزد. حتی سلام مرا هم نشیده گرفت. کیسه های خرید را یگراست به آشپزخانه برد و خودش مشغول جابه جایی شان شده بود که ننه طوبی هم رفت کمکش. من این سوی کانتر غریبانه ایستاده بودم. و داشتم نگاهشان می کردم و حواسشان به من نبود

ننجون ؟ امروز کامران زنگ نزد ؟-

قبل از اینکه ننه طوبی با گوش های سنگینش از او بخواهد سوالش را دوباره تکرار کند من پیش دستی کردم و گفتم
نه زنگ نزد -

از پای یخچال برگشت و یک نگاه سرد و یخی به من پاشید.
وقتی تصمیم می گرفت کج خلق و خشن باشد هیچکس به گردش نمی رسید. دوباره برگشت و مشغول چیدن میوه ها توی کشوهای یخچال شد. ننه طوبی گفت

!واسه شام پیازاً (اشکنه) پختم. قدیما خیلی دوست داشتی -

با لحن شل و ولی گفت

هنوزم دوست دارم -

و در یخچال را بست .نمی دانم ننه طوبی شنید یا نه ؟ وقتی
داشت سمت کابینت سینک ظرفشویی می رفت که کیسه های
خالی را توی سطل زباله بریزد درحالیکه معلوم نبود روی
سخنش با کیست گفت

بابام حالش خوب نیست ، ما پسرای ناخلفش باید پیشش -
باشیم که نیستیم .مامان یکریز داشت پشت تلفن گریه می کرد
و قسم می داد که برم پیششون

ننه طوبی با استفهام و سرگیجگی نگاهش می کرد ..صدای
کوروش آن قدر بلند و رسا نبود که به گوشش برسد . انگار دلش
می خواست حرفهای کوروش را مثل نوار به عقب برگرداند و
دوباره از اول بشنود شاید فهمید گفتم لابد من باید یک چیزی
بگویم

خب برو پیششون -

دم دستی ترین جمله ای که به ذهنم رسیده بود .برگشت و از
روی شانه با تغیر نگاهم کرد

پس کی گندای کامرانو پاک کنه و مواظب زن خودخواه و -
چموشش باشه ؟

و در سطل زباله را با تق محکمی بست و متعاقبا شیر آب را باز کرد .خودخواه و چموش ؟ نه مثل اینکه واقعا یک چیزش می شد .اگر به خاطر بیماری باباش و عدم حضور خود در کنار او احساس عذاب وجدان می کرد که نباید دق دلی اش را سر من خالی می کرد .صورتم داشت می سوخت .می دانستم از خشمی که فرو خورده بودم تا بناگوش قرمز شده ام .چانه ام را دادم بالا و سرتق گفتم

.من خودم می تونم از پس خودم بر پیام .نگران من نباش -
با حرکاتی عصبی از رل دستمال حوله ای یکی برای خودش کشید و در حالکه داشت با آن دستهایش را می خشکاند با پوزخند و لحن گزنده ای گفت

نگران تو ؟ من نگران زندگی برادرمم .فکر کردی بی کارتم که -
؟ !مواظبت باشم ؟ یا موسسه حمایت از زنان بی پناه باز کردم

انگار عمدا می خواست به زور کلمات درشت و زننده اش
عصبانی ام کند و موفق هم شده بود. من حالا مثل یک گلوله ی
آتش بودم که می خواستم در حریق تند خشم و عصیانم
بسوزانمش.

هه زنان بی پناه! باید از اول می دونستم که نباید پیام پشت! -
فکر کردی اون قدر بی دست و پام که اگه تو زیر پر و بالم رو
نگیری نمی تونم گلیم خودم رو از آب بکشم بیرون؟
معلوم بود که از درافتادن با این گلوله ی آتش پروایی نداشت
نگاه غضبناکش را مثل سیخ توی چشمانم فرو کرد و گفت
فکر نمی کنم. مطمئنم. رومو بگیرم اونور تو رو مثل یه جوجه -
ی مردنی می قاپن و درسته قورت می دن
پس تو رو خدا روت رو بگیر اونور ببینیم چه اتفاقی می افته؟ -
هنوز نگاه های عتاب آلودمان به هم قفل مانده بود که ننه طوبی
کلافه از نشنیدن غرزد
چی شده؟ چی می گین به هم؟ -

صدایم می لرزید. مثل تمام تنم که داشت از ضعف اعصاب رعشه می رفت

من شام نمی خورم ننجون. قیماق خوردم سیرم. سرمه یه کم -
درد می کنه. با اجازه تون می رم بخوابم. فردا باید برم دانشگاه
و تمام اینها یک پیغام مستتر داشت " یعنی نمی خوام ببینمت.
" و او آن قدر باهوش بود که دریافتش کند و بفهمد روی سخنم
بیشتر با او بود نه ننه طوبی که داشت به سبک خودش برایم
دلسوزی می کرد. اما لحن و کلماتی که به کار می برد بیشتر به
درد سرزنش کردن می خورد تا دلسوزی

تو که تاحالا خوب بودی! همین جوری غذا نمی خوری که جون -
نداری دماغت رو بکشی بالا. صدبار بهت گفتم تو قدت درازه
باید چاق و هیکلی تر بشی. نه اینجور تر که ای و نازک و بلند که
فوتت کنن بیفتی

کوروش زیر لب گفت

!نی قلیون -

و بعد به تلافی خیره سری و عصبانیت ناشی از شنیدن جمله ی
"فردا باید برم دانشگاه " من، بدجنسی به خرج داد و با صدای
شمرده ای که به گوش ننه طوبی برسد گفت

#187

!فکر کنم ترتر دستپخت رو دوست نداشته باشه ننجون -

و تا آمدم بگویم نه. اصلا همچین چیزی نیست من غلط بکنم که
از دستپخت شما خوشم نیاید

ننه طوبی هوایی شد و از کوره در رفت و چنان به من توپید که
کرک و پرم ریخت

در حالیکه خون توی صورتش جمع شده بود و پره های بینی
گلایی مانندش تند تند باز و بسته می شد هوار می کشید که
مگر دستپخت من چه ایرادی دارد؟ دستپخت خودت و مادرت و
هفت جدت مگر بهتر از من است؟ که مگر چنین و که مگر
چنان. فقط با عصایش نزده بود توی سرم. کوروش هم که انگار
دلش خنک شده بود از اینکه فقط با یک جمله ی ساده توانسته
ننه طوبی را به جان من بیندازد به قیافه ی مذبوحانه ی من
.یواشکی داشت نیشخند می زد

خا دیگه بسه ننجون. فشار خونت می زنه بالا! ترتر هم بار -
آخرشه که میگه شام نمی خوره. مگه نه ترتر؟

دلہ می خواست صندلی ها را برمی داشم و یکی یکی توی
ملاجش خرد می کردم! بدجنس موزمار لعنتی! وقتی دیدم
چاره ای جز ماندن نیست درحالیکه با حرکاتی عصبی و غیظ
آلود داشتم میز شام را می چیدم و ننه طوبی هم سرش گرم
کشیدن پیازاً توی کاسه ها بود جوری که او بشنود گفتم
!فردا من می رم دانشگاه! چه تو خوشت بیاد چه نیاد-

پشت میز نشسته بود و با بی خیالی داشت سالاد می خورد و
انگار نه انگار که من چیزی گفتم

!ننجون از بوش معلوم چه پیازایی شده -

ننه طوبی هم یک کاسه ی بزرگ سفارشی جلویش گذاشت و
گفت

!بخور نوش جونت -

کوروش ظرف سالادش را کنار گذاشت و درحالیکه برای صرف
شام خوش اشتها به نظر می رسید روبه من و قیافه ی برج
زهرمارم ابرویی بالا انداخت و گفت

یه کم از ننجون یاد بگیر ! تنوع غذایی رو ! هی شکم مرغ -
!بدبخت رو با آت و آشغال پر نکن ، به خوردمون نده

با تمام حرصم ته پارچ آب را تقریبا روی میز کوبیدم و کمی از
آب که به بیرون پاشید باعث خنده ی موذیانه اش شد .اگر ننه
طوبی آنجا نبود ...اگر نبود ...هووف ! قابلیت این را داشتم که
.آشپزخانه را روی سرش خراب کنم

می خواستم زودتر از همیشه و قبل از اینکه او خبردار شود
صبحانه خورده نخورده از خانه بزنم بیرون .می دانستم اگر به
امید این بنشینم که بعد از خروج او از خانه راهی دانشگاه شوم
فایده ای ندارد .با شناختی که از نقشه های استراتژیک لعنتی
اش داشتم آن قدر لفتش می داد و باتاخیر می رفت که دیرم
شود و من از خیر رفتن بگذرم .در اتاقش بسته بود و من
.پاورچین پاورچین از اتاقم آمدم بیرون

ننه طوبی توی خواب داشت ناله می کرد .دلم می خواست می
رفتم پتو را از رویش کنار می زدم .واقعا چطور توی این هوای دم

گرفته ی هال گرمش نمی شد!؟ وقتی داشتم تند تند مقنعه ام را
روی سرم مرتب می کردم و به آشپزخانه می رفتم که شیر و
خرمایی چیزی بخورم با دیدنش پشت میز آشپزخانه کپ کردم .
از اینکه با قیافه ی غافلگیر شده ی من مواجه شده بود خشنود
به نظر می رسید . چرا همیشه باید یک قدم از نقشه های من
جلوتر باشد ؟ چرا ؟ استکان دسته دار توی دستش بود و داشت
با طمانینه چای می نوشید و همان طور که از بالای استکان با
حالتی تخس و مودیانانه براندازم می کرد گفت

چرا خشکت زده ؟ مگه برای رفتن عجله نداشتی ؟ پس چرا -
دست دست می کنی ؟

و با اشاره به صبحانه ی چیده شده روی میز گفت

بین چه پسر خاله ی خوبی داری ؟ برات صبحانه هم حاضر -
!کردم

چرا گفت پسر خاله و نگفت برادر شوهر؟ آیا این هم یک جورایی
به جنس خبیثش ربط پیدا می کرد ؟ نمی دانم . خیلی از هم

خوشمان می آمد دو جور نسبت هم با همدیگر داشتیم. با جیر
جیر ضعیفی گفتم

.میل ندارم -

خیلی دلم می خواست به روی خودم نیاورم که چقدر از دیدنش
جا خورده ام اما می دانستم به طرز مفتضحانه ای همینطور به
نظر می رسم.

من که می دونم معتاد چای هستی و نخوری سردرد می گیری ! -
.پس با خودت لج نکن

اصلا می خواهم با خودم لج کنم و از سردرد بمیرم. به شما چه ؟
داشتم با بی اعتنایی به سروقت یخچال می رفتم که باز هم
ساکت نشست و گفت

البته شاید مثل یه شهروند تهرانی باکلاس ترجیح می دی -
امروزت رو با شیر یا یک لیوان آب پرتقال شروع کنی ! تو
یخچال هست ! البته تو این هوای گرم شیر نخوری بهتره. ممکنه
اسهالی بشی ! کره بادوم زمینی هم داریم. و نون تست ! ولی قبول

کن هیچی جای چای شیرین با نون و پنیر گردوی خودمون رو
!نمی گیره پرنسس

#188

در یخچال را بی خودی باز و بسته کردم و بدون برداشتن چیزی
به سمت ظرفشویی رفتم. پنجره را باز کردم و دستهایم را
دو طرف سینک گذاشتم. در مرز خفگی بودم و دلم هوای تازه
می خواست. چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم. فکر می کردم
اگر مدت زمان بیشتری از همخانگی ام با اوبگذرد یا دیوانه می
شدم یا شانس می آوردم و از حرص خوردن زیادی سقط می
کردم. سنگینی نگاه هایش روی من افتاده بود. نمی دانم از اذیت
و آزار من چی عایدش می شد که از آن دست بر نمی داشت
.هنوز نگاه ماتم به آن سوی پنجره بود که باز صدایش در آمد
.بیا صبحونه ات رو بخور. می رسونمت -

نمی دانم درست شنیده بودم یا این فقط یک توهم بود ؟ حوصله
ی جارو جنجال نداشتم. اینکه بخواهد با زور جلوی رفتنم را
بگیرد و باهم بر سر این موضوع نزاع کنیم. خسته بودم و تازگی
ها زود به زود تسلیم می شدم. ولی انتظار کوتاه آمدن او را هم
نداشتم. استکانی برداشتم و برای خودم چای ریختم. همین که
آدمم بنشینم گفت

یه چای هم به من بده -

و استکانش را سمت من گرفت .طبق معمول کلماتی چون " لطفا
! " بی زحمت " یا " دستت درد نکنه " برایش کاربردی نداشت
بدون اینکه نگاهش کنم استکان را تقریبا از دستش کشیدم و
دوباره به سمت اجاق گاز برگشتم

بهت گفته بودم تا تکلیف این مرتیکه ی بچه مزلف رو روشن -
نکردم نرو از خونه بیرون .ولی مثل اینکه مرغت یک پا داره
.حیف که ازم قول گرفتی به خانواده ات چیزی نگم والا بابت این
سرکشی حقت بود به بابات بگم بیاد باز دستت رو بگیره و با
خودش ببره شمال

استکان را جلویش روی میز کوبیدم و درحالیکه نگاه تند و تیزم
را به چشمانش می کشیدم ، به طعنه گفتم

شما که می گی رسم جوونمردی بلدی ! تهدید کردن یه زن بی -
پناه چه لطفی داره برات ؟

بی آنکه از خطر چشم توی چشم شدن با من واهمه ای داشته
باشد توی صورتم خیره ماند و گفت

!کاش همه زنای بی پناه مثل تو بودن -

پشت چشم نازک کنان زیر لب غریدم

!ازت متنفرم -

انگار خیلی حرفم بامزه بود که به مذاقش خوش نشست
.نیشخند زنان گفت

ich auch! ایش آوخ -

و به پرش ابروانم به نشان تعجب خندید. بعدها فهمیدم که به
زبان آلمانی یعنی "منم همینطور" به پشتی صندلی تکیه داد و
.آن قدر نگاهم کرد تا روی صندلی مقابلش نشستم

ولی نمی دونم چرا با این حال دلم برات می سوزه ترتر! فکر -
می کنی با زبونت می تونی با عالم و آدم در بیفتی و هرچی که
می خوای به دست بیاری اما متاسفانه زورت نمی رسه. سرنوشت
از تو قوی تره. و هربار که پشتت رو به زمین می زنه به تو و
!تلاش هات می خنده

مکشی کرد و بعد با لحن پرتاثیری ادامه داد

!کاش بخت هم به اندازه ی زبونت بلند بود ، پرنسس -

آن روز او مرا به دانشگاه رساند و توصیه ی اکید کرد که تنهایی
به خانه برگردم

!می ترسم آخرش به خاطر دانشگاه رفتن سرت رو به باد بدی -

مجبورم کرد به جان مانی و مونا قسم بخورم که با دوستانم یا
لااقل یکی شان سوار تاکسی شوم و برگردم خانه . گفته بود
امروز هرطور شده او را پیدا می کند و یک جایی تنهایی گیرش
می آورد و به حسابش می رسد و به شیوه ی خودش ازش
زهرچشم می گیرد . وقتی داشتم پیاده می شدم با صدای آرام و
آمرانه ای گفت

مواظب خودت باش ! باشه ؟ -

انگار که فقط یک سفارش معمولی نبود و داشت از من خواهش
می کرد

یک لحظه برگشتم و نگاهش کردم . توی چشمانش ترس و
تشویش موج می زد و چیزی شبیه مهربانی یا شاید هم ترحم

لابه لای نگرانی هایش می درخشید. سری به نشان " باشه "

تکاندنم و خواستم بگویم تو هم. اما زبان لامصبم نچرخید. آرام

پیاده شدم و زیر نگاه های مراقبش خودم را به درب دانشگاه

رساندم. قبل از ورود به عقب برگشتم. دیدم که هنوز داشت

چهار چشمی مرا می پایید. بی اختیار دستی برایش به نشان

خدا حافظی تکاندنم و بعد تندی از این حرکت خودم پشیمان

شدم و با دستپاچگی و قدم هایی پرشتاب به داخل محوطه ی

دانشگاه گریختم. در حالیکه نفس هایم به شماره افتاده بود و

تمام تنم داشت مثل کوره می گداخت و من با بی چارگی می

دانستم که این هیچ ربطی به دمای هوا ندارد .

کوروش دیر کرده بود و من و ننه طوبی از نیامدنش کلافه بودیم
و همان قدر که من به روی خودم نمی آوردم او برایش بی تابي
می کرد. هی تند تند تسبیح می چرخاند و هی می گفت

یه زنگ به موالش (موبایلش) بزن. ببین کجاست. چرا نیومده ؟ -

و من از بس زنگ زده و او در دسترس نبود خسته شده بودم
حتی اس ام اس " کجایی " مرا هم بی جواب گذاشته بود. دلم
هزار راه می رفت اما مدام حواسم را پرت می کردم که کمتر
دچار تشویش و دلهره شوم. تازه باید به ننه طوبی هم قوت قلب
می دادم.

میاد حالا ننجون. کوروش صبحی خودش گفت بهم که شب -
دیروقت میاد. گفت من و شما منتظرش نمونیم. شاممون رو
بخوریم و بخوابیم.

من که از گلوم پایین نمی ره تا خبری ازش نشه -

!شاید باورت نشود ننه طوبی ! راستش من هم همینطور

می خوام پاهات رو ویکس بزنم ؟ -

پیشنهادی برای گریز از انتظار و نگرانی برای هردو تانمان .
درخواستی که می دانستم نمی توانست ردش کند . چشمانش
برقی زدند و گفت

نمی خواد. دستت خسته می شه ننه -

در حالیکه چشمانش می گفت نیکی و پرسش ؟ با گفتن

. الان میام حسابی پاهاتون رو با ویکس می مالم -

. از جا بلند شدم و رفتم که پماد ویکس را از توی اتاق بیاورم

هنوز داخل اتاق بودم که گوشی ام زنگ خورد. بادیدن شماره ی

کوروش هم خوشحال شدم هم دستپاچه . آن قدر هول کرده

. بودم که نزدیک بود اشتباهی تماسش را رد کنم

الو کوروش ؟ معلوم هست کجایی ؟-

توی صدایم نگرانی و ترس و انتظار توامان موج می زد و نمی

دانم برای او هم ملموس بود یا نه ؟ و من تا آن لحظه نمی دانستم

! شنیدن صدایش می تواند تا این حد آرامشبخش باشد

. هر جا بودم دیگه دارم میام خونه -

خب یه خبر می دادی از خودت ! نمی گی ننجون نگرانت می -

شه ؟

فقط ننجون ؟-

انتظار شنیدن همچین سوالی را نداشتم. یکه خورده و پریشان
حال دستی روی موهای ریخته روی پیشانی ام کشیدم و من من
کنان گفتم

خب... خب... آره. دیگه کیو داریم اینجا؟-

انگار خودم را داخل آدم حساب نمی کردم. نمی دانم چرا بی
خودی خندید! نکند داشت دستم می انداخت؟ انتظار که
نداشت علنا اعتراف کنم و بگویم آره من احمق هم برات دلواپس
شده بودم! نه طوبی داشت هوار می کشید
(پس کجا موندی تمه (ترمه -

وقتی دندان مصنوعی اش را برمی داشت بعضی از کلمات را جور
دیگری ادا می کرد. من هم صدایم را انداختم روی سرم
.الان میام ننجون -

کوروش از آن سوی خط با اعتراض گفت
!گوشی رو بگیر اونور. با اون صدای نخراشیده ات -
بی اعتنا به غرغری که کرده بود گفتم

خیلی خب کاری نداری ؟ من برم به ننجون بگم زنگ زدی و -
.توراهی . از دلواپسی درش بیارم

شاید هم داشتم از چیزی که نمی دانستم چیست اما ماهیت
!مشکوک و منقلب کننده ای داشت فرار می کردم
.صبر کن -

بله ؟-

.به هوش ایستاده بودم و منتظر که ببینم چکارم دارد
برو تو اتاقم و از تو کمد برام یه دست لباس بردار و ببر بذار تو -
.واحد پایینی ! کلید در رو هم بذار بالای درگاه .برش دارم
متعجب و گیج از آنچه می شنیدم گوشی را از زیر این گوشم به
کنار آن گوشم بردم و با کنجکاوی هراس آمیزی پرسیدم
چرا ؟ چی شده ؟-

.بی حوصله بود یا نمی خواست توضیح بیشتری بدهد نمی دانم

تو کاریت نباشه. فقط اینی که بهت گفتم رو انجام بده. وقتی -
دیدي برگشتم خونه بوش رو درنیار. تا خودم پیام بالا. خدا حافظ
.

و تا آمدم سوال دیگری بیرسم تماس را قطع کرد. یعنی چی ؟
چرا اینقدر مرموز حرف می زد؟ نمی فهمیدم. حالا باز دلم شور
افتاده بود و حتی بیشتر از وقتی که هنوز از خودش خبر نداده
بود توی دلم انگار رخت می شستند

سرگشته و حیران بی آنکه بدانم چکار باید بکنم چرخي دور
خودم زدم و بعد که ننه طوبی باز صدایم زد که پس چرا پیدایم
نیست به خودم آمدم

.ننجون برم دستشویی میام -

و صدای فریادم زنگ گوش هایم را برد. اول با

#190

چشمانم موقعیت سنجی کردم .ننه طوبی توی هال روی کاناپه
نشسته بود و پشتش به سمت راهروی منتهی به اتاق خواب ها
بود و از این زاویه نمی توانست مرا ببیند

نمی دانم چقدر طول کشید تا اینکه لباس هایش را تند تند
انتخاب کردم .کلید واحد پایین را برداشتم و یواشکی از خانه
زدم بیرون و بعد از انجام ماموریتم باز دوباره به خانه برگشتم؟

ننه طوبی هنوز توی هال جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت
فیلم می دید. بی حوصله که بود نیامدند عصبی ترش کرد
پس کجا موندی سه ساعته ؟ مگه اسهال شدی اینقدر تو -
دشوری (دستشویی) کارت طول کشید ؟

اول گفتم کوروش توی راه است که شارژ شود و عصبانیتش
فروکش کند. خدا را شکری گفت و بعد دوباره شروع به گرداندن
تسبیح کرد.

داری چی می بینی ؟-

نمی دونم. این زنه چی می خواد از جون شوهرش ! هی یه ریز -
داره تو گوشش ور می زنه. شوهره هم مثل سگ ازش می ترسه
..اینا زندگیشون زندگی نمیشه ننه

به به ! چه تفسیر فیلم کارشناسانه ای ننه جان من داشتند !
جایش واقعا توی برنامه ی هنر هفتم خالی بود. با خنده نشستیم
جلوی پایش و شروع به بالا زدن پاچه های پیژامه ی گلمنگولی
اش کردم. ننه طوبی همیشه خوش بو بود. و بوی عطر مشهدی
لای بقچه نمازش را می داد. کمی از ویکس را که به پاهایش

مالیدم صدای نک و ناله هایش در آمد. هی می گفت یواشتر!
حتی می خواست از زیرش در برود که من گوش نکردم و با
سماجت به کارم ادامه دادم تا اینکه رفته رفته آرام گرفت و
گذاشت حسابی هردو پایش را ماساژ بدهم. بوی ویکس تمام
خانه را برداشته بود. داشتم به کوروش فکر می کردم. اینکه کجا
مانده بود و چرا قصد داشت قبل از آمدن به خانه لباس هایش را
عوض کند؟ و چرا اینقدر مشکوکانه؟ وقتی پرسید "فقط
ننجون؟" چرا دلم زیر و رو شد و مثل ماهی لیز خورد؟ چرا
همین حالام داره گونه هام می سوزه؟ چرا قلبم اینجوری داره
...می لرزه؟ چرا

ناگهان متوجه ی حرکت نوازشگرانه ی دست ننه طوبی روی
سرم شدم و قلب بی تابم بی تاب تر شد. یعنی من خواب نبودم
؟ واقعا ننه طوبی داشت نوازشم می کرد؟ چه مهربانی شیرینی
از سرانگشتان پیرش می ریخت! بمیرم برای خودم که با یک
همچین حس ساده اما عمیق و دلچسبی احساس غریبگی می
کردم. تا دستش را گرفتم و بوسیدم. تا نگاه غمناکم را توی نگاه

مشفق و پیرش ریختم تا بدون دندان مصنوعی اش لب زد و
جویده جویده ، با دریغ و دردی که از صدایش می بارید گفت
!تو هم شانس نداشتی -

چشمه ی اشکهایم جوشیدند .سرم را روی زانوان بی رمق و
فرسوده اش گذاشتم و پاهای استخوانی اش را بغل زدم .داشت با
همان نوای غمگانه و حسرت بارمی گفت

دخترای مردم نه ریخت و قیافه دارن ، نه هنری دارن ، نه -
هیچی .ولی تا دلت بخواد شانس و اقبال دارن .اونوقت تو مثل
پنجه ی آفتاب می مونی .خانوم و خانواده داری ! دامن پاکه !
!مثل من شانس نداشتی فقط .هیع ! بلاکش

ساعت از دوازده شب گذشته بود و من متوجه ی آمدن کوروش
شده بودم .همین چند دقیقه پیش ! صدای ماشینش از توی
حیاط می آمد و کمی بعد از آن صدای باز و بسته شدن در واحد
پایینی .ننه طوبی که پاهایش بعد از ماساژ با ویکس از درد افتاده
بود کلی دعا و ثنا به جانم کرد و بعد روی مبل لم داد .گفته بود

اگر خوابش برد و کوروش برگشت حتما بیدارش کنم . توی یکی
ازچرت زدن هایش صدای خروپفش که بلند شد من هم از
فرصت استفاده کردم و یواشکی رفتم پایین .طاعت انتظار
کشیدن نداشتم .قلبم پیشاپیش چه جار و جنجالی به پا کرده
بود تا خودش را به پشت در برساند ! در نیمه باز بود و من تا چند
لحظه مردد مانده بودم اینکه بروم تو یا نروم ؟ داشت آن تو
چکار می کرد ؟ امیدوارم فقط لباسش را عوض کرده باشد
.بالاخره دل به دریا زدم و سرک کشان از در نیمه باز گذشتم
.پشت به من ایستاده بود و داشت کمر بند شلوارش را می بست
.انگار هنوز وقت نکرده بود دکمه های پیراهن طوسی اش را
ببندد .تا گفتم سلام با تعجب به عقب برگشت و همزمان من با
دیدن سر و روی زخمی و خونمالش هیع کشان دستم را جلوی
دهانم گرفتم

چی شده ؟ دعوا کردی ؟ با یاسر ؟-

من نگاهم هنوز با رعب و وحشت به پارگی گوشه ی لب و دهانش و زخم خون چکان گوشه ی ابرویش بود که او با اشاره به پیراهن توی تنش گفت

حالا نمی شد یه تیشرت برام بیاری ؟ نصف شبی کجا می - خواستم برم واسم پیرهن مجلسی آوردی با این همه دکمه ؟ با غرغر کردن می خواست حواس مرا از موضوع اصلی پرت کند یا از جواب دادن به من طفره برود ؟ درحالیکه داشتم به طرفش می رفتم گفتم

!ننجون خوابه .لازم نیست حالا همه دکمه هاشو ببندی -

نگاهم که روی زخم های صورتش زوم شد دلم ضعف رفت ، اما به روی خودم نیاوردم

.من برم برات پنبه و سرم بیارم زخم ها رو بشوریم و پاک کنیم -

.نمی خواد .بعدا که رفتم بالا می رم حموم می شورمشون -

نمی دانم داشت تعارف می کرد یا خسته بود و حوصله اش را
نداشت. به هر حال من اعتنایی نکردم و با گفتن
الان میام -

با عجله ترکش کردم. ننجون انگار چرتش تبدیل به خوابی
عمیق شده بود. صدای خرناسش تمام خانه را برداشته بود. به
آشپزخانه رفتم و جعبه ی کمک های اولیه را از توی یکی از
کابینت ها برداشتم. سرم را هم از توی یخچال. یک چهارپایه
پلاستیکی هم زیر راه پله ها بود که معمولا برای پاک کردن
شیشه یا گردگیری ازش استفاده می شد و بعد دوباره به همانجا
برمی گشت. برش داشتم و بی صدا از پله ها پایین رفتم
. پیراهنش را درآورده بود. کاش حواسم بود برایش از اتاق
تیشرتی ، رکابی ، چیزی برمی داشتم که حالا بدن برهنه اش
جلوی چشمانم نباشد. روی چهارپایه نشست و گفت
از دکتري چي مي دوني پرنسس؟ -

درحاليكه داشتم جعبه ي کمک های اولیه را باز می کردم گفتم

واسه پاک کردن این زخمهای کوچیک که حتما نباید دکتری -
بلد بود

زخمها به نظرت کوچیکن ؟ دیگه ببخشید که زخم شمشیر -
نخورددم

لب برچیدم وبا صدای آرامی گفتم
منظورم این نبود -

پس منظورت چی بود ؟-

چون نمی دانستم چه جوابی بدهم در سکوت مشغول به کارم
شدم .انگار حوصله اش از دست سکوت سر می رفت .خودش
دوباره به حرف آمد و گفت

آره خب ! درمقایسه با دست و پای شکسته ای که من به جا -
!گذاشتم این زخمها هیچن

و دوباره مرا هم به حرف کشاند .کمی سرم روی پنبه ریختم و با
تعجب پرسیدم

زدی دست و پا شو شکستی ؟-

و پنبه ی آغشته به سرم را روی پارگی گوشه ی ابرویش کشیدم
به خاطر سوزش احتمالی که داشت چهره در هم کشیده و
چشمانش را بسته بود اما اعتراضی نکرد

آره .زدم لت و پارش کردم .گفتم اگه بلایی سرکامران بیاره یا -
بازبه تو نزدیک بشه دودمانشو به باد می دم
کجا تنهایی گیرش آوردی ؟-

دم باشگاه بیلاردش .دیروز یه بادیگارد همراهش بود و نشد -
کاری بکنم .اما امشب بادیگاردش نبود .داشت سوار ماشین می
شد که من به خرش چسبیدم

دستم داشت می لرزید .نگاهم روی صورتش مات مانده بود
خوب شد که چشمانش بسته بود و نمی دید که چه ترس و
واهمه ای به رنگ نگاهم آمیخته .از این همه تظاهر به خونسردی
اش شگفت زده بودم .با لحنی که بوی سرزنش و دلسوزی توامان
می داد گفتم

کار خطرناکی کردی .اگه بادیگاردش سر می رسید چی ؟ یا -
حالا اگه بعد بیان سراغت ؟

اتفاقا دوست دارم که بیاد سراغم .گفتم بهش تا تهش هستم -

نگاه خیره ام هنوز داشت روی صورتش دودو می زد که
چشمانش را باز کرد و من قبل از اینکه غافلگیر شوم تندی
نگاهم را دزدیدم و پنبه ی دیگری را به سرم آغشتم و این بار به
زخم کنار لبش کشیدم

دست و پا شو شکستی و همونجا ولش کردی ؟-

همراه با لبخند پرتمسخری گفت

نه .پس می خواستی برسونمش اورژانس و خودمم تحویل -
!پلیس بدم

.تو هم اشتباه کامران رو مرتکب شدی -

دستم لحظه ای از کار ایستاد .ترس مثل موریانه به جانم افتاده
بود او اما عین خیالش هم نبود
.من کامران نیستم -

تا نگاهمان با هم تلاقی کرد به رویم با اطمینان لبخند زد

بهت قول می دم که هیچ اتفاقی نمی افته .باید یه ضرب -
شستی بهش نشون می دادم تا بفهمه بیشه خالی نیست .دیگه
.غلط می کنه بیاد مزاحمت بشه

#192

اون زورش از ما بیشتره -

گفتم و پنبه را دوباره روی زخمش کشیدم. درحالیکه آثار درد و سوزش را توی اخم و انقباض صورتش پنهان می کرد گفت
من در موردشون تحقیق کردم. قدرت سیاسیشون رو خیلی -
وقته که تقریبا از دست دادن. پدرش به خاطر اختلاس و پولشویی چندسال پیش، سمت دولتش رو از دست داده و جایگاهی تو دم و دستگاه دولت جدید هم نداره و فعلا بیشتر تو کار تجارت آزاد با کشورهای حوزه خلیج فارسه. فعلا فقط پشتشون به سرمایه و پولشون گرمه. اینام ترس ها و نقطه ضعف هایی دارن. مثل سایت شرط بندی و تبانی و زد و بندهاشون. یه آدم زرنگ و باهوش اول نقطه ضعف ها رو پیدا می کنه و بعد از همونجا بهشون ضربه می زنه

شاید اگر کامران گوینده ی این حرفها بود من نه باور می کردم و نه دلگرم می شدم. همین طور با بی خیالی به حرفهایش گوش می دادم. بدون اینکه جدی بگیرمشان. ذهنم درگیرش نمی شد. او شعار زیاد می داد اما حرفهایش به قول ننه طوبی مغز نداشت

تو خالی بود. ولی کوروش همیشه مرد عمل بود و همان طور که خودش گفته بود او مثل کامران نبود.

الان داری از خودت تعریف می کنی ؟ که مثلاً خیلی زرنگ و -
باهوشی.

یه چیزی تو همین مایه ها -

و هردو همزمان به روی هم لبخند زدیم. نگاهم از چشمانش سرید و افتاد روی حروف خالکوبی اش. فضولی ام یکباره گل کرد و بدون اینکه بتوانم جلوی زبانه را بگیرم پرسیدم
معنی خالکوبیت چیه ؟ -

خیلی دوست داری بدونی ؟ -

نه. فقط همین جوری از رو کنجکاوی پرسیدم -

درحالیکه داشت دستی روی حروف خالکوبی اش می کشید
کلمه به کلمه شروع به خواندن کرد
اِشْتِ لِبِ کِنتِ آوْخِ اِشْتِنِ اِشْمِرْزِ -

اوه چه لهجه ی آلمانی قشنگی هم داشت لعنتی

خب یعنی چی؟ -

خیلی سعی کرده بودم صدایم عاری از هرگونه حس بی قراری باشد اما از نگاه تخس و معنی دارش می فهمیدم که موفق نبودم. همراه با لبخند پت و پهن و خبیثانه ای گفت

معنیش به آلمانی میشه تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت - نکن.

کمی طول کشید تا فهمیدم با یک معنی جعلی دستم انداخته. لبهایم با حرص جمع شدند و چشمانم را به رویش تنگ کردم

.خب باشه نگو. راستش دیگه برام مهم نیست که بدونم -

و توی دلم ادامه دادم "یه وقت که حواست نیست، از روش می نویسم، می دمش به یکی از بچه های زبان آلمانی برام ترجمه اش
"!کنه، حالا ببین

با تمسخر خندید

.آره معلومه که چقدر مهم نیست -

پشت چشم که برایش نازک کردم ابرویی برایم بالا انداخت و بعد گفت

کارت تموم نشد خانم دکتر؟-

درحالیکه به حرکات دستم شتاب بیشتری می دادم گفتم

.چرا دیگه تمومه -

خیلی که درب و داغون نشدم؟-

نگران ننجونی؟ اون طاقت دیدن یه خط کوچیک رو صورتت -

رو نداره .اگه تو رو با این قیافه ببینه که هیچی

حسودیت می شه که منو از تو بیشتر دوست داره؟-

درحالیکه به زور جلوی کش آمدن لبهایم را می گرفتم گفتم -

.آره یه کم

.و کارم را تمام کردم و کنار کشیدم

نه نگران ننجون نیستم .نگران دوست دخترمم .نمی دونم فردا -

اگه منو با این ریخت ببینه چه حالی می شه؟

داشتم پنبه های استفاده شده را توی نایلون می ریختم و به این فکر می کردم " کی وقت پیدا کرده واسه خودش دوست دختر پیدا کنه ؟

یادم آمد وقتی آن شب با پریسا از شمال به خانه برگشت هم همین سوال را از خودم پرسیده بودم .خودم را زدم به نشنیدن ودرهمان حال داشتم جعبه ی کمک های اولیه را مرتب می چیدم .دوباره پیراهنش را تنش کرد و بدون اینکه قصد بستن دکمه هایش را بکند رو به من گفت

کنجکاو نیستی بدونی اسم دوست دخترم چیه یا کیه ؟-

بدون اینکه نگاهش کنم با بی تفاوتی غلیظی گفتم

نه .تو کاری که بهم مربوط نیست دخالت نمی کنم -

از طعنه ی من خنده اش گرفت

.تو به روت نیار .ولی من که می دونم داری از فضولی می میری -

بی اعتنا به جمله ی تحریک آمیزش جعبه را برداشتم و رو به او گفتم

من می رم . تو هم بی سرو صدا بیا بالا . ننجون سفارش کرده -
بود وقتی برگشتی بیدارش کنم . ولی فردا خودت باید جوابش رو
بدی که چرا بیدارش نکردم ؟
!از خودش می ترسی یا عصاش -

#193

از هردو -

گفتم و به راه افتادم. هنوز به در نرسیده بودم که گفت

دستت درد نکنه پرنسس. باید به جای زبون می رفتی دکتری -

می خوندی! دستات انگار شفابخشن

آن قدر خوش خیال نبودم که این جمله اش را به حساب تعریف

و تمجیدش بگذارم. لابد مثل همیشه باز داشت تمسخرم می

اکرد!

به ننه طوبی گفته بود با یکی سر پارک ماشین تو خیابان درگیر

شده و کارشان به کتک کاری کشیده. ننه طوبی نگران و وحشت

زده زد روی گونه اش

وووش! ریکاجان نگفتی شاید مثل داداش خودت تو جیبش -

قمه ممه باشه دربیاره یه وقت فروکنه تو شکمت؟ چقدر شما

دوتا برادر همش پی دعوا می گردین؟ حاج کاظم خودش بی

چاره مرد مظلوم و سربه جریه (سربه زیریه) ! شما پسرا به کی
رفتید اینقدر شرّین (شرور) شدین ؟

و سرانجام به ملاقات کامران رفتیم .ننه طوبی گوشی را ول نمی
کرد .یک دستش روی شیشه بود و با حسرت آن را روی
سطحش می کشید .انگار که داشت صورت کامران را نوازش می
کرد .گاهی قربان صدقه اش می رفت و گاهی سرزنشش می کرد
که چرا با نادانی و شرارت خودش را اسیر میله های زندان کرده
و چرا فکر زن جوانش که من باشم نبوده و اول زندگی باعث شده
زنش تک و تنها بماند .می گفت و به پهنای صورتش اشک می
ریخت .کامران هم فقط گوش می داد و با تاجر نگاهش می کرد
.<کوروش به زور گوشی را از او پس گرفت و دادش به من که چند
کلمه ای با کامران حرف بزنم .کامران از درس و دانشگاهم
پرسید. و در جوابم که پرسیده بودم چقدر لاغر شدی ! با خنده
ای عصبی گفت

خونه ی ننه ام که نیستم بهم خوش بگذره آب بره زیر پوستم -
چاق و چله بشم . آدم بی درد و عاری هم نیستم که این چیزا که
ننجون گفت حالیم نباشه . شب و روز دارم غصه می خورم ترمه
می فهمی ؟

متوجه حرکت کوروش بودم . حس کردم دارد به حرفهای من
گوش می دهد . ولوم صدایم را پایین کشیدم و آرام و آمرانه
گفتم

می فهمم کامران جان . حق داری -

اما به جای اینکه با تصدیق من آرام شود برآشفته تر شد و حالا
داشت به من می توپید

می فهمی و دیربه دیر میای ملاقاتیم ؟ می فهمی و یادت -
نیست من به خاطر چی افتادم زندون و حتی یه ذره هم احساس
مسئولیت نمی کنی ؟ نه . ترمه جان . تو به خاطر من هیچوقت
سرت رو درد نیاوردی و نمیاری . من هیچوقت برات مهم نبودم
..هیچوقت

کامران انگار به سیم آخر زده بود. خشم و عصیان از نگاهش
شعله ور بود. یاغی و چموش به نظر می رسید. خسته و
سرخورده بود و حوصله ی مجیز کشیدن نداشت. صبرش توی
زندان سر آمده بود. من شاید به خاطر خیلی چیزها به او حق
می دادم که مقصرم بداند و بابتشان سرزنشم کند ولی در مورد
زندان رفتنش نه و زیر بار این اتهام و بازخواست شدن نمی
رفتم. اما چیزی نگفتم. به قدر کافی ناراحت و ناامید بود. من
دیگر نباید با حرفهایم بار خاطرش می شدم. ناسلامتی آمده
بودیم ملاقاتی! نمی شد که با هم دهان به دهان شویم. در
شرایط برابر و عادلانه ای هم نبودیم. او پشت میله های آهنین
زندان حبس بود و من این سوی پل آزادی قدم می زدم و کاری
جز دلسوزی از دستم برایش ساخته نبود.

دیدم دل پری دارد. پس دیوار کوتاهی شدم برایش و گذاشتم
که به قدر کافی گله و شکایت کند بلکه خاطرش سبکبال تر
شود و الا من هم حرف ها داشتم که بزنم و سکوت من از سر
نجابتم بود. نه خجالتم! بعد از من نوبت رسید به کوروش. مثل

اینکه قبل از هرچیز از کوروش در مورد زخم ها و کبودی های
روی صورتش پرسیده بود. شنیدم که در جوابش گفت
چیز مهمی نیست دادا. سرکار با یکی دعوا شد -

"و بعد از او پرسید " توی زندان چه خبر ؟

می خواست ببیند از چاقو خوردن هم بندی اش چیزی می گوید
که ظاهرا گفته بود. چون با لحن نگران و توصیه آمیزی گفت
تو مواظب خودت باش دادا. سعی کن جای خلوت تنها نمونی -
که یه وقت خدای نکرده گیر این آدمای شرور بیفتی

من زیر بغل ننه طوبی را گرفته بودم که نیفتد. می گفت سرگیجه
دارد. مثل اینکه با دیدن کامران توی زندان فشارش بالا زده بود
نمی دانم کامران داشت چی می گفت که کوروش آن طور چهره
درهم کشیده بود ، رفته بود توی فکر. یکی دوباری هم زمزمه
کنان گفت

دیوونه شدی ؟ قبلا یادم نمیاد اینجوری شکاک بوده باشی ! نه -
..من همچین کاری نمی کنم

زمان پایان ملاقات را که از بلندگو اعلان کردند دوبرادر راضی به
خداحافظی از هم شدند و دیدم که کامران هنوز گوشی توی
دستش بود و با حسرت عمیقی داشت نگاهمان می کرد که
کوروش گوشی را سرجایش گذاشت و بعد در امتداد سکوت
دلگیر و جانگدازی با هم وداع کردیم

کوروش

!نه کوروش تو این کار را نمی کنی ! این کار را نمی کنی
اما بی توجه به هشدارهای ذهنی اش می دید که داشت مسیرش
را به سمت یک موبایل فروشی عوض می کرد .صدای کامران
توی گوشش بود
می ترسم دور از چشمای من یه کارایی بکنه .یکی مخشو بزنه -
چه می دونم .سر و گوشش بجنبه و با یکی رو هم بریزه .آخه

می دونی خوشگل که هست ! غد و مغرورم که هست .همین
جوری می تونه خیلی ها رو اسیر خودش کنه .مگه همین یاسر
نبود ! بهم گفت ازش خوشش اومده و حاضره سرش باهام معامله
کنه .(با حرص لب روی لب فشرد و با بی قراری گوشی را از این
دست به آن دست منتقل کرد .از فرط عصبانیت صورتش
گر گرفته بود.) اگه یه وقت بهم خیانت بکنه چی ؟ من که اینجام
نمی فهمم .اصلا کی می تونه بفهمه داره تنهایی تو تهرون چه
غلطی می کنه ؟ خیلی پشیمونم از اینکه به آقا سهراب گفتم
بهش اجازه بده که بیاد تهرون و دانشگاهشو ادامه بده .شاید این
بار که بیان ملاقاتیم بگم دیگه نمی خوام بمونه تهرون .برش
دارن و با خودشون ببرنش و مواظبش باشن تا من حبسم تموم
بشه.

کامران داشت چرند می گفت .ترمه ای که او می شناخت اهل
این حرف ها نبود .اهل این نارو زدن ها و بی وفایی هایی که بوی
مشئوم خیانت بدهد نبود.نه.ترمه این کاره نبود .شاید عاشق
کامران نبود اما این دلیل نمی شد که پنهانی پی روابط نامشروع
با دیگران باشد حالا هرچقدر هم که می خواهد زیبا باشد و برای

مردانی مثل یاسر دست نیافتنی و جذاب. آخ یاسر! حقش بود به خاطر این جسارتش گردنش را می شکست. با چه دل و جراتی می خواست با کامران سر ترمه معامله کند؟ زندان روی روح و روان کامران تاثیر بدی گذاشته بود. آن قدر که نسبت به ترمه بدبینش کرده بود. شاید حتی خودش هم می دانست که دارد بی خودی شلوغش می کند و ترمه همان ترمه است و هیچ خطر خیانتی تهدیدشان نمی کند. اما باز هم از روی تشویش و وسواس فکری از او کمک خواسته بود.

یه سیم کارت بگیر. از این ارزونا. بهش مسیج بده. ببین جوابت -
رو میده؟ باهات راه میاد؟ اگه جواب تو رو با روی خوش داد
یعنی که هر غلطی بگی یواشکی می تونه بکنه و کسی نیست که
بزنه تو سرش

به کامران با سرزنش گفته بود شکاک شدی. گفته بود سخت
دراشتباهی! گفته بود این کار را نمی کند اما پس اینجا چه می
کرد؟ چرا داشت به لیست شماره هایی که پشت در موبایل

فروشی برای فروش زده بودند نگاه می کرد و دنبال پرت ترین
شماره می گشت ؟

این کار رو به خاطر کامران می کنم . که از شک و دلواپسی درش
".بیاورم

اما داشت به خودش دروغ می گفت . می دانست که فقط به خاطر
کامران نیست . آیا خودش هم به ترمه شک داشت ؟ می توانست
به ضرس قاطع بگوید نه . ترمه اهل دلبری و خیانت و بی وفایی
نبود . بماند که دوسه باری به او شک کرده بود . سرجریان آن
نامه و بعدش وقتی سوار ماشین شوهر دوستش شده بود . اما
حتی همان موقع هم ته دلش مطمئن بود که ترمه اهل این کارها
نیست . پس چی ؟ چرا نمی توانست خودش را قانع کند برای چی
داشت یک شماره ی اعتباری کار کرده می خرید که برای فعال
شدنش نیاز به زمان نباشد ؟ چرا داشت کاری را می کرد که
کامران از او خواسته و او آن همه از خودش مخالفت نشان داده
بود ؟ فقط یک امتحان کوچولو ! همین . یک پیام کوتاه که این
!قدر جارو جنجال ندارد ... دارد آقا کوروش ! دارد

بعد از خرید شماره و یک گوشی ساده قبل از اینکه راهی املاک
مورد نظرش شود ماشین را کنار خیابان کشید. با حرکاتی عجول
سیم کارت را توی گوشی جدید و جمع و جورش گذاشت و بعد
شماره ی ترمه را توی خط جدید سیو کرد. داشت فکر می کرد
که چی بنویسد؟ سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد و
لحظه ای به کاری که داشت می کرد فکر کرد. "کارت اشتباهه!
حالا کامران عقل نداره. تو چی؟" من هم گاهی بی عقل می
شوم. خبر نداری؟ مثل آن شب که به او گفتم دستان شفا بخشی
داری انگار! نباید می گفتم. نباید! با اینکه کولر ماشین روشن
بود اما احساس گرما و خفکی می کرد. گوشی را توی مشتش
فشرد. بعد نگاهی دوباره به شماره ی ترمه انداخت. ولوله ی
غریبی درجانش افتاده بود! اگر جوابم را با روی خوش بدهد چی
؟

هنوز فکر اینجایش را نکرده بود. اگر بهم روی خوش نشان بدهد
!وای به حالش

دیوانه شده بود انگار ! تقصیر کامران بود که این کرم را انداخته بود به جانش . پسرک انگار مخش تاب داشت . قبلا ها اینقدر بی شعور نبود . حالا باید چکار می کرد ؟ بعد از دل دل زدن های بسیار تصمیمش را گرفت . " بهش مسیج می دم . یا جوابم رو می ده . یا نمی ده "

متوجه ی لرزش انگشتانش به هنگام تایپ بود . اول نوشت " سلام عزیزم " پاکش کرد . از این شروع صمیمانه خوشش نیامد . و به خودش

#195



دهان کجی کرد "سلام عزیزم و درد" نوشت "سلام با من دوست می شی؟" فکر کرد "چه پیام لوٹ و بی مزه ای! اصلاً چرا باید به همچین پیامی جواب بده

و بعد از فکر خودش در عجب ماند. تو بالاخره مرگت چیه کوروش! می خواهی جوابت را بدهد

یا ندهد؟ چرا با خودت روراست نیستی؟ انگار داشت سر خودش شیره می مالید "معلومه نمی خوام جوابمو بده." اما داشت توی ذهنش دنبال پیامی می گشت که احتمال جواب دادن باشد. تمام پیام هایی که به ذهنش رسیده بود را پس زد و این بار فقط نوشت "سلام" و پیام را سند کرد. سلام کوتاه ترین پیام ارتباطی بود و در عین حال می توانست شروع یک آغاز هم باشد. معمولاً سلام ها را بی جواب نمی گذارند. آیا

امیدوار بود که ترمه هم سلام ناشناسش را بی جواب نگذارد ؟
چقدر همه چیز گنگ و پیچیده به نظر می رسید .خودش هم
نمی دانست چی می خواهد و چی نمی خواهد ! حالا که ترمه
حتما سر کلاس بود و پیامش را نمی دید . پس بهتر بود فکرش را
از اشغال این موضوع در بیاورد و روی کارهای مهم تری متمرکز
کند .باید به املاکی آقای مظفری می رفت که با هم برای دیدن
ملک تجاری مورد نظر بروند .از وقتی از آلمان برگشته بود از
کارها و برنامه هایش عقب افتاده بود و نمی خواست باز زمان
.بیشتری از دست بدهد

آقای تابنده عینک آفتابی اش را روی میز انداخت و همزمان با
نشستن روی صندلی فاخر مدیریت یقه ی کراواتش را کمی شل
کرد و با ملاطفت گفت
خیلی که منتظرم نموندی مهندس ؟-

کوروش بفهمی نفهمی از شنیدن کلمه ی مهندس خوشش می
آمد و نمی توانست انکار کند که چقدر دلش می خواهد یک

مهندس واقعی باشد. هرچند آقای تابنده گفته بود تو هیچی از
یه مهندس مکانیک کم نداری جز یه مدرک کاغذی! و الا
!تجربی بخوای حساب کنی از همه شون مهندس تری
لبخند زنان گفت

نه خیلی! تاحالا پیش مهندس بحرینی و مهندس فرهادی -
بودم. با اجازه تون روی موتور یه آئودی هم خودم نیم ساعتی
کار کردم. مهندس فرهادی هاج و واج مونده بود. می گفت خودم
می خواستم درستش کنم دوساعتی طول می کشید
نگاه تابنده پر از تحسین و ستایش بود

جات اینجا خالیه واقعا! حیف که دیگه نمی خوای اینجا با ما -
کار کنی والا من حاضر بودم اینجا سهامدارت کنم
و بعد شماره ی منشی را گرفت و سفارش دو فنجان قهوه داد
.کوروش نگاهی به صفحه ی گوشی جدیدش انداخت. هنوز از
جواب پیام خبری نبود. با اینکه دوبار دیگر هم برایش پیام "
سلام " فرستاده بود. فکر می کرد شاید پیام های قبل به دلایلی
!به دستش نرسیده باشد

منم دلم می خواست .ولی خب دیگه .شما که از آرزوهای بزرگ -
!من خبر دارید

لبخند وسیعی تمام صورت آقای تابنده را گرفت
بله و از همین بلندپروازی هات خوشم میاد .منو یاد جوونی -
های خودم میندازی

و از توی کشوی میزش سیگار برگی بیرون کشید و قبل از آتش
زدنش پرسید

حالا چکار کردی ! رفتی ملک رو دیدی ؟-

کوروش به نشان تصدیق سر تکان داد

بله .همه جوره ملک خوبیه .منتها خیلی قیمتش بالاست .فکر -
نکنم بتونم بخرمش

آره .ملک خوب تجاری قیمتش هم بالاست .من که بهت گفتم -
مگر اینکه بتونی جایی رو چند سال اجاره کنی و بعد بخریش .
راه دیگه هم هست .اینکه فعلا دست نگه داری و پولت رو بیاری

همین جا با ما شریک بشی. هروقت هم خواستی بری سهمت رو
با سودش می گیری و می ری

فندک زد و سیگار برگش را روشن کرد

باور کن من جای تو بودم این پیشنهاد رو رد نمی کردم -
کوروش. خودت که منو می شناسی. من خیلی کم پیش میاد به
یکی پیشنهاد کاری بدهم. حداقل تو یک دهه ی اخیر از کسی
نخواستم بیاد شریکم بشه

کوروش همان طور که با غرور و تفرعن نگاهش می کرد ، موقرانه
گفت

بله می دونم و این بزرگواری و لطف شما رو به من می رسونه -
اجازه بدین بازم بگردم ببینم ملک دیگه ای می تونم پیدا کنم
که قیمتش مناسب تر باشه یا جایی رو که بشه حداقل پنج شش
سالی سرقفلیش رو اجاره کرد. اگه نشد که در نهایت لطف شما
رو می پذیرم

!پس می خوام ما رو بذاری تو آب نمک -

و خنده ی آرامی سر داد. لبهای کوروش هم کمی منحنی شدند
و با پاسخ هوشمندانه ای از این اتهام گریخت
اختیار دارید آقای تابنده! من برای پیشنهاد شما ارزش زیادی -
قائلم. اما هرچی خدا بخواد
بعد از اینکه منشی قهوه ها را آورد تابنده از پشت دود سفید و
غلیظ سیگارش گفت
از حال برادر توی زندونت خبر داری؟ دیگه ندیدم پیگیرش -
بشی.

کوروش نگاهش کرد و با متانت گفت
گفتم اگه خبری بشه حتما خودتون به من می گید. نمی -
خواستم با اصرار و پیگیری هام حوصله تون رو سر ببرم
آقای تابنده خشنودانه سرتکان داد
از این اخلاقم خیلی خوشم میاد مهندس! درخواستت رو -
طوری با عزت نفس و پرغرور از آدم می کنی که آدم نمی دونه
داره در حقت لطف می کنه یا تو با تقاضات در حقش لطف کردی
!

و خندید و وسط خنده هایش به سرفه افتاد. کوروش هم داشت
با او می خندید

جدی ؟ حتما دارید چوبکاری می کنید ! البته جسارت نباشه -
..مطمئنا این شما هستین که دارید در حق من لطف می کنید

و بعد که سرفه های تابنده بند آمد در سکوت کمی قهوه
نوشیدند. تابنده خیلی کوتاه گفته بود موضوع را پدر خانمش
درمیان گذاشته. همین و چیز دیگری نگفت. کوروش هم از روی
ادب سوال نپرسید که خب نتیجه چی شد ؟ می شود روی
کمکشان حسابی باز کرد یا نه ؟ گاهی حواسش می رفت پی
گوشی اش که هنوز هیچ پیام تازه ای را به ثبت نرسانده بود. دو
سه باری زنگ خورده بود و تماس گیرنده ها با صاحب قبلی سیم
کارت کار داشتند و اوهر بار با گفتن خط منتقل شد با بی
حوصلگی تماس را قطع کرده بود. حالا اگر هنوز منتظر جواب
اس ام اسش نبود گوشی را خاموش می کرد و از دست تماس
های اشتباهی هم راحت می شد. تابنده بعد از اینکه تلفنی و به
انگلیسی با دفتر دبی حرف زد ته مانده ی قهوه اش را هم که
نوشید خطاب به او گفت

دخترم پانید دیشب از سفر دوماهه اش برگشته و ما به افتخار -
اومدنش امشب

مهمونی گرفتیم. (خندید) خانم ها رو که می شناسی ؟ برای
ترتیب دادن مهمونی ها و دور همی ها همه اش دنبال بهانه می
گردن ... (و بعد از مکثی کوتاه) خیلی دوست دارم تو هم تو این
مهمونی باشی. می خوام تو رو با پانیدم آشنا کنم

کوروش از این دعوت غیرمنتظره حسابی جا خورده بود و البته
از جمله ی آخر تابنده بیشتر تعجب کرده بود. خواست به او
یادآوری کند که او قبلا با دخترش آشنا شده. همان شب که توی
یکی از پارتی های شبانه ی قیطریه مست و مدهوش درآغوش
پسری دستگیر شده بود. وقتی خود تابنده دبی بود و تلفنی از او
خواسته بود برود پیش فلانی و خودش را فرستاده ی او معرفی
کند و دخترش را از بازداشت دریاورد و بی سرو صدا به خانه
ببرد. یعنی یادش نبود ؟ یا عمدا به روی خودش نمی آورد و به
شکل کاملا سرپوشیده از او هم می خواست آن خاطره ی کذایی
را به وادی فراموشی بسپارد و به آشنایی از نوع دیگری فکر کند

؟ با زیرکی حس کرده بود تابنده هدف خاصی را از این دعوت دنبال می کند و توی سرش نقشه هایی برای او دارد. والا این دعوت نمی توانست یک دعوت معمولی باشد. و آشنایی بهانه ی مسخره ای بود. حالا با علم و آگاهی به نیت تابنده چطور می توانست دعوتش را بپذیرد و با پای خودش توی دامی بیفتد که ظاهرا برایش پهن شده بود ؟ حتی فکر کردن به پانیز هم حالش را خود به خود بد می کرد. چه برسد به آشنایی اجباری دوباره با او. توی ذهنش دنبال بهانه می گشت. که هم قابل قبول باشد هم باعث دلخوری تابنده از او نشود و وقتی فکر مناسبی به مغزش خطور کرد مودبانه گفت

چشم و دلتون روشن. خیلی دوست داشتم تو این مهمونی -
باشم و حتما باعث

خوشحالی و افتخارم بود. اما راستش خانواده ام دارن امروز از
شمال میان و

من متاسفانه نمی تونم خدمت برسم. امیدوارم که فرصت دیگه
ای برای افتخار آشناییم با خانم پانیز دست بده

صورت تابنده کمی چروک خورد. ظاهرا از اینکه دعوتش رد شده خوشش نیامده بود اما با دلیل موجهی که کوروش آورده بود جایی برای گله گزاری هم باقی نمی ماند. پس لابه لای اخمهایش لبخند خشکی زد و گفت.
پس باشه برای یه فرصت دیگه -

نخیر! مثل اینکه تابنده خیال بی خیال شدنش را نداشت و به همین راحتی ها از او مایوس نمی شد. حتما داشت توی ذهنش از همین حالا برنامه ی دیگری برای آشنایی او با دخترش می ریخت. حالا اگر او دلش نمی خواست با دخترش ، پانید خانم آشنا شود باید کی را می دید ؟

وقتی داشت از کیلینیک بیرون می رفت صدای زنگ اس ام اس گوشی جدید باعث غافلگیری و بالارفتن تب تند هیجانش شد. آن قدر که مجبور شد ماشین را متوقف کند و با حرکاتی توام با دستپاچگی قفل صفحه را باز کرد. می ترسید از اینکه یک مسیج تبلیغاتی باشد یا کسی برای صاحب قبلی خط پیام فرستاده باشد. اما با دیدن شماره ی ترمه نفسش برای لحظه ای

حبس ماند. نمی دانست چرا باید برای خواندن جواب اس ام اسش اینقدر از خود بی خود شود؟ هیچ دلیل قانع کننده ای نداشت.

در جواب نوشته بود "سلام و درد بابات!" ناخواسته لبخند بر لب نشانده. می توانست قیافه ی عصبانی ترمه را از دیدن آن سلام های ناشناس پیش خودش مجسم کند. حتی با صدای او پیام را یک بار دیگر خواند "سلام و درد بابات!" به سختی توانست چند لحظه ای دندان

روی جگر بگذارد که زمان بگذرد و بعد شروع به تایپ کند شما همیشه جواب سلام رو اینجوری می دی؟! "زمان آن" قدر کند می گذشت که حوصله اش از نرسیدن جواب سر رفت. ظاهرا ترمه نمی خواست دیگر جواب این مزاحم سمج پیامکی را بدهد. گوشی را پرت کرد روی صندلی

دوباره ماشین را به حرکت انداخت. نمی دانست چرا بی خودی عصبی شده و کلافه است.

باید به کامران می گفت افکار آلوده و موهومت را بریز دور. از
این خبرها نیست و ترمه چه تو بالا سرش باشی چه نباشی هرگز
به کسی روی خوش نشان نمی دهد

گلاره با خنده ی موزیانه ای گفت

حالا تو این نوشته رو از کجا پیدا کردی که ترجمه اش اینقدر -
برات مهم شده ؟

و من یاد دیشب افتادم که کوروش روی کاناپه دراز کشیده بود و
داشت با ننه طوبی سریال می دید و من مثلا سرم توی گوشی و
بازی اسنک بود. اما یواشکی داشتم از خالکوبی اش نت برداری
می کردم. هرچند حروف فانتزی و شکیلی داشت و برای
تشخیصشان حسابی به زحمت افتاده بودم اما بالاخره موفق
شدم تمام حروف ها را شناسایی و کنار هم توی گوشی ام
یادداشت کنم و امروز به دست فائزه که از بچه های ممتاز و ترم

آخر مترجمی زبان آلمانی بود برسانم. من سوال گلاره را نشنیده
گرفتم و از فائزه پرسیدم

نکنه حروفها رو درست ننوشته باشم؟ می خوای یه بار دیگه -
از روی گوشیم چک کنیم؟

فائزه لبخند زنان گفت

نه. لازم نیست. درست نوشتی. اتفاقا معنیش خیلی قشنگ و -
شیکه! خیلی خوشم اومد

آوا کنجکاوانه گفت - حالا معنیش چی هست؟

فائزه برگشت و از بالای عینک نزدیک بینش یک نگاه به قیافه
"پرسا" هر سه تان انداخت و بعد شروع به خواندن کرد

Echte liebe kannt euch echten schmerz

یعنی عشق واقعی هم می تواند درد واقعی باشد یا عشق "
واقعی هم می تواند واقعا دردناک باشد

خلاصه اش اینکه به قول خودمون عشق واقعی همراه با درده

آوا نگاهی به گلاره کرد و گلاره نگاهی به من که رفته بودم توی فکر. این جمله چرا باید روی بازوی کوروش خالکوبی شده باشه ؟ دست کم تا همین چند لحظه پیش فکر می کردم نوشته ای درمورد جوانمردی یا مذمت دنیا یا در ستایش مقام مادره. اینکه در مورد عشق باشد آخرین چیزی بود که به ذهنم می رسید. آخر کوروش از عشق واقعی چه می دانست ؟

برایم خیلی عجیب بود ! فائزه عینکش را برداشت و دست نوشته ام را هم به من برگرداند

و گفت — خب دیگه من برم بچه ها. داره دیرم می شه

بالاخره از قیافه ی بهت زده ام بیرون آمدم و از فائزه تشکر کردم. با گفتن " کار خاصی نکردم. " کوله پشتی اش را روی شانه اش انداخت و بعد از خداحافظی از ما به سمت پله ها رفت. آوا هم کلاس داشت و از ما که جدا شد من و گلاره هم از دانشگاه زدیم بیرون. در طول مسیر با هم کمی درمورد مسائل خودمان حرف زدیم. گلاره و آوا دوا دور عاشق شخصیت ننه طوبی شده بودند و از من می خواستند هرطور شده قبل از

شروع امتحانات آن دو نفر را به خانه ی کوروش دعوت کنم تا از نزدیک با او آشنا شوند. گلاره داشت از میلی می گفت و ارتقای شغلی اش در شرکتی که کار می کرد. از این بابت هیجان زده بود و به شوهرش افتخار می کرد.

می دونی ترمه. آدم باید بگرده جفت خودشو پیدا کنه. وگرنه - کنار یکی که جفت خوبی براش نباشه هیچوقت احساس خوشبختی نمی کنه. من و میلی واقعا جفت مناسبی واسه همیم تو همه چیز تکمیل کننده ی همیم. و من روزی هزاربار خدا رو شکر می کنم از این که ما رو کنار هم قرار داد.

گلاره راست می گفت. خیلی مهم است اینکه زن و مرد جفت خوبی برای هم باشند. من تازه داشتم این را می فهمیدم. تازه که حس می کردم نیمی از من درخلاء مانده و من خسته و بی توان نیمی دیگر را بر دوش می کشم. هرچند که دیگر برای فهمیدنش خیلی دیر شده! اینکه من و کامران نیمه ی گمشده ی هم نبودیم و نشد همدیگر را تکمیل کنیم واقعیت تلخی بود که فقط باید با آن کنار می آمدم. چون به قول کوروش این انتخاب من

بود و من باید مسئولیت انتخاب های بد یا خوب زندگی ام را به عهده می گرفتم . گلاره مرا به خانه رساند و در حین بالا رفتن از پله ها یادم به اس ام اس باز نشده ی توی گوشی ام افتاد . حدس زده بودم که از همان مزاحم سمج و ناشناس باشد که سه بار برایم " سلام " فرستاده بود. در جواب " سلام و دردبابت " ی که من برایش فرستاده بودم نوشته بود " شما همیشه جواب سلام رو اینجوری می دی؟! " خواستم بنویسم " تا چشمات درآد " اما با این فکر که جواب دادن به پیام های ناشناس کار اشتباهیست این وسوسه را درخودم کشتم و بعد بی معطلی پیام را از توی گوشی پاک کردم . بوی قورمه سبزی پله پله داشت به استقبال من می آمد . آخ که چقدر دلم هوس قورمه سبزی های ننه طوبی را داشت

بعد از شام و جمع و جور کردن آشپزخانه برای ننه طوبی و کوروش که امشب ساکت تر از همیشه بود چای بردم . برای خودم هم چای لیوانی ریختم و گفتم درس دارم و به اتاقم می روم . ننه طوبی با دلسوزی از نوع خودش گفت

اینقدر شبا سرت لا کتابا نباشه دترجان (دخترجان).سوی -
چشات می ره کور می شی بعد همین کامران بی سر و زبون و
مظلوم می ره سرت هوو میاره
من به حرفهایش خندیدم و خواستم کمی سربه سرش بگذارم
کی جز من بی عقل حاضره زن کامران بشه؟-

#198



مثل همیشه خیلی زود موضعش عوض شد و حرفهایم را در مورد
نوه ی عزیزش برنتافت. به هر حال او یک " پسرپرست " اصیل
بود و انتظار دیگری از او نمی رفت. چشمانش را برایم درشت
کرد و گفت

(مگه کامران چشه ؟ تو رو که سر داره !) (از تو که بهتره -

کوروش چای اش را از روی میز برداشت و به طعنه گفت

زن بی عقل مثل تو زیاد پیدا می شه ترتر. همونایی که با فکر -
زرنگی با طناب خودشون می رن ته چاه

و از گوشه ی چشم نگاهم کرد. نمی دانم چرا حس می کردم
منظورش را نفهمیده ام

حواسم هنوز پیش حرفهای او بود که ننه طوبی گفت

حالا که واستادی برو کیسه دارو هامو بیار. پام داره بازی -
درمیاره

توی اتاق بودم و یکهو که به خودم آمدم دیدم نیم ساعتی هست که نگاهم روی جزوه ی کتاب " نگارش پیشرفته " مات مانده .بی آنکه حتی یک صفحه رو به جلو رفته باشم .چای هم از دهان افتاده بود . حواسم کجا بود یادم نمی آمد ! با اینکه دلم چای می خواست اما قیدش را زدم .حالا که بنا به دلایل نامعلوم تمرکز کافی برای درس خواندن نبود بهتر که می خوابیدم .داشتم جایم را پهن می کردم که باز صدای اس ام اس آمد .غرغرکنان گفتم

!نخیر ! مثل اینکه این مزاحم عوضی سمج دست بردارم نیست "

نوشته بود " من خیلی تنهام .تو چی ؟ " زیر لب غریدم " تنهایی که تنهایی !به درک ! و بعد از پاک کردن پیام ناشناس و زدن گوشی ام به شارژ کش را از دور موهایم وا کردم .تازه سرم به بالش رسیده بود که پیام دیگری رسید.هر چه خواستم خودم را به بی توجهی بزنم نشد .هی درجایم وول خوردم و هی این پهلوی به آن پهلوی شدم .انگار کرم افتاده بود به جانم که حتما از متن پیام سردر بیاورم و الا خوابم نمی برد . در همان حالت

درازکش خودم را به سمت گوشی ام سراندم و قفل صفحه را باز کردم. نوشته بود " پس معلومه که تنها نیستی ! خوش به حالت ! " این بار قبل از پاک کردن پیام دچار درنگ و تعلل شدم و رفتم توی فکر. این کی بود ؟ چرا امروز گیر داده بود به من ؟ مرا می شناخت ؟ نمی شناخت ؟ من چی ؟ آیا ممکن بود از آشناها باشد و من بشناسمش ؟ یا یک غریبه بود ؟ ولی یک غریبه با آدم چکار دارد ؟ قصدش از مزاحمت چه می تواند باشد ؟ اصلا شماره ام چه طوری افتاده دست یک غریبه که بخواهد برایم ایجاد مزاحمت کند ؟ شاید مرا با کسی اشتباه گرفته

این ها سوالاتی بود که در ذهن من مرور می شد و من برای هیچکدامشان جوابی نداشتم . با سری سنگین از افکاری بی سروته به سرجایم برگشتم و به خودم قول دادم این بار اگر صدای زنگ پیامی آمد گوشی را خاموش کنم . اما تا آخرین لحظه ی بیداری ام دیگر پیامی نرسید

گلاره و آوا پیش ما بودند و داشتند از معاشرت با ننه طوبی کیف می کردند. خنده هایشان یک دم بند نمی آمد. بخصوص وقتی ننه طوبی سر هر چیزی به من می توپید یا از کوروش و کامران جانبداری می کرد و آنها را به رخم می کشید. خودش هم فهمیده بود دخترها چقدر از او خوششان آمده. هی بیشتر دلبری می کرد و باعث می شد که در کنارش به آنها خوش بگذرد. به خاطرشان از من سخاوتمندانه خواسته بود اسپیلت را روشن بگذارم. وبعد روی پای خودش یک پتوی نرم مسافرتی کشید و من در عجب بودم که چرا این از خودگذشتگی را برای ما نمی کرد؟ به آنها گفته بود شما چطور با این نوه ی عتیقه ی من (مرا می گفت) دوست شدین؟ این خودشم با خودش دوست نیست. گلاره از خنده ریشه می رفت. کم مانده بود به زمین چنگ بیندازد. آنها توی پذیرایی بودند و من رفته بودم آشپزخانه که برایشان چای ببرم. بعد از پذیرایی با شربت و میوه و شیرینی. حالا نوبت چای بود.

داشتم توی فنجان ها چای می ریختم و حواسم به خنده های آوا و گلاره بود که کسی از پشت سرم گفت

چه خبره اینجا ؟ حموم زنونه است ؟ -

آن قدر از شنیدن غیرمترقبه ی صدایش هول شدم که چای ریخت روی سینی . با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم

کی اومدی ؟ -

یک بلوز شیری رنگ تنش بود . با شلوار طوسی . با خستی خودش را پشت میز رها کرد و گفت

.همین حالا .بس که تو خونه سرو صداست نفهمیدین -

درحالیکه داشتم با دستمال سینی را پاک می کرد گفتم

.آوا و گلاره ان . با ننجون داره بهشون خوش می گذره -

برگشتم و نگاهش کردم

چای می خوای ؟ -

داشت با سوییچش بازی می کرد ، کلافه و عصبی به نظر می رسید و نمی دانم این مربوط به حضور دوستان من درخانه اش می شد یا چی ؟ با بدخلقی گفت

تو این گرما سگ چای می خوره ؟ -

با اینکه داشت علنا توهین می کرد اما به جای حاضر جوابی گفتم
شربت لیموناد هم هست تو یخچال -

#199

شنیدم که پوفی کرد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم

حالا داشتم توی فنجان ها آب جوش می ریختم و نشد آنچه که
در فکرم می گذشت بروز ندهم

اگه از اومدن دوستان ناراحتی دیگه نمیارمشون -

جواب فوری آمد

کی به دوستای تو کار داشت ؟-

پس چرا اینقدر بدعنعق و عصبی به نظر می رسید و از سرو
صداها شاکی بود؟! در امتداد سکوت قندان را کنار سینی

گذاشتم و آمدم بروم که گفت

بیا بشین باهات کار دارم -

هرچند که خیلی دلم می خواست بدانم با من چکار دارد و آیا
این حال و این قیافه ی درهم و کلافه مربوط به همان کاری می
شد که با من داشت ؟ با تعجب نگاهش کردم و با اشاره به
سینی توی دستم گفتم

الان ؟ مگه نمی بینی دارم چای می برم و مهمون هم دارم -

از جواب من خوشش نیامد. بس که بی منطق بود! و الا
درهمچین موقعیتی از من تقاضای نشست اضطراری نمی کرد! با
کفری درآمده گفت
!خیلی خب برو به مهمونات برس -

و متعاقبا از جا بلند شد. سوییچش را از روی میز برداشت و
همان طور که نگاه سنگینش را مثل غلتک از روی من عبور می
داد از آشپزخانه بیرون رفت. چند لحظه بعد صدای گرم
احوالپرسی اش از توی پذیرایی می آمد که داشت با مهمانان
خوش و بش می کرد و بعد از شنیدن قربان صدقه های ننه طوبی
صورتش را بوسید و بعد از مهمانان عذرخواهی کرد و همزمان با
سر رسیدن من پذیرایی را به مقصد اتاقش ترک کرد. آوا و گلاره
آن قدر از این دیدار و برخورد با او هیجان زده بودند که نمی
توانستند حتی در حضور ننه طوبی خودشان را کنترل کنند و با
آب و تاب درموردش حرف نزنند
وایی ترمه چه پسر خاله ی جذابی داری! چرا تا حالا رو نکرده -
؟!بودی

واقعا چطور می تونی از همچین پسر خاله ای کیوتی بدت بیاد -
!بی سلیقه

بعد از رفتن آوا و گلاره ننه طوبی بچه اش را جمع کرد که برود
حمام. سفارش کرد نیم ساعت بعد بروم پشتش را کیسه بکشم
.گفتم به چشم. بعد از جمع و جور کردن پذیرایی و آشپزخانه با
فکر اینکه از حمام رفتن ننه طوبی و نبودش در خانه استفاده کنم
و بروم با کوروش حرف بزنم خودم را به پشت در اتاقش رساندم
.بعد از دومین تقی که به در زدم صدای بی حوصله اش گفت
چیه؟-

لابد مطمئن بود منم. چون می دانست ننه طوبی در نمی زند
.گلویی صاف کردم و گفتم
میشه بیای بیرون؟-

چیزی نگفت و چند لحظه بعد صدای کشیده شدن قدم هایش
آمد و متعاقب با آن دری که به رویم باز شد. رکابی مشکی تنش
بود و من بی هوا چشمم روی خالکوبی اش زوم شد. حالا دیگر
قادر به خواندنشان بودم و داشتم توی ذهنم هجی شان می

کردم "اِشتِ لیبِ ... "یک دستش را زد به چهارچوب و زل زد به من

امرتون ؟-

تندی چشم از خالکوبی برداشتم و گفتم

گفتی باهام کار داری ؟ -

اون موقع کارت داشتم -

داشت لج می کرد یا می خواست حرص مرا در بیاورد . با آرامش

خاطری که از کسی چون من در این شرایط بعید بود گفتم

اون موقع دستم بند بود . دیدی که ؟-

یک نگاه جستجوگرانه به بیرون انداخت

ننجون کجاست ؟-

گفتم رفته حمام و بعد کمی این پا و آن پا کردم

خب اگه نمی گی من برم . پس فردا امتحان دارم و باید بشینم -

بخونم

هنوز یک دستش به چهارچوب در بود. انگار برای گفتن یا نگفتن حرفی که تا تک زبانش هم آمده بود کمی مردد و دودل به نظر می رسید. اما درنهایت به حرف آمد و گفت

گفته بودم که پدرخانم تابنده تو دیوان عالی کشو سمتی داره -
...و می تونه کمک کنه کامران رو از حبس دربیاریم
او مکث کرد و من با کنجکاوی ترغیب گونه ای گفتم

؟! خب -

حالا قیافه ی اعتذار آمیزی به خودش گرفته بود و با لحنی که بوی عجز و درماندگی می داد شمرده گفت

من نمی تونم کمکشون رو قبول کنم -

و دستش را از چارچوب برداشت و توی جیب شلوار اسپرتش فرو کرد. نگاهش حالا به هر

جایی بود به غیر از چشمان من که هاج و واج به او دوخته شده بود.

جمله ی عجیبی به نظر می رسید .یکی می خواست و می
توانست حق را به حق دار برساند اما او می گفت نمی تواند
کمکشان را قبول کند .به همین راحتی ؟ آخر روی چه حسابی ؟
مشکل چی بود ؟ هرچند که می دانستم کوروش بی خودی
حرفی نمی زند و حتما باید دلیل موجهی پشت این تصمیمش
باشد .همان طور که مایوسانه نگاهی می کردم با صدای آرام و
ناباورانه ای پرسیدم
آخه چرا ؟-

می دانم که دلش می خواست از جواب دادن به من طفره برود.
همین که در جای خودش ناآرام و بی قرار بود! از جمع شدن
صورت و جنباندن پی در پی سرش. از نفس های عمیقی که تند
تند می کشید. از گریزی که به چشمان منتظر من می زد و بعد
لبهایش را روی هم می فشرد و باز این پا و آن پا می شد. می
دانم که دلش می خواست در را به روی من ببندد و برود با تمام
دودلی ها خودش را روی تختش رها کند. اما این کار را نکرد
پابه پای من در امتداد آن سکوت کشدار ایستاد و بعد از دل
کوهی از تردید گفت

.تابنده یه جور می خواد با من معامله کنه -

همین که به حرف آمده بود خوب بود. اما این که گفت چیزی را
برای من روشن نمی کرد جز اینکه کنجکاوترم کند
چه معامله ای؟ -

نگاهش هنوز داشت مثل صیدی گریز پای از صیاد نگاه من می
گریخت.

!دخترش پانید -

چرا این طور آدم را جان به سر می کرد و کلمه به کلمه و
معمالونه حرف می زد ؟ حتما باید خواهشش می کردم که مثل
آدم بگوید پای چه معامله ای در میان است ؟
دخترش پانید چی ؟-

انگار فهمیده بود این جسته و گریخته حرف زدنش عصبی ام
کرده و چه عجب که برایش مهم بود و حالا داشت مثل آدم حرف
می زد.

می خواد من و دخترش رو به هم نزدیک کنه -

مثل احمق ها پرسیدم

نزدیک کنه که چی بشه ؟ -

حق داشت بهم پوزخند بزند و به باد تمسخرم بگیرد . حتی مونا
هم جای من بود همچین سوالی نمی پرسید

من موندم تو چه جوری درس می خونی و دانشگاه قبول شدی -
؟ یعنی باید همچین موضوع واضحی رو هم برات توضیح بدم ؟

دوازی کجَم تازه جا افتاده بود. پس تابنده با نقشه روی کوروش سرمایه گذاری کرده بود. فرستاده بودش آلمان که برای خودش کسی شود. که در نهایت گزینه ی شایسته تری برای ازدواج با دخترش باشد. مردم چه زرنگ و حساب گرند. راست گفته اند که هیچ گربه ای در راه رضای خدا موش نمی گیرد. اینکه تابنده می خواست افتخار دامادی به او بدهد واقعا عجیب و شوکه آور بود. من هم جا خورده بودم و حتی بفهمی نفهمی انگار خوشم هم نیامده بود هرچند دلیل قابل قبولی هم برای خودم نداشتم. اما برای آدم زرنگ و جاه طلبی مثل کوروش که همیشه رویاهای بزرگ در سر داشت می توانست یک فرصت استثنائی باشد. شانس یک بار دیگر در خانه اش را به صدا درآورده بود پس چرا این بار برای او کردن در به روی بخت و اقبالش داشت دست دست می کرد؟ چرا از این پیشنهاد استقبال نمی کرد و حتی داشت از آن می گریخت. برای اینکه از شوک شنیدن این خبر خارج شده باشم مثل کسی که از تک و تا نیفتاده باشد رفتار کردم و گفتم

می دونم .ولی خب نمی فهمم مشکلش کجاست ؟ پانیذ رو -
دوست نداری ؟

انگار باز گند زده بودم .سوال از این احمقانه تر نبود که بررسی
ترمه خانم ؟ روترش کرد و پرخاش زد

چرا باید دوستش داشته باشم ؟ مگه آدم یهو می تونه هرکسی -
رو دوست داشته باشه ؟

باز هم کم نیاوردم و گفتم

منظورم این بود که ازش خوشت نمیاد ؟-

این بار دیگر چیزی نگفت و فقط چشم غره رفت .شاید حس کرد
بحث کردن با من بیهوده است یک دور باطلی را داشتم با
سوالات شگفت انگیزم طی می کردم که از حوصله اش خارج بود
. انگار کسی جلوی صدای درونم میکروفن گرفته بود که داشت
بلند بلند به گوش می رسید

شایدم کس دیگه ای رو دوست داری ! واسه همین از -
!پیشنهاد غیرمستقیم تابنده خوشت نیومده

داشت دستهایش را به نشان تشویق من آرام برهم می زد . تمام
صورتش شکل یک پوزخند گنده شده بود

!آفرین به این عقل و هوش پرنسس -

یک دستم را به کمر زدم و قیافه ی کلانترانه ای به خود گرفتم
خب پس چی ؟ دردت چیه ؟-

صاف زل زد توی چشمانم و با تانی گفت

دردمو همین حالا گفתי خودت .یکی رو دوست دارم و نمی -
تونم به ازدواج با کس دیگه فکر کنم

نمی دانم چرا از این اعترافش خوشم نیامده بود و دلم می
خواست حدس من غلط از آب دربیاید ؟ تازگی ها خودم را نمی
فهمیدم و از پس تجزیه و تحلیل احساساتم برنمی آمدم و همین
داشت نگرانم می کرد .به معنی واقعی احساس وارفگی می
کردم .لطفا یکی بیاید و روشنم کند که این موضوع اصلا چه
ربطی به من داشت که بخواهد اینطور دگرگونم کند ؟ دستی
روی پیشانی ام کشیدم و موهایم را عقب زدم .من چرا اینقدر

فضول شده ام و دلم می خواهد توی کار او سرک بکشم ؟ اصلا به
من چه که او کسی را دوست داشت یا نداشت ؟
چرا کسی نبود جلوی دهانم را بگیرد که خفه شوم و نگویم

#201

خیلی دلم می خواد بدونم این عشق واقعی که شده -
؟! درد واقعیت کیه

نمی دانم آیا او هم فهمیده بود که چقدر از گفتن این جمله
پشیمان شده بودم یا نه ؟ آن قدر که دلم می خواست گوش
زبانم را بگیرم و سه دور بیچانمش تا دیگر وقت و بی وقت شکر
زیادی نخورد.

صورتش آنا خبیث شد. حتی با نگاهی هم داشت به من طعنه
می زد.

تو که گفته بودی برات مهم نیست معنی خالکوبیم چیه ؟ اما -
انگار مثل یک کاشف حقیقت رفتی دنبالش که کشفش کنی؟
نه عه ... چیزه... من نرفتم دنبالش -

و آب دهانم را قورت دادم. بس کن ترمه. دیگر انکار فایده ای
ندارد. به طرز فجیعی باعث شدی دستت پیش او رو شود. داشتم
از خجالت آب می شدم

پس چه جوری فهمیدی ؟ نکنه یهو تو خواب بهت الهام شده ؟-

همین که با دیدن قیافه ی موش مرده ی من نزده بود زیر خنده
باید ممنونش می بودم .فقط برای اینکه هرچه زودتر خودم را از
آن مخمصه ی وانفسا نجات داده باشم ، گفتم

پس تکلیف کامران چی میشه ؟ چند سال باید بی گناه حبس -
بکشه ؟

به نظر خودم که راه درروی خوبی بود .این را از تغییر جبهه ی
ناگهانی اش فهمیدم

؟!پس از نظر تو کامران بی گناهه -

نمی دانم چرا حس می کردم لحنش کمی عجیب و بودار است و
بیشتر از اینکه سوال پرسیده باشد انگار می خواست افکار و
!احساسات مرا به چالش بکشد

خب در اینکه کامران مجرم هست شکی نیست .ولی شش سال -
حبس خیلی زیاده .منصفانه نیست اصلا .بخصوص که همه چی
زیر سر یاسره .کامران فقط یه بازیچه بود و یه طعمه ی راحت
الحلقوم

دستها را به سینه زد و درحالیکه انگار با من دعوا داشت پرسید

یعنی باور کنم اینا رو داری از سر دلسوزی برای کامران میگی -
یا مثل همیشه داری سنگ خودت رو به سینه می زنی ؟ هوم؟
اصلا حالا ازم چه انتظاری داری ؟ که به خاطر از حبس درآوردن
شوهرت ، برم با دختر تابنده ازدواج کنم ؟

چرا گفته بود شوهرت ؟ و نگفته بود کامران ؟ برادرش ؟ برادر
عزیزش ؟ چرا می خواست مرا زیر بار سنگین این منتِ زوری له
کند ؟

.منظورم این نبود -

کمی برافروخته ، کمی شاکی ، و بسیاری سرکوفت وار غرید
خوبه که نبود .والا این دفعه دیگه نمی گفتم خودخواهی ! فکر -
می کردم زیاده خواه و

!پرتوقع و پررویی

دیگر داشت زیادی تند می رفت .نمی شد این بار هم در برابر
هجمه ی سنگین شماتت هایش از روی مصالحه کوتاه بیایم
.هرچه شل می گرفتم سفت می خوردم .گاهی وقت ها باید توی

جلد ترمه ی سابق فرو می رفتم تا بعضی ها مثل اوی لعنتی
حساب کار دستشان بیاید

خودت چی ؟ خودخواه نیستی ؟ اینکه حاضر نیستی به خاطر -
برادرت کاری بکنی اسمش چیه ؟ اگه خودخواه نبودی که دختر
!تابنده رو باید رو سرت حلوا حلوا می کردی

این اسمش خودخواهی نیست .اصلا اسمش هرچی می خواد -
باشه .خودخواهی یا مصلحت اندیشی ! فکر کردی من توأم که
برم با کسی ازدواج کنم که دوستش ندارم ؟ تازه تو به خاطر یه
سری منافع خودت بود .من حتی پای منافع شخصی خودمم در
میون نیست . چرا باید به خاطر کامران همچین خبطی بکنم ؟
یک بار قبلا برادرانه به خاطرش گذشت کردم .و حالا خیلی
.پشیمونم .دیگه نمی خوام .چون نمی تونم

خوب می دانستم که حق با اوست .هرکسی در موقعیت مشابه
اول مصلحت خودش را در نظر می گرفت و کورکورانه صلاح
دیگری را به خودش ترجیح نمی داد .اما متوجه ی منظور قسمت
دوم حرفهایش نشده بودم ؟ داشت از کدام گذشت حرف می زد

؟ من که چیزی یادم نمی آمد. به هر حال چون به اندازه ی کافی
مرا از دست خودش عاصی و کفری کرده بود لجوجانه نمی
خواستم زیر بار این منطق او بروم

اصلا می دونی چیه پانیز از سرتم زیادیه ! خیلی دلت بخواد که -
داماد از ما بهترونا بشی ! تو لیاقت همون دختریه که معلوم
نیست کیه ! حتما یکی مثل خودت عتیقه است ! هه ! عشق واقعی
!! درد واقعی ! کوفت واقعی

ناگهان از ژست جدی و خشمناکش خارج شد و به قیافه ی
عصبانی من خندید

حالا تو چرا اینقدر از دختر مورد علاقه ی من بدت میاد -
پرنسس عتیقه ؟

آن قدر غرق عصبانیت از او بودم که نفهمیدم چرا به من گفت
"!!" پرنسسِ عتیقه

خودت با دختر مورد علاقه ات برید به جهنم " این را توی دلم "
گفتم.

وقتی از خودت متنفرم چرا باید از دخترمورد علاقه ی کوفتیت -
خوشم بیاد ؟

حالت پرتمسخری به خودش گرفت و پشت چشم نازک کردن
من به هیچیش نبود

توجیه خوبی بود . کاملاً قانع شدم . اما ... (انگشتش را به حالت -
هشدار به طرفم گرفت) به خودم هرچی خواستی بگو . ولی حق
نداری به عشق من توهین کنی

#202



اوه چه غلط ها ! داشت برای من خط و نشان می کشید .چه
 !عشق من ، عشق منی هم راه انداخته بود خیر سرش
 ایشالله (انشاءالله) که این عشق واقعی ، درد واقعی بشه، مثل -
 !سرطان بیفته به جونت
 خندید .از آن خنده ها که تلخ و غمگسارند و از گریه بدترند .و
 من می توانستم سوز زهرناکش را با تمام وجودم حس کنم ،اگر
 .کمی،فقط کمی پرده های شک و انکار را می زدم کنار
 خبر نداری سرطان شده و افتاده به جونم .حالا برو خوشحال -
 باش .چون نفرینت جلوجلو دامنمو گرفته پرنسس گهو ساک
 ! ((سق سیاه

کَهِوساک! این اصطلاح قدیمی مازندرانی را هزارسال بود که
نشنیده بودم! او چطور مثل یک مرد کهنسال مازنی یادش به آن
!بود من نمی دانم

هنوز درگیرودار نگاه های پر قهر و غیظ هم بودیم که ننه طوبی
از توی حمام صدایم زد و بلند بلند با لهجه ی بدون دندانش
گفت

تمه ؟ تمه کجایی ؟ پس چرا نمیای پشتمو کیسه بکشی ؟ لِم -
(چرک) منو خورد

مزاحم ناشناس سمج نمی دانم هنوز به چه امیدی برایم سلام
می فرستاد و چرا از این کارش خسته نمی شد ؟ حتی اگر به
خاطرش بهش حقوق هم می دادند نباید اینقدر از خودش
.پشتکار نشان می داد

بعد از آن بحث و بگومگویی که من و کوروش باهم داشتیم کم و
بیش فضای قهرگونه ای بر روابطمان حاکم شد .مستقیم باهم
حرف نمی زدیم .خیلی اوقات به در می گفتیم که دیوار بشنود

ننه طوبی هم فهمیده بود و گاهی هم غرغر می کرد و می گفت
چرا مثل بچه ها باهم قهر کردین ؟ و گاهی هم به جانبداری از
نوه ی نورچشمی اش مرا به باد توبیخ و سرزنش می گرفت
من که می دونم همه اش تقصیر تو و اون زبون تند و تیز ته بی -
چاره کامران .چی کشید از دستت ؟

کوروش مثلاً می خواست او را از مواخذه کردن من منع کند .اما
یکی باید روی زخم زبان های خودش مرهم می گذاشت
ولش کن ننجون .اون از دوری شوهرش کهو دل شده .(دلش -
کبوده) باید درکش کنیم

و نگاه گزنده و گذرایی به من می انداخت و با نیشخندهایش
بیشتر دلم را به درد می آورد . می دیدم تنهایی حریف این نوه و
ننه نمی شوم .هرکدام به نوبت از خجالتم درمی آمدند .پس با
سیاست سکوت از افتادن در دام بحث های ملال انگیز بیشتر
می گریختم

کوروش سرقفلی یک ملک تجاری را اجاره کرده و داشت آنجا
را تبدیل به یک تعمیرگاه پیشرفته ی ماشین های خارجی و به

ویژه آلمانی می کرد. به قول خودش سرش این روزها خیلی شلوغ بود و فرصت نمی کرد حتی به تلفن هایش جواب بدهد. شب ها خیلی دیر به خانه می رسید و حتی فرصت همکلام شدن با ننه طوبی را هم که غر می زد چرا مرا به امامزاده صالح و شابدالعظیم (شاه عبدالعظیم) نمی برید، نداشت. من هم درگیر و دار امتحانات بودم و کمتر وقت هم صحبتی با او را پیدا می کردم. برای همین او مدام از تنهایی و سکوت خانه دلگیر می شد و غرولند می کرد و پی بهانه می گشت که با ما دعوا کند و از کوروش می خواست که او را برگرداند.

اقلا اونجا زن محسن هست دهن به دهنم بذاره نذاره آب -
خوش از گلوم پایین بره. مردم از بس نشستیم اینجا به درو دیوارها نگاه کردم و شما دوتا بهم محل نداشتید

کوروش به او قول داده بود که جمعه ی همین هفته هرطور شده او را به زیارت شابدالعظیم (شاه عبدالعظیم) خواهد برد. ننه طوبی وسط خوشحالی و ذوق و شوقش ناگهان با غصه گفت. ترمه چی؟ اون که امتحان داره ننه. نمی تونه بیاد -

من سینی چای به دست تازه از آشپزخانه آمده بودم توی هال. و
از این که ننه طوبی داشت غصه ی نیامدن مرا می خورد جا
خورده بودم. سینی را مقابلش گرفتم و گفتم
قربونت برم. ایشالله یه دفعه ی دیگه که اومدی تهرون باهم -
می ریم

ننه طوبی با حالتی از سرخوردگی نگاهم کرد و چای اش را
برداشت
باشه ننه. درست واجب تره -

کوروش وقتی داشت چای اش را برمی داشت یک جوری که
انگار اصلا روی سخنش با من نیست با لحن زمختی که به شکلی
خفیف بوی درخواستی محترمانه می داد گفت

ایه جوری برنامه ریزی کن که تو هم بتونی با ما بیای ترتر -
و تا با تعجب نگاهش کردم رویش را برگرداند. انگار نه انگار که
گوینده ی این درخواست او بود. و من بازهم نمی توانستم خودم
را درک کنم و نمی دانم چی شد با اینکه گفته بودم نمی شود و
نمی آیم و شنبه یک امتحان مهم دارم و فلان ولی داشتم از

همان شب یک جوری برنامه ریزی می کردم و درسهایم را می
انداختم جلو که بتوانم روز جمعه چندساعتی بی خیال درس و
امتحانم شوم و بتوانم با آنها به زیارت بروم

کوروش

زودتر از زیارت برگشته بود و داشت تو بازارچه قدم می زد. می دانست ننه طوبی تا همه امام زاده ها را یک دل سیر زیارت نکند دست به دست ترمه نمی دهد که از حرم بزنند بیرون. خود ترمه هم نگران این موضوع بود و از او یواشکی خواسته بود در این مورد از طرف خودش به ننجون تذکر بدهد.

می دونی که من بگم زودتر بریم بهم می توپه که چه خبره حالا - می ریم دیگه. تو بگی بهتره. متاسفانه فقط از تو حرف شنوی داره.

وقتی گفت متاسفانه گوشه های بینی اش چین افتاده بود. معلوم بود که از اعتراف به این حقیقت خوشش نمی آمد. به ننجون گفته بود ماشینش را بدجایی پارک کرده و باید زودتر برگردند و ننجون هم که با دیدن بارگاه مقدس امام زاده هوش از سرش پریده بود معلوم بود که تذکر او را هم از حالا انداخته بود پشت گوشش

.حالا بذار برسیم بعد حرف از برگشتن بزن ننه-

ترمه نگاه عاجزانه ای به او انداخت که یعنی می بینی و از او هم کاری به جز بالا زدن شانه بر نمی آمد. بازارچه او را یاد خاطرات کودکی اش می انداخت. وقت هایی که تابستان ها دسته جمعی به امام زاده عبدالله می رفتند. یا سالی یک بار عازم مشهد مقدس می شدند. چقدر دسته جمعی بهشان خوش می گذشت. چقدر آن روزها درعین سادگی همه چیز جوری دیگر قشنگ و لذت بخش بود و خاطراتشان هنوز هم که هنوز است چه عطر و بوی خوب و دلکشی داشت! ذهنش خاطرات قدیمی را یکی یکی پس زده بود و از توی آرشیو یادبودها، خاطره ی امام زاده

عبداللہ رفتنشان را در تابستانی دور پیش چشمش آورد. پدر ترمہ نیشان دوستش را گرفته بود و بچہ های فامیل و ہمسایہ با خوشحالی عقب نیشان را قرق کردہ بودند. بزرگ ترہا ہم توی ماشین پیکان جوانان پدرش کہ آن موقع ہا ہنوز نفس داشت نشستند. جلو نیشان ہم سہ نفری جا شدہ بودند. دایی محسن ہم عقب نیشان نشستہ بود کہ مراقب بچہ ہا باشد. بعد ہم پشت یک دوری ضرب گرفت و زد زیر آواز و خواندن ترانہ ی محلی "ایشال دارہ ". بچہ ہا ہم داشتند با او ہمخوانی می کردند و "ایشال دارہ " را باہم یکصدا فریاد می زدند ... کہ یکہو ترمہ با مژگان دختر ہمسایہ شان با ہم سر جای نشستن دعوایشان شد و کارشان بہ گیس و گیس کشی کہ انجامید، مژگان گل سر صورتی ترمہ را از سرش کند و از ماشین پرت کرد بیرون. ترمہ جیغ می کشید و برای گل سرش گریہ می کرد. کامران روی زانو نشستہ بود و با تاثر زل زدہ بود بہ صورت خیس از اشک ترمہ حتما از اینکہ نمی توانست برایش کاری بکند ناراحت بود. دایی محسن داشت بہ شیشہ ی جلو می زد و بہ بابای ترمہ علامت می داد کہ ماشین را نگہ دارد. اما تا او

دوزاری اش جا بیفتد کوروش در یک لحظه ی شگفت انگیز
قهرمانانه خودش را از ماشین در حال حرکت پایین انداخت
بدجوری روی زانوانش خراشیده و خونی شده بود و حتی
نزدیک بود یک پژو او را زیر بگیرد اما به موقع خودش را جمع و
جور کرد و بی اعتنا به پارگی روی زانوی شلوار و خراشیدگی
های کف دستش که داشت بدجوری می سوخت دوان دوان به
عقب برگشت و خودش را به گل سر صورتی ترمه رساند که کنار
جاده افتاده و خاک و خلی شده بود. وقتی داشت راه باقیمانده تا
نیسان را لنگ لنگان برمی گشت دایی محسن هم دنبالش از راه
رسید و به خاطر پریدن از عقب نیسان در حال حرکت حسابی به
باد شماتتش گرفت. فقط دلش نیامده بود بزند زیر گوشش. ترمه
از دیدن دوباره ی گل سر مورد علاقه اش خوشحال شده بود اما
حتی یک کلمه هم تشکر نکرد. با اینکه هرازچندگاه نگاهش
روی پارگی شلوار اومات می ماند و گاهی هم با تحירו تاثیر
نگاهش می کرد اما باز هم حرفی نزد و او چقدر احساس حماقت
و پشیمانی می کرد از اینکه به خاطرش دل به خطر زده بود
.بخصوص وقتی به مقصد رسیدند و او داشت به زخم و زیلی های

حاصل از آن اقدام سوپرمنانه اش می رسید مغرورانه جلویش
سبز شد و با زبان درازی گفت

لازم نبود خودت رو به کشتن بدی آقا کوروش. بابام خودش -
داشت ماشینو نگه می داشت که بره گل سرم رو بیاره. حالا به
خاطر پاره شدن شلوارت حتما باید با خجالت و شرمندگی ازت
تشکر کنم. ولی نمی کنم. می دونی چرا؟ چون تو این کار رو
واسه خودنمایی جلو مژگان کردی نه واسه خاطر من

آن قدر از دستش عصبانی شده بود که اگر قدرتش را داشت
زمان را به عقب برمی گرداند و همان لحظه که می خواست
خودش را از ماشین پرت کند پایین یکی می زد زیر گوش خودش
که فکر غلطهای زیادی از سرش بیفتد. برای همین وقتی ترمه آن
روز از بازار امام زاده عبدالله برای خودش النگوهای رنگی لاکی
خرید و همه را توی کیف مخمل سفیدش قایم کرده بود که
مژگان یا

#204

بچه های دیگر نبینند تا وقتی برگشتند شالی محله سرفرصت
توی دستش بکند و پزش را بدهد کیفش را از عقب ماشین
یواشکی برداشت و دور
از چشمان همه رفت زیر یک درخت نشست و داشت دانه دانه
النگوها را می شکست که کامران سر رسید

چکار می کنی دادا؟ -

اولش دستپاچه شده بود اما با بعد با این فکر که کامران از خودش است با اشاره به النگوهای شکسته ی پیش پایش گفت
می بینی که -

کامران با دیدن النگوهایی که داشت زیر فشار دستان کوروش که قهر و غضب قدرتمندترشان کرده بود خرد می شد خشکش زد

اینا که النگوهای ترمه ان . چرا داری می شکنیشون دادا ؟ اگه -
بفهمه خیلی غصه اش می شه

.به درک که بفهمه .به جهنم که غصه اش میشه -

و بعد از همان جا که نشسته بود نگاهش را پی ترمه فرستاد .
انگار نه انگار که با مژگان آمدنی چه دعوایی باهم راه انداخته بودند . حالا داشتند با بی خیالی باهم بازی می کردند . حس می کرد خراشیدگی های روی زانو ها و کف دستانش سوزش دردناک تری پیدا کرده

حواسش با صدای کامران دوباره برگشت

چرا اذیتش می کنی دادا؟ -

!چون از من بدش میاد -

شاید چون تو هی همش (همه اش) اذیتش می کنی ازت بدش -
میاد.

این هم حرفی بود اما نمی خواست حتی به این نظریه فکر کند و
از کار خودش پشیمان شود. وقتی داشت النگوهای خرد شده را
توی نایلون می ریخت رو کرد به کامران و با چهره ای برافروخته
از خشم گفت

می دونی چیه؟ دلم می خواد بزرگ که شدم ترمه رو بگیرم -
زنم که شد اون قدر بلا بیارم سرش که از دستم دیوونه بشه. می
رم سرش هوو میارم و می گم باید کلفتیشو بکنه. زرزر هم کرد با
کمربندم می افتم به جوش سیاه و کبودش می کنم.

کامران داشت با چشمانی گشاد شده از فرط حیرت و ناباوری
نگاهش می کرد و او حواسش نبود که به چشم برادرش تبدیل به
چه غول بدطینتی شده! تا اینکه صدای گریه اش را شنید

سربلند کرد و باتعجب صورت کامران را خیس از اشک دید. با
نگرانی پایی شد که برای چی گریه می کند. کامران فین فین
کنان گفت

تو نباید ترمه رو بگیری. من می خوام شوهر ترمه بشم. اون -
باید زن من بشه. من دوستش دارم ولی تو که دوستش نداری
می خوای زنت بشه که اذیتش کنی. اونم ازت بدش میاد. خودتم
می دونی.

کوروش آن روز با صدای بلند به گریه های کودکانه ی برادرش
خندید و حسابی سربه سرش گذاشت

برو بابا ریقو. حالا من یه چیزی گفتم. ترمه همش واسه خودت -
مگه من مثل تو مغز خر خوردم بگیرمش. ولی قبول کن اگه زن
من بشه من از پسش برمیام و می تونم آدمش کنم. توچی می
تونی؟

کامران درحالیکه هنوز داشت مثل ابر بهار می گریست عاجزانه
نگاهش کرد

من فقط می خوام زن من بشه .مال من بشه .نمی خوام اذیتش -
کنم...

حتی همان روز هم دلش به حال سادگی برادرش سوخته بود
هنوز زنگ صدای گریان کامران توی گوشه‌هایش بود .به خودش
که آمد دید کنار یک دکه ی پر از زلم زیمبوی بزرگ ایستاده .
درحالیکه لبخند محزونی روی لبش نقش بسته بود با دستش
فرفره ای را تاب داد و بعد چشمانش را به النگوهای لاکی پیش
رویش دوخت .ناخودآگاه داشت دنبال همان النگوهای می
گشت که آن روز از سر خشم و کینه شکسته بود شکل و
طرحشان را با تمام جزییات به خاطر داشت و رنگ هایشان را
.قرمز و طلایی و آبی و بنفش و صورتی و سفید و نارنجی .قرمز و
طلایی ها جفت بودند.ظاهرا از این دورنگ بیشتر خوشش آمده
بود .از هررنگی به همان تعداد خرید و پولشان را که پرداخت
دوباره توی بازارچه گشت کوتاهی زد و بعد خسته و بی حوصله
که شد به سمت پارکینگ برگشت .رفته رفته داشت بردمای هوا
افزوده می شد و قبل از اینکه عرق از سر و رویش جاری شود به

داخل ماشینش پناه برد و خودش را به دست خنکای باد کولر
سپرد. داشت چرت می زد

#205

که صدای زنگ موبایلش را شنید. با دیدن شماره ی ترمه همه
.هوش و حواس منگ و خواب زده اش برگشت
بله ؟-

میشه بیای کمکم ؟ ننجون دیگه نمی تونه راه بره .فکر کنم راه -
برگشت رو هم گم کرده باشیم
ای بابا ! کجایین شما الان ؟-

نمی دونم از کدوم در اومدیم بیرون .اومدنی از کنار بازارچه رد -
شده بودیم ولی الان اینجا از بازارچه خبری نیست .فقط
دستفروشهان .وای کوروش میشه زودتر بیای و پیدامون کنی ؟
من می خوام برم دستشویی

از اینکه مثل بچه ها برای رفتن به دستشویی بی تابی می کرد
خنده اش گرفته بود .با لحن آمرانه ای گفت
.باشه .می دونم کجایین .یه جا تو سایه واستین زود میام -

حیف که هوا گرمه والا می رفتیم زیر درختا می نشستیم چای -
و نون و پنیر و سبزی می خوردیم .می چسبید

کوروش از آینه نگاهی به او انداخت و گفت

حالا همین جا تو ماشین هم میشه چای و نون و پنیر سبزی -
خورد.

و داخل پرانتز افزود

البته اگه تو زحمتشو بکشی .رسیدیم تهرون می برمتون یه -
!رستوران خوب

من وقت رستوران اومدن دیگه ندارم .تازه یادم به امتحانم _
افتاد .از غذای دیشب مونده تو یخچال .می ریم خونه همونو گرم
می کنیم می خوریم دیگه

ننه طوبی که داشت پاهایش را ماساژ می داد گفت

خدا خیرت بده ننه .آرزو به دلم مونده بود پیام زیارت -
.شابدالعظیم

کوروش نگاهش کرد و خندید

حالا یه خروار تسبیح و مهر خریدی چکار کنی ننجون؟-

ننجون با آب و تاب گفت

وقتی برگشتم شالی محله بهر حال دروهمساده ها میان دیدنم -
اینا رو سوغاتی بدم بهشون بگم بچه ام کوروش منو برده زیارت
.

ترمه وقتی داشت از توی سبدی که صبح وقت آمدن از خانه
حاضر کرده بود سفره را بیرون می کشید تا روی صندلی پهن
کند با اعتراض گفت

فقط بچه ات کوروش؟ پس من چی ننجون؟ سه ساعت منو -
دنبال خودت کشوندی از این ضریح به اون ضریح

ننجون سرش را کمی به عقب متمایل کرد و گفت

.تو هم زحمتمو کشیدی ولی سرخیرش کوروش شد نه -

کوروش از آینه به قیافه ی مثل غوک بادکرده ی ترمه خندید

!پرنسس حسود-

وقتی توی آینه باهم چشم توی چشم شده بودند ترمه غرید و گفت

(شانس دار). (خوش شانس -

یواشکی از آینه حواسش به حرکات توام با دقت و وسواس ترمه بود. اینکه نان و پنیر و سبزی را روی سفره چیده بود و با باز کردن کشوهای مخصوص صندلی عقب استکان ها را هم جاسازی کرده بود و حالا داشت قندان را از پولکی که از بازارچه خریده بودند پر می کرد. لقمه ی اول را برای ننجون گرفت و داد دستش. لیوان چایش را هم به کوروش داد تا خودش جاسازی اش کند.

می دونی تو بازارچه یاد چی افتادم؟-

و لقمه ی او را هم آماده کرد و به طرفش گرفت. دوباره از آینه نگاهشان باهم تلاقی کرده بود.

یاد چی؟-

گفت و به ساندویچش گاز بزرگی زد

یه سال تابستونی دسته جمعی رفته بودیم امام زاده عبدالله -
من همه پولامو دادم هفت هشتا الگو لاکی خریدم و با چه
ذوقی قایمشون کرده بودم که دخترا نبیننش و نرن شبیهشو
!بخرن .ولی توئه بدجنس زدی همه شون رو شکستی
آه ! پس تو هم یاد آن خاطره افتادی ! حالا راستش را بگو .از
تداعی خاطره ی آن روز چه حالی شدی ؟ مثل من قلبت نلرزید
و دلت برای بچه بازی هایمان تنگ نشد ؟
درحالیکه داشت لقمه ی توی دهانش را آرام می جوید با تظاهر
به بی خیالی گفت
.یادم نمیاد -
ترمه به لقمه ی خودش که از لقمه ی بقیه کوچک تر بود سق زد
و جویده جویده گفت
بهتره که یادت نیاد چه جونوری بودی و من چه شوربخت بودم -
که خدا منو دخترخاله ی
.تو آفرید

درحالیکه داشت به زور خنده های ریزش را قورت می داد آرام
گفت

گل سر صورتیت چی ؟ اونو یادت نمیاد ؟-

ترمه تاملی کرد و گفت

گل سر صوتی ؟-

و رفت توی فکر .ننجون هم وسط بلبشوی بازی خاطره ها
پارازیت انداخت

#206



همش خودت نخور. واسه کوروش یه لقمه ی دیگه بگیر بچه ام -
جون داشته باشه رانندگی کنه

ترمه با لحن کش داری که بوی اعتراض به مهر و عطوفت بی
حد و حصر ننجون به کوروش را می داد گفت
!چشم -

و همزمان که داشت لقمه ی دیگری برای نورچشمی ننجون می
گرفت گفت

آره یادمه. با مژگان دعوام شد. اونم از سرم کند و انداختش تو -
جاده.

و وقتی داشت لقمه را به دستش می داد نگاهش از آینه به او
خیره ماند

اعتراف می کنم وقتی زخم روی زانوهات رو دیدم دلم برات -
سوخت .ولی چیزی نگفتم که پررو نشی .(خنده هایش را
فروخورد) تا مدت ها از خودم می پرسیدم تو چرا از ماشین
پریدی پایین و رفتی گل سرم رو آوردی ؟
به جوابی هم رسیدی ؟-

و لقمه را با مکث و تاخیر از دستش کشید .ترمه نگاهش را
دزدیده بود

!هنوزم می گم می خواستی جلوی دخترا خودی نشون بدی -
همه دخترها به جز آن یک نفر بروند به جهنم .تو چرا اینقدر غد
و مغروری که حاضری بعضی چیزها را به روی خودت نیاوری ؟
...کدوم دخترا ؟ مژگان ؟ دخترعموهام پریسا و پروانه -
مکشی کرد وبعد با صدای نجواگونه ای پرسشش را تکمیل کرد -
یا تو ؟

یعنی نشنیده بود ؟ یا باز هم اصرار داشت که چیزی به روی
خودش نیاورد ؟ همین که عمدا خودش را به نشنیدن زده بود ،

همین که با دستپاچگی حتی نگاه های پرسانش را از آینه نمی دید یعنی که او نمی خواست زیر بار بعضی چیزها برود و ذهنش آمادگی لازم برای چالش های خطرناک را نداشت. و بعد هم کلا مسیر گفتگو را عوض کرد.

میشه یواش تر بری ؟ می خوام چای بخورم -

از دستش عصبانی بود. آن قدر که کارش نداشتند همین حالا از توی داشبورد النگوها را برمی داشت و به سرنوشت النگوهای لاکی چندسال پیش دچارشان می کرد.

با لج گفت نه. نمیشه

ترمه چشم غره هایش را که دید مایوسانه به لیوان چای اش دودستی چسبید و چیزی نگفت. ولی کوروش عملا داشت پایش را از روی پدال گاز برمی داشت و سرعت ماشین داشت کم و کمتر می شد. تکان های آرام ماشین ننه طوبی را توی چرت برده بود. می خواست برای رهایی از آن سکوت سنگین و سرد ضبط و پخش ماشین را روشن کند که ترمه ناگهان دهان باز کرد و حرفهای عجیبی زد

تو اون وقتاً هم مثل حالا اونقدر با من خوب و بد می شدی که -
من قاطی می کردم و نمی تونستم تشخیص بدم که الان داری به
من خوبی می کنی یا بدی ؟ می دونم شاید

گاهی حتی خوبی هاتم پای بدی هات می داشتم .ولی قبول کن
همش (همه اش) تقصیر من نبود .خودت کاری می کردی که
خوبی هات هم به چشمم نیاد .مثل همون روز که اول قهرمان
شدی و رفتی گل سرم رو از سرجاده برداشتی .بعد هیولا شدی
و افتادی به جون النگوهام .تو همیشه دو رو داشتی برام و من
نمی دونستم باید کدوم روی تو رو باور کنم ؟ هرچند که به نظرم
!روی هیولای تو قوی تر بود و بیشتر به چشمم می اومد

آینه باز هم نگاه هاشان را در خود به بند کشیده بود و درهمان
حال دست کوروش به سمت ضبط و پخش رفت و صدای معین
متن این نگاهنامه را دربرگرفت

دیگه از کوچه ی من راه برگشتن نداری / منم دوست و منم "
#دشمن /کسی جز من نداری / به تو گفتم ، نگفتم ؟ به تو گفتم ،
"نگفتم ؟

من چرا دست و دلم پی درس خواندن نمی رفت ؟ چرا اینقدر
پرنده ی افکار من داشت بازیگوشی می کرد و هی از این شاخه
به آن شاخه می پرید ؟ چرا نمی شد روی درسهایم تمرکز کافی
داشته باشم بدون اینکه نگاهم روی نقطه ای مات نماند و یا
در کشاکش افکار تنهاکم گر نگیرم و حریق گنگی نسوزاندم ؟
نمی دانم این چندمین بار بود که داشتم حرفهایی را که توی
ماشین به هم زده بودیم با خودم مرور می کردم و توی ذهنم زیر
بعضی جمله ها و بعضی حرکاتش خط قرمز می کشیدم و از
خودم می پرسیدم این یعنی چی ؟ همین که گفت جلوی کدوم

دخترها خواستم خودنمایی کنم ؟ مژگان ؟ دخترعمو هام پریسا و پروانه یا تو ؟ چرا یا تو را با مکث و تاخیر گفت ؟ یک جوری که انگار هردو جوابش را از قبل می دانستیم ! نگاه های ماتش از آینه را بگو ؟ کوروشی که من می شناختم ، آن جانور دوپای لعنتی ! همان که سایه ی هم را با تیر می زدیم چطور می توانست همین کوروشی باشد که این روزها با من به طرز عجیبی مدارا می کرد و اجازه می داد که روی او و کمک ها و حمایت هایش حساب ویژه باز کنم ؟ به من توجه نشان می داد و نگران امروز و فردایم بود . هرچند که سعی داشت به روی خودش نیاورد اما می دانم که بخش بزرگی از دغدغه ی فکری اش شده بودم . اگر صدای زنگ اس ام اس نبود معلوم نبود تا کی حواسم پرت می ماند و من چقدر دیگر از زمان را برای درس خواندن از دست می دادم ! باور نمی کردم بازهم پیامی از ناشناس مرموز باشد . نوشته بود " سلام " انگار هربار که دلش فحش و ناسزا می خواست یادش می افتاد به من پیام بدهد . از سماجتش خنده ام می گرفت . از این پیگیری ها چه هدفی را دنبال می کرد و چرا خسته نمی شد نمی دانم . آمدم بنویسم سلام و کوفت اما جلوی

خودم را گرفتم و برای پرهیز از هرگونه وسوسه شدن گوشی را خاموش کردم و گذاشتم کنار و بعد دست حواسم را گرفتم و به زور کشاندمش سر کتاب و جزوه هایم

همان شب از کوروش شنیدم که خانواده هامان قرار است به اتفاق هم وسط همین هفته به تهران بیایند و برگشتنی ننجون را هم با خود می برند. و من نمی دانم چرا از همان لحظه دلم از رفتن و نبودن ننجون درخانه گرفت

تعمیرگاه تخصصی کوروش در شرف افتتاحیه بود و او هر روز خبرهای خوش تازه ای برای ما داشت. ننجون هم گر و گر برایش اسپند دود می کرد و بعد تا دیر وقت با هم گرم آواز می شدند و ترانه های شاد محلی می خواندند و من تنها تماشاچی این کنسرت زنده ی دونفره بودم. کوروش درمورد کامران هم گفته بود به زودی خبرهای جدیدی در راه است. می گفت با وکیل خبره ای قرار ملاقات گذاشته و امیدوار بود که بشود دادگاه را مجاب به تجدید نظر در حکم قبلی خودش کند. بیشتر از این بابت خوشحال بود که خودش دارد دنباله ی کار کامران را می

گیرد و مجیز این و آن را نمی کشد و زیر دین کسی هم نمی رود
..گفته بود این کار را به خاطر پدر و مادرش می کند

از غصه ی کامران پیر شدن .بابا هفته ای نیست که بیمارستان -
بستری نشه .مامان هم که دست از خودش کشیده .یه رنگ نمی
!ذاره به موهاش .کامران داغونشون کرده

و وقتی من با تردید پرسیدم

پس یعنی به خاطر خود کامران نیست که افتادی دنبال پرونده -
؟ !اش

نمی دانم چرا حس کردم از سوال من خوشش نیامده .رو ترش
کرد و همراه با نگاه عاقل اندرسفیهی گفت

به حال تو چه فرقی می کنه ؟ به هر حال داره فرجی میشه که -
شوهرعزیزت به زودی بیاد ور دلت و تو از این آوارگی نجات پیدا
کنی.

عمدا کلمات " شوهرعزیزت " ، " ور دلت " و " آوارگی " را با
تاکیدی طعنه آمیز ادا کرده بود و بعد تیزی نگاهش را مثل چاقو

توی چشمانم فرو کرد . استکان خالی چای اش را به طرفم گرفت
و گفت

بی زحمت برام یه چای دیگه بیار تر تر. با یه چی که بتونه -
دهنمو شیرین کنه و این تلخی زهرناکو بشوره ببره

خانه شلوغ بود و من دربه در دنبال جای خلوتی برای درس
خواندن می گشتم . تارا و کمند اتاق مرا اشغال کرده بودند و نمی
دانم داشتند در مورد چی بیخ گوش هم هر و کر می کردند . حتم
داشتم تارا از ممد حرفهای زیادی برای گفتن

#208



داشت که من باید می شنیدم اما وقتش را نداشتم . دوقلوها هم
توی هال داشتند از یکی از شبکه های ماهواره ای کارتون می
دیدند .مامان و خاله مه لقا و ننجون هم توی آشپزخانه سنگر
گرفته بودند و داشتند ضمن تهیه ی شام باهم اختلاط می کردند
.حاج کاظم هم توی اتاق کوروش داشت استراحت می کرد .از
وقتی از ملاقات کامران برگشته بودند احساس کسالت می کرد
 .من امتحان داشتم و نشد که در این ملاقات همراهیشان کنم
 .بابا می گفت کامران انگار طاقتش طاق شده و این بار برخلاف
همیشه که سکوت پیشه می کرد و خودش را آرام و موقر نشان
می داد کلی از حال و روز خودش نالیده بود .می گفت با شکوه و

شکایت هایش خون به دل همه کرد .بعد مرا به روی تراس
پذیرایی کشاند و گفت

شوهرت چی می گه ترمه ؟ آدم نمی دونه به کدوم سازش باید -
برقصه ! اون دفعه خودش گفت اجازه بدم برگردی دانشگاه .حالا
امروز می گفت پشیمونم از اینکه گفتم ترمه برگرده تهران و به
درسش ادامه بده . امتحاناتش که تموم شد برگرده شمال پیش
خودتون .

بعد از شنیدن حرفهای بابا مثل یخ سر جایم ماسیدم .باور نمی
کردم این حرفها را کامران زده باشد .ما با هم توافق کرده بودیم
.آخر چرا نمی توانست سر قول و قرارهایش بماند ؟ با چشمانی
وق زده به صورت بابا خیره ماندم و با همان حالت یکه خورده ام
پرسیدم

کامران اینو گفت ؟-

درحالیکه داشت زیر گردنش را می خاراند با بی خیالی گفت -
آره .

شما چی گفتی ؟-

توی دلم آشوب بود و باز فتنه ای تازه افتاده بود به جانم .حتی
روزهای خاکستری زندگی ام

هم ثبات نداشت و دائم در حال تغییر و تحول بود و از
خاکستری روشن به خاکستری تیره تبدیل می شد .از صورت
جدی بابا نمی شد چیزی را فهمید .می ترسیدم از اینکه همین
حالا بگوید چاره ای نیست .باید به حرف شوهرت گوش بدی و
دور دانشگاه رو خط بکشی .اما کمی بعد با شکستن سکوتش مرا
با حرفهای غیرمنتظره اش غافلگیر کرد

بهش گفتم مرد حسابی مگه دخترم بازیچه ی دست توئه که -
هر بار براش یه خواب تازه می بینی ! آدم اینقدر دمدمی نمی شه
که .یه بار می گی بره دانشگاه .یه بار می گی نره .گفت زنمه
اختیارشو دارم .گفتم اختیارشو وقتی داشتی که هنوز پات به
زندان باز نشده بود .الان دیگه من براش تعیین تکلیف می کنم
چکار کنه چکار نکنه .گفتم طفلک داره درسشو می خونه .چکار
به کار تو داره ؟ گفت نگرانشم .گفتم منم باباشم .از تو بیشتر

نگرانشم ولی دیگه جلوی درس خوندنشو نمی گیرم. می دارم به
درسش ادامه بده. چون بهش ایمان دارم

آن خاکستری تیره یکهو داشت پیش چشمانم سفید می شد و
من چه شگفت زده بودم از این دگرگونی ای آنی
راست می گی بابا! تو اینا رو بهش گفتی؟ -

ژستی گرفت و با غرور و تَفَرُّعْن گفت

آره. پس چی! فکر کردی اجازه می دم یه الف بچه از تو زندان -
اختیارداریمونو بکنه؟

با خوشحالی بغلش کردم و با صدایی که از فرط شور و شادی می
لرزید گفتم

باور نمی کردم پستی منو بگیری بابا. فکر می کردم شمام با -
...درس خوندن من مشکل داری

بغضم گرفت

فکر می کردم ...فکر می کردم شمام به حرفش گوش می دین -
و باز برم می گردونید شمال

و سرم را روی سینه اش فشردم . آرام برپشتم نواخت و مهربانانه گفت

من بهت چی گفته بودم ترمه ؟ گفتم تا زمانی که تو سرت فقط -
تو درس و کتابت باشه و مشکلی پیش نیاد پشتت هستم . من که
مثل شوهرت نیستم سرقول و قرارم نمونم . پس با خیال راحت
.درسات رو بخون . کسی باهات کاری نداره

و بعد با لحن شوخ خاص خودش گفت

حالا مثل بامِشی وَچِه (بچه گربه) خودت رو لوس نکن برام . _
همساده ها می بینن .بعد میگن حیف این گل مردی (مرد کچل)
!نیست که همچین دختر بَدِمایی (زشتی) بغلش کرده

با آمدن مامان به روی تراس ، من از بغل بابا بیرون آمدم . مامان
اخمهایش توی هم بود . معلوم بود که دلش از جایی پر است و
لابد بابا هم می دانست از کجا برای همین به روی خودش نمی
آورد . با کنجکاوری توام با نگرانی پرسیدم

؟ !چیه مامان ؟ از چیزی ناراحتی -

مامان از زیر چشم نگاهی به بابا انداخت و گفت _چیزی نیست
..سرم درد می کنه فقط

گفتم بروم برایت قرص بیاورم .گفت نه .بابا با خونسردی گفت
من می دونم چشه .ماهروخانم نارحت اینه که چرا تو زندان با -
خواهرزاده ی عزیزش تند حرف زدم و گفتم بهش بالای چشمت
ابروئه

اوه .پس مامان به خاطر این موضوع از دست بابا دلخور بود و
حالا داشت چپ چپ نگاهش می کرد .با لحن سرزنش باری
گفت

!قبول کن که با اون طفل معصوم بد حرف زدی آقا سهراب -
بابا بی اعصاب شد. نچی زد و برو بابایی گفت و بعد دستهایش را
به میله های حفاظ زد و غرغرکنان گفت

#209

طفل معصوم به دوقلوها می گن که روحشون از دنیا بی خبره -
نشستن یه گوشه دارن کارتون می بینن .نه اون نره غول که
دستی دستی هم خودشو بدبخت کرد ، هم دختر ما رو

مامان ترسان از اینکه مبادا صدای بابا به گوش کسی برسد با کف
دستش روی گونه ی رنگ پریده اش زد و با تمنا گفت —هیش !تو
رو خدا یواش تر آقا سهراب .یه وقت مه لقا می شنوه دلش خون
می شه از حرفات

بابا ولی دست بردار نبود. انگار سر دلش تازه باز شده بود و لبریز بود از ناگفته هایی که تا آن روز بنا به مصلحت یا ملاحظه به زبان نیاورده بود

دلش خون میشه ؟ خب بشه . فقط اون مادره ؟ من و تو آدم - نیستیم ؟ دل نداریم خون بشه ؟ ترمه جگرگوشه ی ما نیست ؟ زندگیشو نمی بینی ؟ ببین همین اول جوونی به چه روزی افتاده ! فقط دلت واسه خواهرزاده ات می سوزه و تا من بخوام حرفی بزنم می گی هیس ! فامیلیه . چشممون تو چشم همه . ولی د آخه آدم چقدر کوتاه بیاد و به خاطر فامیل از حق خودش بگذره ؟ به خدا اگه خواهرزاده ات نبود تا حالا ده دفعه طلاق دخترمو ازش گرفته بودم .

بابا آن قدر برافروخته و جدی به نظر می رسید که مامان ترجیح داد تسلیم شود و بگوید بله حق با توست و بعد به پایش بیفتد که محض رضای خدا این بحث را تمامش کند و ادامه ندهد . حتی برای تحت تاثیر قرار دادنش مجبور شد به گریه بیفتد . می دانست بابا طاقت دیدن اشکهایش را ندارد . اشکهای مامان

اسلحه اش بود و می توانست بابا را با تمام غدبازی و لجاتش به
زانو در بیاورد.

اولین بار بود که بابا داشت اینطور تمام قد از من دفاع می کرد و
به جای دلسوزی برای کامران دلش برای شوربختی دخترش می
سوخت و من چقدر کیف کرده بودم
با گفتن -می رم براتون شربت بیارم

روی تراس به حال خود رهایشان کردم تا هرطور می خواهند
این دلخوری را از دل هم در بیاورند. بعد از اینکه به دوقلوها
تذکر دادم صدای تلویزیون را کم کنند داشتم از توی هال می
گذشتم که درخانه باز شد و کوروش آمد تو. از اینکه با وجود
درگیری و شلوغی کار زودتر از همیشه به خانه برگشته بود تا در
کنار خانواده باشد تعجب کردم. به هم سلام کردیم و گفتم
پس چرا صدای ماشینت رو از تو حیاط نشنیدیم ؟ -
داشتیم با هم به سمت آشپزخانه می رفتیم. گفت

چون ماشینو نیاوردم تو .اومدم ببینم چی کم و کسر داریم تو -
خونه ، بابات رو بردارم ببرم تا تو بازارچه محل و برگردیم .مامان
اینا کجان ؟

لازم نبود بگویم توی آشپزخانه چون صدای گفتگویشان داشت از
آشپزخانه به گوش می رسید و ننجون که داشت می گفت
کامران هنوز وقت زن گرفتنش نبود .نباید پی حرفش می -
رفتید .باید همین که از خدمت

برگشت می کشیدینش به کار .یه چندسالی بگذره بعد براش
آستین بالا می زدین .اون شل و ول چه وقت زن گرفتنش بود
.حالا ؟ دختر خواهرتم بدبخت کرد

انگار دستی از غیب من و کوروش را سرجایمان نگه داشته بود و
اجازه ی پیشروی بیشتر به ما نداد .گویی از جایی به ما تلقین
شده بود که قرار است حرفهای تکان دهنده و یا عجیبی بشنویم
که هردو درعین بی خبری و ناخودآگاهی باهم فالگوش
ایستادیم .خاله مه لقا با اندوه و افسوس گفت

چه می دونم مارجان (مادر جان) این پسره عقل ما رو هم -
دزدید.

ننجون با سر کوفت و نکوهش گفت

اصلا مگه شما عقل داشتید؟! عقل داشتید که باید ترمه رو می -
گرفتید واسه کوروش . این دوتا بهتر به هم می اومدن . کوروش
زرنگ و باجرزه بود ، بلد بود زندگیشو بچرخونه. ترمه هم زبل و
کدبانو. اینا جفت هم بودن . از قدیم گفتن کفتربا کفتر، غاز با غاز
.

نه . وقت آن نبود که به ضرب المثل تحریف شده ی ننجون با بی
خیالی بخندیم . آن لحظه که بی سر و صداترین حادثه ی مخفی
و مشکوک دنیا در دل هامان اتفاق افتاده بود ، آن طور که من با
دست و پایی گم کرده دنبال سوراخ موشی می گشتم و آن طور
که او خودش را باخته بود و درجایش بی قراری می کرد و روی
دیدن همدیگر را نداشتیم . همان شرمی که گونه های مرا تبناک
کرده بود ، نگاه او را هم دزدیده بود . به جای نفس انگار از دهانم

آتش می زد بیرون . برای ادای چهارکلمه حرف انرژی زیادی
سوزاندم و جانم به لبم رسید تا گفتم
من...من ...یه کاری دارم ...باید برم-

چیزی نگفت و در امتداد نگاهی سوزان و یواشکی اش گذاشت
که پای سست و بی جانم را بردارم و هرطور شده از آن ورطه ی
جهنمی بیرون بکشانم .این رفتن گریزانم شاید به صلاح او هم
بود .شاید او هم به اندازه ی من پشیمان بود از این فالگوشی
حادثه خیزمان که جز شرمندگی و رسوایی خاموش چیزی
عایدمان نکرد.

لعنتی ترین #

(از سری پارتهای #پیشاپیش جبرانی (30/12 پارت

دوستان تازه وارد ضمن خوشامدگویی لطفا پین رو بخونید تا در
☺□.جریان پارتهای #پیشاپیش جبرانی باشید

شاید برای اولین بار بود که گند زده بودم به امتحانم. گلاره می گفت دست کمی از من ندارد. و آوا با اینکه مثل همیشه قیافه ی خشنودش خبر از موفقیت در امتحان را می داد سعی کرد با گفتن - حالا همین که نمره ی قبولی بگیریم هم خوبه

دلداري ام بدهد. اما من فقط به کسب نمره ي قبولي قانع نبودم. هيچوقت اين فکر مرا راضي نمي کرد. باغصه داشتم براي خودم هزارتا دليل براي خراب شدن امتحانم ردیف مي کردم. "خونه شلوغ بود و من وقت کافي براي درس خوندن نداشتم. خانواده هامون اين وقت سال نبايد مي اومدن تهرون. تو خونه يه جاي خالي پيدا نمي شد. از بس تمام روز کار داشتم شب هم نشد بيدار بمونم." اما همه ي اين ها بهانه بود و به کنار. اگر چه دلايل موجهي به نظر مي رسيدند اما خودم مي دانستم کجاي کارم مي لنگد. من بيشتر از همه حواسم را کم داشتم. حتي سر جلسه ي امتحان هم فکر و حواسم با من نبود. والا آن قدر در طول ترم درس خوانده بودم که حداقل براي گرفتن نمره ي ده کافي باشد.

سر جلسه فقط حضور فيزيکي داشتم. اما روحم انگار جايي خارج از قالب تنم جا مانده بود نگاهم به برگه مات مي ماند و سوالات را مثل خطوط مبهمي مي ديدم که خوانا به نظر نمي رسيدند و ذهن معلول من هيچ تلاشي نمي کرد که حواسم را از دست افکار درهم و برهمي که در سرم گردباد تندي به پا کرده

بود پس بگیرد . همین حضور غایبم باعث شده بود زمان را از دست بدهم و وقتی به خودم آمدم که فقط ده دقیقه به پایان جلسه باقی مانده بود و من اگر نمره ی قبولی می گرفتم مدیون همان ده دقیقه ای بودم که تند تند به بعضی از سوالات جواب دادم واقعیت این بود که من تمام ساعات روز و شب گذشته و حتی سر جلسه ی امتحان و همین لحظه ی اکنون را صرف فکر کردن به حرفهای ننجون کرده بودم

اصلا مگه شما عقل داشتید؟! عقل داشتید که باید ترمه رو " می گرفتید واسه کوروش . این دوتا بهتر به هم می اومدن . کوروش زرنگ و باجربزه بود بلد بود زندگیشو بچرخونه. ترمه هم زبل و کدبانو . اینا جفت هم بودن . از قدیم گفتن کفتربا کفتر، غاز "با غاز

ننجون چی می گفت ؟ واقعا داشت در مورد ما حرف می زد ؟ من و کوروش ؟ ما واقعا به هم می آمدیم ؟ پس دشمنی هامان چی می شد ؟ نفرتی که در تمام این سالها از هم به دل داشتیم ! آخر ننجون طبق کدام دلیل و منطق و استناداردی ما را جفت

مناسبی برای هم دیده بود ؟ اصلا ننجون کی از من خوشش
آمده بود که حالا مرا بیشتر شایسته ی همسری با نوه ی ارشد
نورچشمی اش می دانست و افسوس می خورد از اینکه چرا من
!و او مال هم نشده بودیم ؟ من و کوروش ؟ عمرا

زبانم انکار می کرد و می گفت عمرا .اما پس لرزیدن دلم را به
چی تعبیر می کردم ؟ آن تب و تاب گدازنده ای که به جانم
افتاده بود ! داغی شرمی که توی خونم می دوید ! تکلیف نگاه
های گریزانم از کوروش چی می شد ؟ چرا حالا حتی شنیدن
اسمش هم منقلبم می کرد و حالم بد می شد؟ نه از آن حال بد
شدن هایی که قبلا تجربه اش کرده بودم .نه.این حال بد شبیه
هیچ حال بدی که تا آن روز شناخته بودم نبود .در کمال صحت و
سلامتی احساس بیمارگونه ای با من بود که به هیچ تعریفی نمی
آمد .فقط می دانستم این حال بد من به همین زودی ها خوب
شدنی نیست .چون ریشه ی درد ناشناخته بود ، درمانی هم
نداشت .حتی حدس اینکه او هم داشت همین حوالی نزدیک
مثل من به حرفهای ننجون فکر می کرد تب جنون را به قلب
.حیران من می ریخت

من طاقت این همه تغییر و تحول ناگهانی را نداشتم
زیر فشار شوک و ناباوری ها داشتم بی صدا ترک می خوردم
.. حال من واقعا نگران کننده بود ! و کسی به دادم نمی رسید
دیشب از کنار کوروش که پا به فرار گذاشتم هیچ پناهگاه
مطمئنی جز اتاق موقتم سراغ نداشتم که چندساعتی پشت
حصارهایش خودم را حبس کنم . رفتم و خیلی جدی از
اشغالگران اتاقم خواستم بروند بیرون تا من بتوانم به درس و
امتحانم برسم . کمند کمی غرغر کرد و یاد من انداخت که آنجا
منزل برادرش است و جلوتر از تارا از اتاق بیرون رفت . تارا
دستهایم را گرفت و گفت

وای آجی ! بمیرم برات ! به مامان گفتم وسط امتحانات ترمه -
نریم تهران . ولی گوش نکرد . تازه ماهم که به اختیار خودمون
نبودیم . خاله اینا می خواستن بیان

آن قدر بی حوصله بودم که حتی شنیدن همان حرفهای همدلانه
هم از تحملم خارج بود . تارا هم این را فهمید . -باشه من می رم
فقط کی وقت داری با هم حرف بزنیم ؟

با اینکه لازم نبود بیرسم درچه مورد اما باز هم پرسیدم بدون
اینکه حتی ذره ای کنجکاو باشم . - راجع به چی ؟
چشمانش ستاره نشان شدند و لبهایش از دو سمت کش آمدند
. تند تند و هیجان زده بلغور می کرد . انگار که سیب زمینی داغ
!توی دهانش بود - من و ممد . وای آجی . ببین برام چی خریده

#211



و تندی از توی یقه ی شومیزش یک گردنبند ظریف نقره که
پلاکش به اسم تارا بود بیرون کشید و نشانم داد —ببین چه
خوشگله!

تارا هم چه خوش خیال بود! واقعا از من چه انتظاری داشت؟ که
از دیدن کادوی دوست پسرش ذوق زده شوم و به به و چه چه
راه بیندازم؟ آن هم درست وقتی که خودم را توی برزخ بدی
گرفتار شده می دیدم؟ وای خدایا قلبم. دوست پسرش؟ طاقت
شنیدنش را نداشتم. شاید اگر وقت دیگری بود به شدت
عصبانی می شدم و از خودم خشونت بیشتری به خرج می دادم.
نیشگونی از بازویش می گرفتم و با سرزنش می گفتم خجالت
نمی کشی از پسر مردم کادو می گیری؟ اما شانس آورده بود
.توی موقعیتی نبودم که بتوانم به خاطر این کار بازخواستش کنم.
دلهم می خواست عالم و آدم مرا به حال خودشان بگذارند. من
دلهم از بند تمام دغدغه های دنیا رهاشدگی می خواست
درحالیکه گوشه ی اتاق ولو می شدم با بی حالی گفتم —باشه

بعد در موردش حرف می زنیم. فعلا مخم نمی کشه تارا. باید
درس بخونم

شاید تارا خوشحال بود از اینکه حق خواهری را ادا نکرده و به او
نتوپیده بودم! برای همین هم تصمیم گرفته بود که درکم کند.
والا باید به من و بی توجهی ام، به آن حال نزار و لحن بی
حوصله ام مشکوک می شد. در شرایط عادی محال بود همچین
!اغماض و بخششی از من سر بزند. محال

نشستم که درس بخوانم اما چه درس خواندنی! من هرگز نمی
فهمیدم وقتی بعضی ها می گویند موقع درس خواندن نمی
توانند تمرکز کنند یعنی چی! و با تعجب از خودم می پرسیدم
مگر چیزی مهم تر از درس هم هست که فکر آدم را از درس
بگیرد و درگیر خودش کند؟ تا اینکه آن شب خودم هم به این
درد دچار شدم. فکرم تحت فرمانم نبود و قلبم هم داشت به ساز
خودش می رقصید. مغزم انگار تبدیل به اوراق شده بود. زورش
به قلب و روح سرکش من نمی رسید. آن شب به معنی واقعی
کلمه من خودم نبودم. انگار طی یک

شعبده بازی ماهرانه تبدیل به آدم دیگری شده بودم که فقط
ظاهرا شبیه من بود

موقع صرف شام من مقابل کوروش نشسته بودم. انگار تمام هم و
غمش را گذاشته بود روی این موضوع که نگاهش به من نیفتد و
من هم سعی در نادیده گرفتنش داشتم. اما حواسم بود که او هم
مثل من اشتهایی برای خوردن غذا ندارد! بابا هر دفعه او را به
حرف می گرفت و می خواست بیشتر از کار و بارش برایشان
بگوید. اما هربار از شنیدن جواب های کوتاه و خلاصه ی کوروش
ناامید می شد. بی توجهی هایمان ریاکارانه بود هر چند اما دوام
خوبی داشت. تا اینکه او به سرفه افتاد و دست من قبل از همه به
سمت پارچ رفت و برایش توی لیوان آب ریخت و به دستش
رساند، نگاهمان در یک لحظه ی بی تکرار به دام هم کشیده شد
فقط یک لحظه بود. فقط یک نگاه! اما عواقب تکان دهنده ای
داشت. مثل زلزله ای که در یک لحظه ی مخوف بم را با خاک
یکسان کرده بود. قلب من هم مثل بم فرو ریخت و در میان تلی
از ناباوری ها آوار شد. لیوان را که از دست من می گرفت حس
کردم مغناطیس وجودش دارد ذره ذره ی مرا به سمت خودش

می کشد. برای همین ترسیدم و لیوان را رها کردم. دیوانه شده بودم انگار! او هاج و واج به من خیره ماند و من به او. و هردو بی خبر از قیل و قال اطرافیانمان که برای خشکاندن سفره و شره نکردن آب به روی فرش به تکاپو افتاده بودند. او پوزخندی زد و سر تکان داد و من مثل فنر از جا پریدم. زیر ریتم تند نفس هایم که به شماره افتاده بود بی محابا گفتم

همگی ببخشید. من فکرم پیش درسامه و حواس ندارم. با - اجازه می رم که درس بخونم. شام که تموم شد صدام کنید پیام. سفره رو جمع کنم.

روی سخنم بیشتر با او بود. داشتم غیرمستقیم به او توضیح می دادم و تفهیم می کردم که چرا لیوان از دستم رها شد. و تاکید داشتم که " فکر دیگری نکن!" مثلاً عادی بودم اما تظاهر می ناشیانه بود. خیلی! آن قدر که مونا با بچگی گفت آجی جون تب داری؟-

و قبل از اینکه همه ی نگاه ها به سمت من برگردد گریزان جمعشان را ترک کردم.

در قلب من آتشی بود که جرقه اش از حرفهای ننجون زده شده بود. مثل خفته ای بودم که از خواب صد ساله بیدارم کرده بودند و حالا چه شب ترسناکی در انتظار من بود و چه بیداری کشنده ای!

در راه برگشت به خانه توی تاکسی ، وسط شلوغ پلوغی های ذهن درمانده ام ، یکهو یاد کامران افتادم. کامران و سادگی هایش ! کامران و بدبیاری هایش ! بدقولی ها و نادانی هایش ! قلبم با فشار به قفسه ی سینه ام چسبید. داشت تقلا می کرد از تنگنایی که در آن گیر کرده بود بزند بیرون و بعد که دید راه دررویی ندارد یک گوشه بی صدا افتاد. و من گریه های بی دلیلم را توی مقنعه ام ریختم و به روی خودم نیاوردم که چه زن قابل !ترحمی هستم

می دانی ؟ گاهی باید خودت را به بی خبری بزنی و یادت نیاید که می فهمی ! نشانه ها را دنبال نکنی و پی کشف تازه ها نباشی. بعضی چیزها ،

بعضی رازها هستند که باید همیشه سرپوشیده و پنهان باقی
بمانند والا با ظهورشان کمر طاقت را می شکنند و تو زیر بار
تحملشان خرد می شوی

مهمانان می ماندند تا بابا و حاج کاظم بتوانند روز افتتاحیه که
دوروز بعد بود درکنار کوروش باشند. و خبر خوب اینکه من تا
چهار روز بعد امتحان نداشتم و می توانستم فعلا یک نفس
راحت بکشم.

تارا و کمند اصرار داشتند ببرمشان بازار مانتو و کفش بخرند و
من هم با اینکه خودم خیلی اهل خرید و بازارگردی نبودم اما با
موافقت بزرگ ترها به اتفاق از خانه بیرون زدیم و راهی جمهوری
شدیم. گرمای هوا کلافه کننده بود و من در تمام مدتی که لک
لک کنان دنبالشان از این مغازه به آن مغازه می رفتم و از این
پاساژ به آن پاساژ، مثل پیرزن ها غر می زدم که زود خریدتان را
بکنید برگردیم. تمام جمهوری را گشتیم. بستان نیست ؟ تا
جایی که صدایشان درآمد.

!کاش باهات نمی اومدیم بیرون -

!با ننجون اومده بودیم بهتر بود -

تارا مانتوی کوتاه طوسی و یشمی می پوشید و توی اتاق پرو از
من نظرم را می خواست. و من مثل دیوانه ها به او زل می زدم و

به خالكوبی دست كوروش فكر می كردم . " اِشتِ لیبِ ... كمند
می گفت - شال این رنگی بهم میاد زن داداش ؟

و من در حالیکه كور و مات نگاهش می كردم و نمی دیدم ، با
خودم می گفتم عشق واقعی می تواند همان درد واقعی باشد !
كدوم عشق واقعی ؟

.تارا می گفت - تو حالت خوب نیست

من می گفتم - آره . و توی دلم ادامه می دادم - می دونم كه بعد
از این دلم واسه وقتی كه حالم خوب بود تنگ می شه

كمند به کیفی اشاره كرد و گفت - این چقدر قشنگه . مگه نه ؟

چه می گویی كمند ؟ از يك آدم كور كه این چیزها را نمی
.پرسند . - آره خوبه

تارا جور مرا كشید . و دست یخ زده ام را توی دست خودش
فشرد . - می خوای یخ در بهشت بخریم سه تایی بخوریم ؟

كمند پیشنهاد عاقلانه تری داد - یخ در بهشت نه . شربت خاك
.شیر خیلی خوبه . فكر كنم زن داداش گرما زده شده باشه

گرمازده ؟ نمی دانم شاید هم جن زده شده باشم . آخر انگار نیرویی خارج از من ، تسخیرم کرده و کنترل عقل و روحم را به دست گرفته .

" !عشق واقعی واقعا می تواند دردناک باشد "

نکند عشق واقعی که شد درد واقعی او ، که گفت سرطان شده و افتاده به جانش عشق مینا باشد . هان ؟ مینا . همان که من با همدستی کامران در اقدامی دشمنانه ، با نامه ای جعلی باعث برهم خوردن دوستی و قول و قرار هایشان شدیم . همان که دوزخ بعد از خواندن آن نامه ی جعلی رفت و از روی لجبازی با !او نامزد کسی دیگر شد

وایی آره . باید خود خودش باشه . چرا زودتر به فکرم نرسیده " بود ؟ چرا زودتر نفهمیده بودم ؟ ای خدا ! حالا اگه کوروش می فهمید باعث و بانی به هم خوردن میونه شون و این درد واقعی " ، کسی جز من نیست چی ؟ چکار می کرد ؟

دست و پنجه نرم کردن با افکار پریشانم ، عرق سردی به پیشانی ام دوانده بود . چشمام داشت سیاهی می رفت و شربت

خاکشیر دیر به دست من رسید. روی زمین زانو زدم و قبل از اینکه از آن سردرد ناگهانی و تهاجمی بمیرم به تارا گفتم.
یه ماشین دربست بگیرید منو ببرید خونه -

مرا روی کاناپه خوابانده بودند. مامان برایم اسپند دود کرد و خاله مه لقا با همکاری ننجون داشت بالای سرم تخم مرغ می شکاند. ننجون اول از همه اسم زن دایی محسن را برده بود که خاله مه لقا جای اسمش را با ذغال روی تخم مرغ خط بیندازد. بعد هم که سر اسم بابا تخم مرغ شکست بابا صدای اعتراضش بلند شد

حالا یعنی دیگه من چشمم شوره و دختر خودمو چشم زدم؟ -
خاله مه لقا که از شکستن بی موقع تخم مرغ خجالت زده بود سعی داشت از او دلجویی کند

نه آقا سهراب! همه اش که از روی بدخواهی چشم نمی زنن -
..گاهی هم از روی دوست داشتن چشم آدم عزیزاشو می گیره

بابا با همان قیافه ی عبوس و درهمش نچی زد و با دلخوری
!غلیظی گفت - همه اینا خرافاته . من مخالفم

سردردم با چای نبات ننجون بهتر شده بود . اما سرگیجه هایم نه
..حاج کاظم می گفت - ببریدش دکتر

!بابا گفت - بذار کوروش بیاد . زنگ زدم . تو راهه

.اسم کوروش انگار به دکمه ی اشکهایم وصل بود

دوباره یاد خالکوبی و مینا و عشق واقعی و درد واقعی افتادم
.قلبم مچاله شد . با گریه گفتم

.یه چادر بندازین رو سرم چشمم به نور نیفته -

مامان چادر ننجون را انداخت روی سرم و آمرانه گفت

حالا چرا مثل بچه ها گریه می کنی ؟ -

تو نمی دانی مامان . نمی دانی ! راستش من هم نمی دانم . و بگذار

که هر دو ندانیم . و این ندانستن یا خود را به گمراهی زدن برای

!من ، برای تو و برای همه ی ما بهتر است مامان . باور کن

لعنتی ترین #

☹️ وایی چقدر نوشتن این پارتها برام سخت بود

شاید باورتون نشه بچه ها . واسه نوشتن همین سه پارت ناقابل از
[?] ساعت ۶ غروب تا حالا درگیر و مشغول بودم

(هفته ای بیست پارت) 20/3 پارت

#213



دکتر اورژانس سردرد مرا ناشی از یک حمله ی عصبی می دانست و بابا هم توضیح داد که دخترم روی درس و امتحاناتش خیلی حساس است و احتمالاً باعثش همین استرس هاست و بعد با حالتی از تاسف نگاهم کرد. که یعنی کشتی ما و خودت را با این درس خواندنت. دکتر هم ضمن اینکه داشت نسخه می نوشت با تکان سر حرفهایش را تایید می کرد. من هم تقیه کردم و نگفتم اشتباه می کنید. به خاطر فشار روحی ناشی از استرس های مربوط به امتحانات نیست که به این روز افتاده ام. حمله ی عصبی که چیزی نبود. در دل من اتفاقی بدتر از حمله ی مغول رخ داده بود. تمام انگاره های ذهنی ام داشت پیش چشمانم چپاول می شد و باورهای اخلاقی ام به یغما می رفت و کاری از دستم برنمی آمد.

کوروش نسخه را از داروخانه ی درمانگاه تهیه کرده بود. با حضور نفسگیرش دچار تپش قلب می شدم. با اینکه چشمانش نگران من نشان می دادند اما لب هایش با خساست کلمات را از

من دریغ می کرد .باید می رفتم زیر سرم .بابا انگار که من یک دختر بچه ی پنج ساله ام و از آمپول و سرم می ترسم داشت .تملقم می کرد و به من وعده و وعید می داد

سرمت که تموم شد من و تو کوروش سه تایی می ریم ، یه - فالوده بستنی مشتی می زنیم به بدن .مگه نه کوروش ؟

و برگشت و به کوروش که کنار در ایستاده بود نگاه کرد .نشیدم در جوابش چی گفت .شاید هم فقط سرتکان داده بود و من چه مذبوحانه تظاهر می کردم که به وجود او اهمیتی نمی دهم .روی تخت دراز شدم و پرستار که آمد سرم را وصل کند ، بابا هم به کوروش پیوست .اگر چند لحظه بعد خواب حاصل از مسکن های آرامبخش چشمانم را نمی ربود حتما سرم از هجوم آن همه درد می ترکید

توی خواب حس کردم کسی صدایم زد " ترمه " .تکانی خوردم و بیدار شدم .در نگاه اول یک پرده ی آبی رنگ دیدم و بعد سرمی که انتهای شلنگش به رگ پشت دستم وصل بود .سرم سنگین بود هنوز اما مطمئن بودم که از شدت دردش کاسته شده .هنوز

گیج و منگ به پرده ی آبی زل زده بودم که یکی از آن طرف
تخت گفت

بهتری؟-

من دیگر از این بدتر نمی شوم و تو از من می پرسی بهترم ؟
سرم را به نرمی چرخاندم و نگاه پژمرده ام صاف افتاد توی
چشمان کسی که شب و روز گذشته آرامشم را از من ربوده و
بانی این احوالات عجیب و غریب در من شده بود .دست به سینه
روی صندلی نشسته و زل زده بود به من .سوالش را عمدا بی
جواب گذاشتم و پرسیدم -بابا کو ؟
رفت بیرون سیگار بکشه -

ناباورانه چهره درهم کشیدم و گفتم -بابام که سیگاری نبود
سالها پیش وقتی هنوز خیلی بچه بودم و مانی و مونا به دنیا
نیامده بودند ، سیگار می کشید اما سالها بود که ترک کرده بود
از کی دوباره به کشیدن سیگار رو آورده ؟ مامان می دانست یا
نه ؟ او شانه زد بالا که یعنی چه می دانم .من هنوز داشتم با تاجر

به سیگار کشیدن بابا فکر می کردم که دوباره سوالش را تکرار
کرد

بهتری؟-

بابا را همان جا توی ذهنم پشت دود غلیظ سیگارش رها کردم .
سرتکان دادم و گفتم

سرم دیگه سنگین نیست .ولی شقیقه هام یه کم درد می کنه -
هنوز

ابری از قهر و غضب چهره اش را آنا پوشاند و با لحنی که بوی
شماتتی هرچند دلسوزانه می داد به باد انتقادم گرفت

نمی دونم تو چرا اینقدر افراطی هستی ترتر . همه چیزت رو -
داری فدای درس و دانشگاهت می کنی .زندگیت ، گذشته ، حال
و مهمتر از همه سلامتیت .آخه این چه عشقیه که تو به درس
داری ؟

لبخند غمگینی روی لبم نشست که مفهموم " تو چه می دانی
" در بر داشت .دلگیرانه رویم را از او برگرداندم .نه .اشتباه نکن

تمام درد من این نیست. من به عذابی دچار شده ام که از
ماهیتش چیزی نمی دانم

چند لحظه ای گذشت. از تخت بغل دستی صدای ناله و گریه ی
بچه ای می آمد که ظاهراً از آمپول و سرم می ترسید و مادرش با
کلماتی شمرده و مهربانانه داشت آرامش می کرد. کوروش انگار
حوصله اش از دست نک و ناله های پسر بچه سر رفت. با گفتن
من می رم پیش بابات. تو هم سعی کن یه چرت دیگه بزنی -
از جا بلند شد. نگاهم دوباره به سمتش خیز برداشت. چشمانش
را با تردید به چشمان

#214

خاموشم کشید و ناامید از شنیدن کلامی از من عزم رفتن کرد. داشت با قدم های آرامی از در خارج می شد و من ناباورانه می دیدم که تاب رفتنش را ندارم. دل دل می زدم که صدایش کنم یا نه ؟ و هنوز درگیر تردیدهاییم بودم که کسی با صدای من گفت - کوروش ؟ سرجایش ایستاد . برگشت و با تعجب نگاهم کرد . سکوتم که کش دار شد . به تشویش افتاد
چی شده ؟ و دوباره به سمت تخت برگشت - خوب نیستی ؟ -
می خوای به دکتر بگم دوباره بیاد بالای سرت ؟
و من به نشان نفی سر تکاندم - نه . لازم نیست

صدای جیغ و داد پسر بچه ی تخت بغلی لحظه ای زنگ
گوشه‌ایمان را برد. زبان چرم و نرم پرستار هم روی پسرک
تاثیری نداشت.

می‌خوام به چیزی بهت بگم. اما می‌ترسم -

خودم هم نمی‌دانم چرا یک‌هوا این را گفتم؟ انگار گفته بودم
مرگ یک بار و شیون هم یک بار و دلم را زده بودم به دریا
از چی می‌ترسی؟ نگاهش روی صورت‌م داشت دودو می‌زد -
خواستم بگویم از خودت. از کینه و دشمنیت. از انتقام‌جوییت
اما نگفتم. آن کلمات سخیف و نامطبوع را یک به یک از تک
زبانم کنار زدم و حرف‌های دیگری جایگزینشان کردم
!از اینکه منو به خاطرش نبخشی -

از کی تا حالا بخشش من برات مهم شده؟ -

نمی‌دونم. لبخند زد. من هم. او با تعجب من با تردید. اما -
خیلی زود قیافه‌ی هردو تا مان دوباره جدی شد. بعد از تاملی
کوتاه با لحن آمرانه ای گفت - حالا تو بگو. شایدم بخشیدمت

و من که به بزرگی خطایم آگاه بودم نمی توانستم به بخشش
احتمالی او دل ببندم

قول بده اگر منو نبخشیدی کینه نکنی و به فکر تلافی نباشی -
نگاهش آرام و بی تغییر بود . به طرز مرموزی به خودش مطمئن به
نظر می رسید . انتظار نداشتم به همین راحتی و بدون چون و چرا
بگویم - قول می دم

حیرت از نگاه و صدای من می بارید - آگاه اهل موندن سر قول و
قرارات نبودی فکر می کردم داری الکی می گی . آخه تو که هنوز
نمی دونی من چی می خوام بگم ؟ چه جوری بهم قول می دی ؟
با لحنی که بوی خاطر جمعی می داد آرام گفت

دیگه اونش به خودم مربوطه ! تو کاریت نباشه . وقتی می گم -
قول می دم حتما فکر همه چیو کردم . حالا بگو بهم چکار کردی
که اینقدر از نبخشیدنم می ترسی ؟

نکند زده باشد به سرم ؟ شاید هم از اثرات حمله ی عصبی بود
که من لابد عقلم زایل شده بود که می خواستم به ظلمی که در
گذشته در حقش روا داشته بودم اعتراف کنم . پیش او که در این

میان بی خبر از همه جا ، مظلوم واقع شده بود .قبل از اینکه
پشیمان شوم و جلوی این افشاگری دیوانه وار را بگیرم گفتم –
من چند سال پیش کاری کردم که نباید می کردم

چشمانش را تنگ و باریک کرده و مستقیم زل زده بود به من
انگار که می دانست قرار نیست حرفهای قشنگی بشنود .برای
همین تشویق و ترغیبم نمی کرد .صاف و بی تزلزل ایستاده بود
و گوش می داد .نفسم داشت راه برگشتش را گم می کرد .حالا
که داشتم

اعتراف می کردم تازه می فهمیدم که چه بار سنگینی روی
شانه های من بود و من چطور این همه وقت با خودم و خبثت و
پلیدی ام ، کنار آمده بودم

تو با مینا با هم دوست بودید .عاشق و معشوق بودید .(خودم -
از این جمله که گفتم هیچ خوشم نیامده بود !) نمی دونم .از
کامران شنیده بودم که باهم قول و قرار ازدواج هم گذاشتید .و
من برای اینکه تو رو از چشم مینا بندازم کامران رو مجبور کردم

از طرف تو و با جعل دست خط تو نامه ای برای مینا بنویسه و
...خب ...من ازت متنفر بودم .می دونی که

مکشی کردم و از ترس اینکه مبادا قلبم از کاربایستد نفس تندی
کشیدم .از نگاه سرد و یخی اش برودت وحشیانه ای برمی
خاست و داشت منجمدم می کرد .اما من دوباره جسارت به خرج
دادم و بدون اینکه او وادارم کند دنباله ی حرفهایم را گرفتم

تو اون نامه حرفهای وحشتناکی از طرف تو واسه مینا –
نوشتیم .نوشتیم اونو نمی خوایش و هرقولی بهش دادی دروغ بود
نوشتیم دخترای تهرونی برات جذبه ی بیشتری دارن و دیگه
بهش فکر نمی کنی .مینا بعد از خوندن اون نامه دیوونه شد
گریه کرد .نامه رو ریز ریز کرد و گفت کوروش بره به جهنم .می
ره با بهترین خواستگارش ازدواج می کنه .وخیلی زود خبر
نامزدیش تو محل پیچید

#215

حالا دیگر جرات نگاه کردن به چشمانش را که مثل وزنه ای
سنگین روی من افتاده بود نداشتم. لب روی لب فشردم و زل
زدم به پرده ی آبی. و او همان طور میخکوب ایستاده بود و مرا با
آن قیافه ی گنهکارانه داشت تماشا می کرد و من نفهمیدم
بیشتر ناراحت شده بود یا شوکه ؟ هرچقدر منتظرماندیم چیزی
نگفت. این سکوت بودار و مشکوک بدترین نوع واکنشش بود

شاید هم داشت مراعاتم را می کرد . یا موقعیت مکانی را مناسب
جار و جنجالش نمی دید . شاید هم از قولی که پیشاپیش به من
داده بود حالا سخت احساس پشیمانی می کرد . به هر حال من به
اختیار بند را به آب داده بودم و حالا اگر چه از عواقبش هنوز
دلم می لرزید اما احساس سبکبالی می کردم . هیچوقت تا همین
لحظه ی ترسناک کذایی فکرش را هم نمی کردم که یک روز به
خواست خودم دست به افشاگری بزنم و دستهای پشت پرده ی
خودم را برای او رو کنم .

سرمت تموم نشد بریم؟-

بابا برگشته بود و شامه ی حساس و فضول من بوی سیگارش را
به دماغم کشید . یک نگاه به قیافه ی مجسمه ی کوروش کرد و
یک نگاه به چهره ی بی رنگ و روی من . نمی دانم آیا به چیزی
هم مشکوک شده بود یا نه ؟

من گفتم - نه . هنوز . گریه ی پسرک تخت بغلی آرام گرفته بود
. کوروش روی پاشنه ی پا چرخید . و در جواب بابا که پرسیده بود
- کجا می ری ؟

با صدای زمخت و بمی گفت — می رم تو ماشین منتظر می مونم

خانه بعد از رفتن مهمانان و بخصوص ننجون سوت و کور شده بود. من روزها تا آمدن دیر هنگام کوروش در خانه اش می ماندم. درس می خواندم. رفت و روب و آشپزی می کردم و گاهی در سکوت دلگیر خانه از پنجره زل می زدم به هورتانسیا که هنوز توی باغچه پا نگرفته بود و من ولی امیدوارانه دلم خوش بود به اینکه یک روز غرق گل می بینمش. و به چیزهایی فکر می کردم که نباید و همین که پشیمانی و احساس گناه به من هجوم می آورد تمام آن نباید ها و نشاید های ممنوع و یواشکی را توی سوراخ سمبه های قلبم قایم می کردم و از خودم بیرون می کشیدم.

شب هنگام همین که صدای بوق ماشینش از توی حیاط می آمد آماده ی رفتن به طبقه ی پایین می شدم. توی راه پله یا دم در به هم که برمی خوردیم سلام و خسته نباشیدی می گفتم و سلام ، ممنونی هم می شنیدم. بعد با اشاره به اینکه برای شام

چی تدارک دیده ام شب بخیر می گفتم و از پله ها سرازیر می شدم . هنوز هم وقتی می دیدمش همان حس و حالی به من دست می داد که بعد از شنیدن حرفهای ننجون دچارش شده بودم . در قلب من تمنای خاموشی بود که هراز گاهی از خواب بیدار می شد . کش و قوسی به خودش می داد و چون می دید کسی تحویلش نمی گیرد باز هم خودش را به خواب می زد . خیلی کم هم را می دیدیم و خیلی کم با هم حرف می زدیم . بعد از آن اعتراف انتحاری ام او با من سرسنگین شده بود . من هم سعی می کردم خیلی جلوی چشمانش نباشم و او را یاد رکبی که از من و کامران خورده بود نیندازم . او هم انگار از تصمیم من برای این دورادور ماندن از هم راضی بود و خودش را از من کنار کشیده بود . و من فرض را بر این گرفته بودم که مرا به خاطر مینا ، به خاطر عشق واقعی که شد درد واقعی اش نبخشیده و فقط به خاطر قولی که به من داده بود داشت با من مدارا می کرد .

امتحانات داشت تمام می شد و من توی این فکر بودم که ترم تابستانه بگیرم و توی دوره های مکالمه ی زبان ثبت نام کنم . مامان و بابا از تصمیم من استقبالی نکرده بودند . دلشان می

خواست دست کم تابستان مرا کنارخودشان ببینند. اما من
ترجیحم این بود که کمی از عقب افتادگی ام را با ترم تابستانه
جبران کنم.

بیام اونجا چی بشه ؟ همه اش باید بشینم ور دلتون غصه ی -
حرف مردم رو بخورم

اقلا اینجا سرم گرم درسامه . کلاس زبان می رم مکالمه
انگلیسیمم تقویت میشه . بعد می تونم واسه خودم کار پیدا کنم
و دستم تو جیبم باشه و دیگه از خاله پول نگیرم

بابا می گفت -دنده شون نرم باید جور پسرشون رو بکشن و
خرجیت رو بدن . سرکار هم که رفتی پولت رو واسه خودت پس
انداز کن . دوزار عقل داشته باش دترجان (دخترجان) بهای عمر
و

#216

جوونیت که داره به پای پسرشون تباه می شه پس چی میشه ؟
بی خودی ملاحظه این چیزا رو نکن .وظیفه شونه و هیچ دینی
هم به گردنت نیست

روز آخر گلاره یک کتاب درمورد دانستنی ها و نکات مهم مربوط
به روابط زناشویی به من داد و گفت خیلی کتاب خوبیه .حتما
چندین بار از روش بخون و نکته برداری کن .اگه تو و شوهرت

راهکاراش رو درست اجرا کنید خیلی تو رابطه تون موثره. ولی
پیش مشاور هم برین حتما. زودتر جواب می گیرین

کتاب را که حدودا چهارصد صفحه ای می شد از دستش گرفتم
و درحالیکه نیم نگاهی به صفحات اولش می انداختم با خنده
گفتم —حالا کو شوهرم که من به بهینه سازی روابط زناشویی
فکر کنم ؟

آوا گفت —حالا تو بخون و به نکاتش توجه کن. شاید فرجی شد و
!شوهرت از زندون آزاد شد. خدا رو چه دیدی

گلاره هم با خنده گفت —آره. کار از محکم کاری عیب نمی کنه
تو پیشاپیش آغوش رو براش باز نگه دار. شاید درهای رحمت
خدا به روت باز شد و شوهرت رو زودتر از موعد انداخت تو بغلت
. و بعد همان طور که داشت از خنده ریشه می رفت با دستش
آرام برشانه ام زد و گفت —موقع خرید لباس زیر خسیسی نکن
. رنگ قرمزشو بگیر. البته تو سفیدی رنگ مشکیش هم معجزه
می کنه. ببینم چه می کنی

همان طور که داشتم به توصیه های شیطنت بارش می خندیدم
کتاب را توی کیفم گذاشتم و از او تشکر کردم. آوا هم در فکر
برداشتن ترم تابستانی بود اما گلاره شک داشت بتواند. انگار
.هنوز از میلی جون اوکی نگرفته بود

*

نصف شب با احساس گرما و خفگی از خواب بیدار شدم. وسط
هال روی همان رخت خوابی خوابیده بودم که در خانه ی کوروش
می خوابیدم. اول فکر کردم برق رفته و چون کولر کار نمی کند
خانه به جهنم تبدیل شده. اما هم چراغ های توی حیاط روشن
بود هم کولر داشت کار می کرد. پس چرا هوای خانه اینقدر غیر
قابل تحمل شده بود؟! درحالیکه تیشترتم را که در اثر تعریق به
بدنم چسبیده بود می کشیدم جلو از جایم بلند شدم. درخانه
بوی بدی پیچیده بود. کولر کار می کرد اما خنک نه و از دریچه
ها داشت دود می آمد تو. فوری دکمه ی خاموش را زدم و به
سمت پنجره رفتم و بازش کردم. هوای بیرون هم دم داشت و
دریغ از حتی نسیمی ملایمی که بوزد. حالا چه وقت خراب شدن
کولر بود! به امید اینکه با باز گذاشتن پنجره شاید هوای خانه

کمی متعادل تر شود به سرجایم برگشتم اما محال بود توی آن
جهنم خوابم ببرد. نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم. سه و نیم
نصف شب را نشان می داد و هنوز تا صبح خیلی مانده بود و من
طاقت شب زنده داری نداشتم. بهترین کار این بود که آرام و بی
سرو صدا به طبقه ی بالا بروم. چاره ی دیگری نداشتم. روی تی
شرت آستین کوتاهم مانتو پوشیدم و دکمه هایش را
نبستم. شالم را انداختم روی سرم. از خانه زدم بیرون و مواظب
بودم در را با تق آرامی ببندم و با همان حرکات آرام و یواشکی
از پله ها بالا رفتم و کلید را توی قفل چرخاندم و پاورچین رفتم
تو.

هال آن قدر خنک بود که من بی خیال رفتن به اتاق خواب شدم
و ترجیح دادم همان جا روی کاناپه دراز بکشم و چه خواب
! شیرینی در انتظار من بود

کوروش

ظرفها را شست . باقیمانده ی شام را به یخچال برگرداند و فکر کرد " روزبه روز داره دستپختش بهتر می شه لعنتی !" بعد چراغ ها را خاموش کرد و به اتاق خوابش رفت . و همطور که داشت به آهنگی که از ضبط کوچک مخصوص اتاق خوابش پخش می شد، برای چندمین بار گوش می داد گوشی را از روی میز عسلی برداشت و طبق عادت سلامی برایش فرستاد . با اینکه می دانست جوابی از او نخواهد گرفت . و بعد از فرستادن سلام و انتظاری که برای آمدن جواب داشت و مثل همیشه به ثمر نرسید ، برایش نوشت " تو می دونی دوست داشتن یعنی چی ؟ " و بعد از ارسال پیام ، گوشی را روی میز انداخت و سرجایش دراز کشید و درحالیکه آهنگ مورد علاقه اش را برای آخرین بار ریپلی می کرد زیر لب با خودش گفت " نه . تو از ...دوست داشتن چی می دونی ! اگه می دونستی که

کوروش

تازه از حمام آمده بود بیرون و همان طور که داشت با کلاه
ربدو شامبر سفیدی که تنش بود موهایش را خشک می کرد از
اتاق خارج شد. در حالیکه زیر لب ترانه ی " به تو گفتم ، نگفتم
؟ " معین را زمزمه می کرد با دمپایی روفرشی حوله ای اش لخ
لخ کنان داشت از روی سرامیک ها رد می شد و به سمت
آشپزخانه که می رفت چشمش افتاد به کاناپه ی جلوی
تلویزیون و ترمه که در خوابی عمیق بود و جلوی اسپیلت از
سرما خودش را بغل زده و طوری مچاله شده بود که شبیه بچه ها
به نظر می رسید. تی شرت ساده ی فرفری رنگ تنش بود و
موهای صافش از زیر شالی که تقریبا از سرش رها شده بود
ریخته بود روی صورتش. زیر لب گفت — چرا اومده اینجا ؟ و بی
خودی نگران شد و دلش به جوش افتاد. و بعد از کمی تعلل
یادش افتاد که برود برایش پتو بیاورد. به اتاق رفت و با پتوی

نازکی برگشت و وقتی داشت آن را با حرکاتی منسجم و آرامی روی سرش می کشید فکر کرد " کامران باید خودش اینجا بود و از تو مراقبت می کرد ترتر. نه من. می ترسم مراقب خوبی نباشم ".
ترمه تکانی خورد و خودش را زیر آن پتوی نرمی که گرمای دلچسبی به تنش هدیه داده بود بیشتر فرو کرد. از ترس اینکه مبادا بیدارش کند یواش خودش را عقب کشید. اما هنوز چشمانش از زیارت او برنگشته بود

تو عوض شدی ترمه. یهو بزرگ شدی! عاقل تر شدی! خانوم " شدی! نمی دونم خبرداری یا نه؟ که از وقتی حرفهای ننجون رو شنیدی از این روبه اون رو شدی. شدی یه آدم دیگه! دیگه از من بدت نمیاد. مگه نه؟ من از نگات که از من می دزدی می خونم. از تن لرزون صدات وقتی با من حرف می زنی

حواست هست این روزا کمتر باهام لج می کنی و حرفهای تلخ نمی زنی! دیگه تحقیرم نمی کنی. حواست هست؟ این همون واقعیه که تو داری ازش فرار می کنی و من قبل از تو از زیر بار باورش در رفتم. می دونی. نگران اون روزی ام که تو هم مثل من

یهو بفهمی هیچوقت از من بدت نمی اومده و در تمام این سالها
داشتی با تظاهر به نفرت روی حس واقعیت به من سرپوش می
داشتی. وای. ترمه. وای. من از اون روز می ترسم. کاش هیچوقت
اون روز نیاد. من راضی ام به اینکه تو همیشه از من متنفر باشی
و نخوای سر به تنم باشه. من حتی به اینم راضی ام که منو
دشمن خودت بدونی. اما هیچوقت نفهمی همون لحظه که بهم
می گفتی ازت متنفرم داشتی یه حس سوزان و پنهونی رو در
خودت می کشتی. مثل من که تا فهمیدم خودم رو تبعید کردم
. آهنگ سفر کردم معینو گوش کردی ؟ انگار این ترانه رو برای
من خونده. سفر کردم که از یادم بری دیدم نمی شه ! آخه عشق
یه عاشق با ندیدن کم نمی شه. حرفهای عجیب می زنم. نه ؟ من
عاشق باشم ؟ اونم عاشق کی ؟ انگار آدم قحطی اومده ! دوسال
توی غربت جون کردم و روزی بیست ساعت خودمو مشغول نگه
داشتم که بهش فکر نکنم. که ندارم قلبم فرصتی برای ضجه
زدن پیدا کنه. اما آهنگ معین تند تند توی سرم ریپلی می شد
و بهم همون چیزایی رو یادآوری می کرد که من از دستشون
فراری بودم. هر جا که می رفتم ، توی بیداری و توی خواب ، این

درد با من بود. جزئی از من شده بود راه فراری ازش نبود. تو نمی
دونی من چی کشیدم! از موفقیاتم واسه خودم یه پوشش سفت
و سخت ساختم که درون شکسته و قلب خرد و خمیر منو نشون
کسی نده. نمی خوام هیچوقت تو این زجر با من شریک بشی
.نمی خوام این درد واقعی و کشنده مشترک باشه بین من و تو.
می فهمی؟ تو این درد رو طاقت نمیاری ترمه. خیلی زود می
شکنی و مثل گلی که برف بهش بزنه می پوسی و می خشکی
بذار این درد فقط مال من باشه. خودم حاضرم تنهایی جورشو
بکشم و تاوانش هرچی باشه پس می دم. تا آخر دنیا. تو می
"...دونی تا آخر دنیا یعنی چی؟ آخر دنیای من روزیه که

ترمه تکان خورد و از این پهلوی به آن پهلوی شد و پتو را تا خرخره
روی خودش کشید. کوروش خیره به او لبخند غمگینی زد و آه
کشید. سینه اش صحرایی از غم شده بود و می سوخت."
حرفهای ننجون رو فراموش کن ترمه. تو هم مثل من نباش و اون
حرفها رو هی توی ذهن خودت تکرار نکن که خل بشی که
حسرتش بسوزونت! پیرزن یه چیزی گفت واسه خودش. نوش
داروی بعد مرگ سهراب به چه درد می خوره؟ هوم؟ بیا

خودمونو گول بز نیم ترمه .ما به درد هم نمی خوردیم .اصلا تو
کجا و من کجا ؟ خیلی از هم خوشمون میاد ! بیا دوباره برگردیم
به تنظیمات قبلمون ترمه .خواهش می کنم ! بیا همون ترتری
شو که همیشه بودی و من همون که ازت بدم می اومد.از من
متنفر باش و اینو روز صدبار به خودت و من یادآوری کن ! این
جوری بهتره .حرفهای ننجون رو بی خیال ! من و تو خورشید و
".ماهیم که به هم نمی رسیم

از جا بلند شد و با قامتی شکسته و قدم هایی بی شتاب به
آشپزخانه رفت .زیر کتری را روشن کرد و بعد پشت میز نشست
.ذهنش درگیر خاطره ای بود که هرچه می خواست پسش بزند
نمی شد

#218

داشت با کامران کش تفنگ (تیرو کمان دستی) درست می کرد
کامران هیجان زده بود و می گفت خیال دارد برای ترمه یک
گنجشک چاق و چله شکار کند . - ترمه گفت کباب گنجشک
خیلی دوست داره . گفت باور نمی کنم بتونی گنجشک بزنی . منم
می خوام بهش ثابت کنم که می تونم . گفت اگه گنجشک بزنی
خودم رو آتیش کبابش می کنم و بعد با هم می خوریم . او بعد از
اینکه با مهارت خاصی یک قطعه چرم نازک را به کشهای
لاستیکی قرمز رنگ _ که از دو سر چوب دوشاخه مانند به یک
اندازه بسته شده بود ، وصل کرد آن را در حالت های مختلف

امتحان کرد و مطمئن که شد کش تفنگ خوبی از آب درآمده رو
به برادرش گفت —بریم شکار گنجشک .ساعتها زیر درختان
پرتقال و نارج وهلی دار (درخت گوجه سبز) باغشان کمین
کرده بودند و درنهایت کوروش توانست چهار گنجشک درشت را
شکار کند .بعد نوبت به هنرنمایی کامران رسید اما هرچه زد به
شاخ و برگ خورد و به هدف نرسید .در آخر هم خسته و مایوس
شد و گفت —بیا بریم همین گنجشکای تو رو ببریم بدیم به ترمه
.

درحالیکه گنجشکهای شکار شده را یکی یکی توی سطل می
انداخت با خنده گفت

ترمه کوفت خورد .خودم مگه بلد نیستم گنجشک کباب کنم -
بخورم

دادا ؟ خواهش می کنم بریم پیشش .گنجشکا چهارتان -
دوتاشو تو بخور .دوتای دیگه ش رو من و ترمه . با اینکه
همچنان غرغر می کرد و از خودش مخالفت نشان می داد اما
داشت همان کاری را می کرد که کامران از او خواسته بود .رفتن

با گنجشکهای شکار شده پیش ترمه . ترمه داشت با دخترهای
همسایه توی کوچه لی لی بازی می کرد . دامن قرمز خال خالی
دست دوز مادرش تنش بود با یک بلوز آستین پفی سفید . چقدر
بهش می آمد . دوبرادر را که دید دست از بازی کشید . به
سراغشان رفت و پرسید — چی شده ؟ تو آن سطل چیه ؟
کامران هیجان زده گفت — بهت گفتم با کش تفنگم برات
گنجشک شکار می کنم . نگفتم ؟ چهار تا گنجشک گنده زدم
. امروز . نگاه کن

و پیش چشمان مبهوت کوروش سطل را از دستش کشید و با
غرور و افتخار نشان ترمه داد . ترمه با دیدن گنجشکها ذوق
کرده بود . — یعنی همه رو خودت با کش تفنگ زدی ؟ کامران که
از غافلگیری ترمه خوشش آمده بود با آب و تاب گفت — آره . یه
ساعت زیر درختا واسه گنجشکای بی پدر کمین کرده بودم . مگه
نه دادا ؟ و برگشت و نگاهی به او انداخت و منتظر گواهی او ماند
 . چاره ای نبود جز اینکه ادعای برادرش را تصدیق کند . هرچند
که ته دلش از این کار کامران و مارمولک بازی اش خوشش

نیامده بود . لحنش بوی تمسخر و طعنه می داد و آن دو تا احمق
!نفهمیدند که او چقدر شاکیست

آره .هیچ کدوم از سنگاش خطا نرفت .همچین گنجشکها رو با -
یه نشون می زد که ترسیدم امروز نسل گنجکشها رو بندازه
.گفتم بیا همین چهارتا گنجشک رو بردار برو پیش ترترجونت
.بذار بقیه گنجشکها زندگیشون رو بکنن . ترمه ابرویی بالا
انداخت و ناباورانه نگاهش کرد .انگار ته دلش به این قصه ی
حماسی که شنیده بود شک داشت .کامران از حرفهای تایید
آمیز برادرش که همراه با غلو بود کیف کرد .داشت به پهنای
صورتش می خندید -حالا بریم کبابش کنیم . ترمه سرش را توی
سطل کشید و گفت -بلدی پوستشون رو بکنی ؟ من چندشم
.می شه

کامران درحال زیر و رو کردن گنجشکها گفت -من نه .ولی
داداش کوروش بلده .اما وقتی سرش را برگرداند دید کوروش
رفته

یک لحظه چشم وا کردم و با دیدن پتویی که رویم کشیده شده بود هوشیاری ام برگشت و سریع درجایم نیم خیز شدم. پس او بیدار شده بود! شالم را روی سرم کشیدم و با فکر اینکه کاش با مانتو خوابیده بودم و مرا توی این تیشرت و این یقه ی بازم نمی دید مانتوام را از روی مبل بغلی برداشتم و تنم کردم. تازه ساعت هشت صبح بود. از وقتی تعمیرگاهش راه اندازی شده بود صبح ها خیلی زود از خواب بیدار می شد و صبحانه می خورد و از خانه بیرون می زد. و حالا حتما توی آشپزخانه بود و داشت صبحانه میل می فرمود. رفتم دستشویی و آبی به سروصورتم پاشیدم. بعد موهایم را بالای سرم بستم و شالم را مرتب کردم و با فکر اینکه وقتی مرا روی کاناپه دید چه فکری پیش خودش کرد؟ به آشپزخانه رفتم. با ربدوشامبر حمام نشسته بود پشت میز. وقتی سلام کردم حتی سر بلند نکرد که نگاهم کند. فکر کردم شاید اخم هایش علامت

#219

ناخشنودی اش از حضور بی خبر من در خانه اش باشد و من باید
به او توضیح بدهم

نصف شب کولر خراب شد. خیلی گرم بود و خوابم نمی برد -
..مجبور شدم پیام اینجا

کمی رفت توی فکر و بعد سری تکاند و گفت - باشه. تعمیرکار
..میارم سرویسش کنه

و بعد لای نانش را از کره و مربای از گیل پر کرد و به دهانش برد
من همانجا ایستاده بودم و نگاهش می کردم. انگار منتظر بودم
تعارفم کند بنشینم. اما هرچه منتظر ماندم چیزی نگفت. این
نادیده گرفتنم پیام خاصی داشت لابد! و من آن قدر احمق
نبودم که نفهمم از این ناخوانده مهمان و دردسرهای ناتمامش در
خانه ی خودش خوشحال نیست. بخصوص بعد از اینکه فهمیده
بود با چه خباثتی دست او را از عشقش کوتاه کردم! حس سربار
بودن روی شانه هایم سنگینی می کرد. کمی این پا و آن پا کردم
و چون از او توجهی ندیدم گفتم -خب! من دیگه می رم پایین.
و تا روی پاشنه ی پا چرخیدم با لحن پرنهیبی گفت -مگه نمی
گی کولر از کار افتاده. تو هم که یه گرمایی کوفتی هستی! تا
کولر سرویس بشه و راه بیفته بمون همین جا دیگه
.آخه نمی خوام مزاحمت بشم -

انگار که حرفم را یک شوخی زشت تلقی کرده بود. پوزخند زنان
نگاهم کرد و گفت -اینو چقدر زود فهمیدی! هرچقدر هم که
خودم به این امر واقف بوده باشم دلم نمی خواست با این

صراحت از او بشنوم. برای همین حس کردم خرد شدم. تا بغ
کردم و چهره ام برافروخته شد یادش آمد کمی هم میزبان خوبی
باشد راه دوری نمی رود.

حتما باید پاشم برات صندلی بکشم عقب. خب بشین صبحونه -
ات رو بخور دیگه

ممنون. نمی خورم. خدای من! بغض کرده بودم چرا؟ او هم -
فهمیده بود لابد. فهمیده بود که داشت حالا با تاثر نگاهم می
کرد - خیلی خب حالا نمی خواد قیافه ات رو زشت کنی برام و
بری تو فاز قهراشتهام کور شه. آره از نصف شب اومدنت تو خونه
خوشم نیومد. بالاخره منم باید یه حریم شخصی برای خودم
داشته باشم یا نه؟ داشتم تو خونه واسه خودم آزادانه می گشتم
. که یهو چشمم خورد به تو. اومدیم و یه بادی هم در می رفت
. بالاخره آدمیزاده دیگه. اونوقت تو تا قیامت ول کنم نبودی ...
حرفهایش باعث شده بود که با چشمان نمناک لبهایم پر خنده
شود. انگار عمدا با این شوخی مسخره و زشت می خواست مرا
از دلخوری دریاورد. که البته موفق هم شده بود. اما غرورم هنوز

بالجبازی به من اجازه ی ماندن نمی داد " اگه بخوای بمونی من
"!می دونم با تو

نه من می رم پایین . بعد صبحونه می خورم -

حوصله اش خیلی زود از نازکشیدن سر رفت

در امتداد نگاه مغضوبانه ای به من گفت -هر جور راحتی ! به
هر حال من داشتم می رفتم

و برای اثبات این حرفش ته چای اش را خورد و بعد از پشت میز
بلند شد .درحالیکه حرکاتش را دنبال می کردم میان ماندن و
نماندن گیر افتادم .استکانش را داخل سینک گذاشت و گفت -
بعد امتحانات نمی خواستی بری شمال ؟ فکر کردم "واقعا باید
از دست من و مزاحمت هام خسته شده باشه که داره اینو می
گه! " زبانم را روی لبم کشیدم و آرام گفتم

چرا یه سر می رم و زود برمی گردم (و بعد از مکثی کوتاه)می -
خوام ترم تابستونی بردارم و تو کلاس مکالمه ی زبان ثبت نام
کنم.

فقط ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت اما انگار داشت توی دلش می گفت "نخیر از دستت خلاصی ندارم." رفت سمت یخچال. نمی دانم چطور می توانست بعد از چای قلپ قلپ آب سرد بخورد؟ کمی عصبی بودم و آرام و قرار نداشتم. همان طور که داشتم با انگشتان دستم بازی می کردم گفتم -می دونم منو نبخشیدی. و تا با تعجب نگاهم کرد دنباله ی حرفهایم را گرفتم و تند تند گفتم -می دونم بعد از اینکه فهمیدی من چطور باعث شدم مینا بره شوهر کنه بدتر از من بدت اومده ولی... من واقعا از کارم پشیمونم. از دست کامران هم نباید عصبانی باشی. من مجبورش کردم. اون نمی خواست زیر بار این کار بره. می ترسید... از اینکه تو بفهمی از دستش ناراحت بشی. اما

انگار نه انگار که داشتم با او حرف می زدم. بطری آب را سر جایش برگرداند و در یخچال را محکم بست و بعد با لحن سرد و خشکی گفت -بشین صبحونه ات رو بخور. و خواست بی توجه به عز و جزهای من از آشپزخانه بزند بیرون. من پا بر زمین... کوبیدم و عاجزانه گفتم -کوروش! تو رو خدا

با تغیر برگشت و نگاهم کرد - تو رو خدا چی ؟ می خوای
ببخشمت ؟ توی دلم گفتم خواستی نبخش . اما با سکوت
شکنجه ام نکن . سرم داد بکش . تا می تونی ملامتم کن اما کم
محلّی نه

...می دونم نمی تونی منو ببخشی. ولی -

با همان عصبانیت به میان کلامم آمد و گفت - معلومه که نمی
تونم ببخشم! تو منو پیش اون دختر یه پسر دمدمی هوسباز
معرفی کردی که نه قول و قراری سرش می شه نه سر عهد و
پیمونش می مونه. یه نامرد عوضی که باید بره به جهنم
من سرم را انداخته بودم پایین. تاب نگاه کردن به چشمان عتاب
آلودش را نداشتم.

توی دلم گفتم "بفرما همین را می خواستی ترمه خانم؟ اون که
کاری به کارت نداشت. کرم از خودت بود. حالا حفته که لیچار
"بارت کنه و اونقدر سرت داد بکشه که اشکت در بیاد
با دستهایش به صندلی مقابلش چسبید. صدایش حالا داشت در
تمام خانه می پیچید

این اولین بار نبود که کامران خشنودی تو رو به رضای من -
ترجیح داد. اما به درک. برام مهم نیست. با اینکه کارتون خیلی
نامردی و زشت بود اما من از یه جهت از هردو تاتون می تونم
ممنون باشم. اینکه نداشتید مینا به امید من بمونه و منو جوری

از چشمش انداختید که بره با یکی دیگه ازدواج کنه .آره
ممنونتونم .چون اگه زن من می شد هیچوقت با من احساس
!خوشبختی نمی کرد .هیچوقت

گفت و بعد صندلی را هول داد عقب و همان طور که شلاق نگاه
میرغضبش را به جانم می کشید از کنارم گذشت .بعد از رفتنش
من ماندم و کوهی از درد که روی شانه هایم افتاده بود.من ماندم
و بغض گلوگیری که داشت به اختناقم می کشاند و سوز
!اشکهایی که نباریده خشکیدند

داشتم با حواسی پرت و نگاهی مات سریال می دیدم که صدای
چرخش کلیدش را توی قفل در شنیدم .امشب زودتر برگشته
بود و من حالا انتظار آمدنش را نمی کشیدم .قبل از هرگونه
رویارویی به آشپزخانه رفتم که میز شام را برایش بچینم .برای
شام شامی درست کرده بودم وگوجه و بادمجان سرخ کرده
داشتم کاسه سیرترشی و خیار شور را روی میز می گذاشتم که
وارد آشپزخانه شد . زیر لب سلام دادم و جواب بی صداتری

شنیدم. من از اینکه بدون تعویض لباسش آمده بود برای صرف
شام تعجب کردم و او از ندیدن بشقابی دیگر برای خودم روی
میز. -خودت چی پس؟ و نشست

درحالیکه از توی جانانی چند تکه نان سنگک می کشیدم بیرون
گفتم -من خوردم

راستکی خوردی یا منو دیدی اشتها کور شد؟-

سبد نان را مقابلش گذاشتم و یادم آمد که سبزی خوردن را
درنیاورده ام و رفتم سمت یخچال. -نمی دونستم امشب زود
میای. ساعت هشت شامم رو خوردم

از توی ظرف مخصوص یک بشقاب سبزی پر کردم و درجوابش
که گفت -کاش برنج هم بود. گفتم -هرشب که همیشه برنج
خورد. شکم میاری

و بعد توی دلم به خودم نق زدم "به تو چه آخه مگه فضول
"؟! شکمش هم هستی

او پوزخند زد و من بشقاب سبزی را هم گذاشتم جلوش -چیزی
دیگه نمی خوای؟

کجا می خوامی بری؟ -

می رم بخوابم -

!پس هم شامت رو زود می خوری هم زود می خوامی بخوابی -

آره .مشکلیه ؟ باید برای این چیزها هم بهت جواب پس بدهم ؟

حرفهایش را نشنیده گرفتم و قبل از اینکه از آشپزخانه بروم

بیرون گفتم

شاید فردا راهی شمال بشم . و توی دلم ادامه دادم -تا چند -
روزی از دست هم راحت بشیم .براق نگاهم کرد و بعد با طمانینه
.یک لیوان آب برای خودش ریخت

امروز وکیل کامران زنگ زد و بهم گفت با تقاضای مرخصیش -
موافقت شده .صبر کن شوهرت بیاد مرخصی ، بعد باهم راهی
.شمال شین

گیج و ویج از شنیدن این خبر نگاهم را که به سمتش پر دادم
چشمانش را از من گرفت و بشقابش را کشید جلو -تو شامی کوه
زیره(زیره کوهی) ریختی ؟ و یکی از شامی ها را برداشت و به

دندان کشید. من هنوز در همان حالت وا رفته نگاهش می کردم
می دانستم که باید از شنیدن خبر مرخصی کامران خوشحال
باشم اما نبودم و از همین بابت احساس گناه می کردم. با قلبی
درهم فشرده و صدایی که انگار از قعرچاه بیرون می آمد کوتاه
گفتم
آره -

و بعد سریع برگشتم و راه خروج از آشپزخانه را درپیش گرفتم
که غم عالم را توی چشمان من نبیند

کامران قرار بود به مرخصی بیاید و من خوشحال نبودم. بدتر از
این هم مگر داریم؟ من چه زن بی خودی ام! خدایا مرا ببخش!
درجایم دراز کشیدم و گوشی را از بغل دستم برداشتم. نمی دانم

برای چندمین بار بود که داشتم پیام شب قبل ناشناس را می خواندم " تو از دوست داشتن چی می دونی ؟ " نمی دانم منظور ناشناس از این پیام و این سوال چی بود و من چرا برخلاف پیام های قبلی از حافظه ی گوشیم پاکش نکرده بودم و هی با خودم مرورش می کردم و مثل حالا باعث شده بود که سخت به فکر فرو بروم ؟ نزدیک بود فکر کنم این پیام ها شاید از طرف یاسر باشد اما او با تمام منفی بودنش آدم رویی بود و از همان روز اول قلدرانه آمده بود جلو . پس ناشناس بودن به او نمی آمد. باز هم اگر می خواست به من نزدیک شود احتمالا از راه مستقیم وارد می شد. نه از طریق این پیامهای ناشناس

راستی من از دوست داشتن چی می دونستم ؟ تقریبا می شد گفت هیچی ! خودم از این جواب مایوس کننده خشمم زد و با دلسردی گوشی را کنار گذاشتم . روی پهلو خوابیدم و زل زدم به نقطه ای در تاریکی . تا به حال هیچوقت نشده بود که از خودم بپرسم چرا با کامران ازدواج کردم ؟ حتی به پشیمانی ام هم فکر نکرده بودم . کوروش انگار مرا از خودم بهتر می شناخت . زودتر از خودم این سوال را از من پرسیده بود و من که برای جواب

عاجز مانده بودم مغلطه کردم و سوالش را با سوال جواب دادم " چرا نباید ازدواج می کردم ؟ " او جواب این سوال را هم خیلی خوب می دانست . حتی بهتر از من که از خودم هم بی خبر مانده بودم . " چون دوستش نداشتی ! " راست می گفت . حالا این حقیقت ناگزیر با چهره ای زشت و نخواستنی اش نشسته بود مقابلم و با اکراه زل زده بود به من . به من که خسته بودم از ایفای نقش تکراری ام و دل بستن به رویاهای سراب ، به من که زیر تازیانه ی پشیمانی سیاه و کبود بودم اما دم نمی زدم . به من که تپشهای قلبم از روی عادت بود و هیچ شورو غوغایی تکانش نمی داد . به من که در پی مدینه ی فاضله بودم اما درنهایت زاغه نشین شهر متروک دلم شدم . حتی اگر راه گریزی هم بود و می خواستم که برگردم سرنوشت از پشت به یقه ام می چسبید و می گفت هی خانم کجا؟ من هنوز کارم با تو تمام نشده ! هنوز تاوان اشتباهت را تمام و کمال پس نداده ، به کجا چنین شتابان؟ به کجا؟ در زندگی من خیلی چیزها کم بود ، کمرنگ بود و تا حالا به چشم نمی آمدند یا نخواستم که نبودشان را ببینم . من متخصص چشم پوشی از ترک های عمیق روحم بودم و گذاشتم

که این ترکها دست به دست هم بدهند و تبدیل به حفره ی عمیقی شوند و مرا درخود بکشند. من برای خودم خیلی کم گذاشته بودم و یادم نبود همان روز و همان لحظه که داشتم روی بال آرزوهایم پرواز می کردم دلم از بلندای رویاهای دور و دراز من سقوط کرد و من که گوشم از هیاهوی پوشالی سنگین شده بود، صدای شکستنش را نشنیدم

و حالا تازه می فهمیدم که با دست خودم چه به روز خودم آورده ام! چقدر در تصمیمم برای ازدواج سبکسری کرده بودم! کامران را دوست نداشتم و فکر می کردم همین که او دوستم دارد برای هردوتمان کافیست. ولی نبود. حتی تارا با آن نیمچه عقلش به این موضوع شک داشت و همان روز خواستگاری از من پرسیده بود "همین که اون دوستت داره کافیه؟" و من چه خام و سطحی نگر بودم که حتی لحظه ای به تردید نیفتادم. حق با کوروش بود. من به خاطر درس و دانشگاه و خودخواهی ناپخته با زندگی خودم معامله کرده بودم و حالا هرچه بر سرم می آمد حق من بود. جایی از قلبم با گذشتن فکر کوروش از سرم آتش گرفت و سوخت. این روزها مدام فکرش مثل چسبونک به سرم

می چسبید و من برای رها شدن از آن به هر دری می زدم. پرت کردن حواسم از او داشت تبدیل به مهمترین دغدغه ی این روزهایم می شد. وسط این همه بدبیاری و ولبشوهای ناتمام فقط همین یک قلم جنس را کم داشتم. درگیر شدن با افکار ممنوعه ! غلتی زدم و برای برهم زدن تمرکز دوبره ذهنم را به سمت پیام ناشناس پر دادم. "من از دوست داشتن چی می دونم ؟ "

از خودم حرصم می گرفت. دلم می خواست عصای ننجون اینجا بود

و با آن می زدم فرق سرم را می شکافتم که مغزم بیاشد بیرون. مغز معیوب و معلولم که به وقتش به کارم نیامد و خیلی دیر از خواب غفلتش بیدار شده بود و تازه داشت یادم می انداخت که با ناپختگی چه به روز من آورده ! انگار ناشناس هم می دانست با چه سوال دردآوری مرا توی مخمصه ی فکری قرار بدهد. به نظر می رسید شب سختی در پیش دارم و این پریشانی ها خواب را از چشمان من فراری داده بود.

به کتاب دانستنی های زناشویی گلاره که فکر کردم قلبم چین
چین شد و غم مثل یک لایه ی ضخیم بتونی روی سینه ام را
پوشاند. پلکهایم را که می بستم قطره اشکی بازیگوشانه خودش
را به مژگان بلندم آویخت و بعد از گوشه ی چشمم سر خورد
روی گونه ام

#222



روز بعد من شروع به خواندن کتاب قرضی گلاره کردم. گلاره می گفت فکر کنم انگار کتاب درسیست و همان طور نکته به نکته و خط به خط حفظ کنم و بیاموزمش. و گاهی در حین خواندن برای خودم خیالپردازی می کردم و تمام آن صحنه ها را توی ذهنم با کامران پیش می بردم. اما هربار صحنه های ذهنی ام به هم می ریخت. می دیدم من و کامران از پس نقش هایمان بر نمی آمدیم و باز تبدیل به همان زن و شوهری می شدیم که از پس درک هم عاجز بودیم. بعد با حرصی درآمده کتاب را می بستم و سروقت کار دیگری می رفتم. تلفنی با مامان حرف زده بودم. می گفت ننجون حالا هر روز حالم را از او می پرسد که خبر از ترمه داری ؟ حالش خوبه ؟ یک سر نمیاد از این ورا ؟ و من گفتم چه عجب ! دیگه انگار ننجون داره از من خوشش میاد. همین که دلش برام تنگ شده یعنی میشه هنوز به کار این دنیا امیدوار بود ! مامان چیزی از مرخصی کامران نمی دانست. و این یعنی هنوز خبرش به شمال نرسیده.

برای شام ماکارونی درست می کردم. در حال آبکش کردن بودم که گوشی ام زنگ خورد و حواسم که پرت شد آب جوش با بخار غلیظش روی دستم ریخت و سوزاندش. جیغی کشیدم و نزدیک بود ذهن ترسیده ام وادارم کند آبکش را از دستم رها کنم. اما هر طور که بود آبکش را توی سینک گذاشتم. گوشی هم از صدا افتاد و من داشتم به قرمزی پوست دستم نگاه می کردم که خیلی سریع داشت تبدیل به تاول می شد. آب سرد را باز کردم و دستم را گرفتم زیرش. گوشی دوباره داشت زنگ می خورد. کم مانده بود از سوزش دستم به گریه بیفتم. شیر آب را بستم و با غرولند گوشی را از روی میز برداشتم. کوروش بود. بعد از سلام یادآوری کرد که تماس اولش را جواب نداده ام. گفتم دستم بند بود. توضیح دیگری نخواست و بعد گفت —امشب تعمیرکار میاد برای سرویس کاری کولر. منم زود میام خونه. با این حال اگه تعمیرکار زودتر از من اومد در رو براش باز نکن. بگو با من تماس بگیره

باشه ی بی حوصله ای گفتم و بعد روی سوختگی ام را فوت کردم. زیر آن قسمت از پوستم انگار داشت آتش بلند می شد. او

با زیرکی خاص خودش انگار متوجه ی غیرعادی بودن من شده بود ، کنجکاوانه پرسید -چیزی شده ؟ میان فوت کردن هایم دمی گرفتم و گفتم -نه . و بعد همان طور که داشتم بی صدا الو می گرفتم کلافه گفتم - اگه کارنداری قطع کنم . باید برم .سروقت ماکارونی .داره خمیر میشه .
باشه برو .فقط یادت باشه تنها تنها نخوری -

و من هنوز داشتم به این جمله اش فکر می کردم که تندی خداحافظی کرد و تماس قطع شد .اگر سوزش دستم نبود ، نمی ؟ !دانم کی از گوش دادن به صدای بوق اشغال خسته می شدم هرچه توی جعبه ی کمک های اولیه ، توی یخچال و کابینت ها را گشتم از پماد سوختگی خبری نبود و من به مالیدن یخ و ماست روی دستم اکتفا کردم و بعد هم که سوزشش کمی آرام . . تر شد رفتم که ماکارونی پرحاشیه ی امشبمان را دم کنم او قبل از تعمیرکار از راه رسید و به اتاقش رفت که لباسش را عوض کند . من داشتم توی آشپزخانه سالاد فصل درست می

کردم که با ورودش به آشپزخانه باعث شد یکهو حجم نامعلومی
از گرما به طرفم هجوم بیاورد . وقتی داشت سروقت یخچال
می رفت گفت -زنگ زدم ، تعمیرکار تو راهه .فکر کنم نیم
ساعت یا سه ربعی کار داشته باشه . و بطری مخصوصش را
برداشت و قلپ قلپ بالا زد .داشتم خیار پوست می کردم و
دزدکانه نگاهش می کردم . در یخچال را بست و بعد از توی ظرف
مقابلم یک کاهوی ترد و نازک برداشت و همین که به دهانش
برد چشمش به سوختگی دستم افتاد -دستت چی شده ؟ نگاهی
به تاول قرمز و بزرگ دستم انداختم ، دلم داشت ضعف می رفت
.. -موقع آب کشیدن ماکارونی آب جوش ریخت رو دستم
و نگفتم تو با تماس بی موقعت باعثش شدی ! صدای لخ لخ
جویدن کاهو توی دهانش قطع شده بود . -حواست کجا بود ؟
چرا با سرزنش و تغیر گفت ؟ نمی دانم شاید هم من زیادی دارم
حساس می شوم و لحنش کاملا عادی بود ؟
نمی دونم . متاسفانه تو اون جعبه ی کمک های اولیه ی به اون -
گندگی یه پماد سوختگی نبود . و با لب و لوچه ای آویزان

خیارهای برش خورده را دور ظرف سالاد چیدم. هنوز داشت بر و
بر به دستم نگاه می کرد چهره در هم کشید و گفت -اووووف!
بدجوری هم سوخته. و بعد تندی موضعش را عوض کرد و از
ژست دلسوزی خارج شد. پوزخندی زد و با کنایه گفت -نزدیک
بود فکر کنم از دیشب که بهت گفتم کامران داره میاد مرخصی
!از خوشحالی دیگه رو پات بد نیستی و رفتی تو خیال و هیپروت
دستم توی ظرف سالاد بی حرکت ماند و نگاه غرانم به سمتش
خیز برداشت. معلوم نبود از سوزاندن دل من چه هدفی داشت!
با لحنی پر غیظ و غضب گفتم -آره. خوشحالم. چرا نباید
خوشحال باشم؟ حواسم واسه این پرته. مشکلیه؟
نگاهش آمیخته با زهر تمسخر بود. نمی دانست با حرفهایش
کاری با قلب من می کند که آب جوش

#223

با دست من نکرد . - نه چه مشکلی باید باشه ؟ . فقط به پا
خودت رو از ذوق و شوق اومدنش به کشتن ندی . کامران بی
چاره به این همه لطف و علاقه ی تو عادت نداره . یه وقت
خداینکرده باعث نشه هردوتون از این همه شور و شعف
عشقولانه اوردوز کنین

هنوز نگاه های عتاب آلودمان به هم اتصالی داشت که صدای
زنگ آیفون ما را به خودمان آورد . او برای باز کردن در رفت و

من با لجی درآمده ظرف سالاد را هول دادم عقب و بعد عاجزانه
سرم را چسباندم به میز و لبهایم را سخت به هم فشردم. اما
برای مهار بغضی که توی گلویم زق زق می کرد و میل باریدن
داشت ، کافی نبود

کار تعمیرکار چهل دقیقه ای طول کشید. توی این فاصله
کوروش برای خاموش و روشن کردن کولر چندین بار از پله ها
رفت بالا و آمد پایین. تا اینکه صدای گفتگویشان را از توی راه
پله ها شنیدیم. ظاهرا داشت او را تا دم در بدرقه می کرد. از
پشت پنجره نگاهشان می کردم. کوروش دم در پول تعمیرکار را
داد و بعد به جای اینکه از راه آمده برگردد دیدم لنگه های در
حیاط را باز کرد و بعد به سمت ماشینش رفت. نمی دانم این
وقت شب داشت با عجله کجا می رفت و چرا اصلا چیزی به من
نگفت ؟ گاهی مرا داخل آدم حساب نمی کرد و چقدر از این
کارش متنفر بودم ! بخصوص که فکر می کردم عمدا این کار را
می کند که لج مرا در بیاورد. به جهنمی گفتم و به آشپزخانه
برگشتم. گفته بود تنها تنها شام نخورم اما حالا پشیمان بودم که
به حرفش گوش کرده بودم. وقتی معلوم نبود خودش این وقت

شب بی خبر رفته بود کجا ؟ من چقدر احمقم که باید به خاطرش صبر می کردم! به علت سوختگی دستم که فکر می کردم بدتر حالم گرفته می شد. با حرکاتی عصبی یک بشقاب ماکارونی برای خودم ریختم و با حرص شروع به خوردن کردم. حالا که کولر طبقه ی پایین درست شده بود مجبور نبودم اینجا بمانم و بی توجهی ها و زخم زبان هایش را تحمل کنم. و بعد وقتی یاد حرفهایش افتادم از فرط عصبانیت می خواستم دیوانه شوم. اصلا نمی فهمیدم دارم چی می خورم ؟ زیر لب غر می زدم بی آنکه حتی خودم بفهمم چه می گویم ؟ تا اینکه صدای ماشینش از توی حیاط آمد. کجا رفته بود که به این زودی برگشته نمی دانم. بعد از ورود به خانه ، صدای باز و بسته شدن در دستشویی آمد و بعد تا خودش را به آشپزخانه برساند من تقریبا دوسوم از محتویات بشقابم را خورده بودم. سرسختانه نگاهش نمی کردم اما حواسم به صدای خش خش کیسه خرید توی دستش بود. چی خریده بود. نمی دانم. بالای سرم ایستاد. لپهایم از شدت پر بودن تکان نمی خورد. زیر نگاه های مراقبش جویدن برایم سخت

شده بود. حالا چرا مثل جغد ایستادی بالای سرم؟ پوزخند زنان
گفت - چه خبرته؟ آرومتر! فکت در نره یه وقت

و بعد در حالیکه داشت از توی کیسه ی خریدش چیزی می
کشید بیرون ادامه داد

کاش اقلا شکمو بودی و فکر می کردم چون طاقت گشنگی -
نداری نتونستی صبر کنی

از دستم دلخور بود حتما که داشت این را می گفت. توی دلم
گفتم " واسه کی صبر کنم؟ واسه تو که از نیش و کنایه زدن به
"من خسته نمی شی؟

هنوز داشتم توی دلم بهش غر می زدم که با تحکم گفت -
دستت رو بیار جلو. وقتی داشتم به زور لقمه نیمه جویده ام را
می بلعیدم و از گلویم پایین نمی رفت با تعجب نگاهش کردم
. توی دستش پنبه و سرم بود و حالا داشت با سرنگ، پنبه را
آغشته می کرد. باورم نمی شد. او... همین اوی لعنتی با آن
عجله رفته بود برای من از داروی سوختگی خریده بود. وقتی
دید منگ و هنگ به صورتش خیره مانده ام دستم را گرفت و

کشید جلوی خودش و شروع به کشیدن آرام پنبه روی محل سوختگی کرد. -دستم رو تو دستشویی با آب و صابون شستم پرنسس! و نگاه نافذش را صاف به چشمان پر خجالتم دوخت. دلم می خواست یکی بشقاب ماکارونی را محکم می کوبید به سرم. -البته این کاری که دارم می کنم خیلی لازم نیست ولی... خودش وسط حرفهایش پرید -می سوزه؟

فقط توانستم سر تکان بدهم. انگار زبانم را همراه آن لقمه ی گنده قورت داده بودم. بعد از از توی نایلون پمادی برداشت و درش را باز کرد -اون یکی پماد ترمیم کننده است. از فردا بمال. رو دستت که زوتر خوب بشه و جاش نمونه

همان طور که داشت با حرکات نرم انگشتانش پماد را می مالید و به طعنه گفت -فقط یادم رفت از داروخونه بپرسم داروی به تاخیر انداختن اشتها هم دارن؟ یه نفر تازگیا نمی تونه صبر کنه. و منتظر بمونه

هنوز نگاه معنی دارش به چشمانم بود که با حزن و تاسف افتاده
بود پایین. روی پماد را با گاز وازلین پوشاند و گفت-خب. کارم
تموم شد. برم دستامو بشورم

وقتی داشت جمع و جور می کرد من با صدای جیرجیرضعفی
گفتم -خیلی ممنون

با لبهایی متبسم و لحنی آمرانه گفت

تشکر لازم نیست پرنسس! یه بار تو به زخمهام رسیدی. یه بار -
من. این به اون در

#224



و رفت و من در بیکرانی از حیرت و ناباوری زل زدم به جای خالی
اش!

وقتی برگشت تازه به خودم آمدم خواستم میز شام را برایش
آماده کنم که گفت - تو با این دستت کار نکنی بهتره و خودش
میز را چید. نمی دانم داشت عذرم را می خواست یا فقط از روی
دلسوزی این را گفته بود؟ گفته بودم که تازگی ها روی
حرفهایش حساس شده بودم. داشت از ته قابلمه برای خودش
سیب زمینی جدا می کرد. - ماکارونی باید اینجوری چرب و
چیلی باشه. همچنین که می خوری روغن از لب و دهن آدم شره
کنه.

در قابلمه را گذاشت و آمد پشت میز نشست. یک رشته از
ماکارونی را به چنگال کشید و به دهان برد. با احساسی آمیخته
با شرم و پشیمانی فکر کردم " کاش یه کم دیگه صبر می کردم
." بعد از بلعیدن لقمه ی اول با تکان سر ضمن تایید دستپختم
گفت -خدا کنه زن منم دستپختش خوب باشه. باز داشت
چنگالش را توی ماکارونی فرو می کرد

می دونی از نظر من زنی که همه چیزش خوب باشه اما دستپخت
خوبی نداشته باشه زن ایده آلی نیست. نمونه اش یلدا. از
هر لحاظ عالی بود اما متأسفانه دستپخت خوبی نداشت
.چهارجور غذای اجق و جق خارجی یاد گرفته بود که همه جا
.پزشو می داد

پلکی زدم و با تعجب گفتم

یعنی از یلدا به همین خاطر که دستپختش خوب نبود گذشتی؟-

یکی از سیرترشی ها را پوست کند و انداخت توی دهانش و لخ
لخ کنان گفت -نه به این دلیل. من ممکنه در آینده عاشق
.دختری بشم که دستپختش افتضاح باشه

امیدوار بودم وقتی از شنیدن این جمله صورتم رنگ به رنگ شد
و برق از نگاهم پرید از چشمانش تیزبینش مخفی مانده باشد
من و یلدا به درد زندگی مشترک نمی خوردیم. اون نمی -
تونست با اخلاق گند من کنار بیاد
دستی روی پیشانی ام کشیدم و تارمویی را که داشت می رفت
توی چشمم به عقب راندم
!حالا خوبه خودت قبول داری که اخلاق گنده -
آره. چون خودمو خوب می شناسم. یلدا آزادی هایی داشت که -
تو زندگی با من ازشون محروم می موند
محرومیت زنت از آزادی های موردعلاقه اش از آپشن های -
ازدواج با توئه ؟
!تا آزادی رو چی معنی کرده باشی -
همون چیزایی که شامل حال خودت می شه. مثل مشروب -
خوردن.

آره خوشم نمیاد. اسمش محدودیته یا عقب افتادگی نمی دونم -
..با این مورد مشکل دارم

اگه زنتم با تو این مشکل رو داشته باشه چی؟-

و حق به جانب نگاهش کردم. شانه ای زد بالا و با بی خیالی
گفت

اگه زنمم دوست نداشته باشه من مشروب بخورم خب. نمی -
خورم.

واقعا؟-

یک نگاه به قیافه ی شگفت زده ی من کرد و پوزخند زنان گفت

یه جور می پرسی واقعا ، انگار حالا یه زن دست به نقد برام -
سراغ داری و فقط مونده که سر این موضوع باهم توافق کنیم
.اصلا تو مگه وکیل مدافع زن نداشته ی منی که داری سنگشو به
سینه می زنی؟

انگار از پرداختن به این موضوع خوشش نیامده بود. برای همین
توی ذوقم زده بود تا مرا از ادامه این بحث باز دارد. من هم دیگر

پیگیرش نشدم. اصلا به من چه که زن ایده آل کوفتی اش چه جور زنیست و خودش چطور می خواهد مرد ایده آلی باشد؟ بعد از صرف شام و جمع و جور کردن آشپزخانه به کمک هم، کیسه ی دارو را برداشتم و گفتم —خب من دیگه می رم پایین ..چای هم تازه دمه. فقط باید خودت زحمتشو بکشی

درحالیکه باهم از آشپزخانه بیرون می آمدیم گفت —اگه باز کولر از کار افتاد می تونی دوباره یواشکی بیای بالا. من دیگه حواسم جمعه.

و خندید. من هم لبخند نصفه نیمه ای تحویشلش دادم و بعد شب بخیر گفتم و از خانه زدم بیرون. اما همین که رسیدم پشت در، صدای باز شدن در خانه اش آمد و پشتبندش مرا به اسم خواند و گفت —ترتر؟ یه لحظه بیا بالا. با تعجب با خودم گفتم یعنی چکارم دارد؟ دوباره از پله های آمده نفس نفس زنان برگشتم بالا. دم در ایستاده بود و با نگاهی مبهم و عجیب زل زده بود به من. پرسیدم —چی شده؟

با صدای گرفته و خس داری گفت

!اینو جا گذاشتی -

و تا بخواهم فکر کنم چی را جا گذاشته ام کتاب گلاره را جلوی
چشمانم دیدم و همزمان انسداد و انقباض دریچه های قلبم را
حس کردم .نه دیگر مجالی برای ماندن نبود .نگاهش آن لحظه
عصاره ای از بدترین حس های نفرینی دنیا بود و من چه بی چاره
وار به خودم تکیه داده بودم تا از سوز پاییزی که از چشمانش
می وزید در امان بمانم

دست و پا گم کرده و شرمگین ،با حالی که توی هیچ تعریفی
نمی آمد ، کتاب را از دستش کشیدم و قبل از اینکه جلاد
نگاهش دارم بزند ، به تاخت از پله ها سرازیر شدم .درخانه را با
عجله پشت سر خودم بستم و همان جا روی پادری، روی زانوان
بی رمقم فرود آمدم .و تا قلبم نوای غمگانه ای سر داد گریه با
فشار از چشمانم فواره شد .

کوروش

ایستاده بود و با قلبی زخم خورده در سینه داشت به فرار
پرشتاب ترمه از پله ها نگاه می کرد. حتی با صدای باز و بسته
شدن در طبقه ی پایین هم راضی به برگشتن به داخل خانه نشد
". نه ترمه . نه . با همین یه کتاب که هیچی . صد جلد از این کتابها
رو هم بخونی چیزی عوض نمی شه . تو دوستش نداری . و این بی
علاقگی درد کمی نیست که با خوندن یه کتاب درمون بشه . اما
همین که داری تلاشت رو می کنی یعنی نمی خوای زن بدی
باشی و من با اینکه دارم از این غصه های دنباله دار از پا درمیانم
اما ستایشت می کنم . می فهمم که توی چه برزخی گیرافتادی و
بهت حق می دم که برای نجات خودت از این برزخ به هر طناب
پوسیده ای چنگ بزنی شاید ... شاید که فرجی بشه . سخته برام
گفتنش اما ای کاش بتونی موفق بشی ... ای کاش ... من سعی می
کنم بفهممت ترمه . با اینکه این آرزو مثل دشمنی با خودمه . اما
خیالی نیست . من سزاوار این دردم . دل بی شعورم ولی حالیش

نیست. اون کتابو که روی میز دید دیوونه شد. می خواست
شیرازه ی اون کتابو از هم بیاشه و برگ برگشو بسوزونه و
خاکسترشو به باد بده تا تو... تا تو، ترمه یاد نگیری که چطور
" برای دیگری هم آغوش خوبی باشی

شب بعد همین که صدای ماشینش را از توی پارکینگ شنیدم
صبر نکردم که از راه برسد با عجله به طبقه ی پایین رفتم
.طاقة رویارویی با او را نداشتم. همان بهتر که حالا حالاها با هم
چشم توی چشم نشویم. دیشب به اندازه ی تمام عمرم بهم
خجالت داده بود. دیگر کشش را نداشتم. بعد از اینکه روی زخم
سوختگی ام پماد مالیدم و با گاز وازلین بستمش جایم را
انداختم و خوابیدم. صبح روز بعد داشتم توی دستشویی
مسواک می زدم که صدای در را شنیدم. باعجله دهانم را شستم
و نگاه عاجزانه ای به خودم درآینه انداختم. کاش نمی آمد پشت
در. من که از مواجه شدن با او فراری بودم حالا انگار چاره ای جز
دیدار با او نداشتم. اما وقتی برای باز کردن در رفتم او پشت در
نبود.

یعنی به همین زودی از باز شدن در ناامید شده بود و رفته ؟
شاید هم دچار توهم شده بودم و اصلا کسی در نزده بود .با
اینکه از دیدنش گریزان بودم اما نمی دانم چرا حالا از ندیدنش
احساس یاس و سرخوردگی می کردم !؟ آمدم در را ببندم که
چشمم به کاغذی روی زمین افتاد .درست جلوی پایم بود .با
تعجب خم شدم و از روی زمین برش داشتم .یادداشتی از طرف
او بود . " کامران احتمالا فردا یا پس فردا میاد .اگه قصد خرید
داری و می خوای بری بازار ، تنهایی نرو .یا با یکی از دوستان
برو یا صبر کن خودم پیام ببرم . " و زیر یادداشت با خط
" !درشت تری نوشت " یادت نره مرتب به دستت پماد بزنی
صدای استارت ماشینش که از توی حیاط آمد ، حواسم از
یادداشت توی دستم پرت شد .تا چند لحظه همان طور بی
حرکت ایستادم و فقط گوش دادم .صدای بسته شدن در حیاط
که آمد نگاه دوباره ای به یادداشت انداختم و فکر کردم "
کامران فردا یا پس فردا میاد ؟ کاش فردا نه ، پس فردا بیاد . "
خودم هم نمی دانم چرا .قلبم می گفت تا یک روز دیرتر ببینی
اش !عقلم داشت برایم استدلال می آورد " چون هنوز آمادگی

نداری. باید بری خرید. و باز فکر کردم " یعنی حتما لازمه ؟
حتی نمی دونم چی باید بخرم؟ " یادم به توصیه ی مخصوص
گلاره افتاد ، در مورد لباس زیر و این حرف ها. اخم هایم توی هم
شد و قبل از اینکه کاغذ توی مشتم مچاله شود کلید خانه اش را
از جاکلیدی روی دیوار برداشتم و با این فکر که باید ببینم گلاره
یا آوا کدامشان وقت همراهی با مرا دارند به قصد صرف صبحانه
راهی طبقه ی بالا شدم

گلاره گفت امروز وقت ندارد ولی فردا صبح می تواند همراهی ام
کند . آوا هم به اتفاق خانواده رفته بود کیش. با گلاره قرار فردا
را گذاشتم و بعد از اینکه با من سر موضوع مرخصی کامران کلی
شوخی بی ادبانه کرد و خودش پشت تلفن از خنده به غش و
ضعف افتاد از هم خداحافظی کردیم. من تا شب خودم را به
خواندن کتاب دانستنی های زناشویی مشغول نگه داشتم و سعی
کردم نکته های مفیدی از آن بیاموزم

برای شام کوکوی سبزی درست کردم و میز را هم چیدم. بعد که
صدای ماشین کوروش از توی کوچه آمد به طبقه ی پایین رفتم

هرچه دیدارمان به تاخیر می افتاد برای من یکی بهتر بود.
داشتم توی بسترم دراز می کشیدم که گوشی ام زنگ خورد. با
دیدن اسم کوروش قلبم لحظه ای دچار تشنج شد و من با آن
حال آشوبم مردد مانده بودم که جواب بدهم یا نه ؟ تماس قطع
شد و من هنوز با خودم و تردیده‌هایم درگیر بودم که باز زنگ
گوشی به صدا درآمد. این بار قبل از اینکه تماس قطع شود
آیکون سبز را زدم و متعاقباً صدای خسته و بی حوصله اش در
گوشم پیچید — چه عجب افتخار شنیدن صدات رو به من دادی
پرنسس ! بهانه آوردم که دستم بند بود. باور نکرد و با لحن تند و
شماتت باری گفت

نمی دونم به این موش و گربه بازیت تا کی -

#226

می خوام ادامه بدی ؟

ولی برام مهم نیست تا هروقت خواستی کشش بده .زنگ زدم
بپرسم می ری واسه خرید یا نه ؟ و اگه می ری با کی می ری ؟
حالا لازم بود این همه بداخلاق شود و به من بتوپد ؟ دستی روی
موهای پخش و پلا شده ی روی صورتم کشیدم و شمرده گفتم
_آره .قراره با گلاره برم .چیزی نگفت و من داشت نفسم از
سکوتی که ناخوانده افتاده بود میان ما می گرفت .تا اینکه
دوباره به حرف آمد و گفت _دستت چگونه ؟ گوشی را لحظه ای

از خودم دور کردم و بی صدا چند نفس عمیق کشیدم و امیدوار
بودم که راه حل خوبی باشد برای دور ریختن التهابی که به تن
صدایم چنگ می انداخت -بِهتره .و او نمی دانم آن طرف خط
طی چه فعل و انفعالاتی صدایش ناگهان دورگه شد و گفت -
باشه .شب بخیر .و صبر نکرد که حتی جواب شب بخیرش را
.بشنود و عجولانه تماس را قطع کرد

نشسته بودم وسط هال .میان انبوهی از بسته های خرید که
دورو برم را پر کرده بود .گلاره ساعت نه آمده بود سراغم .هوا
نیمه ابری بود و اندکی خنک تر از روزهای قبل .اما نه آن قدر که
دلچسب باشد .هرچقدر من برای خرید محتاط و بی انگیزه بودم
گلاره روحیه ی خوبی داشت و ثابت کرد بهم که گزینه ی
مناسب همراهی برای خرید با من نیست .چون رحم و مروتی
نمی شناخت .چشمش به هرلباس خوشگل و جذابی می افتاد
پيله می کرد که بخرمش .ناهارمان را توی یک مرکز خرید
خوردیم و قرار بود به خانه برگردیم که پشت یک بوتیک ماتش
برد -وای ترمه .اینو ببین . تو تنت محشره .خوردنی می شی

پدر کامران رو با این لباس درمیاری. فقط می ترسم بعدش دیگه
نتونه زندون رو طاقت بیاره و راه به راه دلتنگت بشه. شایدم
حتی به عشق دیدن دوباره ات تو این لباس بشینه با خودش
نقشه ی فرار بکشه

خب پس اصلا نخریمش. چه کاریه ! اون بدبخت رو دستی -
دستی بندازیم تو هچل

اما حرفهایم به خرجش نرفت. آن قدر از خودش سماجت به
خرج داد تا اینکه چاره ای جز موافقت با او ندیدم. در واقع می
خواستم یک جوری از شر وسوسه هایش راحت شوم. در
هر حال گزینه ی بهتری برایم باقی نمی گذاشت. " یا باید
".بخریش یا همین که من گفتم

یک تونیک گلبهی رنگ چسبان با یقه های افتاده روی شانه که
تمام منحنی های بدن را سخاوتمندانه می ریخت بیرون. چقدر
هم گران بود لامصب ! نصف وزنم را از دست دادم وقتی قیمتش
را از فروشنده شنیدم. -می گم این یکی رو بی خیال شیم گلاره
جان. به خدا اینقدر نمی ارزه. منم که به اندازه ی کافی خرید

کردم. دیگه این خیلی زیادیه! از بهانه جویی های من حرصش درآمده بود و با سرکوفت گفت -تو چی می دونی اصلا. می خوام پولشو من حساب کنم؟ و با همین یک جمله که مثل فحش بود برایم، خیلی خوب توانست خلع سلاحم کند -باشه بابا جهنم ..می خرمش

دستی روی آن تونیک دلربا کشیدم و فکر کردم -باید یه بار دیگه بیوشمش. تو اتاق پرو بس که گلاره حرف زد نفهمیدم تو! تنم چه شکلیه

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. هنوز تا آمدن کوروش چند ساعتی مانده بود و من به اندازه ی کافی وقت داشتم. برای شام هم بعدا یک فکری می کردم. اول ست لباس زیر سفید را تنم کردم و به اتاق کوروش رفتم که خودم را توی آینه ببینم. به قول گلاره زیادی خوشگل بود. از بس که عادت به پوشیدن این مدل های فانتری نداشتم حالا از دیدن خودم خجالت می کشیدم. مسخره است نه؟ و با فکر کردن به اینکه کامران با دیدنم چه حالی خواهد شد داشتم بدتر دچار استرس و تشویش می شدم

که تصمیم گرفتم تونیک گلبهی را تنم کنم .چشمان خجالت زده
ام حالا از تماشای این من جذاب فوق العاده در آینه براق شده
بودند .موهایم را اول دور شانه های لختم افشاندم و بعد فکر
کردم بالای سرم جمعشان کنم بهتر است .با کش ، مدل گوجه
ای بستمشان و بعد چرخی دور خودم زدم .از توی کوچه صدای
موتوری می آمد و وانتی که داشت از پشت بلندگو داد می زد
وسایل کهنه خانگی شما را خریداریم .انگار یکی باید ترمه ی
کهنه و قدیمی را هم از من می خرید .نمی دانم آن ترمه که من
از جلد کهنه اش آمده بودم بیرون کیلویی چند می ارزید و این
ترمه با این استایل و ورژن جدید چند ؟ کم کم داشت رویم
جلوی خودم باز می شد .حالا داشتم خودم را در ژست های
مختلف برانداز می کردم .با چاشنی ناز و کرشمه ای که تا به حال
دست آویزی برای دلربایی من نشده بود .از حرکات ناشاینه ی
خودم خنده ام می گرفت .گلاره ی فلان فلان شده چه سلیقه ای
داشت ! خوش به حالش ! حتما همین جوری دل میلی جونش را
می برد و خودش را روز به روز برایش عزیزتر می کرد .من چی ؟
خاک تو سرم که دوزار از جذابیت های زنانه سرم نمی شد و به

قول گلاره ناامید کننده ترین زن دنیا بودم. همان موقع که من
داشتم به قیمت گزاف این لباس فکر می کردم و با غرغر می
خواستم از زیر بار خریدنش در بروم او با نیروی تخیل قوی اش
توانسته بود مرا با آن

#227

تونیک خوش دوخت توی ذهنش مجسم کند و تردیدی برایش
باقی نماند که هرطور شده راضی ام کند خساست را کنار بگذارم
و به سلیقه ی او اعتماد کنم و حالا من هم از این اعتماد راضی
بودم . انگار عالم و آدم فراموشم شده بود. هنوز جلوی آینه
داشتم انتربازی درمی آوردم و با شکلک و اداهای جورواجور
ژست می گرفتم و به خودم ،مستانه می خندیدم که با صدای باز
و بسته شدن در خانه قلبم در سینه فرو ریخت .چه غافلگیری
بدی در انتظارم بود! ای وای! چرا اینقدر زود برگشته !؟ آن هم
وسط روز ! انتظار آمدنش را نمی کشیدم .اصلا ...یک لحظه حس
کردم روح از تنم پرکشید و رفت و من همان جا جلوی آینه ای
که تا همین چند لحظه پیش با صورتی خندان و بازیگوش به
تصویرم می کشید و حالا داشت مرا با رنگ و رویی باخته و
شوکه نشانم می داد ، خشکم زد .منی که دو روز و دو شب قبل
خودم را از او مخفی نگه داشته بودم حالا بدجوری گیر افتاده

بودم ! شاید اگر بدشانشی شکل و شمایل داشت یک چیزی تو
!مایه های من بود

کوروش

از در که آمد تو با دیدن لباس های پخش و پلا شده ی وسط هال
تعجب کرد .هیچوقت خانه را با این وضع نامرتب ندیده بود
دست کم از وقتی ترمه آمده بود پیشش .همیشه هرچیز
سرجای خودش قرار داشت اما حالا ... یادش به قرار خرید ترمه
افتاد .کی رفته بود خرید که به این زودی برگشته ؟ پس خودش
کجاست ؟ چرا پیدایش نیست ؟ " نکنه باز رفته خودش رو قایم
کرده ! " این فکر باعث شد عصبی شود و درحالیکه داشت به
سمت بسته های خریدش می رفت صدایش زد -ترمه ؟ اینجا
؟ نگاهش روی لباس های رنگاوارنگ دو دو می زد . " چه خبره ؟
این همه لباس ؟ چه تاپ مشکی قشنگی ! اون دامن قرمزه
زیادی کوتاه نیست ؟ این دیگه چیه ؟ نیم تنه است یا ... "
نزدیک بود وسوسه شود که برش دارد و واریسی اش کند .اما

هرطور که بود از خودش مقاومت به خرج داد. گامی به عقب برداشت. شاید هم رفته بود آشپزخانه... و دوباره صدا زد و این بار صدایش را انداخت روی سرش - ترمه؟ کجایی؟ لابد رفته بود دستشویی. حالا چرا اینقدر برای دیدنش عجله داری؟ هوم؟ هرکجای این خانه که باشد چاره ای جز اینکه خودش را به تو نشان بدهد ندارد. پس بی خودی جوش زن. برو به کارت برس و مثل دیوانه‌ها، تو یک گله جا در پی اش نباش! دم در اتاق خوابش که رسید چشمانش به نقطه ای مبهوت ماند. ترمه بود یا مجسمه ای شبیه او؟ چرا تکان نمی خورد؟ چرا با دیدنش دست کم بر نمی گشت و به خاطر این تیپ و قیافه ی شیک و نیمه عریانش با خجالت از مقابلش رد نمی شد؟ این لباس اینقدر به تنش قشنگ بود یا او باعث جلوه ی زیبایش شده بود؟ به جهنم که چرا اینقدر خوشگل شده! دیگر داشت کم کم نگرانش می شد. مسخ و منگ مانده ای چرا؟ مگر روح دیده ای!

چی شده ترمه؟ و به سمتش رفت. همین که مقابلش ایستاد او - از شکل مجسمه اش خارج شد. حالت تدافعی به خودش گرفت و

گامی به عقب برداشت. نگاهش رنگ ترس بچه ها را داشت و صدایش که می لرزید - چرا اینقدر زود اومدی خونه ؟ چرا من صدای ماشینت رو نشنیدم ؟

از اینکه زود و بی خبر به خانه برگشته بود ناراحت بود ؟ یا چون باعث برهم خوردن خلوتش شده بود ؟ چه خلوت دلگشایی ! عصبانی بود . از اینکه باید به خاطر حضورش در خانه احساس گناه می کرد و به او توضیح می داد _ با ماشین نیومدم . عجله داشتم با موتور یکی از بچه ها اومدم که مدارکمو بردارم برم . دفترخونه ماشینمو سند بزنم . صبح یادم رفت با خودم ببرم

نگاهشان چند لحظه ای به هم قفل ماند . - تو کی رفتی خرید ؟ فکر نمی کردم الان خونه باشی . آب دهانش را قورت داد و کمی این پا و آن پا کرد . چه شانه های ظریفی داشت ! برای اولین بار بود ، اولین بار که اینقدر بی پروا و دیوانه وار دلش می خواست ! بداند بغل کردنش چه حسی دارد

صبح رفتم و همین یه ساعت پیش برگشتم -

!سلیقه ات بدک نیست پرنسس . مبارکه -

و نگاهی به سرتاپایش انداخت. اینقدر جذاب نباش لعنتی ! من
آن قدر هام که خیال می کنی باجنبه نیستم .یکهو دیدی باز
چاقو برداشتم و مثل وحشی ها، این لباس را هم تکه پاره کردم
!

گونه های ترمه رنگ لباسش شدند .انگار همین حالا یادش
افتاده بود که با چه هیبت وحشتناکی پیش رویش ایستاده ! با
قیافه ای مفلسانه خودش را بغل زد و برجستگی های بالاتنه اش
را پنهان کرد .شرم و خجلت باعث لکنتش شده بود
من ... من ... می رم ... می رم لباسمو عوض کنم . خوا..خواهش می -
کنم... نیا

و به تاخت از اتاق خارج شد .رفته بود اما فضای اتاق از حضور
شورآفرینش اشباع بود هنوز .حالا او درست روی همان نقطه
تبدیل به مجسمه ای بی روح شده بود که چند دقیقه ی پیش
ترمه

برای استقبال از کامران رفته بودم پایین .دم غروب بود و من از بعدازظهر منتظرشان بودم .اینطور که خودشان می گفتند کامران به محض خروج از زندان و دیدن ماشین لاکچری برادرش هوس دور دور و گشت زنی در خیابان های شهر به سرش زد و کوروش هم دلش را نشکست و دوسه ساعتی را با هم توی خیابان های شهر بالا و پایین کردند .کوروش ماشین را به داخل حیاط آورد و کامران هم داشت لنگه های در را می بست .هنوز مرا توی درگاه خانه ندیده بود که البته عمدا خودم را از تیررس نگاهشان مخفی نگه داشته بودم .حالت عادی نداشتم انگار کمی استرس و تشویش با من بود.نمی دانم به اندازه ی کافی به خودم رسیده بودم ؟ و مثل زنی که با تمام وجود چشم به راه بازگشت همسرش از زندان بود به نظر می رسیدم ؟ از حیث ظاهر که مشکلی نبود .بعد از مدت ها آرایش کرده بودم .موهایم را هم سشوار کشیدم و کج ریخته بودم روی صورتم .پیراهن زیبایی هم از جنس حریر تنم بود که رنگ مشکی اش عسل چشمانم را

بیشتر به رخ می کشید. همه چیز خوب بود و برای یک استقبال
باشکوه شرایط مهیا به نظر می رسید اما انگار یک چیزی کم بود
و جای خالی اش توی ذوقم می زد. از دیدن دوباره ی کامران
خوشحال بودم اما نه آن قدر که باید و شاید! و از خودم به خاطر
این خوشحالی نصفه نیمه خجالت می کشیدم. هرچقدر که در
ظاهر از خودم ذوق و شوق نشان می دادم می دیدم قلب من در
این جشن شادی همراهی ام نمی کند. مثل بچه های بدعشق و
لجهاز پا بر زمین می کوبید و می گفت "من به این جشن نمیام
بدون من برو" و من بدون قلبم مثل آدم آهنی کارتن جادوگر
شهر از "بودم که عاجز بودم از درک احساساتم. این سوی درگاه
هنوز داشتم با قلبم کلنجار می رفتم و عقلم را فرستاده بودم پی
اش که پادرمیانی کند. اما قلب من با قهر و کینه در به روی عقل
باز نکرد و خودش را پشت دیوارهای بلند انزوایش از دسترس
دور نگه داشت.

ترمه از کی اینجاست؟-

کامران گفت و به سمت برادرش برگشت. از آخرین باری که دیده بودمش هم لاغرتر به نظر می رسید هم جافتاده تر. موهای کنار شقیه هایش هم داشت تقریبا جوگندمی می شد. مو و صورتش را اصلاح کرده بود و لباس نو و مرتبی هم به تن داشت. فکر کردم "یادم نمیاد که این لباسو قبلا داشت و می پوشید. شاید کوروش برایش خریده باشه" ظاهرا از دید کوروش هم مخفی مانده بودم هنوز. سوییچ را زد و بعد از صدای قفل شدن درب ماشینش گفت -از ظهر، گفتم بیاد برات یه شام خوشمزه درست کنه. کامران گفت -خوب کاری کردی! اگه بدونی چقدر دلم براش تنگ شده! کوروش به رویش لبخند زد. اما عمر لبخندش خیلی کوتاه بود. سریع محو شد و با چهره ای بی حالت رفت لب حوض. کامران چرخ می زد و چشمش که به باغچه افتاد مکث کرد و بعد با اشاره به گل هورتانسیا گفت -می گم این گل چه بی جون شده؟ یادمه خیلی بزرگ و پرگل بود. کوروش بعد از اینکه دستهایش را شست و شیر آب را بست پاهایش را از لب حوض برداشت -این یکی دیگه است. اون که کلا خشکید و از باغچه کندم انداختمش دور. از شنیدن این جواب جا خورده

بودم . پس چرا نگفته بود خودت از من خواستی که هورتانسیای دیگری برای ترمه بکارم که غصه ی گلش را نخورد ؟ عجیب نبود ؟ به نظر من که بود . اگر کامران خودش این را از او خواسته بود پس چرا داشت در موردش پرس و جو می کرد ؟ نمی دانم واقعا گیج شده بودم . خسته از افکار پرت و پلایم گلویی صاف کردم و برای اینکه اعلان وجود کرده باشم با صدای بلند گفتم – سلام . و بعد تمام قد توی درگاه ظاهر شدم . همزمان هردو با هم به سمت من برگشتند . کامران با دیدن من صورتش شکفت و چشمانش کهکشان راه شیری شد . –سلام عزیزم . گفت و پیشاپیش برادرش به طرفم آمد . هنوز جمله ی " خوش آمدی " تک زبانم مانده بود که او بدون این که بتواند ملاحظه ی حضور برادرش را بکند بی تابانه در آغوشم کشید . و بعد دستهایش را دور کمرم گذاشت و از جا بلندم کرد؛ پاهایم که از زمین جدا شدند ، قلبم جلوی چشمانش را گرفت که مرا توی بغلش نبیند . مرا دور خودش تاباند و من به سختی جلوی غرزدنم را گرفته بودم که نگویم " چکار می کنی ! بذارم زمین ! " قبل از اینکه

پاهایم دوباره به زمین برسند چشمم افتاد به کوروش که هنوز
ایستاده بود لب حوض و محو تماشای ما بود

دلم برات خیلی تنگ شده بود ترمه . کامران گفت و دلم نلرزید -
و دست و پای خودش را گم نکرد و صورتم گر نگرفت . گفته بودم
که این وسط یک چیزی کم بود و نبودنش فاجعه ای غمبار . حالا
هر لحظه بیشتر و بیشتر داشت به چشم می آمد . آرام گفتم -
من هم . و به روی خورشید تابان چشمانش لبخند زدم . مزه ی
دهانم از زهر این دروغ تلخ شد . جایزه ی اسکار بهترین
بازیگر زن برای ایفای نقش دورویی باید تعلق می گرفت به من
دستم را گرفت و گفت - بیا بریم بالا . بیرون خیلی گرمه . انگار که
می خواست مثل خودش
فراموش کنم توی خانه ی

#229

برادرش هستیم .پابه پایش از پله ها بالا می رفتم اما می دیدم
که قلب سرتق من پای پله ها جا مانده بود و یک چشمش با
سرزنش به من بود و یک چشمش با غصه به آن سوی درگاه
..جایی که کوروش به زمین چسبیده بود

کامران مثل بچه ها ذوق داشت و از این گوشه ی خانه به آن
گوشه می رفت و با هیاهو به هر طرف سرک می کشید .کمی
پرحرف تر از قبل شده بود و در مورد هرچیزی زود هیجان زده

می شد. تکیه کلام های تازه ای هم پیدا کرده بود و مدام می گفت " نوکرتم " و قسمش هم شده بود " به مولا " اول با چای و شیرینی از او پذیرایی کردم. می گفت دلش برای چای همیشه تازه دم من تنگ شده. گفت از بس چای یخ زده ی توی فلاسک مانده را خورده حالش از هرچه چای هست به هم می خورد. پرسید برای شام چی درست کردی ؟ و تا گفتم قورمه سبزی با خوشحالی کف دستهایش را بر هم زد و گفت - پس امشب یک دلی از عزا درمیاریم. و بعد استکان چای اش را برداشت و هورت بلندی کشید.

وقتی داشتم یک بشقاب میوه جلویش می گذاشتم گفتم - قبل از شام یه دوش بگیر. گرد و غبار زندون نمونه رو تنت. بی آنکه پیشنهاد مرا جدی بگیرد با بی حوصلگی گفت - ولیم کن به مولا ترمه. دیروز حموم بودم و گ ماهی (بچه قورباغه) که نیستم دم به ساعت تو آب باشم. و بعد رو به کوروش گفت - چی تو دست و بالت داری ؟ یه لبی با هم تر کنیم دادا ؟ کوروش که تا آن لحظه ساکت نشسته و با طمانینه داشت چای اش را می نوشید نگاهش لحظه ای روی من ثابت ماند و با چشمان خودش دید که با

شنیدن جمله ی کامران چه حالی شدم . با رنگی پریده و آهی از نهاد برآمده سرم را پایین انداختم و زل زدم به دست هایم . یعنی ! باز می خواست لب به آن کوفتی ها بزند ؟ ای خدا

امشب رو بی خیال ! بذار از راه بررسی بعد با هم یه نشستی - می کنیم . دور از خونه . بدون سر خر . "دور از خونه و بدون سرخر" را با تاکید گفت . منظورش به من بود . اهمیتی نداشت در این مورد مرا سرخرشان بدانند . از خدایم بود . و از گوشه ی چشم دوباره نگاهم کرد . انگار که داشت پیام مخفیانه ای به من مخابره می کرد " نگران نباش ! نمی دارم تو خونه عرق بخوره . " لحن کوروش آمرانه بود اما رگه هایی از ملامت هم درخودش پنهان داشت . هرچند که روی کامران بی تاثیر بود و او باز هم حرف خودش را زد - الان یه چهارلیتری عرق سگی هم کمه دادا . یه آهنگ محلی وحید حیدری * هم باشه . دیگه نورعلی نور... به مولا دیگه از دنیا هیچی نمی خوام

نخیر . مثل اینکه کامران آدم بشو نبود . انگار حالا که بعد از مدت ها به هم رسیده بودیم موضوع دیگری برای صحبت پیدا نمی

کرد و هیچی توی دنیا برایش مهم تر از این نبود. نزدیک بود عصبانی شوم و به حالت قهر جمعشان را ترک کنم. اما به زور خویشتن داری به خرج دادم. گفتم تازه از زندان برگشته و دست خودش نیست. باید با او مدارا کنیم. حتی اگر از رفتار و گفتارش خوشم نمی آمد. هرچند اخم های درهم کشیده ام از حال درونم خبر می داد. برای اینکه بحث را عوض کرده باشم خودم را وسط گفتگویشان انداختم و گفتم -آوا می گفت برای اینکه بهت مرخصی بدن باید اول پول دیه پرداخت بشه. تو مگه پول دیه رو داده بودی؟ کامران هسته ی گیلان را توی دستش تف کرد و بعد انداختش توی پیش دستی -دادا کوروش زحمتشو کشید برام. و نگاه قدرشناسانه ای به برادرش انداخت. ابرویی با تعجب بالا انداختم و با این فکر که "چرا پس چیزی در این مورد بهم نگفته بود؟" نیم نگاهی روانه اش کردم. انگار نه انگار که داشتیم در مورد او و کار بزرگ و بی منتش حرف می زدیم. سرش پایین بود و داشت در سکوت "پشت زیگ" می خورد که همان روز درست کرده بودم. یعنی حواسش کجاست؟ حوصله ام داشت از همه چیز سر می رفت. از حرصی که کامران

برای خوردن مشروب داشت ، از سکوت سرد و سنگین او و از خودم که این وسط گیرافتاده بودم .نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم -من برم کم کم میز شام رو بچینم

هرچه باشد بهتر از اینجا نشستن بود

کامران از این پیشنهاد من استقبال کرد -آره .باز به یاد اون روزا سه تایی با هم دور یک میز جمع بشیم .و دستش را به نرمی روی پاهایم کشید وچشمک زد. من با خجالت کمی پاهایم را کشیدم عقب و لبهایم منحنی شدند. نیش او هم باز مانده بود .کوروش بی لبخند و بی نگاه ناگهان از جایش بلند شد .نگاه من هم با او خیز برداشته بود.داشت می رفت روی تراس .چرا اینقدر سردرگریان و عجیب به نظر می رسید ! حواسم رفت پیش کامران که پرسیده بود -دستت چی شده ؟ چون جوابش را از قبل آماده کرده بودم به من و من نیفتادم -توی خوابگاه لیوان چای ریخت رو دستم . و نگاهم را دزدیدم که این دروغ را لو ندهند.

.پوستش داره چغر میشه .تند تند پماد بزن بهش -

می زنم. گفتم و بلند شدم که به آشپزخانه بروم صدای کامران -
را شنیدم که وقتی داشت دنبال

#230

وحیدحیدری *خواننده ی مازندرانی

کوروش می رفت خطاب به او گفت

کجا رفتی دادا؟ بیا بریم ببینیم تو یخچالت چی داری؟ هم تو -

از این حال دربیای هم من بعد مدت ها یه حال و حولی بکنم

صدای کوروش را نشنیدم و نفهمیدم که در جوابش چی گفت

درحالیکه از دست کامران حرصی بودم و زیر لب غرمی زدم

قابلمه ی برنج را از روی گاز برداشتم و رفتم که بشقاب ها را

بچینم. نگاه نگرانم به گلهای ریز روی بشقاب ها مات مانده بود

". کاش امشب به خیر می گذشت! " میز شام را که چیدم

صدایشان زدم. کامران شروع به به به و چه چه کرد و زودتر از

کوروش که پشت کانتنر مردد ایستاده و زل زده بود به میز شام ،

نشست

وقتی داشتم کاسه ی سیرترشی را جلوی کامران می گذاشتم با

تعجب به او نگاه کردم و گفتم -پس چرا نمی شینی ؟ " کلافه

بود و من نمی دانم از چی ؟

گرسنه ام نیست . " و نگاهی به ساعتش انداخت - باید برم -
تعمیرگاه . روی یه ماشین کار کنم . " من و کامران هردو همزمان
پرسیدیم - الان ؟ و با تحیر زل زدیم به صورتش چرا یکهو شکل
یک معمای عجیب و غریب شده بود ؟ سری تکاند و گفت - آره
باید فردا تحویل مشتری بدم . کار بچه ها نبود . خودم می
خواستم روش کار کنم . دل و روده اش همونجور اون وسط ریخته
بود بیرون که من رفتم سراغ کامران

هر توضیحی می داد و هر بهانه ای که می تراشید فایده ای
نداشت . معلوم بود که تصمیمش ناگهانی بود والا چرا از آن وقت
تا حالا نگفته بود که خیال دارد به تعمیرگاهش برگردد ؟ شبیه
کسی بود که داشت از چیزی فرار می کرد ؟ ماشین و مشتری و
این حرفها بهانه های نخ نما بودند . کامران گفت - بذار فردا . حالا
که تا بری برگردی نصف شده

با گفتن - بر نمی گردم . سوییچش را از روی کانتر برداشت
شما راحت باشین . صدایش انگار که روی موج خراب رادیو باشد -
لرزیده و پرخش شده بود

کامران با گفتن —ای بابا! گفتم امشب سه تایی دور همیم ها. با قیافه ای ناخشنود از جا بلند شد که به سراغش برود بلکه بتواند نظرش را عوض کند و من در تلاش بودم که نگاهمان به هم نیفتد. دلم فریاد می زد نرو. تو را به خدا ما را به حال خودمان نگذار. و من با بی چارگی توی گوش دلم زده بودم که خفه شود. صدای خداحافظش را شنیدم. و نگاهی که روی من دو دو می زد. لج کردم و جوابش را ندادم. با حالتی پرغیظ بشقابش را از روی میز برداشتم و به جاذرفی برگرداندم و در کابینت را با تق محکمی بستم.

حالا که می روی زودتر برو. بی خیال! من از این شب های سیاه و تاریکم نداشتم. دوباره صبح می شود و دوباره من از مرز کابوس و مرگ برمی گردم و روسیاهی اش می ماند برای تو. برای تو که همین امشب باز تصمیم گرفتی لعنتی ترین شوی. پشت به آنها ایستادم و مثلا داشتم کتری را چک می کردم که ببینم آب به اندازه ی کافی دارد یا نه؟ کامران به بازویش چسبید و حواسش را از من پرت کرد. —باشه پس اقلا شامت رو بخور و برو. اینجوری به منم نمی چسبه به مولا. دلم می خواست سرش داد می

کشیدم که اینقدر نگو به مولا . و از اینکه نمی توانستم احساس
عجز و بدبختی می کردم . صدایش را می شنیدم که داشت با
لحنی شمرده به کامران می گفت

تو برو بشین شامت رو بخور و قول بده که لب به مشروب نرنی -
.

نمی دانم چطور می توانست باز روی قول او حسابی وا کند ؟
کامران تا دم در داشت از او خواهش می کرد که بماند اما گوش
او به این حرفها بدهکار نبود . وقتی رفت انگار پشت سرش کلید
برق دنیا را هم زده بود . ناگهان همه جا در ظلمت دلگیری فرو
رفت و من خودم را در بیکران یک شب بی رحم ، بی کس و تنها
دیدم .

کوروش

بی دل و بی دست و پا راه افتاده بود . ذره ذره می رفت اما تمام
خودش را توی آن خانه جا گذاشته بود . با هر قدم که دورتر می
شد دلش می خواست برگردد . برگردد و همان لحظه که داشت

می گفت " شما راحت باشین " توی گوش خودش می زد .اما
می دید که راه برگشتی نیست .پشت سر چیزی جز ننگ و
رسوایی انتظارش را نمی کشید .پشت سر مرز میان رویا و
کابوس قد یک تار مو بود .پشت سر همه چیز بود و هیچ چیز
نبود.

به قلبش مردانه می باخت که یک شهر از بوی تعفن یک حس
آلوده ، به سرفه نیفتد .می رفت اما بی جان و بی دل و نزار .مرگ
که فقط نفس نکشیدن نیست .می توانی یک عمر نفس بکشی
.اما مرده باشی

نگاه مستمند ترمه جلوی چشمانش بود و عذابش می داد. توی
تونل با احساس خفگی شیشه را پایین داد و سرش را از پنجره
بیرون برد و قد تمام ناله های بی صدا مانده ی دلش از درد ،
فریاد کشید.

نمی دونم یهو چش شد ؟ -

کامران بعد از اینکه در را پشت سر برادرش بست به آشپزخانه برگشته بود و مرا پشت میز در حال خوردن غذا دید . با تعجب نگاهی به قاشق توی دستم انداخت که تند تند داشت پر و خالی می شد . با خنده گفت —چه خبر ته ترمه جان ؟ تنها تنها ؟

نمی دانست تازگی عصبی که می شوم بخصوص اگر از جانب برادر عزیزش باشد اشتهای کاذبی برای خوردن غذا پیدا می کنم و منتظر کسی هم نمی مانم . چون دهانم پر بود چیزی نگفتم . هرچند جواب قانع کننده ای هم نداشتم که بدهم . مقابلم نشست و وقتی داشت برای خودش غذا می کشید با لحن آمرانه ای که بهم برنخورد گفت —می دونم هیچوقت ازش خوش نیومده ولی جلوی چشماش نباید بشقابش رو از رو میز جمع می کردی ! به صورتش خیره مانده بودم و داشتم به زور لقمه ی توی

دهانم را می بلعیدم. هیچوقت ازش خوشم نیامده؟! بله
هیچوقت! این تردید مزخرفی هم که حالا نسبت به این موضوع
پیدا کرده ام هیچ منشاء موثقی ندارد و اصلاً گور پدر این
تردیده‌ها و شاید‌ها کرده. -قورمه سبزی چگونه؟ فقط برای
اینکه حواس خودم و او را از رفتن جنجالی کوروش پرت کرده
باشم پرسیدم. قاشق اول را با اشتها به دهان برد و گفت -عالیه!
دستت درد نکنه. لبخند رضایت آمیزی بر لب نشاندم و نگفتم
که خودم از مزه اش چیزی نفهمیدم. -زود غذات رو تموم کن که
برات سورپرایز دارم. یکی از سیرترشی‌ها را درسته توی
دهانش انداخت. صدای لخ لخ بلندش در تمام خانه پیچید. گوشه
چشمی نگاهم کرد و با تردید پرسید -چه سورپرایزی؟
چشمکی زدم و گفتم -بعد می فهمی. و تو نمی دانی چه غم
انگیز است نقش یک زن شاد و از همه دنیا بی خبر را بازی کردن
! از روی خوشی که به او نشان می دادم خوشحال بود. انگار مثل
من به همین زودی رفتن شتاب زده ی برادرش را فراموش کرده
بود. مثل من؟ نه دقیقاً مثل من! من هنوز درگیر لحظه های
رفتنش بودم. ذهنم مثل ویدیو چک هی تصویرها را به عقب می

برد و روی موقعیت های خاصی زوم می کرد! هی به من می گفت دیدی ؟ اینجا...این لحظه خیلی حرکتش مشکوک بود . از همان لحظه که دست کامران نوازشگرانه روی رانم سرید .همان جا که چشمکی بهم زد و من با شرم حضور او پاهایم را عقب کشیدم اما لبهایم به ناز کش آمدند ...همان جا و همان لحظه بود که فکر رفتن به سرش افتاد .عقلم پی دلیل محکم تری می گشت " آخر چرا ؟ " دلم به سادگی تپید و گفت " چون تحملش را نداشت ". "عقلم پوآروبازی اش گل کرد " تحمل چی ؟ چرا ؟ نییچان . جواب واضح تر بده ! " دلم به سرگشتگی عقلم می خندید و کامران داشت تند تند از سالاد شیرازی می خورد و برایم از غذاهای کوفتی زندان می گفت —البته من پول داشتم و یه روز درمیون غذاهای خوب واسه خودم می خریدم .اما غذاهای خوبشم مالی نبود . من حوصله ی آنجا نشستن و گوش دادن به خاطرات زندانش را نداشتم .اگرچه که تظاهر می کردم دارم با علاقه گوش می دهم اما از تظاهر کردن هم خسته شده بودم . باید یک کاری می کردم .قبل از اینکه از جدال عقل و دلم دیوانه شوم .از پشت میز بلند شدم و گفتم —می رم لباسمو

عوض کنم . یک نگاه گذرا به لباسم کرد و با تعجب گفت –
لباست که خیلی قشنگه ! یکی از همان لبخندهای دروغی را
بر لب نشاندم و با صدای زنی که داشت با غمزه برای شوهرش
دلربایی می کرد گفتم –هنوز قشنگتر شو ندیدی ! ژاپن اگر بود
از سوسوی آن لحظه ی چشمانش کیلوکیلووات برق تولید می
کرد .-پس امشب حسابی می خواد خوش به حالم بشه

صندلی را رو به جلو هل دادم که سرجایش قراربگیرد –آره
خیلی .و ادای چشمک زدن را درآوردم .خودم هم دلیل این ادا و
اطوارهایم را نمی فهمیدم .انگار لج کرده بودم و می خواستم
چیزی را که شاید نمی دانستم چیست _و یا شاید هم
ضمیرناخودآگاهم داشت با جرزنی آن را از من مخفی می کرد ،
تلافی کنم .اما پس چرا به جای خشنودی قلبی لحظه به لحظه
حال من داشت بدتر می شد ؟

تو غذات رو بخور منم می رم آماده می شم .شاید رفتم حموم -
همه تنم بوی قورمه سبزی می ده

با نگاهی شیفته دنبالم کرد تا میز را دور زدم و از کنارش گذاشتم. در راه رفتن به اتاق چشمانم روی مبل کشیده شد و ذهنم باز داشت با حوصله ی تمام آن صحنه را برای خودش بازسازی می کرد. بلند شدن ناگهانی اش از روی مبل. با آن چهره ی درهم و نگاهی سرد و لبهایی که انگار با میخ سکوت به هم دوخته شده بود. اخم کردم و به دلم که هیجان زده می کوبید نهیب زدم که آرام تر! همان بهتر که رفت و نماند. والا من کجا باید آن تونیک گلبهی زیبا را تنم می کردم؟ به حمام رفتم و زیر دوش با وسواس از نوع ننه طوبی ای شروع به شست و شوی تنم کردم. کاش می شد با لیف و صابون افکار ممنوع را هم از سرم می شستم و می ریختم دور! حمام من نیم ساعتی طول کشید اما غذا خوردن کامران هنوز تمام نشده بود بهتر. من هنوز خیلی کار داشتم تا خودم را به آمادگی کامل برسانم.

#232

جذبه ی ظاهری قدم محکم اول بود .جملات عاشقانه ای را هم از
توی کتاب یاد گرفته بودم و توی ذهنم آن ها را با خودم تکرار
می کردم که

یادم نرود .فقط نمی دانستم کدام جمله را کی و کجا بگویم
؟.نویسنده ی کتاب می گفت مرد هنگام رابطه به دلیل تمرکز
بیشتر علاقه ای به حرف زدن ندارد و حتی از حرف زدن
همسرش هم ممکن است خوشش نیاید چون از نظر روانشناسی

یک مرد برعکس زن نمی تواند در یک لحظه روی چند موضوع تمرکز کند. و همین موضوع را برایم سخت می کرد. بعضی از جملات هم به نظرم مضحک می رسیدند. "عزیزم تو بهترین هستی و من چه خوش شانسم که تو را دارم." درحالیکه می دانستم کامران بهترین نیست و از داشتنش احساس خوش شانسی نمی کردم. حتی ننجون هم با وجود پسرپرستی اش آن شب دسته‌هایش را نوازشگرانه روی سرم کشید و با لحن دلسوز و حسرت باری گفت -تو هم مثل من شانس نداشتی! ننه طوبی، پدربزرگ را در جوانی از دست داد و خودش به تنهایی دودختر و یک پسرش را با خون دل بزرگ کرد و به خانه ی بخت فرستاد. ننجون پدربزرگ را دوست داشت؟ لابد داشت! اگر از خودش می پرسیدم حتما با عصایش می رفت توی دهانم "شوهر مثل خدای روی زمینه. زن چه بخواد چه نخواد باید جونش واسه شوهرش در بره! حالا شوهرش می خواد شمر باشه می خواد پیغمبر باشه." آخ ننجون! دلم برات تنگ شده. کاش اینجا بودی و کمی به من می غریدی! دلم این روزا خیلی پررو شده و هوای تازه به سرش زده. ننجون من دارم زن بدی می شم. دارم

به خدای روی زمینم پشت می کنم . تو نگران دختر همسایه
مون بودی که چطور می خواد با اون تاپ و شورتکش که اومده
بود رو تراس از پل صراط رد بشه ! من چطور می خوام اون دنیا
از پل صراط رد بشم ننجون ؟ چطور ؟ من از جهنم می ترسم
".ننجون

عجیب بود که کامران هنوز توی آشپزخانه مانده بود و برای
وصال با من عجله ای نداشت ؟ جلوی آینه ی اتاق کوروش
تونیک را تنم کردم و به موهایم سشوار کشیدم . آرایش کردم و
عطر زدم و بعد به زنی در آینه خیره شدم که شبیه من نبود
.مثل جلد زیبایی بود که روی خودم کشیده بودم . و چه زن های
که مثل من هرشب سرزمین مقدس تنشان را به اشغال اجنبی
نفس درمی آوردند

حوصله ام داشت از نیامدن کامران سر می رفت .اگر می خواست
همه ی غذای آن شب را هم خودش تنهایی یک جا بخورد تا
حالا باید تمام می شد .از جا بلند شدم و فکر کردم " باید
جامون رو تو اتاق بندازیم . " و نگاهی به تخت مرتب کوروش

انداختم. خوابیدن دونفره روی این تخت می توانست جذاب تر
باشد اما ...دلم از تصور آنچه از افکارم می گذشت لرزید. و تا
حس گناه روی شاخه های وجودم نشست دفتر فانتزی ذهنم را
که از دونفره های مورد علاقه ی خودش پر شده بود ، پاره پوره
کردم و قبل از اینکه حالم از این هم بدتر شود از اتاق بیرون
رفتم. همزمان با ورودم به آشپزخانه با دیدن کامران که غرق
عیش و نوش بود ، خشکم زد .-کامران ؟ رو به من که مات و
مایوسانه نگاهش می کردم خنده بی اعتنایی کرد و پیاله اش را
بالا برد -به سلامتی ترمه خانم که عشق منه. و یک ضرب بالا زد
و بعدش به سکسکه افتاد -لامصب عجب عرقیه ! دیگه بهتر از
این نمی شم ترمه . برافروخته بودم و با حرص دور لبم را می
جویدم .-کوروش ازت قول نگرفته بود که لب به مشروب نذنی ؟
مطمئن بودم اگر خودم را سفت نگیرم اشکهایم سرازیر می
شوند. از توی کاسه ی پیش رویش زیتونی برداشت و انداخت
توی دهانش و با بی قیدی خاص خودش گفت -باید خودش می
موند و جلومو می گرفت
!عذر بدتر از گناه

و بعد یک نگاه خریدارانه به سرتاپایم انداخت و سوت زنان گفت
— به به . چه خودت رو واسه شوهرت خوشگل کردی ! بیا اینجا
بینم . و همه اینها را وسط هگ هگ سکسکه هایش گفت . —
نمی خواد . اصلا اشتباه کردم که به خاطر تو به خودم رسیدم
خوب شد دلم زبان نداشت والا به حرف می آمد و با افشاگری
مرا به او می فروخت " دروغ می گه . از سرلجبازی با خودش و
یکی دیگه این کار رو کرده ! " یکی دیگه ! یکی دیگه ! یکی
دیگه ! این " یکی دیگه " همینطور داشت توی سرم اگو می شد
.وای خدایا داشتم دیوانه می شدم . باید او را توی همان حال
بدمستی اش رها می کردم و به اتاق می رفتم . اما مثل اینکه دیر
شده بود . او از پشت میز بلند شد و تلوتلوخوران داشت می آمد
سمت من —هیچوقت به این خوشگلی نبودى به مولا ! و به حالت
تدافعى بى اراده ام خندید . تا خواستم گام دیگری به عقب
بردارم برمچ دستم چسبید . حس کردم پوست تاول زده ی
دستم همین حالا است که کنده شود . داد زدم —آخ دستم ! ولم
کن کامران

اما او ول کنم نبود. آن یکی دستش پشت کمرم چنگ خورد و
!سرش روی سینه ام گم شد —چه بوی خوبی می دی
اما تو بوی خوبی نمی دهی. بوی عرق تنت و بوی عرقی که
خوردی مشمئز کننده است! او از خود بی خود بود و من از فرط
درد و سوزش داشتم از حال می رفتم —پوست دستمو کندی
!کامران

#233



توجهی نکرد و لابد یادش به دست سوخته ی من نبود
دستهایش تمام مرزهای تنم را فتح کرده بود. بی اعتنا به آه و
نالای من که از سوزش دستم بود مرا به اتاق خواب کوروش
برد. گفتم اینجا نه. اما اهمیتی نداد و باهم روی تخت رها شدیم
چشمات دوکاسه ی خون بود و جای بوسه انگار بر تنم زخم می
زد — می دونی چقدر بی قرار بودم و توئه لعنتی به دیدنم
نیومدی زندون ؟ مگه نمی خواستی منو تشنه ی خودت نگه
داری ؟ مگه نمی خواستی وحشیت بشم ! ببین حالا وحشی توام
...

نه. من هیچکدام از این ها را که تو می گویی نمی خواستم. نمی
خواهم.

من به معاشقه ی طولانی فکر می کردم و او به اینکه با خشونت
یکراست برود

...سر اصل مطلب .- تو این لباس زیادی خوشگل شدی

با اینکه پوست خون چکان دستم می سوخت اما می خواستم آرامش کنم .اگر من باعث آشوبش بودم پس فقط خودم می توانستم مایه ی آرامشش باشم .می خواستم طبق راهکارهای کتاب عمل کنم و قبل از اینکه با تمام وجود مغلوب او شوم زیر گوشش گفتم -بیا باهم یه شب رویایی بسازیم کامران .من خودمو برای تو خوشگل کردم ولی تو حتی منو یه دل سیر نگاه ...نکردی ! ببین دستمو

خواستم دستم را نشانش بدهم اما با تمام وزنش افتاد روی من و مرا درخودش مچاله کرد -دارم شب رویایی می سازم دیگه ...از این رویایی تر؟ و تا بخواهم حرف دیگری بزنم لباس را توی تنم پاره کرد .تونیک خوشگل جرواجرم داشت به تنم زار می زد .تمام آن چه از کتاب یاد گرفته بودم یک جا فراموشم شد و داشتم رو به هق هق می رفتم .-کامران داری اذیتم می کنی ...خواهش می کنم آرومتر ...اما انگار نمی دانست آرام تر یعنی چی ؟ همان طور که مرا با شدتی جانکاه داشت تسلیم بی چون و

چرای خودش می کرد با لحنی که بوی نفرت و علاقه توامان می داد
پچ پچ کنان گفت -من اسیرمیله های زندون بودم و تو اینجا
خوشگل و خانوم داشتی زندگیت رو می کردی ! اصلا یادت به
من بود ؟ اصلا هیچوقت دلتنگ من شدی ؟ و این بار به جای
بوسه لبم را به دندان کشید .شوری خون که به دهانم دوید تقلا
کردم او را از خودم دور کنم اما زورم به او نمی رسید -کامران
من دارم خفه می شم ...چرا این جوری می کنی ؟ همه جام سیاه
و کبود شد .من زنتم ...آدم با زنش اینجوری نمی کنه

به موهایم چنگ انداخت و به هم ریختشان

زن آدم نباید مثل تو باشه . زیبای مغرور و بی رحم .پس خفه _
شو بذار کارمو بکنم

گفتم شاید ببوسمش آرام بگیرد و این حال وحشیانه از سرش
بپرد ، بوسیدمش اما بدتر شد -تا حالا نمی دونستم وقتی منو
ببوسی دیوونه می شم ...ولی حالا دیره .من دیگه نمی تونم
جلوی خودمو بگیرم .تو بهم بد کردی اما من خر هنوزم دوست
دارم به مولا

بی ثمر ماندن بوسه هایم بیشتر از هر چیزی ترک شد و روی
قلبم نشست . برای تخلیه ی رسوبات غصه از دلم حتی یک
اقیانوس گریه هم کم بود . مشتی بر سینه اش زدم و غریدم
من چه بدی در حقت کردم آخه هان ؟ -

همان دستم را که مشت شد و بر سینه اش نشست گرفت و
پیچاند و من هم از در برخورد پیچیدم . نه . این کامران نمی
توانست همان کامران یک ساعت پیش باشد . این که من می
دیدم هیولایی بود که خودش را به شکل او درآورده بود . مثل
.ماری زخمی داشت توی گوشم فش فش می کرد

همین که منو دلتنگ و منتظر خودت نگه می داشتی و دیر به -
دیر و با اخم و تخم می اومدی دیدنم بدترین ظلم بود در حق من
که شب ها از فکر تو خوابم نمی برد ...هی به همه خواهش می
کردم که راضیت کنن اقلا هر دو هفته یک بار بیای دیدنم اما
چشمام به راهت خشکید . سنگدل دوست داشتنی من ! اما بی
خیال ! من فراموش می کنم بدی هات رو ... بذار شب رویاییو
بسازم .

و شب رویایی تو کابوس غمناک من بود

حالا نویسنده ی آن کتاب کجاست ؟ یک نفر پیدایش کند لطفا !
از او بپرسید پس راهکارهایش به چه درد من می خورد ؟ او باید
...به من جواب پس می داد .باید

نفس نفس زنان یک وری شد و از روی من افتاد

من در مرز خواب و بیداری وقتی که روحم تکه تکه می شکست
و از هم جدا می شد ، همان دم که احساس حقارت به غرورم
طعنه می زد و پنجه اش را برگلویم می کشید او را دیدم که
داشت پشت پلکهای بسته ام به من لبخند می زد. " در چه حالی
پرنسس ؟

تقصیر تو بود .توئه لعنتی ! باید می ماندی ! حتی اگر امشب
اینجا شکنجه گاهت می شد باید دلم به بودن خوش می ماند
...اگر نرفته بودی ...اگر از این شب شوم برای خودت نقشه ی
فرار نمی کشیدی... حال من شاید کمی بهتر بود .از تو متنفرم
...می دانی؟

مثل یک آرزوی محال دلم را می سوزانی ...و من دلخوشم به
همین نزدیکی دورادور .می دانم .رد عبورت هرگز به بیداری من
نمی رسد .خوشا دیدار ما در خواب ! #لعنتی ترین

(از سری پارتهای #پیشاپیش جبرانی (30/15 پارت
دوستان تازه وارد ضمن خوشامدگویی لطفا پین رو بخونید تا در
جریان پارتهای #پیشاپیش جبرانی باشید ☺□

#234



دستها را زیر سرم گذاشته و پاهایم را تا کرده بودم زیر شکمم و همین طور مات و بی حرکت زل زده بودم به پنجره .خورشید امروز انگار از همیشه سرحال تر می تابید و برایش فرقی نمی کرد شب قبل ممکن است به کی چی گذاشته باشد! داشت کار خودش را می کرد و به همه یکسان می تابید و خدا می داند از همین صبح آن بیرون چه جهنمیست و توی دل من هم ! کامران از صبح زود که بیدار شده و با نتیجه ی هنرنمایی دیشبش که مواجه شد توی سرش زد و مثل همیشه توی لاک مظلوم نمایی اش فرو رفت و شروع کرد به اظهار عجز و پشیمانی

ترمه من گه خوردم .نفهمیدم .تو نباید می داشتی من عرق -
 بخورم .وقتی می خورم دیگه حالیم نیست چه آشغالی می شم
وای ترمه .پوست دستت چرا کنده شده ؟ نکنه دیشب

پوست دستم که چیزی نیست. حس می کنم پوست قلبم را هم
کنده اند و تو نمی دانی این که می گویم یعنی چی ؟ او از دست
خودش با شکوه و زاری آه و ناله می کرد و من به این فکر می
کردم که او وقتی لب به مشروب می زند آدم بدی می شود یا
وقتی می خواهد آدم بدی شود مشروب می خورد ؟ از نظر من
این دو فرضیه کاملاً با هم فرق داشت. دیشب چه حرفها که
نگفت. شاید در حالت عادی به همین راحتی نمی توانست از
خجالتم دربیاید اما به بهانه مستی هرچه دلش خواست گفت و
خلاص. کاش می رفت و مرا با تمام زخم هایی که بر جسم و
روحم مانده بود تنها می گذاشت. کاش می فهمید ماندنش را
نمی خواهم و حرفهایش نمی تواند تسکینی باشد بر آلام عمیق
من.

من که اینقدر دوست دارم چطور دلم او مد آخه ؟ تو رو خدا یه -
چیزی بگو ترمه. سرم داد بزن. فحشم بده. نفرینم کن. اما
اینجوری بغ نکن و خیره نشو. ترمه من نوکرتم به مولا. دیگه گه
بخورم باهات این کار رو بکنم. ترمه و باز همان حرفها، همان

اظهار ندامت ها ، همان وعده ها .من از شنیدنشان خسته بودم
او اما هرچند وقت یک بار دوست داشت از نو تکرارشان کند

بذار به حساب فشار روحیم ...تو زندون خیلی سختی کشیدم -
ترمه .آب خوش از گلوم پایین نرفت .همین که روانی نشدم
تاحالا خودش جای شکر داره ...ترمه ؟ می خوای ببرمت دکتر؟

به دکتر چه می خواهی بگویی اخمخ ؟ که ببین چکارش کرده ام
! اینجا ، آنجا ، همه جایش را سیاه و کبود کرده ام .بعد دکتر لابد
سری به نشان تاسف تکان می دهد و همان طور که توی دلش به
حالم ترحم می کند پمادی می نویسد و تمام .کو دکتری که زخم
روح مرا تیمار کند که حال دوباره خوب شود ؟ که از خودم و از
تو و از دنیا احساس دلزدگی نکنم ؟

هنوز هم امیدوار به شنیدن صدایم بود .با اینکه می دید سنگ
شده ام و زبانم تبدیل شده به یک تکه گوشت بی خاصیت توی
دهانم .داشت همه تلاشش را برای حرف زدن با من می کرد
.مثل خلبانی که هواپیمایش را در حال سقوط می دید و می
.کوشید برای آخرین بار با برج مراقبت ارتباط برقرار کند

با من حرف نمی زنی ؟ -

اصلا مگر حرفی هم باقی مانده ؟ دوست داری چه حرفی از من بشنوی ؟ هوم ؟ که بگویم بخشیدمت ؟ عیبی ندارد ...پیش می آید ...توی حال خودت نبودی و این حرفها .اما واقعا شک دارم که توی حال خودت نبوده باشی .حس می کنم مستی ات خیلی آگاهانه بود و حرفهایت که بوی نفرت و کینه می داد ...انگار از قبل برای گفتنش با خودت تمرین کرده بودی .تو داشتی از من انتقام می گرفتی .و من همان لحظه که به زور تسلیم تو می شدم این را با تمام وجودم فهمیده بودم .و درد من از همین است .که تو می دانستی داری چه بلایی به سر من می آوری ! می دانستی

نگاهش با تاثر روی صورت من دودو می زد .لابد داشت کبودی های برجای مانده از تهاجمش را می شمرد .یکی ، دوتا ، پنج تا ، ده تا... این همه ! .ولی این کبودی ها که چیزی نیست . درعرض یک هفته محو و ناپدید می شوند.حتی بدون مالیدن پماد .انگار که می خواهند با غیب شدنشان همچین شب نحسی را در

زندگی من انکار کنند. اما کبودی هایی که روی قلب و روح من مانده به همین زودی جایشان خوب نمی شود و تا ابد با سوزش جانکاهشان به آن شب تیره و نفرینی گواهی می دهند. هنوز از حرف زدن یک طرفه با من خسته نشده بود - باید می زدی تو گوشم. نباید می داشتی تا این حد پیش برم. آخر ترمه. من چکار کنم منو ببخشی؟

در تلاطم یک سکوت بی دوام بودیم که کسی با صدای خس دار و دلگیر من گفت

.طلاق می گیرم ازت -

انگار که بعد از تلاش زیاد از برج مراقبت خبر رسیده بود امکان فرود آمدن نیست. و خطر سقوط نزدیک بود. تا چند لحظه بعد هردو با حالتی از ناباوری و بهت به بازتاب آن صدای سوزناک گوش سپردیم. "طلاق می گیرم ازت." شبیه کوتاه ترین قصه ی غم انگیز دنیا بود. همان پایانی که او ازش می ترسید. همان پایانی که من خودم هم جدی نمی گرفتمش. اما آن لحظه انگار

جور دیگری داشت از ذهن من می گذشت یا ذهن من چراغ قوه
گرفته بود دستش

#235

و تمام نورش را روی این فکر تابانده بود که توی تاریکزاری از
تردیدها بهتر دیده شود. بی آنکه به قلب پرغصه ی مامان فکر
کنم و به بیشتر شدن تعداد سیگار کشیدن های پنهانی بابا . آیا
کوروش اگر همین حالا اینجا بود یا به پوشه ی افکار من
دسترسی داشت باز هم به من می گفت آدم خودخواهی ام ؟ این
که می خواستم ادامه دهنده ی یک تلخی بی پایان نباشم
اسمش خودخواهی بود ؟ اگر با تمام این ها می ماندم و ادامه می
دادم چی ؟ اسمش حماقت بود یا تدبیر ؟ یک عمر سوختن و
ساختن ؟ درحالیکه فقط یک بار حق زندگی کردن داشتم و فقط
یک بار می مردم . پس این سوختن و ساختن چه ارزشی داشت
؟

نه . این حرف رو زن . خواهش می کنم . من که گفتم گه خوردم -
دیگه تکرار نمی کنم . دیگه تا تو نخوای نیمام سمت . اصلا دیگه
هیچوقت نیا زندان دیدن من . خوبه ؟

از تو لجم می گیرد کامران . چون تو از من هم بی چاره تری ! مرا
با قلبی که تو را نمی خواهد می خواهی چکار ؟ چرا باور نمی کنی

قصه ی عشق یک طرفه ی تو پایانی بهتر از این ندارد . و من نمی توانم این قصه را جور دیگری پیش ببرم

دیشب تا صبح از خودم می پرسیدم من چرا با او ازدواج کردم ؟ چرا ؟ یعنی درس و دانشگاه ارزشش را داشت که من خودم را قربانی یک ازدواج اشتباه کنم ؟ چرا باید اینقدر دیر می فهمیدم که ما به درد هم نمی خوریم ؟ آن موقع عقل من کجا بود ؟ چرا کسی به من نگفت که دارم با زندگی ام چه معامله ای می کنم ؟ کوروش راست می گفت . من با تصمیم اشتباهم نه فقط با سرنوشت خودم که با زندگی همه بازی کرده بودم . کوروش از کی می دانست ؟ از کی این را فهمیده بود ؟ آمد و جلوی من روی زانوانش نشست . توی چشمانش یک کپه التماس و خواهش و تمنا تلنبار شده بود . اما دل من کور شده بود و نمی دید یا شاید هم برای تحت تاثیر قرار دادن من کم بود . اما هنوز هم دلم برایش می سوخت . گاهی فکر می کنم نفرت داشتن از کسی هم می تواند یک موهبت باشد که به احساس ترحم می ارزد . من نمی توانستم از او متنفر باشم . فقط می توانستم ترحم کنم و بی تفاوت بگذرم . در مورد خودم اگر قرار بود نسبت به ترحم یا

نفرت کسی از خودم حق انتخاب داشته باشم ترجیحم این بود
که از من متنفر باشد

ترمه جان؟ بیا بریم یه چیزی بخور. بعد با هم حرف می زنیم -
من حاضرم کف پاهاتو ببوسم تا تو منو ببخشی. ببخشی و حرف
از طلاق نرنی

بوسیدن کف پا چه اهمیتی داشت؟ بخشش که به همین راحتی
ها نبود، بود؟! از من که حالا مثل یک تکه گوشت لهیده و مردار
روی این تخت افتاده ام و از عالم و آدم دل پری دارم چه توقعی
داشت؟

"کاش می دانستی من هم نمی خواستم تو اشتباه من باشی"

نگاهش می کردم. به مردی که دوستم داشت اما بلد نبود علاقه
اش را درست خرج من کند و به بی علاقگی من نسبت به خودش
اهمیتی نمی داد. به مردی که مدعی بود حاضر است به خاطر
هرکاری بکند اما در کنارش به راحتی توبه شکنی می کرد و
انتظار بخشش داشت. گفتم - می خوام بخوابم. صدایم سرد بود
آن قدر که سرمایش خودم را به رعشه انداخت. پتوی نازک

تابستانی را روی صورتم کشیدم . که یعنی از پیش من برو . به اندازه ی کافی حوصله ام را از دست خودت سر برده ای . همان جا روی زمین نشسته بود و داشت نگاهم می کرد . من خودم از خودم ناامید می شدم اما انگار او به هیچ نحوی تصمیم به ناامید شدن از من نداشت . دستم می سوخت مثل دلم که آتشفشانی از خون بود و خواب تنها پناه امن و راحتی که سراغ داشتم

کوروش

تازه از حمام سویییت ویژه ی تعمیرگاهش آمده بود بیرون اما هنوز خستگی بیداری شبانه و کار توی تنش بود . لباس کارش را داده بود بچه ها ببرند خشکشویی . البته امیدوار بود به این زودی ها شب زنده داری دیگری درکار نباشد که باز به آن نیاز پیدا کند . به دفترش برگشت و نشست پشت میز و ضمن خوردن چای و شیرینی داشت با مهندس شیرازی که قبلا با هم توی کلینیک اتو خودروی تابنده مشغول به کار بودند و حالا آمده بود پیش او و سرپرستی " تعمیرگاه تخصصی ماشین های

خارجی کوروش "را به عهده داشت پیرامون مسائل مربوط به
کارشان حرف می زدند. مهندس شیرازی متعجب بود از اینکه
چطور خودش تمام شب گذشته داشت روی بنز آقای تیموریان
کار می کرد بدون اینکه نیروی کمکی دم دستش باشد
کوروش واقعا تو آدمو شگفت زده می کنی ! جمع کردن دم و -
دستگاه موتور بنز به اون عظمت و پیچیدگی کار هرکسی
نبود. تیموریان شک داشت ماشینشو بذاره اینجا یا ببره
نمایندگی بنز. ولی تو ظرف چند ساعت موتورش رو بستی. من و
مهندس امینی که حیرت زده موندیم. ولی حالا مجبور بودی
شبونه این کار رو بکنی ؟ اگه دلت هوس کار داشت می داشتی
صبح دوتایی باهم لباس کار تنمون می کردیم و منم در کنارت
یه چیزهایی یاد می گرفتم

#236

پشت لبخند کوروش کوهی از درد پنهان شده بود. رفته بود توی فکر. هوس کار؟ نه مهندس! من برای فرار به اینجا پناه آوردم. کسی نمی داند چه شب تاری بر من گذشت و من به چه قیمتی به صبحش رسیدم. برای فکر نکردن به بعضی چیزها چه رُسی از من کشیده شد. من مانده بودم تنها با لشکری از غم و دلواپسی. جانی برای جنگیدن نبود. چاره ای جز غرق شدن در کار نداشتم. با تمام بی حوصلگی اش آمد از روی ادب و دوستی

جواب تعریفش را لااقل در قالب جمله ای کوتاه بدهد که
موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره ی تلفن خانه اش کمی
هوشیارتر شد و صاف و شق و رق نشست. هرچند برای برقراری
تماس کمی دودل مانده بود. دستی روی چانه اش کشید و با این
فکر که یعنی چکارم دارند قبل از قطع شدن تماس آیکون سبز
را زد.

صدای کامران بود. سلامش بوی خوشایندی نمی داد. خودبه خود
او هم داشت به تشویش می افتاد

سلام. خوبی؟ و برای گفتن "چی شده؟" کمی بیشتر دندان -
روی جگر گذاشت. منتظر ماند ببیند برای چی با او تماس گرفته
شده.

خوبم دادا. تو چطوری؟ ببخش که به خاطر ما دیشب بهت -
سخت گذشت

پوزخندی زد و با دوانگشت شست و اشاره گوشه های چشمانش
را مالید. دلش قبرستانی از حرفهای نگفته بود. اگر طاقت
شنیدنش را داشتی به تو می گفتم سخت یعنی چی؟ دیشب

انگار آخر دنیای من بود و اصلا به من چه که به تو چطور گذشت ؟

نه دادا. من تا خود صبح دستم بند بود و همین تازه کارم تموم - شد.

حواسش رفت پیش مهندس شیرازی که از جایش بلند شده بود و داشت اشاره می کرد که می رود توی سالن. و او با حرکت دستش به او رخصت رفتن داد. ته مانده ی چای اش را خورد و مثلاً با بی خیالی پرسید - کی می رین شمال ؟ و بعد از جوابی که شنید تعجب کرد
شمال نمی ریم دادا -

چرا ؟ بنا به رفتن بود که -

جواب کامران این بار با مکث و تاخیر آمد - ترمه گفت نمیام. منم کنسل کردم.

ولی تا آن جا که او می دانست قبل از به مرخصی آمدن کامران ترمه قصد رفتن به شمال را داشت. اصلا خودش بهش گفته بود صبر کند شوهرش که به مرخصی آمد با هم بروند. پیشنهادش

احمقانه بود ؟ نبود ؟ نمی دانست . اما حالا چی شده که قیدش را زده بود ؟ بالاخره سوالی که نباید می پرسید از دهانش در رفت — چیزی شده ؟ هرچند می دانست گاهی دانستن زیادی خوب نیست و بهتر است که از بعضی چیزها بی خبر بماند تا کمتر حالش خراب شود . کامران من منی کرد و گفت — چیزی نیست

فقط ... فقط ... ترمه

مکت او باعث تهییج و نگرانی آنی اش شد — ترمه چی ؟ و بعد از اینکه نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد و این همه از خود بی تابی نشان داده بود پشیمان شد و به خودش نهیب زد " چه خبرته پسر ؟ آروم باش ! " کامران هم انگار جان می کند تا حرف بزند .

ترمه ... چیزی نشده ها ... فقط .. یه کم کسالت داره -

یعنی چی کسالت داره ؟ باز هم لحنش همان قدر مضطرب و - آشفته بود و این بار اما کمتر از قبل برایش اهمیت داشت که چرا روی هیجانات برانگیخته شده اش سرپوش نمی گذارد ؟ دلش

اطلاعات بیشتر می خواست . حتی اگر طاقت شنیدنش را نداشت .

می گه می خوام بخوابم و باهاش کاری نداشته باشم ...باهام -
قهر کرده

حالا صدای کامران داشت می لرزید و زنگ دلخراشی به خودش
گرفت

دادا من باز دیشب عرق خوردم -

و مثل کسی که به گناهی بس بزرگ و نابخشودنی اعتراف کرده
باشد بغض کرد

!نتونستم جلوی خودمو بگیرم ...کاش دیشب نمی رفتی -

کوروش این سوی خط ماتش برده بود.دلش نمی خواست حتی
یک کلمه بیشتر بشنود .افسوس می خورد که چرا تکنولوژی
آن قدر پیشرفت نکرده که بتواند از همین جا یکی بخواباند زیر
گوش برادر بدعهدش ! -یعنی چی ؟ مگه بچه ای که یکی بیست
و چهار ساعته هوات رو داشته باشه ؟ اگر خودش را کنترل
نکرده بود او را بیشتر از این ها به رگبار توبیخ و سرزنش می

بست. " ترمه الان چه حالی داشت ؟ " این مهمترین سوال توی سرش بود. اما اجازه پیگیری به ذهنش نمی داد و نمی خواست به چیزهایی فکر کند که حالش را از این بدتر می کرد. کامران داشت عز و جز می کرد و او با تمام بهانه هایش از قبل آشنا بود .

اولش می خواستم فقط یکی دوپیک بخورم .نمی دونم چی شد -
که ته شیشه رو بالا آوردم

با آهی از نهادبرآمده لحظه ای چشمانش را روی هم فشرد .برای اینکه صدایش شکل فریاد به خودش نگیرد داشت زحمت زیادی می کشید

#237

خب حالا برای چی به من زنگ زدی ؟ نکنه می خوای بهت -
مشتلق بدم و بگم آفرین دادا .باریکلا که باز سرقولت نمودی ؟
این همه عصبانیتش به خاطر عهدشکنی اش بود یا چون معلوم
نبود چه بلایی سر ترمه آورده ؟ " اصلا هر بلایی .زن خودش
"است .به تو چه ؟ هان ؟ به تو چه ؟

کامران با همان لحن گنهکارانه گفت —می دونم کار بدی کردم
ولی ...دادا ...میای با ترمه حرف بزنی ؟ می گه می خوام ازت
طلاق بگیرم

برای لحظه ای نفسش بند آمد و دچار گرمای ناگهانی شد. با
چهره ای جمع شده سرش را میان دستانش گرفت و سوال "
مگه باهاش چکار کردی ؟ " را از تک زبانش به عقب راند و به
جایش پرسید -مگه باهم دعواتون شده ؟

اون منو نمی خواد. از اول هم نمی خواست. من که بهت گفتم -
معلوم نیست داره تهررون چه غلطی می کنه. حتما یکی بهتر از
من پیدا کرده که منو نمی خواد

خون با فشار توی صورتش دویده بود پر خاش زنان گفت -چرت
نگو کامران. خودت داری می گی از اول تو رو نمی خواست. نه
حالا.

کامران مستاصل شده بود و عقلش به جایی نمی رسید -آره ولی
حرف از طلاق نمی زد. می گم شاید یکی دیگه جای خالیمو
...براش پر کرده که

خفه شو کامران. فقط خفه شو و زر زیادی نزن. ترمه (و نگفت -
زن تو) از گل هم پاک تره. اون روز که اومدم ملاقاتیت بهت

گفتم همونطور که ازم خواسته بودی امتحانش کردم و از این
خبرها که تو می گی نیست .بهت نگفتم ؟
گفتی -

.پس حرف مفت زن -

چکار کنم .دارم دیوونه می شم .اگه طلاق بگیره چی ؟-

.خب بگیره .قحطی زن که نیومده .این نشد یکی دیگه -

حواسش نبود داشت زیادی تند می رفت . این نشد یکی دیگه ؟
این را از سر دلسوزی و همدردی با برادرش گفته بود یا چی ؟
کامران اما این حرف ها را به حساب نفرت قدیمی اش از ترمه
می گذاشت

.تو که نمی دونی .هر زنی که ترمه نمی شه برام -

تو خیال کن که من نمی دانم اما از اینکه هر زنی مثل او نمی
شود بیشتر از تو غصه می خورم

پس چرا کاری می کنی که اون دوست نداره ؟ هوم ؟ پس چرا -
اذیتش می کنی ؟

نمی دونم -

کامران این را عاجزانه گفت و آه کشید - گاهی از دستش لجم می گیره .اما خدایی دیشب هیچ کاری نکرد که لج منو دربیاره .خیلی برام زحمت کشید .تو که رفتی برام سنگ تموم گذاشت .خیلی به خودش رسید و می خواست شب خوبی باهم داشته باشیم .من خر زدم همه چیو خراب کردم

دلش می خواست معنی حرف هایش را نمی فهمید .دلش می خواست همان لحظه که

گفته بود " می خواست شب خوبی باهم داشته باشیم !" نفسش می رفت و برنمی گشت و قلبش ...آه قلب دیوانه اش که حالا داشت از درد زوزه می کشید برای همیشه از تپش می افتاد .یاد آن کتاب افتاد و فرار شرم آلودش از پله ها .ازروزها و شبهای قبل داشت خودش را برای توهن ی بی لیاقت آماده می کرد ...من اینجا تمام شب مرگ را جلوی چشمانم دیدم و او آنجا برای تو سنگ تمام گذاشته بود .حالا نوبت آن بود که سر خودش هم فریاد بکشد " خفه شو .کوروش .خفه شو ." نمی دانست

اسم این حسی که حالا نسبت به ترمه داشت را چی باید می گذاشت ؟ که ترکیبی بود از خشم و بیزاری و کینه و تعلق
!خاطری دیوانه وار

خب الان می گی چکار کنم ؟-

کامران با کمرویی گفت -اگه برات زحمتی نیست بیا باهاش حرف بزن .گفت صبحونه نمی خورم .بعدش می دونم ناهار هم نمی خوره .تو که می شناسیش چقدر بدعنقه .وقتی لج می کنه .دیگه کسی جلودارش نیست

صندلی اش را به عقب هل داد و با لحن تند و پرغیظی گفت

من یک عالمه کار دارم کامران .بهتره خرده حسابهای -

زناشویتون رو خودتون خصوصی حل کنید و پای منو وسط نکشید ...بیکارتون که نیستم . می خوام قطع کنم برم تو گاراژ .کاری نداری ؟

حتی این طرز حرف زدنش هم کامران را از خودش ناامید نکرده بود هنوز -پس نمیای ؟

دندان به هم سایید و غرید -نه

و بی خدا حافظی تماس را قطع کرد

حالا نمی دانست چرا اینجا بود ؟ می توانست برای خودش هزار و یک دلیل بتراشد . چون اینجا خانه ی من است و من هر وقت دلم بخواهد به خانه ام می آیم . چون کامران بعد از مدت ها از زندان آمده بیرون و دلش می خواهد دوبار در اوقات بیشتری را در کنار هم باشند . چون می خواهد بداند دلیل کنسل شدن سفرشان به شمال چیست ؟ با اینکه پدر و مادر دلشکسته ی شان چشم به راه آمدنشان هستند . چون ... مکتی می کند و به افکار خودش اجازه ی استراحت می دهد . نمی خواهد ذهنش به تسخیر فکر قوی تری در بیاید که دلیل اصلی آمدنش به اینجا بود و او سعی داشت بین دلایل دیگری دفنش کند . "دیدن حال

و روز ترمه از نزدیک. "با اینکه حرفهای دست و پا شکسته ی تلفنی کامران گویای خیلی چیزها بود و باعث نگرانی های آزاردهنده اش اما آمده بود که قلب بی تاب خودش را بلکه بتواند آرام کند. امیدوار بود که شاید اشتباه کرده باشد و آن طورهام که فکر می کند ترمه در وضعیت بدی نیست. بالاخره بعد از دل دل زدن های بسیارماشین را خاموش کرد و پیاده شد. نمی دانست باید برای ورود به خانه ی خودش زنگ بزند یا مثل همیشه کلید بیندازد و برود تو؟ حس بدی داشت از اینکه درخانه ی خودش احساس بیگانگی می کرد. شاید زن و شوهر در موقعیت مناسبی نبودند. هرچند این فکر مثل مته قلبش را سوراخ می کرد اما به هر حال مجبور شد به خودش این را بقبولاند، مجبور شد زنگ بزند. کامران با تاخیر گوشی آیفون را برداشت -عه. سلام دادا تویی؟ معلوم نبود از دیدنش خوشحال شده یا دستپاچه بود؟ در به رویش باز شده بود. قبل از ورود مکث کرد. نگاهی به آسمان آبی کدر بالای سرش انداخت و خورشید که انگار با گرمایش قصد جان آدم ها را کرده بود. نفسی کشید و لب روی لب فشرد. اگر ترمه را با وضع ناجوری

(همان طور که سابقه ی ذهنی اش سراغ داشت) ببیند چی ؟
مبادا جلوی کامران واکنش بدی از خودش نشان بدهد ! مبادا
نتواند خویشتن داری کند و حرفی بزند که نباید ! مبادا ...! هنوز
نگاهش به آسمان چرک بالای سرش بود که کلاغی قارقار کنان
از شاخه ی درخت توت کنج دیوار پرید و حواسش را پرت کرد
.بیرون جهنم بود .اما می دانست جهنم بدتری توی خانه
انتظارش را می کشد .کامران در خانه را برایش باز گذاشته بود
با تردید وارد خانه شد و چشمانش از همان قدم اول در پی پیدا
کردن کسی بود که برایش ممنوعه ترین زن دنیا به حساب می
آمد و خودش هم می دانست که نباید ...اما لااقل این بار دست
خودش نبود .صدای کامران داشت از توی آشپزخانه می آمد -بیا
اینجا دادا .توی خانه ی خودش داشتند به او تعارف و بفرما می
زدند .جالب نیست ؟ خشمگین بود و دلش می خواست همان
لحظه مشتی بردیوار بکوبد .اما حیف که تاخیرش باعث شد
کامران پیش چشمش ظاهر شود .-سلام .لبخندش فقیرانه بود و
اگر نمی زد هم به جایی بر نمی خورد .جواب سلامش را داد و
سعی کرد به روی خودش نیاورد از دیدن لباس راحتی خودش

در تن کامران یکه خورده است. وقتی داشت به سمت آشپزخانه می رفت از گواهی سکوت غمگینی که از درو دیوار خانه می بارید فهمیده بود آنکه در جستجوییش است این نزدیکی ها نیست. کامران انگار خودش را موظف می دید که در مورد لباس های عاریه ای تنش توضیح بدهد. -صبحدم حالم به هم خورد دادا. تمام سر و وضعم گه شد. لباس هامو انداختم تو حموم ببخشید که بی اجازه لباس هات رو برداشتم. پشت کانتر ایستاد و غریبانه زل زد به آشپزخانه ی به هم ریخته اش که به تصرف درآمده و بوی بدی به خودش گرفته بود. توی سینک پر بود از ظروف نشسته. قابلمه های غذا روی اجاق گازمانده و

میز وسط آشپزخانه هم بدون کشیدن دستمال به حال خودش رها شده بود. لابد شب قبل آن قدر عجله داشتند که وقت رسیدگی پیدا نکردند. و بعد سعی کرد این فکر مزاحم را از سر خودش دور کند. چرا توی این هوای گرم پنجره را باز گذاشته ؟

زمزمه کرد -اشکالی نداشت . کامران با اشاره به پاچه ی
شلوارکش گفت

.قدت از من خیلی بلندتره ها .شلوارکت مثل شلواره برام -

کوروش یک نگاه بی روح به سرتاپایش انداخت .پاچه های
شلوارک سیاهش تقریبا تا مچ پایش می رسید .کاش اقلا رکابی
طوسی مورد علاقه اش را دست نمی زد و چیز دیگری برای
پوشیدن پیدا می کرد .برای اینکه سراغ ترمه را نگیرد یا جویای
حالش نشود با خودش کلنجار زیادی رفت .کامران داشت توی
استکان چای می ریخت .-دستت درد نکنه .تو یخچال همه چی
هست .والا چی باید می خوردم ؟ توی این هیروویری چه دغدغه
ی بزرگی داشت او هم! استکان را جلوی برادرش گذاشت .-زنم
که خوابه و تحویل نمی گیره . پس خواب بود هنوز ! از اینکه به
.سوال مهم ذهنی اش جواب داده بود باید ممنونش باشد

#239

وقتی اسپیلت روشنه پنجره رو ببند. انرژی بی خودی هدر می -
ره. رفت و پشت میز نشست. کامران بعد از شنیدن این تذکر
بلافاصله پنجره را بست. - فکر کردم نمیای. رفت که برای
خودش هم چای بریزد. قندی برداشت و انداخت توی چای. -
راستش می خواستم نیام. چون خیلی از دستت شاکی ام. و
نگاهش به نقطه ای میخ ماند. همان جا. در انتهای ترین قسمت

کابینت مابین دیوار و یخچال چشمش به یک جاسیگاری
کریستال افتاد که ظاهرا پر بود از ته سیگارهای له شده و
خاکستر. حتی از فکر سیگاری شدن کامران هم حال بدی پیدا
می کرد. پس بگو آن بوهای نامطبوع و ناشناخته از چی بود! پس
بگو چرا پنجره باز مانده بود! پس بگو چرا به نظر از آمدنش
دستپاچه می رسید. پس بگو... سخت بود درعین خشم و بیزاری
نمایش سکوت و بی تفاوتی اش. نباید فعلا چیزی به رویش می
آورد. شاید گستاخ ترش می کرد و برای کشیدن سیگار آن هم
به طور علنی بی پروا تر می شد. چای شان را درسکوت که
خوردند کامران از جا بلند شد - دادا تا ترمه خوابه من برم هم یه
دوشی بگیرم هم لباسمو تو حموم بشورم. اشکالی که نداره ؟
از راه نیامده تاخرخره عرق می خوری و مست می شوی و ترمه
... زنت را اذیت می کنی

و محتوای دل و روده ات را بالا می آوری ...لباس های مرا به تن
می کنی و سیگار می کشی و تازه می گویی اشکالی که ندارد ؟
آخ کامران ! آخ ! - اشکالی نداره . برو . داشت می رفت اما انگار

یادش به چیزی افتاد - فقط دادا اگه چیزی از اتاق خودت می
خواهی برداری بگو برات بیارم. گفتم که ترمه خوابه

نگاه کوروش به سنگینی یک جرثقیل روی قیافه ی مذبوحانه ی
برادرش نشست و دلش چین چین شد. دیشب توی اتاق من ؟
توی اتاق من ؟ نه. این دیگه اشکال داشت. خیلی هم اشکال
داشت ! قیافه ی کامران جوری بود که انگار از حل یک معمای
بزرگ وامانده. لابد نگاه پر تغییرش او را چنین سرگشته کرده بود.
قبل از اینکه در چاه سکوت بیفتد و دست و پای تحملش
بشکنند گفت - نه چیزی نمی خوام. امکان نداشت صدایش از
این هم بم تر شود. کامران چیزی گفت که او نفهمید. سرش داغ
بود و دلش می خواست مثل پزشکان مصر باستان کاسه ی
سرش را باز می کرد تا بخارات سرش بزند بیرون بلکه کمی
خنک شود. بعد از تنها شدنش در آشپزخانه از جا بلند شد. با
عصبانیت صندلی اش را به عقب هل داد و رفت مقابل پنجره
ایستاد. لای پنجره را باز گذاشت. دستهایش را از دو سمت گشود
و روی کابینت گذاشت و سرش را تا روی سینه اش پایین کشید
دلش هوای تازه می خواست اما از پنجره داشت فوج فوج گرما

به داخل می خزید .می دانست این حال خرابش بی ربط و بی
معنیست .می دانست این از کوره در رفتنش ...این شوریدگی و
این جان به لب شدنش ...این جنون و این دیوانگی و این جوشش
غیرت و این قلب داغدار در سینه و این همه ...زاییده گناه بود و
توانش عذاب جهنمی که توی همین دنیا دامنش را می گرفت
می دانست و از عاقبتش می ترسید اما می دید کنترل خیلی
چیزها از دستش در رفته و عاجز مانده بود از این همه خواستن
...اما نتوانستن

با سری سنگین از درد و احساس تشنگی شدید از خواب پریدم
دلَم می خواست این بار که بیدار می شوم خودم را روی این
تخت نبینم اما هنوز همین جا بودم .از کامران خبری نبود و دلَم
هم نمی خواست بدانم کجاست .هرکجا می خواهد باشد، فقط از
من دور باشد .دیگر از اینکه علنا از آمدنش خوشحال نبودم
احساس گناه نمی کردم .بعضی چیزها آن قدر ناگهانی اند که تو
فرصت تجزیه و تحلیلشان را پیدا نمی کنی .مثل حسی که
همین حالا نسبت به کامران توی دلَم داشتم .با سستی پاهایم را

از تخت پایین کشیدم و رفتم جلوی آینه. فکر می کنم قلب آینه
از تماشای من فرو ریخت و از نشان دادن من با آن قیافه ی درب
و داغانم به خودم واهمه داشت. لبهایم متورم و زخمی بود و زیر
چانه و تمام گردنم پر از نقش و نگار سیاه و کبود که تا روی خط
سینه ام امتداد داشت. آینه به من نیشخند می زد و من دستی
رویش کشیدم انگار که می خواستم تصویر محنت کشیده ی
خودم را از آن پاک کنم.

دلم حالا از دار دنیا فقط یک شانه برای گریستن می خواست
.نگاهم به پوست کنده شده ی دستم بود و زخمی که باز تازه
شده و داشت زق زق می کرد. آمدم از جلوی آینه رد شوم که
چشمم افتاد به تونیک جرواجر گلبهی عزیزم که صبحی از تنم
کندمش و جایش یک تیشرت سفید پوشیدم و شلواردامنی
مشکی با خال خال سفید. از روی زمین برش داشتم که ببرم
بندازمش توی سطل زباله که اقلا کمی از خاطره ی سیاه شب
قبل از حافظه ام پاک شود. یادم باشد دیگر هرگز به عمرم
تونیک گلبهی نخرم. هرگز. از اتاق زدم بیرون. صدای شرشر آب
از توی حمام می آمد. پس رفته بود حمام. بهتر. می توانستم

سرپایی یک چیزی بخورم و باز به اتاق برگردم بی آنکه ببینمش
دلم بیشتر از هر چیزی چای می خواست و خدا خدا می کردم
چای آماده باشد

#240

اما در آستانه ی ورود به آشپزخانه پاهایم به زمین چسبیدند
نمی دانم این خودش بود یا ذهن بیکار من داشت برای خودش
تخیل می کرد ؟ ایستاده بود پشت پنجره و داشت بیرون را
تماشا می کرد . حتما توی فکر بود والا یک مشت دیوار آجری و
پشت بام اجق وجق و سیم کشی های معلق در هوا که دیدن
نداشت . نگاهم از شلوار ذغالی اش بالا رفت و از روی بلوز
شیری اش رد شد تا به پشت سرش رسید. هنوز به موهای مرتب
آراسته اش نرسیده سرش را چرخاند و نگاه خیره ام را روی
خودش غافلگیر کرد . حواسم نبود . والا باید خودم را با آن لک و
پیس های کبود بی شرمانه برمی داشتم و از مقابل دیدگان
مبهوتش می گریختم . اما پای رفتنم لنگ می زد و من مثل گلی
خشکیده با تمام پژمردگی ام توی چشمانش قاب گرفته شدم
. چیزی نگفت . چیزی نگفتم . انگار که کلامی نمی شناختیم . و
فقط نگاه بود که دنباله پیدا می کرد که آشناتر از هر زبان دیگر
بود.

بعد از آن رفتن پرشتاب حالا برای چه برگشته ای ؟ برای
تماشای این من خسته از زن بودن ؟ این من تنها ...این من با
!غصه ها همدرد

نگاه کن خوب ببین مرا .این منم " زنی ایستاده در آغاز فصلی
سرد " زنی که خودش را به اختیار به مسلخ آرزوهایش برد و به
اجبار تن به مرگی تدریجی سپرد

انگار نمی دانست با آن همه تاجر و اندوهی که توی چشمانش
جمع شده بود چه کند یا کجا پنهانشان کند که نبینمشان ؟ آن
لحظه که چاک زخمی گوشه ی لبهای کبودم را می دید و نقوش
تیره رنگ چانه و گردن را ، هنوز آن سوی پل حیرت ایستاده
بود و گویی از نزدیک شدن به من می ترسید .تا اینکه چشمش
به پوست متورم دستم افتاد .ناگهان شاید طاقت از کف داد .
انگار که بخواهد درد جانکاهی را در خودش پنهان کند صورتش
منقبض و در هم مچاله شد .بعد به سختی آوار بهت و غم را از
روی خودش کنار زد و با قدم هایی سنگین به سمت من آمد .در
کشاکش نگاه هایی جانسوز که با سمفونی سکوت پرشده بود

دستم را کشید و آرام روی صندلی نشاند. تا از توی کابینت
جعبه ی کمک های اولیه را بردارد و از توی یخچال سرم را من
به این فکر کردم که چقدر این امنیت حضورش آرامش بخش
است. انگار نه انگار که می دانست از دل چه ماجرای غم انگیزی
آمده ام! نشانه های جامانده از شب بی رحمی را که پشت
سر گذاشته بودم نادیده گرفت و آرام و با حوصله شروع به
شست و شوی زخم دستم کرد و من گاهی بی تحمل می شدم و
چشمانم را می بستم و در این حالت حرکات دست او هم نرم تر
می شد. بالاخره به حرف آمد. -خیلی می سوزه؟

بالاخره به حرف آمدم -نه. و انگار که برای اولین بار صدای خود
را می شنیدیم. با تعجب زل زده بودیم به هم. دروغ می گفتم و
تو نمی دانی که قلب من وضعش از این هم بدتر است. قبل از
اینکه چشمانش دوباره درگیر کبودی ها شوند نگاهش را دزدیده
بود. بعد از مالیدن پماد داشت رویش گازوازلین می کشید -اون
چی تو دستت؟

تونیک گلبهی را می گفت . شک داشتم خودش حدس نزده باشد
او که آن را به تنم دیده بود !.نگاهش می کردم و چیزی نمی
گفتم . تونیک از دستم افتاد . شاید هم خودم رهایش کرده بودم
دلیم می خواست یکی مرا همین طور از بند این زندگی رها می
کرد . چشمانش را که با تونیک افتاده بود ابری از غم پوشاند
. حالا حتما از آن تونیک گلبهی پاره پوره یک تراژدی بلند برای
خودش می ساخت . فشار آرام دستش را روی مچ دستم حس می
کردم . انگار که می خواست از من دلجویی کند اما ذهنش هیچ
کلمه ای را یادش نمی انداخت . حالا باز هم داشت سرسختانه از
نگاه کردن به من پرهیز می کرد . هرچند که من هم ترحمش را
نمی خواستم . اما تشنه ی امنیت حضورش بودم و شفقتش که
فقط خاص خودش بود . چرا او اینقدر با کامران فرق داشت ؟ این
منصفانه نیست

خوب می شی . ناگهان این را گفت و من نفهمیدم منظورش به -
زخم سوختگی دستم بود یا آن کبودی ها ؟ چه خوب شدنی !
دلت خوش است ؟ فقط باید دعا کنم که از این بدتر نشوم

نگاهم به صورتش مات مانده بود

کاش دیشب نمی رفتی ! صدایم افشرد ی تلخی از تمام غصه -
های دنیا بود . سایه ی محوی از یک لبخند تلخ لحظه ای روی
لبهایش افتاد - کامران هم همین رو می گفت و نمی دانست که
شنیدن اسم کامران عصبی ام می کند . _ تو می دونستی کامران
سرقولش نمی مونه واگه نباشی کسی جلودارش نیست . حتی من
. اما خیلی راحت گذاشتی رفتی . چون برات مهم نبود بعدش چی
میشه ؟ نگاهش لحظه ای از روی من گذشت و بعد به طعنه گفت
بعدش چی شد مگه ؟ شب رویایی که می خواستی براش -
بسازی خراب شد ؟

قسم می خورم که عمدا این را گفت که تا آخرین حد ممکن دلم
! را بچزاند . لعنتی

. پنجه های بغض داشت توی گلویم فرو می رفت . - ازت متنفرم

#241

نیشخند زنان گفت -من بیشتر و تا خواست از جا بلند شود
صدایش زدم -کوروش ؟ و چه عاجزانه حرف به حرف اسمش را
هجی کرده بودم ! او هم از این لحن کمتر شنیده ی من جا
خورده بود انگار.

نه گفت جانم .نه گفت بله و نه حتی گفت هان ؟ فقط نگاهم کرد.
عمیق و نافذ و من در مرز گریه بودم .آن ترانه را یادت هست ؟

کاش معنی اش را هیچوقت نمی فهمیدم .چه حقیقت گزنده ای !
". "تویی دوست و تویی دشمن ، کسی جز تو ندارم

خیلی احساس بدبختی می کنم .و نگفتم چرا ؟ گفتنش -
جسارتی می خواست که از من بر نمی آمد .آخر بعضی حرف ها را
که نمی شود گفت ! قبول داری ؟ باید با گوش جان شنیدشان .و
من نمی دانم او گوش جانی برای شنیدن نگفتنی های من داشت
؟ دلم شانه ای برای گریستن می خواست که حالا برایم فراهم
بود .سرم اول روی سینه اش افتاد که بوی مردانگی می داد بعد
تا به روی شانه اش رسید اشکهای بی اختیارم ریخت .نمی دانم
از قرار گرفتن توی این

موقعیت ناگزیر چه حالی داشت ! لابد معذب مانده بود که با من
چه کند ؟ با من که مثل یک دیوار خراب ناگهان رویش آوار شده
بودم .بی حرکت مانده بود .نه دستش را بر شانه ام زد که یعنی
آرام باش .نه حرفی که مایه ی دلگرمی ام شود .اما مهم نبود
.همین که پیشم بود همین که شانه هایش را از من دریغ نکرده
بود همین که می گذاشت پیشش احساس امنیت کنم برای من

کافی بود. کمی از گریه های من که گذشت به شوخی گفت - اح
حالمو بهم زدی ترتر! فینت رو با لباس من پاک نکن. و سرم را از
روی شانه اش برداشت. به همین راحتی باعث شد با گریه
بخندم - فین نکردم. از توی جیب شلوارش دستمالی بیرون
کشید

و گفت - یه وقت حسودیت نشه! این دستمال گلدوزی رو
!ننجون برام دوخته

دستمال سفیدی بود که گوشه هایش گل دوزی های زیبایی
داشت.

تا حالا دلم نیومده باهاش عرقمو خشک کنم -

اما حالا داشت اشکهای مرا با آن پاک می کرد و دماغم را هم
. آن قدر که صدای دماغم درآمد - ایش! بس کن. با گفتن - خیلی
دلت بخواد. دستمال را جمع کرد و باز گذاشتش توی جیبش -
هنوز هم احساس بدبختی می کنی؟ با تعجب نگاهش می کردم
. یعنی این کارها را کرده بود که من احساس بدبختی ام را
فراموش کنم؟ نخواستم نتیجه ی زحماتش را هدر بدهم. برای

همین هم گفتم —چند لحظه ای فراموشم شد. و توی دلم ادامه
" دادم " تو باعث شدی

به نشان تایید سری تکاند و گفت —همیشه برای احساس
بدبختی کردن وقت داریم. ولی می تونیم واسه خودمون لحظات
بهتری رو خلق کنیم که این احساس هی به تاخیر بیفته. تو
هیچوقت تلاش نمی کنی. مثل یه مسافر عجول شوق رسیدن
داری اما پات به اول جاده نرسیده با خستگی جا می زنی
.خوشبختی که خودش نمیاد یهو بغلت کنه. باید خودت بری به
.سمتش. قدم به قدم

من هم اگر مثل تو فامیل خدا بودم اینقدر راحت می توانستم از
به دست آوردن خوشبختی بگویم. ولی راه من و خوشبختی از
هم جداست. باور کن. در امتداد نگاهی دلسوزانه از جا بلند شد
.جعبه ی کمک های اولیه را توی کابینت گذاشت و بعد تونیک
گلبهی را از روی زمین برداشت و وقتی داشت توی سطل زباله
می انداختش گفت —غصه اش رو نخور. چون این لباس خواه
ناخواه پاره شدنی بود. به دست کامران هم جر نمی خورد شاید

یه جونور موذی دوپا همین گوشه کناره ها با چاقو می افتاد به
جونش.

برگشت ، از روی شانه تخس نگاهم کرد و به قیافه ی بهت زده ی
من خندید.

مثل اون تاپ قرمز که هنوزم نمی دونم و نمی فهمم چرا تیکه -
!پاره اش کردی

همون بهتر که بعضی چیزا رو ندونی و نفهمی .اینجوری برات -
خیلی بهتره.

و از گوشه ی چشم با تاثر نگاهم کرد.حس می کردم پشت این
جمله اش یک دنیا راز پنهان بود که باید یکی یکی کشفشان می
کردم .اما از ذهن ناآماده و منگ آن لحظه ام همچین کاری
برنمی آمد.

وقتی داشت سمت یخچال می رفت گفت -ناهار چی بخوریم ؟
من هنوز گیج حرفهای قبلی اش بودم و مغزم مجبور به ری
استارت شد

فکر کنم از غذای دیشب چیزی مونده باشه _

سرم را سرجایش گذاشت و دریخچال را بست —غذای دیشب که
دیگه حتما خراب شده و باید بریزیم دور. و به قابلمه های روی
اجاق گاز اشاره کرد که از دیشب بیرون مانده بود. با افسوس
گفتم —چاره ای نیست باید زنگ بزنیم از بیرون برامون غذا
بیارن.

نمی دانم چه مرگم شده بود ؟ انگار واقعا دیگر احساس فلاکت و
بدبختی نمی کردم. یا دست کم برای مدت کوتاهی توی
صندوقخانه ی دلم قایمشان کرده بودم. چرا و چگونه اش
را نمی دانم ، ولی احساس خوبی با من بود ! اخمی کرد و با
لحنی نیمه جدی نیمه شوخی گفت —زحمت می کشی پرنسس!
شوهرت بعد یه سال و نیم اومده خونه می خوای بهش غذای
رستورانی بدی. به قول ننجون حیف کامران که اومد تو رو گرفت
.

هنوز نگاهمان به هم قفل مانده بود که صدای کامران از توی هال
پیچید

ترمه بیدار شده دادا؟-

کوروش نگاهی به من کرد و من نگاهم از چشمانش افتاد کف
آشپزخانه. روحم انگار همان لحظه دستی به نشان خدا حافظی
برایم تکاند و رفت. و قلبم... آه طفلکی قلبم! هنوز داشت از سر
وظیفه می تپید که مرگ روحی ام را باور نکنم. اخم هایم
ناخواسته درهم شده بود و موجی از اضطراب و نگرانی وجودم را
در برگرفت. کاش قبل از اینکه پایش به آشپزخانه برسد من می
توانستم خودم را غیب کنم. با این همه حب و بغض با این همه
نالای خاموشی که سر دلم مانده بود نمی خواستم حالا حالاها
ببینمش. اما من غیب نشدم و به جایش او پیش رویمان ظاهر
شد. لباس کوروش تنش بود و دلم نمی خواست حتی دلیلش را
پیش خودم حدس بزنم. اصلا به من چه؟ انگار با هربار زخم

زدنش به روح من ، چیزهای مربوط به او به من نامربوط تر می شد.

خوبی ترمه جان ؟-

نمی دانم با چه رویی داشت این را از من می پرسید ؟ یعنی به همین راحتی یادش رفته و انتظار داشت که من هم فراموش کنم ؟ یک دستش را پشت صندلی ام گذاشت و خواست با دست دیگرش دسته‌های مرا که روی پاهایم در هم مشتش شده بود بگیرد که من اجازه ی این کار را به او ندادم . دسته‌هایم را از دو طرف رها کردم و نگاه سرد و یخی ام را به نقطه ای در مقابلم دوختم . یعنی که برو با دسته‌هایی که غربت دسته‌های مرا نمی فهمند نوازشم نکن . کوروش در تیررس نگاهم نبود و نمی دانم آن لحظه که با لحن تحکم آمیزی خطاب به او گفت -یه چیزی بپوش بریم ناهار بگیریم بیایم . چهره اش چه حالتی به خودش گرفته بود ؟ . کامران با قیافه و لحن عقل کل ها گفت -خب چرا خودمون بریم ؟ زنگ می زنیم برامون میارن دیگه .

کوروش این بار با تغیر گفت —می دونم ولی می خوام حضوری
بریم بگیریم .زود آماده شو بریم . یعنی که فکر کردی به عقل
خودم نرسید ؟

و با گفتن —پایین منتظرتم .از آشپزخانه بیرون رفت و من نگاه
محزون لحظه های آخرش را روی خودم حس کردم .انگار که با
رفتنش ثبات و آرامش را هم با خودش برد.بعد از رفتن کوروش
کامران پوفی کرد و با تاخیر شهادتی به خرج داد و معترضانه
گفت —خب چه کاریه ؟ ای بابا ! و بعد از شنیدن صدای بسته
شدن در خانه خیالش که از رفتن کوروش راحت شد دوباره
سرش را به سمت من کشید و با لحن تذکر دهنده ای گفت —
عزیزم درست نبود با این ریخت و شمایل جلو کوروش ظاهر
. بشی .اقلایه شال مینداختی دور سر و گردت

می گفت درست نبود . خیلی چیزها درست نیست و تو انگار
نمی فهمی .باورم نمی شد .طلبکار هم بود و داشت سرزنشم می
کرد که چرا هنرمندی دیشبش را پوشش نداده و از برادرش

پنهان نکرده ام ! دلم می خواست می زدم توی گوشش اما فقط
دندان به هم ساییدم و گفتم -نمی دونستم اینجاست

و با نگاهی آکنده از قهر و غضب از جا بلند شدم .می خواستم
بروم که دستم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید -بخش
ترمه .باشه ؟ من نمی خواستم اذیت کنم

تازه نمی خواست اذیت کند و اگر می خواست چه بلایی به سرم
می آورد .نمی دانم .فقط نگاهش کردم .سوزناک و سرزنش آمیز
هرچه فکر کردم می دیدم حرف دیگری با او ندارم .حرف زدن
هم بهانه می خواست .حتی بحث کردن هم .و وقتی نه حرفی
برای گفتن باقی می ماند نه حوصله ای برای بحث وجدل یعنی
که هر دو طرف قافیه را باخته اند .فقط هنوز به مرحله ی باور
نرسیده اند .هنوز هم هیچ حسی جز ترحم نسبت به او نداشتم
هنوز هم می توانستم بی آن که به او حق بدهم ساعت ها به
حالش دل بسوزانم .اما از این دلسوزی های بی معنی خسته
شده بودم .خودش دلزده و پشیمانم کرده بود .خودش ! خواست
حرف دیگری بزند که من امانش ندادم . دستم را کشیدم و این

بار حتی نگاه غمناک و شماتت بارم را هم از او دریغ کردم و
شتابان از مقابلش گذشتم. اگر ذره ای واقع بین باشد و خودش
را عامدانه به تجاهل نمی زد باید می فهمید که حالم از
اظہارندامت های دروغینش به هم می خورد

کوروش

همین که کامران با لباس های عاریه ای او که به تنش زار می زد
روی صندلی نشست بدون هیچ حرفی دنده عقب گرفت و با
سرعت ماشین را به خیابان رساند. دلش چاه عمیقی می خواست
برای درد و دل کردن. که سرش را به داخلش بکشد و هرچه
فریاد داشت از اعماق سوخته ی قلبش بریزد بیرون. بی آنکه به
گوش کسی برسد و حتی یک نفر شکوه های غمگینش را بشنود.
کامران هم ساکت بود. انگار فهمیده بود شرایط عادی نیست. یا
دست کم کوروش آن کوروش همیشگی نیست. فکر کرد " با چه
رویی باز می خواستی دستهاشو بگیری ؟ یعنی نفهمیدی چه به

روزش آوردی ؟ اگه صاحب اون دستها يه غريبه بود قلمشون
می کردم ...باور کن ! ولی حیف که برادر می و تو نمی دونی چه
سخته برادر تو بودن

#243

از خودش در عجب مانده بود. چطور تحمل کرده بود؟ چطور؟
باورش نمی شد او را با آن همه بی چارگی و استیصال ببیند و
کاری نکند. چه صبر عجیبی داشت! و چه خوب توانسته بود
نقش آدم های بی تفاوت را بازی کند. حالش از خودش به هم می
خورد.

او با آن کبودی های مشئوم! با پوست زخمناک دستش (که
انگار زخمی بر جان خودش بود) و با آن نگاه مات و بی فروغ و
لب هایی که فریاد سکوت سرداده بود پیش چشمانش بود اما از
دست او برایش کاری ساخته نبود و چه دردی از این بدتر؟ تا به
حال او را با این همه مظلومیت و معصومیت ندیده بود. ترجیح
می داد همیشه همان ترمه ی خودخواه و سرتق باشد تا ترمه ای
که امروز با آن همه حقارت و فلاکت پیش رویش ظاهر شده بود
و حالا حتی برای لحظه ای هم از مقابل چشمانش کنار نمی رفت.
دلش می خواست دست نوازشی بر روح آشفته اش می کشید و
زخم عمیقش را می بست و شکسته های قلبش را کنار هم می
چید و می بوسید اما...بی چاره دلش! چه چیزهای ممنوعه ای از
او می خواست

کامران یک نگاه به سیمای عبوس و مکدر برادرش انداخت و یک نگاه به خیابان های اطراف .بعد با تعجب پرسید -کجا می ریم دادا.رستوران مورد علاقه ات که تو اون یکی خیابون بود ؟

رستوران مورد علاقه ام ؟ هه! به لطف تو این زندگی از گلویم پایین نمی رود چه رسد به غذا .چیزی نگفت و به مسیرش ادامه داد تا اینکه به یک پارک کوچک و خلوت رسید که توی آن بعدازظهر گرم و داغ خلوت تر از همیشه هم بود .ماشین را درحاشیه ی پارک نگه داشت .اهمیتی به نگاه های سرگشته ی کامران که حرکات عصبی اش را دنبال می کرد نمی داد ا در سکوت پیاده شد و ماشین را دور زد .آمد در سمت کامران را باز کرد و تا کامران خواست بپرسد -چیه ؟ چی شده ؟ به یقه اش چسبید و او را از روی صندلی پایین کشید و با یک مشت محکم و ناگهانی پرتش کرد روی زمین .کاش می دانستی دل من با همین یک مشت خنک نمی شود

کامران شوکه بود و به سختی می توانست موقعیت خودش را درک کند .درهمان حال که با زانو افتاده بود روی زمین ، برگشت

و با حیرت کسی که خودش را در موقعیت اشتباهی می بیند به
کوروش که با چهره ای برافروخته و میرغضب بالای سرش
ایستاده بود نگاه کرد. انگار اصلا نمی توانست پیش خودش
حدس بزند که دلیل این عصبانیت جنون آمیز برادرش چیست و
چرا ناگهان چنین بی مقدمه مشتش را حواله ی او کرده ؟
به زحمت توانست کمی خودش را جمع و جور کند و وقتی
داشت رد خون گوشه ی لبش را با پشت دستش پاک می کرد با
تمسخر و طعنه گفت -چی شده دادا ؟ زور تو بدنت زیاد شده
نمی دونی کجا بریزی ، منو کردی کیسه بوکست ؟
کوروش لب روی لب فشرد و با اکراه نگاهش کرد. لحنش بوی
زور و تهدید می داد -برو خدا رو شکر کن که نمی گیرم زیر
دست و پام لهت کنم.
کامران شاکی بود و سردرگم نگاهش می کرد -خب آخه چرا ؟
می پرسی چرا ؟ چرا یه کم خجالت نمی کشی از خودت ؟ سر و -
صورت زنت رو دیدی ؟

کامران ناباورانه پلکی زد و بعد همراه با خنده ای عصبی سرتکان داد — شما که از هم بدتون می اومد و سایه ی همو با تیر می زدید . حالا چی شده که ترمه نشسته برات درد دل کرده چه درد دلی ؟ آدم کور هم می تونست ببینه تو چه به روزش -
!آوردی

کامران مثل مجرمی که نمی خواست زیر بار اتهامش برود با تاسف سرتکان داد و عذر بدتر از گناه آورد — من مست بودم ..بهت گفتم که

و از نگاه کردن به چشمان درشت شده ی برادرش که رنگ شماتت و توبیخ داشت گریخت
تو که می دونی اگه مست کنی حیوون می شی گه می خوری -
مست می کنی

کامران پاهایش را جمع کرد و چمباتمه نشست . با لحن زار و پشیمانی گفت
بابا غلط کردم اصلا . باشه بعد از این گه می خورم اگه برم سمت -
عرق . خوبه ؟

اما کوروش پشیمانی اش را باور نداشت و به همین راحتی دست
از سرش برنمی داشت - تو که نمی تونی مرد باشی و سر حرفت
بمونی پس زر مفت زن و کشکی کشکی قول نده

کامران بغ کرده نگاهش کرد . برای اولین بار او را از لطف و
عطوفت برادرانه اش مایوس کرده بود . - تو داداش منی یا داداش
ترمه ؟ ترمه با یه متر و نیم زبونی که داره می تونه از پس خودش
بربیاد . تو باید پشت من باشی دادا

اگر از پس خودش برمی آمد که با آن قیافه ی درب و داغانش
امروز باعث این حال آشوب و جنون من نبود که باز به یقه ات
بچسبم و دیوانه وار تهدیدت کنم و زهرچشم بگیرم از تو که
!برادر منی

این دفعه پشت ترمه ام تا بهت حالی کنم نمی تونی به اسم -
عشق و عاشقی اذیتش کنی

و یقه اش را رها کرد و باز عقب کشید . کامران عاجزانه سرش را
میان دستانش گرفت

نمی خواستم اذیتش کنم به مولا . تو حال خودم نبودم -

تو حال خودم نبودم و درد! هرچه خشم داشت توی صدایش -
ریخته بود. کامران حس کرد با این ننه من غریبم بازی ها نمی

تواند مثل همیشه برادرش را تحت تاثیر قرار بدهد و حالا داشت
بر و بر نگاهش می کرد

حالا چی گفت بهت ؟ گفت می خواد طلاق بگیره ؟ انگار تنها -
چیزی که به ذهنش می رسید همین بود و همین کوتاه فکری او
خشم و غیظ کوروش را بیشتر برمی انگیخت

اون هیچی بهم نگفت .بدون اینکه حتی یک کلمه بگه من -
خودم فهمیدم که چه برادر پست و رذلی دارم و از این بابت
خیلی شرمنده ام

لبخند گسی روی لبهای کامران نشست و دلگیرانه زل زد به
برادرش که آن روز انگار با او هفت پشت غریبه شده بود -حالا
دیگه از وجود من شرمنده ای ؟ خب آره دیگه .از وقتی رفتم
زندون از چشم همه افتادم . مکشی کرد و بعد با لحن حق به
جانب تری ادامه داد

به خاطر ناموسم ، به خاطر شرفم افتادم زندون .دزدی و هیزی -
نکردم که مایه کسر و شأنتون باشم دادا

کوروش تصمیم نداشت گول این ظاهرسازی ها را بخورد و این
معصوم نمایی های نخ نمایش را که بوی مکر و ریا می داد
دیگه داره حاله از مظلوم نمایی هات به هم می خوره کامران -
به خودت بیا .بزرگ شو .مرد باش .واقعا از اینی که هستی
خسته نشدی ؟ بست نیست ؟ من امروز جای تو خجالت کشیدم
.آره از ترمه خوشم نمیاد(دلش از این دروغ زیادی ، زیر و رو شد
و به هم پیچید) ولی این دلیل نمی شه چشمم رو روی وحشی
بازی های تو ببندم .اگه یه دفعه ی دیگه باز اینجوری اذیتش
کنی خودم می رم از باباش می خوام که طلاق دخترشو ازت
بگیره .باور کن این کار رو می کنم
به اندازه ی کافی از خودش جدیت و شدت عمل به خرج داده
بود . این را از قیافه ی او رفته و درمانده ی کامران می فهمید
اما نمی توانست ذهنش را بخواند و مطمئن باشد که این ضرب و
شتم ها باعث بشود که او به خودش بیاید
من چی کار کنم دادا ؟-

کامران این را گفت و مثل بچه ها به گریه افتاد - کاش از بند
زندون زودتر خلاص می شدم

و می اومدم بالا سر زن و زندگیم. تو زندون دارم از فکر و خیال
دیوونه می شم. کاش از حبسم کم بشه. کاش زودر پیام بیرون
اونوقت قول می دم که مرد خوبی بشم برای ترمه و نمی دارم که
آب تو دلش تکون بخوره. لازم باشه پیش روانپزشک و مشاور
هم می رم که دیگه اذیتش نکنم.

کوروش غرق در سکوت مبهم خودش به او خیره مانده بود. یعنی
راست می گفت؟ واقعا دلش می خواست مرد خوبی برای ترمه
باشد اما راهش را بلد نبود؟ به او نمی آمد. ازبس که قول داده و
سرعهدهش نمانده بود. اگر مرد خوبی می شد و ترمه بعدها
دوستش داشته باشد چی؟ قلبش با فشار می خواست از سینه
اش بزند بیرون. چرا این فکراینقدر باعث عذابش بود؟ چرا
طاقتش را نداشت؟ حتما زده بود به سرش. و الا مسائل زندگی
خصوصی برادرش به او چه ربطی داشت؟ برای اینکه خودش را

مجبور کند با این واقعیت کنار بیاید که برای خیلی چیزها خیلی
دیر شده آرام گفت -من کمکت می کنم

گفت و زود پشیمان شد. مثل این بود که با دستهای خودش
بخواهد گور قلبش را بکند. کامران امیدوارانه نگاهش کرد . این
طور نگاهم نکن .من قهرمان نیستم .من فقط یک مبارز از رده
خارجم که همه چیز را از دست دادم و حالا دارم برای هیچ تقلا
می کنم .که خیلی دیر فهمیدم چه به روز خودم و او آورده ام
او ...همان که می گفت از تو متنفرم اما شانه هایم را برای گریه
هایش دوست داشت

با شک و تردید به چشمان کامران خیره مانده بود.شبيه کسی
نبود که می خواست آدم دیگری شود . یا به اندازه ی کافی نمی
خواست .یا به خودش مطمئن نبود.فقط انگار بلد بود ادایش را
خوب در بیاورد

من کمکت می کنم اما برای آخرین بار مرد و مردونه بهم قول -
بده که وقتی خونه ای لب به مشروب نمی زنی .قول بده تا خود
ترمه نخواست بهش نزدیک نشی .اذیتش نکنی

اگر دست خودش بود که می گفت هرگز به او نزدیک نشو. هرگز
. نه اینکه جمله ی آخرش را مثل اسید بپاشد روی قلبش و حالا
سوز مرگنوازانه اش را به جان خریدار باشد. چاره ای نداشت جز
مدارا کردن همیشگی با دلش که دیگر هیچ جوری آرام نمی
گرفت.

کامران بی فکر و بی تعلل دستش را جلو آورد و گفت - قول می
دم. مرد و مردونه

کاش مرد باشی کامران. کاش اینقدر ضعیف و بی اراده نباشی تا
خیال من راحت بود که او را ، پرنسس آرزوهایم را دست کی می
سپارم ؟ کاش مرا پیش قلبم روسفید کنی. که من نه به خاطر تو
که به خاطر حرمت برادری مان و حرمت عشق ازش گذشتم .
دستش را گرفت و فشرد و بعد از جا بلندش کرد. هنوز نگاهشان
در امتداد رأفتی برادرانه به هم دوخته شده بود که کامران دست
انداخت دور گردنش و بغلش کرد

(تو مِ جانِ براری ! (تو برادر عزیز منی -

صدای گلاره انگار داشت از روی موج شادی پخش می شد . - تازه
از حموم اومدم . موهام هنوز سشوار نکشیدم و همینطور
. آب چکون اینجا نشستم دارم با تو حرف می زنم
و چقدر هم مایه مباحثاتش بود . این که چیزی نیست . من هم با
سر و گردن و دلی کبود اینجا نشستم که با تو درد دل کنم . با
کمی حرص گفتم - می خوام برو سشوار بکش بعد بیا حرف
بزنیم ... و توی دلم با حرص بیشتری ادامه دادم "چه جوری
"اینقدر همو می خواین و هیچوقت حالتون از هم بد نمیشه ؟
نه . نمی خواد . حالا بعد . عجله ای نیست . باخنده - به میلی می -
گم چه خبره هر روز هر روز حموم اقلایه استراحت به خودمون
بدیم . می گه تلافی اون سه فصلی رو که دستت به درس و
... دانشگاہت بنده باید تو تابستون دربیاریم

انگار که می خواست با این حرفها دل مرا بچزاند .اوووف! چه زن
و شوهر رمانتیکی ! و چه تم اروتیکی داشت پس زمینه ی
زندگی عاشقانه ی خاصشان ! داشت توی روز روشن بهشان
حسودیم می شد .پرسید -تو چه خبر ؟

و این تو چه خبر پشتش هزارتا سوال دیگر هم پنهان داشت
.گفتم -کتابت به دردم نخورد (یک جوری که انگار نویسنده ی
آن کتاب به درد نخور او بود) و خیلی سربسته از اتفاق
ناخوشایندی که بین من و کامران افتاد برایش مختصر گفتم
.پشت تلفن با دلسوزی نچ نچی کرد و بعد با لحن ناصح و
تاکیدآمیزی گفت -شما دو تا خیلی مشکلتون حاده ! با یه کتاب
دو کتاب که نمی شه به نتیجه ی لازم رسید ترمه جون . باید
.حتما با هم برین پیش مشاور

مکشی کرد و بعد داخل پرانتز افزود -البته اینم بگم ها .شوهر تو
آدم بشو نیست . آخه مشکلش که یکی دو تا نیست . تمام عمرت
رو باید صرف درست شدنش بکنی . بدت نیادها .ارزشش رو

نداره. من جای تو بودم طلاق می گرفتم ازش و نمی داشتم عمرم بیشتر از این پای این زندگی تلف بشه. والله به خدا

طلاق؟! چه کلمه ی دم دست اما دوری بود. لااقل برای من که ذهنم پر از ملاحظات و خط کشی های محدود کننده ای بود به نفع دیگران. گفتم تمام شب و حتی همین حالا داشتم به طلاق فکر می کردم. گفتم شاید در حال حاضر این تنها آرزوی بزرگ من باشد. گفتم با طلاق فقط یک مشکل حل می شود و ممکن است هزار مشکل دیگر برایم رقم بزند

به این راحتی هام که نیست گلاره. خانواده خودم. خانواده - خاله ام. یه فامیل ممکنه سر این موضوع به هم بریزه و دچار اختلاف بشه. حتی ممکنه تو زندگی خواهر و برادرام هم تاثیر بذاره و من هرچقدر هم که خودخواه باشم نمی تونم به این مسائل فکر نکنم

اما دلیل اصلی اش را نگفتم و یک جایی در مخزن الاسرار دلم مخفی نگه داشتم. فکر طلاق راه افکارمرا به سمت مرزهای ممنوعه باز می کرد و من نمی خواستم در سرزمین آرزوهای

محال یک عمر پناهنده شوم. گلاره مایوس از تصمیم جدی من
برای رها شدن از بند این زندگی پر از اشکال و پرگره، مثل
کسی که خیلی زود از حل مسئله ای خسته شده باشد آن را رها
کرد و به سادگی گفت - پس یا بسوز یا بساز. البته من نمی خوام
کلا ناامیدت کنم ترمه. زندگی پر از سورپرایزه. شایدم تونستی
همه چی رو تغییر بدی. زندگیت رو از نو بسازی. کسی چه می
دونه.

شاید! کاش این کلمه تا این حد مبهم نبود و تکلیف آدم را به
راحتی روشن می کرد. آن وقت لابد حالا داشتم از تصور محقق
شدن شاییدی که گلاره نویدش را بهم می داد امیدوارانه لبخند
می زدم. با گلاره خداحافظی کردم و نگاه به ساعت انداختم. نمی
دانم چرا اینقدر دیر کرده بودند! "مگه از کدوم رستوران می
خواستن غذا بگیرن؟"

حوله را برداشتم و به حمام رفتم. شاید از بند این کسالت و
خستگی روحی که مثل یک لحاف خیس و سنگین روی من
افتاده بود راحت می شدم. دوش حمام خانه ی کوروش با فشار

قوی اش همیشه مرا یاد باران های شمال می انداخت که حالا بعد از مدت ها دلم برایش تنگ شده بود. شهروند تهرانی بودن آدم را از همین موهبت های ساده و شادی بخشی که قدرش را نمی دانست محروم می کرد. به حرف های گلاره فکر کردم. "اگه کامران هیچوقت درست بشو نباشه چی؟" "توی کف دستم شامپو ریختم و شروع کردم به شستن موهای بلندم که خیلی وقت بود به رنگ طبیعی خودشان درآمده بودند. غرق آب و کف بودم و ذهنم هنوز از پردازش موضوع مورد علاقه اش دست نمی کشید" برای طلاق ظاهرا راه سختی نداشتم. فقط باید یک روز صبح مثلا همین فردا لباس می پوشیدم و می رفتم دفتر یک وکیل و وکالت نامه ی تنظیم شده ای را امضاء می کردیم اما... درواقع راه پیچ درپیچ و خطیری درانتظارم بود. مامان و خاله دیوانه می شوند! ممکن است میانه ی خواهریشان به هم بخورد. بابام... او لابد بعد از یکی دونخ سیگاری که مخفیانه می کشد می آید دست به سینه جلوم می نشیند و مثل

#246

همیشه با پند و نصیحت می گوید " اصلا فرض می کنیم با هم
فامیل نیستیم. ولی طلاق بگیری که چی بشه ؟ از کجا معلوم که
بعدش مرد بهتری گیرت بیاد ؟ و اگر بهش بگویم دیگر قید
ازدواج را واسه همیشه می زنم سرزنشم می کند " تا آخر

عمرت که نمی تونی تنها بمونی ! اونم تو این دوره زمونه که پشت زن شوهردارش حرف هست .دیگه چه برسه زنی که طلاق گرفته . و بعد با قیافه ای جدی و ناخشنود می گوید " من مخالفم"

شاید از نظر بابا طلاق به خودی خود بد نبود و حتی گاهی مثلا در همین مورد که از مدت ها قبل از دامادش سرخورده شده بود راهکار مناسبی هم می آمد اما از حواشی و تبعات منفی آن می ترسید طاقت دیدن تنها ماندن مرا ندارد اما حاضر است یک عمر مرا در کنار کسی ببیند که دوستش ندارم . ماما حتما روی گونه اش می زند و می گوید " تازه یادت افتاد که دوستش نداری ؟ چرا همون موقع که اومد خواستگاریت یادت نبود ؟ فایده ای ندارد حتی اگر بگویم به عقم نرسید یا چرا شما یک بار از من نپرسیدید . بعد هم شاید با خاله مه لقا چادرچاقچور کنند و یواشکی بروند پیش یک دعانویس در فلان محله که برای من و کامران دعای صلح و آشتی بنویسد که بعد آن را جایی توی یکی از سوارخ سنبه های خانه زندگی مان که به عقل جن هم نمی رسد بچپانند و امیدوار بمانند این بی علاقی من و این

جفت مناسب هم نبودن و این به هم نیامدنمان که نه با ساعت
ها مشاوره درست می شد نه خواندن صدها جلد کتاب مربوط به
نکات مفید همسر داری و زناشویی کمکی می کرد با خطوط سیاه
دست نوشته ی دعانویس گمنامی به خیر و خوشی حل و فصل
شود.

موهایم را آب کشیدم و فکر کردم " باز بهم انگ خودخواهی .
می چسبونن و متهمم می کنن که فقط به فکر خودمم .یکی مثل
کوروش ! باز منو پای میزمحاکمه می کشونه و با اون لحن
پرغیظش توبیخم می کنه " تو فقط به خودت اهمیت می دی !
"دیگران برات مهم نیستن

آه کوروش ! کاش همیشه غول ترسناک کودکی هایم می ماندی و
من هنوز از نزدیک شدن به تو می ترسیدم .از درافتادن با تو و
زندانی شدنم توی انباری تنها غمی بود که با آوردن اسمت توی
ذهنم پا می گرفت ! که از زخم زبان هایت تا فیهاخلدون من
بسوزد و دوری جستن از تو نقشه ی تمام زندگی ام باشد .نه
اینکه حالا تا حرفت که می شود دلم دست و پای خودش را

درسینه گم کند و آن قدر به من نزدیک شوی که سرم بیفتد
روی شانه هایت و اشکهایم بریزد

کوروش

یادته آخرین بار کی تو روم دست بلند کردی؟-

این را کامران گفت و در همان حال که پوزخند تلخی روی لبش
داشت زل زد به نیم رخ متفکر برادرش. -همیشه هربار هم
فقط یک مشت بهم زد

کوروش جوری که انگار اصلا سوال او را نشنیده باشد کمی درجه
ی کولر را بیشتر کرد و برای راننده ی تویوتای کنار دستی اش
که بدون راهنما یکهو پیچیده بود جلوییشان بوق
کشدارمعتراضانه ای زد و زیر لب ناسزایی هم حواله اش کرد
.نگاه خیره ی کامران به چهره اش آویزان بود هنوز. یادش بود و
خاطره اش همین حالا توی ذهنش زنده شده بود اما دلش نمی

خواست جوابش را بدهد. هنوز دلش با او صاف نشده که پای
خاطره را نباید وسط کشید.

تابستان دور سالها پیش بود. توی یک همچین روزهایی! هردوبا
شلوارک های گلدار مامان دوزشان روی تخته سنگهای بزرگ
کنار دریا ایستاده و داشتند با چوب ماهیگیری که کوروش
خودش با نی خیزران (چوب بامبو) و درقوپی نوشابه و مقداری
نخ مخصوص - که از دایی محسن گرفته بود ساخته و داشتند
ماهیگیری می کردند که چشمش به یک گوش ماهی عجیب و
زیبا افتاد که تا به حال نظیرش را ندیده بودند. بزرگ بود و شکل
و طرح عجیبی داشت و انگار ترکیبی از تمام رنگهای زیبای دنیا
بود. برای لحظه ای چوب

ماهیگیری اش را رها کرد و رفت آن را از لابه لای شن و ماسه
های پیش پایش برداشت صاف و براق بود بدون حتی ذره ای
شکستگی و ترک. کامران باکنجکاوی پرسیده بود

چیه اون ؟ -

با خوشحالی نشانش داد —خوشگل ترین گوش ماهی دنیا . اما
آن خوشگل ترین گوش ماهی دنیا ناگهان گم شد و او یک روز
آن را توی دست ترمه پیدا کرد که داشت پزش را به دخترکان
همسن و سالش می داد . جای خلوتی سرراهِش را گرفت و
پرسید-از کجا آوردیش؟

مثل آدم که جوابش را نمی داد دخترک سرتق ! —به تو چه؟
گوش ماهی را گرفته بود زیر

گوشش . ذوق زده بود —صدایی که از توش

#247



درمیاد با صدای تمام گوش ماهی های دیگه فرق می کنه .حالا داشت پز گوش ماهی خودش را به خودش می داد .حرفهایش را نشنیده گرفت و باز سوال مهمش را تکرار کرد -می گم از کجا آوردیش ؟ از همان بچگی متخصص پشت چشم نازک کردن همراه با گفتن ایش بود -ایش! فضول گوش ماهی منم هستی ؟ گوش ماهی تو ؟ هه.من که می دونم کامران بیشعور اینو ازم - دزدیده که بدش (بده ش) به تو .گفت و به مچ دستش چسبید و خواست به زور گوش ماهی را از او پس بگیرد که ترمه گاز محکمی از دستش گرفت .آن قدر که حتی سوزش دردناکش را همین حالا هم می توانست روی پوست خودش حس کند .مجبور شد دست ترمه را رها کند و بگذارد از چنگش در برود .ترمه در

راه گریز برایش زبان درآورد و هرچه فحش و نفرین بلد بود
نثارش کرد. او از همان جا به سراغ کامران رفت و از وسط
آقوزبازی اش (گردوبازی) با بچه ها بیرون کشید و تا مثل امروز
بپرسد چی شده با همان دستش که جای ردیف دندان های تیز
ترمه باقی مانده بود و از لای پوست کنده شده اش داشت خون
می زد بیرون مشتی توی صورتش کوبید و پرتش کرد روی زمین
. کامران مظلومانه اشک می ریخت - می خواستم ترمه رو
خوشحال کنم دادا. تو گوش ماهی می خواستی چیکار؟
گوش ماهی می خواست چکار؟ حتی یواشکی به خودش هم این
را نگفته بود که خیال دارد آن گوش ماهی را روز تولد ترمه به
دستش برساند. خوب دلیلش را نمی دانست. فقط فکر کرده بود
اگر توی شالی محله یک دختر لایق داشتن آن گوش ماهی
خاص باشد آن یک نفر کسی جز ترمه نیست. حتی خواهر
خودش کمند را هم از لیست لایق ترین ها خط زده بود البته نه
مثل آدم که به آدم کادو می دهند. از این لوس بازی ها خوشش
نمی آمد. ترمه پررو می شد. زبانش از اینی که بود هم درازتر می
شد. نه این را نمی خواست. اصلا چه معنی داشت پسری مثل او

به دختر خاله ی بدجنس و مغرورش کادو بدهد. آن هم یک
همچین کادوی خاصی. خوشگل ترین گوش ماهی دنیا. مثلا
بندازد سر راهش. یا توی کیفش یا مثلا توی جیب شلوارش که
احتمالا روی بند حیا طشان آویزان بود. به هزار و یک راه می
توانست آن را بدهدش به ترمه. اما کامران همه چیز را خراب
کرده بود. گوش ماهی را از توی لوازم شخصی اش یواشکی کش
رفت و مثل این پسرهای تیتیش و شِفَت* به اسم خودش برده
بود صاف گذاشته بود کف دستش گذاشت که خوشحالش کند
..احمق

حالا از همه این ها گذشته پس فردا تولد ترمه بود و درعجب بود
که چطور کامران یادش نیست. درحالیکه قبلا این روز بخصوص
را هیچوقت فراموش نمی کرد. شاید هم یادش بود و هنوز زود
بود که برایش اقدامی بکند.

با چند پرس غذا به خانه برگشتند. ترمه از اتاق بیرون نیامد.
لابد خودش را زده بود به خواب. کامران می خواست برود
سراغش که بیاید ناهارش را بخورد. اما کوروش

جلوی این کارش را گرفت و گفت بهتر است که فعلا او را به حال خودش بگذارند.

بعد خودش میز غذا را چید. کامران ایستاده بود و فقط نگاه می کرد - دادا اگه خواست طلاق بگیره تو باهاش حرف می زنی ؟ وقتی داشت پیاز پوست می کند یک لحظه برگشت و نگاهش کرد. تازه خون زخم گوشه ی لبش بند آمده بود - مگه اون به حرف من گوش می ده ؟ تو که می دونی چقدر با من بده ؟ هرچند حالا دیگر شک داشت که این طور باشد. اگر از من بدش می آمد که با تمام بی کسی اش به من پناه نمی آورد. بدنش از یادآوری آن لحظه که سرش افتاد روی سینه اش گرم و مورمور شد. چقدر برایش سخت بود دست های خواهشمندش را که تشنه ی نوازیدن بود به قفل و زنجیری از امتناع بکشد و دورشان کند از جاذبه ی حضور نفسگیرش در نزدیکی تنگاتنگ با خودش.

حالا تو باهاش حرف بزن. از طرف خودت بهش قول بده. شاید - به حرفت گوش داد

از طرف خودم قول بدم ؟-

با تعجبی آمیخته با تغیر نگاهش می کرد .یعنی نیست که خیلی
خوش قولی آدم دلش می خواهد برایت پادرمیانی کند و راه به
راه ریش گرو بگذارد .کامران داشت حرف دهانش را مزه مزه می
کرد .انگار خودش هم می دانست خواسته ی زیاد نیست
من بهت قول مردونه دادم دادا .این بار دیگه می تونی رو قولم -
حساب کنی .

خطوط اخمش عمیق تر شد و فکش رو به انقباض گذاشت -من
فقط باهاش حرف می زنم .اما اگه تصمیم جدیش رو گرفته باشه
دیگه کاری از دست من برنمیاد و من مجبورش نمی کنم
نظرشوعوض کنه .فهمیدی ؟

کامران سوته دلانه نگاهش کرد و ناگزیر سرتکان داد

پوفی کرد و گفت

.حالا بیا بشین ناهارمون رو بخوریم .منم باید برم تعمیرگاه -

نیشخند زد -البته ناهار که چه عرض کنم .میشه دیگه شام
حسابش کرد

شِفَت* به زبان مازنی یعنی دیوانه، آدم سبک عقل

کوروش

ساعت از دوازده شب گذشته بود و دیگر کم کم باید می خوابید
بعد از پشت سر گذاشتن یک روز پرمشغله حالا بی حال و بی
رمق افتاده بود روی کاناپه ی چرم سویت جمع و جورش و
خسته بود از پرداختن به افکار جورواجوری که از سرش می

گذشت . "اگه ترمه بخواد طلاق بگیره چی ؟ بعدش چی میشه ؟
تکلیفش چیه ؟ و تکلیف کامران ؟ و تکلیف خانواده هامون ؟
دلش نمی خواست به تکلیف خودش فکر کند . تکلیف خودش
مثل همیشه معلوم بود . مثل همین روزها با حافظه ی دستکاری
شده ی آدمی که انگار یکی یکی خاطره هایش گم می شد ،
داشت زندگی اش را می کرد . هرچند که دل خوشی نداشت و
این بهار تا آن بهار دلش رنگ شکوفه ی شادی به خودش نمی
دید و هر روز صبح از خواب که بیدار می شد نقش مردی را به
عهده می گرفت که در کار خودش موفق بود و آرزوهای
بلدپروازانه در سر داشت و به هرچی می خواست می رسید . به
هرچیز غیر از فقط یکی . که بدون رسیدن به آن هیچکدام از این
ها معنی نداشت . دلخوشی هایی که ماندگار نبود و دل بستگی
هایی که مثل حباب می ترکید . دلش برای تنهایی ترمه می
سوخت . برای شکستنش که صدا نداشت . توی سرش مدام این
جمله می پیچید "خیلی احساس بدبختی می کنم . " زندگی با
تمام زیبایی هایش با همین یک جمله ، با همین کلمات درد رنگ
، با همین لحن غمگانه ی کهو از چشمش افتاد و تبدیل به صحنه

ای خالی و سوت و کور شد که خاک مرده رویش پاشیده باشند
.جای پاهایش را عوض کرد و روی هم انداختشان. زل زد به نقش
و نگارهای گچبری سقف بالای سرش " یعنی الان تو چه حالی؟
خوابه یا بیدار؟ هنوزم همون قدر که امروز توی آشپزخونه
دیدمش پژمرده است؟ انگار که غم دنیا ریخته توی چشمش؟
کامران می تونه ازش دلجویی کنه؟ " ای کاش می توانست
.آرزوی مرگباری بود اما حالا که دستان او به روح خسته اش
نمی رسید ای کاش که دست پرمهر دیگری زخم تنهایی اش را
می بست.

کامران تلفنی گفته بود -امشب بیا خونه دادا. نمون تو تعمیرگاه
. به او گفته بود توی تعمیرگاه راحت است و بهتر است که نباشد
تا ترمه خودش را با خجالت از او مخفی نکند. کامران باغصه
گفته بود - خودش رو از منم مخفی کرده. در اتاق قفله. نمی
ذاره برم تو ببینم تو چه حالی! گفته بود پس فعلا کاری به
کارش نداشته باش. او را به حال خودش بگذار و وقتی نمی
خواهد سعی نکن به او نزدیک شوی. گفت -تو هم بگیر یه گوشه
بخواب حالا یکی باید به او می گفت بگیر بخواب. اما خواب مثل

بچه ی بازیگوشی بود که جایی داشت برای خودش بازی می کرد.
یادش درمیان خاطره های دور و نزدیک در رفت و آمد بود.هی
برای خودش کند و کاو می کرد و از دل فراموشی ها خاطره ای
بیرون می کشید و پیش چشمانش زنده می کرد.یکی از خاطره
ها مربوط به " چوب جادو" بود. ترمه تازه کارتون ویدیویی
سیندرلا را که پدرش چند شبی کرایه کرده ، دیده بود و از
بابتش هیجان زده بود و قصه اش را با آب و تاب برای همه
تعریف می کرد. کوروش مثل همیشه می خواست سربه سرش
بگذارد. با یک ترکه ی انار که پوستش را کنده و سفید و
یکدست و تقریبا خاص شده بود به سراغش رفت و مدعی شد
که این چوب جادو را از کنار کلبه ی جنگلی یک پیرزن جادوگر
پیدا کرده. ترمه ناباورانه دستها را به سینه زد و گفت -کدوم
جادوگر رو می گی ؟ کوروش گفت که آن جادوگرپیر سالها پیش
مرده و خیلی ها دنبال این چوب جادو هستند و اوهیال دارد به
کسی بفروشدش.وبعد گفت که حاضر است قبل از فروختن چوب
جادو او را تبدیل به پرنسس کند. چون صاحب چوب جادومرده
فقط یک آرزو می توانست برآورده کند.ترمه آن قدردلش می

خواست این قصه را باور کند که شک نکرد و به عقلش قد نداد
از او بپرسد که چرا خودت را تبدیل به پرنس نمی کنی؟ اما
کوروش برایش شرط داشت. همین طوری که بی خودی دختری
را تبدیل به پرنسس نمی کردند. ترمه با اکراه گفت - چه شرطی
؟

که قبلش جلوم زانو بزنی و بگی کوروش تو سرور منی و بعد -
کف پامو ببوسی. ترمه با قال و جنجال گفت - برو بمیر. خودت و
چوب جادوی سرطان گرفته ات برین به جهنم. او هم برای این
که حرصش را در بیاورد گفته بود - به درک! شاید پریسا یا تارا و
کمند رو تبدیل به پرنسس کردم. چون اونا حاضرند کف پامو
ببوسند.

اما ظاهرا دل ترمه تاب نیاورده بود. معلوم بود نشسته با عقل
هفت ساله اش فکر کرده حالا گفتن یک جمله و بوسیدن ناقابل
یک کف پا که چیزی ازش کم نمی کند. در عوض اگر چوب جادو
کار کند و او تبدیل به پرنسس شود چه دختر خوشبختی خواهد
بود! روز بعد به منزلشان رفت و گفت که حاضر است کف پایش

را ببوسد. به شرطی که با آب و صابون حسابی شسته باشدش.
کورش گفت که وقت این کار را ندارد و اگر اصرار دارد خودش
کف پایش را بشوید. ترمه گفت —اگه این کار رو کردم و ولی
چوب جادو عمل نکرد چی؟ در جوابش با اطمینان گفت —بعد
هرچی تو گفتی. می خواست اعتماد ترمه را جلب کند و کرد
قرارشان.

#249



را برای بعد از ظهر گذاشتند. خواسته ی کوروش بود. برای پیشبرد نقشه اش چیزی کم داشت و باید فراهمش می کرد. اما بالاخره زمان موعود فرارسید. کوروش دوستان ترمه را جمع کرده بود که از پشت انبار شاهد مراسم خیط شدن ترمه باشند. همه به جز کامران. می ترسید پسرک شِفَت نقشه اش را خراب کند. ترمه اول پاهایش را با وسواس زیاد و کف آب و صابون شست. و بعد جلوی پایش زانو زد و با لحن کراهت آمیزی گفت - کوروش تو سرور منی! کوروش درحالیکه با غرور پادشاهانه ای نگاهش می کرد پایش را جلو آورد و علامت داد که ببوسدش. ترمه لحظه ای مردد نگاهش کرد. انگار داشت لحظه های آخر از تصمیم خودش پشیمان می شد. اما کمی قبل از اینکه پشیمانی دستش را بگیرد و از جلو پای کوروش بلندش کند چشمانش را بست و عجیب ترین و حال به هم زننده ترین کار ممکن را کرد

بوسیدن کف پای کوروش ! حتی به خواب و کابوس هایش هم
ندیده بود

کوروش خرسند و فاتحانه لبخند می زد .گفت که همینطور
چشمانت را بسته نگه دار . و بعد سطلی را که از قبل برای پیش
بردن نقشه ی پلیدش آماده کرده و کنج حوض آب گذاشته بود
برداشت و دم دستش گذاشت .چوب جادویش را روی سر ترمه
قرار داد و با ضربه های آرامی که وارد می کرد زیر لب به تکرار
گفت – من تو را تبدیل به زیباترین پرنسس دنیا می کنم . و
شروع به خواندن جملاتی گنگ و نامفهوم کرد که مثلاً ورد
مخصوصش بود .ترمه دستها را امیدوارانه در هم قفل کرده و با
چشمانی بسته منتظر نتیجه ی این جادوگری ماند و هی
یادآوری می کرد

بی بی دی بابی دی بو هم بگو –

کوروش می گفت بی بی دی بابی دی بو مال جادوگران
خارجیست و بعد از خواندن چند ورد مسخره سطلی را که حاوی
لجن و خاکستر و دوده ی بخاری نفتی بود یک جا برسر ترمه

خالی کرد. ترمه به جای پرنسس شدن تبدیل به حاجی فیروز شده بود و کوروش داشت غش غش به قیافه اش می خندید و دوستان و بچه های فامیل هم از مخفیگاه خودشان خارج شده و داشتند به او و روی سیاهش با تمسخر قهقهه می زدند. ترمه با سرو رویی سیاه و لباسی که به لجن کشیده شده بود درحالیکه داشت از فرط عصبانیت دیوانه می شد جیغ کشید. قلوه سنگی از زمین برداشته و فحش کشان افتاده بود دنبالش. کوروش با بدجنسی می خندید و می گفت -احتمالا من ورد رو اشتباهی خوندم ترتر...والا تو الان باید تبدیل به پرنسس می شدی کوروش و ترمه را در همان حال تعقیب و گریزشان توی باغ خاطره ها رها کرد و درحالیکه از یادآوری آن خاطره لبخند به لبش ماسیده بود هر دوگوشی را از روی میز بغل دستش برداشت. اولی را چک کرد و بعد گذاشتش روی ویبره. دومی شارژ نداشت اما تنبلی اش می شد برود شارژرش را از توی کشوی میز دفترش بردارد و بزند به شارژ. خواست بگذارش روی میز که باز وسوسه ی فرستادن پیام ناشناس برای ترمه به سرش افتاد. چند روزی می شد که بی خیال این پیام ها شده

بود و حالا باز چرا این فکر افتاده بود به سرش نمی دانست. اصلا پیام های او چه اهمیتی داشت ؟ وقتی بی جواب می ماند و به هیچ کجای این دنیا بر نمی خورد ! به یاد خاطره ی شیرینی که امشب برایش تداعی شده بود برایش نوشت " اگه چوب جادو داشتی چی آرزو می کردی ؟ " نمی دانست آیا این پیام ترمه را یاد آن خاطره ی بامزه می اندازد یا نه ؟ به هر حال پیام را ارسال کرد و بعد بدون اینکه مثل همیشه امیدی به رسیدن جواب داشته باشد گوشی را روی میز پرت کرد و یک وری شد . با ریموت چراغ ها را خاموش کرد و همین که خواست چشمانش را به دست خوابی اجباری بسپارد گوشی روی میز لرزید و قدرت این لرزش آن قدر قوی بود که انگار به بدن او هم اتصالی کرد . مثل برق گرفته ها خشکش زده بود جوری برگشته و به گوشی نگاه می کرد انگار که به یک بمب در حال انفجار . این صدای زنگ اس ام اس آن قدر برایش غیرمنتظره بود که نمی توانست مطمئن باشد درست شنیده . شاید توهمی شده ... شاید ... شاید هم باز یک اس ام اس تبلیغاتی باشد . این وقت شب ؟ ملت چه بی ملاحظه اند ! این فکر تا حدودی هیجانات برانگیخته شده اش

را خنثی کرده بود. حالا با تردید و اشتیاق کمتری نیم خیز شده و داشت گوشی را برمی داشت. اما باز بلافاصله خون داغی به رگهایش دوید و آدرنالینش بالا زد. با بهتی خاموش نگاهش روی صفحه ی گوشی مات مانده بود. اس ام اس از طرف ترمه بود. "آرزوی من با هیچ چوب جادویی برآورده نمی شه. " نمی دانست با این همه حیرانی اش چکار کند؟ شوق بچه ها را داشت و نمی توانست درجایش آرام و قرار بگیرد. حالا چرا اینقدر از اس ام اسش خوشحال شده بود؟ مگر نه اینکه بهتر بود هرگز جواب پیام های ناشناس را نمی داد؟ گیج شده بود. و واقعا نمی دانست چی می خواست و چی نمی خواست؟ اما آن لحظه آن قدر دستخوش احساسات بود که می توانست به این قضیه فکر نکند.. انگار که اهمیتش را برایش از دست داده بود

#250

همین که می دانست این پیام از طرف اوست برایش کافی بود و به جز این هرفکری برود به جهنم. با دستانی که می لرزید و بی تابانه حروفها را از گوشه و کنار صفحه کلید گوشی اش پیدا می کرد و به زحمت کنار هم می چیدشان نوشت " مگه چه آرزویی داری ؟ " و آن قدر به صفحه ی گوشی خیره ماند تا جوابش دوباره رسید " تو کی هستی ؟ " دوباره دست به دامن حروف ها شد " فکر کن یه دوست ! " جواب آمد " من هیچ دوست غریبه " ای ندارم

خب اگه دوست نیستم پس لابد دشمنم. " درست بعد از "

ارسال اس ام اس بود که از این پیام خودش سخت پشیمان شد.

دیوانه شدی پسر؟ تو با این جمله از خودت به او سرنخ دادی!

حالا اگر حس ششمش درست کار کند شناسایی تو برایش کاری ندارد. هنوز داشت خودش را سرزنش می کرد که اس ام اس دیگری از او رسید " تو منو می شناسی؟ " یعنی نفهمیده بود؟

حتی پیش خودش حدس هم نمی زد که ممکن است این دوست یا دشمن، او باشد؟ دستی روی ته ریشش کشید و فکر کرد چه جوابی بدهد؟ و از اینکه چیزی به ذهنش نمی رسید حرصش درآمده بود. دوباره پیامش روی صفحه ظاهر شد " هرکی هستی باش! دوست یا دشمن! دیگه بهم پیام نده. " آن کلمات مایوس کننده را به جان خرید و تا آمد برایش بنویسد " من مزاحم نیستم. " شارژ گوشی اش به صفر رسید و خاموشی بی وقتی. گند زد به تمام حس و حالش.

اعکھی! بخشکی شانس! و مثل توپ پنچر شده ای در خودش -

چلید.

صبح شده بود و من هنوز روی تخت مانده بودم. هی بی خودی کش و قوس می آمدم. هی با تنبلی از این پهلوی به آن پهلوی می شدم و حالی برای بیدار شدن نبود. کامران یک بار پشت در اتاق آمده و خبر داده بود که صبحانه حاضر است. چیزی نگفتم که خیال کند هنوز خوابم. توی یکی از همان چرخ زدن هایم روی تخت چشمم به گوشی ام افتاد. نگاهم برای لحظاتی روی آن ثابت ماند. بعد انگار مغزم جرقه ای زد و مرا یاد چیزی انداخت. نه. امکان ندارد. خواب دیده بودم لابد! و الا... من چرا باید جواب پیام های ناشناس را بدهم؟ با دلی پر تشویش و لبریز از ترس و واهمه به امید اینکه هرچه بود خواب بوده باشد گوشی را برداشتم و اس ام اس ها را چک کردم. باورم نمی شد اس ام اس های فرستاده شده از طرف من که توی حافظه ی گوشی به ثبت رسیده بود ثابت می کرد که هیچ خواب و خیالی در کار نیست. حالا داشتم با هوشیاری بیشتری پیام ها را چک می کردم. دهانم خشک شده بود و قلبم داشت از دهانم بیرون می زد. "من چرا جوابشو دادم؟ آخه؟ چرا؟" شب قبل سرم از درد سنگین بود و خواب به چشمم نمی آمد. در عالم هیروت بودم که

پیامی از ناشناس به دستم رسید. بی حوصله و منگ گوشی را برداشتم و پیام را باز کردم. پیام مسخره ای بود. "اگه چوب جادو داشتی چه آرزویی می کردی؟"

ناشناس مورد نظر هم انگار مخش تاب داشت. مزاحم هم مزاحم های قدیم. شاید هم یک بیمار روانی بود. شانس که نداشتیم. مزاحم هایمان هم مثل خودمان بخت برگشته بودند. ولی نمی دانم چرا این بار یک جایی ته دلم حس می کردم متن اس ام اسش مشکوک است. مرا یاد چیزی می انداخت که مثل یک خاطره ی دور و فراموش شده توی ذهنم محو مانده بود و وضوحی نداشت. شاید از غصه و تنهایی داشتم رد می دادم و متوجه نبودم. حالا می دیدم دارم به این ناشناس که دیشب خودش را دوست یا دشمن من معرفی کرده بود بیشتر و بیشتر مشکوک می شوم. اما حالا که فکر می کنم می بینم حتی همین "چوب جادو! " هم به نظرم خیلی عجیب و بودار به نظر می رسید. "اگه چوب جادو داشتی چی آرزو می کردی؟"

پر از هیجان و تاب و تب بودم. مثل کسی که راز بزرگ و عجیبی را کشف کرده باشد اما نمی توانست و جرات نداشت در موردش با کسی حرف بزند. پیام ها را دوباره از اول خواندم. کلمات کلیدی " چوب جادو " و دوست یا دشمن " این ها همه نمی توانست توی پیام یک ناشناس به شکل کاملاً اتفاقی آمده باشد. انگار که داشت عمداً به من خط می داد که بشناسمش و من چقدر گیج و خنگ بودم که همان دیشب نفهمیده بودم ؟
نفهمیده بودم که این ناشناس ، آشناترین به منست . دلم می گفت آره . عqlم می گفت نه . خودم مانده بودم این وسط که دلم می خواهد حرف کدامشان را باور کنم ؟

کسالت و بی حالی از وجوم به یک باره پرکشید و رفت . و حالا من در اوج یک سمفونی شاد و مهیج بودم انگار. با همان هیجان زدگی دیوانه وارم از تخت رفتم پایین . دور خودم بی خودی می چرخیدم . برای من چرا و چگونه اش مهم نبود . دنبال بهانه ای بودم برای بیرون آمدن از پيله ی اندوهم و چه بهانه ای قشنگ تر و بهتر از این...حتی اگر بعدش می فهمیدم که همه تصوراتم غلط بود! من حال این لحظه ام را دوست داشتم.

و ناگهان یادم آمد نمی شود. این شادی ، این مسرت ، این
جوشش بی حد و اندازه ی خون توی رگهایم ، این تب و این
شوریدگی دیوانه وار نقش آبی بود در سراب. انگار برای همه
چیز دیر شده بود. خیلی دیر! حلقه ای که بردست چپم بود بهم
یادآوری می کرد که من مال خودم نیستم و جزئی از زندگی و
سهم کسی دیگرم. که حتی اگر همین حالا این حلقه را در بیاورم
هم ... چیزی عوض نمی شود. عقل می گفت خطاست و رسوایی را
نشانم می داد. شرع می گفت گناه است و دوزخ را ! شرف می
گفت رذالت است و روسیاهی را. انسانیت می گفت
ناجوانمردیست و عقوبت را. اخلاق می گفت بدسیرتییست و
تباهی را. فقط دلم بود که می خواست و می گفت می شود. فقط
دلم بود که می گفت اشکال ندارد. گناهِش با من. و این حس نوپا
که ناخوانده مهمان قلب من شده بود داشت با رد پای گناه
آلودش از روی لوح سفید روح من رد می شد و می خواست در

عمق وجود من برای خودش جای محکمی دست و پا کند. باید از همان دم در می راندمش. باید پشش می زدم. باید می فهمید دیر آمده و سزاوار خوشامدگویی نیست. اگرچه بی تابم کرده بود. اگرچه از جان و دلم می خواستمش اما انگار که داشتم از روی پل پوسیده ای به یک منظره ی زیبا نگاه می کردم و هر آن ممکن بود پل خراب شود و من به پایین سقوط کنم. و چه سقوط دردناکی در انتظارم بود! دوباره غم چاقوی زهرناکش را در قلب من فرو کرد و حسرت مثل خاری در سینه ام نشست. روی زمین زانو زدم و بر تمام نشدن ها و نخواستن ها و نتوانستن های دیرهنگام زندگی ام های و های گریستم.

گوشی را برداشتم و برای ناشناس آشنایم نوشتم "تو نمی دانی دیر رسیدن یعنی چه! مثل اینست که بلیط توی دستت باشد و "آخرین قطار خوشبختی از سکوی تنهایی ات حرکت کرده

و بعد به تخت برگشتم، گوشی را توی مشتم گرفتم و سرم که به بالش رسید دوباره حق زدم و در خود شکستم. دوباره و دوباره و دوباره. دل من پرنده ای بود اسیر قفس که از آسمانش جدا مانده

بود. اما حتی اگر دستی در این قفس را هم برایش می گشود
شوقی برای پرواز نداشت. آسمانش انتظار او را نمی کشید. این
قفس سهم او بود از تمام رویاهای دیرظهر بی فرجام

می گفت از من بدش می آید اما مهربانی می کرد. زخم زبان می
زد و دلجویی می کرد و پیام های معنی دار ناشناس می فرستاد.
جمع اضداد بود و من عاجز مانده بودم از فهمیدنش. کاش یکی
بود که این کارها را به زبان ساده ی خودمانی ترجمه می کرد.
می خواستم به او فکر نکنم اما از همان لحظه که این تصمیم را
گرفتم تمام فکر و ذهن من به اشغال او درآمد و یاد خاطره ی "
چوب جادو" افتادم. چقدر احمق بودم من. می خواست مرا با
یک ترکه ی انار با وردی مسخره تبدیل به پرنسس کند و من
باورش کردم. حتی به قیمت پذیرفتن شرطش. لعنتی چه شرطی
هم برایم گذاشته بود! بوسیدن کف پایش و تکرار جمله ی تو
سرور منی کوروش " اگر چه به خاطر بدجنسی اش و خالی
کردن سطل پر از لجن و کثافت به سرتاپای من از بابا سیلی
محکمی خورده بود اما دل من تا مدت ها از کینه اش پاک نشده

بود. تازه می فهمیدم چرا همیشه به من با طعنه می گفت
؟ " " پرنسس

دستی روی صورتم کشیدم و زیر لب گفتم " دیگه کافیه. فکر
کردن ممنوع ! " دلم می گفت " یواشکی ! " رو ترش کردم و
سختگیرانه گفتم - نه. عقلم داشت برایم کف می زد. دلم بی تابی
می کرد و به دست و پایم افتاد " یواشکی ! همین و دیگه بیشتر
از این نه. " این بار چیزی نگفتم و گذاشتم که فکر کند دارم
مدارا می کنم. دل است دیگر. هرچه بیشتر می شکست بی
پروا تر می شد. باید از اتاق می رفتم بیرون و برای مردی که
اسمش فقط توی شناسنامه ی من بود و جایی در قلب من
نداشت ادای زنی را درمی آوردم که در فکر طلاق است.

کامران داشت روی مبل چرت می زد که من مثل جن بالای
سرش ظاهر شدم و بی مقدمه گفتم - می خوام طلاق بگیرم.
پلکی زد و بعد از حالت لش درآمد و صاف نشست و پرسید -
حالت خوبه ؟ یکه خورده بود اما خودش را زده بود به
نشیدن. البته من هم اصراری نداشتم که حرف مرا با جدیت

پیگیری کند. وقتی هنوز خودم تصمیم قطعی نبود. فقط گفتم
که بداند در فکرش هستم هنوز و خیال نکند که یک زری زده ام
.

می خوامی بهت یه چیزی بدم بخوری که بعد زنگ بزنی ناهار -
بیارن برامون ؟ چیزی نگفتم و گذاشتم که با خوش خدمتی به
من خوشحال شود. شاید هم می خواستم کمی از بار گناه خودم
کم کنم که از فکر کردن به او نصیبم شده بود. من نباید به او
فکر کنم. نباید ! آخر زورم به تاوانش نمی رسید. تاوانش سنگین
!بود

میز را با پنیر و گوجه و خیار و نان چید و برایم یک لیوان چای
ریخت. می دانست چای می تواند حال مرا بهتر کند. و من نمی
فهمیدم ناگهان چرا اینقدر متحول شده ام؟ انگار که ترمه ی
دیگری از وجود من قد علم کرده بود. گفتم

#252



یا من می رم از حق طلاقم استفاده می کنم و تمام . یا اینکه -
باید تغییر کنی و کلا عوض بشی

هاج و واج نگاهم می کرد . حرف عجیبی زده بودم ؟ لابد ؟ حتی
خودم هم باورم نمی شد که بعد از آن اتفاق کذایی که بینمان
افتاد دلم بخواهد به او فرصت دیگری بدهم . پیش پای من
گردابی از ننگ و بدنامی بود که داشت مرا به سمت خودش می

کشید و من در حال فرار بودم و وانمود می کردم که دارم برای
زندگی ام می جنگم. خنده دار بود. نبود؟ شاید هم دچار
حیرانی شده بودم و نمی دانستم باید چه گلی به سرم بگیرم
. اشتباه بود یا نبود نمی دانم. من از تکرار یک تجربه ی تلخ
خسته بودم اما راه بهتری پیش پای من نبود. حمایت و
پشتیبانی کسی را نداشتم. بابا و ماما سنگ مردم را به سینه
می زدند و مرا از عقوبت طلاق می ترساندند. کاش کامران
پسر خاله ی من نبود و غریبه بود. آن وقت شاید کار من اینقدر
سخت نمی شد. شاید جسارت این را داشتم که بدون حمایت
کسی از او جدا شوم و بروم برای خودم زندگی کنم. اما چه کنم
که فامیل بودیم و من نمی خواستم به همین راحتی عامل برهم
خوردن میانه ی خوب فامیلی مان شوم. من می رفتم پی زندگی
ام اما خانواده ها یک عمر درگیر می ماندند. همان قدر که این
خویشاوندی داشت به ضرر من تمام می شد برای کامران شانس
. آورده بود و داشت تبدیل به فرصتی دیگر برای او می شد
به خاطر خودم نه و نه به خاطر تو که اعتباری پیش من نداری -
فقط به خاطر خانواده هامون. این بار هم کوتاه میام. ولی آخرین

باریه که می بخشمت کامران . آخرین باریه که از حق خودم کوتاه
میام . آخرین باریه که بهت فرصت می دم . آخرین بار

از سر شوق و ناباوری چشمانش به اشک نشست . شبیه پسر بچه
ای بود که بعد از تنبیه اسباب بازی اش را بهش برگردانده باشند
دست هایم را در دست گرفت و تندتند بوسید . -بهت قول می
دم ترمه . قول می دم که این بار پشیمونت نکنم

بوسه هایش حالم را بد می کرد . مرا یاد آن شب و شبهایی می
انداخت که با درهم شکستن روحم خودش را به زور به جسم من
تحمیل می کرد . اما به سختی نوشیدن جام زهر این حال بد را به
جان خریدم و به روی خودم نیاوردم . فکر کردم هر چه باشد
همسر من است . عنوانی که از بین این همه رسیده بود به او . بد
یا خوب خودم انتخابش کرده بودم . هر چند اگر قدرتش را داشتم
...همین حالا او را از این عنوان خلع می کردم اما

باید جلوی برادرت بهم قول بدی . و اسمش را نیاوردم -
ترسیدم بگویم کوروش و دلم باز زاری سر بدهد . صدایم دورگه
شود و هرم داغی گونه هایم را ارغوانی کند و مشکوک شوم به

چشمش . زنی که ناگهان تصمیم گرفته بود برای نجات زندگی
مشترکش از نو تلاش کند . به خط پایان رسیده بود اما دنبال
معجزه می گشت برای شروعی تازه . بگذریم که می خواست
درواقع از دام یک حس ممنوعه بگریزد و از جهنمی که ننجون
همیشه راه به راه وعده اش را می داد . مهم این بود که تصمیمش
. شاید رهگشای خوبی باشد برای همه

.هرچی تو بگی عزیزم -

و من همان لحظه که او از فرط خوشحالی روی پاهای خودش بند
نبود و نمی دانست به قول خودش چطور ممنون من باشد ، دلم
. کمی مردن می خواست

کوروش

صدای کامران پشت خط می لرزید - دادا ترمه منو بخشیده
.. گفت طلاق نمی خوام . گفت یه بار دیگه حاضره بهم فرصت بده
آن لحظه لباس کار تنش بود و داشت روی یک ماشین ژاپنی کار
می کرد . این خبر مثل شوکی ناگهانی دست و پایش را بی حس

کرد و داشت می زدش زمین. گفت طلاق نمی خواهم. عجیب بود.
نبود؟ به یاد اس ام اس آخرش افتاد. "تو نمی دانی دیر
!رسیدن یعنی چه ... " چقدر از خواندنش ذوق کرده بود
و چه تفسیرهای زیبایی از دلش کشیده بود بیرون

قبل از آن اس ام اس این تصمیم را گرفته بود یا بعدش؟ بدون
اینکه خودش را زیر سوال ببرد که چرا آن طور که باید و شاید از
شنیدن این خبر خوشحال نشده به سختی توانست کمر خودش
را صاف کند و بگوید - جدی؟ هنوز بهت زده بود و فکر می کرد
یک جای کار دارد می لنگد. دلش اطلاعات بیشتری می خواست
.می خواست بداند چی شده؟ چرا یکهو نظر ترمه برگشت؟ او
که به قول خودش مصمم بود؟ و البته حق هم داشت. و حالا چی
شده که به همین راحتی می خواست از حق خودش بگذرد. اما
این حال مزخرف و این دلگیری احمقانه اش برای چه بود؟ از
دست ترمه عصبانی بود؟ دلش نمی خواست با طرح این سوال
ذهن خودش را به چالش بکشانند. اما خوب می دانست توی دلش

چه خبر است و سرمنشأ این آشوب و این غوغای خاموش
کجاست ؟

آره دادا .گفت باید جلوی کوروش بهم قول بدی که عوض بشی -
.

دخترک دیوانه ! حالا که همه چی داشت به خیر و خوشی تمام
می شد چکارتان با منست ؟ دست و پای مرا چرا می کشید
وسط ؟ یک تماشای بخت برگشته کم دارید ؟ بگذارید به درد
خودم بسوزم و بسازم

کامران آن قدر هیجان زده بود که سکوت برادرش متعجب و
نگرانش نکرد .- کی میای خونه دادا ؟

چقدر برای عوض شدن عجله داشت . کاش اقلاً سرعهدت بمانی !
ترمه ی بی چاره ! با اینکه می داند تو برایش مرد زندگی نمی
شوی ! به چه امیدی آخر ؟ به چه امیدی ؟

معلوم نیست . این را با صدای بمی گفت و بعد پشیمان شد . تو -
چه مرگت است کوروش ؟ بر فرض که ترمه می رفت طلاق می

گرفت. به حال تو چه فرقی داشت؟ دست تو که به او نمی رسید.
خودت گفته بودی که ما مثل ماه و خورشیدیم. نگفتی؟ گذشته
از این ها مگر به کامران قول نداده بودی که کمکش می کنی؟
پس خودت را جمع و جور کن تا نزدم لهت نکردم
تا شب میام. فکر کرد "پس چرا هنوز یادش نیست فردا تولد -
ترمه است و خیلی خوب است که امشب جشن تولد ترمه و
آشتی کنانشان را با هم بگیرند. کامران اصرار می کرد که لااقل
آن شب زودتر به خانه برگردد. از افکاری که درسش می
گذشت شرمنده بود و برای جبرانش سخاوتمندانه گفت - کیک
آشتی کنونتون با من
بماند که دلش دریایی از خون بود.

به زخم دستم پماد زدم و وقتی می خواستم رویش گاز وازلین
بکشم از او که بالای سرم ایستاده بود و داشت حرکات دستم را
دنبال می کرد پرسیدم -صورتت چرا زخمیه ؟
شاید برای پرسیدن کمی دیر شده بود .او که نمی دانست از اتاق
که آمدم بیرون و خواستم در مورد طلاق با او حرف بزنم از بس
که تعادل فکری نداشتم و حواسم نبود آن زخم را گوشه ی لبش
ندیده بودم .و او لابد نپرسیدنم را پای بی اعتنائی ام گذاشته بود
با صدای زیر و ضعیفی گفت -چیز مهمی نیست ! با تعجب
نگاهش کردم .اخم داشت و رنگ صورتش هم برگشته بود .همین
که می گفت چیز مهمی نیست یعنی که مهم است.فقط نمی
خواهد درموردش توضیح بدهد .من هم دیگر دنباله اش را
نگرفتم .بهتر بود من هم خیال کنم که چیز مهمی نیست .گفت
کوروش با کیک آشتی می آید آن لحظه داشتم وسایل روی میز
را به جعبه کمک های اولیه برمی گرداندم که با شنیدن این
جمله دستهایم بی حرکت ماندند و انگار که بدنم خشکید .مثل
عروسکی که یکهو کوکش تمام شده باشد تا چند لحظه در همان
حالت باقی ماندم

وقتی زنگ خانه به صدا درآمد و کامران رفت که در خانه را به روی برادرش باز کند به اتاق خواب رفتم. انگار تا آن لحظه تصمیمی برای اجرای فکری که حالا توی سرم بود نداشتم. شومیز بنفشی تنم کردم و نشستم جلوی میزتوالت که زخم و خراش های روی صورتم را با معجزه ی کرم پودر بپوشانم. و در همان حال به زنانی فکر کردم که مثل من قربانی مصلحت های خانوادگی یا اجتماعی می شوند و مجبور به ادامه ی یک زندگی به بن بست رسیده اند. که هر موقع دست روزگار به صورتشان سیلی زد جای کبودی را با آرایشی غلیظ بپوشانند. که ناگزیر می بخشند اما نمی توانند فراموش کنند و

در عین بی چارگی ادای زنی را در بیاورند که قهرمان زندگی خودشانند

که یک وقت محکوم به خودخواهی نشوند. که یک وقت نگویند زیر سرش بلند شده ! که یک وقت نگویند زن بسازی نبود. که یک وقت نگویند لیاقت یک زندگی موفق را نداشت

آرایش مختصری کردم و مانده بودم به لب هایم چه رژ می بزنم ؟
وقتی داشتم رژ کالباسی رنگ را روی لبهای نیمه کبودم می
کشیدم فکر کردم " رژ قرمز به لبهایی که عاشقانه نمی بوسن و
"جمله ی دوستت دارم نمی گن ، نمیاد ! اصلا

موهایم را بالای سرم بستم و شال راه راه بنفش و مشکی
انداختم روی سرم و زل زدم به زنی درآینه که انگار مثل این
ماهی قرمزها فراموشی گذرا و زودبه زودباید جزئی از ماهیتش
می شد . برایمان کیک آشتی خریده بود . خب دست مریزاد !
خیلی زحمت کشیده ! اما حتما نمی دانست این آشتی مصلحتی
با بزرگ ترین کیک دنیا هم به کامم شیرین نمی شود که نمی
شود!

آخ چرا من فراموشم شده بود ! قبلا همیشه یادم میموند . -
کامران این را با اندوه و افسوس فراوان گفت و محکم زد روی
پیشانی اش . کوروش شانه ای بالا انداخت و ادای سرگشته بودن
را درآورد - منم تعجب کردم . آخه خودت گفته بودی دوست

داری واسه تولدش بیای مرخصی . دروغ گفته بود و برای اینکه
لو نرود تندی نگاهش را از نگاه حیران برادرش دزدید . -من
گفته بودم؟ یادم نمیاد . کامران مستاصل بود . انگار خودش را به
خاطر این همه فراموشی نمی بخشید . -کاش زودتر بهم یادآوری
می کردی

ببخشید که باید تولد زنت را بهت یادآوری می کردم و نکردم !
کار دنیا داشت به کجا می رسید ؟ چه توقعی از من داری هان ؟
بعد آن وقت خودت بهم مظنون نمی شدی و نمی گفתי تو چرا
تاریخ تولد زنت را بهتر از من به خاطر داری ؟

پا روی پا انداخت و مثلاً خونسرد و کمی بی تفاوت گفت
من خودم وقتی تو راه خونه بودم یادم افتاد . بعد با اشاره به -
هدیه ای که خریده و توی زرورق شکلی پیچیده بود ادامه داد
-حالا خدا کنه که عجله ای چیز خوبی برات خریده باشم
سلیقه ی تو حتما خوبه . چی خریدی حالا ؟ کامران گفت و -
هدیه را از دستش گرفت . زرورق قرمز خوش نقشی داشت . از
شکلش معلوم بود که باید جعبه ی طلا باشد

یه دستبند ظریف .چیز دیگه ای به ذهنم نرسید .دروغ نگفته -
بود .شاید اگر می خواست از طرف خودش به ترمه کادو بدهد
ذهنش پیشنهادات دیگری هم به او می داد .مثلا یک عطر خاص
.یا یک شمع زیبا یا یک تابلوی نقاشی از هورتانسیا و یا مثلا یک
جعبه که توی آن به تعداد سالهای عمرش گل رز باشد . اما از
سمت کامران انتخابش محدود به طلا و جواهر می شد .شاید
چون به اشتباه فکر می کرد هر کدورتی را می شود با خریدن
طلا برای یک زن جبران کرد .چهره ی کامران حالتی از
شرمندگی به خودش گرفت -بازم پولشو تو

#254



حساب کردی! من چقدر مدیونتم دادا

- بی خیال .و به رویش لبخند زد .این که چیزی نیست تو حتی -
 - !خیلی بیشتر از این ها به من مدیونی برادر
 - ترمه می فهمه من براش نخریدم .آخه از خونه نرفتم بیرون -
 - بگو همون روز که اومدی مرخصی و با هم رفتیم دور دور براش -
- !خریدی

کامران خشنود از همفکری برادرش سرتکان داد -آره .همینو
می گم . کوروش یک نگاه به ساعت انداخت و بعد تکیه زد به
مبل .-حالا این ترتر کجاست ؟ شام داریم یا نداریم و باید فقط

چای و کیک بخوریم ؟ الکی مثل شکموها دلش جوش شام را
می زد که پوششی باشد بر اشتیاق مخفیانه ای که برای دیدنش
داشت و دلش را به تاپ تاپ انداخته بود

چشمانمان که به هم افتاد نگاه او سریع به زیر پایش سقوط کرد
و نگاه من با سردرگمی میان زمین و هوا معلق ماند . تا اینکه
کامران گفت -تولدت مبارک عزیزم .از جایش بلند شد و مرا که
ماتم برده بود بغل کرد و گونه های سردم را بوسید .پس هم
آشتی کنان بود هم تولدم ! چه تداخل غم انگیز جالبی ! هنوز
گیج و ویج بودم که کامران دستم را گرفت و کنار خودش روی
مبل نشاند .کوروش هنوز سربه زیرانه داشت یکی از پاهایش را
می رقصاند .مثل کسی که دچار استرس بود و باید همین حالا
خودش را به دستشویی می رساند .توی دستم یک کادوی
کوچک و زرورق شده بود و من باز نکرده می دانستم دستبندی
، النگویی ، گوشواره ای چیزی باید باشد .کامران داشت با آب و
تاب می گفت که همان روز مرخصی برایم خریده .و حتما به
خودش افتخار می کرد که هنوز تاریخ تولدم یادش مانده بود

خب البته از حق نگذریم واقعا جای بسی خوشحالی بود. من
خودم تاریخ تولدم فراموشم شده بود تازه داشتم پا به سن
بیست و دو سالگی می گذاشتم اما کوله باری از خستگی یک زن
پنجاه ساله را به دوش می کشیدم... کوروش کیک آلبالویی
گرفته بود. بدون اینکه چیزی رویش نوشته شده باشد. مثلا "
تولدت مبارک ترمه جان! " حتما او یادش به تولد من نبود. و
من نمی دانم چرا کامران هم به او سفارش نکرده که روی کیک
چی بنویسند؟

و او این کیک را مخصوص آشتی کنان ما گرفته. اصلا چرا باید
تولد من یادش باشد؟ چه اهمیتی داشت اینکه من، زن برادرش
چه روزی از روزهای تقویم زندگی به دنیا آمده ام؟ اصلا
هرروزی! به او چه؟ از دستش عصبانی بودم و نمی دانستم چرا
شاید چون تاریخ تولدم خاطرش نبود. اما من می دانستم چه
روزی به دنیا آمده! او یک شهریوری بود! یک شهریوری خاص!
و بهتر بود که من هم فراموش کنم زاده ی بیستمین روز از
شهریور بیست و شش سال پیش بود. کامران به کادوی توی
دستم اشاره کرد -بازش نمی کنی؟

همیشه هدیه گرفتن را دوست داشتم اما این بار نه .بدون اینکه حتی در ظاهر نشان بدهم که برای دیدن هدیه ام هیجان دارم زورقش را با بی حوصلگی باز کردم .یک دستبند ظریف بود که رویش نقوش ترمه مانند داشت .بعد از زنجیری که پلاکش حرف ت به انگلیسی بود این دومین بار بود که از سلیقه اش خوشم آمده بود . دستبند را روی دستم گرفتم و بدون اینکه قفلش را ببندم گفتم -قشنگه ! فقط همین .یادم نمی آید تشکری هم کرده باشم .کامران با لبخند شفعناکی به برادرش نگاه کرد که بی حرف نشسته بود و انگار که ترجیح می داد عضو خاموش و بی طرف آن جمع باشد .بماند که زورش آمده بود یک تبریک خشک و خالی هم به من بگوید .دستبند را توی جعبه اش برگرداندم و گذاشتمش روی میز و خسته از این حواشی های بی سروته و نچسب گفتم -حالا که برادرت اینجاست (و باز هم اسمش را نیاوردم و این بار از روی لجی که داشتم) باید اون قولی رو که ازت خواستم در حضورش بهم بدی . نگاه دو برادر برای لحظه ای در هم گره خورد و من بی خیال رمز و راز نگاه هاشان در سکوت زل زده بودم به حلقه ی ازدواجم که انگار

داشت به من و شرایطی که در آن گیرافتاده بودم دهان کجی می کرد. کامران قول داد عوض شود. مرد و مردانه. گفت مردزندگی می شوم برایت. گفت از زندان که آزاد شود می چسبد به کار و زندگی و توی خانه لب به مشروب نمی زند و گفت که به کوروش قول های دیگری هم داده که بعد در موردشان به من خواهد گفت! کنجکاو بودم زودتر بدانم چه قول هایی اما انگار باید صبر می کردم. لابد در حضور کوروش نمی شد. بعد از اینکه کامران به جان من و کوروش و مادر و خواهرش و باباش و تمام مقدسات عالم قسم خورد که سر قول و قرارهایش می ماند من کوروش را شاهد گرفتم و درحالیکه به سختی می توانستم نگاهم را روی صورتش ثابت نگه دارم شمرده اما با لحن زمختی گفتم -ببین کوروش! من به خاطر خانواده هامون یه

فرصت دیگه به برادرت دادم و اونم در حضور تو بهم قول داده واگه این بار سر قولش نمونه من دیگه ملاحظه ی هیچی رو نمی کنم و طلاقمو ازش می گیرم. امیدوار بودم حالا دیگه نظرش برگشته باشد و باور کند که من زن خودخواهی نیستم. او

درسکوت گوش داد و چندباری سرش را هم تکاند. و درپایان
حرفهای من جمله ای کوتاه گفت –ایشالله (انشاءالله) که این بار
پشیمونت نمی کنه . و من نمی دانم چرا مثل احمق ها خیال می
کردم که این را از ته دلش نگفت. هنوز نگاه متاثرمان خیره به
هم بود که کامران گفت –عزیزم تا تو کیک رو می بری. من می
...رم چایی میارم

و در راه رفتن به آشپزخانه –لیوانی میارم که بچسبه .

گاهی فکر می کنم سکوت را یکی مثل ما اختراع کرد .یکی مثل
ما که ناگفته های توی دلش یک کتاب چندجلدی می شد اما
ذهنش مثل یک دفتر نقاشی سفید بود .یکی مثل ما که کلمات

برای احساسش عاجز بود. یکی مثل ما که نمی دانست از کجا شروع کند و ترس از یک پایان ناتمام داشت

او پا روی پای انداخت و من دست به سینه نشستم. علامتی شبیه " حوصله ای که سر رفته " بالاخره یک جا این سکوت باید می شکست و اولین سنگ را من به سمتش پرتاب کردم . - پول هدیه ی کامران رو تو بهش دادی . نه ؟ انگار دلش نمی خواست به این سوال جواب بدهد و ناگزیر گفت - آره . البته اگه مشکلی نباشه ! گاهی اوقات چقدر سطحی نگر می شد . با توجه به وضعیت کامران این موضوع به خودی خود برایم اشکالی نداشت . کامران در حال حاضر پولش کجا بود که برای من دستبند طلا بخرد . من مشکلم با خودش بود . با خود لعنتی اش که تولدم را جدی نگرفته بود . که حتی با شاخه گلی به من تبریک نگفته بود - پس می دونستی که تولد من درپیشه و لابد ! از کامران تاریخ دقیقش رو هم شنیدی

نمی فهمید دارم به چی متهمش می کنم یا عمدا خودش را بی خبر نشان می داد ؟ - خب که چی ؟ با حب و بغض نگاهش کردم

و گفتم -هیچی ! چقدر از این ترمه که تازگی رنجور و حساس شده بدم می آمد ! از این ترمه که اشکش دم مشکش بود و با هر بهانه ای دلش می شکست .او هنوز داشت با تعجب نگاهم می کرد که من با همان قیافه ی بغ کرده ام از او چشم گرفتم .فکر می کردم دوباره هرکدام پشت سنگر سکوتمان قایم خواهیم شد اما او دوباره به حرف آمده بود -تصمیمت برام عجیب بود .فکر نمی کردم به همین راحتی از موضع طلاق پا پس بکشی .هنوز برافروخته بودم و حال خودم را نمی فهمیدم

تو با تصمیم من مشکلی داری ؟-

نه .زندگی خودته .می تونی بارها و بارها به شوهرت فرصت - جبران بدی .ولی نمی دونم چرا فکر می کنم یه چیزی تو رو ترسونده .و این ترس اون قدر مهم و قوی بود که هنوز حبس کامران تموم نشده پیشاپیش اعلان کردی که می خوام بهش !فرصت دوباره بدی

این برام عجیبه .خیلی دلم می خواد بدونم داری از چی فرار می کنی ؟

دارم از یک جانور موذی دویا فرار می کنم که نفهمیدم از کدام
سوراخ سنبه ای وارد قلب من شده ! من هم دلم می خواهد
بدانم جریان این پیام های ناشناس چیست ؟ ولی مگر در
موردش از تو می پرسم ؟ پوزخند زنان گفتم -از کی تا حالا به
مسائل مربوط به من علاقمند شدی ؟ حاضر جواب گفت -از
همون شب که تا از گردراه رسیدم تو رو غرق خون تو رختخواب
دیدم .داشت زیرپوستی یک چیزهایی را به یادآور می شد .که
یعنی به همین زودی فراموش شد برایت چه دردها که
نکشیدم و حالا داری غیرمستقیم و محترمانه به من می گویی
که مسائل زندگی ات به من مربوط نمی شود ؟ خواستم بپرسم
پس چرا تولدم برایت مهم نبود ؟ ترسیدم رک و پوست کنده
بگویند فکرم را درگیر مسائل پیش افتاده نمی کنم .از اوی لعنتی
هیچ بعید نبود

چرا فکر نمی کنی که شاید کامران رو دوست داشته باشم و -
نخوام به همین راحتی از دستش بدم ؟

چون از آخرین باری که ازت شنیدم گفתי خیلی احساس -
!بدبختی می کنی بیشتر از بیست و چهار ساعت نگذشته

خوب بلد بود آدم را توی دست و پای خودش گیربندازد. با
زبان نیش و کنایه هایش

می توانست طرف را به راحتی مقرر بیاورد. شگردش بود! از گوشه
ی چشم نگاهش کردم و پرسیدم -تو فکر می کنی اشتباه کردم
؟ سوال سختی بود! می دانم. و مطمئن نبودم که پاسخ شفافی از
او بشنوم. کمی منگ و هنگ ماند و من چه خوش خیال بودم که
فکر می کردم از جواب دادن به من عاجز مانده! اما بعد با جواب
مبهمی که داد این من بودم که گیج ماندم -آدم ها حتی برای
اشتباهاتشون هم دلایل مهم و محکمی دارند. امیدوارم تو هم
دلایل خودت رو داشته باشی

ناخشنود از اینکه انگار دوربینی دستش بود و می توانست تا ته
قلب و روح مرا دید بزند وارفته نگاهش کردم و با تردید گفتم -
!به خاطر خانواده هامون

حالت پرتمسخری به لبهایش داد و تمام چهره اش شکل یک پوزخند شد - دروغ قشنگیه ! هرکسی اگه یه کم با شرایطت آشنا باشه می تونه اینو باور کنه . اما واسه من قابل قبول نیست ترتر. حتی با اینکه از نزدیک می شناسمت و از همه چی خبر دارم و می دونم چه موانع سختی ممکنه سرراه تو باشه ؟ برام مثل روز روشنه که تو داری از چیزی فرار می کنی و شهامت اینو نداری که فرارت رو به جلو باشه . ترجیح دادی عقب نشینی کنی . خب البته عقب نشینی هم یک جور تاکتیک جنگی به حساب میاد.

جمله ی آخر را با تاکید بیشتری گفت . حالا پا از روی پا برداشت و گذاشتش روی زمین . کمی مکث کرد و همان طور که داشت بازتاب حرفهایش را مستقیم در چهره ی من می دید ادامه داد - به شرطی که موقع عقب نشینی اون قدر هول نباشی که مسیرت رو گم کنی و به بیراهه بزنی . یا جوری با سر بخوری زمین که دست و پای دلت بشکنه

#256

تو خودت چی ؟ آن قدر شهامت داری که حرفهایت را توی لفافه
نپیچی و منظورت را با صراحت بیشتری به من تفهیم کنی ؟ اصلا
دلم خواست عقب نشینی کنم . به بیراهه رفتم که رفتم . دست و
پای دلم شکست که شکست . به

کسی که تولدم را دست کم گرفت و حتی حاضر نشد یک تبریک خشک و خالی به من بگوید مربوط نیست. گناه کمی نبود. نمی توانستم ببخشمش. خوب شد کامران با سینی چای برگشت والا حتما بند را به آب می دادم و با غیظی درآمده می گفتم "دیگه بهم پیام ناشناس نده

کامران متعجب بود از اینکه چرا هنوز کیک را نبریده ام. کوروش خیلی خونسرد و عادی گفت —مثل اینکه از شکل و قیافه ی کیک خوشش نیومده. من کیک رو می برم. و آن را سمت خودش کشید. کامران ناخشنود بود اما مخالفت نکرد. —خودش می برید بهتر بود ولی حالا اشکال نداره تو ببردادا. و سینی چای را روی میز گذاشت و کنار من روی مبل نشست. کوروش درحال برش زدن کیک گفت —پس اینطور که معلومه از شام خبری نیست. و در امتداد لبخند معنی داری اولین برش مثلثی کیک را به من داد. چشمانش مثل دو خورشیدی گرم و تابناک می درخشید —تو خونه به دنیا اومده بودی و مامان منو فرستاد به ننجون خبربدم که مژدگونی بگیرم ازش. خوب یادمه. ننجون

به هم یه سکه ی پنج تومنی داد .گفت اگه پسر بود بهت دوتا سکه
.پنج تومنی می دادم

کاش پسر می شدم ! این را با دلی پرغصه گفتم و آه کشیدم -
.اوهنوز نگاهش به من بود که کامران یک پیش دستی دیگر به
دستش داد و با خنده ای کوتاه گفت -تو همش پنج سالت بود
دادا .خوب یادت مونده

با تاثر کسی که تداعی خاطره ها برایش ضایعه ی دردناکیست ،
آرام سرتکان داد و گفت -آره .بعضی چیزها رو از گذشته های
خیلی دور خوب به یاد میارم . و برش دوم کیک را برای کامران
گذاشت .حالا هرسه تان تو ی فکر بودیم و با اینکه تنگ دل
هم نشسته بودیم اما کسی از فکر آن یکی خبر نداشت .فکر
کردم هیچ نزدیکی به همی به این دوری نیست .من با بغضی که
معلوم نبود از کجا راه به گلویم بسته کمی از کیک را به چنگال
کشیدم و به دهان بردم .اما قبل از اینکه پشت سد بغض
ناخوانده ام گیر کند لیوان چای ام را برداشتم .سنگینی نگاهش

را روی خودم حس می کردم و چه سخت بود اینکه درعین
!پیشانی و آشوب وانمود کنم که آرام و عادی ام

داشت شب نشینی کسل کننده ای می شد. کامران داشت از
خاطرات زندان می گفت و کوروش هم ضمن خوردن میوه و
آجیل به او گوش می داد و گهگاهی هم چشم هردو تاشان به
صفحه ی تلویزیون و موزیک ویدیویی که داشت پخش می شد
مات می ماند. من بلند شدم که پیش دستی های کیک و
استکان های چای را از روی میز جمع کنم ببرم بشورمشان
.هرچه باشد از نشستن در جمعی که در آن احساس تنهایی می
کردم بهتر بود. کامران گفت – عزیزم تو بشین من جمع می کنم.
و از جا بلند شد و خواست کمک برساند. بدون اینکه نگاهش
کنم با صدای زمخت و امتناع آمیزی گفتم – نمی خواد خودم می
برم. و همه را با هم برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. شنیدم
که کامران خطاب به کوروش گفت – دادا ببخشید من برم دستی
به آب برسونم میام

پشت سینک ایستاده بودم و داشتم ظرفها را می شستم و توی افکار خودم بودم که با شنیدن صدایش از پشت سرم کمی هول شدم و نزدیک بود پیش دستی کف زده از دستم سربخورد بیفتد زمین. یک نگاه به قیافه ی دستپاچه ام انداخت و بعد درحالیکه داشت می رفت

سمت یخچال گفت - با اجازه می خوام آب بردارم بخورم. لابد دلش می خواست می گفتم خانه ی خودت است. دیگر چرا از من اجازه می گیری ؟ و با این یادآوری خوش به حالش شود. ولی من نگفتم تا حالش جا بیاید. بدون اینکه حرفی بزنم لیوانی برداشتم و به جای اینکه بدهم دستش گذاشتمش روی میز. که یعنی با لیوان بخور. حالا درست که خانه ی خودش است. ولی باید فعلا یک چیزهایی را رعایت می کرد. برگشت یک نگاه بی تفاوت به لیوان انداخت و خونسردانه گفت - از بطری خودم سرمی کشم. " بطری خودم " را با تاکید گفت و بعد صدای قلپ قلپش آمد. و چقدر هم درآوردن صدایش تمام توانش را به کار گرفته بود. بعد از برگرداندن بطری به داخل یخچال کمی این پا و

آن پا کرد و من نمی فهمیدم چرا برای خروج از آشپزخانه تعلل می کند و این صدای خش خش عجیبی که می آمد از چه بود ؟
به دست پماد می زنی که ؟ با صدایی گرفته و بم " آره " ی
آرامی گفتم و مشغول آبکشی شدم . -وقتی بغ می کنی شکل
!بچگی هات می شی . زشت و نخواستی

چیزی نگفتم و او هم درسکوت کمی به تماشایم ایستاد و بعد
خسته و مایوس از دیدن قیافه ی بدعنق من آهنگ رفتن کرد
انگار . -تولدت مبارک پرنسس ! گفت و بعد سریع از آشپزخانه
زد بیرون . آن قدر سریع که نگاهم به گردش هم نرسید و من
شک کردم مبادا دچار اوهام شده باشم . سربرگرداندم و مات و
مبهوت به جای

خالی اش خیره ماندم . پس چرا اینقدر دیر گفتی ؟ می مردی اگر
کمی زودتر ... حواسم رفت پیش نایلونی که از روی میز داشت به
من چشمک می زد . وقتی به آشپزخانه آمدم روی میز ندیدمش
یادم به صدای خش خش افتاد که چند لحظه پیش شنیده

بودم . شیر آب را بستم و کنجکاوانه رفتم از روی میز برش داشتم . توی نایلون چند النگوی لاکی بود با رنگهای جورواجور . شبیه همان النگوهایی که از بازار امام زاده عبدالله خریده بودم و کوروش شکسته بودشان . بی خود از خود و مغمومانه نایلون را به سرم چسباندم و لب گزیدم که از فشار گریه هق نزّم . بغضی که تمام شب مهارش کرده بودم حالا شکسته و دیگه هیچ سدی جلودارش نبود . خواستم با همان شوریدگی و بی طاقتی بروم دنبالش . حتی نمی دانستم چی می خواستم به او بگویم ؟ اما پایم به دم آشپزخانه نرسیده صدای خداحافظی اش را با کامران شنیدم . علامتی بود شبیه " ایست . بی حرکت " به قلب من که داشت بی تابانه از مغزم نافرمانی می کرد . #لعنتی ترین

(از سری پارتهای #پیشاپیش جبرانی (30/17 پارت

دوستان تازه وارد ضمن خوشامدگویی لطفا پین رو بخونید تا در
جریان پارتهای #پیشاپیش جبرانی باشید ☺□

ارزش هدیه ها به ماهیت مادی شان نیست. اینکه ببری اش بازار
قیمت کنی ببینی چند می ارزد و به همان اندازه ذوق کنی
برایش. ارزش هدیه ها بسته به این که آن را از چه کسی دریافت
کنی بالا و پایین می شود. والا من حالا باید از بابت دستبند

طلایی که کادو گرفته بودم خیلی خوشحال تر می بودم تا از بابت این النگوهای لاک‌ی که ارزش مادی چندانی نداشت! حتم دارم از بازار شاه عبدالعظیم خریده بودشان. چطور همان روز رو نکرده بود. حتی وقتی گفتم النگوها مرا یاد چه خاطره‌ای انداخت هم نگفت به جبران گذشته برایت خریدمشان. یعنی از خیلی وقت پیش یادش به تولد من بود و چه هدیه‌ای خاص تر از این؟ شاید هیچ هدیه‌ای به اندازه‌ی این النگوها که پشتش قصه‌های نگفتنی زیادی پنهان بود نمی توانست این قدر خوشحال و ذوق زده ام کند. باید از خودم خجالت می کشیدم. چقدر توی دلم سرزنشش کرده بودم. درحالیکه نمی دانستم اوچه هدیه‌ی ویژه‌ای برای من کنار گذاشته! چقدر از رنگشان خوشم می آمد. جلوی آینه همه را دستم انداختم. رنگ طلایی و قرمزشان جفت بود. چطور این قدر دقیق یادش مانده بود؟ دستم را جلوی آینه گرفتم و به خودم و رفتار دخترکانه ام خوش خوشانه خندیدم. بدون هیچ چوب جادویی یک آن تبدیل به ترمه‌ی شش هفت ساله شده بودم. درعجب بودم از اینکه چطور می شد کسی که همیشه فکر می کردم دشمن لعنتی من است

حالا این قدر راحت هر موقع که اراده می کرد می توانست بی
چشمداشت و بی منت دلیل حال خوب من باشد ؟ دنیا عجب
!چرخ بازیگری بود

کامران از قول هایی که به برادرش داده بود برایم گفت .اینکه
توی خانه لب به مشروب نزنند و تا خودم نخواهم به من نزدیک
.نشود .قول و قرارهای خوبی بود .به شرطی که نمی زد زیرشان
گفت توی هال می خوابد و من هم از این تصمیمش استقبال
کردم .

دلم از تمام دنیا یک گوشه ی دنج و خلوت می خواست برای غرق
شدن در عالمی از یواشکی های شیرینم .که دست کسی بهشان
نمی رسید .برای ناشناس آشنایم نوشتم " تنهایی هیچکس
شبيه تنهایی من نیست .من ایمان دارم یک شب خدا از پشت
پنجره ای که چشمان غمگین مرا قاب گرفته است دستی برایم
می تکاند و لبخندزنان می گذرد و بعد تنهایی ام را باد با خودش
خواهد برد به سرزمین های دور .جایی که دست ستارگانش به
زمین می رسد و ماه از غصه ی تنهایی آدم ها لاغر نمی شود

تنهایی من آنجا برای همیشه تنها خواهد ماند. راستش را
بخواهی دلم برای تنهایی ام نمی سوزد بگذار آن قدر تنها بماند
تا تنها بمیرد. کمی دلواپس او هستم. نکند تنها بماند و خدا
هیچوقت از زیر پنجره ی خانه ی دلش عبور نکند. راستی خانه
ی دلش اصلا پنجره ای رو به خدا دارد ؟

کمی بعد از ناشناس جواب آمد " تنهایی اون شبیه خودش
.آروم و کم توقع. میره می شینه روبه روش و ساعت ها بدون آب
و نون همین جور زل می زنه بهش. بدون اینکه از تماشاش
خسته بشه. انگار می ترسه ولش کنه بره جاشو درد بزرگتری پر
کنه. خونه ی دل اونم یه روز یه پنجره داشت. غم و حسرت هی با
سنگ زدن به شیشه اش. از بس ترک داشت و شکست. خسته
شد. با گل و خاک بستش. اما می دونه گذر خدا حتی به خونه ی
تنگ و تاریک دل آدم ها هم می رسه. آخه خدا تنهاست و می
!"دونه تنهایی چه درد بزرگیه

خوشحال بودم که با وجود تمام راه های بسته این پیام های
ناشناس تنها پل ارتباطی بین ما شده بود برای گفتن از حرفهایی

که به دل می ماند و قصه هایی که نشنیده .همان بهتر که چیزی
به روی هم نمی آوردیم .همان بهتر که خود را به کوچه ی علی
چپ می زدیم و مثلا که من نمی شناسمش و مثلا که او هم
نفهمیده

دلَم پر بود و می خواست با کسی حرف بزند .از غصه هایش
بگوید .از رازهای سربه مهر مگو .از دیر شدن ها و خواستن ها و
نرسیدن ها . از تنهایی دستانی که به پای آرزوهایش نمی رسید
. دلَم می خواست بی ترس و بی هراس از قضاوت شدن و شماتت
شنیدن بی پروا هی می گفتم وهی گریه می کردم .اما محرمی
نبود .گفتم حالا که گوشی برای شنیدن نیست بنویسمشان
نوشتن مثل درد دل کردن می توانست حالم را خوب کند .و چه
خوب بود که به جز زبان مادری به زبان دیگری هم آشنا بودم
می توانستم قصه ی غصه هایم را به زبان دیگری بنویسم .بدون
ترس از اینکه مبادا کسی از دور و بری هایم بتوانند نوشته هایم
را بخوانند و به مکنونات قلبی من پی ببرند و نوشته هایم باعث
رسوایی ام شوند .حالا می فهمیدم چرا به جای قبولی در رشته
ی حقوق مقدر شده بود زبان انگلیسی بخوانم

که با دلی گرفته بنویسم از دردهایی که به زبان سلیس فارسی
جراتی برای بازگویی‌شان نبود.

هنوز کبودی های من خوب نشده مرخصی پنج روزه ی کامران
تمام شد و او به زندان برگشت

و تقریبا همه چیز مثل روال سابق شد. من هم ترم تابستانی
برداشته و هم دریک آموزشگاه مکالمه ی زبان انگلیسی ثبت نام
کرده بودم. و مثل قبل تا دیروقت خانه ی کوروش می ماندم و
همین که او از راه می رسید به طبقه ی پایین می رفتم و کماکان
پیام های معنی داری بین من و ناشناس رد و بدل می شد
برخوردهایمان اغلب کوتاه بود و مکالماتی طولانی هم نداشتیم
اما هرچقدر هم که از مدار جاذبه ی هم می گریختیم بیشتر در
مسیر فکری هم قرار می گرفتیم و همان ملاقات های کوتاهی که
گاهی توی راه پله ها اتفاق می افتاد برای خیال پردازی های
شبانه ام کافی بود و ذهن من چه داستان های قشنگی که برای
خودش نمی ساخت و نوشتنشان به انگلیسی داشت کم کم
تبدیل به بخشی از دغدغه های مهم زندگی ام می شد

به مامان گفتم بعد از تمام شدن ترم اول زبان و پایان امتحانات
ترم تابستانی به دیدارشان خواهیم رفت. بعد از اینکه با غرولند

مرا محکوم کرد به این که دختر بی عاطفه ای هستم گفت که
توی شهر یوریک عروسی درپیش است و خوب است که من هم
یک جوری برنامه ریزی کنم که بتوانم توی عروسی شرکت کنم
.عروسی پسرعموی مامان بود و یادم انداخت که عمویش چقدر
مرا دوست داشت. من هم گفتم که احتمالا بتوانم خودم را به
عروسی برسانم و امیدوار بودم که حضورم در جشن عروسی
جبران کننده ی بخشی از مهر و محبت قلبی عموی بزرگوارشان
نسبت به من باشد

فصل چهارم

هندفري توی گوشم بود و داشتم موقع آشپزی به یک مکالمه ی
انگلیسی ضبط شده توی گوشی ام ، گوش می دادم و هر جمله را
با صدای بلند با خودم تکرار می کردم. که صدای زنگ اس ام
اس ، مکالمه انگلیسی را موقتا قطع کرد. زیر قابلمه ی خورش
قیمه را کم کردم و بعد گوشی را از توی جیب شلوارم بیرون

کشیدم. اس ام اس کوتاهی بود از طرف کوروش " ساعت هشت آماده باش ، شام می ریم بیرون . " چه خبر شده ؟ " شام می ریم بیرون ؟ " چرا همین طور یکهوایی و بی مقدمه ؟ تا چند لحظه همین طور هاج و واج به گوشی خیره ماندم . فکر کردم " نکنه دوست دختر گرفته و این پیامو به جای اینکه بفرسته برای اون ، اشتباهی فرستاده برای من ؟ " دستهایم را با دستمالی پاک کردم و برایش نوشتم " ولی من شام پختم . " گفتم اگر یک درصد اشتباهی هم رخ داده باشد حالا خواهم فهمید . دوباره اس ام اسش آمد " شامت رو بذار برای فرداشب . " حتی توی پیام ! هایش هم تحکم به خرج می داد

پشت میز نشستم . دست به زیر چانه زدم و همین طور مات به آخرین اس ام اسش خیره ماندم . نمی دانم چی شده بود که به فکر شام بیرون از خانه افتاده بود ؟ هیچ فکری به ذهنم نمی رسید . بهتر نبود جلوی این نزدیکی های بیشتر را می گرفتیم و همین طور با دوری و دوستی مان کنار می آمدیم ؟ من از این بی احتیاطی ها می ترسیدم . از این سربه هوایی های ناخواسته . از این با هم بودن هایی که وابستگی می آورد . چقدر باید به قلب

خود نق می زدم که بس است .چقدر زاری ! چقدر فغان و ناله و
ای وای! حالا تو هرچقدر می خواهی خودت را به در و دیوار
سینه ام بکوب و دیوانه شو .بعضی چیزها نمی شود که نمی شود
.بعضی خواستن ها گناهند! می دانی ؟ بعضی ها را نمی شود
داشت .می فهمی ؟ نمی شود بی ترس از قضاوت شدن ، دستش
را گرفت و باهم از خیابان رد شد .آخر هیچ خیابانی برای دونفره
های ممنوعه ، امن و آرام نیست .آدم ها با نگاهشان تو را می
کشند .آدم ها با نفرتشان ، سنگسارت می کنند .نمی شود
هرموقع دلت گرفت به آغوشش پناه ببری .چرا که آغوشش
ممنوعه ترین مکان دنیاست .قبول کن که نمی شود .نمی شود
! .چقدر باید یاد خودم بیندازم که زندگی من همین است .با
همین حسرت‌های به هم پیوسته ! با همین ای کاش های دنباله
دار ! با همین دلبستگی های پنهانی و بی انجام! هی باید به
خودم یادآوری کنم که من قربانی یک اشتباه نابخشودنی ام

#259

قربانی اشتباه در مهمترین انتخاب زندگی ام و نفهمیدم. باید همه ی عمر تقاصش را پس بدهم. باید! حالا هرچقدر هم که خودم را مقصر ندانم و شاکی باشم از اینکه انصاف نیست رسوایی مثل یک شیاد حيله گر همین نزدیکی ها داشت برایم دام می گشود و منتظر لغزش پای من بود و اگر پای من می

لغزید روزگار جور دیگری از من انتقام می گرفت. بدترین قسمت ماجرا می دانی کجاست ؟ اینکه فکر کنم

حتی اگر می خواستم هم نمی توانستم زن بدی باشم. آخر او کسی نبود که شرافتش را فدای این چیزها کند. و درد من از همین بود. اینکه خیال می کردم تلاش من در مبارزه با خودم، قلبم و خواسته هایم در برابر کار او و خویشتن داری اش ، ارزش چندانی ندارد. خودش در مورد یلدا

گفته بود نمی خواهد باعث به گناه افتادن یک زن متاهل شود. و راضی نیست به اینکه حتی توی فکرش به همسرش خیانت کند. آخ طفلکی یلدا. تازه معنی حرفهایش را می فهمیدم. اینکه گفته بود زن خوشبختی نیست. چون جای خالی بعضی چیزها را نمی شود با بعضی چیزهای دیگر پر کرد. گفته بود حسرت‌هایی هست که حتی ته شادی های زیاد هم خودشان را بهت یادآوری می کنند و زهرشان را توی خنده هایت می ریزند و تو باید یک عمر کوهی از اگرها و مگرها را روی دوش بکشی و هرگز رنگ خوشبختی را نبینی. و هرگز یعنی یک عمر ! گفته بود کی می

داند چقدر باید بگذرد تا عمر لعنتی تمام شود . و من حالا دیگر
از حرفهایش تعجب نمی کردم .حالا دیگر می فهمیدم و می دانم
چطور کسی که نیست می تواند کسی که هست را تحت شعاع
.قرار بدهد

ساعت هفت غروب رانشان می داد .برنجی را که خیسانده بودم
توی یخچال گذاشتم و بادمجان های پوست کنده را هم که
خیال سرخ کردنشان را داشتم .زیر قابلمه ی خورش قیمه را هم
که هنوز کاملاً جانيفتاده بود با این فکر که ادامه ی پختنش بماند
برای فردا ، خاموش کردم . بعد به حمام رفتم که بو و دم
آشپزخانه را از تن و بدنم بشویم و دور بریزم .بعد از حمام هم
رفتم پشت میز آینه .هی آرایش کردم و هی پاک کردم و در آخر
به این نتیجه رسیدم که هرچه سنگین تر باشم بهتر است .به جز
کرم پودر یک رژ لب کالباسی می زدم و تمام .بعد به طبقه ی
پایین رفتم که برای خودم مانتو و شال و شلوار بردارم .انتخابم
محدود بود .به جز مانتوی طوسی ام ،مانتوی بهتری نداشتم
.هرچند که هزار بار پوشیده بودمش .خیلی وقت بود که برای
خودم خرید نکرده بودم .خیلی وقت بود که خودم را جز آدم

حساب نمی کردم. خیلی وقت بود. لحظه ی آخر دستبندی که از
کامران هدیه گرفته بودم انداختم دستم. به جبران احساس
گناهی که با من بود. من قبل از ساعت هشت آماده بودم و او هم
سروقت از راه رسید. سلام کردم و نشستم روی صندلی. سلام
کرد و دنده عقب گرفت. امیدوار بودم صدای گرمب گرمب قلب
بی شعورم به گوشش نرسد. چقدر داشت بی جنبه بازی درمی
آورد. اخمخ! . طاقث این همه نزدیکی به او را نداشت. هنوز
سرکوچه نرسیده با بی طاقتی پرسیدم -بهبونه ی شام امشب
چیہ ؟

حاضر جواب گفت -راحت شدن از دستپخت تکراریت . و به
درهم شدن آنی قیافه ی من خندید. چطور می توانست تحت
هرشرایطی با کلمات نیش دارش بچزاند؟ لب و دهنی کج و
کوله کردم و رویم را گرفتم سمت پنجره. آدم را از همصحبتی با
خودش پشیمان می کرد. اصلا تقصیر من بود که برایش آشپزی
می کردم. او که قدر نمی دانست. شیطان می گفت دوباره با قلوہ
سنگ از خجالتش در بیایم ها. خیابان شلوغ و پرتراфик بود و
آدم حالش از منتظر ماندن پشت چراغ های ممتد قرمز بد می

شد. -دلم واسه موتورسواری تنگ شده! وقت نمی کنم دیگه از انبار بیارمش بیرون یه دستی بکشم روش. سابقا جمعه ها که می شد با موتور میرفتم دور دور. اما تازگی جمعه و شنبه از دستم دررفته.

انگار که داشت با صدای بلند با خودش فکر می کرد. من هم چیزی نگفتم و اصلا به من چه که دلش برای موتور عزیزش تنگ شده! او هم لابد از سکوت قهرآلود من تعجب کرده بود که برگشت و با ابروانی بالارفته داشت نگاهم می کرد.

#260



اما چیزی به رویم نیاورد و چند لحظه بعد وقتی داشت چراغ زرد یکی از چهارراه ها را قبل از قرمز شدن با سرعت رد می کرد با صدای آرامی گفت به دستت میاد

دستبند را می گفت من دستم و دستبد را پشت دستم قایم کردم و بعد سرم را چسباندم به شیشه .نمی دانم این چه حس مبهم و مزخرفی بود که وقتی کنارش بودم بیشتر احساس ناراحتی می کردم و انگار که غم و حسرتش هم به من نزدیک تر می شد

رستورانی که رفتیم از آن رستوران باکلاس ها و منو قیمت فضایی های بالاشهر نبود .کمی از یک رستوران معمولی بهتر .و جایی وسط های ایران زمین

می گفت در عوض غذایش عالیست و عالی تر از آن اینکه یادش
نرود هنوز یک آدم معمولیست و نمی خواهد که ادای آدم های
با پرستیژ بالا را در بیاورد. پوز خند زنان گفتم نه. جانم. تو
همیشه خسیس و حسابگر بودی! بی آنکه بهش بر بخورد لبخند
تخسی زد و گفت با حسابگرش موافقم. اما خسیس باباته. و
صندلی را برایم عقب کشید. اما انصافا غذایشان محشر بود.
هرچند که زورم می آمد به روی خودم بیاورم اما او خودش از
خوش اشتهایی من می فهمید. من هم از شیشلیک می خوردم
هم از کباب کوبیده ای که طعم لذیذی داشت. ساکت و کم حرف
غذایمان را به نیمه رسانده بودیم که او ناگهان گفت - یاسر کوتاه
اومده و می خواد شکایتش رو پس بگیره. فکم افتاده بود و
چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد. آخر خبر به این مهمی را
همین طور بی مقدمه که نمی گویند! قلب آدم گریپاژ می کند. با
حالتی از بهت و ناباوری گفتم - جدی؟ چطوری حاضر شده این
کار رو بکنه؟ در حالیکه داشت دورد هانش را با دستمال کاغذی
پاک می کرد شمردنه گفت - بهت که گفتم. و کیلی که گرفتم
خیلی کارش درسته و می دونه چکار باید بکنه و چطور این

پرونده ها رو واسه خودش در بیاره .تونست ازش چند آتوی مهم
به دست بیاره که اگه رو بشه براش گرون تموم میشه .البته
منهای سایت و شرط بندی .چون تو اون قضیه پای کامران هم
وسطه و ممکنه خیلی به ضررش تموم بشه .پس اون جریان
بهتره که مسکوت بمونه

درحالیکه هنوز هاج و واج مانده بودم پلکی زدم و با سرگشتگی
گفتم-خب ؟ اون چطور به همین راحتی داره وای می ده ؟ با اون
همه تهدیدش ؟ یعنی دیگه کاری از دستش برنمیاد ؟

هرچقدر که من منقلب و شوکه بودم او آرام و عادی نشان می
داد و انگار نه انگار که داشتیم در مورد چه موضوع مهمی با هم
حرف می زدیم !-خب تهدیداشو که کرده .خط و نشون هاشم
کشیده .اما تابنده که وارد عمل شد دیگه جایی واسه الدرم
بلدترم هاش نموند .وبی خیال نگاه هاج و واج من که به صورتش
میخکوب مانده بود یک تکه از کباب کوبیده را به چنگال کشید
و به دهان برد .-چیه ؟ از شنیدنش خوشحال نشدی ؟

درواقع بیش از آنکه خوشحال باشم بهت زده بودم و از آن هم
بیشتر نگران و مستاصل ! لابد با تمام زیرکی اش این را فهمیده
وبد. والا آن لبخند تمسخر آمیز روی لبش اتفاقی نیست
... خب چرا ... ولی-

مکشی کردم و بعد از اینکه کمی از لیوان آبم نوشیدم و خدا می
داند که چقدر رنگ به رنگ شدم با صدایی کم و بیش مرتعشی
ادامه دادم - ولی تو که گفته بودی بدون کمک گرفتن از تابنده
! کار رو پیش میبری. چون فهمیدی برات خواب هایی دیده
آره. منم ازش کمک نخواستم خودش پا پیش گذاشته. البته -
انکار نمیکنم که با ورودش چقدر همه چی داره ضربتی پیش
! می ره و چه کرک و پری هم از یاسر ریخته

از بس که ذهن من درگیر دغدغه ی خودش بود انگار حرفهایش
را نمی شنیدم. - یعنی برات مهم نیست ؟

چی مهم نیست ؟ و لحظه ای نگاهش روی من ثابت ماند. من و -
منی کردم و گفتم - اینکه ... ازت بخواد... ازت بخواد با دخترش
پانیز ازدواج کنی !؟ و ناگهان حس کردم چقدر گرم شده و چه

بد که با آن قیافه ی پریش و مفلسم مقابل دیدگانش بودم .-تا
حالا که اینو ازم نخواستہ به همین سادگی این را گفت و باز
مشغول خوردن شد .نه .این جواب من نبود .شنیدن این جواب تا
این حد پیش پافتاده آن دلوپسی های عمیق را از من نمی
گرفت .دل بی چاره ام دنبال تضمین محکم تری بود

#261



اگه ازت بخواد چی ؟ لحظه ای با تردید نگاهم کرد و بعد با لحن -
بی تفاوت گونه ای گفت-دیگه برام مهم نیست . اما از چهره ی
مکدر و فک منقبض شده اش معلوم بود که داشت دروغ می
گفت.

اینکه قراره با کی ازدواج کنی برات مهم نیست ؟
نه -

این "نه" یکی از بدترین و تکان دهنده ترین "نه" های عمرم
بود که می شنیدم.با حرصی درآمده گفتم
.داری دروغ می گی -

از کجا می دونی ؟-

!از اونجا که تو همیشه آدم حسابگری هستی -

در جوابم فقط پوزخند زد .یکی باید جلوی مرا می گرفت و آرامم
می کرد .یکی باید یادم می انداخت که حق ندارم با این همه

وضوح خودم را پیش چشمش رسوا کنم -خودت گفתי حاضر
نیستی به خاطر کامران با کسی ازدواج کنی که دوستش نداری
هنوزم می گم -

پس چرا می گی دیگه برات مهم نیست ؟-
با لحن مؤکدی گفت - اگه یه روز قراره تن به ازدواج با پانیذ بدم
دلیل مهم تری دارم .به خاطر کامران نیست
پس به خاطر چیه ؟-

این بار فقط با تاثر نگاهم کرد و چیزی نگفت . سکوتش دیوانه
ترم کرد -چرا حرفی نمی زنی ؟
انگار دیگر داشت حوصله اش از دست سین جیم های من سر
می رفت -چی دوست داری بشنوی ؟
برآشفتگی ام داشت از حد می گذشت .آن قدر که دیگر نمی
شد پنهانش کرد .به طرز احمقانه ای کنترل احساساتم را از
دست داده بودم . -از دلیل مهمترت برام بگو .یعنی حاضری به
خاطر پول و مقام این کار رو بکنی ؟

حرفهایم باعث دلخوری اش شده بود انگار ! تلخندی تحویل داد
و بعد زیر نگاه های پرسرزنشش به من توپید- تو حالت نیست .
هنوز خیلی بچه ای ترتر! خیلی مونده تا بزرگ بشی که معنی
بعضی چیزها رو بفهمی

عاجزانه گفتم - خب یه جور توضیح بده برام که منم بفهمم
بالاخره صبرش از دستم سرریز شد و از کوره در رفت
و فراموشش شد که با هم در یک مکان عمومی نشسته ایم . با
تغیر گفت

بفهمی که چی بشه ؟ چی رو می تونی عوض کنی ؟ اصلا چرا -
فکر می کنی من باید بهت جواب پس بدم ؟ هوم ؟ احساس می
کنی خواهر دلسوز منی یا چی ؟ و با کلمات گزنده تر بعدی
سخنان دل آزارش را تکمیل کرد- چرا متوجه نیستی ؟ اینکه با
کی ازدواج می کنم به خودم ربط داره . مجبور نیستم چیزی رو
بهت توضیح بدم . اگه عقلت می رسید که خودت دلیلش رو می
فهمیدی .

با چشمانی به اشک نشسته و بغضی در گلو این سوی میز ماتم
برده بود. انگار تازه یادش آمد کجا هستیم و شاید هم از برخورد
تندش با من پشیمان شد. اما دیگر برای دلجویی و جبران دیر
شده بود

بین تقصیر خودت بود. آدمو مجبور می کنی باهات بدتا کنه -
من احمق می خواستم امشب بعد مدت ها بهمون خوش بگذره
ولی تو ... خیلی خب حالا ببخشید. میشه اشکها رو غلاف کنی
..زشته جلو مردم

جلوی مردم سرم داد کشیده بود و حالا گریه کردن مرا زشت
می دانست. اما اشکهای من به اختیارم نبودند که با تحکم او بند
بیایند و چون خودش هم این را فهمید مجبور شد تا بیشتر از
این آبروریزی نشده، زود جمع و جور کند که برویم. بعد از اینکه
پول میز را حساب کرد به طرفم آمد. دستش را زیر بازویم
گذاشت و از پشت میز بلندم کرد.

قبلا اینقدر نازنازی نبودی پرنسس! تازگی ها زود به زود -
اشکها می ریزه. باید به ننجون بگم چندتا دستمال دیگه برام

بدوزه. ظاهرا قراره بعد از این هی اشک و فین تو رو پاک کنم. با
یه دستمال دیگه کارت راه نمی افته

خواستم بگویم قبلا هیچی مثل حالا نبود. نه من ...نه تو. و
شرایط آن قدر عادی به نظر می رسید که من گاهی یادم می
رفت غصه ی چیزی را بخورم. اما نه تو دیگر آن لعنتی گذشته
هستی نه من همان ترمه که حتی از آوردن اسمت هم اکراه
داشت. قبلا ها من آدم این ماجراها نبودم. قبلا ها ...

می خوای یه کم بریم تو فضای سبز هوا بخوری ؟-

منظورش فضای سبز کوچک جلوی رستوران بود .شبيه باغچه
کوچکی بود که داخلش چهارتا درخت کاج و بیدمجنون داشت و
لابه لایشان هم یک مشت گل اطلسی و پامچال و چند بوته گل
سرخ به چشم می خورد .و البته یک حوض فواره هم درمیانشان
سرتکان دادم که " نه " هوا گرم بود و من هم حوصله ای برای
قدم زدن نداشتم .ترجیح می دادم هرچه زودتر به خانه برگردم
.دلَم برای خلوت تنهایی ام تنگ شده بود و برای نوشتن .آخ !

چه درددل های غمگینی بود که باید تازه تازه می نوشتمشان
اما او بی اعتنا به خواسته ی من ، مرا با خودش به سمت حوض
فواره برد که شبیه یک صخره بود و نورپردازی زیبایی داشت
.لحظاتی در سکوت با هم به تماشا ایستاده بودیم که پرسید -تو
یهو چت شد ؟ یعنی خودش نمی دانست ؟ یا فقط دلش می
خواست از زبان من بشنود ؟ با دلخوری به نیم رخ متفکرش نگاه
کردم و با گلایه گفتم -با من خیلی بد حرف زدی ! برگشت و
نگاه دلخورانه ام را روی خودش غافلگیر کرد -من کی باهات
خوب حرف زدم آخه که این دفعه بد بود؟ و دستها را به سینه زد
.باز جای شکرش باقی بود که خودش این را قبول داشت .با
صدای بغض زده ای گفتم -امشب از همیشه بدتر ! نظر مرا قبول
نداشت .سرتکان داد و گفت -شاید تو تازگی زودرنج شدی ! من
داشتم مثل همیشه باهات حرف می زدم

مثل همیشه ! خب درواقع همین طور بود که می گفت .اما کاش
تغییر رویه می داد .فکر نمی کنم من دیگر مثل همیشه طاقتش
را داشته باشم ! -ولی تو رستوران حق نداشتی با من اونجوری
حرف بزنی . انگار با این نظر من موافق بود و ان قلت نیامد

آره . راست می گی حق نداشتم . یه لحظه نفهمیدم چی شد و -
کنترل رو از دست دادم . آخه تو هم گاهی بد پيله می کنی ! با
قیافه ای درهم شده شانه زدم بالا و این بار دیگر چیزی نگفتم .
نگاهم به اطلسی ها بود . تر و تازه زیر نور می درخشیدند . انگار
همین حالا باغبان شلنگ آب را گرفته بود رویشان . - فکر می
کردم از شنیدن خبری که بهت دادم خوشحال می شی

مثل اینکه قرار نبود دودقیقه به حال خودم باشم و زبان بی
صاحبم توی دهانم بیکار بماند . - از کجا می دونی خوشحال
نشدم ؟ از پوزخند زدن به حرف های من ابایی نداشت - از اونجا
که اصل قضیه رو ول کردی و چسبیدی به حاشیه . راست می
گویی . از بس که من احمقم و اصلا به من چه که تو با کدام
دختر بدبختی ازدواج می کنی و اینکه دوستش داری یا نه هم
فضولی اش به من نیامده . اما از خدا که پنهان نیست . این
حواشی که می گفت برای من مهم بود . خیلی هم مهم بود . - حالا
قراره کامران کی آزاد بشه ؟ یک جوری هجوآمیز نگاهم می کرد
که یعنی ته خنابدون (خانه ات آباد) با خبرگیریت

همه کارها خوب پیش بره و یاسر باز دودوزه بازی درنیاره -
احتمالا چندماه دیگه پیشته

و خم شد و از توی باغچه یک شاخه گل سرخ کند و دو دستی
به طرفم گرفت

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم - برای چی ؟ با لحن شوخ و
شنگی گفت - فرض کن دارم تمرین می کنم که چه جوری به
دوست دخترم یا همسر آینده ام گل تقدیم کنم . آخه تا حالا به
هیچ دختری گل هدیه نکردم و نمی دونم با چه ژستی باید این
کار رو بکنم ؟

با غیظی درآمده گفتم - پانید؟

با بی خیالی حرص در آری گفت - شاید پانید باشه شاید یه دختر
خوشبخت دیگه . دارم روی گزینه هام فکر می کنم . حالا تو از
ژستم خوشت نیومده ؟

یک نگاه ناخشنودانه به سرتاپایش انداختم و دو دستش که به
شاخه ی گل چسبیده بود . گفتم - هر ژستی به جز اینی که الان
گرفتی باشه خوبه . خندید - خب چه کار کنم در این مورد ناشی

ام. بذار ببین این ژستم چطوره ؟ تقریبا روی زمین زانو زد و گل را به طرف من گرفت - تقدیم به تو که ملکه ی خوبی هایی! این گل لایق کسی جز تو نیست . نزدیک بود از ژست اغراق آمیزی که گرفته بود خنده ام بگیرد. اما سرسختانه جلوی باز شدن نیش هایم را گرفتم و با اکراه گفتم - جمله ی مسخره تر از این نبود بگی ؟ مگه داری تئاتر اجرا می کنی ؟ نگران کثیف شدن... شلوارت هم که نیستی

!شلوارمو بی خیال. ژستمو بچسب -

!نه. افتضاحه. دختره حتما خیال می کنه کم داری -

.دختره به کله ی کچل باباش خندیده -

تابنده کچله ؟-

فضول تابنده نباش. الان بگو مشکل از ژست منه یا جمله ای -
که گفتم ؟

#263

ناخشنود از جمله ی اولش با چشم غره گفتم – هردوش . از
ژست قبل خارج شد و حالا در حالت تعظیم بود . -تقدیم با
عشقی خالصانه ! درحالیکه به زور بمب خنده را روی لبهایم
خنثی می کردم لب برچیدم وبا کنایه گفتم -اینم خوب نیست
زیادی نمایشیه .دختره لوس میشه و می فهمه خیلی ازت سره
که داری بهش تعظیم می کنی ! کلافه از عیب جویی های من به

حالت اولش برگشت و غرگران گفت - تو هم که فقط بلدی تو
ذوق آدم بزنی. ندیده و نشناخته از کجا می دونی دختره ازم
سره ؟

زل زدم توی چشمان خشمناکش و خیره سرانه گفتم - خب می
دونم دیگه.

اصلا نخواستم. نظرت رو واسه خودت نگه دار. خودم یاد می -
گیرم. تو اصلا چه می دونی ژست چیه ؟ کسی تاحالا بهت گل
داده که بدونی چه ژستی قشنگ تره ؟

من هم از تک و تا نیفتادم و پشت چشم نازک کنان گفتم -
ترجیح می دم تا آخر عمرم کسی با این ادا اطوارهای مسخره
بههم گل نده.

ناگهان با رضایت خاطر عجیبی خندید - خب خداروشکر. مثل
اینکه برگشتی به تنظیمات اولیه. چون زبونت باز داره خوب کار
می کنه و اشکها هم دیگه خشکیده.

من هنوز با سردرگمی نگاهش می کردم که دوباره دست زیر بازویم گذاشت و در حالیکه با خودش به سمت پارکینگ می برد آرام گفت - دیگه نبینم اشکهاات بریزه پرنسس

باورم نمی شد . یعنی این نمایش مسخره ی " گل تقدیمی " را به راه انداخته بود که فقط فکر مرا منحرف کند و بحثی که توی رستوران بین ما بالا گرفته بود از یادم برود ؟ و باید بگویم که تا حدودی موفق هم شده بود . وقتی روی صندلی نشستم ، قبل از اینکه در را ببندد صدایم زد - ترمه ؟ و تا برگشتم نگاهش کنم صورتم خورد به گل سرخ و لطافت مخملی اش روی پوستم نشست . چیزی نگفت و فقط در سکوت زل زدیم به هم . تمنای خاموشی این لحظه های پرتب و تاب و سکوت معنی دارمان را بغل گرفته بود . بعد نمی دانم چی شد ؟ گل از دستش رها شد من گرفتمش یا چی ؟ به هر حال آن شاخه گل سرخ حالا توی دست من بود . خواستم بگویم این قشنگ ترین ژستی بود که گرفتی ... خواستم بگویم خواهشا با هیچ ژست زشت و زیبایی به کسی گل تقدیم نکن . خواستم بگویم چه خوب که تو اولین نفری هستی که به من یک شاخه گل سرخ هدیه می کنی !

خواستم بگویم ... خیلی چیزها بود که می خواستم بگویم اما
گفتنشان ممنوع بود و زبانی جز سکوت یاری ام نمی کرد و
.حسرتش مثل درد توی جانم می پیچید

هنوز هم آن گل سرخ را دارمش .خشکیده و عطرش لای دست
نوشته های انگلیسی ام با هر ورقی که می خورد می پیچد !
بعضی لحظه ها تکرار نشدنی اند .حتی اگر بارها و بارها اتفاق
بیفتند اما دیگر آن حس و حال بدیع و تازه بار اول را با خودشان
ندارند و تو را دستخوش احساسات نمی کنند .مثل آن لحظه که
بی هوا صدایم زد ترمه .مثل آن لحظه که بی هوا گل به دستم
افتاد.

با شب بخیری کوتاه از هم جدا شدیم و هرکدام به آغوش
تنهایی خودمان پناه بردیم .من بعد از نوشتن یادداشت های
خاطره گونه ام ، توی رخت خوابم دراز کشیدم . گل سرخ را روی
سینه ام گذاشتم و برای ناشناس آشنایم نوشتم " من نگرانم
.گفته بود من مثل تو نیستم که برم با کسی ازدواج کنم که
دوستش ندارم .اما اونم داره اشتباه منو می کنه .اشتباهی که

قابل برگشت نیست. می ترسم اونم هرگز روی خوشبختی رو نبینه. " جمله ی آخر را به یاد یلدا نوشتم و بعد از ارسال پیام منتظر جواب ماندم که کمی با تاخیر به دستم رسید

لعنت به کسی که برای اولین بار تو انتخابش اشتباه کرد و " باعث شد خیلی از جفت ها لنگه به لنگه ی هم باشن و با هم جور نشن. جفت اونم اشتباهی مال یکی دیگه شد. و حالا لابد اونم مجبوره بره سراغ جفت کسی دیگه. بعدش که نگاه می کنی می بینی خیلی از جفت ها تا به تان. مثل دومینو می مونه. یکیش که خراب شد بقیه اش هم خراب میشه " دلم از پیامش گرفت و تا چند لحظه چیزی برای نوشتن به خاطرم نرسید. راستی که چه درد بزرگی بود. جفت های لنگه به لنگه ای که به هم نمی آمدند. دیوانه وار دل به دریا زدم و با دستی که از فشار استرس و تردید می لرزید نوشتم " اگه جفت خودش یه روز خواست برگرده چی ؟ " هرچند که خیلی زود از ارسال این پیام بی پروا ، پشیمان شده بودم اما دیگر آب رفته را نمی شد به جوی

برگرداند. بماند که با چه دلشوره ی بیمارگونه ای منتظر جوابش
مانده بودم که با تاخیر زیاد و نفسگیری بالاخره رسید
دیگه راه برگشتی نیست. محاله! " آن کلمات تلخ ، آن کلمات "
سخت و سهمگین انگار که داشتند به من و خوش خیالی هایم

دهان کجی می کردند و من نفهمیدم اشکهای داغ من کی فواره شدند ؟

زیر لب با غصه گفتم " آره محاله ! محاله ! " و بعد با احساس حقارتی جانکاه ، گل سرخ را بوییدم و روی بالشم گذاشتم .
گوشی را بغل زدم و با حس زن دلشکسته ای که باید با روزگارش کنار می آمد با چشمانی تر و غمگین ، خودم را به خواب زدم .

همین که دیگر پیامی نیامده بود یعنی تیرش صاف خورده بود به هدف . از این بی رحمانه تر نمی شد کسی را از خود ناامید کرد . و از این صریح تر . گوشی را روی میز عسلی پرت کرد و طاق باز خوابید . سخت بود با چشمان بسته زندگی کردن و ندیدن و ندیدن . اما این تقدیر او بود . آهی کشید و توی تاریکی زل زد به پنجره که نور ضعیفی را از توی حیاط به داخل اتاق بازتاب می داد . فکرش پیش ترمه بود . حالا چطور می خواست با این حقیقت دردناک کنار بیاید . چطور ؟ می خواست فراموش کند

وقتی چشمان غمگینش را گریان دید برای درآغوش نکشیدنش
چه وسوسه ای را درخودش کشته بود! اما فراموشی امکان
نداشت. این وسوسه هنوز هم در دلش بی قراری می کرد توی
تاریکی زل زد به دست هایش. فکر کرد "دستی که باهاش نشه
اشکهای تو رو چید به چه دردی می خوره؟" حالا انگار نمی
دانست با دست هایش که این قدر عاجز و ناتوانند چه کند
خسته از رنج پنهانی که می کشید یک دستش را روی تخت
انداخت و یکی را حایل پیشانی اش کرد

مرا ببخش که چاره ای جز شکستن دلت ندارم ترمه. و تو نمی
دانی که من قبل از تو از روی نعش قلب خودم گذشتم و
آرزوهایم را توی تابوت حسرت به دوش کشیدم. حتی نمی
خواهم بدانی که برای خودم چه سخت بود گذشتن و پذیرفتن و
گفتنش! اما تو هم مجبوری مثل من با این درد کنار بیایی. با این
درد مرگبار نفرینی که راه گریزی ازش نیست! وقتی که از اعماق
وجودت می فهمی چاره ای نداری! آن وقت خودت مثل من یاد
می گیری که چطور زخم های قلبت را ببندی. و در ظاهر به روی
زندگی بخندی! آخر هرچه گریه کنی در آخر فقط در اشکهای

خودت غرق می شوی. سرنوشت با دیدن اشکهای تو دلش به
رحم نمی آید که هیچ. بدتر و بیشتر به تو سخت می گیرد. پس
بی خیال. عشق واقعی همان درد واقعیست. من فهمیدم تو هم
می فهمی و این قصه برای شروع نشده تمام می شود. هرچند
که تا آخر عمرت درگیرش خواهی ماند و خواهم ماند. اما زندگی
که فقط عشق و این حرف ها نیست. پس گذشت و ایثار و
شرافت و مردانگی به چه دردی می خورند؟ پایان هیچ عشقی
پایان دنیا نیست. زندگی ادامه دارد. با تمام بد و خوب هایش و
ما هم دیر یا زود به آن عادت می کنیم. نگران منی اما چه فرقی
می کند با پانیز یا هرکس دیگری. می گویی دوستش ندارم ؟
وقتی به آن که دلت می خواهد نمی رسی دوست نداشتن بقیه
هم چندان مهم نیست. من نمی خواستم زیر بار ازدواج بروم.
حداقل حالا حالاها. والا یلدا برای من گزینه ی خیلی بهتری بود.
فقط به خاطر تو ترمه. به خاطر تو که در عذاب این حس ممنوع
پنهانی بیشتر از این ها گرفتار نشوی و نسوزی. حالا می شود
جلوی یک فاجعه را گرفت. شاید بعد بخواهی اما نتوانی ! همان

طور که من خواستم اما نتوانستم. زجر من از تو هزار بار بیشتر است. اما

ملالی نیست. من حاضرم حتی بار رنج تو را هم به دوش بکشم!
اگر می شد

تنها ماندن من به نفع هیچ کدام از ما نیست. باور کن. بگذار تا
هیچ روزنه ی امیدی نباشد. حتی کورسویی

تقصیر خودش بود که کارشان به اینجا کشید. هربلایی که به
سرشان آمده و هر داغی که به دلشان مانده بود و این پریشان
حالی های امروز همه تقصیر او بود. از این پهلوی به آن پهلوی شد و
هرچقدر خواست یادش نیاید نمی شد. خاطره مثل حشره ای
سمج پس کله اش چسبیده بود. تازه خدمت سربازی اش تمام
شده بود و برای دیدن کس و کارانش رفته بود شالی محله. که
بعد از یک هفته تا ده روز استراحت و ماندن در کنار خانواده
دوباره به تهران برگردد و مشغول به کار شود.

هنوز از راه نرسیده مادرش از او خواست به خانه ی خاله ماهرو
برود و ننه طوبی را با خودش بیاورد منزلشان حالا که او برگشته
دور هم باشند بعد از ظهر یک روز سرد پاییزی بود ...با همان
لباس سربازی راهی خانه ی خاله ماهرو شد که راه چندان دوری

هم نبود. درخانه شان با کشیدن طنابی از بیرون باز می شد. اول زنگ زد و چون کسی در را به رویش باز نکرد طناب را کشید و رفت داخل.

صدای بلند ضبط تا نزدیکی های دروازه به گوش می رسید. و انگار که لیلا فروهر از گوشه کنار همین خانه داشت آهنگ " جونی جونم " را اجرا می کرد. پس برای همین بود که صدای زنگ خانه را کسی نشنیده بود

پشت یکی از پنجره ها ترمه را دید که با موهای افشان درحال رقصیدن بود. ناخواسته لبخند زد و رفت جلوتر و مطمئن شد که خود ترمه است. روسری به کمرش بسته بود و داشت بندری می رقصید. و چه رقصی مهیجی! تمام اندامش را پیچ و تاب می داد و می لرزاند و موهای صاف و زیتونی اش را هم با خودش دیوانه وار می رقصاند. چنان از پشت پنجره محو تماشایش شده بود که یادش رفت چقدر کارش زشت و ناپسند است.

شاید هم می دانست و آن لحظه برایش اهمیت نداشت. تا اینکه
آهنگ تمام شد و ترمه می خواست ظاهرا آهنگ را به عقب
برگرداند که دلش دیگر طاقت نیاورد

با یک سکه ی پنجاه تومانی که از توی جیبش درآورده بود تق
تق زد به شیشه ...ترمه هراسان به عقب برگشت و با هم چشم
توی چشم که شدند رنگ از رخسارش پرید و نیش او هم به
بناگوشش رسید. کلاهش را به نشان ادب (حرکتی توام با
تمسخر) از سر برداشت و همراه با احترامی نظامی اغراق آمیزی
گفت

؟!شاباش نمی خوی ترتر -

لبهای ترمه تند تند می جنبید. معلوم بود که داشت زیر لب به او
و حضور ناخوانده اش غرولند می کرد. گره ی روسری از کمر
گشود و انداختش روی موهای افشانش که به کمر باریکش می
رسید و با قیافه ای خشمگین و طلبکار آمد روی ایوان. تا حالا او
را با این همه زیبایی و جذبه ندیده بود. از وقتی رفته بود تهران
دیر به دیر هم را می دیدند و از آخرین دیدارشان تقریبا یک

سالی می گذشت. یعنی این همه جذابیت و طنازی فقط در عرض
یک سال در وجود او جمع شده بود ؟

از کی تا حالا پشت پنجره داشتی منو دید می زدی ؟ با کلی -
اخم و تخم و تغیر این را از او پرسیده بود. با خونسردی گفت -
دقیقا از رطب شیرین مایم و انار دلخون تویی به بعدش ...ترمه
با حرص به او چشم غره رفت و او هم انگار نه انگار -اونجا که
موهات رو دور سرت می تابوندی دوست داشتم. بلرزونات هم
بدک نبود ! باید عروسی منم برقصی ترتر ! و بعد از هرهری لج
دار افزود -از حالا برات یه هزارتومنی می ذارم کنار

گونه هایش از فرط خجالت به وضوح گل انداخته بود. نگاهش
لحظه ای افتاد پایین. اما نمی خواست به راحتی از تک و تا
بیفتد. برایش پشت چشم نازک کرد -ایش. چه پرو هم هست !
وقتی خدمت سربازی هم نتونست آدمت کنه یعنی که هیچ
.جوری آدم بشو نیستی ! نیشخند زنان گفت -آره. آره. نیستم
حالا چی کار داشتی دزدکی اومدی تو خونه مون ؟-

اولا دزدکی نیومدم .زنگ زدم ولوم ضبط بالا بود شما صداشو -
نشیدی پرنسس.دوما اگه می خواستی کسی یهو از راه نرسه و
تو رو موقع رقصیدن نبینه باید می اومدی طناب رو از در می
کشیدی .سوما هم اومدم یه سلام بدم به خاله جون هم ننجون
رو با خودم بردارم ببرم

زحمت کشیدی ! مامان ننجون و بچه ها رو برداشته با خودش -
برده حموم محل ! حالام می تونی بری .با خنده ای تمسخرآمیز
رفته بود اما حس می کرد یک اتفاقی در دلش افتاده که خودش
هم جرات فکر کردن به آن را نداشت .تمام شب به ترمه فکر
کرده و خوابش نبرده بود .تمام شب به گذشته و اتفاقات
میانشان فکر کرده بود .تمام شب یاد خودش انداخت که چقدر
از هم بدشان می آمد .تمام شب ...اما صبح که از خواب بیدار شد
دید با تمام قلب و روح و فکر و بندبند وجودش ترمه را می
خواهد و انگار که نه از حالا که از همیشه

دلش طاقت نمی آورد. باید هرچه زودتر درموردش با کسی حرف
می زد و هیچ کس به او نزدیک تر از دایی محسن نبود. صبح روز
بعد راهی خانه ی ننجون شد.

#266

دایی محسن داشت می رفت ماهیگیری. گفته بود تو هم لباس
بادگیرت را بپوش و با من بیا. اما همین که قایقشان را به آب
انداختند. کامران که انگار مویش را آتش زده بودند در پی
کوروش از راه رسید و خودش را به زور همراهشان کرد. قایق که
به اندازه ی کافی از ساحل دور شد. تورشان را به دریا انداختند.
دایی محسن هی از این در و آن در حرف زد و او کلافه بود از
اینکه هنوز نتوانسته بود حرف مد نظر خودش را پیش بکشد. تا
اینکه دایی محسن انگار که حس ششمش به او خبر داده باشد
خودش یکهو سر صحبت را باز کرد
میگم دایی حالا که خدمتت تموم شد می خوای چکار کنی ؟ -
نمی خوای بابا ننه ات برات آستین بزنن بالا ؟ و با لبخند معنی
داری نگاهش کرد. سوال خوبی بود. می شد دنباله ی همین
بحث را گرفت و به جایی که خودش می خواست برسد. من و
منی کرد و گفت فعلا که زوده برام هنوز. حالا یه نفسی تازه
کنم. بعد. ولی دختر خوب دیگه کم پیدا می شه

دایی محسن با لحن حق به جانبی گفت - پسر خوب باشی ، دختر خوب هم برات پیدا میشه

حالا مثلا من پسر خوب ! چه دختر خوبی سراغ داری برام؟ -
خواهر زنم . خیلی دختر خوبیه -

از پیشنهاد اول و دست به نقد دایی محسن خوشش نیامده بود .
خواهرزنش هرچقدر هم که خوب بود به پای ترمه نمی رسید . -
خب این یکیش . دیگه ؟ دایی نگاهی به گوشه و کناره های تور انداخت و به کامران که داشت با دوربین به دریا نگاه می کرد تذکر داد که اینقدر نجسبد به نوک قایق و احتیاط کند . بعد در جواب کوروش گفت - ترمه هم خیلی دختر خوبیه دایی . ولی حیف که شما دوتا مثل سگ و گربه این و باهم نمی سازین . تا خواست بگوید نه دیگه حالا کمی اوضاع فرق کرده و دلش می خواهد که این سگ و گربه بازی ها را کنار بگذارد و مثل آدم با ترمه رفتار کند . به دور از بحث و رقابت و دشمنی همیشگی . کامران که معلوم بود حواسش به حرفهای آن دو نفر است از پیشنهاد دوم دایی محسن خوشش نیامد . عصبانی شد و با چهره

ای برافروخته برگشت و با داد و قال و فریاد گفت - ترمه باید زن
من بشه . من می خوام بگیرمش . اگه زن کس دیگه ای بشه به
خدا خودمو تو دریا غرق می کنم

بلند شدن ناگهانی اش تکان های شدید قایق را با خودش به
دنبال داشت . او و دایی محسن هشدار می دادن که آرام بگیرد و
از جایش تکان نخورد . اما کامران انگار زده بود به سرش . از زور
عصبانیت شروع کرد به لگد زدن به بدنه ی قایق . کوروش خیز
برداشت به طرفش که بگیردش . - بشین سرجات بی شعور ! دایی
محسن یه چیزی گفت حالا . تو چرا جدی گرفتی ؟ . می دونی که
من و ترمه از هم خوشمون نمیاد احمق . اما حرکت سریع او از
یک طرف و جا خالی دادن کامران از طرف دیگر باعث شد تعادل
کامران و قایق با هم به هم بخورد و او به داخل آب پرتاب شود . و
به دنبالش کوروش هم خودش را به آب زد که برادر دردرساز و
عاشق پیشه اش را از عمق آب بکشد بیرون

کامران یک هفته ی تمام دچار تب و لرز شد و توی بسترش
هذیان گفت و آن قدر ترمه ترمه کرد تا اینکه تبش برید و

حالش خوب شد و همین که چشمش به کوروش افتاد با ترس و تردید از او پرسید - تو که به حرف دایی محسن گوش نمی دی دادا ؟

توی گلویش بغض گلوله شده بود و صدای گرفته اش انگار انعکاس همه غم های عالم بود . به سختی آرواره های منقبض شده اش را کش آورد و ادای لبخند زدن را درآورد . - نه سخت ترین و بی رحم ترین " نه " ممکن عمرش بود و نمی دانست بعدها قرار است چقدر برایش گران تمام شود و به خاطرش تاوان پس بدهد .

حالا از آن " نه " گفتن زوری و مصلحتی سخت پشیمان بود اما دیگر برای این ندامت ها و این تاسفها دیر شده بود . خیلی !

تازه از کلاس زبان به خانه برگشته بودم. همان اول گوشی ام را
زدم به شارژ چون شارژش به یک در صد رسیده بود و داشت
خاموش می شد. و بعد داشتم خرت و پرت هایی را که سرراهم از
سوپرمارکت و میوه فروشی محل خریده بودم توی قفسه ها و
بعضی هاشان را هم توی یخچال می چیدم که موبایلم زنگ
خورد. کامران بود. خوشحال بود از اینکه داشت شرایط برای
آزادی زودهنگامش فراهم می شد و دل توی دلش نبود که
هرچه زودتر به سرخانه و زندگی اش برگردد و باقی روزهای
زندگی اش را درکنار من بگذراند و می خواست بداند من
در جریان هستم یا نه؟ خودم را خوشحال نشان دادم و گفتم —نه
همین حالا دارم از تو می شنوم ..صدای زنگ خانه می آمد و
چون گوشی توی شارژ بود نمی توانستم برای باز کردن در بروم
.و از طرفی حواسم نبود که کامران نمی داند توی خانه ی
کوروش هستم —زنگ خونه رو می زنن؟ گوشیم تو شارژه. درش
بیارم خاموش می شه. یه لحظه گوی دستت باشه برم ببینم کیه
؟ او اما برعکس من حواسش جمع بود و با تعجب و سوءظن
پرسید —خونه؟ کدوم خونه؟ تو مگه تو خوابگاه نیستی؟ و من

دیر فهمیدم که بند را به آب داده ام. سرم را با تاسف و درماندگی به دیوار چسباندم و لبم را به دندان گزیدم. یک لحظه ماندم که چه بگویم اما قبل از اینکه به تته پته بیفتم گفتم – اومدم خونه ی دوستم. (این تنها فکری بود که به ذهنم می رسید) دوستم رفته بیرون خرید – دوستت ؟ کدوم دوستت ؟ سوالش را بی جواب گذاشتم و با لحنی که انگار عجله دارم گفتم – فکر کنم کلیدشو جا گذاشته برم در رو براش باز کنم. و دیگر منتظر نماندم ببینم نظرش در این باره چیست. گوشی را گذاشتم و به سروقت آیفون رفتم. خانمی پشت در بود که ادعا می کرد می خواهد سفره ی نذری بیندازد و دارد پول جمع آوری می کند. از بس که بهمان هشدار داده بودند این جور وقت ها مواظب باشیم و اعتماد نکنیم، چون ممکن است همه ی این ها یک تله باشد و در خانه را به روی هیچ آدم غریبه ای باز نکنیم من هم مجبور شدم بگویم

من صابخونه نیستم و اینجا مهمونم و کسی هم جز من خونه - نیست. برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه. و با صدای بلند گفتم که به گوش کامران هم برسد. اما وقتی دوباره برگشتم که

با کامران حرف بزnm تماس قطع شده بود. پوفی کردم و لحظاتی در همان حالت وارفته و مایوسم زل زدم به پنجره. باید می رفتم به کارهایم می رسیدم و فقط امیدوار باشم که ذهن مشکوک. کامران از پردازش این موضوع دست بردارد.

بعد از آن شب که با هم به رستوران رفتیم حالا یک هفته بود که دیگر برخوردی با هم نداشتیم. حتی توی راه پله ها هم. من دوساعت قبل از برگشتن او می آمدم پایین و خودم را مشغول به کارهای خودم می کردم. درس می خواندم و مکالمه انگلیسی کار می کردم واز خاطراتم می نوشتم و انگار نه انگار که با هم توی یک خانه با سقف و دیوارهایی مجزا از هم زندگی می کردیم. حتی پیام های ناشناسمان هم قطع شده بود. بعد از آن پیام که نوشته بود " دیگه راه برگشتی نیست ، محاله ! " و آب پاکی را که ریخت روی دستم دیگر جرات اینکه برایش پیام بفرستم نداشتیم. یا از خجالتم بود یا سرخوردگی ام و یا شاید هم هر دو. به هر حال کمی از هم دور افتاده بودیم. او هم هیچ تلاشی برای دوباره نزدیک شدن به من نمی کرد. حتی وقتی دیشب مثل همیشه برایش شام نپختم تماس نگرفت که علتش را بپرسد. آن

قدر باهوش بود که خودش دلیلش را فهمیده بود و می دانست
عمدا برایش غذایی آماده نکرده ام که او سراغم را بگیرد اما
نگرفت تا من از انتظار دیوانه شوم

کاش دوست داشتن مثل یک مریضی بود. می رفتی پیش دکتر
می گفتی دکتر جان قلبم درد می کند. سینه ام می سوزد. کمی
که نه خیلی هم دلتنگم. شبها از فکر خوابم نمی برد. دائما
دلشوره دارم. توی فکرشم. غصه اش سر دلم سنگینی می کند
دکتر هم برای قرص و شربت می نوشت. دو روز می خوردی و
سر سه روز خوب می شدی و انگار نه انگار که مریض بودی! اما
افسوس! این مریضی هی با تو می ماند و جزئی از تو می شود تا
اینکه

#268

یادت می رود یک روز آدم سالمی بودی .یادت می رود یک روز
خنده هایت از ته دل بود و غصه هایت عمر درازی نداشت .یادت
می رود که داشتی مثل آدم زندگی ات را می کردی ! یادم به
خالکوبی اش افتاد . "عشق واقعی همان درد واقعیست . "همان
درد بی علاجی که آدم را ذره ذره می کشد . دلم نمی خواست به
این فکر کنم که او از کی پی به این عشق واقعی برد ؟ فکر کردن
به این که این درد واقعی کسی جز من نیست هم حالا بیش از
آنکه مایه ی مباحثات من باشد باعث رنج و حسرت بیشتر من بود
.تنگ غروب به حیاط رفتم و به گلهای توی باغچه آب دادم .کنار

هورتانسیا ایستادم و در سکوت دلگیری زل زدم به شاخ و برگهایش. کی می شد پرگل ببینمش ؟ کوروش آن را به خاطر من توی باغچه کاشته بود و دروغ گفت که کامران این را از او خواسته. راستی که این کوروش چه آدم عجیبی بود و من چقدر دیر فهمیدم که او می تواند لنگه ی جفت و جور من باشد.

تصمیم داشتم امشب هم برایش غذا نپزم. اما دلم طاقت نگرفت. برایش پیاز ادرست کردم. با گوشت بره. ننجون اگر بود می گفت "این که دیگه پیازاً نیست. پیازاً با گوشت بره غذای شاهونه است." کمی برای خودم کشیدم و به طبقه ی پایین آوردم. اشتباهی نبود اما سعی کردم چند لقمه ای بخورم. به قول ننجون "باید جون داشته باشم که باز بشینم غصه بخورم یا نه ؟"

"ساعت یازده شب بود که اس ام اس داد "بالا که نیستی ؟"

مهمون دارم. "بی آنکه حتی لحظه ای به این فکر کنم که مهمانش کی می تواند باشد کوتاه نوشتم "نه. پایینم." و نیم ساعت بعد صدای بوق ماشینش از توی حیاط آمد. تک بوقی کوتاه. علامت همیشگی اش. یعنی که من آمدم. حالا می توانی بروی خودت را از چشم من قایم کنی که خب البته امشب با آن

اس ام اس پیشاپیش فهمیده بود که خودم را زودتر از آمدنش
قایم کرده ام . . مثل هر شب خودم را به کاری مشغول کردم که
نروم از پشت چشمی ببینمش . در حالیکه با تمام وجودم دلم
همین را می خواست . دیدنش دلتنگی ام را بیشتر می کرد
سخت بود این گلاویز شدن همیشگی با خودم و قفل و زنجیر
زدن به قلبی که این جور وقت ها دست و پایش را گم می کرد و
مثل یک بچه بی طاقت و لجوج می شد . داشتم روی دستم را
پماد ترمیم کننده می زدم که جایش نماند و زودتر بافت آسیب
دیده اش ترمیم شود . که ناگهان صدای خنده ی دختری را
شنیدم . آن قدر مطمئن بودم دچار خطای شنوایی شده ام که
اول اهمیتی ندادم و در همان حالت عادی ام ماندم و داشتم پماد
را نرم و یکنواخت روی پوستم می کشیدم . اما صدای خنده های
طنازانه حالا داشت بلند و واضح تر به گوشم می رسید . دستم از
کار ایستاد و چشمان بهت زده ام به در میخکوب ماند . انگار که
داشتم توی بیداری کابوس می دیدم . یک کابوس ترسناک
صدا داشت از توی راه پله ها می آمد . به زحمت توانستم خودم
را از روی زمین جمع و جور کنم و ببرم پشت در . جرات اینکه از

چشمی نگاه به بیرون بیندازم نداشتم. صدای هیس کش دارش
را شنیدم و پشت بندش که گفت -یواش ترا! ممکنه همسایه
خواب باشن. همسایه؟ مرا می گفت؟ یعنی فکر می کرد من
این وقت شب راحت خوابیده ام؟

دختر با لوندی گفت -خواب؟ الان که تازه سر شبه. چقدر زود
می خوابن.

همسایه مون یه پیرزن تنه‌است. واسه کی بیدار بمونه؟ پیرزن -
تنها؟ منظورش از این ادعاهای کذب چه بود؟ حالا من چرا
اینقدر از این بابت عصبانی بودم؟ توقع که نداشتم به یک دختر
غریبه بگویم زن برادرم طبقه ی پایین خانه ام زندگی می کند و
ممکن است با سرو صداها مان باعث مزاحمتش شویم. دختر
غریبه؟ اصلا چرا شبانه دست یک دختر غریبه را گرفته و با
خودش به خانه آورده؟ یعنی ممکن بود این دختر هم مثل
پریسا به خاطر او از خانه فراری شده باشد؟ دلم خدا خدا می
کرد که همینطور باشد. دل خوش خیال ساده ی من

دختر خندید - ولی من شنیدم آدم وقتی پیر میشه از ترس
اینکه مبادا تو خواب بمیره خوابش نمی بره. این را دیگر از
کجایش درآورده بود ؟ وقتی مقایسه می کردم می دیدم این بار
با شبی که با پریسا به خانه آمده بود فرق داشت. هم اینکه از
قبل خبر داده بود مهمان دارد و همین که داشت با لحنی
دوستانه با او حرف می زد و این یعنی که این دختر ناشناس نمی
تواند خیلی هم برایش غریبه باشد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم
. به چشمی چسبیدم و دیدم که او دارد دوشادوش دختر جوانی
از پله ها بالا می رود. یک دستم را جلوی دهانم گذاشتم که
صدایی ازش درنیاید و یک دستم را روی قلبم که داشت تقلا می
کرد از سینه بزند بیرون.

#269

حالا که با چشمان نگون بخت خودم دیده بودم احتمال اینکه اشتباه کرده باشم یک در میلیون بود. صدای باز و بسته شدن در خانه از طبقه ی بالا که آمد زانوانم تا شدند و بر زمینم زدند و بعد با حس غمناکی که به هیچ تعریفی در نمی آمد با تمام وجودم ابر شدم و باریدم. سخت بود کنار آمدن با این حقیقت شوم که او هم زندگی خودش را دارد و نیاز های خودش را. و من چه توقع بی جایی دارم که او از همه چیز دست بکشد به خاطر چیزی که امری محال بود

کوروش

بوی غذا در تمام خانه پیچیده بود. دختر که خود را ترانه معرفی کرده بود کیفش را روی مبل انداخت و وقتی داشت دکمه های مانتوش را باز می کرد یک نگاه به گوشه و کنار خانه انداخت و گفت - اصلاً شبیه خونه مجردی نیست. چه تمیز و مرتبه همه جا ! کوروش داشت سمت آشپزخانه می رفت - یه خانمی یه روز درمیون میاد اینجا رو تمیز می کنه برام غذا می پزه و می ره. در قابلمه ها را به ترتیب برداشت. اولی برنج بود که مثل همیشه به صورت کته پخته بود و دومی پیازاً. که رنگ و لعابش حسابی اشتها آور بود. زیر لب گفت - حسابی کدبانو شدی رفت ترتر! ولی حالا چه جوری این غذا از گلوم پایین بره. وقتی می دونم همین حالا اون پایین نشستی و داری غصه می خوری ؟

چه آشپزخونه ی قشنگی داری ؟ به عقب برگشت و با تعجب -

زل زد به دختر که پشت کانتر ایستاده بود. انگار برای لحظاتی فراموشش شده بود که توی خانه تنها نیست. دختر زیبایی

چشمگیری داشت. آن قدر که متاثرش می کرد. "خیلی گناهه
!حیف!" تاپ بندی قرمزی که تنش بود بی اختیار او را یاد
خاطره ای کذایی می انداخت. ناخواسته چهره اش درهم شد. در
جواب دختر فقط سری تکاند و با گفتن -الان میام. از آشپزخانه
آمد بیرون. به اتاق خوابش رفت و تند تند لباس عوض کرد و
دوباره برگشت. دختر کنار یکی از پنجره ها ایستاده بود
درحالیکه داشت زبانش را با ظرافت و لوندی خاصی روی
لبهایش می کشید با چشمانی براق و فتنه انگیز نگاهش می کرد
مستاصل مانده بود که حالا با این سر خر چکار کند؟ کاش می
شد دستش را بگیرد و همین حالا سوار ماشین کند و ببردش سر
همان چهارراهی که به پست هم خورده بودند، پیاده کند و
خلاص! اما هنوز زود بود. به وجود این دختر توی خانه اش نیاز
داشت. امشب باید حضور غریبه وار و ناخوانده ی او را در کنار
خودش تحمل می کرد. -چیزی نمی خوری؟ حداقل می خواست
رسم میزبانی را به جا بیاورد. دختر خندید -نه. من شام نمی
خورم. از چاق شدن متنفرم

از اندام لاغر و استخوانی اش معلوم بود که چقدر هوای دهانش را دارد. هردو بلا تکلیف رو به روی هم ایستاده بودند که دختر گفت — حالا چکار کنیم ؟ چه نگاه پرشیطنتی داشت ! و چه صدای پر ناز و غمزه ای ! ترکیب این دو با هم برای لرزاندن و دیوانه کردن دل یک مرد کافی بود ! هر مردی به جز او و هر مردی که مثل او دیگر دلی در سینه برای لغزیدن نداشت . — برات تو اون اتاق جا می ندازم . می تونی بگیری بخوابی ! دختر با تعجب نگاهش می کرد . انگار حرف مسخره ای شنیده بود . یا حس می کرد که او دارد دستش می اندازد — تو اون اتاق بخوابم ؟ حوصله ی توضیح دادن نداشت . امشب از هر شب دیگری بی اعصاب تر بود . دستی روی ته ریشش کشید و گفت — خب آره . دختر پلکی زد و ناباورانه گفت — پس برای چی منو با خودت آوردی خونه ات ؟ هرچه فکر می کرد می دید دلیلی برای طلبکاری اش پیدا نمی کند . کمی بر آشفت و با تغییر گفت — من ازت نخواستم بیای با من .. خودت پشت ترافیک سوار ماشینم شدی

هرکی سوار ماشینت بشه میاری خونه ات بخوابونیش ؟ -

خب نه . و یک دستش را به جیب شلوارش زد و با درماندگی -
نگاهش کرد . چه می دانست امشب بازیگر چه نمایش مسخره
!ای شده

دختر عصبانی بود . رنگ صورتش برگشته و ابروانش رفته بود
توی هم و لبهای برجسته و قرمزش داشت می لرزید . -باورم
نمیشه این کاره نباشی ! عمدا خودش را به بی خبری زد و گفت
-کدوم کاره ؟ دختر این بار فقط با شماتت نگاهش کرد . جوری
که انگار برایش خیلی متاسف بود! بعد شتابان به سمت کیف و
مانتوش رفت و غرغرکنان گفت -شانس که نداریم . هرچی خل و
روانی تو این شهره می خوره به پست ما ...مرتیکه ! درحالیکه
داشت به حرکات عجولانه اش در پوشیدن مانتو نگاه می کرد با
سردرگمی پرسید -چکار می کنی ؟ و از پرخاش دختر جا خورد
-برم تا دیر نشده به کار و کاسبیم برسم . از تو که بخاری بلند
نمی شه . زیر لب با اکراه دوکلمه ی کار و کاسبی را تکرار کرد و
بعد

#270

همراه با پوزخندی تلخ گفت - یه شب چقدر کاسبی مگه ؟ و
خودش از گفتنش دچار چندش و اشمئزاز شد

دختر با تردید نگاهش کرد و بدون آنکه بتواند ذهنش را بخواند
با بی قیدی شانه زد بالا - بستگی داره . پنجاه تا صد تومن !

کوروش لحظه ای با تردید نگاهش کرد و بعد با گفتن _ صبر کن الان میام ، شتابان به اتاقش رفت و چند لحظه بعد که برگشت توی دستش چند تراول پنجاه تومنی بود . آن را روی مبل گذاشت و گفت _ بیا این دویست تومن . ببینم دیگه مشکلته چیه ؟ نگاه دختر با دیدن تراول ها ستاره نشان شد _ اوه لا لا ! درستیه که یه ذره شیرین می زنی ولی دست و دلبازیت رو دوست دارم . و برایش بوسه ای هوایی فرستاد و تراول ها را از روی مبل برداشت . شمر دشان و گذاشتشان توی کیفش . بعد به طرفش برگشت و با سیمایی شاد و شنگولانه گفت _ خب ! حالا که پسر خوبی هستی و با من کاری نداری پس من برم بخوابم ؟ راستش الان باید چند دقیقه ای با دوست پسرم تلفنی حرف بزنم . والا بهم مشکوک میشه . گفتی برم کدوم اتاق بخوابم ؟

و حالا دختر توی اتاق بغلی خواب بود یا داشت سعی می کرد زیر سقف خانه ی مردی که ظاهرا تمایلات جنسی نداشت و یا دیوانه بود و به هر حال یک جای کار مردانگی اش می لنگید بخوابد . و او داشت پنجه ی بیداری غمگانه اش را روی پوست

شب می کشید. روی تختش آرام و قرار نداشت. هی از این پهلوی به آن پهلوی شد و هی نشست و هی دراز کشید و هی قلپ قلپ آب خورد تا اینکه از فرط خستگی بی حال شد. و میان همین خلسه ی نادلخواه خودش بود که صدای زنگ اس ام اس گوشی از جا پراندش. بی آنکه بداند انگار از همان لحظه که با دختر غریبه وارد خانه شده بود منتظر رسیدن اس ام اس او بود. چرخى زد و گوشی را از روی میز عسلى برداشت و تا قفل صفحه را باز کند و به اس ام اس برسد جان به لبش رسید. فقط یک جمله ی کوتاه نوشته بود " ازش متنفرم ! " یک جمله ی کوتاه بود اما پشتش داستانی بلند از غم و حسرت های پنهانی یک زن دلشکسته را نهفته داشت. نفسش گرفت اما حتی به صدای ترک خوردن دل خودش هم اعتنایی نکرد. باید قدم های محکم و حساب شده تری برای یأس و دلسردی او از خودش برمی داشت. چاره ای نبود! این توانی بود که خواه ناخواه هردو باید پس می دادند. گوشی را پرت کرد روی میز. بالش را بغل زد. و در نمایشی ترین حالت ممکن خودش را به خواب زد.

صبح که از خواب بیدار شد دختر را ندید. جمع و جور کرده و بی خبر رفته بود. از اینکه خواب مانده بود از دست خودش عصبانی بود. نگران بود مبادا دختر چیزی از خانه برداشته و با خود برده باشد. همان طور که داشت خودش را سرزنش می کرد که چطور و با چه عقلی حاضر شده دختر غریبه ای را وارد حریم زندگی اش کند و این طرف و آن طرف را می پاید مبادا چیزی از خانه کم و کسر شده باشد به آشپزخانه رسید. چشمش روی کانتربه دو تراول پنجاه تومنی افتاد با یادداشتی کوتاه "چون خیلی با مرامی منم خواستم منصف باشم." با تاسف سری تکاند و از قضاوت عجولانه اش شرمنده شد.

از پایین صدای باز و بسته شدن در واحد پایین را شنید. یعنی صبح به این زودی داشت کجا می رفت؟ فکر کرد "شاید". دانشگاه

با عجله خودش را به پنجره رساند. ترمه را دید که مانتوی مشکی تنش بود و شال روی سرش احتمال رفتن به دانشگاه را به صفر می رساند. پنجره را باز کرد و خواست از آن بالا صدا

بزند "کجا می ری؟" اما یادش به اس ام اس دیشبش به ناشناس افتاد. "ازش متنفرم." فکر کرد شاید بی اعتنایی کند. جوابش را ندهد و او سنگ روی یخ شود. چون کیف همراهش نبود احتمال داشت که زود برگردد. آن قدر پشت پنجره منتظر ماند که ترمه با نان سنگکی در دست از راه رسید. "آه! نه. تو چرا صبح به این زودی رفتی دنبال نون پرنسس!" همین که کلید به در انداخت و آمد تو چشمانش را به سمت پنجره پر داد و تا چشمشان به هم افتاد چهره ی ترمه درهم شد. نگاهش را با غیظ از او پس گرفت و با قدم های تندی به سمت درگاه رفت و در را پشت سرش چنان به هم کوبید که چهارستون خانه برخورد لرزید.

چای که دم کشید میز را چیدم. نان سنگک و پنیر خریده بودم و داشتم بعد از مدت ها توی آشپزخانه ی طبقه ی پایین تنهایی صبحانه می خوردم. تنهایی امروز من با تنهایی همیشگی ام فرق داشت. انگار بزرگ تر شده بود و من در گستره ی بی انتهایش گم شده بودم. سعی می کردم به خواب دیشبم فکر نکنم اما حتی لحظه ای هم از ذهنم نمی رفت کنار. خدایا این چه خوابی بود که من دیدم ؟ توی خواب به کوروش گفته بودم — می خوام طلاق بگیرم. برگشت و با تعجب نگاهم کرد. اما چیزی نگفت. مثل شبی آروم از کنارم گذشت. من بغض کرده بودم — نشنیدی چی

گفتم ؟ جرات نگاه کردن به چشمامو نداشت . با صدای بمی گفت
—چرا می خوای طلاق بگیری ؟ و من بی محابا گفتم —چون
فهمیدم یکی دیگه رو دوست دارم . هنوز هم به من نگاه نمی
کرد . دستهاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و با همون سکوت
سرد و سنگینش رفت و پشت پنجره ایستاد . من حال خوبی
نداشتم و این سکوت و بی تفاوتیش بدتر عصبی ام کرده
بود . رفتم سمتش و با تغییر گفتم —چرا ساکتی ؟ چرا چیزی نمی
گی ؟ با لحن درمونده ای گفت —چی بگم ؟ گفتم —چرا نمی
پرسی کیو دوست دارم ؟ چرا مثل همیشه سوال پیچم نمی کنی
؟ چرا ؟ چرا ؟ صورتش مثل سنگ شده بود . باز هم جوابمو
نداد . با بغض گفتم —نمی پرسی چون می دونی اون کیه . می
دونی و به روی خودت نمیاری . چون جراتش رو نداری . مگه نه ؟
این بار با صدایی که بوی درد و رنجی پنهونی می داد شمرده
گفت —من فقط می دونم که محاله . نمی شه . و من با آهی از نهاد
برآمده مشتی به بازوش زدم و با گریه گفتم —لعنتی ! و وقتی از
خواب بیدار شدم هنوز داشتم با زاری هق می زدم

کاش دستگاهی بود و می شد خواب های وحشتناک را از
ذهنمان پاک کند .حتی دیدن این خواب هم مایه ی شرم و
خجلت من بود

حواسم نبود و هی یادم می رفت برای خودم لقمه بگیرم و چای
شیرین را همین طور خالی خالی خورده بودم . همین که آمدم
یک تکه پنیر پیچم لای نان در خانه به صدا درآمد .می دانستم
کسی جز او پشت در نیست .فقط نمی دانستم با من چکار دارد ؟
از پنجره کشیکم را کشیده و دیده بود که از خرید نان برگشته
ام .فکر کردم " یعنی مهمون عزیزش هنوز خوابه ؟ اگه بیدار
باشه چی بهش گفته ؟ که برم بینم پیرزن همسایه بغلی چیزی
نمی خواد سر صبحی برم براش از سر کوچه بخرم پیام ؟ " عمدا
مکث و تاخیر به خرج داده بودم که پشت در زیر پایش علف
سبز شود . تیشرت سفید تنش بود و باز نمایش خالکوبی لعنتی
او و باز قلب سوخته ی من ! بی سلام و بی صبح بخیر به هم ، او
نگاهم می کرد و من زل زده بودم به بازویش .قهر بودم ؟ نمی
دانم ؟ دلخور که تا دلت بخواهد بودم .اما حقی برای این کدورت

و رنجش برای خودم نمی دیدم. غمگین تر از این چی می توانست باشد ؟

خوبی ؟ چه سوال مسخره ای ! حالم را می دید و باز می پرسید -
.یادم به شعری از قیصر امین پور افتاد " گفت احوالت چطور
است ؟ / گفتمش عالی است ... مثل حال گل / حال گل در چنگ
چنگیز مغول ... " دلم می خواست همان لحظه به تلافی این
سوالش که درد داشت در را به رویش می بستم . اما نبستم و به
جایش زیر لب زمزمه کردم - خوبم ! دروغ قشنگی بود . لابد او
هم به شنیدنش راضی بود . آدم ها گاهی دلشان می خواهد همه
چیز یک دروغ باشد . انگار که برایشان به صرفه تر است . چون
گاهی حوصله ی خودشان را هم ندارند . چه برسد به دیگری
. حالا من اگر راستش را می گفتم که خوب نیستم . که از دست تو
چه دل خونی دارم او باید از خودش خجالت می کشید . یا دچار
وجدان درد می شد . این دروغ ها گاهی آن قدرها هم بد
نیستند . هر چه باشد از حرف راستی که دردسر ساز بود بهتر
بود . سری تکاند و گفت - باشه . هرچند نمی فهمیدم این باشه
که گفت یعنی چی و اصلا چه ربطی به مکالمه ی احوالپرسی ما

داشت ؟ اما چیزی نگفتم و من هم توی دلم گفتم " باشه ."
هنوز هم نگاهم به هرطرفی بود جز چهره ی او . کمی این پا و آن
پا کرد و بعد گفت -امشب دیر ترمیام . خودم هم نمی دانم چرا
درآمدم گفتم -دیر و زودش فرقی نمی کنه . من که منتظرت
نیستم . نمی دانم بهش برخوردی بود یانه ؟ با تکان سر داشت
حرفم را تایید می کرد . -آره نیستی ! خیلی دلم می خواست
بدانم امشب هم با مهمانش به خانه برمی گشت یا تنهایی ؟ . اما
بعد به خودم نهیب زدم که به تو ربطی ندارد ترمه خانم . پس لطفا
خفه !

#272



اصلا خودش می دانست با من چکار داشت ؟ من که هنوز
نفهمیده بودم . آمده بود که فقط خبر بدهد امشب دیرتر به خانه
برمی گردد ؟

داشتی صبحونه می خوردی ؟ صدایم انگار از جایی دور به -
گوش می رسید - آره

به طعنه گفت - حتما با نون سنگ تازہ می چسبه . نشنیده
گرفتم و او با همان لحن ادامه داد - تعارف هم که بلد نیستی
اصلا ! نه ؟ حالا نوبت به طعنه زدن من بود - گفتم مهمون داری و
مزاحم صبحونه خوردن دونفره تون نشم . راستی حالا مهمانش
کجا بود ؟ توی خانه بود یا جلو جلو فرستاده بودش توی ماشین
؟ برو بر نگاهم کرد و بعد یک نفس بلند کشید

از فردا صبح خودت برای خرید نون نرو بیرون. به من بگو برم -
نون تازه بخرم. از فردا...! فردا کلمه ی مبهم و مرموزی بود! آدم
که از فردای خودش خبر ندارد. مثلاً من تا همین لحظه حتی نمی
دانستم از فردا قرار است دیگر اینجا نباشم. همراه با لبخند
ژکوندمانندی گفتم - از فردا شاید نباشم و زحمت خریدن نون
تازه از سر هردومون کم بشه. انتظار شنیدنش را نداشت می دانم
.چشمانش از فرط تعجب گرد شده بود و من حواسم نبود و
نفهمیدم از کی نگاهم داشت توی چشمانش جولان می داد
یعنی چی؟ چرا از فردا شاید نباشی؟ پس قراره کجا باشی؟ -
پشت سرهم پرسیده بود و ظاهراً برای شنیدن جواب هم کلافه و
بی قرار بود. از اینکه باعث دغدغه اش شده بودم کمی احساس
خودخواهی ام ارضا شد و بعد با لحن شمردۀ و قاطعی گفتم - می
.خوام برگردم خوابگاه! فکر خوبی بود. همین حالا فهمیده بودم
تصمیمم را گرفته بودم. این جا دیگر جایی برای ماندن من نبود
.حداقل تا برگشتن کامران از زندان. باید من هم به خوابگاه برمی
گشتم و از او و این خانه و خاطراتش و مهمانان ناخوانده اش دور

می شدم. دیگر تحمل این همه نزدیکی و دوری از او را نداشتم.
تمام انگاره های ذهنی من داشت راه رفتن را به من نشان می
داد. ماندن فقط عذاب من بود

قبول دارم که از تصمیم ناگهانی ام جا خورده باشد اما نه آن قدر
که او را این طور توی بهت و شوک فرو ببرد. انگار که گفته بودم
دارم می روم مریخ! همان طور که داشت برو بر نگاهم می کرد با
ناباوری همه جانبه ای گفت —چرا یهو همچین تصمیمی گرفتی؟
نمی شد که بگویم چون تو یکهو دست دختری را گرفتی و شبانه
با خود به این خانه آوردی! نمی دانم شاید هم همه چیز از آن
پیام ناشناس که گفت "دیگه راه برگشتی نیست، محاله!"
شروع شد و ذهن ناخودآگاه من داشت یواشکی برای خودش
برنامه ریزی می کرد که همانند یک مجرم از صحنه بگریزد.
نگاهم حالا از چشمانش سر خورد و افتاد روی سینه اش! فکر
کردم "حتما سر دخترک تا نیمه های شب روی سینه اش بود. و
اونم داشت موهایش رو نوازش می کرد. اصلا دخترک می دونست
این آرامگاه که اون سرش رو اینقدر راحت بهش تکیه داده
آرزوی خیلی هاست. یکیش مثلا یلدا... (و روم نشد بگم یکیش

مثلا خود من (حرف عاشقانه هم بهش زده بود ؟ مثلا چی ؟ اصلا
حرف عاشقانه بلده بزنه ؟ دخترک ازش راجع به خالکوبیش
نپرسید ؟ اگه پرسیده باشه یعنی چی جوابشو داده ؟ " صدایش
از مرز افکارم گذشت و مرا به همان لحظه که روبه روی هم
ایستاده بودیم پرتاب کرد

حواست کجاست ؟ آهی از سر افسوس و حسرت کشیدم و -
گفتم -چی پرسیده بودی ؟ با اخم و تغیر نگاهم کرد -چرا می
خوای برگردی خوابگاه ؟ چرا نمی فهمید ؟ حواس پرتی که دست
!خود آدم نیست ! این همه اخم و تخم نداشت

چون اینجا راحت نیستم . به نظر خودم که جواب قانع کننده -
ای بود .حتی اگر از نظر او منطقی به نظر نمی رسید .-از کی تا
حالا اینجا راحت نبودی ؟ " دقیقا از همین دیشب " این را توی
دلم گفتم .سعی کردم لحنم حق به جانب و موجه باشد .-من به
خاطر دور موندن از مزاحمت های یاسر اومدم اینجا موندم .حالا
که خدارو شکر شرش از سرمون کم شده و دیگه از طرف اون
تهدیدی متوجه من نیست . فکر کردم به خوابگاه برگردم بهتره .

نمی دانم از کجای حرف من خوشش نیامده بود که آن طور
عصبی شده بود و با لحن پر خاش زنی گفت - آره . خیلی بهتره
باید بگم تصمیم خوبی گرفتی ! کی می ری حالا ؟ یعنی واقعا
برای رفتنم عجله داشت ؟ یا از سر لج و عصبانیت داشت یک
چیزی می گفت برای خودش . ولی نمی دانم حالا این همه
تندروی لازم بود واقعا ؟ مثل موجی ها یکهو می زد به سرش و
دیوانه می شد ! با اینکه دلم داشت مثل آب توی روغن جلز و
ولز می کرد اما با آرامشی ساختگی گفتم - باید اول برم خوابگاه
با خانم سماعی صحبت کنم
پس هرچه زودتر این کار رو بکن . این را با لحنی -

#273

عتاب آلود گفتم و بعد با چهره ای برافروخته از خشم از مقابلم
گذشت و من مات و مبهوت رفتن پرشتابش را از پله ها به تماشا
ایستادم . صدای بسته شدن در حیات می آمد . من ولی همان
طور پشت سرش جا مانده بودم و نگاه اندوه خیز من هنوز دم در
به جای خالی اش دخیل بسته بود

با خانم سماعی صحبت کرده بودم . گفتم مشکلی برای پذیرفتن
من وجود ندارد و البته با غرغر گفتم که چرا یک جا بند نمی
شوم و هی می روم و هی برمی گردم و این دفعه چون دیدم حق
با اوست من کوتاه آمدم و چیزی نگفتم . گفته بودم فردا باز
خواهم گشت و فعلا تا یک مدتی می مانم همین جا . چیزی تا

امتحانات و پایان ترم اول مکالمه ی زبان باقی نمانده بود .بعدش
یک هفته ای می رفتم شمال و تا برمی گشتم فصل تحصیلی
جدید هم آغاز شده بود .خدا را چه دیدی ؟ شاید تا آن موقع
همه چیز دوباره به شکل اولش برمی گشت

آخر شب که تمام وسایلم را جمع کردم و دستی هم به گوشه و
کنار خانه کشیدم به رسم ادب رفتم که با او خداحافظی کنم .
البته باید بابت حمایت ها و مراقبت هایش از من دراین چندوقت
اخیر هم تشکر می کردم .اول چند تق آرام به در زدم و نشنید
مجبور شدم زنگ خانه را به صدا در بیاورم .در با تاخیر زیاد باز
شد .رکابی مشکی تنش بود و توی دستش یک قوطی ویسکی به
چشم می خورد .این مدت که من اینجا بودم ندیده بودم لب به
مشروب بزنند اما حالا از چشمان سرخ و آبدارش معلوم بود که
تاخرخره بالا زده .-به به ! ببین کی اینجاست ! خوش اومدی
پرنسس ! و بعد ادای تعظیم را درآورد .معلوم بود حالش اصلا
خوش نیست .صدایش از فرط مستی کش دار شده بود .مرا یاد
مستی های کامران می انداخت .ناخواسته داشتم ازش می
ترسیدم .-من فردا صبح دارم برمی گردم خوابگاه .گفتم شاید

صبح خواب باشی نبینمت .اومدم الان باهات خداحافظی کنم .بی آنکه چیزی بگوید همان طور که داشت مرا می پایید قوطی را بالا زد .کمی تعلل کردم و چون دیدم حرفی نزد گفتم همین حالا برگردم بروم بهتر است .تشکر هم بماند برای وقتی دیگر ! احساس حماقت می کردم .از آمدنم پشیمان بودم .نمی دانم رنگم پریده بود یا نه ؟ دستم بی اختیار به سمت پیشانی ام رفت .چقدر یخ زده بود .—خب من دیگه می رم ...و بعد از مکثی کوتاه به قوطی توی دستش اشاره کردم – تو هم زیاد از این نجسی ها نخور .خوب نیست .انگار که می خواست حرص مرا دریاورد دوباره قوطی اش را سرکشید و این بار تا تهش را بالا نیاورد خیالش راحت نشد .دیگر توانی برای ماندن نبود . نمی خواستم او را توی آن حال و روز رقت انگیز ببینم .به دنبال شب بخیری کوتاه تا روی پاشنه ی پا چرخیدم بروم گفتم —داشتم تخته نرد بازی می کردم .تنهایی نمی چسبه پرنسس ! و قبل از اینکه من چیزی بگویم به آستینم چسبید و مرا با تمام مقاومتم به داخل خانه کشید . با اینکه تا وسط های هال رسیده بودیم اما هنوز داشتم امیدوارانه تقلا می کردم که برگردم —من باید برم پایین

می خوام بگیرم بخوابم . تو حالت خوب نیست ... نمی خوام اینجا
بمونم . و سعی داشتم مچ دستم را از چنگش دریاورم اما زورم
نمی رسید . با لحنی نرم و آمرانه گفت

نترس ، حالم از این بدتر نمی شه . و با فشار دستش به شانه -
هایم وادارم کرد پشت میز تخته نرد بنشینم . ناخشنود از این
زور و اجبار خیز برداشتم که بروم این بار دیگر صدای دادش
درآمد - گفتم نترس ! هرچقدر هم حالم بد باشه با تو کاری ندارم
.

!ولی تو مستی ! این حالت منو یاد کامران می ندازه -

من کامران نیستم -

تا چند لحظه فضای میان ما از غرش صدای فریادش اشباع بود
بی اعتنا به حال رو به گریه ی من دوباره با تحکم گفت - بشین
..می خوام بازی کنیم فقط

با بغضی در گلو نشستم . اگر یک کلمه ی دیگر به من زور می
گفت می زدم زیر گریه

من نگاهم با ردی از هراس و تاسف به شیشه های نیمه خالی
مشروب روی میز بود و او درحالیکه داشت مهره ها را از نو می
چید با همان لحن کش دارش گفت -من و تو یه دست بازی به
هم بدهکاریم . یادته اون شب ...شب قبل سفرم ... یادم بود .مگر
می شد به همین راحتی فراموش کنم ؟ اما نگفتم آره یادم هست
.

بچه بازی کامران بازیمون رو خراب کرد .و رو به من -سیاه یا-

#274



سفید ؟ نگاهش نمی کردم -فرقی نمی کنه . دلخور بودم از اینکه مرا مجبور کرده بود به کاری که نمی خواستم . -سفید واسه تو پرنسس . و تاس ها را برداشت و داد به من _ اول تو .بنداز

می دانستم قانونش این است که اول تاس بیندازند ببینند کی کمتر یا بیشتر می آورد بعد او شروع کننده ی بازی باشد .ظاهرا داشت به من لطف می کرد .من هم چون بی حوصله بودم این لطفش را رد نکردم .تاس ها را گرفتم و انداختم .جفت چهار آوردم و او سوت زنان گفت .-از حالا معلومه شانس با توه تترتر! نمی دانم چرا تکلیفش را با خودش و من یکسره نمی کرد ؟ یا پرنسس صدایم می زد یا می گفت تترتر ! گاهی پرنسس و گاهی تترتر با هم جور در نمی آمد .سردرگم می ماندم که بالاخره با کدام اسم خاصی که برایم انتخاب کرده بود کنار بیایم . چیزی

نگفتم و همراه با اخمی نازک مهره ها را بازی دادم. برایم برد و باخت مهم نبود. فقط می خواستم بازی تمام شود و من هرچه زودتر برگردم پایین. وقتی داشت تاس ها را می انداخت گفت - تو بری تکلیف هورتانسیات چی می شه؟ من که نمی تونم بهش برسم. نگاهم به پنج و ششی بود که آورده بود. نمی دانم چی شد که یادش به هورتانسیا افتاد. آن هم وقتی این قدر مست بود!

با صدای بی حالی گفتم - رسیدن نمی خواد. روزی یه بار بهش آب بدی کافیه.

اصلا از باغچه می کنمش می ندازمش دور. جاش گل خرزهره - می کارم.

بازی جالبی نکرده بود. می دانم اگر در حالت عادی بود مهره هایش را جور دیگری جلو می برد.

تاس ها را برداشتم. از تصور کردن هورتانسیا از باغچه مو برتنم سیخ می شد. البته یک جورایی هم مطمئن بودم که او این کار را نمی کند.

خودم گاهی میام بهش آب می دم -

انگار از این تصمیم من راضی بود . چون دیگر بهانه ای نیاورد . -

؟ !بازم که جفت آوردی ترتر ! نکنه می خوای مارسم کنی

به چشمان به خون نشسته اش نگاه کردم و پوزخند زنان گفتم -

!با این حالی که تو داری نرد نشی خلیه

تو اول ببین می تونی منو ببری بعد تو فکر نرد کردنم باش . -

هرچقدر هم که حالش خراب بود اما از کل کل کردن با من دست

برنمی داشت . گاهی فکر می کنم حتی اگر می مردم هم می آمد

می نشست سر قبرم و با خرده سنگی تق تق می زد به قبرم و

می گفت -هی ترتر ! دیدی تو زودتر از من مردی و اول من

اومدم برات فاتحه بخونم . حالام فاتحه نمی خونم تا روح

بسوزه ! وقتی سه تا از مهره هایش را بیرون انداختم و تقریبا

تمام مهره های خودم را به جز یکی توی خانه ی خودم چیده

بودم کم کم باید قافیه را می باخت اما هنوز با اعتماد به نفس

داشت با من کری می خواند -اگه باختی باید یه ساعت بمونی تو

انبار . حالите ؟ از بالای چشمانم همراه با نگاه فخر فروشانه ای

گفتم — و اگه بردم ؟ نمی دانم چه مرگم شده بود . با اینکه فکر می کردم برد و باخت برایم مهم نیست اما حالا هوای پیروزی در سرم افتاده بود و داشتم به شرط و شروطش فکر می کردم .
دقیقا مثل همان شب گفت — هرچی تو بگی پرنسس ! با تردید نگاهش کردم و پرسیدم — هرچی ؟ نمی دانم چرا صدایم لرزیده و بوی نای گریه گرفته بود . چیزی از درون داشت به من سیخونک می زد و وسوسه ام می کرد . ناگهان انگار زیاده خواه شده بودم . براق نگاهم کرد و این بار با تاکید بیشتری گفت —
!آره . هرچی

حتی اگه محال باشه ؟ و نمی دانستم چه بازی خطرناکی را —
!شروع کرده ام

واسه تو هیچی محال نیست پرنسس فقط کافیه بهم بگی چی -
می خوام ازم

از خدا که پنهان نیست . از شما چه پنهان دلم می خواست می گفتم تو . تو را می خواهم . حتی اگر آرزوی محالی ! حتی اگر نادرترین اتفاق ممکن دنیایی . حتی اگر تاوان داشتنت شعله های

سوزان جهنم است و عذاب ابدی ! حتی اگر ننگ و رسوایی اش
دامنم را بگیرد و مایه ی عبرت و لعنت مردم شوم من می
خواهمت ! با ذره ذره ی وجودم می خواهمت...اما نگفتم .در
عطش گفتنش سوختم اما دم نزدم و گذاشتم که سوز حسرتش
مرا ذره ذره بکشد . او انگار که می دانست چه می خواهم با تانی
نگاهم می کرد و به احوال منقلب و پریشان من نیشخند می زد
می دانم اگر حالش خوش بود و آن زهرماری ها تعادل فکری اش
را برهم نزده بود برای شنیدن حرفهای مگو و خواهش بی جای
من از خودش این همه بی قراری نشان نمی داد و چنین بی پروا
نمی گفت -پشیمون شدی ؟ و این طور با زبان بی زبانی ترغیبم
نمی کرد

حال او خراب بود و حال من وخیم بود و حال اشک هایم که بند
نمی آمد هم .به نشان تاسف سر تکان داد و چهره اش را خنده
ای تلخ پر کرد . بعد یکی از بطری ها را از روی میز برداشت و
یک نفس بالا زد و به اعتراض من هم توجهی نکرد

اگه بخوای باز از این کوفتی ها بخوری بلند می شم می رم . با -
لحن پرغیظ و غضبی گفت -خب برو . فکر کردی جلوت رو می
گیرم ؟ با حب و بغض نگاهش کردم و بعد تا خواستم

#275

از جا بلند شوم که بروم از حرفی که زد پشیمان شد . آمد
جلوی من زانو زد و نشست . با آن حال واله و شیدا به خدا که
دیوانه شده بود - باشه ببخشید ببخشید . و دستهایش به سمت
دست هایم نشانه رفت . من قایمشان کردم و خودم را هم عقب
کشیدم . او هم انگار یادش افتاد حق این کار را ندارد . و حالا نمی
دانست با دست هایش که همین طور میان ما معلق مانده بود چه
کند . - نگفتی شرطت چیه ترمه ؟ خواهش می کنم بگو . ببین
برای شنیدنش چه جونی می کنم ؟ تو رو خدا بگو ترمه . بگو . نذار
. تو دلت بمونه

دلم می خواست گریه کنم . بیشتر به حال او که هرگز با این همه
عجز و استیصال ندیده بودمش
. آخه چی بگم ؟ وقتی نمی شه -
. تو اگه بخوای می شه ترمه -
!خودت گفتی محاله -

من یه گهی خوردم . و محکم زد به پیشانی اش . توی آن حال -
آشوبش از نگاه کردن به چشمانش با آن رگه های قرمزی که

داشت می ترسیدم . صدایش گاهی اوج می گرفت و شکل فریاد می شد و گاهی خیلی نرم و آرام به گوش می رسید . -دارم بهت می گم وقتی پای تو وسط باشه هیچی محال نیست . تو بخوای دنیا رو به هم می ریزم که بشه . تا من هستم از چی می ترسی؟ می برمت یه جای دور . نمی دارم دست هیشکی به ما برسه . تو فقط لب تر کن . اون وقت من به خاطرت دست همه نامردای عالم . رو از پشت می بندم

دلم لرزید . بدجوری خودم را باخته بودم . او واقعا عقل خودش را از دست داده بود . کوروش آن شب با کوروش همیشه از زمین تا آسمان فرق داشت . از این کوروش می ترسیدم . از این کوروش . که هیچی برایش مهم نبود انگار

می دانم وقتی مستی اش می پرید و یادش به این حرف های بی پروا می افتاد چقدر از خودش خجالت می کشید ! می دانم که چقدر خودش را سرزنش می کرد . می دانم . در نگاه مفلس و درمانده ی هم غلت می خوردیم هنوز . نشد که بگویم . نشد که من هم دیوانگی کنم . نشد که دل به دریا بزنم . نشد که فقط به

خودم و خواهش قلبم فکر کنم .نشد .نشد .نشد .من اهل این
تابوشکنی ها نبودم ...او هم نبود .فقط حالا الكل عقلش را زایل
کرده بود و نمی فهمید که از خودش و من چه توقعی دارد .و
گر نه او کجا و این بی گذار به آب زدن ها و دست همه نامردان
عالم را بستن کجا ؟ باید اول پل های پشت سرمان را خراب می
کردیم .باید از خیلی چیزها می گذشتیم تا به هم برسیم . ما از
پسش بر نمی آمدیم .من آدم این ماجراجویی های دیوانه وار
نبودم .آدم این وسوسه های شوم و ویرانگر ! او هم اهل این
نامردی ها نبود .حتی اگر می خواست هم نمی توانست .فقط حالا
نمی فهمید و حواسش نبود

گاهی دلم می خواهد به آن شب برگردم .که بی هراس و بی
تردید توی چشمانش زل بزنم و از خواسته ام بگویم و او را از
خودش طلب می کردم .هرچند که نمی دانم بعدش چی می شد
و چه حوادث طوفان زایی انتظارمان را می کشید و حتی نمی
دانم با مکافات می کشیدیم ارزشش را داشت یا نه ؟ اما آن
شب و آن لحظه من کاری را کردم که عقلم می گفت . نگاه
پرتمنایم را از چشمان منتظرش دزدیدم .آرزوهایم را لای بقچه

ی کهنه ی دلم پیچیدم و توی پستوی فراموشی انداختم. اشک
هایم را سوزاندم و به تمام تمایلات درونی ام که بر علیه من قیام
کرده بود نه قاطعانه ای گفتم و با دستی که می لرزید تاس ها را
انداختم.

من چیزی از تو نمی خوام . حتی نگفتم دیگر به من نگو تر تر . -
حتی دیگر همین را هم از او نمی خواستم . چند لحظه ای مایوس
و خیره نگاهم کرد و بعد شنیدم که با پوزخندی هجوآمیز گفت
—پرنسس ترسو! و بعد دوباره موجی شد . کنترل خودش را از
دست داد . با یک حرکت جنون آمیز تخته نرد را واژگون کرد و
پشت بندش تمام بطری های خالی و نیمه پر روی میز را . و رو به
من که با بهت و هراس نگاهش می کردم فریاد زنان گفت —پاشو
برو پایین ! نمی خوام اینجا ببینمت ! من احمق خواستم آرامش
...کنم . فکر می کردم می توانم من احمق
!باشه . می رم . تو فقط آرام باش -

اما او آرام شدنی نبود انگار . گردبادی از خشم و جنون بود . از جا
بلند شد و زیر بازویم را گرفت و همان طور که به زور مرا به

داخل خانه کشیده بود داشت می برد -گفتم بیا برو...فقط برو .
در را باز کرد و بیرونم انداخت و با تق محکمی آن را به رویم
بست .می ترسیدم با آن حال عجیب و دیوانه اش بلایی سر
خودش بیاورد .از حالت غیرعادی هم رد داده بود .می ترسیدم
خودش با خانه را با هم به آتش بکشد .مشتی به در زدم و با
التماس گفتم -کوروش خواهش می کنم در رو باز کن .صدای
شکستن می آمد .هی پشت سرهم داشت شکستنی ها را می زد
زمین .سر و صدای هولناکشان تمام خانه را برداشته بود! با عجله
به طبقه ی پایین برگشتم که کلید خانه اش را بردارم و خدا خدا
می کردم تا برمی گردم هیچ اتفاق بدی برایش نیفتاده باشد !

رفته بودم کارهای ترخیص را انجام بدهم. داشت از وقت ظهر هم می گذشت. وقتی برگشتم دیدم خودش لباس هایش را عوض کرده و نشسته بود لب تخت و ظاهرا منتظر برگشتن من بود. شبیه پسر بچه هایی بود که بعد از شیطننت و به بار آوردن

خسارت و خرابی تنبیه شده باشند. معصوم و طرد شده. دور تا دور سرش باندپیچی شده و دست راستش هم چندتایی بخیه خورده بود! فکر کردم "چقدر درعرض همین یک نصف شبانه روز تکیده شده!" همین که چشمان به هم افتاد من سرم را پایین انداختم و آرام به طرف کمد رفتم که وسایلمان را جمع و جور کنم.

همین حالا می‌تونیم بریم -

ساکت و مظلوم نشسته بود و داشت حرکات مرا دنبال می‌کرد. حتی با دکترروانپزشکی هم که بربالینش حاضر شده بود کلمه‌ای حرف نزد. دکتر یواشکی به من توصیه کرده بود حتما در اسرع وقت "همسرم" را پیش یک متخصص روانپزشک ببرم. چون از نظر او "همسر من" در یک بحران روحی خطرناک قرار داشت و حتما باید تحت معالجه و درمان قرار می‌گرفت. وقتی می‌گفت "همسر شما" رنگ رخسار من دگرگون می‌شد و با دستپاچگی سرم را می‌انداختم پایین. دکتر نمی‌دانست با

همین یکی دو کلمه چه داغی از دل من تازه می کرد! دستم را با
استیصال روی سرم گذاشتم و گفتم

دیشب هول هولکی شد یادم رفت برات کفش بردارم. (و با -
اشاره به دمپایی های سفیدی که توی پایش بود) مجبوری با
همین دمپایی ها بیای

انگار برایش مسئله ی مهمی نبود. جوری با بی تفاوتی زل زده
بود به من که یعنی حالا کی به دمپایی های پای من اهمیت می
ده؟

هر دو شب سخت و هولناکی را پشت سر گذاشته بودیم. از آن
شب ها که دلت می خواهد فراموش کنی اما خاطره اش مثل یک
کارگاه زبردست و سمج دست از تعقیب تو برنمی دارد و سر هر
بزنگاهی تو را گیر می اندازد. حالا داشتیم دوباره به آن ماتمکده
برمی گشتیم. فکر کردم چقدر کار دارم من! اول باید خرده
شیشه ها را جمع کنم و خانه را از آن وضعیت اسفناک نجات
بدهم. ای خدا! این دیگر چه مصیبتی بود! دیشب هرچی
شکستنی دم دستش بود از شیشه ی مشروب گرفته تا گلدان

کریستال و مجسمه همه را از دم زد شکست. یکی از شیشه های مشروب را هم روی سر خودش خرد کرده بود. وقتی رسیدم که سرو دستش غرق در خون بود و تکه های ریز شیشه لای گوشت و پوستش گیر کرده بود و بی حال ولو شده بود روی زمین. با این همه داشت تقلا می کرد که میز تلویزیون را هم واژگون کند و چون دید زورش نمی رسد شروع به داد و قال کرد. عربده می کشید و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت. از دست من انگار کاری برای آرام کردنش بر نمی آمد. گریه کردم. زاریدم. به عالم و آدم قسمش دادم که آرام بگیرد تا بتوانم آژانس خبر کنم که به درمانگاه برسانمش. تهدیدم می کرد اگر جرات دارم این کار را بکنم. و من با این که ته دلم ترسیده بود اما در ظاهر اهمیتی به خط و نشان هایش ندادم و داشتم کار خودم را می کردم. وقتی شماره ی آژانس محل را می گرفتم با فریاد و پرخاش گفت – هرکی بیاد بهش فحش می دم و دری وری بارش می کنم. خودتم " از اینجا برو. نمی خوام ببینمت

گفتم کارش از این حرف ها گذشته. ظاهرا تنهایی از پسش بر نمی آمدم. با این وضعیت راننده ی آژانس هم جرات نمی کرد

برای کمک بیاید. فکر کردم با فوریت های پزشکی تماس بگیرم
بهتر است. هنوز میان چه کنم چه کنم هایم گیر کرده بودم که
پای من رفت روی یکی از شیشه های کف هال و صدای جیغ
دردناکم که به هوا بلند شد او ترسید و دست از عربده کشی و
جنجال برداشت. من روی زمین زانو زده بودم و سعی داشتم با
اشک و آه شیشه را از کف پایم با احتیاط بکشم بیرون. جراتش
را نداشتم و هربار در آخرین لحظه کم می آوردم. او به حالت
سینه خیز خودش را به من رساند و با دیدن کف خونی پای من
بی دل و بی طاقت شد و نالید - آخ ترمه. آخ! و بعد خودش و من
را با هم به باد سرزنش گرفت. - تقصیر من آشغال بود! ای تف
بهت کوروش! مگه نگفتم برو ترمه چرا برگشتی لعنتی؟
در حالیکه از فرط سوزش اشکم درآمده بود برای دلجویی از او
هم شده بود خودم را محکم گرفتم و وانمود کردم که درد نمی
کشم - چیزی نیست. آروم باش!... الان خودم درش میارم. و
چشمانم را بستم و با یک حرکت انتحاری شیشه را کشیدم
بیرون و همزمان سوزش جانکاهش را به جان خریدم. او هم انگار
با دیدن این صحنه دلش ضعف رفته بود. از ته

(دلش زار زد -تسِه بَمیرما (برات بمیرم

#277

و بعد سرش افتاد روی زانوان من .وقتی گروه امداد پزشکی از
راه رسیدند سرخون آلود او هنوز روی زانوان من بود

پای بریده ام را خودم بسته بودم .با چسب و باندی که از
داروخانه گرفته بودم

خیلی عمیق نبود و جای نگرانی چندانی هم وجود نداشت. این
خط و خراش ها که چیزی نبود .زخمی عمیق تر روی قلب هامان
بود که هر لحظه عفونی می شد و سر باز می کرد .و چه بلاکشان
بی آزار و جان برکفی بودیم ما ! و چه تسلیم و سرسپرده ی بی
!چون و چرای سرنوشتان

با آژانس به خانه برگشتیم .خانه که چه عرض کنم .مثل نیشابور
بعد از حمله ی مغول شده بود.دیدن خانه در آن وضعیت باعث
اعصاب خردی بیشترش شد .به وضوح شاهد در خود شکستنش
بودم .شانه هایش افتاد. خودش را از من کنار کشید و با قدم
های سنگینی پشت سرم وارد اتاق خواب شد .کمکش کردم
روی تخت دراز بکشد . .هنوز هم با من حرف نمی زد .نمی دانم
سکوتش از خجالت حرف های دیشبش بود یا زحمتی که به من
داده ؟ امیدوار بودم یادش رفته باشد که در عالم مستی و حال
خرابی چه حرفهای ناگوار و عجیبی به من زده ! دلم نمی خواست

با یادآوری شان عذاب بکشد و پیش خودش دچار شرمندگی
شود. من هم قول می دادم که آن حرف ها را فراموش کنم و
هرگز به روی خودم و او نیاورم.

با این سر و وضع که فعلا نمی تونی بری سرکار. پس خوب -
استراحت کن. منم می رم برات یه چیزی آماده کنم بخوری
داشتم دنبال کنترل اسپیلت می گشتم که گفت نمی خوام
چیزی برام درست کنی. به خونه هم دست نزن. نمی خواد باز
دست و پای خودت رو زخمی کنی. خودم بعد یه فکری به حالش
می کنم. من مات و مبهوت نگاهش می کردم. به صاحب آن نگاه
خشن و بی روح که انگار عضلات چهره اش هزار سال بود که در
حالت انقباض به سر می برد. و حالا انگار که داشت با لبهای
بسته با من حرف می زد. با این که سعی می کرد به من روی
خوش نشان ندهد اما من می توانستم درکش کنم. دیدن من
مایه ی عذاب خاطرش بود. هرچه مرا کمتر می دید بهتر!
کنترل روی میز دراور بود. برش داشتم و اسپیلت را روشن کردم
و بعد با لحن آمرانه ای گفتم

باشه به چیزی دست نمی زنم. فقط می رم آشپزخونه یه -
غذای ساده برات آماده کنم بعد که خودت ...با همان لحن قاطع
و مخالفش به میان کلامم آمد و با تشر گفت
گفتم نمی خواد ؟ نشنیدی ؟ -

و تا با تاثر و ناراحتی نگاهش کردم رویش را به سمت پنجره کرد
-مگه نمی خواستی برگردی خوابگاه ؟ پس همین حالا برو
آه از نهادم برآمده بود. چرا نمی فهمید ؟ حتی اگر می خواستم
هم نمی توانستم او را با آن حال داغانش تنها بگذارم و بروم رد
کار خودم ؟ انگار نه فقط با من که با عالم و آدم دعوا داشت. فکر
کردم بهتر است به جای مجادله با او وانمود کنم که دارم به
حرفش گوش می دهم. او هنوز تحت تاثیر مسکن ها و آرامبخش
بود و زود می خوابید.

من هم به اندازه ی کافی وقت برای پرستاری یواشکی از او و
رسیدگی به خانه داشتم. با گفتن -باشه. من می رم. مواظب
خودت باش. کنترل اسپیلت را روی میز عسلی کنار تختش
گذاشتم. لحظه ای تعلل کردم. انگار منتظر معجزه ای بودم که

همان لحظه نظرش برگردد. اما در آن چهره ی زمخت و سرد هیچ نشانی از رأفت و مهربانی به چشم نمی خورد. جوری که باورم نمی شد این همان کوروشی بود که شب قبل می خواست به خاطر من دنیا را به هم بریزد و دست همه نامردان عالم را از پشت ببندد. با احم و تخم عذرم را خواسته بود اما من فقط با تظاهر به قهر و دلخوری داشتم اتاقش را ترک می کردم

چند لحظه ای ایستادم و با تاجر به گوشه و کنار به هم ریخته ی خانه نگاه کردم و با این فکر که " حالا از کجا باید شروع کنم ؟ " سرم را میان دستانم گرفتم. از کجا شروع کردن مهم نبود. این که چطور باید بی سرو صدا آن جا را از آن وضع نجات بدهم. برایم مسأله بود. به آشپزخانه رفتم تا اول فکری به حال تهیه ی غذا کنم. از فریزر یک بسته گوشت درآوردم و گذاشتم بیرون که یخش و ابرود. نمی دانم تاس کباب گزینه ی خوبی بود یا نه ؟ شاید بهتر بود یک غذای خورشتی درست می کردم ! اما نظرم همچنان روی تاس کباب بود. بعد از شستن برنج ، جارو خاک انداز و سطل زباله برداشتم و رفتم که عملیات پاکسازی یواشکی را انجام بدهم. باید حواسم را جمع می کردم و خیلی مواظب می

بودم که توی این وضع و اوضاع که او به کمک من احتیاج داشت باز دست و پای خودم را زخمی نکنم. اما انگار سخت ترین کار ممکن همین بود. وقتی فکرم می رفت پیش حرفهای دیشبش به آن لحظه که گفت " وقتی پای تو وسط باشه هیچی محال نیست. تو بخوای دنیا رو به هم می ریزم که بشه. " دیگر هوش و حواسی برایم باقی نمی ماند. زندگی من حالا انگار به دو نیمه تقسیم شده بود

یک نیمه به قبل از شنیدن آن حرف ها برمی گشت و نیمه ی . دیگر به بعد از آن. و من این وسط گیر کرده بودم. ماجرای دیشبمان مثل یک نقطه عطف بود اما نمی دانستم خوب است یا بد و کدام نیمه روشن است و کدام نیمه تاریک ؟ کاش می شد آدم وقتی از فکر خودش خسته

می شد با طناب می بستش یک گوشه که پی بازیگوشی و سر به هوایی نرود و اجازه نمی داد آزادانه برای خودش پرسه بزند !. گاهی این پرسه زدن های آزادانه ممکن بود کار بدهد دستش

تا تاس کباب و پلو آماده شود من هم کار پاکسازی را تمام کرده
بودم. فقط می ماند کشیدن جاروبرقی که باید منتظر می ماندم
او از خواب بیدار شود بعد. توی همین فاصله چندباری به او سر
زده بودم. از لای در اتاق می پاییدمش. خوابش آن قدر عمیق
بود که متوجه هیچ سر و صدایی نشده بود! نمی دانم وقتی
بیدار می شد باز به همان بدخلقی قبل از خوابیدنش بود که با ده
من غسل نمی شد خوردش یا کمی متعادل تر می شد؟

خانه مرتب و غذا آماده بود .کم کم شب هم از راه رسید .اما او
هنوز بیدار نشده بود و من هم جراتی برای بیدار کردنش نداشتم

. نیم ساعت پیش تلفنی با کامران حرف زده بودم .اولین چیزی
که از من پرسید این بود

هنوز هم خونه ی دوستتی ؟ گفتم نه. توی خوابگاه هستم و -
برایش توضیح دادم که گاهی به خانه ی دوستم که اسمش
نسترن می روم و مامان و بابا هم در جریان هستند .و بعد او هم
کمی از خودش گفت و اینکه دارد کتاب "خاطرات یک مرده "
از "عزیز نسین" را می خواند و از نثر طنزآلودش خوشش می
آید .من چون این کتاب را نخوانده بودم نتوانستم اظهار نظری
بکنم و فقط به گفتن " خوبه " اکتفا کردم .روی مبل نشسته
بودم و داشتم زخم کف پایم را چک می کردم که در حال جوش
خوردن بود که با شنیدن صدای باز شدن دراتاقش دلم ریخت .با
چهره ای درهم و عبوس توی هال ظاهر شد و نگاهی که به من
افتاد گره ی میان ابروانش سفت و سخت تر شد .من با
دستپاچگی سلام کردم و مثل بچه محصلی که آقای ناظم را خط
کش به دست در مقابل خودش دیده باشد از روی مبل بلند شدم
و خبردار ایستادم .بدون اینکه جواب سلامم را بدهد راه
آشپزخانه را درپیش گرفت .من هم چون نمی دانستم باید چه

گلی بگیرم سرم تصمیم گرفتم دنبالش بروم ببینم از خدا چه پیش خواهد آمد! سر وقت یخچال رفته بود و داشت از بطری مخصوص خودش قلپ قلپ آب می خورد. گفتم لابد گرسنه است و بهتر است برایش میز غذا را بچینم. زیر قابلمه ها را روشن کردم تا غذاها گرم شوند. وقتی داشتم از توی جاذرفی بشقاب برمی داشتم گفتم –تاس کباب درست کردم. دوست داری که؟ برای لحظه ای دست از نوشیدن آب برداشت و فقط نگاهم کرد. اما چیزی نگفت. با تعجب به سمتش چشم دواندم و متوقعانه گفتم –سوال من جواب نداشت؟

با لحن سرد و تلخی گفت –گفته بودم برگرد خوابگاه. ازت! نخواستم برام غذا درست کنی

و دوباره بطری آب را سرکشید. این تشنگی بود یا عطش؟ یا هرچقدر از دست من بیشتر حرص می خورد آب بدنش هم می سوخت؟

نمی تونستم تو رو با این حالت ول کنم برم . و بدون اینکه -
نگاهش کنم بشقاب ها را روی میز گذاشتم و رفتم که از توی
.کابینت لیوان بردارم

من چیزی نمی خورم .با لحن تمام کننده ای گفت و بعد بطری -
را به یخچال برگرداند و با پا درش را بست .داشت با این رفتار و
برخورد ستیزه جویانه اش عصبی ام می کرد .هرچقدر می
خواستم ملاحظه ی حالش را بکنم نمی شد .با تمام حرص لیوان
ها را تقریبا روی میز کوبیدم و با غیظی درآمده گفتم

چرا با من اینجوری حرف می زنی ؟ من که داشتم می رفتم -
دنبال کارم .تو اون نمایش مسخره رو راه انداختی .و الا منم
اصراری نداشتم که بمونم برات غذا بپزم تو هم برام قیافه بگیری
.و بگی نمی خورم

مثل مبارزی که در میدان رزم بخواهد اول هم رزمش را بسنجد
داشت بر وبر نگاهم می کرد .شاید در نظرش حریف ضعیف و
ناتوانی آمده بودم که از مبارزه با من صرف نظر کرده بود و حالا
داشت در امتداد سکوتی سنگین از آشپزخانه بیرون می رفت .از

دست من کاری برای برگرداندنش بر نمی آمد. حتما می دانست
دارد چکار می کند و این طرز برخوردش با من هم حساب شده
بود لابد. حالا من هرچقدر التماسش می کردم و نازش را می
کشیدم فایده ای نداشت. مرغ او این جور وقت ها یک پا داشت
.مایوسانه آهی کشیدم و بعد زیر غذاها را خاموش کردم. باید
کمی بعد توی یخچال می گذاشتمشان. داشتم با حرکاتی عصبی
میز را جمع می کردم که ناگهان بغضی که نمی دانم از کی توی
گلویم چمپره زده بود ترکید و من پقی زدم زیر گریه. کسی نبود
که از من دلجویی کند و بگوید عیبی ندارد ترمه! همه چیز
درست می شود! غصه نخور. خدا بزرگ است! کسی نبود آرام بر
پشتم بزند و بگوید آخ ترمه! ترمه! روزگار همیشه که همین
جور نمی ماند. یک روز نوبت خوشحالی تو هم می رسد. زمستان
می رود. دوباره بهار می شود. کسی نبود و من شک داشتم به
این که یک روز خوب از راه برسد که حال من از حال این
روزهایم بهتر باشد. شک داشتم خدا برای قلب بی چاره ی من
کاری بکند. شک داشتم که پشت این زمستان غم، بهاری باشد
! چه تنهایی غریبانه ای با من بود! این واقعا عجیب نیست؟ که

آدم بین چندمیلیارد آدم خودش را این همه تک و تنها حس
کند؟ که درد و رنجت حتی برای یک نفرش هم مهم نباشد؟
انگار که در جهانی از غم و تنهایی فقط خودت هستی و خودت و
خودت! اگر هرکس درد دنیا دارایی خاصی داشته باشد دارایی من
تنهایی من بود که نمی شد با کسی قسمتش کرد

یادم آمد باید قرص هایش را بخورد. تندی اشکهایم را چیدم و
به سروقت کیسه ی داروهایش رفتم. قرص ها و کپسول ها را
برداشتم و گذاشتم توی سینی تنگِ پارچ آب و لیوان. فکر

#279



کردم بعد از اینکه داروهایش را بهش خوراندم و غذاها را هم به
 یخچال برگرداندم می روم پایین. فردا صبح هم به خوابگاه برمی
 گشتم و خلاص. حتما واقعا نیازی به من نداشت و بدون حضور
 نحس من حالش بهتر بود. حتما! فکر آزاردهنده ای بود! اما
 گاهی چاره ای جز رویارویی با حقیقت برای آدم باقی نمی ماند
 هر چقدر هم که چهره ی حقیقت زشت و کریه باشد عاقبت
 مجبوری با آن چشم توی چشم شوی! به دنبال تق آرامی وارد
 اتاقش شدم. اتاق تاریک بود. برق را زدم و با قدم های شمرده
 ای به سمت تختش رفتم. می دانم سگرمه هایم بیش از حد توی
 هم بود و نگاهم بیش از حد سرد و صدایم بیش از حد زمخت اما
 بهتر از این نمی شد باشم. او هم لابد توقع چندانی ازم نداشت
 باید قرصهات رو بخوری -

نمی توانست از دست من شاکی باشد. چون قبلا خودش نسبت به من پرستار سخت گیرتری بود. چیزی نگفت و این می توانست علامت خوبی باشد. هرچه باشد بهتر از بدخلقی و تشر زدن به من بود. اگر به من بود که قرص ها را می ریختم کف دستم و بعد به زور توی حلقش خالی می کردم و پشت بندش یک لیوان آب هم به خوردش می دادم و تمام. اما حالا باید صبوری می کردم و منتظر می ماندم که خودش اقدام کند. می ترسیدم بعد رفتنم لب به قرص ها نزنند. حالا چرا داشت اینجوری نگاهم می کرد؟ انگار برای اولین بار بود که مرا می دید. شاید هم چشم و لب و لوچه ام بعد گریه ورم کرده بود و من خبر نداشتم. قبل از اینکه زیر نگاه های سنگینش خودم را ببازم و دستپاچه شوم یکی از قرص های مسکن را برداشتم و گفتم – الان می خوام برم پایین بخوابم. دوست داشتی بعد غذات رو بخور.

و قرص را دادم دستش. بدون اعتراض قرص را ازم گرفت و همین باعث شگفتی ام شد. اما سعی کردم به روی خودم نیاورم. شاید

داشت نسبت به حرفهای من از خودش واکنش مثبت نشان می داد. پس برای اینکه خوشحالی اش را تکمیل کرده باشم گفتم فردا صبح هم از اینجا می رم. بدون اینکه نگاه خیره اش را - لحظه ای از روی من بردارد قرص را به دهان برد و من هم لیوان آب را دادم دستش. حالا که داشت با من همکاری می کرد بهتر بود کپسول را هم به خوردش بدهم و زودتر زحمتم را کم کنم. بعد از خوردن آب و کپسول وقتی داشتم سینی را برمی داشتم که با خودم ببرم گفتم - سعی کن داروهات رو به موقع بخوری. ساعت گوشیت رو روی هشدار بذار که بتونی به موقع بیدار بشی.

ترمه ؟ -

فکر کردم توهمی شده ام ! امکان نداشت بعد از آن همه اخم و تخم ها و بدقلقی ها حالا با این لحن مهربان و ملاطفت آمیز صدایم زده باشد ! و با فکر اینکه حتما صدایش را توی خیالاتم شنیده ام داشتم به حرف های خودم ادامه می دادم - سعی کن !دیگه مشروب نخوری ! یا کم بخوری

فکر کردم این را نمی گفتم بهتر بود. حالا حتما پیش خودش
فکر می کند که دارم مثل پیرزن ها نصیحتش می کنم. چرخیدم
که بروم. اما دوباره طنین صدایش قلب مرا از نفس انداخت -
ترمه؟ این بار دیگر به شک خودم هم شک کرده بودم. واقعا او
بود که داشت با این لحن خاص صدایم می زد ترمه! نشد برگردم
و نگاهش کنم. می دانی اشکها خیلی وقت ناشناسن. درست در
بدترین لحظه ی ممکن به پلکهایت می آویزند و دنبال بهانه اند
که سر بخورن پایین و حال خراب دلت را رسوا کنند. درحالیکه
هنوز پشتم به او بود گفتم -بله؟ صدایم مثل تارغمگین ناکوکی
لرزیده بود و خس داشت. صدای او ولی مثل صدای پیانو پر از
نت های نرم و آرام بود

دیشب خیلی اذیت شدی؟ -

آب دهانم را قورت دادم که بغضم را هم با خودش بشوید و ببرد
.پایین. اما انگار زورش به بغض سنگین من نرسید

نه -

و تو لابد می دانی که دروغ می گویم و شاید حتی بهتر از خودم بدانی که دیشب به اندازه ی هزار سال بر من گذشت. صدای نفس هایش را می شنیدم. هی بالا و پایین می شد. انگار که از جایی نامرئی تحت فشار بود

دیشب تو حال خودم نبودم. کاش اصلا نیومده بودی بالا. (بعد - از مکثی کوتاه) هر کاری کردم. هر حرفی زدم جدیشون نگیر.. ببخش و فراموش کن

اشک ها بازیگوشانه کنار چشمانم وول می خوردند. و من چه عاجز مانده بودم در مهارشان! دوباره صدایم چون تار شکسته ای نالید - باشه. و توی دلم با غصه ی بیشتری ادامه دادم "

فراموش می کنم اما روزی صدبار با خودم مرورشان می کنم. فراموش می کنم اما قول نمی دهم که به یادشان گریه نکنم. فراموش می کنم اما یک روز از داغ شنیدن دوباره شان می میرم. فراموش می کنم اما یادم می رود که فراموششان کرده ام.

ترمه ؟ -

دلم می خواست با فریاد می گفتم " دیگه حق نداری منو با این
لحن صدا بزنی ! حق نداری لعنتی ! " اما می ترسیدم وسط الدرم
بلدزم هایم یکمهو بزمن زیر گریه . -بله ؟ اما هرچه گوش ایستادم
چیزی نگفت . نمی دانم اگر حرف آماده ای برای گفتن نداشت
اصلا چرا باز صدایم زده بود ؟

فقط می خواست توی دل بی چاره ی من زلزله بیندازد و در خود
آوارم کند ؟ باید همین حالا می رفتم . قبل از جاری شدن سیل
اشک هایم . اگر حرفی هم بود ظاهرا از گفتنش پشیمان شده بود
اما همین که پاهایم از زمین کنده شدند او هم سکوتش را
شکست - ممنون که خونه رو تمیز کردی و برام غذا پختی ! قسم
می خورم این همان حرفهایی نبود که می خواست به من بزند
حتما با خودش نشست دودوتا چهارتا کرد دید صلاح نیست
بعضی حرف ها را به من بگوید . برای همین هم دچار تردید شده
بود و جایشان را با جمله های دیگر عوض کرده بود . نمی دانست
با همین تغییر سیاستش شبم را ساخته . حالا باید تا خود صبح
بیدار می ماندم و جای این کلمات را با کلمات احتمالی دیگری پر

می کردم تا در نهایت به جمله ای برسم که فکر می کردم او از گفتنش به من منصرف شد. بی احتیاطی کردم و سرم که به طرفش چرخید اشکهایم ریخت روی گونه هام. و بعد برای همه چیز دیر شده بود. نگاهمان به هم برخورد بود و اشکهایم مرا پیشش رسوا کردند. تند تند سر تکان دادم و بعد بدون اینکه چیزی بگویم راهم را کشیدم و رفتم. دستم که به دستگیره ی در رسید گفت صبح بمون خودم می رسونمت. و بدون اینکه از او توضیح بخواهم پشت بندش افزود - می خوام برم تعمیرگاه رفتم و برای ناشناس آشنای خودم نوشتم " کاش می شد من هم یک شب در عالم مستی حرف های دلم رو بهش می گفتم و روز بعد سخت ترین کار ممکن رو ازش می خواستم. اینکه هرچی گفتم رو فراموش کنه ! " #لعنتی ترین

ببخشید دیر شد آخر هفته ها سرم شلوغه 

(از سری پارتهای #پیشاپیش جبرانی (30/19 پارت

دوستان تازه وارد ضمن خوشامدگویی لطفا پین رو بخونید تا در
جریان پارتهای #پیشاپیش جبرانی باشید ☺□

#280

صبح بعد از خوردن صبحانه و جمع و جور کردن آشپزخانه ی طبقه ی پایین ،کیسه های زباله را که دیشب از خانه اوجمع کرده و گذاشته بودم توی راه پله به حیاط بردم.بعد به گلهای باغچه آب دادم و بعد تر هم با هورتانسیای عزیزم خداحافظی عاشقانه ای کردم .باید منتظر بیدار شدن کوروش می ماندم .عجله ای هم نداشتم .صبر می کردم تا خودش از خواب بیدار شود .حتی ترجیحم این نبود که آخرین صبحانه ی مشترکمان را با هم بخوریم . " آخرین صبحانه ی مشترک " تلخ وغمگین به نظر می رسید .اما خب هرچه کوله بار خاطرات مشترکمان سبک تر، بهتر ! صبح تقریبا خنکی بود .بعد از آبیاری باغچه و حیاط جو مطبوع تری هم به خودش گرفته بود .لب حوض نشسته بودم و نگاهم به هورتانسیا بود و حواسم یک جایی دورتر از من داشت برای خودش بازیگوشی می کرد .از بس به این خانه آمده و رفته بودم دیگر حسابش از دستم دررفته بود و نمی دانم این دفعه ی چندم بود که داشتم از این خانه کوچ می کردم و معلوم نبود بار دیگری که باز از بد حادثه به اینجا پناه می آوردم کی باشد ؟ اما می دانم که دلم برای گوشه به گوشه این خانه و حیاط زیبایش

تنگ می شد. حتی برای انباری اش که حکم شکنجه گاره را داشت. نمی دانم چقدر همان جا نشسته بودم و در سکوت و سکون زل زده بودم به باغچه که صدایش را از پشت سرم شنیدم

چقدر زود شبیخون زدی که بری؟ خیلی برای رفتن عجله - داری؟

نمی دانم چرا تکلیف خودش را با من و خودش مشخص نمی کرد؟ از دوروز پیش تا حالا با من کج و کوله رفتار می کرد و هی راه خروج از خانه را نشانم می داد و حالا به من کنایه می زد که چرا برای رفتن عجله دارم؟ با گفتن -سلام از پای حوض بلند شدم و همزمان پشتم را تکاندم که گرد و خاک احتمالی را از شلوارم پاک کنم. و به قلبم که از دیدنش هیجان زده بود و داشت در سینه بالا و پایین می پرید گفتم "یا بتمبرگ یا بمیر" از توی درگاه داشت به من نگاه می کرد. انگار یادش رفته بود جواب سلامم را بدهد. بعد از آن شب و حرف های مگویی که درعالم مستی بی پروا به من گفته بود حالا سخت ترین کار ممکن این

بود که چیزی را به روی هم نیاوریم. فکر کردم برای لباس پوشیدن با این سر و دست باندپیچی شده به مشکلی برنخورد؟ می خواستم بپرسم قرص هایت را خوردی؟ اما ترسیدم خوشش نیاید. حتما خورده بود! بچه که نیست با خودش لج کند. به جایش گفتم - نمی خوی باند دست و سرت رو عوض کنم؟ هنوز میان درگاه بی حرکت ایستاده بود

می رم تعمیرگاه اونجا به کمک بچه ها عوضش می کنم. و بعد - از توی جیبش دوبسته از قرص هایش را بیرون کشید و با افتخار نشان من داد - قرص هامم با خودم برداشتم که سروقت بخورم خانم دکتر! نشد جلوی کش آمدن لب هایم را بگیرم. فکر کردم حالا حالا ها حقش نیست بهش روی خوش نشان بدهم. اما خب انگار رگ خواب من دستش بود و هر لحظه که اراده می کرد می توانست مرا با خودش آشتی بدهد. - وسایلت همینان؟ و به کوله پشتی و ساک دستی ام که دم در گذاشته بودم اشاره کرد. گفتم - آره. و خواستم بروم بردارمشان که او همه را با یک دستش برداشت و گفت

خودم میارم. تو فقط در عقب رو باز کن -

و همزمان دکمه ی باز شدن دربهای ماشین را زد. بعد از باز کردن در به کمک هم ساک و کوله پشتی را روی صندلی عقب گذاشتیم. قبل از اینکه در را ببندد نگاه به من کرد و گفت - مطمئنی چیزی جا نذاشتی؟ سرتکان دادم که یعنی "آره مطمئنم." قیافه اش شبیه وقت هایی می شد که بدجنسی اش گل می کرد. با لحن تخرسی گفت -هی بعد به بهونه ی اینو جا گذاشتم اونو جا گذاشتم پا نشی بیای از این ورا آرامش زندگی خصوصی منو مختل کنی! و بعد به هاج و واج ماندن من خندید. نمی دانم داشت جدی می گفت یا شوخی می کرد؟ ترجیحم این بود که خواسته باشد مثل همیشه سربه سرم بگذارد اما پس چرا حتی با این فکر هم من این قدر دلخور شده بودم و فکر می کردم حتی شوخی اش هم زشت است؟ چقدر تازگی ها من حساس و کم ظرفیت شده بودم! بخصوص روی حرف ها و رفتار او با خودم! قبلا این جور وقت ها فوقش پشت چشمی برایش نازک می کردم، ایش "ی می گفتم و در نهایت من هم با نیش و کنایه ای جوابش را می دادم و قال قضیه را می کندم. اما حالا با

هر حرف تلخی که او می زد (شوخی یا جدی) دلم می گرفت و
هوای گریه می کردم. - من دیگه کلاهمم بیفته این ورا نمیام برش
دارم. یک نگاه به چهره ی گرفته و بغ کرده ام انداخت (و
باورش شده بود یا نه نمی دانم.) بعد همراه با لبخند معنی داری
گفت - آفرین دختر خوب! و در عقب را با تق محکمی بست
انگار خوشش می آمد اشکم را در بیاورد. با لب و لوچه ایی
آویزان گفتم

من می رم در حیاط رو باز کنم. و سریع از مقابلش گذشتم -
کمی دیگر جلوش می ماندم شاهد بارانی شدن چشمانم می شد
داشتم

#281

دومین لنگه ی در را هم باز می کردم که چشمم افتاد به دختری
که دم در روی زمین چمباتمه زده بود. با صدای باز شدن در
حیاط سرش را از روی زانوانش بلند کرد و چشمانش را که به من
دوخت هردو از دیدن هم یکه خوردیم و خشکمان زد. قلبم
داشت از کار می ایستاد. خدای من! پریسا بود. مثل مسافر
غریب یا مهمان ناخوانده ای که پشت درمانده باشد. نمی دانم
من بیشتر از دیدنش آن وقت صبح دم در خانه جا خورده بودم
یا او؟ پریسا زودتر از من توانست در میان بهت و ناباوری به
خودش بیاید. از جا بلند شد و درحالیکه پوزخند تحقیرآمیزی
روی لب هایش بود با کنایه گفت -اوه ترمه خانم. فکر نمی کردم

اینجا باشی ؟ چرا از خودش خجالت نمی کشید واقعا ؟ از شمال کشور تک و تنها و بی خبر آمده بود تهران و صبح به این زودی دم در خانه ی پسر مردم بست نشسته بود و داشت به من ریشخند می زد . از حالت شوک که درآمدم با قیافه و لحن وارفته ای گفتم – تو این جا چکار می کنی ؟

گستاخ تر از این حرف ها بود که بخواهد به این زودی ها از رو برود .

خودت اینجا چکار می کنی ؟ هوم ؟ از کی تا حالا رسم شده که - زن برادر آدم صبح از خونه ی برادر شوهر عزیش بیاد بیرون ؟ با دندان غروچه گفتم – به جای این دری وری ها یه کم از خودت ! خجالت بکش که باز از شمال پاشدی اومدی اینجا

نگاهش را مثل سوزن توی چشمانم فرو کرد و حاضر جواب گفت خودت خجالت بکش که معلوم نیست خونه برادر شوهرت چه - غلطی می کردی ! و بعد انگار که یادش به چیزی افتاده باشد نیشخند زنان ادامه داد _ پس اون شب هم که من اینجا بودم تو

هم بودی و کوروش یواشکی واسه تو رختخواب برده بود پایین و
!بههم گفت دوستش بی جا و مکان مونده . هه

چی شده ترمه ؟ کیه دم در ؟ با چهره ای برافروخته و -
شماتت بار برگشتم و نگاهش کردم . یک پایش توی ماشین بود و
پای دیگرش بیرون و با تعجب و سردرگمی منتظر جواب من
مانده بود . همه اش تقصیر او بود . اگر دستش را نگرفته و تز سر
دلسوزی با خود به این خانه نیاورده بود حالا پریسا خانم هم هر
وقت عشقش کشیده بود نقشه ی فرار نمی کشید و سر از خانه
ی او در نمی آورد

برات مهمون اومده . خودت بیا و ببین . این را با لحنی پرغیظ -
گفتم و بعد رویم را از او برگرداندم . دلم می خواست دستم را
دراز می کردم و آن لبخند زننده را از روی لب های پریسا برمی
داشتم

خب دیگه . شوهرت که تو زندونه . کس و کاراتونم که همه -
شمالن . از کجا می خوان بفهمن شما دوتا چه ریگی تو کفشتونه
صدای قدم های کوروش را پشت سرم می شنیدم . مانده بودم

در جواب اهانت های پریسا چه بگویم. خب البته حق هم داشت دیدن من صبح به این زودی توی خانه ی برادرشوهرم صورت خوشی نداشت و هرکسی را ممکن بود دچار شک و ظن کند. جهت اطلاع باید بگم اینجا خونه ی منم هست -

اما اطلاعاتش آن قدر زیاد بود که اطلاعات ضعیف من به دردش نخورد

تو شالی محله کیه که ندونه بعد از اینکه شوهرت افتاد تو -
زندون بابات اومد جهزیه ات رو جمع کرد و برد تو انبار خونه
تون ریخت و تو هم ظاهرا اومدی خوابگاه بمونی که درست رو
بخونی. اما کسی نمی دونه خوابگاه مورد نظر بغل برادرشوهرته
خفه شو. می خواستم بزنم توی گوشش که کوروش از پشت -
سرم گفت

ولش کن ترمه. آروم باش. چطور از من می خواست آرام باشم -
وقتی حتی خودش هم از دیدن پریسا کپ کرده بود. زبان پریسا
یک دم از توهین دست نمی کشید

بهت نمی اومد اینقدر هرزه و کثیف باشی. آخه آدم با -
برادرشوهر خودش می ریزه روهم ؟ به خدا که اگر کوروش جلوی
مرا نگرفته و به آستینم نچسبیده بود موهایش را توی چنگم می
گرفتم و می زدم لهش می کردم. کوروش از یک طرف داشت مرا
که برای پریسا چنگ و پنجه می کشیدم و با تهدید می گفتم -
ولم کن تا برم دهن کثیفشو جر بدم. آرام می کرد و از طرف
دیگر داشت با زبانی خوش با پریسا وارد مذاکره می شد.
اینجا اومدی برای چی ؟ پدر و مادرت می دونن ؟ پریسا انگار -
از غافلگیر کردن و تحقیر ما خوشش آمده بود. همان طور که
شلاق نگاه پرسرزنشش را به جان هردونفرمان می کشید با لحن
گزنده ای گفت
کار خداست دیگه. وقتی می خواد یکیو رسوا کنه کسی -
جلودارش نیست. منو فرستاده که طبل رسوایی شما رو از بوم
بندازم.

من دلم می خواست جوری می زدم توی دهانش که دندان هایش
خرد شوند بریزند بیرون .نمی دانم کوروش چطور می توانست با
او این قدر خونسردانه رفتار کند

این چرت و پرتا چیه می گی ؟ ترمه اومد اینجا یه کاری داشت -
دوباره داره برمی گرده بره خوابگاه . بیا بریم تو یه کم خستگی
در کن بعدش بهم بگو باز چرا از خونه فرار کردی ؟ لحنش آمرانه
بود .انگار می خواست از در دوستی با او وارد مذاکره شود .اما
پریسا زرنگ تر از این حرف ها بود که گول این بازی ها را بخورد
.

از برق کینه و عداوتی که از چشمانش می جهید معلوم بود که
حاضر نیست گزکی که به دستش افتاده به همین راحتی مفت از
دست بدهد .حالت تدافعی به خودش گرفت .گامی به عقب
برداشت و گفت

نمیام .حتما می خواین یه بلایی سرم بیارین .که نرم شالی -
محلّه رسواتون کنم

فکر می کنم فیلم جنایی زیاد می دید و توهمی شده بود. وگرنه
این خزعبلات را از کجایش درمی آورد ؟

اومده بودم که دیگه برنگردم شالی محله. ولی حالا برمی گردم -
تا آبرو براتون ندارم. شما دوتا خیلی آشغالین. مایه تف و لعنت
همه می شین. خدا جای حق نشسته. حالا می بینید که چه
روزگاری ازتون سیاه می کنه. کثافت های لعنتی ! و به دنبال این
کلمات زننده و نفرت بار

آب دهانش را سمت ما پرتاب کرد و پا به فرار گذاشت .
#لعنتی ترین

شخصیت ها حتی کم اهمیت ترینشون نباید بی خودی وارد
داستان بشن و بعد هم برن کنار. بدون اینکه بفهمیم اصلا برای
چی وارد قصه شدن؟ حتما باید نقشی تو پیشبرد داستان داشته
باشن. یکنش مثلا همین پریساخانم

(از سری پارتهای #پیشاپیش جبرانی (30/21 پارت

دوستان تازه وارد ضمن خوشامدگویی لطفا پین رو بخونید تا در
جریان پارتهای #پیشاپیش جبرانی باشید ☺□

#282

مثل یک بلای آسمانی ناگهان بر سرمان نازل شد. در چشم برهم
زدنی ویرانمان کرد و رفت کمرم انگار از بار سنگین حرف ها و
تهمت های زننده اش شکسته بود. پاهایم اولین عضو بدنم بود
که تحت تاثیر اتهامات پریسا داشت با سستی از زیر بار تحمل
من گنهکار شانه خالی می کرد و هر آن می خواست مرا بزنند
زمین. یک دستم را به دیوار گرفتم. خم شدم و شروع کردم به
عق زدن. فقط کف و سفیدی بالا آورده بودم. زمین و آسمان
داشت دور سرم چرخ می کرد. دلم داشت از حال می رفت
. کوروش که تا وسط های کوچه دنبال پریسا دویده بود حالا نفس
نفس زنان برگشته بود و داشت با تاثر به قیافه ی رنگ پریده و
نزار من نگاه می کرد -خوبی؟ با بغض و گریه گفتم -نه خوب
نیستم. خودش هم خوب نبود. این را از چهره ی پریشان و لحن
درمانده اش می فهمیدم -نگران نباش. یه زری واسه خودش زد
. کی به حرف اون اهمیت می ده. می دانم که حتی خودش هم به
این حرف ها که داشت برای دلجویی از من می زد اعتقاد
نداشت. او هم به اندازه ی من احساس خطر کرده و در دنیایی از

بیم و هراس پنهانی داشت دست و پا می زد فقط می خواست به
روی خودش نیاورد یا تحملش از من بیشتر بود

چطور نگران نباشم. دیدی که چه حرف هایی بار من کرد ؟ تا -
مرز گریه و خفگی رفتم و برگشتم. یک نگاه به پنجره های
ساختمان های مشرف به کوچه انداخت و بعد از ترس اینکه مبادا
همسایه ها یواشکی در حال پاییدن ما باشند دستش را با فاصله
پشت سرم قرار داد و با ملایمت گفت - بیا بریم تو یه آبی به
دست و روت بزن. خوب نیست با این حال و روزت بمونیم تو
کوچه. من که به سختی می توانستم قدم از قدم بردارم همان
طور که دستم را روی دیوار و پاهایم را روی زمین می کشیدم
وارد حیاط شدم. با سرزنش گفتم

همه اش تقصیره توئه. باید می داشتی اون روز تو تهرون گم و -
گور بشه. آدم که شر رو نمیاره تو خونه ی خودش. انگار او هم
به پاهای ضعیف من شک کرده بود و می ترسید هر آن مرا بزنند
زمین. دست حمایتگرش همچنان با فاصله پشت سرم بود. با
لحن غرنده ای گفت

نمی دونستم دستم اینقدر بی نمکه ! اگه در حقش نامردی -
کرده بودم و اون شب ازش نمی گذشتم اینقدر پررو نمی شد . با
!...پای خودش اومده بود تو بغلم و من احمق

نمی دانم جمله اش را چطور می خواست تمام کند اما من تحمل
شنیدنش را نداشتم . برگشتم با تغیر که نگاهش کردم بقیه حرف
هایش را قورت داد . دوست نداشتم با من از این حرف ها بگوید
حتی از روی عصبانیت و در مورد یکی مثل پریسا . نمی دانم
اسمش حسادت بود یا حماقت . به هر حال باید می فهمید که حق
ندارد پیش من از رفتار جوانمردانه اش با جنس مخالفش ابراز
پشیمانی کند . شیر آب را باز کردم و نشستم لب حوض . او بالای
سرم ایستاده بود و داشت با نگرانی حرکات مرا دنبال می کرد
یک مشت آب روی صورتم ریختم و بعد با بغضی که لابه لای
صدایم پیچیده بود گفتم -ایشالله(انشاءالله) سرطان بگیره بمیره
دختره ی آشغال . من اگر جای او بودم آن لحظه دندان روی
جگر می گذاشتم و حرفی نمی زدم که باعث شعله ور شدن
بیشتر آتش قهر و غضبم شود

نفرین نکن -

نگاه خشم آگینم را به چشمانش کشیدم و پرخاش زنان گفتم -
چرا داری ازش دفاع می کنی ؟

ازش دفاع نمی کنم . یک پایش را لب حوض گذاشت و خم شد -
و سرش را به سمت من کشید - نفرین خوب نیست . برمی گرده
به خود آدم . از نگاهش چشم گرفتم و مشت دوم آب را با تمام
حرصم روی صورتم پاشیدم

می گه خدا منو فرستاده که پیام مچ شما رو بگیرم . و رسواتون -
کنم .

دلم درهم مچاله شد و لحظه ای با عجز و تردید زل زدم توی
چشمانش - اگه راست گفته باشه چی ؟

چیو راست گفته باشه ؟ بغضم داشت لحظه به لحظه حجیم تر -
می شد و چیزی تا انفجار باقی نمانده بود . جانم به لبم رسید تا
توانستم بگویم - که بخواد ... بخواد ما رو رسوا کنه . وبا آه و زاری
سرتکان دادم - وای نه ! من داغ این ننگ رو چطور می تونم از رو
پیشونیم پاک کنم ؟ حرف های من عصبی اش کرده بود . از جلد

آرام و خونسردی که برای خودش ساخته بود حالا آمده بود
بیرون. برآشفته بود و لحنش بوی سرزنش و استنطاق می داد
کدوم رسوایی؟ مگه ما چکار کردیم؟ چرا داری پرت و پلاهای -
پریسا رو تکرار می کنی و خودت رو بی خودی عذاب می دی؟

#283

چکار کرده بودیم ؟ خب! این سوال ساده ای نبود .شاید علنا مرتکب عمل خبطی نشده بودیم در ظاهر من فقط از ترس یاسر به این خانه و او پناه آورده بودم اما اتفاقاتی که در قلب ما رخ داده بود و حس پنهانی و علاقه ی یواشکی مان پس چی ؟ گناه نبود ؟ تاوان نداشت ؟ خدا چشم می بست و از آن ها می گذشت ؟ ننجون می گفت خدا الرحم الرحیمه ! اما همیشه از جهنمش قصه های بیشتری بلد بود و با آب و تاب برایمان تعریف می کرد تا از بهشت برینش .شنیده بودم بخشش خداوند بزرگ تر از گناهان ماست .برای او بخشیدن کاری ندارد ای کاش راست گفته باشند!

بی خودی نیست ! داد کشیده بودم .-می دونی اگه حرف ها و -
تهمت هاش تو محل پخش بشه چی می شه ! حتی خانواده
هامون ممکنه چه فکراییی راجع به ما بکنند ؟ وقتی آبروی آدم
بریزه حتی بی جرم و بی گناه ، صد سال هم بگذره دیگه نمی
شه جمعش کرد

حرف هایم را برنتافته بود. فوری جبهه گرفت و گفت - مثل ننه طوبی حرف نزن. مثلاً به دختر امروزی تحصیل کرده ای! بین چه جوری با خط و نشون به دختر بی سرو پا خودت رو باختی؟ (و با لحنی آمرانه تر) از قدیم گفتن طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟ وقتی به معصومیت خودت ایمان داشته باشی دیگه نگران حرف مردم نیستی. بذار مردم هرچی می خوان بگن. وقتی پیش وجدان خودت سربلند و روسفیدی! از گوشه ی چشم با تاجر نگاهش می کردم. حرف هایش آرام نمی کرد. ترس مثل ماری زخمی در وجودم لانه کرده بود و هر دم نیشش را در جانم فرو می کرد و زهرش پخش می شد در تمام وجودم. آرام و قرار نداشتم. با لحن مشوشی گفتم - اما من دیگه حتی به معصومیت خودم شک دارم. گفتم و بعد گوشه ی لبم را به دندان گرفتم که های های زنم زیر گریه. تحت تاثیر شوریدگی من بود. یک نوع گریه کردن هم هست که اشک نمی شود و از گوشه ی چشم نمی چکد. بهش می گویند گریه ی قلبی! تمام قلبت از رنجی که می کشد در خود مچاله می شود و سرتاسر وجودت از غم و درد زار می زند اما نگاهت خشک و

برهوت است و لب هایت خاموش و سرد. از نگاهش می خواندم
که بی چاره ی بی چارگی من شده ! -خودت رو دستی دستی با
این حرف ها عذاب نده ترمه . پایش را از روی حوض برداشت
نمی دانم چطور می توانست با آن حالی که داشت رد بغض را از
صدای خودش گم کند ؟ -حق سرزنش کردن خودت و نداری
می فهمی ؟ ناله ای کشیدم و هق آرامی زدم -پریسا راست
گفت . خدا جای حق نشسته . من خودم رو سزاوار خشم و انتقام
خدا می دونم . و وقتی داشتم از گریه خفه می شدم " نه "
بلندی گفت و آمد نزدیک تر. حس کردم می خواهد بغلم کند اما
انگار که میان ما سیم های خاردار نامرئی کشیده بودند و دست
هایش به من نمی رسید

تو سزاوار نیستی ...این قدر در مورد خودت بی انصاف نباش -
ترمه

پس چرا سر و کله ی پریسا باز پیداش شد ؟ اونم درست روزی -
که من می خواستم از این خونه برم ؟ هان ؟ نمی شد مثلاً فردا

تو در خونه رو باز می کردی می دیدی پریسا پشت در نشسته ؟
یعنی این می تونه تصادفی باشه ؟ یا کار خدا بود؟

برای اولین بار با نگاهی عجز آلود ومات به تماشایم ایستاده بود و چیزی نمی گفت .انگار که کم کم او هم داشت نسبت به خیر و شر این وقایع مشکوک می شد و اطمینانش را از همه چیز از دست می داد .ستون های اعتمادش لرزیده بود .حتما دیگر عقلش به بی گناهی و معصومیتمان صحنه نمی گذاشت و مثل من خودش را گنهکار و مستوجب عذاب الهی می دید .سکوت او تحمل این برزخ را برای من سخت تر می کرد .باید یک چیزی می گفت .باید کلمه ای پیدا می شد که محض رضای خاطر من بگوید وگرنه من از غصه ی نشنیدن حرفهایش می مردم .انگار فهمیده بود چقدر به شنیدن صدایش احتیاج دارم .اما وقتی سکوتش را شکست فهمیدم یک مرد می تواند با کلماتش هم گریه کند .-اگه خواست خدا این باشه .اگه ما رو سزاوار می دونه ، من حرفی ندارم .در برابر خواست و اراده ی خدا

#284

تسلیمم .پیش درگاهش زانو می زنم که آگه می خواد بدترین
تقاص ها رو ازم بگیره .بی آبرویش با من ! تف و لعنت مردمش با
من !عذاب جهنم این دنیا تا اون دنیاش با من .همه چیش با من
..اما ...ازش می خوام با تو کاری نداشته باشه

حرف هایش بی طاقتم کرده بود. دلم داشت از جای خودش کنده می شد. مگر دیگر اشک های من بند می آمد. مگر دیگر این دل سوخته برایم دل می شد. مگر دیگر این زندگی برایم زندگی می شد؟ این دنیا با تمام قشنگی ها و عظمتش ناگهان از چشمم افتاده بود. سرم به تنم سنگینی می کرد. کج شد و افتاد روی پاهایش. جاخالی نداده بود. ایستاد. مرد و مردانه. لابد با خودش گفته بود به من تکیه کن. گناهِش با من

کمی بعد سوار ماشین شدیم که مرا به خوابگاه برساند و خودش هم برود تعمیرگاه. در طول راه با من حرف زد. گفت که از هیچ چیز نترسم. گفت هر اتفاقی بیفتد و هر شری به پا شود مثل کوه پشتم است. گفت جواب خانواده ها را خودش می دهد و جواب حرف مردم را. گفت که نمی گذارد آبروی من برود. گفت کی به ادعای یک دختر فراری از خانه اهمیت می دهد؟ نگفتم ادعای دختر فراری از خانه بماند. بندی را که من پیش کامران به آب داده ام چی؟ اگر حتی می خواست ادعای پریسا را هم باور نکند به این که گفته بودم منزل دوستم هستم فکر می کرد و مطمئن می شد که من در این مورد بهش دروغ گفته ام. هردو سرگشته

و حیران بودیم و او پریشان تر از من بود و من آشفته حال تر از او. من بی صدا به حال خودمان گریه می کردم و بیشتر برای او که می خواست از خودش یک قربانی تمام و کمال بسازد. او از گریه های من دیوانه می شد. آن قدر مشتش را بر فرمان کوبید که ظاهراً بخیه هایش سرباز کرده بود. داشت از باند دوردستش خون می چکید. -تو رو جون مادرت گریه نکن دیگه. تمومش کن. اح

!دستت ؟ داره خون میاد ازش -

دستم به جهنم. تو دلم رو خون نکن. وسط فین فین هایم با -
بغض و لابه گفتم -من نمی خواستم این جوری بشه. من همیشه ازت بدم می اومد. نمی دونم کی کجا دلم لغزید که نفهمیدم ؟. دلم می خواد برگردم به اون لحظه و همچین بزنم تو گوش دلم. که دوست داشتن یادش بره

تو همون موقع که من با قایق وسط دریا و مه گم شده بودم ، -
چادر انداختی سرت و رفتی امام زاده برای پیدا شدنم دعا کردی
باید می فهمیدی که از من بدت نمیاد ! باید می فهمیدی لعنتی !

این را با سرزنش گفت و باز مشت دیگری بر فرمان کوبید. حق با او بود اما من دلم نمی خواست زیر بار این حقیقت بروم. حالا که داشت کار ما از این حرف ها می گذشت هم طاقت رویارویی با آن را نداشتم

نه. این درست نیست ...من ازت متنفرم. باید هم باشم. هیچ - احساسی جز این نمی تونه واقعی باشه. نمی دانم شاید هم دیوانه شده بودم و زده بود به سرم و نمی فهمیدم که دارم چه می گویم. - کاش اصلا نمی اومدم پیشت. از ترس یاسر به تو پناه بردن اشتباه محض من بود. یاسرهربلایی سرم می آورد حال و روزم بدتر از این که نمی شد. می شد؟ درحالیکه با عصبانیت فرمان می راند و مدام دستش روی بوق بود نیم نگاهی به من انداخت و غران گفت -داری مزخرف می گی ترمه. یعنی اگه می رفتی سمت اون بهتر از این بود که اومدی سمت من؟ انگار اگر او را از دست خودم هرچه بیشتر عصبی و جری می کردم چیزی از بار گناهم کم می شد. گاهی فکر می کنم آن روز شاید واقعا از فرط شوک و ناراحتی موقتا عqlم را از دست داده بودم. یا جنون آنی که می گویند همانی بود که آن روز من

دچارش شده بودم .-از کجا معلوم ؟ شاید هیچ اتفاق بدی در
انتظارم نبود .حداقل بدتر از این نمی شد

!از کجا می دونی نمی شد -

هرچی هم می شد اقلا کسی نمی گفت با برادرشوهرم ریختم -
!روی هم

وای که چقدر این جمله درد داشت! سوز داشت ! زهر داشت ! و
انگار همان لحظه بود که فهمیدم این درد و سوز و زهر را طاقت
نمی آورم.

#285



از گوشه ی چشم نگاه دردرنگی به من پاشید و بعد راهنما زد و ماشین را یک گوشه ی خلوت درحاشیه ی خیابان نگه داشت. نگاهش به روبه رو بود اما حواسش به من که سرم را آرام می کوبیدم به شیشه -. این جوری نکن. سردرد می گیری بعد چیزی نگفتم و به کارم ادامه دادم. کاش جراتش را داشتم با ضربه ی محکم تری سرم را می کوبیدم به شیشه که مغز بی خاصیت از هم متلاشی شود. کلافه از دست حرکات توام با لجابت من تشر زد - می گم تمومش کن. نشنیدی ؟ و با خشونت مقنعه ام را کشید سمت خودش. سرم از شیشه جدا شد و صاف افتاد روی پشتی صندلی. حالا نگاهش را دوباره به رو

به رو دوخته بود. هر دو از دست هم عاصی و دلخسته بودیم اما
راه گریزی از هم نداشتیم

انگشت اتهام ها همه سمت من می چرخه. واسه تو که خیلی -
بد نمی شه. حتی می تونن گناهت رو ندیده بگیرن. پیش
خودشون می گن هرچی هست زیر سر ترمه است. والا کوروش
آدم این حرفا نیست...می گن. آدم رو هم حوا گولش زد که خدا
از جهنم انداختشون بیرون. کوروش رو هم ترمه. من بدبخت
!روزگار می شم و تو ولی راحت می ری دنبال زندگیت
با حالتی از تمسخر پوزخندی زد و گفت

؟. کدوم زندگی؟ چرا فکر می کنی خیلی راحت برام -

من هم به تبعیت از او پوزخند محکمی زدم و با داد و قال گفتم
می پرسی کدوم زندگی؟ مگه همین پریش نبود که شبونه -
خیلی شیک و مجلسی دست یه دختر رو گرفتی آوردیش تو
خونه؟ همون زندگی راحت و پر از عیش و طیشت رو می گم!
نمی دانم حالا داشتم اخلاقا مذمتش می کردم یا باز از روی

حسادت از فرصت استفاده کرده بودم که سرزنشش کنم؟
.کوروش پوفی کرد و بعد دستی با کلافگی روی صورتش کشید
نمی دونم چرا بی خودی اصرار داری که برای من مهم نیست و -
می تونم بعدش خیلی راحت به زندگی عادی ام برگردم. در این
مورد باهات بحث نمی کنم. چون ظاهرا تو منطقت رو از دست
دادی ! هنوز هیچی نشده عزای قبل از مصیبت گرفتی و نشستی
داری زار می زنی ! نمی تونم درکت کنم ترمه . نگاهی را لحظه
ای به طرفم پر داد و زود پشش گرفت. از تن لرزان صدایش می
فهمیدم که چه غوغای خاموشی در دلش برپاست
...هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده. اما اگه پشیمونی -
.آره. آره. پشیمونم -

از اینکه با آن لحن تصدیق کننده به میان کلامش آمده بودم
دیوانه شده بود اما مذبوحانه داشت خویشتن داری می کرد
مکت کرد و بعد از دم و بازدمی کوتاه ادامه داد
و اگه خودت رو گنهکار می دونی می تونی توبه کنی. خدا در -
توبه رو باز گذاشته

در حالیکه باز به نشان موافقت سرتکان می دادم ، منگ و مات
گفتم -آره .توبه می کنم .توبه می کنم .من نمی خوام زن بدی
باشم .نمی خوام ... می دانم که حرف هایم سنگ شد و شیشه ی
دلش را شکست.می دانم که چه بر سر غرور و احساساتش آورده
بودم اما چاره ی دیگری نبود .ما باید برای همیشه از بند این
حس ممنوعی که میان ما بود رها می شدیم . در این سقوط آزاد
ممکن بود دست و پای دلمان بشکند .ممکن بود سرمان به
سنگ بخورد ممکن بود حتی از درد این رهایی اجباری بمیریم
.اما فرجامش هرچه باشد از ننگ و بدنامی بهتر بود
نگاه آن لحظه اش به من پر از یاس و اندوه بود .پر از آه و ای
کاش و افسوس ! مثل کسی که تمام دارایی اش یکهو پیش
چشمانش آتش گرفت و دود شد رفت هوا .و کاری از دستش
بر نمی آمد .شاید از همان لحظه به بعد مرا از زندگی خودش کنار
می گذاشت و شاید از دلش نه .اما یک جورایی او هم فهمیده بود
.که شاید به خط پایان رسیده ایم

تقصیر منه. از اول نباید می داشتم این جوری بشه. نباید! من _
می تونستم خیلی چیزها رو

در گذشته عوض کنم. اما فرصت ها رو یکی یکی از دست دادم و
هی خودم رو عقب کشیدم. می تونستم کاری کنم که هیچوقت
این روزا رو تجربه نکنیم. که نه چشمای تو اشکی باشه نه دل
من خون. می تونستم شانس یه خوشبختی بزرگ رو به خودمون
بدم اما خیلی کوتاه اومدم و همه چی رو سپردم به سرنوشت
سرنوشت هم که به

#286



راحتی با کسی راه نمیاد . وقتی دید شل گرفتم ، خوب گذاشت
 تو کاسه ام . فکر می کردم نداشتن تو نمی تونه درد بزرگی باشه
 فکر می کردم می شه نبودن تو با خیلی چیزای دیگه پر کرد
 ...تا این که زمان گذشت و بهم فهموند که چقدر اشتباه می
 کردم . اما وقتی که دیگه خیلی دیر شده بود . خیلی ! آره تقصیر
 من بود . هر بلایی که سرمون میاد گناهِش پای منه . واسه همینه
 که می گم تقاصش هرچی باشه تنهایی پس می دم . اما دست من
 نیست که . خواه ناخواه تو هم شریک ناخواسته ی منی و من
 شرمنده ام . خیلی ! تو می دونی وقتی می گم شرمنده ام چه
 حسی دارم ؟ دلم می خواست می مردم اما هیچوقت این جمله رو
 بهت نمی گفتم

لبخندش تلخی بی پایانی داشت. انگار که بازتابش داشت در تمام دنیا منعکس می شد و آن لحظه هرکس هرکجا که غمگین بود از تاثیر لبخند غمگسار او بود.

این اولین و آخرین باره که این حرف ها رو به تو گفتم. بعدش -
دیگه چیزی بین ما نمی مونه. تو مثل یه زن خوب برو دنبال زندگیت. منم می رم پی کارم. و اگه پریسا تونست برامون شر به پا کنه. هرکی هرچی گفت جوابش با من. می دونی... این نامردی ها به ما نیومده ترمه... شاید به قول تو اومدن پریسا یه تلنگر بود از طرف خدا به هردو تامون. که یعنی حواسم بهتون هست و فکر نکنید که می تونید هرغلطی دلتون خواست یواشکی بکنید... که هروقت من بخوام می تونم پته تون رو بریزم روی آب. شنیده بودم ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه. حالا دارم با گوشت و پوستم حسش می کنم. شاید منم توبه کردم و شاید خدا منو بخشید. شاید... صدای حق حق بلند مرا که شنید به شایدهای پر حسرتش ادامه نداد. دستمال ننجون را از توی جیبش درآورد به طرفم گرفت - بگیرش. مال تو. تو بیشتر از من بهش نیاز داری!

دستمال را از دستش کشیدم و درحالیکه از فرط گریه نفسم
در نمی آمد ضجه زنان گفتم

!هیچوقت به خاطر گذشته نمی بخشمت ! هیچوقت -

!من خودمم خودمو نمی بخشم_

رنگ صورتش به وضوح برگشته و نگاهش را هاله ی غلیظی از
غم پوشانده بود . تمام صورتش اخم شده بود اما سرسختانه
داشت تظاهر می کرد که از حرفهای من ملالش نیست
از گذشته نگذر اما امروز رو فراموش کن . شاید فردا روز خوب -
خدا باشه .

لجم گرفته بود . از اینکه می توانست حتی دربدترین لحظه های
زندگی اش هم حفظ ظاهر کند و خود را خودنسرده و بی تفاوت
نشان بدهد . از این که خیلی راحت وانمود می کرد هیچ اتفاق
بدی نیفتاده و اوضاع تحت کنترلش است . از اینکه شکستنش
را به تصویر نمی کشید . برعکس من که از همان لحظه خودم را
بی چاره ترین زن روی زمین می دیدم
!ازت متنفرم -

با ته مانده ی همان لبخند تلخ و گزنده اش زمزمه کرد -من
بیشتر .و دوباره ماشین را به حرکت انداخت و ترجیح داد به
جای گوش دادن به صدای گریه و هق هق بی امان من صدای
موزیک را زیاد کند.

مرا به خوابگاه رساند و دم رفتن که شد گفت
با این همه بازم اگه به وجودم نیاز داشتی، من هستم . می -
!تونی همیشه روی من حساب کنی

چیزی نگفتم و گذاشتم که سکوت به زبان خودش گفتنی ها را
فریاد بزند.او که رفت فهمیدم این جهان برای بزرگی غم من
چقدر می تواند کوچک باشد .حس کردم با رفتنش تکه ای از مرا
هم کند و با خودش برد .حالا من بدون قلبم چطور می خواستم
به زندگی ام ادامه بدهم؟

آن شب با چشمانی خون بار از اشک برای آشناترین ناشناسم
نوشتم

!شاید یکروز دوباره به هم رسیدیم * "

این دنیا نشد، آن دنیا

بهشت وعده ی دیدار عاشقان است

و جهنم یعنی دنیا بدون تو

من به زندگی پس از مرگ معتقدم

اما

به زندگی پس از تو هرگز! " * از نویسنده

کوروش

در راه رفتن به تعمیرگاه ، وقتی که آرام و خاموش در سوگ
قلبش نشسته بود و دلش می خواست به جای مقصد همیشگی
خسته خسته فرمان می راند تا خودش را به دروازه های جهنم
برساند موبایلش را درآورد و شماره ی منزل خاله ماهرویش را

گرفت. اما هرچه منتظر ماند کسی گوشی را برنداشت. توضیحاتی را از قبل آماده کرده بود و می خواست خاله ماهرو را توجیه کند. "من توی تعمیرگاه دچار یه حادثه کوچیک شدم و سر و دستم زخمی شد. بردنم بیمارستان. و بعد ترمه رو خبر کردم که بیاد خونه برام برای دوسه روز غذا درست کنه و بره. صبح که می خواستم برسونمش تعمیرگاه پریسا پشت در بود و ما رو که دید نمی دونم پیش خودش چه خیالاتی کرد که شروع کرد به دری وری گفتن و بعدم گذاشت رفت. خواستم در جریان باشید اگه یه وقت حرف و سخنی شنیدید بدونید جریان چیه. چیزی به مامان اینا نگفتم چون نمی خواستم نگرانم بشن. اگه پریسا مثل اجل معلق نیومده بود به شمام چیزی نمی گفتم." به نظر خودش که توضیحات قانع کننده ای بود. خاله ماهرو هم هیچ دلیلی نداشت که حرف های یکی مثل پریسا را که فقط آن دو را در شرایط کاملاً عادی دم در خانه دیده بود و برداشت مزخرف و جعلی خودش را از یک مشاهده ی سطحی داشته به حرف های پسرخواهر خودش ترجیح بدهد. چند لحظه صبر کرد و بعد دوباره شماره گیری را تکرار کرد. باز هم تماسش بی پاسخ

ماند .چون ترافیک اتوبان سنگین بود مجبور شد فعلا از شماره گیری مجدد دست بردارد و صبر کند به تعمیرگاه که رسید دوباره شانسش را امتحان کند .به حرفها و اشک و لابه ی ترمه که فکر می کرد قلبش انگار با فشار غم پرس می شد .چقدر دلش می خواست توی بغل می گرفتش و آرامش می کرد و حالا چقدر از این دستان عاجز دور مانده از او احساس بیزاری می کرد ! دلش یک سطل آب یخ می خواست که یک جا بریزد روی سرش بلکه آتش درونش قدری فرو بنشیند .همین امروز که بیشتر از همیشه حوصله ی خودش را هم نداشت و اعصابش به هیچی نمی کشید باید هرچه ماشین بود بریزد توی شهر و پشت این ترافیک سنگین به هرچه نمی خواهد فکر کند و او را تا مرز روانی شدن پیش ببرد .صدای زنگ موبایلش باعث شد حال و حول رو به تحلیل رفته اش کمی برگردد و برای لحظاتی دستخوش هیجان شود .با فکر اینکه حتما خاله ماهرو با دیدن شماره ثبت شده اش روی دستگاه تلفن با او تماس گرفته هول ..هولکی گوشی را از روی صندلی برداشت

اما قبل از اینکه آیکون سبز را فشار بدهد چشمش در آخرین لحظه به دو عدد آخر شماره ی تماس گیرنده افتاد که با شماره ی منزل خاله ماهرو فرق می کرد. با دقت که نگاه کرد دید شماره موبایل است. همزمان که داشت فکر می کرد یعنی کی می تواند باشد تماس را برقرار کرد. کسی که فکرش را هم نمی کرد. بلای آسمانی! پریسا. قبلا با شماره ی دیگری با او در تماس بود. و حالا این خط تهران... تا گفت " الو " صدای جغجغیش پرده ی گوش هایش را لرزاند - کوروش تو را خدا بیا به دادم برس. کیفمو زدن. پول و گوشی و کارت بانکیم. همه چیم توش بود. " نمی دانست از اینکه از شنیدن این خبر احساس رضابت خاطر و خوشحالی می کرد باید شرمنده باشد و آن را پای خباثتش بگذارد یا این یک حس کاملا طبیعی و قابل اغماض بود ؟ به هر حال او هم آدم بود. نبود ؟

خب به درک ! به من چه ؟ و خواست تماس را قطع کند اما - پریسا داشت آن سوی خط بال بال می زد و قسمش می داد که به حرف هایش گوش بدهد. - تو رو خدا قطع نکن کوروش تو رو چون مادرت. من به جز تو اینجا آشنایی ندارم. الان گوشی یه

خانم رو ازش گرفتم تا بهت بزنم. میای سراغم؟ من نمی دونم
.چه خاکی بریزم روی سرم

تا آخرین لحظه می خواست به تلافی اهانت هایش به ترمه و دلی
که از او شکست بگوید نه. برو به جهنم. برو به خبررسانیت برس
.اما یک حس احمقانه ی انسان دوستانه ته دلش بود که نمی
توانست به راحتی گوش هایش از شنیدن التماس هایش سنگین
شوند و با وجود تمام خشم و کینه ای که از او داشت نسبت به
تقاضای کمکش بی تفاوت بماند. -کدوم گوری هستی الان؟ اقلا
با کلمات تلخ و گزنده که می توانست قدری از دق دلی اش را
برسرش خالی کند! نه؟ پریسا از خانمی که گوشی اش را قرض
کرده بود آدرس را پرسید و حالا تند تند داشت برایش تکرار می
کرد. " آخه توی قیطریه چکار می کنی دختر؟ " توی دلش گفت
و بعد خشمگین از اینکه مجبور بود برخلاف میلش در قبال بچه
محل خود با وجود دشمنی و رفتار زننده ای که با آن ها داشت
احساس مسئولیت مسخره ای داشته باشد غران گفت -بمون
همون جا تا خودم رو برسونم. و تماس را قطع کرد. از خودش
بدش می آمد

از این که نمی توانست به تلافی کاری که با او و ترمه کرده و .
ولوله ی شومی که در جانیشان انداخته بود دخترک را به حال
خودش رها کند و برایش مهم نباشد که ممکن است چه بلایی

سرش بیاید .کاش کمی بی مرام بودن و سنگدلی و کینه جویی
توی قاموسش بود .این جور وقت ها خیلی به دردش می خورد
از سردرماندگی و خشمی که نسبت به خودش داشت مش
!دیگری بر فرمان کوبید —خدا ...منو بکش .راحتم کن

اما خودش هم می دانست مردن به همین آسانی ها نبود .نمی
شد هر موقع که از همه چیز بریدی و خسته شدی دکمه ی تمام
را بزنی و خلاص ! یا رفت توی مغازه ای و گفت " آقا ببخشید
کمی مردن می خواهم . " توی این دنیا حتی مردن هم گاهی
آرزوی محال می شد و کالایی نایاب

یکی از بریدگی ها را دور زد .دست کم این موضوع مثل یک
توفیق اجباری بود برای رها شدن از ترافیک سنگینی که پیش
رویش بود .پریسا توی ایستگاه اتوبوس روی نیمکت

در پناه سایه ای نشسته و کوله پشتی اش را بغل زده بود .با بوق
کش داری که زد حواس او را جلب خودش کرد .کمی جلوتر نگه
داشت .پریسا از راه رسید و سراسیمه سوار ماشین شد .—خیلی
ممنون که اومدی ! تا همین نیم ساعت پیش دلش می خواست به

چنگش می آورد و یک دل سیر زیر مشت و لگدش می گرفت
بلکه دلش خنک شود. اما حالا با یک دنیا پریشانی و عجز
مقابلش نشسته بود و حسی جز ترحم نسبت به او نداشت – اصلا
نفهمیدم چه جوری شد؟ داشتم از فروشنده ی یه مغازه آدرس
می پرسیدم... همین جا.. تو همین راسته. یهو یکی بند کیفمو
کشید. تا به خودم پیام دیدم یارو پرید ترک موتور و جیم شدند
و کسی هم نبود که به داد من برسه. وای حالا من چکار کنم؟
همین جور حیرون موندم تو خیابون. نمی دونم برم پیش پلیس
فایده داره یا نه؟

یعنی این همان پریسای زبان دراز و ناقلایی بود که همین امروز
صبح برسرشان آوار شده و یک دنیا ترس و عذاب وجدان را به
جانشان ریخته بود؟ همان طور که به قیافه ی زار و مفلسش
میخکوب مانده بود به تلخی گفت – تاوان تهمت های ناروایی رو
که زدی چه زود پس دادی! از نیش زبان زدن به او احساس
پشیمانی نمی کرد. خیلی بیشتر از این ها حقش بود که سرزنش
شود. او داشت در حقش لطف می کرد که متانت به خرج می داد
و به جای این حرف های شیک و مجلسی با دشنام و ناسزا از

خجالتش در نمی آمد. این همه اشک کجا بود که یکهو ریخت
روی گونه هاش ؟ - تو رو خدا این جوری نگو. من از دیدن ترمه
جا خورده بودم. دلم نمی خواست اون منو اونجا دم در خونه ات
ببینه ... آخه ازش خوشم نمیاد. نمی خواستم در مورد فکرای بد
!کنه. دست پیش رو گرفتم که پس نیفتم. والا اصلا به من چه

چون توی موقعیت بدی گرفتار شده بود برای جلب ترحم و
کمک او داشت مظلوم نمایی می کرد یا واقعا چیزی ته دلش نبود
؟ مانده بود کدام رویش را باور کند ؟ آن روی بدخویی که صبح
دیده بود یا این روی مظلوم و ستم دیده اش را؟

اقلا صبر می کردی برات توضیح بدیم ... کور که نبودی ! من با -
سر و دست باندپیچیم که جلو روت بودم یه لحظه فکر نکردی
شاید چون کسی رو تو تهرون نداشتم زن داداشم اومده باشه
ضبط و ربطم کنه ؟

حالا تو چی شدی ؟ چه اتفاقی برات افتاده ؟ -

به تو ربطی نداره . و اخم هایش را در هم کشید و به او و نگاه -
های فضولانه اش چشم غره رفت .. پره های بینی دخترک لرزید

انتظار همچین جواب دندان شکنی را نداشت لابد .-من که
اولش تو رو ندیده بودم .دیدم یکی در رو باز کرده .سر بلند
کردم با ترمه چشم تو چشم شدم .چه می دونستم ؟.بعدشم تو
که گفته بودی ترمه اومده از خونه چیزی برداره و بره .حالا می
گی اومده بود مواظبت باشه ؟ نه مثل اینکه هوش و حواسش
سرجایش بود و به رغم تشویش خاطری که داشت و این حالات
مستاصلانه اش حواسش جمع جزییات هم بود .با رویی ترش
کرده و لحنی خشک و خشن گفت -اولش لزومی نمی دیدم که
به تو توضیحی بدهم .حالا بگو ببینم برای چی باز فرار کردی و
اومدی سراغ من ؟ مگه نگفته بودم این ورا دیگه نبینمت ؟
دوباره اشک هایش آویز شد -فرار نکردم که .مامان و خواهرم

#289

می دونن اومدم تهرون .بعدهش که رفتم سرکار قراره به بابام
بگن . .شب سوار اتوبوس شدم صبحدم رسیدم .مجبور شدم پیام
سراغت

چرا مجبور شدی ؟ خب می رفتی خودت می گشتی دنبال کار -
به من چه ؟ فکر کردی بیکارتم که راه بیفتم دوره برات کار پیدا
کنم ؟

من نخواستم تو برام کار پیدا کنی .تو تهرون تو یه سالن بزرگ -
آرایشی کار پیدا کردم .یعنی در قبال آموزشی که می بینم اونجا

کار می کنم. جای خواب هم بهم می دن بعد هم که دوره ام
تکمیل شد همون جا استخدام می کنن. نگاهش با ردی از
ناباوری روی صورت دخترک دو دو می زد - کی برات این کار رو
پیدا کرده ؟ پریسا داشت دستمال کاغذی را روی چشم ها و
دماغ و رآمده و قرمزش می کشید - خودم تو اینترنت پیدا کردم
ولی شرطشون برای پذیرش اینه که یکی تو تهران معرفم باشه
منم... کسی رو جز تو سراغ نداشتم. از سادگی و حماقت
دخترک خنده اش می گرفت. همین دوسه ساعت پیش توی
صورتشان تف انداخته بود و حالا داشت با وقاحت تمام از او
تقاضای کمک می کرد. بی آنکه بداند با آمدن نابه هنگام خود
چه فتنه ای به پا کرده و اتهام هایش چه پیری از آن ها درآورده
و باعث چه تلنگر غریوی در وجودشان شده. - چرا فکر کردی
من معرف و ضامن یکی مثل تو می شم ؟ هوم ؟ که هر روز برام
یه شر درست کنی ؟ کیه منی مگه ؟ خواهرمی ؟ فامیلمی ؟
دوستمی ؟ کیمی که خودم رو به خاطرت به دردسر بندازم ؟
مطمئن بود به اندازه ی کافی با حرف های گزنده اش حال

دخترک را جا آورده. از چهره ی چروک و رنگ پریده اش معلوم
!بود که از شنیدن حرفهایش چه حالی پیدا کرده

حالا اینا به کنار. کمکم می کنی کیفمو پیدا کنم؟ تنها چیزی -
!که به او نمی آمد همین مظلوم نمایی ناشیانه اش بود

کیفت؟ فکر کردی اینجا شالی محله است یکی چیزی پیدا -
کرد برن از بلندگوی مسجد محل اعلان کنن صاحبش بره پشش
بگیره؟ تازه تو کیفت رو گم نکردی ازت دزدیدنش. همین که
.خودت رو ندزدیدن باید خدا رو شکر کنی

مثل بچه ها پا بر زمین کوبید و با گریه گفت -وای خدا. حالا پس
من چکار کنم؟

تنها لطفی که می تونم در حقت بکنم اینه که ببرمت ترمینال -
برات یه بلیط اتوبوس بگیرم که بری و دیگه پشت سرتم نگاه
نکنی! و با خونسردی تمام به تماشای قیافه ی مایوس و مات
دخترک نشست. نمی توانست خودش را از همچین لذتی محروم
!کند

برگردم محل چکار کنم ؟ دست‌هایش روی کوله پشتی اش -
چنگ خورد

این همه مردم اونجا دارن چکار می کنن .بشین زندگیت رو -
بکن

اگه برگردم منو می دن به وکِ چش عباس (عباس چشم -
قورباغه‌ای) ...پسر نونوا .من ازش بدم میاد

!وکِ چش عباس از سرت هم زیاد است

زوری که نمی تونن تو رو بدن به یکی .خب زیر بار نرو -

آخرش که چی ؟ نمی تونم که بمونم تو خونه بترشم .بالاخره -
باید زن یه خری بشم

آفتاب داشت مستقیم به چشمانش می تابید .سایه بان را باز کرد
و بعد از اینکه از شعاع مزاحم آفتاب در امان ماند با لحن بی
تفاوت گونه ای گفت -به هر حال این مشکل توئه .مشکل من
نیست که دارم بی خودی باهات بحث می کنم .زن هر خری می
خواهی بشی یا نشی به من مربوط نیست

من دوست داشتم زن تو بشم .به سادگی این را گفت و دماغش -
را بالا کشید و از گوشه ی چشم زل زد به او.انگار که گفته بود
من می خواستم آن عروسک یا آن لباس را داشته باشم .به
همین راحتی ! همراه با تلخندی عمیق نگاهش را به روبه رو
دوخت و فکر کرد -جمع این دور باطل و تابه تا کم بود ، یکی
دیگه هم اضافه شد.

داشتم جورابم را می شستم و همزمان با هندزفری به یک
مکالمه ی انگلیسی در سطح پیشرفته گوش می دادم که صدای
زنگ اس ام اس آمد مکالمه را موقتا قطع کرد .فکر کردم اس ام
اس مربوط به جواب ناشناس به پیام من است .پیام از طرف
کوروش بود .هرچند ماهیت فرستنده یکی بود اما اعتراف می
کنم که از دیدن پیام ناشناس روی صفحه ی گوشی ام خوش
حال تر می شدم .نوشته بود " الان با خاله حرف زدم و بهش
گفتم تو تعمیرگاه برام حادثه ای پیش اومده و تو اومده بودی به
من و خونه بررسی .اگه زنگ زد پرسید حواست باشه .از طرف
پریسا هم نگرانی نداشته باش." لبخند گسی روی لب هایم

ماسیده بود .پیامش را چندبار بار خواندم و به این نتیجه رسیدم
که چه خوب بود که یک سر تمام مشکلات به او

#290

می رسید. چون هرطور شده او یک فکری به حالشان می کرد. و
چاره ای برایشان می اندیشید. انگار همیشه مرد روزهای سخت
بود. فقط یک بار کم آورده بود. فقط یک بار مرد میدان نبود
فقط یک بار و چقدر همان یک بار برایش گران تمام شده بود! و
برای من! خوب شد که خودش به مامان گفت. من هم توی
فکرش بودم اما تردید و دودلی هایم هنوز به من اجازه ی این
کار را نداده بود. اما چرا گفته بود از طرف پریسا نگران نباشم؟
یک جوری که انگار خیال خودش از هرجهت از این بابت راحت
بود و خیلی دلم می خواست بدانم چرا و چطور؟ کاش توضیح
بیشتری داده بود. گوشی را توی جیبم گذاشتم و با تمام قدرت
جوراب های شسته را چلاندم. کاش می شد یکی مرا هم این
طوری محکم می چلاند تا هرچه غم و غصه بود ازم می ریخت. و
بعد پهنم می کرد توی آفتاب. دلم خشک شدنی ابدی می
خواست!

روزهای بعد شروع روزهای بی خبری از هم بود. آغاز یک جدایی
تلخ و دور شدن های مجبوری! روزگار دوره کردن غصه های
نا تمام و دست کشیدن از رویاهای نیمه کاره. فهمیدن اینکه هر

روز می تواند قد یک عمر طول بکشد و تمام نشود. تجربه کردن
مرگ در ورژن های مختلف و رویارویی با هیولایی به نام دلتنگی
! نبودنش سخت بود. ندیدنش عذاب بود. نداشتنش ...آخ

...نداشتنش ...نمی دانم چطور می شود آدم کسی را که هرگز
نداشت، از دست بدهد؟ و این شاید بدترین نوع از دست دادن
بود. او در دور دست آرزوها بود و پاهای من خسته از نرسیدن
جای خالی اش درد می کرد. اما من باید طاقت می آوردم و
هر بار که می شکستم باید به خودم یادآوری می کردم که زندگی
به شکل بی رحمانه ای ادامه دارد. تنها دلخوشی من یادداشت
های انگلیسی ام بود. که خط به خطش به جانم بسته بود. شبی
از شب ها برایش نوشتم

کاش دو گل هورتانسیا بودیم. وسط باغچه ای رو به آفتاب! "
باد که می وزید گلبرگ های ترد و تازه اش که به من می خورد،
سرخ می شدم و به ناز می خندیدم و شاخه شاخه می
بوسیدمش. با او از بهاری می گفتم که پشت هیچ زمستانی نبود
از عشقی که شبیه افسانه ها داستان ها داشت. ولی مثل یک

قصه ی کوتاه به پایان می رسید . پای رفتن نداشتیم و می
"...ماندیم برای هم تا همیشه"

برایم نوشت " گل خرزهره که بهتره . نه باد و بارون از پا درش
".میاره نه برف زمستون ...این بهار تا اون بهار غرق گله
نوشتیم " به گل خرزهره نمی خوره اهل عاشقی و این حرفا باشه
".

نوشت " همینش خوبه . تمام قدرت و شکوهش از سرسخت
".بودنش"

نوشتیم " نمی دونم حواسش به هورتانسیای من هست ؟ " کمی
طول کشید تا جواب آمد
"مگه میشه حواسش به گلش نباشه ؟ "

امتحانات ترم تابستانی و ترم مکالمه ی زبان به نوبت تمام شد
.و من ساکم را بستم وبا اتوبوس راهی یک سفر چند روزه به
شمال شدم که هم بتوانم چندروزی را درکنار خانواده بگذرانم و
هم توی عروسی پسرعموی مامان شرکت کنم .فرصت خوبی بود

برای تمدد اعصاب و فراموشی های موقتی. عجیب بود که کسی نمی گفت پریسا در مورد ما چیزی گفته یا نگفته. حتی به آن موضوع اشاره هم نمی کردند. یا از من توضیحی نخواستند بودند. می دانم آن قدر کوروش را قبول داشتند که حرفش همیشه برایشان سند بود. لابد دیگر برای همین پی ماجرا را نگرفتند. فقط یک بار مامان درآمد گفت – پریسا به گیس مامانش خندیده بخواد واسه دختر من حرف دربیاره. ببینمش همچین می شورمش که خودش حظ کنه. نمی دانم این وسط پریسا چطور هنوز ساکت مانده و بازار داغی از شایعات راه نینداخته بود ؟

حاج کاظم مریض بود. بیماری قلبی اش داشت کم کم از نفس می انداختش. خاله مه لقا گریه می کرد و از جای خالی پسرهایش می نالید – حالا که باید باشن نیستن. حالا که باید دست باباشون تو دستشون باشه نه این هست. نه اون. اجاق کوری بهتر از اینه که آدم پسر داشته باشه اما دلسوزت نباشه. مامان از من خواسته بود بمانم پیش خاله مه لقا و قوت قلبش باشم. – بالاخره عروسشونی. ازت انتظار دارن. همین که بشینی

پای درد دلش انگار یه باری از رو دوشش برداشتی . نمی دانست من خودم بیشتر از خاله دل بیمارم پرستاری می خواهد .

دم غروب چهارشنبه بود . قرار بود دایی محسن ننجون را به خانه ی خاله مه لقا بیاورد و هنوز پیدایشان نبود . من هم شام را آماده کرده بودم . حاج کاظم خواب بود و خاله رفته بود مسجد . تازگی ها نمازهای ظهر و مغربش را توی مسجد محل می خواند . مامان می گفت - برای سلامتی حاج کاظم نذر کرده

#291



با تارا و کمند روی پلکان ایوان خانه ی خاله نشسته بودیم . تارا
 هربار به شوخی سربه سر کمند می گذاشت و می گفت - نذار راز
 تو رو به ترمه بگم . ترمه اگه بفهمه کیو دوست داری با خاک
 یکسانت می کنه . کمند سرخ شده بود و خجالت زده گفت
 وای نه تو رو خدا . بعد زن داداش به گوش داداشام می رسونه -
 اونام پوستمو می کنن . و نگاه معنی داری به من انداخت . که
 یعنی مگه نه فضول خانم ؟ تارا وسط هروکرخنده هایش گفت -
 حالا بذار بگم کیه . جون بابا قسمش می دیم که به کسی نگه .
 میان " بگم بگم " های تارا و " نگونگو " های کمند فریاد زدم -
 بس کنید بچه ها . من اصلا علاقه ای به شنیدن رازو رمزهاتون
 ندارم . بعد که هردو تحت تاثیر لحن سرکوبگرانه ی من آرام
 گرفتند و از جذبه ی خودم خوشم آمده بود با ملایمت و لحن

دوستانه ای گفتم - شما الان تو سنی هستید که فکر می کنید همه چی شوخیه . حتی عشق و عاشقی ! اما ممکنه یکی از همین شوخی ها براتون جدی بشه و دیگه نتونید این جوری بهش بخندید و بیشتر مایه ی گریه تون بشه تا خنده . تو رو خدا دنبال این دوستی ها نرین . تهش هیچی نیست . البته منم که رفتم دنبال این دوستی ها بهم مدال ندادن ولی اقلا برای دلم حرمت قائل شدم که هرکسی رو به حریمش راه ندم . من نمی گم عاشق نشین . بشین . اما به وقتش ! عاشق یه آدم اشتباهی اگه بشین . دیگه روز و روزگار براتون نمی مونه

از کجا بدونیم عاشق کی بشیم و عاشق کی نشیم ؟ تارا این را - پرسید و با قیافه ی فیلسوفانه ای نگاهم کرد . کمند هم جوری به من زل زده بود که انگار سوال ترمه سوال او هم بود . جواب روشنی نداشتم که به او بدهم اما فکر کردم چیزی را که خودم قبول دارم و تجربه اش کرده بودم ارزش به اشتراک گذاشتن با آنها را داشت . - اگه به وقتش اتفاق بیفته خودتون می فهمین . فقط نذارید دیر و زود بشه . خوب نیست . اون وقت ممکنه جفت تابه تای یکی دیگه بشین . هردو گیج و منگ نگاهم می کردند

انگار داشتم به زبان انگلیسی با آن ها حرف می زدم. کمند با شگفتی پرسید - یعنی چی تابه تا ؟ تارا انگار شیطنت و مسخره بازی اش گل کرده بود - منظورت زیزی گولو آسی پاسی دراکولا تابه تا که نیست ؟ و خودش از خنده ریشه رفت. مجبور شدم نیشگونی از پایش بگیرم و صدای آخ و واخش به هوا بلند شود تا یاد بگیرد بعد از این دیگر یک بحث جدی را با مزه پرانی های مسخره اش این جوری به گند نکشد

کمند مجبور شد به تارا که هنوز داشت آه و ناله می کرد بتوپد - حالا دیگه خفه شو تارا. ببینم زن داداش منظورش چیه ؟ تارا خفه شده بود ولی هنوز داشت جای نیشگونش را می مالید و از درد به خودش می پیچید. چقدر توضیح دادن برای این دو دختر سربه هوا و اخمخ سخت بود ! برای اینکه بیشتر بتوانم به اعصابم مسلط شوم یک نفس عمیق کشیدم و بعد آرام و شمرده گفتم - آدم ها جفت آفریده شدن. دو به دو. ولی تو زمان ها و مکان های مختلف. اگه تو انتخابمون دقت نکنیم. اگه حواسمون نباشه ممکنه جفت خودمون رو از دست بدیم و جفت یکی دیگه رو صاحب بشیم. اون وقت هرچقدر هم خوب باشیم ولی به هم

نمیایم و از بودن در کنار هم لذت نمی بریم .ممکنه از هم خسته بشیم.یا تا آخر عمر مجبور باشیم هم دیگه رو کنار هم تحمل کنیم فقط.

و بعد دمپایی انگشتی خودم را که قرمز بود به دمپایی کمند که صورتی و گلدار بود چسباندم و گفتم -این جوری ! هردو دمپایی ها قشنگن. ولی چون جفت هم نیستن به هم نمیان. لنگه به لنگه ان . تارا که تازه انگار سوز نیشگون فراموشش شده بود گفت -می شه برامون یه مثال بزنی که قشنگ تر حالیمون بشه ؟ مثلا الان تو و پسر خاله کامران باهم جفت و جورین ؟ الکی مثلا به شوخی گفتم -نه . و خندیدم که حرفم را جدی نگیرند . کمند هم شوخی شوخی حرف جدی اش را زده بود -خیلی دلت بخواد .داداشم از تو که سره

کمند یک دستش را زد به چانه و غرق در رویاهای خام دخترانه اش گفت -ولی من می دونم .این محمد جفت و لنگه ی خودمه . این تارا مثل یک شاگرد خنگ و خرفت که درس توی مخش نمی رفت ، بدجوری حرص مرا درمی آورد. یکی از دمپایی هایم را از

پایم در آوردم و به حالت تهدید و حمله گفتم - پاشو گمشو جلو
چشمام نبینمت دختره ی پررو

ترمه جستی زد و از روی پله پرید . همان لحظه صدای بوق
ماشین از پشت درآمد . کمند دشات با سر می دوید سمت در
! حیات - آخ جون . بوق ماشین داداش کوروشه ! چه بی خبر اومد

کوروش تا فهمید قرار بوده دایی محسن ننه طوبی را به خانه
شان بیاورد ولی هنوز خبری نشده از همان دم در گازش را
گرفت و رفت که ننجون را با خود بیاوردش. من هم فرصت
بیشتری پیدا کرده بودم که خودم را برای رویارویی با او آماده
کنم و از این حالت دستپاچگی ام فاصله بگیرم. هرچند وقتی با
مادرش (که در راه خانه دیده بودش) و ننجون به خانه آمد جز
سلامی زیر لبی چیزی از او نشنیدم و حتی حال مرا هم نپرسید
و سنگین و سرد از مقابلم گذشت. می گفت با خبر خوشی آمده
و جعبه ی شیرینی توی دستش را داد به کمند و یکراست رفت

سروقت پدرش . من و ننجون از دیدن هم خوشحال شده بودیم
هرچند او خیلی به روی خودش نمی آورد اما از ماچ آب داری
که از گونه هام گرفت و همین که از راه نرسیده گله کرده بود که
چرا این مدت تلفنی حالی از او نپرسیده ام . فهمیده بودم که
دلش برایم تنگ شده . با آمدن بابا و مامان و دوقلوها جمعمان
تکمیل شد . هوا خنک بود و همه روی ایوان جمع بودیم . نسیمی
که از سمت دریا می وزید با خودش بوی شالیزاران برنج و بابونه
های وحشی را می آورد . بابا به باغچه آب پاشیده بود و عطر گل
های محمدی و یاس و محبوبه ی شب فضا را معطر و دلچسب
کرده بود . برای حاج کاظم هم بستر نرمی فراهم کردیم که در
جمع خودمانی مان باشد و از این هوای خنک شبانه لذت ببرد
. خاله تصدق گویان از من خواست بروم چای بیاورم تا با شیرینی
بخوریم و خبر خوش کوروش را بشنویم . من هم مثل یک عروس
خوب " چشم " ی گفتم و به آشپزخانه رفتم . استکان های
دسته دار را یکی یکی از چای پر کردم و به ترتیب روی یک
سینی بزرگ چیدم . کمند و تارا قندان ها و پیش دستی ها را

جلوتر برده بودند. دوقلوها داشتند توی حیاط گرگم به هوا بازی می کردند و بعد هم با قیل و قالی کودکانه

*افتاده بودند دنبال سنجاقک ها و پاپلی ها

و به نوبت از همه تذکر می شنیدند که یواش تر. بابا هم مجبور شده بود یک بار یکی از لنگه کفش هایش را برای مانی که موی سر مونا را کشیده بود پرت کند. داشتم سینی چای را به ترتیب می گرداندم. خاله خطاب به کوروش گفت – حالا سر و دستت خوب شده کوروش جان ؟ (و زد پشت دستش) چشم زدن به خدا بچه ام رو. کوروش درحالیکه سر و دست خوب شده اش را نشان مادرش می داد گفت –آره. می بینی که. هیچیش نیست. چشم زدن چیه قربونت برم. یه حادثه بود. از بی احتیاطی خودم. بابا وقتی داشت نمی دانم چندمین شیرینی ناپلئونی را می بلعید جویده جویده گفت –حالا این دختر مش قربون چی شد سرگذشتش ؟ می گن مونده تهرون. گوش های من تیز شده بود. من بیشتر از همه دلم می خواست بدانم کار پریسا به کجا رسید. کوروش تایید کنان گفت –آره. می خواست آموزش حرفه ای

ببینه تو یه سالن بزرگ و معروف. احتیاج به معرف داشت. من
اول زیر بار نرفتم. اما بعد مادرش و سعید، دامادشون ازم
خواهش کردن این کار رو بکنم و منم دیگه نتونستم روشون رو
بزنم زمین. مامان گفت - خیلی پروئن. بی خودی می خواست
برای دختر من حرف دربیاره ورپریده. نباید زیر بار می رفتی
خاله جان. حالا هر طوری بشه از چشم تو می بینن. من هم مثل
مامان فکر می کردم. نمی دانم آیا داشت به پریسا باج می داد که
حتی در حد شایعه پراکنی هم جوسازی نکند یا واقعا توی
رودواسی گیر کرده بود؟

نه. من به خانواده اش گفتم که هیچ مسئولیتی رو گردن نمی -
گیرم. اونا هم قول دادن که بعد از تموم شدن دوره اش که سه
ماه بیشتر نیست برش گردونن همین جا براش یه سالن آرایشی
بزنن. خودشم به همین راضیه. بابا انگار که حوصله اش از حرفی
که خودش پیش کشید سر رفته بود. شیرینی دیگری برداشت و
بحث را عوض کرد

حالا خبر خوشت چیه کوروش ! به سلامتی داری زن می گیری -
؟

خاله وقتی داشت از توی سینی چای برمی داشت پناه برخدایی
گفت و ندید که چه رنگی از رخ من پریده .نمی دانم دستم
لرزیده بود یا چی که مامان با نگرانی تذکر داد -سینی رو محکم
بگیر ترمه جان .نریزی رو پر و پامون ! سرتکان دادم که حواسم
هست .ننجون خامه های بین شیرنی را کنار می زد و فقط
شیرینی اش را می خورد. با اینکه بیماری قند داشت اما می دانم
که آن شب به خاطر کوروش ریسک کرده بود و داشت شیرینی
اش را می خورد .کوروش با لحنی پرتمسخر در جواب بابا گفت -
آدم واسه بزرگ ترین خریت زندگیش که شیرینی ناپلئونی
پخش نمی کنه .و بعد که صدای اعتراض همه از هر طرف بلند
شد خندید -خبر خوشم مهم تر از این حرفاست . بابا

#293

پاپلی* نوعی پروانه در زبان مازنی

گفت -آره .خدایی حیف ناپلئونى .من اون سال که خاله ات رو
نومزد کردم شیرینی کیشمیشی پخش کردم .تازه بازم می گم
حیف و میل شد . و بعد به قیافه ی پراخم مامان خندید .روی
لبهای حاج کاظم هم لبخند نرمی نشسته بود .کمند گفت -حالا
چرا نمی گی خبر خوشت چیه داداش ؟ مردم از فضولی ! ننجون

هم یکی از همان نگاه های پسر دوستانه ی خاصش را خرج
کوروش کرد و گفت —چرا خودت شیرنی (شیرینی) نمی خوری ننه
؟ کوروش لبخند گرمی به رویش پاشید و گفت —می خورم حالا
ننجون . و بعد همان لحظه من سینی چای را مقابلش گرفتم
.هنوز اصرار داشت نگاهم نکند .به درک که دلم برای نگاهش
تنگ شده بود .به درک که حالم از بی اعتنایی هایش می گرفت
.چای را برداشت و من یادم رفته بود که باید از مقابلش رد شوم
.اگر تارا نمی گفت —عه آجی ! واسه خودت چای نموند . من می
رم برات میارم . شاید روی همان نقطه همچنان خشکم زده بود و
باعث تعجب همه می شدم . اما باز هم سرسختانه از نگاه کردن
به من پرهیز کرد .سنگین و غم زده از جلوش رد شدم و رفتم
مابین بابا و کمند نشستم .همان لحظه تارا با لیوان چای برگشت
و آن را مقابلم گذاشت و کنار کمند نشست .همه ی نگاه ها خیره
به او بود و منتظر شنیدن خبر خوشی که به خاطرش با شیرینی
ناپلئونی سرزده از راه رسیده بود .و بعد که هنوز لب به چای و
شیرینی اش نزده بود سرش را بلند کرد .کف دست هایش را

محکم برهم کوبید و بعد با لحن مهیجی گفت —خوشحالم به
عرضتون برسونم که کامران همین روزا از زندان آزاد می شه
و ناگهان صدای جیغ و کف شادمانه از هرجا بلند شد. مامان
خاله را بغل کرد و بوسید. خاله ننجون را. بابا رفت از گردن حاج
کاظم که اشک شوق می ریخت آویزان شد و به او تبریک و
شادباش گفت کمند و تارا دست هایشان را در هم قلاب کرده و
رو به هم غش غش می خندیدند. مانی و مونا هم بدون اینکه
در جریان چیزی باشند تحت تاثیر جوی که روی ایوان حاکم بود
داشتند توی حیاط می زدند و می رقصیدند. همان لحظه که من
میان برزخی از ناباوری و غم دست و پا می زدم و برای درک
حس و حال آن لحظه ام گیج و ویج مانده و از تماشای شادی
دیگران دچار حیرانی شده بودم متوجه ی سنگینی نگاهی به
خودم شدم. اما تا برگشتم نگاهش را از من دزدید و یکی از
شیرینی ها را به دهان برد و انگار نه انگار. هنوز مات و منفعل
نشسته بودم که کسی بغلم کرد و به خودش فشرد. خاله بود. —
چشم و دلت روشن عروس جان. شوهرت داره برمی گرده
پیشته! دیگه غصه نمی خوری که تک و تنها موندی... بمیرم

برای دلت خِرزاجان (خواهرزاده جان) نمی دانم کی به گریه
افتاده بودم .شاید به خیال دیگران از شوق شنیدن این خبر بود
از خوشحالی آزادی شوهرم

از بند .اما فقط خودم می دانستم که برای برگشتنم به یک
زندگی ناخواسته و اجباری از همین حالا به عزای خودم نشسته
ام .کوروش برای تکمیل کردن خوشحالی همه پیشنهاد سفر
دسته جمعی به مشهد را داده بود . همه با ذوق و شوق استقبال
کرده بودند . چشمان ننجون

اما برق بیشتری داشت .مامان گفت –پنجشنبه جمعه که
عروسی هستیم .بذاریم واسه شنبه ...ولی خرزا جان تو یه
ماشین جا نمی شیم که ! کوروش گفت –اون دفعه دکتر قلب بابا
گفت که بابا می تونه با رعایت یه سری نکات با هواپیما سفر کنه
و مشکلی نیست .پس بابا و مامان و ننجون رو با هواپیما می
فرستیم .بقیه هم با ماشین من .مانی و مونا اصرار داشتند که آن
ها را هم با هواپیما بفرستیم مشهد .اما کوروش می گفت که

صندلی های صندوق عقب مخصوص خودشان است و بهشان از
هوایما هم بیشتر خوش خواهد گذشت

بابا می خواست سربه سر کوروش بگذارد-می خوی بری پابوس
امام رضا باید دهنه پاک باشه ها . کوروش همراه با خنده ای
تلخ گفت -دارم برای توبه می رم آقا سهراب ! انگار که داشت به
من هم طعنه می زد و عهده می داد که با خود بسته بودم یادآوری
می کرد . حس می کردم ابر سنگینی فضای دلم را گرفته نفسم
در نمی آمد.به بهانه ی اینکه بروم زیر غذاها را روشن کنم که
گرم شوند بلند شدم و به داخل خانه رفتم .همین که پایم به
آشپزخانه رسید بال روسری ام را جلوی دهانم گرفتم و پقی زدم
زیر گریه

نمی دانم غیظ کرده بودم یا چی ولی همان شب اعلان کرده بودم
که من هم ترجیح می دهم این است با هوایما راهی مشهد شوم .خاله
گفت -اتفاقا خوبه .ما نابلدیم یه باسواد دنبال ما باشه بهتره
.کوروش چیزی نگفت .فقط رفت توی فکر .شاید خودش هم

فهمیده بود از دست این همه نادیده گرفتن های اوست که دارم
مذبوحانه از او گریز می زنم. روز بعد خودش رفت و بلیط های
پرواز را خرید. برای ساعت یک بعدازظهر یکشنبه از فرودگاه
ساری. قرار بود

#294

خودشان بعد از اذان صبح با ماشین راهی شوند که زودتر از ما
به مشهد برسند. ننجون از حالا دغدغه اش این بود که اگر
خدای نکرده طیاره خورد به کوهی قله ای جایی و تالاب افتادیم
پایین ، من می توانم در باز کردن به قول او جرقه ی (جلیقه ی)
نجات کمکش کنم یا فقط هول نجات جان خودم هستم ؟ از
دست این ننجون !همیشه تحت تاثیر فیلم هایی بود که می دید
نشد بگویم اگر خدای نکرده سقوط کنیم هیچ جلیقه نجاتی به
دردمان نمی خورد .فقط باید اشهدمان را بخوانیم و دعا کنیم که
هرتکه مان یک گوشه ی پرت از کوه و کمر نیفتد .ترسیدم خوف
کند و از سفر با هواپیما انصراف بدهد .ننجون بود دیگر .مثل
!خیلی از ننجون ها ، جانش برایش عزیز بود

نزدیک حرم توی دو واحد از هتل آپارتمان پنج ستاره اسکان
پیدا کرده بودیم . قرار بود برای شام و ناهار و صبحانه یک جا
جمع شویم و دور هم باشیم .توی واحد آنها بودیم .مامان داشت
توی آشپزخانه به کمک تارا و کمند شام تهیه می کرد .مانی و

مونا از پشت پنجره جنب نمی خوردند. از دیدن حرم که غرق در نور و شکوه بود ذوق زده بودند. صدای نقاره ها اشک از دیدگان ننجون که هنوز حالش از سفر هوایی مان جا نیامده بود روان کرده بود. قرار بود آخر شب برویم زیارت. بابا می گفت - هرچه دیرتر برویم خلوت تره

بعد به من که پشت یکی از پنجره ها خیره به گنبد طلایی و غرق در نور

حرم ماتم برده بود گفت - یادته آخرین بار کی دسته جمعی اومدیم مشهد؟ قبل از این که من چیزی بگویم خاله با حسرت گفت - جای مِ کامران خالی! (جای کامرانم خالی) یادم بود

همان لحظه چشمم به کوروش افتاد که لیوان چای به دست پشت پنجره ای دیگر ایستاده بود و تا نگاهمان با هم تلاقی کرد با لبخند معنی داری رویش را از من برگرداند. می دانم که او هم یادش بود. بابا یادآوری خاطره ی آخرین سفر دسته جمعی مان را به مشهد این طور استارت زد - پاییز بود و باد تندی می زد. ما هم مثل این حرم نرفته ها تا از راه رسیدیم یه لنگه پا شدیم که

الا و بلا حتما باید همین حالا بریم زیارت و الا رومون پیش آقا سیاست ! مونا گفت - رومون پیش آقا سیاست یعنی چی بابایی ؟ بابا در جوابش سرسری گفت - یعنی آقا دوستمون نداره ! حالا نوبت مانی بود - کدوم آقا ؟ حاج کاظم در حین گرداندن تسبیح گفت - برپدر بچه ی فضول صلوات ! بابا که خلقش از پاره شدن پی در پی رشته ی کلامش توسط دوقلوها تنگ شده بود با تشر گفت - بعد می گم بهت توله سگ ! مانی و مونا به عصبانیت بابا با بدجنسی خندیدند . بابا بعد از دم و بازدمی کوتاه ادامه داد - تو چادر گلمنگولی سفید و صورتی سرت بود . که تازه خاله ات واسه جشن تکلیف دوخته بود برات . همین که از مسافر خونه اومدیم بیرون . پره های چادرت رو باز کردی که مثلا مثل مامان و خاله ات رو بگیری . باد لای چادرت پیچید و چادر مثل بادبادکی که نخش از دست آدم در بره رفت هوا و افتاد رو شاخه های یه درخت توت اونور تر . حالا تو مثل ابر بهار گریه می کردی که من چادرم رو می خوام . هرچی گفتیم می ریم از بازار برات یه چادر دیگه می خریم تو گوشت نرفت که نرفت . بعد رو کرد به کوروش که آن لحظه انگار رنگ چهره اش دگرگون شده بود و مثلا که

حواسش به خاطره بازی بابا نیست. اما خوب می دانم که مثل
من داشت

توی ذهنش لحظه به لحظه ی آن خاطره را پیش چشمانش
بازسازی می کرد و از تداعی آن قلبش داغ می شد. بابا در ادامه
گفت - یهو دیدیم یکی داره مثل میمون از درخت می ره بالا .
نگاه کردیم دیدیم عه کوروشه . رفت بالا و چادرت رو از رو نوک
شاخه ها برداشت و اومد بیاد پایین یه کم فقط هول شد . پاش از
یکی از شاخه ها سر خورد و تالاپ افتاد پایین و صدای آخ و
واخش رفت هوا . طفلک دستش شکست . کامران هم برای اینکه
خودی نشون بده تنها کاری که از دستش برمی اومد این بود که
...بره چادر رو از دست کوروش بگیره بیاره برسونه دست تو

حاج کاظم آهی کشید و گفت

کاش کامران هم الان با ما بود !

نمی دانم چه مرگم شده بود ! حال کسی را داشتم که خانه اش داشت روی آب می رفت و از دست او کاری به جز تماشا برنمی آمد . دلهره و تشویش داشتم . مثل وقت هایی که درس نمی خواندم و می رفتم سر جلسه ی امتحان . نه آرام و قراری با من بود و نه که می توانستم بی خیالش باشم . سرریز بودم از حس داغی که توی رگ هایم می دوید . قلبم شبیه آتشفشانی بود که بعد سال ها خاموشی به یک باره فوران کرده بود . و من از گدازه های سوزانش در امان نمی ماندم . می سوختم اما دم نمی زدم . می مردم اما کس نمی فهمید . هیچ کس نمی دانست زیر این پوسته ی آرام و صبور چه موجود سربه طغیان گذاشته ی سرکشی دارم . گاهی فکر می کنم شاید آن شب دچار نوعی شور شیدایی شده بودم . مثل یک عاشق جان برکف و دست از همه چیز کشیده می خواستم که در راه رسیدن به معشوق . بمیرم .

فردا برمی گشتیم و امشب برای آخرین بار به زیارت می رفتیم . توی هیچ زیارتی نشد به درگاه خدا دعا کنم که ببخشم . که بگویم خدایا توبه ! توبه ! توبه ! وقتی ته دلم هنوز درگیرش بودم

و حس پشیمانی نمی کردم. درست در واپسین لحظه ها این عشق نهانی بی فرجام برایم عزیز شده بود. مثل آدم ها که پس از مرگشان ! اما می دانستم امشب دیگر راه گریزی نیست. شب آخر ماندنمان بود و شب ناگزیر توبه ی من از عشق ! و در این میان فقط تنها چیزی که کمی باعث تسکین من بود فکر کردن به این بود که او هم همان حس و حالی را داشت که من داشتم. همان حسرت ها ، همان تردید و همان دل دل زدن ها و همان بی چاره شدن های یواشکی ! فقط نمی دانستم او هم مثل من توبه اش را به زیارت آخر و این دم رفتن موکول کرده بود یا نه ؟ همه در راه رفتن به زیارت بودیم . دوقلوها جلوتر از خانه زده بودند بیرون.

انگار تارا و کمند هم پشت سر آنها بودند که مواظبشان باشند. ننجون مثل هربار که عازم بیرون رفتن از هتل بودیم غر می زد که چرا طبقه اول خانه نگرفتیم ؟ قلبش توی آسانسور می گیرد. بابا و حاج کاظم و مامان و خاله هم دوبه دو به سمت آسانسور آمدند . از کوروش خبری نبود.

خاله می گفت توی دستشویی گیر کرده .نمی دانم یکم‌هو چی شد که پای رفتنم شل شد انگار که ماندن کوروش به نرفتن من ربط پیدا کرده بود .آسانسور بعد از رساندن بچه ها به طبقه ی پایین تازه رسیده بود بالا .خاله گفت –کمند هنوز نیومده ؟ بابا گفت – انگار که با بچه ها رفت پایین .خاله نگران درنیمه باز خانه بود .من به هوای کمند در رو نبستم –

.من زیپ کیفم را باز کرده و مثلا داشتم دنبال چیزی می گشتم شما برین .من چادرمو جا گذاشتم و امیدوار بودم کسی نفهمد - .که دروغ گفتم

.در رو هم من می بندم خاله جان -

همه به ترتیب وارد آسانسور شده بودند و ننجون انگار که قرار بود با سفینه به فضا پرتاب شود از همان دم ورود به آسانسور شروع کرد زیر لب به ورد خواندن .تنها دعایی که بلد بود همان سوره ی حمد و توحید بود .مامان با تردید نگاهم می کرد –زود برو چادرت رو بردار و بیا دیگه . بابا ناچار شده بود دوسه باری با زدن دکمه آسانسور را نگه دارد –بیا سوار شو ماهرو جان .بچه

که نیست میاد... مامان به اجبار سوار شد و لحظه ی آخر که داشت در آسانسور بسته می شد شنیدم که بابا گفت - ما می ریم. تو هم تنهایی نیا. صبر کن با کوروش بیا. و من چقدر برای دیدن کوروش بی صبر و قرار بودم! در نیمه باز بود و پای من نای ورود به خانه را نداشت. نمی دانم قلب من سر از کجای بدنم درآورده بود که جای خالی اش در سینه مثل یک حفره ی توخالی و دردناک شده بود. "تو داری چکار می کنی ترمه؟ همین حالا برگرد... همین حالا..." عqlم داشت با تهدید و سرزنش به من دستور می داد و قلب سرکشم از آن سرپیچی می کرد. برای اولین بار این من بودم که داشتم پاهایم را با خودم می بردم. وقتی که در را آرام پشت سر خودم می بستم حس می کردم شیطان جایی از همان نزدیکی ها داشت برایم دست تکان می داد. از توی یکی از اتاق ها صدای سشوار می آمد. با هر قدم که رو به جلو برمی داشتم یک تکه از خودم را پشت سر جا می گذاشتم. تکه تکه از زن خوبی که می خواستم باشم. حالا من دم در اتاقش بودم. جلوی آینه ایستاده بود. داشت زیر لب آهنگی را هم با خودش زمزمه می کرد. از آینه چشمش که به من افتاد

بیشتر از آن که تعجب کند وحشت کرده بود. انگار که ناگهان در
اتاقش یک روح ظاهر شده بود. سرش را تندى به عقب چرخاند
و ناباورانه زل زد به من. به من که با قلبی پاره پاره و حسرتی
سوزان در سینه به تماشایش ایستاده بودم به تماشای او که
بدون به دست آوردنش داشتم از دست می دادمش. سشوار را
خاموش کرد و

#296



گذاشتش روی میز. هاج و واج پرسید

ترمه ؟ چی شده ؟ انگار مطمئن نبود هنوز خودم باشم . و قدم -
نامطمئنی به سمت من برداشت . می ترسید . می دانم که بیشتر
از هرحس دیگری احساس ترس داشت . نگاهش می کردم و
اشک به پهنای صورتم سرازیر بود . حالا نگرانی هم به حالت
پرشگفتش اضافه شده بود

چی شده آخه ؟ چرا این جایی ؟ چرا گریه می کنی ؟ چرا ... ؟ -
هنوز داشت از چراهایش می گفت که ناگهان مرا در آغوش
خودش دید . من هربار آن صحنه را با حرکاتی اسلوموشنی پیش
خودم مرور می کنم . لب هایش داشت تکان می خورد هنوز که
من دیگر حتی همین یک قدم فاصله را هم تاب نیاوردم . اول
سرم به سمتش کشیده شد . بعد نیمی از تنم . پاهایم آخرین
همراه من بود در این سفر رویایی تا مرز آغوشش... و قلبم جلوتر

از خودم . دست هایم مثل ساقه های پیچک دور تنش محکم
تنیده بود . بی خودی داشت تقلا می کرد که از خود بکندشان
بی خودی ! زورش که به من نمی رسید . به من که آن لحظه
عاشق ترین زن بی پروای دنیا بودم . نمی دانم شاید حوا هم
همین جوری و با همین وسوسه های ممنوع آدم را مغلوب
خودش کرده بود - چکار می کنی ترمه ؟ این چه حالیه ؟ چرا به
من نمی گی چی شده ؟ تازه می پرسى چی شده ؟ من با این
حال آشوبم در آغوش توام . می بینی و می پرسى ! باید برای این
سوال گریست ! نمی دانم چه می گفتم . هذیان شاید ! کلماتی
چون " نمی توانم " " دیگه طاقت ندارم " " نمی خوام " از
زبانم شره می کرد . می خواست سرم را از روی سینه اش بردارد
ولی سر من تازه به آرامگاه خودش رسیده بود . مگر می شد
جدایش کرد ؟

ترمه ... خواهش می کنم خودت رو کنترل کن . درست نیست ... -
و خواست بین من و خودش فاصله بیندازد . اما باز هم زورش به
من نمی رسید

...نمی تونم ...نفسم رفت و برگشت - من دوست دارم -

صدای گرمب گرمب قلبش را می شنیدم .او از من شوریده تر بود ،

...خواهش می کنم نگو -

می مردم اگه هیچوقت بهت نمی گفتم .و سرم را بیشتر و بیشتر -
به سینه اش فشردم . دلم داشت حریص آغوشش می شد

ترمه ...با عجز و زاری گفت .با بی چارگی ! انگار داشت التماسم -
می کرد .شاید آدم هم همین جوری حوا را صدا زده بود که "
" !حوا بس کن .بگذار آدم باشم

این جوری صدام نکن ...بعدش غصه ام می شه که دیگه اسمم -
!با صدای هیچ کس به این قشنگی نیست

.دیگه هیچی نگو ...باشه .تمومش کن -

بغض به تارهای صوتی ام چسبیده بود و صدایم انگار از یک
نوارکاست پیچیده پخش می شد

چرا نگم هان ؟ نگم تا حسرت نگفتنشون رو با خودم به گور -
ببرم ؟ چه فرقی می کنه بارگناهم سبک باشه یا سنگین ؟ بعدش
که قراره برم توبه کنم .بعدش که قراره بگم پشیمونم .بعدش که
قراره بخشیده بشم .بذار اقلا بدونم توبه از چی ؟ بذار اقلا دلم
نسوزه .و بعد سرم را از روی سینه اش بلند کردم و به چشمانش
خیره ماندم که آن لحظه بیش از هر زمان دیگری انگار آرزوی
مرا در خودش می کشت

تو کی برام اینقدر عزیز شدی کوروش ؟ بگو کی ؟ داشتم هر -
دو دستم را نرم و آرام روی صورتش می کشیدم
من چرا این قدر دیر فهمیدم که زندگیم بدون تو رنگی نداره ؟ -
!که سوت و کوره .که اصلا لعنت بهش

بی دل و بی طاقت دستم هایم را از روی صورتش برداشت
بازوانم را گرفت و تکانم داد .انگار که می خواست از یک خواب
عمیق و ترسناک بیدارم کند

بس کن ترمه .تو دیوونه شدی ...منم داری دیوونه می کنی ...تا -
...این دیوونگی کار نداده دستمون بیا بریم

پس اسمش دیوانگی بود! این حال عجیب و غریبی که من
داشتم. حتی همین که گفته بودم

پس برای اولین و آخرین بار بغلم کن. یه جوری که تا آخر دنیا -
کافی باشه برام. که هر وقت دلم از خیلی چیزها گرفت یادش
بیفتم و دلم گرم شه. که هر موقع فکر نداشتنت دلتنگ ترم کرد،
!جای خالیت رو بغل کنم ... بمیرم براش

چیزی جز دیوانگی محض نبود. و الا در حالت عادی که نباید این
حرفها را گفت.

گامی به عقب برداشت. یک دلش در گریز از من بود و یک دلش
در طلبم شاید. اما بعد انگار فهمید من فقط می توانم یک بمب
باشم. که اگر دستش به من می خورد به انفجار می رسید
نه ... آخ چرا حالیت نیست لعنتی؟! نمی شه ... بین من و تو نه -
!... فقط جهنم خدا که برادرم قرار داره ... برادرم

چه یادآوری تلخی بود. مثل زخم یک خنجر به دلم نشست. ناله
ای از درد زدم و سرم افتاد روی سینه ام. اشک های پس زده ام
دوباره جوشیدند. دوباره با آن لحن خاصش گفت

!ترمه -

دوباره دلم زیر و رو شد و دوباره صدای حق هقم شکست. دوباره
!!دوباره

!این جوری نکن. منو بی چاره ی خودت نکن ترمه -

و بعد بی ترس از هیچ کس و هیچ چیز بی خود از خود بغلم کرد
.این تنها خواهشی بود که از او داشتم. تنها خواهم که به
خاطرش جهنم را به جان خرید

با من تکرار کن ترمه ...بگو دوست ندارم ...بگو ازت بدم میاد -
.....بگو برای همیشه از تو می گذرم که نباشی ...بگو عزیزم بگو
و من با بغض و گریه تکرار کردم

ازت متنفرم اما دوست دارم ...برای همیشه از تو می گذرم که -
...نباشی اما باشی ...حتی از دور...حتی از دور

و بعد انگار از خواب پریدم. خودم را از بغلش کشیدم بیرون. مثل
کسی بودم که ناگهان خودش را در مکان و زمان ناشناخته ای

می دید. حیران و گم گشته. دستی روی پیشانی ام کشیدم و ای
وای گویان عقبگرد گرفتم. باور نمی کردم این من بودم که ...!
باور نمی کردم این او بود که ...! نگاه های پر از بهت و حیرت
که آمیخته با شرم و گناه بود هنوز درگیر هم بود که صدای باز
و بسته شدن در خانه مثل یک موسیقی ترسناک دلمان را
ریخت به هم و حواسمان را از هم پرت کرد.

کمی طول کشید تا از حالت شوکی که بهمان دست داده بود
خارج شویم. درحالیکه نگاه بهت آلودمان هنوز در مدار هم بود
.- در رو پشت سرت نبسته بودی ؟ کاش حتی به قدر ذره ای
شک داشتم که باعث امیدواری ام باشد . - چرا بستمش . صورت
کرخ و سردم را میان دستانم گرفتم - فکر می کنم کمند تو خونه
بود . و خودم از این حدس هولناکی که زدم تا مرز خفگی رفتم

مگه با بقیه نرفته بود ؟ -

انگار یکی داشت فرش زیر پای مرا می کشید - نمی دونم . خاله
گفت کمند هنوز نیومده ها . بابام فکر کرد با تارا و بچه ها
جلو جلو رفته . وای من چرا حواسمو جمع نکردم ؟ ای خدا ...
دستم را جلوی دهانم گرفتم و برای این که نیفتم تکیه زدم به
دیوار . هنوز نگاه پر تشویش داشت روی صورت پریده رنگ من
دودو می زد . مستاصلانه چنگی روی موهایش انداخت - شایدم
در رو کامل نبسته بودی ، باد زد و در بسته شد

حس می کردم می خواهد با این فرضیه های الکی به من قوت
قلب بدهد . اما فایده ای نداشت . این تشویش خاطری که داشت
به همه وجودم پنجه می کشید بی خودی نبود و تحت تاثیر
دلداری های ساختگی اش قرار نمی گرفت - نه . گفتم که مطمئنم
در رو بسته بودم دوباره یورش ترس بود و شورش اشک بود و
سوزش قلب بود و من انگار که با هر نفسم جان می کندم - کمند
... تو خونه بود . من می دونم ... همه حرف هامون رو شنید

ترمه ! آروم باش . با لحن دلجویی گفت و خودش را به من -
رساند . اما آرامش دیگر به من نمی آمد ! با دست های خودم گور
خودم را کنده بودم . او هم دل مشغولی های مرا داشت اما خودش
را مثل من نباخته بود . دست کم ظاهرش را حفظ کرده بود . -
هنوز که چیزی معلوم نیست . شاید اصلا چیزی نشنیده باشه و
بی حواس رفت که بره به بقیه برسه ؟ با شک و ناباوری زل زدم
توی چشمانش که دلواپس من بود . انگار که لخت و عور در دمای
زیر صفر مانده بودم . چانه و دست و پایم می لرزید - ولی اگه
شنیده باشه چی ؟ اگه بره به همه بگه ... ؟ حتی از تصورش هم
قبض روح می شدم .

نمی گه ... نمی دارم . می دانم که به حرف خودش مطمئن نبود -
می دانم که برای آرام کردن من می گفت . و الا اگر خدا می
خواست پرده از راز ما بردارد هیچ مانعی برایش نبود
نمی خوام سرزنشم کنی ؟ -

دست هایش را زده بود به کمر . انگار که پشتش داشت تا می شد
و می خواست جلوی شکستنش را بگیرد . از گوشه ی چشم

پرسان نگاهم کرد -سرزنش برای چی ؟ با صدای بغض زده ای
گفتم -که چرا خطر کردم ؟ که چرا فکر هیچی رو نکردم و با
؟ !بی پروایی اومدم پیش

لبخند نرم و کمرنگی به رویم زد و آرام و شمرده گفت -من
سرزنش نمی کنم ترمه .قبلا هم بهت گفتم .آدم باید حتی برای
!اشتباهاتشم دلیل محکمی داشته باشه و پاش بایسته

من اشتباه کردم نه ؟ چه تقلایی می کردم برای اینکه جلوی -
سیل اشک هایم سد محکمی بسازم ! این بار فقط نگاهم کرد و
چیزی نگفت ...توی عمق چشمانش دریغ و درد و دلسوزی
تو امان موج می زد .حتما لازم به گفتن نبود .خودم باید می
فهمیدم که تحت تاثیر احساساتم دست به چه حرکت نسنجیده
و خطیری زده ام

حالا چی می شه ؟ دوباره داشتم رو به گریه می رفتم . به طرفم -
آمد و در یک قدمی من ایستاد . کدام شاعر یا نویسنده ای می
توانست راوی قصه های ناگفتنی چشمانمان باشد؟ دستش تا
نزدیکی های دست من آمد اما باز یادش آمد میان ما سیم های

خاردار نامرئیست دوباره عقب کشید. زور بغض حتی به صدای او هم رسیده بود که این طور دورگه و خس دار شده بود

هر طوری بشه من نمی دارم دودش فقط تو چشم تو بره. اینو - مطمئن باش . باشه ؟

می توانستم مطمئن باشم . وقتی او این را می گفت خاترم جمع می شد . اما من نگران خودش هم بودم که وقت دلسوزی برای خودش را نداشت

اما اشتباه من بود ! تو نمی خواستی این جوری بشه ... تقصیر - !منه

تو به خاطر من دل به خطر زدی ! به خاطر من اومدی ! فکر - کردی این برام کمه ؟ هوم ؟ فکر کردی می دارم فقط تو این وسط اذیت بشی ؟

و من چه کشمکش جانکاهی با خودم داشتم که باز سرم روی سینه اش نیفتد . روی سینه ی او که دیر فهمیدم می توانست مرد خوب زندگی من باشد

کوروش ؟ -

جانم ؟-

!...غمگین تر از آه آرام لب زدم -کاش

او نقطه چین های بعد از این کاش پر حسرت مرا خوب می
دانست. آخر غمش از جنس غم های من بود و همدرد من بود و
هم بغض من ! با تاثر سری تکاند. صدایش سوز و حزن هوای
!...پاییزی را داشت -کاش

و جانم از همان لحظه برای پر کردن نقطه چین های بعدش در
رفت.

#288



گفت بهتر است آرام وعادی باشیم و چیزی به روی خودمان
نیاوریم. هنوز امیدوار بود که کمند چیزی نشنیده باشد

می ریم حرم و آخرین زیارتمون رو می کنیم و بعدش دیگه هر -
چی بین ما بود تموم میشه ... صدایش موقع گفتن جمله ی آخر
لرزیده بود. بی تابانه نگاهش می کردم - خیلی سخته ! و دستم
را روی قلبم گذاشتم که می خواست همان لحظه از قفسه سینه
ام بزند بیرون . چشمانش را لحظه ای روی هم فشرد - می دونم
ولی مجبوریم ! حرف هایش درد داشت و من این درد را هم به
جان خریدار بودم.

!کاش مجبور نبودیم -

بعد دیگه کمتر سر راه هم قرار می گیریم .کامران که برگرده -
...شما بمونید تو اون خونه .من می رم جای دیگه
...ولی آخه -

باید فراموش کنیم ترمه ...فراموشی هم یهویی نمی شه .باید -
ذره ذره براش جون بکنیم
!می گن یه عمر طول می کشه تا فراموش کنیم .یه عمر -
.از یه جا به بعد دیگه عمر حساب نمی شه . مردگيه -
می شه یه قولی به من بدی ؟-
چه قولی ؟-

داشتم با پشت دستم اشک هایم را پاک می کردم .بغض لعنتی
ام اگر اجازه می داد من این قدر برای هر کلمه جانم به لب نمی
رسید .-دیگه هیچ کسی رو اونجور که یه روز منو دوست داشتی
دوست نداشته باش ! نمی دانم خواسته ام تا چه حد خودخواهانه
بود ! یا حتی بچه گانه اما هرگز از آن پشیمان نشده بودم . مثل
اینکه که راه نفسش بند آمده باشد ! چهره اش به سختی در هم

پیچید. انگار که داشت درد عمیقی را در خودش پنهان می کرد.
می دانستم که بعد ها یادآوری همین لبخند گسی که روی لبش
!بود چه خواب های شبانه ای که از من می آشت

آخ ترمه ! آخ ...! و من از همین آخی که گفت صدای ترک های -
دلش را شنیدم. و صدای مویه ی قلب بی طاقت خودم را

با هم قدم زنان تا حرم رفتیم. وقت جدایی انگار حرفی برای
گفتن نداشتیم. انگار هر دو به این پایان باز و ناتمام سرسپرده
بودیم. او به من نگاه کرد و من به او. و بعد از همان جا و همان
لحظه انگار برای همیشه مسیرمان از هم جدا افتاد

آن شب برای زیارت تک و تنها بودم. خبر از بقیه نداشتم و نمی
دانستم به هتل برگشته اند یا هنوز توی حرمند و یا اینکه برای
آخرین بار رفته اند بازار اطراف حرم را بگردند. دلهره ی
افشاگری کمند با من بود و راحت نمی گذاشت. فکر اینکه او
تمام حرف های ما را شنیده و حرکات ما را دیده باشد داشت
دیوانه ام می کرد. یعنی مرا توی بغل کوروش دیده بود؟ ای وای
؟ دلم نمی خواست بدانم آن لحظه چه حالی شده بود؟ چرا

نیامده بود جلو ؟ که مثل پریسا تف بیندازد روی صورتمان که
چرا از خودتان خجالت نمی کشید ؟ یعنی تاحالا به کسی نگفته
؟ کاش نگفته باشد ... کاش ! خدایا ... می شه منو ببخشی و آبرومو
نبری ؟ خدایا ... من زن بدی ام قبول ! پی خواهش نابه جای قلبم
رفتم قبول ! ولی تو ببخش ! من خطاکار و سراپا گناه و تقصیر رو
ببخش ! نذار کمند حرفی به کسی بزنه ... خدایا ! بهم رحم کن
.این اولین و آخرین بار بود که به حرف دلم گوش کردم و این
آخرین لغزش من بود! حتی دیگه بهش پیام ناشناس هم نمی دم
... قول می دم ... خدا جون . قول می دم . ولی به تو که نمی شه
راستشو نگفت . آخه خودت راست هرچیزی رو بهتر می دونی !
ته دلم دوستش دارم ... می دونم خیلی گستاخم که دارم اینو
اعتراف می کنم ولی تو که می دونی خودت ... مگر اینکه خودت
این عشق رو ازم بگیری و جاش فراموشی بهم بدی ... مثلاً یه روز
صبح از خواب پاشم ببینم که دیگه جاش تو قلبم درد نمی کنه
.دیگه حسرتش با من نیست . آروم آروم . ولی اگه برات فرقی
نمی کنه بی زحمت بذار بمیرم و راحت شم ... آخه تو که غریبه
نیستی ... موندن تو دنیایی که چشم دیدن ما رو کنار هم نداره

می ارزه ؟ خودت بودی تو همچین دنیایی که این قدر تنگ نظره
می موندی ؟ ولی ...بازم هرچی تو بگی ...هرچی تو بخوای ...من
تسلیمم ! حتی اگه قراره در ازای بخششت تاوان پس بدم ،
!حرفی ندارم ...خدا جون ببخشید اگه در محضرت گناه کردم
یکی دو ساعتی توی حرم ماندم .نماز خواندم .دعا کردم و سوره
ی توبه خواندم و تسبیح استغفار گرداندم
نمی دانم خدا مرا می بخشید یا نه .بخصوص بعد از کاری که آن
شب کرده بودم
ولی اگر از گناه من می گذشت راه دوری نمی رفت

#299

شب مهتابی خنکی بود! تازه از ازدحام پشت سرم رها شده
بودم و تک و تنها که داشتم به هتل بر می گشتم بابا را که
سرکوچه منتهی به هتل دیدم. قلبم لرزید. گفتم کمند پته ی ما
را ریخته روی آب و حالا بابا آمده جلوجلوازم حساب پس
بگیرد. چند قدم آخرم نرسیده به او مثل برداشتن آخرین قدم
هایم تا مرگ بود. بابا مرا که دید آخرین پک محکمش را به ته
سیگارش زد و بعد انداختش توی جوب. چهره ی بابا گرفته
نشان می داد. اما نه آن قدر که برای واکنش در برابر خبر یک
رسوایی وقیحانه که مربوط به دخترش می شد کافی باشد. آب

دهانم را قورت دادم و با دل و جراتی زورکی پرسیدم —چی شده
!بابا؟ با غرغر گفت —چقدر دیر کردی! نگرانت شدیم

همین که همان اول حرفش را پیش نکشیده بود جای شکر
داشت. حالا می توانستم یک نفس راحت بکشم یا زود بود؟
.آخرین زیارتم بود دیگه ...دلم خواست یه کم بیشتر بمونم -

.بابا به راه افتاد و من هم

گفتیم نکنه تو هم مونده باشی بیرون و مثل کمند خدای نکرده -
!جن زده برگردی

کمند چی شده؟ بدون این که متوجه باشم تن صدایم برگشته -
بود و پاهایم دیگر برای رفتن یاری ام نمی کرد. بابا هم ایستاد -
نمی دونم. اومدیم دیدیم با بچه ها نیست. گفتیم لابد مونده
خونه و با شما میاد. و بعد هم با تو برمی گرده. ولی وقتی ما
رسیدیم هتل به ما گفتن دخترتون دم هتل یهو از حال رفت
.نگهبان می بینتش و میاد به مدیر هتل خبر میده. براش دکتر
خبر کرده بودن. دکتر گفته از یه چیزی ترسیده. حالا از چی خدا
.می دونه. خودشم طفلی زبونش بند اومده و هنوز چیزی نگفته

زبونش بند اومده ؟ دستم روی سینه ام چنگ خورد .بابا -

باتاسف سرتکان داد

آره .حتی یک کلمه هم نمی گه .دکتر گفته طبیعیه .از شوک -
که خارج بشه زبونش دوباره کار می افته ...مثل برادرش
کوروش شده .اون موقع که تو مه دریا گم شدن . و خمیازه
کشان کش و قوسی رفت و صدای ترق تروق شکستن مهره های
.گردن و دستش را درآورد

کوروش

بقیه را فرستاده بود که بروند .مادرش را هم به زور قانع کرده
بود

من پیشش مامان جان .شما برو .نگران نباش . مادرش ولی -
دل رفتن نداشت -بذار دو کلوم باهاش حرف بزنم ببینم زبونش
وا شده .کمند با صدای خسته و گرفته ای گفت -من خوبم مامان

. و اشکهایش را با گوشه ی آستینش پاک کرد . فقط این را گفته بود که مادرش را از نگرانی دریاورد

منتظر ماند تا کمند از لیوان آبی که برایش آورده بودند نم نمک بخورد . تا بعد اگر شد با او حرف بزند . درحالیکه هنوز خودش هم نمی دانست چطور باید سر صحبت را با او باز کند ؟ هر چند که تحمل دیدن آن همه سرزنش و شماتت را در نگاه معصوم خواهرش نداشت . همین چند لحظه پیش با دیدن ترمه حالی به حالی شد و زبان الکنش دوباره راه افتاد —تو بالای سرم نباش . برو از اینجا . برو . و با چنان تغییری گفت که تا به حال کسی از او سراغ نداشت . و بعد پتو را روی سر خودش کشید و های های گریه را سر داد . همه از رفتار عجیب و غریب او و برخورد خصمانه ای که با ترمه داشت حیران مانده بودند اما کسی به او اعتراضی نکرد و نگفت خجالت بکش ! این چه طرز حرف زدن با زن داداشت است ! مراعاتش را کردند . دست ترمه را که انگار جانی در تنش نبود و نمی توانست روی پاهایش بند شود گرفتند و با خود از اتاق بیرون بردند . دلداری اش می دادند که اصلا فکر کن آن حرف ها را به ما گفته . کمند الان توی حال خودش

نیست و بعد حتما خودش از رفتار بدش عذرخواهی خواهد کرد.
ترمه ولی دلیل خشم و غیظ کمند را خوب می دانست و لابد
انتظار هیچ عذرخواهی ای را در آینده از او نداشت. آخ ترمه!
تصویر غمگینش هنوز پشت پلک هایش بود. ثبت شده از لحظه
!ای که خودش را مغضوب کمند می دید

اما همین که کمند دوباره به حرف آمده بود جای شکر داشت
.اگر برای همیشه قدرت تکلمش را از دست می داد چی؟ آن
وقت چطور می توانستند تا آخر عمر بار این عذاب و گناه را به
دوش بکشند؟ کمند لیوان نیمه خالی را کنار گذاشت و همراه با
چشم غره ای به او خواست دوباره سر خودش را زیر پتو پنهان
کند. انگار چشم دیدن او را، برادر عزیزش را هم نداشت. لب
تخت نشست و آرام صدایش زد

کمند؟ جوابی نشنید - کمند جان؟ -

و بعد از شنیدن صدای خفه و بغض زده ی کمند نفسش گرفت
تو هم از اینجا برو داداش. از اینجا برو. صدای زاری اش دوباره -
درآمده بود

تو دیگه داداش خوب من نیستی !

"تو دیگه برادر خوب من نیستی"

شبيه غمگين ترين مرثيه ي دنيا بود . کمر شکن تر از اين جمله
هم مگر هست که برادري از زبان خواهرش بشنود ؟ و دردناک تر
از اين که بفهمي از چشم خواهرت افتادي ! نمي دانست بايد به
؟ حال خودش متاسف باشد ؟ يا دلش بسوزد يا اين که عصباني
کمند من بايد با تو حرف بزنم -

صدای کمند از زیر پتو بم و خفه به گوش می رسید و چقدر هم
! که عاصی و شاکی بود

فکر کردی می تونی منو با حرفات رنگ کنی ؟ من با گوش -
های خودم همه چی رو شنیدم . با چشم های خودم همه چی رو
! دیدم . پس حرف زدن فايده ای نداره داداش

خودش هم تقریبا این را فهمیده بود . از همان لحظه که به هتل
برگشت و خبر بد حال شدن کمند را از بقیه شنید . فهمید که
دیگر نمی تواند روی لطف و مهر خواهری اش حساب باز کند
نگاه مایوس و غم زده اش به گل های ریز روی پتو مات مانده
بود . همان اندک امیدی را هم که ته دلش بود حالا از دست رفته
می دید . خواهرش حرف هایی را شنیده بود که نباید . چیزهایی

را دیده که نباید ! حالا نه جای انکار باقی مانده بود نه هنوز
شهامت اقرار ! کمی بعد از شنیدن صدای دورگه ی خودش
تعجب کرد .انگار که چندساعتی گریه کرده یا جیغ و داد کشیده
بود و حالا صدایش در نمی آمد

کمند جان بعضی چیزها هست که نمی شه براش دلیل آورد یا -
در موردش توضیح داد .من پشت شرمنده ام .از اینکه باعث
شدم چیزی رو بفهمی که نمی تونی درکش کنی و حس بیزاری
بهت دست می ده .شرمنده ام از این که باعث شدم از من بدت
...بیاد .که برادر خوبت رو ازت گرفتم

گریه های کمند شدت بیشتری گرفت .نگاه کوروش به تکان های
پتو بود .دلش می خواست دست دراز می کرد و آن را از روی
خواهرش می کشید .اما می دانست در حال حاضر او مایل به
دیدنش نیست و نباید به این دیوار حایلی که میان خودشان
کشیده دست درازی کند .ممکن بود باعث عصبانیت بیشترش
شود .چیزی که اصلا نمی خواست

بی چاره داداش کامران .وقتی شما رو تو بغل هم دیدم دلم -
برای داداش کامران خیلی سوخت ... اون تو زندونه و خبر نداره
!زنش ...زن عفریته اش داره چه غلطی می کنه

اگر قلب آدم دیدنی بود حالا حتما کمند از بلایی که حرف هایش
بر سر قلب برادرش آورده بود پشیمان می شد .اگر این جمله را
در مورد ترمه از زبان هر کس دیگری می شنید حتما حسابی از
کوره در می رفت .به یقه اش می چسبید و هر چه فریاد داشت
بر سرش می کشید .اما چه کند که خواهرش کمند در شرایط
روحی عادی نبود و از طرفی به او حق می داد که براساس آن چه
دیده بود قضاوت کند و شاکی باشد و برای تخلیه ی خشم و
غضبش از الفاظ تلخ و رکیک استفاده کند .با مشت هایی گره
خورده نشسته بود و فقط تحمل کرد

!کمند جان ! ترمه تقصیری نداره .همه اش تقصیر من بود -

حرفش آن قدر عجیب بود که کمند را وادار کند پتو را از روی
خودش کنار بزند و نگاهش را با حب و بغض به او بدوزد

دروغ نگو داداش ! دروغ نگو .من خودم شاهد بودم .تو داشتی -
می گفتی درست نیست ...اما اون گفت دوست دارم ، گفت بغلم
!کن و تو هم بغلش کردی

جمله ی آخرش همراه شد با بغض بیشتر و حق حق بلندترش
انگار از همین بیشتر حرصش می گرفت و دردش از همین بود
.که چرا برادرش ، برادر خوبش گوش به خواسته ی نابه جای
ترمه داد ؟ حرف های کمند باعث یادآوری صحنه هایی شد که
دلش نمی خواست به آن فکر کند .دست کم همین حالا که در
مضان اتهام بود .صدای بغض زده ی ترمه هنوز توی گوشش زنگ
می انداخت

برای اولین و آخرین بار بغلم کن ...جوری که تا آخر دنیا کافی "
"باشه برام

ولی حالا نمی دانست جوری که بغلش کرد برایش کافی بود ؟ تا
آخر دنیا اثرش می ماند ؟

قلبش که داشت مچاله می شد چشمش به چشمان اشک بار
کمند افتاد و دل سوختگی های خودش فراموشش شد .باتاثری

عمیق سر کمند را به طرف خودش کشید و آرام برپشتش
نواخت . او هم مقاومتی نکرد . " ولم کن ، نمی خوام ، تو دیگه
برادر خوب من نیستی ، نگفت . انگار به این آغوش احتیاج
داشت ! پس ناز نکرد و گذاشت که لطف برادرانه اش شامل
حالش شود

حالا می خوای بری به همه بگی ؟-

با لحنی عادی گفت . نه التماسی توی صدایش ریخته بود نه عز
و جزی ! انگار که این حق را هرچند که به ضررش تمام می شد
اما برای خواهرش قائل بود . کمند لحظه ای انگار دچار تردید
شد . ولی فقط برای چند لحظه بود

#301

اگه نگم منم انگار تو این خیانتتون شریک شدم و در حق -
داداش کامران ظلم کردم

و سرش را از روی شانه ی او برداشت . سرخوردگی و یاس و
درماندگی را درچشمان برادرش می دید اما نمی خواست تحت
تاثیرش قرار بگیرد .او فقط خواهر کوروش نبود . حالا هم به
عنوان خواهر کامران در مقابلش قرار گرفته بود

اگه زن خودت رو مثلا با داداش کامران دیده بودم چی ؟ اون -
وقت توقع نداشتی ازم که پیام بهت بگم ؟ اگه بعد می فهمیدی

من می دونستم و چیزی بهت نگفتم از دستم ناراحت نمی شدی
؟ نمی گفتمی من چه خواهری ام ؟

و حق به جانب زل زد به چهره ی منقبض و متفکرش . می دید
که خواهر کوچکش خیلی خوب از پس محکوم کردنش برآمده و
حالا مستاصل مانده بود که چه جوابی به او بدهد ؟ حسابی آچمز
شده بود ! سری تکاند و همراه با تلخندی عمیق گفت

راستش رو بگم خیلی دلخور می شدم ازت . چاره ای جز -
اعتراف به حقیقت نبود . انکار چیزی را در ذهن خواهرش تغییر
نمی داد . آن قدر او را می شناخت که باورش نشود

اما باور کن هیچی بین من و ترمه نیست . جز همون چند جمله -
که از ما شنیدی و همون یک بغل که دیدی ! آیا این انصافه که به
خاطرش آبرومون بره ؟

از نظر خودش که انصاف نبود . ترمه از تمام دنیا یک آغوش از او
خواسته بود . یک آغوش برای ابدیت ! چطور دلش می آمد همین
را هم از او دریغ کند ؟ کمند که این را نمی فهمید ! او که عاشق
! نبود از کجا می دانست عشق حد و مرزی نمی شناسد

ولی من همینم از تو انتظار نداشتم داداش ! باز هم از فشار -
بغض و گریه چهره اش در هم پیچید .پتو را محکم جلوی دهانش
گرفته بود که دوباره حق نزند

منم دلم نمی خواد آبروت بره ! دلم نمی خواد ... ولی ...داداش -
کامران رو چی کار کنم ؟ دلم براش می سوزه ! کاش ..تو هم دلت
براش می سوخت

برای لحظه ای پتو را کنار زد .لیوان آب را از روی میز کنار
تختش برداشت و کمی از آن نوشید که راه گلویش باز شود
.کمی که بغضش فروکش کرد و قلبش از تلاطم افتاد دوباره نگاه
زارش را توی چشمان غمگین برادرش ریخت

من دلم نمی خواد تو بری جهنم داداش ! ولی ترمه (حتی دیگر -
از گفتن "زن داداش " هم اکراه داشت) اون حقشه .ایشالله
.بمیره بره ته جهنم .بسوزه جزغاله بشه

و نمی دانست با نفرین به ترمه چه دلی از برادر بی چاره اش می
سوزاند ! " جهنم همین حالیه که من دارم ...همین که با این
سرشکستگی و احساس گناه روبه رویت نشسته ام و کاری از

دستم برای قلب نگون بختم بر نمی آید ! کمی مهربان تر ... کمی
!رئوف تر باش خواهرجان

او که با این کینه و نفرت عذاب و الیم جهنم را برایش آرزو می
کنی عزیز نداشته ی من است . " قفسه ی سینه اش درد گرفته
بود . منقلبانه دستی روی صورتش کشید و بعد با لحن محکم اما
شمرده ای گفت

کمندجان من نمی خوام تو این ماجرا به قول خودت عذاب -
بکشی و صدمه ی روحی ببینی .اگه فکر می کنی گفتنش به همه
آرومت می کنه جلوت رو نمی گیرم ...می تونی همین که من از
اتاق رفتم بیرون مامان و خاله رو صدا بزنی و این راز رو
براشون برملا کنی .اما فقط ازت یه خواهشی دارم .می خوام به
همه بگی من اون حرفا رو به ترمه زدم ...من به زور بغلش کردم
!....بگو ترمه نمی خواست .بگو من باعثش شدم ...من

کمند ناباورانه نگاهش می کرد .انگار که برای لحظه ای به عقل
!برادرش شک کرده بود ! دیوانه شده ؟ حتما

داداش ؟-

نشیده گرفت و گفت - باشه ؟

کمند اما به راحتی زیر بار این خواسته ی دیوانه وار او نمی رفت
ولی اونم مقصر بود ... چرا می خوا ی گناه اونم گردن خودت -
بندازی ؟

بی حوصله تر از آن بود که بخواهد چیزی را به کسی توضیح
بدهد . حتی به کمند که حالا از پشت پرده های راز سرک
.کشیده . چیزهایی دیده و شنیده بود

تو کاریت نباشه ...عوض اون همه سالی که برات یه داداش -
...خوب بودم روی این خواسته ی من نه نیار . خواهش می کنم
و بعد از جا بلند شد . گفتنی ها را گفته بود . بماند که حسرت
گفتن خیلی از حرف ها هم روی دلش باقی ماند . کمند مردد و
مشوش نگاهش می کرد
یعنی این قدر دوستش داری ؟ -

و گوشه ی لبش را به دندان گزید. انگار که از گفتنش پشیمان
بود. نگاه مبهم کوروش دنباله دار بود. لبخندی که به لب داشت
کم از شوری گریه های او نداشت
!کاش نداشتم –

#302

ولی آخه چه جوری ؟ شما همیشه از هم بدتون می اومد ...حتی -
یادمه به داداش کامران می گفتی تو از سر ترمه هم زیادی
...هستی و ترمه لیاقت تو رو نداره...بعد یهو چی شد که
یهو نشد کمند جان ...فقط یهو فهمیدیم ...دیر فهمیدیم .خیلی -
...دیر

یک جوری نگاهم نکن که انگار دیوانه ام ! من به این طرز "
نگاه ها عادت ندارم . حتی اگر هم دیگر برادر خوب تو نباشم ! "
کمند فین بلندی کشید و بعد سرش را به دیوار پشت سرش
چسباند .

حتی دلم برای تو هم می سوزه داداش ! آخه خیلی گناهی ! باز -
داشت گریه اش می گرفت

خدا ایشالله (انشاءالله) ترمه رو خفه اش کنه (و ندید که رنگ از -
رخسار برادرش پرید و از درد نفرین های او چشمانش روی هم

فشرده شد .) که بین شما دوتا برادر که جونتون برای هم در می
رفت قرار گرفته

بس کن کمند ...بس کن این حرف ها رو . گفتم که ترمه -
تقصیری نداره . تقصیر من بود .اگه می خواى نفرین کنی منو
...نفرین کن

با سرزنش گفت .با خشمی مهارشده .کمند هم این را فهمیده
بود
!دلم نمیداد -

صدایش لرزید و پره های بینی اش تند تند باز و بسته شد و
ناگهان حرفی زد که حتی خودش هم انگار انتظار گفتنش را
نداشت شنیدنش که بماند

...من به کسی چیزی نمی گم -

کوروش از وسط اتاق برگشت و با شگفتی نگاهش کرد .کمند از
پس زدودن اشک هایش برنمی آمد

...فعلا به کسی چیزی نمی گم ..اما یه شرط داره -

و منتظر نماند او بپرسد چه شرطی ؟

که دیگه هیچوقت سمت ترمه نری و اسیر وسوسه هاش نشی -
...بههم قول بده داداش ! بههم قول بده که دوباره می شی همون
داداش کوروش غیرتی و با تعصبی که همه رو مرام و معرفتش
قسم می خوردند ! من هیچ وقت نمی خوام تو رو خوار و ذلیل
ببینم داداش ! پس بههم قول بده که هیچ وقت خودت رو به خاطر
؟ ! ترمه بی چاره نمی کنی ! باشه ؟ بههم قول می دی

شاید این آخرین تلاش های مذبوحانه ی یک خواهر دلسوز بود
برای بخشش برادر گنهکارش ! و او خوش قلب تر از آن حرف ها
بود که زیر بار این مهربانی نرود.

!قول می دم -

با بغض گفته بود و بعد سریع رویش را از او برگرداند . تو نمی
دانی کمند که کار برادرت از بی چارگی و این حرف ها گذشته و
این قول شاید دیگر چیزی را عوض نکند . اما بگذار دلت به
همین قول من خوش باشد . تو که می دانی سرم برود قولم نمی
!رود اما خب ...بگذریم

هوای خنک شهریوری باز هم ما را به روی ایوان کشانده بود.
برای درامان ماندن از دست پشه ها کوروش پشه بند زده بود و
شام را هم زیر پشه بند روی ایوان خوردیم. هرچند که زیر نگاه
های سنگین و شماتت بار کمند که مراقب حرکات من و برادرش
بود کوفتم شد. تازه از راه رسیده نرسیده کوروش اعلان کرد
که فردا راهی تهران است و به حرف بقیه که اصرار داشتند اقلا
یک روز بماند خستگی سفر از تنش در برود بعد برگردد توجهی
نکرد. هنوز نمی دانستم آن شب توی اتاق چه حرف هایی بین
خواهر و برادر رد و بدل شده بود که کمند را وادار به سکوت
!کرده بود اما به وضوح خشم و کین مرا به دل داشت
بابا داشت به من می گفت

خب چرا می خوای دوروز دیگه با اتوبوس برگردی ؟ کوروش -
که داره فردا می ره. تو هم یه روز زودتر برو. نگاه کوروش به
سمت حیاط و تاب بازی دوقلوها خیز برداشت و نگاه من با

دستپاچگی به گلهای قالی. متوجه نگاه غران کمند هم به خودم
بودم. این دختر آیا هرگز دوباره دلش با من صاف می شد ؟
می خوام یه روز بیشتر بمونم پیشتون ! بابا بعد از هورت -
محکمی که کشید با نیشی باز گفت - ما دیگه این دفعه از دیدن
!ریخت سیر شدیم. می تونیم تا یه سال دیگه هم نبینیمت
مامان گفت - دلت میاد آقا سهراب؟! و پشت چشم نازک کنان
رویش را از او برگرداند و رو به من گفت
ولی منم می گم تو این شلوغی جاده ها با کوروش بری بهتره -
متوجه حرکت عصبی کمند موقع جمع کردن استکان های خالی
از جلوی ننجون و حاج کاظم بودم
اتوبوس که امن تره خاله ! این جوری یه روز هم بیشتر می مونه -
پیشتون . گفت و از جا بلند شد که استکان ها را ببرد آشپزخانه
اما لحظه ی آخر مرا از نگاه پرتغیرش محروم نکرد . نگاه
کوروش هم داشت با او می رفت . نمی دانم چی شد که یکهو به
فکرش رسید بگوید

شاید اصلا یکی از دوستانم با من راهی تهران بشه .البته هنوز -
اومدنش حتمی نشده .تا آخر امشب بهم خبر می ده

خاله پرسید -کدوم رفیقت ؟

جوابش را سرسری داد -تو نمی شناسی مامان . نوشهریه ! و بعد
از همان جا که نشسته بود خودش را از پشه بند بیرون کشید .
بابا هنوز بی خیال نشده بود

پس آخر شب اگه معلوم شد رفیقت اومدنی نیست خبر بده -
.ترمه هم بار و بندیلشو جمع کنه .همراحت برگرده

کوروش چیزی نگفت .انگار که مثلا نشنید .به سراغ دوقلوها
رفته بود که طناب تابشان را که از درخت گلابی آویخته بود بالا
تر بندد .کمند و تارا دوباره برگشته بودند .کمند هنوز ننشسته
گفت

مامان من می تونم با داداش کوروش چند روزی برم تهرون ؟-
انگار همه ی زورش را زده بود که برای دور کردن ما از هم چاره
ای کند

خاله نگاه عاقل اندرسفیهی به او پاشید

تنها بری بمونی اونجا چکار کنی ؟ مامان وقتی داشت از نخود -
کشمش های ره آورد مشهدمان مشت مشت می خورد و به
تذکرهاى بابا هم که نگران سفت شدن شکمش بود توجهی
نشان نمی داد با بی خیالی گفت

خب اگه دوست داره بره با داداشش . ترمه هم می ره پیششون -
که وقتی کوروش می ره سرکار ، کمند تنها نباشه

پیشنهاد مامان کمند را از خواسته ی خودش پشیمان کرد . اخم
هایش را دوباره در هم کشید . دوباره بدعق شد و ناخشنودانه
گفت

نه . نمی خوام برم ! پشیمون شدم -

کوروش با همان بهانه که قرار است رفیقش همسفر راهش شود
روز بعد راهی تهران شد و بابا هم رفت برایم بلیط اتوبوس تهیه
کرد و بی خبر از عهد و پیمان جدایی مان ، غرمی زد که چرا
کوروش رفیقش را انداخته دنبال خودش و یک جوری او را
نیچانده که زن داداش خودش را با خود به تهران ببرد .او که
نمی دانست و خبر نداشت من و کوروش برای دوری کردن از هم
!به چه این در و آن دری زده ایم و چه جانی می کنیم
بعد از این که توی اتاق با کامران تلفنی حرف زدم به آشپزخانه
برگشتم که باقی مانده ی ظرف های نهار را بشویم .مامان هنوز
داشت ظرف های ترشی و مربا را برایم آماده می کرد . اصرار

داشت همه را با خودم ببرم و اهمیتی به " نمی خوام " این همه زیاده " من تو خوابگاه ترشی نمی خورم " من نمی داد بابا داشت ایستاده چای می خورد و بی آن که حواسش به آمدن من باشد رو به مامان گفت

می خواستی بهش بگی شما برین دختر گردنی (آویزون) - خودتون رو جمع کنین که دنبال پسر مردم از اینجا راه نیفته بره تهران.

من که با شنیدن این جمله حس کردم رنگ از رخسارم پرید زودی رفتم پشت سینک ایستادم که متوجه ی دگرگونی چهره ام نشوند اما تمام حواسم به مکالمه شان بود. قلبم تاپ تاپ می زد تا بفهمم کی چی گفته و مامان چی شنیده ؟ مامان وقتی داشت از توی کمد یک سبد حصیری بیرون می کشید با لحن آمرانه ای گفت

با هم دعوا که نداشتیم. داشتیم همین جور عادی حرف می زدیم. اون ازم پرسید دختری خونه کوروش زندگی می کنه ؟ منم گفتم نه. وقتی شوهرش زندونه چه معنی داره بمونه اونجا ؟

فقط یه شب کوروش سرش شکسته بود ترمه رفت ببینه چی شده و براش غذا بپزه و ما هم در جریان بودیم

پس جواب مامان این بود! چقدر به من و کوروش اعتماد داشتند. چقدر حیف که پیششان روسیاه بودیم! ای خدا! بیشتر از این که از این بابت خوشحال باشم احساس خجالت و شرمندگی می کردم. فقط برای اینکه حرفی زده باشم وقتی داشتم دوباره دستکش ها را به دستم می کشیدم گفتم—چی شده؟

بابا که صدای لخ لخ قند را زیر دندان هایش درآورده بود گفت—هیچی! حرف های خاله زنکی تو حموم زنونه و بعد از مکثی کوتاه—کامران چطور بود؟

کوتاه گفتم—خوب بود. خیلی خوشحاله که داره آزاد می شه

کامران اگه برادری مثل کوروش نداشت چی؟ تو این دوره -
زمونه که برادر از برادرش سیره یه داداش مثل کوروش داشتن
!واقعا نعمته

قلبم که داشت سوزن سوزن می شد توی دلم گفتم " تو خیلی چیزها رو نمی دونی بابا! اگه می دونستی شاید... شاید الان " نظرت این نبود. شاید الان داشتی سرزنشش می کردی مامان مثل همیشه دلسوزانه گفت -آخی... بمیرم براش... بهش گفتم نگران خونه و وسایل خونه نباشه و قراره شما تو خونه ی کوروش بمونید تا درست که تموم شد برگردید همین جا؟ داشتم حرف های جدید می شنیدم! این را دیگر از کجایش در آورده بود؟ پس چرا من در جریان نبودم؟ برگشتم و با تعجب نگاهش کردم کی اینو گفته؟ -

بابا از توی قندان قند دیگری برداشت معلوم نبود داشت چای را با قند می خورد یا قند را با چای؟ خاله ات مثل اینکه نظرش این بود -

ناباورانه پلکی زدم و پرسیدم - خاله برای چی باید برای زندگی ما تصمیم بگیره؟ تصمیم گیرنده من و کامران هستیم. نه کس دیگه.

لحتم از حالت عادی برگشته و شکل تغیر به خودش گرفته و
حرکاتم در شستن ظرف ها توام با عصبانیت شده بود .بابا با بی
خیالی گفت

حالا خاله ات یه چیزی گفته ولی برگردین اینجا برد کردید ! -
اقتلا کامران جلو چشممونه و خودمون هم هواشو داریم

به نظرم که این مثل عذر بدتر از گناه بود .داشتند برای خودشان
می بریدند و می دوختند و انگار نه انگار که دارند در مورد
زندگی ما تصمیم می گیرند

پس بگین من با یه بچه ازدواج کردم ! یه بچه که مدام نیاز به -
مراقبت داره و نمی شه به حال خودش رهاس کرد

و یکی از بشقاب ها را با غیظی درآمده توی جاضرفی کوبیدم .
البته خودم این را قبول داشتم .می دانستم نمی شد به کامران
تکیه کرد هنوز .که هنوز خیلی کار داشت تا تبدیل به مرد زندگی
شود .شاید حتی یک عمر طول می کشید و من نمی دانستم
چطور می خواهم از او یک مرد بسازم ؟ اما خب تصمیم داشتم
اول همه ی تلاشم را بکنم و اگر موفق نبودم بعد از او کاملا

مایوس شوم. حالا برای قطع امید کردن از او شاید کمی زود بود.
مامان با ملایمت و لحنی که همراه با نكوهشی زیرکانه بود گفت
حالا چرا عصبانی می شی ترمه جان؟ از اولش خودت گفتی به _
خاطر دانشگاه داری می ری تهرون... درست که تموم شد بمونی
اونجا که چی بشه؟

#304

شوهرت اونجا شغل اداری و دولتی که نداره مجبور به موندن
باشین. برمی گردین همین جا اونم یه کار و باری برای خودش
...راه می ندازه که

نگذاشتم که از این کفری ترم کند. به قدر کافی در مقابلش
کوتاه آمده بودم! اما دیگر پشتم از این خم تر نمی شد. بالحن
قاطع و محکمی وسط حرف هایش پریدم و گفتم
ولی من تصمیم ندارم برگردم اینجا. بعد از این که درس تموم –
شد می خوام برم سرکار. شایدم به درس ادامه دادم
بابا استکان خالی اش را گذاشت کنار دستم که بشویمش. – من
که از اول با سرکار رفتنت مخالف بودم ولی اگه شوهرت حرفی
نداره که هیچی... دخالتی نمی کنم
مامان باز هم داشت حرف خودش را می زد – ولی اگه برگردین
اینجا ما خیالمون راحت تره

از دست مامان و نگرانی های عصبی کننده اش داشتم سرسام
می گرفتم

اگه از اول خیالتون راحت نبود اصلا نباید منو می دادین به -
!کامران

انگار با مامان لج کرده بودم . علنا داشتم با او بحث می کردم . بابا
تصدیق کنان گفت

حرف خوبی زدی . ولی دیگه تاریخ مصرفش گذشته . من اگه -
برمی گشتم به قبل بهش زن نمی دادم

مامان نمی دانم توی کمد داشت دنبال چی می گشت که هی
درشان را باز و بسته می کرد . انگار او هم کم کم داشت عصبی
می شد و بیشتر از پیوستن بابا به جبهه ی من برآشفته بود - ما
برای خودتون می گیم والا برای ما چه فرقی می کنه . ما می
خوایم شما زندگی خوبی داشته باشید . باهم خوشبخت باشید
و دیگه اوضاع و احوالتون این جوری نشه

بابا حالا داشت با خلال دندان لای دندان هایش را پاک می کرد و
تند تند صدای نچ نچ از خودش درمی آورد

این دفعه اگه کامران باز دسته گل به آب بده خودم طلاق ترمه -
رو ازش می گیرم

انگار او هم داشت علنا به مامان اعلان جنگ می کرد. مامان را
نمی دیدم اما از صدای جغجغویش معلوم بود که لحن تهدیدآمیز
بابا چه رنگی از رخس پرانده
خدا نکنه. زبونت رو گاز بگیر -

اما بابا نمی خواست زبانش را گاز بگیرد و حتی از این که تند و
تیزتر از این هم بشود ابایی نداشت
شوخی ندارم ماهرو. اون دفعه هم بهت گفتم. مگه دخترم رو -
از سر راه آوردم که تمام عمر بشینه تو خونه انتظار آزادی
شوهرش از زندون رو بکشه ؟ حالا چون خواهرزاده ات شد
دخترما باید بلاکشش بشه ؟

حالا می توانستم پشتم را کمی صاف کنم و با تکیه به حرف های
حمایتگرانه ی بابا قوت قلب بگیرم. هرچند نمی دانم آفتاب از
کدام طرف دمیده که بابا به سیم آخر زده بود. مامان انگار
داشت با اشاره ی چشم و ابرو به او می فهماند که جلوی من از

این حرف ها نزنند که به قولی شیر نشوم. اما بابا زیر بار اشارات
تفهیمی مامان هم نرفت

چیه ؟ چرا چشم و ابرو میای ؟ خودت هم می دونی که حق با -
منه.

صدای مامان از فرط عصبانیت داشت می لرزید
کامران بی چاره که بچه سربه راهی بود. به خاطر دخترما الان -
تو زندونه

همیشه از اینکه مامان خودم برای تبرئه کردن پسر خواهرش
تقصیر ها را گردن من می انداخت دلم خون بود. و حالا بیشتر از
همیشه. انگار یادش می رفت اول مامان من است. بعد خاله ی
کامران! اما این بار دیگر نمی توانستم تحمل کنم واقعا دیگر
صبرم سر آمده بود و زیر بار کلمات متهم کننده اش تاب نمی
آورد. حالا دیگر وقتش بود کمی چشم و گوششان را به روی
حقیقت باز کنم. تا همین حالا هم با سکوت در حمایت از
خواسته ی کامران در حق خودم اجحاف کرده بودم. اما دیگر
بسم بود. باید این سکوت تلخ را می شکستم. کارم تمام شده

بود. شیر آب را بستم و وقتی داشتم دستکش ها را از دستم می کشیدم با لحن افشاگرانه ای گفتم

کامران به خاطر من نیفتاد زندان. اگه می خواین بدونید دلیل - اصلیش چیه از کوروش پرسید. اون همه چیز رو می دونه و به شما می گه کامران چه غلطی کرده که حتی جرات اینو نداشت به کسی بگه و با بزدلی پای منو وسط کشید تا با یه قصه ی ناموسی دروغی کار خودش رو توجیه کنه و کسی نفهمه چه گندی زده

نگاه حیران و مبهوت بابا و مامان روی صورتم دو دو می زد کامران چه غلطی کرده ؟-

مامان ولی حتی جرات پرسیدن هم نداشت. با همان لحن صریح و سرتقم گفتم

گفتم که از کوروش پرسید -

و بعد درامتداد نگاهی سنگین به مامان که جلوی در باز کابینت وا رفته بود از مقابلشان گذاشتم. #لعنتی ترین

بخشید که اینقدر دیر شد 

(از سری پارتهای #پیشاپیش جبرانی (30/23 پارت
دوستان تازه وارد ضمن خوشامدگویی لطفا پین رو بخونید تا در
جریان پارتهای #پیشاپیش جبرانی باشید ☺️ ☐

#305



عصر خنکی بود و هوا کم کم داشت رو به پاییز شدن می رفت
مامان دوقلوها را فرستاده بود خانه ی ننجون. زن دایی آش
ترش پخته بود و زنگ زده بود که بچه ها را بفرستیم تا برایمان
آش بیاورند. تارا رفته بود آرایشگاه که موهایش را بعد از مدت
ها مدل فارا بزند. مامان هم توی خانه داشت برای خودش لک
لک می کرد. من و بابا روی ایوان نشسته بودیم. من غرق
تماشای هورتانسیای پرگل بودم و نگاه بابا به دیوار بلوکی روبه
رو بود و آن قدر حواسمان نبود که چای مان از دهن افتاد
!باید همون موقع به ما می گفتی -

بعد از حرفهای تلفنی اش با کوروش و با خبر شدن از اصل ماجرا
بهتش برده بود و بغ کرد و رفت توی لاک خودش. آن قدر که
حتی مامان هم جرات حرف زدن با او را نداشت. یک ساعتی
رفت توی باغچه ی حیاط پشتی و کمی از وقت خودش را صرف
چیدن گوجه های گیلاسی و کدو و بادمجان و خیار کرد. و می

دانم وقتی داشت با یک تکه چوب حلزون ها را می کشت تمام
حرصش را خالی کرده بود و حالا بالاخره به حرف آمده بود
اگه می گفتم چی عوض می شد ؟ سوالی بود که همیشه دلم -
می خواست جوابش را می دانستم .گاهی وقت ها با فکر این که
شاید اگر از اول همه چیز را به بابا می گفتم کمی شرایط فرق می
کرد از سکوتم احساس پشیمانی می کردم و حالا دلم داشت
برای شنیدن جواب بابا تند می زد .بابا آهش را توی یک نفس
عمیق و بلند ریخت و با صدایی که از آن یاس و اندوه می بارید
گفت -چیزی که عوض نمی شد اما می دونستیم بهتر بود
این هم از آن حرف ها بود .چیزی عوض نمی شد ولی اگر من می
گفتم بهتر بود .چیزی عوض نمی شد اما آن ها اگر می دانستند
بهتر بود ! اما در اصل قضیه هیچ توفیری نداشت . نمی دانم چی
شد که یکهو دل به دریا زدم و گفتم
هر کی دیگه جای من بود ازش طلاق می گرفت -

انگار می خواستم ببینم از شنیدنش چه واکنشی نشان می دهد
و بعد برای خودم نتیجه گیری

کنم می خواستم ببینم به عنوان یک پدر به دور از تعصبات پوچ
و عرق فامیلی چقدر در این مورد به دخترش حق می دهد ؟ از
گوشه ی چشم نگاه تندی به من انداخت و بعد سریع رویش را
برگرداند. ظاهرا می خواست با همین چشم غره از گفتنش
پشیمانم کند. با همان روی ترش کرده گفت- طلاق گرفتن که
شوخی نیست. درسته کامران بدغلطی کرد ولی نه از اون غلط ها
که جای جبران نداشته باشه. هرکسی ممکنه تو جوونیش اشتباه
کنه. همین من فکر کردی کم تو جوونیم راه رو خطا رفتم ؟ اما
خب به مرور تونستم خودم رو اصلاح کنم. کامران هم یواش
یواش خوب می شه. یه جاهایی رو بیراهه رفت که چوبش رو هم
خورد. حالا دیگه حتما سرش به سنگ خورده
اگه خوب نشد چی ؟ اگه فکر کنه همیشه می تونه اشتباه کنه -
و بخشیده بشه چی ؟

تو زنتی ! باید بدونی چطور شوهرت رو سربه راه کنی ! باید -
پشتش رو بگیری و کمکش کنی تا برات مرد خوبی بشه. درسته

که کامران یه خرده ضعف هایی داره اما روی هم رفته پسر بدی نیست. تو می تونی ازش یه مرد کامل بسازی

چقدر طول می کشه که یه زن بتونه از یه پسر نابالغ یه مرد - کامل بسازه بابا ؟

بستگی به خمیره اش داره .اگه وجودش رو داشته باشه و - پذیراش باشه زمان زیادی نمی بره .حداقل نه اینکه یه عمر طول بکشه

یک عمر ؟ با لحنی پر حسرت گفتم و پوزخند زنان سرتکان - دادم

ولی خودتون گفته بودید سوختن و ساختن خوب نیست و من - نباید زن کم توقعی باشم

نگاهش لحظه ای از روی من گذشت .نمی دانم فهمیده بود که چقدر عصبانی بودم و به روی خودم نمی آوردم یا نه ؟

هنوزم می گم .ولی تو که یک سال و نیم سوختی و ساختی و - چیزی به کسی نگفتی .حالا که شوهرت داره از زندان آزاد می شه داری حرف چی رو پیش می کشی ؟

حق با او بود شاید ولی خب من هم هنوز توقعات خودم را داشتم
.کم کسش که نبودم .دخترش بودم .پاره ی تنش ! نمی توانست
با یک مشت حرف و دلیل بی منطق به همین راحتی مرا از
حمایت های خودش محروم کند . با خاطری مکدر و لحنی
دلخورانه گفتم -همین حالا گفتید اون موقع هم اگه می گفتم
فرقی به حالم نمی کرد

بابا دوباره یکی از همان نفس های آهکی اش را از سینه بیرون
کشید .نگاهش حالا به آسمان آبی بالای سرمان بود .می دانم که
او هم توی دلش حق را به من می داد .اما به زبان آوردنش سخت
بود .پای مصلحت هایی درمیان بود که نمی شد به راحتی از آن
گذشت چون مثل غل و زنجیر به

دست و پایمان بسته شده بود و باز کردنشان از عهده ی حالای
ما بر نمی آمد .کمی بعد با افسوس گفت

آدم با سگ تو کوچه وصلت کنه با فامیل نکنه . و بعد دست -
هایش را بغل زد و مثل کسی که یکهو سردش شده باشد رعشه
ای رفت و دوباره که آرام گرفت شمرده گفت

تو زن خوبی باش دترجان ! اگه کامران برگشت وقدر خوبی تو -
رو ندونست و باز نادونی کرد و به بیراهه زد بعد یه فکری به

حالت می کنم. هرچند که یه عمر باید شاهد آبغوره گیری
ممانت باشم ولی... و سکوت کرد

دوباره به نیم رخ متفکر و غمگینش نگاه کردم. شبیه تمام
پدرانی بود که دخترش ویرانه های زندگی اش را نشانش می داد
و او چون دل تماشا نداشت رویش را برمی گرداند

و کاری جز نصیحت و پند دادن از دستش بر نمی آمد. دلم
برایش می سوخت. شاید از ته دلش دوست داشت برای من
کاری کند اما نگرانی هایی که از طرف مامان داشت به او اجازه ی
همدلی و پشتیبانی بیشتر از من نمی داد. اما همین که گفته بود
بعد اگر همه چیز آن طور نشد که می باید یک فکری به حال
خواهد کرد باز خودش جای امیدواری بسیار داشت

باشه بابا... من سعی می کنم زن خوبی باشم. سعی می کنم از -
شوهرم یه مرد بسازم. ولی اگه نشد دیگه از چشم من نبینید... و
یادتون نره چی بهم گفتید

چیزی نگفت و فقط سرش را آرام تکاند و باز زل زد به دیوار روبه

رو

دوباره سکوت آمد و تازه می خواست میان ما جا خوش کند که
مامان غرغر کنان در خانه را باز کرد و به روی ایوان آمد - نمی
!دونم این دختره چش شده

من و بابا هردو همزمان پرسیدیم - کدوم دختره ؟

مامان وقتی داشت دامن گل دار بلندش را جمع می کرد که
بنشیند لب ایوان گفت - کمند رو می گم ... زنگ زدم به مه لقا
بگم فردا ترمه داره می ره شام بیاین اینجا دورهم باشیم گوشه
رو نداد به مامانش هیچی دراومد پرو پرو بهم گفت خوش باشید
خاله . ما نماییم ... و بعد رو کرد به من و مظنونانه پرسید - وقتی
مشهد بودیم تو چیزی بهش نگفتی ترمه ؟

تازگی تا حرف از کمند می شد قلبم می لرزید و استرس و
تشویش به جانم چنگ می انداخت . یادم که به آن شب عجیب
و پرمخاطره می افتاد همه ی وجودم مثل دریای توفان زده
متلاطم می شد . هنوزم باورم نمی شد این من بودم که به یک
باره به تمام باورها و انگاره های اخلاقی ام پشت پا زدم و همه
چیز را فدای یک آغوشش کردم . یک آغوش برای ابدیت . می

دانم که همان لحظه هم پیش نگاه های پرتردید مامان رنگ از
رخم پریده بود و کاریش نمی شد کرد
نه. من بهش چیزی نگفتم -

بابا گفت - ولش کن .. دختره خودش لوسه ... می خواد مثلا شی
خاخر بازی (خواهرشوهر بازی) دربیاره . و با پوزخند محکمی
ادامه داد

.مورچه چیه کله پاچه اش باشه -

مامان از طعنه ی گزنده ی بابا تعجب کرده بود . -منظورت از
مورچه کیه ؟ داماد خودت رو می گی ؟

آره . پس کی رو می گم ! چهره ی بابا برافروخته بود . انگار از -
نظر او بدترین عیبی که به کامران وارد بود این بود که
خواهرزاده ی مامان است... برای این که به ناچار دوباره شاهد
یک بحث کسل کننده ی فرسایشی بین مامان و بابا نباشم از جا
بلند شدم و آرام به داخل خانه برگشتم و پشت سرم شنیدم که
بابا گفت - اصلا بهش می خورد آلوده ی زد و بند سایت های
شرط بندی بشه ؟ من که هنوزم از شنیدنش هاج و واجم . بی

چاره ترمه ! حالا من جلوی خودش هیچی نمی گم که هوا برش
نداره .ولی ما در حقش ظلم کردیم .همه کاسه کوزه ها رو سرش
شکستیم ...به خاطر ندونم کاری های شوهرش از درس و
دانشگاه انداختیمش .اول زندگی آلاخون والاخونش کردیم
..بدون اینکه بفهمیم مقصر اصلی کیه

مامان باز هم بدش نمی آمد در این مورد هم مقصرم بداند-خب
...ما از کجا می دونستیم .خودش باید می گفت

بابا با تغیر جوابش را داد -کامران ازش خواست نگه .ترسونندش
...همون جور که ما رو ترسوند

مامان سکوت کرده بود .انگار می ترسید دنباله ی بحث را بگیرد
و با بابا که حسابی بی اعصاب بود دعوایش شود .اما بابا دلش پر
بود و ساکت ماندن آخرین کاری بود که از پشش برمی آمد

می خواستم حالا دیگر از در خانه دور شوم و به اتاقم بروم و
رمانی چیزی بردارم بخوانم که خود را مشغول کرده باشم اما بابا
ناگهان حرفی زد که پاهایم به زمین چسبید

یه عمر منتظر بودم کوروش بیاد ترمه رو بگیره .این پسر رو -
خیلی دوست داشتم .از وقتی بچه بود از جنمش از غرور و عزت
و بلندپروازیش خوشم می اومد .(حتما حالا لبخند غمگینی روی
لبش بود وقتی که گفت) کیه که دلش نخواد دامادی مثل اون
؟!داشته باشه

#307



همین که اون و ترمه از هم بدشون می اومد نشونه ی خوبی بود
برام. فکر می کردم ته قلبشون همو دوست دارن. هربار که
کوروش به ترمه می گفت ترتر با خودم می گفتم اشتباه نمی
کنی سهراب! آخه آدم که بی خودی رو یکی اسم نمی ذاره. اما
اون قدر نیومد نیومد که داداش کوچیکه قدم جلو گذاشت. دیگه
وقتی کامران اومد خواستگاری همه امیدام ته کشید. حتی اگه
به کامران هم زن نمی دادیم می دونستم که کوروش حتی اگه
ترمه رو هم می خواست اون قدر مرده که به احترام داداشش
دیگه هرگز نمیاد جلو.

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که مبادا صدای آه و ناله ام به
گوششان برسد. بابا راست می گفت. کوروش یک همچین آدمی
بود! و من گاهی که دلم از خیلی چیزها می گرفت و غم
نداشتنش بغض می شد و نمی بارید و زندگی برایم فرقی با
!جهنم نمی کرد با خودم می گفتم که ای کاش نبود

مامان گفت —دیگه گفتن این حرف ها فایده نداره .وقتی برادرش دامادمونه درست هم نیست که بخوایم در موردش حرف بزنین
...اصلا

بابا از سرزنش مامان شاکی شد —ولی من دارم از یه آرزوی بزرگ برات می گم ماهرو ...نه یه حرف ساده ! دست کم اون شب ...می دونی کدوم شب رو می گم که ؟ شبی که مه لقا و حاج کاظم تازه از کربلا برگشته بودن و تمام اهل محل رو برای ولیمه دعوت گرفته بودن خونه شون .وقتی حامد تو جمع پسرا دراومد گفت می خواد ترمه رو بگیره و خبرش به گوش کوروش رسید میره سروقتش و زیر مشت و لگد لهش می کنه و مهمونی ولیمه با این معرکه به هم می خوره ...اون شب فکر کردم که دیگه کار تمومه .کوروش تازه از سربازی برگشته بود و اون قدر مرد شده بود که بخواد زن بگیره ... گفتم دلش پیش ترمه گیره وگرنه به اون چه که کی می خواد به خواستاری ترمه بیاد ! هرچند ترمه هنوز خیلی بچه بود ولی گفتم یه چندسالی نومزد هم باشن هم بد نیست .ولی هرچی صبر کردم نیومد .انگار از اولش هم این شتری نبود که در خونه ی ما بخوابه

بابا جمله ی آخر را با دریغ و درد گفت و بعد لابد باز هم نگاهی
به بلوک های ترک خورده ی روی دیوار مات ماند. انگار که
داشت به ترک های سقف آرزوی خودش نگاه می کرد. من هم
یادم بود. چقدر آن شب از شنیدنش خوشحال بودم و برای اولین
بار از کوروش خوشم آمده بود. از بچگی از حامد بدم می آمد. یک
بار توی مدرسه معلم مرا به خاطر آماده نکردن تکالیفم مجبورم
کرد کنار حامد بنشینم که همه کلاسها را دوسال و سه سال
خوانده و از من چندسالی بزرگ تر بود این بدترین تنبیه و
شکنجه ی عمرم بود. از همان روز از حامد به خاطر اذیت ها و
تمسخرهایش بدم آمده بود و وقتی شنیدم از کوروش کتک
مفصلی خورده دلم خنک شد. چرا همان شب نفهمیده بودم که
بی خودی از کوروش خوشم نیامده؟ که همه ی عمرم با وجود
!تمام دشمنی ها او را به خاطر کارهایش قلبا ستوده بودم
مامان کمی بعد سکوتش را شکست و گفت –گفتن این حرفا
دردی رو دوا نمی کنه آقا سهراب

منم مثل تو فکر می کردم .منم دوست داشتم کوروش بیاد ترمه
رو بگیره .بارها در موردش حرف زدیم باهم .خیالبافی کردیم
...ولی دیدیم که نیومد ...حالا یا نخواستش و ما یک عمر در
اشتباه بودیم و یا اینکه دیر کرد و قبل از اینکه کاری کنه کامران
.ازش جلو زد

بابا پوف بلندی کرد و گفت -کامران ! کامران ! ای تف تو این
!شانس

صدای باز و بسته شدن در حیاط باعث شد به خودمان بیاییم
..دوقلوها با ظرف آش و هیاهوی بسیار از راه رسیده بودند
مامان صدایم زد -ترمه جان .پنج تا بشقاب و قاشق بردار بیار رو
.ایوون آش بخوریم

.بابا گفت -صبرکنیم تارا هم بیاد

...مونا گفت -آجی تارا هم داشت می اومد .ما از دور دیدیمش
مامان دوباره صدایم زد -ترمه جان شیش تا بشقاب بیار .تارا هم
.توراهه

قبل از آوردن بشقاب ها به تعداد لازم باید می رفتم اول صورتم
را می شستم. تازگی ها چشمان غمگین من آشیان امن و راحتی
برای اشک ها شده بودند. یادم به نصیحتی افتاد که یک روز به
تارا کرده بودم "عشق آدم رو ضعیف و توسری خور می کنه
. ترجیح می دم یه زندگی آروم و کم هیجان داشته باشم و به
جاش به آرزوهای دیگه ام برسم. تا اینکه دردعشق بکشم و همه
اش یه چشمم اشک باشه و یه چشمم خون " چقدر گفتنش آن
روز برایم ساده بود و تازه می فهمیدم چه حرف های مهمی زده
ام. اما حتی اگر عشق دچارم کرده بود من نمی خواستم آدم
ضعیفی باشم. نمی خواستم !

فصل پنجم

یک ماه و نیم از شروع ترم جدید دانشگاهم گذشته بود که کامران از زندان آزاد شد. کوروش او را به خانه ی خودش رساند . بعد بند و بساط خودش را جمع کرد و با خود برد. این ها را تلفنی از کامران شنیدم که به محض رفتن کوروش از خانه با

تلفن خانه با من تماس گرفته بود. گفت وسایلم را از خوابگاه جمع کنم و به خانه ی کوروش بروم.

!و من نگران شب بودم

با اظهار شرمندگی گفته بود - از کوروش خواستم که سر راه یه تک پا بیایم خوابگاه و تو رو هم برداریم و بیارم خونه اما گفت که شاید تو کلاس باشی و خوابگاه نباشی اصلا و از این حرفا. فکر می کنم کار داشت و باید زودتر می رفت. والا بهونه نمی آورد

فقط من می دانستم که بهانه های کوروش شبیه بهانه های معمولی نیست. فقط من می دانستم که چرا نخواست به سراغ من بیایند...فقط من می دانستم قرار بود که به دوری از هم...عادت کنیم. فقط من

کامران داشت پشت تلفن اصرار می کرد -حالا می اومدی شام دور هم بودیم خوش می گذشت. این جوری من فقط دارم احساس شرمندگی می کنم دادا. نمی دانم کوروش در جوابش چی گفت که با قیافه و لحنی مایوسانه گفت -باشه دادا. هر جور راحتى! پس من فردا یه سر میام پیشت

و بعد ولوم صدایش را پایین کشید و همراه با خجالت گفت - نه
دادا... خیالت راحت ! قول دادم بهت ... تو خونه لب نمی زنی به
...مولا .باشه نوکرتم

فکر کردم حتما کوروش یادش انداخته بود که سمت مشروب
نرود .دستانم لحظه ای بی حرکت ماندند نگاهم به قوطی چای
توی دستم بود و حواسم جایی بیرون از این خانه و اتمسفر
غریبش

!راستی که هوای این خانه چقدر بدون او دلگیر و غم انگیز بود
!و من نگران شب بودم

با شنیدن صدی خداحافظی کامران دوباره به خودم آمدم .توی
قوری چای خشک ریختم و رفتم که رویش آب جوش بریزم
.کامران گوشی بی سیم را روی میز گذاشت و گفت

نمی دونم کوروش چشه ! وقتی منو از در زندون سوار کرد و -
رسوند دم خونه بیشتر از چند کلمه باهام حرف نزد .هرچی
اصرار کردم بمونه اقلا باهم یه چای بخوریم قبول نکرد .حالام
هرچی گفتم شام بیاد پیشمون باز گفت نه

!و من نگران شب بودم

!خب وقتی دلش نمی خواد تو نباید اصرار کنی -

نمی دانم کامران هم متوجه غمی که توی صدایم می جوشید
بود یا نه ؟ تازه از گرفتگی قلبم خبر نداشت

فکر کنم نباید قبول می کردیم که خونه ی خودش رو بده به ما -
...و بعد از تفکری کوتاه - بهتر نیست بریم از شمال بارخونه رو
برداریم بیاریم بچینیم پایین .مثل قبل ما همون پایین بمونیم و
کوروش هم برگرده خونه ی خودش ؟ یک دستمال سفید روی
قوری کشیدم و گفتم -مگه نمی گی که خودش گفته حتی اگه ما
بریم پایین بازم به خاطر دوری خونه از تعمیرگاه نمياد اینجا و یه
مدت تو سوویت تعمیرگاهش می مونه تا یه خونه همون دور و
!اطراف اجازه کنه که از دست رفت و آمدها راحت بشه

کامران از کارهای برادرش گیج بود .شانه ای زد بالا و گفت

خب چرا ...خودش چندبار اینو گفت بهم .شاید بخواد خونه اش -
رو بفروشه و یه خونه یا آپارتمان کوچیک نزدیک تعمیرگاه بخره

ولی وقتی ما اینجا باشیم تو رودرواسی گیر می کنه .مجبوره بره
خونه اجاره کنه

راست می گفت .کورش می توانست این خانه را با قیمت
مناسب بفروشد و یک آپارتمان لوکس در بالای شهر و حوالی
تعمیرگاه برای خودش بگیرد .اما به خاطر راحتی ما حاضر شده
بود خودش آلاخون والاخون شود .چون می دانست برادرش
حالا حالاها نمی تواند پول رهن خانه اش را جور کند .شاید هم
مجبور شود به زودی یک پول رهنی به برادرش قرض بدهد تا
هرچه زودتر ما اینجا را تخلیه کنیم و این خانه بماند برای
خودش.

!و من نگران شب بودم

به هر حال هر جور خودش راحت تره .ما هم یه مدت اینجا می -
مونیم .اگه تونستیم پول و پله ای جمع کنیم که خب می ریم یه
خونه واسه خودمون اجازه می کنیم و بعد دیگه خودش می دونه
و این خونه . و رفتم که از توی یخچال گوجه و خیار بردارم برای
!سالاد شیرازی

کامران تصدیق کنان گفت -آره .دیگه نمیشه بیشتر از این وبال
گردنش بشیم . وبعد با لحنی خوش خوشانه گفت

کوروش گفت جمعه میاد که با موتور بریم ددر ! قبلا بهم قول -
داده بود که وقتی آزاد شدم با هم بریم دربند .از صبح بز نیم به
دل کوه و کمر ...شب هم برگردیم

چیزی نگفتم و گذاشتم که دلش به وعده های برادرش خوش
باشد و از حالا بی تاب رسیدن روز جمعه .دربند رفتن با کوروش
!حتما لطف و صفایی داشت که بر ما حرام بود

کامران با گفتن -می رم دوش بگیرم

از پشت صندلی بلند شد .من هنوز سرم توی یخچال بود که آمد
از پشت بغلم کرد

دلم خیلی برات تنگ شده بود ترمه . و سرش را به سرم -
چسباند . تنم انگار دچار سرمای زمستانی شد .رعشه ای رفتم و
مثلا انگار که آرام وعادی ام

برات حوله گذاشتم تو حموم. لیف و صابون هم توی سبده –
دست هایش یواش از دور کمرم رها شدند

باشه . تو هم زیاد خودت رو خسته نکن . بشین یه چای تازه دم –
بریز بخور تا من پیام

!و من نگران شب بودم

کامران رفت و من با قلبی که نمی زد ، نفسی که در نمی آمد و
جانی که نبود نشستم پشت میز . برای اینکه بهانه ای برای گریه
پیدا کنم و چیزی به دلتنگی ربط پیدا نکند اول از همه پیاز را
برداشتم و شروع کردم به خرد کردنش و امیدوار بودم که یکی
از آن پیازهای آب دار و گریه آور باشد . وسط های پاییز بودیم
!اما دل من انگار هر روز تازه اول پاییزش بود

برای شام لوبیا پلو پخته بودم . خاله مه لقا سفارش کرده بود
.گفت یک بار که به ملاقاتش رفته بودند کامران بهش گفته دلش
هوس لوبیاپلوهایش را کرده . خاله با تملق گفته بود —می دونم تو
از منم بهتر بلدی لوبیا پلو درست کنی خرزاجان ! و بعد هم
.قسمم داد که در اولین فرصت به دیدارشان برویم

!و من نگران شب بودم

!و چقدر زود هم از راه رسید

می خواستم خودم را به خواب بزنم اما صدای جیر جیر تخت
نمی گذاشت. می ترسیدم چشمانم را باز کنم و نگاه شوریده ی
کامران غافلگیرم کند. اما وقتی دستش دور کمرم افتاد و سرش
توی موهایم فرو رفت فهمیدم جور دیگری غافلگیر شده ام!
لابد می دانست که هنوز خوابم نبرده والا که صدایم نمی زد
ترمه ؟ -

نفسم راه خودش را در سینه گم کرده بود آب دهانم را قورت
دادم وبا قلبی درهم فشرده به زنانی فکر کردم که مثل من
!جسمشان در کنار کسی بود و روحشان جای دیگری
بله ؟ با احتیاط گفتم. انگار که می ترسیدم همین که صدایم را -
.بشنود وسوسه های درونی اش بی تاب و توان ترش کنند
اشکال نداره که بغلت کردم ؟ -

چقدر گفتن " نه " سخت بود آن لحظه. و من چه جانی کندم تا
گفته بودم " نه ". حلقه ی دستانش دور من که تنگ تر شد
حس کردم در فضایی خالی از اکسیژن نفس می کشم. داغی لب
هایش را روی پوست گردنم کشید

اشکالی که نداره ببوسمت ؟ -

این دیگر چه جورش بود ؟ اول انجام می داد و بعد اجازه می گرفت . " نه " دوم حتی سخت تر از گفتن نه " اول بود . حالا داشت با خیال راحت مرا می بوسید و با عطشی دیوانه وار . اما انگار کنترلش هم دست خودش بود و هر جا که حس می کرد دارد زیاده روی می کند کوتاه می آمد . مرا آرام به سمت خودش . چرخاند که بوسه های ناتمامش حیف و میل نشوند

ترمه ؟ -

کاش این قدر صدایم نمی کرد . آخر من چطور می توانستم آن حجم از بغض را از توی صدایم گم و گور کنم ؟

بله ؟ -

!خیلی می خوامت -

از حالت خمار نگاهش می فهمیدم . از صدایش که یک قصیده ی بلند از خواهش و تمنا بود و نفس هایش که انگار داشت از تنوری داغ درمی آمد . چیزی نگفتم که به تریج قبای مردانه اش برنخورد . چیزی نگفتم که وضع را برای خودم از این بدتر نکنم

نگفتم که به خودم فرصتی برای زن خوب بودن بدهم. هرچند که او خیلی زود شروع کرده بود و من مثل همیشه ناآماده بودم اما می دانستم حتی اگر امشب هم از این دام می گسستم شب های بعد درانتظارم بود و من ناگزیر بودم از افتادن در این دام. دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نه. مثل یک تکه گوشت لخت افتاده بودم و خودم را سپردم به او. او هم چیزی بیشتر از این نمی خواست. همراهی ام در همین حد برایش کافی بود. و لابد دیگر اهمیتی نداشت پابه پایش باشم یا نباشم؟ هرچقدر که تسلیم تر بهتر! کمتر آزار می دیدم و قلب و روحم کمتر شکنجه می شد. این را همان شب فهمیده بودم. هرچند که برایم تجربه ی خوشایندی نبود اما از تمام تجربیات مشابه دیگرم بیشتر به دردم می خورد. او که خوابش برد. تازه نوبت بیداری من بود. سمت دیگر تخت درخودم مچاله شدم و بی صدا حق زدم ولی دیگر از دست گریه هم کاری برای من برنمی آمد...

می خوام این جوری بری بیرون ؟ -

تازه از دانشگاه برگشته بودم و همین که از راه رسیدم کامران را در آستانه ی رفتن از خانه دیدم .ظاهرا منتظر بود به خانه برگردم .تا او هم راهی شود

یک نگاه به سرتاپای خودش انداخت و انگار که متوجه هیچ ناهمگونی خاصی درخودش نشده باشد گفت
خب آره .مگه چشه ؟ -

بلوز بافت سبزرنگی را زیر یک کاپشن قهوه ای پوشیده بود با شلوار شش جیب چریکی و تازه می گفت مگه چشه ؟ گفته بود سر ظهر رفته از پاساژی در همین نزدیکی ها خریده . پشیمان بودم از اینکه چرا کارت بانکی ام را در اختیارش گذاشته بودم .حیف پولی که بابت این لباس ها از کفش رفته بود ! نخواستم توی ذوقش بزنم و از سلیقه و انتخابش ایراد بگیرم .ولی دوست نداشتم با این سر و وضع از خانه بزنم بیرون .بخصوص که داشت

به دیدن برادرش می رفت. از اینکه هنوز نمی دانست چی بپوشد
چی نپوشد عصبی می شدم

رنگشون به هم نمیاد -

با بی خیالی گفت -ول کن. حالا کی نگاه به من می کنه که
لباسام رنگاش به هم می خوره یا نمی خوره

با حرص دندان به هم ساییدم و گفتم -این چیزها اول باید برای
خودت مهم باشه. باید همیشه مرتب و شیک باشی تا به خودت
احساس بهتری دست بده. بعد به اطرافیان... الان مثلاً برات
مهم نیست من دوست ندارم با این سر و شکل از خونه بری
بیرون ؟

نمی دانم چرا داشت فکر می کرد و همان لحظه جوابم را نداده
!بود ؟ آخر این هم فکر کردن داشت احمق
خب چرا مهمه -

اوه چه عجب ! داشتم می ترسیدم که مبادا بگوید نه . اهمیتی
برایم ندارد. چون لباس زیادی نداشت پس حق انتخاب زیادی هم
نداشتیم. با هم سر وقت کمد لباس کوروش رفتیم. یک کاپشن

جلیقه ی مشکی بهترین گزینه ای بود که می شد انتخاب کرد .
بعد شلوار جین مشکی خودش را هم با عجله اتو کردم و دادم
دستش .وقتی پوشیدشان و رفت جلوی آینه خودش از آن همه
!تغیری که کرده بود شگفت زده شد

وای پسر ببین چی شدم به مولا نزدیک بود خودم رو نشناسم –
! و بعد یکی از شیشه ادکلن های کوروش را از روی میز توالت
برداشت و حریصانه به خودش زد و با هر پیس پیسی می گفت –
.کوروش بفهمه یه مشت حواله ام کرده

و من به حرف ها و حرکاتش می خندیدم .هرچند که از ته دل نه
اما همینش هم از غصه داشتن بهتر بود .وقتی داشت می رفت
گفت با کوروش شام را بیرون می خورند و من منتظرش نمانم . و
چون پرسید –کاری نداری ؟ تا تک زبانم آمد بگویم " بهش
سلام برسون " اما هرطور که بود از گفتنش خودداری کردم و به
جایش –نه خداحافظ به سلامت " ی گفتم و باقی را هم گذاشتم
.که بماند روی دلم

کامران زود برگشته بود. فکر می کردم شام نخورده اند اما گفت
— با کوروش ساعت هفت رفتیم شام خوردیم. گفت زودتر برگرد
خونه که ترمه شب تنها نمونه. کتابم را از روی میز جمع کردم و
متفکرانه گفتم — آها! و به آشپزخانه رفتم. فکر تنهایی من بود.
اوهم می دانست شب که می شود تنهایی لوله ی تفنگش را می
گیرد سمت آدم و هی به قلبش شلیک می کند. و دردش بستگی
به این دارد که چقدر می توانی جان بکنی و هربار بمیری و زنده
شوی! من برای خودم تخم مرغ آب پز کرده بودم. از پشت سرم
گفت — تخم مرغ رو ولش کن. بیا برای تو هم غذا گرفتیم. و بعد
نایلون توی دستش را گذاشت روی میز و من درعجب بودم که
چطور همان اول ندیده بودم؟

من گفتم برات کوبیده بگیریم ولی کوروش شیشلیک سفارش -
داد.

!برگشتم از روی شانه نگاهش کردم — پس منم یادتون بود
خب معلومه؟ یه ترمه که بیشتر ندارم... این را با ذوق و افتخار -
گفت و بعد افزود — البته من روم نشد بگم. کوروش خودش

پیشنهاد داد منم از خدا خواسته نه نیاوردم . کمی این پا و آن پا
شد — حالا شیشلیک بیشتر دوست داشتی یا کوبیده ؟
تخم مرغ آب پز را توی یخچال گذاشتم و گفتم — هردو . ولی
شیشلیک رو بیشتر

#311

خندید -منو باش که شک داشتم .گفتم لابد تو از شیشلیک
!بدت میاد که کوروش از قصد سفارشش رو داده

با تاثر نگاهش کردم و چیزی نگفتم .خیلی چیزهای دیگر هم
هست که تو باید به آن شک کنی ! من اگر جای تو بودم کمی
بیشتر متوجه بودم و کمی بیشتر می فهمیدم ...فقط کمی بیشتر
!

من مشغول خوردن شامم شده بودم و داشتم به کامران گوش
می کردم

گفت بیا پیش من کار کن .بهت حقوق خوبی هم می دم .گفتم -
دادا تو که می دونی خودت، من از ماشین خارجی مارچی
سردر نمیارم .راست کارم ماشین های ایرانیه ! گفت یاد می گیری
...بعدشم گفت هر موقع هم خواستی می تونی بری یه جا دیگه
سرکار ولی حالا تا کار خوب گیرت بیاد بیا پیش من .منم دیگه
قبول کردم ...پوفی کرد و با مشتش ضربه ی آرامی روی میز زد

!جای دیگه از آدم سوءپیشینه می خوان _

درحالیکه با تکان سر موافقت و رضایتم را به او اعلان می کردم
گفتم -خوبه ...در مورد خونه هم باهاش حرف زدی ؟ بلند شد که
برود برای خودش چای بریزد -آره .گفت چه شما اونجا باشین
چه نباشین دیگه نمی خوام اون جا زندگی کنم و رفت و آمدش
برام سخته .گفت قصد فروشش رو هم نداره ...با یک لیوان چای
برگشت و سر جای خودش نشست و همراه با نیشخندی کوتاه
افزود -منی دونم چه خاطراتی از این خونه داره که گفت به دنیا
نمی دمش ! جمله ی آخرش باعث شد لقمه بتپد توی گلویم و به
سرفه بیفتم .آن قدر که اشک توی چشمانم جمع شد .ترسید و
با عجله از جایش بلند شد و برایم یک لیوان آب ریخت و بعد
!آرام زد پشتم و گفت -نوش ! نوش

خاطرات این خانه با تمام تلخی ها و شیرینی هایش مثل گنجینه
ی باارزشی بود که قیمتی نداشت ! و چقدر از کوروش ممنون
بودم که به دنیا نمی دادش

آلودگی هوای تهران مدارس و دانشگاه ها را به تعطیلی کشانده بود و فرصت مغتنمی پیش آمد برای توفیق اجباری سفر چند روزه به شمال. اما چیزی که باعث ایجاد نگرانی و تشویش در من شده بود خبر کامران بود

با کوروش می ریم. اونم می خواد بره شمال. هم دیدن خانواده – هم عروسی سید احمد شرکت کنه ... احمد پسر سید حسن! قصاب! یادته که قدیما سرشون از هم سوا نبود

آره یادم بود! سید احمد خیلی لاغر بود و قد درازی داشت و دخترها به او می گفتند درازلینگ (لنگ دراز) من داشتم دکمه ی شل مانتوم را می دوختم

.حالا کی زن این درازلینگ شده؟ و خندیدم –

الکی مثلاً هول نیستم و رنگ و رویم نپریده و نمی دانم باید حالا که بعد از مدتی قرار است دوباره ببینمش خوشحال باشم یا غمگین تر؟

کامران وقتی داشت با کنترل شبکه های ماهواره را عوض می کرد گفت – نمی دونم. ظاهراً با یه دختر غریبه! و بعد صدای "

جون " گفتن های کش دارش درآمد. با تعجب گردن کشیدم و دیدم چهار چشمی زل زده به یکی از صحنه های مستهجن. سریال کلمبیایی که داشت از شبکه فارسی وان پخش می شد!

جون چه لبی ازش گرفت! زنیکه حشری -

کانالو عوض کن! عادت به شنیدن آن کلمات زننده حتی در - خلوت زناشویمان هم نداشتم گرخیده این را گفتم و دلم می خواست همان لحظه به حرفم گوش می کرد و می زد یک شبکه ی دیگر. اما برگشت و با چشمانی مخمور نگاهم کرد و گفت -

جون تو چرا حسودیت شد خوشگلم؟

این مضحک ترین برداشتی بود که می توانست از عکس العمل! من داشته باشد

کی گفت من حسودیم شده؟ و با عصبانیت نخ را با دندانم - کشیدم و پاره کردم. به قیافه ی عصبانی و برافروخته ی من خونسردانه خندید - کارت تموم شد بیا بشین و دل خودم ببینم از این ماچها بلدی بگیری ازم! آگه نه که خودم یادت می دم.

آن صحنه های اروتیک کذایی مدام در حال تکرار شدن بود
انگار وسط ماچ و بوس و بغلشان در طول سریال دو خط دی

الوگ بی خود و بی معنی هم گاهی با هم رد و بدل می کردند .
چرا ما باید اینقدر بدبخت باشیم که وقتمان را پای دیدن یک همچ
ین سریال مبتذلی تلف کنیم ؟ از جا بلند شدم و رفتم
سمتش . کنترل را از دستش کشیدم و تا بخواهد به من اعتراضی
بکند . تلویزیون را خاموش کردم و کنترل را انداختم روی مبل

روبه رو

#312



...ای بابا داشتم می دیدم ها -

با لحن غرانی گفتم -بهتره به جاش مستند حیوانات یا شبکه
!های علمی رو دنبال کنی اقلا یه چیزی یاد می گیری
با بی قیدی حرص در آری لب هایش را برایم غنچه کرد و گفت -
!جون اخماشوبرم

با پایم لگدی به پایش زدم و درامتداد نگاهی غضبناک از
مقابلش گذشتم . رفتم آشپزخانه و او هم راه افتاده بود دنبال
من . من داشتم استکان های چای را پشت سینک می شستم او
هم از توی سبد میوه یک سیب برداشت و گاز محکمی ازش زد
می گم ترمه کلید طبقه ی پایین سردسته ؟-

قلبم ریخت . پشتم یخ کرد . نزدیک بود استکان از دستم بیفتد
که آخرین لحظه گرفتمش . با نفسی بریده گفتم -می خوای

چکار ؟ امیدوار بودم متوجه لرزش صدا و دست و بدنم نشده باشد.

همین جوری .از سر بیکاری -

فکر کردم کاش کوروش وسایل را از واحد پایین جمع کرده بود و خانه را خالی می گذاشت .نمی دانم اگر کامران خانه را با آن وضع می دید پیش خودش چه فکری می کرد ؟ و او برایش چه توضیحی داشت که بدهد ؟

نه الان یادم نمیاد کجاست؟ بعدشم یه عالمه کار داریم ! مگه -
فردا عازم سفر نیستیم ؟ هنوز بار و بندیلمون رو جمع نکردیم
یه سفر سه چهار روزه که دیگه بار و بندیل بستن نمی خواد . -
خودش هم نمی دانست چه لج و لجبازی نفسگیری را با من راه انداخته

سفر سفره .چه یه روز چه ده روز ! الان میام بهت می گم -
چقدر کار داریم و تو عین خیالت نیست

و بعد شیر آب را بستم و گفتم بیا بریم ساکهامون رو ببندیم

وقتی داشتیم لباس هایم را توی ساک می چیدیم چشمش از بین یک خروار بلوز و شلوار و دامن و این چیزها به لباس زیر قرمز افتاد لبخند پت و پهنی روی لب هایش نشست. برشان داشت و گفت - ترمه اینو کی می پوشی برام ؟

خدای من ! واقعا هیچ امیدی بود که من بتوانم از این آدم یک مرد واقعی بسازم ؟

انتظار که نداری همین الان بیوشمش برات ؟ و آن را ازدستش - گرفتم و با غیظ انداختمش توی کشو . توی دلم گلاره را هم به !فحش کشیدم با این تزی که داده بود

اگه تو راه سفر نبودیم چرا دوست داشتم ! و رو به چشم غره - های من چشمک زد

می شه منو یه بار اون جوری ببوسی ؟ -

بی حوصله بودم ...عصبی بودم و کلافه از دست بچه بازی هایش گفتم -چه جوری ؟

!مثل اون زنه حشری تو فیلم -

بعد اهمیتی به نگاه های پرسرزنش و عاقل اندر سفیه من نداد
خودش را به سمت من کشید و بغلم کرد -خواهش می کنم یه
بار هم شده سعیتو بکن

نفس های گرمش که به صورتم می خورد داشت حال مرا بد می
کرد. در حال پشش زدنش گفتم -تو قول دادی تا من نخوام بههم
دست نزنی

آره قول دادم. تا تو نخواستی هیچ کاری نمی کنم! اما داشت آرام -
و مودیانه کار خودش را می کرد و من نفهمیدم چی شد که توی
کشمکش هایمان دستم خورد توی دهانش و صدای آخش را
درآورد. هر دو همزمان دست از تقلا برداشتیم. نگران نگاهش
کردم و پرسیدم -چی شد؟ با پشت دست خون گوشه ی لبش
را پاک کرد و با دلخوری گفت -چیزی نشد. وبعد در امتداد نگاه
سنگینی به من زیپ ساکش را محکم بست و از جا بلند شد
!نمی دونستم دست بزن هم داری -

بیزار از این مظلوم نمایی های نخ نما لب روی لب فشردم و گفتم
..من نمی خواستم این جور ی بشه. تقصیر خودت بود

با تغییر گفت _آره تقصیر منه ! تقصیر من

لحنش بوی خوبی نمی داد. انگار که داشت به من طعنه می زد
درحالیکه چهره اش از فرط خشم گلگون شده بود با گام های
پرشتابی از مقابلم گذشت. مستاصلانه سرم را میان دستانم
گرفتم. حالا مانده بودم بروم دنبالش یا نه؟

صبح سردیست. حتی از درز پنجره ها هم سوز بدی می آید.
پشت پنجره برف می بارد. و این اولین برف پاییزیست که
امسال زودتر از سال های قبل از راه رسیده و زمین و زمان را
سپید پوش کرده. من توی خانه هم لباس گرم می پوشم. پولیور
قرمز را همین دیروز از فروشگاه "دِ بَست" آن سر شهر
خریده ام. خانم "مولر" حتما وقتی بفهمد به چه قیمت گزافی
هر جور شده می خواهد قانع کند که سرم کلاه گذاشته اند و اگر
او همراه من بود حتما از فروشنده تخفیف بیشتری می گرفت

بعد هم مثل همیشه غر می زند که چرا خودم را معرفی نکرده
ام و اینکه اگر می دانستند چه آدم مشهوری از فروشگاهشان
خرید می کند حتما تخفیف زیادی برایم قائل می شدند. و من باز
در جوابش می خندم و می گویم بهتر است همین طور ناشناس و
گمنام بمانم. چون این جوری راحت ترم. دوست ندارم زندگی ام
جلوی چشم مردم باشد.

هنوز هم چای نوشیدنی مورد علاقه ی من است و حالا هم
منتظرم که چای اول صبحم دم بکشد. به قول خانم "مولر"
فقط در خانه ی من می شود به یاد قدیم چای را با عطر
دلپذیر سنتی اش نوشید. چای همراه با نان "تُتک" که من
گاهی توی فر می پزم و خانم مولر به آن می گویند نان "
توتوک" و هربار که به خانه ام می آید می پرسد - تازگی ها نان
توتوک نپختی ترمی؟ همان طور که به تتک می گوید توتوک
مرا هم ترمی صدا می کند. اولین بار که بهم گفت ترمی خندیدم
اما بعد ازش خوشم آمد. آن قدر که به عنوان اسم مستعارم
انتخابش کرده ام! توی فنجان گل سرخی برای خودم چای می
ریزم و فکر می کنم "امروز باید تتک درست کنم و از خانم مولر

دعوت کنم بیاد پیشم. " کاش دخترش هانا هم اینجا بود. او هم به قول خودش عاشق تُّتک است. فکر می کنم " خیلی وقت است که به مادرش سر نزده. خانم مولر هرچند دلتنگش می شود اما شکایتی ندارد. می گوید هانا هم کار و زندگی خودش را دارد و نمی شود که از او توقع زیادی داشت. به ماهی یک بار دیدنش هم راضیست. اما به حساب من الان یک ماه و نیم می شود که به دیدن مادرش نیامده. پشت پنجره می ایستم و خیره به برف روی کاج های بلند دو سمت خیابان مشغول نوشیدن چای می شوم. آقای هافمن کرکره ی فروشگاهش را بالا زده و می دانه که قبل از هرکاری می رود پارویی بردارد که برف جلوی درگاه فروشگاهش را ببرد. آقای هافمن را که می بینم یادم به لیست بلندبالای خریدم می افتد که باید بروم از فروشگاه او تهیه کنم. کله ی کچل آقای هافمن هم مرا یاد بابا می اندازد. بابا! چیزی شبیه دلتنگی توی گلویم گیر کرده! و من با چای سعی دارم قورتش بدهم. روزهای سرد و برفی تنبل تر از همیشه ام. دلم می خواهد پشت پنجره بایستم و هی چای بنوشم و هی زل بزنم به بیرون و به آدم ها نگاه کنم. غمگین ترین منظره تماشای

آدم هاییست که تک و تنها می روند و می آیند و انگار کسی جز خودشان ندارند. فرقی نمی کند کجای دنیا باشی. تنهایی همه جا شبیه هم است. حتی در کوچک ترین جزییاتش! فنجان خالی را روی میز می گذارم و حواسم می رود پیش زن و مرد جوانی که دست در بازوی هم با احتیاط از پیاده رو رد می شوند. مرد نیم بیشتری از چتر سیاهش را روی سر زن کشیده و زن تقریبا با تکیه به او قدم برمی دارد. صدای شاد خنده هاشان حتی تا پشت پنجره ی خانه ی من هم می رسد. آقای هافمن در حین پارو کردن برمی گردد و نگاه گذرایی به آن زوج رویایی می اندازد و بعد دوباره مشغول رفتن برف ها می شود. از تماشای زوج های خوشبخت و شاد همیشه حس خوبی به من دست می دهد. هرچند که مثل همین حالا غم و حسرت مثل یک لحاف سنگین خیس روی دلم می افتد و مرا در تاریک ترین گوشه از سیاهچال تنهایی ام پرت می کند.

خودم را بغل می زنم. چشمانم را می بندم و حس می کنم تو اینجایی! و گرم آغوش خیال تو می شوم. خوب شد که از همه دنیا یک آغوش از تو به من رسید والا حتما سوز این زندگی می

پژمرد مرا! فکر اینکه همین لحظه تو هم یک جایی از این دنیای
پهناور غم مرا داری و حسی که کهنه نمی شود و از چشم نمی
افتد آرام می کند این قلب آشوبم را... دنیا جای بهتری می شد
اگر من اینجا صدایت می زدم و تو از همین نزدیکی ها به من می
گفتی جانم! اما از تو فقط یک آغوش برای من مانده و یک
دستمال گلدوزی شده و چند النگوی لاکی که من دل دیدنشان
را ندارم. می دانی اشک ها همیشه در کمین نشسته اند تا به
هر بهانه ای ببارند. اما من خیلی وقت است که بهانه ای دستشان
نمی دهم. جای خالی ات را بغل می زنم و بهشان دهن کجی می
کنم. خوب است که اقلاً جای خالی ات برایم باقی مانده. جای
!خالی ات هم برای من عزیز و دوست داشتنیست

#314

تُتک* نوعی نان تنوری محلی (مازنی) که در ابعاد کوچک
مخصوص بچه ها می پزند

ولی اگر راست باشد که زمین گرد است ، یک روز ، یک جا ، روی
یک نقطه ، من و تو باید به هم برسیم .مگر نه ؟ کاش فقط کمی
از تو را داشتم .می پیچیدمت لای دستمال گلدوزی ننجون که تا
همیشه با من باشی

کاش می شد دست دلتنگی ات را می گرفتم و با خود می بردم
جاهای خالی ات را در زندگی ام نشانش می دادم و می گفتم

بین دلتنگی جان ! او نیست ، قرار هم نیست که باشد ... پس
!این قدر بهانه اش را نگیر

پاهایم که به زق زق می افتد می فهمم خیلی وقت است پشت
پنجره ایستاده ام و

تماشا دیگر کافیت و بهتر است که بروم پشت میز کارم
بنشینم . خانم مولر این بار که به دیدنم بیاید و من این بخش از
داستانم را برایش بخوانم حتما از شنیدن خبر جدایی " علی و
یلدا " گریه اش می گیرد

گذشته

آن روز هم هوا سرد و بارانی بود و وارد جاده که شدیم باران کم
کم تبدیل به برف شد . از لحظه ای که سوار ماشین کوروش شدیم
به جز سلام کلمه ای میان ما رد و بدل نشد . فقط وقتی از کامران
پرسید لب ت چی شده ؟ و او هم بدون اینکه ملاحظه ی مرا نگه

دارد پوزخند زنان گفت - ترمه خانم پنجول کشیده ! نمی بینی
!از خجالتش چقدر ساکته

لحظه ای نگاهش از آینه از روی من گذشت و قبل از این که کار
به تلاقی بکشد سریع از من دزدیدش. از کامران لجم می گرفت
.کارش نداشتی یک بلندگو می گرفت دستش و مرا به خاطر یک
.اتفاق ناخواسته رسوای عالم می کرد

من پشت صندلی کامران نشسته بودم و هرازچندگاه می رفتم
توی چرت. دو برادر گاهی از برف و شلوغی جاده حرف می زدند
و گاهی هم به آهنگ گوش می دادند. کامران تند تند

ترک ها را می زد جلو. نمی دانم دنبال چه آهنگی بود که
پیدایش نمی کرد. به آهنگ "به تو گفتم نگفتم" معین که
رسید مکث کرد. انگار خوشش آمده بود و تازه می خواست با
خیال راحت تکیه بدهد به صندلی و گوش به آهنگ بسپارد که
این بار کوروش آهنگ را رد کرد

آهنگش رو مخه ! و من نمی فهمیدم چرا باید به خاطر آهنگی -
که روی مخ بود گریه ام بگیرد ؟ حرکت کند ماشین ها کوروش را

عصبی کرده بود. گاهی زیر لب فحش می داد و کامران هم به او می خندید و با فحش های رکیک تری همراهی اش می کرد. شدت برف به قدری زیاد شده بود که کوروش برنامه ریزی را عوض کرد و به جای توقف در سیاه بیشه نرسیده به تونل کندوان کنار یک رستوران بزرگ ماشین را نگه داشت. کامران با فکر اینکه لابد خوابم برده صدایم زد و گفت - پاشو بریم صبحونه بخوریم. کوروش گفت - لباس گرم بپوشین! نمی دانم روی سخنش بیشتر با من بود یا کامران؟ کامران که داشت کاپشنش را می پوشید - ترمه، کاپشن ماپشن برداشتی؟ به زحمت از حالت خمودگی ام خارج شدم و گفتم - آره سویشرت دارم -

...با گفتن - خوبه! پیاده شد - من برم دستی به آب برسونم کوروش داشت کاپشن چرم مشکی اش را می پوشید. سویشرت! را از روی ساکم برداشتم و گفتم - عمدی نبود از اینکه ناگهان بی مقدمه این را گفتم جا خورد و گیج و ویج پرسید - چی عمدی نبود؟

همون که کامران گفت پنجول کشیدم بهش ...من اصلا -
...نفهمیدم چی شد که

مجبور نیستی بهم توضیح بدی ! با لحنی زمخت و سرد این را -
گفت و بعد تندی از ماشین پیاده شد . نگاه غمگین من هم
دنبالش رفته بود . انگار نه فقط از نگاه کردن به من

می گریخت که حتی دیگر نمی خواست صدای مرا هم بشنود
.لعنتی گویان سویشرتم را پوشیدم و بعد از اینکه پیاده شدم
تمام عصبانیتم را با کوبیدن در ماشین به هم خالی کردم . طوری
که او دو قدم جلوتر از من برگشت و با تعجب نگاهم کرد . آن
قدر عصبی و بی حواس بودم که یادم نبود دارم از عرض جاده رد
می شوم و اگر نمی گفت " مواظب باش " و نمی آمد به گوشه ی
آستینم نمی چسبید و به طرف خودش نمی کشید شاید آن
پرشیای سفید که بوق کشان از کنار من رد شد لهم کرده بود و
با برف می چسبیدم کف آسفالت

می خوای خودت رو به کشتن بدی ؟ توی لحنش سرزنش و -
دلسوزی توامان می جوشید . هول کرده بودم . با بغض گفتم

نه. برای چی باید خودم رو به کشتن بدم ؟ هیچی ارزشش -
!بالا تر از زندگی من نیست

انگار که داشتم به او طعنه می زدم. و او هم آن قدر تیز و زیرک
بود که متوجه ی منظور من شود و بفهمد که از گفتنش منظوری
داشته ام

!آفرین ! پس خودت رو جمع کن ... دنیا هنوز به آخر نرسیده -

دستم را از چنگش کشیدم بیرون و پر خاش زنان گفتم

خودم می دونم. نمی خواد دلت به حالم بسوزه . و با قدم های -
پر شتابم از او پیشی گرفتم .

کامران فکرش را هم نمی کرد همچین استقبال گرمی از او بشود
خانه را چراغانی کرده بودند و جلویش گوسفند کشتند و
همسایه ها و فامیل گردش حلقه زدند و نوبتی در آغوشش

گرفتند و بوسیدنش و بهش خوش آمد گفتند. بابا به طعنه می گفت — حالا انگار رفته المپیک مدال طلا آورده! خاله و حاج کاظم سراز پا نمی شناختند. به افتخار آزادی پسرشان از زندان مهمانی و جشن بزرگی در خانه ترتیب داده بودند و همسایه ها و فامیل را دعوت گرفته بودند. من خیلی به آشپزخانه رفت و آمد نداشتم. از طرفی به خاطر اخم و تخم های کمند که هیچ جوری به من روی خوش نشان نمی داد و از طرفی هم خسته بودم و احساس سردرد و بی حالی می کردم. ننجون می گفت حتما توی راه چاییده ام! و برایم چای نبات درست کرد. حوصله ی نشستن توی جمع را هم نداشتم. فک و فامیل و در و همسایه برای دیدن کامران در آمد و شد بودند. برای همین توی یکی از اتاق های انتهایی خانه دراز کشیده بودم. مامان برایم قرص آورد و گفت تا موقع شام استراحت کنم. کنار بخاری پتو روی سرم کشیدم و خوابیدم. روزها کوتاه بود و نمی دانم کی شب شد و چقدر خوابیدم که با شنیدن صدای کوروش بیدار شدم. اول فکر کردم دارم خواب می بینم. اما کمی که پتو را از روی خودم کنار زدم توی تاریک روشن اتاق سایه اش را دیدم که کنار پنجره

ایستاده بود و داشت با موبایل حرف می زد. تنم داشت می سوخت و نفس هایم خس خس داغی داشت. اتاق بزرگ بود و او هم که برای حرف زدن با تلفن آمده و چراغ را روشن نکرده بود انگار متوجه کسی که کنج بخاری خوابش برده و پتو روی خودش کشیده نبود. از حرفهایش چیزی نمی فهمیدم. انگار داشت با سرکارگرش راجع به مسائلی پیرامون تعمیرگاهش حرف می زد. مکالمه اش که تمام شد و خواست برود صدایش زدم. اولش حتی خودم هم صدایم را نشنیدم. چه برسد به او دستش به دستگیره ی در رسیده نرسیده دوباره صدایش زدم و این بار با یاری گرفتن از تمام توانی که در من بود – کوروش ؟ مکث کرد و لابد با تعجب سرش را چرخاند و با خودش گفته – نکنه دچار اوهام شده باشم ! با حالتی جستجوگرانه گوشه و کنار خانه دنبال صاحب صدا می گشت و بالاخره پیدایم کرد و چشمانش را روی من ثابت نگه داشت – تو اینجایی ؟ بعد از سرفه ای کوتاه گفتم – آره . موهایم خیس بود و بالش زیر سرم را . انگار همین تازه از توی آب درش آورده بودند

چی شده ؟ چرا خوابیدی ؟ و به سمت من برگشت . با هر قدم که -
به من نزدیک می شد تپش قلبم بالاتر می رفت و اصلا یادم رفته
بود که از دستش دلخورم . حتی توی تاریکی هم می توانستم
نگرانی را توی چشمانش ببینم

چیزی نیست . فقط می خوام بدونم ساعت چنده ؟ -

او باور نمی کرد چیزیم نباشد . جلوم زانو زد و همین که نفس
های تناکم به صورتش خورد پشت دستش را روی پیشانی ام
گذاشت - آخ ! چقدر تب داری ! کسی می دونه خوابیدی اینجا ؟
دلم می خواست دستش را از روی پیشانی ام برنمی داشت - آره
فکر کنم قرص هم خورده باشم . به تک و تا افتاده بود و آرام و
قرارش را از دست داد

همین جور و لت کردن یه گوشه به امان خدا و رفتن ؟ برم به -
تارا بگم بیاد لباس بپوشونه تنت ببریمت دکتر ! و درجایش نیم
خیز شد . من با نهیب آرامی گفتم - نه . نمی خواد . و گوشه ی
آستینش را کشیدم . زورم بهش نمی رسید . خودش اما مهربانی
کرد و نشست

می خوام یه چیزی ازت بپرسم ! نگاهش به گوشه ی آستینش -
بود که هنوز مانده بود توی چنگ من -چی ترمه ؟ هرچی هست
بذار برای بعد .بذار ببرمت دکتر .بعد هرسوالی داشتی بپرس ازم
. خیس عرق بودم .با پاهایم پتو را کمی کنار زدم و نفس نفس
زنان گفتم -کمند...اون چی می دونه ؟ تو مشهد ... و دیگر نشد
ادامه بدهم .آب دهانم را قورت دادم و سرم را به این ور و آن ور
چرخاندم .داشتم از سردرد می مردم .دستم را گرفت و آرام توی
دست خودش فشرد و با لحنی ملاطفت آمیز گفت -خودت رو
اذیت نکن عزیزم .باشه؟ نگران نباش اصلا !گفتم که کمند با من
!اون چیزی به کسی نمی گه .حالا بذار برم تارا رو بگم بیاد
و دستم را رها کرد و این بار دیگر حتی نای اینکه بگویم نرو هم
در من نبود .و من دستم را ...همان دستم که تا همین چند لحظه
پیش توی دستش بود بغل زدم و به سینه ی ملتهبم فشردم و
زیر لب با غصه گفتم -کاش همیشه مریض باشم و تو این جور
!دلواپسم باشی

تارا و مامان تند تند مانتو و سویشرت به تنم پوشاندند. مامان
گفت - می خوام منم پیام ؟ انگار فقط تعارف زده بود و دلش
نمی آمد خواهرش را در آن شرایط تنها بگذارد. کوروش بی
حوصله گفت - نمی دونم یکی تون با من بیاد
کمند که دید مامان از لیست همراهان قابل اعتمادش خارج شده
فوری خودش را انداخت وسط
من میام. انگار که نمی توانست خیالش از جانب ما راحت -
باشد و ما را دست کسی دیگر بسپارد. حتما بایستی که جلوی
چشم خودش باشیم و گر نه دلش آرام نمی گرفت. اما با تشر

#316



کوروش حساب کار دستش آمد - لازم نکرده ! تو بیای کی پذیرایی کنه ؟ و بعد رو به تارا کرد - زود لباس بپوش بریم . خیالم از نیامدن کمند راحت شد . دلهره ی نگاه های مراقب و کینه توزانه اش را داشتم . کوروش می دانست برای همین هم با جدیت تمام او را از سر خودش وا کرده بود . همین خوب بود که او با ما نمی آمد

کوروش صندلی جلو را خوابانده بود . بابا کمکم کرد بنشینم . سرم را آرام روی صندلی گذاشت و رو به کوروش گفت - می خوام منم پیام ؟ تعارف بابا کمی به واقعیت نزدیک تر بود . بدش نمی آمد یک جوری خودش را از دست شلوغی نجات بدهد

کورش گفت - نه لازم نیست آقا سهراب ... ولی به کامران بگین
حتما . بابا نیشخندزد و سرتکان داد

نمی خواد . جشن شادباش اومدنش خراب می شه -

با اینکه بخاری روشن بود من داشتم می لرزیدم و فکم به هم
می خورد . تارا از پشت نوازشم می کرد - آجی می خوای پالتوم
رو دربیارم بکشم روت ؟ چیزی شبیه " نه نمی خواد " از گلویم
بیرون پرید . کورش وقتی داشت وارد جاده ی اصلی می شد
کاپشن خودش را از تن درآورد و روی من کشید - الان گرم می
شی عزیزم ! انگار حواسش به حضور تارا نبود یا بودو برایش
اهمیتی نداشت . تارا هم متوجه چیزی غیرعادی نشده بود . انگار
این جور وقت ها عزیزم گفتن ها که از سر محبت و دلسوزیست
اشکال زیادی نداشت

می ریم کلینیک نوشهر ؟ -

کورش بی حوصله تر از دقایقی پیش بود - جای دیگه ای سراغ
داری ؟ و بعد رویش را به من کرد - گرم شدی ؟ سرم را آرام
تکاندم یعنی که آره

تارا گفت - کاش به شام برسیم. و لابد کوروش از آینه بهش چشم غره رفته بود که فوری در مقام توضیح گفت - منظورم آینه که بعد از مدت ها دور همی خیلی خوب بود.

نمی دانم تارا چطور توانسته بود دل از مهر کوروش برکند و به یکی دیگر بسپاردش! خودش فهمیده بود از کوروش خوشش آمده و هر خوش آمدنی معنی اش دوست داشتن و علاقه نیست که اگر بود به همین راحتی فراموشش نمی کرد.

دکتر گفت شاید آنفولانزا گرفته باشم. برایم آمپول و سرم نوشت. وقتی پرستار داشت سوزن سرم را توی رگهای دستم فرو می کرد دیدم که کوروش پشتش را به ما کرد و دست هایش را به تخت مقابل تکیه داد. انگار طاقت دیدنش را نداشت. بعد هم موبایلش زنگ خورد و رفت بیرون جواب تماسش را بدهد. پرستار گفت - بهتره بخوابی... اما قبل از اینکه خوابم ببرد کوروش برگشت و گفت - کامران بود. جویای حالت شد. گفتم زیر سرمی! و من همان طور که نگاهش می کردم تحت تاثیر

مسکن های آرامبخش چشمانم آرام روی هم افتاد . بیدار که
شدم نسبتا احساس بهتری داشتم

اما تنم هنوز لخت بود و سرم سنگین . تارا وقتی دید بیدارم
آمد بالای سرم ایستاد -بهتری آجی ؟

چشمانم در جستجوی او توی اتاق دودو می زد و زبانم جوابش را
داد -آره .یه کم بهترم . نشد بپرسم کوروش کجاست .حتی با
این که می دانستم تارا ، مثل کمند نیست که با اخم و تخم و
نیش زبان مجازاتم کند .اما قربانش بروم خودش انگار از حال
دلم خبر داشت که گفت -کوروش تا همین حالا اینجا بود .الان
رفت جواب تلفن مامان رو بده . همان لحظه سایه اش افتاد
جلوی دراتاق .تارا مسیر نگاهم را دنبال کرد و او را دید -مامان
گفت سفره رو انداختن ؟ از دست این تارا .خودش اینجا با ما بود
و دلش آنجا و همچنان جوش مهمانی را می زد. کوروش با اخم
نگاهش کرد و نشنیده گرفتش و بعد رو به من پرسید -چطوری
؟

و آمد و به تخته چسبید. نگاهش مهربانی خاصی داشت که این
اواخر از او سراغ نداشتم. دلم می خواست می گفتم خوب نیستم
اما یادم آمد او در عین اینکه می شد دلیل حال خوب من باشد
اما نمی توانست. نمی توانست
بد نیستم -

با اشاره به سرم گفتم - سرمت تموم شد و رو به تارا - برو به
پرستار بگو بیاد. تارا با گفتن - باشه پس یه دستشویی هم برم
از روی صندلی بلند شد و رفت. تازه انگار چشمانم سو افتاده
بود و می دیدم که چقدر نسبت به چند ماه پیش لاغر و تکیده
شده! نگاهش به رگ متورم شده ی پشت دستم بود. انگار که
دلش ضعف رفته باشد چشمانش را لحظه ای روی هم فشرد و
بعد رو به چشمان من بازشان کرد. غم انگیزتر از لبخند روی لب
هایش سراغ نداشتم.

تا تو باشی دیگه پنچول نکشی -

شوری لبخندش به لبهای من هم سرایت کرد. در امتداد نگاهی
اندوه خیز پرسید

کامران زیر قول و قراراش که نزده؟-

مثل جان کندن بود گفتن " نه " و من نمی دانم چقدر دلش می خواست که از من جواب تصدیق آمیز می شنید . گفت -خوبه ! و من باور نمی کردم از ته دلش این را گفته باشد

صدایش زدم -کوروش ؟

کمی با مکث و تردید جوابم را داد -جانم ؟

یه سوال بپرسم راستشو بهم می گی ؟ #لعنتی ترین -

کمی انگار مردد و دودل مانده بود. از سوال من واهمه داشت !
لابد از جواب راست خودش هم می ترسید و همان طور که
خودش را توی معذورات می دید گفت-سوالت چیه حالا ؟ از
چشمانش می خواندم که قصد طفره رفتن دارد .حتی نزدیک بود
من هم از طرح سوالم پشیمان شوم .اما فرصت زیادی برای دل
دل زدن من و او نبود .همین حالا پرستار و تارا می رسیدند و

شاید دیگر فرصتی دست نمی داد. با تاکید دوباره پرسیدم –
راستشو می گی ؟

از سماجتم خنده اش گرفته بود – الان داری از وضعیت خودت
سوءاستفاده می کنی نه ؟ با این حال و روزت روی تخت اورژانس
افتادی که آدم نمی تونه به راحتی بهت نه بگه ... حالا بپرس
ببینم سوالت چیه ؟ من به تو دروغ نمی گم پرنسس ! چقدر دلم
!برای پرنسس گفتنش تنگ شده بود و خودم نمی دانستم
حتما آن لحظه دلش داشت تند می زد و بی تاب شنیدن بود اما
به روی خودش نمی آورد. همیشه استاد این ظاهر سازی ها بود
.یک چشمم به در بود یک چشمم به او که خیره مانده بود به من
.آفتاب نگاهش جان افزا بود. دوست داشتم تنها بر من بتابد و
می دانستم که این خودخواهی محض است. دل به دریا زدم و
گفتم

اون شب ... می دونی کدوم شب رو می گم ؟ (با استفهام نگاهم -
کرد یعنی که نمی دانم) شبی که مست کردی ؟ گفتی اگه من
بخوام .. گفتی اگه ... داشتم به وضوح بازتاب حرفهایم را توی

چهره اش می دیدم .اینکه رنگ از رخس پرید و برق از
چشمانش ...اینکه اخم هایش توی هم شد و با حالتی از تاسف
سرتکان داد یعنی که دلش نمی خواست شنونده ی ادامه حرف
هایم باشد .برای همین تندی به میان کلامم آمد و با تذکر گفت
!-ترمه ؟ ما به هم قول دادیم

نگاهش رنگ سرزنش به خودش گرفته بود اما من بی دل و بی
طاقة گفتم

یادمه چه قوی به هم دادیم .فقط می خوام یه چیزی رو بدونم -
...خواهش می کنم ! دونستنش که اشکالی نداره .(صدایم لرزید
!)(هیچی قرار نیست بین ما عوض بشه ...می دونم

خیلی خب ! چی رو می خوام بدونی ؟ این را برخلاف میلش -
گفته بود و منتظر ماند .انگار دلش در آخرین لحظه به حال
سوخته بود .دچار چه سرفه ی بدموقعی شده بودم ! می ترسیدم
از این که مبادا نتوانم از پس گفتنش بریایم .بریده بریده گفتم
!..نفس نفس زنان ...با صدایی که سوزنی سوخته در آتش داشت

که اگه اون شب بهت می گفتم ...می گفتم ...چی ازت می خوام -
...واقعا حاضر بودی ...حاضر بودی که به خاطر من به همه چیز
پشت پا بزنی ؟

به وضوح وارفته بود .شاید انتظار شنیدن هر سوال دیوانه واری
را داشت به جز این که پرسیدم .نگاهش با دریغ و درد به
اشکهایم بود که داشت از گوشه ی چشمانم فرو می چکید .اگر
دست خودش بود لابد جواب مرا نمی داد .اما ناگزیر بود .قول
داده بود و راه فراری نداشت .با چهره ای برافروخته و لحنی
مفلسانه گفت -خودت که می دونی ...اون شب من مست بودم
.....حال خودم رو نمی فهمیدم ...پرت و پلا زیاد گفتم

از نظر من که حالا داشت پرت و پلا می گفت .انگار که داشت
یک جوری رد گم می کرد

بی قرار و شوریده و زار گفتم

می دونم مست بودی ...ولی جواب منو بده ...راستشو بگو .این -
کار رو می کردی ؟ به خاطر من ؟ هنوز نگاه هامان با تاثر و تالمی
عمیق به هم آمیخته بود که پرستار آمد و به دنبالش تارا هم از

راه رسید. نمی دانم چقدر توی دلش احساس خوش شانسی می کرد! شاید همان قدر که من داشتم به خاطرش افسوس می خوردم.

تارا غصه ی نرسیدن به شام دورهمی را می خورد و کسی از بین ما نبود که با او احساس همدردی کند. در طول راه کسی چیزی نگفت و درامتداد شب و جاده و سکوت به مقصد رسیدیم. تارا همین که پیاده شد و خواست به کمکم بیاید مانی جلوی پایش ترقه ای انداخت و ترساندش. یک متر به هوا پرید و بعد جیغ و ویغ کنان افتاد دنبال مانی که از میان در باز حیاط پا به فرار گذشته بود. یادش رفت بد نبود اگر دستی زیر بغلم می گذاشت و مرا با خودش به خانه می برد. کوروش تندی پیاده شد که جور تارا را بکشد. اما من نمی خواستم فرصت این یاری را به او بدهم.. از دستش دلخور بودم. خودش هم می دانست

همین که دید دارم پیاده می شوم فهمید به کمک او احتیاجی ندارم و خودش را کنار کشید. نمی دانم چی از بغلم افتاد که باعث شد در جستجویش سرم را به زیر صندلی بکشم. ظاهرا

موبایل من بود که توی بیمارستان دست تارا بود و برگشتنی
نفهمیدم آن را کی برگردانده بود به من

#318

با ملایمت گفتم -تو بیا این ور من برش می دارم

و خم شد و وقتی داشت آن پایین دنبال گوشی می گشت
ناگهان گفت

بعضی حرف ها فقط تو زمان و موقعیت خاص خودشون مهمن -
از وقتش که بگذره ممکنه دیگه اثری نداشته باشه . گوشی را
پیدا کرده بود . برش داشت و به طرف من گرفت . چشمان
غمگینش حرف های بیشتری برای گفتن داشت
فقط همون شب بود که اگه تو می خواستی دیگه هیچی برام -
مهم نبود ... و با تاکید بیشتری تکرار کرد
فقط همون شب -

توی قلبم غوغا بود ... و مثل هربار که می آشفتم با خودم گفتم
دیگر حالم از این بدتر نمی شود . دوباره انگار تب کرده بودم و
داشت لرز به جانم می افتاد . گوشی را از دستش گرفتم . حتما
متوجه ی ارتعاش دستم شده بود . نگاهش آتشی بود که جان
شیفته ام را می سوزاند . و من منگ و هنگ به لحن شمرده و
آرامش گوش می دادم - و تو نخواستی ! این شاید بزرگ ترین
نخواستن زندگیت بود و سخت ترینشون و من بعد ها فهمیدم تو

چه دل بزرگی داشتی ... نمی شد ازت دلخور و شاکی باشم . حقی
... نداشتم . فقط باید تحسینت می کردم

با پشت دستم اشک هایم را که داشت به پهنای صورتم چکه
چکه می ریخت پاک کردم و در مرز خفگی گفتم
می خوای منم راستشو بهت بگم ؟ -

لحظه ای مات نگاهم کرد و بعد با تردید پرسید - راست چیه ؟
نگاه اشکبارم را به چشمانش کشیدم و با عجز و لابه گفتم - می
... دونی ؟ حالا ولی پشیمونم

ترمه جان ؟ چرا تو سرما موندی بیرون ؟ زود بیا تو دخترم ... بیا -
! تا باز نلرز نگرفتی

صدای مامان بود که داشت از روی ایوان خانه می آمد . از لای در
باز حیاط داشت ما

را می دید . به سختی بند نگاهمان از هم وا شد و گسستم و
گسست . به سختی او را غرق در میان بهت سنگینش پشت سرم
جا گذاشتم و گذشتم . به سختی زوزه های دلم را نشنیده گرفتم

و فرو ریختن پل امیدم را ندیدم . به سختی از گریه برگشتم و به
!سختی تا مرز نبودن رفتم .به سختی

وقتی داشتند برایم توی یکی از اتاق ها جا می انداختند کامران
به احوالپرسی ام آمد .اصرار داشت برایم توی جمع یک گوشه
جا بیندازند که هم استراحت کنم و هم تنها نمانم .اما من قبول
نکردم .خوابم می آمد و ولم می کردند تا فردا ظهر می خوابیدم
.خاله گفت —برات سوپ پختیم ترمه جان .یه بشقاب بخوری
سینه ات نرم می شه .حال میای .و بعد از کمند خواست برود
برایم یک بشقاب سوپ بریزد بیاورد .بابا محض یادآوری گفت
.کوروش و تارا هم شام نخوردند —

کمند را ندیده بودم اما حتما با قیافه ای عبوس و غرغر کنان
رفت .گاهی حتی دلم برای کمند هم می سوخت .من هم اگر
جای او بودم شاید حتی رفتاری بدتر از این در پیش می گرفتم
.خب انصافا مساله ی ساده ای که نبود .مثل موضوعات پیش
پافتاده ای که ممکن است باعث دعوا و مرافعه بین هر عروس و
خواهرشوهری شود . یک اتفاق نادر و خارج از عرف و عادت رخ

داده بود. او مرا ... زن برادر کوچکش را در آغوش برادر بزرگترش دیده و نجوای عاشقانه شان را شنیده بود. می دانستم چقدر برایش تصویر وحشتناکی بود! صحنه ای که هر کسی تحمل دیدنش را نداشت. گاهی به این فکر می کنم که او چی کشیده و چطور توانسته بود این موضوع را برای خودش هضم کند و با آن کنار بیاید. شریک شدن با راز مخوف و بزرگ ما حتما برایش کار آسانی نبود که او ناخواسته درگیرش شده بود و راه فراری از آن نداشت. نه می توانست به خاطر برادر کوچکش خاموش بماند و کاری نکند نه می توانست رسوایی برادر بزرگترش را جار بکشد. مابین دوبرادر گرفتار مانده بود با فریادی خاموش و خشمی آتشین در سینه. مثل هر خواهر دلسوزی حق داشت از من بدش بیاید و به خون من تشنه باشد. از من که بی پروا و شاید به زعم او گنهکارانه بین دوبرادر قرار گرفته بودم و اسمم توی شناسنامه ی یکی بود و قلبم به نام دیگری. طبیعی بود که نتواند مرا ببخشد.

آن شب من که مریض و بی حال خوابم برده بود اما ظاهرا به بقیه
حسابی خوش گذشت و همگی تا پاسی از شب دورهم جمع
بودند و گفتند و خندیدند...زدند و رقصیدند. باز هم پسرعمه ی
کوروش گیتار زده بود و کوروش محلی خوانده بود. هرچند که
جای من خالی بود اما همان بهتر که نبودم و ندیدم و نشنیدم
بعد غصه ی خاطره اش مثل کوه نمی افتاد

#319



روی دلم . هرچه خاطره سبک بارتر بهتر ! مامان به خانه نرفته بود . همان جا ماند که مراقبم باشد و توی اتاق پیش من خوابید . یک بار فقط برای خوراندن داروهایم از خواب بیدارم کرد که از صدای ناله هایم فهمید تبم بالاست .. میان خواب و بیداری صدای کوروش را هم شنیده بودم که داشت به مامان می گفت - کپسول رو باید هردوازده ساعت بخوره خاله. نه حالا . و من نمی دانستم او این وقت شب بالای سر من چه می کرد ؟ . حال خوشی هم نداشتم که بخواهم به احتمالات فکر کنم . بعدا فهمیدم ظاهرا رفته بود آب بخورد که دیده مامان توی آشپزخانه است و دارد از توی یخچال شیشه شربت مرا برمی دارد و از او شنیده که تبم بالاست و بعد نگران در پی اش به اتاقم آمده . مامان هم داشت به او غر می زد که چرا حواسش به کامران نبوده و جلویش را نگرفته که این قدر زیاده روی نکند و توی جمع از حال نرود .

یادم نمی آید کوروش چی گفت ولی چیزی که فهمیدم این بود

که کامران باز در خوردن مشروب زیاده روی کرده و حالش بد شده بود مامان بعد از خوراندن قرص و شربت به من با گفتن - می رم از آشپزخانه لگن و دستمال بیارم پاشویه اش کنم.

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. همین که رفت کوروش پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت و آرام صدایم زد - ترمه جان ؟ با خس خس ضعیف و بی جانی جوابش را دادم - بله ؟

کجالت درد می کنه ؟ نالیدم - تمام بدنم. استخونام داره می - ترکه ! آرام بر پشت دستم نواخت و نرم و آمرانه گفت - خوب می شی عزیزم ! حتما می دانست همین " خوب میشی عزیزمی "

که می گفت تاثیرش از صد قرص و شربت بهتر بود برایم . مامان که برگشت کوروش دستم را رها کرد. دستمال نم دار را او روی پیشانی ام گذاشت و مامان مشغول پاشویه ام شد.

انگار وقت گیر آورده بود داشت نصف شبی خاطره بازی می کرد.

یادم به بچگی هاتون افتاد. سه تایی سرخک گرفته بودین. آقا - سهراب رفته بود راه دور سرکار. من دست تنها بودم و مه لقا گفت ترمه رو بیارم اینجا تا با هم پرستاریتون رو بکنیم. حال

ترمه خیلی بدتر از شما دوتا بود. تو یکی از این اتاق ها خوابونده بودیمتون. یه بار که اومدیم بهتون سر بزیم دیدیم تو نشستی بالا سر ترمه و مثل حالا داری یه تیکه پارچه ی خیس رو به پیشونیش می کشی. نمی دونیم خودت با اون حالت چطوررفته بودی از آشپزخونه پارچه پیدا کردی و خیسوندیش و برگشتی. نگرانش بودی و می گفتی خیلی ناله می کنه نکنه بمیره !

مامانت گفت خدانکنه. گفتی اگه بمیره چی ؟ من اعصابم خرد شده بود گفتم از دست تو راحت می شه. بس که اذیتش کردی !

بخ کردی و گفتی دیگه اذیتش نمی کنم. اما وقتی حالتون خوب شد یادت رفت که چه قولی دادی دوباره روز از نو روزی از نو ...

لبخند زنان برگشت و نگاهش کرد.

تو دیگه برو بخواب کوروش جان ...من بیدارم -

کوروش انگار که دیگه تاب نگاه کردن به مرا نداشت. شاید هم تحت تاثیر خاطره ای بود که مامان تعریف کرده بود و انگار که شرم و خجالت طاقت ماندن را از او گرفت. با حرکاتی هول و شتاب زده از جا بلند شد و گفت

اگه یه وقت لازم شد صدام کن خاله . و بعد از اتاق خارج شد -

می گفتند آن شب حال حاج کاظم از همیشه روبه راه تر بود .
خوشحال بود از اینکه بعد از مدت ها همه دور هم جمع بودند و
پسرهایش را در کنار خودش می دید . می گفتند آن شب هی از
گذشته ها خاطره پشت خاطره تعریف کرد و گفت و خندید و
سربه سر بقیه گذاشت . انگار که بیست سال جوان تر شده بود و
حتی به بابا گفته بود که بلندشو با من کشتی بگیر . بابا لابد
ترسیده بود همین که زیر دو خمش را بگیرد نفسش برود و
برنگردد برای همین با شوخی و خنده از زیرش در رفت . می
گفتند انگار می دانست آخرین شب زندگی اش است و آفتاب
عمرش لب بام . برای همین تا توانست شادی کرد و با دیگران
خوش گذراند . و در تمام آن ساعات و لحظاتی که داشت به
خوشی می گذشت مرگ یک جایی همین دور و اطراف داشت
برای خودش یواشکی پرسه می زد و منتظر یک فرصت مناسب
بود تا کار خودش را تمام کند .

صبح با صدای گریه و شیون از خواب پریدم و فهمیدم مرگ بی
خبر آمده و سایه ی شومش را بر سر این خانه گسترده و عزیزی
را با خودش برده !

به کمک تارا و زن دایی آشپزخانه را مرتب و جمع و جور کردیم.
هنوز هم هیچی سر جای خودش نبود و آشفتگی و بی نظمی
تمام خانه را برداشته بود. دوست و آشنا از دور و نزدیک دسته
دسته می آمدند و می ماندند و به قول زن دایی یادشان می رفت
که بروند.

حالا اونا که از راه دور میان هیچی! این محلی ها چرا نمی رن -
خونه هاشون؟ انگار حتما باید شام و ناهاری در خدمتشون
باشیم تا رضایت بدن برن. من میان سرفه های خروسکی ام
گفتم -بدی زندگی تو روستا همینه. الان چهار روز گذشته ولی
نمی خوان ما رو به حال خودمون بذارن. شور هرچیزی رو
درمیارن. بی چاره خاله مه لقا! دکتر گفته باید تمام وقت دورش

خلوت باشه استراحت کنه . به دور از شیون و زاری ! ولی مگه
می دارن

و نشستم جلوی یکی از کمد ها تا چند جعبه دستمال کاغذی
دریاورم . زن دایی وقتی داشت استکان های شسته شده را می
برد پای سماور که دوباره چای بریزد ببرد برای مهمانان
پوزخند زنان گفت

با این نازای جگر خراشی که ننه طوبی می ده . مه لقا خانم بایدم -
تند تند غش و ضعف کنه . نمی دونم پیرزن این همه ردیف و
قافیه رو چطور جور می کنه و از خودش درمیاره ؟ تو همین چند
...روزه یه دیوان شعر از خودش ساخت

تارا که داشت توی ظرفی خرما می چید فرتی زد زیر خنده . زن
دایی در حالیکه خودش به زحمت داشت جلوی خنده اش را می
گرفت رو به تارا با اخم و تشر گفت

زهرمار! الان چه وقت خندیدنه ! من نیشم باز بشه دیگه -
.هیچی . با سیمان و بتن هم نمی شه بستش

تارا دستش را جلوی دهانش گرفته بود که صدای خنده اش
درنیاید. من جعبه های دستمال کاغذی را روی میز گذاشتم و رو
به زن دایی گفتم - بی زحمت چای که می بری به مونا بگو بیاد
دستمال ها رو ببره . و بعد دوباره شروع کردم به سرفه کردن
. زن دایی گفت - به لیست خرید پودر نارگیل هم اضافه کن . و
سینی چای را با احتیاط گرفت دستش و از آشپزخانه بیرون
رفت . تارا شال سیاهش را یک بار باز و بسته کرد و بعد یک
کارتن دیگر از خرما را مقابل خودش گذاش و گفت - خیلی دلم
واسه کمند می سوزه . از بس گریه کرده و جیغ کشیده دیگه
صداش درنمیاد . دیشب قاب عکس باباش رو بغل زد و خوابید
. رفتم سروقت کیسه داروهایم . وقت خوردنشان بود . دیروز باز
حالم بد شده بود و دایی محسن مرا به اورژانس برد و دکتر باز
یک خروار دارو برایم نوشته بود . - این روزا تو باید بیشتر
حواست بهش باشه . دلداریش بده . و دوباره که سرفه ام گرفت
تارا خندید . راست است که آدم توی عزا بیشتر از هروقت
. دیگری دنبال بهانه برای خنده می گردد

کوفت به چی می خندی ؟ در حالیکه گوشه ی لبش را برای -
مهار خنده می گزید گفت - سرفه هات خیلی وحشتناکن ! به
قول مانی شبیه صدای فوک دریاییه ! جلو جمع این جوری سرفه
ات بگیره من خودم رو خیس می کنم از خنده . پشت چشمی
برایش نازک کردم و گفتم - حالا مانی صدای فوک دریایی رو از
کجا شنیده ؟ خنده کنان شانه انداخت بالا یعنی که " چه می
دونم " به مونا که آمده بود جعبه های دستمال کاغذی را ببرد
گفتم - جلوی هر سه نفر یه دستمال بذار ... بعد برو این جوراب
قرمز رو از پات دربیار یه جوراب مشکی چیزی بپوش . زشته . با
گفتن - چشم آجی ... با عجله دستمال ها را برداشت و رفت . تارا
داشت ظرف های خرما را برمی داشت که با خودش ببرد - من
رفتم کارم داشتی صدام کن . و بعد به کوروش که همزمان داشت
وارد آشپزخانه می شد سلام کرد و از کنارش گذشت . دیدنش
توی رخت عزا و با آن چهره ی گرفته و تکیده مایه ی رنج و
عذابم بود . هرچقدر هم که می خواستم نسبت به حضورش
در آشپزخانه بی تفاوت باشم نمی شد . با سنگینی نگاهش قلبم
لرزیده بود و کمی هم دست و پایم را گم کرده بودم . - یه لیوان

چای بهم می دی ؟ با یه قرص مسکن ! از توی کیسه ی داروهای
خودم یک بسته قرص استامینوفن کدئین برداشتم و گذاشتم
روی میز و لیوان آبی هم کنارش . و رفتم که برایش چای بیاورم
.سینه ام برای سرفه کردن بی قراری می کرد . یادم به تارا افتاد
که از قول مانی گفته بود سرفه هایم شبیه صدای فوک
دریا بیست ! حالا سعی داشتم هرجور شده مهارش کنم . اما مگر
می شد ؟ توی سینه ام انگار ده بیست تا فوک دریایی نشست
بودند و می خواستند با سرو صداهاشان غوغا راه بیندازند .
لیوان چای را که گذاشتم مقابلش سرفه هایم ریخت بیرون .
باعجله دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و گذاشتم جلوی دهانم
بلکه بتوانم خفه اش کنم . وقتی داشت قرصی را از توی غشایش
بیرون می کشید نگاه کلافه ای به من انداخت و گفت – تو با این
حالت استراحت می کردی بهتر بود . و قرص را توی دهانش
انداخت و پشت بندش از لیوان آب کمی نوشید . همان لحظه زن
دایی با کامران هم وارد آشپزخانه شدند

#321

زن دایی آمد دوقندان دیگر از روی میز برداشت و به من گفت
زیر سماور را کم کنم و رفت. کامران گفت -یه چای به منم می
دی؟ و نشست پشت صندلی و روبه برادرش گفت -لیست خرید
رو خودم برم تهیه کنم یا بدم به مهدی؟ مهدی یکی از
پسرعموهایشان بود. و جواب شنید -بدی مهدی بره بخره

بهتره .ما باید تمام وقت اینجا باشیم .مردم به خاطر ما میان برای
عرض تسلیت .گفتم -به لیست خریدتون پودر نارگیل رو هم
اضافه کنید ! و شعله ی سماور را کشیدم پایین .کامران گفت -
کاش تا وقتی آقای تابنده میاد اینجا یه کم خلوت تر بشه !
حواسم رفت پیش حرف هایشان پس آقای تابنده هم داشت
برای عرض تسلیت تشریف فرما می شد .حالا چرا زودتر نیامده
بود نمی دانم .که البته بعد فهمیدم رفته بود دبی و

به محض اینکه برگشت و در جریان فوت پدر کوروش قرار گرفت
راهی شمال شد . کوروش کمی از چای اش را نوشید و بعد با
چهره ای درهم کشیده گفت -چکار کنیم .نمی شه مردم و از
خونه کرد بیرون که

ظاهرا او هم از هجوم حضور مردم خسته بود اما به روی خودش
نمی آورد و همه را به پای محبتشان می گذاشت

لیوان چای کامران را که مقابلش می گذاشتم حتی با بینی کیپ
هم می توانستم بوی تند عرق تنش را استشمام کنم . و بعد
چشمم افتاد به لکه ی ماست روی پیراهن سیاهش .گفتم -بعد

که چاییت رو خوردی بیا برو حموم .یه دوشی بگیر. یه بلوز
.مشکی دیگه بهت بدم بپوشی .اینم دربیار بشورمش

با بی حوصلگی گفت -نمی خواد . و از توی قندان قندی برداشت
و گذاشت توی دهانش . نگاهم با ردی از تعجب و ناراحتی به
صورتش میخکوب مانده بود .نمی دانم چطور این قدر راحت می
توانست نسبت به ظاهر خودش بی اعتنا باشد بعد از چند سرفه
ی پرسرو صدای دیگر آمرانه گفتم -پیرهنت لک داره کامران
جان ! (خیلی مراعاتش را کردم که نگویم بدتر از آن بوی گند
...عرق تنت را چه می گویی ؟) خوب نیست که

این بار دیگر حتی حوصله نکرد تا آخر حرف هایم صبر کند با
اوقات تلخی وسط حرفهایم پرید -اح بس کن دیگه .مگه بچه ام
داری هی تذکر می دی ؟

دلم نمی خواست جلوی کوروش با چنین لحن تند و پرخاشگرانه
ای با من حرف بزند اگر باز سرفه ام نگرفته بود حتما پقی می
زدم زیر گریه .کوروش درسکوتی تلخ یک نگاه به کامران کرد و
یک نگاه به من و بعد انگار که تاب ماندنش را از دست داده باشد

لیوان نیمه خورده ی چای اش را روی میز گذاشت و با چهره ای
برافروخته از آشپزخانه بیرون رفت

مامان می گفت کامران داغ پدر دیده و اعصاب ندارد و من باید
بیشتر مراعاتش را بکنم و از برخوردش ناراحت نشوم . چون در
شرایط عادی نیستند و تحت فشار روحی و روانی شدیدی قرار
دارند . و بهتر بود که من جلوی دیگران چیزی را به او تذکر ندهم
چون ممکن است به غرور مردانه اش برخورد . غرور مردانه !
مامان از چیزی حرف می زد که من کمتر از کامران سراغ داشتم
.

کوروش عکس دسته جمعی مشهدمان را داده بود بزرگش کنند
و توی یک قاب زیبا زده بود به دیوار . حاج کاظم تسبیح به
دست کنار بابا ایستاده بود و رو به دوربین داشت لبخند می زد .
خوب شد برای آخرین بار دسته جمعی با هم رفته بودیم زیارت !
کامران با حسرت به عکس نگاه می کرد و می گفت - کاش منم
تو این عکس بودم ... و بعد دستی روی چهره ی پدرش می
کشید و با لحنی پرافسوس می گفت - حیف که نشد تو این سفر
! آخر همراهتون باشم بابا

هیچ کس فکرش را نمی کرد آقای تابنده با همسر و دخترش پانید به دیدن کوروش و خانواده ی داغدارش بیایند. آخر شب بود و به جز خودمان کسی در خانه نبود و مهمانان هم رفته بودند. من تازه داروهای ننجون و خاله را بهشان خورانده و توی اتاق برایشان جا انداخته بودم که بخوابند. کامران که رفته بود توی باغ قدم بزند و من تازگی ها فهمیده بودم او هم مثل بابا یواشکی می رود سیگار می کشد، سر آسیمه آمد و خبر داد که آقای تابنده به اتفاق خانواده اش از راه رسیده اند. کوروش که دم در بود و داشت با یکی دو تن از دوستانش حرف می زد حتما استقبال گرمی ازشان کرده بود. مهمانان ویژه مان را بردیم توی اتاق مهمان خانه (پذیرایی) که روی مبل های سلطنتی بنشینند. خانم و آقای تابنده خیلی جوان تر از آن به نظر می رسیدند که دختر بیست و شش ساله ای مثل پانید داشته باشند که سعی داشت با کمند گرم بگیرد اما کمند روی خوشی نداشت که به او نشان بدهد. زیبایی فریبنده ای داشت و من با دیدنش حس کردم دوباره باید بروم زیر سِرْم. ظاهرا خیلی تلاش کرده بود به خاطر شرایط سوگوار بودن خانواده ی ملکی متین و باوقار به نظر

برسد اما حتی توی لباس سرتاپا مشکی هم جلف به نظر می
رسید . به خصوص که نگاهش هرازچندگاه روی کوروش ثابت می
ماند و لبخند ژکوندی هم تحویلش می داد . من و تارا مشغول
پذیرایی شدیم .وقتی سینی چای را مقابل پانید گرفتم با اکراه
گفت -مرسی

و رویش را برگرداند . همان لحظه یک فوک دریایی عصبی وسط
سینه ام نعره کشید و به شدت به سرفه ام انداخت . کم مانده
بود سینی چای از دستم بیفتد زمین

کوروش اول با نهیب آرامی کامران را صدا زد و تا کامران که
ظاهرا پایش خواب رفته بود خودش را از آن سر پذیرایی لنگ
لنگان به من برساند آمد و درحرکتی حمایتگرانه سینی را از
دست من گرفت . تا نگاهمان با هم تلاقی کرد تارا زیر پرم را
گرفت و گفت -بیا بریم یه لیوان آب ولرم بهت بدم بخوری آجی

بعد از برگزاری مجلس ختم روز هفتم فک و فامیل پیشمان ماندند تا آخرین شام مراسم عزرا را هم کنار ما صرف کنند و بعد هر کدام بروند پی زندگی شان. به قول مامان بعد فقط خاله می ماند و کمند و یک خانه ی بی چراغ و بی ستون و دل تنگشان. آنفولانزای من هم خوب شده بود و از دست سرفه هایم هم خلاص شده بودم. بعد از مجلس ترحیم از مزار که به خانه برگشتیم باران تندی گرفت و باعث شد همه به داخل خانه پناه ببریم. زن ها روی ایوان بزرگ پشتی مشغول آشپزی بودند و مردها هم توی خانه دور هم نشسته و ضمن خوردن چای و میوه و حلوا از این در و آن در حرف می زدند. همین که از روی ایوان پشتی به آشپزخانه رفتم مامان یک لیوان چای نبات داد دستم و گفت -اینو ببر واسه کمند. دلش درد می کنه

مامان به خیال خودش می خواست میانه ی من با خواهرشوهرم را که به دلایلی نامعلوم شکرآب شده بود دوباره خوب کند و

نمی دانست این دلخوری از آن دلخوری ها نیست که به همین راحتی و با این خود شیرینی ها از میان ما برداشته شود. کمند همچنان به خون من تشنه بود. بعد از فوت پدرش بدخلق تر و عصبی تر شده و در رفتارش با من بی پروایی بیشتری پیدا کرده بود.

میشه خودت زحمتش رو بکشی. من اومدم یه بسته نمک - بردارم ببرم به زن عموی کامران بدم. مامان بی توجه به قیافه و لحن اعتذارآمیز من گفت

نمک رو من می برم. تو به حرفم گوش کن و اینو ببر بده به - کمند.

چاره ای نبود. متاسفانه تارا هم روی ایوان دستش بند بود و نمی شد روی یاری او حسابی باز کرد. سینی را از دست مامان گرفتم و راهی اتاق کمند شدم. به دنبال تق آرامی رفتم تو و با دیدن کامران و کوروش که ور دل خواهرشان نشسته و ظاهرا داشتند از او با مهربانی برادرانه ای دلجویی می کردند غافلگیر شدم.

کمند داشت آرام اشک می ریخت. دستش توی دست کوروش
بود و کامران هم داشت شانه هایش را ماساژ می داد.

زیر آتشبار نگاه های غضبناک کمند دست و پا لرزان سینی
چای را روی زمین گذاشتم و خواستم بروم که کامران همزمان با
دست کشیدن از ماساژ شانه های نحیف خواهرش گفت - ترمه
تو هم بیا بشین اینجا.

و حواسش به نگاه خصمانه ی کمند که داشت پسم می زد نبود.
نه. من باید برم. کاردارم -

کوروش رویش را برگردانده بود و چیزی نمی گفت حواسم رفت
پیش کمند که دستش را از توی دست کوروش بیرون کشید.
حرکتی که از خشم درونش ریشه می گرفت. باز مرا دیده بود و
باز یادش به بی معرفتی برادر عزیزش افتاده بود. کامران گیر
داده بود و ول نمی کرد

ای بابا ول کن ... خسته شدی از بس کار کردی. بیا یه کم بشین -
بذار بقیه به کارها برسند.

من فکر کمند بودم .دلم نمی خواست توی این حال و روز
غمگین و تاثرانگیزی که داشت با حضور نامیمون خودم باعث
ناراحتی مضاعفش شوم و بار خاطرش .هرچه کمتر پیش رویش
ظاهر می شدم کمتر عذاب می کشید .مجبور شدم برای کامران
.تحکم بیشتری به خرج بدهم
.گفتم که کار دارم ...باید برم -

کامران غرغرکنان گفت -یه بار نشد رو حرف من حرف نیاری
.....من دارم واسه خودت می گم عزیزم

می دونم ولی الان من پیام بشینم اینجا زن عموها و -
عروساشون ممکنه پشت سرم شروع کنن به لغز خوندن که از
...زیر کار در رفتم و

کوروش که انگار حوصله اش از دست تعارفات ما سر رفته بود یا
شاید هم نگران برآشفته شدن خواهرش بود و بیم افشاگری اش
را داشت به میان کلامم آمد و خطاب به کامران گفت

چی کارش داری دادا ؟ خب نمی خواد بمونه .بذار بره .ما -
اومدیم اینجا یه دم خواهر و برادری کنار هم بشینیم و یه کم دل

به دل هم بدیم .طاقث دوری از زنت رو نداری می تونی تو هم
.باهاش بری بیرون

می دید خشکم زده .می دید ناباورانه نگاهش می کنم .با حب و
بغض .با خشم .می دید اما به روی خودش نمی آورد .صورتش از
سنگ شده بود و با سیمایی مکدر و نگران زل زده بود به کمند
که با چهره ای برافروخته سرش را تکیه داده بود به دیوار و
نگاهش به نقطه ای نامرئی مات مانده بود .کامران هم انگار که
قانع شده باشد حالا دیگر کوتاه آمده بود و گذاشت که من با
.حالی غمگین و درهم شکسته از اتاق خارج شوم

دلهم نمی خواست به چیزی فکر کنم .یا شاید هم اصلا توان فکر
کردن نداشتم .مثل آدم هایی بودم که توی خواب راه می روند
.همان طور که نگاهم به نقطه ای در روبه رو بود راه می رفتم اما
حواسم به خودم و اطرافم نبود .کور و مات از کنار آدم های توی
خانه رد می شدم و نمی دیدمشان .شاید هم دیگران با تعجب و
نگرانی با خودشان می گفتند " این چشه ؟ چرا مثل جن زده ها
می مونه ؟ " مثل روح سرگردان از این اتاق به اتاق می رفتم و

به خاله و ننجون که لابد چیزی از من پرسیده بودند جوابی
ندادم. مانی و مونا با بچه های فامیل توی یکی از اتاق ها مشغول
دیدن کارتون بودند. مونا بعدا گفته بود

#323

ما صدات زدیم و خواستیم کنترل تلویزیون رو برامون پیدا -
کنی اما تو نشنیدی ...حتی انگار ما رو نمی دیدی .انگار داشتی
...تو هوا دنبال چیزی می گشتی

همان طور مسخ و منگ از اینجا و آنجا گذشتم تا این که دیدم
روی ایوان ایستاده ام .باران با شدت بیشتری می بارید و حیاط
را آب برداشته بود . چی شده بود مرا نمی دانم .حتی نمی دانم
سردم بود یا نبود .فقط می دانستم دلم می خواست که مثل
آسمان آن شب یک دل سیر ببارم .پرتقالی از شاخه ی درختی
جدا شد و تالایی افتاد زمین .و من انگار صدای ناله ی دردناکش
را شنیده بودم . وقتی که بر زمین خورد و پاره شد .انگار زیر
شلاق باران تاب نیاورده بود .تقصیر درخت هم بود .حتی اگر
میوه اش قصد رهایی داشت باید با شاخه هایش به آن محکم
می چسبید.نباید از خود جدایش می کرد .نباید ! والا میوه که
!نمی دانست از درختش رها شود چه برسرش می آید

نگاهم از روی پرتقال سرنگون شده گذشت . چرخه ی توی حیاط
باران زده خورد و روی پیکان جوانان حاج کاظم که خسته و

غریب توی پارکینگ افتاده بود ثابت ماند. حتما دلش برای صاحبش تنگ شده بود و دیگر از غصه نای حرکت نداشت. چه جاهایی که با هم نرفته بودند! چه سفرهایی! چه جاده هایی! چه خاطراتی! هر جا رفته بودند با هم برگشته بودند. این بار اما صاحبش بدون آن عزم سفر کرده بود. رفته و برگشته بود. حالا حتما دلش از بی وفایی صاحبش گرفته و چه بوق های کش داری که در سینه ی پیرش خاموش می ماند. حال من هم مثل حال پیکان جوانان حاج کاظم بود. همان قدر تنها و رها شده... همان قدر خسته و زمین گیر... همان قدر از نفس افتاده! خودم را بغل زده بودم شاید از شدت سرما یا شاید هم برای درامان ماندن از حس مبهم و غریبانه ای که با من بود و جز رنج و دردش چیزی به من نمی ماسید. و ناگهان مثل کسی که حافظه اش برگشته باشد یادم به حرف هایش افتاد. نه اینکه حرف های بدی زده باشد... من از او حرف های گزنده تری هم شنیده بودم. شاید اصلا آن حرف ها را برای خوشایند خواهرش زده بود! که مثلا خیالش را از بابت از هم گسستنمان راحت کند. اما یک جورایی حس می کردم می خواست مرا از خودش رها کند، مثل یک

درخت که میوه اش را یا مثل حاج کاظم که پیکان جوانان
عزیزش را ... شاید همه چیز به آمدن خانواده‌ی تابنده ربط داشت
!و به لبخندهای ژکوند پانید

...چرا اومدی رو ایوون ؟ تازه حالت خوب شده -

بابا بود .نمی دانم کی آمده بود که من نفهمیدم .مثل اشک هایم
!که نفهمیدم از کی از گوشه ی چشمانم آویخته اند
!دلم خیلی گرفته بابا -

خونسردانه پاکت سیگارش را از جیبش درآورد و یکی را از
بینشان جدا کرد .آتش زد و گذاشت کنج لبش . انگار که همیشه
به دیدن این صحنه عادت داشتیم ! شاید هم از یواشکی ها
خسته شده بود یا دیگر برایش اهمیتی نداشت ما چیزی در
مورد سیگار کشیدنش بدانیم یا ندانیم ؟ نمی دانم اصلا شنیده
بود چی گفتم یا نه ؟

هیچی بدتر از بی خبر مردن نیست .آدم یهو می فهمه خیلی -
کارها می خواست براش بکنه اما دیگه اون نیست و برای
هرکاری دیره ...کی می دونه حاج کاظم شب که خواست بخوابه

برای فرداش چه نقشه ای داشت ! پک عمیقی به سیگارش زد و
همراه با دود غلیظی که بیرون فرستاد آهی کشید و دنباله ی
حرف هایش را گرفت

من دلم نمی خواد یهویی بمیرم .می خوام یه طوری باشه که یه -
شیش هفت ماهی تن و بدنتون رو بلرزونم بعد سرفرصت بمیرم
...این جوری یه مدت واسه همه عزیز می شم و هر کدومتون
سعی می کنید هرکاری برام بکنید تا آخر عمری خوشحال و
!راضی باشم ...بعدش دیگه مهم نیست ...مردم که مردم
اح بابا .خدانکنه .می شه تمومش کنید ...من همین جوری هم -
دلم گرفته .شما دیگه خون به جگرم نکنید

پک آخرش را حریصانه زد و بعد ته سیگارش را انداخت توی
حیاط .باز هم مرا نشنیده گرفته بود -بیا بریم تو ...سوز بدی
میاد .تو هم که مثل سرمایی توی مدرسه موش ها می مونی ...به
!چسی بندی

قبل از اینکه دست او به دستگیره ی در برسد در خانه باز شد و
کوروش خودش را عقب کشید که اول بابا برود داخل

ترمه رو بفرست بیاد تو آقا کوروش! من گفتم گوش نکرد -

قبل از این که نگاهمان به هم بیفتد من اخم هایم را درهم کشیدم و رویم را برگرداندم. یعنی که سمت من نیا... از تو خیلی دلخورم... آمد و همان جایی ایستاد که تا همین چند لحظه پیش بابا ایستاده بود

چرا نمی ری تو پرنسس؟ تو این هوا اینجا چی می خواهی؟ -
خودش واسه چی آمده بود؟ احتمالا برای دلجویی از من؟! بهش نمی آمد. می خواستم جوابش را ندهم اما زبان بی شعورم نافرمانی کرد و با کنایه گفت

تو محفل خواهربرادریتون که راهم ندادین... اقلا بذارین تو -
! حال خودم باشم

و از گوشه ی چشم با تغیر و سرزنش زل زدم به او. سنگینی نگاهم را تاب نیاورد. کج خندی زد و عاجزانه گفت - مجبور... شدم... باید خودت می فهمیدی که

لابد انتظار نداشت با توپی پر وسط حرف هایش

!بپر م - چیزی که باید می فهمیدم رو فهمیدم

لحظه ای از خشم و خروش من سردرگم و

شگفت زده ماند و بعد اما انگار بی حوصلگی بر او غلبه کرد

من نمی دونم چی رو فهمیدی ... بیا برو تو فعلا مریض نشی باز -
بیفتی رو دستمون

چانه ام را دادم بالا و سرتق نگاهش کردم - تو که شوهرم

!نیستی ! پس هی بهم امر و نهی نکن

می دانم که با همین یک جمله چه پیری از او درآوردم و چه

!داغی از دلش تازه کردم . من احمق ! من دیوانه ! من سنگدل

عمدا این را گفته بودم . با غیظی درآمده . و به تلافی جمله ای که

توی اتاق به کامران گفت که "اگه طاقت دوری از زنت رو نداری

تو هم باهاش برو بیرون..." نگاهش بوی مرگ می داد و مرا از

حرفی که زده بودم سخت پشیمان کرد . چیزی نگفت و راه افتاد

. در خانه را باز کرد و سرش را به داخل کشید و با صدای بلند

کامران را صدا زد . کامران هم از هرجا که بود سرآسیمه خودش

را به او رساند - چیه ؟ چی شده دادا ؟ دلم می خواست درامتداد

نگاه تلخ و گزنده ی کوروش بمیرم. با چه لحن عصبی و تندی
هم گفت -بیا زنت رو بردار با خودت ببر تو. ظاهرا باز دلش می
.خواد مریض بشه. من و باباش حریفش نشدیم

زنت " رو با تمام حرصش گفته بود. با تاکید ی پراغراق و شاید "
دردمندانه ! و به دنبال چشم غره‌ای به من با شتاب از روی پله
ها رفت پایین. کامران آمد. سرزنشم کرد که چرا مثل بچه ها
رفتار می کنم و توی این هوای سرد مانده ام بیرون. و بعد دست
زیر بازویم گذاشت و کشان کشان مرا دنبال خودش برد. لحظه
ی آخر برگشتم و دیدم کوروش وسط حیاط زیر باران ایستاده
.درحالیکه دست هایش را از دو سمت گشوده بود و سرش را
گرفته بود رو به آسمان و خودش را به بوسه های باران سپرده
بود. دیوانه وار !

دیروز یلدا اومد خونه دیدن ترمه -

شاید فکر می کرد این خبر می تواند برای کوروش جالب باشد
بالاخره یک زمانی یلدا رفیق فابریکش بود اما می دید که
شنیدن یا نشنیدنش برای او فرقی نمی کرد. انگار از یک موضوع
خیلی پرت در بی ربط ترین حالت ممکن حرف زده بود و او فقط

به گفتن یک " عه " خالی اکتفا کرد و بدون اینکه خودش را
کنجکاو و علاقمند نشان بدهد داشت بعد از بستن درب های
کرکره ای تعمیرگاه با ریموت به سمت رختکن می رفت و کامران
هم دنبالش

...می خوام باهات حرف بزنم دادا -

کوروش داشت جعبه ابزار مورد علاقه اش را مرتب می کرد
عادت هرروزش بود . وقتی ساعت کاری درتعمیرگاه به پایان
می رسید قبل از اینکه لباس کار از تن خود بکند و برود دوش
بگیرد اول جعبه ابزار مخصوصش را مرتب می چید و می برد می
گذاشت سر جای خودش . در مورد این که کامران ممکن است چه
حرفی با او داشته باشد هم خیلی کنجکاو نبود . لابد می خواست
در مورد دعوا و یقه کشی امروز که بین دو تن از پرسنل
تعمیرگاه اتفاق افتاده بود با او حرف بزند و چون به قول خودش
شاهد ماجرا بود داوری کند و بگوید که حق با کدامشان است !
اما فعلا حوصله ی پرداختن به این موضوع را نداشت ! اصلا ! با
تذکر آمرانه ای گفت

...الان که دیروخته ...زنت تو خونه تنهاست -

وقتی گفت " زنت " چهره اش لحظه ای درهم شد و حس کرد جایی از قلبش نیش خورد .یادش باز به آن شب بارانی افتاد و آن جمله ی لعنتی ترمه که دمار از روزگارش درآورده بود " تو که شوهرمن نیستی .پس هی بهم امر و نهی نکن . " چه شب هایی که این جمله خوابش را آشفته و چه روزهایی که درحین کار زیر لب با تمام حرص و خشمی که در وجودش می پیچید به تکرار گفته بود "آخ ترمه ! آخ ! " کاش می توانست این جمله ی کذایی را برای همیشه از ذهنش پاک می کرد اما حتی اگر مرورگر ذهنش هم از کار می افتاد این جمله همیشه اولین چیزی بود که به خاطرش می رسید

کامران کمی این پا و آن پا کرد .حواسش به حرکات برادرش بود و می دید که چطور با ابزار کارش با تقدس رفتار می کند و هر کدام را با دقت و وسواس خاصی دستمال می کشد و درجای خودش می چیند -ترمه خونه نیست

دست های کوروش لحظه ای بی حرکت ماند. برگشت و پیرسان
به صورتش نگاه کرد

کجاست این وقت شب؟ و بعد فکر کرد " این وقت شب رو -
نباید می گفتم. اح! " کامران حالا داشت مهره ی ریزی را که
یک گوشه از میز کار پیدا کرده بود توی دستش بازی می داد. -
امشب جشن نامزدی دوستشه .. و بعد از مکثی کوتاه - آوا رو که
می شناسی؟

می شناختش اما ترجیح داد وانمود کند که یادش نیست.
نمی دونم. و شانه زد بالا. یعنی که برایش مهم هم نیست اما به -
طرز احمقانه ای هرچیزی که مربوط به ترمه می شد برایش
اهمیت داشت. درجعبه ابزارش را بست و حالا مشغول کردن
لباس کارش شد. - چرا تو باهاش نرفتی؟ کامران با انگشتش
مهره را روی میز کشید و برای لحظه ای چهره اش در هم شد
من که هنوز رخت سیاه تنمه ... دل رفتن به مجلس جشن و -
شادی رو ندارم

کوروش لباسش را به گل رخت آویز زد - بعد می ری دنبالش یا خودش میاد ؟

می دانست این را هم نباید می پرسید اما جهنمی گفت و فکر کرد " اقلا از فکر و نگرانش درمیانم

...من که نه .قراره اون یکی دوستش برسونتش خونه -

کی گلاره ؟ و بعد پشیمان از بندی که به آب داده بود لب -
برچید و در دل خودش را به باد سرزنش گرفت . " می شه ساکت باشی و دیگه هیچی نگی ؟ زن اونه به تو چه که کجاست و قراره با کی برگرده ؟ " و بعد بازتاب دردناک جمله ی " زن اونه " را در وجود خود ، به جان خرید . نگاه متعجب کامران روی صورتش دودو می زد .

...آره . فکر کنم یا خودش یا با شوهرش می رسوننش -

کوروش با این که فکرش هنوز از بابت بازگشت ترمه راحت نشده و نگرانش بود و نمی فهمید کامران چطور می تواند این قدر خونسرد و بی خیالش باشد؟ فقط برای اینکه خود را از بند نگاه

های حیران کامران خلاص کند فوری بحث را عوض کرد - حالا
کارت چی بود ؟

بریم بشینیم تو دفتر یا تو سویتت هم چای بخوریم هم گپ -
!بزنیم . اینجا نمی شه . یه کم سرده

و مهره را توی مشتش گرفت و فشرد و بعد آن را توی جیب
کاپشنش فرو کرد . لابد برای وقت هایی که حوصله اش سر می
رفت .

خیلی خب . پس بریم تو سویت و منم زنگ بزنم شام بیارن -
!برامون

وقتی هنوز منتظر رسیدن پیک شام
بودند . کامران از ماجرای اصرار ترمه برای ثبت

#325

نام دانشگاهش گفت -هرچی گفتم ول کن بابا ! من اهل درس
و دانشگاه نیستم به خرجش نرفت خودش رفت زوری برام
دفترچه آزاد و سراسری خرید و جای من پرش کرد و بعدم برد
پست کنه . فکر کنم گفت تو کنکور رشته ی فنی حرفه ای قراره
!شرکت کنم

خنده کنان سرتکان داد - نباید بهش می گفتم تو قراره کنکور
!شرکت کنی.فکر کنم حسودیش شد

نگاه کوروش با تعجب و ناباوری درآمیخته بود. متفکرانه گفت -
عجب! پا روی پا انداخت و لب هایش را جمع کرد و داد جلو.
هنوز نمی دانست باید از شنیدنش خوشحال باشد یا نه؟ از
اینکه ترمه داشت برای موفق بودن زندگی مشترکشان تلاش می
کرد! یا دست کم می خواست ویتترین زیبا و مقبولی برای این
زندگی بسازد گیج و شوکه بود و نمی دانست باید چه احساسی
داشته باشد! شاید فقط باید برایشان کماکان تمرین آرزوی
خوشبختی می کرد.

بده به فکر پیشرفت شوهرش؟ و اهمیتی به چین چین شدن -
دوباره ی قلبش نداد. بد نبود هر بار به بهانه ای این را به خودش
یادآوری کند. حتی اگر گفتنش درد داشت و قلبش... آخ قلب بی
نوایش...! کامران که هنوز ته مانده ی همان خنده ی از سر
تمسخر روی لبش بود پوزخند زنان گفت - واسه بالا بردن کلاس
خودشه. لابد حالا که داره لیسانسشو می گیره عارش می شه که
شوهرش یه دیپلمه باشه.

و بعد با قیافه و لحن تخیسی ادامه گفت -من که روز کنکور یا
خودم رو می زنم به مریضی یا می پیچونم می رم ددر

تعجب در نگاه کوروش داشت کم کم تبدیل به بهت و حیرتی
عمیق می شد.می خواست بپرسد حالا برای چی قصد رفتن به
دانشگاه را نداری؟ اما حوصله اش نمی کشید. کامران انگار که
یادش به چیزی افتاده باشد ناگهان گفت -راستی ... و بعد از
اینکه او را از لاک خودش بیرون کشید و توجهش را به صحبت
های خودش جلب کرد در ادامه گفت

رفیقم _ احمد ...هم سلولیم بود و دوسه ماهی زودتر از من -
آزاد شد.قراره از کرمان بیاد تهرون.یه چند روزی کار داره
.جایی رو هم نداره بره.واحد پایین که تقریبا مبله است.خواستم
ازت اجازه بگیرم که دعوتش کنم این چند روز بیاد اونجا بمونه.
و با حالتی از تردید - از نظرت اشکالی که نداره ؟

خدایا ! این پسر اصلا عقل توی کله اش بود ؟ پیش خودش چی
فکر می کرد ؟ اصلا فکر هم می کرد ؟

یک ماه پیش به بهانه ی رفع دلتنگی سر از واحد پایین درآورد و از دیدن وسایلی که توی خانه بود تعجب کرد. ظاهراً ترمه اظهار بی اطلاعی کرده و گفته بود که جریانش را نمی داند و از نظر او درست ترین کار ممکن را کرده بود. خود را به بی خبری زدن. به کامران گفته بود توی واحد پایین تک و توک اثاث چیده که اگر شبی نصف شبی رفیقی دوستی آشنایی به تهران آمد و جایی برای رفتن نداشت دعوتش کند آنجا. کامران هم گفته بود فکر خوبی کردی! و نمی دانست که از گفتن این جمله ی ستایشگرانه منظور خاصی داشته و برای خودش خیالاتی! نگاه منتظر کامران هنوز به صورتش میخکوب بود

نگفتی داداش؟ -

بیزار بود از اینکه باید هرچیزی را نکته به نکته به او تذکر می داد و به عقل خودش نمی رسید. رویی ترش کرد و با لحن شماتت باری گفت - کاری که با من داشتی همین بود؟

کامران یک " نه " آرام گفت و بعد ته استکان چای اش را هم هورت کشید.

حرف اصلی بمونه موقع شام بهت می گم...استکان خالی را -
گذاشت روی میز مقابلش -حالا اینو چی می گی ؟

کوروش با تاسف سرتکان داد

به نظر خودت اشکالی نداره ؟ زن جوون تو خونه داری ! بعد می -
خوای دست یکی رو که نمی دونی کیه اصلا و نیتش چیه بگیری
بیاری تو خونه ؟

کامران که لابد انتظار دیدن همچین واکنش تندی را از او
نداشت با تاکید مذبوحانه ای گفت

!گفتم که رفیقمه -

لحن کوروش بوی عتاب و نکوهش می داد و کمی از حالت عادی
برگشته بود

رفیق گرمابه و گلستانت که نبود !رفیق خوب رو که تو زندون -
پیدا نمی کنن !اگه خوب بود که سر از زندون در نمی آورد

ازجمله ی آخرش پشیمان شد .خودش هم قبول داشت که
قدری تند رفته .نمی خواست باعث دلخوری برادرش شود اما

یک لحظه کنترل خودش را از دست داد و نفهمید که چه می گوید! کامران با چهره ای تیره و مکدر چندباری شانه انداخت بالا. انگار که تیک عصبی پیدا کرده بود. حرکتی که قبلا از او ندیده بود و شاید دستاورد چندین ماه حبس کشیدنش بود.

باشه دادا... نمیارم... بی خیال -

اما از تمام اجزا و میمیک گرفته و منقبض صورتش معلوم بود که چقدر از حرف برادرش رنجیده و شاید هم نبخشیده باشدش! کوروش دلش می خواست برای دلجویی از او کاری بکند یا حرفی بزند اما احساس درماندگی می کرد. خوب شد پیک شام از راه رسید والا جو حاکم داشت برای هردوتاشان غیرقابل تحمل می شد!

عصبانی بود ...خیلی هم عصبانی بود .برای دومین بار در طول یک ساعتی که گذشت از دست کامران به شدت به خشم آمده بود .اما به زور داشت خودش را کنترل می کرد که از کوره در نرود.

تو همین یه ساعت پیش خودت گفتی رخت عزا تنته و دل - رفتن به مجلس شادی رو نداری ...بعد چطور می تونی به همین زودی حرف از انحصار وراثت و تقسیم ارث و میراث و این حرف ها رو پیش بکشی ؟ درحالیکه فقط یک هفته است که از مراسم .چهلم پدرمون می گذره

کامران که تاب نگاه کردن به چشمان پرسرزنش برادرش را نداشت سرش را پایین انداخته بود و حالا داشت با غذایش بازی می کرد

...می دونم دادا ...به خدا شرمنده ام ولی خب -

...به هر حال دیر یا زود که باید این کار رو بکنیم

دیر یا زود ؟ یک جوری حرف می زد انگار از مدت ها قبل منتظر بود پدرشان سر روی زمین بگذارد و بمیرد تا او بتواند حرفش را

پیش بکشد. حالا دیگر اشتهايش را كاملا از دست داده بود.
ظرف غذايش را به عقب سراند و پشتش را تكيه داد به صندلي
!

آره ولي نه به اين زودي ! حداقلش اينه كه به احترام مامان بايد -
تا سال بابا صبر كنيم

اميدوار بود لپ كلام را گرفته باشد و وقتي گفت به احترام مامان
اصل مطلب برايش جا بيفتد و لازم نباشد بحث و منازعه ي
بيشتری باهم داشته باشند ! .كامران ولي انگار نه انگار...گویی
كلمات برايش گنگ و نامفهوم بودند. براي لحظه اي سربلند
كرد و زل زد به چشمان قهرآلود برادرش. لحنش كماكان بوي
ناخشنودی و اعتراض می داد

...ولي ...تا سال بابا كه خيلي ديره -

برای چی دیره ؟ کوروش لحظه به لحظه داشت برافروخته تر -
می شد و می ترسید کامران كه حالا باز داشت نگاهش را با
خجالت از او می دزدید از اين هم عصباني ترش كند

خب... خب شاید... شاید اصلا... خود مامان هم راضی نباشه که -
ما این قدر صبر کنیم

مامان بی چاره! لابد باز برایش نقشه هایی داشت! که با زور و
تهدید وادارش کند برخلاف میلش رضایت بدهد. ولی از آسمان
ریسمان بافتنش خوشش نمی آمد. حالا که جسارت به خرج
داده بود که همچین موضوعی را پیش بکشد بهتر بود که مشتش
را کاملا پیش او وا می کرد و خلاص! مواظب بود لحنش رنگ
عتاب یا بازخواست به خودش نگیرد اما نمی شد. کامران
زیرزیرکی با روح و روانش بازی می کرد بدون اینکه متوجه باشد
یا هیچ ردپایی از خودش بگذارد. مثل کاغذ نو که به نظر
خطرناک نمی رسید اما تیزی اش بریدگی عمیق و دردناکی از
خودش به جای می گذاشت که از زخم چاقو بدتر بود
تو الان مشکلت چیه که نمی تونی به خاطرش تا سالگرد بابا -
دندون روی جیگر بذاری؟

یعنی ممکن بود ترمه نشسته باشد زیر پایش؟ با این که امکانش
نسبت به گذشته خیلی کم بود اما خب هنوز هم هیچ چیز بعید

به نظر نمی رسید ! ای کاش که این طور نباشد ! فقط می توانست
امیدوار باشد ! صورت کامران باز رنگ به رنگ شد و از سفیدی
رو به ارغوانی گذاشت .لقمه ی توی دهانش را به زور قورت داد و
وقتی داشت در قوطی نوشابه را برای خودش باز می کرد با
صدای آرام و ضعیفی گفت

تو نگاه به خودت نکن دادا .عذب اوغلی ای و وضعتم خوب و -
روبه راهه ! من هشتم گرو نهمه .زن دارم ...زندگی دارم ...شاید
...به زودی بچه دار بشم ...ولی هنوز هیچی از خودم ندارم
سرش پایین بود و ندید وقتی گفت " شاید به زودی بچه دار
بشم " چهره ی برادرش چه الویی گرفت و چه بی تاب و
برآشفته شد و با چه شوریدگی مجنون واری ناگهان از پشت میز
مثل فنر پرید و با احساس نفس تنگی رفت و خودش را به پنجره
ی دوجداره ی رو به خیابان رساند

#327

شاید اگر دست خودش بود هنوز روبه روی کامران نشسته بود و داشت مثل یک برادر دلسوز و مشفق به درددل هایش گوش می داد نه که در این هوای سرد پنجره را باز کند و سرش را بندازد بیرون و حریر صانه هوای یخ زده را به ریه هایش بکشد. " شاید به زودی بچه دار بشیم. " مگر این جمله چی داشت که این قدر

باعث شورش و جنونش شده بود ؟ که حس می کرد اگر امشب را
بتواند از این زخم تازه جان سالم به در ببرد دیگر هرگز نخواهد
مرد .نگاهش به خیابان روشن و آمد و شد ماشین ها بود و
.حواسش نه

یادش به آن شب پرماجرا افتاد که خسته از گرد راه رسید خانه
و ترمه را غرق در تب و خون در تخت خواب خودش دید . بی
خبر از همه چیز چه فکرها که نکرده بود ! چه حالی شد وقتی
ترمه از تمکین اجباری اش گفت و حس بیزاری اش ! و حالا انگار
کمی وضع فرق کرده بود ! لابد ترمه کتاب هایی خوانده بود .مثل
همان کتابی که آن شب توی خانه اش جا گذاشته بود ! یا رفته
بود پیش مشاور! شاید هم همراه با کامران ...دوتایی باهم ...یعنی
حالا مشکلی نبود؟ یعنی حالا ...به یقه ی فکرش چسبید که " به
تو چه ! حق نداری جلوتر از این بری " .اصلا چه معنی داشت که
به اتفاقات اتاق خواب دیگران فکر کند ! دیگران ؟ ترمه برایش
دیگران نبود .غیر نبود .می خواست باشد اما همیشه تافته ی
جداافتاه اش بود ! حتی با اینکه دلش را با گفتن آن جمله ی
کذایی در آن شب بارانی سوزانده بود ...آخ ترمه ! آخ ...! یادش

آمد کامران آن جاست و مثل هرشب که پشت این پنجره می ایستاد و به چهره ی شب زده ی شهر نگاه می کرد و به آدم ها و ماشین ها که برای ساعاتی خودش و غم هایش را فراموش کند ، تنها نیست . تازه می فهمید چقدر تنهایی را دوست دارد . حداقلش این بود که نمی فهمید تو خانه ی مردم چه خبر است و کی شاید به زودی بچه دار شود ! پنجره را بست و بی آن که برگردد و به صورت برادرش نگاه کند با صدای گرفته و بمی گفت – به چقدر پول نیاز داری ؟

کمی بعد کامران حیران و شل و ول در جوابش گفت – یعنی چی ؟

هرچند که دل نگاه کردن به صورتش را نداشت اما مجبور شد برگردد و پرسان نگاهش کند و تقریبا بغرد

...میگم به چقدر پول نیاز داری –

و لب روی لب فشرد . صورتش از خشم کبود بود و دلش آویزان در سینه . و بعد از وقفه ای کوتاه با لحن تاکیدآمیز و قاطعانه ای ادامه داد

فعلا تا سالگرد بابا دیگه حرف انحصار وراثت و این حرف ها رو -
پیش نکش. هرچقدر پول نیاز داری بگو...یه چک می نویسم
برات

و برای آن که به او برنخورد بلافاصله پشتبندش افزود
...بعدش ازت پس می گیرم -

اما انگار که فایده ای نداشت. یا شاید هم کامران آن شب آماده
بود تا به هربهانه ای دلخور شود. -من نمی خوام همه اش زیر
دین تو باشم دادا...خونه از تو...پول دیه از تو. کار از تو...گاهی
از اینکه پولت رو به رخم می کشی حس بدی بهم دست می ده
حس بد؟ از کی تا حالا؟ پس قبلا چرا حس بد بهت دست نمی
داد برادر من؟ کاش حالا که داری مدیون بودن را به من برمی
شماری آزادی ات از زندان را هم جا نمی انداختی که از من داری
!! و اینکه شوهر ترمه‌ای

باز کامران مجبورش کرده بود از کوره در برود و لحنش تند و
شماتت بار شود -من کی پولم روبه رخت کشیدم بی انصاف کی
؟

کامران با چهره ای چین چین شده پلکی زد و آمد چیزی بگوید
که موبایلش زنگ خورد. با مکث و تاخیر و بدون اینکه عجله ای
از خود به خرج دهد گوشی را از توی جیبش درآورد و نگاه بی
تفاوتی به صفحه اش انداخت و بعد تماس را برقرار کرد و کووش
از همان سلام اولش فهمید ترمه پشت خط است

چقدر زود؟ مگه قرار نبود اصلا با دوستت بیای؟ -

خدا را شکر که توجه کامران به او نبود و نمی دید که چطور با
!ششدانگ حواسش گوش به این مکالمه سپرده

چی شده مگه؟ ای بابا... من این سر شهرم... تو اون سر شهر! -
چه جوری پیام تا اون جا؟ نمی شه خودت ماشین بگیری بیای؟
...من اگه می دونستم قراره این جوری بشه که نمی داشتم بری
!اصلا

کوروش پوفی کرد و دستهایش را پشت گردنش به هم آویخت.
کامران برای

#328

چندمین بار شگفت زده اش کرده بود ! چطور می توانست این
قدر راحت به او که آن سر شهر میلش به برگشتن به خانه بود
بگوید نمی تواند به سراغش برود و بهتر است خودش برگردد ؟
چطور می توانست نسبت به زنش این قدر بی مسئولیت باشد ؟

حتی اگر می خواست هم نمی توانست بی تفاوت باشد و وانمود کند که به او ربطی ندارد. او که کامران نبود. حالا گیریم که شوهر ترمه نیست اما یک نفر نگرانش که بود. یک نفر بی چاره اش... یک نفر دوست دار همیشگی اش! پس خودش را به او رساند و با ایماء و اشاره به او فهماند که به ترمه بگوید " با کوروش میام دنبالت! " اما کامران که ظاهرا هنوز با دلایل خودش از دست او ناراحت بود دستش را به نشان نه نمی خواد تکاند و هنوز داشت ترمه را دست به سر می کرد که او تاب نیاورد. خیلی جلوی خودش را گرفته بود که یکی از همان تک مشتهای مخصوصش را خرج او نکند. با کفری درآمده و بی اعصاب بدون این که به این فکر کند کارش درست است یا نه و اصلا اهمیتی بدهد گوشی را از دستش قاپید و بی سلام و بی مقدمه گفت

الو ترمه! کوروشم! من و کامران الان میایم دنبالت... آدرس -
بده!

از سکوت ترمه معلوم بود که با شنیدن ناگهانی صدایش آن
سوی خط خشکش زده ! شاید هم یادش آمده بود باید به خاطر
آن شب و آن جمله ی لعنتی از خودش خجالت بکشد! کمی بعد
از دل آوار بهتش با جیرجیر ضعیفی گفت

...نمی خوام بهت زحمت بدم .خودم ماشین می گیرم میام -

خدایا ! انگار این زن و شوهر امشب قصد جانش را کرده بودند !
داشت از فرط عصبانیت و خویشتن داری دیوانه می شد ! مگر
چقدر می توانست از دستشان بکشد و بروز ندهد ؟ .دندان به
هم سایید و با تغیر و تحکم گفت -گفتم آدرس بده ! کم مانده
بود برسرش فریاد بکشد که حالا دیگر آن قدر برایت غریبه
شده ام که با من تعارف می کنی ؟ بلکه دلش خنک شود. ترمه
به ناچار آدرس ویلای دایی آوا را که مراسم نامزدی آن جا برگزار
می شد به او داد و بعد از هم خداحافظی کردند . خیلی جلوی
خودش را گرفت که مبادا از دهانش در برود و بپرسد برای چی
این قدر صدايت گرفته و بی حال است پرنسس ؟

آن قدر که او برای رفتن عجله داشت انگار کامران نداشت. هنوز به صندلی چسبیده بود و انگار نه انگار که ترمه زن او بود نه کوروش! پس چرا در جای خودش نمی جنبید؟ پس چرا برای رفتن به تک و تا نمی افتاد. پس چرا... در سکوت سنگینی نشسته بود و داشت به حرکات توام با شتاب و عصبی او برای آماده شدن و خروج از خانه نگاه می کرد جوری که انگار داشت توی دلش به طعنه می گفت "زن منه. به تو چه! به تو چه؟" مثل آن شب... شب جشن عروسی پسرعموشان... وقتی تاخرخره عرق خورده و جلوی جمع پسران فامیل با ترمه بد حرف زده بود و او چاره ای ندید جز اینکه کمی با خشونت ادبش کند...

مجبور شد با تشری ملایم او را به خودش بیاورد—چرا ماتت برده؟! بلند شو دیگه

و بعد که تابلوی تردید و درنگ را در چشمانش دید با آهی از نهاد برآمده گفت

اگه فکر می کنی باز داری بهم زحمت می دی می خوی -
سویچ ماشینو بدم خودت بری دنبالش؟! حس می کرد روی لب
های کامران پوزخند مرموزی پنهان شده که او قادر به دیدنش
نیست - نه دادا... من از ماشین تمام اتومات سر در نمیارم
این را به طعنه گفته بود؟ ظاهرا! شاید هم بی خودی داشت
!بدبین می شد و منظوری نداشت
!اگه این طوره که اصلا زنگ می زنم با آژانس می رم دنبالش -
نچی زد و با خلقی تنگ و بی حوصله گفت
حرف مفت نزن... ماشین من این جا افتاده. منم که کاری ندارم -
!... پس بدو بریم اعصاب منم نشاش توش

#329

باید می رفتند خیابانی در قلهک ! خیابان ها حتی در ساعت ده
شب هم شلوغ و پرترافیک بودند و رانندگی اعصاب فولادین می
خواست که او نداشت

حالا چرا این قدر زود می خواد برگرده ؟ بعید می دونم جشن -
به این زودی تموم شده باشه؟

کامران خیلی آرام و عادی گفت - نه جشن تموم نشده . گفت
حالش میزون نیست ... و چون جشن هنوز ادامه داره نمی خواد
مزامحم دوستش بشه و ازش بخواد که اونو برسونن خونه

کوروش تمام حرف ها را نشنیده گرفت و فقط چسبید به جمله
ی اولش " حالش میزون نیست؟ " یعنی چش شده بود؟ چرا
کامران تلفنی اصلا پاپی اش نشد که چی شده؟ و داشت راحت
برایش بهانه می آورد که نمی تواند برود دنبالش و توصیه می
کرد که خودش ماشین بگیرد و برگردد؟ کامران حالا داشت با
غرغر می گفت

صبح می گفت که کمردرد داره...گفتم بهش اگه می بینی -
حالت خوش نیست نرو. حالا واجب نیست که. گوش نکرد. مثل
همیشه که فقط به ساز خودش می رقصه...حالام همه رو انداخت
!تو دردسر

کوروش فکر کرد " آیا خودش رو هم جزو این همه ای گفت می
دونه؟ " برگشت و با تعجب و تانی نگاهی به کامران انداخت که
حالا خاموش و سرد زل زده بود به روبه رو. چرا این قدر به
نظرش مرموز می رسید؟ از کی تا حالا نسبت به ترمه این قدر بی
تفاوت و عادی شده؟ نکند ترمه از چشمش افتاده باشد؟ نکند
...!

کاش جایی بود که بتواند از دست افکار آزاردهنده اش برای همیشه بگریزد. کم کم داشت از دستشان دیوانه می شد . تا به آدرس مورد نظر برسند خیابان به خیابان ، اتوبان به اتوبان گذر به گذر با استرس و تشویش هایش دست و پنجه نرم کرد و بی ...صدا هی مرد و هی زنده شد و هی

نرسیده به ویلای مورد نظرشان کامران با گوشی ترمه تماس گرفت که بگوید آماده باشد همین که تک زنگ زد بیاید دم در . اما گوشی فقط بوق خورد و تماسش بی جواب ماند . کوروش گفت —دوباره بگیر

خودش هم می دانست لازم به تذکرش نیست و این دیگر به عقل کامران می رسید

که باز تماس را تکرار کند اما دست خودش نبود . آرام و قرار نداشت . تماس های بعدی هم بی پاسخ ماند و حالا ترس و دلشوره شان کم کم داشت رنگ و بوی جدی تری به خودش می گرفت .

شماره دوستش گلاره رو داری ؟ و خدا خدا کرد ای کاش که -
داشته باشد اما جواب منفی کامران مایوس ترش کرد
...نه متاسفانه. ندارم -

...حتما رفته دستشویی ...حالا خودش تماس می گیره -

انگار داشت به کامران دلداری می داد. و گر نه که ته دل خودش
هنوز داشت مثل سیر و سرکه می جوشید. کمی بعد دم ویلای
دایی آوا که _از چراغانی سردرش پیدا بود مراسم شادی توی
خانه برپاست رسیدند زنگ صدای گوشی کامران هر دو را به
وجد آورد. آن تماس می توانست نویدبخش خوبی باشد اما نبود
گلاره با گوشی ترمه تماس گرفته و خبر داده بود که ترمه را به
فلان بیمارستان منتقل کرده اند. وبدون اینکه توضیح بیشتری
بدهد گفت -جای نگرانی نیست فقط خودتون رو زودتر
برسونید.

نگاه هراسانش به کامران با آن قیافه ی وارفته و حواسش به
مکالمه ی تلفنی اش بود و جلوی خودش را نمی دید. فقط
شانس آورده بودند که به موقع روی ترمز کوبید والا پیرمرد بی

چاره ای را که توی کوچه داشت بی هوا برای خودش لک لک
کنان قدم می زد جوری زیر می گرفت که براید همیشه زرتش
قمصور شود !

گلاره به اتفاق همسرش به استقبالشان آمده بود. گفت تازه بستری اش کرده اند و دکتر بالای سرش است. شرایط آن قدر عادی نبود که کوروش و میلاد از دیدن هم یادشان به خرده حساب های شخصی شان بیفتد یا به تلافی گذشته بخواهند برخورد ناشایستی با هم داشته باشند. نگاه سردی و سلامی.

گلاره داشت تند تند می گفت - از همون اول که دیدمش رنگش پریده بود. بهشتم گفتم انگار حالت خوش نیست. هی می گفت چیزیم نیست. نگران نباش. اما تند تند داشت با دستمال عرقش رو می خشکوند. یا اینکه می رفت یه گوشه کناری راه می رفت و

به خودش می پیچید. خلاصه که آروم و قرار نداشت. بعدم گفت می ره دستشویی...هرچی منتظر موندم دیدم برنگشت. نگران شدم رفتم سراغش دیدم رو زمین چمباتمه زده. غرق خون هم بود و داشت از حال می رفت...دیگه سریع میلاد رو خبر کردم...که ببریمش بیمارستان

و بعد یک نگاه به قیافه های نگران و پریشان مقابلش کرد و با تاثر بیشتری ادامه داد

...باردار بود و فکر کنم طفلک خودش نمی دونست -

نگاه وارفته ی کوروش به صورت گلاره بود و ذهنش درگیر جمله ای که گفت "باردار بود و طفلک خودش نمی دونست." این جمله هم به لیست سیاه جملاتی که برایش حکم مرگ را داشت اضافه شده بود. احساس می کرد یکمهاوز درون پوچ و خالی شد. انگار داشت کم کم وزن خودش را از دست می داد. آن قدر که حتی ممکن بود با نسیم ملایمی از جا کنده شود و برود هوا. به دنبال تکیه گاه می گشت اما با تمام شکستگی باز هم سرسختانه تکیه داده بود به نیمه جانی از خودش. کامران پوفی

کرد و با لحنی عصبانی و شاکی گفت — بهش گفتم نرو جشن
...گوش نکرد

گلاره همراه با نگاه همدلانه ای به کامران صرفاً جهت یادآوری
گفت — هنوز پذیرشش نکردیم ... و گوشی ترمه را از جیبش
درآورد و داد به او

میلااد هم با لحن عذرخواهانه ای پشت بند حرف های گلاره
افزود

داشتیم می رفتیم پای صندوق که شما رسیدید . و نگاه —
گذرایی به چهره ی منگ و مکدر کوروش انداخت . کوروش ندید
و حواسش به او نبود . اصلاً از لحظه ی ورود به بیمارستان حضور
غایبی داشت ! به طرز عجیبی هم بود و هم نبود ! کامران از
هر دو تاشان تشکر صمیمانه ای کرد و گفت که حالا دیگر نیازی
به حضورشان نیست و با لحنی دوستانه خواست که از آنجا بروند
که به باقی جشنشان برسند . گلاره اصرار داشت بماند اما
همسرش با ایما و اشاره به او فهماند که بی خودی پافشاری
نکند . آن ها وظیفه ی خود را در قبال دوستشان انجام داده اند

بعد از رفتن گلاره و همسرش دوبرادر قبل از اینکه برای پذیرش اقدامی بکنند به سمت اتاقی رفتند که ترمه توی آن بستری بود. تا اول از نزدیک جویای حالش شوند

کامران به تخت ترمه چسبید. دستی روی پیشانی اش کشید و با تاسف و آهی از نهاد برآمده سر تکان داد و از دکتر حالش را پرسید. کوروش کمی عقب تر ایستاد و با نگاهی متأثر و غمبار زل زد به صورت مهتابی و معصوم ترمه که در خوابی عمیق فرو رفته بود.

دکتر گفت - بهش آرامبخش زدیم ... بعد می خواهیم ازش سونو بگیریم ببینیم سقط کامل صورت گرفته یا نه

کوروش گام بی اختیاری به سمت تخت برداشت. با نگاه شیدا و بی قرارش ترمه را در آغوش گرفته بود انگار. کامران پرسید - چرا این جوری شد خانم دکتر؟ و با یاس و دلمردگی زل زد به صورت آرام دکتر جوان. حواس کوروش به پرستار بود که داشت نبض ترمه را می گرفت و تندتند یادداشت هایی می نوشت

دکتر با طمانینه و لحنی خونسرد و عادی گفت -پیش
میاد...دلایل زیادی هم ممکنه دخیل باشه که باید بررسی بشه
...و بعد از مکثی کوتاه -شما می دونستی همسرتون بارداره؟

کامران با دستپاچگی دستی روی محاسن نامرتبش کشید
.عضلات چهره اش شل و سفت شد .از اینکه در جریان نبود
احساس گناه می کرد یا خجالت ؟ آب دهانش را قورت داد و با
تکان سر گفت -نه .چیزی بهم نگفته بود ... و با شک و تردید
.بیشتری ادامه داد -شاید خودش هم نمی دونست اصلا

قبلا هم سقط کرده بود؟ -

کامران فکری کرد و کمی دوبه شک گفت -نه ...فکر نکنم .
کوروش اما حواسش نبود که نباید بی گذار به آب بزند و بهتر
است که پشت سنگر امن سکوتش باقی بماند .آن لحظه فقط به
این فکر کرده بود که گفتنش حتما به صلاح ترمه است .پس
ناشیانه پای خودش را به وسط این گفتگو کشید و بی محابا گفت

#331

بله .یک بار... و ناگهان خودش را در مرکز توجه دید .هر دو -
برگشتند و با تعجب نگاهش کردند .پرستار هم برای لحظه ای
سر بلند کرد و زل زد به او . دکتر که از نسبت او با بیمارش بی
خبر بود با تانی پرسید -چند وقت پیش ؟ کوروش که حالا انگار

تازه فهمیده بود ناخواسته چه بندی به آب داده با رب و ربی گم
کرده گفت

دقیقا نمی دونم...بهتره از خودش پرسید. و به زحمت -
توانست از زیر نگاه های پرسان و مزنونانه ی کامران بگریزد که
تند تند داشت شانه می زد بالا. از آن لحظه به بعد به زحمت
روی پاهای خودش بند مانده بود. چه بد که حتی دیگر نمی
توانست ظاهرسازی کند! دکتر داشت توصیه هایی می کرد.
کامران گاهی حواسش به حرف های دکتر بود و گاهی نگاه به
برادرش می کرد که تکیه داده بود به دیوار مقابل و مگ و هنگ
به نظر

می رسید و کمی بعد انگار که جو اتاق از تحملش خارج باشد با
.کلافگی و بی حرف از اتاق رفت بیرون

خیلی دلش می خواست وقتی کامران دست گذاشته بود زیر
بازوی ترمه و داشت کشان کشان با خود به کنار ماشین او می
آوردش به تاخت می رفت سمتش و کمکش می کرد که راحت تر

قدم بردارد. اگر جای کامران بود او را روی دست هایش می گرفت که پاهایش برای قدم زدن این طور به زحمت نیفتند. لباس بیمارستان به تنش زار می زد. از یک هفته پیش که توی مراسم چهلهم پدرش دیده بودش نحیف تر به نظر می رسید. انگار که گوشت تنش آب شده بود! حاضر بود تمام عمرش را بدهد اما هرگز او را توی این حال و روز رقت انگیز نبیند. نگاه ترمه از دور که به او افتاد پایش انگار لغزید. طوری که از دست کامران مثل ماهی لیز خورد. نزدیک بود باز هم بی گذار به آب بزند و برای یاری رساندن به او به طرفش خیز بردارد که لحظه ی آخر یادش به موقعیتشان افتاد و به سختی توانست به پاهای خودش فرمان ایست بدهد. ترمه انگار دیگر نای حرکت نداشت. نفس نفس زنان ایستاده بود و از جایش تکان نمی خورد. کامران این بار دستهایش را دور کمرش انداخت و تقریبا بغلش کرد. ترمه تلوتلویی خورد. گویی که داشت تقلا می کرد بین خودشان فاصله بیندازد اما بعد ناگزیر خودش را به دستان حمایتگر کامران سپرد. کوروش بی دلانه سر برگرداند تا این

صحنه را نبیند. به ماشین که رسیدند در عقب را باز گذاشت و کنار ایستاد. ترمه آه و ناله ی ضعیفی سر داد و نشست

کامران گفت - جات خوبه ؟ ترمه فقط سرتکان داد . کوروش طاقت نیاورد و خطاب به کامران پرسید - بخوابونیش بهتر نیست ؟

کامران مردد نگاهش کرد - نمی دونم . و به ترمه نگاه کرد ببیند نظر خودش چیست . به سختی لب زد و گفت - لازم نیست فقط بریم

همین که کوروش ماشین را به حرکت انداخت ، کامران با تذکر گفت - فقط آرام برو دادا چیزی نگفت و فقط نگاه سنگین و گذرایی به او پاشید. بعد با حرص لب ورچید و توی دلش گفت "خودم می دونم ، فکر کردی اندازه ی تو هم حالیم نیست ؟

برخلاف درون آشوبش آرام بود و آرام می راند و مواظب بود از آینه نگاهش به ترمه نیفتد. مواظب بود لام تا کام حرفی نزند . نفس هایش بیش از حد معمول کش دار و عمیق نشود به طرز مشکوکی کلافه نباشد ... به طرز مشکوکی !! حتی مواظب بود

وقتی کامران حرف می زد حواسش از او پرت نشود. یا حتی وقتی به ترمه غرغر می کرد که چرا مراقب خودش نبود یا به او درمورد بارداری اش چیزی نگفته تذکر ندهد که برادر جان فعلاً بی خیال! بعد هم می توانی وقتی که حالش بهتر شد سرزنشش کنی! ترمه چیزی نمی گفت. انگار یا دوباره خوابش برده بود یا این که خودش را زده بود به خواب! یعنی خیلی درد داشت؟ کاش می شد تمام دردش را به جان می خرید! کامران وقتی دید جوابی از ترمه نمی آید سری به عقب چرخاند و صدایش زد – ترمه؟ و چون جوابی نشنید دوباره برگشت و پوزخند زنان زل زد به روبه رو. درست لحظه ای که کوروش خیال می کرد قرار است میانشان سکوت سرد و سنگینی حاکم شود کامران به حرف آمد و گفت – تو از کجا می دونی ترمه بار دومشه که سقط می کنه؟ کاش این را نمی پرسید! چقدر از گفتنش پشیمان بود و چقدر حالا این پشیمانی فایده ای نداشت! کاش اقلاً جوابی از قبل برایش آماده می کرد اما حال و روز ترمه به قدری ذهنش را آشفته بود که وقت فکر کردن به موضوعات دیگر را نداشت. از دروغ گفتن بدش می آمد! از نظر او دروغ از بدترین و

نابخشودنی ترین گناهان بود و به تازگی چقدر زود به زود مجبور
!به دروغ زنی می شد

مثل حالا که چاره ای نداشت و دروغ تنها راه نجاتش بود
نمی دونم .فکر کنم از کسی شنیدم ...مامان ...یا خاله ...یادم –
...نیست

می دانست دروغ خوبی نیست و کامران با کمی پیگیری راحت
می فهمید کسی از این موضوع مطلع نبوده

شاید اگر فرصت بیشتری برای فکر کردن داشت دروغ بهتری به
ذهنش می رسید .کامران ناباورانه پلکی زد و بعد رفت توی
!فکر.ذهنش انگار نمی خواست از کار بایستد
یعنی ممکنه کی این اتفاق افتاده باشه ؟ -

کوروش که مانده بود چه بگوید خودش را زد به کری .اما نگاه
بازجویانه ی کامران مثل وزنه ای سنگین به صورتش آویزان بود
پس چرا من چیزی نمی دونم ؟ -

این بار اما خود را به نشنیدن نزد و سرسری در جوابش گفت –
وقتی حالش بهتر شد از خودش پرس

وقتی حالش بهتر شد " را با تاکید گفت و امیدوار بود کامران "
مراعات حالش را بکند و تا بهبودی کامل ترمه دست از
بازخواست و استنطاقش بردارد. فعلا !

!فکر می کردم می مونی خونه تا مواظب من باشی -

این را با لحن متوقعانه ای گفتم و دست هایم روی پتو مشت شد.
انتظار داشتم مثل هر شوهر دلسوزی با توجه به شرایطی که
داشتم احساس مسئولیت کند و تنه ایم نگذارد و بماند پیشم.
ولی او داشت حتی زودتر از روزهای قبل خودش را برای رفتن
به سرکار آماده می کرد. انگار طی یک شعبده بازی ماهرانه
یکهو تبدیل به کامران دیگری شده بود که من نمی شناختمش

تازگی ها مدام در کوچه پس کوچه های یادها دنبال آن کامران
بیدل و عاشق روزهای اول زندگی مان می گشتم اما پیدایش
نمی کردم . وقتی داشت جلوی آینه موهایش را شانه می زد
برگشت و از روی شانه نگاه تیزی به من که بی حال و بی رمق
روی تخت افتاده بودم کرد و به طعنه گفت
دفعه ی اولت که نیست . حتما تجربه ی لازم برای مراقبت از –
!خودت رو داری

و پوزخند زنان شانه را روی میز گذاشت و مشغول بستن دکمه
های پیراهن مشکی اش شد . نمی دانم پیراهن تازه و تمیزی
برداشته بود یا داشت همان پیراهن دیروزی را می پوشید ؟ نگاه
هاج و واجم مات او بود . جوری رفتار می کرد انگار من مقصر
چیزی بودم . نمی دانم شاید هم بودم و خبر نداشتم . حتما توی
بیمارستان به نحوی که من از آن بی اطلاع فهمیده بود که این
سقط دوم من است و حالا این ناراحتی و آثار دلخوری که در
چهره اش موج می زد لابد به خاطر همین موضوع و باخبر شدن
از پنهان کاری من بود . نمی دانم باید بهش حق می دادم یا نه ؟

چرا یک کلمه از من نمی پرسید چی شده تا برایش همه چیز را
تعریف کنم ؟ یعنی نمی خواست چیز بیشتری بداند ؟ حال من
دست خودم نبود . انگار تمام اعضا و جوارحم سربه شورش و
طغیان گذاشته بودند . با تغیر و سرزنش گفتم
تو چته ؟ معنی این قیافه گرفتنت چیه ؟ من که نمی خواستم -
...این جوری بشه ! خب اتفاقه ! ممکنه برای هر زنی پیش بیاد
بی آنکه نگاهم کند به سمت کمد لباس رفت تا کاپشن خودش را
بردارد

آره . ممکنه برای هر زنی پیش بیاد .. فقط من نمی دونم آیا زن -
های مردم هم ریگی تو کفششونه و بی خبر از چشم شوهرشون
؟ ! می رن سقط می کنن یا فقط زن من این جوریه

چرا مراعات حالم را نمی کرد و اصرار داشت برخلاف همیشه با
نیش و کنایه با من حرف بزند ؟ یکی به من بگوید بر سر کامرانی
که می شناختم چه بلایی آمده ؟ والا این که داشت با زبانی
گزنده می سوزاند مرا نمی توانست کامران من باشد

چرت نگو! چه ریگی؟ غران گفتم و دستم روی سینه ام چنگ -
خورد.

کاپشنش را برداشت و انداخت روی شانه هایش. چهره و لحنش
برافروخته بود. مثل غریبه ها با من سودای جنگ و دعوا داشت
...مثل غریبه ها! نمی دونم. همین که یواشکی رفتی سقط کنی
! و منم خبرندارم لابد یه ریگی تو کفشت هست دیگه
حیف که حوصله ی جر و بحث ندارم والا از این حرفی که زدی -
!پشیمونت می کردم

انگار بدش نمی آمد جای زیب کاپشنش دهان مرا می بست. با
تظاهر به خونسردی اش داشت بدجوری حرصی ام می کرد. یکی
از بالش ها را برداشتم و پرت کردم سمتش. بالش را توی هوا
گرفت و با بی خیالی رو به قیافه ی غضبناک من نیشخند زد
به جای این که به فکر پشیمون کردن من باشی از حالا تا -
همیشه از کار خودت پشیمون باش. چون دکتر گفته شاید دیگه
!هرگز نتونی بچه دار بشی

خیال شوخی داشت ؟ لابد ! ولی حتی شوخی اش هم زشت و
!زننده بود

!دل من تاب شنیدنش را نداشت

زیر آواری از بهت و ناباوری نگاهش می کردم و همان طور که
دچار لرزی مخوف شده بودم خودم را بیشتر و بیشتر زیر پتو
کشیدم. شاید برایش مهم نبود دارد چه

#333



خبر هولناکی را مثل یک سیلی توی صورتم می کوبد. انگار که داشت از یک مریضی ساده و کم اهمیت می گفت. مثلاً باز دچار آنفولانزا شده بودم و دکتر گفته بود باید چند روزی استراحت مطلق داشته باشم. این که ممکن است چقدر از شنیدن این خبر تکان دهنده درهم بشکنم و در خودم ویران شوم یا این که شاید حتی از شوکش مشاعرم را از دست بدهم. برایش مهم نبود. نبود! والا این قدر جسورانه توی چشمانم زل نمی زد و آن کلمات زهرناک را مثل پتک بر سرم نمی کوبید.

گفته بود چی؟ شاید من دیگر هرگز نتوانم بچه دار شوم؟
تاوان سختی بود! سنگین و ناعادلانه! برای منی که هربار جبر و ناچاری انتخاب بهتری برایش باقی نگذاشته بود... انصاف نبود.
بود؟ انگار که از یک مغازه چیپس یا پفک دزدیده باشی و
برایت حکم اعدام صادر کنند. حتی ژان والژان هم که به خاطر

دزدیدن قرصی نان در حکمی ظالمانه به چند سال حبس محکوم شده بود درحقیقت آن قدری جفا نشده بود که حالا داشت در حق من می شد . باور نمی کردم به همین سادگی باشد . که به خاطر یک اشتباه که حتی قصورش به تنهایی پای من نوشته نمی شد تمام عمر از نعمت داشتن فرزند محروم شوم و اجاقم کور بماند . حتما از زور خشم و ناراحتی می خواست یک چیزی بگوید که هوایی ام کند بلکه دلش خنک شود . والا چطور می خواستم زیر بار این بی عدالتی دوام بیاورم . چطور ؟ در امتداد نگاه هایی تلخ و اندوه بار به هم بالش را روی تخت پرتاب کرد و با گفتن -اگه کارم داشتی زنگ بزن . به سمت در حرکت کرد دلم داشت از جایش کنده می شد . او که نمی دید ! در تمام وجودم درد داشت نعره می کشید او که نمی شنید ... می خواست از اتاق خارج شود که من عاجزانه صدایش زدم -کامران ؟ زنگ صدای گرفته ام تمام اتاق را برداشته بود . سینه ام از درد می سوخت و نفس هایم کم کم داشت خس دار می شد . نرو ... بمون پیشم ... نزدیک بود بزنم زیر گریه -

خودم هم باور نمی کردم ناگهان این قدر به وجودش در کنار
!خودم احتیاج پیدا کرده باشم

بیا بهم بگو دقیقا دکتر بهت چی گفت ؟ -

در نگاهش چیزی شبیه تاجر و دلسوزی لحظه ای شعله کشید و
بعد خیلی زود خاموش شد و دوباره حالتی از بی تفاوتی به
خودش گرفت - دکتر گفت هنوز هیچی قطعی نیست ... گفت باید
بررسی بیشتری بشه

یعنی داشت راستش را می گفت یا آن حرف ها را برای دلجویی
از من می زد ؟ پس چرا دیگر توی چشمان من نگاه نمی کرد ؟
پس چرا هنوز رد پای حسرت توی صدایش بود ، توی عمق
!نگاهش بود ! و حتی توی دلسوزی هایش

با بغض و لابه رگبار کلماتم را به گوشش کشیدم

تقصیر من نبود ... من آمادگی بچه دار شدن رو نداشتم . تو -
توی زندان بودی و من تنها بودم و زندگی مون رو هوا بود ... نمی
دونستم بچه رو باید کجای دلم بذارم ؟ مجبور شدم برم پیش
دکتر و بگم بچه رو نمی خوام ... همین چند ماه پیش بود ... اون

موقع هنوز معلوم نبود تو قراره کی آزاد بشی ! وسط بدبختی
هامون خواستم بدبختی تازه ای اضافه نشه

حالا داشتم به پهنای صورتم گریه می کردم -من نمی خواستم
این جوری بشه ...خیلی ها این کار رو می کنن .مگه فقط من
بودم ؟ گفتم بعد فرصت برای بچه دار شدن زیاده ! نه حالا که
....شرایط هیچ جوری مساعد نیست

نفسم رفت و برگشت .دلم دستمال ننجون را می خواست که با
آن اشک های شوربختی ام را از دیده پاک کنم

الانم دلم بچه نمی خواست ! هنوز درسم تموم نشده ! چطور -
می خواستم بچه داری کنم ؟ ولی این بار برای سقط اقدامی
نکردم .به خدا راست می گم .چون اصلا خبر نداشتم ...شاید اگه
می دونستم بهت می گفتم و بعد با هم فکری هم یه تصمیمی
...براش می گرفتیم

با پشت دستم اشک های زنجیره ای ام را پاک کردم و بعد او را
که با حالتی از تردید و ناباوری لابد داشت به حرف های آخرم
فکر می کرد به باد ملامت و انتقاد گرفتم

اصلا تقصیر تو بود! تو که فکر هیچی رو نمی کنی و هربار منو -
تو یه وضعیت بحرانی گیر می ندازی! اگه بی مبالاتی تو نبود
...منم این همه دردسر نمی کشیدم! چه گناهی کردم که باید
براش این قدر مکافات بکشم؟ هوم؟ تقصیر من چیه؟
با بی تفاوتی سری تکاند و بعد همان طور که اخم هایش داشت
بیشتر توی هم می شد آرام گفت
استراحت کن. بهتره فعلا به چیزی فکر نکنی! تا ببینیم خدا -
!چی می خواد
انگار داشت از مسافتی دور با من حرف می زد. در را باز کرد و
بدون این که برای دلجویی از من کار دیگری بکند از اتاق بیرون
رفت. تا من در تاریکزار دنیای پرت و دورافتاده از دلخوشی
.هایم، با خودم تک و تنها بمانم و بپوسم

#334

کامران

گفته بود " من توی زندان بودم ! همین چند وقت پیش ! همین
چند وقت پیش ! " مرا بگو که فکر می کردم این اتفاق اوایل
ازدواجمان افتاده و من از آن بی خبر مانده ام !... نه همین چند
وقت پیش ! " کوروش می دانست ... من نمی دانستم .. من ... من

بی شرف که شوهرش بودم در جریان سقط زخم نیستم درحالی
!...که برادرم بود ! برادرم

با نوک کفشش زد به قوطی نوشابه ی مچاله ای که جلوی پایش
افتاده بود. قوطی به هوا بلند شد و با سر و صدای زیادی افتاد
چند متر جلوتر ! ای کاش کس دیگری هم در جریان کار باشد
والا...والا...دندان به هم سایید و وقتی داشت به آن سمت
خیابان می رفت با خودش گفت -اگه کس دیگه ای ندونه من
حتما ریگ توی کفشت رو پیدا می کنم ترمه خانم ! حتما

وقتی به تعمیرگاه رفت به جای این که مثل هرروز اول به دیدار
برادرش برود لباس کار پوشید و رفت وردست مهندس نعمتی
ایستاد. قرار بود آن روز روی جلوبندی یک تویوتای سفید و
گیربکسش کار کنند و مهندس نعمتی داشت با دستگاه دیاگ
عیب یابی می کرد. تازه می خواست مشغول به کار شود که
صدای کوروش را از پشت سرش شنید

کامران ؟ کی اومدی ؟ -

انگار از بی خبر آمدنش تعجب کرده بود! یا شاید هم دلخور بود که چرا مثل همیشه اول نرفته بود سلامی به او بدهد بعد برود سرکارش! مهندس نعمتی رفت توی ماشین نشست و از کامران خواست برود برایش سیم سیار بیاورد. ظاهراً لپتاپش داشت خاموش می شد.

وقتی داشت به اتاق کار مخصوص مهندس نعمتی می رفت در! جواب برادرش با بی قیدی گفت - یه ده دقیقه ای می شه نگاه کوروش پر از رد دلواپسی بود. انگار نمی توانست آرام بماند و چیزی نگوید
حال ترمه چطوره؟ -

هان؟ پس تو نگران حال ترمه ای! باید حدسش را می زدم... از کی تا حالا ترمه این قدر برایت مهم شده؟! قبلاً که برایت فقط ترتر بود و به قول خودت می خواستی سر به تنش نباشد! سیم سیار را از توی کشوی میز برداشت و با چهره ای گرخیده کوتاه جواب داد

"خوبه! و توی دلش غرید " اصلاً به تو چه مربوطه؟ -

و از مقابل دیدگان مات و سرگشته اش گذشت . کوروش هم
دنبالش راه افتاده بود . چرا او را به حال خودش نمی گذاشت ؟
چرا نمی فهمید امروز به قدر تمام عمرش دلش نمی خواهد
ببیندش ! حتی نمی خواست صدایش را بشنود . یعنی خودش از
این کناره گیری ها و لحن زمخت و و نگاه های پس زننده اش
چیزی نمی فهمید ؟

!امروز می موندی خونه ...لازم نبود بیای سرکار -

باز داشت به او امر و نهی می کرد ! باز داشت به او تلقین می کرد
که " من بیشتر از تو می فهمم و تو حالت نیست ! " همیشه
همین طور بود . احساس بزرگی و آقامنشی اش را هربار به
هر نحوی به رخ می کشید ! جذبه و نفوذ کلامش را .همین
اصراری که برای تحکم به او و مطیع ساختنش به خرج می داد
...

آن قدر که به او حس خفت و خواری دست بدهد .برادرش بود اما
حس می کرد برایش جیره خواری بیش نیست ...انگار از اول
برای این خلق شده بود که او به تفاوت هایی که از زمین تا

آسمان میانشان بود بنازد و مایه ی مباحات و فخر خودش شود
همیشه از این که خودش را در برابر او کم و بی کفایت می دید
ناراضی بود و از دست خودش به خشم می آمد

تشخیص خودم این بود که پیام سرکار ! مشکلیه ؟ -

و اهمیتی به چشمان گرد شده ی کوروش نداد و اصلا به درک که
چقدر از رفتار سرکش و ستیزه جویانه و لحن سرسنگینش جا
خورده بود ! سیم سیار را به مهندس نعمتی داد و رفت که از توی
فلاسک روی میز کار برای خودش چای بریزد .صبحانه نخورده
بود و کم کم داشت اسید معده اش می پاشید توی دهانش !

!معلوم هست چته ؟ امروز انگار از دنده ی چپ بلند شدی -

کامران با حرکاتی عصبی فلاسک را از روی میز برداشت و توی
لیوان دسته دار برای خودش چای ریخت و حالا داشت دنبال
قندان می گشت

چرا نباید از دنده ی چپ بلند شم ؟ تو که از دل من خبر -
نداری!

قندان روی یکی از قفسه های آهنی روی دیوار بود . برش داشت
و یک دانه درشتش را سوا کرد و انداخت توی دهانش و صدای
لخ لخش را درآورد

می دونی دیشب دکتر بهم چی گفت ؟ تو که خبر نداری -
...دیشب از تو بخش زدی بیرون و رفتی رد کارت . و با حالتی از
توبیخ و سرزنش نگاهش کرد

از بخش زدم بیرون ...چون دل ماندن نداشتم ...می فهمی ؟ "
من هم دلم می خواست مثل تو نوازشگرانه لمسش کنم که تاب
و تب قلبم را بریزم دور ...که رنگ آرامش بگیرد التهاب ثانیه
هایی که چون ارابه ای سنگین بر من می گذشت اما می دیدم که
نمی توانم ...تو می دانی خواستن اما نتوانستن یعنی چی ؟ درد

نامحرمیت با کسی که به قلبت محرم تر از او کسی نیست ...رنج
این فاصله های نامرئی که نزدیکی ها را در حصار خود می کشند
زخم ناسور گناه ناکرده ای که پای تو می نویسند ...داغ
خواستنی که تا ابد روی دلت می ماند و هیچ مرهمی تسکینش
نمی دهد . تو هم از من چیزی نمی دانی . تو هم با درد و رنج من
بیگانه ای . پس سرزنشم نکن و نگو از حال من بی خبری ! نگاه
حیرانش هنوز روی صورتش دودو می زد

خب مگه دکتر چی گفت ؟ نگرانی داشت از سر و کولش بالا -
می رفت ...سیبک گلویش تند تند بالا و پایین می شد . پس چرا
حرفی نمی زد ؟ حالا چه وقت چای خوردن است مرد ؟ زود باش
بگو چی شده ! مگر نمی بینی دارم از دست می روم . مگر نمی
!...بینی

کامران چند قورت از چای اش را داغ داغ خورد و بعد ته لیوان
نیم خورده اش را روی میز کوبید . شاید منتظر پیگیری کوروش
بود اما او در سکوتی سنگینی ایستاده بود و داشت فقط
تماشایش می کرد. شاید اگر حتی تا ابد به حرف نمی آمد از او

پرس و جوی بیشتری نمی کرد. کامران کمی این پا و آن پا شد و بعد داوطلبانه جواب سوال ناگفته ی کوروش را داد

!دکتر گفت احتمال داره ترمه دیگه نتونه بچه دار بشه -

انگار دستی همان لحظه کلید برق دنیا را زد و تاریکی گسترده ای همه جا را در بر گرفت. باید جایی پیدا می کرد که پشت تا شده اش را تکیه می داد به آن. برای تمام عمرش. آیا در این دنیای به این بزرگی جایی برای آرامیدن آدم های زنده ای که دستشان به مرگ نمی رسید ، بود ؟ داشت به بی رحمی واژه ها می اندیشید ! " احتمال داره ترمه دیگه نتونه بچه دار بشه ! " این کلمات سیاه ... این کلمات شوم و نحوست زده ... کاش هرگز در کنار هم قرار نمی گرفتند ! شنیدن این جمله شاید به اندازه ی سیانور کشنده بود ! حالا می توانست به کامران حق بدهد که عصبانی باشد و حتی اینکه از دنده ی چپ بلند شده باشد و با لحنی یاغی و سرکش با او برخورد کند. هر دو دستش را به میز تکیه زد و سرش را تا روی سینه اش پایین کشید و خواست به آخرین طناب پوسیده ی امیدش چنگ بیندازد

!جواب قطعی دکتر که این نبود ؟ درسته ! گفت احتمال داره -
کامران پوزند تلخی زد و همراه با ژست فیلسوفانه ای گفت -تو
دکترها رو نمی شناسی ؟ تا چیزی براشون قطعی و مسجل نشه
...از احتمالش حرف نمی زنن

کوروش عاجزانه پلکی زد و آه کشید .دکترها را به خوبی نمی
شناخت و از اسرار علم و تشخیصشان چیزی نمی دانست .اما
مرده شور این احتمالات را ببرند ! دکترها که خدا نیستند
..نجنون می گفت همه چیز دست خداست ... دکترها فقط وسیله
اند ! گذشته از این علم روز به روز داشت پیشرفت می کرد و
نازایی کم کم داشت تبدیل به یک قصه ی قدیمی می شد که
فقط از نسل های قبل می شنیدند .اما هنوز یاس و دلمردگی
داشت مثل سوهان تمام قلبش را می خراشید
به ترمه هم چیزی گفتی ؟ -

امیدوار بود که نگفته باشد ! چطور می خواست این غم بزرگ را
تاب بیاورد ! مثل این بود که به گل بگویند تو دیگر نمی توانی
گل کنی ! گل بغ می کرد .دوسه فصلی می پژمرد ، برگ و بارش

می ریخت و بعد زمستان که از راه می رسید ریشه اش در دل
!خاک می پوشید و عمرش به موسم بهار بعد نمی رسید

#336

...آره. همین صبحی مجبور شدم بهش بگم -

و پوفی کرد و باقی چای اش را سرکشید . حالا از گفتنش به او
پشیمان بود یا فقط داشت ادایش را در می آورد ؟ حتی نمی
توانست پیش خودش مجسم کند که وقتی ترمه شنید چه حالی
شد ! کاش کامران توضیح بیشتری می داد . از حال و روز ترمه
برایش می گفت ! گریه کرده بود ؟ لابد ! حتما با پشیمانی میان
ضجه های دلخراشی که می زد خودش را سرزنش کرده بود .
درحالی که کامران را هم بی تقصیر نمی دانست...خدا می
دانست کامران چه برخوردی با او داشت ! این طور که ظاهرا
نشان می داد چندان حوصله ای برای همدلی با او نداشت . وگرنه
که حالا باید پیش او باشد نه این جا . چطور توانسته بود او را در
یکی از غم انگیزترین روزهای زندگی اش تک و تنها به حال
خودش رها کند و برود پی کار و بار خودش ؟ دست کم اگر می
ماند حال خودش هم به این آشفتگی ها نبود .
دلَم یه چهارلیتری عرق می خواد دادا ! هی پیاله پشت پیاله پر -
کنم بزنم بالا و مست بشم . اون قدر که حتی اسم خودمم یادم
نیاد...

کوروش با تانی نگاهش کرد و آرام سر تکاند . لبخند روی لب
هایش قصه ی کهنه ی یک غم اساطیری بود که به تعریف هیچ
واژه ای در نمی آمد

و خبر نداری من دلم آن مستی ابدی را می خواهد که هوشیاری
!با خود به دنبال نداشته باشد

الو کامران ؟ کجایی ؟ -

لازم نبود با گلایه بگویم شب شده و هنوز از تو خبری نیست
خودش بهتر از من می دانست چند ساعت را بی خبر از من
بیرون از خانه گذرانده و این مدت حتی یک حالی هم از من
...نپرسیده . انگار نه انگار که

!با کوروش زدیم به کوه و کمر -

صدایش از حالت عادی خارج بود . کلمات را شل و ول ادا می کرد
و با بی قیدی می خندید . انگار با خودش گفته بود گور پدر دنیا
...بگذار یک دو دم زندگی ام را خوش باشم . به من چه که ترمه
دارد چه می کشد و اصلا به درک که شاید دیگر هرگز بچه دار

نشود...دنبال بهانه ای برای مستی می گشت و درست همین
امروز که من این جا در بی نواترین حالت ممکن در خودم
افسرده ام او عین خیالش نبود و داشت جایی دور از من و غم
!هایم باده گساری می کرد

کوروش هم پیشش بود ! حتما او هم می دانست چه بر سرم
آمده .می دانست زندگی داشت چه تقاصی از من پس می گرفت
! می دانست و در عین تاسف و دلسوزی هم پیاله اش شده بود
چون کاری از دستش بر نمی آمد .مثل تمام وقت هایی که
!دستش کوتاه بود و می خواست اما نمی توانست

به دنبال "باشه" ای کوتاه خداحافظی کردم و گوشی را انداختم
روی میز . از زاریدن خسته بودم ! مگر چقدر می شود دست به
دامن گریه شد ؟ عاقبت اشک ها هم خسته می شدند و از چشم
آدم می گریختند و چشمه شان می خشکید .حالی برای
برخاستن نبود اما به زور آخرین بقایای تاب و توانم را جمع کردم
و ریختم توی پاهایم و به زحمت از روی تخت رفتم پایین . خانه
دلگیر تر از همیشه بود .حتی با روشن کردن تمام چراغ ها هم

سوت و کور به نظر می رسید. به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم.

باید فردا می رفتم پیش دکتر! هنوز هیچی نشده که نباید ناامید شد و از دنیا دست کشید. نمی دانم من که اصلا بچه نمی خواستم حالا چرا این قدر به تک و تا افتاده بودم که نکند راست باشد و من دچار نازایی شده باشم؟ نمی دانم این چه حکمتیست که همیشه اول باید از دست بدهیم تا چیزی برایمان ارزش پیدا کند. من می توانستم به دلخواه و اختیار خودم تا بیست سال دیگر نه حتی شاید تا آخر عمرم هم بچه دار نشوم و عین خیالم هم نبود و هیچ کمبودی را در زندگی ام احساس نمی کردم.

اما امان از این که پای جبر و قهر در میان باشد. آن وقت دیگر تحمل قضا و قدر برای آدم سخت می شد و محرومیت از آن فقدان بزرگ به حساب می آمد. مثل حالا که بهم گفته بودند شاید دیگر نتوانی مادر شوی و انگار که غم عالم افتاده بود سر دلم.

فصل امتحانات بود و می دانستم روزهای سختی درپیش است و
من آمادگی لازم را برای مواجهه با حقایق تازه رخ نمایانده ی
زندگی ام نداشتم و خودم را در یکی از بزنگاه های بد زندگی ام
تنها و رها شده می دیدم اما این را هم می دانستم که روزگار
منتظر تصمیم من نمی ماند و همیشه مثل یک معلم سختگیر از
جایی امتحان می گرفت که من نخوانده بودم . پس بهتر بود
خودم را برای بدترین ها آماده می کردم . و نازایی می توانست
یکی از بدترین احتمالات باشد !

مامان داشت سر دوقلوها داد می کشید. طبق معمول سر مشق
نوشتن دعوایشان شده بود. مونا به مانی معترض بود که موقع
نوشتن با صدای بلند کلمات را می کشد و می خواند و حواسش
را پرت می کند. مانی هم تند تند به او می گفت " مونا خنگه !
مونا خنگه ! " مامان بعد از اینکه با توپ و تشر و تهدید

ساکتشان کرد درحالی که نفس هایش از فرط عصبانیت به
شماره افتاده بود توی گوشی گفت

اینجا سه روزه که یه بند داره بارون میاد گهوتیل بزنی * بچه -
ها یه دقیقه نمی تونی برن تو حیاط بازی کنن . همه اش نشستن
...تو خونه و مثل سگ و گربه به هم می پرن

به مامان گفتم بهتر است چند نفس عمیق بکشد تا بتواند به
اعصاب خودش مسلط بشود با اوقات تلخی گفت

مگه اعصابی هم مونده برام که بخوام مسلط باشم یا نباشم . -
اون از بابات که باز سیگار کشیدن رو شروع کرده و وقتی من
مچشو گرفتم دست پیش رو گرفت که پس نیفته. اونم از تو که
دخترمی و همه چی رو از من پنهون می کنی ؟

شکم ماهی را از دلال مخصوص و خوش عطر و بویی که مامان
آماده کرده و ره آورد آخرین سفرمان به شمال بود پر کرده
.بودم و حالا داشتم می دوختمش تا برای شام آماده کنم
با تعجب پرسیدم -من مگه چی رو از شما پنهون کردم ؟

همین که سقط کردی و من که مادرتم خبر ندارم . دستانم -
لحظه ای از کار ایستاد . و نگاهم به چشمان باز و وق زده ی ماهی
سفید مات ماند . کمی برآشفته گفتم - کی گفته ؟

با همان لحن شاکی و عصبانی اش گفت - کامران ! صبحی زنگ
زد بهم پرسید من خبر دارم ترمه قبلا بچه سقط کرده یا نه ؟
منم که مثل هفت پشت غریبه از هیچی خبر نداشتم گفتم نه
در جریان نیستم . اگرم کرده بهم نگفته . مثل این که از مادر و
خواهرشم پرسیده بود . اونام چیزی نمی دونستن ... تو کی سقط
کردی ؟ چرا بهم نگفتی چیزی ؟

کمی گیج و منگ مانده بودم و نمی توانستم از این پرس و جوی
مشکوکانه ی کامران سردربیاورم . چرا دوره افتاده بود که ببیند
کسی از موضوع سقط من خبر دارد یا نه ؟ ظاهرا در مورد سقط
دومم چیزی به کسی نگفته بود . چون مامان که چیزی نمی
دانست هنوز . و همین هم عجیب و مشکوک به نظر می رسید
. حواسم رفت پیش مامان که با نگرانی پرسیده بود

نگفتی ترمه ؟ کی سقط کردی ؟ استرس و تشویش مامان از -
پشت تلفن به من هم سرایت کرده بود . آخرین کوک را به شکم
ماهی زدم و با لحنی کم و بیش عصبی گفتم

یک ماه بعد از عیدی که گذشت ... و منتظر ماندم ببینم چه -
واکنشی نشان می دهد که مطمئن شوم از سقط دومم خبر دارد
یا نه که چیزی نگفت

...یک ماه بعد از عید ؟ یعنی چه جوری شد ؟ یادم نیست الان -
یعنی چه جوری شد ؟ بله باید هم یادش نباشد . تمام بدبختی ها
و فلاکتش فقط مال من بود با تمام جزییاتش ! آنها که یادشان
نبود.

با لحنی بی حوصله وسط حرف هایش پریدم و گفتم -باید
ندونی مامان جان...ولی من بهت می گم .نشون به اون نشون که
با خاله دست به یکی کردید و ترتیب ملاقات شرعی برامون
دادید ومنو از همه جا بی خبر انداختید تو بغل کامران ...حالا
یادت اومد ؟

از لحن حق به جانب من خوشش نیامد و مثل همیشه تقصرها را
انداخت گردن من . - حالا ما تو رو انداختیم تو بغلش ... تو که
نباید جلدی حامله می شدی ! اونم وقتی می دونستی شوهرت
! تو زندونه ! هزار تا راه بود که جلوشو بگیری

بله می دونم هزار تا راه بود ! ولی اوایل ازدواج رفتم پیش دکتر -
زنان ... چون قرص و این کوفت و زهرمارها بهم نمی ساخت ... راه
طبیعی هم که دست من نبود فقط رعایت کنم و حواسم باشه
...

گونه هایم داشت می سوخت . اولین بار بود که داشتم با مامان در
مورد همچین مسائل خصوصی ای حرف می زدم . و حالا انگار
کمی پشیمان بودم . لابد او هم مثل من معذب بود . چون عادت به
شنیدنش از زبان من نداشت . تازه می فهمیدم چقدر درد دل
کردن به من نیامده ! به خصوص در مورد یک چنین موضوعات
خصوصی که باعث شرمندگی ام بود . مامان " چه می دانم " با
افسوسی گفت و آه کشید . در امتداد سکوتمان از توی کابینت
ماهی تابه ی مخصوص سرخ کردن ماهی را در آوردم و گذاشتم

روی اجاق. هر دو انگار منتظر بودیم دیگری به حرف بیاید
وبالاخره این مامان بود که سکوتش را شکست
حالا چی ؟ اگه فعلا به خاطر دانشگاهت نمی خوای بچه دار -
بشی مواظب هستی ؟ بهتر بود از فعل جمع استفاده می کرد
.این طوری انگار فقط من مسئول بودم . زیر ماهی تابه را روشن
کردم و سرسری و بی حوصله گفتم - آره
و لحظه ای حواسم از همه چیز پرت شد .از سقط دومم یک ماه
گذشته بود و من جرات این که بروم پیش یک دکتر متخصص
زنان را نداشتم .می ترسیدم با انجام بررسی های لازم جواب
ناامیدکننده ای بشنوم و تمام احتمالات جدی شوند .کامران هم
اصراری برای رفتنم نداشت .درواقع اصلا اظهار نظری نمی کرد
.توی لاک خودش بود و ترجیح می داد که

(کپوتیل بزَن * اصطلاحا یعنی خراب شده (مازنی

درباره این موضوع حرف نزنیم . ظاهرا بی تفاوت بود اما پس چرا
کاراگاهانه داشت از این و آن

پرس و جو می کرد تا اطلاعاتی که من نمی دانم به چه دردش
می خورد به دست بیاورد ؟ داشت از روی ماهی تابه دود بلند می

شد . یادم رفته بود توش روغن بریزم . با دستپاچگی اجاق گاز را خاموش و پنجره را باز کردم و هود را هم کار انداختم . مامان داشت بی خبر از همه جا از آرزوهای دور و دراز مادرانه اش می گفت -والله من که برای بغل کردن بچه ات بی قرارم اینجا هر روز تو محل اولین چیزی که از آدم می پرسن اینه که ترمه حامله نیست ؟ ما هم هی داریم می گیم نه فعلا داره درس می خونه نمی تونه بچه داری کنه ... حالا نگفتی الان چقدر دیگه داری تا درست تموم بشه ؟

نمی دانم اگر یک روز می فهمید شاید هرگز نتواند بچه ی مرا بغل کند چه حالی می شد

هنوز یک امتحان دیگر از ترمم باقی مانده بود و من فقط دو روز وقت داشتم که بتوانم کتاب و جزوه هایم را دوره کنم . اما وسوسه ی نوشتن به انگلیسی وادارم کرده بود وسط درس خواندن دفترچه ام را بردارم و شروع کنم به نوشتن . این روزها به خاطر تب و تاب امتحانات فرصت کمی برای نوشتن پیدا می

کردم. نمی دانم شاید هم حسی برای نوشتن نبود والا که مثل حالا ساعتی را به دور از درس و دغدغه های معمول به نوشتن می پرداختم. گاهی نگاهم به نوشته هایم مات می ماند. از دوم راهنمایی که شروع به یادگیری درس انگلیسی کرده بودیم همه از خط خوبم تعریف می کردند. معلم زبانمان می گفت تو انگار هفت پشت انگلیسی تبار بودن. من خطم به این خوبی و قشنگی نیست! و حالا باورم نمی شد بیش از صد و سی صفحه از وقایع مهم زندگی ام را به زبان انگلیسی به رشته ی تحریر درآورده باشم و تا امروز که رسیدم به موضوع غم انگیز سقط و احتمال نازایی ام که من حتی نمی خواستم به آن فکر کنم. فکر کردم "اگه رشته ی حقوق قبول می شدم چی؟ الان داشتم چی کار می کردم؟ چقدر امکان داشت که مثل حالا بشینم و از اتفاقات زندگی ام به انگلیسی بنویسم؟ تقریبا احتمالش هیچ بود! از نوشتن حس خوبی می گرفتم و حالا چقدر خوشحالم که دارم به جای حقوق زبان انگلیسی می خونم. و یادم آمد چقدر آن روز که نتایج انتخاب رشته اعلان شد و من فهمیدم در رشته ی مورد علاقه ام قبول نشده ام چه زانوی غمی بغل گرفتم و چه

گریه های سوزناکی که نکردم و چقدر خودم را بدشانس می دانستم!

داشتم توی آشپزخانه توی برنج آماده ی طبخ سبزی تازه می ریختم و حواسم به اندازه ی آب بود که یک وقت زیاد از حد نباشد و پلوشفته نشود. که کامران زنگ و پرسید -شام چی داریم ؟ و تا گفتم ماهی گفت - پس پلو بیشتر درست کن که !کوروش رو هم بگم بیاد

و مهلت نداد که بگویم دارم پلو می پزم و حالا مجبورم که باز برنج بخیسانم. اگر خیلی قبل تر از این ها بود لابد باز به کامران غر می زدم که من درس دارم و بهتر است برادر عزیزت را وقت دیگری دعوت بگیری ! چون اصلا وقت پذیرایی ندارم . اما چه کنم که دیگر هیچی مثل سابق نبود . دلیل این دعوت ناگهانی را نمی دانستم .از بعد از آزادی کامران این اولین بار بود که کوروش قرار بود به دعوت کامران مهمانمان شود و من حالا باید چکار می کردم ؟ این چه حالی بود که من داشتم ؟ چقدر دستپاچه

بودم ! ای خدا ! عرق روی پیشانی ام را با پشت دستم برچیدم و
برای تمرکز بهتر برای لحظه ای چشمانم را بستم . باید باز برنج
! می خیساندم

! دلم بی تاب دیدنش بود

با آب گرم بشورم که زودتر بخیسه بعد جدا بپزم ! شایدم
.توش دیگه سبزی نریختم و پلو سفید بپزم

! دلم بی تاب دیدنش بود

.بعد سر میز شام پلوسبزی رو با پلو سفید با هم قاطی می کنیم

! دلم بی تاب دیدنش بود

از صبح می خواستم برم حموم نشد .موهام خیلی ژولیده ان !
کدوم لباسمو بپوشم امشب ؟

! دلم بی تاب دیدنش بود

ای خدا چقدر کار داشتم ! یک شومیز یقه اسکی مشکی
پوشیده بودم .موهایم را دم اسبی بسته و شال بنفشی هم سر
دست گذاشته بودم که بندازم روی سرم . زیر ابروهایم پر شده

بود و بعد از مدت ها دوباره داشت شکل به هم پیوسته ای پیدا می کرد. آخرین بار کی رفته بودم آرایشگاه ؟ یادم نمی آمد .بهتر بود بی خیال ابروان پشمالویم بشوم که مرا شبیه چهارده سالگی ام کرده بود. اگر می خواستم خودم دست ببرم بهشان حتما گند می زدم . نمی دانم چرا از سقط دوم به این ور حس می کردم جرات رویارو شدن با او را ندارم .نمی دانم در مورد من پیش خودش چه خیالی می کرد ؟ اصلا حق فکر و خیال داشت ؟ یا می گفت زن مردم است به من چه ؟ تصمیم گرفته مثل آدم بنشیند زندگی اش را بکند .حالا اگر یک وقتی بچه دار هم بشود که جای تعجب ندارد ...دلم نمی خواست فکرم را از این جلوتر بفرستم .تا همین قدر هم زیادی داشتم به او فکر می کردم .یادم به توبه ام

#339

افتاد و قول و قراری که با خدا گذاشته بودم . توی آینه دیدم
شومیز یقه اسکی مشکی زیادی به تنم خوش نشسته . اخم های
خدا را می دیدم که زمین و زمان را برداشته بود. انگار که داشت
برایم خط و نشان می کشید و با تغیر می گفت "واسه کی
؟" !خودت رو خوشگل کردی

از خشم و قهر خدا ترسیدم و درش آوردم و از توی کشو بلوز و
دامن ساده ای برداشتم و تنم کردم . آن قدر لاغر و تکیده شده
بودم که بلوز یشمی به تنم زار می زد و دامن راسته ی مشکی ام

گل و گشاد به نظر می رسید . جلوی آینه ایستادم و یک نگاه ناخشنودانه به سرتاپایم انداختم . فکر کردم " از این بدقواره تر دیگه نمی شد بشم ! " و بعد آهی از ته دلم کشیدم و زیر لب با غصه گفتم - کاش ! پشت این کاش یک عالمه حرفهای نگفتنی بود که من حتی جرات نداشتم توی ذهنم ادامه اش بدهم .
خدا همین نزدیکی ها بود و نمی شد قایمکی حتی به او فکر کرد . یا به خاطرش نفس کشید

کامران و کوروش از راه رسیده بودند . من توی آشپزخانه کمی معطل کرده بودم که بتوانم با کشیدن نفس های پی در پی و عمیق هیجاناتم را از خودم دور کنم . اما انگار قلب شوریده ام نمی خواست آرام بگیرد . می ترسیدم صدای گرمب گرمب هولناک تپشهایش در تمام خانه بیچد و رسوایم کند . اما اگر بیشتر از این هم دست دست می کردم ممکن بود برای کامران سوال برانگیز شود . زیر کتری را کم کردم و بعد از این که مطمئن شدم همه چیز در حد خودش عالیست از آشپزخانه زدم بیرون .
دوبرادر جلوی تلویزیون روی کاناپه نشسته بودند که با ورودم

کورش تقریباً درجایش نیم خیز شد و نفهمیدم اصلاً چطور با هم سلام احوالپرسی کردیم. پلیور یقه هفت زیتونی تنش بود و من از شباهت اتفاقی رنگ لباس‌هامان متعجب بودم. فقط برای لحظه‌ای نگاهمان به هم گره خورد و بعد سریع رویمان را از هم برگرداندیم او سرجایش نشست و من این سوی کاناپه پا در هوا باقی ماندم. چقدر عادی رفتار کردن برایم غیرممکن شده بود. انگار که سخت‌ترین نقش ممکن را بر عهده‌ام گذاشته بودند و من از پس اجرای طبیعی‌اش برنمی‌آمدم. گویی داشتم زیر آب نفس می‌کشیدم. هر لحظه تا مرز خفگی می‌رفتم و برمی‌گشتم. او ولی از پس ایفای نقشش به طرز ماهرانه‌ای برآمده بود. خیلی زود در ژست آرام و عادی‌اش فرو رفت و مشغول تماشای یک مستند تلویزیونی شد.

کامران پرسید—چرا نمی‌شینی؟

پرسیدم—چای بیارم یا میز شام رو بچینم؟ به رسم میزبانی روی سخنم بیشتر با کورش بود. اما کورش نشنیده‌ام گرفت و کامران هم بی آن که نظر او را بپرسد گفت

اگه شامت آماده است که میز شام رو بچین ...خیلی گشمنه -

کوروش باز هم چیزی نگفت و وانمود کرد که حواسش به مکالمه ی ما نیست. قبل از این که تحت تاثیر التهابات درونی ام قافیه را بیش از این به خودم ببازم باید فرار را برقرار ترجیح می دادم با گفتن -باشه پس میرم میز رو بچینم

به سمت آشپزخانه برگشتم. پشت سرم صدای کوروش را شنیدم که خطاب به کامران گفت

تو هم برو کمکش ! کامران هم با بی حالی جواب داد -ول کن -
..خیلی خسته و لهم ! خودش می چینه

درحالیکه از دست کامران و بی خیالی هایش حرص می خوردم و زیر لب بهش می غریدم مشغول چیدن میز شام شدم و کارم که تمام شد به حال برگشتم که به میز شام فرا بخوانمشان . کامران رفته بود لباسش را عوض کند. کمی این پا و آن پا شدم .گلویی صاف کردم و بعد گفتم -میز شام حاضره

به پشتی مبل تکیه داد و بدون این که نگاهم کند گفت -نمی خواستم بهت زحمت بدم .مثل اینکه امتحانات هنوز تموم نشده

کامران اصرار کرد .گفت می خواد باهام حرف بزنه . مجبور شدم
بیام

در حالیکه داشتم با انگشتان دستم بازی می کردم با جیرجیر
!ضعیفی گفتم – چه زحمتی

و بعد هرچه فکر کردم کلمه ی دیگری به ذهنم نرسید . سکوت
میانمان داشت کش می آمد که با صدای آرام و ملاطفت آمیزی
پرسید –خوبی ؟

حالا که داشت مهربانی می کرد دل من پی بهانه جویی می
گشت و شکوه و شکایتم گل کرده بود
تو این مدت هیچ حالی ازم نپرسیدی ! و همان لحظه فهمیدم –
که چقدر از این بابت از دستش آزرده بودم و به روی خودم نمی
آوردم !

سرش را چرخاند و نگاه نافذ و ملامتگرش را به من دوخت
چه پوزخند غمگینی کنج لب هایش نشسته بود ! انگار که
داشت توی دلش به من و لحن دلخور و شاکی ام دهان کجی می
کرد.

!همین حالا هم اشتباه کردم که پرسیدم پرنسس -

با غیظی درآمده لب برچیدم و تا خواستم حرفی بزنم و درشتی
بارش کنم دیدم کامران با لباس راحتی خانه از اتاق خواب بیرون
آمده . پوست صورتم داشت گز گز می کرد و می دانم که چقدر
برافروخته به نظر می رسیدم . کمی دستپاچه شالم را روی سرم
مرتب کردم و بعد با صدای بمی گفتم - بفرمایید شام
و بعد با قلبی فشرده در سینه به سمت آشپزخانه پا تند کردم .
#لعنتی ترین

(هفته ای #بیست پارت (20/14 پارت

#340

تا کوروش برود دست هایش را بشوید و بیاید من و کامران سر
این که چرا نگذاشته ام ماهی کمی برشته تر شود بحث کردیم
.او از طرز پخت من ایراد می گرفت و می گفت چون تنبلی ام می
شود وقت بیشتری را برای شستن ماهی تابه صرف کنم اجازه
نمی دهم ماهی برشته تر شود و من هم زیر بار نمی رفتم و می
گفتم

.ماهی شکم پر شمالی در اصل باید همین جوری باشه -

کوروش که آمد هردوساكت شدیم .وقتی داشت برای خودش
برنج می کشید همراه با لبخندی طعنه آمیز گفت

اجازه دارم که ماهی پلو رو با دست بخورم پرنسس؟ -

وقتی می گفت پرنسس ، دلم زیر و رو می شد . یک کلمه مگر چه قدرتی داشت که می توانست نفسم را بند بیاورد ؟ یاد گذشته افتادم و دلم گرفت . قبل از این که من چیزی بگویم کامران که داشت آستینش را بالا می زد قبل از من پیش دستی کرد و گفت

.خونه خودته دادا ...راحت باش ! منم دارم با دست می خورم -
کوروش نگاهی به من انداخت و من بدون این که واکنشی نشان بدهم برای خودم کمی پلو سفید کشیدم و کمی هم پلو سبزی .
دوبرادر کمی از اوضاع تعمیرگاه حرف زدند و من داشتم پیش خودم از حرف های کامران این طور نتیجه گیری می کردم که او از کار کردن توی تعمیرگاه برادرش چندان راضی و خشنود نیست.

کارسختیه ! به خصوص اگه ازش سر رشته نداشته باشی ! تو -
این مدت نتونستم هیچی یاد بگیرم .در حد یه شاگرد معمولی .
باقی موندم

کوروش وقتی داشت تیغ گنده ای را از لای گوشت و پوست ماهی بیرون می کشید در جوابش با طمانینه گفت - یه کم زمان که بگذره تو هم کم کم راه می افتی و تو این کار خبره می شی !
!حوصله داشته باش

اما کامران معلوم بود که حوصله ای نداشت
تو زندان که بودم به این فکر می کردم که وقتی آزاد شدم یه -
مغازه ای چیزی برای خودم باز کنم
مثلا چه مغازه ای ؟ -

کامران دانه ی برنجی را که به گوشه ی سبیلش چسبیده بود با پشت دستش پاک کرد و گفت -مثلا لباس فروشی ... برم از ترکیه جنس بیارم .اینجا می تونم دولا پنج لا بفروشم و کلی سود بزنم به جیب به مولا

کوروش سکوت کرد و این یعنی تز اقتصادی کامران سبکسری محض بود و او حرفی برای گفتن نداشت .من هم چون مخالف تغییر شغل کامران و اساسا مغازه داری و بوتیک و این داستان ها بودم با لحنی اعتراض گونه گفتم

تو که سر رشته ای تو این کار نداری ! بعدشم به همین راحتی -
هم که نیست ...بوتیک زدن و جنس آوردن از ترکیه پول می
خواد .سرمایه می خواد .به ایناش فکر کردی ؟

انگار فکر کرده بود و الا آن همه اعتماد به نفس را از کجا آورده
بود ؟ یک نگاه سرسری به من انداخت و بعد با تمسخر گفت -نه
!پس .فقط به عقل خودت رسیده

و اهمیتی به چشم غره های من نداد .سنگینی نگاه های خیره و
مراقب کوروش را حس می کردم .انگار می ترسید جلوی
چشمانش با هم بحث و مجادله راه بیندازیم .اما من به رسم ادب
کوتاه آمدم تا سرفرصت مناسب به حساب کامران برسم .تازگی
ها زیادی با من با گستاخی رفتار می کرد و هرچه با اغماض و
کظم غیظ برخورد می کردم بی پروا تر می شد .حس می کردم
بعد از ماجرای سقط جنین و با خبر شدن از احتمال خطر نازایی
ام به طرز فاحشی رفتارش با من عوض شده .کوروش لابد می
خواست آن بحث ملال انگیز را از میانمان برچیند که یکهو گفت

من آخر این هفته باز راهی شمالم ...اگه تا اون موقع امتحانات -
ترمه تموم شد بیاین تا باهم بریم

بعد از فوت حاج کاظم آخر هفته ها به دیدن مادر و خواهرش می
رفت که یکی دوروزی کنارشان باشد و به قول مامان هیچ
پنجشنبه ای را برای رفتن به سر مزار پدرش از دست نداده بود .
من تکه ای از ماهی را به چنگال کشیدم و برای این که از طرف
خودم اعلان آمادگی کرده باشم گفتم

#341



امتحانم صبح چهارشنبه تمومه . و نگاهی به کامران انداختم -
 که هنوز اظهار نظری نکرده بود و داشت دوباره برای خودش
 .برنج می کشید

کوروش گفت -خوبه پس ...می تونیم مامان و کمند رو از تنهایی
 .دربیاریم

کامران انگار رفته بود توی لاک .یعنی میل به رفتن نداشت ؟
 پس چرا چیزی نمی گفت ؟ این تاخیر و تاملش چه معنی می داد
 ؟ کوروش که انگار حوصله اش از دست سکوت نامفهوم برادرش
 سر رفته بود پرسان نگاهش کرد
 نگفتی دادا ...اومدنی هستید یا نه ؟ -

کامران یک نگاه کوتاه به او انداخت و بعد از توی بشقاب مقابلش
تکه ی دیگری از ماهی برداشت. و از بشقاب من هم کمی دلال
کش رفت

کاش منم ماشین داشتم -

...این را با لحن پرافسوسی گفت و از فانتزی هایش هم
دوست داشتم زنم رو بنشونم جلو ماشین خودم و آخر هفته ها -
بز نیم جاده چالوس و بریم دیدن مامان ...برش داریم بریم
!سر مزار بابا ...ولی حیف

تا به حال ندیده و نشنیده بودم کامران از این حرف ها بزند. از
وضع خودش شاکی باشد و نق و نوق کند و حسرت چیزی را
داشته باشد. اما حالا علنا داشت افسوس نداشتن ماشین را می
خورد. کامرانی که همیشه به حق خودش قانع بود ...کامرانی که
همیشه مقابل برادرش از خودش حجب و حیا به خرج می داد و
خویشتن دار بود حالا انگار سودای دیگری داشت. دلش می
خواست مغازه لباس فروشی داشته باشد! دلش می خواست
جنس از ترکیه بیاورد و حالا داشت می گفت که دلش می

خواست از خودش ماشین هم داشته باشد. ظاهراً کوروش هم به اندازه ی من از حرف های تازه تازه ای که از زبان کامران می شنید شوکه بود و داشت توی ذهنش او را با کامران بی سر و زبانی که می شناخت مقایسه می کرد. اما به روی خودش نیاورد

...و با گفتن -انشالله ماشین هم می گیری

سعی کرد بحث به حواشی ناخواسته ای کشیده نشود. نگاهم به لب های کامران بود که حالتی پوزخندگونه به خود گرفته بود. کوروش هنوز پیگیر آمدن یا نیامدن ما بود. بالاخره میاین یا نه ؟ -

کامران این بار دیگر مجبور شد جواب واضحی بدهد و آرزوها و حسرت هایش را بگذارد و دل خودش. آره دادا میایم -

و بعد آهی کشید و گفت -کاش مامان و کمند یه مدت می اومدن پیش ما. خیلی تنها موندن اونجا. ماهم که دوریم و نمی.تونیم سنگ صبورشون باشیم

اگه وسط درس و مدرسه ی کمند نبود که دستشون رو می -
گرفتم می آوردم پیش خودم

اونجا تو تعمیرگاه که نمی شد ! می اومدن همین جا پیش ما .یه -
مدت طبقه پایین می موندن

من با لحنی مطمئن گفتم -ولی محاله خاله از شالی محله دل
بکنه بیاد این جا

چیه نکنه ترسیدی ؟ -

از طعنه ی غیرمنتظره ی کامران جا خوردم و مات و مبهوت
نگاهش کردم .پلکی زدم و پرسیدم

از چی بترسم ؟ -

به رویم لبخند خبیثانه ای زد و گفت - این که یه وقت اونا نیان
اینجا موندگار بشن . بالاخره هیچ عروسی دلش نمی خواد
.مادرشوهر و خواهرشوهرش رو وردل خودش ببینه

انگار عمدا می خواست یک جوری کفر مرا در بیاورد و من
هرچقدر می خواستم که جلوی کوروش شکوبا باشم عصبانیتم از
گوشه و کنار اجزای چهره و تن صدایم می زد بیرون
...نخیر! هیچم این طور نیست -

به قیافه ی مثل غوک باد کرده من با خونسردی خندید
!چقدر بی جنبه ای! شوخی کردم -

کوروش باز هم در نقش میانجی ظاهر شد و به

#342



دنبال اهم کوتاهی ضمن این که حضور خودش را به ما گوشزد
می کرد با لحنی صلح جویانه گفت

شوخی یا جدی ! به هر حال فعلا کمند درگیر درس و مدرسه -
است و او مدنشون به تهرون خودبه خود منتفیه .بعد اگه
خواستن بیان تهرون من یه خونه اجاره می کنم که با هم باشیم

من که هنوز از دست کامران آزرده بودم و اخم هایم از هم باز
نمی شد همان طور که توی دلم برایش خط و نشان می کشیدم
یک لیوان آب برای خودم ریختم .کامران وقتی داشت از سالاد
کاهو توی ظرف خودش می کشید با فراموش کردن بحث قبلی
انگار که یادش به چیزی افتاده باشد گفت

راستی ... و نگاه مرموزی به کوروش انداخت -

از مهمونی شام دیشبت منزل تابنده چه خبر!؟ چیزی نگفتی! -
خوش گذشت؟

تا گفت منزل تابنده شاخک های حواسم تیز شدند و سراپا
گوش نشستم ببینم ادامه ی این مکالمه به کجا کشیده می شود
.این تابنده تا دختر عتیقه اش را به او غالب نمی کرد راحت نمی
نشست .یعنی کوروش می توانست از یکی مثل پانیذ خوشش
بیاید؟ دو آدم بی ربط به هم بودند و یک جفت به شدت تابه تا
که هیچ سنخیتی با هم نداشتند و قرار گرفتشان در کنار
یکدیگر می توانست از عجایب روزگار باشد .آخ که چقدر از
پانیذ با آن غرور و تکبری که داشت بدم می آمد! نمی دانم از
قیافه ام معلوم بود که داشتم از فضولی می مردم یا نه؟ کوروش
در جای خودش با بی قراری جنبید و بعد خیلی کوتاه گفت
!بد نبود -

و از نگاه کردن به من که دلم می خواست خیلی بیشتر از این ها
در مورد آن مهمانی کذایی از او بشنوم پرهیز کرد .کامران با

لودگی خندید. ولی به نظر می رسید که فقط داشت زورکی ادای
خندیدن را درمی آورد

آقای تابنده بی خودی پا نشده بود همراه با زن و دخترش بیان -
تا شمال دیدنمون. نگو نقشه داشت و تو رو از قبل داماد خودش
می دونست ...حالا تونسستی مخ پانیذ رو بزنی ؟ یه کم دختر
بدقلقی به نظر می اومد ! البته نمی شه از ظاهر کسی قضاوت
...کرد. شایدم بدجوری عاشقت بشه

لعنت به پانیذ ! لعنت به تیغ ماهی ! بدموقعی از بی حواسی من
استفاده کرد و تپید توی گلویم. تا حد مرگ به سرفه افتاده بودم
.کوروش زودتر از کامران از پشت میز جستی زد و با نگرانی
خودش را به من رساند. می خواست بزند پشتم اما بعد یادش
.آمد کسی که باید این کار را بکند کامران است نه او
...بذار بهت ته دیگ بدم بخوری -

با دستپاچگی داشت توی دیس برنج دنبال تکه ای ته دیگ می
گشت که نبود ..کامران همان طور که داشت محکم می زد پشتم
به اجاق گاز اشاره کرد و گفت

!ببین تو قابلمه نیست -

و با سرزنش رو به من گفت

از بس سرت تو کتابه سوی چشات رفته ! تیغ ماهی به این -
بزرگی رو نمی بینی

کوروش به سراغ قابلمه ی برنج رفت و وسط سرفه های خس دار
من و سرزنش های کامران با تحکم گفت
!حالا تو این وضع نمی خواد بتویی بهش -

و نگاه دلسوزانه ای به من پاشید . لحن کامران هنوز بوی شماتت
می داد

نه آخه بچه کوچیک که نیست ! باید حواسشو جمع می کرد -

کاش می شد بزنم توی گوشش . جوری که برق از چشمانش بیپرد
آن شب داشت بدجوری روی اعصاب من شلنگ تخته می

انداخت و من تا آن شب نمی دانستم عجب صبری خدا به من
!داده

اصرار داشت تکه ای از نان بربری را که داده بود دستم درسته
قورت بدهم تا تیغ را با خودش ببرد پایین. از شدت سرفه و
خرخر کلافه شده بودم

گلویم سوزن سوزن می شد و جرات نداشتم حتی آب دهانم را
قورت بدهم. چشمانم حوض آب شده بود.. نان را درسته قورت
دادم و پشت بندش یک لیوان آب را. ته دیگی را که کوروش به

#343



دستم داده بود هم . اما تیغ پایین نرفت که نرفت . با سماجت بیخ
 گلویم چسبیده بود و از جایش تکان نمی خورد . کوروش با تمام
 هول و ولایی که در تمام حالات و حرکاتش مشهود بود و از پس
 پنهان کردنش بر نمی آمد رو به کامران با لحنی چاره جویانه
 پرسید

چکار کنیم ؟ ببریمش دکتر؟ -

کامران انگار که جوک بی مزه ای شنیده باشد لب هایش را
 برایش کج و کوله کرد

ناسلامتی بچه شمالیم ! با یه تیغ ماهی پریدن تو گلو که نمی -
 !رن پیش دکتر

نمی دانم با کی لج داشت ؟ با من ؟ کوروش ؟ یا با خودش ؟
 !اخمخ

البته پربیراه هم نگفته بود. این اولین بار نبود که دچار پدیده ی
تیغ پریدگی می شدم

اما بی گمان یکی از بدترین و دردناک ترینشان بود. از نگاه
میرغضب کوروش این طور برمی آمد که انگار می خواست بگیرد
بزندش.

چه ربطی داره. اگه تیغ بمونه گلوش عفونی می شه -

و بعد از تاملی کوتاه -روغن زیتون دارین ؟

کامران دوبه شک گفت -فکر کنم داشته باشیم

من به یکی از کابینت ها اشاره کردم. که یعنی آنجاست. دست
کوروش قبل از کامران به در کابینت مورد نظر رسید. شیشه ی
روغن زیتون را برداشت و سریع بازش کرد. نگاه خیره ی کامران
روی چهره ی مشوش و دلواپس برادرش دودو می زد. یک قاشق
از روغن زیتون را به زور به خوردم داده بود و حالا می خواست با
خواهش و تمنا قاشق دیگری به من بخوراند.
...می دونم نمی تونی ولی سعیت رو بکن -

اما انگار این حرکات دلسوزانه اش نسبت به من خارج از تحمل
کامران بود. با چهره ای ترش کرده و لحن خشکی گفت
فکر کنم همون یه قاشق کافی باشه براش -

و سعی کرد خودش را بین من و کوروش قرار بدهد و به شکلی
نامحسوس او را از کنار من دور کند. کوروش اما ذهنش آن قدر
درگیر این اتفاق شده بود که ظاهراً حواسش به حساسیتی که
کامران داشت از خودش نشان می داد ، نبود

حتی حواسش نبود که لحنش این قدر ملاطفت آمیز نباشد
الان چطوری ؟ خوبی ؟ می تونی نفس بکشی عزیزی ؟ و " -
عزیزم " را قورت داد

خوب که نبودم جای تیغ زخمناک بود و به شدت داشت می
سوخت و کامران با آن قیافه ی برج زهرمارش هم جلوی
چشمانم ایستاده بود. سرتکان دادم و بعد از خرخری ضعیف
کمی نامطمئن اما امیدوارانه گفتم

آره. فکر کنم روغن زیتون چرب و لیزش کرد و با خودش -
کشید پایین. ولی جاش می سوزه. نمی تونم آب دهنم رو قورت
بدم.

کوروش که هردو دستش را به کمرش زده بود حالا توانست یک
نفس راحت بکشد

طبیعیه... یکی دوروزی همین جوری می مونه تا کم کم جاش -
خوب بشه.

کامران انگار که می خواست از قافله ی مهرورزی به من عقب
نماند دستش را آرام برپشتم کشید و گفت - دیگه نمی خوای
بهت نون یا پلو بدم بخوری عزیزم ؟

عزیزم ی که گفت بدتر از تیغ ماهی از گلویم پایین نرفت و بهم
نچسبید. چون حس می کردم از تک زبانش آمده نه از اعماق
قلبش ! وگرنه که به این سردی و زمختی نبود. به علامت " نه "
سرتکان دادم و انتظار نداشتم او جلوی چشم کوروش مرا ببوسد
و بگوید

!خیلی نگرانم کردی -

چه مذبوحانه تلاش می کردم که چشمم آن لحظه به کوروش
نیفتد. نمی خواستم بدانم چه حالی شد وقتی کامران مرا بوسید
و به خودش فشرد. نمی خواستم. کامران هم حالا مهربانی اش
گل کرده بود و سرم را با فشار به سینه اش می چسباند و
نوازشم می کرد. چقدر این ژست های عاشقانه به او نمی آمد! به
خصوص بعد از برخورد زننده ای که امشب با من داشت! مثل
یک بازیگر نابلد در ایفای نقشش داشت ناشیانه عمل می کرد.
می رم دستامو بشورم -

کوروش بود که این را گفت و از ادامه ی تماشای این صحنه که
شاید برایش مثل یک تراژدی بود گریخت. زنگ غم انگیز
صدایش دلم را تکانده بود. درحالی که میان بوسه های
نادلچسب کامران گیرافتاده بودم، نگاه یخ زده ام به جای خالی
اش ماسید.

آن شب کامران دوباره بحث باز کردن بوتیکی در بالای شهر را به صورت خیلی جدی پیش کشید و من و کوروش هم نتوانستیم با

دلایل خودمان او را از صرافت این کار بیندازیم. به نظر تصمیم خودش را گرفته بود و از حرف های جسته و گریخته اش فهمیده بودیم که روی ارث و میراثش هم حساب ویژه ای باز کرده دوسه جریب زمین که بفروشم می تونم سرقفلی یه مغازه رو - چندساله اجاره کنم. که دیگه کرایه نخوام بدم ...اون وقت همه اش می شه سود! دوسه ساله می تونم مغازه رو هم بخرم که مال خودم بشه.

انگار قبلا هم در مورد موضوع ارث و میراث با هم حرف زده بودند چون کوروش به اندازه ی من از شنیدنش تعجب نکرد. فقط از دست نقشه های بی حساب و کتابش کلافه بود و فرصت طلبی اش را برنمی تابید. اما با این همه لحنش آمرانه بود و به نظر می رسید از ایجاد اصحاکاک و تشنج بین خودشان به شدت پرهیز می کرد.

قبلا هم بهت گفتم. فعلا نباید حرف ارث و میراث رو وسط - بکشیم. تا سالگرد بابا باید صبر کنیم. به نظر من هم که داشت درست می گفت. تا بود همین بود. حداقل توی شالی محله رسم

نبود زودتر از سالگرد پدر یک خانواده در مورد ارث و میراثش
تصمیم گیری شود. عرفا ناپسند می آمد و آن را نوعی بی
حرمتی به روح متوفی می دانستند. اما کامران انگار خیلی عجله
داشت و نمی توانست تا یک سال صبر کند. مثل همیشه در
مقابل صلاحدید کوروش کوتاه نیامد و حرف او را به عنوان حسن
ختام نپذیرفت. این بار خیلی قلدرانه در برابرش جبهه گیری
کرد و با لحن تند و عناد آمیزی گفت
منم پسر اون خانواده ام! پدر منم بود -

نمی شه که فقط حرف حرف تو باشه و منم بگم چشم! من می
خوام هرچه زودتر به زندگیم سرو سامون بدم. چرا باید به خاطر
حرف مردم یه سال زندگیم عقب بیفته

انگار که داشتم این صحنه را توی خوابم می دیدم. آخر کامران و
این گردن کشی ها و اعتراض های حق طلبانه؟ خیلی بعید بود
سابقا جز "چشم هرچی تو بگی دادا" از او نمی شنیدیم. ولی
حالا حسابی چموش و بی پروا شده بود. کار کوروش ولی از
حیرت و ناباوری گذشته بود. بیشتر از این که شگفت زده به نظر

برسد انگار عمیقا مایوس و متاسف بود. با آهی از نهادبر آمده
سری تکاند و همزمان نگاه گذرایی به من که از فرط تعجب
چشمانم گرد شده بود انداخت. شاید حضور من باعث شده بود
که در برخورد با برادر سرکش و یاغی اش از خود صعه ی صدر
بیشتری به خرج بدهد. دهان به دهانش نگذارد که کارشان به
بحث و جدل بیشتر بکشد و میانه شان شکر آب شود. کاش
کامران هم رعایت کرده بود و جلوی من این بحث را پیش نمی
کشید. از این که خود به خود وسط یک بحث بی ربط و اعصاب
خردکن بودم و کاری از دست من برنمی آمد حس بدی داشتم.
کوروش با این که داشت برخوردش می ژکید اما چیزی نگفت و به
نوشیدن چای اش که شاید از دهن افتاده بود مشغول شد. جو
سنگینی فضای میانمان را اشغال کرده بود و من برای فرار از آن
در جایم نیم خیز شدم و خطاب به او گفتم -بذار چاییت رو ببرم
عوض کنم؟ از گوشه ی چشم نگاهم کرد و بعد به علامت نه
سرتکان داد. گویی که نه فقط چای خیلی چیزها برایش یخ و از
دهن افتاده شده بود و او چاره ای جز تحملشان نداشت. کامران
استکان چای اش را از روی برداشت و گفت

...بی زحمت واسه منو ببر عوض کن -

و تا رفتم و برگشتم دیدم او آماده ی رفتن است. از من بابت شام
تشکر کرد و بعد با قیافه ای دماغ و غم گرفته کوتاه شب بخیر ،
خداحافظی گفت و رفت

توی راه بندان قبل از تونل کندوان گیرافتاده بودیم. برف و بوران
بدی بود و خیلی از ماشین ها که زنجیر چرخ نبسته بودند توی
برف زمین گیر شدند. یک ساعتی بود که پشت ترافیک ماشین
های از کار افتاده منتظر بودیم راه باز شود تا بتوانیم حرکت
کنیم. اما هنوز شرایط غیرعادی بود. کامران و کوروش به کمک
راننده هایی رفته بودند که ظاهرا بلد نبودند زنجیر چرخ ببندند
.

من سرم را به شیشه چسبانده بودم و به منظره ی برفی بیرون
نگاه می کردم که لحظه به لحظه داشت تیره و تارتر می شد
ساعت چهار بعد از

ظهر بود اما انگار شش و هفت شب به نظر می رسید. نمی دانم
اگر راه همچنان مسدود می ماند و امکان عبور و مرور نبود

باید چه مکافات می کشیدیم .خوب شد به مامان چیزی در
مورد رفتنمان به شمال نگفته بودیم والا حالا حتما تا حالا
چندباری با من تماس گرفته بودند که کجاییم و کی می رسیم و
اگر می فهمیدند راه بندان شده و خطر بهمن هم از طرفی در
کمین است که دیگر هیچی

با صدای باز و بسته شدن در ماشین به خودم آمدم . فکر کردم
راه باز شده و دوبرا در برگشته اند که یواش یواش آماده ی
حرکت شویم .اما فقط کوروش بود .روی موها و ته ریشش دانه
های برف نشسته و سرما پوست صورتش را قرمز و دون دون
کرده بود .درحالی که داشت برخورد می لرزید و دست هایش را
برهم می مالید روی صندلی نشست و غرغرکنان گفت
.چه هوایی شده کهوتیل .تموم هم نمیشه –

و درجه بخاری را بیشتر کرد .دست هایش آن قدر قرمز و کبود
شده بود که من می توانستم کرخ بودنشان را حس کنم .پرسیدم
هنوزم نمی شه رفت ؟–

آن دست های یخ زده را حریصانه جلوی دریچه ی بخاری گرفت
و گفت

نه .باید پلیس راه برسه و چند تا ماشین یدک کش هم بیاد تا -
...این ماشین هایی رو که از کار افتادن از سر راه بردارن ببرن
با کلافگی نچی کردم و گفتم

.ای بابا ! پس بگو تا شب گیر افتادیم دیگه -

پوزخند زنان گفت -تا شب که خوبه .می ترسم تا صبح بمونیم
.توجاده

حرفهایش باعث نگرانی بیشترم شده بود.انگار واقعا داشتیم
توی برف و یخبندان و جاده گرفتار می شدیم
حالا کامران موند کجا ؟-

.با اشاره به جایی در روبه رو اشاره گفت -اوناهاش .اون جاست
سرک کشان به جایی که اشاره کرده بود چشم دواندم و توی
شلوغی ها نتوانستم کامران را پیدا کنم . هاله ای از نوری سرخ
فام همه جا را دربرگرفته بود

من که ندیدمش. داره چکار می کنه؟-

داره به یه خانم که تک و تنها داشته سفر می کرده و زنجیر -
چرخ هم همراهش نیست کمک می کنه

با تعجب داشتم آنچه شنیده بودم را ناباورانه توی ذهنم مرور
می کردم. " کامران داره به یه خانم که تک و تنها مونده تو
"...جاده و زنجیر چرخ می همراهش نیست کمک می کنه
!یک شبه چه سوپرمنی شده بود این کامران خان. شگفتا

بدون زنجیر چرخ چه کمکی از دستش برمیاد؟-

انگار فقط برایم جای سوال بود. نه نگرانی و نه حتی نشانی
از حساسیت های زنانه توی صدایم نبود و لابد او هم این را
فهمید بود. حوصله ی توضیح دادن به مرا هم نداشت. نمی دانم
شاید هم داشت مرا یک جوری از سر خودش وا می کرد که
سرسری در جوابم گفت

نمی دونم. خیلی برات مهمه خودت برو دنبال شوهرت ببین -
!داره چکار می کنه

و از آینه نگاهی به من انداخت و چون دید در جایم یک میل هم
نجنبیدم حالت تمسخر آمیزی به لب هایش داد و به طعنه گفت
!چقدر هم برات مهمه -

هرچند که پوز خندنش به نظر رکیک می آمد اما به روی خودم
نیاوردم و با تظاهر به بی خیالی گفتم
تو این هوا کجا راه بیفتی برم دنبالش ؟ کارش که تموم شد -
!خودش برمی گرده

بیشتر عصبانی به نظر می رسیدم تا این که حق به جانب باشم
.حتم دارم رنگ صورتم دگرگون شده بود اما نه به خاطر این که
نمی دانستم شوهرم توی این برف و بوران کجا مانده و دارد
سخت و تنگدانه به کی کمک می کند ؟ از این که او بی توجهی مرا
خیلی راحت به رخم کشیده بود ! ای کاش واقعا برایم مهم بود
ای کاش از شنیدنش گر می گرفتم و نگران و ترسیده از این

#346

که مبادا آن زن دوراز چشمان من عقل و هوش از سر شوهرم
بدزد بی اعتنا به جو بدی که عالمی را گرفتار خودش کرده بود
از ماشین می زدم بیرون و می رفتم پی اش که هرکجا هست
پیدایش کنم. بر سرش فریاد بکشم که حق کمک کردن به هیچ
زن تنهایی را ندارد و بعد دستش را می گرفتم و با خودم برمی
گرداندمش. اما من سنگ شدم و تکان نخوردم و انگار که نه انگار
!

می شه برام یه چای بریزی ؟ حس می کنم خونم داره منجمد -
!می شه . نمی دونم چرا گرم نمی شم

از پيله ی غمگین خودم بیرون آمدم و درحالی که نمی دانستم
باید برایش دل بسوزانم یا هنوز از دستش عصبانی باشم با
حرکاتی عصبی از توی سبد یکی از استکان های دسته دار را
برداشتم و درحین این که داشتم از چای توی فلاسک پرش می
کردم با لحنی پرغیظ گفتم -تو چرا نموندی تا به اون زن تنها و
بی چاره کمک کنی ؟

.تنها و بی چاره "را با تاکید غلیظ گفته بودم "

از آینه نگاه متعجبی به من کرد و پرسید -الان ناراحت اینی ؟
و پشت بندش با تمسخر افزود

می خوای تا منم برم ؟ اتفاقا اگه کامران پیش دستی نکرده بود -
!بدم نمی اومد خودم تنهایی برم کمکش

چای را تقریبا توی دستش هول دادم جوری که نزدیک بود
تمامش بریزد روی کنسول . پرخاش زنان گفت

چته تو؟ خودت گفתי چرا نرفتم کمکش؟-

با حرصی درآمده لب روی لب فشردم و غریدم

!شما مردا همه تون سروته یه کرباسین -

نمی دانستم این حرفم آن قدر برایش گران تمام می شود که در
مقابلم جبهه گیری کند و با لحن گزنده و پرعتابی بگوید

شما زن ها چی؟ سرو ته یه کرباس نیستین؟ می تونین در -
عین این که شوهرتون رو دوست ندارین گر و گر حامله بشین و
!براش شکم به شکم بزاین

برای لحظه ای نگاهم از آینه به چشمانش که پر از تغیر و خشم و
نفرت بود مات ماند. انگار که داشت یک جورایی با زبان بی زبانی
به من اعتراض می کرد. نگاه یخی اش از برف و بورانی که آن
بیرون حاکم بود زمستانی تر بود. همراه با رعشه ای عصبی در
خودم ماسیدم و با لحن بی نزار و بغض زده ای گفتم
می تونی بری خدا رو شکر کنی. چون ظاهرا من دیگه نمی -
.تونم بچه دار بشم و شکم به شکم بزام

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که جلوی هق زدنم را بگیرم
.تیر زهرآلود نگاهش همچنان داشت از آینه زخمی ام می کرد.
انگار آن لحظه باز تبدیل شده بود به کوروشی که از بچگی فکر
!می کردم دشمن من است و من ازش متنفرم

می دونی اصلا برام مهم نیست پرنسس. حتی دیگه دلم برات -
!نمی سوزه .هربلایی سرت میاد حفته

نه دیگر حال من بدتر از این نمی شد! دلسوخته تر از این !
وامانده تر از این ! او هم صدای ترک خوردنم را شنیده بود لابد!
صدای ترق تروق خرد شدن شیشه ی صبرم را... زوزه های
دردناک قلبم را...ای وای گویان ذره ذره ی وجودم را . اما خودش
را زده بود به کری ! آخر شنیدنشان دل می خواست . او اما آن
روز و آن لحظه وانمود می کرد که انگار دلی در سینه اش نمی تپد
!

نمی دانم این همه سنگدلی و شقاوت را از کجا آورده بود که
ریخته بود توی نگاهش! توی تن بی چاره کننده ی صدایش! چه
بی رحمانه با تیغ تیز کلامش ناکارم کرد و خیالش که از درهم

شکستنم آسوده شد نشست و راحت مشغول نوشیدن چای اش
شد. انگار که چیزی باعث ناراحتی و تاسفش نبود و اصلا به او
!چه که من چه حالی ام

از فشار بغض و گریه نفسم می گرفت اگر همان لحظه خودم را
برنمی داشتم و از ماشین نمی زدم بیرون !

باد هوهو کنان تکه پاره های برف را به صورتم می کوبید و همه
ی زورش را می زد که از جا بلندم کند و تقلایش که به جایی
نمی رسید. می خواست که لباس هایم را از تنم بکند. پالتویی که
تنم بود برای درامان ماندن از گزند هوای سرد و برفی آن روز
کافی نبود و سوز سرما داشت خودش را توی بدنم می کشید و
می خواست که استخوان هایم را بترکاند. لب هایم داشت از

سرما ترک می خورد. بال‌های شالم را دور دهانم پیچیدم و درحالی که نمی دانستم کدام سمت بروم به ماشین های در برف مانده نگاه می کردم و تکاپوی آدم هایی که به کمک هم شتافته بودند. از پیاده شدن از ماشین پشیمان بودم. دندان هایم به شدت به هم می خورد حتی اشک هایم داشت گوشه ی چشمانم تبدیل به قندیل می شد. می خواستم برگردم اما یادآوری حرف های کوروش توانایی برگشتن را از پاهایم گرفت. "می دونی اصلا برام مهم نیست پرنسس. حتی دیگه دلم برات نمی سوزه. هر بلایی سرت میاد حقه! " آخ لعنتی! کاش که هرگز از خواب غفلت بیدار نمی شدم و نمی فهمیدم دچار توام... دچار توئه لعنتی که هم زخم منی و هم ضما د منی و هم جان منی و هم می کشی ام! کاش که از تو بدم می آمد. کاش که از من بیزار... بودی و هیچ درد مشترکی نداشتیم. کاش که

دنبال کامران نمی گشتم اما تاجایی که چشمانم کار می کرد ندیده بودمش. صدای آژیر ماشین پلیس راهنمایی رانندگی از جایی دور به گوش می رسید. می توانست نشانه ی خوبی باشد برای برگشتن امیدهای از دست رفته مان واسه بیرون جستن از

این جهنم برفی ! با دست های یخ زده ام خودم را بغل زده بودم
و داشتم فکر می کردم همین حالا است که نوک دماغم یخ بزند و
بیفتد زمین که چیزی افتاد روی شانه هایم .برگشتم دیدم پتوی
گلداری مسافرتی احاطه ام کرده و نگاه او که با بیم و نگرانی خیره
به من بود

هوای امروز برای قهر تو مناسب نیست تر تر .بهتره همین حالا -
برگردی تو ماشین

بیشتر داشت بهم تحکم می کرد تا این که از سر دلسوزی و
خیرخواهی چیزی گفته باشد .به خصوص که گفته بود تر تر !
وقت هایی که مهربانی به زورگویی اش می چربید از پرنسس
گفتنش معلوم بود .کنارم ایستاد و مثل ماموری که حکم جلب
دستش باشد آماده بود همان لحظه به دستهایم بچسبد و مرا به
زور دنبال خودش به داخل ماشین ببرد. می خواستم پتو را پس
بزنم اما تازه داشت گرمایش به تنم می چسبید و دلم نمی آمد از
خود جدایش کنم.غنیمت خوبی بود و من آن قدر دیوانه نبودم

که از خیرش بگذرم. حالا گیریم که از دست خودش عصبانی بودم. چکار با پتویش داشتم؟

تا باز شدن جاده و برگشتن کامران می خوام این بیرون بمونم - فکر می کنم بیشتر صدای دندان غروچه هایم را شنیده بود. نگاهی به دور و برش انداخت و بعد درحالی که داشت گوشه های پتویم را جمع و جور می کرد و زیرچشمی حواسش به من و قیافه ی بدعنقم بود آرام و شمرده گفت

جاده که با این اوضاع و احوال معلوم نیست کی باز می شه - ماشین پلیس هم فکر کنم یه جا گیر افتاده فقط صدای آژیرش داره میاد...اگه بهونه ات کامران الان بهش زنگ می زنم برگرده..البته اگه آنتن بده.

لازم نکرده -

به تندی گفتم و در امتداد نگاهی سنگین و سرتق رویم را از او برگرداندم. نمی دیدمش اما از تن صدایش معلوم بود که به چه حال آشوب و زاری دچارش کرده ام. وقتی که بی محابا لب.

اعتراف گشود

می دونم تند رفتم... منم حالیمه که نباید اون حرفا رو می -
زدم... می دونم دلت رو شکستم... دروغ گفتم که برام مهم نیست
...دروغ گفتم که دلم برات نمی سوزه!... ولی تو رو خدا یه کم
!درکم کن... دیگه تحملی برام نمونده... می فهمی

نه من نمی فهمیدمش! حتی خودم را هم. این حال زار و پریشانم
را... انگار از قوه ی درک من خارج بود. مثل درس سختی که
هزار بار هم اگر مرورش می کردم توی مخم فرو نمی رفت و
.چاره ای جز حفظ کردنشان نبود

دوباره داشتم می لرزیدم و این سرمایی که به جان من زده با
.هیچ پتویی گرم شدنی نبود

انگار که قلبم دچار عصریخندان شده و کوه یخی بودم که داغ
حوادث آبش می کرد. از گوشه ی چشم با حب و بغض نگاهش
می کردم. با حرف هایش آتشم زده بود و حالا می گفت درکم
!کن

تحمل چی رو نداری ؟ -

با تغیر گفتم .با نگاهی که بوی صلح و آشتی نمی داد .یعنی که
نمی توانی

#348

به امید بخشش من باشی . یعنی که نمی توانی دلم را بشکنی و از
من بخواهی درکت کنم . از گوشه ی چشم نگاه نافذش را به
چشمانم ریخت

یعنی تو نمی دونی ؟ -

لحنش بوی گلایه می داد . هم می دانستم و هم نمی دانستم
.چطور این قدر به خودش حق می داد و حق برای من قائل نبود
اما ؟ نمی دانم چی شد که دیوانگی زد به سرم . شاید هم با
زرنگی داشتم محکش می زدم . می خواستم ببینم چند مرده
حلاجش است ... او که می گفت درکم کن ! آیا خودش قدرت
درک مرا داشت ؟ یا نه اصلا من هیچ ! خودش را چی ؟ درک می
کرد ؟

می گی دیگه تحمل نداری ! باشه ...اگه چیزی عوض میشه . -
می خوای تا طلاق بگیرم ؟

و صاف و بی تزلزل زل زدم توی چشمانش . مثل کسی که پیه
همه چیز را به تنش مالیده و فقط منتظر یک اشاره از طرف

مقابل است که پشت پا بزند به رسم این دنیا و آدم هایش که
هیچ کاری برایشان آسان تر از قضاوت کردن دیگران نیست
می خوای؟-

یکه خورده بود. تمام اجزای صورتش با بیم و ناباوری ترکیب
شده بود. جوری درجایش خشکش زده بود که می ترسیدم به
زودی تبدیل به آدم برفی شود. دست لرزانم را به زحمت از زیر
پتو بیرون کشیدم که برف نشسته روی سر و صورتم را پاک کنم
از کناره های صورتم برفاب شره می کرد. بعد دوباره پتو را بیخ
گلویم تنگ گرفتم و زل زدم به بخار غلیظی که داشت از
دهانمان خارج می شد. صدای آژیر ماشین پلیس راهنمایی
رانندگی هم قطع شده بود و خیلی از مسافرها ناامید از چشم به
راهی و انتظار به داخل ماشین هاشان پناه برده بودند مردی
داشت با صدای بلند فریاد می زد و می گفت
برادرا کسی اگه نون می خواد بیاد من بهش بدم. تو ماشینم -
!بیست سی تایی دارم. چای و آب هم هست

کی گفته ملت مهربانی نیستیم ؟ شاید توی شادی ها کنار هم نباشیم و از دور به تماشا بایستیم اما در موقع سختی ها و غم ها و مرارت ها شانه به شانه ی هم می دهیم و هر طور شده به هم کمک می رسانیم . کمی طول کشید تا از شوک درآمد و توانست دوباره خودش را از زیر آوار بهت و حیرانی اش جمع و جور کند — دیوونه شدی ؟

سرش را میان دستانش گرفت . توی چشمانش یک دنیا هراس و نگرانی جمع شده بود . قلب من هم از این واهمه ها پر بود . از این دلواپسی های ناتمام با گره های کور که حالا از دستشان به تنگ آمده و سر به عصیان گذاشته بودم و او لابد همه را پای بی پروایی ام می گذاشت . همان طور که با پوزخندی هجوآمیز و نگاهی پرطعنه او را که میان دودلی ها و ترس ها و تردیدهایش گرفتار مانده بود برانداز می کردم با سرزنش گفتم

پس نگو دیگه تحملش رو نداری ! نگو درکم کن . وقتی قرار — نیست هیچی بین ما عوض بشه . باید با همینی که هست بسازی

از من هم گله ای نداشته باش! من خیلی هنر کنم می تونم دل
شکسته ی خودم رو بند بزنم

صراحت لهجه ام باعث عصبانیتش شده بود . ولی باز هم به پای
حرف های او نمی رسید که جایشان هنوز هم درد می کرد
ترمه ! آخ ترمه ...و با نوک بوت چرم آلمانی اش برف جلوی -
پایش را کند و به هوا پرتاب کرد .مثل رودی طغیان زده بود و
می خواست سیل شود و با خودش دنیایی را به ویرانی
بکشاند اما جلویش را با سیل بندی محکم و غیرقابل نفوذ بسته
بودند و حالا داشت دیوانه وار بر خودش می پیچید و می
خروشید.

لعنتی ! خودت که بهتر می دونی نمی شه -

نگاه من مثل یک غزل تلخ بود و نگاه او چون قصیده ای
" !سوزناک ! ردیف و قافیه هاما ن ولی یکی بود . " اما نمی شود
آره می دونم ...می دونم وقتی تو می گی نمی شه یعنی واقعا -
نمی شه و دیگه هیچ امیدی نیست ...اما من خواهی نخواهی از
کامران طلاق می گیرم و می رم دنبال زندگیم .من این جوری

خیلی دووم نمیارم. نمی تونم ادامه بدم... انگار که هم خودم و
هم کامران رو به بازی گرفتم. فکر می کردم می شه چیزی رو
عوض کرد. اما می بینم نمی شه. نمی شه قلب آدم رو مهر و موم
کرد و گفت بعد از این فکر کن که نداریش! آره قبول دارم
زندگی فقط عشق و عاشقی و این حرف ها نیست! خیلی
چیزهای دیگه هم هست

#349



که مهمن و اگه فقط کمی ازشون تو زندگیمون بود کار من به این
جا نمی کشید... مثل همین حالا که برام مهم نیست بدونم
شوهرم کجا مونده و داره

از کدوم زن تنهایی دلجویی می کنه... نپرس چی شد یهو این
تصمیم رو گرفتم. چون خودمم نمی دونم. فقط می دونم که منم
دیگه تحملی نموند برام

انگار نمی توانست یا نمی خواست حرف هایم را جدی بگیرد و
اصلا توی کتش نمی رفت. فکر می کرد می تواند آرامم کند و
این موج خسته را به ساحل آرامش برساند اما نمی دانست که
کار من از این حرف ها گذشته و با لحن آمرانه اش چیزی را که
در من فرو ریخته بود نمی شد دوباره جمع کرد و کنار هم چید

تو الان عصبانی هستی ! حق هم داری .من بی شعور حرف -
های بدی بهت زدم .اما خودت می دونی که منظوری نداشتم
!همه اش از عصبانیت بود .از دیوونگی

و گامی به سمتم برداشت

الان مجبور نیستی بهش فکر کنی ! بعد که عصبانیتت فرو -
نشست می تونی بیشتر تامل

کنی و ببینی آیا واقعا به نفعت که طلاق بگیری ؟

چرا فکر می کنی به نفعم نیست ؟-

و من در ازای یک گامی که او به سمتم برداشت یک قدم رفتم
عقب . از این حرکت من خوشش نیامده بود اما ترجیح داد
شکیبایی کند . با کلافگی گفت

من نگفتم به نفعت هست یا نیست ! گفتم لازمه بیشتر بهش -
فکر کنی ! ما فامیلیم ترمه . می دونم که نباید فدای فامیلیت
بشی ولی حداقل سنجیده تر فکر کن .دمدمی نباش ! یه روز نگو
خا باشه من هستم .یه روز نگو نیستم .اگه دست من بود ! اگه
می تونستم که حتی یه لحظه هم درنگ نمی کردم . اما به همین

راحتی که نیست ! ما یه عمر سر یه سفره نشستیم .با هم نون و نمک خوردیم .یه عمر شریک خوشی و غم های هم بودیم .حالا چطور باعث ناخوشی و سرافندگی هم بشیم ؟ چطور خودمون رو بندازیم سر زبون مردم ؟ به ایناش فکر کردی ؟ بابام تازه مرده ! مامانم هنوز نتونسته با مرگش کنار بیاد ! هنوز دلش مثل جل توی تنش سیاه و کبوده ! چطور می تونه با این مصیبت تازه کنار بیاد ؟ من فقط ازت می خوام یه کم خودخواه نباشی ! همین من خودخواه نیستم ! که اگه بودم زودتر از این ها از حق - طلاقم استفاده می کردم و کامران رو از زندگیم کنار می داشتم .من خواستم اما نشد ...خب چکار کنم ؟

و دستم را جلوی دهانم گرفتم که جلوی هق زدنم را بگیرم .دوباره آمد جلو و با دستش گوشه های پتویم را که رها شده بود . جمع کرد و زیر گردنم کشید .

فوقش بتونم تا سالگرد پدرتون صبر کنم که اقلا داغ دل خاله - کمی کهنه تر بشه . بیشتر از این نمی تونم

و بی اعتنا به نگاه های متاسف و مبهوتش با همان لحن حق به
جانبم ادامه دادم

چیزی که غلطه رو نمی شه هیچ جوری دیگه درستش کرد -
..فقط می شه کشش داد

اما تا ابد نمی شه . آدم از یه جا کم میاره و می بره . حتی کامران
هم از دست من بریده . من از رفتارش از حرفاش می فهمم . می
فهمم که من دیگه براش اون ترمه ی اوایل ازدواجمون نیستم
می فهمم که از چشمش افتادم . اما هیچ کدوم از این ها اون قدر
که حرف های تو امروز داغونم کرد روم اثر نداشت . چون برام
مهم نیست تاهزار سال دیگه هم اگه رفتارش با من از این بدتر
هم بشه ، شکایتی ندارم ازش . ازدواج ما از اولشم یه اشتباه
محض بود . تقصیر من بود که انتخاب درستی نداشتم . تقصیر من
بود که کورکورانه دنبال آرزوهای نه خیلی دور و درازم دویدم .
تاوانشم پس دادم و هنوزم که هنوزه دارم پس می دم و خدا
می دونه مجازاتم کی تموم می شه . اما دیگه تو این زندگی بمون

نیستم... فکر نکن از تو هم توقعی دارم که ندارم. اون قدر به
قول تو خودخواه یا بی فکر نیستم. یادم نمی ره برادر

#350

کامرانی ! که هیچ راهی ما را به هم نمی رسونه . نه . من از تو
توقعی ندارم . درکت می کنم و می دونم وقتی هیچ جوری نمی
! شه باید از هم کنار کشید . نباید که به سیم آخر زد
و گرنه که از عشق هم توبه نمی کردیم

قلبم ناله ای کشید و کنج سینه ام پرپر زد . چشمان غمگینش
انگار که حادثه ی شورانگیز یک عشق بی فرجام را به تصویر
کشیده بود ! و من دلی برای تماشای امید و آرزوهای از دست
رفته مان نداشتم . با قامتی شکسته تکیه داده بود به خودش
هنوز ! حرف هایم مثل سنگ بود و قلب او مثل شیشه ! خرد می
شد اما دم نمی زد . سکوتش ناله های دلخراش صدفریاد بود ! از
جوی داغ اشک هایم داشت بخار بلند می شد . نفسم هر لحظه
می گرفت و صدایم از میان کوهی از بغض در نمی آمد
زندگی بعد از ما هم ادامه داره . خودت اینو گفتی بهم و گفتی -
پایان هیچ عشقی

پایان دنیا نیست ! من از بین این کوره راه ها ، راهمو پیدا می
کنم . خیلی جاها کم آوردم . ضعیف شدم . شکستم . حتی جنازه

ی غرورم هم موند روی دستم .اما این قصه دیگه ادامه ای نداره .
!دفترش رو می بوسم و می دارمش کنار

بعدش چی ؟ حالا که به حرف آمده بود با صدایی که انگار وام -
دار تمام غم های عالم بود از بعدش می پرسید . همراه با خنده
ی عصبی و اشک آلودی گفتم

بعدش حتما یه طوری می شه دیگه ! بالاخره ستون به ستون -
فرجه

می خوای تا آخر عمرت تنها بمونی ؟ -

!تنهایی بهتر از بودن با کسیه که دوستش نداری -

!از کجا می دونی تو که تنهایی نکشیدی -

حتما تجربه ی تو بیشتر از منه و تو از تنهایی چیزی می دونی -
که من نمی دونم .برای همین تو مهمونی شام تابنده شرکت می
کنی و به خودت فرصت تازه ای برای آشنایی و دوستی می دی
که از تنهایی دریبای ! برای من هم لابد فرصت های تازه ای کنار
گذاشته شده که فعلا ازشون بی خبرم هرچند الان به این چیزها
!فکر نمی کنم .اما دنیا که فقط محدود به شما دوتا برادر نیست

می دانم که جمله ی آخرم مثل دشنه ای زهرآلود صاف وسط
قلبش را شکافت. اما چاره ای نبود. هیچ گسستنی بدون
! شکستن نمی شد. طرز نگاهش یک روز عاقبت می کشت مرا
این حرف های مسخره رو از کجاست درمیاری؟ داری این بند رو -
از پات وا می کنی و در می ری. دنبال شریک جرم می گردی چرا
!

دنبال شریک جرم نیستیم. من نمی خوام یه عمر بدوام و نرسم -
! می فهمی؟ و تو می دونی نرسیدن یعنی چی! پس این جوری
نگاهم نکن. نگو که باز بشین فکرات رو بکن. تصمیم سنجیده
تربگیر! هیچ عقل سلیمی به ادامه ی زندگی من با کامران حکم
! نمی ده. این جفت تابه تا دیگه نمی تونن کنار هم قدم بردارن
و بعد درحالی که سرم را با شدت هرچه تمام تر تکان می دادم با
لحنی صریح و قاطعانه تر از قبل گفتم

فقط تا سالگرد پدرتون صبر می کنم. منتظر هیچ معجزه ای -
نیستم که شاید این مدت اتفاق بیفته. اینم فقط به حرمت نون و
! نمکی که با هم خوردیم

نگاه های عتاب آلودمان هنوز خیره به هم بود که صدای جیغ
آژیر ماشین پلیس راهنمایی رانندگی که این بار داشت از همین
نزدیکی ها می آمد حواسمان را پرت کرد. پلیس داشت با
بلندگو به مسافران توی راه مانده هشدار می داد که به خاطر
وضعیت بد جوی تا اطلاع ثانوی امکان گشایش راه فراهم نیست
و باید که خودمان را برای اسکان موقت آماده می کردیم !

نیروهای راه و ترابی در حال کمک رسانی به مردم گرفتار در
برف بودند. ترمه به داخل ماشین برگشته بود او اما هنوز روی
همان نقطه که انگار تباه ترین نقطه ی زندگی اش بود ایستاده و
انگار که میان زمین و هوا معلق مانده بود. در سرش افکار موهوم
مثل گرباد تندی می پیچید. نمی توانست فکرش را از نبرد با
خیالات آزاردهنده اش بازدارد. هرچند گفته بود دنیا که فقط

محدود به شما دوبرادر نمی شود! راست گفته بود اما کاش
رحمی کرده بود و نمی گفت! به حرمت قلبی که برایش می
تپید. حالا چطور می خواست با غم این جمله ی شوم و تکان
دهنده بسوزد و بسازد؟ یک عمر هم برای فراموشی تلخی بی
پایانش کم بود! مثل یک شعار سیاسی تند و ممنوع که شبانه
روی دیوارها می نویسند انگار که روی قلبش با حروفی درشت
حک شده بود و هر لحظه با هرنفس که می کشید جلوی
چشمانش رژه می رفت. برف روی پلک ها و ابروانش را پوشانده
بود و او نایی برای زدودنشان نداشت. انگار برای همیشه نیمی از
توانش را از دست داده بود. با نیمی دیگر هم فقط باید جان می
کند که این روزهای تیره و تاریک بگذرند و روزهای غم انگیزتری از
راه برسند. نگاهش به جنب و جوش آدم ها بود و فرارشان از
مهلکه برف و بهمن. با حالی مثل گم گشته ها چرخ می دور
خودش زد و در گیسو دار سرگشتگی هایش بود که ناگهان صدای
کامران را شنید

چکار کنیم دادا؟ ما هم با اینا بریم؟ می گن یه مسجد پایین -
تر هست که برای اسکان در نظر گرفتن

برگشت و نگاه پرسرزنشش را به پیشوازش فرستاد. دستش را
در مسیر طوفان گرفته بود

که صورتش کمتر در معرض تهاجم باد و برف باشد. با نشنیده
گرفتن حرف هایش به طعنه گفت —چه عجب تو پیدات شد!
معلوم هست کجا موندی؟

کامران رو به قیافه ی اخمو و بدخلق برادرش خنده ی موزیانه
ای کرد. چشمانش برق خاصی داشت. انگار که ذهن منحرف
کوروش را می خواند

جای بدی نبودم به مولا...زنه یه کم گیر و گردنی بود. ول نمی -
کرد.

یعنی هرکی گیر و گردنی باشه و ول نکنه باید وا بدی؟-

کامران توی دست های یخ زده اش ها کرد و با ته مانده ی همان
خنده های مرموزانه گفت —وا ندادم که ! داشتم براش این در و
اون در دنبال زنجیر چرخ می گشتم. یکی شون یه زنجیر چرخ
اضافه داشت و می فروخت . اما واسه پراید نبود. هرکاری کردم
نشد ببندم...پسش دادیم

و بعد به ماشین او اشاره کرد - ترمه توماشینه ؟

اصلا انگار به نگاه های بازخواست کننده اش اعتنایی نداشت و یا
برایش مهم نبود که برادرش راجع به او چه فکری می کند ؟. با
تویی پر گفت - پس کجا می خواستی باشه ؟

و راه افتاد سمت ماشین . کامران هم افتاده بود دنبالش - بهش
؟ ... نگفتی که

خودش هم می دانست زیر آبی رفته و الا چه دلیلی برای پنهان
کاری بود ؟ لب روی لب فشرد و فکر کرد " اگر خویشتن داری و
کظم غیظ شغل بود حتما بعد از کار درمعدن سخت ترین کار
". دنیا به حساب می آمد

. راستش رو گفتم -

. ای بابا ! الان حتما می خواد بهم غرغر کنه -

برگشت و از روی شانه نگاه رقت آمیزی به او و قیافه ی معترض
و دلخورش انداخت . خیلی جلوی خودش را گرفته بود که نگوید
- اون بی خیال تو و کاراته . پس هرغلطی دوست داشتی بکن

کامران منتظر شنیدن سرزنش های برادرش بود و برو بر داشت نگاهش می کرد. اما جز سکوتی دنباله دار چیزی عایش نشد. دست کوروش هنوز به در نرسیده بود که کامران پرسید - نگفتی چکار می کنیم دادا؟ می ریم مسجد؟

حالا چرا این قدر داشت کشته مرده ی اسکان در مسجد نشان می داد؟ مشکوک بود. خیلی هم مشکوک بود. اما نای سین جیم کردنش را نداشت. وقتی برای ترمه مهم نیست به من چه! نگاهی به ساعتش انداخت و بعد انگار که همان لحظه فکری به خاطرش رسیده باشد گفت - ماشین ما که برای رفتن تو جاده مشکلی نداره. بیست متر جلوتر از تونل بهمن جاده رو بسته. ما برمی گردیم عقب و از اون جاده فرعی پایین دست تونل رو دور می زنیم و می افتیم تو جاده! یه کم راهمون طولانی تر می شه ولی عوضش به این معطلی ها

#352

می ارزه .اگرم دیدیم از اون جاده فرعی هم نمی شه رفت برمی
گردیم تهران و شب می خوابیم صبح از جاده هراز می ریم شمال
.

کامران ابرویی بالا انداخت –تا اصلا حالا تو شرایط عادی از اون
جاده فرعیه رفتی که حالا می خوای تو این وضع و اوضاع بزنی
از اون جاده بری ؟

با صدای بم و بی حوصله ای جواب داد نه .تا حالا خودم که
نرفتم .ولی یک بار چندسال پیش وقتی ترافیک سنگین بود و
راه چندساعتی بند اومده بود یکی از راننده ها که راهو می
شناخت انداخت تو اون جاده خاکی و همه ی ترافیک رو دور
زدیم

نگاه کامران پر از ردپای ترس و تردید بود .شاید برای اولین بار
بود که حرف هایش چشم و گوش بسته ایمان نداشت .پلکی زد و
گفت -خطرناک نباشه !؟ اونم تو این برف و یخبندون؟
خیلی می ترسی می تونی دست زنت رو بگیری و با بقیه -
!مسافرا برگردین برین عقب

با اخم و تحکم این را گفت و بعد رفت و پشت رل نشست .ترمه
ظاهرا خواب بود .یا این که خودش را زده بود به خواب و شالش
را هم روی صورتش کشیده بود .پس چرا کامران داشت دست
دست می کرد و سوار نمی شد ؟ از آینه چیزی پیدا نبود و نمی
دیدش .می خواست دوباره پیاده شود و برود سراغش که در جلو
باز شد و کامران تندی خودش را بالا کشید .حوصله ی غرزدن

هم نداشت . که بگوید پس چرا این قدر لغتش دادی و داشتی
استخاره می کردی و از این حرف ها . در امتداد سکوتی سرد و
رخوت زده می خواست راه بیفتد که کامران گفت
صبر کن دادا . من و ترمه با مسافرای دیگه شب می ریم مسجد -
می مونیم . احتمالا تا ظهر فردا راه باز می شه و میایم شمال
کوروش جوری نگاهش می کرد انگار که به یک دیوانه . مردمک
چشمانش گشاد شده و فکش افتاده بود پایین ! با شوک و
ناباوری گفت - خل شدی ؟ شب بمونین تو جاده که چی بشه ؟
خب داریم باهم می ریم دیگه . راه باز بود که می ریم جلو . نبود
هم برمی گردیم می ریم تهرون ... نکنه گفتم از جاده فرعی می
؟ ! ریم . ترسیدی

کامران انگار مخش تاب برداشته بود . مشکوک و مرموز به نظر
می رسید و او درعجب بود از کی این همه پیچیده شده بود که
نمی توانست از کارش سردر بیاورد ! - نه نترسیدم . قضیه این
نیست .

و شروع کرد به صدا زدن ترمه .- ترمه جان بیداری ؟ پاشو
...کارت دارم

کلافه از این که شاهد بازی مسخره ای بود بدش نمی آمد به
خاطر این رفتارهای عجیب و غریب کامران مشتی حواله اش کند
.پسره ی شفت ! معلوم نیست داشت چه غلطی می کرد -پس
قضیه چیه ؟

ترمه تکانی خورد و با صدای ضعیفی نالید -چیه ؟
کامران در جواب کوروش گفت -اون بنده خدا احتیاج به کمک
.داره .ترسیده . من و ترمه می مونیم بهش کمک کنیم
ترمه شالش را از روی صورتش پس زد و با لحن بی حوصله ای
غرید -کی احتیاج به کمک داره ؟

کامران به طرفش برگشت و درحالی که سعی داشت با قیافه ای
مظلومانه ترمه را تحت تاثیر خود قرار بدهد گفت -همون
خانمی که کوروش بهت گفت داشتم بهش کمک می کردم
.ترسیده می گه نمی تونه رانندگی کنه . حالا بعد بهت می گم
.براش چه اتفاقی تو جاده افتاد و چی شد که ترسیده

قبل از این که ترمه از حالت گیج و منگ خودش خارج شود و بتواند حرف های او را برای خودش هضم کند کوروش با لحنی برآشفته گفت —خب ترسیده که ترسیده .به ما چه ؟ و از این که کامران باز هم نشنیده اش گرفته بودش داشت کفرش در می آمد.

ظاهرا در حال حاضر فقط به جواب ترمه فکر می کرد و موافقت او برایش مهم بود . چاقوی او دیگر پیشش برشی نداشت .پوزخند پرتمسخری لب های ترمه را پر کرد .در عمق نگاهش تاسف و ترحم سوسو می زد .انگار دلش می خواست دستمال بگیرد .دستش و به حال کامران زار زار بگیرد

#353

چی می گی ترمه جان؟-

هنوز با بی قراری منتظر جوابش بود . نگاه کوروش هم از آینه به او دوخته شده بود . " زود باش ترمه . عصبانی شو . جای هردو تاملان بر سرش فریاد بکش . تا دیگر سر و گوشش هوس جنبیدن نکند . حتی اگر برایت مهم نیست هم یه خودی نشان " ! بده . خواهشا

چرا از کس دیگه کمک نخواست ؟ چرا فقط تو داری براش دل - می سوزونی ؟

ترمه گفت و با همان لبخند تلخ و معنی دارش سرتکان داد. برای خودش متاسف بود یا کامران ؟ شاید هم برای هردو. کامران کمی رنجید و با رنگی پریده دست پیش را گرفت. حواسش بود چقدر زیادی داشت می رفت روی مخ ؟

الان این سوالا چیه داری از من می کنی ؟ من اگه ریگی تو -
کفشم بود که نمی اومدم راست و حسینی بگم می خوام به این
زنه کمک کنم. بعدشم تو هم با منی دیگه
نه من با تو نیستم -

ترمه عصبانی نبود اما این را با قاطعیت تمام گفت و با تعجب و شگفتی توام با ناراحتی کامران مواجه شد. صدایش داشت از اوج می افتاد و شکل زمزمه ای مبهم به خودش می گرفت

من حال موندن تو مسجد رو ندارم. خودت اگه می خوای می -
تونی تنهایی بری کمکش. بعد دوباره شالش را روی صورتش کشید. یعنی که حرف آخر را زده و حوصله جرو بحث بیشتر
راهم ندارد فقط کوروش می دانست که جمله ی دومش چقدر واقعی بود و برایش رفتن و یا ماندن کامران هیچ اهمیتی نداشت.

کامران که بی تفاوتی اش را نمی فهمید . می توانست با خوش خیالی آن را به حساب حسادت زنانه اش بگذارد انگار که داشت برایش خط و نشان می کشید و می گفت " اگر جرات داری برو ... " شاید برای همین هم دیگر اعتراضی نکرد . گوش هایش سرخ شده بود و باز شانه هایش دچار تیک عصبی شد . اما ظاهرا کوتاه آمده بود - باشه . هرچی تو بگی . من که بدون تو نمی رم ... اصلا ... گور پدرش کرده . والله . می خواستم ثواب کنم . که بی خیال و بعد رو به کوروش که نگاهش روی نقطه ای در روبه رو مات مانده بود گفت - پس صبر کن برم بهش بگم به امید ما نباشه و بره از کس دیگه کمک بگیره ... دستش رفت روی دستگیره ی در !- میام الان

پیاده شد و همزمان یقه ی اورکتش را بالا کشید . کوروش وقتی داشت با چشمانش او را که با احتیاط روی برف های یخ زده قدم برمی داشت تعقیب می کرد خطاب به ترمه گفت

کامران کی بهت حق طلاق داده ؟ وقتی افتاد زندان ؟ خودش - هم نمی دانست سوال به این مهمی چطور وسط شلوغی های

ذهن آشفته اش گم شده و حالا تازه یادش آمده بود که
درموردش کنجکاوانه پرس و جو کند. جواب ترمه با مکث و
تاخیر آمد. انگار زورش می رسید بهش جواب پس بدهد. برای
همین هم کوتاه گفت
نه. چند ماه قبل از اون -

هنوز شال را از روی صورتش برنداشته بود. اهمیتی به بی
علاقگی او به ادامه ی این گفتگو نداد و دوباره پرسید - چی شد
که کارتون به اون جا کشید ؟ کامران چطور حاضر شد قبول کنه
؟

واقعا برایش جای سوال بود ! حتما باید دلیل محکمی برای
همچین حماقتی باشد والا دیوانگی محض بود. ترمه با همان
صدای بی روح و کسلش مجبور به توضیح شد
سر مشروب خوردن و مست کردنش بود. تهدیدش کردم می رم -
طلاق می گیرم. اونم قسم خورد که دیگه مشروب نخوره. گفتم
ازت تضمین می خوام. و باید بهم حق طلاق بدی تا باورم بشه که
سرقولت می مونی. اولش قبول نکرد. بعد که دید من روی طلاق

مصرم مجور شد کوتاه بیاد و قبول کنه .منم قول دادم که فقط وقتی از حق طلاقم استفاده کنم که اون بزنه زیر قولش و باز مشروب بخوره و اذیتم کنه .بعدش دیگه واقعا از ترسش لب به مشروب نزد تا این که افتاد زندان .فکر کردم اگه بخوام از حق طلاقم استفاده کنم نامردی باشه .درموردش به کسی چیزی نگفتم.

کوروش دلش می خواست دست دراز کند و شال را از روی صورتش بردارد .هرچند که او گفته بود هیچ راهی آن دو را به هم نمی رساند اما هنوز هم دلش بی تاب تماشایش بود

پس چرا تا حالا از این حق طلاق استفاده نکردی ؟ اون موقع - که کامران اومد مرخصی و زد زیر قولش ... (و از یادآوری آن روز و آن لحظه که ترمه را با سر و صورتی کبود و زخمی پیش روی خودش دید فکش منقبض شد و گونه هایش گرخید) چرا حاضر شدی دوباره ببخشیش .درحالی که می تونستی خیلی راحت با ...بهونه ای که داد دستت بری از ازش طلاق بگیری

ترمه شال را از روی صورتش کنار کشید و با تغییر گفت -تو الان
دنبال چی هستی ؟ ناراحتی که چرا طلاق نگرفتم یا چرا کامران
اصلا بهم حق طلاق داده ؟

خوب شد شالش را برداشت والا همین حالا مجبور می شد
خودش به زور این کار را بکند

من ناراحت چیزی نیستم. فقط برام جای سواله . واقعا هم -
همین طور بود .اما ترمه باور نمی کرد و همچنان در مقابلش
جبهه گرفته بود

من موظف نیستم به سوالات جواب بدم .بقیه اش به خودم -
مربوطه

حالا که لج می کنی من هم مجبور نیستم با تو مدارا کنم .لابد
دلت برای شنیدن زخم زبان های من تنگ شده ! دختره ی
!سرتق

آره خب .به خودت مربوطه ولی ...من می تونم حدس بزنم چرا -
از اون حق طلاق حتی به وقتش هم استفاده نکردی ! چون
هنوز درگیر درس و دانشگاه بودی ! الانم که گفتی تا سالگرد
بابام می خوای صبر کنی به خاطر ملاحظه و نون و نمک و این
حرف ها نیست . تو منتظری تا اون موقع درست تموم بشه و

خیالت که راحت شد بعد بری دنبال زندگیت و فرصت های
جدیدی که می گی درانتظارته

ترمه از این پاتک حسابی جا خورده بود. برای لحظاتی مات
مانده بود که چه بگوید. حتی به نظر می رسید بغض کرده -.
هیچم این طور نیست ! این طرز فکر توئه. ناشی از بدبینیت به
من ... تو همیشه می تونی منو با دلایل واهی خودت محکوم کنی
.

کم کم داشت زبان او هم تیز و برنده می شد. - مثل این که
خیلی ناراحت شدی از این که گفتم دنیا فقط محدود به شما دوتا
برادر نیست ؟

با تاسفی جانکاه از آینه نگاهش کرد و گفت
.همیشه از حقیقت استقبال می کنم. حتی اگه به نفعم نباشه -
پس بهتره اینم قبول کنی وقتی کاری از دستت برنمیاد تسلیم -
محض باشی. تا این که طلبکار

مثلا چه کاری باید از دستم بریاد ؟ بگم آفرین هرچه زودتر -
طلاق بگیر چون می خوام دستت رو بگیرم و باهات فرار کنم ؟

ترمه همراه با کج خندی زهرناک سر تکان داد. کاش شال هنوز روی صورتش بود و این حالت پرتاسف را توی تک تک اجزای چهره اش نمی دید و نمی سوخت

!فرار کردن هم جسارت می خواد. که تو نداری -

انگار همه ی زورش را زده بود که باز او را درهم بشکند و موفق هم شده بود. پوفی کرد و دستی با پریشانی روی صورتش کشید .

آره من جسارتش رو ندارم. با این که می دونم فقط یک بار -
حق زندگی به من داده شده ترجیح می دم مثل احمق ها یک عمر بار حسرتم رو به دوش بکشم اما برای دلم زندگی نکنم
ترمه با گردنی کج افتاده نگاهش کرد. انگار که او را می دید و نمی دید و چه مایوسانه به حرف آمد و گفت - کاش از اول می دونستم که تو یه عاشق ترسویی! یه عاشق ترسوی مصلحت طلب! وقتی جسارتش رو نداشتی نباید منو هیچ وقت از خواب ناز غفلت بیدار می کردی! باید می داشتی تو همون عالم بی خبری ام بمونم و تمام عمرم به این فکر کنم که تو دشمن منی و

من از تو متنفرم. نه این که با ایماء و اشاره منو متوجه چیزی
کنی که خودت جرات ابرازش رو نداشتی ! وقتی از خواب بیدار
شدم و فهمیدم دنیای قشنگ تری می تونه در انتظارم باشه
دیگه نمی تونم به همون کابوسی برگردم که تو منو ازش پروندی
.تو باعثش بودی کوروش .(صدایش مثل گریه‌ی ناودان غم‌انگیز
بود!) اگه من درحق کامران ظلمی کرده باشم تو دوبرابرش رو
درحق هرسه تامون کردی ! اگه درگذشته به خاطر برادریتون پا
پس گذاشتی نباید دیگه هیچوقت به سمت من می اومدی که
یواشکی در و دیوار دنیای منو رنگ کنی و یه طرح نو به زندگیم
بزنی و بعد که خیالت از توی دام افتادن من راحت شد بگی بیا از
خدا بترسیم و از هم بگذریم ! حق نداشتی این کار رو بکنی !
حق نداشتی کوروش ! برای یک بار هم شده انگشت اتهامت رو
از روی من بردار و به کارای خودت فکر کن

قلب کوروش داشت از جایش کنده می شد ! دیگه تحمل
شنیدنش را نداشت .بدبختی این بود که می دانست حرف های
ترمه چیزی جز حقیقتی تکان دهنده نیست ، اما برخلاف
ادعایش نمی توانست از آن استقبال کند .دلش می خواست

فریاد می کشید و می گفت " تمامش کن لعنتی ! به قدر کافی
سوزاندی ام ! لااقل خاکسترم را برباد نده

دستش را می گرفت و از ماشین پیاده اش می کرد و بعد مثل .
دیوانه ها به دل برف و جاده می زد و خودش را از کوه و کمر
پرت می کرد پایین . که با خودش این همه درد و حسرت را به
گور ببرد . بعد از این فایده ی زنده ماندنش چه بود وقتی کسی
که بیشتر از همه دوست داشت او را متهم به ترسو بودن می کرد
و تمام تقصیرها را مثل حلقه ی داری انداخته بود گردنش . حالا
که یک شبه از یک عاشق بیدل تبدیل به یک عاشق بزدل شده
بود این دم و بازدم فقط مایه ی شرم و خجالتش بود . ترمه انگار
که می دانست با

حرف های ویرانگرش او را درخودش آوار کرده . حالا می
توانست دوباره شالش را روی صورتش بکشد و خود را به خواب
بزند و بی خیال خرابی هایش باشد

کامران که از یک خداحافظی طولانی برگشته بود بی خبر از
جومتشنج و خاموشی که توی ماشین حکم فرما بود ، دست
هایش را جلوی دریچه ی بخاری گرفت و گفت —حالا از هر
!مسیری که دوست داری می تونی بری دادا

مسیر جهنم تنها مسیر دلخواهش بود اگر این دومسافر لعنتی
آویزانش نبودند !

آن شب هرجوری که بود از جاده ی فرعی که کوروش می
شناخت و از میان انبوهی از برف به سختی گذشتیم. تونل را دور
زدیم و به سلامتی توانستیم خودمان را به جاده ی اصلی
برسانیم. هوای شمال هم به شدت سرد و طوفانی بود. کسی
چون انتظار آمدنمان را نمی کشید نصف شب بی خبر رسیدیم
. کمند خواب بود و خاله مه لقا داشت کنار بخاری بافتنی می
بافت. از دیدنمان خوشحال شد. من او را با پسرهایش تنها
گذاشتم و با کسب اجازه رفتم توی یکی از اتاق ها خوابیدم. تازه
داشت چشمانم گرم می شد که کامران وارد اتاق شد و کمی بعد
یواشکی زیر پتویم خزید. بدون این که جدی اش بگیرم می
خواستم خودم را بزنم به خواب که دیدم دست هایش به کار
افتادن. صدای نفس هایش که رفته رفته داشت ریتم تندتری
می گرفت در سکوت اتاق می پیچید. خواب از سرم پرید. حس
کردم برای خودش نقشه هایی دارد. نقشه هایی که با میل و
رغبت من جور در نمی آمد. با آرنجم توی پهلویش کوبیدم و
غریدم
چکار داری می کنی؟ -

وقتی داشت پاهایم را به زور توی پاهای خودش می کشید با
صدای وسوسه آلودی گفت

!هوا سرده گفتم گرم بشیم -

با احساس اشمئزاز و بیزاری سعی کردم تنم را از تن عریانش
جدا کنم

اگه سرده چرا لباسهات رو کندی ؟ اصلا پاشو برو جات رو -
!بنداز کنار بخاری

بی اعتنا به پیشنهادات من دست هایش داشت پیشروی
بیشتری می کرد و من هم برای پس زدنش متقابلا داشتم به
تقلای بیشتری می افتادم. هر دو داشتیم به نفس نفس می
افتادیم

.می خوام تو منو گرم کنی -

و سرش را توی گردنم فرو کرد و با بوسه های تند و محکمی
غافلگیرم کرد. از ترس این که مبادا جای بوسه هایش روی
پوستم باقی بماند سرش را با فشار به عقب راندم و با سرزنش
گفتم

تو واقعا خسته نیستی ؟ چطور می تونی الان به چیز دیگه ای -
به جز خواب فکر کنی ؟

کم نمی آورد و از رو هم نمی رفت .-می خوام خستگیمو با تو در
کنم.

ولم کن کامران .والا ممکنه جیغ بکشم مایه آبروریزی بشه -

بدون این که تهدیدم را جدی بگیرد یک دستش را محض
احتیاط جلوی دهانم گذاشت و داشت سعی می کرد لباس هایم
را از تنم جدا دریاورد که من طی یک زور آزمایی نفسگیر
جستی زدم و به موقع توانستم خودم را از میان دست های
عنکبوتی اش نجات بدهم .توی بستر نیم خیز شد و کمی خودش
را به سمت من که در حال عقب نشینی از او بودم کشید انگار که
می خواست به طرف هجوم بیاورد اما می ترسید جیغ من باعث
دردسرش شود

کجا می خوای بری ؟-

در حال مرتب کردن موها و یقه ی لباسم بودم -وحشی ! وقتی
نمی خوام چطور می تونی بهم دست بزنی ؟

یعنی واقعا متوجه سردی و بی میلی من نبود ؟ یا احمقانه
خودش را به تجاهل می زد ؟

ز نمی ! انگار همین برایش کافی بود و جای هیچ گونه چون و -
چرایی برایش باقی نمی گذاشت

کاش نبودم ! نه فقط با عصبانیت که با تمام حسرتم گفتم -
جوری که دریغ و درد از واج به واج حرفهایم شره کند . آن قدر
که او هم حسشان کرد

پس دوست داشتی زن کی باشی ؟ هوم ؟ -

با تغیر گفت و سینه خیز خودش را به من رساند . خشم و بیزاری
خیلی زود جای شعله های سرکش هوس را در وجودش گرفته
بود و داشت از چشمانش صاعقه می زد

با صدای بغض زده ای گفتم -هیشکی

خدا را شکر که دل آدم زبان ندارد والا آن لحظه که داشت کنج
سینه از درد به خودش می پیچید به حرف می آمد و هر آن چه
را که نباید می گفت . قبل از این که دوباره دست هایش به من
برسد در اتاق را باز کردم و سرآسیمه زدم بیرون و در را با تق

محکمی به روی صدای غضب آلودش بستم - ترمه! برگرد! مگه
با تو نیستم؟

کوروش هنوز توی هال پیش مادرش نشسته بود و داشت شانه
هایش را ماساژ می داد که من با قیافه ای هول و پریشان یکهو
پیش چشمانشان ظاهر شدم. نمی دانم از قیافه ی نزار من چقدر
معلوم بود که گریزان از بستر شوهر دنبال جای امنی برای خودم
می گردم. دردناک تر از حال آشوب و غریبانه ای که داشتم نگاه
های رقت انگیز کوروش به من بود که داشت لهم می کرد. خاله
پرسید - چی شده ترمه جان؟

توی نگاهش دلواپسی غلیظی سایه انداخته بود. درحالی که
امیدوار بودم با ظاهر چندان شرم آوری درمقابلشان قرار نگرفته
باشم شالم را با وسواس بیشتری دور گردنم کشیدم و گفتم
می شه امشب پیش شما بخوابم خاله؟ نمی دانم تا چه حد -
موفق شده بودم لحنم عادی و

#356

معمولی به نظر برسد. اما از نگاه های مشکوک خاله و از آن بدتر
تاسف و ترحمی که از چشمان کوروش می بارید معلوم بود که
اصلا موفق نبودم. می دانم که رنگ پریده ...می دانم که
دستپاچه ..می دانم که تاجه حد غمگین و درمانده به نظر می
آمد و نمی شد آن را از چشمان مراقبشان پنهان کنم ! خاله

کمی سردرگم ماند و گیج و ویج نگاهم کرد .بعد تکانی به
خودش داد و درحالی که هنوز مردد به نظر می رسید اما با
مهربانی گفت

!آره خاله ...چرا نمی شه ...بیا اینجا پهلوی خودم بخواب -

و بعد برگشت و نگاه معنی داری به کوروش انداخت -کوروش
!جان تو دیگه برو بخواب مادر! خسته ای

کوروش چیزی نگفت .نگاه ساکت و سردش را از من دزدید .بعد
موهای مادرش را بوسید و از جا بلند شد .می خواست برود که
خاله گفت

فقط قربون دستت مادر ...یه دست لحاف تشک بیار بده به -
ترمه

کوروش چشم آرامی گفت و به سمت یکی از اتاق ها رفت .خاله
وقتی داشت شعله ی بخاری را تا آخرین حدش می کشید بالا
گفت

دو روزه هوا بدجوری سرد شده .همه می گن برف سنگینی تو -
راهه ! ولی هنوز که خدا رو شکر خبری نیست ! (پاهایش را دراز

کرد) من که حوصله ی برف رو ندارم .سرماش انگار می شینه رو
دل من ! وقتی داشت پتو را دور خودش می کشید به رویم
لبخند زد —چرا واستادی ؟ بیا بشین پهلوی بخاری تا گرم بشی ! و
چارقد مشکی اش را از سر برداشت .نیمی از گیس هایش را برف
پیری زده بود

رفتم و کنار بخاری ایستادم .باران داشت با شدت بیشتری می
بارید .خاله کمی از درد کمرش نالید .گفتم —می خواین براتون
حوله داغ کنم بذارم روی کمرتون ؟

با تکان دستش گفت —نه دستت درد نکنه .همین حالا کوروش
برام کیسه آب گرم گذاشت فایده نداره

!با دلسوزی نگاهش کردم —باید برین پیش یه دکتر خوب
و حواسم رفت پیش کوروش که داشت رخت خواب مرا می آورد
یک نگاه بلامتکلیف به من انداخت و پرسید —کجا بندازم ؟
بذار همون جا ...خودم جامو می اندازم -

و به طرفش رفتم .رخت خواب هنوز مانده بود روی دستش
همین که در یک قدمی اش ایستادم قلبم با فشار به قفسه ی

سینه ام چسبید. نمی دانم چرا آن لحظه هیبتش ترسناک به
نظر می رسید! جذبه اش نفسگیر بود. انگار حواسش نبود
در حضور مادرش هستیم. لحنش رنگ خشم و قهر چشمانش را
داشت

می شه خواهش کنم تا سالگرد بابام صبر نکنی؟-

به نظر خواهش کرده بود اما لحنش بوی تحکم و تغیر می داد.
نگاه بهت آلود مرا که خیره به خودش دید رخت خواب را با
حالتی غیظ آلود بر زمین انداخت و زیر لب غرید
!تمومش کن -

خاله که انگار حواسش به ما بود کنجکاوانه پرسید -چی شده
کوروش جان؟ از چی عصبانی هستی؟

هنوز صورتش برافروخته بود و چشمانش بوی خون می داد که
مجبور شد التهاب را برای لحظه ای از وجود خودش دور کند و
در جواب مادرش با ملایمت بگوید -چیزی نشده! می رم بخوابم
.

و در امتداد نگاه سنگین و شماتت باری از مقابلم گذشت. با قلبی مچاله جایم را کنار بستر خاله انداختم و درحالی که فکرم مانده بود پیش کوروش سرم را روی بالش گذاشتم. ببین کارمان به کجا رسیده بود که او داشت به من خواهش می کرد اگر خواهان طلاق هستم معطل نکنم. خاله داشت با صدای غم گرفته از خاطرات حاج کاظم برایم می گفت. نمی دانم شاید هم داشت برای خودش بازگویی می کرد. چون اهمیتی به این که گوشم با او هست یا نیست نمی داد. انگار این خاطره بازی ها عادت شبانه اش بود و فرقی نمی کرد کسی پیشش باشد یا نباشد. من گاهی دلم برای او و تنهایی و دلتنگی هایش می سوخت. گاهی برای کوروش که با آن بی چارگی گفته بود تمامش کن! و برای خودم که مانده بودم چه کنم؟ شاید کمی غیرعادی بود این که حتی برای کامران هم متاسف بودم! زمانه داشت با ما چکار می کرد؟ چه رسی داشت از تک تکمان می کند و این بازی ترسناک و جانکاه تا کجا می خواست ادامه پیدا کند؟ کاش می دانستم! نمی دانم من یا خاله کدام یک از ما زودتر خوابیدیم.

صبح با شنیدن صدای کامران از خواب بیدار شدم. داشت با
پایش به بالش می زد

پاشو ترمه ! می خوایم صبحونه بخوریم -

صدایش عاری از مهر و عطوفت همیشه بود. حتی همین
حرکتش که با پا می زد به بالش و از چشم خاله و احتمالا
کوروش هم دور نمانده بود مثل سرباز ارشدی که می خواست با
تحکم و خشونت سربازهای دیگر را از خواب نازشان بیدار کند.
همیشه زنت رو این جوری از خواب بیدار می کنی کامران؟ -
کامران در جواب مادرش با لحن بی تفاوتی گفت - پس چه جوری
بیدارش کنم؟

#357

خاله با تذکری ملایمت آمیز گفت - با ناز و نوازش بیدارش کن

کامران اما گوشش به این حرف ها بدهکار نبود انگار .حالت
پرتمسخری به لب هایش داد و

با همان اوقات تلخی گفت -زنی که شب از بستر خودش فرار می
کنه و ترجیح می ده بغل مادرشوهرش بخوابه حقشه با اردنگی از
!خواب پاشه نه ناز و نوازش

و اهمیتی به چشم غره های من هم نداد .تازگی ها اصرار زیادی
داشت که از اوضاع و احوال سردی که بر روابط زناشوییمن

حاکم بود جار بکشد و پیش بقیه علنی کند. خاله بعد از این که با سرزنش به او توپید و گفت — خجالت بکش! رو به من با لحن ملاطفت آمیزی گفت — پاشو ترمه جان! پاشو صبحونه بخوریم در جایم نیم خیز شدم و درحالی که حالا من خودم را نسبت به نگاه های خصمانه ی کامران که پیش رویم بود بی اعتنا نشان می دادم شالم را روی سرم مرتب کردم. خاله بساط چای را سمت دیگر بخاری انداخته بود. کمند و کوروش در سکوت مشغول خوردن صبحانه شان بودم. سلام کردم و کسی به جز خاله جوابم را نداد. از دهان کمند هم سلامی درنیامد. حتی وقتی خاله با اخم و تخم نگاهش کرد هم به روی خودش نیاورد. کامران بعد از بیدار کردن من رفت و کنار خواهرش نشست. دلخور از جو سنگینی که انتظارم را می کشید رفتم که سر و صورتم را بشویم. پشت سرم صدای خاله را شنیدم که داشت با کمند دعوا می کرد

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

تو چرا اینقدر بدعنقی کمند؟ بی خود و بی جهت با زن -
داداشت سرسنگینی و به کسی هم نمی گی چرا؟ یه سلام خالی
که می تونستی بهش بکنی ...نمی تونستی؟

نمی دانم کمند در جوابش چی گفت در توالی را پشت سرم
بستم و فکر کردم " بهتره بعد از صبحونه برم خونه بابام .اینجا
" !دیگه جای من نیست

مامان و تارا به نوبت داشتند از پریسا و کار و بار پررونق
آرایشگاه تازه تاسیسیش می گفتند و درعجب بودند که چطور
توانسته به همین زودی بیفتد سر زبان ها و این همه مشتری
جمع کند.

بهترین جای نوشهر رو اجاره چندساله کرده .می گن سالنش از -
تمام سالن های آرایشی دیگه بزرگ تر و شیک تره
همین اول کاری هفته ای هفت هشت تا عروس داره . به زودی -
باید از دوسه ماه قبل ازش نوبت بگیرن

بابا وقتی داشت روی کدوی پخته اش قدری شکر می پاشید
گفت -این برو بیاش رو مدیون کوروشه .اگه اون معرفش نمی

شد و نمی تونست دوره اش رو تو تهرون بگذرونه و مدرکش رو
!بگیره عمرا اگه کسی می رفت پیشش

و بعد از من پرسید - تو هم شکر می خوی ؟ به بابا گفتم نه " و
رو به تارا گفتم

.بخور تا بعد بریم اشکالات انگلیسیت رو برطرف کنم -

تارا سرتکان داد که یعنی باشه .مونا گفت -آجی به منم
انگلیسی یاد می دی ؟

مامان دستمال داد دستش که دوردهانش را که نارنجی شده بود
پاک کند .با خوشرویی به رویش لبخند پاشیدم و گفتم -آره
.چرا که نه .اگه بهم گفته بودی برات از تهرون چند تا کتاب خوب
.هم می خریدم می آوردم که بهتر بتونی یاد بگیری

مانی داشت شکرپاش را روی کدویش خالی می کرد که بابا زد
پس کله اش -چه خبره پسر؟ چای شیرین که نیست ! و بعد
وقتی داشت جای ضربه ی بابا را پشت سرش می مالید گفت -
.منم می خوام یاد بگیرم آجی

مونا که از تقلید او خوشش نیامده بود پشت چشمی برایش نازک کرد-حسود! حسود! مانی حسود! بابا یک جوری کلافه گفت -
" خفه شین توله سگا! " به انگلیسی چی می شه ترمه ؟ که باعث خنده ی همه شد. مونا و مانی داشتند به خود می پیچیدند .

صدای زنگ خانه آمد. مامان که دید کسی از جایش تکان نخورد غرغرکنان بلند شد که برود در را باز کند. کمی بعد برگشت و گفت

کامران اومده دنبال ترمه ! و نگاه پرسانی به من انداخت-
مگه نگفتی تاشب می مونی ؟ من که بیشتر از همه انتظار -
آمدن کامران را نمی کشیدم با تعجب و سردرگمی شانه زدم بالا .

خب آره. قرار نبود حالا بیاد دنبالم ! و بعد دور دهانم را پاک -
کردم و با بی میلی از جا بلند شدم. مامان یک نگاه ناموافق به بابا کرد و با لحن خرده گیرانه ای گفت -پاشو برو یه خوش و
!بشی باهاش بکن. یه تعارفی بزن بیاد تو. ناسلامتی دامادته

بابا ناخشنود از تذکر مامان ، شکلی درآورد و با سگرمه های
درهم کشیده از توی دیگ باز یک تکه کدو جدا کرد و برای
خودش گذاشت و انگار نه انگار که دامادش توی حیاط زیر باران
ایستاده و شاید که منتظر بفرمای خشک و خالی پدرزنش باشد
!

کامران شاید هنوز نمی دانست که از خیلی وقت پیش از چشم
بابا افتاده !

چترم را از روی ایوان برداشتم و بعد از خداحافظی با همه از پله
ها رفتم پایین. کامران کنار هورتانسیا ایستاده بود. باد و باران
به شدت گل های آبی و صورتی اش را تکان می داد. نگاه کامران

کور و مات بود. انگار هورتانسیا را نمی دید. و همین طور مرا که
نفهمد کی رفتم پیشش. پرسیدم چی شده؟

بدون این که نگاهم کند گفت -هیچی

اما من از صدای سرد و زمختش فهمیدم حتما باید یک چیزی
شده باشد والا چه لزومی داشت زیر این باران به خودش زحمت
قدم رنجه کردن را بدهد. درحالی که قرار بود بعد از شام بیاید
سراغم. با هم از در رفتیم بیرون. شلپ شلپ در کنار هم قدم
برمی داشتیم و مواظب بودیم پایمان توی گودال های کوچک
.آبی که تند تند سر راهمان سبز می شد فرو نرود
ننجون اومده؟-

قرار بود کوروش برود دنبالش و او را به خانه بیاورد. اما جواب
کامران منفی بود

نه. کس و کاراش از ییلاق اومده بودن خونه شون. نشد بیاد ... -
و کمی دسته ی چتر را به عقب برد و نگاهی به من انداخت
بابات خونه بود؟-

امیدوار بودم این سوال را از من نپرسد اما پرسید —تو حموم بود
! پوزخند زنان سرتکان داد. انگار مثل روز برایش روشن بود که
دارم دروغ می گویم . برای این که حواسش را از این موضوع
پرت کرده باشم گفتم —حالا چی شد الان اومدی سراغ من ؟
. چون می خوام باهات حرف بزنم -

کنجکاوانه پرسیدم —در چه مورد ؟
!راجع به دیشب -

تا گفتم دیشب ترش کردم و با اعتراض گفتم —وای کامران . تو رو
. خدا نه . اصلا اگه این طوره من برمی گردم می رم خونه بابام
!تو غلط می کنی -

با لحن تندی این را گفتم و به بازویم چسبید . نگاهش آشفشانی
از خشم بود . می ترسیدم از این که کسی رد شود و ما را توی آن
حال ببیند و بعد بروند پشت سرمان صفحه بچینند که زن و
شوهر توی راه دعوایشان شده و چنین و چنان ! درحالی که
سعی داشتم بازویم را از چنگش بکشم بیرون با لحن آرام و صلح
طلبانه ای گفتم

زشته .یکی می بینه کامران .دستمو ول کن ! و با احتیاط -
نگاهی به دور و برم انداختم .خدا را شکر توی آن باران پرنده پر
نمی زد . دستم را رها کرد و کمی تحکم از خودش به خرج داد -
.پس فس فس نکن . بریم که زودتر برسیم

و آهنگ قدم هایش را تندتر کرد .من هم به تبعیت از او با شتاب
بیشتری به راه افتادم .به خانه که رسیدیم کمند با دیدنم رفت
توی اتاقش .خاله توی آشپزخانه بود و داشت مزه ی لوبیاپته
(خوراک لوبیا) را می چشید . ازم خواست ببینم نمک و فلفلش
اندازه است یا نه ؟ با غصه گفت -دیگه هیچی به دهن من مزه
نمی ده . چشیدم و گفتم -همه چی اندازه است خاله . کامران
سراغ کوروش را از او گرفت و جواب شنید که " رفته حمام."
می خواست برایمان چای بریزد که کامران با گفتن -نمی خواد
.من و ترمه می ریم تو اتاق

معافش کرد . و با نگاه معنی داری به من خودش جلو جلو راه
افتاد.

خاله نگاه حیران و مشکوکی به هردو تاملان انداخت و گفت —خیر
باشه . و بعد ملاقه ی توی دستش را دوباره توی دیزی فرو کرد .
من که مطمئن نبودم اما به ناچار دنبال کامران راهی اتاق شدم .
در حالی که نمی دانستم چه چیزی در انتظار من است

کامران پشت پنجره ایستاده بود و به محض ورود من پرده را
کشید . رویش را به طرف من کرد و ناگهان گفت —من بهت
مشکوکم . و چنان بی مقدمه این را گفت که من اولش فکر کردم
نباید به گوش های خودم اعتماد کنم و حتما دچار خطای
شنوایی شده ام ! اما نگاه متهم کننده اش که روی من زوم شده
بود داشت صحت و سقم شنیده هایم را تایید می کرد . ظاهرا از
قبل برای غافلگیری من تمرین کرده بود و عمدا می خواست با
وارد کردن ضربه ی ناگهانی دچار شوکم کند آن قدر که قدرت
هرگونه واکنش معقولی را از من بگیرد . همان طور که با
خونسردی به قیافه ی شوکه و مبهوتم زل زده بود دست ها را به
سینه زد و گفت —شنیدی چی گفتم ؟

خودش که می دید چه حالی ام و از تاثیر جمله ی عجیب اوست که این طور به یک مجسمه ی یخی تبدیل شده ام همین که که می پرسید بیشتر مایه ی تاسف و عصبانیت من بود . کمی طول کشید تا بتوانم دوباره خودم را پیدا کنم .همراه با تک خنده ای عصبی ناباورانه گفتم —دیوونه شدی .نه ؟ با چهره ای کبود شده از خشم برو بر نگاهم کرد و لب برچید .انگار که داشت برای نتاختن بیشتر به من از خودش مقاومت به خرج می داد

پس دلیل این رفتارات چیه ؟ شب از بغلم فرار می کنی ! می -

!گی کاش زنت نبودم ! تازه چیزای دیگه ای هم هست

مثلا چه چیزهایی ؟ دست ها را به سینه زدم و صاف زل زدم -

توی چشمانش . از ژست حق به جانبانه اش خوشم نمی آمد

.همین که فکر می کرد مثل شرلوک هولمز تمام سرنخ ها توی دستش است و من جز پذیرفتن اتهام چاره ی دیگری ندارم

#359

این که یه بار قبلا بچه سقط کردی و من ازش خبر ندارم هیچ ! -
مادرت هم ازش بی خبره

حالت پرتمسخری به لب هایم دادم و گفتم - پس واسه همین از
من پرس و جوی بیشتری در موردش نکردی که یه وقت توجیه
نشی . چون لابد مریضی و دوست داری پیش خودت فکر کنی که
؟!چه مدرک خوبی علیه من داری مگه نه

نه .چیزی نپرسیدم چون دلم نمی خواست دروغ هات رو -
بشنوم

مدارکش همه هست ...می تونم آدرس دکتری رو که رفتم -
پیشش بهت بدم .البته اگه تمایل داشته باشی بیشتر بدونی تا
!دیگه از خودت مهمل نبافی

مدارک ها می تونن ساختگی باشن ! فقط کافیه سرکیسه رو -
!شل کنی ! به قدر کافی وقت این کار رو داشتی

عاصی شده از حرف های بچه گانه و تهمت های ناروایش سری
تکاندنم و گفتم -خیلی احمقی ! من پولم کجا بود آخه که بتونم
سندسازی کنم ؟

دوباره قیافه ی دانای کل را به خودش گرفت و گفت -تو شاید
پول نداشتی ! ممکنه کسی برات این کار رو کرده باشه

داشت واقعا با حرف هایش دیوانه ام می کرد .کم مانده بود از
دستش سرم را بکوبم به دیوار -تو داری رسماً تهمت می زنی !
اگه از خودت خجالت نمی کشی من شرمم می شه به خزعبلات
.گوش بدم .رفتیم تهران با هم حرف می زنیم

جمله ی آخر را با لحنی تهدیدگونه گفتم .یعنی که من هم حرف های زیادی برای گفتن دارم که باید بشنوی و انگار که با او اتمام حجت کرده باشم خواستم در را باز کنم و از اتاق بروم بیرون که خودش را میان من و در انداخت و مانع از ادامه ی حرکت من شد و حتی با نهیب من هم عقب نکشید

برو کنار ! حوصله ی بحث و کشمکش با تو رو ندارم .اونم اینجا - !

دلم می خواست آن نیشخند کذایی زهرناک را از روی لب هایش پاک می کردم

!تو اصلا حوصله ی خودمم نداری -

نه فقط با غیظی در آمده که در کمال راستی و صداقت گفتم -
آره درست می گی ! حوصله ات رو ندارم ...می خوای بدونی چرا ؟

دندان به هم سایید و گفت -خفه شو .اگه زیر سرت بلند شده !بگو تا گوش تا گوش ببرمش دیگه برام بلبل زبونی نکنی

اما من اهمیتی به خط و نشان هایش ندادم . مجبور بود حرف های مرا هم بشنود . حالا که مرا توی این مهلکه گیر انداخته بود - نمی خواهی حرفامو بشنوی چون می دونی چی می خوام بگم . چون می دونی دوستت ندارم . از اولشم دوستت نداشتم و تو هم اینو می دونستی . می دونی اشتباه کردم که بدون علاقه زنت ... شدم و حalam پشیمونم و می خوام

باقی حرف ها با دو سیلی پی در پی و محکمی که توی گوشم زد با خون از دهانم فوراً شد . سیلی دوم آن قدر محکم بود که باعث برهم خوردن تعادلم شد . با افتادنم انگار که تمام دنیا با من خورد زمین و با من و قلبم تکه تکه شد . با غروری لهیده و زخمی دستم را روی پوست گر گرفته ی صورتم کشیدم و با حب ! و بغض نگاهش کردم - الهی دستت بشکنه ! ایشالله بمیری

انگار سیلی هایی که زده بود دلش را خنک نکرد . به طرفم هجوم آورد و باگفتن - پس گفتی دوستم نداری و اشتباه کردی که زن من شدی ! راه فرار را بر من بست و بی محابا مرا زیر مشت و لگدهایش گرفت

گه می خوری دوستم نداری ! گردنت رو می شکنم .یه دفعه -
!دیگه جرات گفتنش رو پیدا کنی

صدای داد و فغانم خاله را سر آسیمه به داخل اتاق کشید

با دیدن سر و صورت چنگ خورده و مشت و لگد مال شده ام به
وحشت افتاد و اول زد توی سر و صورت خودش . بعد خودش را
روی من انداخت و سعی کرد فحش کشان کامران را به عقب راند
.کامران تحت تاثیر میانجی گری مادرش کمی پا پس کشید .من
که از حضور خاله و حمایتش قوت قلب گرفته بودم با زبانی تند و
تیز سعی کردم کمی عقده گشایی کنم

از کارت پشیمون می شی ! رو من دست بلند می کنی ؟ اگه به -
.خاطر این کارت دوباره نیفتادی زندون ؟ حالا ببین

خاله می خواست جلوی دهانم را بگیرد اما من اجازه نمی دادم
.زبانم هنوزداشت از آتش تند کلمات گزنده می سوخت -حیف
اون روزا که به خاطر تو صبر کردم تا از زندون آزاد بشی ! فکر
می کردم اون تو آدمت می کنن .اما مثل یه حیوون وحشی
...شدی برگشتی

دوباره به سمت حملہ ور شد و این بار وحشیانه تر از قبل . حتی نزدیک بود یکی دوباری مشت و لگدش به تن مادرش بخورد که داشت او را به روح پدرش قسم می داد دست از سر من بردارد . اما کامران دست بردار نبود . این بار داشت به قصد کشت می زد و فحش و ناسزاهای رکیکش بیشتر از من دل مادرش را به درد آورده بود

لال بشی الهی کامران ! آدم به زنش فحش بی ناموسی می ده ؟ -
کامران موهایم را توی چنگش گرفته بود و داشت روی زمین می کشید

حالت می کنم با کی طرفی ! یه مدت بالا سرت نبودم معلوم -
نیست داشتی تو تهرون چه گهی می خوردی که حالا می گی
اشتباه کردم زنت شدم . و رو کرد سمت مادرش که داشت بر سر
و زانویش می زد و التماسش می کرد رهایم کند
مامان تو برو . من خودم می دونم چطور آدمش کنم . نترس -
! نمی کشمش

و رو به نقطه ای که من نمی دیدمش –کمند بیا مامان رو با
...خودت ببر از اتاق بیرون

پس کمند خانم هم همین نزدیکی ها بود و داشت صحنه ی
!کتک خوردن مرا تماشا می کرد ! و لابد داشت حظ هم می برد
!آه که چه خوار و خفیف شده بودم من ! ای خدا

کسی داشت محکم بر در حمام می کوبید. متعجب از اینکه چه کسی می توانست پشت در باشد شیر دوش را بست و داد زد داد —کیه ؟

!کمند بود با صدایی خس دار و ترسیده —داداش زود بیا بیرون از صدایش که رگه های ترس و وحشت از آن می جوشید معلوم بود اتفاقی افتاده و حامل خبر خوبی نیست. هراسان از حمام

وارد رختکن شد. حالا داشت صدای داد و قال نامفهومی به گوشش می رسید که قابل تشخیص نبود. دلش به جوش افتاد و نگران پرسید -چی شده کمند جان؟

کمند مشت دیگری بر در کوبید و با همان لحن زار و جغجغویش گفت -فقط زود بیا و بعد از مکثی کوتاه. -داداش کامران ترمه رو! کشت

همین یک جمله کافی بود تا بند بند وجودش از هم وا شود. سرگشته دور خودش چرخید. انگار برای لحظاتی فکرش از کار افتاد. بعد به خودش آمد و فهمید باید کاری کند. اصلا نفهمید چطور لباس به تن کرد و چطور هول و سرآسمیه از حمام زد. بیرون

کامران داشت با صدای خشنناکی فحاشی می کرد و گریه و زاری ترمه لابه لای غرش سهمگین فریادهایش گم بود. چقدر زده بودش که صدای ناله اش در نمی آمد؟ مشت هایش گره شدند و چهره اش از فرط خشم توی هم پیچید. خونسش به جوش

آمده بود و تا خودش را به محل حادثه برساند مرد و زنده شد
مادرش داشت با آه و فغان می گفت

بس کن کامران ! زدی مادرمرده رو کشتی ! کمند پشتش را به -
در چسبانده بود و با بیم و هراس داشت به صحنه ی اکشنی که
برادر کوچک ترش به راه انداخته بود نگاه می کرد

با دیدنش انگار که قوت قلب گرفت دستش روی سینه اش
چنگ خورد و با هول و ولا گفت

داداش ! و بعد ساکت ماند .توی دلشان حرف هایی بس -
نگفتنی داشت می پوسید .نگاهشان لحظه ای درهم گره خورد و
بعد تندی از روی هم گذشت .نمی دانست چی شده و قضیه از
چه قرار است فقط کسی حق نداشت دست روی ترمه اش بلند
کند .حتی اگر کسی به اسم شوهرش باشد و اگر ترمه مقصر
صددرصد همه چیز بود حق نداشت ! حق نداشت ! کامران انگار
دیوانه شده بود .با صورتی قرمز و رگ هایی بیرون زده داشت از
نفس می افتاد اما دست از زدن برنمی داشت . دل نگاه کردن به
ترمه را دیگر نداشت که مثل بچه گربه ای بی پناه به حالت

چمباته زیر باران مشت و لگدهای کامران نشسته بود و تکان نمی خورد. انگار که حتی برایش مهم نبود زیر دست و پایش له شود و بمیرد. یکهو دید وسط معرکه است به یقه ی کامران چسبیده و دارد با عصبانیتی جنون آمیز به او می غرد - بس کن تا نزدم لت و پارت نکردم! چه خبرته؟ هار شدی؟

کامران داشت مقاومت می کرد و خط و نشان می کشید!

ولم کن! باید پدرش رو دربیارم تا دیگه گه مفت نخوره -

ترمه حتی سربلند نکرد نگاه به ناجی اش بیندازد. با موهای ژولیده و لباسی جر خورده توی تنش نشسته بود و داشت بی صدا زار می زد. کامران دوباره برای زدنش خیز برداشت که این بار یکی از همان تک مشتهای معروف کوروش نصیبش شد که روی استخوان گونه اش نشست. گویی به تمام حس هایش آمپول بی حسی زده بودند و درد را نمی فهمید. جری تر شد و فحش کشان خواست به سمت برادرش حمله ور شود. کوروش شانه هایش را گرفت و به دیوار چسباندش و توی صورتش فریاد

زد - چته ؟ زورت به یه زن می رسه فقط ! اگه می تونی منو بزن !
!زود باش

و مشت دیگری بر تخت سینه اش کوبید . مادر با درگیر شدن
پسرهایش ضجه زنان روی سینه اش زد - خدایا منو بکش!
.راحتم کن

آه و ناله ی مادر دل کوروش را به درد آورد . از کمند که رنگ به
رخسارش نمانده بود خواست مادرشان را بردارد و با خود از آنجا
ببرد . کمند که خود جانی برای رفتن نداشت دست زیر بال
مادرش گذاشت . قربان صدقه اش رفت و بعد کشان کشان او را
که داشت هنوز کامران را به مرگ خودش قسم می داد آرام
.بگیرد و دست از سر زنش بردارد از داخل اتاق بیرون برد
کامران دستش را روی سینه اش ، همان جا که مشت کوبنده ی
کوروش درنوردیده بود گذاشت و ناله کنان گفت - حقشه
!بکشمش

کوروش به زحمت خشمش را فرو می خورد که کنترلش را
بیشتر از این از دست ندهد . که از کوره درنرود و تلافی کتک

خوردن های ترمه را یک جا سر برادرش درنیاورد. از زخم قلبش
داشت خون می چیکید اما سوزش را به جان می خرید که حادثه
ی ناگوارتری رخ ندهد. و گرنه این خشمی که از وجود او زبانه
می کشید کار می داد دستشان
!چکار کرده مگه -

نفس کامران رفت و برگشت. انگار که می خواست کلمات را از
لابه لای زخم های ریز و درشت قلبش بیرون بکشد - می گه از
اول هم دوست نداشتم ! می گه اشتباه کردم زنت شدم ! می گه
...و بعد گر گرفته از یادآوری حرف های تلخ و تکان دهنده ی
ترمه سعی کرد دست های برادرش را از روی بازوان خودش
بردارد - داداش ولم کن بذار برم به حسابش برسم ! من باید
.آدمش کنم

کوروش او را سرجایش نگه داشت و از میان دندان های به هم
قفل شده اش غرید

خب لابد داره راستش رو می گه. دوست داری -

بهت دروغ بگه ؟ الکی بگه دوستت داره خوبه ؟
نگاه هاج و واج کامران به چشمانش بود . انگار که شنیدنش از
زبان کوروش تلخ تر بود و طاقتش را نداشت . ناباورانه پلکی زد و
گفت

چی می گی دادا! من بی چاره اش می کنم...این زیر سرش -
بلند شده والا چرا تو این چند سال چیزی بهم نگفت

و بعد تقلا کرد هرطور شده خودش را از چنگ او برهاند و خود را
به ترمه برساند تا با مشتش و لگد بیشتری او را به خاطر اعتراف
صادقانه اش تنبیه و مجازات کند که چون زورش به کوروش
نرسید خسته شد و از نفس افتاده سرخورد و روی زمین
نشست. کوروش با قامتی خموده ایستاده بود. یک نگاهش به
قیافه ی بی چاره و درهم شکسته ی کامران بود و یک چشمش
به ترمه که خسته و بی نا سرش را روی زانوانش گذاشته بود
انگار دیگر توانی برای درد کشیدن نداشت و می خواست بی
هوش شود. دلش می خواست برود کنارش بنشیند. جای مشتش و
لگدهای کامران را که مثل درد مانده بود برتنش نوازش کند.
موهایش را توی چنگ دستانش بنوازد. سرش را به سینه ی گرم
و عاشقش بچسباند و زیر گوشش آرام بگوید - غصه نخور!
!درستش می کنم

اما می دانست نمی شود .می دانست حق این کار را ندارد
دستانش باید با او غریبه می ماندند .حتی نمی دانست چطور
می شود درستش کرد .لعنت به تمام نشدن های دنیا ! به
نتوانستن ها ! به ممنوعه ها ...لعنت به او ...به او که مواظب گلش
نبود ! که به خیال خام گذشت و جوانمردی گذاشته بود گل
!قشنگش به دست وحشی باد بیفتد و پرپر شود
کامران با هردو دست زد توی سرش .در مرز انفجار بغض و گریه
بود

خاک تو سرم کنن به حرفت گوش نکردم .گفتی نفرستش بره -
دانشگاه .گفتی بره چشم و گوشش باز می شه بعد دیگه نمی
خوادت ! تو گفتی من خر گوش نکردم ! ای تف بهت ترمه ! لعنت
بهت که خوبی بهت نیومده .اگه بفهمم پای یکی دیگه وسطه
نامردم اگه بذارم آب خوش از گلوت پایین بره

ترمه ضجه ی آرامی زد و بعد دوباره در همان حالت خلسه اش
غرق شد .کوروش کلافه از موقعیت غم انگیزی که هرسه در آن
گرفتار شده بودند پوفی کرد و خسته و وامانده همان جا روی

زانوانش فرود آمد حس می کرد دیگر جانی برای زنده ماندن ندارد. چه می شد همین حالا نفسش می رفت و دیگر بر نمی گشت؟ فایده ی این زندگی چی بود وقتی برای همه چیز خیلی دیر شده بود؟ یکی باید خودش را آرام می کرد! این قلب شوریده اش را که دیگر میلی به مدارا کردن نداشت. که دلش می خواست دیوانه وار بزند به سیم آخر! اما مجبور بود دست کم آن لحظه جانب بی طرفانه ای بگیرد و به فکر دلجویی از هردو نفر باشد. به درک که دیگر طاقتی برایش نمانده بود! که از این همه درماندگی و ضعف خسته بود و داشت به مرز بیزاری از خودش می رسید. به جهنم که دیگر آهی در بساط دلش نمانده بود. او باید سال ها پیش فکر این چیزها را می کرد. حالا که دیگر آب از سر هر سه نفرشان گذشته بود

به جای این که بشینید مثل دوتا آدم عاقل و بالغ با هم منطقی - حرف بزنید دعوا و کتک کاری راه می ندازین که چی بشه؟ رو کرد به کامران و با همان لحن شماتت بارش ادامه داد - که مثلاً زورت زیاده! خب که چی؟ با زور که نمی شه حرف حساب زد!

اصلا حرف حسابت چیه ؟ که چرا ترمه دوستت نداره ؟ یا چرا از
اول دوستت نداشت ؟

کامران از گوشه ی چشم نگاه مفلوکی به او پاشید و بعد خرخری
کرد و با لحنی شکی و عاصی گفت – گستاخ شده ! انگار نه
انگار که من شوهرشم ! چطور روش می شه تو صورتتم نگاه کنه و
بگه از اول هم دوست نداشتم ؟

پس تو کاری به این نداری که از اول دوست داشت یا نداشت ؟ -
مشکلت اینه که چرا

به خودش اجازه ی گفتنش رو داده ؟

درواقع فقط سوال نپرسیده بود ! یک جورایی داشت تقبیح و
نکوهشش می کرد و به او و طرز تفکرش خرده می گرفت
.کامران لب کلامش را نگرفته بود و سطحی و ساده گذشت –
چند سال داشتیم باهم زندگی می کردیم . چی شد که یه دفعه
!حالا گفت

خودش هم نمی دانست آن لحظه داشت سنگ کی را به سینه
می زد ؟ خودش ؟ ترمه ؟ یا کامران ؟

شاید دیگه نمی تونست با همین وضع ادامه بده .هر آدمی یه -
ظرفیتی داره . گاهی دیگه صبری واسه آدم نمی مونه و حوصله
اش سرریز می شه ! به من بگو ببینم آیا تو هنوز همون کامران
روز اول ازدواجتی ؟ هنوزم همون قدردوستش داری که از روز
اول می خواستیش؟ کامران داشت تند تند شانه بالا می زد
.نگاهش مزار آرزوهای به خاک نشسته بود . همراه با حسرتی
جانکاه آهی کشید و لب روی لب فشرد
اون قدر باهام خوب نبود و بدتا کرد که دیگه یادم نمیاد از کی -
دوستش ندارم

گفت و بعد بی آنکه نگاه متاثر برادرش را تاب بیاورد دست به
دیوار زد و خرد و شکسته از جا بلند شد . یک نگاه مات و یخ
زده به ترمه انداخت که با سر و صورتی پنهان شده توی خودش
گلوله مانده بود هنوز .انگار منتظر بود حسی در دلش بجوشد اما
نجوشید و ناامیدانه تلوتلویی خورد و مثل یک شب از کنارش
گذشت و در سکوتی سنگین از اتاق بیرون رفت .

ترمه هنوز مثل شخصیت توی شعر بچگی هاشان وسط اتاق
چمباتمه زده بود. ریتم شعر داشت توی گوشش می پیچید "
این دختره ... این جا نشسته ... گریه می کنه ... زاری می کنه ... از
برای من ... پرتقال من ... چشمت رو ببند ... یکی رو بزن ! " اما
این دختره که اینجا نشسته و زانوی غم بغل زده بود برای
پرتقال گریه نمی کرد. او دلش از دست زمانه خون بود و برای
قلب شکسته اش بود که می گریست. می خواست خودش را به
ترمه برساند که دید سایه ای پشت در افتاد. کمند بود که با
حضور نابهنگام خود مانع از پیشروی اش به سمت ترمه شد. اول

یک نگاه پرترحم به ترمه انداخت بعد یک نگاه به او. حتما
متوجه حالت غافلگیری چشمانش شده بود که اخم هایش توی
هم شد و موجی از بدبینی تمام چهره اش را دربرگرفت.. یادش
به قولی افتاد که به خواهرش داد. حس کرد دست و پایش
خشکیدند و در یکی دوقدمی ترمه بی حرکت ماند. برای این که
حرفی زده باشد پرسید
مامان کجاست؟ -

پره های بینی کمند لرزید - بردمش تو اتاق خودم. بهش قرص
دادم و گفتم دراز بکشه. و بعد بدون این که از کامران پرس و
جویی شود توضیح داد
داداش کامران هم از خونه رفت بیرون -

ترمه با شنیدن صدای کمند تکانی به خودش داد. اما هنوز سراز
روی زانوانش بلند نکرده بود. صدای ضعیفش به زحمت به گوش
می رسید - کمند؟ می شه زنگ بزنی خونه مون به مامانم بگی
بیاد اینجا؟

کمند مات مانده بود. انگار که چندان مطمئن نبود آن صدای
ملتمسانه ی پر خس و خش متعلق به ترمه بوده باشد. مردد
مانده بود چه بگوید چکار کند که کوروش به یاری اش آمد
الان خاله بیاد تو رو با این وضع ببینه که داغون می شه! بذار –
امشب بگذره... فردا! ترمه انگار نشنید او چه گفت. یا حوصله ی
شنیدن آن حرف ها و دلسوزی ها را نداشت. باز داشت التماس
کمند را می کرد – کمند؟ میری؟ خواهش می کنم برو بهش
!تلفن کن بیاد

کمند آب دهانش را قورت داد و سرگشته گفت – آخه چی بهش
بگم داداش؟ نگاهش به برادرش بود. انگار دلش نمی خواست
مستقیم با ترمه وارد مذاکره شود. لابد هنوز خاطره ی مشهد
پس ذهنش بود و یادش نرفته بود که آن دو را توی چه موقعیت
ناگواری دیده! کوروش مستاصلانه سرش را میان دستانش
گرفت و گفت – من که می گم فعلا خبرش نکنیم. جز غصه
!خوردن کاری از دستش برنمیاد

این حرفش باعث شد دختری که آنجا نشسته بود و داشت گریه می کرد و زاری می کرد برای اولین بار سر از روی زانوانش بردارد و نگاه تند و غضبناکش را به او بدوزد. حرف بدی زده بود ؟ نمی دانست. حواسش به سر و صورت درب و داغان ترمه بود و ذهنش از پیگیری دست کشید. قلبش داشت از غصه می ترکید !

دستت بشکند کامران

این چشم بود یا دوکاسه ی خون ؟ بالای ابروی سمت چپ و گوشه ی لبش زخم و زیل شده بود

دستت بشکند کامران

رد چنگ و ناخن های تیز کامران از گردن تا روی چانه اش امتداد داشت

دستت بشکند کامران

اگر به خاطر حضور کمند نبود با دستش موهای ژولیده و ریخت و پاشیده را از روی صورتش کنار می زد. زل می زد توی چشمان یاقوتی رنگش و با شرمندگی می گفت بابت این روزگار تلخ و

سیاه خودش را مقصر می داند و تا دنیا دنیا است خودش را نمی بخشد. نگاه دنباله دار ترمه دست از سرش برنداشته بود هنوز. داشت به صلابه اش می کشید! نمی دانست از دست شمر چشمانش به کجا باید پناه ببرد؟ به کجا؟ کلافه بود و ناگزیر! داشت از درد بی نوایی شان از درون متلاشی می شد. با صدای عاجزانه ای از کمند خواست برود و برای لحظاتی تنهایشان بگذارد. اما کمند نگران بود و داشت برای نرفتن مقاومت می کرد. دلش شور خیلی چیزها را می زد که آن لحظه به ذهن کسی جز خودش نمی رسید.

می خوانی چکار کنی داداش؟ چه حرف هایی می خوانی به - هم بزنی که بهتره من نباشم؟ کوروش دل و دماغ توضیح و توجیه نداشت. به اندازه ی تمام عمرش بی حوصله بود و حالا همین لحظه خواهرش داشت باز پا روی دمش می گذاشت. نگران چیزی نباش! تو فقط برو به مامان برس -

اما کمند به همین راحتی پا پس نمی کشید و نمی رفت. مگر دلش آرام می گرفت؟ مگر دلواپسی هایش تمام می شد؟ در آن

واحد نمی دانست باید دلش جوش چند نفر را بزند ؟ مادر ؟
برادرانش ؟ یا حتی ترمه ؟

داداش ؟ داشت رو به گریه می رفت و با تمنا گفت – تو رو خدا -
کاری نکنین که آبرومون تو محل بره .قلب مامان بشکنه .مامان
طاقت نمیاره ها ...بهت گفته باشم .مامان یه طوریش بشه من می
میرم .

دست گذاشته بود روی نقطه ضعف کوروش .چشمانش را برای
لحظه ای روی هم فشرد .دنیايش بدون ترمه به همین تاریکی و
تباهی پشت پلک هایش بود ! دنیايش با ترمه لابد یک چیزی
.شبيه همینی بود که کمند داشت از آن می ترساندشان
گفتم که برو .کاریت به این حرفها نباشه –

#363

برای خاموش کردن صدای اعتراض کمند مجبور شد کمی از خودش تحکم و تغیر به خرج دهد اما خواهرش ظاهرا بیدی نبود که با این باده‌ها بلرزد – من از نقشه تون خبر دارم. ترمه می‌خواد طلاق بگیره که بعد برین با هم ازدواج کنین؟ یعنی براتون هیچی جز خودتون مهم نیست؟ داداش کامران؟ من؟ مامان؟ یه عمر باید حرف مردم پشت خانواده مون باشه! آخه چرا این قدر شما خودخواهین؟

اشک داشت از پهنای صورتش می ریخت - تو رو خدا این کار رو
با خودتون ... با ما نکنین

گفت و سرش افتاد روی سینه اش ! گریه های بی صدایش دل
برادرش را به درد آورده بود . این بار قبل از این که او حرفی بزند
صدای غمبار ترمه در فضا پیچید - نگران نباش کمند ! هیچی
بین ما نبود و نیست ! من طلاق می گیرم که به کامران فرصت
زندگی بهتر و خوشبختی بدم . من اون زنی نیستم که بتونم
برادرت رو خوشبخت کنم . من به خاله فکر می کنم . به تو فکر
می کنم . به بابا و به مامان خودم ... حتی به حرف مردمی که ما
براشون کوچک ترین اهمیتی نداریم اما مدام باید نگران
قضاوتشون باشیم هم فکر می کنم . پس مطمئن باش کاری نمی
کنم که با آبروی خانوادگیمون بازی بشه

در پس کلمات ترمه پیام تلخی بود که کوروش دریافتش کرده
بود و حالا داشت در زمستان سرد حرف های ترمه یخ می زد و
فسرده می شد . فصل تازه ای از اندوه و ناامیدی توی قلبش آغاز

شده بود که انگار پایانی نداشت. صدای ترمه لرزید و بغض به
گلویش پنجه کشید

اصلا چه خیری از کامران دیدم که بخوام از برادرش ببینم ؟ از -
هردوشون می گذرم و می رم دنبال زندگیم

و بعد سرش را کمی به سمت کمند متمایل کرد. نمی خواست
تاثیر حرف هایش را توی صورتش ببیند ؟. یعنی برایش مهم
نبود اینکه باور کرده یا نه ؟ یکی از دستانش را روی سینه اش
گرفته بود و دست دیگرش را هم تکیه داده بود به آن. صورتش
چین چین شد و دوباره به تمنا افتاد

.حالا می شه بری زنگ بزنی به مامانم بگی بیاد ؟ کارش دارم -
کمند یک نگاه مردد و چاره جویانه به برادرش انداخت. کوروش
مات مانده بود. نه حرفی زد و نه حتی اشاره ای کرد انگار که
برای همیشه جایی در میان آوارحرف های ترمه جا مانده بود.
کمی این پا و آن پا کرد و بعد انگار که دلش به حال ترمه سوخته
و خواسته باشد به او آوانس بدهد با ملایمت گفت -اول ببین
داداش کوروش چکارت داره بعد خبرم کن

گفت و بعد که نگاه هاج و واج ترمه و کوروش را خیره به خود دید کمی دستپاچه شد و قدمی به عقب برداشت . گونه هایش کمی برافروخته شده بود .انگار از این که داشت به هردوتاشان اعتماد می کرد از همان لحظه پشیمان بود

!تو رو خدا سرقولتون بمونین -

و بعد سریع روی پاشنه ی پا چرخید و شتابان از اتاق بیرون رفت . بعد از رفتنش تا چند لحظه اتاق در سکوتی مبهم و سرد غوطه ور شد .تا این که کوروش با لحن اندوه خیزی گفت - نمی دونم برای بار چندم تو رو از خودم ناامید کردم ! اما حتم دارم این بدترینش بود

صورت ترمه را پوزخند زهرناکی پر کرد .هنوز سوسوی اشک ته چشمانش پیدا بود

گفتم وقتی تو برسی و منو اون جوری درحال کتک خوردن - ببینی کامران باید گور خودش رو کنده شده ببینه ! اما ...راستی دردت نگرفت یکی دومشت ناقابل خرجش کردی ؟ و با نگاهی هجوآمیز و پرگلایه به او خیره ماند . کوروش حس می کرد

چیزی تا نابودی اش نمانده . یکی دوجمله ی کنایه آمیز دیگر از
ترمه کافی بود تا برای همیشه خودش را از دست بدهد . پاهایش
را جمع کرد زیر بغلش . اگر بار غمی را که نشسته بود روی دلش
می گذاشت زمین ، قلب زمین ترک برمی داشت

حق داری ازم دلخور باشی ترمه . اومدم که به حسابش برسم –
فکر می کنی برام کار سختی بود ؟ یا کامران حریف من می شد
؟ اما مامان رو چکار می کردم ؟ جلو چشماش که نمی شد خون
به پا کنم . می شد ؟

ترمه جوری نگاهش کرد و گفت – نه نمی شد ! که انگار باز
داشت به او طعنه می زد . شوریده و دیوانه به طرفش خزید و
نگاه غمگسارش را توی چشمان بی روح ترمه ریخت
تو جای من بودی چه کار می کردی ترمه ؟ بگو تا منم همون –
کار رو بکنم . نامردم اگه نکنم

نگاه ترمه پژمرد . انگار که شک داشت حتی همین را هم از ته
دلش از او پرسیده باشد . یا این که واقعا نمی دانست اگر جای او
بود چه می کرد ؟ روحش انگار که برای لحظه ای غیبش زد و

داشت در عالم دیگری سیر می کرد. کوروش زمزمه ی مبهمش
را به سختی می شنید. اما قابل فهم و تشخیص نبود. —چی؟
نمی فهمم. بلند تر بگو ترمه؟

ترمه انگار داشت برای خودش زمزمه می کرد و کاری به این
نداشت که او می شنود یا نه؟

دست من اگر بود آن قدر برای با تو بودن دست دست نمی "

کردم! دستت را می گرفتم و با خود به دورترین نقطه ی زمین
می بردم...جایی که آگهی گمشده ی هیچ روزنامه ای پیدایمان
نکند. *

از نویسنده *

#364

کوروش شنید و منقلب شد و دیوانه وار گفت

.باشه ترمه .فهمیدم -

ترمه منگ و مات زل زد به چشمان شهر آشوبش -چيو فهمیدی ؟

برای با تو بودن دیگه دست دست نمی کنم .گور پدر دنیا و -
آدماش ! طلاق رو که گرفتی برای همیشه مال خودم می شی .
...مال خودم ! و بعدش دیگه هیچی مهم نیست
! مثل بچه ها هیجان زده بود

لحنش آن قدر قاطع و مطمئن بود که جای تردید و اما و اگری
برای ترمه باقی نگذارد. انگار که نه همین حالا ، از مدت ها قبل
تصمیمش را گرفته بود و حالا فقط داشت با صدای بلندی
اعلانش می کرد. حق داشت شوکه باشد و میخکوب و ناباورانه
نگاهش کند. او که مثل آن شب مست نبود تا حال خودش را
نفهمد. شاید هم در اوج دیوانگی به سیم آخر زده بود! یعنی
ممکن بود بعد از گفتنش دوباره پشیمان شود ؟ که بگوید ای
وای ! مرا چه به این سنت شکنی ها ! از بند مصلحت اندیشی
گسستن ها ! من غلط بکنم بنده ی دلم باشم ! و اهل این بی
...مرا می ها ! من

حالا چی می گی ترمه ؟ تو تا کجا با منی ؟-

تا کجایش را نمی دانستم ! شاید باید می گفتم تا هرکجا که تو
بامنی ! تا هرکجا که دوستم بداری و مرا از بند خودت رها نکنی
تا هرکجا که قلبم خانه ی تو باشد و قلبت آرامگاه من. اما نگفتم
نه این که نخواسته باشم. نشد بگویم. راه رسیدنمان به هم راه

هموار و آسانی نبود. و من آن قدر از دست نمی دادم که او. جای
کوروش بودن سخت بود. خیلی! او باید فکر خیلی چیزها را می
کرد. از خیلی چیزها می گذشت! پل های زیادی را پشت سرش
می شکست تا خودش را به من برساند. ممکن بود آن قدر برای
رسیدن به من تمام راه را بدود که از پا بیفتد.

بی چاره دلم! تازه می خواست برای خودش شور و غوغایی به پا
کند و توی باغ آرزوها طاق نصرت بسازد که یادم افتاد چه قولی
به کمند داده ام! دوباره با نوایی به رنگ عشق و تمنا صدایم زد
-ترمه؟ یه چیزی بگو

حرف که برای گفتن بسیار بود اما هیچ وقت زمان مناسبی دست
نمی داد انگار. همیشه یا دیر بود یا زود. و یادم افتاد چقدر سرم
!...درد می کند. چقدر قلبم...!چقدر تنم...!چقدر دستم

می شه به مامانم خبر بدی بیاد؟ -

!ترمه -

در صدایش ناامیدی و عجز و دلخوری توامان موج می زد

ترمه چشمانش را به روی خواهش چشمانش بست. دریچه های
قلبش را هم. آرزوهایش را دور ریخت و جان کند تا گفت می
دونم که دلت می خواست ...! دل منم اما می دونیم که نمی شه!
ابی خیال

نه نمی توانست این آخرین حرف ترمه باشد! حالا که می
خواست همه چیز را برای خودشان عوض کند و طرح و نقشه ی
تازه بریزد ...حالا که بی محابا می خواست آب از سرش بگذرد و
خودش را برای قیامتی آماده کند چه وقت جاخالی دادن بود؟ نه
ترمه. نه. تو نباید جا بزنی! خواهش می کنم تو عاشق تر از من
باش تا من دیوانه تر از تو باشم. به بازویش چسبید و تکانش داد
..انگار که باز می خواست از خواب غفلت بپراندش

چی شد ترمه؟ مگه تو هم همین رو نمی خواستی پس چرا -
حالا می گی نمی شه لعنتی؟

چهره ی ترمه درهم شد و لبش را به دندان گزید. داشت
برخودش می پیچید و کوروش حیران مانده بود که چه بلایی بر
سرش آمده. ترمه باز داشت چیزی زیر لب زمزمه می کرد.

گوش داد و نشنید ... گوش داد و نشنید ... گوش داد و بالاخره
شنید

!دستم رو ول کن -

دست مگه چی شده ؟ و با ترس و احتیاط دستش را رها کرد -
.ترمه آخ ضعیفی گفت و درجایش با بی قراری جنبید
!فکر می کنم یا شکسته یا در رفته -

این که گفت نه فقط یک جمله ی خبری ساده که مرثیه ی
سوزناکی بر مرگ قلبش بود . پس چرا این همه وقت چیزی
نگفته بود ؟ نه شکوه ای ! نه آهی ! نه ناله ای ! چه تحملی ! چه
صبری ! این لحظه می توانست برای او پایان دنیا باشد . و پایان
همه چیز ! همه چیز !

کوروش خودش مرا به بخش ارتوپدی اورژانس رساند. حتی به
کامران هم که کمند تلفنی خبرش کرده بود و می خواست
!همراهمان راهی شود توپید و گفت -نیا

و چنان با تحکم این را گفت که کامران جراتی برای اصرار بیشتر
پیدا نکرد. یک گوشه زیر باران ایستاد و آن قدر نگاهم کرد تا
رفتم روی صندلی جلو نشستم. لابد از تماشای آثار و علائم
ضرب و جرحی که روی سر و صورت من به جا گذاشته بود

احساس پشیمانی می کرد اما برای من اهمیتی نداشت. حتی اگر
از این بابت به خودش افتخار هم می کرد مهم نبود

آرنجم در رفته بود و دکتر بعد از جا انداختنش که منجر به بی
حالی من شد با آتل بستش و سفارش اکید کرد مواظب باشم تا
مدتی بی حرکت بماند. آن قدرهنوز از درد احساس ضعف می
کردم که کوروش تشخیص داد باید مرا با خودش به یک جگرکی
ببرد.

چند سیخ جگر و دل و قلوه حسابی حالت رو جا میاره -
سرم افتاده بود روی شانه ام و فکر می کردم حتی نایی برای
خوردن هم ندارم

بهتره منو زودتر ببری خونه ی بابام . می خوام باهاشون حرف -
بزنم

وقتی داشت وارد کمربندی شهر می شد با ملایمت گفت -خونه
بابات هم می ری . حرفهاتم می زنی ! اول باید شارژ بشی یا نه ؟ و
برگشت و پرسان نگاهم کرد

اگه باز سردته درجه ی بخاری رو بیشتر کنم ؟ -

با تکان دست گفتم — نه . گرم شدم

!هنوزم درد داری ؟ رویم سمت شیشه بود — یه کم -

نفس بلندی شبیه به آه کشید و با صدایی زنگار گرفته گفت —

خوب می شی ! این روزا چشم به هم بزنی می گذره ترمه !

همچین که یادت می ره وقتی دکتر داشت دستت رو جا می

نداخت تو از درد به من چنگ می زدی ! می گذره و یه روز ... یه

جا ... یه وقت ... دلت برای این لحظه تنگ می شه ! این لحظه که

!حتی دلت نمی خواد نگام کنی

قلبم که مچاله شد ... نفسم که رفت ... سینه ام که سوخت

... برگشتم و نگاهش کردم . چهره اش تابلوی باشکوهی از غم بود

انگار . من دلم نمی خواست ببینمش ؟ من یادم می رفت ؟ من ؟

!من ... من با تو مشکلی ندارم کوروش ! خودت می دونی -

با حالتی از تاسف سری تکاند و گفت — آره می دونم . تنها مشکل

!من اینه که برادر کامرانم ! و این مشکل بزرگ حل نشدنی

کاش این جوری نبود... کاش می تونستیم. دلم می خواست به -
جای اینکه منو ببری جگر کی دست منو بگیری و برای همیشه از
این جا دورم کنی

هنوزم می تونی اینو ازم بخوای ! بهت که گفتم این بار هرچی -
تو بگی... هرچی تو بخوای ! کافیه لب تر کنی پرنسس ! مطمئن به
نظر می رسید اما من... نمی دانم چه مرگم شده بود و این چه
واهمه ای بود که من داشتم ؟

کاش واقعا آدم خودخواهی بودم. اون وقت دیگه به هیچی جز -
با تو بودن فکر نمی کردم. اما... من از خیلی چیزها می ترسم. من
آدم خرافاتی نیستم اما از آه و نفرینی که پشت سرمون باشه
بیشتر از هر چیزی می ترسم ! ننجون می گه "نفرین پر و مار اثر
کنه شو نکرده سحر کنه ! " * اگه بابا و مامانمون نفرینمون کنن
چی ؟ ما چطور می تونیم طعم خوشبختی رو بچشیم ؟

کوروش چیزی نگفت و در سکوت از یکی دو چهارراه شلوغ
گذشت. نمی دانم با من موافق بود یا نه ؟ از چهره اش چیزی را

نمی شد حدس زد. باران هنوز بندنیامده بود و برف پاک کن ها
با ریتم آرامی در حرکت بودند

بعد از دم و بازدمی کوتاه دوباره گفتم —مامانت ما رو نمی بخشه
هیچ وقت ! کمند هم. در مورد بابا یه کم تردید دارم اما ماما
...اووووف ! اون شاید نفرینم نکنه اما از دعاها ی خیرش بی نصیبم
می ذاره و آرزوی خوشبختیمم نمی کنه. ترجیح می ده فکر کنه
دیگه دختری به اسم ترمه نداره

هرچه منتظر ماندم دیدم بازهم چیزی نگفت. انگار که فقط
داشت به صدای من گوش می داد اما حرف هایم را نمی شنید
تو نمی خوای چیزی بگی ؟ —

با تعجب گفتم و زل زدم به نیم رخش که متفکر نشان می داد.
نگاهش مستقیم به روبه رو بود. جوابم را کمی با درنگ و تاخیر
داد —چی بگم ؟...تمام ترس تو از اینه که خوشبخت نشیم و تمام
ترس من اینه که دوباره نداشته باشمت ! (پوزخند نامفهومی کنج
لب هایش نشسته بود.) می دونی فرق من با تو چیه ترمه ؟ من

ترجیح می دم با تو بدبخت بشم . تو اما نگران خوشبخت نشدنی
!! واسه اینه که می خوای بگذری

لحن صریحش باعث شد سریع به تک و تا بیفتم که سوء تفاهم
پیش آمده را رفع و رجوع کنم

#366

*کنایه از اثر کردن نفرین و عاق پدر و مادر



نه این طور نیست ! من فقط داشتم از نگرانی هام می گفتم . تو -
!هم می ترسی اما بروز نمی دی

او اما انگار نشنید چی گفتم وداشت باز حرف خودش را می زد
حق داری از نداشتنم نترسی ! آخه یه بار تجربه کردی و دیدی -
هیچ اتفاقی نیفتاد ! برای من هم .ما بدون هم زنده موندیم و یاد
گرفتیم چطور می شه بدون داشتن هم دووم آورد و به هیچ
کجای دنیا هم برنخورد .همیشه اولش سخته اما بعد کم کم
عادت می کنیم .هرچند که یک عمر طول می کشه .و با اندوه و
!تاکید بیشتری تکرار کرد - یک عمر

سرش را سمت من چرخاند .نگاهش رنگ حسرت نگاه مرا داشت
و دل من هم مثل لبخند روی لبش پژمرده بود
!فدای سرت ! تو خوب باش فقط .حتی بدون من -

و دستش روی دکمه ی ضبط و پخش ماشین رفت و دوباره
آهنگ معین و دوباره دوست و دشمن و دوباره زنده شدن خاطره
ی تلخ و شیرینمان

جگر کی مورد نظرش بین نوشهر و چالوس بود .کنار ساحل ! و به
قدر کافی بزرگ و خلوت و دنج ! می شد از پشت پنجره های
قدی اش شب دریای طوفان زده را تماشا کرد . صدای امواج
خروشانى که به صخره ها می خورد و انعکاس هولناکش سکر
آور بود .مرا پشت یکی از میزهای نزدیک بخاری هیزمی نشاند و
بعد خودش رفت که سفارش بدهد .من تکیه به پشتی صندلی ام
داده بودم و از پشت شیشه زل زده بودم به ظلمت شب و دریا !
به حرف های کوروش که فکر می کردم دلم بیشتر می گرفت .
شاید یک روز از نداشتن هم خسته می شدیم .دیر و زودش مهم
نبود .عادت به فراموشی اعتبار چندانی نداشت . می شد هر روز
و هر لحظه تظاهر کرد اما ته دلت دلتنگش باشی و نبودنش
!زندگی را از رونق بیندازد و از چشمت

نمی دانم بابا و مامان وقتی مرا با آن حال و روز مقابل خود
بینند چه واکنشی از خود نشان می دادند. کوروش که می گفت
امشب پیششان بمانم و تا فردا صبر کنم. می گفت شب دراز
است و برای پدر و مادری که غصه ی آخر و عاقبت دخترشان را
می خورند و نگران امروز و فردایش هستند مگر صبح می شود ؟
از طرفی برای روشن شدن تکلیفم عجله داشتم و از طرف دیگر
هم با کوروش موافق بودم. دلم نمی خواست شبانه هول به
.جانشان بیندازم و باعث تشویش خاطرشان شوم

حواسم رفت پی کوروش که داشت با موبایل حرف می زد. چهره
اش برافروخته بود و بیشتر به نظر می رسید که داشت دعوا می
کرد. از سالن رفته بود بیرون. با چشمانم او را تا روی تراس
رستوران که رو به دریا بود تعقیب کرده بودم. هیچ حدسی جز
اینکه کامران پشت خطش باشد یا کمند نداشتم که بزنم
.گارسون داشت میزمان را می چید که او با چهره ای گرفته آمد
و مقابلم نشست. وانمود می کرد آرام و عادیست اما نبود. مغموم

و سرگشته بود و انگار حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشت
حتی وقتی پرسیدم -چیزی شده ؟

طفره رفت و گفت -برم دستام رو بشورم و پیام . و از جایش بلند
شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت .دوباره که برگشت کمی
سرحال تر به نظر می رسید . هرچند ساکت بود و به زور ادای
لبخند زدن را درمی آورد .برایم لقمه می گرفت و اصرار داشت با
لیموی تازه بخورم که مزاجم بهتر شود .اما خودش انگاراشتهایی
نداشت.

پس خودت چی ؟ -

اول تو رو سیر کنم حالت جا بیاد بعد -

قبل از این که لقمه ی توی دستش را بگیرم پرسیدم - کی زنگ
؟!زد که تو رو ریخت به هم

از بالای چشمانش نگاهم کرد -کامران بود .پرسید چقدر دیر
کردید .گفتم آوردمت جگرکی

خب ؟ -

شانه زد بالا و لب هایش جمع شد و بعد نفس عمیقی از تنگ
سینه اش رها کرد

گفت آدرس بده تا منم پیام می گفت می خواد با تو حرف بزنه -
. گفتم ترمه هیچ حرف دیگه ای نداره با تو بزنه .هر حرفی داری
می تونی بری پیش باباش ! گفت نباید پشتیت رو بگیرم .گفتم
من ضامنت شدم و قرار بود اگه بزنی زیر قولت من طرف ترمه
باشم و حالام که خوب منو پیشش روسفید کردی

از این که حرف های دلم یا شاید دلمان را بی رودرواسی و
ملاحظه با برادرش زده بود خوشحال بودم . لحظه ای با تحسین
و تقدیر نگاهش کردم و بعد دوباره دلم ابری شد

#367

چرا ضامنش شده بودی ؟ درحالی که می دونستی فایده ای -
نداره

از گوشه ی چشم دلخورانه نگاهم کرد و سوالم را با سوال جواب
داد

تو چرا قبول کردی و خواستی که بهش فرصت دوباره بدی ؟ -
!نمی دونم ! شاید برای فرار از فکر نکردن به تو -
منم نمی دونم شاید برای دور کردن تو از خودم -

دستش را پس زدم و گفتم -اینو دیگه خودت بخور .بعد برام
!لقمه بگیر

این بار دیگر تعارفم را رد نکرد و لقمه را یک جا توی دهانش فرو برد . حواسم نبود موقع جابه جا شدن روی صندلی دستی که توی آتل بود خورد به میز و دردش در تمام جانم پیچید هول کرده بود اما چون لقمه توی دهانش بود نتوانست ابراز نگرانی کند و به سرفه افتاد . با تکان آن یکی دستم به او فهماندم که چیز مهمی نیست و منتظر ماندم سرفه اش بند بیاید . لیوان آبی برای خودش ریخت و نوشید . آرام که گرفت وقتی داشتم با احتیاط دستم را روی سینه ام می گذاشتم شمرده گفتم
تو با خاله صحبت کن . یه جور که بفهمه طلاق به نفع -
هردومونه . یه جور که آرام و منطقی با این مساله کنار بیاد و کل فامیل به خاطر ما به هم نریزه
فقط سرتکان داد . که یعنی باشه . سعی ام رو می کنم . دوباره گفتم
به نظرم بهتره با دایی محسن هم مطرح کنی . اون بهتر بلده -
پادرمیونی کنه

بدون اینکه در این مورد اظهار نظری بکند دستمالی از توی
جعبه درآورد و آن را گوشه ی لبم کشید -داره از زخمش خون
میاد.

دستمال را از دستش گرفتم و فشردمش روی زخمی که داشت
!می سوخت و رفتم توی فکر

یعنی کامران دیگه چه حرفی می تونه با من داشته باشه ؟-
انگار از حرف من خوشش نیامد .چهره اش درهم شد -اگه خیلی
دوست داری بدونی بگم تا بیاد ؟ جمعمون خودمونی تر بشه
از لحن طعنه آمیزش جا خورده بودم ! نمی دانم پیش خودش چه
فکری کرده بود که یکهو این طور گرخید و از هم پاشید . پوفی
کرد و به صندلی اش تکیه داد

بابا منم یه آدمم ! آدم آهنی که نیستم . فکر می کنی چقدر -
می تونم خود دار باشم و خیلی چیزها رو تو روم نیارم . چقدر می
تونم بریزم تو خودم ؟ حتی اگه هیچ حقی نداشته باشم چطور
می تونم دم به دقیقه اینو به دلم حالی کنم ؟ بسمه دیگه . بریدم
!

من منظوری نداشتم. نمی دونم چرا بهت برخوردی؟ و بعد که به -
اندازه کافی ناراحتی و دلخوری ام را به رخ کشیدم رویم را از
او برگرداندم. انگار واقعا دیگر نمی توانست مثل همیشه
خوشتن دار باشد

می گم دستت رو به دستم بده بریم یه گوشه از این دنیا -
بشینیم زندگیمون رو بکنیم. می گی نمی شه! پای نگرانی هایی
رو وسط می کشی که در حال حاضر می شه بهشون فکر نکرد.
!می شه اهمیتی بهشون نداد. می شه ازشون گذشت

و زیر نگاه های سنگین و مواخذه گرش درحالیکه داشت یک
تکه از جگر و قلوه را لای نان می پیچد ادامه داد

داشتم فکر می کردم که شاید تو دنبال بهونه ای! و الا اگه -
!پای عشق و علاقه در میون باشه این چیزها دیگه مهم نیست
لقمه را گرفت سمت من و با تردید نگاهم کرد

!نمی دونم شایدم داری انتقام گذشته رو ازم می گیری -
حرف هایش منقلبم کرده بود. اما سعی کردم آرامشم را حفظ
نگه دارم.

من دنبال انتقام و تلافی نیستم ... و لقمه را از دستش گرفتم -
پس لابد اصلا دوست داشتنی درکار نیست ! و لبخند تلخی به -
رویم پاشید و بعد نگاه سردش را از من دزدید . می خواستم
ساکت بمانم اما نمی شد . حالا که سر دلمان باز شده بود بهتر بود
هرچه بیشتر سنگ هایمان را با هم وا بکنیم

#368



اگه تو مشهد ازم نخواستہ بودی توبہ کنیم الان بہت می گفتم -
!دوست داشتنی درکار هست یا نیست

دوبارہ رویش را بہ من کرد - یعنی از توبہ ات پشیمونی ؟

ہمیشہ بودم .دلم می خواست می شد از توبہ ام ہم توبہ کنم -
اما تو اون موقع پشت من نبودی ! گفתי بین ما نہ فقط جہنم
خدا کہ برادر تہ ! چکار می تونستم بکنم .جز این کہ سرعہدم
بمونم .آرہ اعتراف می کنم اگہ تا حالا توبہ ام رو نشکستم بہ
!خاطر این بود کہ تو ہمپای من نبودی

حالا چی ؟ حالا کہ می خوام ہمپای تو باشم چرا دستت رو بہ -
من نمی دی ؟ چرا جا زدی و می خوای بری واسہ خودت ! دنبال
فرصت های جدیدی کہ بہ قول خودت دنیا حتما برات کنار
!گذاشتہ

تو الان داری راحت سرزنشم می کنی اما حاضرم قسم بخورم -
اگہ ہمین حالا بہت بگم پاشو از اینجا بریم یہ گوشہ از این دنیا

برای دل خودمون زندگی کنیم بازم دودل می شی و من و خودت
!رو از عذاب و الیم جهنم می ترسونی

با اعتماد به نفس عجیبی گفت - پس امتحانم کن ! محض رضای
خدا امتحانم کن ببین بعدش چی میشه ؟

جا نزده بودم اما دل نگرانی هایم نمی گذاشت از این بی پروا تر
شوم . از این که روزی برسد که از کار خودمان پشیمان شویم می
ترسیدم . تردید و درنگ من باعث شد رفتارش حماسی تر شود .
نگاهش شور و شیدایی بیشتری به خودش گرفت . دیوانه شده
بود شاید ! انگار که داشت مرا به مبارزه می طلبید . نه با خودش
. که با سرنوشت

زود باش ! معطل چی هستی ؟ امتحانم کن و ببین ادعایی که -
می کنی راست درمیاد یا نه ؟

از قیافه اش معلوم بود اصلا حال خوش و روبه راهی ندارد و اگر
سربه سرش می گذاشتم از این بدتر هم می شد . پس ترجیح
دادم جا بزنم و بگویم

ول کن اصلا ! بی خیال ! یه چیزی گفتم -

!ترسو -

پوزخند زنان گفت و بعد توی لیوان برای خودش کمی دوغ ریخت و لاجرعه سرکشید . آن طور که ته لیوانش را کوبید به میز یعنی که از نظر روحی روانی خیلی بیشتر از آن چه که !فکرش را می کردم میزان نیست و توی دلش آشوب است !حتما فکر بعدشم کردی -

چرا آرام نمی گرفت و با پیش کشیدن این حرف ها باعث زجر خودش و من می شد ؟ چرا می خواست عرصه را بر من و خودش از این هم تنگ تر کند ؟ ما که چوب فلک روزگار به تنمان خورده بود و سیاه و کبود بودیم ! دیگر سوختن چرا ؟ شکستن چرا ؟

بعد چی ؟-

بعد از طلاق تو می گم . می خوام چکار کنی ؟-

باز هم سعی کردم آرام و عادی جوابش را بدهم و باعث تحریک و تهییج عصبی اش نشوم

فعلا که هنوز یه ترم از دانشگاهم مونده تا تموم کنم .بعدشم -
می رم سرکار .می خوام اگه بشه فوق لیسانسم بگیرم
بازم که همه اش داری برای درس و دانشگاهت برنامه ریزی می -
کنی ترتر ! پس خودت چی ؟
هنوز لقمه مانده بود توی دستم .نگاهمان که به هم افتاد با حالی
منقلبانه سرش را به سمت من کشید و پچ پچ کنان گفت
دیگه نمی خوام بدون من باشی ! دیگه نمی خوام پای -
نداشتنت بسوزم .چه جوری بگم تا بفهمی ؟ چه جوری ؟

دیدن آن همه بی قراری و شیدایی که کپه شده بود توی
چشمانش از تحمل من خارج بود . بمب احساسی بود که داشت
به لحظه ی انفجارش نزدیک می شد و من جان پناهی جز
خودش نداشتم . بی تابانه سرم را انداختم پایین . بی دل و بی
طاقت تر از قبل دستش را تا نزدیکی دست من که روی میز بود
جلو آورد اما لحظه ی آخر از گرفتنش پشیمان شد . درشگفت

بودم از این که با آن حال آشوبش چطور هنوز هم می توانست
پایبند اخلاقیات باشد

با توام ترمه به من نگاه کن. جواب منو بده. من با تو چکار کنم ؟ -
نگاهم به دست او بود که شوق رسیدن به دست های مرا داشت
اما توان گذشتن از آتش جهنم را نه

من هم عطش او را داشتم ولی مثل خودش پشت راه بندانی از
ممنوعه ها گرفتار مانده بودم

حالا که وقت این حرف ها نیست کوروش. بذار اول طلاق -
بگیرم. بعد در مورد خودمون بیشتر حرف می زنیم. بهتر می
تونیم برای آینده مون تصمیم بگیریم. حتما باز از حرف های من
برداشت خوبی نکرده بود که ستارگان چشمانش یکی یکی
داشت خاموش می شد. با حالتی مایوس و سرخورده نگاهم کرد
. سایه ی محوی از یک لبخند سرد و دلگیر روی لبش افتاده بود .
صدایش سوز چله ی زمستان را داشت و مرا در انجماد تنم می
پژمرد

بهم بگو چقدر احتمالش هست که من تو آینده ی تو باشم ؟ --
احتمالش نمی توانست کم باشد ! آینده بدون او فرقی با امروز
نداشت . می دانستم زندگی بدون او هم ادامه پیدا می کرد و
چرخش فصل ها نمی ایستاد . زمان می گذشت و این روزها می
رفت و کوله بار خاطره سنگین تر می شد اما با قلبی مرده نمی
شد در هوای زندگی نفس کشید همیشه چیزی کم بود که جای
خالی اش با خیلی چیزهای دیگر پر نمی شد . با هر نفسی که می
رفت... با هرتپش قلبم... از دیروزهای دور تا امروز های غمگین و
تا فرداهای مبهم دوستش داشتم اما بیشتر از خودم نگران او
بودم . نگران او که حاضر بود به خاطر من از خیلی چیزها رد شود
از تمام خطوط قرمزی که برایش حکم مرگ و زندگی داشت . او
که کوچه مردان به نامش بود و مرام و جوانمردی رسم و پیشه
اش ! چطور می خواستم باعث و بانی برهم خوردن رسم و پیشه
اش باشم ؟ منی که دیرفهمیدم دوستش دارم اما تا دنیا دنیا است
از دوست داشتنش دست نمی کشیدم . گلویی صاف کردم و
سعی کردم با حفظ خونسردی ام او را هم دعوت به صبر و
آرامش کنم .

کوروش بهتره حالا از احتمالات حرف نزنیم . باشه ؟ بذار اول -
تکلیفم با کامران مشخص بشه بعد . الان شاید هردومون تحت
تاثیر احساساتمون باشیم . شاید فکر کنیم هیچی به جز
خودمون نباید برامون دیگه مهم باشه و بریم واسه دل خودمون
زندگی کنیم . اما معلوم نیست زمان که بگذره باز سر این
حرفمون باشیم یا نه ؟

اما او آتشی بود که سرد نمی شد . نه با حرف های دلجویانه ام !
نه با کلمات مبهمی که از بیم و امید پر بود . همان دستش را که به
سمت من دراز کرده بود مشت کرد و کوبیدش رو میز
گور پدر زمان ! تو فقط یک کلام به من بگو . من تو آینده ی تو -
هستم یا نه ؟

غرش صدای غضبناکش در تمام سالن غذاخوری پیچید . تک و
توک میزهایی که اشغال بودند حالا به سمت ما برگشته و
داشتند با حالتی از تاسف و کنجکاوی به ما نگاه می کردند .
کمی معذب و رنگ و روباخته دست بردم شالم را روی سرم
مرتب کردم و آرام گفتم

زشته کوروش ! دارن نگاهمون می کنن ! می ترسیدم از زور -
عصبانیت فریاد بزند و بگوید "گورپدرشان ! بذار نگاهمون کنن
". با تذکر من کمی خودش را جمع و جور کرد اما هنوز
برافروخته و منقلب بود و درجایش آرام و قرار نداشت
تو می خوای دیوونه ام کنی مگه نه ؟ اگه داری برام ناز می -
کنی که اشکالی نداره . تا آخر دنیا حاضرم نازت رو بکشم اما
...اما اگه واقعا داری منو سرمی دوونی مرد و مردونه بهم بگو
ترمه . تا منم یه جور به این دل بی صاحبم حالیش کنم یک عمر
برای کسی تپیده که دلدارش نبود

می خواستم وسط حرف هایش بپریم و بگویم نه دارم برایت ناز
می کنم نه سرمی دوانمت . من فقط می خواهم به هم کمی بیشتر
زمان بدهیم . دست کم تا روشن شدن تکلیفم . هنوز که اصلا
پرونده ی زندگی ام با کامران بسته نشده ! اما او آن قدر خسته و
بریده بود که تاب شنیدن نداشت و اجازه حرف زدن به من نمی
داد . انگار قسم خورده بود با تن دلگیر صدایش بی چاره ام کند

هر ظلم و بدی هم در حقت کرده باشم حقش نیست منو تو -
آتیشت بسوزنی . من مجبورت نمی کنم با من باشی .مجبورت
نمی کنم منو بخوای ! می تونی بعد از طلاق آزاد و رها بری
دنبال زندگیت .دنبال آرزوهات ! آره راست گفتی ...دنيا كه فقط
محدود به ما دوبرادر نیست ...زندگی حتما برای تو هم روزای
خوب و قشنگ کنار گذاشته .باید از این روزهای

#370



بد بگذری که به اون روزای روشن برسی ... منم مهم نیستم . به
 درک که می خواستم ! که از دیروز تا امروز دستم بهت نرسید
 و تو رو سهم دیگری دیدم و از فکر نداشتنت سوختم ... که فردا
 رو بدون تو نمی خواستم ... نه مهم نیست . به قول خودت چه
 خیری از کامران دیدی که حالا از برادرش بینی ؟
 کوروش بس کن . اما او بس نمی کرد . تازه داشت دفتر ناگفته -
 هایش را ورق می زد و با صدای بلند برایم می خواند
 گفتم من یه عاشق ترسو و بزدلم ... گفتم حق نداشتم هیچ -
 وقت تو رو از خواب غفلت بیدار کنم و یاد خودم بندازم ... گفتم
 ... اصلا خودت می دونی چیا بهم گفتم ترمه ؟ می دونی با حرفات
 چه دلمی ازم شکستی ؟ چه روزگاری ازم سیاه کردی ؟ حتما می
 دونی ... من تو رو می شناسم . وقتی می خوام بدتا کنی دیگه
 برات مهم نیست من باشم یا کامران ؟ جوری می زنیش زمین

که دیگه نتونه از جاش بلند بشه. اون وقت من احمق نشستم
روبه روت و هنوزم دوست دارم. هنوزم اگه لب تر کنی به خاطرت
دنیا رو به هم می ریزم. هنوزم به خاطر تو حاضرم دست همه
...نامردای دنیا رو از پشت ببندم...هنوزم

دستم را جلوی دهانم گرفتم

دیگه ادامه نده. خواهش می کنم. می خواستم بغض را از -
چشمانم بشویم که دلش به حالم سوخت. خاموش شد و برای
لحظاتی زل زد به من. به من که مثل آدمهای کرولال نمی
دانستم چطور باید دل باختگی ام را به او ثابت کنم. بعد نمی دانم
چی شد که مثل فنر از جا پرید. به طرفم آمد. بی آن که حرفی
بزنند دست زیر بازویم گذاشت و از جا بلندم کرد. شاید دیگر
تحمل آنجا بودن را نداشت. تحمل خودش را و من...به نظر از
خود بی خود می رسید اما می دیدم که حواسش هست به دست
توی آتلم فشاری وارد نشود. داشت مرا با خودش از سالن بیرون
می برد. من مات و تسلیم خودم را به او سپرده بودم و چیزی
نمی گفتم. از همان روی پله ها سوییچ ماشین را زد. زیر باران

که می رفتیم جوری مرا به سمت خودش کشید که سرم تقریبا افتاده بود روی سینه اش. گوشم به صدای گرمب گرمب قلبش بود. کجای دنیا را باید می گشتم در جستجوی قلبی که چنین پاک و بی پروا برای من بتپد؟ که بی توقع دوستم بدارد؟ که به خاطرم بخواهد زمین و زمان را به هم بریزد؟ کجای دنیا می شد یکی مثل او را پیدا کرد و عاشقش شد؟ می دانستم تمام دنیا را هم اگر وجب به وجب می گشتم کسی مثل او نبود که مرا با تمام خوبی ها و بدی ها ..زشتی ها و زیبایی هایم بیشتر از جانش بخواهد. با بغض کالی درگلو صدایش زدم

کوروش؟! نشنیده گرفت. در ماشین را باز کرد. می خواست -
کمکم کند بنشینم که من مقاومت کردم

کوروش؟ یه لحظه بهم گوش بده -

انگار نمی خواست دیگر به من روی خوشی نشان بدهد با تحکم گفت

زیربارون نمون .بشین توماشین . وخواست دوباره شانسیش را -
برای نشانیدن من امتحان کند . دستم روی سینه اش چنگ خورد
.

چی شده ؟ دستت درد گرفت ؟-

سرتکان دادم که نه و بعد با چهره درهم کشیدم و با اشاره به
پهلویم گفتم

!...جای لگدهاش-

خیلی زود نگاهش رنگ شفقت و دلسوزی به خودش گرفت .مثل
کسی که می خواست دردی را در وجود خودش پنهان کند خم
شد و هردو دستش را مشت کرد و روی سقف ماشین کوبید
.انگار درد من بود که داشت در وجود او امتداد پیدا می کرد
من فقط راستش رو بهش گفتم .گفتم دوستت نداشتم و ندارم -
گفتم اشتباه کردم که بدون علاقه زنت شدم ...باید این ها رو
بهش می گفتم .آخه باید می دونست .ولی اون تنها کاری که از
دستش برمی اومد زدن من بود .گفت حتما زیر سرت بلند شده

اون قدر زد که بدنم سر و بی حس شد و نفهمیدم دستم در
...رفته

تا مرز گریه رفته بودم و هر آن ممکن بود صدای هق هقم بلند
شود

اما با این حال از دستش ناراحت نیستم. دلم باز براش می -
سوزه . تو مردی می دونی اگه زن آدم بهش بگه دوستت ندارم
چقدر می تونه براش سخت باشه ! ولی من سنگدلی نکردم . فقط
می خواستم به عذابی که هردومون در کنار هم می کشیدیم
پایان بدم . به خاطر یک اشتباه که یک عمر تقاص پس نمی دن
. کامران شاید نتونه منو ببخشه ولی گمونم بعدا خودش اینو
بفهمه که بودن در کنار من به بدبختیش نمی ارزید

برگشت . با چشمانی درشت شده و غرق خون نگاهم کرد و غرید

#371

تمومش کن ! نمی خوام چیزی بشنوم .اما من هم مثل خودش -
شدم و تمامش نکردم .جانم به لب رسید تا توانستم بگویم
من آینده رو با تو می خوام کوروش .حتی اگه روشن نباشه -
حتی اگه بدتر از روزایی باشه که با کامران داشتم .ولی نمی
خوام بین تو و برادرت قرار بگیرم .بین تو با همه .می فهمی؟
می شد با غمی که توی چشمانش لانه کرده بود قصه ی تمام
تراژدی های دنیا را نوشت

تو مشکل فقط اینه؟-

با کمی ناباوری گفت. انگار که نگران دلوپسی های دیگری از طرف من بود.

آره مگه مشکل کمیه؟-

دستش را تا نزدیکی صورتم بالا آورد. لابد می خواستم نوازشم کند. یا آثار درد را از روی چهره ام بردارد. اما باز هم یادش آمد که هنوز بین ما چندین مهر و امضا و اثرانگشت فاصله است. مشتشان کرد و با لحنی پرحسرت گفت

کاش می شد از همین حالا دیگه زن کامران نباشی! من چطور - می تونم این قدر نداشته باشمت؟ که این قدر دستم از تو کوتاه باشه؟ اگه زن کامران نبودى...اگه مال من بودى...چى مى شد از همین حالا مال من باشى! کاش مى شد قانون رو جور دیگه ای نوشت...من دیگه تحملش رو ندارم که حتى اسمتم تو شناسنامه ی یکی دیگه باشه. آخ ترمه...آخ! دلم را با حرف هایش شرحه شرحه کرده بود! گویی اشک های من بود که داشت از چشم آسمان می بارید و از سر و صورتان چکه چکه

می ریخت. کاش می شد دست هامان مثل بخاری که از دهانمان
. برمی خاست به هم می آمیخت و از چیزی باکشان نبود
منم دلم می خواست از همین حالا دیگه زن کامران نباشم -
خوب شد ازش حق طلاق گرفتم والا فکر نمی کنم به همین
راحتی می داشت ازش جدا بشم

نمی دانم حالا چه وقت لبخند زدن به من بود ؟ نمی توانستم
تشخیص بدهم که لبخندش از سر تمسخر بود یا همدلی و مهر ؟
درسکوت مرا روی صندلی نشانده و در رابست. خودش هم
ماشین را دور زد و آمد و پشت رل نشست. اول کمر بند مرابست
.

تو غصه ی چیزی رو نخور. من خودم همه چی رو درست می -
کنم.

سرش را بلند کرد و صاف زل زد توی چشمانم - باشه ؟
نمی دانستم چطور می خواست همه چیز را درستش کند ؟ به
همین راحتی ها که نبود. اما وقتی او می گفت نگران نباش پس
لابد نباید دل ناگران باشم. همان طور که وقتی گفته بود نمی

شود قبول داشتم که حتما نمی شود . باشه . ولی ... صاف
نشست و با تردید پرسید

ولی چی ؟ -

ایه مشکل دیگه هم هست -

چه مشکلی ؟ -

وقتی دید می لرزم درجه ی بخاری را بیشتر کرد . موبایلش
داشت گر و گر زنگ می خورد . او اما اهمیتی نمی داد و تمام
حواسش به من بود

نگفتی چه مشکلی ترمه ؟ -

می دونم شاید الان درست نباشه که در مورد این موضوع حرف -
بزنیم ولی بهتره یادآوری کنم بهت . شاید برات مهم باشه و
بخوای روش فکر کنی

نگاهش با ردی از هراس و دلهره روی صورتم دودو می زد
درمورد چی حرف می زنی ؟ قلبم چین چین شد و با شرم و -
اندوهی جانگداز لب زدم

!شاید من دیگه هرگز نتونم بچه دار بشم -

و ناگهان فهمیدم این غم می تواند چقدر بزرگ باشد برای
طفلکی قلب من ! صورتم را سمت پنجره چرخاندم که اشک
هایم را نبیند که ترحم ته چشمانش را نبینم . تحملش را نداشتم
. نفس راحتی کشید و گفت - ترسوندی منو پرنسس ! گفتم حالا
!چی شده

و به جای دلجویی از من حرف عجیب تری زد - بهتر ! این جوری
منم می تونم سر قولم بمونم

دست خودم نبود این که کنجکاو بودم بفهمم منظورش از این
حرفها چیست ؟ سرم را برگرداندم و با سردرگمی نگاهش کردم
- کدوم قولت ؟

یکی از همان کج خندهای نامفهوم کنج لبش نشسته بود. نگاهش
آن لحظه مثل آفتاب جنوب داغ بود و می سوزاند - یادت نیست
؟ ازم قول گرفته بودی هیچ کس رو بیشتر از تو دوست نداشته
!باشم

لبخندش رو به من که نگاهم با تحیر و تردید روی صورتش
میخکوب مانده بود کش‌دار شد و عمق بیشتری گرفت
با گریه خندیدم — دیوونه !

کامران روی ایوان ایستاده بود و داشت نگاهمان می کرد. نور
لامپ صاف افتاده بود روی صورتش. حتی از این فاصله هم طرز
نگاهش با زمینه ی نفرت و کینه ای که داشت ترسناک به نظر
می رسید. دستم به دستگیره ی در نرسیده کوروش گفت

هرچی گفت جوابش رو نده -

سرتکان دادم و گفتم - باشه

برو پیش مامان بخواب و به هیچی هم فکر نکن. بذار بار تمام -
!غصه ها رو دوش من باشه

و ماشین را خاموش کرد. این بار کمی با تردید نگاهش کردم و
بدون اینکه بتوانم بگویم " باشه " پیاده شدم و با قدم های شل
و ناموزونی به سمت پله ها رفتم. نگاه سرد و یخی اش مثل

تازیانه بود که به من می خورد هر آن می ترسیدم بندازدم زمین
اصلا حواسش به دست توی آتلم بود ؟ پس چرا یک کلمه چیزی
نگفت ؟ .انگار که اصلا برایش مهم نیست چه بر سرم آورده .من
مثل نسیمی آرام از کنارش گذشتم

خاله توی بسترش نشسته بود .به سرش دستمال بسته بود و
داشت تسبیح می زد .مرا که با دست توی آتل دید گریه اش
گرفت نمی دونم این پسر به کی رفت .باباش هیچ وقت دست
بزن نداشت

با اندوهی عمیق گفت و بعد از این که بال روسری اش را به
چشمان خیسش کشید . دستهایش را به طرفم باز کرد.نیمی از
من از خدایش بود که با روحی زخم خورده به آغوشش پناه ببرد
. اما نیمی از من خجالت می کشید .احساس خوبی نداشتم .بار
گناه روی دوشم سنگینی می کرد . حال زنی را داشتم که پنهانی
به همسرش خیانت کرده و حالا پشیمان بود! یعنی خدا مارا می
بخشید ؟ می دانم که نباید امشب آن حرف ها بین من و کوروش
رد و بدل می شد ...می دانم که باز پایمان از حد و حریمی که

بین ما بود سر خورد و لغزید و احساسات افسار گسیختند و
عقل و منطقمان از کار افتاد . حتما کوروش هم مثل من امشب
توی زندان وجدانش گیر می افتد و دلش از شلاق ندامت ها کبود
می شود . " چی می شه که آدم ها گاهی از باورهاشون می
گذرن ؟ " یادم به حرف هایش افتاد . گفته بود غصه ی چیزی را
نخورم . قرار بود همه چیز درست شود . اما چه درست شدنی ! آیا
وقتی فردا خاله از تصمیم طلاق من مطلع می شد باز هم دست
هایش به همین مهربانی به سمت من پل می شدند ؟ لازم به
تذکر نبود . خودش حواسش بود که به دستم فشاری وارد نشود
. وقتی سرم روی شانه اش بود هنوز کمند را دیدم که درامتداد
نگاهی سنگین به من داشت می رفت پشت پنجره . و در جواب
مادرش که پرسید

کامران و کوروش کجا موندن تو این هوا ؟ -

در حالی که داشت از پنجره سرک می کشید گفت -توی
.پارکینگ ایستادن دارن با هم حرف می زنن

و برگشت و نگاه مظنونانه ای به من پاشید یعنی که " فقط تو
می دونی دوبرادر الان دارن به هم چه می گن ؟ " خاله مرا از
بغلش جدا کرد و گفت

تو بگیر جای من بخواب ! الان می گم کمند برام یه جای دیگه -
.پهن کنه

برای فرار از این بلاتکلیفی ملال انگیز و نگاه های پرترحم خاله
معطل نکردم و بدون اینکه حتی شال و پالتویم را در بیاورم توی
جایش دراز کشیدم و پتو را کشیدم روی سرم . باید از خاله
ممنون باشم که بی حوصلگی ام را دید و سعی نکرد گوشم را از
پند و نصیحت های خیرخواهانه اش پر کند و گذاشت که به حال
خودم باشم . خسته از این بیداری های ظالمانه دلم خوابی عمیق
!می خواست به اندازه ی ابدیت

کوروش

دستی روی کاپوت پیکان پدرش کشید و همزمان دلتنگی مثل
مه‌ی سنگین روی دلش نشست . کامران داشت سیگار دیگری
روشن می کرد با همان اوقات تلخی لحظات قبلش گفت
!پس می خواد طلاق بگیره .هه -

!نباید می زدیش -

چقدر به زبان خوش حرف زدن سخت بود ! دلش می خواست به
جای این لحن آمرانه به او بتوپد و به باد کتکش بگیرد .اما چه
کند که برادرش بود و چاره ای جز مسامحه و نرمش با او نداشت
.

وقتی گفت دوست نداره باید دستش رو می گرفتی می بردی -
خونه باباش و می گفتی زنی که دوستم نداره رو نمی خوام .بیخ
ریش خودتون . اما تو به قصد کشت زدیش ! اگه زیر دستت می
مرد چی ؟ و خودش از تصور این اتفاق قلبش ریش شد و درهم
فشرده .

کامران پک عمیقی به سیگارش زد و با بی قیدی گفت

به جهنم ! دیگه ازش بدم میاد . فکر می کنی طلاق بگیره من -
ضرر می کنم ؟ ترمه لیاقت منو نداشت . اصلا اشتباه کردم باهاش
ازدواج کردم . بچه بودم . خر بودم . حالیم نبود . تو بهم می گفتی
من نمی فهمیدم . فکر می کردم اگه بهش نرسم باخت بزرگی
کردم و دنیا برام به آخر

#373



می رسه . فکر می کردم فقط یه زن تو دنیا هست که اونم این تحفه است و اگه از دستش بدم دیگه هیشکی نیست زنم بشه . درحالی که زن مثل ریگ ریخته بود برام . فقط من عجله کردم . نادونی کردم . اصلا نمی دونم عاشق چیش شدم ؟ دوزار خوشگلی داره فقط . اخلاقش که گنده . مثل گل کاکتوس می مونه . ازش خوشم اومد اما دستم که بهش رسید با خارش زخم و زلیلم کرد . تازه بچه دار هم که دیگه نمی شه . همون بهتر که ... مثل یه دستمال کثیف از زندگیم بندازمش دور

و حواسش نبود که با حرف های گزنده اش در مورد ترمه چه خونی از برادرش به جوش می آورد اما به جور و جبر روزگار دم نمی زد . کوروش سعی کرد جمله ی آخر برادرش را نشنیده بگیرد . اما " دستمال کثیف ! " را نمی شد به همین راحتی از ذهن خودش پاک کند . همذات پنداری با کامران تبدیل به سخت ترین کار دنیا شده بود . حتی نمی توانست تصورش را بکند وقتی ترمه توی صورتش نگاه کرد و گفت دوستت نداشتم و ندارم چه

حالی شد ! نمی شد که در عین واحد هم حق را به او بدهد هم
ترمه . کامران مقصر بود چون به زور تهدید مابین او و ترمه قرار
گرفت اما نتوانست از خودش مرد شایسته ای برای ترمه بسازد
. ترمه مقصر بود چون بی علاقه و فقط در پی تحقق رویای
دانشگاه رفتنش مرد زندگی اش را انتخاب کرد ولی در میان راه
کم آورد و خواست از قطاری که به اشتباه سوارش شده بود
پیاده شود و از مسیر رفته برگردد . خودش را از هردو تاشان
مقصر تر می دانست . اگر آن روز به جای دلسوزی و نگران شدن
برای کامران از تصمیم خودش که ازدواج با ترمه بود بر نمی
گشت و در موردش با دایی محسن حرف زده بود هیچ کدام از
این اتفاقات نمی افتاد . زمان گذشت و با بازی های ناجوانمردانه
اش باز هم او را در موقعیت مشابه گذشته قرار داده بود . با این
تفاوت که حالا هرکسی بی آن که از داستان گذشت و مرامش
چیزی بداند می توانست از ظن خودش به راحتی او را قضاوت
کند و به او انگ نامردی بچسباند . اما فقط خدا بود که می
توانست با عدل و انصاف خودش میانشان قضاوت درستی داشته
! باشد و نه او و نه هیچ کس دیگر

خب پس تو هم برای طلاق مشکلی نداری؟-

این تنها نکته ی مثبتی بود که از حرف های کامران برداشت کرده بود. کامران دود سیگارش را فوت کرد بیرون. ناخشنود و شاکی گفت

خودش زرنگ بود ازم حق طلاق گرفت. احتیاج به موافقت من -
نداره دیگه. همه کاراش رو برنامه ریزی بود... از قبل فکر همه
چی رو کرده بود. من خر هم به حرفش گوش کردم و رفتم بهش
حق طلاق دادم والا مگه به همین راحتی می تونست تو روم نگاه
کنه و بگه دوستم نداره و منم می داشتم آب خوش از گلوش
پایین بره؟ باید اون قدر دنبال طلاق میدووندمش که موهاش
مثل دندوناش سفید بشه

و با غیظی درآمده ته سیگارش را پرت کرد زمین

من که ضرر نمی کنم. از یه زن بدعشق و نازا بی دردسر خلاص -
می شم حتی یه سکه هم حرومش نمی کنم... می رم دنبال
زندگیم... فکر کردی برام زن قحطی اومده؟ یه کم پول تو دست
و باله باشه می رم بهترین زن رو واسه خودم می گیرم تا

چشماش دربیاد. فکر نکنه از سرم زیادی بود! یکی که قدمو
بدونه و برام زن زندگی بشه ... همین حالاشم سراغ دارم ... که
برام هیچ جوهره کم نذاره

کوروش می خواست حرفی بزند اما می ترسید با قطع کردن کلام
کامران اعترافات عجیب و غریب دیگری را از دست بدهد. پس
ترجیح داد در سکوت گوش بایستد اگرچه از شنیدن حرف
هایش پر از شگفتی و حیرت بود و داشت از سوالات بی شماری
که در سرش می لولید دیوانه می شد. کامران می خواست سیگار
دیگری روشن کند. اما دید پاکتش خالیست. با حرکاتی عصبی
آن را مچاله کرد و انداختش پای درخت پرتقال. نگاه کوروش هم
با پاکت خالی سیگارش پرتاب شده بود

لابد پیش خودش خیال کرده بازم می افتم به دست و پاش که -
غلط کردم ... که گه خوردم منو ببخش! هه! ارواح بابای
پدرسگش! فکر کردی اگه اونم نمی گفت دوستم نداره تا آخر
عمرم مجیزش رو می کشیدم؟ نه. تو زندون خیلی فرصت برای
فکر کردن داشتی. تو مرخصی با اتفاقاتی که بین ما افتاد و قوی

که مجبور شدم بهش بدم منو ازش دور تر کرد و یه جورایی ازش
بریدم .وقتی دوباره برگشتم زندان ...به خودم گفتم تو به چی
این زن دلت رو خوش کردی کامران ؟ وقتی فقط به فکر خودشه
و من براش قد هورتانسیاشم ارزش ندارم ...از خودم لجم می
گرفت که چرا این قدر بهش بها دادم .چرا از همون روز اول که
بهم دهن کجی کرد و بی توجهی نشون داد با اردنگی از خونه
زندگیم پرتش نکردم بیرون و دل بابای پدرسوخته اش ! فکر
می کردم همه زن ها مثل

#374



ترمه ان .سرد و یخ و بی محبت ! اون زن تو جاده رو دیدی ؟
 دیدی چطور داشت برام زبون می ریخت و سر و دست می
 شکست ؟

سیبک گلوی کوروش تند تند بالا پایین شد و برای لحظه ای
 آدرنالین خونسش بالا رفت

نگو که تو یه نظر دیدیش و عاشقش شدی ؟ -

.لبخند کجی روی صورت کامران ظاهر و دوباره محو شد

نه .منظورم این بود حتی برای یه زن رهگذر می تونم جذاب تر -

از زن خودم باشم . و بعد از دم و بازدمی عمیق

!من دلم پیش یکی دیگه است _

به قیافه هاج و واج کوروش بی توجه بود

یکی که واقعا دوستم داره و حاضرم براش هرکاری بکنم _

چقدر این جمله برایش آشنا بود ! یادش است قبلا همین حرفها
را در مورد ترمه زده بود . که به خاطرش حاضر است هرکاری
بکند ! اما حالا ... پلکی زد و ناباورانه گفت

کی ؟ -

!منیژه -

جوری گفت منیژه انگار که او هم می شناختش . چشمان کوروش
داشت لحظه به لحظه گشادتر می شد . انگار که سفیدی اش
داشت می ترکید . توی ذهنش دنبال اسمی به نام منیژه گشت .
چیزی دستگیرش نشد . از هول و کنجکاوی دستش روی کابوت
ماشین سرید و خورد به آنتن و دردش گرفت اما اهمیتی نداد
منیژه دیگه کیه ؟ -

کامران نگاه شوخ و شنگی روانه اش کرد . برای اولین بار با
اعتماد به نفس به نظر می رسید

خواهر همون رفیق کرمونیمه ! وقتی اومد زندان ملاقاتیش -
باهم آشنا شدیم ...دختر خیلی خوبیه ! خیلی گرم و مهربونه
...ازش خیلی خوشم میاد

قیافه ی کوروش جوری بود که انگار کامران داشت برایش یک
فیلم تخیلی تعریف می کرد

سردرگم و گیج بود .حس می کرد کامران و داستانش مثل مکعب
روبیکاست که به هرطرف می چرخاندش سطحش یکرنگ و یک
دست نمی شود و بیشتر به هم می ریزد

پس بهترین زنی که می گی می تونی بگیری خواهر رفیقیه که -
تو زندون باهاش آشنا شدی؟

از حرف های طعنه آمیز کوروش که همراه با تحقیر او بود
خوشش نیامده بود .رویی ترش کرد و حق به جانبانه گفت -آره
مگه چیه ؟ منم حبس کشیدم .پس یعنی چون تو و کمند برادر و
خواهر منین نمی تونین آدم های خوبی باشین ؟

برای اولین بار حرف منطقی زده بود و کوروش از قضاوت
عجولانه و شاید نادرستش پشیمان شد. اما به روی خودش
نیاورد و ذهنش سوال دیگری پیش کشید
مگه نمی گی کرمونی ان ؟ چه جوری این قدر با هم آشنا -
شدین که تو فهمیدی دختر گرم و مهربونیه ؟
کامران هم انگار بدش نمی آمد از ماجرای تازه ی احساسی اش
بیشتر برایش بگوید
یه مدت اومدن تهران زندگی می کنن -
پس قرار بود طبقه ی پایین خونه ی منو بدی به این برادر و -
خواهر عزیز درسته ؟
چهره ی کامران دوباره با حالت ناخشنودانه ای توی هم شد
آره و تو نداشتی ...خب اختیار خونه ات رو داشتی ...من -
چکاره بودم که بخوام واسه خودم مهمون دعوت کنم ؟ " خونه
ات " را با لحنی غلیظ و پرغیظ ادا کرده بود . یعنی که بهش
برخورده . کوروش حس کرد شاید از روی حواس پرتی باعث
دلخوری اش شده

منظورم این نبود. اون قدر از حرفات تعجب کردم که اصلا -
حالم نیست چی می گم

هرچند امیدوار نبود با این جمله خاطر آزرده اش را آرام کرده
باشد. فکر کرد اگر پای سنت ها درمیان نبود و بند اسارت باید و
شاید های خانوادگی دست و پایشان را نبسته بود و کارشان
زودتر به طلاق می کشید نه ترمه از رنج تنهایی و بی کسی
مجبور می شد درخفا به عشق او پناه ببرد نه کامران با
سرخوردگی دل به مهر زن دیگری بسپرد و فاجعه ای به نام
خیانت هرگز رخ نمی داد. از آن جایی که او ایستاده بود هیچ
افق روشنی پیش رویشان نمی دید. تا چشم کار می کرد سیاهی
بود و تاریکی. معلوم نبود روزگار با چه بازی های دیگری می
خواست غافلگیرشان کند. کامران وقفه و سکوت پیش آمده را با
صدای

خودش شکست

ولی به ارواح خاک بابا قسم می خورم اگه زیر سرش بلند شده -
باشه ... اگه بفهمم وقتی زن من بود به خطا رفته و دلش پیش

یکی دیگه بود دستش رو پیش همه رو می کنم و آبروش رو می
برم ...حتی اگه ازم طلاق گرفته باشه رسواش می کنم تا به سزای
کارش برسه.

کوروش با دلی فروریخته در سینه نگاهش کرد و از قیافه ی
مکدر و مصمم کامران فهمید که چقدر بر سر تهدید خودش
جدیست. داشت پس لرزه های نگرانی را در وجود خودش
احساس می کرد. بیشتر از خودش دلواپس ترمه بود و نمی
دانست چطور می تواند او را از گزند خشم و کین کامران حفظ
نگه دارد. توی دلش با حسرت و غصه گفت

کاش همون قدر که به فکر اثبات خیانت و رسوا کردن ترمه ای -
به ماجرای عاطفی تازه ی خودت هم فکر می کردی برادر !

برای لحظاتی هردو بی خبر از افکار دیگری غرق در سکوتی
دلگیر و وهمناک به تماشای شب و باران و درختان پرتقال
ایستادند و به صدای ملتهب نفس های هم گوش سپردند

فقط می دونی از چی خوشحالم ؟ کامران گفت و برگشت و -
پرسان نگاهش کرد . کوروش با چشمانی تنگ و کنکاش گر توی
چهره اش زوم کرده بود . دوباره شبیه معمایی شده بود که فکر
می کرد می تواند حلش کند اما لحظه ی آخر معادلاتش را به هم
می ریخت . به نظر چیزی برای خوشحالی وجود نداشت و نمی
دانست برادرش سراغ کدام خوشحالی را از او می گیرد ؟
نه . از چی ؟ -

صدایش آن قدر ضعیف و بی حوصله بود که لابه لای گریه ی
باران گم شد . کامران می خواست نفس عمیق بکشد اما به سرفه
افتاد . ظاهرا سیگار با ریه هایش همان کاری را کرده بود که
حسرت با قلب کوروش ! با بی صبری منتظر ماند تا سرفه هایش
بند بیاید . کمی بعد کامران با صدایی که دورگه شده بود آرام اما
با تاکید غرورآمیز گفت

از این خوشحالم قبل از این که ترمه ازم بگذره من ازش -
گذشتم و الان دیگه عین خیالم نیست که می خواد ازم جداشه
.

تمام اجزای چهره اش داشت به این ادعای او شهادت می داد. اما هنوز حالت کینه توزانه ی خودش را حفظ نگه داشته بود.

نفسی شبیه به آه کشید - زن خوبی نبود برام

کوروش این بار دیگر نتوانست در مقابل حرف های حق به جانب و خودخواهانه ی کامران سکوت اختیار کند. همین که یک طرفه رفته بود قاضی و داشت راضی برمی گشت عصبی اش می کرد. توی این رابطه ی اشتباه و زندگی به بن بست کشیده، دست کم ترمه خودش را هم مقصر می دانست و تمام تقصیرها را یک جا برگردن کامران نمی انداخت. اما او خودش را از هرگونه اشتباه و خطایی پاک و مبرا می دانست و داشت مظلومانه نقش یک قربانی بی گناه و مغبون را بازی می کرد.

تو چی ؟ فکر می کنی شوهرخوبی بودی براش ؟ -

با لحنی استنطاق گرانه پرسید و نگاه سنگین و شماتت بارش را از رویش عبور داد. کامران انگار انتظار شنیدن این جمله را از او نداشت. از وقتی از زندان برگشته بود خودش را مثل قبل دست کم نمی گرفت. رفتارش کمی عوض شده بود به خصوص این

اواخر باشرارت و تندی با او و دیگران برخورد می کرد و به نظر همیشه توی گارد بود. کمی برآشفته و با خاطری مکدر گفت
ترمه زیاده خواه بود. مدام منو با تو مقایسه می کرد. من نمی -
تونستم انتظاراتش رو برآورده کنم. واسه همین نتونستم شوهر
دلخواهش باشم

نمی دانست این که گفت " مدام منو با تو مقایسه می کرد. "
باید باعث مباهاتش باشد یا تاسفش ؟ شاید از شنیدنش کمی
رنگش پرید که امیدوار بود از دید برادرش مخفی مانده باشد
یعنی فکر می کنی اگه اوضاع مالیت روبه راه تر بود می -
تونست دوست داشته باشه ؟

شانه زد بالا. انگار حتی برای خودش هم دانستنش جالب نبود
نمی دونم ... ولی بی تاثیر هم نمی تونست باشه. شاید کارام -
بیشتر به چشمش می اومد

اگه سهمت رو از ارث پدری برداری چی ؟ فکر می کنی به تو -
علاقمند بشه و به زندگی با تو برگرده ؟

خودش هم می دانست چه سوال مسخره ای پرسیده اما فقط
برای روشن کردن ذهن کامران بود والا خودش که می دانست
تکلیف ترمه با کامران چیست و همین فردا همه می فهمیدند
این زندگی دیگر زندگی نمی شود و برای ترمیم پل های
فروریخته ی میانشان کاری از دست کسی بر نمی آید. کامران
دست ها را به سینه زد و با صدای بم و بی خیالی گفت
دیگه مهم نیست اون چی می خواد ! مهم منم که نمی خوامش -
!

مکشی کرد و خیره به نگاه هاج و واج کوروش ادامه داد - شاید
شوهر دلخواهش یکی مثل تو بود که از بخت بد برادرشوهرش
بودی.

لبخندش زهره لاهل داشت و کشنده بود اما کوروش تا آخرین
لحظه که چشمانشان به هم دوخته شده بود در مقابلش دوام
آورد و از بندش نگریخت تا این که موبایل کامران به صدا درآمد.
انگار صدای زنگش آشنا بود که برای برقراری تماس آن طور
دستپاچه شده بود و نگاه

های مزنونانه ی کوروش هم برايش اهميتى نداشت .با حرکاتى
شتاب زده گوشى را از توى جيبش بيرون کشيد و توى گوشى
...آرام گفت -الو يه لحظه گوشى

و رو کرد به کوروش که هنوز با اندوه و تاسفی عمیق داشت می
پاییدش.

هوا سرده ! نمی خوی بری تو خونه دادا ؟-

تقریبا عذرش را خواسته بود .یعنی که اینجا مزاحممی ...
مگر نمی بینی تلفن مهمی دارم ؟ اما خب چه اهمیتی داشت ؟
خیلی چیزها گفته بود که از تصور کوروش بعید و عجیب و
غریب به نظر می رسید این که دیگر چیزی نبود ! کوروش دستی
آرام و نوازشگرانه برکاپوت ماشین پدرش کشید .انگار که داشت
با آن خداحافظی می کرد . چیزی نگفت .انگار که دیگر هیچ
حرفی برای گفتن باقی نمانده بود .سرش سنگین بود .یک شب به
اندازه ی هزار و یک شب براو گذشت .هزار و یک غم خورد .هزار
و یک بار دلش لرزید ...هزار و یک بار کمرش شکست...هزار و
...یک بار

از زندگی و از آدم ها سیر بود باید می رفت کمی خستگی در
می کرد .باید می رفت قلبش را می چلانند تا تمام درد و رنجش
بریزد بیرون .افکارش را می تکاند و قدری آرامش جستجو می

کرد. باید می رفت کمی برای خودشان گریه می کرد. برای
کامران ... برای ترمه و برای خودش ... دلش جزیره ای می
خواست پرت و دورافتاده که خودش را به آن تبعید کند. برای
همیشه و همیشه. ساکت و مغمومانه دست ها را توی جیب
شلوارش فرو کرد و بعد بی آن که کلمه ای بدرقه ی خودش کند
راهش را کشید و رفت. بگذار کامران دلش خوش باشد با همین
لحظه های احساسی شورانگیز... با همین پچ پچه های یواشکی
مستانه... با همین عاشقانه های داغی که خدا می داند کارشان را
به کجا می کشید؟ او که دلش از حس گناه پر و خالی بود و می
دانست بهشت و جهنم جایی در میان قلبشان است که از آن راه
دررویی وجود نداشت و حالا اما حس می کرد توی برزخی از چه
!کنم ها گرفتار مانده

مامان وقتی فهمید چی شده می خواست جلوی آمدنم به خانه را
بگیرد. از کمند و کوروش عاجزانه تقاضا می کرد که مرا پیش
خودشان نگه دارند.

باباش بفهمه قیامت به پا می کنه -

آن قدر از قیامت بابا می ترسید که یادش رفته بود دلش کمی به حال دخترش بسوزد

خاله گفت -نرو خاله بذار یه کم ورم صورتت بخوابه بعد

من دکمه های بازمانده ی پالتویم را بستم

کمند گفت -نرو .مگه خاله نگفت بابات بفهمه قیامت می کنه
پس چرا می خوای بری ؟

من شالم را روی سرم مرتب کردم

کامران پیدایش نبود .نمی دانم این لحظه های رفتنم کجا مانده بود ؟ این کناره گیری و این بی توجهی اش نسبت به من نه این که برایم مهم باشد فقط کمی عجیب بود . هنوز نمی دانستم دیشب بین دوبرادر چه حرف هایی گذشت و نتیجه اش چی بود؟ کوروش فقط نگاهم می کرد .نگفت نرو .نگفت برو .یک گوشه کز کرده بود و در سکوتی مبهم و دل آزار حرکاتم را دنبال می کرد . من صورت خاله را بوسیدم چیزی شبیه " ببخشید " از گلویم بیرون پرید . جرات نزدیک شدن به کمند را نداشتم .با

چشمانش انگار که به سمتم آتش می کشید. کفش هایم را
انداختم جلوی پایم

خاله گفت - پاشو اقلا با ماشین ببرش. با این ریخت و قیافه راه
نیفته تو محل

روی سخنش با کوروش بود که لابد هنوز دست به سینه کنار
پنجره ایستاده بود و انگار تا آخرین لحظه باورش نمی شد که
من دارم می روم تا این قصه را تمامش کنم. تازه انگار به خودش
تکان داده بود که با ماشین مرا ببرد دم در خانه ی بابام که
صدای کامران آمد. بدون تصویرش. از پشت پنجره ی یکی از
اتاق ها لابد شاهد رفتم بود

فقط راستش رو به بابات بگو. بگو چی ها بهم گفتی! بگو -
در کمال گستاخی به شوهرم گفتم دوستت نداشتم و ندارم. تا
بدونه بی خودی کتکت نزددم. شاید اونم اینقدر مرد باشه که
بفهمه حقت بود

برنگشتم که مسیر صدایش را دنبال کنم. او هم لابد به اندازه ی
من به خودش حق می داد

و نباید براو خرده ای گرفت

#377

حرف هایش را پای خشمی که از من داشت گذاشتم و بی آن که
عکس العملی از خودم نشان دهم از پله ها رفتم پایین. باران

نمی بارید اما هوا ابری بود و سوز بدی می آمد. همان طور که بر
خودم می لرزیدم تا وسط حیاط پیش رفتم. که بعد صدای
دزدگیر ماشین کوروش آمد و بعد ترش صدای خودش که با
!تحکم گفت - بشین تو ماشین

اگر نگران نگاه های کنجکاو این و آن و حرف های پشت سرشان
نبودیم ترجیح می دادم بدون همراهی او راهی خانه ی پدری
شوم. روی صندلی نشستیم و منتظر ماندیم تا بیاید. با حرکاتی
آرام و بی عجله لنگه های در حیاط را باز کرد و بعد آمد و پشت
رل نشست. ماشین را روشن کرد و وقتی داشت از میان در باز
می گذشت پرسید - شنیدی کامران چی گفت ؟ می خوای
راستش رو به بابات بگی ؟

هنوز مطمئن نبودم که جراتش را دارم یا نه اما نمی دانم چرا
.متهورانه گفتم - آره. بهتره که از زبون خودم بشنوه

شاید هم داشتم به شکل ناشیانه ای از خودم یک صدقه رمان
می ساختم. می توانستن قیافه ی عصبانی بابا را پیش خودم
" !مجسم کنم که با توپ و تشر می گفت " من مخالفم

از گوشه ی چشم با ترحم نگاهم کرد و بعد پیاده شد که در
حیاط را ببندد. وقتی برگشت چهره اش هنوز برافروخته بود
.آرام و کند می راند. جوری که فکر می کردم ماشین اصلا
حرکت نمی کند. این چه حالی بود که او داشت؟ می ترسیدم
انقلاب دیگری توی دلش اتفاق افتاده باشد که من ازش بی
خبرم.

تا خونه ی بابات راهی نیست! اما قبل از این که برسیم می -
خوام یه چیزی ازت بپرسم... فقط خواهش می کنم راستش رو
!بهم بگو ترمه

این حال خراب و داغانش داشت کم کم به من هم سرایت می
کرد. با تشویش خاطر نگاهش کردم و پرسیدم -راست چی رو؟
گفتی من تو رو از خواب غفلت پروردم. گفتم من به دنیات -
رنگ و طرح تازه ریختم... گفتم من... من بهت تلنگر زدم که از
این کابوس بیدار بشی. بهم بگو اگه از سمت من هیچ اشاره ای
بهت نمی شد تو الان حال و روزت چی بود و کجای زندگی
کامران بودی؟

نکند از دیشب تاحالا پشیمان شده باشد ؟ کامران حرفی زده بود ؟ یا از عقوبت‌مان ترسیده ؟ همان طور که من می ترسیدم و او خواست که به چیزی فکر نکنم اما حالا خودش ... معلوم نیست چه بر سرش آمده بود ! با پوزخندی هجوآمیز چهره ی نگران و پریشانش را از نظر گذراندم و به طعنه گفتم - پشیمونی ؟
طفره نرو جواب منو بده -

لحنش از حالت عادی برگشته بود ... من هم کم و بیش داشتم همان اندک آرامش ظاهری ام را از دست می دادم . داشتم عصبی می شدم

راستش نمی دونم چی می شد ... سوالای سخت ازم نپرس -
!می پرسم چون برام مهمه -

فکر نمی کنی یه کم برای این پرسش و پاسخ ها دیر شده باشه -
؟

توبیخم را نشنیده گرفت و باز حرف خودش را زد - یعنی ممکن بود با همین وضع یک عمر به زندگی با کامران ادامه بدی ؟

سوال بود یا داشت استنطاقم می کرد و بازبانی که نمی فهمیدم بر
من خرده می گرفت ؟

نمی دونم . شاید تاهر کجا که می شد تحمل کنم می موندم ولی -
حتی اگه تا آخر عمرم به این زندگی ادامه می دادم فایده اش
چی بود ؟ وقتی هیچ کدوم از بودن در کنار هم لذت نمی بردیم .
وقتی به هم آرامش نمی دادیم . وقتی کنار هم بودیم اما به دنیای
هم تعلق نداشتیم . کامران هم ازم خسته شده بود . من هم ادامه
می دادم اون ازم می برید و می رفت سراغ یکی دیگه ... به چی
من می تونست دل خوش بمونه ؟ وقتی انگار دیگه بچه دار هم
نمی شم

لحظه ای با رقت و ترحم نگاهم کرد و بعد با بی قراری گفت
داریم می رسیم دم خونه تون . یه کلمه بهم بگو بازم به فکر -
طلاق می افتادی یا نه ؟
عتاب آلود گفتم

قرار بود به خاطر دست همه نامردای دنیارو از پشت ببندی -
پس چی شد ؟ به همین زودی جا زدی ؟ بازم فهمیدی اهل این
!حرفا نیستی

#378

من جا نزدَم ترمه ...فقط می خوام بدونم چقدر تو تصمیمت -
برای طلاق و جدایی از کامران نقش داشتی .چقدر می تونم
خودم رو نبخشم ؟

برای لحظه ای چشمانم را بستم .بلکه بتوانم آرام بگیرم اما قلب
بی طاقتم نمی گذاشت

بذار جوابت رو یه جور دیگه بدم کوروش ! اگه باز یادت افتاده -
کامران برادرته و وجدان و جوانمردیت دوباره جلوت تابلوی
قدغن گذاشته و از حالا می خوای نباشی من بازم از تصمیمم
برنمی گردم . بهت گفته بودم راهمو پیدا می کنم .دیگه هیچ
نقطه اتصالی بین من و کامران نیست .وقتی هنوز آلمان بودی و
پای این ماجراها وسط نبود من از کامران مایوس شده بودم
...سرجریان یاسرچقدر قسمش داده بودم نره سراغش .گفتم اگه
بره ازش طلاق می گیرم .به حرفم گوش نداد و رفت و اون اتفاق
افتاد .من باید همون جا ازش طلاق می گرفتم اما ...اون قضیه رو
جوری پیش همه جلوه داد که انگار مقصر منم و به خاطر من
افتاد زندان .منو ترسوند که اگه درمورد قضیه شرط بندی چیزی

به کسی بگم ممکنه براش خیلی بد بشه . منم از ترس این که
اتفاق بدتری براش نیفته چیزی به کسی نگفتم . و تو همه این ها
رو می دونی

کامران خیلی وقته که مثل یه دکمه ی شل از لباسم آویزون بود
که حالا وا شد و افتاد .دیگه حوصله ای برای دوختنش نیست .
اینا رو نمی گم که مثلاً بهت دلداری بدم یا از بار عذاب وجدانت
کم کنم .هرچی که گفتم عین حقیقته ! من با تو یا بدون تو از
مسیری که به اشتباه رفتم برمی گردم و از تو ممنونم که از
خواب پروندی منو و نداشتی بازم این مسیر غلط رو ادامه بدم
...که عمر بیشتری از هردومون تباه بشه

ماشین از حرکت ایستاد.هرچقدر هم که لاک پشت وار حرکت
کرده بود باز به همین زودی رسیده بودیم .نگاه هردو تاملان به
روبه رو بود کوچه خلوت بود و رهگذری عبور نداشت
صبح دلگیری بود .انگار تمام شالی محله از پیش خودش را برای
پایان راه من و کامران مهیا کرده بود . من به او و تردیدهایش

فکر می کردم و او لابد به حرف های من . وقت تنگ بود و باید پیاده می شدم اما هنوز حرف هایی برای گفتن و شنیدن بود وقتی می فهمی کاری غلطه دیگه ادامه دادنش حماقت محضه - .من حواسم نبود و مثل یه مسافر سرگشته بدون اینکه به تابلوها نگاه کنم هول شدم و قطارم رو اشتباه سوار شدم .اما حالا که فهمیدم می خوام تو اولین ایستگاه پیاده بشم .هیچ توقعی ندارم ازت که بایه دسته گل توی همون ایستگاه منتظرم باشی.

حرف آخرم را زدم و بعد دستگیره ی در را کشیدم . نگاهش به رفتنم مات مانده بود

آخرین لحظه گفت -می خوای منم باشم ؟

می دانم که اگر می گفتم "باش" درنگ نمی کرد و باز همراه می شد و یادش می رفت که نمی تواند خودش را ببخشد. پیاده شدم و آرام گفتم " نه " و در را به روی نگاه دلواپشش بستم

مامان را دیدم که از پنجره مرا دید و با دست زد روی صورتش
می دانستم با هر قدم که به سمت خانه برمی داشتم یک بار قلب
مامان از تپش می ایستاد. داشتم از پله ها می رفتم بالا که صدای
بابا را از پشت سرم شنیدم که داشت با ذوق و شوق می گفت
اینا رو واسه شما چیدم که دارین می رین تهرون ببرین با _
...خودتون

برگشتم و نگاهش کردم .یک جعبه پرتقال دستش بود .از
تمیزی و درشتی شان معلوم بود همه را دست چین کرده .سلام
کردم و نگاهم را از چشمان میخکوبش دزدیدم
سر و صورتت چرا زخمی زیلیه ؟ _

چانه ام از فشار بغض داشت می لرزید .نمی دانستم از کجا
برایش بگویم ؟ دنبال مقدمه می گشتم اما هیچ وقت هیچ
تخصصی توی زمینه چینی نداشتم . چشمش تازه به دستم افتاد
و با تشویش بیشتری پرسید
دستت چی شده ؟ _

انگار جعبه ناگهان توی دستانش سنگین شد. از دستش سرید
روی ایوان

با توام ترمه ..چرا حرفی نمی زنی ؟ _

و من حرف آخر را همان اول زدم .بی مقدمه ...بی دل دل زدن و
!بی تردید

...من طلاق می خوام بابا _

مات مانده بود و من با جمله ی تکان دهنده ی بعدی ضربه ی
مهلک تری بر احساسات پدرانهاش وارد کردم
دوستش ندارم !

مامان انگار هیچ کدام از حرف های مرا نشنید جز این که گفته
بودم طلاق می خواهم .توی سرش زد .روی سینه اش .نفرینم
کرد .که دارم هم خودم هم فامیل را به خاک سیاه می نشانم .می

گفت چرا به فکر کسی نیستم ؟ چرا این قدر خودخواهم و غم
کسی را نمی خورم ؟

هیچ فکر ما رو کردی ترمه ؟ که چطور می خوایم توفامیل -
چشممون باز تو چشم هم بیفته ؟ چهره ی بابا از فرط خشم و
ناراحتی کبود بود . روی دوزانو نشسته بود و گاهی با کف دستش
محکم می زد روی پاهایش . تند تند گوشه ی سبیلش را می
جوید و زیر لب می غرید . با ضرب و تشر به مامان گفت
. ساکت شو -

و رو به من غرید

کوروش کجا بود ؟ چرا نزد تو سر برادرش ؟ -

از اینکه بابا همیشه روی کوروش حساب باز می کرد دلم می
سوخت . صدایش توی گوشم بود هنوز که با حسرت به مامان
گفته بود " یک عمر منتظر بودم کوروش بیاد خواستگاری ترمه
"...! یک عمر

. اولش نبود . بعد اومد و من و از دستش نجات داد -

دوباره زد روی زانوانش و این بار صدای شتلقش بلندتر از قبل بود

تقصیر منه . زیاد کوتاه اومدم یابو برش داشته ... فکر کرده بی -
کس و کاری ؟

بعد از جا بلند شد و رفت از رخت آویز کاپشن مشکی اش را برداشت و تنش کرد . مامان که خوف قیامت بابا را داشت با رنگی پریده و نگاهی ترسیده حرکاتش را دنبال می کرد
می خوای چکار کنی ؟ کجا می ری ؟ -

می رم ببینم این پسره ی ریقو کی آدم شده که دست رو دختر -
من بلند می کنه ؟

و زیپ کاپشنش را بالا کشید . مامان دست ها را بر زمین زد تا .
بتواند خودش را از جایش با سنگینی بلند کند .

تو رو به خدا نرو آقا سهراب . الان عصبانی هستی ممکنه -
.حرفتون بشه و حرمتتون پیش هم بشکنه

بابا دنبال کلاهش می گشت و آن را لابه لای کوهی از لباس های
زمستانی آویخته به گل رخت آویز پیدا نمی کرد. به لب هایش
شکلکی داد و گفت

دیگه چه حرمتی! زده دخترم رو سیاه و کبود کرده و دستش -
رو آویز گردنش فرستاد و دللم. واسه من ننگ از این بدتر که
دخترم رو کتک خورده بفرستن خونه ام؟

انگار بی خیال کلاهش شده بود. در را باز کرد و قبل از خروج
انگشت اشاره اش را به حالت تهدید رو به من گرفت و تکان داد
-این بار تو هم بخوای برگردی و بهش یه فرصت دیگه بدی من
دیگه نمی دارم.

لحنش آن قدر صریح و جدی بود که دل مامان را لرزاند. آن قدر
که داشت از فرط نگرانی و دلشوره پس می افتاد. با التماس و
خواهش صدایش زد

آقا سهراب! تو رو خدا...! بذار دور هم جمع بشیم ببینیم -
مشکلشون چیه؟

جواب بابا صدای تق محکم در بود که با غیظی درآمده پشت سر
خودش بست.

قیامت بابا محشر کبری نبود. اما جنجال زیادی توی محل به راه
انداخت و تا مدت ها خوراک غیبت مردم را فراهم کرد. رفته بود
درخانه ی خاله. زنگ را زد و هرچه گفتند بفرما تو گوش نداد و
گفت که به کامران بگویید بیاید دم در. کوروش توی خانه حضور
نداشت و معلوم نبود بعد از این که مرا به خانه ی بابا رساند
خودش رفته بود کجا؟ کامران شاید بی خبر از این که چه
عقوبتی درانتظارش است رفت و هنوز حرفی بینشان رد و بدل
نشده و شاید هم سلام کرده نکرده بابا به یقه اش چسبید و دو
مشت محکم پای چشمانش کوبید و پرتش کرد زمین و شاید
کارشان با چند فحش و ناسزای نه چندان رکیک و نه چندان
ناموسی بیخ پیدا کرد و آخر سر هم با تهدید _ طلاق دخترم رو
ازت می گیرم پسرهی بی لیاقت! این جدال و دعوا تمام شد.

بابا مثل جنگجویی که در میدان نبردی تن به تن حریف قدری را
از پانداخته باشد با غرور و افتخار می گفت
دمار از روزگارش درآوردم تا دیگه یاد بگیره دست رو هیچ _
زنی بلند نکنه

#380

حرف آخر بابا طلاق بود و مامان که گریه اش درمی آمد به او
می توپید

بهت گفته بودم دیگه دفعه ی بعدی وجود نداره ماهرو -
دخترم رو که از سرراه نیاوردم بندازم تو آتیش خواهرزاده
جانت و چشمام رو ببندم که سوختنش رو نبینم

مامان برعکس او سنگ دخترش را به سینه نمی زد هیچ تازه
می خواست همه تقصیرها را بندازد گردنش

همین دخترت که فکر می کنی خیلی مظلوم واقع شده با بی -
حیایی زل زده توی چشماش و خیلی رک و پوست کنده بهش
گفته دوستت نداشتم و ندارم .می فهمی آقا سهراب ؟ تو بودی
چکار می کردی ؟ نمی زدی تو دهنش ؟

بابا با حالت ناخشنودانه ای لب و لوچه اش را کج و کوله کرد و باز
هم جانب مرا گرفت

باید ببینیم چکار کرده که ترمه مجبور شده بهش بگه دوست -
ندارم .حتی کوروش هم دیگه حاضر نیست ضمانتش رو بکنه

می گه صاحب اختیار ترمه شمایی و دیگه هرجور خودت صلاح
!می دونی

مامان بابا را محکوم می کرد که پدر خوبی نیست والا چطور می
تواند این قدر راحت با طلاق دخترش ... با بدبخت شدنش !!... کنار
بیاید. بابا زیر بار سرزنش های مامان نمی رفت و حق به جانب می
گفت

طلاق نگیره که اختلافشون بالا بگیره و دفعه بعد کامران جانت -
با قمه اش بزنه تو قلبش ؟

یه بار حبس کشیده دیگه ترسش ریخته

مامان که از پس بابا و موضع گیری های تندش بر نمی آمد قهر
می کرد و می رفت

توی اتاق و در را به روی خودش می بست

دایی محسن و خاله آمده بودند که مثلاً با هم دوستانه
مشکلاتمان را حل و فسخ و این دعوای خانوادگی را تمامش
".کنیم. بابا اما حرفش یک کلام بود "طلاق

نگرانی های خاله هم جنس نگرانی های مامان را داشت و هربار
که بابا می گفت طلاق دلش می ریخت

پس فردا چطور تو روی هم نگاه کنیم آقا سهراب؟ چطور تو _
شادی و عزا باهم سر یه سفره بشینیم؟ کامران غلط کرده دست
روی ترمه بلند کرد. شما ببخشید آقا سهراب! ترمه هم الان
دلش پره که حرف طلاق رو پیش کشیده. بعد که غیظش نشست
می فهمه اشتباه کرده. زندگی که بچه بازی نیست. امروز ازدواج
کنی تا تقی به توقی خورد فردا بخوای طلاق بگیری. خب اگه از
روز اول کامران رو نمی خواست چرا زنش شد؟ می گفت
نمی خوامش. کسی که مجبورش نکرده بود! چرا حالا یادش افتاد
که دوستش نداره؟

بابا با اخم هایی در هم کشیده در جای خودش جنبید. خاله بی
اعتنا به واکنش نامطبوعی که مخاطبش داشت از خودش نشان
می داد با آب و تاب بیشتری گفت

من می گم اینا هر دو تا بچه ان... نادونن... یکی باید _
راهنماییشون کنه. یکی باید راه رو از چاه نشونشون بده... اگه

حاج کاظم زنده بود که نمی داشت کار این دوتاجوون سر هیچی
...به اینجا کشیده بشه

و بعد بال روسری اش را به گوشه ی چشمانش که به یاد
حاج کاظم تر شده بود کشید و با صدای بغض گرفته ای ادامه داد
آقا سهراب ... شما گرم و سرد چشیده ای ... به جای اینکه با ما _
لج کنی و پستی دخترت رو بگیری بیا برای هردوتاشون پدری
کن دستشون رو به دست هم بده بفرستشون برن سرخونه
زندگیشون . طلاق آخر و عاقبت نداره . هیچ فکر فردای دخترت
رو کردی ؟ ترمه هم خواهرزاده ی منه غریبه که نیست . دلم
براش می سوزه . هیچ فکر بعدش رو کردی ؟ نصف عمرش تباه
می شه . شما اینو می خوای ؟

.بابا نچی زد و با شانه هایی افتاده سرش را انداخت پایین
دایی محسن اصرار داشت با بابا بروند توی اتاقی ایوانی جایی
تنهایی با هم حرف بزنند بلکه بتواند از خر شیطان پیاده اش
کند . اما بابا دم به تله نمی داد

می گفت _ غریبه که نیستیم .هر حرفی هست همین جا توی
جمع می زنیم

کسی با من حرف نمی زد .انگار نه انگار که این زندگی من بود و
این من هستم که تصمیم به طلاق گرفته ام نه بابا

خاله که دید وساطتتش چیزی را عوض نمی کند حالا داشت
وعده و وعید می داد .انگار که می خواست دندان طمع بابا را تیز
کند

.ترمه یه کم دندون رو جیگر بذارههمه چی درست می شه _

#381



دوروز دیگه تکلیف ارث و میراث پدریشون که معلوم شد .اون
وقت کامران هم پول و پله ی زیادی میاد تو دست و بالش
دستش که به دهنشون برسه می تونن به اوضاع زندگیشون سر
و سامون بدن

خاله درست دست گذاشته بود روی نقطه ضعف بابا . می دانست
اگر بیشتر روی این موضوع مانور بدهد شانس موفقیتش برای
برگرداندن نظر بابا بالاتر است تا اینکه بخواهد او را از عقوبت
طلاق دخترش بترساند

اووو می دونین چقدر زمین بهشون می رسه ؟ تا هفت پشت _
بفروشن و بخورن بازم زیادشونه . می تونن مثل شاه زندگی کنن
...مگه چی شون کمتر از بقیه است ! ترمه هم حق داره .چند سال

از ازدواجشون می‌گذره و هنوز نه خونه ای از خودشون دارن نه
..ماشینی و دستشون به هیچ جایی بند نیست ...اما

حواسم به بابا بود .حالا داشت با رنگ و رویی باز شده و توجه
بیشتری به حرف های وسوسه انگیز خاله گوش می داد و
چشمانش برق عجیبی گرفته بود ! مطمئن بودم داشت توی
سرش ضرب و تقسیم می کرد ببیند از زمین ها و املاک حاج
کاظم چقدرش به کامران می رسد و ارزش مادی اش به پول
امروز تقریبا چقدر می شود و با آن پول می شود چه کارها که
نکرد ؟

من که تا آن لحظه ساکت بودم دیگر تاب نیاوردم و وسط
سخنرانی های خاله پریدم و گفتم

ولی مشکلمون فقط مالی نیست که اگرم بود مشکل حادی _
نبود که به خاطرش به فکر طلاق بیفتم .ما با هم تفاهم نداریم
..هیچ جوری به هم نمیایم

خاله با دلخوری پشت چشمی برایم نازک کرد و با لحن گزنده ای
گفت

اینا رو تو دانشگاه یادت دادن ؟ که با شوهرت تفاهم نداری ؟ _
چرا قبل ازدواجت به فکر تفاهم نبودی؟

از تک و تا نیفتادم و گفتم

تا قبل ازدواج چطور باید می فهمیدم ؟ اینا رو دانشگاه یادم _
نداده . تجربه ی چند سال زندگی مشترکمه با کامران . وقتی
باهم رفتیم زیر یه سقف کم کم فهمیدیم انتخاب درستی برای
هم نبودیم . کامران جرات به زبون آوردنش رو نداره . چون می
خواد فقط منو مقصر جلوه بده و بگه دیدید همه؟ اون گفت
دوستم نداره نه من . اما حاضرم قسم بخورم که خودشم ازم
سیره .

مامان که می خواست نطقم را ببرد بهم توپید

تو ساکت باش ترمه . ببین بزرگترهات چی می گن ؟ _

بابا با لحن ملایم تری تشر زد _ فعلا هیچی نگو . ببینیم حرف
حساب خاله ات چیه؟

اما من می خواستم حرف حساب خودم را بزنم و با این توپ و
تشرها صدایم خاموش شدنی نبود

زندگی ما درست بشو نیست . این چندسال مثل دوهمخونه _
بودیم ...اون کار می کرد منم درس می خوندم و براش خونه داری
می کردم

خب پس مگه بقیه زن و شوهرها چکار می کنن دایی؟ مرد _
صبح تا شب بیرون از خونه کار می کنه . زن هم به کارهای خونه
می رسه

دایی محسن این را گفت و انگار که بهترین و درست ترین
تعریف دنیا را از زندگی مشترک کرده باشد گردنش را بالا گرفت
و حق به جانب زل زد توی چشمانم .خاله و مامان انگار که
برادرشان حرفهای دلشان را زده بود نگاه تحسین آمیزی به او
انداختند

بابا داشت چانه اش را می خاراند .لابد داشت با خودش می گفت
!حرف حساب جواب ندارد دختر

اما من کم نیاوردم و دنباله ی حرفهای حساب خودم را زدم
نمی دونم بقیه زن و شوهرها چکار می کنن ولی _

وقتی دوست داشتنی در کار هست حتما معمولی ترین کارها هم
به چشمشون قشنگ میاد

کامران اوایل دوستم داشت . ولی حالا اونم دیگه دوستم نداره .
می تونید برید از خودش پرسید

چی کار کردی که از چشمش افتادی ؟ که می گی دیگه دوست _
نداره!

دایی انگار خودش را در جایگاه دادستان می دید و من نمی دانم
چرا باید به آن هایی که هیچی از داستان زندگی من نمی دانستند
جواب پس می دادم ؟ کمی برآشفتم و با لحنی تیز و برنده گفتم
من از اول دوستش نداشتم و برام فرقی نمی کرد ...اما بازم _
دوست نداشتم من سگش می ارزه به دوست داشتن کامران
مامان فقط دستش بهم نرسید که بزند توی گوشم _ این چه طرز
!حرف زدن دختر

اهمیتی ندادم به این که چقدر ممکن است به چشمشان گستاخ
به نظر برسم . باید حرف هایم را می زدم و تمام روزنه های امید را
کور می کردم .

من دیگه حاضر نیستم برگردم به خونه‌ی کامران .حتی اگه _
تمام زمین های حاج کاظم رو هم به نامم بزنید

مامان نگاه زار و ملتمسانه‌ای به بابا انداخت که یعنی یک چیزی بگو این دختر زبان به دهان بگیرد. اما بابا که ظاهراً بین شک و دودلی هایش گیرافتاده بود پوفی کرد و نگاه عاجزانه‌ی مرا که خیره به خودش دید مستاصلا نه سرتکان داد و رفت توی فکر. آخر سرهم با قاطعیت تمام گفت تصمیم گیرنده خود ترمه است. و هرچی او گفت

انگار دیگر نقشه‌ی به طمع انداختن بابا هم راه به جایی نمی برد و خاله هم با تمام یاس و اندوهش این را فهمیده بود. بین خواهرها و برادرشان نگاه مات و پر اندوه و افسوسی رد و بدل شد. بعد خاله با قیافه‌ای برافروخته از جا برخاست. چادرش را روی سرش کشید و رو به دایی محسن به طعنه گفت

برار جان! پاشو بریم. بی خودی داریم آب تو هاون می کوبیم _ اینا پدر و دختر دستشون تو یه کاسه است. حتما از فامیل بودن. با ما خسته شدن که می خوان همه رو بریزن به هم

نگاه دایی محسن از روی چهره‌ی سرد و ساکت بابا گذشت و روی صورت پکر و دماغ مامان ثابت ماند. مامان غمگانه سرتکان

داد و چانه اش لرزید .یعنی که دست روی دلم نگذار برار جان !
من هم توی دسته‌ی شمام

دایی محسن هم آهی کشید و شکست خورده بلند شد . بابا
پاهایش را بغل زده بود و رویش را گرفته بود سمت دیوار .انگار
که نمی‌خواست رفتنشان را تماشا کند .مامان به تنهایی رفته
بود بدرقه‌شان و نیم ساعتی توی حیاط به قول بابا شورا گرفتند
و توی گوش هم پچ پچ کردند و نفهمیدیم به چه نتیجه‌ای
.رسیدند که رفتند

بابا می‌خواست با یک حساب سرانگشتی ارزش سکه های مهریه
ام را به قیمت روز دریاورد که من آب پاکی را ریختم روی
دستش

من مهریه ام رو به ازای حق طلاق بخشیدم بابا_

خوب یادم است دمدمه‌های غروب بود و سوز سرما که از درز
پنجره ها به داخل خانه می خزید گاهی تن و بدنمان را می
لرزاند .دوقلوها داشتند توی اتاقشان مشق می‌نوشتند و تارا به

هوای دیدن کمند رفته بود خانه ی خاله که به سفارش مامان
سر و گوشی آب بدهد . بابا کنار طاقچه ایستاده بود . مامان
داشت نان های لواشی را که مانی از نانوا خریده بود یکی یکی تا
می زد و تو بقچه ی مخصوص می چید . که با شنیدن این جمله
دست هایش از کار ایستاد . برگشت اول نگاه حیرت زده اش را
به من دوخت بعد رویش را به سمت بابا چرخاند که ناگهان انگار
تمام قد خشکیده بود . بیشتر به نظر شوکه می رسید تا این که
تعجب کرده باشد .

تو چی گفتی؟ _

برایش توضیح که دادم از کوره در رفت و می خواست خانه را
برسر من و خودش خراب کند

خب پس بگو هیچی به هیچی دیگه! یعنی الان واسه کامران _
!دوزار نمی ارزی! بایدم بزنه دست و پات رو بشکنه

لب روی لب فشرد و با تغیر و سرکوفت بیشتری گفت
؟!آخه کی گفته تو عقل داری _

مامان انگار که دلش از ضرب و تشر بابا به من خنک شده باشد
بقچه ی نان را برداشت و از جا بلند شد

.فکر کنم بهتر باشه واسه مه لقا پیغوم غلط کردن بفرستیم _

و با این جمله گویی به جان بابا آتش زد .سیگاری از توی جیبش
بیرون کشید و جلوی چشمان مبهوت مامان به آن فندک زد
.سیگار کشیدن بابا توی خانه مثل یک تابو بود که حالا داشت از
لج مامان آن را می شکست

پاشو برو رو ایوون سیگار بکش ! دودش واسه بچه ها ضرر داره _
بابا اما یک گوشش در بود یک گوشش دروازه .پک حریصانه ای
به سیگارش زد و حرص مامان را بیشتر درآورد
انگار نه فقط با مامان که با تمام دنیا لج داشت .

تازه از باغ پرتقالشان آمده بود بیرون و داشت می رفت سمت حوض دستانش را بشوید که چشمش به تارا افتاد . داشت از کمند خداحافظی می کرد و از پلکان خانه سرازیر می شد. از عصر به خانه شان آمده بود. حتما فرستاده ی خاله بود مثلا برای عادی نشان دادن اوضاع و تظاهر به این که هنوز هیچی بین دو خانواده عوض نشده . شاید هم برای جاسوسی آمده بود ! به مامان و دایی محسن که شکست خورده از منزل خاله برگشته بودند گفته بود غصه چیزی را نخورند . او بی خیال ترمه شده و فردا با کوروش برمی گردد تهران و کاری به کار ترمه هم ندارد و برایش مهم نیست این که او می خواهد چکار کند ؟ می ماند یا . برمی گردد ؟ خودش می داند و بابای عزیزش

تارا او را که دید حالت خجولانه ای به خودش گرفت و همراه با سلام شتاب زده ای نگاهش را ازش دزدید و از مقابلش جیم شد . هنوز داشت رفتن گریزانش را تماشا می کرد که موبایلش زنگ

خورد. نگاهی به شماره ی ناشناس روی صفحه انداخت. حوصله ی مکالمه با کسی را نداشت. حتما باز دوست و آشنایی که جریان دعوای خانوادگی شان را شنیده بود تماس گرفته که به هوای دلجویی از او سین جیمش کند. که چی شده؟ جریان چی بوده؟ چرا پدرزنت دست رویت بلند کرده؟ راسته که قرار است از زنت جدا شوی؟

تماس را ریجکت کرد و نشست لب حوض. شیر آب را باز کرد و دست هایش را زیر آب گرفت. دوباره صدای زنگ موبایلش درآمد. هرکی بود ظاهرا برای دلداری توام با فضولی سماجت خاصی داشت. دکمه ی کال را فشرد و همزمان شیر آب را بست و بعد دستان خیسش را به شلوارش کشید با لحن خیلی بی حوصله ای که برای مخاطبش قبل فهم باشد گفت -بله؟ و متعاقبا با شنیدن صدای ناشناس زنانه ای جا خورد

الو آقا کامران؟-

چون اسمش را گفته بود پس احتمال اینکه کسی شماره اش را اشتباه گرفته باشد نبود

بله شما؟-

.سلام...من پریسا هستم -

کمی گیج و ویج گفت - دختر عمو پریسا؟

توی صدای مخاطبش می شد خنده ی فروخورده ای را حس کرد. داشت تمسخرش می کرد؟.خب از کجا باید می شناختش؟ تا به حال هیچ پریسایی با او تماس نگرفته بود . حتی دختر عمویش!

نه . پریسا دخر مشتی قربونو داخل پرانتز - خواهرزن -
...آقا سعید

از بس هول کرده بود نزدیک بود یادش نیاید کدام مشتی قربان و کدام آقا سعید؟ اما حالا که ذهنش یاریگر شد و آقا سعید را به خاطرش انداخت حیران مانده بود که خواهرزنش ممکن است با او چکار داشته باشد؟

بله . امرتون -

شنیده بود که پریسا به کمک و معرفی کوروش توی تهران دوره
آرایشگری حرفه ای دیده و از وقتی هم برگشته برای خودش
آرایشگاه بزرگی راه انداخته که آوازه اش خیلی زود در تمام
شهر پیچیده. فکر کرد لابد با کوروش کار دارد و می خواهد
سراغش را از او بگیرد.

این تنها حدسی بود که می زد. پریسا کمی من و من کرد و گفت
راستش... نمی دونم چطور بگم؟ شماره ات رو به زور از این ور -
و اون ور پیدا کردم. می شه بینمت؟ از این که می فهمید
پریسا با او کار دارد نه کوروش شگفت زده شد. موقع رد شدن از
کنار درخت پرتقال حواسش نبود و پایش رفت روی پرتقال
پوسیده ای که افتاده بود زمین و لهش کرد و محتویاتش به هوا
پاشید. یک نگاه مفلسانه به پاچه ی شلوار و کفشش انداخت و
توی گوشی با درنگ و تردید گفت — چرا؟ چیزی شده؟

هرچه فکر می کرد نمی توانست بفهمد چه ارتباطی می تواند با
خواهرزن سعید رفیق قدیمی کوروش داشته باشد که حالا دارد

از او تقاضای یک دیدار خصوصی می کند؟! پریسا مکشی کرد و
بعد با لحن مرموز و کنایه آلودی گفت

#384

!شنیدم با پدرزنت دعوات شده و بینتون شکر آب شده حسابی -

نمی دانست این چه ارتباطی می تواند با او داشته باشد ؟ دختره
ی فضول ! همین را کم داشت که به خانم های بی سیم چی محل
(این لقبی بود که کوروش به زن های خبرچین محل داده بود
). جواب پس بدهد

خب ؟ -

این خب یعنی خب به توجه ؟ واضح تر از این دیگر نمی شد به
کسی گفت فضولی اش به تو نیامده . ولی پریسا انگار دوزاری اش
. کج بود یا این که خودش را زده بود به آن راه
. حرف هایی دارم که باید بشنوی -

لابد شگردش بود که او را با استفاده از کلمات عجیب و دوپهلو
به هم صحبتی با خودش علاقمند کند . ولی اوهنوز در خودش
هیچ میل و رغبتی برای مصاحبت با او نمی دید . دوباره به طرف
حوض برگشت که پاچه و کفشش را تمیز کند . با بی تفاوتی
محسوسی گفت - مثلاً چه حرف هایی ؟

پریسا لابد آن قدر زیرک بود که متوجه این بی میلی اش شود
برای همین کمی مشتش را وا کرده بود که به اندازه ی لازم
بتواند تهییجش کند - راجع به کوروش و ترمه

درست در لحظه ی انفجار مغزش صدای بهت آلود خودش را
شنید - کوروش و ترمه چی ؟ پریسا که حالا می دانست به هدفی
که داشت رسیده مجال کنجکاوی بیشتری به او نداد و تند تند
گفت - پشت تلفن نمی شه . بیا نوشهر ... همافران ... آرایشگاه
. پریسان ! رسیدی بهم زنگ بزن

و با یک خداحافظی شتاب زده تلفن را قطع کرد . کامران مثل
صاعقه زده ها سرجایش خشکش زده بود و هنوز داشت به
صدای بوق ممتد اشغال موبایل گوش می داد مثل گم گشته ها
چرخی به دور خودش زد . انگار که برای لحظاتی زمان و مکان
فراموشش شد . صدای پریسا با زنگ دیوانه کننده ای داشت
" !توی گوشش منعکس می شد " راجع به ترمه و کوروش

سرش را میان دستانش گرفت و نگاه به آسمان ابری و تیره ی
بالای سرش کرد که انگار داشت دور سرش می چرخید . بعد یک

گام بی هدف به جلو برداشت و تلوتلویی خورد و دو گام برگشت
عقب! یادش رفت که باید کفش و پاچه‌ی شلوارش را تمیز می
کرد و اصلاً یادش رفت که بعدش قرار بود چکار کند؟ کوروش به
دیدن ننه طوبی رفته بود. گفت می بردش امام زاده عبدالله و
هنوز برنگشته بودند. پریسا گفته بود راجع به ترمه و کوروش! از
قرار گرفتن این دو اسم در کنار هم همیشه بیزار بود. از بچگی
تمام سعی اش را کرده بود که بین این دو اسم قرار بگیرد و حالا
پریسا به راحتی این دو اسم را در کنار هم قرار داده و باعث
عصبانیت و دیوانگی اش شده بود. باید می رفت دیدنش. همین
حالا. برگشت سمت حوض. تند تند آبی به کفش و شلوارش
پاشید. آن قدر عجله داشت که حاضر نبود دیگر ثانیه‌ای را از
دست بدهد. پس با همان سرآسیمگی بی خبر از خانه بیرون زد

کوروش

دست زیر بغل ننه طوبی گذاشت و کمکش کرد از پله ها بروند
پایین. هوای سرد زمستانی زائران کمی را آن روز به امام زاده
عبدالله کشانده بود و برعکس تابستان ها که همیشه غلغله است
تک و توک می آمدند و می رفتند. ننجون همان طور که فس
فس کنان همراهش با احتیاط از پله ها پایین می رفت زیر لب
تند تند دعایش می کرد

خوب شد صبر کردی نماز مغربم تو حرم بخونم ننه جان ! -
الهی خیر از جوونیت ببینی. خیلی وقت بود نیومده بودم زیارت
مردم پسر دارن. منم دلم خوشه پسر دارم. هرپنجشنبه جمعه
به دایی محسنت می گم پسر جان بیا منو سوار ماشین کن یه
ساعت ببر امام زاده عبدالله. می گه چشم ولی زنش آرمجیش*
نمی ذاره. هرپنجشنبه جمعه ولوله می افته تو جونش. یا میرن
خونه باباش یا اونا لشکر می کشن میان خونه مون...اونم سفره
می ندازه براشون از این سر و نه تا اون سر خونه. از خونه شاه
بیشتر براش مهمون می رسه. کوروش با خنده گفت -ننجون
همین حالا داریم از زیارت برمی گردیم. بذار جای ماچ و بوسه
ات رو ضریح پاک بشه بعد پشت سرعروست غیبت کن

ننجون پر خاش زنان گفت

غیبت نمی کنم که ریکاجان. اینا رو تو روی خودشم می گم -
..مگه خرده برده دارم

.و تمام قد بر خودش لرزید - ووش چقدر هوا سرده

می خوای کولت کنم زودتر ببرمت تو ماشین؟ -

(ننجون اول تصدقش رفت - نه ته قد قروون (قربون قد و بالات
..

و بعد با لحن نکوهش آمیزی ادامه داد - تو هم زن بگیری مار .
(مادر) و ننجون از چشمت می افته

کوروش مواظب بود پابه پایش آرام قدم بردارد که پیرزن را دچار
زحمت نکند و بیشتر از نفس نیاندازدش

.شما و مامان همیشه رو سر من جا دارین ننجون -

ننجون خوشش آمده بود اما ترجیح می داد به روی خودش
. نیاورد و بازهم طلبکار باشد

زنت اگه چشم نداشت ما رو ببینه چی؟ -

غلط کرده .روزی سه بار با کمربندم سیاه و کبودش می کنم . -
به شوخی گفت و خندید

#385

آرمجی * به زبان مازنی خارپشت



ننجون نخندید .رو ترش کرد و بداخم و سرزنش بار گفت –
خودت غلط کردی ! مردی که رو زنش دست بلند کنه مرد نیست
.مثلا ته برار (برادرت) کامران فکر کرد خیلی هنر کرد زد زنش
رو آش و لاش کرد فرستاد خونه باباش ؟ حالا گور پدر ترمه کرده
.ولی اونم پاره ی جیگرمه ! وقتی خبردار شدم کامران چه بلایی
سرش آورد یک چشمم براش اشک شد یه چشمم خون . ننجون
آخر از همه فهمیده بود و درست وقتی که می خواست از خانه ی
آن ها برود منزل آن یکی دخترش برای خبرگیری و دلجویی
کوروش دستش را گرفت و با خود آوردش زیارت امام زاده
عبدالله.به یاد کتک خوردن ترمه و سر و صورت زخم و زیلی و
دست در رفته اش که افتاد دلش چروکید و زخم غم هایش
دوباره سر باز کرد . چون دید ننجون زیادی حرفش را جدی
گرفته و هنوز دارد با دلسوزی غرغر می کند نگاهش کرد و با
لحن آرام و اندوه خیزی گفت –شوخی کردم ننجون.دلم نمیاد
!که

ننجون معلوم نبود روی چه موضعیست . حالا داشت به این
حرفش گیر می داد و شماتتش می کرد —خَنِه زَن ! (مایه خجالت
) از حالا می گی دلم نمیاد . پس تو هم یه زن ذلیل بدبخت می
شی عین داییت ! و با دستش یک تو سری هوایی برایش فرستاد
که باعث خنده اش شد

من قول می دم که یه زن ذلیل خوشبخت بشم—

گفت ولی نه چندان مطمئن . شاید فقط در حد یک آرزوی محال
بود ! هنوز هیچ آینده ی روشنی برای خودشان نمی دید و همه
.چیز پشت مه مبهمی گم شده بود

کم کم داشتند به ماشین نزدیک می شدند . ننجون همراه با آه
حسرت آمیزی گفت —خدا کنه ننه جان ! کامران که مِ دَمِ دَرَبوره
(بمیرم براش) زندگیش داره از هم می پاشه . کوروش در عجب
بود چطور ننجون می تواند در آن واحد و همزمان هم کامران را
سرزنش کند هم برایش دل بسوزاند؟ قبل از این که در را برایش
باز کند مکثی کرد و با تردید پرسید
برای ترمه و کامران هم دعا کردی ؟—

ننجون سری تکاند و بعد دستی روی صورتش کشید. نوک دماغ
گوشتی و کوفته اش قرمز شده بود — دعا کردم هرچی خیره
همون بشه ننه جان ! من فقط می ترسم این وسط این دوتا
خواهر وامونده پاسوز بچه هاشون بشن و از خواهری بیفتن. والا
اینا از اولم معلوم بود وصله تن هم نیستن

و با لحن سوزناکی ادامه داد — کامران مرده ! براش عیب نیست
زنش رو طلاق بده زود می ره دست می ذاره رو یه دختر دیگه
.الان شوهری که دستش به دهنش برسه کجا بود؟ تو هر خونه
ای یکی دو تا دختر ترشیده هست که از خداشونه زن یکی مثل
کامران بشن و از خونه ننه باباشون برن... اما ترمه ...بی چاره و
بدبخت می شه ! مثل گاو پیشونی سفید... همه به یه چشم دیگه
بهش نگاه می کنن .دیگه کدوم مردی که سرش به تنش می ارزه
حاضره بیاد سراغش؟ معلوم نیست آخر و عاقبتش چی می شه ؟
!اونم مثل من یه عمر تنها و بی همدم می مونه .هی بلاکش ترمه
کوروش از فکر تنها ماندن ترمه دچار ترس و رخوت شد و
نگرانی باز به قلبش شبیخون زد . او را روی صندلی نشاند و زیر

لب گفت —من نمی دارم ننجون ! ولی آن قدر صدایش نرم و آرام
بود که به گوش های سنگین ننجون نرسید

مامان باز هم به سرش دستمال بسته و یک گوشه کز کرده بود
.ننجون گاهی دلداری اش می داد و گاهی همپای او غصه می
خورد و به حال روزگار پریشانیشان می گریست

نمی دونم کی چشممون زد مارجان ! حالا که وقت مردن حاج -
کاظم نبود .خونه ام بی چراغ و بی ستون شد .داشتم با غم جای
خالیش می سوختم و می ساختم که می بینم زندگی پسرم داره
سر هیچ و پوچ از هم می پاشه

کوروش می خواست پای درددل های مادر و دختر بنشیند و
!آرامشان کند که کمند خبر داد —داداش کامران اومد

هنوز کسی نمی دانست از غروب تا حالا بی خبر کجا مانده و چرا
به موبایلش جواب نمی داد . ننجون رو به دخترش کرد و با
سرزنش گفت

تو غصه ی کی و چی رو می خوری ؟ خودش که عین خیالش -
نیست . معلوم نیست رفته پی یللی تللی الواطی چی ؟ این قدر
خون به دل خودت و ما نکن . خدا بخواد درست می شه . نخواه
هم من و تو چکاره ایم ؟ شامم که بدین با کوروش می ریم خونه
شون ببینیم حرف حسابش چیه ؟ این ادا و اطوارها چیه درمیاره
؟ چرا باباش نمی زنه تو سرش ؟

کامران با چهره ای توی هم و عبوس هنوز از درنیامده تو با
شنیدن حرف های آخر ننجون بی سلام و بی علیک با لحنی
گران گفت

لازم نکرده با کوروش بری ننجون ! خودم میام . منم با بابای -
قالتاقش حرف دارم

همه با تعجب برگشته بودند و به او نگاه می کردند و او نگاه
پرغیظ و غضبش را پی کوروش فرستاده بود که از کنار بخاری
داشت با رنجش و خشم براندازش می کرد
بهتر ! منم قصد دخالت نداشتم . #لعنتی ترین -

جیره این هفته مون هم تموم شد
(هفته‌ای #بیست پارت (20/20 پارت

یک پارت هم #جبران یکی از دوپارت باقیمونده ی هفته قبل
☺️□.یک پارت جبرانی هم طلبتون

#386

🙏🏻☺️.پ.ن. صحبت‌های ننجون مربوط به عقاید خودشه. نه من



کامران شایعه ای را که چند وقت پیش پریسا راجع به من و کوروش توی محل پخش کرده بود که من در نبود کامران توی خانه ی کوروش زندگی می کنم شنیده و با ژستی طلبکارانه شبانه آمده بود دم درخانه مان. ننجون هم همراهش بود. او به داخل آمد و کامران دم در ماند که بابا برود سراغش بابا کلی غرغر کرد و مامان کلی خواهش و تملقش کرد تا رفت. در تمام مدتی که ننجون داشت با لحنی ناصحانه از من می خواست از خر شیطان پیاده شوم و به زندگی ام پشت پا نزیم و از من جز " نمی شه. دیگه نمی خوام. دیگه همه چی واسه من تموم شده "

نشنید آن ها داشتند دم در باهم حرف می زدند. کامران رفت و ننجون برای خواب پیشمان ماند. بابا که برگشت کمی برافروخته و عصبی به نظر می رسید و در جواب مامان که تند تند از او می

پرسید چی شد؟ چی گفت؟ بازم حرفتون شد؟ نه کلافه ای
!می زد و می گفت -هیچی .یه مشت چرت و پرت تحویل داد
اما بعد که یک نخ سیگار کشید و پشت بندش دو چای پررنگ و
غلیظ پی در پی خورد و کمی آرام تر شد گفت

نمی دونم کدوم پدرنامردی از موقعیت استفاده کرد و داره -
موش می دوونه این وسط .شایعه ای رو که دختر مش قربون تو
محل چو انداخته بود به گوش کامران رسوندن و اونم باورش
شده .همچین طلبکار و با نیش زبون می گفت شما خبرداری
دخترت در نبود من تو خونه برادرشوهرش رفت و آمد داشت
!انگار اون دوتا رو تو خونه باهم گرفتن

گونه هام آتش گرفته بود. ماما لب گزه رفت و با چشمانش به
من اشاره کرد که یعنی جلوی ترمه خوبیت ندارد این حرف ها!
اما بابا محل نگذاشت و با بی تفاوتی ادامه داد

منم خیالش رو راحت کردم و گفتم آره .ما می دونستیم -
جریان از چه قراره و براش

تعریف کردم که چی شد دختر مش قربون ترمه رو خونه
کوروش دیده ...پسره ی احمق ! حالا دخترما هیچی .داره واسه
برادر خودش هم حرف درمیاره . گاهی شک می کنم اصلا از
چیزی به اسم شعور و غیرت بهره برده باشه . گاهی از این که
کوروش تا این حد مورد اعتماد همه بود غصه ام می شد و می
ترسیدم از روزی که او تا حد یک خائن نامرد از چشم همه نزول
کند .مامان باز ماتم گرفت و رفت توی فکر .ننجون که حرف های
بابا را خوب و واضح نشنیده بود هنوز داشت حرف های خودش
را توی گوشم فرو می کرد

فکر کردی طلاق بگیری شوهری بهتر از کامران گیرت میاد ؟ -
همه مردا مثل همه ان ننه جان. یا گیر بدتر از کامران می افتی یا
مجبوری تا آخر عمرت تنها و بی مونس بمونی ! اگه عقل داشتی
به جای چسبیدن به درس و کتاب دوتا شکم براش می زاییدی
!اون وقت می دیدی کامران چطور مریدت می شد

می خواستم بگویم احتمالا من دیگر هرگز به طور طبیعی بچه
دار نمی شوم ننجون .اما دلم نیامد غصه ی دیگری به غصه

هاشان اضافه کنم. آن قدر همه درگیر طلاقمان شده بودند که
طاقت قاطی شدن با مشکل دیگری را نداشتند.
وقتی داشتم برای ننجون از کمد اتاق دوقلوها رختخواب برمی
داشتم و می بردم که توی اتاق تارا بیندازم و سه تایی باهم
بخوابیم شنیدم که بابا وقتی داشت توی بسترش دراز می کشید
از مامان پرسید

جریان سقط بچه چیه ؟ کامران یه چیزایی می گفت . ترمه -
بچه سقط کرده مگه ؟ می گفت هیشکی ازش خبر نداشت جز
!کوروش

ننجون داشت صدایم می زد که کیسه ی قرص هایش را ببرم و
نشنیدم مامان در جوابش

چی گفت . حس می کردم کامران داشت زیرکانه و به شکلی
نامحسوس فلش هایی را به سمت کوروش می کشید و می
خواست حواس ها را به طرف او جلب کند و طلاق مرا به نقش
ناشناخته و مرموز برادرش ربط بدهد . معلوم بود ذهنیت کامران
به هم ریخته و خودش از حل این معما که کوروش می تواند

کجای زندگی من باشد عاجز مانده بود. شایعه ی پریسا هم به
این شک و تردید ها دامن زده و داشت باعث حساسیت
بیشترش می شد. اما این چیزی را برای من عوض نمی کرد. من
تصمیمم را گرفته بودم حتی اگر هرگز دست خیال من به رویای
!زندگی با کوروش نمی رسید

دوبلرادر روز بعد به تهران برگشتند. من و بابا هم دوزوز بعد از
رفتیشان راهی تهران شدیم کامران بعد از تعطیلی تعمیرگاه
برای خواب پیش کوروش توی سویتش می ماند و من و بابا هم
توی خانه ی کوروش

#387



بعد از ثبت نام ترم جدید به اتفاق بابا به دفتر یک خانم وکیل
رفتیم که معرفش دایی آوا بود و بعد از امضای قرارداد خیال بابا
که از طلاق آسان و بی دردسر من راحت شد عزم رفتن کرد
قرار بود من هم از فردا باز به خوابگاه برگردم تا دوماه بعد که
وقت دادگاهمان می شد.

شب آخر به من گفت -شام مفصل تری درست کن
بعد با کوروش تماس گرفت و از او خواست به دیدنمان بیاید . می
خواست در مورد من سفارش هایی به کوروش بکند که مهم
ترینش دور نگه داشتن برادرش از من بود

تو نگران کامران نباش ترمه .می سپرمش به کوروش .اون -
خودش می دونه چطور حواسش به هردوتون باشه .هروقت برات
ایجاد مزاحمت کرد زنگ بزن کوروش .من فقط به اون اطمینان
دارم .کامران هم اگه پسرعاقلی باشه بی خودی دیگه خودش رو
سبک

نمی کنه و نمی آد دم پرت

وقتی همراه با نگاه قدرشناسانه ای ازش پرسیدم -بابا تو چطور
پشت من ایستادی و از تصمیم برای طلاق حمایت کردی و مثل
مامان برام جبهه نگرفتی ؟

همراه با لبخند غمگین پدرانه ای گفت -تو دختری ! پاره ی
تنمی ! چرا نباید پشتت باشم ؟ و بعد سری به نشان تاسف
تکاند - وقتی کامران افتاد زندان .من بدون اینکه بفهمم چی به
چیه پشت اونو گرفتم و حتی حاضر نشدم به حرفهات گوش بدم
ولی کامران بهم ثابت کرد لایق پشتیبانی من نبود.همون شبی
که از زندان آزاد شد و جلو همه اون قدر عرق خورد که بالا آورد
و مایه خجالتمون شد به عنوان داماد از چشمم افتاد و دیگه مایه

ی سرکسری (کسرشان) من بود که پدرزنش باشم. بعدشم که جریان به زندان رفتنش رو فهمیدم کلا دیگه ازش ناامید شدم. فقط چون شوهر تو بود تحملش می کردم. به مامانت گفته بودم منتظرم کامران یه بهانه دیگه بده دستم اون وقت بدون این که ملاحظه ی فامیلیمون رو بکنیم خودم طلاق ترمه رو ازش می گیرم...

و بعد آهی کشید و نگاه اندوه خیزش روی صورتم مات ماند. تو عالم فامیلی طلاق به همین راحتی اتفاق نمی افته. دلخوری - هایی همیشه هست که از بین نمی رن هیچ وقت. دیگه رابطه بین دو خانواده مثل قبل نمی شه. حتی اگه سال ها بگذره. اون پل محکمی که سال های سال بین ما بود حالا دیگه ترک برداشته و نمی شه به راحتی ازش گذشت. اما خب چه می شه کرد؟ صد سال پیش که دیگه نیست دختر با لباس سفید که رفت خونه بخت باید با لباس سفید هم برگرده. کامران ثابت کرد لایق تو نبود. برای همین رفته رفته هم حمایت منو از دست داد هم برادرش رو. هرچند وقتی مهر طلاق تو شناسنامه ات بخوره

شاید دیگه شب ها خواب راحت به چشمم نیاد و فکر مدام
پیش تو و آینده ات باشه اما به عنوان یه پدر دلم نمی خواست
یک عمر شاهد سوختن و ساختن باشم. خیلی می ترسم از این
که چی قراره به سرت بیاد و بعدش چی می شه ؟ اما خدا رو چه
دیدي شاید بعد از کامران بخت بهتری درانتظار ت باشه

وقتی این را می گفت صدایش لرزید و نگاهش تر شد اما لبخند
پت و پهن امیدوارانه اش را از من دریغ نکرد. به نظر می رسید
که داشت

با من از آرزوی قلبی اش می گفت. شاید اما به آن امیدی هم
نداشت.

کوروش وقتی رسید که بابا تازه رفته بود حمام. یادم نمی آید به
هم سلام کرده باشیم. تنها سکوت بود که امتداد داشت و
دلتنگی چیزی شبیه نگاه ما بود به هم. شب سردی بود و برف
ریزی می بارید.

فقط برای این که حرفی زده باشم گفتم – چه هوایی شده

و راه افتادم که او هم به خودش بجنبد و از آن حالت ایستایی
خارج شود اورکتش را در آورد و وقتی داشت روی یکی از مبل
های توی هال می نشست گفت

شدت بارش برف پیش ما بیشتر از اینجا تو مرکز شهره -

لبخند خشک و احمقانه ای تحویلش دادم و با دست و پایی گم
کرده به آشپزخانه رفتم که برایش چای ببرم. دلم بی تاب این
بود که بنشینم مقابلش و برای طرز نگاهش جان بدهم اما این
شوریدگی مستانه که با من بود و دست و دلم را می لرزاند نمی
گذاشت. کمی بیشتر از حد معمول لفتش دادم و بعد با سینی
چای برگشتم. استکان چای را مقابلش گذاشتم و بعد از او
معذرت خواستم و گفتم که باید به آشپزخانه بروم تا برای شام
سالاد درست کنم. آنجا خانه ی خودش بود و نباید غریبگی می
کرد. با تغیر و ناراحتی نگاهم کرد. انگار که به او فحش رکیکی
داده باشم

دودقیقه بگیر پیشم بشین. وقت برای درست کردن سالاد -
بسیار هست.

با تحکم گفت و من دیگر بهانه ای نیاوردم و نشستم
!حس می کنم با من خیلی غریبه شدی -

لحنش شکوه آمیز بود و مرا که تشنه ی آرامش بودم اما
چشمانم را به روی سراب وسوسه آمیز خیال زیبایش می بستم
و ادا به واکنش کرد

نه این طور نیست . (و با تاکید بیشتری) شرایط این طور -
ایجاب می کنه

و دست هایم را روی پاهایم گذاشتم و زل زدم به جای خالی
حلقه ی ازدواجم که از همان لحظه که از پیش وکیل برگشتم از
دستم برداشته بودم و گذاشتمش کنار . دستی روی موهای
نمناکش کشید . صدایش بوی اعتراض و خستگی خاموش می داد
آره .. می فهمم چی می گی ... لعنت به این شرایط ! من دلم می -
خواد هر روز و هر لحظه ببینمت ... باهات در تماس باشم . ولی نمی
شه . خودم رو مجبور می کنم که با شرایط کنار بیام . اما این بی
خبری برام خیلی سخته . به خصوص که کامران هر روز و
هر لحظه جلو چشمامه . از وقتی از بابات شنیدم تا دوماه دیگه
! همه چی تمومه دیگه دل تو دلم نیست

دلم از حرف هایش از تماشای بی قراری هایش لرزیده بود و می
خواستم بپرسم برای چی دل توی دلت نیست اما نگفتم و به
جایش پرسیدم

کامران وقتی فهمید چه کار کرد ؟-

خوشحالی یا ناراحتی اش خیلی برایم مهم نبود .بیشتر می
.خواستم ذهن هردو تاملان را از خودمان پرت کنم
رفت یه گوشه نشست ...یکی دو نخ سیگار کشید و بهم گفت -
ترمه هیچ وقت خوشبخت

نمی شه .چون بهم خیانت کرد و آه من پشت سرشه . وقتی
.پرسیدم ازش چه خیانتی نگام کرد و چیزی نگفت
!همراه با لبخند پوچی زیر لب تکرار کردم -خیانت

و همزمان حس کردم دریچه های قلبم بسته شد و هوا برای
نفس کشیدن نیست . کوروش هم دست کمی از من نداشت فقط
گاهی تظاهر کردنش از من بهتر بود

می خوام امشب بابات رو ببرم طبقه ی پایین رو نشونش بدم -
و از اون روزا که اینجا بودی براش بگم و درمورد دلاییش توضیح
بدم.

چه تصمیم سخت و خطرناکی به نظر می رسید! مطمئن نبودم
قانع کردن بابا کار راحتی باشد و نمی دانستم چه واکنشی از
خودش نشان می داد. برای همین ترسیده بودم و دلم نمی
خواست فعلا درموردش چیزی بداند
وای نه. بهتره چیزی بهش نگی؟ -

چرا نگم؟ الان بهترین فرصته. حالا که پشت توئه شاید راحت -
تر بتونه درک کنه. هرچی باشه بهتر از اینکه یه روز یه جور
دیگه بفهمه.

بذار بعد بگو. وقتی طلاقم رو گرفتم. الان ممکنه فکر بابا -
منحرف بشه و بره سمت شایعات. اون که حرف های پریسا رو
جدی نگرفته و اصلا بهش فکر هم نمی کنه. ولی اگه بفهمه من
یه مدت بی خبر از همه این جا بودم ممکنه خواهی نخواهی

راجع به ما فکرای دیگه ای بکنه و چشمه ی افکارش نسبت
بهمون گل آلود بشه

از قیافه اش معلوم بود دلیل مخالفت مرا قبول ندارد اما به خاطر
من کوتاه آمد و دست از اصرار بیشتر روی نظر خودش برداشت
...باشه. اگه تو این طور می خوای فعلا چیزی بهش نمی گم -
و با لحن پرتب و تابی ادامه داد - کاش این دوماه لعنتی زودی
بیاد و بره و هر یه روزش یه عمر طول نکشه ! دلم می خواست
دست من بود و همین حالا اسم کامران رو از شناسنامه ات پاک
می کردم ! نمی دونم چطور تا حالا تونستم تحمل کنم اینکه زن
کامران باشی ! پس چرا حالا دیگه نمی تونم ؟

#389

و با نفس هایی ملتهب لب روی لب فشرد. من این حال او را خوب می فهمیدم. می دانستم وقتی می گفت "چرا حالا دیگه نمی تونم" یعنی چی؟ من که خود همدردش بودم و جواب این معما را نمی دانستم. بعد از سکوت و وقفه ای کوتاه او یک دستش را مشت کرد و برکف دست دیگرش کوبید.

پریسای عوضی نمک شناسی رو در حق من تمام کرد. باعث - شد بدجوری فکر کامران نسبت به من به هم بریزه... من از نگاهاش می فهمم که بهم بدبین شده. از سکوت مبهمش حرفا و

خط و نشون هاش رو می شنوم. فقط نمی دونم چرا چیزی به
روم نمیاره

همراه با نگاه سرد و دلگیری با تردید پرسیدم —اگه به روت بیاره
چی بهش می گی ؟

همراه با عجز و درماندگی سرتکان داد

نمی دونم ...اصلا چی دارم بگم ؟ اگه انکار کنم یه مصیبتیه -
...نکنم یه مصیبت دیگه . فعلا که چیزی نمی گه . شاید چون
مدرک درست و حسابی توی دستش نیست . فقط خوشحالم از
این که بیشتر از تو منتظره تا دوماه دیگه طلاقتون رسمی بشه
. شاید خبیثانه بیاد اما کمی از بار عذابی که می کشم کم می کنه
.

با تعجب ابرویی بالا انداختم و با سردرگمی نگاهش کردم —چطور
؟ چرا می گی بیشتر از من منتظره ؟

نگاهش را با تاثر به چشمانم دوخت و آرام گفت —اگه بگم همین
حالا که من اینجام با کسی قرار شام گذاشته و رفته بیرون
ناراحت می شی ؟

ناباورانه پلکی زدم و رفتم توی فکر - کسی یعنی کی ؟

انگار حتی به مخیله ام هم خطور نمی کرد که کسی می تواند یک زن باشد. توی ذهن من این چیزها از کامرانی که بی دست و پا به نظر می رسید کمی بعید بود. اما جواب کوروش شگفت زده ام کرد و باعث شد بفهمم چقدر هنوز کامران را نشناخته ام و او یک بار دیگر توانسته بود غافلگیرم کند. مثل وقتی که شنیدم با قمه اش یاسر را ناکار کرده.

ایک خانم جوان -

و نگاهش را با دقت روی من زوم کرد. انگار که می خواست تاثیر این خبرش را در تک تک اجزای صورتم ببیند و بررسی کند. قبول دارم که واقعا انتظار شنیدنش را نداشته و حسابی جا خورده بودم اما نه آن قدر که ناراحت به نظر برسمو این که چرا ناگهان زدم زیر خنده برای خودم هم جای سوال بود چه برسد به او که خنده های من داشت عصبی اش می کرد - به چی می خندی ؟

وسط هرهرخنده هایم بریده بریده گفتم — نمی دونم ! واقعا نمی
...دونم

با فکی منقبض و حالتی ناخشنود تماشا می کرد و بعد همراه با
تذکر و سرزنش گفت — اح ! بس کن ترمه. یه وقت صدای خنده
هات به گوش بابات تو حموم می رسه. بعد فکر می کنه من تو
این هیر و بیرى چه جوک بامزه ای برات تعریف کردم که تو این
!طور غش کردی از خنده

درحالیکه دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که خنده های بی
اختیارم را خفه کنم به

!...سختی توانستم بگویم — ببخشید

و کمی بعد وسط خنده هایم مثل دیوانه ها ناگهان زدم زیر گریه .
هاج و واج مانده بود که با این پدیده ی عجیب و غریب چه کند
؟ نگرانم شده بود اما عصبانیتش از من جلوی بروزش را گرفته
بود

چی شد ؟ حالا چرا به گریه افتادی ؟ —

طاقت نگاه های مواخذه کننده اش را نداشتم با دست هایم
صورت گریانم را پوشاندم
...نمی دونم -

#390

او هم زده بود به سرش انگار . کلافه بود و شاید صبر و منطقش را
از دست داده بود - نکنه فهمیدی کامران رفته با یکی دیگه
ناراحت شدی ؟

این می توانست آخرین احتمال مسخره ی دنیا باشد و نمی دانم
چطور این قدر راحت به ذهنش رسیده بود ؟ همان طور که دست
هایم روی صورتم مانده بود با صدای بم و بغض گرفته ای گفتم -
نه . خل شدی ؟

با همان عصبانیت و دلخوری من و حال و هوای عجیبم را بیشتر
زیر سوال برد

من خل شدم یا تو که معلوم نیست به چی می خندی ؟ معلوم -
نیست واسه چی گریه می کنی ؟

خب چکار کنم ؟ دست خودم نیست . و بعد دست هایم را از -
روی صورتم برداشتم . خم شدم دستمالی از جعبه بیرون کشیدم
و گوشه ی چشمان خیسم فشردم . بی قرار و طاقت از کف رفته

منتظر بود که این جنون آنی هرچه زودتر رهایم کند و من به
خودم بیایم

من دلم می خواد کامران خوشبخت بشه .اون قدر که یادش بره -
یک روز کسی به اسم ترمه تو زندگیش بود .و با قلبی در هم
فشرده حس کردم دلم باز گریه می خواهد . نگاه متاثر و لبخند
عمیقش به من می گفت همین خوب است که می توانی برای او
آرزوی خوشبختی کنی .حتی اگر نفرین او همیشه حواله ی
زندگی ات باشد

بابا که از حمام آمد من تنهایشان گذاشتم که راحت تر بتوانند
حرف هایشان را به هم بزنند .به آشپزخانه رفتم که به باقی
کارهایم برسم .امشب آخرین شب اقامتم توی این خانه بود و
سرنوشت باز هم داشت مرا از این خانه و خاطرات تلخ و
شیرینش می راند .هربار که می رفتم این امید با من بود که
شاید دوباره برگردم .اما آن شب حس تلخ و غم انگیزی از
اعماق قلبم به من می گفت این رفتن می تواند همیشگی باشد

ترمه و به جور روزگار بازگشت دوباره ای به این خانه نخواهی
داشت.

کوروش

!نمی دونم چرا حس می کنم تو داری بهم باج می دی -
وقتی آن چک پنجاه میلیونی را امضا کرد و به طرفش گرفت
فکرش را هم نمی کرد به جای تشکر هر چند خشک خالی
همچین جمله ای از او بشنود. کمی منقلب شد و در مرز بین از
دست رفتن خونسردی و حفظ خویشتن داری اش گفت -
مزخرف نگو. باج چی ؟

کامران دستش را به نرمی روی صفرهای ریال کنار عدد پنج
کشید و مرموزانه نگاهش کرد

!نمی دونم. دوست دارم خودت بهم بگی -
کمی با تغیر کمی با حیرت و بسیاری با رنجش نگاهش کرد و
مفلسانه گفت

بعضی وقت ها مثل بچه ها می شی و انگار هیچ فکری پشت -
حرفات نیست . باشه اگه این جوری راضی هستی فکر کن دارم
بهت باج می دم .به خاطر آرامش نسبی مامان که همزمان هم
!فکرش پیش قضیه طلاق نباشه هم ارث خواهیت

و خودکار توی دستش را پرت کرد روی میز .نگاه مات کامران
هنوز داشت همراه با خودکار می غلتید

ترمه رفته خوابگاه ؟-

از این که ناگهان مسیر گفتگو را عوض کرده بود کمی گیج ماند
شاید برای این پرسیده بود که بفهمد تا چه حد با هم در
ارتباطند . مجبور شد جوابش را بدهد .تظاهر به بی خبری می
توانست برایش باعث برانگیختن شک و شبهه ی بیشتری شود
.

.آره .از فردای شبی که باباش برگشت -

تو چرا نمی ری خونه ات ؟-

#391

قبلا هم بهت گفتم راهم تا تعمیرگاه دور می شه . و توی دلش -
ادامه داد " باید برم در و پنجره هاش رو درز بگیرم که عطر
."نفس هاش از هوای خونه نپره
کامران پوفی کرد و با لحن گزنده و تحقیرآمیزی گفت

خوبه دیگه .لیسانسش رو که اومد تو خونه ی من گرفت .واسه -
خودش آدم که شد یکی بهتر از من پیدا کرد و رفت . یعنی سگ
.وفاش از بعضی زنا بیشتره

همیشه سعی می کرد در مقابل موضع کینه توزانه ی کامران
نسبت به ترمه طاقت بیاورد و تا جایی که می شود حرف
.جانبدارانه ای نزنند اما این بار سعی نکرد
تقصیر خودت بود .هیچ وقت نباید می داشتی فکر کنه ممکنه -
!بهتر از تو هم تو دنیا وجود داشته باشه

کامران لب هایش را جمع کرد و داد جلو .حالتی که نمایانگر
ناخشنودی اش بود . شانه ای بالا انداخت .باز هم دچار تیک
عصبی شده بود انگار ! باز هم زبان به نیش و کنایه گشوده بود!
باز هم داشت روی زخم قلب کوروش نمک می پاشید
نمی دونم چی شده که تازگی ها این قدر سنگ ترمه رو به -
!سینه می زنی ! دیگه ازت نمی شنوم بهش بگی ترتر

تازگی ها ؟ نه اشتباه نکن برادر ! خیلی قبل تر از اینکه تو
بخواهی با بچه بازی ترمه را به دست بیاوری...از همان روزها که

او را از خود می ترساندم و می گریاندمش دلم زیر پایش بود اگر
ترس و حماقت من به خاطر برادری مان نبود حالا هیچ کدام از
حرف ها و رفتارهای من برایت تازگی نداشت و تو مجبور بودی
به قدمت دیرینه ی احساس من احترام بگذاری و این طور بهم
با درشتی طعنه نازی . هنوز نگاهشان داشت مثل دو سگ
شکاری وحشی به هم می غرید که موبایلش زنگ خورد . با
دیدن شماره ی پانیذ سگرمه هایش بیشتر توی هم شد . " این
چرا ولم نمی کنه ؟ همین یک ساعت پیش با عذر و تقصیر بهش
گفته بودم امشب اون قدر کار سرم ریخته که نمی رسم اونو برای
"رفتن به کنسرت خواننده ی مود علاقه اش همراهی کنم
کامران با حرف هایش به اندازه ی کافی حالش را گرفته بود و سر
و کله زدن با او مایه ی اعصاب خردی و تکرر خاطرش شده بود
و مصاحبت ناخواسته با پانیذ این پکیج را کامل می کرد . ترجیح
داد جوابش را ندهد . گوشه ی روی سایلنت گذاشت و می
خواست از جا بلند شود که کامران به طعنه گفت
جلوی من نمی خوای جواب بدی ؟ -

معلوم نبود توی کله اش چه می گذشت که با چنین نگاه متهم
کننده ای داشت براندازش می کرد .پسرک شفت ! با خشم و
غیظی درآمده گوشی را به طرفش پرت کرد
!پانیده ! می خوای اصلا تو باهاش حرف بزنی -

نگاه کامران به صفحه ی گوشی بود و خیالش که از دیدن اسم
پانید راحت شد با تظاهر به بی تفاوتی گفت
...من چه حرفی دارم باهاش بزنی -

.چک را تا زد و گذاشت توی جیب پیراهنش

.به هر حال راحت باش .من می خواستم برم -

و برخاست و در امتداد لبخندی احمقانه راهش را کشید و از
اتاقش بیرون رفت . کوروش تازه می خواست نفس راحتی بکشد
که موبایلش دوباره شروع کرد به زنگ خوردن . با آهی از نهاد
برآمده دوباره روی صندلی اش رها شد و مستاصلانه سرش را
میان دستانش گرفت و زل زد به گوشی که داشت بر خودش
می لرزید .

آدم گاهی وسط بدبختی های زندگی اش که کم می آورد و خسته و بریده با خودش می گوید نه دیگر امکان ندارد وضع از این بدتر شود نمی داند که روزگار همان لحظه دارد به ریشش می خندد و برایش خط و نشان می کشد " فکر کردی ! هنوز " بدترش رو ندیدی

شاید هم ساز و کار زندگی همین باشد .خوشی ها با هم می آیند و بدبختی ها هم پشت سرهم .آن قدر که تو حتی فرصت پیدا نمی کنی نفسی تازه کنی .امواج غم و شادی تو را درمیان خودش می کشد و تا بفهمی غرق می کند

تازه سه هفته از دوماه گذشته بود و آن قدر کند و سخت و کشنده که به قدر سه قرن برمن طول کشید .دلتنگی برای کوروش و بی خبری از او دنیا را با تمام بزرگی اش برای من شکل یک قفس کرده بود .اما با هم در تماس نبودیم .انگار که طبق قراری نامعلوم با هم عهد بسته بودیم تا جدایی ام از کامران شکل رسمی به خودش نگرفت سراغی از هم نگیریم

تا این که آن شب که مثل هر شب اشک های غم و حسرتم را بی صدا روی بالشتم ریختم و سعی می کردم که بخوابم پیام ناشناسی از او به دستم رسید. اولش هیچ کششی برای باز کردن گوشی و خواندن پیام نداشتم. حدس می زدم طبق معمول از این پیام های تبلیغاتی اعصاب خرد کن باشد که دلت می خواهد بعد از خواندنشان گوشی را بکوبی به دیوار. اما انگار که به قلبم الهام شده باشد ناگهان حسی از درون مرا وادار کرد درجایم نیم خیز شوم و با حرکاتی عجولانه گوشی را از روی میز بردارم و بازش کنم.

برای من که منتظر هیچ پیامی از او نبودم دیدن پیام و شماره ی ناشناسش مثل یک موهبت الهی بود! مثل نوش دارویی که درست لحظه های آخر رسیده باشد و آن قدر شادی بخش و روح افزا که بی توجه به زمان و مکان و غرغر هم اتاقی هایم مثل دیوانه ها از تخت پریدم پایین. بی هدف دور خودم می چرخیدم و بی دل و بی طاقت گوشی را مثل یک گنج باارزش روی سینه ام می فشردم. دلم یک خلوت دنج می خواست که فقط خودم

باشم و خدایی که بالای سرم بود . اما حیف که توی خوابگاه پیدا
کردن همچین جایی آرزو بود

از اتاق زدم بیرون . هنوز هم داشتم برای باز نکردن پیامش از
خودم مقاومت نشان می دادم . با این که دلم برای خواندنش
داشت بال بال می زد . آرام و پاورچین از توی راهرو گذشتم و
خودم را به پاسیو رساندم . همه جا ساکت بود و جز صدای زنجره
ها چیزی به گوش نمی رسید . رفتم کنار پنجره ای که رو به
حیات بود و پرتوی از نورمہتاب را به داخل پاسیو می ریخت . با
قلبی تپنده و داغ پیامش را باز کردم

برایم یک خط شعر نوشته بود از بهمن رافعی
در حسرت دیدار تو آواره ترینم ... هرچند که تا منزل تو فاصله "

" ای نیست

و من با همین یک خط شعر دیوانه شدم . در خیالم یک نفس با
او تا ته رویا دویدم و سرتاسر دشت از رد پاهای ما گلباران شد
! و دلم ... ای وای دلم ... وای دلم ... وای دلم

با دستانی لرزان و از پشت پرده ای از اشک برایش تند تند
نوشتم

بگذشته ام از خویش ...ولی از تو گذشتن / مرزیست که "
"...مشکل تر از آن مرحله ای نیست

و بعد گوشی را بستم و با چشمانی اشک زده زل زدم به مهتاب
که در آن شب زمستانی خوش می درخشید .نمی دانم این وقت
شب کجا بود و داشت چه می کرد و چی شد که ناگهان این شعر
را برایم فرستاد و مرا این طور از خودبی خود کرد؟

کاش همین حالا تو هم به مهتاب نگاه می کردی کوروش ! همین
حالا که مهتاب آغشته به نگاه غمگین من است ...من و تو زیر
آسمان یک شهر نفس می کشیم و هردو از یک آب و هواییم ...و
...با خیال هم در یک خاک پر سه می زنیم

بادی که می وزد عطر نفس تو را دارد و ابری که در آسمان
سرگردان می چرخد ممکن است همین چند لحظه ی پیش سایه
اش بر سر تو افتاده باشد خورشید و بارانش همزمان بر من و تو
...یکسان می تابد ، می بارد

عاشق خیابان های این شهرم که سواره یا پیاده دیدنت ! حالا
وقتی از کوچه پس کوچه ها عبور می کنم چشمانم را پی پیدا
کردن تو می فرستم . هیچ بعید نیست روزی شاید همین گوشه
و کناره های خلوت و شلوغ شهر ... من و تو مثل دو شهروند
عادی و رهگذر به هم برخوردیم . نمی شود که خود را به غریبگی
زد . از نگاه های آرزومند و تصدق گویمان تمام

#393



!شهر می فهمند ...من و تو عاشق همیم

با شنیدن صدای زنگ اس ام اس دوباره از خیالم پریدم و تا
گوشی را باز کنم دلم هزار بار زیر و رو شد

نوشته بود " نمی دونم این چندمین شبی هست که مثل دیوونه
ها میام تا دم خوابگاهت و برمی گردم . تو ولی مواظب خودت
".باش ! از این دیوونگی ها نکن

توی پیاده روی خیابان منتهی به دانشگاه قدم زنان درحال گذر
بودیم .می خواستیم به یک ساندویچی قدیمی برویم که مدت ها
بود سه تایی نرفته بودیم .از برودت هوا کم کم داشت کم می شد
و روزهای نسبتا گرم و مطبوعی را پشت سر می گذاشتیم .من و
گلاره یواشکی داشتیم به آوا می خندیدیم که از پشت تلفن
برای نامزدش خط و نشان می کشید و با خشم و تحکم می گفت

حق ندارد بدون او با دوستانش قرار اوشون فشم بگذارد
گهگاهی برمی گشت و به ما چشم غره می رفت و من گلاره هم
تا بیاییم از ترس خنده را از روی لبهامان پربدهیم رویش را از
ما برمی گرداند . منتظر بودیم تماس آوا با نامزدش قطع شود که
باهم از پیاده رو رد شویم و خودمان را به آن سوی خیابان
برسانیم . اما آوا دست بردار نبود هنوز داشت به سیاوش
(نامزدش) غرغر می کرد و با این که به غلط کردن انداخته
بودش اما دست بردار هم نبود . گلاره با کلافگی نج می زد و نگاه
به ساعتش می کرد . نگران وقت کمی بود که تا شروع کلاس بعد
داشت . من و آوا ساعت بعد کلاس نداشتیم و فرصتمان برای
وقت گذرانی بیشتر بود . گلاره داشت با ایماء و اشاره به آوا می
فهماند که بهتر است این مکالمه ی ملال انگیز و دعوای تلفنی را
تمامش کند . آوا هم با ژستی ناخشنودانه دستش را تکان می داد
...که یعنی برو

من زیر درخت کاج ایستادم که کفشم را از پایم دریاورم و
بتکانمش . حس می کردم چیزی رفته بود داخلش و موقع راه
رفتن پایم را اذیت می کرد . خرده سنگی از آن ته افتاد و همین

که خواستم کفشم را بپوشم صدای پسر بچه ای راشنیدم که در
یک قدمی ام ایستاده بود
!خانم این مال شماست -

سرم را که بلند کردم دستی را دیدم که به سمت من دراز شده
و پاکتی که به طرفم گرفته بود . یک پسر بچه ی آدامس فروش
ده دوازده ساله بود که ظاهر مرتب و تمیزی داشت . نور آفتاب
صاف افتاده بود روی صورتش و با چشمانی ریز شده داشت
نگاهم می کرد

مات و سردرگم پرسیدم

چی ؟ مال منه ؟ -

و با تردید و شگفتی پاکت توی دستش را از نظر گذراندم . گلاره
که حوصله اش از دست گیج بازی های من سر رفته بود پاکت را
از پسرک گرفت و گفت

چی هست ؟ -

. پسرک شانه زد بالا - نمی دونم

و به سمتی اشاره کرد -اون آقا داد به من ...گفت بدم به این خانم قدبلنده

من و گلاره به سمتی که پسرک اشاره کرده بود سربرگردانیدیم و بعد هردو همزمان گرخیدیم و خشکمان زد. صدای جیرجیر ضعیف گلاره را شنیدم که با رنگی پریده گفت!

ترمه باز اینه که -

این " که می گفت یاسر بود .باعث و بانی خیر و شر نیمی از " اتفاقات مهم زندگی ام .باور نمی کردم دوباره ببینمش .فکر می کردم همه چیز تمام و سایه ی نحسش برای همیشه از سر زندگی مان کم شده . اما دوباره برگشته بود .خیلی بی موقع و ناخوانده . درست وقتی که باز انتظارش را نمی کشیدم .با ژست خاصی به یک ماشین لوکس دودرب مشکی تکیه داده بود و لبخند زنان داشت نگاهمان می کرد .نمی دانم چطور می توانست این قدر راحت در مناطقی که طرح ترافیک سرسختانه اعمال می شد تردد کند و کسی جلویش را نمی گرفت

پسرک که ماموریش را انجام داده بود جعبه ی آدامس هایش را
بغل زد و سوت زنان راهش را کشید و رفت. معلوم نبود چقدر
برای این کار اجرت گرفته بود اما ظاهراً خوشحال و راضی به نظر
می رسید. آب دهانم را به زحمت توانستم قورت بدهم و با قلبی
فروریخته در سینه پاکت را از دست گلاره کشیدم. آوا آمده بود
و داشت از گلاره می پرسید چی شده. گلاره همان طور که یک
چشمش به من بود و یک چشمش به یاسر داشت جسته و
گریخته

#394



یک چیزهایی به او می گفت . با حرکاتی دستپاچه و عصبی پاکت را باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم . لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر داشتم خودم را می باختم . فقط کم مانده بود بیفتم زمین . پاکت پر بود از عکس هایی از من و کوروش در موقعیت های مختلف . من و کوروش توی ماشین . من و کوروش توی کافه تریا . من و کوروش توی رستوران ... من و کوروش که داشت با ژست های مختلف به من گل هدیه می کرد . من و کوروش و ثبت لحظه ... های ورودمان به حیاط خانه در شب . من و کوروش . عرق سردی از کناره های پیشانی ام داشت شره می کرد . گلاره پرسید - تو پاکت چیه ترمه ؟

جوابی نداشتم که بدهم . اصلا چی باید می گفتم ؟ که یکی تمام این مدت داشت یواشکی زاغ سیاه ما را چوب می زده و حالا

سربزنگاه رسیده که با مدارک توی دستش دوباره مانور بدهد و زندگی ام را به گند بکشانند. هنوز نمی خواستم به این فکر کنم که او با این عکس ها چه کارهایی از دستش ساخته است و چه آتشی می تواند بسوزاند. از درون داشتم از ترس و واهمه ای که به جانم افتاده بود از هم متلاشی می شدم و می دانم که رنگی به رخسارم نمانده بود و تلاشم برای حفظ خونسردی ام مصنوعی و مسخره به نظر می رسید اما هرطور که بود پشتم را صاف نگه داشتم و وانمود کردم که آرام و عادی ام و جایی برای نگرانی نیست.

به گلاره و آوا گفتم — شما بدون من برین

و تا گلاره فهمید چه نیتی دارم به بازویم چسبید و نهیب زنان خواست مرا از آن برحذر کند — نه ترمه. نرو سمتش. اون آدم خطرناکيه! خودت که می دونی

می دانستم اما چاره ای جز رویارویی با او نبود. برایم برگ برنده ای رو کرده بود که نمی شد به راحتی از کنارش گذشت و خاطر آسوده نگه داشت. همراه با لبخند پژمرده ای آرام گفتم

آره می دونم .ولی نمی خواد نگرانم باشین .من حواسم هست -
آوا با لحن حمایتگرانه ای گفت -ما جایی نمی ریم .همین جا می
مونیم تا برگردی

بدم نمی آمد دورادور حواسشان به من باشد . حس می کردم به
مراقبت و پشتیبانی شان نیاز دارم .پس مخالفتی نکردم و
همراه با نگاه قدرشناسانه ای از مقابلشان گذشتم

یاسر وقتی دید دارم به طرفش می روم دست ها را به سینه زد و
همراه با ژست پیروزمندانه ای گردن افراشت و لبخند روی لبش
عمیق تر شد .همین که به یک قدمی اش رسیدم قلبم از ترس از
کار ایستاد و حس کردم روحم می خواهد از قالبم پر بگیرد اما
من به زور نگهش داشتم .حالا که وقت ترک کردن من نبود .حالا
حالاها باید به این تن خسته وفادار می ماند و عذاب کشیدنم را
می دید .نگاهمان صاف و مستقیم به هم دوخته شده بود هنوز
واقعا نمی دانم با آن همه احساس چندش و بیزاری و ترسی که
از او داشتم چطور می توانستم در مقابلش قرار بگیرم و این

شهامت و جسارتی که در وجود من قلنبه شده بود از کجا به
دست آورده بودم ؟

نمی خواى بهم سلام کنی ؟-

گستاخی از ویژگی های بارزش بود که از دستش نمی داد حتی
اگر هزار سال هم می گذشت . با اشاره به پاکت توی دستم گفتم
—معنی این کارها چیه ؟

همان طور که ژست آرام و خونسرد مسخره اش را حفظ نگه
داشته بود شانه اش را به نرمی تکاند و به طعنه گفت
گفتم شاید دلت بخواد از لحظه های ناب عاشقانه و خاص –
دونفره تون عکس هایی به یادگار داشته باشی ! آوردم
...ببینیشون

و بعد از مکثی کوتاه —اگه خواستی می تونی پیش خودت
نگهشون داری . من به تعداد کافی واسه خودم چاپ و تکثیر
کردم .

حس می کردم از جمله ی آخرش نیت خاصی دارد . انگار که
داشت تلویحا به چیزی تهدیدم می کرد . عمدا روی واج به واج

کلماتی که به کار می برد تاکید داشت که حرص مرا در بیاورد و
متاسفانه در این کار موفق هم بود. همه ی وجودم یک پارچه
آتش بود و صدایم زنگ دلهره آمیزی داشت. به معنای واقعی
کلمه خودم را باخته بودم اما مذبوحانه داشتم ادای خونسرد
بودن را درمی آوردم

هه! شما اسم این معاشرت های فامیلی رو می ذاری لحظه –
های ناب عاشقانه ؟

اوه كه اين طور ! پس به اين جور روابط و صميميت غيرمتعارف -
مي گن معاشرت هاي فاميلى ! تمام چهره اش را پوزخند
پرتمسخرى پر كرده بود. طرز نگاه شوخ و شنگش حرص درآر
!بود چقدر

خيلي بايد ببخشيد اگه دچار سوء تفاهم شدم! اما خب -
...اميدوارم شوهرت كامران هم اطلاعاتش در مورد معاشرت هاي
فاميلى مثل من ناقص و غلط نباشه و يه وقت با ديدن اين عكس
ها دچار سوء تفاهم نشه.

بازهم داشت به زبان کنایه و استهزاء به شکل کاملاً ماهرانه ای
تهدیدم می کرد. دلم می خواست دستم را دراز می کردم و آن
نیشخند زننده را از روی لب هایش برمی داشتم

البته فکر کنم به زودی کامران از عنوان و لقب جذاب شوهر -
خلع بشه. درسته ؟

معلوم بود از همه چیز ما خبرداشت و من چقدر احمق و خوش
خیال بودم که فکر می کردم او به همین راحتی و برای همیشه
گورش را از زندگی ما گم کرده . اما مثلاً بیدی نبودم که با این
بادها بلرزم . و مثلاً تر این که دست و پای خودم را گم نکرده ام و
بسیار آرام و ریلکس هستم و حرف هایش هیچ اثری در من
ندارد . چشمانم را به رویش تنگ کردم و پرخاش زنان گفتم
خب حالا اومدی سراغ من که چی ؟ با نشون دادن یه مشت -
عکس بی ربط و بی خاصیت به من می خوای به چی بررسی ؟
دستی روی کاپوت براق ماشینش کشید و شانه ای زد بالا و با
یک بی تفاوتی نمایشی گفت

به جایی نمی خوام برسم ...این مدت سرم خیلی شلوغ -
بود.نشد دوباره پیام سراغت ! والا خیلی زودتر از این ها دوباره
منو می دیدی و من این عکس های یادگاری رو
!می رسوندم دستت

و دست ها را زد به سینه - ببین من به زودی از ایران می رم
.شاید برای همیشه برم .اما ...نمی خوام وقتی رفتم دلم هنوز
پیش تو باشه .می خوام قبل رفتن یه کم بیشتر بشناسمت !
انتظار شنیدن پیشنهاد آخرش را داشتم .برای همین جا نخورده
بودم .این همه آسمان ریسمان بافتن چه دلیلی به جز این می
توانست داشته باشد ؟ این همه گستاخی و وقاحت فقط از عهده
یکی مثل او برمی آمد .یکی مثل او که من هنوز نمی دانستم
آتش هوس رانی هایش چقدر می تواند تند و سوزنده باشد و تا
ان لحظه شاید دست کم گرفته بودمش ! همراه با نگاه عاقل
اندرسفیهی پرسیدم -بیشتر شناسی که چی بشه ؟

چشمانش مثل دوستاره داشت چشمک زنان به من می خندید
..انگار که داشت من و جبهه ی مقاومتتم را دست می انداخت

قبلا هم بهت گفتم ازت خوشم میاد -

همان طور که نگاه شماتت بارم را صاف و مستقیم توی
چشمانش انداخته بودم گفتم -منم قبلا بهت گفتم نظرم در
مورد شما چیه ؟

با همان خونسردی حال به هم زنش گفت -آره گفتم ولی حالا
که دیگه داری از شوهرت جدا می شی و تقریبا یه زن مستقلى!
!چیزی ازت کم نمى شه که

الان شما داری دقیقا چه پیشنهادی به من می دی ؟-

پیشنهاد دوستی ! اونم به مدت محدود .تا وقتی هنوز نرفتم -
اون ور آب ! و قول می دم تو این مدت حسابی با من بهت خوش
بگذره.

می دانم که از فرط عصبانیت کبود شده بودم .نزدیک بود دیوانه
وار بزنم زیر خنده

هرچند تو پستی و رذالت شاید لنگه نداشته باشی ولی -
!اعتراف می کنم که از صداقت بی شرمانه ات خوشم اومد

بدون این که ککش هم از حرف های تلخ و نیش دارم بگزد
سری تکاند و لب هایش را کج و کوله کرد - و این یعنی داری
پیشنهاد منو رد می کنی

با تغیر نگاهش کردم و توپیدم

و این یعنی برای همیشه گورت رو گم کن -

آخه می ترسم بعدش پشیمون بشی -

اشما بهتره نگران من و بعدش نباشی -

مشغول خاراندن چانه اش شد و متفکرانه گفت

ولی آخه دیگه چه مانعی هست که تو به خاطرش حتی نمی -

خوای به پیشنهاد من بیشتر فکر کنی ؟ و بعد انگار که ذهنش

جرقه ای زده باشد بشکنی زد و موزیانه خندید

اوه یادم نبود ! تو یکی مثل کوروش رو داری . فکر کنم اون قدر -

عاشقش هستی که در رابطه با اون یادت نبود یک زن متاهلی و

حاضر شدی به خاطرش به شوهرت خیانت کنی

#396



مطمئن بودم عمدا داشت با حرف هایش کاری می کرد که از این
هم عصبانی تر شوم و اعتماد به نفسم را تماما از دست بدهم
برآشفته بودم و کم کم داشت همان یک ذره خونسردی ام را
هم از من می گرفت

!بهتره بری رد کارت! نمی تونی منو با تهدیدات بترسونی -

می دانم که از جسارت و تهور هرچند ساختگی من خوشش نیامده بود. این را از نگاه های پرخشم و کینش به خودم می فهمیدم. لابد برایش خیلی سخت بود که یک بار دیگر

از پیش من مایوس و سرشکسته برگردد و دستش به خرمای برنخیل نرسد.

به زودی می فهمی که فقط تهدید نکردم ...اگه با من راه نیای - فقط تو نیستی که ضرر می کنی. ممکنه کوروش عزیزت هم تو آتیشت بسوزه ...به خصوص که باهاش یه خرده حساب شخصی هم دارم. پس بهانه نده دستم یه کم با من مهربون باش و بذار با خاطره ی خوب و خوش از ایران برم و کاری به کارتون نداشته باشم.

لابد این آخرین حربه اش بود. که با کشیدن پای کوروش دست و دلم را بلرزاند. اما کور خوانده بود. من گول این بازی ها را نمی خوردم. با تمام انزجار و اشمئزازی که در من برانگیخته بود آب دهانم را به سمتش پرت کردم و همان طور که از تماشای

عصبانیت و دیوانگی اش لذت می بردم با لحنی کوبنده و پرغیظ
گفتم

از من فقط همین بهت می رسه ! برو هرغلطی دلت خواست -
بکن.

شاید اگر توی خیابان و در انظار عموم نبودیم از آن خشمی که
در چشمانش زبانه می کشید قدرت جنون آمیزی می گرفت و
بی خود از خود دست هایش را دور گردنم حلقه می کرد و آن
قدر فشار می داد تا راه نفسم بند بیاید و بعد به تلافی حرف های
گزنده ام زبانم را از ته حلقم می کشید بیرون . تا درس عبرتی
شوم برای آن ها که درمقابل خواسته های نامشروعش مقاومت
می کنند . همراه با دندان غروچه و نشان دادن مشت هایش به
من رفت و سوار ماشینش شد و من انگار که شاخ غول را
شکسته باشم با حالتی از غرور و تفرعن این رفتن همراه با ذلت
و خواری اش را به تماشا ایستادم و برای لحظاتی یادم رفت که
ته دلم چه نگرانی هایی از او دارم و تهدیداتش چه خوفی به

جانم انداخته ! کمی بعد از رفتنش بود که مثل یک مجسمه ی
شهامتِ ترک برداشته شکستم و در خود فرو ریختم

کوروش

سرش سنگین بود و معذب و ناآرام در جای خودش می لولید
غذا به زور از گلویش پایین می رفت . درواقع بیشتر داشت با
غذایش بازی می کرد . پانیذ با آب و تاب از ماجرای گم شدنش
در سفری که به آنتالیا داشت برایش می گفت و او گاهی به حرف
هایش گوش می داد و گاهی هم حواسش از او پرت می شد و
صدایش را نمی شنید . از این که در بی ربط ترین زمان و مکان
ممکن قرار گرفته بود عصبی بود و گاهی حتی یادش می رفت
که تظاهر کند دارد باعلاقه حرف هایش را دنبال می کند
خودش هم نمی دانست با او این جا چه می کرد و اصلا این قرار
ناهارشان چه معنی می داد و هربار با سرزنش به خودش می
گفت

بهتر بود بازم یه جوری اونو از سر خودت وای می کردی نه این "

" . که باهاش پاشی بیای رستوران

ولی از بس این مدت او را سر دوانده و نتوانسته بود از خود ناامیدش کند خسته و درمانده شد. تا این که امروز بالاخره مجبور شده بود به او کمی روی خوش نشان بدهد و بعد با هم از سر از اینجا دریاورند. اگر پانیز با یک دسته گل زیبا نیامده بود تعمیرگاه و توی معذورات قرارش نمی داد شاید حالا مقابل هم ننشسته بودند و او ناچار نبود با بی میلی به حرف هایش گوش بدهد و با نشان دادن واکنش های مصنوعی وانمود کند که چقدر شنیدنش برای او جالب است و مثل احمق ها ادای لبخند زدن را دریاورد ! اصلا به او چه که توی بار فلان محله در آنتالیا مست و بعد دوستانش را توی شلوغی ها گم کرده و یادش نبوده که باید به کدام هتل برود و برایش اصلا مهم نبود که بداند بعدش چی شد و بالاخره چطور توانست خودش را به هتل و دوستانش برساند ؟ ایدا ! چرا خودش متوجه نبود ؟ کاش دختر باهوشی بود و می فهمید از مصاحبت با او هیچ لذتی نمی برد . اما انگار نمی

خواست دیدی واقع گرایانه نسبت به او داشته باشد و ترجیح
می داد

#397

فکر کند همه چیز در بهترین حالت ممکن پیش می رود. تا این که موبایلش زنگ خورد. اول فقط به قصد سایلنت کردن گوشی و رفع مزاحمت صوتی آن را از توی جیبش درآورد اما با دیدن شماره ی ترمه ناگهان هوشیار نشست و انگار قلبش با پمپاژ شدیدتری خون را در عروقش به جریان انداخت. هر کاری کرد نتوانست پیش چشمان مراقب پانیز دست و پای خودش را گم نکند و ژست آرام گونه ی خودش را حفظ نگه دارد. کسی پشت خط بود که دوری و بی خبری از او کم کم داشت صبر و حوصله اش را سر می برد و تمام شریانات حیاتی اش را دچار اختلال می کرد اما همچنان به درد این دوری و گسستن های اجباری محکوم بود. حالا نمی دانست با او چکار داشت و چی شد که بعد این همه وقت تماس گرفته ؟ امیدوار بود اتفاق بدی نیفتاده باشد ! والا توی ذهنش که هیچ دلیل موجهی برای تماس نابهنگامش پیدا نمی کرد.

پانیز جوری متوقعانه نگاهش می کرد انگار که انتظار داشت به خاطر او آن تماس را بی جواب بگذارد. اما مجبور بود ناامیدش کند. اصلا به درک که ممکن بود از دستش ناراحت شود. دیگر

بیشتر از این نمی توانست ملاحظه ی تابنده را بکند. ترمه جزئی
از مهم ترین استثنائاتش بود و ارجح بر همه کس و همه چیز
پانید که نمی دانست کسی که پشت خط بود چه خاطر عزیزی
پیشش دارد. او که نمی دانست حاضر است نیمی از زندگی اش
را بدهد تا همین لحظه به جای او نشسته باشد مقابلش. قبل از
این که تماس قطع و ترمه از شنیدن جوابش مایوس شود آیگون
سبز را زد و

صدای ترمه همچون روح تازه ای بر جانش نشست

الو کوروش؟-

به نظر صدایش به گوش های تیز پانید هم رسیده بود که داشت
!حالا با آن حالت بدبینانه می پاییدش

!با گفتن -یه لحظه گوشی

ترمه را منتظر پشت خط نگه داشت و بعد رو به نگاه های هاج و
واج و ناخشنود پانید با لحن اعتذار آمیزی گفت -بخشید تلفن
مهمی دارم ! (روی تلفن مهمی دارم تاکید زیادی کرد) ...میام

و از جا بلند شد و اهمیتی به اخم های درهم کشیده ی پانید
نداد. دلخوری و خشم مثل یک تابلو به چهره اش آویخته بود
.انگار این حرکت او را مثل یک توهین آشکار به خودش می دید
.اما دختر تابنده که هیچ دختر رییس جمهور هم اگر بود قطعا
برایش اهمیتی نداشت. درحالی که داشت خودش را به یک
گوشه ی خلوت می رساند طاقت نیاورد و توی گوشی با نگرانی
گفت -چی شده ترمه؟

از صدای زمخت ترمه فهمیده بود که از منتظر ماندن پشت خط
!کلافه شده. آن قدر که بی مقدمه گفت -باید ببینمت
کم کم داشت از هیجان زدگی اولیه اش هیچی جز دلشوره برایش
باقی نمی ماند

الان کجایی؟ چرا نمی گی چی شده؟-

و وارد سرویس بهداشتی شد و در را پشت سرش قفل کرد. رو به
روی آینه ایستاد و زل زد به چهره ی پریشان خودش و به
صدای نفس های ملتهب ترمه گوش سپرد

من الان تو خیابون انقلابم. تلفنی نمی شه. گفتم که باید -
ببینمت

مگه کلاس نداری ؟ چرا تو خیابونی ؟-

می دانست حتما باید اتفاق مهمی افتاده باشد والا ترمه کلاس
درسش را تعطیل نمی کرد و به خیابان نمی زد. نکند کامران
رفته باشد سراغش ؟ این فکر آزاردهنده باعث از هم پاشیدن
ذهنش شد و بفهمی نفهمی به مرز عصبانیت کشاندش. ترمه
دلخور بود و لحنش بوی طعنه می داد

اگه کار داری و نمی رسی بیای زودتر بهم بگو و بهونه نیار -

دیوانه شده بود لابد ! مگر نمی دانست حاضر است تمام بهانه
های دنیا را فدای فقط یک اشاره ی او بکند ؟

...بهونه چیه ؟ کار هم داشته باشم مهم نیست. میام. فقط -

!نفسش برای لحظه ای توی سینه حبس ماند - نگرانت شدم

ترمه انگار می خواست حرفش را نشنیده بگیرد یا این که حوصله
ی توضیح دادن نداشت

پس زودتر بیا . وقتی رسیدی انقلاب زنگ بزن تا بگم کجام . -
خداحافظ !

حریص دیدنش بود و دلتنگی از نگاه های خیره اش شره می کرد.
دوست داشت از تمام کارهای دنیا دست بکشد و فقط بنشیند و
یک دل سیر نگاهش کند. ساعت ها ... روزها ... سال ها ... و هیچ
کاری به جز دوست داشتنش نداشت که انجام بدهد. گاهی فقط
به صدایش گوش می داد بدون این که حرف هایش را بشنود
وقتی عصبی می شد و تند تند حرف می زد کمی از لهجه ی
اصلی اش برمی گشت و به رغم تلاش این سال ها که می
خواست به لهجه ی غلیظ فارسی یک شهروند تهرانی صحبت
کند رگه هایی از لحن مازنی اش بیرون می زد و چقدر با این لحن
حرف زدنش را بیشتر دوست داشت ! تمام حالات و حرکاتش
حاکی از استرس و نگرانی هایش بود. گاهی توی چشمانش
مستقیم نگاه می کرد و گاهی نگاهش با بی قراری روی میز و
چای و کیکی که مقابلشان بود می سرید. کلماتی مثل " می
ترسم ! " ، " تلافی " ، " انتقام " را طی همین یک ساعتی که

گذشت به کرات از او شنیده بود. دلش می خواست می توانست
دستش را می گرفت و او را به طرف خودش می کشید که با تمام
وجودش تکیه بدهد به او و اجازه می داد بار تمام دلوایسی
هایش بیفتد روی شانه هایش. اما میانشان نه فقط به اندازه ی
حجم مکعبی یک میز چوبی که جهنمی از محدودیت و
ممنوعیت ها خط فاصله کشیده بود. آن قدر با حوصله نشسته
بود و داشت به او گوش می داد انگار نه انگار که خبر بدی شنیده
و پیدا شدن سر و کله ی یاسر می توانست مصیبت تازه ای باشد
برایشان. حتی یادش رفته بود که با ترک کردن پانیز و
خداحافظی عجولانه اش با او و تنها گذاشتنش در رستوران
باعث پیدایش چه دلخوری بزرگی شده! می دانست کارش
چنتلمنانه نبود و پانیز حق داشت از دستش عصبانی شود و با
حب و بغض نگاهش کند و بگوید به بابام می گم که چقدر بی
! شعوری

و بعد طوری مشغول غذا خوردن شود که انگار اصلا ماندن یا
رفتنش اهمیتی برایش ندارد و مایل نیست عذر و بهانه هایش را
بشنود. رفتنی با ماشین کروک پانیز عازم رستورانی در ولنجک

شده بودند و او تا خودش را با موتورهای گذری به خیابان انقلاب
برساند به این فکر کرد که می خواهد چه جوابی به تابنده بدهد
؟ اما وقتی به سر قرارشان رسید و ترمه را با رنگ و رویی پریده
در مقابل خودش دید تمام دغدغه های دنیا را به یک باره
فراموش کرد. ترمه برای بار شونصدم موهایش را زیر مقنعه
مرتب کرد و بعد دوباره کف دست هایش را به هم چسباند و
گذاشتشان روی میز و برای بار هزارم گفت —من خیلی می ترسم
!کوروش

و سکوت کرد. این بار به نظر می رسید که بعد از گفتن این جمله
ی دکه ی خاموشش هم زده شد. با بیم و امید نگاهش می کرد
.شاید از او انتظار معجزه ای را می کشید که درچشم برهم زدنی
یاسر را از سر راهشان بردارد. بدون این که کسی به زحمت یا
دردسر بیفتد. فکر کرد بالاخره باید او هم چیزی بگوید. نمی
شد که همین طور ساکت و بی حرف بنشیند و انگار که کاری جز
تماشا از دستش برنمی آید و برای این که بتواند کلامش
تاثیرگذارتر باشد با ملایمت گفت

تو از چی می ترسی ؟ از یاسر یا از اون عکس ها ؟-

و سعی کرد وانمود کند که هیچکدامشان آن طور که او تصور می کند ترسناک نیست و او توی ذهنش زیادی بزرگشان کرده و بیش از اندازه جا خورده . هرچند که فکر خودش هم مشغول شده بود و تشویش هایی هم داشت اما نه آن قدر که مثل او دستپاچه شود و به چه کنم چه کنم بیفتد . ترمه کمی سردرگم ماند . شاید هنوز برای خودش هم معلوم نبود دلیل اصلی ترسش چیست ؟

پلکی زد و گفت - نمی دونم ... نمی دونم با استفاده از اون عکس ها چکار می تونه بکنه ؟ یکی مثل کامران در حال حاضر آمادگی پذیرش هر نوع شایعه ای رو داره . چون ته دلش همین رو می خواد . که آب رو برای ماهی گیری خودش گل آلود کنه می تونه جنجال تازه ای به پا کنه . می تونه برای بدنام کردن ما تو فامیل بهش کمک بزرگی بشه برای این که ثابت کنه من بهش خیانت کردم و اون توی زندگی با من مظلوم و مغبون واقع شده و تو هم در عالم برادری نامردی رو در حقش تموم کردی ...ممکنه خیلی برامون بد بشه

یادش به خط و نشان های کامران افتاد که قسم خورده بود اگر
بفهمد ترمه وقتی هنوز زنش بوده دست از پا خطا کرده آبرویش
را توی محل می ریزد برای او که خشم و کین قلبش را مسموم

کرده بود و آرزوی بدبختی ترمه را داشت بله آن عکس ها می توانست کمک کننده باشد . از این که مجبور بود بر حدس و گمان ترمه صحنه بگذارد و باعث پریشان حالی بیشترش شود عصبی بود . هرچند که سعی داشت لابه لای حرف هایش . امیدواری های کمرنگی را هم بگنجاند

شاید حق با تو باشه و کامران باور کنه . چون میلش این طوری - می کشه اما خانواده هامون زیر بار این اتهامات نمی رن . من می .تونم با دلایلم قانعشون کنم

کمند چی؟ ممکنه بالاخره اونم سکوتش رو بشکنه. ازمون قول _ ...گرفته بود

یادآوری گزنده ای بود . برای لحظه ای سگرمه هایش توی هم شد

!کمند چیزی به کسی نمی گه...البته امیدوارم _

و بعد بدون این که قصد سرزنش کردنش را داشته باشد صرفا جهت تذکر و ابراز ناراحتی گفت - کاش اون شب می داشتی همه چیز رو به بابات بگم . طبقه ی پایین رو نشونش می دادم و براش

توضیح می دادم که چرا مجبور شدی یه مدت بی خبر از همه تو
خونه ی من زندگی کنی .بابات حرف هام رو باور می کرد .حتی
شاید از من بابت حمایت هام تشکر هم می کرد اما ...مکثی کرد
!و لب روی لب فشرد و با اندوه گفت - تو ترسیدی

ترمه با آهی از نهاد برآمده نگاهی کرد .شاید می خواست از
نگاهش بخواند که دارد او را به خاطر بی خبری از آینده و
نداشتن علم غیب شماتت می کند یا نه ؟ کمی چهره اش توی
هم شد و با استیصال سرش را میان دستانش گرفت

من از کجا می دونستم قراره این جوری بشه ؟-

پشیمان از این که ناخواسته باعث ناراحتی اش شده به قصد
دلجویی گفت

آره تو نمی دونستی .منم نمی دونستم ولی ...حالا دیگه بی -
خیال ! چاره ای جز انکار نیست

ترمه اما آرام نگرفت و دچار آشفتگی مضاعفی شد

اما انکار ممکنه در ادامه کار رو برای هردومون سخت تر بکنه -
....اگه بعد از طلاقم خواستیم ...خواستیم

و زبانش به لکنت افتاد و نتوانست بگوید "خواستیم با هم باشیم
چی؟" مکثی کرد و بعد بدون این که جای خالی حرف هایش را
پر کند ادامه اش داد

نمی گن دیدید یه ریگی تو کفششون بود! و بی خودی -
براشون شایعه نساختن؟ نمی گن از اول هم یه چیزی بینشون
بود؟

کوروش می دانست حق با اوست و همواره این نگرانی ها
برایشان وجود دارد. حتی بدون استناد به آن عکس های کذایی
فقط نمی دانست چطور می تواند ذهن او را از پرداختن

به این افکار آزاردهنده باز دارد و آرامش کند؟

تو این مردم رو که می شناسی! همیشه حاضرین برای دیگران -
!قاضی سختگیری باشن

یعنی می گی حرف هاشون... زخم زبون ها و شایعاتی که می -
سازن مهم نیست؟

!نه مهم نیست -

.باور نمی کنم برات مهم نباشه ! منطقی نیست -

چی منطقی نیست ؟ این که یک بار برای همیشه می خوام -
برای دل خودم زندگی کنم ؟ گونه های ترمه برای لحظه ای رنگ
گرفتند و نگاهش لحظه ای محجوبانه از چشمانش سر خورد و
افتاد پایین .به نظر می رسید گرمش شده . و دلش می خواست
مقنعه اش را از روی سرش می کند .کوروش می دانست گرمای
.خورشید عشق اوست که دارد وجودش را بی محابا می سوزاند
.اما برای خانواده هامون مهمه -

انگار برای گفتن این جمله تمام زورش را زده بود .کوروش سری
تکاند و گفت

.اونام مجبورن بالاخره یه جوری باهاش کنار بیان -

اگه این طوره پس چرا می خوای انکار کنی ؟ چرا حاضر نیستی -
واقعیت رو به همه بگی و مثلاً

#400

به کامران نمی گوی که بین ما یک چیزهایی هست ؟
!چون کامران مردم توی کوچه و محله نیست -
و با تاکید غم انگیزی افزود

برادر منه -

و انگار که دلیل قاطع و محکمی برایش آورده باشد حق به جانب
به صورتش خیره ماند. ترمه اما به نظر حرف هایش را برنمی
تابید و آن را قابل قبول نمی دانست نچی زد و گفت
.بالاخره که چی ؟ یه روز برادرت هم باید بفهمه -

و کوروش از آن روز می ترسید اما می دانست آن روز تا ابد به
تاخیر نمی افتد

!آره .ولی نه به این زودی -

و با قلبی درهم فشرده - نه وقتی هنوز این زخم برایش تازه است
.

پیش خودش امیدوار بود مدتی که از طلاقشان بگذرد و شرایط
کمی رو به عادی شدن گذاشت شاید از حساسیت کامران آن
قدر کم شود که شنیدنش دیگر برایش آن قدر ناگوار و تلخ
نباشد که نتواند تحملش کند .باید همه چیز را به دست زمان می
سپردند و صبوری می کردند و منتظر می ماندند .عجله ای هم
نبود .این همه طاقت آورده بودند چند صباحی هم اضافه تر

ترمه مثل بادکنکی سوزن خورده در خودش مچاله شد و بعد به
صندلی اش تکیه داد. حالا بیشتر از این که دلواپس چیزی مثلا
پیدا شدن دوباره ی سر و کله ی یاسر باشد مایوس و دلمرده به
نظر می رسید. کوروش قلبا متاسف بود از این که نمی توانست
در حال حاضر نقطه اتکاء مفید و محکمی برای او باشد. جوری که
گذر هیچ غم و تشویشی هرگز دوباره به قلبش نرسد
به فنجان چای اش اشاره کرد - یخ کرد! بگم برامون عوضش
کنن.

ترمه چیزی نگفت و متفکرانه نگاه غمزده اش را از رویش عبور
داد و به نقطه ی نامعلومی مات ماند... گویی دلش می خواست
برای لحظاتی هرچند کوتاه توی لاک خودش بخزد و ارتباطش با
جهان بیرون و حتی از او قطع شود.

بعد از خوردن چای و کمی کیک ترمه ناگهان از پيله ی سکوتش
بیرون آمد و گفت

بیشتر از خودم برای تو می ترسم کوروش -

کوروش خوشحال بود که بعد از آن سکوت دل آزار حالا او باز به حرف آمده بود و چه شیرین و خوشایند! زیر سایه سار نگاه های ملاطفت آمیزش آرام و شمرده گفت

می دونم ولی نگران من نباش. یاسر مثل یه طبل تو خالیه! -
زورش به من نمی رسه و باز فقط هیاهوی بی خودی راه می ندازه و داره شلوغش می کنه. من از پس خودم برميام. تو سعی کن بیشتر از قبل مواظب خودت باشی

ترمه سر تکان داد که یعنی باشه و بعد کمی با تردید و دودلی گفت

یه چیز دیگه هم می خوام بگم -

کوروش کنجکاوانه پرسید - چی؟

نگاه ترمه یک کتاب هزار صفحه ای حرف ناگفتنی داشت - دلم
!برات تنگ شده بود

ساده و بی ریا گفت. مثل یک اعتراف قلبی کودکانه که هیچ زور و اجباری در پشش نهفته نیست. صاف و بی غل و غش. اما گویی واج به واج حرف هایش آغشته به یک مخدر قوی بود و

کوروش را نشئه ی خودش کرد. آن قدر که مستانه به رویش
لبخند زد و بعد بی دل و بی طاقت از جا بلند
...و با گفتن -پاشو بریم

ترمه را به تعجب واداشت طوری که نتوانست از جایش تکان
بخورد. کوروش حوصله نکرد تا او به خودش بجنبد. حالا چه
وقت خشک زدن بود؟

به بازویش چسبید و از جا بلندش کرد -بیا زودتر بریم می خوام
یه چیزی نشونت بدم

#401



از کافی شاپ که رفتند بیرون تاکسی گرفتند و ترمه با دیدن
خیابان ها و کوچه های آشنا برگشت و با تردید و ناباوری
نگاهش کرد

داریم می ریم خونه؟-

کوروش نفهمیده بود از این بابت خوشحال است یا فقط تعجب
کرده ؟ کنار گوشش به نجوا گفت -آره .دلت برای خونه تنگ
نشده ؟

نگاه ترمه جوری بود که انگار یک دیوانه به پستش خورده بود
.یک دیوانه وسط یک بعدازظهر مطبوع اسفندی ! چه روز عجیب
!و غریبی بود

خب چرا ولی ...چرا الان داریم می ریم اون جا ؟-

تمام صورت کوروش را لبخند پت و پهن تخیسی پر کرد و به
طعنه گفت

!نگو که می ترسی -

معلومه که نه ... با اطمینان خاطر گفته بود .نه این که فقط -
تظاهر کرده باشد

ولی ...می خوای چی نشونم بدی ؟-

!صبر کن ..می فهمی -

ولی ترمه انگار چیزی به نام صبر نمی شناخت
!خب بگو دیگه -

!کوروش اما گول بی قراری و اصرارش را نخورد . -می فهمی

ولی شاید یاسر می دونست به محض این که از پیشم بره من -
ممکنه بهت خبر بدم و شاید همین حالا خودش یا فرستاده اش
در تعقیبمون باشن

و درحالی که از هیجان‌ات منفی اش برافروخته شده بود آب
دهانش را قورت داد

و گفت

اگه باز ازمون موقع رفتن به خونه عکس بندازن چی ؟ -

کوروش انگار یک صدم دلواپسی های او را نداشت .داشت
برایش نقش بازی می کرد یا واقعا دلش جوش چیزی را نمی زد ؟
با خونسردی شگفت انگیزی گفت

پس بیا تمام وقت لبخند بزنیم که تو عکس ها قشنگ تر -
بیفتیم!

و بعد به قیافه ی مبهوت ترمه با بی خیالی خندید

چیزی که کوروش می خواست نشان ترمه بدهد شاید فراتر از
تصور و انتظار ترمه بود .هورتانیسای عزیزش که بالاخره به گل
نشسته بود و فقط خدا می دانست او با دیدن گل هایش چقدر
خوشحال شده و کم مانده بود شادمانه کوروش را بغل کند
وای خدایا ! از کی گل کرده من خبر ندارم ؟-

و شروع به نوازششان کرد. مثل مادری که بعد از مدت ها کودک
دلبنده را دیده باشد! از خود بی خود می بویید و می
بوسیدشان. کوروش که دیدن خوشحالی ترمه غرق در لذتش
کرده بود با غرور و سرور گفت

چند روز پیش که اومدم به خونه سر بزنم دیدمش. می دونستم -
!بینیش خوشحال می شی

نگاه ترمه پر از قدرشناسی بود. پر از تصدق و مهر و تحسین!
اگر چه رگه هایی از غم و حسرت هم از لابه لایش زده بود
بیرون.

کوروش؟ -

جانم؟ -

صدایش داشت می لرزید مثل قلبش که در سینه آرام و قرار
نداشت

...می دونم گفتنش درست نیست ولی -

.مکش برای هردوتاشان التهاب آفرین بود

دوست دارم!

گوشی را کمی از گوشش دور کرده بود که صدای بلند تابنده
اذیتش نکند. انگار داشت با آدمی که گوش هایش سنگین بود
حرف می زد

چکار کردی که پانید این قدر از دستت شکیه ؟ به من گفته -
...وسط قرار نهارتون یهو ولش کردی و رفتی

.سعی کرد با لحن عذرخواهانه ای سر و ته قضیه را هم بیاورد

مجبور شدم ...و بعد یک چیزهایی در مورد کار مهم و ضروری -

اش گفت و فوریتی که برای ترک پانید پیش آمده بود . واز
رفتارش بسیار عذرخواست و ابراز تاسف کرد و امیدوار بود که
پانید بتواند او را ببخشد .تابنده ولی مثل اسفند روی آتش
همچنان داشت جلز و ولز می کرد و حرف های کوروش باعث
.آرامشش نمی شد

چه کاری مهم تر از به دست آوردن دل پانید داشتی؟ -
و با غرولند سعی کرد آداب معاشرت با یک خانم جوان را به او
متذکر شود و حق را به دخترش می داد که از دستش عصبانی
باشد و این که نتواند ببخشدش

!باید با هم حرف بزنیم کوروش -

با تحکم گفت .جوری که چون و چرایی نباشد انگار که داشت
تلویحا به او اولتیماتوم می داد

.امشب یا فرداشب تو خونه منتظر تیم -

کوروش از قرار گرفتن توی این موقعیت کلافه بود و برای لحظه
ای نفسش را در سینه حبس نگه داشت . با دوانگشت شست و
.اشاره اش گوشه ی چشمان بسته اش را فشرد

نمی دونم بتونم پیام یا نه .اجازه بدین در فرصت بهتری برسم -
خدمتتون

امیدوار بود لحنش چندان برخوردنده نباشد . چشمانش را باز کرد
و با دو انگشتش کمی لای پرده ی کرکره ای پنجره ی اتاق

کارش را بالا برد و نگاهی به بیرون انداخت. کوچه پشتی تعمیرگاه خلوت بود و داشت خواب یک نیمروز پر آفتاب اسفندی را خمیازه می کشید. دیگر حرف های تابنده را نمی شنید و فقط فرکانس بالای صدایش بود که از پرده ی گوشش می گذشت ..خدا می داند که چقدر سرزنشش کرده و به او توپیده بود

دستش را برداشت و همین که برگشت صحنه ی عجیبی را پیش روی خودش دید. تابنده بدون خداحافظی گوشی را قطع کرده بود لابد. ولی او هنوز در همان حالت ناباورانه اش که انگار داشت به یک صحنه ی تخیلی نگاه می کرد به صدای ممتد بوق اشغال گوش می داد. پاهایش گویی توی سیمان فرو رفته و ماسیده بود. از جایشان تکان نمی خورد. گویی به پلک هایش چسب زده بودند. روی هم نمی افتاد. برق لامپ صاف افتاده بود روی نوک قمه ای که کامران گرفته بود سمتش. از چشمان کامران هم داشت برق خشم و عصبیت جرقه می انداخت. از وقتی برای خودش خانه ای همین نزدیکی ها اجاره کرده بود تقریبا راهشان از هم جدا شد. داشت برای خودش کار دیگری دست و پا می کرد و کمتر به او و تعمیرگاه سر می زد. و حالا بعد از چند روز

غیبت بی خبر و مسلح آمده و حسابی غافلگیرش کرده بود. فکر کرد لابد وقتی رفت سرقت یاسر هم همین طور ناگهانی رفت و تا او بفهمد چه خبر است صاف زل زد توی چشمانش و قمه را فرو کرد توی شکمش. توی دست دیگرش هم پاکت سفیدی بود که کوروش می توانست حدس بزند تویش چی می تواند باشد! به قول یاسر عکس هایی از دونفره های خاص و نابشان. ناگهان با اندوه و تاسفی عمیق خنده ای آرام کرد و گوشی را از کنار گوشش برداشت.

چی شده دادا؟ -

و با کنایه پرسید - شهر بی کلانتر شده؟

و هر طور که بود پاهایش را از دل آن سیمان نامرئی بیرون کشید و گامی به سمتش برداشت. دلش نمی خواست به چشمش یک ترسوی بی چاره به نظر برسد. ترجیح می داد قمه توی قلبش فرو برود اما رعب و وحشتش را تابلو نکند.

!کامران مثل پلنگی تیرخورده نعره کشید بی غیرت

بدتر و گزنده تر از این کلمه در دایره المعارف لغاتی که می
شناخت وجود نداشت و شنیدنش ...آخ شنیدنش چقدر درد
داشت ! چقدر کمرشکن بود ! چقدر ...! اولین بار بود که این کلمه
ی منفور و زننده را در مورد خودش می شنید و عادت نداشت
.برای همین او را در خود فرو ریخت.هنوز نمی دانست باید چه
برخوردی با او داشته باشد؟! شاید از قبل انتظار این رویارویی را
می کشید

#403



درست از همان لحظه که از زبان ترمه چیزهایی در مورد یاسر .
و آن عکس های کذایی و تهدیداتش شنیده بود .ولی حتی
تصورش را هم نمی کرد که زیر سایه ی برق قمه اش رودرروی
هم بایستند .با فکی منقبض و صورتی کبود شده به چشمان
پرغضبش نگاه کرد و بعد با حفظ ظاهر گفت

نمی خوام بگی چی شده ؟ -

کامران با چشانی تنگ و ریز شده ژست خونسردانه اش را
برانداز کرد و بعد پاکت سفید توی دستش را پرت کرد سمتش
بیا خودت ببین -

احتیاج به دیدن عکس ها نبود .چون یک بار قبلا با ترمه
مرورشان کرده بود .اما به خواست برادرش احترام گذاشت .شاید
هم این اسمش احترام نبود .یک جورایی داشت از او تبعیت می
کرد شاید بتواند با خویشتن داری و آرامش خشم و تغیرش را

تحت کنترل خودش در بیاورد. خم شد و پاکت را از جلوی پاهایش برداشت. در تمام مدتی که داشت عکس ها را یکی یکی از پاکت در می آورد و با نگاهی دردمندانه از نظر می گذراند به کامران فکر کرد و حالی که موقع دیدن این عکس ها به او دست داده ! حتما وقتی دیدشان دیوانه شد ! یادش به حرف های خواهرش افتاد که با منطق ساده ای محکومش کرده بود " اگه زن داشتی و کامران با زنت این کار رو می کرد تو چکار می کردی ؟"

سخت بود ، ناگوار بود ، هولناک و کشنده بود اما قلبا به کامران حق می داد که چنین عاصی و شاکی در مقابلش ایستاده و برق قمه اش را به رخش بکشد. زیر سلطه ی نگاه های پرکین و انتقام جوی کامران عکس ها را دوباره به داخل پاکت برگرداند و با لحن آرام و صلح طلبانه ای گفت

بیا بشین تا باهم حرف بزنیم -

هرچند نمی دانست باید از کجا شروع کند ؟ دلش می خواست از قصه ی کودکی هاشان برایش می گفت اما شاید حالا وقت

مناسبی برای کشیدن پای خاطرات قدیمی شان به این ماجرای
ناموسی نبود

!من هیچ حرفی ندارم با توئه خائن و نامرد بزنم -

مطمئن بود برای ادای این کلمات از تمام خشم و نفرتی که در
وجودش می جوشید کمک گرفته بود والا کلمات به خودی خود
تا این حد نمی توانستند زهرناک و برنده باشند. با احتیاط گام
دیگری به سمتش برداشت و درحالی که پاکت را توی دستش
تکان می داد حق به جانب گفت

نمی دونم برداشتت از این عکس ها چیه و تو چی رو باور داری -
؟ ولی چطور می تونی بدون شنیدن حرف هام این قدر راحت
!منو به بی غیرتی محکوم کنی

پره های بینی کامران تند تند باز و بسته می شد. صدایش بی
رمق بود اما زنگ دلخراشی داشت. همه چیز خیلی واضحه ! تو
!در عالم برادری بهم خیانت کردی

و با حرص لب روی لب فشرد و تمام قد لرزید. نزدیک بود قمه از
میان انگشتان مرتعشش بسرد. شدت بازتاب این جمله آن قدر

قوی و تکان دهنده بود که داشت خودش را هم از هم فرو می پاشید.

کمر طاقت کوروش شکسته بود - چه خیانتی؟

...کامران در مرز بغض و گریه لب زد - خودت بهتر می دونی

و تمام چهره اش از تحمل درد درونی اش چین چین شد

می دونی دادا! هیچ دردی بزرگ تر از این نیست که بفهمی -
!زنت معشوقه ی برادرته

این دادا گفتن کامران بدجوری دلش را سوزاند و درد مهلکی را

در وجودش دواند که با درد اخته شدن برابر بود - چرت نگو. با

دیدن چند تا عکسی که معلومه فرستنده اش کیه و چه نیتی

داره اون قدر عقل و منطق رو از دست می دی که به روی

برادرت قمه می کشی! بدون این که اصلا بخوای به حرفام گوش

بدی و بفهمی جریان از چه قراره؟

کامران فینی کشید و نیشخند زد. از همین حالا معلوم بود که

نمی خواهد حرف هایی را که قرار است بشنود باور کند.

خب بهم بگو جریان از چه قراره ؟ می خوای بگی این عکس ها -
دروغه ؟

آره دروغه ! این عکس ها چی رو ثابت می کنه ؟ هوم ؟-
ترمه مجبور شد به خاطر تهدیدات یاسر یه مدت بیاد طبقه ی
پایین زندگی کنه .خب پیش اومده که یکی دوباری با هم رفتیم
بیرون .این کجاش ننگ و گناهه ؟

#404



هنوز حالت ناباروی از نگاه کامران پرنگرفته بود

پس چرا به کسی چیزی نگفتین ؟ پس چرا من چیزی نمی -

دونم ؟ مگه شوهرش نبودم ؟

نگفتیم چون نمی خواستیم تو زندون فکرت درگیر ترمه بشه و -

براش نگران باشی

دلیل قانع کننده ای بود اما نه آن قدر که کامران ساکت شود

پس چرا بعدش که از زندون اوادم چیزی نگفتید بهم ؟ می -

پرسم چرا تو طبقه ی پایین اثاث ریختی چرت و پرت تحویل

!می دی

حق داشت می گفت چرت و پرت ! پشیمان بود از این که چرا

همان موقع راستش را بهش نگفته ؟ شاید اگر می گفت ...شاید

...

بعدش دیگه همه چی به خیر گذشته بود. فکر نمی کردم دیگه -
گفتنش مهم باشه والا بهت می گفتم

کامران همراه با پوزخند تلخ سری تکاند و خصمانه براندازش
کرد

نگفتی چون فکرشم نمی کردین پته تون بیفته رو آب! -
پریسای بی چاره می گفت شما یه ریگی تو کفشتونه ولی کسی
!باور نمی کرد

از این که او داشت با رد سندیت حرف هایش به ادعای یکی مثل
پریسا رجوع می کرد برای خودش متاسف بود. پاکت را روی میز
پرت کرد و غرید

پریسا چرت گفته ...صبح بی خبر اومده دم در خونه و من و -
ترمه رو باهم دیده. من می خواستم ترمه رو برسونم دانشگاه!
اون پیش خودش فکرای

بی ربط کرده و پشت سرمون شایعه ساخته تو چرا باور می
؟!کنی

کامران انگار صدایش را نمی شنید و در عالم دیگری داشت با
خودش حرف می زد

حالا می فهمم چرا ترمه دوستم نداشت و یهو اخلاقش عوض -
شد و گفت طلاق می خوام . حالا می فهمم چرا این مدت این
قدر با هم خوب شده بودین و تو دیگه بهش نمی گفتی ترتر !
...حالا می فهمم

کوروش حالا در یک قدمی اش ایستاده بود . بی ترس بی واهمه
!دیگر نمی خواست احتیاط کند ! بس بود هرچه کوتاه آمده بود
و می خواست با مسامحه این سوء تفاهمات را برطرف کند
.کامران گوشش به این حرف ها بدهکار نبود . چون چیزی را باور
داشت که می خواست باشد . آماده بود در یک حرکت ناگهانی
.قمه را از دستش بقاپد و خلع سلاحش کند

تو الان عصبانی هستی و گوش نمی دی من چی می گم . بعد -
که آروم شدی با هم حرف می زنیم

اما کامران آتشفشانی بود که بعد سال ها خاموشی فوران کرده
بود و حالا حالاها خاموش نمی شد

حتما يه چيزی بينتون بود...هرچی باشه يه مدت همخونه -
!بودين ! چطور می شه که هيچ اتفاقی بينتون نيفتاده باشه
!بين ما هيچی نبود و هيچ اتفاقی هم نيفتاده -
!دروغ می گی -

و بعد گوشه ی لبهايش را به دندان گرفت -اون بچه ...اون بچه
که سقط شد و فقط تو ازش خبر داری ...مال تو بود نه ؟ يه جور
...بی خبر از همه سربه نيستش کرديد که

لابد حتی فکرش را هم نمی کرد با وجود قمه ی توی دستش
کوروش آن قدر از شنیدن حرف هايش ديوانه شود که جرات
پيدا کند به يقه اش چنگ بيندازد و او را با شدت تمام به ديوار
پشت سرشان بکوبد

مثل بی شرف ها حرف نزن .والا می گیرم زیر پام لهت می کنم -
.

رنگ صورت کامران پریده بود و توپ و تشر کوروش نفسش را
توی سينه حبس کرد

خودت مقصر این شرایط بودی ! خودت یکی مثل یاسر رو سر راه
زنت علم کردی که از ترسش تو شهر غریب به من پناه بیاره
...سقط بچه رو هم برو از یلدا بپرس .اون همه چی رو می دونه و
!بهت می گه چقدر فکرت مریضه

درحالی که نگاه پر از شک و ظن کامران هنوز روی صورتش
دودو می زد نفسی گرفت و بعد تیر خلاص را هم به قلبش
شلیک کرد

دوست داشتنتون چی ؟ اونم دروغه ؟-

کوروش یقه اش را ول کرد و رفت عقب .دیگر داشت زیر
سنگینی نگاه های پر از تهمت و بدبینی برادرش له می شد .
توی گرداب خشم و جنونش گرفتار شده بود و انکار تنها کاری
بود که از دستش برمی آمد .ناگزیر با نجوای دردمندانه ای نالید
!آره دروغه -

و ضجه های قلبش را نشنیده گرفت

گاهی هرچقدر هم که جسور و شجاع باشی زورت به بعضی از
قرادادهای نانوشته ی اخلاقی نمی رسد

کامران با انکار او قانع نشد. تضمین بیشتری می خواست. این
عقب نشینی مسالمت آمیز برایش کافی نبود.

قسم بخور کوروش ! قسم بخور که دوستش نداری و هیچ وقت -
بههم خیانت نکردی و نمی کنی .قسم بخور بعد از طلاقمون
...حتی اگه مردم هم نمی ری سراغش و دستت بهش نمی رسه
.قسم بخور که ترمه برات حرام ابدی باشه ..به خدا که اگه قسم
!نخوری هردوتون رو می کشم

آن لحظه نمی توانست پیش خودش تخمین بزند که او چقدر
لاف زده ! اگر چه چشمانش بوی خون می داد و داشت از نفرت
درونش لحظه به لحظه قدرت می گرفت . کامران ثابت کرده بود
زیر پوسته ی شل و ولی که دارد چه آدم غیرقابل پیش بینی
نشده ای را مخفی کرده ! حرام ابدی ! این دیگر از کجا به ذهنش
رسیده بود ؟ پیش خودش چی فکر کرده ؟ با تعلل و امتداد
.سکوتش داشت او را عصبی تر می کرد

پس چرا ساکتی ؟ نمی خوای قسم بخوری نه ؟ -

با تانی نگاهش کرد .پوزخندی زد و سوتهدلانه گفت - به قسم
یه نامرد خیانت کار چه اعتباری هست ؟ وقتی حرف هام رو باور
نمی کنی چطور می خوای به قسمم ایمان بیاری ؟

کامران با سماجت چشم از چشمش برنمی داشت با این که
عضلات چهره اش تند تند داشت شل و سفت می شد اما وانمود
می کرد تحت تاثیرش قرار نمی گیرد

!تو قسمت رو بخور .باور می کنم یا نه به خودم مربوطه -

اگه قسم نخورم چی می شه ؟ اون قمه ی لعنتیت رو کجام فرو -
می کنی ؟ تو قلبم ؟

و دست هایش را از دو سمت گشود و حالت تسلیم شده ای به
خودش گرفت

پس زود باش ...معتل چی هستی ؟ -

و دوباره فاصله ی میانشان را با قدمی پر کرد . این حجم از
شهامت و تهوری که از خودش نشان می داد کار را برای کامران
!سخت و بحرانی کرده بود .تحملش را نداشت
فکر کردی نمی زنم ؟ فکر کردی می ترسم ؟-

و با جسارت بیشتری ادامه داد -یه دوسال می رم حبس می کشم و بعدشم آزادم می کنن .مامان و کمند بهم حق می دن
!راضی نمی شن منو بفرستن بالای دار

پس فکر همه چیش رو کردی ؟-

زبانش هم از تلخی این جمله زهرناک شد . با تاثری آمیخته با سرزنش نگاهش کرد .باز هم داشت در عین زیرکی و مکاری
!غیرقابل پیش بینی عمل می کرد

از کی تا حالا تو فکرشی هوم ؟-

کامران رنگ باخت و کمی وا رفت .انگار خودش را هم غافلگیر کرده بود . تند تند شانه بالا می زد و نفس هایش داشت تبدیل
به خرخر می شد

من ...من ...نمی خواستم ...تو می خوای از من یه برادرکش -
!بسازی

به رویش لبخند ژکوندی زد و غمگانه گفت

پس معطل چی هستی قهرمان ! فقط یه جوری بزن تو قلبم که -
!درجا تموم کنم

با این که قمه توی دست او بود اما رفته رفته داشت آثار ترس و
وحشت توی چهره اش نمایان می شد و حالت تدافعی به خودش
می گرفت .با هر قدم که کوروش جسورانه به سمتش برمی
داشت او محتاطانه یک گام ازش دور می شد
!جلو نیا ! نذار دیوونگی کنم ...جلو نیا -

اما کوروش اهمیتی به هشدارهایش نداد .اتفاقا می خواست آخر
دیوانگی اش را ببیند .کامران آن قدر عقب گرد رفت تا این که به
دیوار پشت سرش چسبید
.برو عقب ...والا می زنم -

دلش به حالش می سوخت .از این که نمی توانست به رغم هارت
و پورتش شخصیت تماما سیاهی داشته باشد و برای آدم بده ی
این قصه بودن خیلی چیزها کم داشت و بیشتر از همه شرارت و
.پلیدی را

!اگه می تونستی بزنی معطل نمی کردی -

و محکم به مچ دستش چسبید و آن قدر فشردش که قمه از
میان چنگش رها شد . کامران داشت از درد مچ دستش بر خود
می پیچید اما زبانش از تهدید باز نمی ایستاد
آره ...من آشغال نمی تونم بزنم برادر نامردم رو بکشم ...نمی -
تونم ...اما اگه بعد از من بری سروقت ترمه باور کن می زنم خودم
رو می کشم به مولا
و مثل دیوار ترک خورده هق زنان روی زمین فرو ریخت .

یاسر با رساندن عکس ها به دست کامران ثابت کرده بود چندان
هم طبل تو خالی نیست و آن قدر پست و رذل هست که اگر
زورش به حریف نرسد یواشکی از پشت خنجرش را فرو می کند
.هنوز کوروش نمی دانست کارش با برادر خشمگین و سربه
طغیان گذاشته اش به کجا می رسد که یاسر زهرخودش را
ریخت تا به قول خودش با کوروش تسویه حساب کند فاجعه ای

بزرگ تر از رساندن آن عکس های کذایی به کامران و دامن زدن
به شایعات علیه ما

کوروش از جریان درگیری خودش با کامران چیزی به من نگفت
و تماسی هم با هم نداشتیم . لابد می خواست به نگرانی هایم
دامن زده نشود و مرا از آن بی خبر نگه داشت . برای همین هم
وقتی بابا وسط یک نیم روز آفتابی با من تماس گرفت و بی
مقدمه گفت

.جل و پلاست رو جمع کن تا با هم برگردیم شمال -

پشت تلفن خشکم زد . - شما الان مگه تهرونی ؟

صدای بابا زمخت و بی روح بود . خش داشت و بوی خشمی
فروخورده می داد و من ناخواسته حس کردم اتفاقی افتاده . آن
قدر بی حوصله بود که توضیح زیادی نداد و فقط یک کلمه گفت
.-آره

اما من که حسابی جا خورده بودم با تشویش و اضطراب علت
آمدن ناگهانی اش را جويا شدم .گفت برای کار واجبی آمده

تهران و حالا هم قصد دارد مرا با خودش برگرداند. هرچه گفتم
تا تعطیلی دانشگاه یک هفته ای باقی مانده به خرجش نرفت
با گفتن -رسیدم دم خوابگاه معطل نشم. زودبریم که به اتوبوس
ساعت شش برسیم

با من اتمام حجت کرد و بدون این که به اعتراض های من
اهمیتی بدهد تماس را قطع کرد و من که هنوز شوکه بودم و نمی
دانستم چه خبر شده چاره ای جز خداحافظی با گلاره و آوا و
برگشتن فوری به خوابگاه ندیدم. بابا دم خوابگاه آن قدر قدم زد
و سیگار کشید تا من به او پیوستم. وقتی رسیدم که صورتش را
هاله ای از دود برداشته بود. به سلامم پاسخ سرد و کوتاهی داد و
در امتداد نگاه هایی خیره و سنگین ساکم را از دستم گرفت و
بی حرف از من پیش افتاد. درحالیکه بندهای کوله پشتی ام را
روی دوشم می کشیدم مثل جوجه اردکی که از مادرش جا مانده
باشد و تلاش می کرد خودش را به او برساند شتابان در پی اش
می رفتم

نمی خواین بگین چی شده بابا جون ؟ خدای نکرده برای کسی -
که اتفاقی نیفتاده ؟

دلم می خواست با مامان تماس می گرفتم و می پرسیدم چی
شده .بابا که یک کلام نمی گفت

همان طور سرسنگین یک چیزهایی گفت که کمکی به رفع
نگرانی های من نکرد و بدتر باعث بالا رفتن تشویش خاطر من شد
.

می خواستی چی بشه ؟ داریم می ریم خونه دیگه ...واسه عید -
...که نمی خواستی بمونی خوابگاه

و تا لحظه ای که رسیدیم ترمینال و روی صندلی هامان نشستیم
و اتوبوس به حرکت افتاد به رفتار قهرآلودش با من ادامه داد
.هنوز اتوبوس وارد اتوبان کرج نشده بود که دست ها را به سینه
زد و چشمانش را بست و من فهمیدم خودش را عمدا به خواب
زده که مجبور نباشد با من هم کلام شود و به سوالات و
کنجکاوی های احتمالی من جواب پس بدهد .یکی دوباری
تصمیم گرفتم به کوروش اس ام اس بدهم و او را در جریان

بگذارم که با بابا راهی شمال شده ام. اما بعد با این فکر که شاید او هم مثل من به تشویش بیفتد پشیمان شدم. به هر حال دیر یا زود می فهمیدم چی شده که بابا بی خبر آمده تهران و دلیل این رفتارهای مشکوکش با من چه می توانست باشد!

نیمه شب رسیدیم و عجیب که مامان چندان استقبال گرمی از من نکرد. همین طوری سرسری با من سلام و احوال پرسی نصفه نیمه ای کرد و بعد به بهانه ی سردرد زود پیچاند و به اتاق خودشان رفت. آن شب بابا اجازه داد بدون این که حرف و صحبتی را پیش بکشد با خیال راحت بخوابم و خستگی از تن به در کنم.

#407

ظاهرا به من رحم کرده بود و می خواست که در بی خبری خودم
را برای جهنم فردا آماده کنم و آخرین شب نسبتا آرام زندگی ام
را با خیر و خوشی پشت سر بگذارم . نمی دانم ساعت چند بود
که با شنیدن سر و صدای دوقلوها از خواب بیدار شدم .ظاهرا
داشتند بهانه می آوردند که از یک هفته قبل از شروع

تعطیلات نوروزی نروند مدرسه اما بابا با اوقات تلخی اصرار
داشت که باید بروند و چون و چرایی هم نباید باشد .انگار از
آمدن من هم خبر نداشتند چون همین که من از اتاق آمدم
بیرون چشمانشان از فرط تعجب گرد شد و تا چند لحظه بعد
یادشان رفت که باید از دیدنم ابراز خوشحالی کنند .هنوز به

نوبت داشتند از گردنم آویزان می شدند که تارا هم خواب آلود
پیدایش شد. دیشب که رسیدم غرق خواب بود و متوجه آمدنم
نشد و حالا منتظر بود خوش و بش دوقلوها با من تمام شود. با
دیدنم انگار به کلی خواب از سرش پرید و با چشمانی که روی
صورتش گشاد مانده بود داشت تماشایم می کرد. وقتی
در آغوشش گرفتم کنار گوشم آرام پیچ کرد
تو چی کار کردی ترمه؟ -

و بعد خودش از حرف عجیبی که زد ترسید و از من کنار کشید و
با اندوه مرموز و غریبانه ای نگاهم کرد. من هنوز مات این جمله
ی یواشکی تارا بودم که مامان صدایم زد
.چرا ایستادی بیا بشین صبحونه ات رو بخور -

توی تن صدایش محض رضای خدا هیچ لطف و عاطفه ای نبود و
شنیدنش باعث سرما و لرزش تنم شد. بابا و مامان برای راهی
کردن بچه ها به مدرسه ظاهرا خیلی عجله داشتند. به نوبت
برای دوقلوها لقمه می گرفتند و اگر کارشان نداشتند لقمه ی
آماده را توی دهان بی میل تارا هم می چپاندند. چقدر همه

چیز به نظرم عجیب و غریب می رسید .حتی مربای انجیر و
ازگیل مامان مزه ی همیشگی را نمی داد .حس و حال آن روزم
مثل حال و هوای پر از شگفتی و کنجکاوی آلیس در سرزمین
عجایب بود .منتظر بودم تارا برای پوشیدن روپوش مدرسه به
اتاقش برگردد تا من هم به دنبالش بروم و خودم را از نگاه های
یخی مامان و بابا خلاص کنم .تارا بی خبر از نیت من انگار هیچ
عجله ای نداشت .وقتی هم که بالاخره از جا بلند شد و رفت
مامان انگار که دستم را خوانده باشد قبل از این که من از جایم
خیز بردارم گفت

از کامران خبر داری ؟-

فهمیدم می خواست مرا بگیرد به حرف که نروم سراغ تارا . با بی
تفاوتی شانه ای زدم بالا و گفتم -نه . دیگه ندیدمش

...اومده شمال -

تا من پرسان برگشتم و نگاهش کردم چشمان بابا هم به سمتش
چرخید .مامان دست و پای خودش را گم کرد و چای اش را داغ
داغ هورت کشید .انگار قرار نبود به همین زودی این خبر را که

هنوز نمی دانستم چه اهمیتی می تواند داشته باشد به من بدهد
و عجله کرده بود. باز می خواستم از جا بلند شوم که این بار بابا
گفت

دست که دیگه خوب شده ؟-

به نظرم سوال بی معنی می آمد وقتی خودش با من آمده بود
تهران از آتل درش آورده بودم و حالا بعد این همه وقت دیگر
پرسیدن نداشت

اوه آره .خیلی وقته -

و بعد برای این که فرصت سوال و جواب دیگر بهشان ندهم از جا
بلند شدم و درچشم برهم زدنی خودم را به اتاق تارا رساندم
داشت با غرغر مقنعه اش را اتو می کشید

معلوم نیست جنسش چیه بی صاحب شده هر روز چروک -
!میشه

!و وقتی مرا مقابل خودش دید هول شد -عه تویی آجی

#408

و نگاهی به سمت درانداخت. انگار می ترسید تحت تعقیب باشم
بدون این که فرصت بیشتری از دست بهم کنارش روی زمین
زانو زدم

به گوشه ی آستینش چسبیدم و آرام و به نجوا پرسیدم –
منظورت از گفتن اون حرفا چی بود ؟

درحالی که به حرکاتش شتاب بیشتری داده بود و داشت اتو را
تند تند روی مقنعه اش می کشید پچ پچ کنان گفت

کامران پریروز دم غروب اومد یه چیز هایی به مامان و بابا _
گفته .من نمی دونم چی .صحبت از عکس و تو و کوروش و این
حرف ها بود

درست همان لحظه که قلبم فرو ریخت و حس می کردم کمرم
شکسته مامان تارا را صدا زد و هشدارگویان گفت
پس داری چکار می کنی تارا...دیرت شد که .باز از سرویس جا -
می مونی

تارا اتو را از برق کشید و درحالی که با عجله مقنعه اش را روی
سرش می انداخت نچی از سر اعصاب خردی زد و بعد با صدای
بلندی که به گوش مامان برسد گفت
دم عید بهمون گیر نمی دن مامان -

و رو به من که تبدیل به مجسمه ای سنگی شده بودم کرد و هول
هولکی گفت

من نمی دونم بعدش چی شد و چی نشد. چون مامان من و -
دوقلوها رو فرستاد خونه ننجون دنبال نخود سیاه. اما همه چی
وقتی بدتر شد که کمند دیروز صبح اومد اینجا
پنجه های ترس به آرواره هایم چسبیده و فکم را منقبض کرده
بود. آن قدر که نمی شد تکانش بدهم و سوال "کمند چرا اومد
اینجا؟" ته حلقم ماسید. پلکی زدم و با نفس هایی به شماره
افتاده دستم را روی قلبم گذاشتم که انگار می خواست از جایش
کنده شود

من مدرسه بودم. کمند چند روزی مریض بود و غیبت داشت -
مامان گفت کمند با حال و روزی پریشون اومد و گفت که می
خواد یه چیزهایی رو با شوهر خاله یعنی بابا درمیون بذاره. حتی
گفت مامان هم نباشه... بعدهم مامان رو قسم داد که در این
مورد حرفی به خاله مه لقا و یا برادرهایش نزنه. مامان گفت نمی
دونم کمند چی به بابا گفت که هواییش کرد و یهو غیبش زد و به
موبایلشم جواب نمی داد. بعد هم فهمیدیم اومد تهرون سراغ تو
.

و بعد جوری زل زد توی چشمان مضطربم که انگار مثل روز
برایش روشن بود من با این قیافه ی باخته و فرو ریخته درخودم
معلول تمام علت هام

بعد از رفتن تارا و دوقلوها از خانه انگار که جان از تن من هم پر
کشید و رفت .مامان تند تند مشغول جمع کردن سفره شد
.بابا تشر زد -ول کن اون لامصب رو

مامان مسلما حالش خیلی طبیعی و نرمال نبود والا با یک تشر
ساده که نباید می زد زیر گریه . بال روسری اش را جلوی دهانش
گرفت و هق زد

.آبرومون رو ذره ذره جمع کردیم ...یه شبه همه رو به باد داد-

کی را می گفت ؟ دلم نمی خواست به این فکر کنم که منظورش
ممکن است به من باشد . بابا پشت پنجره ایستاده بود .نمی دانم
به چی زل زده بود .هوا کمی باد و بوران داشت و رفته رفته
داشت بدتر هم می شد .چرا حرفی نمی زد ؟ چرا مرا به باد
سرزنش و توبیخ نمی گرفت و از این شوک و اضطراب لعنتی
راحتم نمی کرد ؟ یعنی چه حرف های تکان دهنده ای از کمند

شنیده که این طور مثل موشک زمین به هوا آماده ی آتش
گرفتن و به بار آوردن ویرانیست ! کمند به کوروش قول داده بود
حرفی به کسی نزند

#409

چی شد که سر قولش نماند ؟ فقط جای امیدواری بود که حرفی به کامران و بقیه نزده و آن را تنها با بابا درمیان گذاشته ! دلم نمی خواست بدانم وقتی بابا فهمید کمند مرا در آغوش کوروش دیده چه حالی شده ؟ مامان زودتر از من از سکوت بابا خسته شد.

نمی خوام چیزی بگی ؟-

بابا با تغیر برگشت و نگاهی پر از قهر و غضب به هردو تاملان پاشید . مامان بیشتر از من رب و ربش را گم کرد . نگاهش را دزدید و زل زد به دستانش که از این فاصله زبر و خشک به نظر می رسید .

؟!چی بگم ؟ هان ؟ اصلا حرفی هم واسه گفتن مونده -

و از پنجره جدا شد . من مثلا که از چیزی خبر ندارم و نمی دانم جریان عکس و این حرف ها چیست و کمند ممکن است چه حرف های محرمانه ای به بابا گفته باشد . می دانم که رنگ به رخسارم نمانده بود اما مذبوحانه به کوچه ی علی چپ پیچیدم و با ته مانده ی شجاعتی که در من مانده بود گفتم

چی شده ؟ چرا همه تون یه جوری هستین ؟-

بابا همان طور که داشت لب برمی چید آمد و رو به رویم ایستاد.
یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را مثل اسلحه ای
آماده مقابلم نگه داشت و توپید

یعنی تو نمی دونی ؟-

هنوز نمی دانستم در چه مرحله ای از خشم قرار دارد و بعدش
قرار است چه واکنشی از خودش نشان بدهد. تا گفتم - نه
اسلحه اش را روی صورتم کشید. نمی دانم اگر می گفتم می دانم
چطور می خواست از خجالتم در بیاید. پوست صورتم به گزگز
افتاده بود و خیزی اشک به چشمانم دوید. مامان کاسه ی داغ
!تر از آش بود حتما

تو خجالت نمی کشی ؟-

بدش نمی آمد به سمتم هجوم بیاورد و موهایم را بگیرد توی
چنگش و پیچشان بدهد. مثل بچگی هام هر موقع از دستم به
تنگ می آمد و با غدبازی هام عاصی اش می کردم به موهایم می
چسبید و مرا دور خودش و خانه می چرخاند و بعد روی زمینم

می کشید. دستم هنوز روی صورت‌م بود که بابا در نهایت خشم و
بیزاری گفت

!تف به غیرت من که دختر بی حیا و آشغالی مثل تو دارم -
حرف‌هایش بدتر از سیلی آب‌داری که توی گوشم زد اشک درآر
بود! بعد زیر بال‌م را گرفت و مرا کشان کشان به اتاق صندوق
خانه برد و روی زمین پرت‌م کرد
همین جا بمون تا تکلیفت رو روشن کنم-

و نگفت تکلیفم را چطور می‌خواهد روشن کند؟ حالا می‌فهمم
برای چی پرسیده بود دستم خوب شده یا نه؟ می‌خواست بداند
وقتی آن‌طور با شدت زیر پرم را می‌گیرد یک‌هوا کتفم باز از
جایش در نرود باعث دردسرشان شوم. توی این هیر و ویری
!همین یک قلم جنس را کم داشتند

توی صندوق خانه زندانی شدم. شاید اگر موبایل‌م با من بود از سر
درد و بی‌چارگی به کوروش اس‌ام اس می‌دادم که همین حالا
بیا و مرا با خودت ببر یک جای دور و با خود گم کن! کو کجا
بود که ببیند به چه روزی افتاده‌ام! گفته بود غصه‌ی چیزی را

نخور تمامش با من ! ولی حالا که آوار مصیبت بر سرم خراب
شده بود هیچ نشانی از او نداشتم . دسترسی به موبایلم برایم
ممنوع شده بود . از شانسم لامپ صندوق خانه سوخته بود و من
که فویبای فضای بسته و تاریک داشتم یک گوشه با اشک و
زاری نشسته بودم توی ظلمات . بعد نمی دانم کی خوابم برد و
وقتی بیدار شدم که مامان داشت صدایم می زد
.پاشو یه چیزی بهت بدم بخوری هلاک نشی -

مهربانی اش خار داشت . به دل زخم می زد و می خراشیدش
.نمی دانم بابا رفته بود کجا که او آمد و در زندان را به رویم باز
کرد ؟ نه حالی برای جنبیدن بود نه اشتهایی برای خوردن . دلم
می خواست می گفتم برو راحتم بگذار اما چه فایده حتی اگر می
گفتم هم کی به حرف من گوش می کرد ؟ به حرف من که به یک
باره تبدیل به دختر بی حیا و آشغالی شده بودم که مایه ننگ و
آبروریزی شان بود . وقتی دید از جایم تکان نمی خورم . کنارم
نشست و شروع کرد به عز و جز کردن

این چه غلطی بود کردی ترمه ؟ حالا ما چطور تو روی هم نگاه –
کنیم.

منظورش از ما حتما دو خانواده بود یا داشت کل فامیل را جمع
می بست

کی وقت می کرد غصه ی مرا بخورد ؟ غصه ی دخترش که چی
شد به این روز سیاه افتاد ؟ یک نفر که صدایش شبیه صدای من
بود از ته چاه غم ناله ای سر داد و گفت
من هیچ غلطی نکردم -

خوشش نیامد و بدتر زبان به نیش و زخم زدن گشود
تازه می گی هیچ غلطی نکردی ؟ معلوم نیست کمند چی -
ازتون دیده که برده گذاشته کف دست بابات .اونم تا فهمید جنی
شد ! پس بگو چرا کمند یهو از این رو به اون رو شد .نگو ازت آتو
داشت!

و بعد جری شده از خشم درونش نیشگونی از پهلویم گرفت و با
دندان غروچه گفت
چرا این همه وقت تو خونه ی کوروش بودی چیزی به ما نگفتی -
!ذلیل شده ! ای خدا ...آبروی اونم بردی

منظورش از اون کوروش بود ؟ باورم نمی شد ! مادر من که
هنوزسینه اش داشت از داغ رسوایی من می سوخت نگران بی
آبرو شدن آن یکی خواهرزاده اش بود .چرا حتی برای لحظه ای

به فکرش نمی رسید که اگر جرم و گناهی مرتکب شده ام او هم
با من شریک است و در این رسوایی سهم دارد. جای نیشگونش
می سوخت اما نه به اندازه ی حرف های تلخ و گزنده اش که
بدجور داشت آتشم می زد

تو که ازش بدت می اومد. چی شد رفتی نشستی زیر پاش ؟ -
هان ؟ فهمیدی از شوهرت سرتره و حیفه که زن اون نشدی نه ؟
بی چاره کامران. دراومدی بهش گفتی دوستش نداری ! تازه
فهمیده به خاطر برادرشه که از چشمت افتاده ! (صدایش لحظه
به لحظه اوج بیشتری می گرفت و شبیه فریاد می شد.) مثل
شیطون بین دوتا برادر قرار گرفتی و تازه می گی هیچ غلطی
" نکردی ؟ سلیطه خانم

در مرز بغض و خفگی سوته دلانه نالیدم
چرا از خود کوروش نمی پرسی ؟ اون بهتر می دونه چطور از -
راه به درش کردم

انگار می خواستم با عصبانی کردنش قدری آتش درونم را فرو
بنشانم. مامان گر گرفته بود و مثل آب توی روغن داغ جلز و ولز
می کرد

الهی لال بمیری ترمه ...! الهی خیر از جوونیت نبینی که همه -
!مون رو تو محل بی آبرو کردی

و بعد از جا بلند شد و با نک و ناله گفت

کامران گفته خودش رو آتیش می زنه ببینم باعث و بانی چه -
!شری می خوی بشی تو دختره ی ورپریده

دختره ی ورپریده " را باغیظ تمام گفت و برای اینکه پکیج "
خشم و غضبش را تکمیل کند لگدی هم به پهلویم انداخت و بعد
رفت اما در را قفل نکرد که اگر به دستشویی نیاز داشتم بتوانم
بروم. تنها لطف حقیرانه ای که می توانست در حق من بخت
برگشته روا دارد!

کمند بعد از شنیدن تهدید کامران به خودسوزی احساس خطر کرد و تصمیم گرفت با افشاگری پیش بابا جلوی یک فاجعه ی بزرگ را بگیرد . کامران گفته بود

ترمه می خواد از من طلاق بگیره و بعد بره با خیال راحت با -
کوروش ازدواج کنه . به مولا من خودم رو می کشم . می رم در
خونه شون . یه باک بنزین خالی می کنم سرم . خودم رو آتیش
!می زنم تا همه دنیا بفهمن اینا چقدر نامردن

حتما کمند حسابی خوف برش داشت . کامران حتی برای نمایش
و ارباب هم شده این کار را می کرد . بعد حسابی با خودش
کلنجار رفت و دودوتا چهارتا کرد که چطور پته ی ما را بریزد
روی آب که هم کامران ساکت شود و دست از خل بازی اش
بردارد هم به آن یکی برادرش صدمات حیثیتی کمتری وارد شود
. این بود که مثل یک عاقله زن رفتار کرد و تصمیم درستی
گرفت . فهمیده بود بابا تنها کسیست که می تواند شریک راز
بزرگش باشد . او مثل مامان بی خودی شلوغ نمی کرد و هیاهو به
راه نمی انداخت و با کاسه ی داغ تر از آتش شدنش باعث خبردار

شدن بقیه از این راز نمی شد. بابا بلد بود میدان داری کند
جوری که آب از سرمان نگذرد و می توانست با سیاست درستی
این معرکه و رسوایی را پشت حصار خانوادگی و در سکوت
عاقلانه ای رفع و رجوع کند طوری که آوازه اش از دیوارهای
محکم مصلحت اندیشی درز پیدا نکند و به گوش خبرچینان
نرسد و از طرفی می توانست با زبان خوش اما با تحکم و جدیت
کامران را هم سرجایش بنشاند. هرچی فکر می کنم می دیدم
نمی توانم بر کمند خرده بگیرم که چرا نتوانست جلوی زبانش را
بگیرد. اگر قصدش تخریب و تخطئه ی من بود می توانست با
رفتار حساب نشده ای ضربه ی مهلک تری به حیثیت و
آبرویمان وارد آورد اما او راه بهتری برای خودش پیدا کرده بود.
همین که مامان چیزی از موضوع نمی دانست خودش غنیمتی
!بود

برای همین هم به جای این که کینه اش را به دل بگیرم از او
ممنون بودم و خودم را یک جورایی به هوش و درایتش مدیون
می دانستم.

صبح روز بعد تارا وقتی می خواست راهی مدرسه شود یواشکی از دوقلوها خواست حواس بابا و مامان را پرت کنند تا او بتواند یک سری به من در صندوق خانه بزند. آن ها هم با خوش قلبی همدستش شدند و تا توانستند از پس نقششان در سرگرم کردن بابا و مامان خوب برآمدند. تارا وقتی بالای سرم رسید که من تازه خوابم برده بود. تا صدایم زد هول زده از خواب پریدم
چی شده؟ _

نشسته بود توی تاریکی و با دلسوزی زل زده بود به من. دیشب هوا آن قدر سرد شده بود که یک پتو برای گرم کردنم کفاف نمی داد. وقتی داشتم زیر پتو می لرزیدم ناگهان سنگینی لحاف گرمی روی تنم افتاد. تا سرم را از زیر پتو در بیاورم مامان مثل کسی که از مهربانی خودش به من شرمنده باشد چنان سریع بیرون رفت که نگاه من به گردش هم نرسید.
تارا عجله داشت. یک چشمش به در نیمه باز بود یک چشمش به من که با کنجکاوی آمیخته با ترس و هیجان نگاهش می کردم

می ترسید هر آن کسی سر برسد و او در انجام ماموریتش ناکام
بماند.

باتوام_

با بی قراری گفتم و سرم را از روی بالش برداشتم . ناگهان به
حرف افتاد و تند تند گفت

من دیشب یواشکی زنگ زدم به کوروش و همه چی رو بهش _
گفتم . گفت بهت بگم نگران نباش. فردا میاد اینجا . گفت بهت
بگم غصه چیزی رو نخور. درستش می کنم

آخ تارا ! تارای مهربانم ! انتظار یک همچین سخاوتمندی بزرگی
را از او نداشتم . قلب بی تاب و توانم از شنیدن حرف هایش آرام
گرفته بود. دستش را گرفتم و به نشان قدردانی فشردمش. خوب
شد توی تاریکی اشک های مرا نمی دید . با حس شادی دردناکی
پچ پچ کنان گفتم

مرسی تارا_

بغضم در مرز ترکیدن بود

دستم را آرام فشرد و بعد سریع از جا بلند شد و از صندوق خانه بیرون رفت . در قلب تاریک من باز کورسویی از امید دمیده شد ؟! یعنی پایان این شب سیه سپید بود

کامران به اتفاق خاله و کمند و ننه طوبی به خانه مان آمدند . دم دمه های ظهر بود . مامان به سراغم آمد و به زور مرا از توی صندوق خانه کشید و برد که با آن قیافه ی نزار و پف کرده و چشمان به خون نشسته پیش رویشان ظاهر شوم بلکه با دیدن فلاکت و بی چارگی من دلشان قدری خنک شود . در برابرشان ظاهر شدم که تا می توانند با نگاه های پرنفرت و شماتت بارشان سنگسارم کنند . من تاب زهرخندهای کامران را داشتم و تلخی سکوت سرد و دلگیر خاله و قیافه ی بغ کرده ی کمند را . اما طاقت دیدن نگاه های رقت آمیز ننجون را نداشتم

#412

که حرف‌هایی بس نگفتنی در خودش پنهان داشت و من دل .
شنیدنشان را نه . کامران عمدا او را در جریان امور قرار داده
بود که با تبر بخل و کینه بت اعظم کوروش را پیش چشمان
ناباورش بشکند و تکه تکه اش کند . که بفهمد این همه سال بی
خودی سنگ نوه ی عزیزش را به سینه می زده و نمی دانسته که
او چه مار خوش خط و خالیست و چه نامرد ناتویی از آب درآمد

حتما برای جلب ترحم و دلسوزی اش با چشمانی گریان و لحنی زار گفته بود

من به خاطر ترمه افتادم زندون و داشتم اون تو بدبختی می - کشیدم اون وقت اونا دور از چشم من با هم ریختن رو هم. اونا...اون دوتا نامرد روزگار ! چطور تونستن با من این کار رو بکنن ننجون ؟ لابد ننجون هم مثل دخترش کلاه قاضی بر سرش گذاشت و ناعادلانه مرا مقصر شناخت و با ظن و بدگمانی گفت هرچی هست زیر سر ترمه ی فلان شده است. من می دونم اون - نشست زیر پای بچه ام کوروش و خامش کرد والا کوروش کجا و این نامردی ها کجا ؟

ننجون تفکر و منطق خاص خودش را داشت و نمی شد بر او خرده گرفت. وقتی مامان خودم مرا مقصر اصلی این به قول خودش لکه ی ننگ می دانست دیگر از او با عقاید زن ستیزه جویانه ای که نزدیک به یک قرن با آن زندگی کرده بود چه ؟!توقعی می شد داشت

بعد از این که مامان و خاله به نوبت به حرف آمدند و با عز و
جزهایشان همدیگر را گریاندند و بقیه هم تماشا نشستیم و نشد
که با فشردن اشکی با آنها همدلی کنیم بابا رو به کامران کرد و با
لحن سرزنش باری گفت

الان حرف حسابت چیه ؟ با چهارتا عکس خودمو بکشم -
خودمو بکشم راه انداختی ؟

برای بار هزارم توی دلم خدا را شکر کردم که کمند از آن
موضوع چیزی به کسی نگفت والا الان کامران می توانست
راحت توی چشمان بابا نگاه کند و بغرد

"پس همدیگه رو یواشکی تو هتل مشهد بغل کردن چی ؟"

ننجون با بال روسری دماغ گلابی اش را کشید. انگار که می
خواست شیره اش را بکشد - اون که باید خودش رو بکشه تو
!نیستی! حیف تو

از نظر او لابد من حیف نبودم و مرگ و خودکشی حقم بود
ننجون بود دیگر ! دل من به این نامهربانی هایش خو گرفته بود
فکر کردم اگر او هم آن جریان را می دانست چی ؟ لابد دستور

می داد زنده به گورم کنند. بار دیگر نگاه قدرشناسانه ام را به سمت کمند پر دادم. جوری از نگاه کردن به من پرهیز می کرد انگار من بیماری مسری چیزی داشتم و ممکن بود با نگاه به او منتقل شود. کامران با تقلید از ژست بابا روی یک زانو نشست و زانوی دیگرش را زد بغل. فکر کردم "چی می شه که یکی رو یک عمر دوست داشته باشی اما بعد یهو همون آدم از چشمت بیفته؟ این کامران دیگر آن کامران پاکبخته ای که می شناختم نبود. کارش نداشتی ترجیح می داد باک بنزین وعده داده اش را. سر من خالی کند و آتشم بزند.

شما می خواین بهش اجازه بدین طلاق بگیره و بعد بره -
هرغلطی دلش خواست بکنه؟

بابا چشم غره ای رفت و توپید

حرف دهنه رو بفهم. مثل این که یادت رفته داری در مورد -
دختر من حرف می زنی! ترمه شیرپاک خورده است! سر سفره
ای پدر و مادرش بزرگ شده

نگاه کوتاه و فراری از بین جمع گذشت. انگار تماشاچی یک
تئاتر بودیم و نمایشنامه چیزی جز یک گفتگو و مناظره ی
دونفره نبود. کامران بی اعتنا به تذکر جدی بابا لب و لوجه ای
کج کرد و شانه زد بالا

هرپدري بود پشت همچين دختری رو نمی گرفت -

بابا که کاردش می زدی خونش نمی زد بیرون با لحنی عتاب آلود
گفت

چرا پشتیش رو نگیرم. مگه چکار کرده ؟ از ترس اون یارو به -
برادرت پناه برده ! گناه اصلی رو تو کردی که همچین آدمی رو
!گذاشتی سر راهش

باور نمی کردم بابا به رغم برخورد توفنده و خشونت آمیزی که
با من داشت حالا داشت جانبدارانه از من دفاع می کرد. نگاه
مایوسانه ی مامان لحظه ای از روی بابا رد شد و به من که رسید
رنگ خشم و بیزاری به خودش گرفت. صورت کامران رفته رفته
داشت برافروخته می شد. ریشخند زنان گفت

#413



شما چقدر ساده ای آقا سهراب! چطور این قدر راحت می -
تونین گول حرفه‌اشون رو بخورین ؟ دمی گرفت و بعد با تب و
تاب بیشتری ادامه داد

پس حاملگی و سقطش رو چی می گین ؟ درست وقتی من تو -
زندون بودم .چرا فقط کوروش می دونه ؟ چون تمام مدت
.پیشش بود و کمکش کرد بچه رو سقط کنه

به نظر می رسید برای تحت تاثیر قرار دادن بابا باید تلاش
بیشتری می کرد و از خودش خباثت مضاعفی به خرج می داد
.بابا انگار قسم خورده بود تحت هیچ شرایطی از موضع حمایت
گرا نه اش نسبت به من کوتاه نیاید

حرمت خودت رو نگه دار آقا کامران ! من به احترام ننجون -
هیچی بهت نمی گم والا الان باید به خاطر این حرفت به غلط
!کردن می افتادی

حالا روی هردو زانویش نشسته بود و دست ها را هم تکیه داده
بود به آن .صورتش کبود شده بود و پره های بینی اش داشت می
لرزید.

چرا وقتی بهت می گن برو از اون دوستتون اسمت چی بود؟ -
مکثی کرد و بعد با یادآوری اسم مورد نظرش ادامه داد)

یلدا...بپرس نمی ری پرس وجو کنی ؟ می ترسی دیگه نتونی _
تهمت بی جا بزنی نه ؟

بابا این حرف ها را از من شنیده بود .همین دیروز و حالا داشت
یکی یکی تحویل کامران می داد . هنوز نگاه غضبناک دومرد
خیره به هم بود که خاله مه لقا گفت

من به کوروش (و نگفت به ترمه هم) مثل چشم اعتماد دارم -
هنوزم نمی تونم باور کنم که کاری کرده باشه. فقط نمی دونم
اون عکس ها معنیش چیه و چرا ترمه می خواد طلاق بگیره؟
جواب کامران به سوال مادرش یک نیشخند تلخ و زننده بود .
یعنی که تو چه قدر خوش باور و ساده لوحی مادر من ! هنوز
پسر عزیزت کوروش را نشناختی ! ننجون برای یک بار هم شده
بی هوا حرف حقی زد که به نفع من بود

دیگه این زن برات زن بشو نیست ریکاجان ! دورش رو خیط -
(خط) بکش ! زنی که می گه مهرم حلال و جونم آزاد یعنی دیگه
از اون خونه زندگی سیر شده .به زور هم برگرده باز یه روز ساز
رفتن می زنه .این هوا افتاده به سرش .بهت وفا نمی کنه

کامران برآشفته از حرف‌های ننجون ناگهان گفت

موبایلش کو ؟ -

آن قدر کسی انتظار شنیدن همچین جمله ای را نداشت که
نزدیک بود یادمان نیاید موبایل چیست ؟ همه ی نگاه ها به
سمتش جلب شد . فکر کردم موبایل مرا می گوید حتما ! چکار با
موبایل من دارد ؟ مامان گفت

موبایل کی خاله ؟ -

خاله را با تاکید گفت . یعنی که چه ترمه زنت باشد چه نباشد تا
دنیا دنیاست من خاله ات باقی می مانم . کامران مثل کسی که به
سرنخ مهمی از یک معمای جنایی رسیده باشد بادی به غبغب
انداخت . چشمانش سوسوی عجیبی داشت

موبایل ترمه رو بیارین برام . شاید من دارم اشتباه می کنم و -
به قول آقا سهراب بهتون می زنم . ولی باید معلوم بشه دیگه
. شاید هم واقعا حق با آقا سهراب باشه . ببینیم از دیروز که ترمه
اینجاست و گوشیش خاموشه کوروش بهش پیام داده یا تماسی
داشته ؟

و با اعتماد به نفسی شاهانه یک نگاه مکر آمیز به تک تک
قیافه‌های پیش رویش انداخت. انگار کسی از این فکر بکرش
استقبال نمی کرد. شاید کسی تاب مواجه شدن با چهره ی کریه
حقیقت را نداشت و صلاح همه در این بود که واقعیت کمتری
برایشان فاش شود! آدم هرچه کمتر می دانست کمتر اذیت
می شد و درد و زجر کمتری می کشید

نگاهش روی من ثابت ماند. از برق پیروزمندانه ی چشمانش
خوشم نیامده بود. هنوز هیچی نشده برگ برنده را توی دست
خودش می دید. پشت چشمی نازک کردم و رویم را از
اوبرگرداندم.

کاش قلب آدم برقی بود! آن لحظه دلم می خواست قلب آشوبم
را از پریز می کشیدم تا که از تک و تا بیفتد و در خاموشی
مطلق، آرام بگیرد.

پس این کوروش کجا بود؟ چرا از راه نمی‌رسید؟

در فاصله‌ای که مامان به یکی از اتاق‌ها رفت تا گوشی مرا بیاورد
و خاله در جایش با بی‌قراری می‌جنبید و کمند داشت درمورد
درخواست کامران برای ننجون توضیح می‌داد و ننجون
نمی‌فهمید که این کارها یعنی چه؟ و کامران با همان اعتماد به
نفس غلوآمیزش داشت با چشم به راهی به سمت اتاقی که مامان
رفته بود گردن می‌کشید. نگاه دلواپس بابا آویزان من بود. ترس و
دلهره زیر پوست زمخت صورتش نشسته و خطوط اخمش را
عمیق‌تر کرده بود. بابا می‌خواست به روی خودش نیاورد اما
نگرانی‌اش را نمی‌توانست از چشمان تیزبین و نکته‌سنگ من
مخفی نگه دارد. خواهی نخواهی از این می‌ترسید که مبادا
گوشی من بتواند مثل شاهد از غیب رسیده‌ی کامران باشد و به
خطاکار بودن من و ما رسمیت بیشتری ببخشد. هرچند که
تأخوردی می‌دانستم توی گوشی من هیچ خبری نیست. ما که
چندان با هم درارتباط نبودیم اما همان یکی دو تماس روزهای
دور را هم از حافظه‌ی گوشی پاک کرده بودم. فقط ترسم از این
بود که مبادا طی بیست و چهار ساعت گذشته که گوشی از من
دور بود او با من تماس گرفته یا پیامی داده باشد!

مامان با قیافه ای شرمنده برگشت. برای تاخیرش عذری نیاورد.
حتما کف دستش از عرق خیس بود. مثل تمام وقت هایی که
عصبی می شد

از دیروز روشنه. ولی یادم نیست صدای زنگش رو شنیده _
باشم!

می خواست گوشی را دودستی تقدیم کامران کند که بابا با تحکم
گفت بدهدش به او. من که از جذبه ی باباخوشم آمده بود. چون و
چرایی برای آدم باقی نمی گذاشت

مامان لحظه ای با تردید نگاهش کرد. شانه های کامران چندبار
بالا و پایین شد. دستی روی دماغش کشید و با لحن نه چندان
مطبوعی گفت

آره بدیدش به آقا سهراب! من قبولش دارم _

ولی معلوم بود که بیشتر دوست داشت خودش دل و روده ی
اطلاعات به ثبت رسیده ی گوشی ام را بریزد بیرون

مامان قامتش را صاف کرد. چرخى زد و بعد خودش را به بابا رساند. خم شد و گوشى را داد دستش و با صدای زمزمه واری گفت

رمز داره _

حالا می توانستم علت تاخیرش را پیش خودم واکاوی کنم و تا حدودی حدس بزنم جی شده ؟ لابد طى آن لحظات نفسگیر داشت به سختى سعی می کرد هرطور شده گوشى ام را باز کند و زودتر از بقیه بفهمد آیا توى گوشى من خبرهایی هم هست یانه؟ کسی چه می داند شاید می خواست اگر توى گوشى رد و نشانی از پیام ها و تماس های کوروش دید همه را از دم پاک کند و اثرى از آن شواهد کثیف باقى نماند. آن لحظه می توانستم با فکر این که اوهم ته دلش راضى به سرشکستگى و خفت من نبود خوش باشم. مادر است دیگر ! به هر حال هرچقدر هم که می خواست بی رحم و سختگیر باشد باز مهر و عطوفت از گوشه های اخم و نمایش قساوتش می زد بیرون.

بابا گفت _ رمزش چیه؟

سرش پایین بود و به گوشی توی دستش جوری نگاه می کرد که
انگار بمب بود و هر آن صدای مهیب انفجارش در تمام محل
می پیچید و از خود ویرانه هایی به جا می گذاشت جبران نشدنی!
مجبور شدم با صدای جیر جیر ضعیفی جلوی همه رمز گوشی ام
را اعلان کنم

هزار و سیصد و سی و نه _

سرش را بلند کرد و نگاه پر از تعجبش روی چهره ام سرید .توی
چشمانش غم سوزانی غلغل می کرد .مامان سرفه ای کرد و بعد
آه کشان نگاهش روی گلهای قالی مات ماند . نمی دانم داشت
غبطه می خورد که چرا تاریخ تولد او را برای رمز گوشی ام
انتخاب نکرده ام؟! یا همین طوری رفته بود توی فکر؟ نگاه متاثر
بابا هنوز به من بود که او و همه را با پیشنهادی که دادم شگفت
زده کردم

از اونم بخواین گوشیش رو بده به شما تا چک کنید _

عمدا گفته بودم "اون" حالا دیگر حتی از به کار بردن اسمش
هم عارم می شد .خودش خواسته بود که همان اندک احترام و

دلسوزی ام را هم از دست بدهد. وقتی مامان گفت از دیروز
صدای زنگ گوشی ام را نشنیده قوت قلب گرفته بودم
رنگ از چهره ی کامران پرید. به لب‌هایش حالت پوزخندگونه ای
داد و در جای خودش با بی قراری جنبید
چه حرف ها ! انگار یادش رفته اونی که پاش لغزیده من نیستم _
.

بدون این که حرف هایش باعث ناراحتی و حرص من شود
خونسردانه نگاهش کردم و گفتم
خیلی خب نیستی ! پس نباید از چک شدن گوشیت ترس و _
ابایی داشته باشی ! تو هم گوشی رو بده تا مثل گوشی من
بررسی بشه

شانه زد بالا. حالا رنگ صورتش داشت رفته رفته ارغوانی می شد
صدای نفس هایش به شکل فس فسی تند به گوش می رسید. به
وضوح داشت آرامشش را از دست می داد و دیگر از آن اعتماد به
نفس شاهانه در او خبری نبود. لب برچید و برآشفته گفت

تو گوشیم ممکنه چیز خصوصی داشته باشم چرا باید بدم _
دست کسی؟

!که ممکنه چیز خصوصی داشته باشی !عجب _

بابا با لحنی پراسته‌ه‌زاء این را گفت و نگاه معنی داری به جمع
سرگشته و حیران پیش رویش انداخت .خاله صورتش را چین
چین کرد و گفت

خب گوشیت رو بده ببینن خبری نیست ! طلا که پاکه چه _
!منتش به خاکه

#415



و همزمان نگاه پرطعنه ای به من پاشید. خاله نمی دانست پسرش
همچین هم طلای پاک نیست! یک بدل غلط انداز بود و
ناخالصی هایی داشت که به چشم نمی آمد و فقط یک زرشناس
واقعی می توانست ناسره بودنش را کشف کند.

بابا که یک بوهای به مشامش خورده بود حاضر نبود به همین
راحتی گزک به دست آمده را از دست بدهد. چه بسا که به خاطر
به دست آوردن این موقعیت شیرین توی دلش ممنون من هم
بود.

مگه نگفتی منو قبول داری؟ پس گوشیت رو بده.

شما مثل اینکه یادت رفته اون که خیانت کرده و درخواست _
طلاق داد ترمه است نه من. چرا بی خودی همه چی رو می خواین
باهم قاطی کنین؟ من می گم گوشی اونو چک کنید چون واسش
دلیل دارم. این وسط چرا بند کردین به گوشی من؟
و رو کرد به من _ ها ترمه خانم؟ هم غلط زیادی می کنی هم واسم
شرط و شروط می ذاری که گوشی منم باید چک بشه؟
کامران که فهمیده بود در بد موقعیتی گیرافتاده و راه فراری از
آن ندارد تصمیم گرفت با مغلظه و شلوغ بازی راه فراری برای
خودش دست و پا کند اما کور خوانده بود. بابا که حالا متوجه
نقطه ضعفی از او شده بود به همین راحتی نمی گذاشت از
دستش قسر در برود
وقتی هنوز چیزی ثابت نشده اسم خیانت رو نیار. اگه به حرفه _
که منم می تونم بهت انگ خیانت رو بچسبونم
خیانت؟ من؟ _

همچین به او برخورد و موضع تندی گرفته بود که انگار به یک
قدیس اعظم گفته بودند گنهکار! بابا حق به جانبانه گفت

پس اگه به خودت مطمئنی تو هم گوشت رو بیار بالا . شاید _
ترمه هم بهت مشکوکه و می خواد بهش یه چیزهایی ثابت بشه !
همون طور که تو بهش تهمت خیانت زدی و حکم دادی که
!موبایلش باید چک بشه

کامران که دید از این مهلکه راه دررویی ندارد با لحنی آتشین و
گزنده گفت

اصلا ما نخواستیم گوشیش چک بشه .بی خیال! هر دختری یه _
بابایی مثل شما داشته باشه معلومه چی از آب درمیاد! می شه
یکی مثل ترمه که با پشتیبانی شما هر گهی دلش خواست
می خوره و ککشم نمی گزه

بابا هم نه گذاشت و نه برداشت و با لجی درآمده غرید
حرف دهنه رو بفهم بی شعور .گه زیادی رو خودت خوردی با _
!هفت پشت

مامان و خاله از ترس بالا گرفتن مناقشه و به جنجال کشیده
شدن این نشست خانوادگی سعی داشتند با ملایمت و "قربونت
برم و فدات شم" گفتن های ملتمسانه هر کدام از طرفین دعوا

را به متانت و بردباری بیشتری دعوت کنند. بابا هنوز داشت
برخودش می‌ژکید و کامران هم تند تند شانه هایش را بالا می
انداخت و با نگاه خصمانه اش داشت پنهانی با من و بابا
رجزخوانی می‌کرد تا این که کمند جسورانه به حرف آمد و
خطاب به برادرش گفت

خب چرا تو هم گوشیت رو نمی‌دی داداش؟ _

صورت کمند را انگار همین حالا از توی تنور درآورده بودند. از
فرط خشم قرمز و برشته بود. شاید به پاکی برادرش ایمان
...داشت که این را گفت. شاید هم

چرا یه جور داد و قال راه می‌ندازی که انگار تو اون گوشی _
کوفتیت یه اسراری هست که نمی‌خوای کسی سردربیاره؟

کامران ناخشنود از این که کمند به جای جانبداری از او داشت
محکومش می‌کرد با رویی ترش کرده گفت

آخه اینا ترسیدن این گه رو هم بزنن بوش بیشتر بیچه دارن _
بهونه میارن. من تو گوشیم ممکنه عکس و فیلم های ناجور
داشته باشم و دلم نخواد آقاسهراب ببینه

کمند انگار پیشنهاد بهترش را از قبل آماده کرده بود

.خب بده من ببینم . کاری به فیلم و عکس ها ندارم _

بابا با دلایل خودش از این پیشنهاد به گرمی استقبال کرد

!من موافقم! کمند رو قبول دارم _

شاید پیش خودش می گفت حتی اگر چیز بوداری داخل گوشی
کامران باشد و کمند با معذورات خواهرانه اش نخواهد که آن را
افشا کند دست کم همین که دست برادرش برایش رو می شد و
تنها مرا این میان مقصر و گنهکار نمی دانست کافی بود .کامران
دید چاره ای نیست .بین بد و بدتر باید گزینه ی بد را انتخاب
می کرد .لابد فکر کرد توی گوشی من خبرهای مهم تری هست و
می ارزد به این که گوشی خودش توسط خواهر خوش قلبش
تفتیش شود. قرار بود خاک باغچه ی هردو تانمان بیل بخورد
.بی گناهی یا تقصیر کار بودنمان تا حدودی بستگی به تعداد کرم
هایی داشت که ممکن بود از خاکمان بزند بیرون ! پس گوشی را
با بیم و امید به دست خواهرش داد .درحالیکه با نگاهی داشت
از او گذشت و اغماض گدایی می کرد .

لحظات سخت و نفسگیری را پشت سر می گذاشتیم. نگاه های
سرگردانمان تند تند بین بابا و کمند در رفت و آمد بود

بابا همزمان که حواسش به کمند و حرکات و حالاتش بود رمز
گوشی ام را زد و با حرکاتی کند و نابلد وارد اطلاعات ثبت شده
تماس هایم شد. ظاهرا برای این کار عجله ای نداشت. انگار که
داشت نقش پدری را بازی می کرد که به دخترش همه جور
اعتماد دارد و دلش قرص است و شور چیزی را نمی زند و این
چک کردن ها یک مسخره بازی به تمام معناست. ضربان قلبم
بالا و پایین می شد و گاهی حتی حس می کردم دارد از کار
می ایستد. خدا خدا می کردم طی ساعات گذشته هیچ تماس و
پیام ثبت شده ای از او نداشته باشم

کمند ولی از همان ابتدای باز کردن گوشی کامران چهره ای
درهم کشیده داشت. معلوم بود از این که خودبه خود در جایگاه
قاضی قرار گرفته حس خوبی ندارد. کامران با اضطرابی خاموش
داشت او را می پایید و گاهی حتی از بروز عصبانیتش جلوگیری

نمی کرد و هراز چند گاه با پوفی کش دار و چشم غره به کمند
هشدار می داد که هرچه زودتر تمامش کن. اما کمند اعتنایی
نمی کرد. مثل یک مامور سختگیر و وظیفه شناس داشت کار
تفتیش را به درستی انجام می داد و هرچه زمان می گذشت رنگ
صورتش داشت از ارغوانی به کبودی می رفت. بابا زودتر از کمند
کار تفتیش را پایان داد و با غرور و سرور خبر از پاک بودن
گوشی من داد. مثل کسی که پایان یک جنگ تمام عیار را اعلان
کند ذوق داشت و نگاه شادمانش را به سمت من کشید
می خواستم به رویش لبخند بزنم اما خجالتم نگذاشت. او که راز
ما را از زبان کمند شنیده بود و می دانست چه کاسه ای زیر نیم
کاسه مان است. نمی خواستم لبخندم به چشمش مزورانه بیاید
هر چه کمتر به چشمش وقیح می آمدم بهتر بود! دست کم حالا
راضی بود از این که این روسیاهی و شرمندگی از بقیه مخفی
می ماند. کامران هاج و واج نگاهش می کرد. از نظر او امکان
نداشت توی گوشی من هیچ ردی از کوروش نباشد. او به صداقت
و درستکاری بابا شک داشت لابد. بابا با بی خیالی از کنار نگاه
های نامطمئن کامران گذشت و گوشی را کنار گذاشت

مامان انگار که یک خطر بزرگ را با خوش شانسی پشت سر گذاشته باشد نفس راحتی کشید و نگاه گذرایی به من انداخت. اما تا چشمانم را پیاپی دواندم سرش را به سمت خاله و ننجون چرخاند و به رویشان لبخند خوشایندی پاشید. یعنی قلبا به پاکی من ایمان داشت یا فقط خوشحال بود که به خیر گذشته و رسوایی حادی انتظارم را نمی کشد؟

خاله سر تکان داد و صورتش را رو به بالا گرفت. ظاهرا داشت تملق خدا را می کرد که پسر او هم از این ورطه سربلند بیرون بیاید. اما قیافه ی درهم و مکدر کمند مایوس کننده بود. کامران حالت تهاجمی به خودش گرفته بود و به نظر می رسید هر آن می خواهد گوشی اش را از چنگ کمند بقاپد و به خاطر این بی ملاحظه گری سختگیرانه یک سیلی هم بخواباند توی گوشش. کمی بعد وقتی خودش را تحت فشار نگاه های همه و بیشتر کامران دید تسلیم شد. باز هم درایت خواهرانه ای به خرج داد و مصلحت اندیشی پیشه کرد. لب هایش را برهم فشرد و بعد با اکراه گفت

.تو گوشی کامران هم چیزی نبود _

.گوشی را تقریبا به سمتش پرت کرد

شرمنده و خجول به نظر می رسید و روی نگاه کردن به هیچ کس

و به خصوص بابا را نداشت . لابد از این که باز هم نمی توانست

.قاضی صادقی باشد از دست خودش دلگیر و عاصی بود

دیگران به نوبت نفس های حبس شده شان را رها کردند . کمند

از هم نگاه شدن با من هم به شدت پرهیز داشت . خیلی دلم

می خواست بدانم توی گوشی کامران چه ها دیده بود که این طور

وارفته در برابرمان نشسته بود و با آن سکوت مشکوک و

کرکننده داشت به چی فکر می کرد؟ شاید به خودش که باز هم

مجبور شده بود برای خاطر برادر دیگرش آبروداری کند و

لال مانی بگیرد . حتما پیش خودش می گفت

حالا برای هردوتا برادرم به یک اندازه گذشت کردم و یک یک _

.مساوی شد . دیگه تو روی داداش کامران شرمنده نیستم

بابا اما با پوزخندمحو شده ای که برب داشت او و آن چهره ی

دمغ و ماتم گرفته اش را از نظر گذراند

انگار شستش خبردار شده بود کمند با خودش چند چند شده !
و این میل به سکوت و خاموشی به خاطر سرپوش گذاشتن بر
احساس گناهی بود که داشت . کامران که هنوز چهره‌ای

برافروخته داشت با لب هایی که آرام می جنبید و صدای
غرغروی که مفهوم نبود گوشی را توی جیب شلوارش فرو کرد
و پشتش را صاف کرد. حالا دیگر از آن نگاه های غالب و
فاتحانه اش خبری نبود. شاید از این که دستش کمی رو شده بود
احساس سرشکستگی می کرد. همان برقی که تا چند دقیقه ی
پیش ته چشمان کامران می درخشید حالا توی چشمان بابا
سوسو می زد. با کف دستش ضربه ای بر زانوی خودش زد و گفت
!خب_

کسی چیزی نگفت. نگاه بود که دنباله داشت. مامان انگار که
می خواست برای شادی کوچک خودش جشن بگیرد از جا بلند
شد و گفت

من می رم چایی با نون و حلوا بیارم _

سکوت مان بدرقه ی راهش شد. کامران که هنوز نگاهش با شک
و تردید روی بابا دودو می زد ناگهان طاقت نیاورد و گفت
یعنی واقعا تو گوشیش هیچی نبود ؟ _

کمند برگشت و با تعجبی آمیخته با تغیر نگاهش کرد. کامران
اهمیتی به سرزنش های پنهانی اش نمی داد و نادیده اش گرفت
خاله با تشر ملایمی گفت

!خب وقتی شوهر خاله ات می گه نبود حتما نبود دیگه_

و مترصد فرصتی بود تا نگاه کامران را بدزد و چشم غره برود
!که یعنی بس کن

کامران با حدس این که ممکن است تمام اطلاعات به ثبت رسیده
را قبلا از گوشی ام پاک کرده باشم هیچ جوری نمی توانست با
این که با وجود ضبط شدن گوشی از من طی بیست و
چهار ساعت گذشته هم هیچ تماس و پیامی از او نداشتم کنار
بیاید. از نظر او احتمال این که بابا مثل خواهرش از روی مصلحت
دست به انکاری دروغین زده باشد بیشتر بود تا این که واقعا
!گوشی من خالی از رد و نشان قابل توجهی از کوروش باشد
شاید برای خود بابا هم این قضیه کمی عجیب بود اما به چشم
خودش دیده بود پس این واقعیت را پذیرفت و سعی داشت با
نگاه شوخ و شنگش و ثوق قلبی اش را به رخ کامران هم بکشد

مگه نگفتی قبولم داری؟_

کامران چاره ای جز تصدیق ندید

!قبول که دارم فقط نمی فهمم_

؟ !چی رو نمی فهمی_

زبان کامران گرفت و کلمات توی حلقش ته نشین شد . مثل آدم

گنگ و لالی بود که از بیان احساس و ابراز افکارش قاصر مانده

بود .ننجون خسته از نشستی که چیزی از اسرار پیدا و پنهانش

نمی فهمید و این سیاست عجیب و غریبی که دو طرف برای

زمین زدن هم پیش گرفته بودند با منطق عهد بوقش جور در

نمی آمد با غرغر گفت

حالا می خواین چه گلی بگیرین سرمون ؟_

و روی ترش کرده اش را کرد به من

می خوام طلاق بگیری بگیر.ولی دیگه کاری به این دوتا برادر _

نداشته باش! خون به دل ما نکن . نذار آه یه مادر پشت سرت

باشه.

منظورش به خاله بود. من با آهی از نهاد برآمده نگاهش کردم. به
چشمان یخی اش که خالی از رحم و شفقت بود. خاله انگار از
اینکه همه فهمیده بودند آتش دامنگیر است کمی معذب شده
بود و نمی دانست با آتش چه کند؟ شاید دلش می خواست بقیه
هم می دانستند دست او نیست که! زورش به آه مادرانه اش
نمی رسد. با دستپاچگی گوشه های چادرش را از روی شانه های
نحیفش جمع کرد و انداخت روی سرش. ننجون بعد از اینکه با
پندقندش شهد مرا شیرین کرد با لحن محکم و غرنده ای خطاب
به کامران گف

تو هم دست بردار از این کارا. آدم همین جوری به زنش و از _
اون طرف به برادر خودش وصله ی ناجور نمی چسبونه که
آبروشون رو بریزه. دوتا فامیلیم. چشممون تو چشم همه. خب
خدا خواست ازدواج کردین و خدا خواست کارتون افتاد به طلاق
! ما که غریبه نیستیم. ولی تو هم عرضه ی زن داری نداشتی
کامران ناخشنود از سرکوفت ننجون نچی زد و عصبانی گفت

من عرضه نداشتم یا این (با اشاره دستش به من) که منو جای _
شوهر خودش قبول نداشت؟

نگاهشان همچنان به هم بود که مامان با سینی چای وارد شد
اما هنوز سینی چای را جلوی ننجون نگرفته زنگ خانه به صدا
در آمد . کسی جز خودش داوطلب باز کردن در نبود .سینی را
گذاشت زمین .رفت و کمی بعد با چهره ای پرشگفت برگشت
!باخبری دوراز انتظار و استثنایی
!کوروش اومده _

این جمله مثل یک ورد جادویی عمل کرد و باعث شد با نگاهی
بهت زده همگی در جایمان سنگ شویم!

این که چی شد کوروش بی خبر از راه رسید و یگراست سر از
خانه ی ما درآورد برای همه مثل یک معما بود . شاید در ذهن

همه تنها کسی که می توانست کوروش را خبر کرده باشد من بودم! معلوم بود که کسی به تارا شک نمی کرد. او ظاهرا از همه چیز بی خبر بود و در این بین برخلاف کمند که خودش یک سر ماجرا بود رفتاری منفعلانه داشت. اما من چطور می توانستم درحالی که توی قرنطینه ام و هیچ دسترسی به موبایل خودم و تلفن خانه نداشته ام او را مطلع کرده باشم؟ بابا سنگینی نگاه مظنونش را از روی من که حواسم را با بیم و امید به بیرون پرداخته بودم برداشت و درحالی که مثل همه حیران و غافلگیر شده به نظر می رسید نگاهی به جمع انداخت. جمع هم مثل او از حل این معما سر در نمی آورد. توی دلشان آشوب و بی قراری بود و نگران بودند که بعد چه می شود؟ کسی نمی دانست آمدن کوروش کار را سخت تر می کرد یا می توانست راهگشا باشد؟ کمی بعید به نظر می رسید! کامران اما خودش را از آمدن کوروش عصبانی نشان می داد. کاردش می زد زدی خوش نمی زد.

بیرون.

تا کوروش از طول حیاط بگذرد و خودش را به خانه برساند برای همه ی ما یک عمر طول کشید. صدای کوبش قلبم انگار داشت

از همه جای خانه به گوش می‌رسید . مامان در خانه را به رویش باز کرد .برودتی که از داخل خانه می‌وزید کم از سرمای هوای ابری بیرون نداشت .کوروش حتما از همان بدو ورود از سلام خشک و خالی خاله‌اش فهمیده بود که نباید منتظر استقبال گرمی از خودش باشد .سلام کرد و وارد خانه شد .انگار انتظار مواجه شدن با اعضای خانوادگی خودش را نداشت . از بین جمع زمزمه ای شکل سلام گذشت .کمند با رنگی باخته و حزنی سرشار فقط سری به نشان سلام تکاند .سلام بابا بوی قهر می‌داد با سری افتاده .لب و لوچه‌ای کج و آهی خنثی شده در دل . لب‌های سرد کامران بی سلام مانده بود .زخم خورده و مکدر نگاهی می‌کرد و بر خود می‌ژکید .سلام خاله کمی دلگشایتر بود و سلام ننجون مهربانانه‌تر . اما نه آن قدر گیرا و قوی که به چشمش بیاید . که قوت قلبش شود .کسی برای درآغوش گرفتنش بلند نشد .او هم به سمت کسی نرفت .مثل یک مهمان ناخوانده معذب و دلگیر همان جا دم در ایستاده بود . انگار حتی مامان هم که دست روی دست گذاشته و ایستاده بود کنارش یادش رفته بود تعارفش کند بنشیند . نگاهی بی اعتنا از موج

رخوت انگیزی که از نگاه‌های پیش رویش برمی‌خاست گذشت و
به من که رسید انگار از هم فرو پاشید و خاموشی گرفت. چه
اندوه سردی از حضور غریبانه‌اش در خانه می‌وزید! کاش می‌شد
چهره‌ی ورم کرده از گریه‌ام را یک جا توی بدنم مخفی می‌کردم
که نبیندش! که از راه نرسیده غم عالم به دلش سرازیر نشود. از
ترس تعقیب شدن نگاهمان را تندی از هم دزدیدیم. گفته بود
غصه‌ی چیزی را نخورم اما خودش با این حال زار و پریشانش
خط غمی شده بود روی دلم.

!چرا دم در واستادی بیا بشین پهلوی خودم ننه جان_

رگ پسردوستی ننجون به طور غیرارادی باز هم گل کرده بود
.انگار نمی‌توانست مدت طولانی ازش دلخور باشد. یک عمر
نوه‌ی عزیزش بود. چشم و چراغ خانه‌ی قلبش! مهرش ریشه
دار بود به همین راحتی که نمی‌شد به حرف کسی مثل علف هرز
از دل کند و دورش ریخت! مامان هم تازه به خودش آمد و
تعارفش کرد برود بالاخانه بنشیند. کوروش اما ادای لبخند زدن
را درآورد و گفت

!همین جا خوبه _

و نشست . انگار دیگر دل نگاه کردن به مرا نداشت . خاله گفت
رفتی دم خونه دیدی نیستیم؟ _

کسی انتظار شنیدن جواب "نه" را از کوروش نمی کشید و حالا
همه گیج مانده بودند که پس چی شد سراز این جا در آورد ؟
کوروش گفت _ازاول به قصد این جا اومدم و نمی دونستم شما هم
این جاییید

کامران مزنونانه پرسید

کی خبرت کرد بیای؟ قصدت از اومدن مستقیم به این جا چی _
بود ؟

.علنا داشت از او بازجویی می کرد

کوروش نه نگاهش کرد نه چیزی گفت .انگار خودش را مکلف
نمی دید که به او جواب پس بدهد .مامان رفت و سینی چای را از
روی زمین برداشت و بین جمع گرداند . بابا بالاخره سکوت
سردش را شکست

چی شد یهو یاد ما کردی و از تهرون یکراست اومدی _
خونه مون؟

پاهایش را جمع کرد و چهارزانو نشست . کج خندی زد و گفت
!نکنه خواب نما شدی _

کامران از طعنه‌ی بابا خوشش آمد . سری به نشان موافقت با او
تکاند و بدش نمی‌آمد که استنطاق بیشتری هم بشود . اما بابا
ساکت و منتظر ماند و در هاله‌ای از وقار ساختگی خودش فرو
رفت ... کوروش آرام به حرف آمد . شمرده و مسلط

#419



انگار که روی هر کلمه داشت نزد ما سپرده گذاری می کرد
شورای حل اختلاف خانوادگی تشکیل دادین .بدون این که منم _
خبر کنین .من از شما می پرسم .از شما که با این قیافه های حق
به جانب دادگاه خانوادگی تشکیل دادین ... الان دعوا و اختلاف
سرچیه؟ به من و ترمه انگ خیانت زده شده ...راست و دروغش
رو می خوانین معلوم کنین .ببخشید که این قدر صریح و بی
رودرواسی حرف می زنم .اما دیگه از پشت پرده حرف زدن جایز
نیست . مگه من یک سر این ماجرا نبودم؟ مگه منم از نظر
بعضی ها مقصر و گنهکار نیستم؟ (نگاهش لحظه ای از روی
کامران گذشت .) پس چرا خبرم نکردین که بیام ؟ پس چرا
همه تون خراب شدین سر ترمه فقط ؟ طاقت شنیدن حرفهای

حق رو نداشتین یا فکر می کردین حرفی برای گفتن نیست و من
از پس خودم برنمیام؟ چطور می شه بدون شنیدن حرف های
متهم حکمی صادر کرد؟ آیا اصلا اون حکم می تونه منصفانه
باشه؟ من اومدم بگم که هستم. که تو این دادگاه مخفیتون ترمه
.تنها نباشه و تنها محکوم و سرزنش نشه
معلوم نبود می خواست سکوت اختیار کند یا چون کامران قبل از
همه به حرف آمد رشته ی سخنش پاره شد
!چه رویی هم داره _

گفت و نیشخندزنان نگاهی به جمع انداخت .کسی با او ابراز
همدردی نکرد .سرها توی لاک اندیشه فرو رفته بود .از
حرف های کوروش ترس برم داشته بود . یعنی می خواست با
اعترافاتی شجاعانه جرم خودش را گردن بگیرد؟ از نظر من که
دیوانگی بود .خودش که هیچ ! فکر حیثیت مرا کرده بود؟ حتما
داشت با برنامه جلو می رفت . والا از کوروش این حرکت انتحاری
تقریبا بعید به نظر می رسید. از فرط دلشوره و هیجان قلبم
داشت منفجر می شد .کوروش باز هم نشنیده گرفتش تا کامران

را از لذت طعنه زدن به خودش محروم کند . هر چه چشم چشم
کردم که حواسش را بدهد به من بلکه زبان ملتسمانه‌ی نگاهم را
بخواند و از موضع جسورانه‌ای که پیش گرفته بود پا پس بکشد
.فایده‌ای نداشت

حرف‌هایی برای گفتن هست که شنیدنش آسون نیست .من _
.شهامت گفتنش رو دارم .اگه جرات شنیدنش باشه

ننجون گنگ و سرگشته رو کرد به کمند که لابد بدتر از من
دلش شور حرف‌های سخت و مهلک برادرش را می زد
کوروش چی می‌گه؟ _

مطمئنا کمند حوصله‌ی توضیح دادن نداشت برای همین بود که
فقط سرتکان داد و بعد با چهره‌ای مضطرب دستش را جلوی
دهانش گرفت . کامران چشم و ابرویی به خاله آمد یعنی که
دیدی گفتم یه ریگی تو کفش پسرت هست ! و بعد با لحن
پراستهازایی گفت

!خب بگو تا بشنویم پسرشجاع _

نگاه کوروش به سمت بابا بود. انگار فقط کسب اجازه از او را می‌طلبید.

بابا با نگاهی مات نشسته بود و داشت سبیل‌هایش را می‌تاباند.
لابد داشت فکر می‌کرد چی شد اصلا که این جوری شد و سر و کله‌ی کوروش چطور و از کجا ناگهان وسط پرده آخر
نمایشنامه‌شان ظاهر شده

خاله احساس خطر کرده بود. از حرف‌های کوروش بوی خوشی به مشام نمی‌رسید. درجایش نیم‌خیز شد و آماده‌ی رفتن نشان داد

.پاشین زحمت رو کم کنیم بریم _

کمند انگار آماده باش بود. از تصمیم مادرش برای رفتن استقبال کرد و حتی قبل از او از جایش بلند شد. مامان هم مثل خاله بوی خطر را حس کرده بود برای همین تعارف تکه پاره نکرد که کجا؟ بمانید ناهار دور هم باشیم. ننجون غرغر می‌کرد که چرا یکی به زبان آدمیزاد حرف نمی‌زند که او بفهمد چی به چی شده
!

بابا ولی انگار کمی دودل بود. هنوز نمی دانست دلش می خواهد
حرف های کوروش را بشنود یا مثل بقیه آمادگی اش را ندارد و
می خواهد از زیر بارش در برود. کوروش ابتکار عمل را در دست
گرفت. به مادرش با تحکم گفت

!بشین مامان _

و رو به بابا

!با اجازه شما آقا سهراب _

خاله ناگزیر و نگران نشست و کمند هم با قیافه ای وارفته
کنارش سقوط کرد. بابا با تعجب گفت

چی با اجازه ی من؟ _

کوروش گفت

.می خوام از اول این قصه رو براتون تعریف کنم _

بابا مات نگاهش کرد و با شکلک دادن به لب ها گوشه های
سبیلش را رقصاند. هنوز مردد نشان می داد. مامان با احتیاط
پرسید

کدوم قصه؟ _

و بعد لابد از سوال ناخواسته‌ی خودش پشیمان شد. با تلاقی دوباره‌ی نگاهمان دلم زیر و رو شد و برخودش لرزید. در چشمان کوروش شوری اسکندر گونه بود که سودای فتح تخت جمشید را داشت. همان قدر بی پروا و بلندپروازنه! همان قدر آشوب و مبارزه طلبانه! صدایش آرام اما پرتاکید بود و بازتاب دلهره آوری داشت

من ترمه رو دوست داشتم!

"من ترمه رو دوست داشتم"

و ناگهان انگار زمان ایستاد و هرکسی در همان حالتی که بود
باقی ماند. حتی من هم فکر نمی کردم حرف هایش را با این
جمله ی توفانی شروع کند. بی مقدمه! بی برو برگرد! بی محابا!
عمدا حرف آخر را اول زده بود که با استفاده از شوک و
غافلگیری فرصت مخالفت و اعتراض و شورش آنی علیه خودش
را از بقیه بگیرد. قلبم داشت اشهد خودش را می خواند. وانفسای
بدی بود! کسی از قلب کسی دیگر خبر نداشت. اما دلهره و
تشنج خاموشی زیر پوست سکوت وحشت انگیزی که جو را
احاطه کرده بود می گذشت. انگار کسی نفس نمی کشید. جرات
نگاه کردن به چهره های مات پیش رویم را نداشتم. می ترسیدم
از این که تاثیر آن جمله ی مهیب را در صورتشان ببینم. شاید
در این میان قیافه ی کامران از همه دیدنی تر بود. نگاهم
مستقیم به کوروش بود. به او که انگار پیه همه چیز را به تنش
مالیده و جسورانه آمده بود که از راز بزرگی که سال ها همچون
یک گنج با ارزش در دلش نگه داشته بود پرده بردارد. هرچند
خیلی دیر! هرچند که از تاریخ انقضایش هم گذشته بود اما
هنوز هم تاثیر خودش را داشت که با غم غریبانه ای همراه بود

هنوز هم آن قدر ناگوار و شگرف می آمد که جان ها را بسوزاند و
چشم ها را بترساند

کوروش از بهت و خاموشی جمع استفاده کرد و با انرژی بیشتری
به رشته ی سخنش چسبید و حرف های تکان دهنده تری زد

از همون بچگی! از همون روزایی که ترمه موهاشو خرگوشی _
می بست و دامن چین دار قرمز می پوشید و با غرور و ناز تو کوچه
ظاهر می شد و پسر بچه هایی که تو کوچه گردو بازی می کردند
حاضر بودن براش یقه ی همو جر بدن تا برنده ی تمام گردوها
باشن و بیان همه گردوهاشون رو دودستی تقدیمش کنن بلکه
گوشه چشمی ازش بخرن من از گوشه کناره ها یواشکی نگاهش
می کردم . گردوها رو با دوز و کلک و دعوا برنده می شدم که این
فرصت رو از بقیه بگیرم . بعد می نشستم زیر سایه درختی
گردوها رو یکی یکی می شکستم و بی تعارف زدن می خوردم و
کیف می کردم از اینکه پوست گردوها مو پرت کنم سمتش و
حرصش رو دریارم . چون نمی خواستم به چشم رقبام هم زیبا به
نظر بیاد نقشه می کشیدم که چطور برم تو تنه ی درخت بید کنار

چشمه و وقتی ترمه میاد پاهاش رو بذاره توی آب و خنکاش
جیغ خنده‌های شادمانه‌اش رو درمیاره مثل یک ندای آسمونی
بهش نازل بشم و صدام رو کلفت کنم و بگم اگه بازم با موهای
خرگوشی و دامن چین دار قرمز بیاد بیرون و نگاه به پسرها کنه
تبدیل به سنگ می‌شه و جوری بترسونش که همون لحظه
موهای خرگوشیش رو وا کنه و گوشه‌های دامنش رو بگیره و با
عجله به خونه برگرده و تا مدت‌ها سر از کوچه در نیاره . آره من
از همون روزا که دوستش نداشتم، دوستش داشتم .اما هرگز
نفهمیدم .چیزی که همه از من می‌دیدن نفرت و بیزاری‌ام بود
.انگار که قسم خورده بودم همه عمرم نقش دشمنش رو بازی
کنم .خودم هم باورم شده بود که ازش بدم میاد ...که خدا منو
برای اذیت آزارش آفرید .زمان گذشت و من در بی خبری از
حس خاموشی که ته دلم بود بزرگ شدم . بزرگ شدم اما این
حس مخفی و ناشناخته تو همون اندازه باقی موند و با من قد
نکشید .تا اینکه از سربازی برگشتم و بعد مدت‌ها دوباره
دیدمش . اون روز بود که با تمام وجودم فهمیدم بدون دوست

داشتنش نمی‌شه زندگی کرد. ترمه آرزوی من بود. آرزویی که با
زرنگی از من دزدیده شد

و همزمان نگاه طعنه آمیزی به سمت کامران پراند. برای لحظه‌ای
نگاهم از روی کامران گذشت. معلوم نبود بیشتر بهتش برده یا
برافروخته و خشمگین است؟ کوروش بعد از این که با حرف‌های
عجیب و دوراز انتظار خود جو را به هم ریخت و ضربه‌ی مهلکی
بر پیکره‌ی باورشان وارد کرد ساکت شد و با بیم و امید زل زد
به من. به من که توی ذهنم داشتم خاطرات کودکی مان را که او
به آن نقب زده بود مرور می‌کردم. کسی جرات نطق کشیدن
نداشت انگار. گویی همه در یک خواب مصنوعی فرو رفته بودند
ماما به بابا نگاه کرد. انگار می‌خواست اول بفهمد او چه
واکنشی نشان می‌دهد تا خودش را با او هماهنگ کند. اما
سکوت بابا عمیق و تند بود و نمی‌شد ترجمه‌اش کرد. خاله در
هاله‌ای از اندوه فرو رفته بود. نگاهش را از همه دزدیده و زل زده
بود به گل‌های درشت چادر سیاهش! کمند انگار که روی تلی از
خار نشسته باشد تند تند جابه‌جا می‌شد و همان‌طور ناآرام باقی
ماند.

ننه طوبی داشت سمعش را دست کاری می کرد بلکه بتواند
بهتر بشنود. کامران بالاخره طاقت نیاورد و با صدای دورگه و
عتاب آلودی گفت

!خوب پس به زبون خوش اعتراف کردی خودت _

و بعد همان طور که داشت به زحمت خنده‌های عصبی اش را فرو
می خورد دیگران را شاهد گرفت

شنیدین چی گفت؟ حالا دیدین تهمت و بهتونی درکار نیست! _
دیدین اشتباه نمی کردم و بی خودی بهشون شک نکرده بودم
.خودش داره می گه که از قبل ترمه رو دوست داشته .خودش
گفت ... همه تون با گوش های خودتون شنیدین اینو که دیگه من
نگفتم یا پریسا و یاسر از خودشون درنیاوردن ...خودش اعتراف
!کرد ...خودش

و بعد درحالیکه صدای دندان غروچه هایش را درمی آورد در
حالت تهاجم و حمله ادامه داد

خاک بر سر من کنن که زنم رو سپردم دست توئه نامرد! فکر _
کردم مواظبشی ! نمی دونستم دنبال فرصتی که مخش رو بزنی و
باهاش بریزی رو هم ! فکر کردم اون قدر غیرت و مردونگی تو
وجودت هست که به زن داداشت نظر بد نداشته باشی ! دزد
!بی شرف تویی! تف

!ننجون پشت دستش زد و گفت استغفرالله

خاله نگاه ترسیده ای به نیمرخ برافروخته‌ی کامران انداخت
.مامان گوشه‌ی لبش را گزیده بود و چشمانش از بین کامران و
کوروش در رفت و آمد بود. نگاه من و کمند برای لحظه‌ای به هم
خورد و بعد سریع از هم گذشت. دلهره پشت دلهره! ترس روی
.ترس انباشت شد تا این که دیوار سکوت بابا فرو ریخت
!تو خونه‌ی من گردنکشی نکن _

روی سخنش با کامران بود که هنوز در حالت حمله به سر می‌برد
و مترصد فرصتی بود تا از جایش بپرد و خودش را به یقه‌ی
کوروش بیاویزد. زنگ صدایش آن قدر سکرآور بود که کامران
ماستش را کیسه کند و مشتش گره خورده‌اش را با حرص بکوبد
.روی زانو و ولوم صدایش را بکشد پایین
مگه نشنیدین چی گفت آقا سهراب؟ _

با اعتراض گفت اما با احتیاط. حالتی از ترس و اکرام توی صدایش
بود. بابا با همان جدیت پرجذبه‌اش گفت
!کر که نیستم _

و رو کرد به کوروش و با تغیر بیشتری توپید

پس رسم مردونگیت چی ؟ شرافت کجا رفته هوم ؟ ترمه _

دست امانت بود.نبود؟

کوروش داشت زیر بار نگاه‌های استنطاق‌گر بابا خرد می‌شد اما نه

شانه‌هاش فروافتاد نه دست و پایش را گم کرد نه صدایش لرزید

.هنوز سرسختانه در آماج حملات سرزنششان ایستاده بود و

احساس سربلندی توی چشمانش برق می‌انداخت

اگه ترمه زن خوشبختی بود ...اگه پشتش به شوهرش گرم بود _

و زندگی خوب و مطمئنی داشت ...اگه کامران به زندان نمی‌افتاد

و سرو کله‌ی یاسر پیداش نمی‌شد و اون مجبور نبود به من تکیه

کنه شاید حسی که بهش داشتم این قدر پررنگ نمی‌شد و من

هیچ وقت اون قدر بهش نزدیک نمی‌شدم که یادم بیفته یه روزی

...دوستش داشتم و هنوزم

.خاله "ای وای گویان" ناله‌ای کشید و بعد ناگهان زد زیر گریه

کسی از گریه‌اش تعجب نکرد .طبیعی ترین واکنش یک مادر

نگران و مستاصل بود که نمی‌دانست با بخت بد خود و بچه‌هایش

چه کند ؟ ننجون با این که نصفه نیمه شنیده بود اما تفسیر کلی داشت

!ووش ! دوره آخرزمونه_

و برگشت و با تغییری آمیخته با ملامت نگاهم می کرد .انگار هنوز هم این همه را از چشم من می دید

مامان معلوم نیست داشت به چی فکر می کرد که ناگهان گفت مگه می شه ؟_

سوالش ناقص به نظر می رسید .چند کلمه ای کم داشت ! شاید "حتی خودش هم ادامه اش را نمی دانست " مگه می شه چی ؟

کامران با چهره ای کبود و غیظی درآمده داشت نگاهش را مثل شلاق نوبتی به روی من و کوروش می کشید

این همه آدم می افتن زندون .پس زن هاشون باید برن به یکی _ دیگه پناه ببرن و به شوهرشون خیانت کنن یا فقط قرعه به نام زن من افتاده؟

سوال هوشمندانه‌ای بود. همراه با طعنه‌ای گزنده. انگار می‌خواست با افکار خودش روی ذهن دیگران هم تاثیر بگذارد. کوروش هنوز هم از نگاه کردن به او اکراه داشت. هر اتفاقی افتاده تقصیر منه. اون مقصر نیست _
!پس به خاطر تو می‌خواد طلاق بگیره _

و پوزخند زنان نگاهی به بابا انداخت یعنی که تحویل بگیر آقا سهراب! حالا چی می‌گی؟ بابا نگاه میرغضبش را توی چشمان مرعوب من ریخت و تشر زنان گفت
حرف‌های کوروش راسته؟ راسته که دور از چشم همه با هم _
عشق و عاشقی راه انداختین؟ راسته که داری به خاطر اون طلاق می‌گیری؟

و ناگهان انگار سرم را با فشار به زیر آب فرو بردند و شش هایم
از حجم آب سنگین شد. نفس برایم همان قدر دشوار بود که
جواب دادن به این سوال هولناک! همان طور که سینه‌ی ملتهبم
از ترس بالا و پایین می‌شد و سرها به سمت من چرخیده بود
التماس نگاهم را به چشمانش کشیدم که آن روز انگار رحم و
مروتی نمی‌شناخت. درعجب بودم چرا یک همچین سوالی از من
پرسیده بود؟ او که خودش از طریق کمند چیزهایی فهمیده بود
و می‌دانست کار ما از این حرف‌ها و شایعات گذشته! او که
می‌دانست در قلب من ممکن است چه خبر باشد! کوروش هم
که به اختیار خودش اعتراف کرده بود! پس چرا با طرح این
پرسش مرگبار مرا توی این مخمصه‌ی ناگریز گرفتار کرده؟ هنوز

داشتم زیر نگاه‌های برزخی‌اش جان می‌کندم که با فریاد از جا
پراندم

مگه با تو نیستم؟ چرا لالمونی گرفتی؟ _

و بار دیگر با کف دستش محکم زد روی زانویش. حرکتی که بوی
تهدید می‌داد. یا دست کم برای من رعب‌آور بود

پرسیدم راسته؟ داری از "این" طلاق می‌گیری که بری با _
؟""اون

موقع گفتن "این" و "آن" سرش را جنباند و اول به کامران
اشاره کرد و بعد به کوروش

نزدیک بود از بی‌چارگی‌ام بزنم زیر گریه. نگاه بابا مثل سوزن بود
گزنده و آتشین. تاب نیاوردم و سرم افتاد روی سینه‌ام. مانده
بودم بین انکار یا اقرار کدام یک چاره‌ی درد من است؟ انکار
!سهل و ممکن بود و اقرار سخت و هولناک

شاید انکار مرا کسی باور نمی‌کرد و توی دلشان مرا یک
دروغ‌گوی کثیف فرض می‌کردند. اما مطمئناً اقرار من هم از
تحملشان خارج بود! زن که این قدر وقیح و بی‌حیا نمی‌شود! که

چشم توی چشمان بیندازد و به عشق یواشکی و ممنوعش
اعتراف کند. اصلا چه معنی دارد؟

کامران بازجویی بابا را به سخره گرفته بود
خب معلومه که زیر بار نمی‌ره آقا سهراب! هردوشون کثافتن _
..باید بستشون به درخت و تیربارونشون کرد

نگاه ترسوی من بیتابانه در آشیان امن نگاه کوروش پناه گرفت
می‌دانم که زیر چهره‌ی آرام و ظاهرا بی‌خیال او هم نگرانی و
تشویش خانه کرده بود. اما چشمانش با مهربانی به من می‌گفت
"نگران نباش!" صدای گریه‌ی خاله بلندتر شد. ترسیده بود
مبادا همین حالا این حکم سختگیرانه اجرا شود و پسر عزیزش
را ببندند به درخت حتما ذهنش داشت با سنگدلی صدای رگبار
را هم توی سرش انعکاس می‌داد! ماما هم داشت به هق زدن
می‌افتاد. او هم نگران من شده بود؟ که مبادا ... یا دلش شور
چیزهایی فراتر از مرا می‌زد. آبرویشان چه می‌شود؟
فامیلتشان! ای وای! مردم چی می‌گفتند؟ ننجون باسرزنش
بهش توپید

تو چکاره‌ای هی شاخ و شونه می‌کشی ؟ بابای دختر اونجا _
!نشسته

و بابای دختر نگاه عتاب آلودی روانه‌اش کرد . کامران ولی از رو
نرفت . صدای پوزخندش تمام خانه را برداشت

...وقتی اون یکی اعتراف کرد که بینشون یه خبره‌ایه _

تشر بابا نطقش را برید

دفعه بعد دیگه ملاحظه مادر و ننجونت رو نمی‌کنم ! مثل سگ _
از خونه‌ام پرت می‌کنم بیرون

کامران تهدید و عصبانیت بابا را جدی گرفت و ناگزیر ساکت
شد . سنگینی نگاه بابا دوباره روی من افتاد و غرش صدایش باز
هم زهره‌ام را ترکاند

د یه چیزی بگو _

خیلی دلم می‌خواست بدانم واقعا آن روز و آن لحظه بابا دوست
داشت چه جوابی از من بشنود؟ انکار مرا می‌طلبید یا آرزوی
اقرار مرا داشت ؟ عاجزانه سرتکان دادم و باز زبانم به کارم نیامد

. دلم می خواست از آن خانه و آدم هاش ، از آن دیار که نه از تمام
دنیا فرار می کردم و به جایی دور و ناشناخته می گریختم.
کوروش یا دلش از عجز و درماندگی من سوخته بود یا که از اقرار
من می ترسید و خواست که جور مرا هم بکشد
من که گفتم ترمه تقصیری نداشت .این من بودم که با _
حمایت ها و توجهام حواسش رو پرت کردم . من بودم که سایه ام
رو انداختم سر زندگیش ! اون هیچ کاری نکرد
کمند با سینه ای مالا مال از درد و رنج ناله زد
؟ !داداش _

انگار داشت با زبان بی زبانی التماسش می کرد که ساکت باشد و
قدری فتیله ی این شجاعت دیوارنه وارش را بکشد پایین ! این
همه نترس بودنش ترسناک به نظر می رسید

اگر عشق و دوست داشتنمان گناهی نابخشودنی بود من هم
نمی خواستم بار این گناه تمام بیفتد روی دوش او . هرکس باید
سهم خودش را برمی داشت و به اندازه ی جرم خودش مجازات
می شد .و برای جبران حمایت های او بود که من به طور ناگهانی

دل و جرات از دست رفته را به دست آوردم و در مرز خفگی بی
محابا گفتم

بابا من نمی‌دونم چی شد! ولی من بالاخره از کامران طلاق _
می‌گرفتم. حتی اگه هیچ بهانه‌ای هم نبود. حتی اگه تمام راه‌ها به
روم بسته بود. هر کدوممون به نوعی فهمیده بودیم که برای هم
ساخته نشدیم. چقدر دیگه باید عمرمون کنار هم تباه می‌شد تا
به تک تک دنیا ثابت کنیم ما به درد هم نمی‌خوریم؟

#423



اون (با اشاره به کامران) الان چیزی نمی گه . شاید براش
 نمی صرفه که ادعای منو تایید کنه . ولی خیلی وقته که ازم بریده
 . خیلی وقته که سکه‌ی شانسیش رو تو هوا انداخته ببینه شیر یا
 خط ! که اگه شیر شد بره که اگه خط شد نمونه . تو گوشیش
 ممکنه چیزهایی باشه که ثابت می کنه اونم داره جای دیگه‌ای
 دنبال آرزوهایش می گرده . اگه به صداقتش ایمان داشتم می گفتم
 از خودش بپرسید . اما ... شما می تونید حرف‌هایش رو باور کنید ؟
 دیدید که گوشیش رو نداد به شما . داد به خواهرش . چون
 . می دونست اون رسواش نمی کنه و راز نگه دارشه
 کمند در جایش جنبید و چون برای لحظه‌ای خودش را در مرکز
 توجه دید با دستپاچگی خودش را باخت . خاله دیگر هق نمی زد .
 چادرش را تا روی صورتش پایین کشیده بود و با سری افتاده

داشت به حرف‌های من گوش می‌داد. یا شاید هم آن قدر در
اوهام دردناک خودش غرق بود که صدایم به گوشش نمی‌رسید.
بابا من نمی‌گم اشتباه نکردم و هر جا که فهمیدم خطا رفتم _
سعی کردم برگردم . سعی کردم راه رو از چاه بشناسم .سعی
کردم خدا رو در نظر بگیرم .خدا خودش شاهد منه که از روی
هوا و هوس معصیتی نکردم ...به جون خودت باباجون ...به جون
خودت قسم می‌خورم

نگاه یخی بابا صاف به چشمانم بود .چشمان مات و شیشه‌ای اش
چیزی را لو نمی‌داد و نمی‌شد ذهنش را خواند .کامران باز هم
طاقت نیاورد و با فراموش کردن تهدید بابا زیر لب با لحنی
زهردار و دشنام‌گویان گفت
!فاحشه خانم _

زخم این کلمه از زخم شمشیر بدتر بود .کاری تر بود ! آن قدر که
جانم سوخت و قلبم در هم فشرد و اشک‌های پس زده‌ام
جوشیدند . اما من با سرسختی گوشه‌ی چشمانم به غل و زنجیر

کشیدمشان که نبیند با همین یک کلمه چه به روزم آورده ! که
!خوشا به حالش نشود

.بابا شنید و تمام صورتش مقل یک مشعل برافروخته شد

کوروش با تمام حرصش زیر لب غرید

!خفه شو_

کامران لبخند زهرناکی تحویلش داد و با لحنی گزنده گفت

!شاشیدم به هرچی مردونگیته دادا _

بابا ناگهان مثل فنر از جایش پرید و رو به او با تحکم گفت

.پاشو بریم بیرون _

و چون تردید هراس گونه ای را در رنگ و روی باخته ی صورتش

دید و نگاه حضار هم رنگ تشویش به خود گرفت به طعنه ای

زهرناک گفت

.نترس! من تو جیبم قمه ممه ندارم _

کامران به بابا و نیش زبان و نحوه ی مدیریت بحرانش معترض بود

چرا به دخترت هیچی نمی‌گی آقا سهراب؟ دیگه به چه زبونی _
باید اعتراف کنن بهم خیانت کردن تا باورتون بشه؟

بابا انگار که صدایش را نمی‌شنید. یا حوصله‌اش نمی‌گرفت به او
جواب پس بدهد. بابا با این که بیشتر از او می‌دانست اما انگار که
کمتر از او شاکی بود! بی توجه گفت

!بیا بیرون! (و با تاکید) زود _

و وقتی داشت با چهره‌ای مصمم و قاطع به سمت درگاه می‌رفت
نگاه خشنی روانه‌ی کوروش کرد.

!تو هم بیا _

و کاپشنش را از گل رخت‌آویز دیواری برداشت. لحنش
همان قدر دستوری بود که به کامران نهیب زده بود. چون و
چرایی نداشت. کسی از نیت این فراخوانی عجیب آگاه نبود. اما
نگرانی مودیان‌های داشت دل‌ها را درمی‌نوردید.

نگاه کامران افشردای از تمام نفرت موجود در دنیا بود. می‌شد
ازش یک جادوی سیاه قوی ساخت و عالمی را به ویرانی کشاند.

به مولا من دیگه با دخترت کاری ندارم آقا سهراب! فقط نباید _
بعد از طلاق بره با این نامرد ازدواج کنه .من فقط همین رو
...می خوام...والا

برای بابا "والا"یش مهم نبود .واکنشش به درخواست بی پروای
کامران صدای تق محکم در بود که پشت سرش بسته شد و تا
چند لحظه بعد از رفتنش هنوز خانه از انعکاس صدای مهیبش
اشباع بود .دوبرادر نگاه بیزار و گریزانی به هم پاشیدند و بعد
اول کوروش از جا بلند شد و بی اعتنا به زمزمه های دلسوزانه ی
جمعی که نگران رفتنشان بود راه خروج را در پیش گرفت و به
دنبالش کامران هم با مکث و تعلل زیاد راهی شد

#424

مامان اولین نفری بود که بعد از رفتنشان به حرف آمد و با اشک
و آه گفت

!ای خدا! ببین دم عید چه گرفتاری شدیم _

ننجون می خواست دلداری اش بدهد

غصه نخور مارو جان (ماهرو جان) ! اینا سه تا مَرَدن .زبون همو _

بهتر می فهمن! با هم شورا می گیرن و با هم یه جوری صلح

می کنن و نمی دارن گند بیشتری بالا بیاد

و همزمان چشم غره‌ای به من رفت و درحالی که چین و
چروک‌های ریز و درشت صورتش را به رخم می کشید تشرزان
گفت

اون موقع که من اومدم تهرون هم یه خبرهایی بینتون بود؟ _

نزدیک بود دندان‌های مصنوعی اش هم لابه‌لای کلمات از
دهانش بزند بیرون . حتما می‌خواست توی ذهنش خاطرات
سفرش به تهران را بازسازی کند . ببیند کی و کجا حواسش
نبوده درحالی که ما پیش چشمانش بودیم با عشقی پنهان در
سینه و او چطور نفهمیده ؟ خواستم بگویم نه . اما خاله با گردنی
روی شانه افتاده و نگاهی مات قبل از من گفت

(چه فرقی می‌کنه مارجان؟!)(مادرجان _

و آهی از ته دلش کشید. مامان هم با همدلی حرف خواهرش را
تایید کرد و با حسرت بیشتری گفت

آره ! مارجان! فرقش چیه؟ _

و با اخم و ملامت نگاهم کرد و زد پشت دستش

!خدا کنه تو محل باعث ننگمون نشه_

!گویی تنها دغدغه‌ی مهمی که داشت همین بود

ننجون دوباره با دستش دماغش را کشید و با اوقات تلخی گفت

کوروش غلط کرد ترمه رو از راه به در کرد! هرچی بود زن _

برادرش بود! خیلی مرد بود می‌خواست همون اول بیاد ترمه رو

.بگیره و نذاره زن اون کامران بی‌عرضه بشه

خاله آه کشان گفت

!ای وای ننه! کاش به جای حاج کاظم من مرده بودم _

کمند شانه‌های مادرش را گرفت و همزمان نگاه تندی روانه‌ام

کرد. یعنی که دیدی چه آتیشی سوزاندی؟! تاب نیاوردم و از جا

بلند شدم. انگار از خدایشان بود از جلوی چشمانشان بروم گم

شوم. به جای رفتن به صندوق‌خانه به اتاق تارا رفتم و قبل از

بستن در صدای ننجون را شنیدم داشت با سرزنش می‌گفت

با هم‌دستی هم یه غلطی کردین و باعث بدبختی دوتا خانواده _

شدین! حالا چه جوری می‌خواین جمعش کنین؟

سکوت تنها جوابی بود که شنیده می شد

سهراب

داشت با قدم هایی پرشتاب و گریزنده به سمت زمین های حاج
کاظم می رفت که بکرترین منطقه ی شالی محله بود. و تا چشم
کار می کرد زمین بود و جوی آب و درخت توسکا. دنج تر از آن
نقطه به ذهنش نمی رسید. انگار که از دست سایه ی خودش هم
در فرار بود. لخ لخ قدم های پشت سرش را می شنید. دوبرادر با
فاصله ی کمی از هم در پی اش می رفتند

بین راه به چند نفر سلام کرد و جواب سلام کوچکترها را داد اما
توجهی به نگاه های پرسان و کنجکاوشان نکرد. می دانست این
رفتن باهم اما دور از هم و کناره گیری عجیب و غریبشان ممکن
است برای اهل محل شک برانگیز باشد! ولی چه اهمیتی داشت
که پیش خود راجع به آنها چه فکری می کردند؟ می رفت و با
خودش می گفت

هی آقا سهراب! ببین کارت رسیده به کجا؟ پس فردا ممکنه "
همین مردمی که با عزت و احترام بهت سلام می‌کنن و از کنارت
رد می‌شن تف بندازن تو روت و بگن با اون دختر تربیت کردنت!
آخ.. ترمه! ترمه! وقتی ازت پرسیدم راسته باید می‌گفتی نه!
باید انکار می‌کردی! جار و جنجال راه می‌انداختی که داریم
تهمت ناروا می‌زنیم بهت! من که خودم می‌دونستم چه ریگی تو
کفشتونه... لازم نبود حماقت کنی و حقیقت رو پیش همه... پیش
اون کامران بی‌شرف جار بزنی! تو چقدر ساده‌ای دختر! یه نه
می‌گفتی و خلاص! دلم می‌سوزه از این که با این همه معصومیت
!گنه‌کار شدی

تقصیر خودش بود! خودش به ترمه سفارش کرده بود. خودش!
صدایش داشت با انعکاس تندی توی گوشش می‌پیچید

گاهی وقت‌ها قانع بودن یعنی من لیاقتم همینه! پس "
هیچ وقت سعی نکن نشون بدی که لیاقت یه زندگی بهتر رو
نداری. هیچ وقت! " خودش یاد ترمه داده بود که سوختن و
ساختن کار زن‌های بی‌چاره‌است و دختر او نباید جزئی از زنان

بی‌چاره باشد! شاید برای همین هم بود که وقتی از طریق کمند
فهمید بین او و کوروش یک چیزهایی هست که نباید! به خشم
آمد اما بیشتر از دست خودش! شاید چون راهنمایی اش ناقص
بود! درست نبود! یک جایش لنگ می‌زد و می‌توانست فریب
دهنده باشد! مثل هر پدر متعصبی رگ غیرتش می‌جوشید اما
می‌دانست توی این ماجرای حیثیتی فقط باید از عقل و تدبیرش
کمک بگیرد و بگذارد رگ‌های غیرتش باد کنند و بترکند و به باد
فنا بروند. پای زندگی و آینده‌ی دخترش در میان بود

#425



نه تاییدش نمی‌کنم. خطا کرد و باید تاوانش رو پس بده. باید "

بفهمه یه زن حتی اگه زن ابلیس هم باشه تا تکلیفش با مرد

زندگیش روشن نشد نباید دست و دلش واسه مرد دیگه‌ای بلرزه

"..حتی اگه اون مرد پیغمبر خدا باشه

ترمه را می‌شناخت. می‌دانست اگر گفته خطایی کرده و به فکر

جبران‌ش بوده راست گفته. اهل مظلوم‌نمایی و نیرنگ نبود. که

اگر بود یک کلام می‌گفت نه و خودش را خلاص می‌کرد. اگر او به

عنوان پدر پشتش را خالی می‌کرد پس کی باید دستش را

می‌گرفت و از ورطه‌ی سقوط می‌کشیدش بالا؟ یک بار قبلا

پشتش را خالی کرده بود و حالا دیگر این را نمی‌خواست هرچند

که قبول داشت ترمه نباید گوش به حرف دلش می‌داد.

درسته کامران لیاقتش رو نداشت و مرد زندگی نبود ! که اگه "
من جای ترمه بودم همون موقع که افتاد زندان ازش طلاق
می گرفتم .ولی اون حالا به خاطر درسش بود یا هرچی !حتی یک
بار هم از طلاق حرفی نزد ... اما نباید دل به مهر برادرش
"می بست .نبايد

گفته بود نفهمیدم چی شد ! بله .دست خودش نبود .به این جمله
ایمان داشت

اما لباس که نیست بگی از این خوشم نیومد حالا درش می آرم "
می خوام اونو بپوشم .نه .نه . خوبیت نداره . حالا گیریم که پای
یکی مثل کوروش درمیون باشه ! آخ پسر چقدر دیر به خودت
اومدی ! چقدر دیر فهمیدی که تو وصله ی تن ترمه بودی نه اون
برادر اخمخت ! آمدی جانم به قربانت ولی چرا ای قدر دیر اومدی
؟"

کامران مقصر بود! او نتوانست از پس خوشبخت کردن ترمه
!بربیاید ،نتوانست برایش شوهر خوبی باشد
!اما کوروش مقصر تر بود

ترمه دیوانه بود که به خاطر تحقق بخشیدن به رویای تحصیل در دانشگاه چشم و گوش بسته دست به انتخاب زد و نتوانست برای مردی که دوست نداشت همیشه یک زن دوست‌داشتنی باشد.

اما کوروش دیوانه‌تر بود

کامران آن قدر ضعیف و ساده بود که به راحتی باعث گمراهی‌اش شدند و پایش از روی ندانم کاری که به زندان باز شد قافیه را همه‌جوره باخت و ترمه در تنهایی و بی کسی‌اش به کسی پناه برد که عشق نهان و قدیمی‌اش در انتظار یک جرقه بود تا دوباره بی‌امان شعله بکشد و بسوزاند

اما کوروش گنهکارتر بود

تقصیر او بود که ترمه قسمت کامران شد و دستش از خوشبختی کوتاه ماند. او با کوتاهی و گذشت احمقانه‌اش در حق خود و ترمه. و شاید حتی کامران هم ظلم بزرگی کرده بود

به زمین‌های حاج کاظم که رسید از سرعت قدم‌هایش کم شد. تا چشم کار می‌کرد زمین صاف و یک‌دست بود و آب و مرغابی‌هایی که در حال شنا و بازیگوشی بودند! چقدر سابقا به

حاج کاظم به خاطر داشتن چنین زمین‌های وسیع و مرغوبی
غبطه می‌خورد اما حالا حاج کاظم نبود که روی این مرزها راه
!برود و برای وجب به وجب خاک حاصلخیزش بنازد

خیلی دلش می‌خواست بداند اگر حاج کاظم بود و قضیه را
می‌فهمید چکار می‌کرد؟ چه حکمی می‌داد؟ کدام پسرش را
می‌بخشید و کدامشان را مجازات می‌کرد؟

گل و لای به ته کفش‌های کتانی‌اش چسبیده و قدم‌هایش را
سنگین کرده بود . داشت از روی مرزها رد می‌شد و اعتنایی به
مار و وزغ‌هایی که به ترتیب از جلوی پایش می‌پریدند و
خودشان را به جوی آب می‌زدند نمی‌کرد . بی‌آن که بداند چرا از
خانه یکهو سر از این جا در آورده کنار یک درخت توسکای
کهنسال که در حاشیه‌ی جوی پرآبی تکیه زده بود به زمین
ایستاد به عقب برگشت و دید کوروش در حالی که مواظب بود
کفش‌ها و شلوارش گلی نشود در حال نزدیک شدن است و
!پشت سرش کامران که داشت لک لک کنان می‌آمد

از خدا که پنهان نبود! راستش دل او هم با کوروش بود و کامران
را قبول نداشت !

سهراب

کوروش تر و تمیز زودتر از راه رسید. معلوم نبود روی هوا راه رفته یا چی که روی کفش و لباسش هیچ اثری از گل و لای نبود. مثل همیشه در بدترین شرایط هم نگران سر و وضعش بود. دست ها را به سینه زد و در سکوت مقابلش ایستاد. نپرسید این جا آمدیم برای چه؟ صبور و بی حرف نگاهش را دنبال کرد و به جوی آب رسید. کامران اما نرسیده غرغره‌هایش شروع شد کفش و جورابام با آب و گل یکی شد. تو این هوا چرا ما رو - کشوندی سر زمین های پدرمون؟

و با پوزخند و تمسخر ادامه داد - نمی خوام تو این هیر و ویری
به ما بگی تو این زمین ها گنج منج سراغ داری که ؟
سهراب توی دلش جوابش را داد "خودت عتیقه ای . گنج می
"خوام چکار ؟

سنگی از جلوی پایش برداشت و به سمت کله ی ماری که از قبل
کنار خزه ها و جلبک های روی آب نشانه گرفته بود پرتاب کرد
مار جستی زد و با زرنگی خودش را زیر آب گم و گور کرد ."
موزمار ! " همان طور که متفکر به نظر می رسید و ظاهرا
حواسش پرت بود ناگهان به حرف آمد و گفت
فرض کنید همین حالا یکی از راه برسه و بگه کلی مدرک و -
سند داره که این زمین ها مال اونه . چکار می کنید ؟ کوروش در
جای خودش جنبش ضعیفی کرد و بعد دوباره ثابت ایستاد
کامران ساده لوحانه گفت

امکان نداره . این زمین ها از هفت پشت به بابام رسیده . حتما -
مدارک ها و اسناد جعلیه

برگشت و نگاه عاقل اندر سفیاهی به او پاشید. چقدر هم حق به جانب به نظر می رسید. فکر کرد " مثل یک پسر بچه ی پیش دبستانی می مونه که بهش یه مساله ی ریاضی سال پنجم داده ". باشن حل کنه. گیج می زنه

معنی فرض کنید رو نمی دونی یا برات توضیح بدم فرضا یعنی – چی ؟

کامران از سرزنش توام با تمسخر او رنجید. شانه ای بالا انداخت و کمی بر آشفته گفت

اول باید ثابت کنه که مدارکش جعلی نیست –

کوروش هنوز ساکت بود. مثل یک شاگرد زرنگ انگار داشت توی ذهنش اول مساله را برای خودش حل می کرد و از جوابش که مطمئن شد بعد در موردش حرف بزند. سهراب چشمانش را ریز کرد و کنجکاوانه گفت

خب اگه بازم بر فرض محال که مدارک جعلی نبود و همه شون – قانونی باشن چی ؟

تعداد دفعاتی که شانه هایش می پرید داشت بیشتر و بیشتر می شد.

"مردک چرا این قدر شونه می زنه بالا ؟ "

کامران این فرض را کمی بیش از حد جدی گرفته بود. انگار همین حالا آقا سهراب کسی را سراغ داشت که کلی مدرک و سند قانونی توی دستش دارد و می تواند به حکمشان به راحتی آب خوردن زمین های پدری شان را تصاحب کند. کمی وا رفت و به حالت تسلیم گونه ای گفت

خب اگه ثابت بشه مدارکش قانونیه کاری نمی شه کرد. جز این -
که خودمون زمین ها رو دو دستی تقدیمش کنیم

!خب پس تو باشی زمین ها رو دو دستی تقدیمش می کنی -
به نظر فقط یک سوال معمولی نمی رسید. انگار از طرح آن منظور خاصی داشت. حتی کامران هم مشکوک بود که تصدیق کنان
بگوید بله. اما درنهایت گفت -آره

و با خنده ای تلخ افزود -انگار از اول هم قرار نبود از این زمین
ها به ما خیری برسه

نگاه سهراب رنگ بهت و حیرت به خودش گرفته بود. درعجب بود چطور می تواند گاهی این قدر برای کودن بودن پرتلاش ظاهر شود!

"! باز هم فرض مرا جدی گرفتی اخمخ "

پیش خودش نتیجه گرفت کامران اهل مبارزه و زورآزمایی نبود و نیست. هر جا کم می آورد با تهدید کارش را جلو می برد. جدی اش می گرفتند که هیچ! خوش به حالش می شد و از ترس یا دلسوزی دیگران نفع می برد. نمی گرفتند هم کسی بر او خرده نمی گرفت که چرا تهدیدت را عملی نمی کنی! به نفع آن ها نبود.

کامران بی حوصله بود و نمی توانست دندان روی جگر بگذارد – این سوالا برای چیه؟ آقا سهراب؟ ببخشید ولی خیلی بی ربط به نظر می رسه.

#427

"!ربطش را هیچ وقت نخواهی فهمید پسرک شفت "

با تاکید گفت

ما مشکلمون الان یه چیز دیگه است ! چرا باید فکرمون رو -

درگیر فرض محالی کنیم که می گین ؟

سهراب نشنیده اش گرفت و با اخم هایی درهم کشیده نگاهش

را از روی چهره ی

کلافه اش عبور داد و به سمت کوروش پراند که هنوز توی فکر بود و به نظر ذهنش درگیر این فرض محال شده بود.

تو باشی چکار می کنی ؟ دو دستی زمین های پدرت رو تقدیم -
یه آدم تازه از گرد راه رسیده می کنی که کلی کاغذ و مدرک
داره برای صاحب شدن زمین ها ؟

کوروش جوری نگاهش می کرد انگار یک دانای پیر مقابلش
ایستاده بود و داشت با تمثیل و شهود ، معرفتشان را می
سنجید. نگاهش برای لحظه ای پرت شد توی آب و بعد به
آسمان ابری بالای سرشان و در آخر دوباره به نگاه پیرسان و
مرموز او خیره ماند. با تانی گفت

من کاری به مدارک اون آدم نداشتم. سعی می کردم برم دنبال -
جمع آوری مدارکی که ثابت کنه این زمین ها مال پدرمه و از
هفت پشت بهش رسیده و مال کس دیگه ای نمی تونه باشه
. نمی داشتم دست ما هم خالی باشه. به هر حال ممکنه قانون هم
یه وقت هایی اشتباه کنه. یا اون مدارک طی زد و بندهای
غیرقانونی سندسازی شده باشه. سعی می کردم برم دنبال اثبات

حقانیت خودمون و تا جایی که راه داشت جلوی تصرف زمین
توسط اون آدم رو بگیرم

سهراب بی آن که نشان بدهد تحت تاثیر جواب عاقلانه ی
کوروش قرار گرفته با لحن بی تفاوت گونه ای گفت

و اگه در نهایت ثابت بشه که این زمین ها مال اونه و توسط -
اجدادتون به زور از اجداد اون آدم غصب شده و چاره ای جز
تمکین در برابر قانون نداشته باشین چی ؟

کوروش با خاطری مکدر و آشفته پوفی کرد و سر تکان داد
انگار حتی فرض محالش هم برایش گران تمام می شد و دوست
نداشت حتی به آن فکر کند - اقلا تلاشم رو کردم و دلم نمی
سوزه از این که زمین های بابام رو مفت از چنگمون درآوردن
نگاهش به او آغشته به شماتتی خاموش بود. خیره خیره و
جانکاه ! کامران لب برچید و بعد با نوک کفشش زد زیر سنگ
جلوی پایش و شوتش کرد توی جوی آب

انگار داشت افسوس می خورد از این که چرا این جواب
هوشمندانه به ذهن خودش نرسید ؟

کوروش معذب مانده بود. گویی می توانست سرزنش های پنهانی
آقا سهراب را بشنود

آه پس که این طور! پسرک عقل کل! تو که این قدر با فهم و "
کمالاتی و جربزه اش رو داری چرا برای به دست آوردن دختر
من تلاش نکردی که بعدها مثل حالا دلت نسوزه از این که اقلا
نداشتی راحت از چنگت در بیارنش؟ هوم؟ خیلی راحت
گذاشتی مال دیگری بشه! حالا من باید با تو چکار کنم؟ چرا
همیشه فکر می کردم تو مرد کاملی هستی و هرگز اشتباه نمی
کنی و ممکن نیست به چیزی که می خواهی نرسی! پس لابد
دختر منو به اندازه کافی نمی خواستی! یا اون قدر می خواستی
برادريت رو ثابت کنی که يادت رفت بايد براي خواسته خودت
"بجنگی! بزنم لهت کنم حالا؟

کامران باز هم طاقت نیاورد و مثل کسی که دنبال فرجام
خواهی است و برای شنیدن رای و حکم قاضی طاقت انتظار
کشیدن ندارد بی تابانه گفت

خب! نمی خواهیم بریم سر اصل مطلب؟ -

این بار آقا سهراب هم همین را می خواست. باید به اصل مطلب می پرداختند. حاشیه روی بس بود. دو برادر را از قبل می شناخت و این امتحان پس دادن ها محض برای یادآوری بعضی چیزها به خودش بود.

رفته رفته داشت ابرهای تیره ی بیشتری پهنه ی آسمان را می پوشاند و هوا پس می شد. شمال بود و سیل باران های یکمھویی اش. دوست نداشت مثل موش آبکشی شده به خانه برگردد

#428



!دست از سر ترمه بردارین -

از بی مقدمه حرف زدن خودش خوشش می آمد. از جدیت و اقتداری که نشان می داد. از تماشای حالت یکه خورده ای که توی قیافه های پیش رویش می دید. برای کامران هم کم و بیش خوشایند بود. از برق موذیانہ ی توی چشمانش معلوم بود. کوروش اما نه. ژست معترضی به خودش گرفته بود و منقلب به نظر می رسید

! من باید با شما حرف بزنم -

با رویی ترش کرده جوابش را داد - دیگه خیلی دیر شده ! اون قدر که نمی شه چیزی رو جبران کرد ... دیگه حرفی هم نمونده

اما کوروش نمی خواست به همین راحتی زیر بار این اخم و تخم
ها و اتمام حجت ها برود - آقا سهراب می دونم شما از دست من
و ترمه عصبانی هستی (و دید که چطور با آوردن اسم ترمه
چشمان مخاطبش آتشفشانی از خشم شد) ولی هیچ خیانتی
اتفاق نیفتاده. فقط ... این مدت ناخواسته متوجه ی علاقه مون به
!هم شدیم ... همین

حتی دیگر از این که در حضور کامران از این حرف های
جسورانه بزند ابایی نداشت. آقا سهراب از تمام اجزای چهره اش
برای نمایش جدیت و عصبیت خودش کمک گرفته بود
!گفتم که دیگه حرفشم نزن -

و در حالی که داشت به طرفش می رفت و خطوط اخمش لحظه به
لحظه عمیق تر می شد با توپ و تشر بیشتری گفت - دیر
!جنبیدی ! خیلی دیر

برای او هم مهم نبود در حضور کامران داشت پای گذشته را
وسط می کشید و او را به خاطر اهمال و سستی اش می کوبید

ترمه اندازه ی زمین های پدرت هم برات نمی ارزید .اون موقع -
که باید برای به دست آوردنش می جنگیدی ن جنگیدی و راحت
کنار کشیدی ! و میدون رو به حریف واگذار کردی ! " حریف "
تنها کلمه ی محترمانه ای بود که به ذهنش می رسید والا بدش
نمی آمد جای آن از کلمات رکیک تری استفاده می کرد بلکه
دلش قدری خنک شود .در نگاه کوروش کوهی از تاسف و
حسرت قد کشیده بود .حتی اگر تا آخر عمر هم دلش به حالش
می سوخت برای آن همه درد و رنجی که می کشید کافی نبود
راحت نبود آقا سهراب ! مجبور شدم ...این آدم مزخرف که می -
بینی (با اشاره به کامران) این نابراذر با این قیافه ی طلبکارش
این جا واستاده تا فهمید شاید بخوام با ترمه از دواج کنم تهدید
کرد خودش رو تو دریا غرق می کنه .دایی محسن هم شاهد نمونه
.ازش بپرسین .اون به شما می گه که اون روز ...وقتی تازه
سربازیم تموم شده بود و برگشتم خونه و حرف ازدواج رو با من
پیش کشید چی شد ؟

کامران هم ظاهرا يادش بود کدام روز خاص را می گفت .مثل
خروس جنگی درحالت حمله قرار گرفت و زیر لب غرید -نابراذر
!تویی نامرد

یکی از ابروهای آقاسهراب به سمت بالا تاب برداشته و تمام
صورتش شکل یک علامت سوال شد .این اولین بار بود که یک
همچین چیزی می شنید ! پس چرا برادر زنش

هرگز چیزی نگفته بود ؟ لحن کوروش پر شور وحماسی تر شد
..انگار که داشت از یک واقعه ی تاریخی حرف می زد

من ترسیدم و عقب کشیدم .نمی خواستم به ازای به دست -
...آوردن ترمه برادرم رو از دست بدم

مکشی کرد و بی اعتنا به ریشخند زهرناک کامران و دشنام های
زیر لبش حق به جانب ادامه داد

حالا شما خودتون قضاوت کنید .آیا کار من اشتباه بود که -
خودخواه نبودم و نخواستم که به خاطر خواسته ی من مصیبتی
به خانواده وارد بشه ؟

از من می پرسی می گویم اشتباه بود ! کامران از نقطه ضعف "
"برادردوستی ات سوءاستفاده کرد ! تو چرا گذاشتی ؟ هوم ؟
حالام داره تهدید به خودسوزی می کنه . چرا پس جدیش نمی -
گیری باز ؟ چرا این بار از نظرت برنمی گردی ؟ تو خودخواه تر
شدی یا دیگه از خزونه ی برادردوستیت چیزی باقی نمونده
خرجش کنی !؟

سهراب

کوروش مستاصل مانده بود که چه بگوید ؟ او ولی صبر نکرد تا با
تامل بیشتر جواب قانع کننده ای به ذهنش خطور کند .گاهی
حتی شاگرد زرنگ ها هم از حل مسائل سخت باز می مانند
دیدنی دیگره حرفی برای گفتن نیست ؟ -

ولی ته دلش می گفت " کاش بود! کاش می شد! کاش... " و
درحالی که چند قدم فاصله ی باقی مانده ی میانشان را با قدم
های بلندش پر می کرد گفت

ازت یه سوال دارم؟-

به نگاه پیرسان کوروش زل زد و بعد از دم و بازدمی کوتاه

سوالش را پرسید

تو می دونستی کامران از پس خوشبخت کردن ترمه برنمیاد _
یا نه ؟

قبل از این که کوروش چیزی بگوید کامران پارازیت انداخت

اون همیشه بهم می گفت تو از ترمه سرتری ! می گفت ترمه -

.لایقت نیست

نگاه سهراب درد رنگ شد و چهره اش در هم شکست. کوروش با

عجز و غصه گفت

!از حرص می گفتم .از روی دلسوختگی -

و لابد فکرش را هم نمی کرد در ازای این اعتراف صادقانه سیلی

بخورد . " باید می زدم دندون هات رو تو دهنتم خرد می کردم تا

دیگه هیچ وقت این جوری به عز و جز نیفتی " سیلی اش هم

مثل سر اصل مطلب رفتنش بی مقدمه و ناگهانی بود . و چنان

شدتی داشت که کف دستش به گزگز افتاد و سر او هم کمی به عقب پرتاب شد و بعد دوباره سریع به جای اولش برگشت.
کامران بیشتر از کوروش از این سیلی ناگهانی جا خورده بود و انتظارش را نداشت. در میان بهت و حیرت هولناکی که بیداد می کرد سهراب مثل رعد غرید — حقت بیشتر از یک سیلی ناقابل بود آقا کوروش. قهرمان زندگی خودت نبودی و برای مهم ترین هدف زندگیّت نجاتی! کوتاه اومدی و راحت از حق خودت گذشتی و با کناره گیریّت از سرنوشت باعث شدی دختر من زن کسی بشه که لایقش نبود.

توی چشمانش رگه هایی از خون زده بود بیرون. زانوانش سست و بی مصرف شده بودند. انگار که می خواستند هر لحظه بزنندش زمین.

تو تنها مقصر تباه شدن زندگی ترمه نبودی! تقصیر منم بود -
که سد راه رسیدن به آرزوهایش شدم. آرزوهایی که خیلی بزرگ نبودن اما با سختگیری و تعصب پوچ من تبدیل به یه عقده شدن براش.

حالا که فکرش را می کرد تازه می فهمید در حق دختر بی نوایش
" !چه جفایی کرده! " کاش یکی هم بود می زد تو گوش من
انگار داشت از پشت یک بلندگوی خراب حرف می زد . تن
صدایش هر لحظه دچار فراز و فرود می شد

من باعث شدم که ترمه آرزوهاش رو با یه ازدواج غلط دنبال -
کنه . ازدواجی که از همون شب عروسیشون با توفانی که به راه
افتاد معلوم بود ازدواج مبارکی نیست . ترمه با این که فهمیده
بود به درد زندگی با کامران نمی خوره اما به خاطر مصلحت های
خانوادگی یا شاید هم ترس از ترک تحصیل مجبور شد ادامه بده
. سرزنشش نمی کنم . این که آدم بفهمه اشتباه کرده و به جای
تحمل به فکر جبران باشه شجاعت می خواد . منم اگه برگردم
عقب امکان نداره دخترم که هیچ ، مرغ خونگیمون رو بدم دست
!برادرت که هنوز غوره نشده می خواد مویز بشه

کوروش با نیم رخى ارغوانى رنگ ، هاج و واج نگاهش می کرد
. معلوم بود هنوز از شوک آن سیلى خارج نشده . کامران تند تند
پلک می زد و با بیم و نگرانی این جدال پرحاشیه را دنبال می

کرد .سهراب چشمان به خون نشسته اش را تنگ و باریک تر
کرد و با شماتت بیشتری ادامه داد

تو اون موقع که باید خودت و علاقه ات رو بهش ثابت می -
کردی نکردی و قافیه رو به برادر فرصت طلبت مفت باختی !
بعدش که دیگه کار از کار گذشت، باید حرمت ها رو نگه می
داشتی .حق نداشتی به زن برادرت اون قدر نزدیک بشی که
بخواد خلاء عاطفیش رو با محبت ها و مهربونی های دیروقت تو
پر کنه .حق نداشتی اونو تو شرایط بحرانی زندگیش وابسته و
دل بسته ی خودت کنی ! حتی اگه یاسر و مزاحمت هاش دردسر
ساز شده بود و بهانه ی این

#430

نزدیکی ها باید می اومدی سراغ من .حتی اگه ترمه از ترسش
ازت می خواست موضوع رو ازم مخفی کنی .باید به من می
گفتی ... من خودم یه فکری به حالش می کردم .ولی تو راه
پرخطر رو انتخاب کردی و خودت و دلت رو توی دام بلا انداختی
! درحالی که می دونستی ممکنه دست و پای دلت بلرزه و آتیش
زیر خاکستر دوباره شعله ور بشه .نباید خودت رو توی این
موقعیت خطرناک گیر می نداختی .تو می گی خیانت نکردی اما
خیانت که فقط با هم خوابیدن نیست بامرام . هرچی که اینجا (زد
روی سینه و به قلبش اشاره کرد) و اینجا (با اشاره به سرش)

اتفاق افتاد و از چشم بقیه مخفی موند و شهامت برملا شدنش نبود، می تونه اسمش خیانت باشه. ترمه دستت امانت بود. خیانت در امانت گناه بزرگيه آقا کوروش! چشم دیدن کامران رو ندارم و از خیلی وقت پیش دنبال بهونه بودم که طلاق ترمه رو ازش بگیرم. اما... تو در حق برادرت هم ظلم کردی! با عقب کشیدن باعث شدی اون برای به دست آوردن ترمه شیر بشه. می خواست پیش تو قدرت نمایی کنه. که بین تو نتونستی ترمه رو مال خودت کنی ولی من نتونستم... درحالی که اونم می تونست بره با یکی ازدواج کنه که قدرش رو بدونه و مثل ترمه فکر نکنه از سرش زیاده. اما تو به خیالت که داری رسم جوونمردی رو به جا میاری! وقتی به نام برادری از ترمه گذشتی دیگه نباید تا آخر عمرت اسمش رو می آوردی. نه این که بشینی زیر پاش و اونم هوایی کنی. حالا دیگه کوچه ی مردان به نامت نیست!

و با لحن زهرآگین تری سوزاندش

!از چشم من یکی که افتادی -

می دانست حرف های تلخ و ناگوارش چقدر می تواند برای
کوروش دردناک و کمرشکن باشد به خصوص که در حضور
کامران سکه ی یک پولش کرده بود اما اهمیتی برایش نداشت
.اگر چه داشت با رقت و ترحم نگاهش می کرد .با سینه ای
شرحه شرحه از غم و رنج .او را با آن حال زار و نگاه مات مانده
.و لب های خاموشش که بغض صد ترانه ی غمگین داشت
هنوز هم فکر می کرد سزاوار رفتار و برخوردی بدتر از این
هاست برای همین هم خواست بی رحمی را درحقتش تمام کند
دور ترمه رو برای همیشه خیط (خط) بکش ! نذار مجبور بشم -
دستش رو بگیرم و دوباره از تهرون برش گردونم و یه ترمه مونده
به تموم شدن دانشگاهش نتیجه تمام زحمات و بدبختیش هدر
بره . ترمه به ازای این دانشگاه لعنتی عمر و فرصت خوشبختیش
رو داد .دیگه بیشتر از این در حقش ظلم نکن
و با لحنی تمسخرآمیز و تاکیدی اضافه کرد
!اگه به قول خودت دوستش داری -

کوروش ناباورانه نگاهی می کرد. این خواسته اش انگار از سیلی ناگهانی که به او زده بود برایش شوک آورتر بود. گوشه ی لب هایش لرزید. صدایش در نمی آمد. گویی با حرف های گزنده ی خود رmqش را گرفته بود.

آقا سهراب؟ _

می دانست زنگ دلگیر و التماس آلود این صدا هرگز از خاطرش نمی رود. هرگز فراموش نمی کند که چطور جلال و جبروت این مرد ، این اسطوره ی جوانمردی را در هم شکست و با دلی دردمند به تماشای آوارش نشست . بعدها شاید از این همه سرسختی و بی مروتی اش پشیمان می شد . از این که فرصتی برای جبران به او نداد ...از این که نبخشید و فراموش نکرد ... بعدها شاید دلش می خواست به این لحظه برمی گشت و حکم دیگری صادر می کرد اما حالا سنگدلانه دم فرو بسته بود و کوروش از سکوتش شوریده تر شد

آقا سهراب ! هرچی گفتین حرف حق بود. قبول دارم که _

اشتباه کردم. قبول دارم که بدتر از اون سیلی حق من بود چون

از انتخابم گذشتم . مگه میشه آدم از عشقش بگذره ؟ نمی‌شه
...! ولی منِ احمق گذشتم... و هرچی می‌کشم حقمه ! ولی
انگار نفسش می‌رفت و برمی‌گشت و برای به زبان آوردن کلمات
مورد نظرش داشت جان به لب می‌شد
من اون موقع شاید نمی‌دونستم چقدر دوستش دارم ! خودم رو _
...حسی رو که به ترمه داشتم جدی نگرفتم . فکر می‌کردم از
دست دادنش نمی‌تونه برام درد بزرگی باشه . چون بعد مدتی یهو
دیدمش و فهمیدم می‌خوامش ! فکر می‌کردم یه حس آنی و
گذراست . یه خواستن غیرمنطقی ! و به جدال با برادرم نمی‌ارزه !
و اگه بهش نرسم به هیچ جای دنیا بر نمی‌خوره . بعدم راحت
می‌شه فراموشش کنم . اگه مثل امروز به قلبم ایمان داشتم و می
دونستم تا دنیا دنیاست هیچ کس نمی‌تونه جای اونو برام بگیره !
هیچ وقت از سرنوشت شکست نمی‌خوردم و نمی‌داشتم دست
!کسی جز من به ترمه برسه . قسم می‌خورم نمی‌داشتم

#431

این حرف‌ها دیگر چیزی را عوض نمی‌کرد. مثل نمکی بود روی
زخم کهنه‌اش

من یک عمر منتظر بودم و آرزو کردم که تو دامادم بشی! حالا "
داری از چی برام می‌گی؟ می‌گی نفهمیدی؟ می‌گی نمی‌دونستی؟
" این حرف‌ها که دیگه دردی از من و تو دوا نمی‌کنه! می‌کنه؟

بی توجه به حرف‌هایی که شنید چشمانش را برایش درشت کرد و با فرا خواندن تمام نیروهای قهر و غضبش تحکم به خرج داد و گفت

دیگه اسم ترمه رو نیار! و این قصه رو همین جا تمومش کن _
والا دیگه باهات مثل آدم رفتار نمی‌کنم . اون روی سگم رو ندیدی هنوز

آن روی سگش را هنوز هیچ‌کس ندیده بود . کوروش کوتاه نیامد. صدایش ترکیبی از عجز و التماس بود
آقا سهراب؟ _

این بار با نهیب بلندتری در جوابش فریاد زد
؟!گفتم تمومش کن . نشنیدی _

کوروش تاب نگاه‌های تند و آتشینش را نداشت. مایوس از به دست آوردن رأفت و همدلی او سرش را میان دستانش گرفت و همان طور که از درد قلبش بر خود می‌پیچید آه و فغانش سر به آسمان گذاشت و از ته دلش داد زد _خدا

با حرص گوشه‌ی سبیل‌هایش را به دندان گرفت. انگار که مسافت زیادی را دویده باشد. نفس‌هایش به شماره افتاده بود... " جای من هم خدا رو فریاد بزن. و بگو چقدر دلم این لحظه می‌خواست به حرف‌ها گوش می‌دادم اما رگ غیرتم " نمی‌داره

نگاهش با تأثر به رفتن کوروش بود. از مسیر آمده بر نمی‌گشت داشت مثل دیوانه‌ها توی زمین پر از آب راه می‌رفت و بی‌هدف دور خودش می‌چرخید. می‌ترسید هر آن بیفتد روی زمین و سرتاپایش گلی شود. توی قلبش غوغا بود. نمی‌توانست بی‌خیالش باشد!

این چه وضعش است مرد! خودت را جمع و جور کن! آخر این " !قصه که وقت این مجنون بازی‌ها نیست

یکی دست روی شانه‌اش گذاشته بود و داشت صدایش می‌زد ؟!_ آقا سهراب

یکی که به خورش تشنه بود! به طرفش برگشت و چشمانش که به چشمان خشنود و ستاره‌نشانش افتاد حالش بدتر شد

دست‌م‌ریزاد آقا سهراب! ازت ممنونم که کار اون نامرد رو _

!بی‌جواب نداشتی و حقش رو گذاشتی کف دستش

حق تو رو هم می‌ذارم کف دستت. نگران نباش! " حوصله اش "

را نداشت! حتی وقتی داشت چاپلوسی اش را می‌کرد به دل

نمی‌نشست. هر جور که حساب می‌کرد نمی‌فهمید چطور از روز

اول نفهمیده بود این مرد کوچک و حقیر نمی‌تواند شوهر

مناسبی برای دخترش باشد! امان از حرص و طمع‌ی که جلوی

چشمانش را گرفته بود و نگذاشت عیب‌ها و نقص‌های بزرگش را

ببیند! امان! دستش انگار هرز شده بود و تا تقی به توقی

می‌خورد در می‌رفت. مثل حالا که با دو سیلی پی‌در پی از

خجالتش درآمده بود

!شتلق

"این واسه این که به دختر من گفتی "فاحشه _

!شتلق

!اینم برای این که شانس خوشبختی رو از دختر من دزدیدی _

.کامران با سیلی دوم تلوتلویی خورد و به عقب کشیده شد

می دانست مزه ی سیلی های ناگهانی اش همیشه زیر زبانش
می ماند و برقی که از چشمانش پرید به همین زودی ها
بر نمی گردد. اما به درک! اگر توانش را داشت تا شب می زدش تا
صدای سگ بدهد. کف کرده بود و دیگر روی پاهایش بند نبود
.اما هنوز آتش خشمش شعله می کشید و می سوزاند. انگشت
هشدارش را به طرفش گرفت و تهدیدکنان گفت
وای به حالت اگه باز بخوای اسم ترمه رو سر زبون ها بندازی و _
با آبروش بازی کنی.اون وقت بنزین که حیفته! خودم نفت
می ریزم رو سرت و کبریت می کشم روت و خاکسترت رو هم به
باد می دم تا هیچ نقش کثیفی ازت رو زمین نمونه
.و با نوک کفشش به زمین زد و گلی را کند و پرت کرد به طرفش
حالت شد؟ _

.کامران با صورتی برشته بزدلانه نگاهش کرد و چیزی نگفت
اما از چشمان ترسیده اش معلوم بود خشم و تهدیدش را جدی
گرفته . بعد از این که با نگاه سهمگین خود تا توانست رعب و
وحشت در دلش انداخت به سمت جوی آب رفت تا آبی به سرو

رویش بپاشد. درحالی که نیم نگاهی به راه رفته‌ی کوروش داشت. حالا دیگر کم پیدا بود. داشت پشت انبوه درختان. سپیدار و توسکای زمین‌های بالادست ناپدید می‌شد.

رعد و برقی زد و تا بخواهد دست بجنباند رگبار تندی گرفت. کامران با سر شروع به دویدن کرد که هرچه زودتر بتواند از دست آن باران دیوانه‌وار بگریزد و خودش را لابد به خانه برساند. او اما همان جا زیر درخت توسکا ماند. دلش شور کوروش را می‌زد که توی این باران و رعد و برق هیچ نشانی از او نمانده بود.

کجایی مرد؟ برگرد! "

کمند جوشانده ی مخصوصی را که ننجون آماده کرد برایش برده بود. از وقتی از زیر باران برگشته بود تن و بدنش درد می کرد و

عطسه هایش بند نمی آمد. لباس های خیسش را عوض کرده و موهایش را هم با حوله خشکانده بود اما تمام جانش لرز داشت. مامان دستمال به سرش بسته بود و با دیدنش فقط گریه نکرد... لابد باز دچار یکی از همان حمله های میگرنی شده بود. " آخ " ! مامان طفلکی من ! چقدر باید از دستان بکشی

ننجون هم با نگاه زارش داشت یواشکی تصدقش می رفت اما هردو ترجیح می دادند با او حرفی نزنند. با این که دورادور حواسشان به تعداد عطسه هایش بود و به هاله ی سرخ فام روی گونه هایش. از جنگل که برگشته بود کامران را توی خانه ندید. کسی هم در مورد نبودنش چیزی نگفت. بهتر ! زیر سقف یک خانه بودن با او برایش آسان نبود. تمام راه برگشت به خانه داشت به همین فکر می کرد که چطور می خواهد حضور او را در نزدیکی خودش تحمل کند. حتی به این که رسیده نرسیده سوار ماشینش شود و به تهران برگردد هم فکر کرده بود. کمند با قیافه ای مظلومانه روی زمین نشست و با مکث و تاخیر شروع به هم زدن نبات توی لیوان جوشیده کرد. حواسش بود که زیر چشمی دارد با دلسوزی نگاهش می کند. خواهر است دیگر ! از

یک طرف گزارش صحنه ی عاشقانه ای را که دیده بود صاف
برده گذاشته کف دست آقا سهراب و از طرف دیگر نگرانش بود
و برایش جوشانده می آورد

بیا اینو بخور داداش. حالت رو خوب می کنه . و لیوان را به -
".طرفش گرفت

درحالی که از نگاه کردن مستقیم به چشمانش گریزان بود ."
نمی دانی مگر ؟ حال من دیگر خوب نمی شود .این جوشانده که
هیچ! نوش دارو هم بیاوری در من اثری ندارد واین دردی که در
".وجود من می پیچد عاقبت مرا از پا در می آورد

با این که ازش دلخور بود و برایش گله ها داشت که بکند اما
دستش را رد نکرد .دل این کار را نداشت .بعد از این که عطسه
هایش را توی دستمال کاغذی ریخت لیوان را از دستش گرفت و
آرام گفت

سردرد مامان خوب شد ؟-

کمند خوشحال از این که برادرش به جای اخم و تخم و روی
ترش نشان دادن او را مورد خطاب خودش قرار داده گردن
برافراشت و گفت
آره. بهتره -

و بعد از مکثی کوتاه - داداش کامران هم با دایی محسن رفتن
سالن کشتی نور! برادر زنش امشب مسابقه داره
سعی کرد مثل یک جمله ی ساده ی خبری ادا کرده باشد اما در
واقع داشت به شکل کاملاً زیر پوستی به او اطمینان خاطر می
داد که خیالش از نبودن کامران در خانه راحت باشد. خواهربی
نوا و دلسوزش! چیزی نگفت. اشاره ای شبیه "خب به من چه
که کجا رفت!" کمند از سکوتش استقبال کرد و با ابراز نگرانی
گفت

خیلی دلشوره گرفته بودیم برات. وقتی داداش کامران برگشت -
و تو نیومدی و بعدش آقاسهراب هم از راه رسید و خبری از تو
نشد همگی دلواپست شدیم که ممکنه کجا رفته باشی!

شوهر خاله می گفت دنبالت تو بارون یه مسیری رو هم رفته ولی
!پیدات نکرده .انگار سر از جنگل درآوردی

کمی از جوشانده را که مزه ی تلخش او را یاد کودکی هایش می
انداخت هورت کشید و گفت -نفهمیدم کجا رفتم و چطور
برگشتم

و واقعا هم یادش نبود .چطور سر از جنگل درآورد وب ا چه حالی
توانست از راه رفته برگردد ؟ انگار یک دفعه به سرش زده یا به
جنون آنی دچار شده بود .به هر حال در شرایط عادی نبود وگرنه
که توی آن هوا سر از جنگل در نمی آورد .چشمان کمند رنگ غم
و ترس گرفته بود

تو این هوا خیلی خطرناک بود! اگه زبونم لال رعد و برق می -
زد بهت چی ؟

خواهرش خبر نداشت او توفان سخت و سهمگین آقا سهراب را
پشت سر گذاشته و چیزی نشده بود ! رعد و برق که ترسی
نداشت .با صدای بمی در جوابش گفت -حالا که می بینی چیزی

نشده ! چند لحظه ای میانشان به سکوت گذشت .نیمی از
جوشانده ی تلخش را خورده

#433

بود و هربار دلش می خواست لیوان را برگرداند و بگوید
دیگر نمی خورد. اما جوشانده ی ننجون گاهی معجزه می کرد
.امیدوار بود اقلا از دست آن عطسه های آزاردهنده نجاتش
بدهد . کمند با بی طاقتی باز هم شیشه ی سکوت را شکست
داداش؟-

گویی از عمق جان خود صدایش زده که آن طور دلش را لرزانده
بود.
جانم؟-

همین که نگفت بله و مثل همیشه گفته بود " جانم " دل
خواهرش را سوزاند و چشمانش را با نم اشک آغشته کرد .لابد
خودش را سزاوار این همه سخاوت و بخشندگی اش نمی دید
داداش من مجبور شدم اون موضوع رو با آقا سهراب درمیون -
بذارم

نگفته بود هم خودش می دانست .تارا بسته و گریخته یک
چیزهایی در موردش گفته بود. لبخند تلخی گوشه لب هایش

نشست. از زیر چشم با تاجر نگاهش کرد و سرتکان داد یعنی که
می دانم. کمند هیجان زده تر از قبل ادامه داد

به کس دیگه ای حرفی نزدیم. فقط به شوهرخاله اعتماد داشتم -
می ترسیدم داداش کامران بلایی سر خودش بیاره. گفتم
شوهرخاله می تونه یه چاره ای پیدا کنه. می دونم نباید می
...گفتم. می دونم خیلی برات بد شد ولی

تاب نگاه های متاسف و اندوه خیز برادرش را نداشت. سرش با
خجالت افتاد روی سینه اش. چانه اش داشت می لرزید
به خدا چاره ی دیگه ای پیدا نکردم -

صدایش زودتر از چشمانش گریان شده بود. حالا او داشت با
تمام دلخوری ها، با تمام شکایت ها و غصه ها برایش دل می
سوزاند. دلش می خواست دلداری اش می داد. دستی رو موهای
کمندش می کشید و با لحنی برادرانه آرامش می کرد. طاقت
نداشت عذاب کشیدنش را ببیند از این که این چند وقت باعث
عذاب خاطرش شده از خودش خجالت می کشید

عیب نداره کمندجان ! کارعاقلانه ای کردی که فقط به آقا -
سهراب گفتمی ! اون بهتر از هرکسی می دونست صلاح کار در
!چیه

با ملایمت گفت اما صدایش خس دار بود و غم و حسرت از لابه
لای کلماتش شره می کرد . " اون می دونست چطوری پدر
"هردومون رو دربیاره

کمند با چشمانی ابری و اشکبار نگاهش می کرد . می شد از عمق
تاثیری که از نگاه های دلسوزخواهرانه اش تراوش می کرد یک
دیوان قصیده ی سوزناک سرود . عطسه ی آخرش چشم و
دماغش را به سوزش انداخت . دلش می خواست بعد از تمام
کردن آن جوشانده ی زهرناک پتویی سر خود می کشید و تا
خود صبح می خوابید بی آن که دلواپس چیزی باشد یا غم نگاه
های جانسوز ترمه روی دلش سنگینی کند . اما کمند دست بردار
نبود . عذاب وجدان قلقلکش می داد هنوز و انگار که می
خواست یک جوری خودش را از شرش خلاص کند
...من به شوهرخاله در مورد کامران هم می گم -

با شوریدگی گفت و محض دادن اطمینان به خودش سر تکان داد. این بار برخلاف صحبت های قبلی کم و بیش کنجکاو شنیدن بود. راجع به کامران ؟ چه حرف هایی ؟ اما خودش را بی تفاوت نشان داد و منتظر ماند خودش دنباله ی صحبتش را بگیرد. حوصله ی پیگیری نداشت . کمند بعد از این که با پشت دستش اشک هایش را پاک می کرد با حالتی از اکراه گفت در مورد ارتباطش با زنی به اسم منیژه و اس ام اس هایی که با - هم رد و بدل کردن

در عجب بود که او از کجا منیژه را می شناسد و خبر از اس ام اس هایش دارد ؟ یعنی از کامران شنیده یا باز خودش تصادفی یا شاید هم از روی فضولی این چیزها دستگیرش شده ؟ با شگفتی داشت نگاهش می کرد و کمند هم حواسش نبود که او از جریان تفتیش

گوشی های موبایل ترمه و کامران چیزی نمی داند و داشت همان طور با آب و تاب می گفت

می گم که با هم قرار ازدواج گذاشتن و چطور با هم لحظه -
شماری می کنن که طلاق ترمه رسمی بشه و دیگه مانعی برای
ازدواجشون نباشه

نگاه مات و مبهوتش همچنان داشت روی صورتش دو دو می زد .
بعدها فهمیده بود قبل از رسیدنش به آن نشست و دادگاه
خانوادگی کار به تفتیش گوشی همراهشان کشید .گوشی ترمه

#434



در کمال ناباوری خبر از پاکی و بی گناهی اش می داد و گوشی
 کامران آن طور که کمند اذعان کرده بود از آثار خیانت پر بود .
 فهمیده بود خواهرش می خواست عدالت را در میان برادرانش به
 تساوی قسمت کند.

ترمه انگار می دونست تو گوشی کامران چه خبره .اون گفت -
 گوشیش رو چک کنیم

و با عمق بیشتری به چشمان غمگین برادرش خیره ماند

انگار تو هم این موضوع رو می دونستی . نه ؟ -

زیرکی اش همراه با کمی تردید بود .لابد دلش می خواست از او
 جواب منفی بشنود اما کجخند روی لب هایش بهترین تصدیق
 کننده ی این حدس و گمان دردناک بود .ناباورانه پلکی زد و
 گفت

!می دونستی و هیچی نگفتی -

!و به سختی بغضش را بلعید - داداش

چشمانش باز هوای باران گرفته بود . - دلم برات کبابه ! کاش این
!جوری نمی شد

و دستش را جلوی دهانش گرفت که صدای هق زدنش را خفه
کند.

کوروش در امتداد نگاهی دلجویانه لیوان خالی توی دستش را به
سینی برگرداند و آمرانه گفت

می خوام کمی بخوابم کمند جان ! داری می ری برق اتاق رو -
!خاموش کن

و این یعنی که همین حالا پاشو برو و مرا با قصه ی درد و رنجم
تنها بگذار ! و بعد در جای خود دراز کشید . نگاه هاج و واج کمند
تا چند لحظه از رویش تکان نخورد . عطسه کنان پتو را روی
خودش کشید . درست وقتی که فکر می کرد کمند بلند شده و
در راه خروج از اتاق است صدای نازک و دلگیرش را از کنار
خودش شنید

ترمه حتما خیلی دوست داشت که نزد زیرش و انکار نکرد با -
این که می دونست برایش بد می شه

و بعد آهی از ته دل کشید و ناله زد - کاش از همون اول ترمه
!...زن تو شده بود

و نمی دانست با این جمله چه داغی از دلش تازه کرد ! چشمانش
را روی هم فشرد و فکر کرد " یعنی اون الان چه حالیه ؟ حوصله
ی فکر کردن به منو داره ؟ می دونه دارم تو چه گردابی دست و
پا می زنم ؟ باز جای شکرش باقیه که باباش تو این ماجرا پشتش
دراومده و طردش نمی کنه . والا غم خودم که هیچ ! غصه ی اون
رو کجای دلم باید می داشتم ؟ " دست کمند که روی کلید برق
رفت و اتاق که مثل دنیای تنگ و تاریک پشت پلک های بسته ی
!...چشمانش تاریک شد زیر لب ناله زد - آخ ترمه ! آخ

شاید حتی تارا هم نمی دانست با یواشکی خبر کردن کوروش و
کشاندنش به شمال بانی چه معجزه ی بزرگی در زندگی اش می
شود ! با این که بعد از اعتراف داوطلبانه اش

به این راپورت مخفیانه اول توسط بابا و مامان حسابی سرزنش شده بود اما بعدها همه ممنونش شدند و زندگی کوروش را.مدیون او می دانستند

یاسر همان طور که تهدید کرده بود قبل از عزیمت به آن سوی مرزها زهرش را ریخته بود . در همان شب بلاخیر توسط عواملش تعمیرگاه کوروش را با تمام ماشین های خارجی که داخلش بود به آتش کشید و برای اتفاقی نشان دادن این آتش سوزی مخوف تلاش زیادی هم کرد .به خیالش که کوروش هم مثل هر شب توی سوییتش آرمیده و در این آتش سوزی هولناک جانش را می گیرد و خرده حساب شخصی اش را با او تسویه می کند .بی خبر از این که شانس با او یار بود و صبح همان روز سرآسیمه راهی شمال شده . خودش که از این بابت چندان خرسند نبود و می گفت

از این بلا و مرگ حتمی قسر در رفتم تا هر روز شاهد مرده و -
زنده شدنم باشم

به قول شاعر * " آسمان (سرنوشت) می خواست گره اش را
سفت و سخت تر ببندد . به خاطر همین بود که یک روز گره از
بخت من وا کرد ! "

کوروش بعد از این که در جریان آتش سوزی تعمیرگاهش قرار
گرفت سرآسیمه راهی تهران شد. بامداد همان شب سیاهی که
مثل یک کابوس گذشت . دایی محسن هم به اصرار خاله
همراهش رفته بود که در این کارزار شوم سرنوشت تنها نباشد
. کامران هم دوروز مانده به عید به تهران برگشت . مامان با ساده
لوحی می گفت

طفلی کامران .هنوزم دلش با برادرشه .بالاخره طاقت نیاورد -
اونم گذاشت دنبالش رفت

بابا که از طریق کمند در جریان ارتباط کامران با زنی به نام .
منیژه قرار گرفته بود و می دانست این رفتنش هیچ ربطی به
کوروش ندارد و احتمالاً دلتنگی اش برای آن یار شیرین تنها
بهانه اش بود به سادگی اش پوزخند تمسخر آمیزی می زد و زیر
لب می گفت

!آره ارواح عمه اش -

روی طاقچه ی پنجره ی اتاق تارا نشسته بودم و از پنجره زل
زده بودم به هلی دار (درخت گوجه سبز) که به شکوفه نشسته
بود .به کوروش فکر می کردم و مصیبت تازه ای که دامانش را
گرفته بود .از همان لحظه که خبر آتش سوزی تعمیرگاهش را
شنیدم پیش خودم می گفتم نمی تواند یک اتفاق باشد و حدسم
این بود که حتما کار یاسر است .مامان همان لحظه که در جریان
این خبر هولناک قرار گرفت تلفن خانه را برداشت و ضمن
همدردی با خاله و سر دادن های های گریه از سر دلسوزی ، بر

بخت بدشان لعن و نفرین فرستاد و بعد به او یادآور شد که جان
کوروش را مدیون تارا جان هستیم . خاله هم قبول داشت و با
بغض و لابه دعاگوی تارا بود . من به شکرانه ی این معجزه تارا را
بغل کرده بودم و باران بوسه هایم را به سر و رویش ریختم . می
خندید و می گفت

بس کن آجی . تمام صورتم تف مالی شد ! پنکیکم از این چینی -
هاست

الان رو پوستم گوله گوله می شه می ریزه

تارا لابد نمی دانست با یک خبرچینی ساده چه معجزه ای را
رقم زده ! والا این قدر بی خیال نبود . مامان با یک چشم اشک و
یک چشم خون می گفت

خدا جای حق نشسته ! خیلی زود انتقامش رو از کوروش -
گرفت ... طفلی کوروش ! حالا می خواد چکار کنه ؟

بابا نگاه عاقل اندرسفیه به او می انداخت که ظاهرا احساساتش
قرو قاطی کرده بود و نمی دانست کی باید دل بسوزاند و کی
ادعای کیفر خواست کند با استهزاء در جوابش گفته بود -آره

خدا خیلی بیکاره ! هیچ پرونده ی دیگه ای تو نوبت رسیدگی
نبود. گفت پیام به حساب کوروش برسم یه وقت از دستم قسر
در نره.

مامان بابا را به بی دینی و بی ایمانی محکوم می کرد و با سرزنش
می گفت

شما نمی خواد به کار خدا ایراد بگیری ! خدا هروقت دلش -
بخواد به پرونده ی اعمال بنده هاش رسیدگی می کنه .یکی رو
که بیشتر دوست داره زودتر از بقیه مجازات می کنه
بابا قیافه ی حکیمانه ای به خودش می گرفت و نچی می زد و می
گفت

من جای خدا بودم دوست داشتنم رو با بخشیدن نشون می -
!دادم نه با مجازات کردن

خوبه که خدا نیستی ! والا بندگان از این بندگان خدا هم -
ولنگارتر می شدن

نمی دانم منظورش از بندگان ولنگار خدا من هم بودم یا نه ؟ ولی
از نگاه قهرآلودش به خودم حس می کردم که روی سخنش با

من هم بوده . بابا بدون این که روی سخنش با کسی باشد با لحن
مبهمی گفت

!ما همه مون یه جورایی مقصریم و داریم مکافات می کشیم -
مامان با حالتی از ناخشنودی نگاهش کرد و لب روی لب فشرد و
جوابی نداد و بعد با جاروی دسته بلند مخصوص گردگیری
مشغول تاراندن تار عنکبوت های روی دیوار و سقف ایوان خانه
شد اما فکری به حال خانه تکانی افکار کهنه اش نکرد

تارا بی توجه به مناظره ی بی حاصل بابا و مامان سرش را کنار
گوشم کشید و از من پرسید -تو و کوروش همو دوست دارین ؟
از سوال بی پروایش جا خورده بودم .یادم به روزی افتاد که تارا
به خانه ی ما آمده بود و پیش من اعتراف کرد که از کوروش
خوشش می آید و برایش نامه ی عاشقانه ای نوشته و خیال دارد
آن را به دست کوروش برساند . چقدر سرزنشش کرده بودم !
چقدر او و احساساتش را تقبیح کردم و به زور نامه را ازش پس
گرفتم!

هیچ فکرش را نمی کردم که یک روز باید در مورد علاقه ی
خودم به او جواب پس بدهم

مانده بودم چه بگویم ؟ می ترسیدم از دستم دلخور شود و
بگوید پس آن موقع از سر حسادت

#436

خواستی از کوروش دورم کنی و مانع از ابرازعلاقه ام شدی ! اما
او انگار همان تارایی نبود که چند سال پیش درحالی که شور
عشق کوروش چشمانش را برق انداخته بود مقابلم ایستاد و
جسورانه گفت دوستش دارد . او درد مرا می دانست و تردید مرا
در پاسخگویی به خودش که دید خواست به سبک خودش به من
قوت قلب بدهد.

می دونم به چی فکر می کنی آجی ! ولی من که خیلی وقت -
پیش بهت گفته بودم من فقط ازش خوشم می اومد .هنوزم ازش
خوشم میاد ولی این با دوست داشتن فرق می کنه .اون اصلا بهم
محل نمی داشت .من خیلی احساساتی ام . طاقت اخم هاش رو
نداشتم .همون که تو گفتی ! جفت من نبود .لنگه به لنگه بودیم
خیلی زود جاش رو با یکی دیگه عوض کردم .یکی که دوستم
!داشت و با من مهربون بود ...وایی ! براش می میرم

!محمد را می گفت .اخمخ

عید آن سال شبیه عید هیچ سالی نبود . اگرچه درخت ها مثل
هرسال به شکوفه نشسته و ونوشه ها گل داده و پرستوها
برگشته بودند و گندم ها و جوها و عدس های مامان سبز شدند
و دید و بازدید ها به راه بود اما دل هیچ کدامان خوش نبود
.حتی مانی و مونا هم مثل هرسال با ذوق و شوق عیدی هایشان
را تند تند نمی شمردند و به رخ هم نمی کشیدند .مامان و بابا از
این که مجبور بودند به کنجکاوی های فامیل و همسایه ها در
مورد من و موضوع طلاقم جواب پس بدهند کلافه می شدند و
سرسام می گرفتند .تا جایی که می شد من خودم را به کسی
نشان نمی دادم .مامان کار پذیرایی از مهمانان عید را تماما به
عهده ی تارا و مونا گذاشته بود .اکثر اوقات توی اتاق تارا بودم
.یا توی لاک خودم فرو می رفتم یا به انگلیسی می نوشتم یا
کتاب می خواندم و در تمام این مدت به او فکر می کردم . به او
که اعتراف به دوست داشتنش گناه بزرگ من شده بود .دایی
محسن یک روز مانده به عید از تهران برگشت .هیچ خبر خوشی
توی دست و بالش نداشت .از اوضاع و احوال نابسامان کوروش
می نالید و غصه اش را می خورد

طفلک بدجور گرفتار شده ! اگه عيد نبود و گرفتار ديد و -
بازديدها نبودم مي موندم پيشش يه باري از دوشش بردارم
بابا وقتی فهميد تعميرگاه بيمه حوادث نبوده آه از نهادش
برآمده بود . دايي محسن از قول کوروش گفته بود خيال داشته
بعد از عيد براي گرفتن بيمه حوادث اقدام کند
بابا از روی عصبانيتي که بوي ترحم مي داد نيشخند زنان گفته
بود

حالا ديگه بيمه حوادث به درد عمه اش مي خوره -
تازگي ها انگار با عمه هاشان خرده حساب شخصي پيدا کرده
هر چيزي مي شد پای آن ها را وسط مي کشيد و کامران و
کوروش را نوبتي بهشان حواله مي داد . مامان با غصه مي گفت
نگفتم کار خداست ؟ حالا کي کجا بذاره تو کاسه ي دختر من -
؟

و به قول بابا شروع مي کرد به آبغوره گيري ! خبر نداشت حال
و روزم ديگر بدتر از اين نمي شود . وقتي که قرار نبود ما هرگز به
هم برسيم ديگر دل خوشي برايما ن باقي نمي ماند که ترس از

چوب خدا داشته باشیم .چوب خدا همین سینه ی سوخته ی ما
بود و چشمان خشکیده ای که دیگر نم باران اشک نمی گرفت
کمی لای پنجره را باز کرده بودم و گذاشتم که هوای تازه به
داخل اتاق ریسه کند

چشمانم را بسته بودم و داشتم حریصانه آن هوای خوش عطر و
بو را نفس می کشیدم که صدای بابا را شنیدم که با لحنی توام با
سرزنش و دلسوزی گفت

مگه تازه از حموم درنیومدی ؟ هوای بهار نامرده ! معلوم نیست -
!گرمه سرده ؟ چیه ؟ مریضت می کنه

و بعد از این تذکر دست ها را به سینه زد و منتظر ماند پنجره را
ببندم .کمی از حضورش در اتاق دستپاچه شده بودم .از بعد از
آن روز که به قول کوروش برایمان دادگاه خانواده تشکیل داده
بودند مستقیم با من حرف نزده بود و من همیشه دلشوره داشتم
که ممکن است این سکوت ترسناک را چطور بشکند و سر
صحبت را با من باز کند ؟ پنجره را بستم و پاهایم را جمع کردم
و زل زدم به دست هایم .نمی دانم مامان و بچه ها کجا بودند که

او یادش به من افتاد ؟ از حمام که آمدم بیرون ندیده بودمشان
فهمید با ادامه ی این سکوت ممکن است من بیشتر از این ها در
خودم مچاله شوم و عرق از روی پیشانی ام شره کند . پس به
حرف آمد و گفت
تصمیمت برای آینده چیه ؟-

#437



و چون دید گنگ و مات نگاهش می کنم و از این پرسش ناگهانی
اش جا خورده ام داخل پرانتز اضافه کرد - آینده که می گم از
همین بعد عید شروع می شه که می خوام بری سر درس و
دانشگاهت ؟ هنوز روز دادگاه طلاق مشخص نشده ولی زندگی
تو با کامران تموم شده است . فاتحه اش رو هم خونديم و
والسلام ! ديگه قراره يه زن مطلقه باشی . به آهنگ اين کلمه
!گوش کن

و درحالی که تمام حروفش را می کشید تکرارش کرد
مطلقه ! ببین چه وزن سنگینی داره ! يقين بدون که همون قدر -
هم ممکنه شرایطش برای تو و برای همه مون سخت باشه . من
ازت نخواستم پای زندگیت بسوزی و بسازی ! چون کامران رو
مرد زندگی ندیدم . بذار اين طوري بگم تو هم نمی تونستی زن
خوبی باشی براش ! حتی اگه پای برادرش هم وسط نبود . (چهره
اش لحظه ای از اين یادآوری ناخوشايند درهم شد) اين مثل روز

روشنه برام .دختر خودمی ! می دونم وقتی دلت نخواد کسی نمی
تونه زورت کنه .جفت هم نبودین درست .ما هم به عنوان پدر و
مادرت اشتباه کردیم که گذاشتیم .این ازدواج سر بگیره .تو و
کامران هردوتون هنوز خیلی بچه بودین و به درد زندگی
مشترک نمی خوردین ! خیلی عجله کردیم ! فکر می کردیم
هنوزم مثل قدیماست که تا هنوز دهن بچه ها بوی شیر می ده
می فرستنشون خونه ی بخت که یاد بگیرن روی پای خودشون
بایستن و بعد هم خیالشون راحت بشه که بچه هاشون رو سرو
سامون دادن ! غافل از این که زمونه عوض شده ! جوون های
امروز دنبال آرزوهای بزرگ تری ان و خوشبختی دیگه براشون
یه معنی و مفهوم تعریف شده از قبل نیست .دلشون می خواد
خودشون خوشبختی رو تعریف کنن ! اون جور که دوست دارن و
!آرزوشونه

سری تکاند و آه کشید و دست هایش را از روی سینه رها کرد
.نگاهم به چشمان مغمومش هاج و واج مانده بود . باورم نمی شد
که بابا به جای توبیخ و سرزنش داشت با زبان خوش آن حرف ها
را توی گوش من می خواند .بدون این که چیزی را به روی من

بیاورد و یا که سرکوفتم بزند و گوشم را از پند و نصایح اخلاقی
پر کند و مثل مامان از عقوبتم بترساندم .بابا داشت یک جورایی
خودشان را هم مقصر اعلان می کرد و از بابتش متاسف و
!پشیمان بود .بابا ...بابای خوب و منصف من

یک پایش را لب طاقچه گذاشت و به آن تکیه داد . آن طور که
خم شده و بدنش زاویه ی قائمه پیدا کرده بود نگاهش مستقیم
روی چشمانم زوم شد . دوباره به حرف آمد و این بار با لحن
حسرت آمیزی گفت

باید می داشتیم به درست ادامه بدی و آرزوهات رو دنبال کنی -
.و الان خیلی پشیمونم که ناخواسته باعث شدم به هوای درس
خوندن و دانشگاه رفتن ازدواج با کامران رو انتخاب کنی ! بدون
این که پای علاقه و دوست داشتنی درمیان باشه ! بدون دوست
!داشتن زندگی ، زندگی نمی شه

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و بعد زود ناپدید شد
کامران رو هم سرزنش نمی کنم .اگه زیر سرش بلند شد ...اگه -
رفت با دیگری ...! کانون خونه که گرم نباشه دل مرد سرد می

شه .می بره و می ره .دیگه براش مهم نیست این که یه زمان
زنش رو دوست داشت ! نمی گم تقصیر تو بود که کانون خونه ات
گرم نشد که دل هردوتون رفت پی کسی دیگه .اما فقط اونو
مقصر ندون .شاید دوست داشت ولی راه خوشبخت کردنت رو
بلد نبود .یا تو کمکش نکردی که یاد بگیره .چون مشکل این بود
تو دوستش نداشتی ! نمی دونم شایدم حتی اگه پابه پاش می
اومدی باز یه روز ازت دست می کشید و می رفت دنبال یکی
دیگه...هیچ تضمینی نیست ! (نیشخند زنان) ما مردا یک
!پدرسوخته هایی هستیم که فقط خدا می دونه ! الغرض
پایش را از لب طاقچه برداشت و قامتش را صاف کرد .چشمان
منتظرم با بیم و امید به لب هایش بود هنوز
تصمیمت برای آینده هرچی هست بهتره بدونی کوروش نباید -
!جایی توش داشته باشه
!و با تاکید و تحکم -هیچ وقت

می دید که چطور پیش چشمانش از سر حزن و یاس و دلمردگی
ذره ذره می شکنم و رو به زوال می روم اما اهمیتی نداد .با فکی

منقبض و نگاهی بی رحم ، جمله ی قبلش را با توضیح کوتاه و
تمام کننده ای فیصله داد

!خوبیت نداره -

و با همین یک جمله ی صریح و دردناک کار دلم را ساخت .

باید این حرف بابا آویزه ی گوشم می شد " خوبیت نداره . " اما
یک عمر با غم و حسرتش سر کردن خوبیت داشت حتما !
زندگیست دیگر ! انگار قرار نیست گاهی هرگز روی خوشش را
به بعضی ها نشان بدهد . از بخت بد من هم جزء آن بعضی هایی
بودم که انگار دنیا با من سر لج داشت ! حالا دیگر کوروش هم
آن مرد همیشه خوشبخت و خوش اقبالی نبود که سابقا به خاطر
بخت بلندش به او غبطه می خوردم . او هم مثل من به جرگه ی
بدشانسان عالم پیوسته بود

ایام عید سنگین و سخت اما به هر حال گذشت . مامان که با من
حرف نمی زد . گوشه و کنایه چرا ! سرکوفت تا دلت بخواهد ! اما

از حرف زدن مستقیم با من عارش می شد . به جایش بابا تا می توانست به زبان خوش هرجا هم کم می آورد به زبان تهدید از من خواست بی آن که به کوروش فکر کنم و یا به او اجازه ی نزدیک شدن دوباره به خودم بدهم تمام حواسم را روی درس و دانشگاهم متمرکز کنم و اگر دنبال موفقیت هستم باید او را فراموش کنم.

فکر نکن چون ما ازت دوریم می تونی یواشکی اونجا هرکاری - دلت خواست بکنی ! (نمی دانم چرا نگفت هرغلطی ؟) من یکی که مطمئنم کامران دورادور حواسش بهتون هست و منتظر گرفتن یه آتوئه که برسونه دست من .منم که می دونی آتو بیفته دستم ساکت نمی شینم میام باز دستت رو می گیرم و برت می کردم خونه .گور پدر درس و دانشگاه کرده .فهمیدی؟ اگر نفهمیده بودم هم باید تظاهر می کردم که فهمیده ام و چون !و چرایی هم نیست

این دوتا برادر زندگیت رو تباه کردن ! حالیت نیست ؟ یکی با - ازدواج نکردن با تو یکی

با ازدواج کردن با تو! از این یکی که داری طلاق می گیری اون
!یکی رو هم واسه همیشه رو اسمش قلم بگیر

بابا اصرار داشت خودش را از کوروش بیزار و منزجر نشان بدهد
و سرزنش و مذمتش کند اما می دانستم که در دلش هیچ نفرت
و کینه ای نیست. او فقط از دستش عصبانی بود. عصبانی بود که
چرا، آن موقع که باید خودی نشان می داد نداده، دست روی
دست گذاشته و اجازه داده بود کامران با سودجویی از مرام و
معرفت برادرانه قدم پیش بگذارد و عنوان دامادی اش را از آن
خود کند. کامرانی که بعد از ازدواج با من تمام تلاشش را کرد تا
خود را یک مرد بی عرضه و نالایق نشان بدهد.

از دستش عصبانی بود که چرا مرا آسان از دست داد و باعث شد
ما هم او را از دست بدهیم و کار خودش و ما را این قدر سخت
کرد که حالا دیگر باید عطایش را به لقایش بخشید. به خاطر این
!ظلمی که در حق خودش و بقیه روا داشت نمی بخشیدش

اونم این قدر گرفتاری پیدا کرده که حالا دیگه فرصت فکر –
کردن به تو رو نداره. پس راهتون رو برای همیشه جدا شده

بدون .نشنوم باز کلاغ ها برام خبر بیارن که یه جا با هم دیدنتون
.. به جان مانی پدر هردوتون رو در میارم

و همه می دانستیم قسم راست و حقیقی بابا جان مانیست و
!حماقت بود اگر جدی اش نمی گرفتم

با دلی خسته و زار و مایوس از همه چیز و همه کس ، به خوابگاه
برگشتم .در حالی که هر روز و هر لحظه وسوسه ی تماس با
کوروش و جویای حالش شدن با من بود و گاهی مثل حالا امان
مرا می برید .آن قدر که نفهمیدم چی شد و چطور شد سر از
پاسداران و تعمیرگاه سوخته ی او درآوردم؟! درب های بسته
تعمیرگاه و در و پنجره ها و دیوارهایی که رد شعله های سرکش
آتش را در خودشان به نمایش گذاشته بودند و با نگاهی خاموش
و سرد زل زده بودند به من از آمدن دلگیرم کرده بود . حالا
خودش کجا بود و چه می کرد نمی دانم ؟ فکر این که ممکن بود
آن شب بلاخیز او هم زیر سقف همین تعمیرگاه بوده باشد و
آتش بی رحمانه از جان عزیزش شاید نمی گذشت دلم را می
لرزاند و برای نمی دانم چندمین بار خدا را به خاطر لطفش شکر

کردم و از تارا ممنون بودم که ندانسته ناجی او شده بود . به قول
ننجون کوروش خودش عمرش به دنیا بود اما خب بهانه ها را هم
نباید دست کم گرفت . تارا انگار ماموری از طرف خدا بود و باید
با کشاندنش به شمال سبب خیر می شد و این کار به نحو احسن
انجام گرفت ! همین خوب بود که کوروش هنوز زیر آسمان همین
شهر دوداندودی که من در به در دلتنگی اش بودم نفس می
کشید . همین خوب بود که می دانستم هر وقت اراده کنم و
بخواهم می توانم به دیدارش بروم و حتی شده از دور ببینمش

#439



همین خوب بود که بود و هست و باشد اگر چه دور ! اگر چه !
 بی من ! من به همین بودن های دور از من هم دلخوش بودم
 دریغا که می دانستم او را نمی شود داشت ... فقط می شد از دور
 دوستش داشته باشم ! همین هم کم نبود . می توانست یک عمر
 تنها دلخوشی من در این دنیای بی رحم باشد که چشم دیدنمان
 را با همدیگر نداشت . بعید بود در حال حاضر او توی این
 تعمیرگاه سوخته که هنوز بوی دود و آتش از رج آجرهای
 سیاهش به مشام می رسید باشد . شانس دیدار دورادورش را هم
 از دست داده بودم . مایوس و سرخورده از راه آمده برگشتم . می
 رفتم و قدم به قدم با غصه از خودم می پرسیدم

یعنی یه روز از همین روزا بازم می بینمش ؟ قبل از این که " دوریش از نفس بندازه منو ...؟ " این تنها بهانه ی بودنم بود !
!شوق دوباره دیدنش

آوا من و گلاره را به یک کالج زبان مطرح معرفی کرده بود که مدیر آن سوزان ، همسر دایی اش بود . یک ایرانی-آلمانی دورگه که در جشن نامزدی آوا آشنایی و برخورد کوتاهی با هم داشتیم . آوا می گفت با سفارش او شانس استخدام آن جا نسبتا بالاست . البته در مورد گلاره کمی تردید داشت . معتقد بود همین که انگلیسی را با لهجه ی فارسی حرف می زند می تواند بزرگ ترین مانع در راه استخدامش باشد . گلاره با خواهش از او خواسته بود به زن دایی اش سفارش بیشتری بکند و در عوض قول داد که روی لهجه اش به طور شبانه روزی کار کند و به زودی بیانش مثل یک شهروند انگلیسی روان و سلیس خواهد شد . " آتلانتیس " کالج بسیار معتبری بود و پیشینه ی درخشانی داشت و قدمت پنجاه ساله اش خبر از موفقیت و کسب افتخارات دور و درازش می داد . آتلانتیس از شروع تاسیس زیر نظر سفارت آلمان و با مدیریت پدر ایرانی سوزان –

که چند سالی از کارگزاران سفارت ایران در آلمان بود کارش را در تهران آغاز کرده بود و ابتدا فقط زبان آلمانی در سطوح مختلف توسط مدرسین مجرب آلمانی در آن آموزش داده می شد اما در حال حاضر چندین زبان خارجی با بهترین اساتید تحصیل کرده در همان کشورها در این کالج تدریس می شد. آوا می گفت

من و سیاوش اگه قصد مهاجرت نداشتیم یکی از آرزوهای من -
!بچگی تدریس تو این کالج بود

من و گلاره وقتی به کالج آتلانتیس رفتیم و از نزدیک با محیط جذاب و به قول گلاره خارجی اش آشنا شدیم و اطلاعاتمان درباره ی قدمت و تاریخچه اش تکمیل شد به آوا و آرزوی بچگی اش حق می دادیم. از همان لحظه ی اول ورودمان به محوطه سرسبز کالج که به محاصره ی شمشادهای زیبا و سروهای بلند و گل های لاله در آمده بود و دیدن ساختمان دو طبقه ی بزرگ و کهن سالش که به شکل متبحرانه ای بازسازی شده بود مثل بچه ها هیجان زده بودیم و دل توی دلمان نبود که از همین فردا

لباس تدریس به تن کنیم و توی یکی از همین کلاس های پیشرفته و معتبر مشغول آموزش زبان انگلیسی شویم . آشنایی با سوزان که مدیر جدی و درعین حال خوش خلقی نشان می داد و از ما استقبال گرمی هم داشت نقطه عطف مهم و بزرگی در زندگی من بود که من همیشه آن را مدیون و مرهون دوستی ام با آوا می دانم .قرار بود طی دو آزمون مهم مهارتman در آموزش زبان انگلیسی سنجیده شود و درنهایت مشخص شود که آیا شرایط مورد نظرشان را برای استخدام داریم یا نه ؟ من و گلاره از این که رقیب هم بودیم می ترسیدیم و دلهره ی بدی داشتیم و هر کدام تظاهر می کردیم که موفقیت دیگری را آرزومندیم .آوا مثلا می خواست دلداری مان بدهد

نگران نباشید بچه ها.واسه اون یکی تون هم از همین حالا – جای خوب دیگه ای سراغ دارم که استخدام بشه

گلاره به شوخی از من می خواست داوطلبانه خودم را کنار بکشم و با انصراف از شرکت در آزمون استخدام کالج آتلانتیس ،

دوستی را در حقش تمام کنم. من هم سعی داشتم قانعش کنم
که بیشتر از او به این کار نیاز دارم

تو که مثل من نیستی! خونه و زندگیت رو داری و خدا رو -
شکر اوضاع و احوالت روبه راهه! من بدبخت چی؟ اگه بعد از
تموم شدن دانشگاه نتونم سریعاً کار خوبی پیدا کنم ناچارم
!برگردم شمال

البته بابا در این مورد چیزی نگفته و هیچ تهدید علنی هم نکرده
بود.

#440



از حرف هایش می فهمیدم که نگرانی هایی هم دارد که مربوط
به دوران بعد از طلاقم می شود. یک جورایی انگار بدش نمی آمد
در تهران ماندگار شوم و با برگشتنم به شمال دائما زیر ذره بین
.آدم های بیکاری که فضول زندگی مردم دیگرند قرار نگیرم

از فردا که برگردی هی می خوان سرشون رو بکنن تو -
ک.ونمون که ببینن ترمه داره چکار می کنه و هی خاله زنک ها
تو گوش هم ویر ویر کنن که ترمه چپ رفت ...ترمه راست رفت
!...ترمه فلان ! و راه و بیراه براش حرف و شایعه بسازن
!و بی توجه به اخم های مامان -بمونی تهرون بهتره

البته به شرطی که همیشه از دسترس کوروش دور بمانم و
توصیه اش آویزه ی گوشم باشد! -تهرون شهر بزرگيه! همساده
از همساده خبر نداره! اگه بلد باشی مثل آدم زندگی کنی و بی
قید و بند نباشی و فکر آبروی ما باشی می تونی همون جا تو
!تهرون موندنی بشی تا ببینیم بعدش خدا چی می خواد
ولی مطمئنم اگر بعدش از طرف خدا وحی منزل می شد که
خواهان وصال من و کوروش است و می خواهد هرطور شده
دستمان را به دست هم بدهد رو ترش می کرد و در برابر
خواست خدا جبهه می گرفت و می گفت
" !خوبیت نداره ! من مخالفم "

این جور وقت ها حرف مردم و فشار عرف و اجتماع مهم تر از
.حتی حکم خدا می شد

آن روزها شاید سخت ترین دوران زندگی ام بود! دوری و بی
خبری از کوروش و به دوش کشیدن بار سنگین دلتنگی اش از
من یک آدم بی حواس و منگ ساخته بود که نه سر کلاس ها می
توانستم حضور پرشور و موفقی داشته باشم نه توی خوابگاه با

دیگران بجوشم و توی نشست های سرخوشانه ی شبانه شان
شرکت کنم

من بودم و قلب بی تاب بود و دلتنگی اش ! غم بود و اضطراب
بود و دلتنگی اش ! رنج بود و عذاب بود و دلتنگی اش ! نه خواب
راحتی بود ! نه بیداری ، فرصتی بود ! نه خلسه ، غنیمتی بود ! به
حال خود رها شده بودم انگار در گستره ای به وسعت تنهایی ام
که شبیه تنهایی هیچ کس نبود

نیمه های اردیبهشت بود که وکیلیم با من تماس گرفت و روز
دادگاه را به من اعلان کرد .تنها خبر خوشی بود در تکرار
روزهای بی لبخندم .به آخرین فصل جدایی از دفتر زندگی ام با
کامران رسیده بودم .و من نمی دانستم باید برای این پایان تلخ
که به بهای گزافی برایم تمام شده بود ناراحت باشم یا خوشحال
باشم که این تلخی بی پایان نبود و بالاخره از بند یک زندگی
بیمار و از هم ، رها می شدیم ! زندگی گاهی وسط ناخوشی
هایش به من لبخندهای کوچکی هم برای احیا می زد .مثل آبی

که قبل از ذبح به خورد گوسفند می دهند. لطفی از سر صدقه
که دست کم قربانی خیلی بی چاره ای هم نباشم

روز دادگاه بابا آمده بود. روز سختی در پیش نداشتیم. دست کم
استرس خانم هایی را که نگران مشخص شدن نتیجه ی آزمایش
بارداریشان بودند و طول و عرض راهروها را قدم می زدند و برای
هم متاسف بودند ، نداشتیم . امتیازی که شاید سرنوشت از من
گرفته بود . " مادر شدن " را . اما بابا نگران بود و تا نوبت اعلان
نتیجه و رسیدگی مان شود مدام توی محوطه می رفت و با
استرس سیگار می کشید . کم مانده بود برای این که از دلشوره
درش بیاورم خبر بدتر را هم بگذارم کف دستش ! "بابا می دونی
احتمالا من دیگه هیچ وقت نتونم بچه دار بشم " اما هر طور که
بود صبر کردم و منتظر ماندم تا نوبتم شود . از اتاق کارشناس
.آزمایشگاه سربلند که بیرون آمدم یک نفس راحت کشید
شاید بعدها که آرزوی دیدن بچه ی مرا کرد بابت آن نفس
راحتی که از سینه سر داد از خودش شرمنده شود و به جایش آه
.سوزانی از سینه برکشد

!و امضای بی دردسر قاضی پایان این ماجرای ملال‌انگیز بود

گلاره مرا به دم خوابگاه رسانده بود و تازه می خواستم از ماشین پیاده شوم که ناگهان گفت -ترمه اون برادرشوهرت نیست ؟
!و فوری جمله‌ی خودش را تصحیح کرد -برادرشوهر سابق

و بر تصحیح خودش هم اصلاحیه دیگری زد

!ای بابا! ول کن اصلا ! پسر خاله ات -

و به جایی اشاره کرد که در تیررس من نبود . تمام وجودم قلب شده بود و داشت گرمب گرمب می کوبید

#441

کو؟-

توی دلم گفتم امکان نداره ! اما امیدوارانه به سمتی که
انگشتش را گرفته بود نگاه کردم و دیدمش ! خودش بود . زیر
سایه ی یک درخت کاج ایستاده بود و داشت می پاییدمان . آن
لحظه حواسم به موتوری نبود که پشت سرش قرار داشت . بعدا
متوجهش شدم . آن لحظه فقط خودش را دیدم . از تمام دنیا انگار

فقط او مانده بود . با دست و پای گم کرده و صورتی گلگون
شده (احتمالا) آرام گفتم

!چرا خودشه -

و آب دهانم را قورت دادم .بابا آن قدر مرا از کلاغ های
خبرچین ترسانده بود که حالا جدی جدی از کلاغی که داشت
روی درخت توت توی پیاده رو قارقار می کرد هم می ترسیدم .
نفهمیدم جای تشکر چی بلغور کردم و تحویل گلاره دادم و یادم
نیست خداحافظ کردم یا نه ؟ در را بستم و به طرفش تقریبا بال
درآوردم .گلاره چیزی از من و کوروش و جریانات ناجوری که
بین ما بود نمی دانست و حالا حتما از این رفتن پرشتاب و قیافه
ی مشکوک من پشت رل خشکش زده بود ؟ یا شاید هم با بی
تفاوتی شانه ای زد بالا و گفت

!وا! دختره ی خل و چل ! انگار جن دیده -

زیر تابش خورشید چشمانش راه رفتن سخت ترین کار دنیا شده
بود برایم .مثل راه رفتن زیر گدازه های آتشفشان درحال فوران
بود . در حال ذوب شدن و سوختن بودم که به نزدیکی اش

رسیدم. همان لحظه گلاره بوق زنان از کنارمان گذشت. دست
تکاندن از سر ادب که هیچ! نشد حتی برگردم نگاهی به
ماشینش بیندازم. بعد از آن همه دلتنگی و پشت سر گذاشتن
روزها و شب های بی خبری از او و غم نداشتنش، وای غم
نداشتنش! چشم برداشتن از او کار من نبود. نمی دانم از کی آن
جا داشت کشیکم را می کشید که آن طور خسته و بریده به نظر
می رسید! نه سلامی... نه کلامی! تنها نگاه بود که دنباله داشت
و سکوت ملتهبی که جان شیفته مان را به هم می آمیخت. ته
ریش همیشگی اش تبدیل به ریش شده بود. موهایش هم داشت
بلند می شد و مثل قبل از رفتنش به آلمان، وحشی و رها روی
صورتش ولو بود. چشمانش...! آخ چشمانش...! هنوز هم نافذ و
پرجذبه بود و دلم را نفسگیرانه زیر و رو می کرد. تازه می
فهمیدم چقدر نداشتنش سخت بود و من چه صبورانه خودم را
از دیدنش محروم نگه داشته بودم. بعد از تماشای هم در امتداد
سکوت تلخمان آمد و دستم را گرفت و بی هیچ حرفی مرا ترک
موتورش نشاند و پا روی پدال گازش فشرد. گاهی دوری و
دلتنگی از آدم ها یک دیوانه می سازد. قبول داری؟ مثل ما که

بی خیال همه کس و همه چیز شده بودیم و حتی غم کلاغ های
خبرچین را هم نمی خوردیم .بگذار باد خبرمان را به گوش این و
آن برساند .بعد از مدت ها به هم رسیده بودیم و باکمان از چیزی
یا کسی نبود . " بعد از حادثه ی آتش سوزی چی برسرش اومد ؟
چطور می خواد از پس غرامت بریاد ؟ ماشینش چی شد ؟ چرا با
موتور اومده سراغ من ؟ " و سوالات دیگری که ذهنم را سخت
به خودش مشغول نگه داشته بود و وقتی از شلوغی های خیابان
ها می گذشتیم داشتیم به جواب احتمالی تک تکشان فکر می
کردم و دل توی دلم نبود که جوابشان را از خودش بشنوم . هنوز
در شوک دیدار ناگهانی اش بودم که بغض غریبانه ای به گلویم
هجوم آورد . می ترسیدم خواب باشد ! رویای شیرینی که
واقعیت پیدا نمی کند .می ترسیدم هر لحظه یکی از این خواب
ناز پیراندم و ببینم نیست ! و بعد حتی دستم از خیالش هم کوتاه
بماند . باد مقنعه ام را به بازی گرفته بود و موهای پریشان و
وحشی او را هم .گاهی سرم را کمی به جلو می کشیدم که بهتر
ببینمش ! نیم رخ گرفته و تکیده اش را ! ساکت و مغموم داشت
موتور را به مقصدی هدایت می کرد که حتی در موردش ازش

چیزی نپرسیدم. کجایش مهم نبود. مهم این بود که باهمیم...!
اگر او می خواست در بست مرا با خودش تا جهنم ببرد حرفی
!نبود. که حتی بهشت هم بدون او کم از جهنم نداشت
نمی دانم آن لحظه سرنوشت سرش کجا گرم بود که به حال
خود گذاشتن و حواسش نبود که دست به دست هم انگار که
نه از یک شهر که از عالمی می گریختیم و باهم به ناکجا می
رفتیم. حتما تا سرش را چرخاند و ما را با هم دید حیرت کرد و
رفت تا هرچه زودتر نقشه ای بریزد برای زهر کردن این شیرینی
به کاممان.

تی شرت سیاه تنش بود و پوست آن قسمت از بازویش که از
آستین زده بود بیرون آفتاب سوخته به نظر می رسید. نگاهم با
ردی از حسرت و اندوه روی حروف سیاه خالکوبی اش می سرید
"!. "عشق واقعی همان درد واقعیست

بله. من هم به این درد واقعی دچار شده بودم! و تازه می فهمیدم یعنی چه؟ با دلی آشوب و درهم فشردن بی خیال همه کس و همه چیز، لبهایم را به نرمی روی خالکوبی اش کشیدم و آرام بوسیدمش. معلوم بود از این حرکت من جا خورده. از پرش بی خودانه ی دستش فهمیدم. کمی سرش را به سمت من متمایل کرد. نیم رخش برافروخته بود اما نشانی از عصبانیت نداشت. او فقط از حرکت من غافلگیر شده بود. باز هم چیزی نگفت و چیزی نگفتم. بگذار حرف ها پیش ما از روق بیفتند. در ادامه ی حرکت های غیرقابل پیش بینی ام، دست هایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به پشتش چسباندم تا از هجوم باد در امان بمانم. پشت فرمان موتور جای مناسبی برای نشان دادن واکنش از خودش نبود. فقط برای لحظه ای به جبران بوسه ی غافلگیرانه ی چند لحظه قبل یک دستش را از روی فرمان برداشت و آرام و نوازشگرانه روی دستهایم کشید و بعد دوباره به فرمان چسبید. حرکتی که نشانه ی موافقت و خشنودی اش بود. به در بند رفتیم. آن جا موتورش را توی پارکینگ یک رستوران سنتی گذاشت و بعد از اینکه از یک دکه یک بطری آب

معدنی و یکی دوبسته پسته و بادام خرید به سمت من برگشت
هنوز کلامی میانمان رد و بدل نشده بود. انگار که زبان نگاه
دل‌تنگمان شنیدنی تر بود. دست زیر بازویم گذاشت و مرا با
خودش به حرکت انداخت. باز هم نپرسیدم کجا می رویم. یک
احتمال که بیشتر نداشت. بالارفتن از کوه! توی آن هوای به
شدت اردیبهشتی نفس کشیدن در هوای پاک کوهستان
!غنیمتی بود

چیزی نگفتم و گذاشتم که مرا دنبال خودش به هرکجا که دلش
می خواست ببرد. با هم از روی چند تپه و یک گذرگاه تنگ و
سربالا گذشتیم. آدم های زیادی در حال رفت و آمد از کنارمان
بودند. دسته ی دخترهای شاد و شنگولی که به نظر دانشجو می
رسیدند و بازتاب صدای بلند خنده هاشان لابه لای کوه ها و
صخره ها می پیچید. از کنار چند مرد جوان و شوخ طبع که
همدیگر را دست می انداختند و به هم می خندیدند هم
گذشتیم. گروه سالمندان مرد و زن را که رهبرشان یک مرد
میان سال کچل بود و راه به راه برایشان سخنرانی پرشوری می
کرد و سعی داشت با تهییج و ترغیب وادارشان کند سریع تر به

مسیر خود ادامه بدهند پشت سر گذاشتیم. دلم می خواست
دست می گذاشتم زیر بال زن و مرد پیری که در راه برگشتن
نفس بریده و نزار تکیه به هم داده بودند و داشتند خستگی در
می کردند و با لبخندی پژمرده اما پرغرور برای رهگذران دست
می تکاندند و کمکشان می کردم که برگردند. کوروش در حال
صعود بود و با تمام قدرتش داشت مرا دنبال خودش می کشید
.یک بار نزدیک بود از دستش سر بخورم. سنگی از زیر کفشم
ول شد و اگر مرا محکم به سمت خودش نمی کشید سقوطم
حتمی بود. نفس نفس زنان و ترسیده خودم را توی آغوشش که
دیدم بدتر دستپاچه شدم و خواستم خودم را عقب بکشم که
خودش رهایم کرد. بالاخره سکوت عزیزمان شکسته شد
!خواست باشه! تحت هیچ شرایطی دست منو ول نکنی -

دلم می خواست می گفتم به من باشد دلم می خواهد تا هزار
سال دیگر هم دستت را ول نکنم. باشه ی آرامی گفتم و او باز
زیر پر مرا گرفت و با خودش از مسیر سنگلاخی عبور داد و به

یک تپه ی بلند که رسیدیم بی نا و بی طاقت روی زمین ولو
شدم و زاریدم

من دیگه نمی تونم ...بریدم -

لازم به نک و ناله ی بیشتر نبود .از نفس های به شماره افتاده و
عرق نشسته برجبینم فهمیده بود که چقدر کم آورده ام
حیف شد ! اگه یه کم دیگه طاقت می آوردی از اون کوه که بالا -
می رفتیم منظره ی قشنگی پیش رومون سبز می شد
و با دستش به کوه مقابلم اشاره کرد که شیب تندتری داشت و از
همین فاصله می فهمیدم بالا رفتن از آن چه رمقی از آدم می
گیرد . با حال و لحنی تسلیم شده گفتم
!نه دیگه نمی تونم .تا همین جا هم که اومدم خلیله -
با دلسوزی نگاهم کرد و گفت - پسته یا بادوم بدم یه کم جون
بگیری ؟

!نه .تشنمه فقط -

در بطری آب معدنی را باز کرد و آن را به طرفم گرفت و خودش
هم کنارم نشست . با ولع و عطش زیادی قلپ قلپ از آب را بالا
زدم و بعد که حس کردم نفسم جا آمده پرسیدم
چرا اومدیدم اینجا؟-

#443

و انتظار نداشتم بگوید - نمی دونم

و چون برگشتم با تعجب نگاهش کردم پوزخند زنان گفت
از تهرون خسته بودم . دلم می خواست بزنم بیرون ازش . با -
موتور رفیقم دورترین جای ممکن که می شد بیایم همین جا بود
!

و بطری آب را از من گرفت و چند قلیپی ازش نوشید . تا حالا
نشیده بودم بگوید از تهران خسته شده ! برای همین از
شنیدنش کمی سورپرایز شدم . صبر کردم تا حال او هم
جا بیاید و وقتی داشت در بطری را می بست گفتم
چکار کردی ؟ -

دلم نمی خواست به طور مستقیم به موضوع آتش سوزی اشاره
کنم . فکر کردم تداعی خوشایندی نیست . خودش می دانست
منظورم چیست . برای همین چهره اش دوباره ابری شد و
تلخندی گوشه ی لب هایش نشست

برای جبران بخشی از خسارت ماشینم رو فروختم. می ترسم -
مجبور بشم خونه مون رو هم بفروشم

و وقتی می گفت " خونه مون " صدایش لرزید و نگاه غمگانه
ای به من پاشید. یادم به روزی افتاد که به کامران گفته بود از
خونه ام خاطراتی دارم که به دنیا نمیدمش! حالا از فکر فروشش
من هم غصه ام شده بود. انگار که قرار بود به بخشی از هویت و
زندگی مان چوب حراج بزنند. حتی فکرش هم آزاردهنده بود
نگاهمان به هم خیره مانده بود. شاید برای این که بحث را
عوض کند گفت

!لاغر شدی -

و با دستش موهای روی پیشانی ام را که افتاده بود روی چشمانم
عقب زد. همراه با لبخند گسی گفتم

!تو هم -

لبخندمان در امتداد هم کشیده شد. آفتاب داشت با درختان و
شاخ و برگ هایشان بازیگوشی می کرد. برای لحظاتی هر دو
غرق طنین زیبای طبیعت شدیم و به پچ پچه ها و قاه قاه خنده

های شادمانه ای که از دور و نزدیک شنیده می شد گوش
دادیم. کمی بعد نه با گلایه و غصه که محض مزاح و تلطیف
روحیه گفتم

فکر کردم اومدی منو بدزدی و با خودت ببری! نگاه شیفته -
اش را که به جانم کشید حس کردم روی ابرهام
!بالاخره یه روز می دزدمت پرنسس -

وایی که چقدر دلم برای پرنسس گفتنش تنگ شده بود! در
حالی که توی دلم در حال غش و ضعف بودم برایش با صدای
گرفته ای گفتم

اون روز دوره یا نزدیک؟ -
سر تکان داد - نمی دونم

حالا نور آفتاب صاف افتاده بود توی چشمانش
!ولی اینو بدون برای رسیدن اون روز من از تو بی تاب ترم -
حتی اگر نمی گفت هم این را می دانستم و مطمئن بودم برای
رسیدن من تمام راه را یک نفس خواهد دوید. اما نمی خواستم

وقتی به من می رسد آن قدر خسته و نفس بریده باشد که از
علاقه اش فقط یک مشت خاطره باقی بماند و سوز جانکاهی در
سینه . نگاهم روی چهره ی محزون و گرفته اش دو دو می زد
. کاش یادم می آمد قبلها چطور می توانستم دوستش نداشته
باشم ؟ این دوست داشتن داشت برای هردو تان خیلی گران
. تمام می شد

چرا گفתי از تهرون خسته شدی و بریدی ؟ نفسی شبیه به آه -
کشید و بطری آب را توی دستش به بازی گرفت . صدای شلپ
شلپش در اثر تکان هایی که می خورد بلند شده بود
این همه سال چون کندم و ریال به ریال جمع کردم و اون -
وقت یک شبه یکی مثل یاسر همه چیزم رو به باد داد
. غمش روی دل من هم سنگینی می کرد
حالا مطمئنی که کار خودش بوده ؟ -

به نشان تصدیق سر تکان داد و با تالم و افسوس عمیقی گفت

یه هفته بعد از او حادثه دیدم رو دیوار تعمیرگاه با اسپری -
رنگی نوشته شده که شانس آوردی ! چهره اش چین چین شد و
!خطوط اخمش عمیق تر

خب معلومه که کار خودش ! اما نامرد ! هیچ ردی از خودش -
باقی نداشت

بطری آب را روی زمین گذاشت .سنگی از جلوی پایش برداشت
و پرتش کرد پایین .نگاه اندوه خیز من هم با آن سنگریزه پرتاب
شد

#444



پولی که واسه سرقفلی تعمیرگاه گذاشته بودم همه اش پرید -
صاحب دوتا از ماشین های مدل بالا هم رفتن از دستم شکایت
کردن. همه ی این ها به کنار. دارم از دست کامران دیوونه می
شم.

اسم کامران که آمد ناخواسته دستخوش هیجانات ناخوشایندی
شدم که از دیدش مخفی نماند

چرا یهو رنگت پرید؟ -

نمی دونم. و نگاهم را ازش دزدیدم -

باورم نمی شه هنوز که ازش طلاق گرفتم -

همان غمی که چشمانم را نمناک کرده بود داشت توی صدایش
می جوشید

راستش منم باورم نمی شه . همیشه فکر می کردم محکومم به -
.این که یک عمر تو رو زن برادرم بدونم و کاری از دستم برنمیاد
برای لحظه ای نفسم رفت و برگشت .قلبم برای خودش در سینه
هیاهوی غریبی راه انداخته بود و به من و تظاهر به خونسردی ام
با بی قیدی می خندید

حالا کامران چکار کرده مگه؟-

اسم کامران حالا باعث دگرگون شدن چهره ی او شده بود.سری
به نشان تاسف تکاند و کلافه گفت

داره به بهانه ی دستگیری و کمک شدن به من مامان رو راضی -
می کنه که هرچه زودتر برای انحصار وراثت اقدام کنیم .مامان
هم که دلش برام می سوزه و طاقت دیدن گرفتاری های منو
نداره.

بی آن که متوجه ی عمق ناراحتی اش باشم ساده انگارانه گفتم

خب این که بد نیست ! بالاخره که این اتفاق می افته .یه کم -
زودتر چه اشکالی داره ؟ تو هم از این حال و روز نجات پیدا می
کنی.

ناخشنودانه لب هایش را به هم فشرد

من خودم مخالف سرسخت این کار بودم .حالا نمی خوام به -
خاطر من این اتفاق بیفته ...بعدها همین کامران که از بعد از چله
ی بابا داشت واسه تقسیم ارث و میراث له له می زد سرکوفتش
رو بهم می زنه که من باعث شدم تا سالگرد بابا صبر نکنیم و
!حرمت مامان رو نگه نداشتیم والا چه عجله ای بود

راست می گفت .کامران همچین آدمی بود ! فرصت طلب و پررو
و طلبکار ! همیشه دنبال لقمه ی حاضر و آماده بود .دستش که با
مظلوم نمایی به لقمه ی حاضر و آماده می رسید زبانش تازه دراز
می شد

پس می خوای چکار کنی ؟ خونه رو بفروشی ؟ نشد مثل -
خودش بگویم " خونه مون " اما باز هم ته صدایم مثل صدایش
.لرزید و غم به وجودم شبیخون زد

تو هم مثل من دلت نمیاد اون خونه از دست بره نه؟-

نه .معلوم بود که دلم این را نمی خواست .آن خانه پراز خاطرات و یادگارهای ماندگار بود . هورتانسیایش تازه به گل نشسته و من چقدر دلم برای حیاط و آن پله هایی که صدای سلام و شب بخیرمان هنوز توی راهروهایش می پیچد ...دلم برای در و دیوارها و حتی انبار ترسناکش تنگ شده بود ! اما با این همه چیزی نگفتم .نگفتم تا محنتی که پابه پایش می کشیدم بی صدا بماند و غمی بر غم هایش نیفزایم . بعد از وقفه ی پیش آمده گفت

البته آقای تابنده چندین بار خواست برام قدم پیش بذاره و -
قول کمک و یاری داد بهم

حرف از تابنده که شد قیافه ی پانیز آمد جلوی چشمانم .یادم به نگاه های تحقیرآمیز و مغرورانه اش که افتاد سینه ام چنگ خورد .تمام وجودم از حرص پر شد .تابنده انگار دربه در دنبال شوهر برای دخترش می گشت .چرا نمی رفت سراغ یک نفر دیگر ؟ چرا بند کرده بود به کوروش ؟ ای خدا ! گرفتاری که یکی

دوتا نبود. آدم نمی دانست برای کدامش غصه بخورد. کمی با
تردید پرسیدم

نمی خوای که قبول کنی؟-

معلومه که نه. تابنده خیلی وقته که داره برام دون می پاشه -
..ولی...خیالت راحت! من دم به تله نمی دم

خیالم راحت نبود. ابد! تا وقتی قرار بود از هم جدا باشیم و
رسیدنمان مثل رسیدن روز بود به

شب...چطور خیالم می توانست راحت باشد؟ رویم را به سمت
تک درخت کاجی که ریشه اش کمی از دل خاک بیرون زده بود
گرفتم و دمی فارغ از تپشهای دردناک قلبم، به قیل و قال کلاغ
ها گوش سپردم. از سکوت من ترسید یا تعجب کرد نمی دانم.
آرام صدایم زد

ترمه؟-

#445

ظالمانه بود ! این که دلم حتی برای شنیدن اسمم از زبانش تنگ
! شده باشد

چقدر دیگر باید منتظر می ماندم تا دوباره اسمم را با لهجه ی
خوشش صدا بزند که باز این طور دلم برایش از سینه پر بگیرد ؟
شاکی بودم از دنیا و آدم هاش که این عشق از آستان
تحميلشان خارج بود و نشسته بر مسند قضاوت با شلاق

شما تیشان بر قلب و روحمان تازیانه می زدند که بعدها از
شندین قصه ی {شیرین !} جدایی مان خوابشان ببرد . آدم ها !
!آخ آدم های روزگار

ترمه با توام ! و تنش را به سمت من متمایل کرد و تقریبا -
خودش را مقابلم کشید . دلم نمی خواست چشمان خیسم را
ببیند اما خب ! توی این دنیا به من محرم تر از او کسی نبود
.سوسوی اشک را توی چشمانم دید و دلش ریخت . با تاثیری
عمیق دستم را گرفت و توی دستش فشرد . توی آن گیر و دار که
دل خودش زخمی هزار تیر بلا بود داشت از من دلجویی می کرد
غصه نخور عزیزم ! اینم می گذره . باور کن ! خونه ای که معلوم -
نیست دیگه ما رو کنار هم ببینه به چه درد می خوره ؟
دستم را به لبهایش برد و دلجویانه و به نرمی بوسید . بوسه اش
.آتش شد و در تمام وجودم گر گرفت

فدای سرت ! یه روز دوباره یه خونه از خودمون خواهیم داشت -
که در و دیواراش بوی خوش زندگی بده و موسیقی زیبای زنده
اش صدای خنده های تو باشه . خاطره ساختن کار سختی نیست

ترمه .فقط کافیه من باشم و تو .بهت قول می دم قشنگ ترین
خاطره ها رو می شه با هم ساخت

دوست داشتم تا دنیا دنیااست به حرف هایش گوش می دادم و از
عاشقانه هایش کرور کرور شادی و سرور برای قلبم می خریدم
گفته بود " بهت قول می دم " اما حتما یادش به سرنوشت ، به
روزگار و آدم هاش ، به نمی شوندهای لعنتی... به خوبیت
نداردهای دردناک ...به حرف ها ...حدیث ها و سخن های
آزاردهنده نبود ! و یادش رفته بود که حرف از یک علاقه و
دوست داشتن معمولی نیست ! که تابو شکستن جرمی بود
!نابخشودنی

اگه نشد چی ؟ -

و با پشت دستم اشکی را که گوشه ی پلک هایم وول می خورد
پاک کردم

سخت بود جایی که دلم می خواست با صدای بلند می زدم زیر
گریه ، خویشتن دارانه حفظ غرور کردن . چیزی نگفت و نگاهش
با غمی مبهم توی چشمان پر حسرت من جا ماند . به نشدنش

فکر نکرده بود یا این که دلش نمی خواست چیزی از آن بگوید ؟
اگر چه من هم دل شنیدنش را نداشتم . قلبم داشت اشک می
شد و می چکید . چشمانم حوض آب شده بود . طاقت نیاورد و بی
خود از خود مرا به سمت خودش کشید . آغوشش آخرین پناه
من بود ! سرزمین مقدس من ! که به حکم تقدیر از آن رانده می
شدم . آن جا ... در آن تکه ی کنج و دنج از عالمی که تنها
شاهدمان خدا بود مرا جوری حریصانه به خودش می فشرد که
انگار می خواست ذره ذره ی تنم را تسخیر کند و به داخل تن
خودش بکشانند .

مواظب خودت باش ! تهرون شهر بی در و پیکریه ترمه ! به -
!هیشکی اعتماد نکن . هروقت نشد بمونی برگرد

سرم را از روی سینه اش برداشتم و گیج و سردرگم نگاهش
کردم . در هجومی از ناباوری دست و پا می زدم . چرا داشت مثل
آدم های دمِ رفتن حرف می زد !؟ داشت سفارش چی را می
کرد؟

داری با من خداحافظی می کنی ؟ -

و خودم از تلخی این جمله کامم زهر شد. لب هایش به هم
دوخته شده بود اما چشمانش انکار نمی کرد. دستم را روی
بازویش... روی آن حروف های بیگانه اما درد آشنا با من ،
گذاشتم و تکانش دادم

با توام کوروش!

عاجزانه نگاهم می کرد. انگار که لامپی هزار وات در چشمانش
ترکیده و مات و خاموش مانده بود. می دانم که دلش می خواست
بگوید نه . می دانم که مثل من از این قصه ی پرغصه بیزار بود
دلش برای گفتن " دست بردار ترمه ! خداحافظ برای چی ؟ "
بی قراری می کرد اما زبانش قاصر مانده بود. هرچقدر که
سکوتش کش می آمد من بی تاب تر می شدم و دیوانه تر
چرا چیزی نمی گی ؟-

بغضم دوباره ترکید . عاقبت آن شوریدگی و آن بی چارگی ام به
حرف آوردش . شمرده می گفت . آرام و باطمینان اما با درد و
رنجی جانسوز ! گاهی لبخند می زد . از آن لبخندها که بغضناکند
و دیدنش قلبت را در هم مچاله می کند . گاهی برای لحظه ای
دست به دامن سکوت می شد ! انگار که داشت به سرانجام
حرف هایی که می زد فکر می کرد .

مجبورم که برم ترمه ! همه چیز به هم ریخته . با وضعیتی که -
برام پیش اومد و این گرفتاری ها دیگه نمی تونم این جا از صفر
شروع کنم . هیچ انگیزه ای ندارم . برام این همه نزدیکی و
دوربودن از تو خیلی سخته . چقدر باید هرروز با خودم و قلبم
بجنگم که نیام سمت . که هشدارهای بابات رو جدی بگیرم
... نمی خوام از روی احساسات کاری کنم که به نفع نباشه و باز
به خاطر تو دردسر بیفتی ... رفتن از شهر و دیاری که تو توش
نفس می کشی برام سخته ... اما دیگه جای موندنم نیست . حتی
پای رفتنم هم نیست ولی می دونی که چاره ای ندارم . با این
وضعیت بمونم مثل یه مرداب می گندم . من به یک باره همه
چیزم رو باختم . تو رو ... گذشته ام رو ... امروزم رو ... نمی خوام

دیگه بازنده ی فردام باشم . زمان می بره تا دوباره بتونم پشتم رو
زیر بار سنگین این شکست ها راست کنم ... برای به دست
آوردنت نمی شه با دست خالی به جنگ سرنوشتی برم که تو رو
از من گرفت . می دونی؟ خودمم فکرشم نمی کردم یه روز
تصمیم بگیرم از تهرون برم . زندگی همیشه پر از سورپرایزهای
بد و خوبه . مثل آدم های ورشکسته می خوام برگردم ولی
شکایتی ندارم . منم مثل آدم های دیگه . تافته ی جدا بافته که
نیستم . می دونم که این شکست ها از من مرد قوی تری می
سازه . اونجا می تونم یه تعمیرگاه کوچیک واسه خودم راه بندازم
و بالا سر مامان و کمند هم باشم ... این تنها حسن رفتن منه . اونا
!بعد از فوت بابا خیلی دست تنها موندن

می خواست همه چیز را عادی جلوه بدهد یا به نظر من این طور
بود ؟ حرف هایش را موبه مو باور داشتم اما پس چرا سرخورده و
مایوس بودم ؟ پس چرا حس می کردم دیگه طاقتی برایم نمانده
و آخر دنیا ممکن است برایم همین لحظه باشد . همین لحظه که
او داشت با من از بریدن و رفتن می گفت . دردمندانه حق زدم

پس من چی؟ -

باورم نمی شد که فکر تنهایی من و خودش را نکرده باشد! می خواست آرامم کند اما دلم از جایش کنده شده بود انگار. و آرامش خوابی بود که تعبیری نداشت

گفتم که مجبورم. ما قراره از هم جدا بمونیم ترمه. یادت که -
نرفته؟ به خاطر شرایطمون. اما موقتا! تا آب ها از آسیاب بیفته!

کی قراره آب ها از آسیاب بیفته؟ -

با بی قراری گفتم! با ضعف و درماندگی! او داشت با من خداحافظی می کرد و از دست من کاری بر نمی آمد. دلم پاسخی روشن و شفاف می خواست اما او با پریشانی گفته بود
نمی دونم -

از آن نمی دانم هایی که پشتش یک دنیا عذر و ببخشید و شرمندگی بود ولی به کارم نمی آمد و دردی از من دوا نمی کرد.
فکر کردی واسه من آسونه؟ نمی دونی وقتی می گم مجبورم -
یعنی چی و چطور دلم داره

!از گفتنش به تو می سوزه

نه نمی دانستم .او هم نمی دانست برای من شنیدنش چه دردی
!دارد

نمی خوام برای فرو نرفتن تواین باتلاقی که گیرافتادم به هر –
دستاویزی چنگ بزنم و برم زیر بار دین یکی مثل تابنده که
معلومه بعدش در ازای

#447



این همه خیرخواهی چه توقعی ازم داره .نمی خوام فعلا به زمین های بابام دست بزنم و حتی پول یک وجب از اون زمین ها رو بابت بدهی هام بدم لااقل تا سالگردش . یه عمر رو پای خودم واستادم .یه عمر بدون وابستگی مالی به کسی گلیمم رو از آب کشیدم بیرون .بازم می تونم . می دونم سخته .برای هردومون ! ولی هم تو می دونی هم من که فعلا راهی برای با هم بودنمون نیست . من حتی به این که دستت رو بگیرم و با خودم ببرمت یه جای دور هم به طور جدی فکر کردم اما با دست خالی نمی شه ترمه .قبلا پشتم به خودم گرم بود اما حالا از صدقه سر کامران که یاسر رو انداخت تو دامنمون دیگه هیچی برام باقی نمونده .هیچی ! در حال حاضر نمی تونم تو چند جبهه بجنگم .خط و نشون های بابات از یه طرف و کینه جویی کامران از طرف دیگه و گرفتاری های مالییم یه طرف .نمی خوام بی گذار به آب بزنم و تو این شرایط تو رو اسیر خودم کنم ، می فهمی ؟

می فهمیدم اما باورش سخت بود . که باز داشتم او را از دست می
...دادم ، بی آن که داشته باشمش

من برم فکر و خیالشون راحت می شه و دیگه دائم نگرانمون _
نیستن که نکنه دور از چشمشون من و تو باهمیم .این جوری تو
رو هم کمتر تحت فشار می ذارن

او برایم از روشنی فردهای دور می گفت من به تاریکی امروز و
فردهایی که بی او می گذشت فکر می کردم .برای او خوشبختی
انگار مثل یک کالا بود توی مغازه ای آشنا که فقط باید پول و پله
ای جمع می کرد و به وقتش می رفت فلان مغازه سفارشش می
داد و تمام و کمال دریافتش می کرد ، برای من ولی خوشبختی
شبيه گنجی بود در جزیره ای دورافتاده ...پشت هفت دریاها ،
که نقشه اش را دزدان دریایی بی پدر از من ربوده بودند . با این
که حرف هایش پر از امید و نوید دلخوشی های بسیار بود اما
هرچه بیشتر می گفت غمگین ترم می کرد .از همان لحظه که از
آغوشش رها شدم دلتنگش بودم

!و نمی دانستم بعد از رفتنش ، با تهران بدون او چه کنم

انگشتش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را که افتاده بود پایین
بالا گرفت . حالا دیگر نگاه کردن به چشمان آرزومندش و از هم
فرونریختنم ، تبدیل به بزرگ ترین چالشم شده بود . با تردید
پرسید

ترمه از دست من ناراحتی ؟ از تصمیمم برای رفتن ؟-

می دانم که اگر می گفتم بمان می ماند و دیگر عذر و بهانه نمی
آورد . من دوست داشتنش را باور داشتم . هرچند که این عشق
در زمانه ی بدی اتفاق افتاده بود

داشتم با خودم تباری می کردم . نمی خواستم که وسط آن همه
گرفتاری ها فکرش درگیر من باشد . اگر چه که نمی خواستم
برایش موضوع کم اهمیتی باشم اما به سختی درکش می کردم
. برای این که شاید کمی باعث آسودگی اش شوم سر تکاندم
. بغضم را بلعیدم و به دروغ گفتم

!نه . تا آب ها از آسیاب بیفته باید تحمل کرد -

انگار که داشتم با تاکید به خودم روحیه و دلداری می دادم
 . چشمه ی اشک هایم گویی که دچار خشکسالی شده باشد به

یک باره خشکید. بر و بر نگاهم می کرد. شاید که می دانست
تحت چه شرایطی آن حرف ها را زده ام و از سکوتم ناگفته های
پردریغ و حسرتم را می شنید. و بعد نمی دانم یک دفعه چی
شد که منقلبانه صورتم را میان قاب دستانش گرفت و همان طور
که از سرانگشتان عاشقش گل آتش روی پوستم می کاشت با
عطش سوزانی لب هایم را بوسید و بعد با نفس هایی تند و به
شماره افتاده رهایم کرد. هردو از این حرکتش حاج واج مانده
بودیم. او بر آشفته و من با چهره ای گلگون شده از شرمی
دخترانه. انگار خودش هم مثل من انتظار آن بوسه را نداشت.
ولی چشمانش را هنوز از بند نگاه مبهوت و خجول من خلاص
نکرده بود. موهایم را دوباره از روی پیشانی ام کنار زد و به نجوا
گفت

!بخش عزیزم ولی... دنیا به من و تو این بوسه رو بدهکار بود –
و بعد بی آنکه مجالی برای بند آمدن باران احساسمان بدهد، در
حالی که هنوز قلب هامان پرتپش بود و با همان شوریدگی، سریع

از جا بلند شد. دستم را گرفت و با همان شتابی که آمدم دنبال
خودش از راه رفته برگرداند.

سوار موتور شدیم و برگشتیم و من تمام راه را به این فکر کردم
که خوشبختی مثل همان بوسه ای بود که یکهو از دهنش افتاد و
نشد برش داریم و با خود بیاوریمش و آن را جایی در همان
بلندی پرت و دنج جا گذاشته بودیم.

می رفتیم که به جدایی های دنباله دار ، به دور شدن های
اجباری ، به رفتن های بی برگشت ، سلامی دوباره کنیم .

کوروش ؟ -

جانم ؟ -

می خوام غر بزnm .یه کم .اجازه هست ؟ -

من اگه یه روز غرغهای تلفنیت رو نشنوم که روزم شب نمی -
!شه پرنسس...بفرما غرت رو بزnm

توی صدایش رد خنده ای فروخورده پیدا بود . راست می گفت
که به شنیدن غرغهای من عادت داشت .داشتم روی چمن ها و
از کنار سروهای بلند آرام و قدم زنان می گذشتم .دمدمه های
غروب بود و هوا هم داشت بفهمی نفهمی رو به خنکی می رفت
.کنار بوته ی گل نسترنی ایستادم و به یاد هورتانسیای عزیزم
که جایش اینجا توی باغچه ی زیبای محوطه ی سرسبز کالج
خالی بود آه کشیدم

دلm برات تنگ شده لعنتی ! نمی شه بیای باز منو ترک -
موتورت سوار کنی ببری اون دور دورا ؟ و دستم را روی قلب بی
تابم گذاشتم که مثل بچه ها بهانه اش را می گرفت .داغی بوسه
ی ناگهانی اش را هنوز روی لب هایم حس می کردم .مثل یک

غنیمت باارزش بود از آخرین نبرد عقل‌مان با عشق در واپسین
لحظه‌های با هم بودن

کاش می‌شد! با حسرت و از ته دلش گفته بود ولی راضی‌ام -
نمی‌کرد

من بیش از این‌ها از او توقع داشتم. -همین؟

پس چی؟ و کمی تا قسمتی با شوخی ادامه داد - فکر کردی -
کوروش جنی‌ام که خودم رو اینجا غیب کنم اونجا پیش تو ظاهر
بشم؟

با لجی درآمده گفتم -ایش! اصلاً آدم قحطی که دلم واسه تو
تنگ بشه

می‌دانست وقتی این جور مواقع لجم درمی‌آید یعنی که از
همیشه بیشتر عاشقم! برای همین مستانه خندید -بی‌قراری
هات منو کشته. تو فقط بهم غر بزن پرنسس
لازم نکرده. اصلاً می‌رم به استنلی غر می‌زنم -

نمی دانم یکهو چرا یاد استنلی افتادم اصلا ؟ شاید هم عمدا
پایش را وسط کشیده بودم که کمی لج او هم دریاید . همه اش
!که نباید من باعث سرخوشی و تفریحش می شدم
استنلی دیگه چه خریه ؟ -

با غیظ گفت و نمی دانست حالا چقدر بیشتر بدجنسی ام گل
!کرده

!یه بنده خدا که اینجا تو آتلانتیس کار می کنه -

این بنده خدا استنلی می دونه که باید فاصله اش رو باهات -
حفظ کنه یا پیام به زبون خودم حالیش کنم ؟

دلهم قیلی ویلی رفت و خون داغی به صورتم دوید . شاید
دیوانگی باشد ولی راستش وقتی غیرتی می شد برایش می
مردم .

خودم به سه زبان زنده دنیا یعنی فارسی ، انگلیسی و آلمانی و -
به لهجه ی شیرین مازندرانی بهش اینو فهموندم عزیزم

آفرین ! با تحسین گفت اما با حرصی درآمده .و بعد از تاملی -
کوتاه

از کی تا حالا آلمانی حرف می زنی ؟ -

اینجا دارم کلاس می رم .استادش خانم سوزان ! می خواستم -
بعدا که مکالمه ام خوب شد بهت بگم که الان خودم لو دادم

اوه ماین گات (اوه خدای من !) !حالا چند سالش هست ؟-

کی سوزان خانم ؟-

نه .بنده ی خدا استنلی ! از قصد تمام حروف هایش را کشیده -
بود.

خنده ام گرفت ...نمی خواستم به همین زودی سوژه ی بدجنسی
ام را از دست بدهم .نمی دانم اگر می فهمید با غیرتش بازی
کرده ام چه بلایی سرم می آورد ؟ دلم نمی خواست دوباره به
!دستش توی انباری زندانی شوم .ابدا

...نمی دونم -

اما او ول کن نبود -به چه زبونی تدریس می کنه ؟

تدریس ؟ خب اگر همین حالا می گفتم اسم آبدارچی کالجمان
مش اسدالله با سنی شصت و نه ساله است اهل اصفهان و بزرگ
شده ی تهران و چون تلفظ اسمش آن اوایل برای خانم سوزان و
مدرسین خارجی کمی سخت بوده اینجا همه استنلی صدایش
می کنند کمی ضایع بود و از طرفی دلم می خواست بیشتر حس
حسادت و غیرتش را تحریک می کردم . برای همین سعی کردم
کمی بیچانمش و بحث را به حاشیه بکشم

تدریس نمی کنه . تو قسمت امور اداری کار می کنه . حالا تو -
؟! چرا این قدر به این بنده ی خدا علاقمند شدی

کفری گفت - نمی دونم . تقصیر توئه که حرفش رو پیش کشیدی
! و اعصابم رو بهم ریختی

پوفی کرد و بعد کمی با تحکم و لحنی هشدارگونه افزود - از این
به بعد تمام غرہات رو به جون من می زنی ! طرف استنلی هم
نمی ری ! باشه ؟

می توانستم او را با قیافه ی عصبانی و رگ های ورم کرده ی
زیر گردن و کنار شقیقه هایش پیش خودم مجسم کنم . خبیثانه

نیشم را باز گذاشتم و خوشحال از این که مرا نمی دید با لحن
!مثلا مطیع و حرف شنویی گفتم - چشم
و با لحنی گله مند - حالا کی می تونی بیای تهرون ؟ سه ماهی
!بیشتر از رفتنت گذشته

#449

هر روز با خیال این که بی خبر به دیدنم میای موقع رفت و
آمدهام دور و برم رو می پام بلکه از دیدن یهویت سورپرایز
!بشم ولی هیچ خبری ازت نیست ! هیچ قولی هم بهم نمی دی

با لحنی مجاب کننده گفت -چه قولی می تونم بدم وقتی
شرایطش برام مهیا نیست ترمه جان ! فکر می کنی اگه می شد
بیام نمی اومدم ؟ یا لازم به گفتن تو بود اصلا ؟

و منتظر بله یا خیر من نماند و دنباله ی حرف هایش را گرفت
بهت که گفتم این جا رو با بدبختی راه انداختم . نمی تونم فعلا -
تا مدتی رهاس کنم .چون جز خودم تکنسین دیگه ای نیست که
بالا سر ماشین ها باشه .نمی تونم اینجا رو به امان چند تا
اوستاکار ناشی ول کنم

همه این ها را می دانستم .ولی خب ! دل که این حرف ها حالیش
نیست ! تنگ که می شود قدر یک بچه ی پنج ساله ی زبان نفهم
.بهانه گیر می شود

پس هیچی اصلا! ببخشید که وقت رو گرفتم و بی خودی -
!بهت غر زدم

کمی با سرزنش ، کمی با رنجش و بسیاری با عشق گفت -آخ
ترمه ! آخ ! بهت گفته بودم اگه با تصمیمم برای رفتن موافق
نیستی بهم بگو.اگه می گفتی نرو به هر حال یه راهی برای موندن
پیدا می کردم .ولی حالا که گذاشتی برم پس مرگ من یه کم
بیشتر صبوری کن عزیزم ! شب ها از فکر بی تابی های تو خوابم
نمی بره ! ماشین هم که دیگه از خودم ندارم شب راه بیفتم صبح
.پیشت باشم کسی نفهمه اومدم تو رو ببینم

این بار من مایوسانه پوفی کردم و دستی روی شاخه های نسترن
های صورتی کشیدم .بی آن که بخواهم لبم به اعتراض و شکوه
باز شده بود

صبوری ! صبوری ! صبوری ! دیگه حالم داره از این کلمه به هم -
می خوره .کاش این قدر دلتنگ نمی شدم که بی قرارت بشم !
!مثل تو که عین خیالت نیست

کی گفته عین خیالم نیست ؟ هوم ؟ حتما باید مثل تو عنشو در -
بیارم تا بفهمی ؟

شگردش بود هر وقت غرغرو می شدم از کلمات سخیف و شوخی
در مذمت من استفاده می کرد تا بخنداندم یا دست کم غلظت
عصبانیتم را کم کند

!اح کوفت ! ازت متنفرم -

!خندید - من بیشتر

مثل همیشه موفق شده بود حال و هوای مرا عوض کند و حالا
من موضوع دیگری را پیش کشیده بودم - سه شنبه نتایج کنکور
!میاد ! من از تو ذوق زده ترم

آره . کمند هم گفته بود بهم . خدا کنه همین جا رشته ی -
مکانیکی قبول بشم . دانشگاه دولتی که بهم امیدی نیست ! اصلا
گیرم که قبول بشم . وقتش رو ندارم . یه دانشگاه قبول بشم که
بتونم کلاس ها رو بیچونم . من فقط یه مدرک می خوام . از نظر
.علم و عملش که استادم خودم

به امید خدا ...و نگاهی به ساعت انداختم و ناخواسته -
دچار همان تشویش ناخوشایندی شدم که لحظه های خداحافظی
بهم دستم می داد

!خب... من دیگه باید برم .الان کلاس شروع می شه -
باشه برو خانم معلم .فقط حواست باشه به این آقای استنلی -
مستنلی رو ندی یه وقت...این خارجکی ها آدم های راحتی ان
!بعد فکر می کنه تو هم منظوری داری
!با خنده ای تو گلو -گفتم که چشم

ترمه ؟-

جونم ؟-

با لحنی نرم و آمرانه گفت -می دونی که باید مواظب خودت
؟!باشی

!آره می دونم -

!می دونی که نباشی ، نیستم -

چشمانم را روی هم فشردم و همان طور که با بی قراری به
ضربان تند قلبم گوش می دادم گفتم -آره می دونم
نفس راحتی کشید و آرام گفتم -خوبه ! حالا دیگه برو
خواستم بگویم خدا حافظ اما زبانم به اختیار خودش عمل کرد و
با تمنا صدایش زد -کوروش ؟
جانم پرنسس ؟ -
(ایش لبه دیش *) دوستت دارم -
(ذوق زدگی از صدایش می بارید -ایش آوخ * .) منم همین طور

چی می نویسی ؟ -
و خروج آخرین B بعد از تمام شدن کلاس درس بچه های گروه
نفر از کلاس بی آنکه از پشت میز تکان بخورم یا قصد رفتن

داشته باشم مثل تمام وقت هایی که نوشتن به انگلیسی به
هیجانم می آورد

#450

به زبان آلمانی *

Ich Liebe dich

Ich auch



آن قدر که نمی توانستم تا رسیدن به خوابگاه صبر کنم دفتر
خاطراتم را از توی کیفم درآوردم و چنان غرق نوشتن بودم که
نفهمیدم او از کی وارد کلاس شده و بالای سرم ایستاده و من
حواسم نیست ؟ کمی با دستپاچگی خودکارم را لای دفترم
گذاشتم و لبخند زدم. درواقع فقط ادایش را درآورده بودم
!یادداشت های روزانه -

دکمه های مانتوی سفیدش باز بود. زیرش کت و شلوار یاسی
رنگ پوشیده بود امروز. عادت داشت شالش را به شکل های
خاصی روی سرش ببندد. مدل های زیبایی که چهره ی دلنشین
چهل و چند ساله اش را جذاب تر می کرد. سری به نشان تعجب
یا تحسین تکاند و گفت - به انگلیسی ؟

برایش توضیح دادم که از مدت ها قبل دارم این کار را می کنم
البته بدون این که به دلیل اصلی اش اشاره ای داشته باشم. وقتی

فهمید این سومین دفتر از یادداشت های روزانه ی من به زبان انگلیسیست بیشتر خوشش آمد یا دست کم درموردش کنجکاو شده بود که داشت با تمام حواسش به من گوش می داد و لابه لای حرف هایم سوالاتی هم می پرسید

همه اش روزمرگی ها رو ثبت می کنی ؟ " ، " از اتفاقات مهم " زندگیتم هم می نویسی ؟ " " از ماجراهای خصوصی و یواشکی هایی که هر آدمی ممکنه تو زندگیش داشته باشه چی ؟ " نثرت چه جوریه ؟ ادبی یا روان ؟ " بهش شاخ و برگ هم اضافه می کنی یا همون طور که اتفاق افتاده می نویسیشون ؟

و من اگرچه می دانستم رنگ از رخم پریده و کمی تا قسمتی هم عصبی به نظر می رسم اما به تک تک سوال ها با آرامشی ساختگی جواب دادم . می ترسیدم هر لحظه بگویند " بده یه نگاه بهش بندازم ! " و واقعا نمی دانم اگر چنین درخواستی از من می کرد چکار باید می کردم ؟ با رک و راستی خودشان خونسردانه لبخند می زدم و می گفتم ببخشید خانم ولی نمی شه ! یا ایرانی بازی درمی آوردم و توی رودرواسی مجبور می شدم

دفترم را با تمام دلنوشته های خصوصی ام پیشکش کنم ؟ به
هر حال چنین درخواستی از من نکرد و من توی دلم چقدر
ممنونش بودم ! گفت داشته قدم می زده و اگر مایل هستم می
توانم همراهی اش کنم . اگر هم تمایلی نبود از ادب به دور بود که
دعوت دوستانه اش را رد می کردم . پس دفترم را توی کیفم
گذاشتم و درحالی که بند نازکش را روی دوشم می انداختم
همراهش از کلاس خارج شدم . طبق معمول از گذشته داستان
های زیادی برای گفتن داشت . و بیشتر از پدرش می گفت و
اینکه مرگ زودهنگامش بزرگ ترین ضایعه ی غم انگیز زندگی
اش بود !

به شدت عاشق بابام بودم . و رویش را به سمت من کرد - شما -
می گین چی ؟ بابایی ؟

سری جنباندم و لبخند زدم - بله . اگر چیز دیگر هم می گفتیم
آن لحظه خاطرم نبود . کمی از خاطرات پدرش برایم گفت . حس
می کردم وقتی توی راهروها قدم می زند و به کلاس ها سرک
می کشد سعی دارد از دریچه ی نگاه هوشیار و سختگیرانه ی

پدرش ببیند . خوشحال بود از این که توانسته بود جانشین
شایسته ای برای پدر مرحومش باشد

مادرم که طلاق گرفت به آلمان برگشت و کمی بعد با -
پسر عموش ازدواج کرد . اما بابام منو پیش خودش نگه داشت و
به مامان اجازه نداد منو با خودش ببره . البته من خودمم دلم می
خواست پیش بابام بمونم . نه اینکه مادرم رو دوست نداشته باشم
ولی خب ... پدرم رو همیشه بیشتر دوست داشتم و انتخاب اولم
اون بود . من توی همین راهروها و سالن ها که می بینی بزرگ
شدم . همین جا گریه کردم ... خندیدم ... بازی کردم . درس
خوندم بچگی کردم تا بزرگ شدم . بابام که مرد من تازه در
شرف ازدواج با منصور (دایی آوا) بودم . تنها شرط ازدوایم این
شد که می خوام بعد از ازدواج مدیریت اینجا رو به عهده بگیرم
.. اونم حرفی نداشت و حتی اون اوایل خیلی کمکم کرد
حواسش رفت پیش استنلی که داشت سلانه سلانه به سمت ما
می آمد . یادم به سفارش کوروش افتاد و بدجنسی خودم . بی

اختیار لبخند تخی روی لبم نشست که از چشم تیزبین خانم
سوزان مخفی نماند .

آن جا را دوست داشتم .کالج آتلانتیس را می گویم .محیط گرم و و امن و آرامی داشت .رفتار مدرسین قدیمی و در راس همه خانم سوزان با تازه کارها توام با رافت و مهربانی بود .جوری که من از اولین روز شروع کاری ام در میانشان احساس تنهایی و غریبگی نمی کردم .انگار که سال ها بود آن جا کار می کنم و من هم از قدیمی های پرسابقه ی کالج بودم و این خوش شانسی من بود که برای تدریس در همچین کالج معتبر و بنامی پذیرفته شده بودم .گلاره توی یک مهد کودک دوزبانه استخدام شده بود .گاهی تلفنی که با هم حرف می زدیم وغرولندکنان با من از روزهای شلوغ کاری و سر و کله زدن با بچه های بازیگوش و سربه هوای بالای شهری می گفت خدا را شکر می کردم که جای او نیستم .راستش هیچ وقت حوصله ی بچه ها را نداشتم .صبر و لطافت اخلاقی خاصی می طلبید که از عهده ی من خارج بود و چقدر خوشحال بودم که مجبور نیستم مثل گلاره

"تیچرشان" باشم. گلاره امیدوار بود که طی یکی دو سال بعد بتواند توی یک مدرسه ی ابتدایی دوزبانه استخدام شود. من هم کاری جز دعا و آرزوی خیر و فرستادن انرژی مثبت برایش از دستم برنمی آمد. بابا هر بیست روز به دیدنم می آمد. با اتوبوس شب راه می افتاد و مثل امروز، اول صبح می رسید تهران. باهم به یکی از کله پزی های محدوده ی امامزاده صالح می رفتیم و صبحانه می خوردیم. بعد تا ساعت ده صبح با هم با اتوبوس یا مترو یا پیاده کمی گشت و گزار می کردیم. او با من از اتفاقات روزمره می گفت. از مامان که رفت و آمدش را با خاله قطع نکرده و با چنگ و دندان می خواهد این طناب پاره شده ی ارتباط خانوادگی را حفظ نگه دارد. از دوقلوها که هنوز برایشان خرید مدرسه را انجام نداده و فعلا نتوانسته راضی شان کند که امسال از خرید کیف نو صرف نظر کنند. بابا بفهمی نفهمی نگران تارا هم بود که تازگی سربه هواتر شده و بیشتر اوقات خودش را توی اتاقش زندانی می کند. دلم می خواست با تارا حرف می زدم و علت انزوای طلبی مشکوک این چندوقت اخیر را از او می پرسیدم. بابا را با خودم به کالج می بردم. خانم سوزان همیشه استقبال

گرمی ازش می کرد و تحویلش می گرفت. بابا برایش از شمال یک گونی کوچک برنج که محصول شالیزاران شالی محله بود و عطر و بوی خاصی داشت یا ماهی سالمون که پسرعموهایش توی دریا پرورش می دادند و مورد علاقه خانم سوزان بود (توی کلمن یخ) و مقداری زیره ی کوهی و یکی دوشیشه سیر و ترشی و البته دلال مخصوص برای طبخ ماهی شکم پر می آورد. این دفعه هم برایش مربای ازگیل و انجیر آورده و حسابی خوشحالش کرده بود. می گفت باید هوای خانم سوزان را داشت تا او هم هوای مرا داشته باشد. صبح ها یک کلاس بیشتر نداشتم که مخصوص بزرگسالان رده ی سنی پنجاه سال به بالا بود. بابا هم طی دوساعتی که من سرکلاس بودم می رفت با استنلی گپ و گو می کرد یا با خانم سوزان چای می نوشید و ضمن این که صادقانه از شیرینی های خانگی اش تعریف می کرد با هم کمی از این در و آن در حرف می زدند. قول داده بود سری بعد با خودش یک بوته هورتانسیای آبی صورتی بیاورد. از همان ها که خودمان توی حیاط داشتیم و توی حیاط خانه ی کوروش حتی محل کاشتش را هم توی باغچه انتخاب کرده و نشان

استنلی داده بود. کمی دور از شمشادهای دیوار شرقی. بین
سروی که کوتاه قامت تر از بقیه بود و گل سرخی که مثل من از
همه مهجور و تنها مانده بود. برای ناهار به یک سفره خانه سنتی
در حوالی انقلاب می رفتیم و یکی دوساعتی پاهایمان را دراز
می کردیم و ضمن خوردن چلوکباب به شیوه ی پدرانہ ی
خودش نصیحتم می کرد که سرم توی لاک خودم باشد و به
همین رویه ای که در پیش گرفته ام دوری و بی خبری از همه
ادامه بدهم.

یه چند صباح که بگذره همه چی عادی می شه و مردم –
یادشون می ره که تو طلاق گرفتی. اصلا یادشون می ره که یه
زمانی زن کامران بودی! باور کن. حتی اگه برگردی هم دیگه
کاری به کارت ندارن.

منظورش همان "آب ها از آسیاب بیفتد" ی بود که کوروش می
گفت! دلم می خواست می پرسیدم چند صباح یعنی چند بهار و
تابستان و پاییز و زمستان که بگذرد و من چقدر باید منتظر
بمانم تا شرایط عادی شود بابا؟ چقدر؟

اما نپرسیدم .دلم نمی خواست بفهمد حالا که کوروش تهران
نیست و به اجبار از این شهر رفته برای برگشتن چقدر بی قرارم
! او انگار ذهن مرا می خواند .نمی دانم شاید هم زبان بدن مرا می
فهمید که ناگهان گفت

خوب شد کوروش برگشته شمال ! این جوری خیلی بهتره -
..دیگه دلمون نمی زنه .مردم هم نمی تونن حرف مفت بزنن
این ها را که می گفت دلم بیشتر می گرفت و از این که دلم می
خواست به جایی برگردم که تا سربرمی گردانندیم آبروی آدم می
رفت و همیشه چیزی برای شرمندگی مان وجود داشت از خودم

#452



خجالت می کشیدم . بابا می گفت یک روز رفته از دور کوروش را
توی تعمیرگاه کوچکش که بین نور و نوشهر قرار داشت دیده .و
شاهد تلاش خستگی ناپذیرش بوده

خب درمقایسه با تعمیرگاه تهرونش چیزی نیست ولی از -
همین حالام کلی اسم و رسم در کرده . هرچی ماشین خارجیه
آدرس تعمیرگاه کوروش رو به هم می دن .اونجا بهش می گن
!مهندس

بابا نفس های آهکی می کشید و قاچاقی غم و حسرتش را از
سینه بیرون می ریخت

هنوزم نمی توانست کوروش را به خاطر از دست رفتن شانس
دامادی خانواده ی ما ببخشد

می دونم با این پشتکاری که داره یه روز کارش خیلی می -
گیره و تمام مازندران از اسم و رسم تعمیرگاهش پر می شه .
برعکس اون یکی داداشش که معلوم نیست داره تو تهرون چه
غلطی می کنه

خوشحال بودم که اسم کامران را نمی آورد .دلم نمی خواست
شادی کوچکی که با دیدنش

به دست آورده بودم خراب شود .بعد که از سفره خانه می آمدیم
بیرون بسته به تعداد نخ سیگارهایی که می کشید معلوم می
شد چقدر حالش از بخت من و اقبال کوتاه خودشان گرفته است
و هربار که به دیدنم می آمد و تنهایی و غربت نشینی ام را که
می دید افسرده تر می شد و با دلی پرغصه برمی گشت .این بار
دم رفتن گفته بود سفر بعدی مامان و بچه ها را هم با خودش می
آورد .سفارش می کرد مواظب خودم باشم .می گفت خدا آدم
های صبور (البته به نظرم درست ترش بدبخت باشد !) را دوست

دارد و پاداششان را هم به وقتش می دهد. البته نگفت این دنیا
یا آن دنیا. و چقدر باید منتظر پاداشش می ماندم. من هم باز
خویشتن داری کردم و چیزی نپرسیدم. همیشه سوال زیاد بود
اما یا مجالی نبود یا شرم و معذورات نمی گذاشت. هر بار وقتی
سوار اتوبوس شب می شد و سعی می کرد به رگم درد و رنجی
که از تنها گذاشتن من می کشید با لبخندی هرچند ساختگی
برایم از پنجره دست تکان بدهد حس می کردم دلم از همان دم
رفتن برای این مرد کچل سرسخت و کمی تا قسمتی جدی اما
خوشقلب که در یکی از بدترین موقعیت های حساس زندگی ام
ناگهان تصمیم گرفت به جای تنبیه و مجازات کردنم پدر حامی و
بخشنده ای باشد تنگ شده. هنوز اتوبوس از خم دیوارهای
ترمینال نگذشته غم تمام تهران روی دلم می نشست و
چشمانم بارانی می شد.

با شروع ترم جدید دانشگاه من دیگر جایی توی خوابگاه سابقم
نداشتم و باید هرچه زودتر جای دیگری برای خودم دست و پا

می کردم. ترجیح خودم اقامت در پانسیون بود. بابا موافق بود.
. کوروش هم قبول داشت که پانسیون ها می توانند برای اسکان
من محیط امن تری باشند. توی نیازمندی ها دنبال پانسیون
معتبری در حوالی میدان فردوسی می گشتم که نزدیک به کالج
آتلانتیس باشد. به یکی دو جا هم سر زدم و هر کدام را به دلایلی
نپسندیدم. به گلاره و آوا هم سپرده بودم که در پیدا کردن
پانسیون مناسب کمک کنند.

بالاخره نتایج کنکور اعلان شد و خبر خوشی که منتظرش بودیم
رسید. کوروش دانشگاه چالوس در رشته ی مورد علاقه اش
قبول شده بود و هر دو از این بابت چقدر ذوق زده شده بودیم و
تا نیمه های شب در موردش تلفنی حرف زدیم. گفته بود هیچ
وقت به فکر ادامه تحصیل و دانشگاه رفتن نمی افتاد اگر من یک
شب بهش نگفته بودم که " کاش به جای کار و پول در آوردن به
فکر بالا بردن سطح سوادت بودی تا درک و شعورت برسد
" !مزاحم تازه عروس و داماد نشوی

آخ ترمه ! اون شب با حرفات داغونم کردی ! حرفات بدجوری -
زخم شد رو دلم . هنوزم سوزشش رو حس می کنم . اصلا
نفهمیدم چطور پله ها رو رفتم بالا . دلم می خواست اون خونه رو
رو سر خودم و تو خراب می کردم ! ولی بعدش نشستم با خودم
فکر کردم دیدم پربیراه هم نمی گی ! حالا دانشگاه رفتن به کنار
... باید دیپلمم رو می گرفتم . اون قدر غرق کار شده بودم که
خیلی چیزها برام از اهمیت افتاده بود . تا این که تو بهم تلنگر
!بدی زدی

شرمنده از یادآوری خاطره ای که تداعی اش برای هردو تان
سخت بود این سوی خط دستی با پریشانی روی پیشانی ام
کشیدم و گفتم

آره یادمه کدوم شب مزخرف رو می گی ! همون شبی که من -
جلوتون چندتا قلوه سنگ گذاشته بودم و گفتم آدم گرسنه
.باشه سنگ هم بذارن جلوش می خوره

!پوزخند زنان گفت -آره . توئه بدجنس این کار رو کردی

تقصیر خودت بود. خودت شب قبلش جای تشکر اون حرفها -
!رو بهم زدی و لج منو درآوردی

#453

کم و بیش عصبانی شده بودم و حال خودم را نمی فهمیدم . نمی
دانم داشتم تمام قد از خودم دفاع می کردم یا می خواستم
رفتار زننده ی آن شبم را یک جوری رفع و رجوع کنم . کمی با
مکت و طمانینه جوابم را داده بود

یعنی کارت با تشکر من راه می افتاد یا واقعا به قول خودت -
مزاحم تازه عروس و داماد بودم ؟

سوال دومش را به طعنه گفت و بعد باز ساکت شد . انگار می
دانست با کنایه اش تا کجای دلم را سوزانده و شاید حالا از
گفتنش پشیمان بود . انقباض و انسداد دریچه های قلبم را به
وضوح حس می کردم . جوری که دیگر روی پاهای خودم بند
نبودم . روی سکوی خالی پاسیو که به دلایلی نامعلوم خالی از گل
و گلدان شده بود نشستم . صدایم بوی نای گریه می داد
تو که خودت همه چی رو می دونی ! چرا اینو می گی ؟ زندگی -
مون که جلو چشمت بود

این بار دیگر برای جواب دادن به من تعلل نکرد

!آره می دونم ... ! یه لحظه از فکرش دیوونه شدم ! ببخشید -

لحن عذرخواهانه اش آن قدر خالص و واقعی بود که بی خیال
ترک های روی دلم شوم و ببخشمش

!کوروش -

جانم ؟ -

اون شب ...همون شب که می گی با حرفام داغونت کردم ... تو -
دوستم داشتی ؟

!دوست داشتم ؟ دلم می خواست سر به تنت نباشه ترتر -

خندید .من هم .عجب دنیایی بود ! این ترتر گفتنش هم حالا
!برای من یک جورایی خاص و خواستنی شده بود

از رده ی سنی زیر E داشتم با مینا که یکی از بچه های گروه
بیست سال بود راجع به موضوع بحث آزاد جلسه ای که پشت
سر گذاشته بودیم حرف می زدم .می خواست بداند واقعا در
مکالمه پیشرفتی داشته یا فقط خواسته ام تشویقش کنم ؟

مشکل مینا این بود که اعتماد به نفس نداشت اما کم کم داشت
راه می افتاد و امروز توانسته بود در مورد تفریحات و سرگرمی
های سالم مورد نیاز جوانان که موضوع بحث آزادمان بود ده
دقیقه ای با کمترین اشکالات و مکث و تپق زدن صحبت کند
.سعی داشتم با لحن صادقانه ای مجابش کنم که هرچه گفتم
واقعیت بوده و واقعا نسبت به یک ماه قبل پیشرفتش چشمگیر
است .موبایلم داشت زنگ می خورد .یلدا پشت خطم بود .یک
بار هم وقتی سر کلاس بودم با من تماس گرفته و فکرم را
حسابی به خودش مشغول کرده بود که بعد از این همه وقت
دلیل تماسش با من چی می توانست باشد ؟ .از مینا سریع
خداحافظی کردم و درحالی که از پله ها پایین می رفتم آیگون
تماس را فشردم .دلهم می خواست یادم نباشد که دارم با دوست
دختر سابق کوروش حرف می زنم .اما متاسفانه از عهده ی
فراموش کردنش برنمی آمدم .چیزی شبیه حسادت روی
برخوردم با او ماله کشیده بود .خودم متوجه ی زمختی ام بودم
.یلدا لابد خانمی کرده بود و محترمانه به رویم نمی آورد
.صدایش مثل همیشه سرزنده و جغجغو بود و زنگ شادمانه ای

داشت. بعد از حال و حوالپرسی های معمول و محکوم کردن
همدیگر به بی وفایی و بی مهری گفت دلش برایم تنگ شده و
دوست دارد مرا ببیند. و البته به موضوع مهمی هم اشاره کرد که
دلیل تماس اصلی اش بود

راستش دیروز کامران با من تماس گرفت و گفت با من کار -
داره. من آرایشگاه مامانم بودم و داشتن موهام رو هایلایت می
کردن و نشد با هم حرف بزنیم. گفتم سر فرصت خودم باهاش
تماس می گیرم. ولی گفتم اول با تو حرف بزنم ببینم می دونی
کامران با من چکار داره یا نه ؟

و من که بی خبر از همه جا بودم اظهار بی اطلاعی کردم. یلدا در
جریان طلاقمان نبود. در جریان خیلی چیزهای دیگر هم نبود
راستی کامران کی آزاد شد ؟ مگه نگفتی براش چند سال -
بریدن ؟

گفتم باید همدیگر را ببینیم و مفصلا با هم از این در و آن
در حرف بزنیم. تلفنی نمی شود. خندید و گفت از خدایش است
مرا ببیند. با هم برای عصر روز بعد قرار گذاشتیم و بعد از هم

خداحافظی کردم . می توانستم حدس بزنم که شاید کامران
خیال دارد راجع به موضوع سقط حنین از او پرس و جو کند و از
این که هنوز بعد از این همه وقت وحتى بعد

طلاقمان پیگیر بود و دست برنمی داشت نمی دانستم باید
عصبانی باشم یا خنده ام بگیرد ؟ اما حالا فکرم درگیر موضوع
مهم تری شده بود که اول متوجه اش نبودم .این که چرا یلدا
مثل دیدارهای آخرمان حتی یک بار هم سراغ کوروش را از من
نگرفت و لابه لای مکالماتمان جویای حالش هم نشده بود ؟ این
واقعا برایم عجیب بود و جای سوال داشت !

با یلدا به یک کافه حوالی میدان فردوسی رفتیم. من چای
سفارش دادم و او قهوه با کیک وانیلی! از خبر جدایی ام از
!کامران اظهار ناراحتی کرد و سعی کرد با گفتن –لایق تو نبود

به من دلداری دوستانه ای بدهد. و وقتی فهمید توی کالج
آتلانتیس تدریس زبان می کنم جیغ بنفش کشید

نمی دونی چقدر دوست داشتم دوره زبانم رو تو این کالج -
بگذرونم ولی چون از خونه مون خیلی دور بود متاسفانه نشد

لا به لای حرف های شنیدنی و تاثر برانگیز من چندباری نچ نچ
کرد و چند باری هم گفت "متاسفم". یکی دوباری هم "عجب
گویان" رفت توی فکر. بعد هم گفت

چقدر بی شعوره این کامران! هرچی بود تموم شد رفت دیگه -
کش دادنش برای چیه؟ حالا بخواد در مورد قضیه ی سقطت
ازم پرس و جو کنه حسابی می شورمش و می دارمش کنار
!...مرتیکه ی بی لیاقت

و درحالی که هنوز از دست کامران عصبانی نشان می داد گفت
راستش من همون اول که دیدمت به کوروش گفتم ترمه اصلا -
به کامران نمیاد. همه جوهره ازش سره. ولی کوروش می گفت
!ترمه اگه از کامران سر بود که نمی اومد زنش بشه

لب های هردو تاملان کش آمده بود. بالاخره حرف از کوروش زد و من با دقت و هوشیاری تمام آن لحظه زیر نظرش گرفته بودم. ببینم قیافه اش چه حالتی پیدا می کند؟ مثل قبل کمی گونه هایش قرمزفام می شود و نگاهش رنگ حسرت به خودش می گیرد و پره های بینی اش می لرزد؟ اما هیچ کدام از این ها اتفاق نیفتاد. صدایش هم فراز و فرود خاصی نداشت. در خونسردانه ترین حالت ممکن این را گفت و با لحن عادی تری پرسید

راستی کوروش چکار می کنه؟ از آلمان برگشته؟-
و وقتی گفتم برگشته و رفته شمال برای خودش تعمیرگاه باز کرده سری تکان داد و گفت
!خوبه -

و فقط همین یک کلمه را گفت و من با تمام دقت نظری که داشتم رد پای هیچ افسوسی را توی صدا و عمق نگاهش ندیدم. نمی دانم اگر از داستان عشق خودمان برایش می گفتم چه واکنشی از خودش نشان می داد؟ بعد او کمی از زندگی خودش

گفت و من با دهانی باز مانده نگاهش می کردم. انگار داشت یک
نوع داستان فانتزی از زندگی اش را برایم تعریف می کرد. این
جور که می گفت سرنوشت با او راه آمده و در تازه ای از
خوشبختی را به رویش وا کرده بود

بهت که گفته بودم نوید چه مرد خوبیه ولی من کنارش -
کمبودهایی حس می کنم که اون نمی تونه جبراناش کنه ... یاده
چقدر دلم خون بود و می گفتم تا ابد غم و افسوس از دست
دادن کوروش با منه؟

سر تکان دادم که یعنی آره یادمه ! هنوز زنگ صدایش توی
گوšم بود " یه جای خالی هایی هست که با هیچی دیگه پر نمی
شه ! " دوباره حواسم رفت پیش حرف هایش

ولی اشتباه می کردم. نوید اون قدر خوب و صبور بود که -
تونست با تمام بدقلقی هام راه بیاد . بی مهری هام رو تحمل کرد
و به جاش به پام بی دریغ مهر و محبت ریخت. زندگیمون گاهی
خیلی سرد و کسل کننده پیش می رفت جوری که گاهی مطمئن
می شدم کارمون این بار دیگه به طلاق می کشه. ولی اون

هر دفعه راهی واسه گرم شدن کانون خونه مون پیدا می کرد و با
درایت خاص خودش زندگیمون رو از بن بست می کشید بیرون .
در حالی که من هیچ تلاشی برای بهتر شدن رابطه مون نمی
کردم و سرم به کارهای خودم گرم بود. بیشتر شب ها به خواست
من اتاق خواب هامون رو هم از همدیگه جدا می کردیم ولی اون
اعتراضی نداشت . واقعا عاشقم بود و هرکاری می کرد تا منو کنار
خودش شاد و راضی نگه داره . هرکاری ! بدون این که انتظاری از
من داشته باشه . کم کم بهش عادت کردم . به خوبی هاش
...مهربونی هاش ... صداقتش ... به بودنش ... تا این که از طرف
شرکتشون یه شب تنهایی عازم کیش شد . فکر می کردم برام
مهم نباشه . این که چند روزی نیست چیز مهمی نبود که ! گفت
چند روزی که نیستم برو خونه بابات ... گوش نکردم و موندم خونه
خودمون . شب درست و حسابی خوابم نبرد . هرکاری کردم که
یادم بره فکر نبودنش خوابم رو آشفته . صبح که بیدار شدم هنوز
پاهام رو از تخت نداشته بودم زمین که حس کردم یه چیز
سنگینی مثل کوه افتاده رو قلبم ... سنگینی هوای خونه و در و
دیواراش مثل فشار قبر شده بود برام . حس کردم طاقت دوریش

رو ندارم و دیدن جای خالیش داشت اشکم رو در می آورد...تند
تند شماره اش رو گرفتم. تا صدای خواب آلودش تو گوشم
پیچید پقی زدم زیر گریه. نگرانم شد که چی شده. اولش روم
نشد بگم دلتنگت شدم. گفتم همین حالا برگرد به کل خواب از
سرش پرید و با دلواپسی هی پرس و جو می کرد که چی شده
.اتفاقی افتاده ؟ دیگه نتونستم تاب بیارم و با گریه گفتم طاقت
دوریت رو ندارم. اگه می تونی برگرد ... ترمه ... شاید باورت نشه
.اگه اون لحظه تمام دنیا رو هم بهش می دادن این قدر خوشحال
نمی شد که این جمله رو از زبون من شنید
و بعد دست ها را به سینه زد و چشمانش را که از غرور و تفرعن
برق می زد به چشمان مات من دوخت و با چشمک و لبخندی
مرموزانه گفت

#455

بعدش فکر می کنی چی شد ؟ -

و منتظر حدس یا گمان من نماند - شوهر عزیز من پیش خودش
گفت گور پدر کار و شرکت و سیمینار بین المللی کرده . حالا که
زنم بهم نیاز داره بهتره برگردم پیشش . چمدون کوچیکش رو
بست و از هتل بیرون زد و یکراست رفت فرودگاه و با اولین
بلیتی که گیرش اومد به تهران برگشت . به منم چیزی نگفت . من
رو کاناپه ولو بودم . صدای زنگ خونه رو که شنیدم نای جنبیدن

نداشتم. تا چند لحظه همون طور گیج و منگ زل زدم به دیوار
روبه روم و با بی تفاوتی به صدای زنگ گوش دادم. بعد که دیدم
صدای زنگ تموم شدنی نیست باغرغر رفتم در رو باز کردم اول
یه دسته گل اومد تو صورتم و بعد تا چشمم بهش خورد صدای
جیغ خوشحالیم تو تمام برج پیچید. وایی ترمه. تازه اون روز
!فهمیدم که چقدر عاشقشم و خودم خبر نداشتم

در تمام مدتی که او داشت از ماجرای رمانتیکش می گفت من با
لبخند محوی بر لب به او گوش می دادم و خوشحال بودم از این
که عشق غیرمنتظره ای بعد از ازدواج به سراغش آمده و زندگی
اش را در بهترین حالت ممکن به حاشیه ی امن و آرامی کشانده
بود و حالا کنار مرد زندگی اش احساس خوشبختی عمیقی
داشت

راستش فکر نمی کردم حسی که به کوروش داشتم دوباره –
تکرار بشه و بتونم کس دیگه ای رو این قدر دوست داشته باشم
...اما حالا می بینم که چقدر فکرم اشتباه و بچگانه بود! نوید ذره
ذره تونسته بود منو به دست بیاره و تلاش کرد با صبر و حوصله

و عشق زیاد اول روح منو مال خودش کنه .جسمم رو بدون
روحم نمی خواست ...حالا دیگه تو قلب من هیچ اثری از رد پای
احساسات گذشته نیست .هرچی هست مال نویده . وای نمی
!دونی حالا چقدر عاشق همیم و با هم چه بی اندازه خوشبختیم
حسادت نه ولی کمی به او و این عشق آرام و زیبا و کم
دردسرشان غبطه می خوردم . آن قدر که آدم از شنیدنش حالی
به حالی می شد و دلش می خواست برای کائنات نامه بنویسد و
" !سفارش بدهد " از این عشق ها لطفا

به کوروش گفتم پانسیون جدیدم را به کمک استنلی پیدا
کردم و بعد گوشی را یک متر دورتر از گوشم گرفتم که از صدای
.فریادهای کرکننده اش مصون بمانم

مگه نگفته بودم دم پر این " استامبولی " نرو (عمدا از -
حرصش به استنلی می گفت استامبولی) و اجازه نده بهت
نزدیک بشه ؟ از لج من این کار رو می کنی ؟ نه ؟ خودم اینجا

کم بدبختی دارم تو هم این جوری حرص منو دربیار . امشب مگه
!خوابم می بره

از گفتنش به او پشیمان شدم .اما آن لحظه فرصت مناسبی برای
توضیح دادن به او در مورد استنلی و اسدالله نبود .برای همین با
ملایمت گفتم

نه به خدا چرا باید لجت رو دربیارم ؟ مگه مریضم ؟ با هم که -
نرفتم دنبال جا بگردیم .اون پانسیون خوب و آشنا سراغ داشت
و بهم معرفی کرد .منم رفتم دیدم .خوشم اومد و قراردادش رو
نوشتم

صدای دندان غروچه هایش را می شنیدم

این خارجکیه چطور اینجا پانسیون آشنا سراغ داره که به تو -
معرفی کنه ؟

دیگه اینو من نمی دونم .به هر حال باید ازش ممنون باشم .چون -
جای خوبیه .شلوغ و کثیف نیست .هم به کالج نزدیکه هم
!دسترسیش عالیه

پوفی کرد و با کلافگی گفت

آخ ترمه ! می دونی ؟ دلم می خواد خودم رو الان تو این -
گودالی چال کنم

منظور از گودالی چاله ی تعمیرگاهش بود . سعی کردم با لحن
آمرانه و قانع کننده ای مجابش کنم که جایی برای این همه
نگرانی و تشویش خاطرش نیست

بی خیال کوروش جان ! استنلی به سفارش خانم سوزان فقط -
خواسته یه لطف کوچیک به من بکنه . همین ! سخت نگیر

صدایش از روی موج تلاطم و خشم افتاده بود اما معلوم بود هنوز
ته دلش آرام نگرفته

امیدوارم در ازای این لطف کوچیکش توقعی ازت نداشته باشه -
!

انگار داشت غیر مستقیم اما باتاکید به من تذکر می داد که مبادا
!یک وقت بخواهی لطفش را به طریقی جبران کنی

نگران نباش عزیزم . اصلا غلط می کنه توقعی داشته باشه . اگه -
چیز خاصی بود که نمی اومدم در موردش به تو بگم

نمی دانم از این جمله ی من چه برداشتی کرده بود که دوباره
تب و تاب پردلهره اش برگشت —وای ترمه ! یعنی ممکنه یه روز
یه چیزی بشه و تو به من نگی ؟

دلم می خواست می گفتم همین حالا هم داری از گفتنش
پشیمانم می کنی. ولی ترسیدم به ناراحتی اش بیشتر دامن بزنم
.تقصیر خودم بود که هنوز از قضیه ی استنلی برایش چیزی
نگفته بودم. و باعث ایجاد این همه حساسیت در او شدم
؟!نه. من هرچیزی بشه به تو می گم. به من اعتماد نداری -
...با همان حال منقلبش گفت -معلومه که اعتماد دارم ولی
هرچه منتظر ماندم دنباله ی حرف هایش را نگرفت. با بی صبری
پرسیدم -ولی چی ؟
دست خودم نیست. این فاصله ها داره از مرد گنده ای مثل من -
یه بچه ی بی دل و بی طاقت می سازه. فکرم همیشه پیشته !
!کاش پیشت بودم و می تونستم خودم مواظبت باشم
تقریبا با التماس گفته بود. با صدایی دورگه و مرتعش ! آن لحظه
دلم می خواست صدایش را بغل کنم و ببوسمش
من در نبودت مواظب خودم هستم -

و دستم را روی قفسه ی سینه ام مشت شد. همان جا که داشت
به حال هردو تاملان می سوخت

بعد از این که یادداشت هایم را به انگلیسی نوشتم و بعد از آن
هم با خانم سوزان کمی توی محوطه رفتیم و قدم زدیم و گپ و
گوی مختصری باهم داشتیم با او خداحافظی کردم. قرار بود
کلید اتاقم را امروز تحویل بگیرم. برای همین کمی زودتر از
همیشه از کالج زدم بیرون. داشتم توی کیفم دنبال گوشی ام می
گشتم که به عادت هر روز در پایان کارم شماره ی کوروش را
بگیرم و تا ایستگاه اتوبوس با هم تلفنی حرف بزنیم. که خودش
زنگ زد. اگر روزی صدبار هم با من تماس می گرفت هر دفعه از
دیدن شماره اش هیجان زده می شدم.

و قلبم به تاپ تاپ می افتاد

سلام ...چه حلال زاده ای ! می خواستم همین حالا بهت زنگ -
بزنم.

نیشم تا بناگوش باز مانده بود. خدا را شکر کسی از روبه رو نمی
آمد که مرا با لبخند گل و گشاد خوش خوشانه ام ببیند
سلام...چطور؟ چیزی شده؟-

نه. چیزی نشده. خواستم بهت بگم که دارم می رم سمت -
پانسیون جدیدم. با اتوبوس یه کورس راه بیشتر نیست...تو
کجایی؟ بیرونی؟
آره از تعمیرگاه اومدم بیرون که باهات حرف بزنم. می دونم -
حرف زدن با من برات حواس نمی ذاره ولی خواهشا مراقب دور و
بورت باش یکی کیف و موبایل رو نزنه
با خنده ای تو گلو گفتم

اوه چه از خود راضی! تلفنی نمی تونی حواسمو پرت کنی! -
!...حضورى شاید

و تا برسم ایستگاه اتوبوس کمی با هم گپ زدیم و بعدش هم او با
گفتن این که کارى برايش پيش آمده و بايد برود مجبورا با هم
خداحافظی کردیم. گوشى را توى کیفم گذاشتم و چون دیدم
ایستگاه خلوت است و خبرى از اتوبوس نیست نشستم روى

نیمکت خالی و زل زدم به خیابان شلوغ. به آدم ها و ماشین هایی که همیشه با شتاب در حال رفت و آمد بودند. انگار که همیشه وقت تنگ بود و برای رسیدن به مقصد عجله داشتند. توی آن همه ازدحام و هیاهو فقط فکر کردن به او بود که به من آرامش می داد. می توانستم چشمانم را ببندم و حضورش را در کنار خودم حس کنم. برای عشاقی که به درد هجران دچار بودند این شهود قلبی خودش نعمتی بود. اتوبوس پیدا نبود و یک نفر داشت آرام می آمد که روی نیمکت بنشیند. نگاهم از روی کفش های سیاه مردانه و شلوار کتان کرمش بالاتر نرفت. رویم را ازش برگرداندم و توی دلم خدا خدا کردم قید نشستن روی نیمکت را بزنند که نزد. در فاصله ی کمی از من نشست. با دیدن اتوبوس که داشت از دور می آمد خیالم راحت شد و تا از جا بلند شدم آن یک نفر با صدای آشنایی گفت - پرنسس؟

فکر کردم دچار اوهام شده ام و صدایش توی خیالاتم پیچیده. اما قلبم ناباورانه ایستاد و با تقلای دیوانه واری وادارم کرد به عقب برگردم و بعد خشکم زد. باورم نمی شد که با آرزوی محالم در همین نقطه ی معمولی از شهر که هیچ نشان رمانتیکی

نداشت ملاقات کنم . . ذهنم داشت برای انکارش دلیل می آورد
" ما همین تازه داشتیم با هم حرف می زدیم .خب یعنی اون
تمام مدت پشت سرم بود و با من تا ایستگاه اومده بدون این که
"بفهمم ؟

دلتنگی بی اعتنا به ناباوری ذهنی ام مثل یک موج قوی مرا در
برگرفت و به سمتش پرتاب کرد .دست هایم برای رسیدن به
دست هایش ...تنم برای محاصره شدن میان بازوانش و نفسم
برای هم نفس شدن با او بی قراری می کرد

اما کمی قبل از رسیدنم به آغوشش یادم افتاد در یک مکان
عمومی هستیم و جلوی هزاران چشم نانجیب که به دیدن این
آغوش های عاشقانه در خیابان عادت نداشت .مات و بی قرار و
شیفته خیره به چشمان هم بودیم .او با نگاهی گرم و تفتان محو
تماشای من بود و من همه تن چشم شدم و بی ترس و بی واهمه
از چشمان مراقب و خرده گیر مردم شهر با نگاه آرزومندم بغلش
کرده بودم .

اتوبوس از راه رسید چند نفری پیاده شدند و راننده کمی منتظر ماند بلکه ما که مثل دو مسافر سرگشته از سیاره ای دیگر بودیم سوار شویم اما کوروش زیاد راننده و مسافران کلافه را منتظر خودمان باقی نگذاشت. بلند شد دستم را گرفت و با خود از ایستگاه اتوبوس دور کرد. نمی دانم دست کدام از ما داغ تر از آن یکی بود ؟ اما آن که داشت با هرنفس از شوق این دیدار ناگهانی می مرد من بودم !

نرفتیم پانسیون که کلید را تحویل بگیریم. گفته بود برگشتنی !
اما آن طور که ما پیش می رفتیم انگار برگشتنی درکار نبود
من آخر شب مجبورم برگردم ترمه .پس بیا از لحظه های با هم -
بودنمون تا می تونیم لذت ببریم

گفتم بی خبر اومدی که یواشکی منو زیر نظر بگیری ؟
گفت می خواستم تو رو موقع تعطیل شدن از کالج تماشا کنم
که روزهای بعد وقتی تلفنی بهم می گی کارم تموم شد و دارم

می رم سمت ایستگاه اتوبوس تصویرش بیاد تو ذهنم و بتونم
این مسیر رو با تو ، تو خیالم همراهی کنم

خندیدم -احتمالا دیوونه نیستی ؟

!خندید -دیگه کارم از این حرف ها گذشته

با هر دودستم به بازویش چسبیدم -حالا کجا می خواهیم بریم ؟
تقریبا مرا زیر بغلش گرفته بود -تا هر جایی که پاهامون مارو
بکشونه

و من نمی دانم با هم چقدر راه رفتیم و چند خیابان و کوچه و
محله را پشت سر گذاشتیم ؟ شب کم کمک بساطش را پهن
کرده بود و ما هنوز رو به مقصدی نامعلوم قدم می زدیم .آن قدر
که پاهایم از رفتن استعفا دادند و من از نفس افتادم و شروع
کردم به نق زدن

وای کوروش ! دیگه بسه .تموم تهرون رو راه رفتیم .کف پاهام -
تاول زده

می خواستم کفشم را در بیاورم و کف پایم را نشانش بدهم تا باور کند .کیفم را از من گرفت . وزنی نداشت ولی انگار یکهو بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد

می خوام کولت کنم ؟-

داشتیم از یک پیاده روی خلوت می گذشتیم که در امتداد یک پارک و فضای سبز بزرگ کشیده شده بود و یک سرش به اتوبان می رسید .از داخل پارک صدای گپ و خنده می آمد خیلی هم .از پیشنهادش بدم نیامده بود

اگه گیربازار نبود شک نکن که الان از خدا خواسته پریده _

!بودم رو کولت

با خنده ای مرا به خودش فشرد -حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی پرنسس ؟ داشتیم از کنار دو سه خانواده که ظاهرا شامشان را برداشته و آمده بودند پیک نیک رد می شدیم .

داشتند با نگاهی ذوق زده بچه های کوچکشان را موقع بازی گل کوچیکشان تماشا می کردند .مرد مسن سالی همراهشان بود که انگار پدر بزرگ خانواده بود و داشت نوه هایش را نصیحت می

کرد که با هم دعوا نکنند و "توله سگ بازی" در نیاورند... یکی از خانم ها که جوان تر از بقیه بود رفته بود که بچه ی دوسه ساله اش را از روی چمن ها جمع کند. ظاهرا گند زده بود به خودش که آن طور داشت گنهکارانه جیغ و ویغ می کرد. چشمم افتاد به دوچرخه ای که با فاصله ی کمی از آن ها به درخت تکیه داده بود. حدس می زدم دوچرخه ی پدربزرگه باشد. نمی دانم از زور خستگی بود یا فقط هوسی کودکانه که گفتم!

!کاش اون دوچرخه واسه ما بود -

و بعد با ماجراجویی دور از انتظار کوروش از این هوس ناگهانی ام پشیمان شدم. کوروش نگذاشت این جمله از دهانم خارج شود مثل غول چراغ جادو آماده ی برآورده کردن آرزوی من بود انگاری! یکهو مثل دیوانه ها به سمت دوچرخه رفت و همزمان که از تکیه گاهش (درخت) جدایش می کرد به من که هاج و واج نگاهش می کردم و با صدای وحشت زده و تو گلوئی نهیب زنان می گفتم

داری چکار می کنی کوروش ؟ الان می افتن دنبالمون...بیا -
بریم

هیس کشان گفت -آماده باش که به موقع بپری بالا
نمی دانم اسمش را چی می شود گذاشت ؟ ماجراجویی احمقانه !
شادی آفرینی هوس آمیز یا حقه بازی بی شرمانه یا چی به
هر حال تا به خود آمدم دیدم با او در این سرقت کوچولوی
هوسناک و کمی تا قسمتی مبتذلانه همدست شده ام .گفت
بنشینم جلوش .جایی برای مقاومت نبود .وقت را از دست می
دادیم کلکمان کنده بود .چند نفر به دونفر ؟ همین که نشستیم
روی میله بین او و فرمان دوچرخه ، پایش را روی پنجه ی رکاب
گذاشت و با صدای بلندی رو به دوخانواده که حواسشان به بازی
بچه هاشان بود هنوز و روحشان از دسیسه ی ما خبر نداشت
گفت

#458

با اجازه تون دو چرخه تون رو دارم قرض می گیرم ...یه ساعت –
...دیگه پسش میارم

اول تک تک برگشتند مبهوت و مات نگاهمان کردند. انگار که
داشتند به دودیوانه می نگرستند ! یا یک صحنه ی تخیلی می
دیدند ! به دو سارق ناشی که داشتند مودبانه برای دستبردشان
از آن ها اجازه می گرفتند. و بعد تا دوزاری شان جا افتاد که چی

به چی شده در کسری از ثانیه غوغایی به پا شد. قبل از خودشان، کفش ها و دمپایی هاشان به سمتان آمد و فحش هایشان. بچه ها توپشان را شوت کردند به طرفمان که بهمان نخورد. فحش های بچه ها رکیک تر از بزرگترهاشان بود. پیرمرد جوری پشت سرمان می دوید انگار می خواست رکورد دوی سالمندان را بشکند. من دستم را جلوی دهانم گرفته بودم. نمی دانستم باید بخندم؟ گریه کنم؟ بترسم؟ یا جیغ بکشم؟ دلم می خواست همزمان می توانستم با هم انجامشان بدهم بلکه از شدت هیجان دیوانه واری که دچارش شده بودم و داشت قلبم را منفجر می کرد تخلیه شوم. کوروش سرش را به عقب برگرداند و خطاب به پیرمرد بی چاره که بین راه از نفس افتاده اما با سماجتی قابل تحسین دست از تعقیب ما برنداشته بود دلسوزانه و شاید هم با کنایه گفت

خودت رو به زحمت ننداز پیرمرد! یه دوچرخه ارزشش رو -
نداره! از نفس می افتی...! گفتم که دوچرخه رو برمی گردونم. تا
یه ساعت دیگه... جایی نرین... بمونین شامتون رو نوش جان
کنین تا بیایم

انگار که داشت مثلاً به یک نفر آشنا یا دوست خودش سفارش می کرد. نه یک غریبه ی بخت برگشته که دوچرخه اش را به سرقت برده بودیم پیرمرد بالاخره کم آورد و مایوسانه عقب نشست. اما هنوز فحش هایش پشت سرمان بود! کمی که از آن حوالی دور شدیم و تازه توانستیم باور کنیم که دست به چه کاری زده ایم با خنده ای عصبی و کمی با چاشنی سرزنش گفتم.

این چه کاری بود آخه؟ نزدیک بود پیرمرد نفله بشه -

نمی دانم توی همچو موقعیتی چطور می توانست این قدر عادی و خونسرد باشد یا شاید هم برای قوت قلب دادن به من بود که با بی خیالی گفت

آره... فکر نمی کردم این قدر سیریش باشه بیفته دنبالمون! -

ولی خب دیگه از دستشون قسر در رفتیم

؟! چطور تونستی همچین نقشه ی خبیثانه ای بکشی -

...خودمم نمی دونم -

و بعد با لحن نیمه شوخی نیمه جدی گفت - دارم واسه خودم نگران می شم. به خاطر تو دزد

هم شدم

!کارمون خیلی زشت بود کوروش -

آره زشت بود ! ولی دیگه بی خیال ! چند دوری می زنیم و بعد -
دوچرخه رو می بریم پس می دیم بهشون

!پوزخند زنان گفتم -اونام با مامور منتظرمونن که برگردیم

چانه اش را از پشت به سرم چسباند و با ملایمت گفت -نفوس
بد نزن پرنسس ! تا می تونی از دوچرخه سواری لذت ببر ! من
!واسه هرکسی دوچرخه نمی دزدم

اولین بار بود که دوچرخه سواری می کردم و فکرش را هم نمی
کردم همچین تجربه ی عجیب و مهیجی برایم رقم بخورد . اما
اعتراف می کنم که داشتم از آن لذت می بردم که البته گاهی با
احساس گناه و عذاب وجدان همراه بود .مثل برآورده شدن
آرزوهای کوچکمان در بچگی بود شادی و هیجان شگفت انگیزی
داشت .نسیم ملایمی که به صورتمان می خورد موهایم را بازی
می داد و ریخته بودشان روی صورتم و من هربار مجبور می
شدم با این دست یا آن دستم مرتبشان کنم و تعادلیم که به هم

می ریخت او با یک دستش به کمرم سفت می چسبید و کنار
گوشم می گفت

نترس ...هواتو دارم -

و وقتی او هوای مرا داشت دیگر از دنیا چه می خواستم ؟
در حاشیه ی نیمه تاریک اتوبان در حال حرکت بودیم .هنوز
قلبمان پرتپش بود و ترس و واهمه ولمان نمی کرد
!اینجا خطرناک نیست ؟ ماشین ها نزنن بهمون -

#459



نگران نباش ! الان از اولین بریدگی دور می زنیم می ریم تو -
 خیابون پستی همون پارک ! یه چرخ دور پارک می زنیم و بعد
 !هم می بریم دوچرخه رو تحویلشون می دیم

وای کوروش هنوزم باورم نمی شه این کار رو کرده باشیم ! -
 !چقدر خُلیم ما

جمله ی مرا با لحن شمرده و تاکید آمیزی تصحیح کرد -چقدر
 ...عاشقیم ما

نمی دانم چرا با این حرفش یاد یلدا افتادم و داستان عاشقانه ی
 زندگی اش .هنوز فرصت نشده بود در مورد دیدارمان به او
 چیزی بگویم . شایدم یک جورایی دلم نمی خواست یاد گذشته
 را در دلش تلنگر بزنم .داشتم توی ذهنم حرف های یلدا را مرور
 می کردم که صدایم زد

ترمه؟-

تا گفتم " جانم " و نیم رخم به طرفش برگشت بوسه ی نرم و
داغش افتاد روی گونه ام

اگه با این کارم باعث اذیتت شدم ببخش ...می دونم دیوونه -
!بازی بود ! ولی فکر کنم ارزشش رو داشت

درحالی که جای بوسه اش هنوز داشت روی گونه ام می سوخت
با لحنی که بوی دوست داشتنی عمیق می داد توی دلم گفتم "
آره داشت " و با صدای بلند ادامه دادم

می بخشمت به شرطی که منو به این دیوونه بازی هات عادت -
!ندی

با بی قیدی خندید -قولی نمی دم ...فقط امیدوارم یه روز مجبور
...نشم به خاطرت سرقت مسلحانه کنم

و بعد یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به سینه اش
فشارد .می توانستم با آتشی که به جانم افتاده بود یک شهر را
بسوزانم . نه توی ماشین های آخرین مدل و لوکس نه توی
میعادگاه های پرزرق و برق و نه توی خانه های اشرافی ، روی

یک دوچرخه ی فکسنی که حاصل یک سرقت عاشقانه بود هم
می شد به وفور احساس خوشبختی داشت و لبریز از شوق
!...دوست داشتن بود ...عشق اگر عشق باشد

وارد خیابان پستی پارک شدیم .هردوگرسنه مان شده بود .
فرصتی برای رفتن به یک رستوران آبرومندانه نبود .از یک دکه
که جنب پارک قرار داشت و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد توش
پیدا می شد و فلافل هم می فروخت ، دوساندویچ خریدیم و روی
. یک نیمکت نشستیم و مشغول سق زدن شدیم

که عشق را نمی شود فقط در رفتن به کافه های آنچنانی و
رستوران های مجلل با منوهایی که هوش از سر آدم می پرانند
جستجو و معنی کرد ...گاهی می شد با ساندویچ ساده و کم
خرجی روی یک نیمکت سفت و سخت درحاشیه ی یک پارک
.نشست و عاشقی کرد

حالا داشتیم با صدای بلند داستان سرقتمان را تکه تکه و به
نوبت برای هم تعریف می کردیم و به خودمان و دیوانگی مان می
خندیدیم.

به خاطر ما امشب زنده و مرده مون به فحش کشیده شدن و -
...اومدن جلو چشممون

می دانم آن قدر ها هم که وانمود می کرد بی خیال نبود اما
محض دلداری دادن به من گفت

بی خیال ! فحش به جایی بر نمی خوره . به خصوص که از -
غریبه ها باشه

حالا چطور می خوایم بریم دوچرخه رو برگردونیم ؟ من که -
جرات نمی کنم

!پس بگوجا زدی و می خوای رفیق نیمه راه بشی -

رفیق نیمه راه کدومه ؟ خودت نقشه کشیدی و منم تو عمل -
...انجام شده قرار دادی

باشه پرنسس! ما که خطر دزدی رو به جون خریدیم پس -
!دادنش هم با خودم

با خنده داشتم دور لبم را پاک می کردم که چشمم افتاد به یک
تکه از سس تند که به ته ریشش چسبیده بود. دستمالی
همراهمان نبود. دستم را جلو بردم و پاکش کردم
همان لحظه لبهایش به سمت دستم کش آمد و تندی بوسیدش!
و باز با این کار خودش دیوانه ام کرد
کوروش؟ -

جانم پرنسس؟ -

خیلی خوب شد که اومدی پیشم. فکرشم نمی کردم تو یکی از -
همین روزای یکنواخت و خسته کننده که همه اش پر از غم و
دلتنگی بود یهو بیای و یه همچو روز پر خاطره ای رو رقم بزنی
صاف و مستقیم به چشمانم خیره شد و آرام گفت
بهت گفته بودم که خاطره ساختن کاری نداره. فقط کافیه من -
!و تو باهم باشیم

چشمانم را به رویش آرام باز و بسته کردم که یعنی آره حق با
توست! با تو فقط با تو می شود خاطراتی به این قشنگی
ساخت و عشق زیر سایه سار نگاه گرم توست که جریان دارد

#460

با همفکری هم توافق کردیم با کمی پول به عنوان کرایه .
دوچرخه دل صاحبش را به دست بیاوریم .نمی دانم شاید هم
فقط داشتیم خودمان را گول می زدیم که از دست نق و نوق
وجدانمان خلاص شویم از همان دکه یک پاکت نامه گرفتیم و
اولش یک تراول پنجاه تومنی گذاشتیم داخلش که بعد به اصرار
من شد دوتا ! با غرغر گفت

!یه دوچرخه دست دوم می خریدم ارزون تر در می اومد -
اخم های مرا که دید و " خسیس ! " گفتم را که شنید با نوک
انگشتش زد به دماغم و گفت
!شوخی کردم پرنسس -

و بعد با خودکاری که از فروشنده ی توی دکه قرض کردیم پشت
" !پاکت نوشتیم " عاشق بودیم و جوانی کردیم ...بخشید
تصمیم گرفتم رفیق نیمه راه نباشم و هرچقدر هم که او اصرار
کرد یک گوشه ی امن بایستم و منتظرش بمانم که برگردد قبول
نکردم .اول پیاده رفت یک سرکی کشید و بعد برگشت و گفت
...خدا رو شکرهستن هنوز و نرفتن -

و بعد درحالی که مواظب بودیم ما را نبینند با دوچرخه آرام و بی صدا تا نزدیکی هاشان پیش رفتیم و پشت سرشان که رسیدیم کنار یک درخت کاج گذاشتیمش . بعد وقتی خودمان از دوچرخه فاصله گرفتیم کوروش سوت زنان حواسشان را پرت ما کرد . باز هم یکی یکی برگشتند و ناباورانه نگاهمان کردند . انگار که فکرشم را هم نمی کردند ما دزدان خوبی باشیم و سر قولمان بمانیم . کوروش به دوچرخه اشاره کرد و گفت

با دوچرخه تون خیلی راه دوری نرفتیم ... همین دور و اطراف - یه چرخ زدی و یه ساندویچی خوردیم و برگشتیم ... حلالمون ! کنید

پیرمرد قبل از همه به خودش آمد و تا نیم خیز شد کوروش دستم را گرفت و با آخرین نفس دنبال خودش دواند . شانس آورده بودیم که به یک تاکسی برخوردیم و جلویش را گرفتیم والا هیچ بعید نبود که آن پیرمرد سمج با دوچرخه اش بیفتد دنبالمان و یک جایی بالاخره گیرمان بیندازد . او اول مرا به پانسیون جدیدم رساند و مطمئن شد که برای گرفتن کلیدش به

مشکلی بر نمی خورم . بعد رسیدیم به لحظه ی سخت و تلخ
وداعمان که از آن گریزی نبود . اگر چشمان راننده تاکسی
مراقب ما نبود خودم را با آن همه دلتنگی که قبل از رفتنش به
خفتم چسبیده بود توی بغلش می انداختم و های های می زدم
زیر گریه

بازم می آی دیدنم ؟ -

!آره و بی خبر -

!این دفعه یه جور برنامه ریزی کن بیا که بیشتر بمونی -

دلم می خواد ! ولی بیشتر از یه روز غیبت کنم بهم مشکوک -

می شن ! نمی خوام بابات بهت سخت بگیره ! می فهمی ؟

قانع که نه . بیشتر تسلیم شده بودم و چون و چرای بیشتری

نیاوردم . وقتی می دانستم حق با اوست و نمی شود کاریش کرد

!

!باشه ...همین نصف روز هم غنیمته -

با دستش بوسه ای برایم فرستاد

(!شِه هواره دار ! (مواظب خودت باش -

!خا تو هم -

دلَم تاب جدایی از او را نداشت! خداحافظی با او برایم مثل جان
کندن شده بود! همان بغضی که گلوی او را می فشرد داشت
!چشمان مرا می شست

.دیگه برو تو عزیزم! اینجا واستی که نمی تونم برم -

می دانستم که اجازه نمی دهد منتظر بمانم تا اول او راهی شود
.دستی آرام برایش تکاندم و دلَم نیامد بگویم " خداحافظ "
انگار که با خداحافظ گفتم این جدایی را رسماً می پذیرفتم
درحالیکه دلَم زیربارش نمی رفت. آن قدر ایستاد و نگاهم کرد تا
نگهبان در را به رویم باز کرد. آخرین لحظه برگشتم و به طرفش
چشم دواندم دیدم که داشت می رفت سوار تاکسی شود. شاید
می دانست اگر فقط یک لحظه بیشتر درنگ می کرد من از راه
رفته دوان برمی گشتم و خواهشش می کردم که یا بماند یا مرا
هم با خودش ببرد. آن وقت شاید کارش خیلی سخت می شد
.اویی که به خاطر دست به سرقت دوچرخه زده بود از کجا

معلوم که با خواهش من دلش طاقت می آورد که مرا تنها بگذارد
و برود ؟

با تارا تلفنی حرف زده بودم و دلیل ناراحتی هایش را پرسیدم
اولش نمی خواست چیزی بگوید اما بعد به گریه افتاد و گفت
ممد رفته سربازی و خیلی دلم براش تنگه ! اصلا نمی تونم -
!دوریش رو تحمل کنم .خیلی سخته

اگر قبل ترها بود به او می توپیدم که خجالت بکش ! دلتنگی
یعنی چی ؟ مگه بچه شدی ؟ اما حالا که دلتنگی بخشی از وجود
من شده بود و رفیق نامهربان روزهای سرد زندگی من و می
دانستم می تواند چه درد ناعلاجی باشد و چه شکنجه گر بی
رحمی ! شماتتش نکردم و در عوض دلداری اش دادم

اگه جدایی و دلتنگی نباشه که نمی فهمی چقدر دوستش داری -
! دلتنگی بخش جدانشدنی از عشقه ! گاهی فاصله ها به لطف
همین دلتنگی ها آدم رو عاشق تر می کنه ! قدر دلتنگیها رو
! بدون تارا

تارا با صدای بغض زده و خفه ای گفته بود
!چه خوبه که تو منو می فهمی آجی -

و لابد نمی دانست به دست آوردن این درک و فهم از دلتنگی
که دارم هر روز و هر شب ذره ذره با گوشت و پوست خودم
! تجربه اش می کنم چقدر برایم گران تمام شده
بابا ظاهرا نتوانسته بود مامان را راضی به آمدن به تهران کند . باز
هم تنهایی به دیدنم آمد و گفت که مامان از همان اول پاییز
آنفولانزای بدی گرفته و هنوز کاملا خوب نشده . من هم به رویم
نیاوردم که دروغش را باور نمی کنم . مثل احمق ها لبخند زدم و
برای مامان آرزوی سلامتی کردم . حتی بهش نگفتم که به تلفن
های من هم جواب نمی دهد . بابا طبق قولی که داده بود این بار با
خودش هورتانسیا و یک کیسه خاک مخصوص آورده بود و با

اجازه ی خانم سوزان خودش آستین ها را بالا زد و با بیلی که از استنلی گرفت همان نقطه ای را که از قبل نشان کرده بود کند و شروع به کاشتن هورتانسیا کرد. بابا آن روزها سعی داشت کمبود مهرمادری را هم برای من جبران کند و با این که هنوز دلخوری هایی از من داشت اما برای دلخوشی های کوچک من از دستش هرکاری برمی آمد کوتاهی نمی کرد. آن روز خانم سوزان با تعریف و تمجید از من و استعدادی که در زمینه زبان داشتم و شوق و خلاقیت تدریس و پشتکارم حسابی باعث مباهاتش شد .. آن قدر که من برق ذوق و افتخار را توی چشمانش دیدم .

ترمه استعداد نوشتن هم داره که خیلی جدیش نمی گیره -

خانم سوزان تا آن روز فقط چند صفحه از نوشته های انگلیسی مرا خوانده و به این نتیجه رسیده بود که من می توانم یک نویسنده ی بزرگ بشوم و من به این امیدواری واهی اش توی دلم خندیدم. این جمله برای بابا هم تازگی داشت. استعداد نوشتن ؟ تا حالا چیزی از آن لااقل از زبان خودم نشنیده بود . برگشت و با تعجب نگاهم کرد و پرسید

چی می نویسی؟ -

دستپاچه شدم و نگاه خجولم را ازش دزدیدم. روم نشد بگویم
سرگذشت زندگی خودم را. نمی دانم اگر می شنید چه واکنشی
نشان می داد؟ مطمئنا خوشحال که نمی شد. سرگذشت زندگی
من که مهم نبود و جز خجالت و بدبختی دستمایه بهتری نداشت
و نباید حتی به گوش کسی می رسید. بابا از رسوایی بیشتر می
ترسید. خانم سوزان که سکوت مرا دید با استفاده از بهره ی
هوشی و قدرت درک بالایش به یاری ام شتافت

داستان می نویسه. اونم به زبان انگلیسی -

نگاه بابا دوباره پرغرور شد. شاید حتی در مخیله اش هم نمی
گنجید چطور به عظم رسیده داستان بنویسم آن هم به زبان
انگلیسی! اما چندبار با تحسین سرتکان داد. لبخند محوی روی
لبهایش بود که چهره اش را غمگین تر نشان می داد. انگار که
داشت از دل پردردش فریاد می زد. از حسرت های بی پایانی که
مثل خطوط پیری روی چهره اش نشسته بود.
...دختر من فقط شانس و اقبال نداشت وگرنه -

و ساکت شد و این بار او نگاهی را که از نم اشک سوسو می زد
از ما دزدید. کسی از دل بابا خبر نداشت و چه می دانست
!پدریک دختر بداقبال بودن چه درد و تحملی دارد
کم کم به خانم سوزان اعتماد کردم که تمام دفترچه های
یادداشت زندگی نامه ی مرا مطالعه کند. نمی دانم چرا ...هرچند
که این اعتماد به راحتی اتفاق نیفتاده بود اما هنوز هم برای
خودم جای سوال است که چرا یادداشت هایم را که نوشته هایی
معمولی نبود و حکایت از داستان زندگی من در تمام ابعاد
خصوصی و لایه ها و زوایای پنهانی اش داشت در اختیارش
گذاشتم ؟ تا وقتی هرسه دفتر را نخواند و تمام نکرد درموردش
با من حرف نزد. نگران

#462

قضاوتش بودم اما او روزها که به کالج می آمد چیزی نمی گفت
فقط متوجه بودم که رفتارش با من عمق و رنگ دیگری گرفته
وقتی صدایم می زد نگاهش با ردی از تاثیر روی صورتم مکث می
کرد انگار که ورای مرای جستجو می کرد و یادش می رفت اصلا
چه می خواست بگوید. گاهی با سکوتش پشیمانم می کرد که
اصلا چرا نوشته های آن همه محرمانه ام را در اختیارش قرار
داده ام ؟ روی چه شناخت و اعتماد منطقی ای ؟ روز چهارم
هرسه دفترم را برایم پس آورد می گفت دفتر سوم را همین
امروز صبح تمام کرده . چشمانش کمی قرمز بود و می گفت شب

قبل خوب نخوايیده .و نگفت چرا ! و من پیش خود حدس زدم که
لابد برای خواندن دفتر سوم بيدارنشسته .ته دلم جوش
برداشت او را می زد .این که حالا در مورد من چه فکری می کرد
؟ مرا یک زن گنهکار می دانست که قابل بخشش و اغماض
نیست؟ که در پی هوی و هوسی ممنوع باعث از هم پاشیده
شدن کانون زندگی اش شده ؟ اما درنگاهش اثری از نکوهش نمی
دیدم .انگار که داشت با زبان بی زبانی با من ابراز همدردی می
کرد

شاید خطاکار بودن آخرین چیزی بود که من به نظرش می
رسیدم!

وقتی می خواستم دفترها را از روی میزش بردارم با صدای .
گرفته ای گفت

!نوشته هات درد داشت ترمه ! چه خوب می نویسی --

و بعد دست هایش را توی هم قلاب کرد و گذاشت روی میز
می تونم بپرسم چی شد که تصمیم به نوشتن سرگذشت -
خودت گرفتی ؟

سوال سختی نبود و جواب کلیشه ای هم نداشت. مثل نویسند
های حرفه ای نگفتم از بچگی آرزوی نویسندگی داشتم
...نگفتم نویسندگی توی خونم بود و معلم ها با خواندن انشاهای
زیبای من جا می خوردند و تشویقم می کردند که بنویسم
.نگفتم توی کمد یک عالمه دست نوشته دارم از همین داستان
های خواندنی که در حال حاضر توی پستوی خانه ی پدری خاک
می خورند. نه من این ها را نگفتم. درواقع حتی وقتی دفتر
سومم را هم تمام کرده بودم فکر نمی کردم که اصلا این نوشته
ها ربطی به وجود استعداد نویسندگی در من داشته باشد. فکر
می کردم تمامش از روی غریزه است و اصلا مرا چه به
نویسندگی؟! جواب من ساده و بی ریا بود. در یکی دوجمله
!بیشتر نمی گنجید ولی پشتش یک عالمه حرف داشت
غم و غصه هام اون قدر بزرگ و مخوف بودن که جرات راز و -
نیاز با کسی رو نداشتم...هیچ محرّمی برای درد دل کردن نبود
.این شد که تصمیم گرفتم به زبان انگلیسی بنویسم که دور و
...بری هام ازش سردرنیارن

نگاهش برقی زدند و حالتی از شگفتی به خود گرفتند
..! به جرات می تونم بهت بگم که چه تصمیم خوبی گرفتی -
و سری تکاند و بعد دستمالی از توی جعبه درآورد و به .
چشمانش کشید

من بعد از فوت بابام هیچ وقت نشد از چیزی این قدر متأثر -
بشم که گریه ام بگیره ! اما راستش نوشته های تو کاری با
چشمان من کرد که تلافی این چندسال رو با گریه دربیاره .
دستی روی جلدهای قرمز گالینگوری دفترهای صبرگی ام
کشیدم و با نوای غمگانه ای گفتم

!متاسفم اگه با خوندن نوشته های من ناراحت شدین -

A لبخند تلخی زد و هیچی نگفت . چند دقیقه بعد کلاس گروه
شروع می شد و باید می رفتم . باید از سکوتش استقبال می
کردم . طاقت شنیدن حرف هایی را نداشتم که احتمالا بوی نقد
و مذمت بدهد . وقتی خواستم با کسب اجازه از او بلند شوم و به
سر کلاس بروم سکوتش را شکست و گفت

تو معرکه ای ترمه ! حالا دیگه مطمئنم تو نویسندگی استعداد -
شگرفی داری که هنوز خودت کشفش نکردی ! یا می ترسی که
اصلا بهش فکر کنی ! خودت رو دست کم نگیر ! این نوشته ها رو
فقط واسه دل خودت ننویس ! حیفه که بقیه نخوننش و ازش
استفاده نبرن ... این فقط یه سرگذشت معمولی نیست ... پر از
درس و نکته است ! پر از پیچ و خم های عجیب و چالش های بی
نظیر و مهیج ! جدا از این که یه سرگذشت واقعی رو نوشتی می
تونه یه اثر ادبی خاص هم باشه . با موضع جالب جفت های لنگه
به لنگه ! وای ترمه ... شاید حتی خودت هم ندونی که چه نوشته
های باارزشی ان

لبخند سرسری ای تحویلش دادم و چیزی نگفتم و او فهمید که
حرف هایش را اصلا جدی نگرفته ام ! یا شاید حتی دارم توی
دلم بهشان نیشخند

#463

می زنم. برای همین با لحن مطمئنی گفت
حاضرم باهات شرط ببندم اگه چاپش کنی هزاران نسخه ازش –
به فروش بره

اگرچه شرطش فقط در حد یک پیشنهاد بود اما مرا به وحشت
انداخت. حتی شوخی اش هم باعث ترس و هراس من می شد

وای نه ! امکان نداره چاپش کنم .همین حالا اون قدر ترس برم -
داشته که حاضرم هرسه دفترم رو بسوزونم که مبادا یه روز به
!دست کسی بیفته

کمی از حرف های من جا خورد و با لحنی عتاب آلود گفت
تو چقدر در حق خودت ظالمی ترمه ! جوری حرف می زنی -
انگار خدای نکرده قتلی مرتکب شدی و نشستی اعترافات رو با
آب و تاب و افتخار نوشتی .درحالی که نوشته های تو آموخته
های باارزشی ان...مردم اون قدرام که تو فکر می کنی سخت گیر
و بی انصاف نیستن ...می تونن درکت کنن .حتی اگه محدودیت
های چهارچوب فکری و اخلاقیشون نداره چیزی علنا بروز بدن
.ولی ممکنه با تو در خفا همذات پنداری کنن ! و خیلی جاها مثل
من بهت حق بدن ! اونجورام که نیست همه چشم بسته قضاوت
کنن.

با حالتی از دستپاچگی و خودباختگی خودم را جمع و جور
کردم و من من کنان گفتم

نه خانم سوزان ! شما لطف دارین ولی من حتی نمی خوام -
!بهش فکر کنم .ببخشید

و بعد سریع از جا بلند شدم و قبل از این که بخواهد با حرف
های بعدی خود برای برگرداندن رای و نظر من تلاشی به خرج
دهد از دفترش زدم بیرون .خانم سوزان هم دلش خوش بود ! ما
می گفتیم محرم اسرار نیست او می گفت نوشته هایت را چاپ
کن تا تمام دنیا راز تو را بخوانند

کورش این بار با یک ال نود سفید به تهران آمد .می گفت از
فروش پول خانه آن قدری برایش باقی ماند که او بتواند
تجهیزات تعمیرگاهش را تا حدودی تکمیل کند و با الباقی اش
قسطی یک ال نود صفر بخرد

ماشین خوبیه .دست کم اصالتش خارجیه .تازه خط تولید و -
.مونتاژش تو ایران راه افتاده .ازش راضی ام

انگار می خواست با آن حرف ها یادش نیاید که اولین ماشینش
یک بی ام دبلیوی آخرین سیستم بود ! وقتی از بیرون محوطه

استنلی را نشانش دادم که داشت توی باغ گل ها را هرس می کرد کم مانده بود چوب بگیرد دستش و بیفتد دنبال من تو رو می کشمت ترتر -

هرموقع از دستم عاجز و خشمگین می شد مثل گذشته ها ترتر صدایم می زد

می دونی چه شب ها خوابم از دست این جناب استنلی آشفته - و توه مارموز به روی خودت نیاوردی و نگفتی جریان چیه ؟ می دونی وقتی سرم به تعمیر موتور ماشین مردم گرم بود یهو یادم می افتاد که استنلی نامی تو کالج سعی داره خودش رو بهت نزدیک کنه و من اون قدر ازت دورم که نمی تونم بزخم فکش رو بیارم پایین چقدر حواسم پرت می شد و کارم عقب می موند ؟ من به قیافه ی عصبانی و شاکی اش خندیدم و بعد از دستش در رفتم و همان طور که دور ماشین دنبال هم می چرخیدیم حق به جانب گفتم

تقصیر تخیلات منفی خودته . به من چه ؟ -

که به تو چه ؟ آره ؟ باشه ... وقتی رفتم و تا عید نیومدم دیدنت -
پشت تلفن برام زار نرنی که دیگه خر نمی شم

!خا نیا ..خودت بیشتر دلت می سوزه -

و بعد عمدا گذاشتم که به من برسد . تقریبا بغلم کرد و بعد مرا
روی صندلی نشاند و نفس نفس زنان گفت
آماده ای ؟-

با تعجب پرسیدم -آماده واسه چی ؟

با نگاهی درخشان و مرموز و لحنی خاص پچ پچ کرد
می خوام بدزدمت !

قلبم لرزیده و تنم داغ شده بود و نگاهم از روی صورتش تکان
نخورد. برای لحظاتی انگار معنی کلمه ی " دزدیدن " از خاطر

رفت. بعد که ماشین را به حرکت انداخت و ذهن من هم ری
استارت شد بی قرار شدم و هرچه گفتم
؟! یعنی چی که می خوام منو بدزدی -

مرموز بازی درآورد و با بدجنسی خندید و با گفتن - بعد می
افهمی

به راحتی گذاشت از فضولی بمیرم و گوشش برای شنیدن عجز و
خواهش من سنگین شد

تو رو خدا بگو قراره چی بشه ؟ چرا حس می کنم یه خبرای -
عجیب و ترسناکی تو سرته ؟ می شه بگی برامون چه خوابی
دیدي ؟ وای کوروش ! با توام .می شنوی؟

می شنید اما تظاهر می کرد که این گوشش در است و آن
گوشش دروازه .بی توجه به درخواست های مکرر من ولوم ضبط
را زیاد کرد و باز آهنگ " بهت گفتم نگفتم معین " و باز هوایی
!شدن دل دیوانه ی من

دیگه از کوچه ی من راه برگشتن نداری / منم دوست و منم "
دشمن کسی جز من نداری ...بهت گفتم ...نگفتم ؟ بهت گفتم...
"نگفتم ؟

خودش هم که با معین هم خوانی می کرد دل من آب می شد و
می خواست از تنگ سینه ام بزند بیرون . تا این که وسط های
آهنگ معین گوشی اش زنگ خورد و مجبور شد ولوم را بکشد
پایین و من ناخواسته حواسم رفت پی مکالمه ی عجیب و کمی
!تا قسمتی رازآلودش

چرا ؟ یه تک پا بیاد .یه امضا بزنه بره دیگه . اعکھی! حالا حتما -
همین فردا باید بره مسافرت ؟ ... من به کس دیگه ای اعتماد
ندارم ... کی ؟ کدوم قاسم ؟ ...دهنش قرصه ؟ ..باشه اگه می گی
قابل اعتمادی که خودت ردیفش کن ...ولی به حسین بگو خیلی
بی معرفته ! سفر خارجه که نمی خواست بره نتونه کنسلش کنه
..حالا یه روز به خاطر ما دیرتر می رفت ساوه سربه باغشون بزنه !
باشه ...بازم دم خودت گرم .خیلی مردی ! اگه همه چی اوکی
..بشه فردا عصر انشالله ...بازم خبرت می کنم

بی آن که بتوانم حتی از یک کلمه از حرف هایش سردربیاورم و
برایم خودم رمزگشاییشان کنم همین که با مخاطب مرموز
تلفنی اش خداحافظی کرد طاقت نیاوردم و با دلهره ای غریبی
که به جانم افتاده بود پرسیدم

با کی حرف می زدی کوروش؟ اینا که گفتی یعنی چی اصلا؟-
با خونسردی به قیافه ی سرگشته ی من خندید

این قیافه ی فضولت تماشاییه پرنسس! ولی متاسفانه تا فردا -
باید صبر کنی چون الان اگه یه تفنگ هم رو شقیقه ام بذاری
!نمی تونی از تو دهنم حرف بکشی بیرون

و چشمک زنان انگشتش را روی لب هایش کشید که یعنی زیپ
دهانش را کشیده و بعد دوباره ولوم ضبط را بالا برد و اهمیتی به
.اخم و غرغره های من و تهدیدم به قهر نداد

گفته بود می دزدمت. و برای این که ثابت کند الکی نگفته
برداشت مرا با خودش برد اوشون فشم. همان جایی که چند
سال پیش چهارنفره رفته بودیم. و حالا دونفرمان با قصه های
تلخ و شیرینی از این حلقه ی دوستی جدا شده و فقط من مانده

بودم با او ! ودقیقا کنار همان رودخانه ی وحشی و همان نقطه ای
بساطمان را پهن کرده بود که آن روز گرد هم آمده بودیم .با این
تفاوت که برخلاف آن روز دور و برمان خلوت بود و انگار روی
زمین خدا فقط من بودم و او بود و کس دیگری نبود .نمی دانم
چه حسی داشتم؟ هم هیجان زده بودم هم از این که خاطرات
مشترک گذشته داشت برایم تداعی می شد احساس پیچیده و
مبهمی به قلبم هجوم آورده بود که راحت نمی گذاشت .یاد آدم
هایی که از زندگی مان رفته بودند اما نمی شد حضورشان را از
خاطراتمان پاک کرد و دور ریخت ! حتی اگر روی اسمشان اسید
فراموشی می ریختی باز هم جای رد پایشان در حریم
یادبودهایت بیرون می زد و بسته به نقش مثبت یا منفی شان در
زندگیت باعث ناراحتی یا خوشحالی ات می شد .آدم ها ...آدم
های رفته ای که بخشی از تو را می کردند و با خود می بردند و
به جایش بخشی از خودشان را برایت به یادگار می گذاشتند !
کاش خاطره ها هم مثل آلبوم عکس ها بودند و از هر که بدت می
آمد با قیچی از این ور و آن ور عکس هایت می بریدی و می
!انداختی اش دور و ذهنت را از لوث حضورشان پاک می کردی

از فکر این که همین لحظه که من درگیر خاطره ی آن روز
هستم او هم دارد توی ذهنش تک تک آن لحظه ها را با خودش
مرور می کند کمی برآشفته و معذب بودم . کاش طرز نگاه
مستانه ی یلدا به خودش را به یاد نیاورد و حس آن لحظه را که
وقتی سرش را روی پاهایش گذاشته بود و او موهایش را می
...نواخت!

چرا از بین این همه جا اومدیم این جا؟-

فقط یک سوال معمولی از سر کنجکاوی نبود .لحنم با اعتراض
خفیفی همراه بود.اما یا او حواسش نبود و نفهمید و یا سعی کرد
به روی خودش نیاورد که می داند این وسط یک چیزهایی دارد
مرا می آزارد. مرا یک گوشه روی تخته سنگی نشانده و تاکید
کرده بود که دست به چیزی نزنم و منتظر بمانم تا

#465

خودش هرچه برای یک پیک نیک دونفره لازم بود از توی
ماشینش بیاورد و بچیندشان. وقتی داشت سبد و زیلوی توی
دستش را روی زمین می گذاشت جوابم را با تاخیر داد
چطورمگه ؟ اینجا رو دوست نداری ؟-

باور نمی کردم متوجه عمق سوال من نشده باشد و از این جواب
سرسری اش بیشتر از این که بروم توی فکر گیج ماندم -خب
...چرا ولی

مکث که کردم پرسید -ولی چی ؟

و بدون این که زیلو را روی زمین پهن کند همان طور رهایش
کرد . یک دستش را به کمر زد و پرسیان زل زد به من که با
دستپاچگی به من افتاده بودم

...آخه چیزه ...درست همین جا ...همین نقطه؟! ...یه کم -

و باز به حرف هایم ادامه ندادم و ساکت ماندم باتاثیری عمیق
نگاهم می کرد که یعنی می فهمم چی می گویی و بعد لبخند
ژکوندی زد و گفت

گاهی باید جای خاطره ها رو عوض کرد ...یا یه کم -
دستکاریشون کرد ...یه طوری که بعدها مثلا هروقت اسم اوشون
فشم اومد خاطره ی امروز بیاد تو ذهنمون نه خاطره ی قدیمی
!تر

هرچند که به نظر حرف هایش منطقی می رسید اما هنوز برای قانع شدن من کافی نبود. چرا که من برعکس او فکر می کردم هر خاطره ای ماهیت مستقلى دارد و نمى شود به دلخواه با خاطره ی دیگری عوضشان کرد. ضمن این که خاطره ی آن روز به خودی خود خاطره ی بدی هم نبود. البته به جز آن قسمتی که من افتادم توی رودخانه. حالا که بهش فکر می کنم می بینم اتفاقا همان اتفاق هم چقدر بامزه بود. به خصوص که او به خاطرم به دل آب زد و نجاتم داد. چرا باید یک همچین خاطره ی جالب و جذابی دستکاری می شد؟ هنوز به هم خیره بودیم که من از طرز نگاه نافذش فهمیدم قرار نیست در این مورد به یک اتفاق نظر برسیم پس با رها کردن موضوع قبلى گفتم

نمی خوام پیام کمکت؟-

با تاکید گفت -نه ...دیگه چیزی نمونده از ماشین بردارم. به جز
!یک چراغ اضطراری و چادر

و وقتی با تعجبی آمیخته باناباروی پرسیدم -چادر؟

همراه با خنده ی توگلوی مرموزانه ای سری به نشان تصدیق
تکاند و با جوابی که داد شگفت زده ترم کرد

!آره. قراره شب همین جا اتراق کنیم پرنسس -

و وقتی مقابل چشمان بهت زده ام رفت و با چادر و چراغ
اضطراری برگشت و به قیافه ی مات و مبهوت من پوزخند زد
فهمیدم هیچ شوخی در کار نیست و راستی راستی قرار است آن
جا چادر بزنیم و یک شب تا صبح را در آن وادی پرت کنار هم
سر کنیم. چقدر غر زدم که این دیوانه بازی ها یعنی چی ؟ شب
ماندن توی چادر در جایی این همه دور و ناامن چه معنی دارد و
اصلا چرا از قبل در موردش چیزی به من نگفتی و این حرف ها و
چقدر هم برایش اعتراض های من اهمیت نداشت ! در بی توجهی
و بی خیالی کامل و البته حرص در آری چادر قرمز و زردرنگ
نواش را برافراشت و زیلو را توی چادر پهن کرد. بعد رفت از دور
و اطراف یک بغل هیزم جمع کرد و با خودش آورد و آتشی
افروخت و از رودخانه هم آب و توی کتری کوچک مسافرتی اش
ریخت و گذاشتش روی آتش. و در تمام این مدت من داشتم

برای خودم زر می زدم. از توی سبد آبی رنگش قوطی چای را
درآورد و دولیوان دسته دار و من انگار که فهمیده بودم زورم به
برگرداندن نظر و تصمیم او نمی رسد می خواستم درمیان این
همه ناباوری و ترس به خودم اندکی تسلی یا امیدواری بدهم با
رنگی شاید پریده و لحنی نامطمئن گفتم

باشه. حالا که این همه زحمت کشیدی و تا این جا اومدیم یه -
ساعت می مونیم. چای که آماده شد یکی یه لیوان می خوریم و
و بعد برمی گردیم

بعد از این که با صبر و حوصله ی تمام توی قوری کوچکش چای
و آب جوش ریخت و گذاشت کنار کتری تا دم بکشد از جا بلند
شد و درحالی که داشت به طرفم می آمد گفت

!تجهیزاتم مختصر و مفیده! خیلی لایق شما نیست پرنسس -
و ادای تعظیم کردن را درآورد. کم مانده بود از سر عصبانیت و
نشنیده گرفتنم جیغ بکشم

وای دارم دیوونه می شم از دستت کوروش! به سر گوش هات -
چی اومده که امروز صدای منو یه درمیون می شنوی؟

خورشید در حال غروب کردن بود و هوا داشت کم کم رو به سردی می‌رفت اما آفتاب چشمان او همچنان بی وقفه بر من می تابید و می سوزاند. با ملایمت اما با خواهش و تمنا گفت

می شه حالا که هردومون اینجاایم حتی اگه دلت نمی خواست -
که باشیم بی خیال این حرف ها باشی و این قدر حرص نخوری ؟
من از بعد تمام نبودن ها و نداشتن هات تو رو از دنیا فقط واسه
!یه روز قرض گرفتم ترمه...خواهش می کنم خرابش نکن
هنوز با شک و دودلی نگاهش می کردم. دلم همراه و موافقش
بود و به من و تردیدهای دست و پاگیرم دهان کجی می کرد
...ولی آخه -

همزمان که چین نازگی وسط ابروانش افتاد انگشتش را روی لب
هایم گذاشت و مرا دعوت به سکوت و آرامش کرد

هیش ! به من اعتماد کن عزیزم ! همیشه وقت واسه -
غرغر کردن تو و اخم و تخم من هست ! شاید یه روز افسوس این
!روز و این لحظه رو بخوریم که چرا بیشتر قدرش رو ندونستیم

و در امتداد نگاهی اطمینان بخش دستم را توی دستش گرفت و
فشرده.

آدم ها گاهی پیشگوهای خوبی می شوند و از آینده خبر می
دهند بدون این که حواسشان باشد یا در جریان این زیرکی و
هوشیاری حس ششمشان باشند ... و تو اگر می دانستی کجا و
کی باید هشدارهای ناخودآگاهشان را جدی بگیری حتما ساده
ازش نمی گذشتی !

اینو بکشم دورت که از سرما بلرزون راه نندازی و فین فین -
!نکنی

اگه می دونستم قراره بیایم اینجا لباس گرم با خودم برمی -
داشتم

...لباس گرم می خوای چکار ! هم پتو داریم هم -

و نیشخند زنان ساکت شد. این سکوتش به نظر مشکوک و بودار بود! توی صورتش براق شدم و مزنونانه پرسیدم

هم چی؟ -

پتوی چهارخانه‌ی مسافرتی را که روی شانه‌هایم می انداخت کنار گوشم آرام پیچ پیچ کرد

!هم بغل -

و چشمکی زد و من که برایش شکلکی در آوردم او به من خندید و بعد با وسواس دو طرف پتو را زیر گردنم به هم آورد که راه نفوذ سرما را به تنم ببندد لیوانی چای را که تویش یک شاخه نبات کوچک انداخته بود به طرفم گرفت و در اثر تماس دست‌هایمان خون داغی به گونه‌هایم دوید. آن قدر که از چشمان تیزبینش پنهان نماند و با شوخی و کنایه گفت

هول نکن. از بغل خبری نیست! الان خودت در جوار آتیش و -
به لطف این پتو و چای نبات گرم می شی

و نگفتم همین حالا به لطف نگاه شیدای تو و گرمی دستانت انگار بارقه‌ای از آتش به جانم افتاده! رفت و روی تخته سنگ

مقابلم نشست. خودش انگار احساس سرما نمی کرد. با تیشرت نازکش گویی که داشت به سرمای مودی کوهستان که نرم نرمک خودش را به تن و بدنمان می کشید دهان کجی می کرد. لیون چای اش را از روی زمین برداشت و درحالیکه نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخته بود آرام و داغ داغ شروع به نوشیدنش کرد. من در مرز میان رویا و حقیقت محو تماشایش مانده بودم. می دانی حتی توی خواب هم دیدن این صحنه که من باشم و او باشد و خدای بالای سرمان آرزویم بود آن وقت چطور باید باورم می شد که دارم توی بیداری این حس قشنگ با او بودن را که مثل یک رویای خیالی بود تجربه می کنم؟ مثل ممکن شدن یک آرزوی محال بود! تحقق یک امر بعید و دور از ذهن در بهترین و قشنگ ترین حالت ممکنش! گاهی فقط به آهنگ صدای جذاب و مردانه اش گوش می دادم و حرف هایش را نمی شنیدم و بی وقفه لبخند می زدم که حواس پرتی ام را از او پنهان کنم. دلم می خواست تمام لحظه های با هم بودنمان را به تکراری هزارباره تجربه می کردیم و قاب می گرفتیم آن صحنه های بی بدیل عاشقانه مان را. از خاطره ی پیک نیک آن روز

مان فقط از داستان افتادند توی آب گفت و این که هنوز هم نمی
داند چی شد که یکهو تصمیم گرفت بپرد توی آب و نجاتم بدهد
—از روزی که زن کامران شده بودی حس می کردم برای همیشه
ازت بدم اومده ...اما وقتی به خاطرت پریدم تو آب و گرفتمت
...درست همون لحظه که رو دستام بودی یکی داشت توی گوش
دلم می گفت تو نمی تونی این دختر رو واسه همیشه از زندگیت
!خط بزنی ! تو بدجوری بی چاره شی ! حالا هی به روت نیار
حرف هایش عجیب برابم خوشایند بود و هی لبخند پشت لبخند
روی لب هابم ظاهر می شد

!گفت —چاییت یخ کرد

اگر هم یخ کرده و از دهان افتاده بود به لطف حضور امن و
.آرامش به من مثل یک شراب صدساله می چسبید

کوروش ؟-

جانم ؟-

فردا قراره بریم محضر ؟-

نمی دانم چی شد که یک دفعه این را ازش پرسیدم .بی آن که
حتی بهش فکر کرده یا آن را پیش خود حدس زده باشم ؟ برای
همین هم خودم به اندازه ی او از شنیدنش شگفت زده بودم
پلکی زد و همان طور که صورتش لحظه به لحظه بیشتر از هم .
باز می شد ناباورانه گفت
از کجا فهمیدی باهوش ؟-

هیجان زده از این که حدسم درست از آب درآمده .اولش به
سادگی خندیدم
.راستش نمی دونم -

و خوش خوشانه کمی از چای ام را زدم بالا .انگار هنوز نمی
دانستم با چه حقیقت بزرگی مواجه شده ام ! اما کم کم داشت
هراس بزرگی به جانم می افتاد .رفتن به محضر ؟ واقعا خیال
داشت فردا با هم به محضر برویم ؟ نه .من به این که می شود یا
نمی شود فکر نکرده بودم .او هم از دیدن قیافه و حالت عجیبی
که به خود رفته بودم گیج مانده بود
حالا مثلا خوشحالی ؟-

با تردید و تعجب پرسید و زل زد به چشمانم . تاریکی اطرافمان
زیر پرتو نور آتش پراکنده شده بود و چشمانش مثل دوفانوس
می درخشید و به این شب زیبا نور بیشتری می تاباند
نمی دونم -

#467

و واقعا هم نمی دانستم . به خودی خود می توانست خبر
دلچسبی باشد که پاهایم را از روی زمین بکند و به من دوبال
ببخشد و پر بدهد به آسمان ها . اما مثل این چای از دهن افتاده
بود که شیرینی اش دلم را می زد و من ولی با امیدواری از
خوردنش امتناع نمی کردم . جوری با ولع سر می کشیدمش انگار
!که چه چای دیشلمه ی دهن سوزی باشد
می خواستم نفهمی ! تا فردا بهت بگم -

و حالا انگار از این که نقشه ی سورپرایزش به هم ریخته قدری
وارفته و ناخشنود بود . لیوان خالی اش را روی زمین گذاشت و
چشمانش را به چشمان ساکت و مرموز من دوخت که شاید آن
لحظه از پس درکشان برنمی آمد . می خواستم دلداری اش بدهم
یا دست کم وانمود کنم که همین حالا هم به قدر کافی
!سورپرایزم

واقعا تصمیم گرفتی بریم محضر و عقد کنیم ؟ من که باورم -
!نمی شه

کجاش باورکردنی نیست ؟ مگه مثل من دلت اینو نمی خواد ؟ -

که یواشکی عقد کنیم ؟ -

ببینم انتظار که نداری با توجه به شرایطمون تو بوق و کرنا این -
!اتفاق بیفته

!لنت به شرایطمان

...نه ولی -

ولی چی ؟ -

آهی کشیدم و فکر کردم " چرا بعضی از آرزوها حتی اگر اتفاق
هم بیفتند خوشحالت نمی کنند و تهش همیشه باید با طعم
"؟ !حسرتی باشد جانکاه و پنهانی

توی دلم غم مبهمی بود که خودم از درکش عاجز بودم چه
برسد به این که بخواهم آن را برایش ترجمه و تفسیر کنم .شاید
از کش آمدن سکوتم حس بدی پیدا کرده و نگران شده بود که
آن طور با اندوه و افسوس گفت

منو باش که فکر می کردم از شنیدنش چقدر خوشحال می -
شی!

هرچند می خواست متوجه تن گلایه آمیز صدایش نشوم اما می
فهمیدم که از چیزی این وسط دلخور است که مستقیم به من
مربوط می شد. نگاهش را از من دزدید و توی شعله های آتش
انداخت. می دیدم که یاس و سرخوردگی مثل یک نقاش چیره
دست یک آن از چهره اش چه تابلوی غمگانه ای ساخته . برای
این که او را از اشتباه دریاورم به تک و تا نیفتادم . سعی داشتم
با آرامش خاطر و صبوری سوء تفاهم پیش آمده را با دلایل
منطقی ام رفع و رجوع کنم . بماند که خودم هم چقدر به این
. آرامش احتیاج داشتم

کوروش جان دیگه باید بدونی که منم چقدر مثل تو دلم می -
خواد باهم بودنمون جنبه ی جدی و رسمی پیدا کنه . چقدر دلم
می خواد با خیالی آسوده به تو تکیه کنم و زل بزنم تو چشمای
روزگار و بگم دیدی مال هم شدیم؟! دیدی نتونستی تا آخر عمر
بینمون جدایی و فاصله بندازی ! کوروش ! این رویای منه که اگه

یه روز به حقیقت تبدیل بشه خوشبخت تر از من زنی توی دنیا
نیست... ولی وقتی شرایطش مهیا نیست... نمی شه به آب و
آتش بزنینم. خودت گفته بودی که باید چند صبحی صبر کنیم!
راستش من حالا حالاها منتظر رسیدن این روز نبودم. منم قبول
داشتم که باید مدت ها بگذره تا آب ها از آسیاب بیفته! ولی نه
به این زودی ها! نمی دونم چی شد که یهو این تصمیم رو گرفتی
...بدون این که به من چیزی بگی! ولی من از تو می پرسم رفتن
به محضر و به عقد هم دراومدن چه مشکلی می تونه از ما حل
کنه؟ هوم؟ آیا ما می تونیم در حال حاضر مثل یک زن و
شوهر عادی زندگی مشترکمون رو زیر یک سقف شروع کنیم؟
معلومه که نمی شه! حداقل فعلا نمی شه... نه تا وقتی که هنوز
این زخم تازه است و این مناقشه تموم نشده. آه کوروش!
عجیبه که در شرایط عادی تو باید این حرف ها رو درمقابل
اصرارها و خواسته های احساسیم به من می زدی و اگه الان من
دارم اینا رو مو به مو بهت می گم حتما یه جای کار می لنگه
رویش را به سمت من چرخاند و با سوز و گداز دیوانه کننده ای
نگاهم کرد. جوری که تا ناکجای دلم آتش گرفت و سوخت

!آره ...یه جای کار می لنگه -

!و با انگشت به سینه اش زد که یعنی اینجام

و با نوای دردمندانه ای ادامه داد

بدجوری هم می لنگه ...من کم آوردم ترمه ! خسته ام ! خوش -

شانسی هام با هم اومدن و رد

#468

شدن ... حالا بدببیری ها مقابلم صف کشیدن شاید دنبال یه
دلخوشی بزرگم که بتونم به امیدش یه

یاعلی بگم . دست بذارم به زانو هام و پشتم رو راست کنم و
دوباره از خاک بلند بشم . ترمه من از درون تکه تکه ام ! تو روح
شکسته ی منو نمی بینی ! همیشه منو یک آدم قوی و مصمم
دید ی که می تونه جلو کوه مشکلات بایسته ولی ترمه منم آخه
آدمم ! گاهی حق دارم کم بیارم ... بشکنم ... فروبریزم . ترمه من
می دونم شرایط ما نرمال نیست و حالا حالاها هم وضع به همین
منواله ! می دونم شاید هیچ دردی از ما دوا نشه . دوباره تو اینجا
و من اونجا و بین ما فاصله هاست ولی ... گفتم که دنبال بهونه می
گردم . یه امیدواری که به خاطرش نفسی تازه کنم و قوت بگیرم
. می خوام حداقل وقتی بعد مدت ها می تونیم باهم باشیم
احساس گناه بین ما خط فاصله نکشه و این لحظه های ناب رو
زهرمون نکنه

پس تو برای بعضی چیزها عجله داری ؟ -

نمی دانم چرا این را گفتم ؟ از روی دیوانگی انگار ! بعد هم زود از گفتنش پشیمان شدم . آدم که نباید هر فکری درست یا غلط از سرش می گذشت به زبان می آورد ! مثلاً وقتی نسبت به او و خواسته هایش دچار سوءظنی آنی شدم باید صبر می کردم تا هیجانات این فکر آشوبگر بریزد بعد رویش تأمل بیشتری می کردم نه این که اجازه بدهم خام خام از توک زبانم بیاشد بیرون . و باعث ایجاد رنجش و کدورت شود .

برای بعضی چیزها ؟ مثل چی ؟ -

با بدبینی و ناراحتی گفتم . انگار که توی صورتش سیلی زده بودم . یا نه بدتر از آن فحش رکیکی از من شنیده بود . همان قدر عصبی و برافروخته به نظر می رسید . و من که ناخواسته بند را به آب داده و باعث ایجاد این تشنج فکری در او شده بودم با پشیمانی گفتم

هیچی -

فکر کردم توضیح بیشتر بدهم شاید وضع بدتر هم بشود. اما او
معنی این هیچی را می دانست و معنی خیلی از حرف های
ناگفته ام را که شاید از روی معذورات هرگز به زبان نمی آوردم.
چشمان عسلی اش درخشش لحظات قبل را نداشت و رنگ این
شب ستاره سوز را به خودش گرفته بود و آن قدر سرد و بی روح
که من تاب نیاوردم و می خواستم از نگاهش بگریزم اما به
هرطرف که نگاه می کردم چشمان متاثر و ملامت آمیزش مقابل
چشمانم بود! کمی طول کشید تا توانست بر خشم و خروشی که
در وجودش به پا شده بود غلبه کند و رک و بی پرده و البته با
زنگی از شماتت بگوید

یعنی تو فکر می کنی من برای این که تو رو زودتر به بسترم _
ببرم عجله دارم؟ چطور به عقلت رسید اینو بگی هوم؟ آخ ترمه
...!! آخ

این لحن بی پروایش جایی برای انکار باقی نگذاشت. گفت و مرا
از خودم خجالت زده کرد. با تاسفی عمیق سری تکاند و بعد از
جا بلند شد. فکر کردم می رود توی چادر که دور از چشمان من

برود توی لاک خودش ولی دیدم که از کنار چادر گذشت. با
نگرانی و بغض و لابه پشت سرش داد زدم
کجا می ری کوروش؟ -

فکر می کردم آن قدر از دستم عصبانی هست که جوابم را ندهد
اما او قلبش بزرگ تر از این حرف ها بود که این رنجش ها رویش
اثری بگذارد و نسبت به من سخت و سنگش کند
!نترس...همین جام -

و چنان با ملایمت و خاطر جمعی گفت که دلم با تمام آشفتگی
اش همان لحظه آرام گرفت. چشمانم را روی هم فشردم و با
آهی از نهاد برآمده زیر لب با سرزنش به خودم گفتم
اگه خفه خون می گرفتی و حرفی نمی زدی فکر نمی کرد لالی -
!! مواظب باش دیگه حرف بی خودی از دهنت نپره ترتر
این اولین بار بود که از روی لج و درماندگی از قول او به خودم
می گفتم ترتر!

هنوز در تیررس نگاه مغموم من بود. ایستاده بود روی یک تپه ی
سنگلاخی... با شانه هایی افتاده و دست ها فرو رفته توی جیب
شلوار مشکی اش. نگاهش معلوم نبود در بیکران آن تاریکی
مات تماشای چه مانده بود؟! باد با خودش صدای زوزه ی گرگان
و شغالان را می آورد و عوعوی سگ های وحشی و خرناس
گرازهای گرسنه را که انگار جایی از همین نزدیکی ها به گوش
می رسید. یک لحظه از تنهایی خودمان در آن وادی پرت مانده
ترسیدم. آن قدر که همین چند قدم فاصله اش از من مرا دچار
ناامنی می کرد. از جا بلند شدم و درحالی که پتوی چهارخانه را
با دست هایم محکم گرفته بودم و مواظب بودم که موقع راه
رفتن پایم توی گودالی چیزی نرود آرام به طرفش رفتم. درحالی
که فکر می کردم هرآن ممکن است گرگی سگی چیزی از پشت

بوته های خس و خاشاک به سمتم حمله ور شود. متوجه حرکت من به سمت خودش بود. حتی برای لحظه ی کمی نیم رخش را هم دیدم اما باز رویش را از من برگرداند و زل زد به حجم انبوهی از تاریکی که مقابل چشمانش بود. می دانم با حرف های بچگانه و ناپخته ام باعث دلخوری اش شده بودم. همین که به جای فریاد زدن از سر خشم و شرمنده کردنم از حرفی که زده بودم به گوشه ی خلوت تنهایی خودش پناه برده بود می توانست لطف بزرگی به حساب بیاید. حالا درست پشت سرش قرار داشتم. ایستادم و در سکون و سکوت به قامتش از پشت سر خیره شدم. قد بلند و رعنائیش را... موهای وحشی و رهائیش را و این حس امنیتی را که از تمام وجودش می تراوید در دل تصدق رفتم و بعد دلگیر از دست خودم و تلخی بی اختیار زبانم دست هایم را به دور کمرش حلقه کردم و سرم را آرام به پشتش چسباندم. حالا نیمی از شانه های من و او زیر پتوی چهارخانه مانده بود. من بودم شاید کارش را تلافی می کردم و مانع از نزدیک شدنش به خود می شدم و با بدخلقی و امتناع از خود می راندمش. او ولی آرام و تسلیم در همان حالت خود باقی ماند

و گذاشت که با تمام حس نیازم و با دست های عاشقم به او
دخیل ببندم و برای جلوگیری از این مقاربت عاشقانه ، مقاومتی
نکرد. قلب وحشی ام همین که خودش را در جوار او دید آرام
گرفت و از هول و ولا افتاد. بگذار سگان و گرگان و شغالان هرچه
می خواهند زوزه سر بدهند. من در حاشیه ی امنیت حضور او
دلی داشتم دریایی که هراسی جز جدا ماندنم از او نداشت .
سکوت تنها صدایی بود که از ما به گوش می رسید و تاپ تاپ
قلب ها و گرگر نفس هاما. دلم می خواست در بی نهایت زمان و
مکان و در ابدیتی ابدی در همان حال آرام و قشنگمان باقی می
ماندیم. تا این که صدای گرفته و خس دارش در بیشه ی
سکوتمان پیچید. چنان هنوز غرق این امتزاج آرام و شورانگیز
بودم که برای چند لحظه نفهمیدم دارد در مورد چه حرف می
زند ؟

خواهر یکی از رفقام تو یه آزمایشگاه ازدواج کار می کنه . قرار -
بود فردا اول وقت بریم آزمایشاتمون رو انجام بدیم و تا ظهر با
پارتی بازی جواب رو حتما به ما بدن ... که عصری بریم محضر و
همون جا عقد کنیم و ازدواجمون ثبت بشه ... گفتم درسته نمی

تونیم فعلا کنار هم و زیر یک سقف باشیم و مثل زن و شوهرهای
عادی زندگی مون رو با هم شروع کنیم و دعای خیری هم پشت
سر ما نیست ولی همین که می دونیم مال همیم...همین که می
دونیم از نظر شرعی دیگه مشکلی برای باهم بودنمون نیست می
تونه تحمل این سختی ها رو برامون آسون تر کنه و قبحش رو
کمرنگ. اولین بار بود که دلم نمی خواست به بعدش فکر کنم. به
این که چی میشه و خوب و بدش چیه؟ اولین بار بود که دلم می
خواست تصمیم احساسی باشه. فقط به خودم و خودت فکر
کنم و به قلب هامون که دیگه طاقتی براشون نمونده...فکر کردم
دیگه بسه هرچی گوش به فرمان عقلم بودم...نتیجه چی شد؟
حال و روزمون رو که می بینی! گفتم شاید اگه یه بار گوش به
صدای دلم بدم برام بهتر بشه. دیگه برام فرقی بین بد و بدتر
نیست! بالاتر از سیاهی مگه رنگی هست؟! تا حالا شنیدی
کسی بگه سیاه کمرنگ یا سیاه پررنگ؟ سیاهی هم مثل
سفیدی یکرنگه گفتم بذار هرچی می خواد بشه. بشه. دیگه
وضعمون بدتر از این که نمی شه...هوم؟

وقتی او داشت حرف می زد و از امید و آرزوهایش می گفت من
به بابا فکر می کردم و قولی که از من گرفته بود. آخ! بابای خوب
من! این مردروستایی نه خیلی دنیا دیده اما سرسخت که یک
روز مخالف ادامه ی تحصیل من بود و طلاق در محدوده ی افکار
سنتی اش نمی گنجید در بحرانی ترین لحظه های سرنوشت
حامی من شده و به دادم رسیده بود. هنوز نمی دانستم چطور به
خاطر من... به خاطر دختر عزیز اما خطا کارش جلوی طغیان
تعصب را در خودش گرفت و غیرتش را به افسار کشید که منطق
و مهر پدرانه اش قوی تر از عصبیتش باقی بماند و یادش نرود
قبل از این که قاضی سختگیری برای من باشد و مرا به

#470

مجازات برساند او پدر منست و باید پشتم را بگیرد که مبادا به
قهقرای شومی بروم .بی رحمی نکرد و بخشش و شفقتش را از
من دریغ نداشت و می دانم که چقدر این معامله برایش گران
تمام شده بود اما در ازای تکه تکه کردن غرور و غیرت و
تعصبش نگذاشته بود من بشکنم و بیش از این ها زیر بار
مشکلات عاطفی ام که یک سرش به شرع می رسید و یک
سرش به عرف خرد شوم . دست من اگر بود می دادم مجسمه
اش را بسازند و توی میدان شالی محله بگذارند تا همه از او به
عنوان یک پدر بزرگ و فداکار یاد کنند و رسم و آیینش
سرمشق پدران دیگر شود . و حالا من چطور می توانستم به

همین زودی او را از اعتماد به خودم مایوس و پشیمان کنم ؟
کوروش بی خبر از افکار پریشان من دنباله ی حرف هایش را
گرفته بود

ولی می بینم تو مثل من فکر نمی کنی .هنوز ترس قبلن های -
منو داری ! نگران اما و اگراهایی ! می خوام بهت حق بدم ولی این
دل بی صاحبم نمی ذاره .شایدم خودخواه شده یه کم ! من از
فرداها چیزی نمی دونم .مطمئن نیستم بهتر از دیروز و امروز
های ما باشن ...دلم فقط یه کم خوشبختی می خواست ! یک ذره
دلخوشی یه دم مهلت از تقدیر که بتونم به استقبال فرداهای
نامعلوم برم ! اما اگه تو نمی خوای ... باشه ...من هیچ وقت تو رو
برخلاف میل مجبور به کاری نمی کنم .می گی صبر کنیم باشه
صبر می کنیم .حتی شده تا آخر دنیا .شاید این نهایت بی
انصافی باشه یا خیلی بی رحمی ! اما انتظار برای تو با تموم
!سختی ها و رنج هاش بس ناجوانمردانه قشنگه ترمه
دلم در سینه به حرمت کلمات ناگفتنی و احساسات نا شنفتنی
کوتاه آمده بود وقتی بند بند وجودم داشت به تاراج عشق او می

رفت . به زاری گفتم . با خواهش و تمنا ... این فقط یک درخواست
معمولی نبود . من بیش از این ها به بابا مدیون بودم
نه به خاطر هیچ کس دیگه ! فقط به خاطر بابام بازم صبر کنیم -
! کوروش

سری تکاند و به تکرار گفت - آره به خاطر بابات ! به خاطر بابات
!

و نیم رخش را کمی به سمت من چرخاند . از دهانمان داشت
بخار بلند می شد اما نفس های داغش مثل بادهای سرزمین های
جنوبی سوزنده بود

همیشه تحسینش می کنم . با خودم می گم درسته تو گوشم -
زد و گفت رو اسم دخترم خط بکش اما برای دخترش پدر خوب
و قابل اتکایی بود ! همین که پشت تو رو گرفت و نداشت
حرفت سر زبون ها بیفته ، کارش خیلی درسته . میشه لقب
! . بهترین پدر دنیا رو بهش داد

با ذوقی شعله ور درسینه سرم را بیشتر و محکم تر به پشتش
فشردم و با صدای بغض زده ای گفتم

بخش که با حرفام باعث دلخوریتم شدم ... من گاهی همون -
!ترتری می شم که بودم

...دلخور که هستم ولی -

نفسی عمیق کشید و آرام گفت

؟!مگه می شه نبخشیدت پرنسس -

و دستهایم را گرفت و میان دست های گرم خودش فشرد

... (تو مِ جان یاره !) تو جانان منی -

برای شکار دل باخته ی من لازم نبود راه دوری برود و کار
محیرالعقولی انجام بدهد یا با کلمات با مهارت خاصی به زیبایی
بازی کند .همین که سایه ی امن حضورش باشد ...و تُن صدای
مردانه اش و چند حرف و کلمه ی صاف و ساده...من خود اسیر و
رامش می شدم و تا دنیا دنیا بود برایش می مردم . مکشی کرد و
بعد با لحنی که حسرت و تالم عمیقی را در خود نهفته داشت
دلَم را سوزاند

فکر می کردم اولین جایی که می برمت حتما باید جای خوب و -
با کلاسی باشه و به اقامت تو هتل هفت ستاره فکر می کردم
...ولی حالا آوردمت تو یه بیابون برهوت که گرگ و شغالاش
دارن از دور برامون دندون تیز می کنن و جای هتل هفت ستاره
قراره تو یه چادر مسافرتی زیرتی سرکنیم
این که می گفتم نه یک جمله بود فقط ! و نه یک شعار زیبا . که
باور قلبی من بود و ریشه ی حرف های صادقانه اش از اعماق
وجود من پا گرفته بود
نه توی هتل هفت ستاره که زیر آسمون خدا با هزاران ستاره -
!اش ...هرجا که تو باشی خوشه و بهشتم اونجاست

#471

شاید انتظار شنیدنش را نداشت .یا فکر می کرد من در خرج
کردن حرف های محبت آمیزم کمی خساست دارم و حالا که
دست و دلبازانه از مکنونات قلبم می گفتم آن همه دچار ذوق و
شوق شد . سرش را برای بوسیدن دستهایم خم کرد و بعد به
سمتم چرخید .آسمان با تمام ستارگانش پیش کهکشان نگاه
جذاب او شکوه و جلالی نداشت

شاید اینا رو واسه دلخوشی من می گی ولی همین خوبه که -
اگه باعث حال بدم می شی می تونی باز کاری کنی که دوباره
!حالم خوب بشه .حتی بهتر از قبل

و با اخمی نازک و ساختگی و دلخوری های نمایشی ادامه داد
!هرچند که قبول نکردی زنم بشی -

با دست هایم صورتش را قاب گرفتم و بی تابانه گفتم - قول می
دم اگه زن تو نشم زن هیشکی دیگه هم نمی شم
کجخندی زد و آرام گفت - این قول رو باید سال ها پیش ازت
می گرفتم

خندیدم - اون موقع که چیزی حالیم نبود. اگه می گفتمی حق
نداری جز من زن کس دیگه ای بشی می رفتم از لجت شوهر می
کردم.

!حالا نه که نکردی -

؟! با کنایه گفت و تا با اعتراض گفتم - کوروش

دست هایم را گرفت و فشردشان و درحالیکه داشت خنده ی
خبیثانه اش را پشت لب هایش خنثی می کرد تاکیدکنان گفت
...باشه قبول ...دیگه حرفش رو نمی زنم ولی -

با دستش چتری موهایم را روی صورتم پریشان کرد

یادت نره قول دادی -

چشمانم را بستم و باز کردم که یعنی به روی چشم! نگویی هم
یادم می ماند که جز تو عزیز کسی نشوم. همراه با نگاهی از سر
رضایت و عشقی بی دریغ، پتو را دورشانه هایم مرتب کرد و بعد
یک دستش را از پشت دور بازوانم گذاشت و مرا با خودش به
حرکت انداخت

می خوام برات کباب درست کنم. گوشت و مرغ رو تو مواد -
حسابی خوابوندم و الان تو سبده. زودتر شاممون رو بخوریم و
!بخوابیم. خدارو چه دیدی؟ شاید صبح نظرت برگشت
با عشوه و ناز اغراق آمیزی گفتم - خیال کردی! من حالا حالاها
!زنت نمی شم

.معلومه چقدر دلت نمی خواد! هردو خندیدیم -

حواسش بود پایم را کجا بگذارم و کجا نگذارم و گاهی هم وسط
حرف هایش تذکر می داد که آن سنگ را مواظب باش! این چاله
را به پا! توی علف ها نرو. ممکن است ماری جانوری چیزی باشد

.

می دونی اون وقت ها فانتزیم این بود تو زنم بشی بعد برم -
سرت هوو بیارم تا دلت بسوزه

کم مانده بود به خاطر این حرفش از سرم دود بلند شود. آخر
این هم اسمش فانتزی بود! بیشتر شبیه عقده بود تا فانتزی!
واقعا که مسخره تر از این نمی شد باشد! جیغ و ویغ کنان گفتم
وای که تو چقدر بدجنس و موذی بودی کوروش! اون وقت -
انتظار داشتی من عاشق همچین جوونوری بشم؟ خب معلومه
!که ازت متنفر بودم

او خونسردانه به خشم و غضب من خندید و با بی خیالی گفت
تقصیر خودت بود! همیشه لجم رو درمی آوردی! تا می اومدم -
مثل آدم باهات رفتار کنم

!با زبون تند و تیزت پشیمونم می کردی
!و نیشخند زنان - بگذریم که نفرت هم جزئی از عشقه پرنسس
درحالی که هنوز مثلا از دستش کفری بودم با رویی ترش کرده
!پشت چشمی نازک کردم و با غیظ گفتم - به من نگو پرنسس

او هم بی آن که ککش از مثلا دلخوری هم گزیده باشد نه
گذاشت و نه برداشت و گفت

پس چی بگم؟ دوست داری بگم ترتر؟-

نه پرنسس! نه ترتر! اسم من ترمه است -

ترمه خالی خالی نمی چسبه بهم. اصلا چطوره بگم پرنسس -
؟! ترتر

وقتی داشت گوشت ها را به سیخ می کشید و روی آتش می
گذاشت برایم چند آواز محلی خواند. هم شاد و هم غمگین! از
آن ها که با احساسات آدم بازی می کرد. من یک گوشه روی
تخته سنگی نشسته و دست زیر چانه زده بودم و با جان و دل
به صدای گیرایش گوش می دادم و بعضی قسمت ها را که بلد
بودم و بیشتر دوست داشتم با او هم خوانی می کردم. انگار
هر دو تامل می خواستیم با حرص و ولع خوشی این لحظه های
شیرین باهم بودنمان را پس انداز کنیم برای روزهای مبادای دور
...از هم بودنمان

حتی از دستشویی رفتن صحرایی مان هم تفریح با مزه ای برای
خودمان ساختیم و به خودمان و حرکات ناشایانه مان با صدای
بلند می خندیدیم . می دانی ...به وقت تنگدستی حتی یک سکه

هم گنج محسوب می شود. فردا اگر دستمان به هم نمی رسید
...می شد دلخوش به همین خاطره ها بود
وقت خواب او سویشرت خودش را هم از ماشین آورد و تن من
کرد و من هنوز می لرزیدم
یه جور می لرزی انگار سه متر برف نشسته بیرون! آب دماغت -
!رو جمع کن! هوا به این خوبی
و تنها بالش موجودمان را هم انداخت زیر سرش
!حالا تو مسخره ام کن. ولی اگه من تا صبح از سرما یخ نزدم -
مگه من مردم که تو از سرما یخ بزنی؟ -
و دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و صورت هامان
مماس بایکدیگر قرار گرفت. همان شرمی که داشت گونه های
مرا می سوزاند چهره ی او را هم برافروخته کرده بود. به طرز
محسوسی حس می کردم حرارت بدنمان بالا رفته و گرمایش
عجیب و تندی وجودمان را فرا گرفته. معذب و معذورانه، خودم
را عقب کشیدم. این گریز محجوبانه ی مرا فهمید و با کنایه گفت

البته اگه باز درنیای بگی واسه بعضی چیزها عجله دارم -
و پوزخند زنان به اخم های من و هاله ی سرخ فام شرمی که
روی گونه هایم نشسته بود خندید و خودش را کمی از من دور
کرد. و من می فهمیدم که این کنار کشیدنش نمایشی نیست
..می خواست که خیالم از هر بابت راحت باشد که شده بود
من می ترسم. اگه نصف شب گرگی خرسی چیزی به ما حمله -
کنه چی ؟

با بی تفاوتی و تمسخر گفت
فکر نکنم گرگ ها و خرس ها بلد باشند زیپ چادر رو باز کنن . -
فیلم تخیلی و کارتن که نیست
و برای این که دلم قرص شود با تاکید افزود
!تا من پیشتم از چیزی نترس -

و نمی ترسیدم. اگر می دانست وجودش چه سپردفاعی و امنی
برای من است به خودش حسودی اش می شد. کمی بلاتکلیف
بالای سرش نشستم و نگاهی به فضای محقرانه ی چادر سفری

مان انداختم . یک زیلوی خالی و یک چراغ اضطراری و یک
بالش کوچک و یک سطح ناصاف برای پذیرایی از ما تمام
!موجودی اش بود

پرسیدم -فقط همین یه بالش رو داریم ؟

آره .و بعد تمام بالش را از زیر سرش درآورد و سخاوتمندانه -
.برای من گذاشت .سر خودش حالا روی دستش مانده بود
خودت چی ؟-

!من راحتم -

معلوم بود که نمی توانست در این حالت راحت باشد .از دست
خودم لجم گرفته بود . از تمام دنیا چی می خواستم به جز یک
شب زیبا و رویایی درجوار او .هرچند شبی تیره و دور و سرد و
ترسناک که آغوش امن و آرامش جان پناهم بود .که با ریتم
دلنواز قلب عاشقش فراموش کنم غم کهنه ی دلتنگی هامان را ؟
این بی نصیب ماندنم از او کفر محض بود و من اما بنده ی
ناشکری نبودم که خود را از همهچه نعمت بزرگی محروم کنم .
پس بالش را به زیر سرش برگرداندم

این بالش مال تو -

و یک دستش را از زیر سرش برداشتم و سرم را آرام به روی
بازوی قرص و محکمش فرود آوردم

اینم بالش من -

کمی طول کشید تا از میان تلاطم ناباوری ها به این رویای
صادقانه باز گردد و مثل من درگیر آن دقایق پرشور عشق شود
چرخید سمت من ! پتو را روی سرمان کشید و بعد آن یکی
دستش آرام به روی من خزید و دور تنم حلقه شد و تا به خود
آمدیم دیدیم در محاصره ی تنگاتنگ همیم . تازه داشتیم از این
آرامش دلچسب و این گرمای حیاتبخش جان می گرفتیم و یک
روح می شدیم در دو بدن که سرش را میان موهایم فرو برد و به
نجوا گفت

ترمه ؟-

خودم را بیشتر توی دلش کشیدم و گفتم -جانم ؟
(.تره من دوست دارم !) تو رو من دوست دارم -

همه ی وجودم نبض شد و تپید .توی دلم جشنی از شادی برپا
شده بود .غرق شدن در خوشبختی بی پایان فقط با او امکان
پذیر بود ! فقط با او این کلمات ساده و بی ریا جان می گرفت و
این قدر خالصانه تاثیرگذار می شد و دل می برد از من ! کدام
دست پلیدی می خواست این جشن زیبا را برهم بزند ؟ خدایا
...!

منم تیره دوست دارمه ! (منم تو رو دوست دارم)

کامران

کی منو به خانواده ات معرفی می کنی عزیزم؟-

وقتی داشت بلوز مشکی اش را تنش می کرد و از تخت می رفت
پایین جواب منیژه را هم سرسری داد

بهت که قبلا هم گفته بودم (و نگفته بود " بارها " مبادا بهش -
بربخورد). ...فعلا نمی شه ...بذار حداقل یک سال از طلاقم بگذره
بعد.

یک سال " را با تاکید گفت به این امید که برای منیژه جا "
بیفتد و حالا حالا دیگر این بحث را پیش نکشد .به سمت آینه
رفت و توجهی به نگاه مات منیژه نکرد .قبلا هم بارها و بارها
فقط همین را به منیژه گفته و درمورد چون و چرايش به او
توضیحی نداده بود .برای همین بود که هربار منیژه با سردرگمی
نگاهش می کرد .بی آن که به نظر قانع شده باشد .جلوی آینه
ایستاد و نگاهی به محاسن کوتاه و مرتبش انداخت .استفاده از
عطر و کرم و این جنگولک بازی ها هنوز برایش شکل عادت به
خود نگرفته بود .اگر صبح ها یکی دوپیس به خودش ادکلن می
زد (هرچند که ادکلن ها همه فیک بودند و منیژه معمولا از دست
فروش ها یا مغازه های ارزان قیمت برایش کادو می خرید) یا به

دست های زبرش کرم نرم کننده می مالید و به پینه های زمخت روی بازوها و زانوانش وازلین می زد همه اش به خاطر اصرار منیژه بود. این یکی از بزرگ ترین فرق هایش با ترمه بود و مهم ترینش ! توجه همیشگی و مهر و عاطفه ای که بی وقفه به پایش می ریخت. زیبایی اش هرچند به پای ترمه نمی رسید اما به اندازه ی کافی جذاب بود و لوندی اش دیوانه کننده ! منیژه بعد از این که پشت سرش ظاهر شد و سعی کرد یقه ی بلوزش را صاف و سرشانه هایش را مرتب کند و از شلختگی در بیاورد از آینه نگاه معنی داری بهش انداخت. این نگاه دقیق و برانداز کننده اش را دوست داشت. همین که برایش مهم بود شوهرش (حالا گیریم که هنوز به عقد رسمی هم درنیامده و صیغه ی محرمیت چند ماهه خوانده باشند) مرتب و آراسته از خانه بزند بیرون رفتار باارزشی بود که به ندرت از ترمه دیده بود. بدبینانه فکر کرد " حتی همون یکی دوبار هم از دستش در رفته بود !) منیژه چانه اش را به شانه اش چسبانده و داشت رو به او در آینه لبخند می زد

چرا حتما باید یک سال بگذره ؟ خانواده ات اینو ازت خواستن ؟-

فقط این پیگیر شدن منیژه و سماجتی که (دلش نمی آمد
اسمش را بگذارد فضولی) برای دانستن هرچیزی از خودش
نشان می داد گاهی روی مخش بود .خوش نداشت برای بار
چندم ناامدیش کند .کاش می فهمید دل خودش بیشتر می
خواهد که هرچه زودتر همسر دوش را به دیگران معرفی کند .و
پزش را بدهد که ملت ! ببینید من روی دست نماندم .اگر ترمه
قدر مرا نمی دانست به جهنم ! منیژه این چیزها را نمی فهمید
!که

نه عزیزم ! خواست خودمه .دوست ندارم فکر کنن چقدر برای –
!تجدید فراش عجله داشتم

کاش این بار دیگر قانع بشود و پی اش را نگیرد . آخر نمی شود
به او گفت ازدواجش را پنهان نگه می دارد که ترمه و کوروش
حالا حالاها خیالشان از بابت او راحت نشود و همچنان
دربلا تکلیفی به سر ببرند و ندانند که باید چه گلی بگیرند
سرشان .به یاد ترمه و کوروش که افتاد چهره اش چین چین شد
و دندان هایش روی هم قفل ماند

"!نامردا! هردوتون برین به درک"

مهم اینه که من و تو مال هم شدیم. حالا چه عجله ایه که بقیه -
!هم بدونن

منیژه با ملاحه لبخند زد. از آن لبخندهای دلبرانه که نظریش را
از ترمه سراغ نداشت. کم کم داشت خودش هم از این مقایسه
ی ذهنی مکرر خسته می شد. کی می فهمید ترمه ترمه است و
منیژه منیژه! کی؟

آره عجله ای نیست ولی خب دوست داشتم مادرشوهر و -
خواهرشوهر و کلا فک و فامیل شوهرم رو زودتر ببینم! ولی اگه
تو می گی باشه صبر می کنیم

#374

این دومین ویژگی و تفاوت مهم منیژه با ترمه بود. مطیع و حرف شنو بود و با او لج و لجبازی نمی کرد و اصرای برای به کرسی نشانیدن حرف خودش نداشت! حالا بیشتر و بیشتر از روز اول خودش را برای این که یک زمانی ترمه را دوست داشت ملامت می کرد. به سمتش برگشت و برای این که بابت این رفتار معقولانه اش از او تشکری کرده باشد در آغوشش گرفت. آغوش منیژه همیشه برایش گرم و مهیا بود. ناز و نوز نمی کرد و بهانه نمی گرفت. اگر دست هایش را به طرفش می گشود او به طرفش بال درمی آورد. اگر یکبار می بوسیدش او با بوسه های بیشتری جوابش را می داد و چیزی برایش کم نمی گذاشت. برخلاف

ترمه که همیشه در مهرورزی و روی خوش نشان دادن به او از روز اول از خودش حساست به خرج داده بود " آخه من چطور این همه سال تحملش کرده بودم ؟ " بارها و بارها این سوال را از خودش پرسیده بود و از خودش خجالت می کشید که جوابی !برایش نداشت . " ولی حتما خاص بود که کوروش می خواستش "

بابیزاری فکر کرد " خداکنه بغلش و اون روی خوشش هیچ " !وقت نصیب کوروش نشه ! هیچ وقت

برای پس زدن افکار آزاردهنده ای که باز داشت به سرش هجوم می آورد منیژه را محکم تر به خودش فشرد .شب زودتر میام که شام با هم بریم بیرون -

!منیژه خوشحال شد .چشمانش می درخشیدند -عالیه

دلش نمی خواست به این فکر کند که خوشحال کردن ترمه به همین راحتی ها نبود . " یعنی همون وقتا که با من بد بود یواشکی عشقش رو پای اون می ریخت ؟ کثافت هرزه ! " قلبش

مردابی از کینه و نفرت بود. وقتی داشت می رفت منیژه دست
هایش را دور گردنش حلقه کرد و به نرمی گفت
دیشب عالی بودی! داشتم کم کم به این فکر می کردم که -
!بریم پیش مشاور

و چشمک زنان خندید. کامران لبهایش را آرام به لبهای نازک و
!قرمز کشید و کنار گوشش گفت -عالی ام چون تو خواستی
و توی ذهنش ادامه داد "اون هیچ وقت نخواست! منم باهاش
همون طور رفتار می کردم که لایقش بود! شایدم این جوری
".ازش انتقام می گرفتم

.کاش صبر می کردی برات صبحونه حاضر کنم عزیزم-
نمی شه. دیرم شده. از فردا زودتر بیدارم کن. تا برسم بوتیک -
!لنگ ظهره

منیژه "چشم گویان" او را تا دم در آپارتمان نقلی شصت
متری شان مشایعت کرد. کار هرروزش بود. با یک خداحافظی
طولانی و عاشقانه بدرقه اش می کرد. انگار که می خواست او را
به یک سفر دور و دراز بفرستد

این هفته بازم می ری ترکیه ؟ دیشب تلفنی داشتی با داداش -
حرف می زدی شنیدم

فالگوشی هم یکی از عیب های منیژه بود . با خنده ای .
فروخورده گفت

دیگه چی شنیدی ؟-

منیژه کمی با دستپاچگی جوابش را داد -هیچی ! فقط نمی دونم
چرا به من چیزی درموردش نگفتی ! هر بار که می رفتی دنبال
...جنس بهم می گفتی ...ولی این بار

و با حالتی دلخورانه سرش را پایین انداخت و ساکت ماند
.کامران لحظه ای قیافه ی بغ کرده و آزرده اش را از نظر گذراند
و بعد بی طاقت شد و با دست چانه اش را بالا آورد و زل زد به
چشمان مغمومش

!این دفعه نگفتم چون دلیل داشتم خوشگلم -

دل منیژه نازک بود .زود می شکست و زود هم جوش می خورد
.کینه به دل نمی گرفت و به قهر و دلخوری اش ادامه نمی داد

برای همین حالا دوباره چشمانش ستاره نشان شده بود —چه
دلیلی؟

و کفش هایش را از توی جا کفشی دم در برداشت و گذاشت
روی پادری. جلوی پاهایش. کامران وقتی داشت با پاشنه کش
پاشنه ی کفش هایش را بالا می کشید گفت
!بعد می فهمی —

و دوباره گونه اش را بوسید و از در بیرون رفت. اما کمی بعد
دوباره کلید به در انداخت. در را

#375

باز کرد و سرش را به داخل کشید و رو به منیژه که هنوز از دم
در جنب نخورده بود گفت

می تونی چمدونت رو از حالا ببندی -

و با دستش هواپیمای فرضی ساخت در حال اوج گرفتن از آسمان
! آخر هفته استانبولیم -

! و انگار که با دادن این خبر به منیژه دنیا را داده بود

وقتی داشت سوار موتورش می شد که از پارکینگ خانه بزند
بیرون. موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم قاسم که روی صفحه
ی گوشی اش افتاده بود نچی زد و زیر لب با غرغر گفت - اینم
ما رو ول نمی کنه ! دیشب اس ام اس داد. امروز هم زنگ می زنه

پررو! مرد حسابی تو که پول نداری گه می خوری چک بی محل
می کشی! کی الان یه میلیون پول دستی بهت می ده. نیست
خیلی هم خوش حسابی

حافظه اش همان لحظه او را یاد صد هزار تومنی انداخت که قبل
از به زندان افتادنش به او قرض داده و تا این لحظه پشش نداده
بود. یکی از دلایلی که کوروش او را توی تعمیرگاهش استخدام
نکرده بود همین عادت بدش بود. پول دستی گرفتن از این و آن
و پشت یخ نوشتنشان. گوشه از صدا افتاد و تا بیاید نفس
راحتی بکشد باز صدایش درآمد. قاسم دست بردار نبود. می
دانست اگر جوابش را نمی داد شاید تا ظهر یک بند پشت خطش
بود. از رو که نمی رفت. با موتور از در حیات بیرون رفت و
همزمان با اکراه تماس را برقرار کرد. بعد از سلام و احوالپرسی
کوتاه و سرسنگین با او و با آوردن بهانه ی واهی اینکه اس ام
اس دیشبش را ندیده و حالا هم دستش بند بوده که نتوانسته
همان تماس اول جوابش را بدهد و این حرف ها سعی کرد همه
چیز را ماستمالی کند. قاسم کمی از بدبختی هایش گفت که او
حوصله ی شنیدنش را نداشت. این روزها همه بدبخت بودند

هرکس باید گلیم خودش را از آب می کشید بیرون. به دیگران چه ؟ قاسم داشت می گفت که چند تا از چک هایش برگشت خورده اند و چک امروز را هم که دست یک آدم شرافتاده با التماس و خواهش نگه داشته که فردا پاسش کند بعد از این همه عز و جز کردن هم رفت سر اصل مطلب که شب قبل با اس ام اس هم به عرضش رسانده بود. از او تقاضای یک میلیون پول دستی کرد. کامران ترک موتورش نشست و قبل از این که سویچ را بچرخاند او هم از بدبختی های خودش گفت و از فروش نرفتن اجناسش نالید و تمام تلاشش را کرد که او را از خودش ناامید کند. قاسم پوفی کرد و درحالیکه از صدایش یاس و فلاکت می بارید گفت

...! می دونم داداش ! همه گرفتاریم ! بد اوضاعی شده -

و بعد از مکثی کوتاه - امروز قرار بود کوروش رو ببینم. دلمو صابون زده بودم که می تونم ازش قرض کنم حداقل چک فردام پاس بشه اما بدشانسی قرارمون کنسل شد

کامران ناگهان هوشیار شد و صاف و شق و رق نشست گوش
های تیزکرده اش داشت زنگ می زد

با کوروش قرار داشتی ؟ کجا ؟ -

!محضر که شاهد عقدش باشیم -

و بعد با لحن پشیمان و متاسفی گفت

اعکهی ! حواس واسه آدم که نمی مونه ! الان که بهت گفتم -

یادم اومد نباید به کسی چیزی درموردش می گفتم . آخه آقا

کوروش خواسته بود سکرت باشه ! حتی تو هم که داداششی

!نمی دونستی

و به دهن لقی خودش خندید دیگر یادش نمی آمد از قاسم چه

خزعبلاتی شنید و چه چرندیاتی تحویلش داد . تمام فکرو

ذکرش درگیر یک جمله ی تکان دهنده بود که با حروف درشتی

از جلوی چشمانش رژه می رفت " ... که شاهد عقدش باشیم !

با استنلی داشتیم در مورد هورتانسیا حرف می زدیم و این که
هنوز توی باغچه پا نگرفته و او می گفت امیدی بهش نیست
ولی من می دونم بهار که شد سبز می شه و یکی دوتا گل آبی -
و صورتی هم می ده . استنلی جثه ی ریزه میزه ای داشت که او
را از سن و سالش کمتر نشان می داد . همان طور که داشت تر و
فرز شمشادها را با قیچی کوتاه و یک دست می کرد و حواسش
به آمد و شدها هم بود در جواب من شانه ای زد بالا و لب هایش
" !را داد جلو . یعنی که " من که چشمم آب نمی خوره

عصر دلپذیری بود . زیر آفتاب کم رمق اواخر ماه آبان روی
نیمکت چوبی نشسته بودم و بعد از این که ساندویچ نان و پنیرم
را تمام کردم نگاهی به ساعت انداختم . هنوز تا شروع کلاس
بعدی یک ربعی وقت داشتم . استنلی وقتی دید گوش مفت و

بیکاری برای شنیدن هست طبق معمول شروع کرد به حرف زدن. برایش مهم نبود راجع به چی صحبت می کند؟ فقط دلش می خواست و راجی کند و گاهی هم که حرف مهمی برای گفتن نبود قرو قاتی از این شاخه به آن شاخه می پرید و برای این که خیالش از توجه مخاطبش راحت شود هراز چند گاه نگاهش می کرد و می پرسید -متوجهی؟ واگر می فهمید طرف حواسش به حرف هایش نیست رو ترش می کرد و با بدخلقی و زبان تلخی او را از بی توجهی به خودش پشیمان می کرد. نمی دانم برای چندمین بار داشت خاطره ی اولین روزی که آمده بود به آتلانتیس را با آب و تاب برایم تعریف می کرد و چون همه را از حفظ بودم دیگر نگران این نبودم که حواسم گاهی از او پرت شود و به یلدا و حرف هایش فکر کنم. دیروز باز همدیگر را دیده بودیم. قرارمان را به بعد از پایان ساعت کاری ام گذاشته بودیم. مرا سوار ماشین خودش کرد و با هم چرخی توی خیابان ها زدیم. گفته بود کامران بعد از این که دفعه ی قبل بی خیال پیگیری شده و دیگر سراغش را نگرفته بود باز با او تماس گرفته

.

اصلا فراموشش کرده بودم. دیروز بعدازظهر دیدم شماره اش -
روگوشیمه. بعد یادم افتاد که چکارم داشت. خودم باهاش تماس
گرفتم و سرسنگین باهاش حرف زدم و پرسیدم چکارم داری؟
کمی به این در و اون در زد و بعد از این که کلی چرت و پرت
تحویلم داد همون سوالی رو پرسید که دنبال جوابش بود. نمی
دونم چطور روش شد؟ منم با چندتا متلک جوابش رو دادم
.گفتم مجبور نبودی تو زندان غلط های زیادی بکنی که بعد
بخوای به زنت تهمت بزنی ... گفتم هر موقع می خوای می برمت
پیش دکتر، پرونده اش رو برات از بایگانی دربیارن با چشم های
خودت همه چی رو بررسی کن تا از این شک مزخرفت خلاص
بشی. گفت لازم نیست و بعد یه کم از تو پرسید که خبر دارم
ازت یا نه؟ پرسید حالت خوبه؟ گفتم آره. چرا خوب نباشه؟ از
اون موقع ها که زنت بود حالش خیلی بهتره. تو کارش خیلی
موفقه و من به دوستی باهاش افتخار می کنم. و بعد برای این که
دلش بیشتر بسوزه بهش گفتم تو چه جای معرکه ای کار می
...کنی! هه! پشت تلفن لال شده بود

یک آن حس کردم خون توی رگ هایم یخ زد و آسمان با تمام
عظمتش دور سرم چرخید . دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و
درمانده گفتم

!وای یلدا نباید در مورد آتلانتیس چیزی بهش می گفتی -
برگشت و با تعجبی آمیخته با حیرانی چهره ی وارفته و ترسیده
ام را برانداز کرد
.وا چرا ؟ گفتم که دلش بسوزه -

خواستم سرزنشش کنم و بگویم دوستی خاله خرسه ات را
نخواستم که از شدت عصبانیت و ناراحتی سرفه ام گرفت . کمی
شیشه را پایین داد و غرغرکنان گفت
!هوای تازه ای هم نیست ...همش سمه -

نزدیک بود از فرط بی چارگی بزنم زیر گریه . او که نگران من یا
شاید هم بند به آب داده ی خودش بود مدام سرش رابه سمت
من می چرخاند و با تشویش می پرسید

حالا مگه چی شده ترمه جان ؟ چرا ازش می ترسی ؟ ای بابا ! -
چرا این قدر رنگت پریده دختر ! بابا اون هم پسر خاله اته هم
مثل اینکه چندسال شوهرت بود ها ! محض یادآوری گفتم . تا
اونجایی که من می شناسمش آدم خطرناکی هم نیست .. پس بی
خیال!

برای یلدا گفتن بی خیال راحت بود . او که شناخت کافی از
کامران نداشت . با چند برخورد کوتاه هم که نمی شود تمام لایه
های روحی و فکری آدم ها را کشف کرد . اما برای من که می
دانستم کامران چه موجود موذی و آب زیرکاهيست و تا حدودی
لایه های پنهان

#477

شخصیتش را شناخته بودم بی خیال شدن به همین سادگی ها
نبود . آن قدر چهره ام کج و کوله شد و هوف و پوف کردم و
حرکات عصبی از خودم نشان دادم که یلدا از دستم حرصش
گرفت و با غرولند گفت

اصلا ببخشید که فضولی کردم ! چه می دونستم نباید در –
موردش حرفی بزنم . دفعه ی پیش هشدار ی چیزی درموردش
ندادی بهم . اگه می گفتمی بهش در مورد محل کارت نگم خب
زیپ دهنم رو می کشیدم و نمی گفتم...عجب غلطی کردم ها !
!اومدم ثواب کنم کباب شدم

و بعد وقتی داشت از همان خیابان های رفته برمی گشت پرسید
حالا مزشه بگی چرا این قدر ترسیدی ؟ مگه چکارت می تونه -
بکنه ؟ می ترسی بیاد این جا

مزاحمت بشه ؟ هیچ غلطی نمی تونه بکنه .زنگ می زنی پلیس
110. میان جمعش می کنن

یلدا هرچی بیشتر می گفت و می خواست به خیال خودش ته
دلم را قرص کند من بدتر آشوب می شدم و استرس و دلهره
هایم شدت بیشتری می گرفت

حواست نیست ؟-

با صدای استنلی به خودم آمدم.نگاه خرده گیر و سرزنش بارش
را که به خودم خیره دیدم فهمیدم بدجوری متوجه حواس پرتی
ام شده و دیگر نمی شود کاریش کرد . پس به جای انکار و یا
تظاهر به حواس جمعی تصمیم گرفتم از او عذرخواهی کنم

بخشید آقا استنلی ...فکرم رفت پیش بابام .چند روزه بهم -
تلفن نکرده . (البته دروغ هم نگفته بودم .دوسه روزی بود که با

هم هیچ تماسی نداشتیم.) می خواستم همین حالا قبل از این
...که برم سر کلاس بهش زنگ

با دیدن آقای کریمی مدرس زبان فرانسه که معلوم نبود یکهو از
کجا سر و کله اش پیدا شده حرف هایم ناتمام ماند. من و
استنلی هر دو با تعجب به او نگاه می کردیم و از علت
حضور ناگهانی اش در کنار خود چیزی نمی دانستیم. کریمی قد
متوسطی داشت و موهای کم پشت جلوی سرش را با نمی دانم
چی یک وری زده بود. به جز چشمانش که قدری درشتی اش
توی چشم می زد بقیه اجزای صورتش اشکال خاصی نداشت.
حدودا سی ساله به نظر می رسید و تحصیل کرده ی فرانسه بود
و به جز آتلانتیس تو کار ترجمه هم بود و چندین کتاب از
نویسندگان مطرح فرانسوی با ترجمه ی روان او و از نشرهای
مطرح وارد بازار نشر شده بود. گهگاهی همدیگر را توی راهروها
و یا دفتر همکاران دیده بودم و به جز سلام خسته نباشید و یک
لبخند ساختگی چیزی بین ما رد و بدل نشده بود. بی آن که
بتواند چشم از من بردارد با لحن محترمانه ای گفت

می تونم چند دقیقه وقت شما رو بگیرم مادمازل ؟ -
نمی دانم چرا این مادمازل گفتنش این قدر به نظرم مسخره می
رسید ! آن قدر که نزدیک بود پقی بزنم زیر خنده . حالا چرا می
خواست وقت مرا بگیرد خدا می داند . البته من هم چندان
کنجکاو نبودم که بدانم . بهتر نبود بهش می گفتم " با عرض
معذرت من یک مادام هستم موسیو ؟ " از روی نیمکت بلند
شدم و درحالیکه نشان می دادم برای رفتن به شدت عجله دارم
با قیافه و لحن عذرخواهی گفتم

خیلی عذر می خوام...من الان کلاس شروع می شه ..می -
دونید که ؟ خانم سوزان چقدر روی آن تایم بودن حساسند ؟
کافیه چند دقیقه دیرتر برسم سرکلاس و یکی از بچه ها
گزارشش رو بده ...اون وقت ...آه ! ببخشید ...همین حالا هم داره
.دیرم می شه ...با اجازه تون باید برم

و درحالی که با نگاهی گریزان و شرمنده از مقابل دیدگان هاج
و واجش می گذشتم از توی جیبم دستمالی درآوردم و با آن
عرق سرد روی پیشانی ام را پاک کردم . جرات نداشتم برگردم و

ببینم توی چه وضعیتی دارد رفتن و دور شدن مرا تماشا می کند
اه لعنتی (چه) , zut "حتما آن لحظه داشت فکر می کرد
خودش و افکارش ! zut! مادمازل غیراجتماعی و بی نزاکتی
!بروند به درک

این تلفن نزدن بابا بی دلیل نبود .می گفت سرکار حواسش نبوده
و با دستگاه سنگ بری زده یک انگشتش را زخمی کرده .به قول
خودش دوازده تا بخیه خورده بود اما می گفت
چیزی نیست نگران نباش ! خدا رو شکر که انگشتم قطع نشده -
.

ولی چطور می توانستم نگران نباشم .بابای بی نوای من ! این
همه سال شغلش همین بود

#478

و هرگز نشده بود که در اثر بی احتیاطی کوچک ترین اتفاقی
برایش بیفتد. و حالا بعد از این همه سال کسب تجربه و مهارت
دچار این حادثه شده بود. بابا نگفته بود حواسش آن لحظه کجا
بود و وقتی با دستگاه سنگ بری داشت کار می کرد فکرش رفته
بود کجا ولی من که می دانم دلمشغولی هر روز و هر شبش من
بودم. حواسش پیش من بود و مدام با نگرانی هایش دست و
پنجه نرم می کرد. دستگاه سنگبری که این چیزها را نمی فهمید

که پیش خودش بگوید باشه آقاسهراب حالا که حواست پیش
دخترت است و این همه فکر و خیال داری و بدبختی دامانتان را
گرفته من بهت رحم می کنم و با انگشتت کاری ندارم. باز هم
جای شکرش باقی بود که قساوت بیشتری به خرج نداد و به
همان زخمی ک زد اکتفا کرد و الا انگشت قطع شده ی بابا هم
! زخم تازه ای می شد روی زخم های دیگرم

گفت فعلا نمی تواند به دیدنم بیاید و اگر می توانم من بروم

! دلم که می خواد ولی هرروز کلاس دارم . می دونید که -

پس یه جور برنامه ریزی کن که اقلا به مراسم سالگرد حاج -

! کاظم بررسی ! هرچی باشه شوهر خاله ات بود

و من با خیالی افسرده و ملول با خودم گفتم " ای دریغا ! چه

" ! زود یک سال گذشت ! چه زود

کوروش اول خیلی موافق حضور من در مراسم ختم پدرش نبود
و نگرانی هایی داشت

دوست ندارم حرف و سخنی پیش بیاد که باعث ناراحتیت بشه -
!

حرف هایش منطقی بود. حتی تصور این که دوباره در جمع
خانوادگی شان حاضر شوم برای من سخت بود چه رسد برای
خاله و بقیه اقوام! از حالا دلم شور زخم زبان های ننجون را هم
می زد

خب من خونه تون نمیام. برای مراسم میام مسجد و از سرمزار -
!هم برمی گردم خونه بابام

هنوز دلش راضی به آمدن من نبود اما بالاخره موافقت کرد
بیشتر به خاطر این مخالفت نمی کنم که بیای یه دیداری هم با -
خانواده ات داشته باشی! بابات که فعلا دستش بند شده و نمی
!تونه بیاد تهرون دیدنت

تو چی؟ تو دلت واسه من تنگ نشده؟-

از آن شب رویایی که با هم در اوشون فشم گذرانده بودیم
دوهفته ای می گذشت و گفته بود به خاطر شلوغ شدن تعمیرگاه
.حالا حالاها خبری از آمدنش نیست

نه .مگه آدم قحطیه ؟-

و با بدجنسی خندید . هروقت از روی شوخی یا بدجنسی
دلتنگی اش را انکار می کرد من می دانستم بیشتر از همیشه
دلش بی تاب منست و فقط سخت نمی گیرد که سخت تر نگذرد
.

کوروش ؟-

جانم ؟-

تو وقتی سرکاری مواظب باش مثل بابام حواست پرت نشه یه -
وقت اتفاقی بیفته برات ! باشه ؟

با صدای بغض زده ای گفتم و بعد با پشت دستم اشکی را که به
گوشه ی چشمم آویزان بود تندی پاک کردم که بقیه اشک ها
خبردار نشوند و شره نکنند. با مکث و تأمل "باشه" ی آرامی
گفت و بعد نفسی شبیه به آه کشید.

ترمه ؟-

جونم ؟-

می دونی الان چی دلم می خواست ؟-

نه -

دلم می خواست الان خسته و کوفته از سرکار برمی گشتم -
خونه .تو در خونه رو برام باز می کردی و می پریدی بغلم ...اون
!وقت دیگه اصلا خستگی برام معنایی نداشت

دلم با ترکیبی از غم و شادی غنچ زد و لرزید . بعضی از آرزوها
اگر چه آرزوهای بزرگی به نظر نمی رسند اما غم نرسیدن بهشان
خیلی بزرگ است و به اندازه ی یک کوه روی دل آدم سنگینی
می کند و از پا درت می آورد .بعضی آرزوها آن قدر دور و
محالند که حتی حرف زدن در موردشان هم مثل رویا و خیالبافی
می ماند

دستم روی سینه ام چنگ خورد و نفسم برای لحظه ای رفت و
برگشت .صدایم مثل باران پاییزی غم انگیز بود

یه روز در خونه ی آرزو هامون رو به روت وا می کنم کوروش! -
یه روز که خیلی دیر نیست ! یه روز آروم و معمولی مثل همه
!روزی خدا ! من که به امید اون روز زنده ام

چیزی نگفت. فقط صدای نفس هایش را می شنیدم. آرام و
شمرده اما بی تابانه و کمی بعد صدای نرم بوسه اش آمد
کاش روی گوشی ها آیکونی چیزی بود که وقتی می زدی اش
بوسه ها را ترد و تازه رد و بدل می کرد و این طور حسرتش به
دل نمی ماند! کاش ... !

خانم سوزان اخیرا بند کرده بود بهم که نوشته هایم را بدهم
برایم تایپ کنند تا او بتواند فایلش را از طریق ایمیل به دست
همسر خواهرش در آلمان برساند که ویراستار یک نشر معتبر
بین المللی بود

به قدری از نوشته ها و زندگی نامه ات تعریف کردم که ادوارد -
(همسر خواهر ناتنی اش هانا) به شدت مشتاق به خوندش شده
بهم گفت اگه بتونه یه نسخه ازش داشته باشه و بخونه و ازش
خوشش بیاد حتما با مدیر نشر درمورد چاپش صحبت می کنه .
وای ترمه .نمی دونم تو چقدر از شنیدن این خبر خوشحالی من
که دل تو دلم نیست .انگار قراره این اتفاق برای من بیفته .نمی

دو نم از کجا ولی مطمئنم زندگی نامه ات به زودی چاپ می شه و
تو رو به شهرت زیادی می رسونه

ولی من بیشتر از این که خوشحال شده باشم متعجب بودم و
بیشتر از آن نگران و دستپاچه .این که احتمال داشت عده ای
پر شمار داستان زندگی مرا بخوانند و لحظه لحظه های خصوصی
زندگی مرا دنبال کنند و شریک احساسات ...من بشوند واقعا
ترسناک به نظر می رسید .من دلم این را نمی خواست ! نمی
خواستم نوشته هایم این دردنامه ی بی پایان را با کسی قسمت
کنم . خانم سوزان با دیدن چهره ی درمانده و غمگین من برق
چشمانش خاموش شد و مایوسانه به پشتی صندلی اش چسبید
پس چرا این قدر ساکت و ناراحتی ترمه ؟ از این که بدون -
اجازه ات در موردش با ادوارد حرف زدم دلخوری ؟

نه من چطور می توانستم از دست او دلخور باشم ؟ او با آن همه
خوش قلبی و آرزوهای خوب و قشنگی که برای من داشت و
امیدواری هایی که بیشتر شبیه رویا بودند .چطور می توانستم

ناراحت باشم درحالی که می دانستم نیتش تا چه حد در مورد
من خیر است و قصدی جز دوستی و لطف به من ندارد
...نه. موضوع این نیست -

پس موضوع چیه ؟ همون معذوراتی که قبلا گفتم بهم ؟ -
لحنش جوری بود که انگار داشت معذورات مرا دست می
انداخت و عمدا می خواست با تحقیرازشان یاد کند. که یعنی بی
خودی برای خودم بزرگش کرده ام و این موضوع آن قدرها که
من فکر می کنم مسئله ی مهمی نیست. چیزی نگفتم و او
مطمئن شد موضوع دیگری وجود ندارد
خودت رو با این افکار موهوم و اذیت کننده محدود نکن ترمه -
.شانس فقط یک بار درخونه ی آدم رو می زنه. برای این که در رو
به روی شانست باز کنی این قدر تردید نداشته باش و دل دل
!نکن... به من اعتماد کن عزیزم

آوا می گفت که وقتی سوزان گفته بهش اعتماد کنم
.دیوانگیست اگر نکنم

ترمه ! سوزان بی خودی به کسی پیشنهادی نمی ده . در تمام -
این سال ها که زن داییم بود هیچ وقت هیچ پیشنهادی بهمون
نداده . برگزاری مراسم نامزدیمون تو باغشون هم درخواست ما
بود نه پیشنهاد اونا . حتما یه چیزی می دونه یه چیزی در تو
دیده که داره اصرار می کنه گلاره می گفت - حالا چی نوشتی ؟
می شه بدی منم بخونم ؟

و وقتی گفتم - نه متاسفانه نمی شه

لب هایش را برایم کج و کوله کرد و ناخشنودانه گفت - اگه قرار
نبود کسی بخونتش پس چرا اصلا نوشتیش ؟

به سوزان گفتم می خواهم درمورد پیشنهادش بیشتر فکر کنم
. خوشحال شد و لبخند زنان گفته بود که فکر کن اما لطفا جوابت
. مثبت باشد

یک هفته مانده بود به مراسم سالگرد حاج کاظم و من که
دلتنگ خانواده بودم از خانم سوزان یک مرخصی دوسه روزه
گرفتم که به بهانه ی شرکت در مراسم سالگرد با خانواده دیداری
تازه کنم . می توانستم بعد از ظهر سه شنبه راهی شمال شوم و

عصر جمعه هم برگردم. بی خبر از بازی های شوم تقدیر داشتم
برای خودم برنامه ریزی می کردم. چه می دانستم در همان حال
که من دلم را به آرامش کوچک و نصفه و نیمه ی زندگی ام
خوش کرده ام سرنوشت باز هم داشت برای برهم زدن همین
.یک ذره آسودگی نقشه می کشید

یکی از کلاس های ترم جدید افتاده بود ساعت هفت و نیم شب
و تا تعطیل شوم و به پانسیون برگردم ساعت ده شب می شد
.کوروش نگران بود و هربار از من می خواست با خانم سوزان در
مورد لزوم تغییر ساعت کلاس ها صحبت و راضی اش کنم که
این کلاس دیر هنگام را به وقت دیگری در نوبت عصر یا صبح
.موکول کند

سرسياه زمستون ساعت ده شب خيابون هاي تهرون واسه -
.مرداش هم امن نيست. چه برسه براي تو

می دونم کوروش جان ! خودمم خیلی ناراحتم. تو این چند روز -
خیلی سختم بود شب جنازه ام می رسه پانسیون. ولی متاسفانه
تا پایان ترم کاریش نمی شه کرد. چون این کلاس

مخصوص شاغلاست که فرصت حضور تو کلاس های صبح و عصر
رو ندارن .خانم سوزان گفتن این ترم رو یه جوری تحمل کنم از

ترم بعد شاید بتونه از مدرس دیگه ای بخواد تدریس این کلاس
رو به عهده بگیره

سوزان خانمِ خنابدون ! سختیش همین ترمه که افتاده وسط -
پاییز و چله ی زمستون . کوروش غرغرمی کرد و به زمین و
زمان بد و بیراه می گفت و شاکی بود از اینکه نمی تواند خودش
از نزدیک مراقب من باشد

تف به این زمونه ! من چرا نباید کنارت نباشم آخه ؟ این فاصله -
!ها و این دلواپسی ها آخر روانیم می کنه

بعد پشت سرهم سفارش می کرد که بعد از این کلاس های
شبانه با آژانس به پانسیون برگردم

پولش هرچی شد مهم نیست . من می دم . این جوری خیالم -
راحت تره

وقتی با تمام حسابگری هاش برای من دست و دلبازی می کرد
پاهایم دیگه روی زمین بند نمی شد . از این که این همه به فکر
!من بود و بیشتر از خودم نگرانی ام را داشت

!باشه . چشم -

دیروز و پریروز با آژانس برگشتم. اما امشب گفته بودند فعلاً ماشین ندارند و باید یک ربعی صبر کنم. خانم سوزان گفت اگر می‌توانم یک ساعتی منتظر بمانم تا بعد از آخرین کلاس با ماشین خودش برساندم. اما من سرم درد می‌کرد و دلم می‌خواست زودتر به اتاقم برگردم و بگیرم بخوابم. توی آن ظلمات من جرات این را هم نداشتم که خودم را قدم زنان به ایستگاه اتوبوس برساندم. موسیو کریمی تعارف کرد که می‌تواند مرا تا یک جایی برساند. تشکر کردم و لب‌های بسته‌ام را کشیدم. یعنی که لبخند زده‌ام

خیلی ممنون. این چند دقیقه هم منتظر می‌مونم تا آژانس – ماشین بفرسته

سری تکان داد و بعد در امتداد نگاه دلسردی از کنارم گذشت. بعدها همیشه پشیمان بودم از این که چرا این لطفش را رد کرده بودم؟ محض اطمینان دوباره با آژانس تماس گرفتم و یادآوری کردم به محض اینکه سرویس‌هایشان برگشت یک ماشین به آتلانتیس بفرستند اشتراک نهصد و بیست. برای وقت کشی

رفتم توی حیاط. استنلی سرماخورده بود و خانم سوزان این روزها او را زودتر مرخص می کرد که برود به خانه اش. هوا سرد بود و سوز بدی می آمد. کیفم را یک وری انداخته بودم روی دوشم و زیپ سویشرتم را هم بسته بودم و دست هایم را زده بودم بغل و درحال قدم زدن توی محوطه هرازچندگاه به سمت خیابان سرک می کشیدم یک بار توقف ماشینی باعث شد به خیال این که ماشین آژانس است از محوطه بیرون بروم. یک دویست و شش سفید بود. راننده جوری به ساختمان آتلانتیس نگاه می کرد انگار منتظر مسافر است. اما نمی دانم چرا حواسش به من نبود والا حتما باید یک بوقی می زد. آرام با انگشتم به شیشه زدم. کاری که همیشه می کردم. که خودم را به راننده ی آژانس نشان بدهم و مطمئن شوم که منتظر من است. او هم با تعجب که ممکن است من با او چکار داشته باشم شیشه را داد پایین

بله ؟-

بخشید شما ماشین آژانسی ؟-

نه خانم ! من منتظر خانمم هستم که از کلاس زبان بیا د -

...اوکی پس ببخشید -

او با تکان سر شیشه را داد بالا و من هم عقب کشیدم. همان لحظه ماشینی که پشت سرش پارک کرده و نور بالا زده بود (من به مدل ماشینش دقت نکرده بودم) دنده عقب گرفت و رفت و چند دقیقه بعد پرایدی از راه رسید و با یک بوق کوتاه جلوی پایم متوقف شد. بعدها بارها و بارها آن صحنه را با خودم مرور و مثل یک فیلم ویدویی به عقب بردم و با دقت بیشتری بازبینی اش کردم و هربار به خودم می گفتم باید حواسم را بیشتر جمع می کردم و از این که آدم زیرکی نبودم و به جزییات توجهی نداشتم هزاربار به خودم لعنت می فرستادم. اما خب چه سود ؟ اتفاقی که نباید افتاده بود و این پشیمانی ها دیگر دردی از من دوا نمی کرد. درحالی که مطمئن بودم این یکی دیگر حتما باید ماشین آژانس باشد در را باز کردم

پرسیدم -ماشین آژانسین ؟

راننده که کلاه قرمزی بر سر داشت و یقه ی کاپشنش را تا زیر
گلو بسته بود بی آن که برگردد سر تکان داد و با صدای بم و
کلفتی گفت -بله

با خیال آسوده روی صندلی نشستم و بعد از این که ماشین به
حرکت افتاد و آدرس پانسیون را به راننده دادم با کوروش تماس
گرفتم و گفتم که خیالش راحت باشد دارم با آژانس به پانسیون
برمی گردم

یعنی برسم بی هوش می شم .می گیرم تخت می خوابم -

او هم خاطر جمع شد و گفت که منزلشان شلوغ پلوغ است و
خانواده ی عموها و عمه ها جمعند .و زیاد نمی تواند تلفنی با
من حرف بزند

#481

و سفارش کرد - رسیدی پیام بده

اما چه می دانستیم آن شب رسیدنی در کار نیست

جلوی درب پانسیون نگه داشت. تشکر کردم و درمورد کرایه پرسیدم. وسط حرفم پرید و با گفتن - در از داخل باز نمی شه

از ماشین پیاده شد و خودش را به در عقب رساند

بازش کرد و من هم خودم را جمع و جور کردم که پیاده شوم

هنوز دستم توی کیف پولم بود و داشتم چند اسکناس

دوهزار تومانی را جدا می کردم که یکهو دیدم دستمالی به سمتم

آمد و محکم روی دهانم را پوشاند و تا بفهمم چی شده بوی عجیبی توی مغزم پیچید و چنان قدرتی داشت که انگار تمام سیستم اعصابم را یک جا از کار انداخت. بدون این که حتی فرصتی برای تقلا و مقاومت پیدا کنم. با تمام غافلگیری ام! آخرین تصویری که قبل از بی هوش شدنم دیدم نگاه خصمانه و کینه توز کامران بود.

کامران راننده همان ماشینی بود که پشت دویست و شش پارک شده بود و معلوم نبود از کی داشته کشیک مرا می کشیده. از مکالمه ی من و راننده ی دویست و شش فهمیده بود که منتظر ماشین آژانس هستم. و این برای یک آدم فرصت طلب می توانست مثل مهیا بودن یک دام باشد برای شکار طعمه ی دلخواهش! در یک لحظه سوار خر شیطان شد و تصمیم عجیب و هولناکی گرفت. انتقام یا شاید هم گرفتن زهرچشم از من! نمی دانم شاید هم از قبل فکر همه چیز را کرده بود و از اول هم قصد ربودنم را داشت و لابد به طریق دیگری می خواست مرا توی تورش بیندازد. والا آن دستمال آغشته به ماده بی هوش کننده را از کجا به این سرعت تهیه کرده بود؟ با نور بالا دنده

عقب گرفت و کمی بعد باز برگشت و درحالیکه چهره اش را از من مخفی نگه داشته بود به عنوان ماشین آژانس جلوی پایم توقف کرد. من برای رفتن عجله داشتم. به جزییات توجهی نکردم هرچند که او هم با زیرکی تمام آثار آشنایی را در خودش پنهان کرده و درهیت یک غریبه تمام و کمال ظاهر شده بود و باعث شد به راحتی فریب نقشه ی پلیدش را بخورم.

با سردرد و سرگیجه ی شدیدی چشمانم را باز کردم و تا چندلحظه هیچی یادم نیامد.

انگار اصلا نمی دانستم کیستم. خودم را نمی شناختم. ذهنم را ابر سیاه و سنگینی پوشانده بود و چیز در سرم تلوتلو می خورد. ولی توی آن همه سرگیجگی ها متوجه بودم که در مکان ناشناسی هستم. نمی دانم از سردرد بود یا از تاثیر استشمام آن دستمال آلوده که حالم به هم خورد و کف بالا آوردم و بعد دوباره از هوش رفتم. دفعه ی بعد که به هوش آمدم خیس عرق بودم. انگار که همین حالا از زیر دوش آمده بودم بیرون. یک جفت چشم عسلی آشنا را خیره به خودم دیدم. و نفس های تند

و سوزانی که به صورتم می خورد و بوی عرق سگی می داد و آن
نگاه برهنه و وحشی خیره را به نظرم آشنا تر می کرد. آن لحظه
با تمام وجودم مرگ خودم را حس کردم و مردن ذره ذره ی روح
و شهامتم را به چشم خودم دیدم. ذهنم قدرت تجزیه و
تحلیلش را از دست داده بود. نمی دانستم کجا هستم و این
چشم های نانجیب از جان من چه می خواهند؟ ذهنم از ترس یا
شوکش مدام در حال

تکذیب و انکار بود " نه امکان نداره ! امکان نداره ! تو داری
" ! کابوس می بینی ترمه

انگار که توی چاله ی زمان فرو رفته بودم و این سکون وحشی و
عجیب لحظه به لحظه داشت عمق خوفناک تری به خودش می
گرفت. گلویم به شدت می سوخت. انگار پنجه ی تیزی دیواره
هایش را خراشیده بود. بعد از سرفه های خشکی که داشت مرا
از نفس می انداخت به زحمت توانستم با صدای بی حال و نزاری
بگویم

چی شده ؟ من کجام ؟ -

جواب تند و سریع آمد. انگار خیلی دلش می خواست بین ما
هرچه زودتر مکالمه ای آغاز شود. نفرینی ترین مکالمه ی عمرم
شاید!

خونه ی منی عزیزم!

اکنون

سردم است .به اندازه ی تمام زمستان های پشت سرگذاشته و از
راه نرسیده هنوز ! سردم است و نه از این سرماهای معمولی که
دور خود پتو بپیچی و لم بدهی کناربخاری و و گرم شوی .نه . در
تنم کوه یخی دارم ابدی که از آن شب سیاه و سرد در من به جا
.مانده و خورشید هیچ عصری از زمین و زمان ذوبش نمی کند
هنوز هم بعد این سال ها کابوسش را می بینم و صدای سرفه
های سوزناکم را می شنوم و ضجه هایم را ...جمله ی " تو رو
خدا با من کاری نداشته باش " گفتن هایم را .و نفسم می گیرد
از شمارش نفس هایی که در تنگ سینه ام گیرافتادند .می توانم

فشار طنابی نامرئی را روی دست هایم به وضوح حس کنم. هنوز هم که هنوز است جای کشیدگی طناب روی پوست میچ دست هایم می سوزد و صدای خرخر نفس های تندش را بیخ گوشم می شنوم و همان بیزاری مرگبارم را دچار می شوم که در آن شب شوم با تمام گوشت و پوستم تجربه اش کرده بودم. غمگین تر از فریاد ملتمسانه ام که به گوش کسی نرسید و دلسوخته تر از اشک هایی که پای چشمانم خشکیدند. شبیه سوزناک ترین مرثیه ام که کسی نسرودش! دلم می خواست همین حالا که دچار تهوع خاطره بازی ام از دالان زمان می گذشتم و به آن شب بلاخیز برمی گشتم. به آن شب تیره و تار که شبستان ابدی زندگی من بود و با هیچ طلوعی به سپیدی نمی رسید و خودم را که با خواهش و تمنا می گفت

تو رو خدا بذار برم کامران. چرا دست هامو بستی؟-

از چنگال بی رحم و انتقامجویش خلاص می کردم. حتی وقتی جلوی گوش هایم را می گیرم صدای خرناسه اش در سرم می پیچد

!فکر کن هنوزم ز نمی -

و من نمی خواستم فکر کنم .حتی فکر کردن به این که تا همین
چند وقت پیش زنش بودم دلم را به هم می زد و از خود بیزارم
می کرد .مگر بدن یک زن چه توانی دارد که زیر بار آن همه
تهاجم و توحش تاب بیاورد ؟

!کامران ..خواهش می کنم .تو رو به روح پدرت -

صدایم در دل سنگ اثر داشت و در دل سیاه او نه .ضربه های
سیلی اش بود و شوری خون و تقلای بیهوده ام و عرق سردی که
از سر و رویم سرازیر بود .هنوز هم از یادآوری اش تمام تنم می
لرزد و عرق ریز می شود

اون روز که بهم گفתי دوستت نداشتم و ندارم باید این جوری -
به حسابت می رسیدم .نه با کتک زدن .اون همه زدمت جیکت
درنیومد ...دستت شکست یه آخ نگفتی ! که من دلم خنک نشه
.که سرشکسته ام کنی ! با تو باید این کار رو می کردم ...این
جوری که بین دست و پام زجر می کشی و راهی به جایی نداری

و التماسم می کنی ! فقط این جوری می تونم ازت انتقام بگیرم
!هرزه

به جای بوسه انگار در تنم گلوله می کاشت می دانستم که فردا
از تنم شکوفه های کبود می شکفد که ثمره ای جز شرمساری و
نفرت به بار نمی آورد

یواشکی می خواین برین عقد کنین و فکر می کنین همه چی -
تموم شد ؟ فکر می کنین می شه گنده کارتون رو...هرزه بازیتون
رو ..خیانتتون رو با ازدواج درستش کنید ؟ نه .درست نمی شه !
زن کوروش هم بشی هر بار باهات همین کار رو می کنم .هر بار
که که دستم بهت برسه همین بلا رو سرت میارم .اون موقع به
کوروش بگی یا نگی فرقی به حالت نمی کنه . در هر دو حالتش
باختی

از کجا فهمیده بود ؟ از کجا می دانست ؟

وقتی میان بازوان ستمگرش اشغال می شدم و قلب و روحم به
دست ظالمش تکه تکه می شد وقتی جسم دردمند و بی چاره ام
را به زور و خشمی جنون آمیز فتح می کرد من شاید مرده بودم

انگار که آرام و رها از تنم پرکشیده بودم. اما حتی صدای
نکبتش از مرز مردنم هم رد می شد و به گوشم می رسید
چند بار وقتی زنم بودی تو بغل کوروش از حال رفتی ؟ هان ؟ -
همون جوری برام از حال برو...برام غمزه بریز و ناز کن. دلبری
!کن ! کوروش چی داشت که من نداشتم
اگر فقط به قدر ذره ای عقل و انصاف داشت هرگز این سوال را از
من و خودش نمی پرسید. دیگر التماسش نمی کردم. فحش و
نفرین و لعنت هم ! شاید تسلیم شده بودم. شاید هم دیگر توانی
برای ضجه و التماس در من نمانده بود. نمی دانم شاید هم
فهمیده بودم خواهش

#483

من در دلش اثر ندارد و بدتر برای شکنجه دادنم حریصش می کند.

فقط این جوری می شه از تو و اون کوروش نامرد انتقام بگیرم. -
دارم همون کاری رو می کنم که شما با من کردید

دست هایش تبدیل به غلتک شده بود انگار. روی بدنم می کوبید
و با ضربه های مهلکی می گذشت. نوازش های زجرناکی که
هنوزم هم یادآوری اش درد جانگزایی را در تنم می ریزد دست
هایم داشت کنده می شد. از ترس این که مبادا گره ی طناب باز

شود حالا به هردو دستم چسبیده بود و می خواست جلوی
آخرین تلاش هایم را هم بگیرد

...زودباش بیشتر التماس کن ! تسلیم نشو -

کاش آن قدر عرق سگی بالا زده بود که می ترکید و خلاص! اما
حالا این قلب نزار من بود که

از درد و فشار ترس داشت می ترکید . او با سماجت دیوانه واری
خوش و سر حال به نظر می رسید

کوروش اگه بفهمه چی می شه ؟ بهش بگو باهات چکار کردم ! -
از این جا که رفتی . شماره اش رو بگیر و بگو چه بلایی سرت
آوردم . بگو یه شب تمام در اختیارم بودی و هرکاری دلم خواست
!باهات کردم

جای نیش دندان هایش هنوز لاله ی گوشم را می گزد
همه چی رو موبه مو براش تعریف کن ! هیچی رو از قلم ننداز ! -
می خوای همین حالا که زیر دست من آه و ناله می کنی خودم
شماره اش رو بگیرم و بهش بگی داری جزای خیانتت رو چه
جوری پس می دی ؟ کوروش دیوونه می شه . مگه نه ؟ شبونه راه

می افته میاد تهرون . اون وقت یکیمون به دست اون یکی کشته
می شه . اما اینو بدون حتی اگه اون زنده بمونه و من کشته بشم
دیگه هیچ وقت هیچ کدومتون رنگ خوشی رو تو زندگی نمی
.بینه ! درواقع اونم باید خودش رو مرده بدونه

نمی دانم شاید از تاثیر الكل بود که تعادل روحی و فکری
نداشت و آن همه وراج شده بود .شاید هم عقل خودش را از
دست داده بود

بهش بگو همون کامرانی که نتونست قمه اش رو تو قلبت فرو -
کنه ...چه جوری انتقامش رو از هردوتون گرفت

کامران به سیم آخر زده بود .انگار از خدایش بود خبرش به گوش
کوروش برسد .از خدایش بود تمام دنیا از انتقام ظالمانه اش قصه
ها بگویند و افسانه ها بسازند .حالا دیگر از خدایش بود آدم بده
ی این تراژدی تلخ باشد .این که می گویند یک شب که هزار
شب نمی شود دروغ است .برای من که آن شب مثل هزار و یک
شب شد .هزار و یک شب تا صبح عذاب کشیدن و شکنجه و
استثمار شدن .هزار و یک شب تا صبح از درد زن بودن بر خود

پیچیدن و نالیدن و زاریدن ! هزار و یک شب تا صبح مردن و
زنده شدن ... هزار و یک شب تا صبح درد خود را فراموش کردن
و غم او را خوردن ... هزار و یک شب تا صبح به درگاه خدا دعا
کردن " خدایا کجایی ؟ نمی بینی ام ؟ می شه همین حالا بکشی
"راحتم کنی ؟

!درچه حالی ؟ هنوز تا صبح خیلی مونده دختر خاله -
و سپیده دمان خودش از نفس افتاد خوابش برد یا بی هوش شد
.نمی دانم ؟ .اما هزار و یک شب من هم بالاخره به سر رسید
.هرچند که خورشیدش سرد بود و روزش به رنگ بخت من
ظلمانی . تنم که نه فقط ...همه ی جانم درد می کرد و نایی در
من نمانده بود اما با فکر رهایی توانستم آخرین قوایم را جمع
کنم و بریزم توی دست هایم که از بند گره های اسارتش و میله
ی لعنتی تخت رها شوند .در اثر تقلای قبلی کمی شل و ول
شده بود و حالا امیدوار بودم که بتوانم بازشان کنم .نمی دانم
این قدرت از کجا به من رسیده بود .شاید هم داشت معجزه ای
دیر هنگام اتفاق می افتاد .دلم نمی خواست وقتی چشمان

وحشی اش را باز می کرد مرا با آن حال و روز رقت بارم هنوز
روی تختش ببیند. از مچ دستم داشت خون می چکید اما من
دست از تلاش برنداشتم و تا گره وانشد از پا ننشستم. گره ی
دست دیگرم را هم باز کردم و با سرفه های خشک و خفه و بی
توجه به مچ زخمی و خون چکانم ناباورانه نگاهی به لباس های
جرواجر توی تنم انداختم که از پارگی شان قرمزی های متورم
بدنم بیرون زده بود. هوا گرگ و میش بود و اتاق از بوی عرق و
الکل اشباع شده. صدای خرناس بلند کامران انگار که داشت اکو
می شد و با بازتاب گوشخراشی در تمام خانه می پیچید. توی
تاریک روشن اتاق ترسان و لرزان وقتی داشتم کورمال کورمال
دنبال مانتو و کیفم می گشتم چشمم افتاد به قاب عکسی که به
دیوار بالای تخت آویزان بود. عکس کامران را درکنار زن جوانی
نشان می داد. حدس می زدم کسی جز منیژه نیست که با
نگاهی مات و لبخند کمرنگی برب انگار داشت به من و آن شب
نحس و آن همه زخمی که بر تن و روح من مانده بود پوزخند می
زد. زیر نگاه های خیره و کور منیژه از روی تخت پایین رفتم
سوزش مچ دست هایم اشک آور بود اما نه. مجالی

برای این دل نازکی ها نبود. باید دست می جنباندم و هرچه
زودتر از این مسلخ گاه نفرینی خودم را نجات می دادم. هرچند
تکه تکه شده! هرچند خرد و شکسته. باید هرچه را از من باقی

مانده بود کم و زیاد جمع می کردم و با خودم می بردم . به جای
راه رفتن تلوتلو می خوردم . افتان و خیزان دور خود می
چرخیدم . گاهی از جای ورم های تنم آتش می بارید و گاهی
لخت و کرخ می شد و سنگینی اش پشتم را خم می کرد
.کامران ...این هیولای لعنتی ! این دیو هفت سر ، با من چکار
!کرده بود ؟ پس کیف و مانتوم کجاست ؟ ای خدا

گریه می کردم .با چشمانی برهوت زده ! بی صدا و بی اشک ! با
.مویه های خاموشم می شد عالمی را گریاند

و بعد از تمام کنکاش های مایوسانه مانتو و کیفم را پای تخت
پیدا کردم .با تمام عجله داشتم توانی برای جنبیدن نبود اما
.مثل این بود که می خواستم جسد سنگینی را با خودم حمل
کنم . پوشیدن مانتو و شلوارم نیم قرن طول کشیده بود انگار
.هنوز به این که چه بلایی سرم آورده فکر نمی کردم .هنوز به
این مصیبت بی رحمانه ! فقط می خواستم بروم .از آن خانه ی
خراب شده و از دست دیو بدسیرتی که صاحبش بود نجات پیدا
کنم ! می خواستم کیفم را از روی زمین بردارم که دستم روی

زمین اول به شلوار جین کامران خورد. با تمام غیظم پرتش کردم دور. بعد یک شی عجیب آمد توی دستم. برش داشتم و کورکورانه نگاهش کردم. نمی دانم فلزی بود یا چوبی؟ جنس سختی داشت. چشمانم تار می دید یا ذهنم یاری نمی کرد؟ نمی دانم. کمی طول کشید تا توانستم بفهمم چیزی که توی دست من است قمه ی کامران است که از جیب شلوارش افتاده بود بیرون. قمه را از غلافش بیرون کشیدم. برق تیزش چشمانم را گرفت. فکر خطرناکی داشت از سرم می گذشت. "نه ترمه! قمه رو بنداز و فقط برو." اما روح زخمی من تشنه ی انتقام بود و حالا که فرصتش پیش آمده بود نمی خواست مهلت را از دست بدهد. همین پیدا شدن قمه خودش می توانست یک نشانه باشد! یک نوع چراغ سبز طبیعت یا کارما

تا به خود آمدم دیدم بالای سرش هستم. "نه ترمه! خودت رو! تو دردسر ننداز"

بی توجه به آن نهیب های درونی اول صدایش زدم

کامران؟ کامران؟ -

بعد یادم باشد دهانم را با گلاب بشویم . به زبان آوردن اسمش هم نجاست بود . غول خشم و نفرت داشت در وجودم نعره می کشید . اما نمی خواستم توی خواب غافگیرش کنم . می خواستم همین که چشمان قرمز و مخمورش به من افتاد زل بزنم به آن نگاه وحشی و با قمه ی خودش کارش را تمام کنم و با دست های خودم او را به سزای عملش برسانم . اما نمی دانم چی شد که لحظه ی آخر دچار تردید شدم و کم آوردم . درست وقتی که چشمانش را باز کرد و گیج و سردرگم نگاهم کرد . انگار که داشت خواب عجیبی می دید . شاید اصلا یادش نبود من کی هستم و آن جا چه می کنم و از جانش چه می خواهم ؟ دست هایم لرزید و یک نیروی خارج از من داشت قمه را از چنگ من بیرون می کشید . شاید در واپسین لحظه زورش به من نرسید . من ولی آن شجاعت لازم را برای انتقام گرفتن از او نداشتم . شاید هم فکر می کردم از پشش برنمی آیم و کارم نصفه نیمه می ماند . در نهایت فقط توانستم چند خط روی پهلویش بیندازم . هنوز خواب آلود و منگ بود و هوشیاری لازم را نداشت

اما سوزش و درد زخم ها که از پوستش گذشت و به گوشتش رسید چشمان وق زده اش از کاسه افتاد بیرون و صدای آخ و واخش به هوا بلند شد. من از ترس این که مبادا باز دستش به من برسد با نیرویی که باز نمی دانم از کجا به تنم تزریق شد با سر شروع کردم به دویدن. اول از اتاق خواب زدم بیرون. بعد از در آپارتمان کوچکش و بی آن که بدانم از چند طبقه باید بروم پایین از پله ها سرازیر شدم. آفتاب هنوز ندمیده و تاریکی جل و پلاشش را جمع نکرده بود و من انگار تنهاترین و بی کس ترین شهروند تهرانی بودم که در آن سپیده دمان خاموش خسته و گمگشته ، از خواب سنگین شهر می گذشت و ره به جایی نداشت.

آن شب مثل یک لکه ی سیاه در دامن زندگی من بود که به
همین راحتی ها پاک نمی شد. درخوشی و غم ، میان اشک و
لبخند هر زمان که یادم به آن شب می افتد دلم ترک برمی دارد

و در خوناب خودش غرق می شود. مدت زمان زیادی اینجا تحت نظر و مشاوره ی یک متخصص روان پزشک بودم برای این که بتوانم دوباره به زندگی عادی ام برگردم نه این که آن جلسات بیهوده بود نه . من ظاهرا به زندگی عادی برگشته ام . حتی موفق تر و برنامه ریزی شده تر از قبل . تنهام اما تنهایی ام تمام دارایی ام شده و با آن اخت گرفته ام . ولی همه چیز خیلی دیر و کند پیش می رفت و آن طورهام که باید نتیجه ی سریع و دلخواهی نداشت . آن لکه ی سیاه همچنان به روح زندگی من چسبیده و زشتی اش را همیشه به رخم می کشد . در بزرگ ترین شادی ها و در درخشان ترین موفقیت ها مثل یک وصله ی ناجور روی احساس من پینه می زند و سرور و غرور مرا جریحه دار می کند .

آن روز وقتی میان کوچه پس کوچه های صبح دربه در می گشتم و حیران و گریان از این سو به آن سو می رفتم و در جستجوی تکیه گاهی که نبود ناگهان جسم سردی را توی مشت خودم حس کردم و یکه خورده به آن نگاه کردم . قمه ی کامران بود که نمی دانم چرا توی دستم جا مانده بود . فکر کردم " ! " کاش می زدم تو قلبش ! چقدر من بزدلم

و بعد قمه را توی کیفم انداختم " شاهد و مدرک خوبی می
".تونه باشه برام

قبل از این که زیپ کیفم را ببندم چشمم به گوشی ام افتاد.
دیشب هیچ خبری از خودم به کوروش نداده بودم و خدا می
داند چقدر دلواپسم شده بود. شارژ زیادی نداشت و هر آن ممکن
بود خاموش شود. اما توانستم چک کنم و بفهمم کوروش سه بار
با من تماس گرفته و یک اس ام اس به این مضمون فرستاده "
نگران نشدن برات کار سخته پرنسس! می دونم هم سرت درد
می کرد هم خیلی خسته بودی ولی اقلا قبل از خوابیدن یه شب
" !بخیر می گفتی

با قلبی درهم فشرده در جوابش نوشتم " ببخش عزیزم
...گوشیم دیشب قاتی کرده بود. الانم قاطیه. باید ببرمش
". درستش کنم

چکار باید می کردم ؟ می رفتم کلانتری و بعدش پزشکی قانونی
و بعد ترش شکایت کشی و جنجال و آبروریزی هایی که به این
راحتی ها نمی شد جمعشان کرد ؟ کامران گفته بود زن کوروش

هم بشوی هربار با تو همین کار را می کنم و تو چه به کوروش
...بگویی چه نگویی در هر صورت باخته ای

کامران

تو هنوز خونه ای کامران ؟ منو سر آسیمه فرستادی کرمون و -
...هنوز خودت راهی شمال نشدی ؟ دیروز قرار بود بری
جلوی آینه ایستاد و به چند بریدگی عمیق پهلویش نگاه کرد و
دلش ضعف رفت . " لعنتی ! اگه به جای زخم زدن منو می کشت
چی ؟ " هنوز از لابه لای پوست و گوشتش داشت خون زق زق
می کرد . در حالی که درد و سوزش جانکاهش را در خودش پنهان
می کرد کلافه گفت
می رم دیگه ! الان می خواستم جمع و جور کنم که راهی بشم -

آره عزیزم زودتر برو. ناسلامتی تو هم پسر این خانواده ای! _
به هر حال باید یه خودی نشون بدی و یه نقشی تو برگزاری
مراسم سالگرد پدر مرحومت داشته باشی یانه؟

باشه منیژه... فعلا حال و حوصله ی شنیدن این حرف ها رو -
ندارم. سرم خیلی درد می کنه... می رم یه قرصی چیزی بخورم
بعد ساکم رو ببندم و برم

خب حالا بد اخلاقی نکن. من صلاحیت رو می خوام عزیزم -
...فقط تو رو خدا پیچ و خم ها رو آروم تر برو. تازه ماشین
خریدی! احتیاط کن خب؟

یعنی می خوای بگی رانندگی بلد نیستم؟ از بچگی پشت -
پیکان جوانان بابام می نشستم

و خودش از لافی که زد تعجب کرد. از توی جعبه کمک های اولیه
گاز استریلی درآورد که با آن زخمش را تمیز کند. منیژه هنوز
داشت ورور می کرد

نه منظورم این نبود... چرا امروز نمی شه اصلا باهات حرف زد -
کامران جان؟

سرد و بی حوصله جوابش را داد

...خب وقتی می بینی سگم باهام حرف نزن -

وقبل از این که به او فرصت غرغر یا گلایه بدهد افزود

(بیست پارت این هفته هم تموم شد) 20/20 پارت

📌 پارت_هدیه #

#486

می خوام خدا حافظی کنم و برم . کاری نداری ؟ -

صدای منیژه بوی بغض می داد . معلوم بود که چقدر از دستش شاکی و رنجیده است اما جرات نداشت اعتراض کند

نه کاری ندارم . مواظب خودت باش ! رسیدی خبر بده عزیزم -

بدون حتی ذره ای احساس پشیمانی ، زخمش را تمیز کرد و وقتی داشت پلیور مشکی اش را می پوشید زیر لب گفت

اگه جراتش رو داری برو ازم شکایت کن ترمه . اول از همه -

آبروی خودت می ره ... و آبروی اون بابای پدرسگت ! تازه با قلب عاشق کوروش جونت می خوای چکار کنی ؟ هه ! درسی بهت دادم که تا ابد یادت بمونه نباید بهم خیانت می کردی و عاشق

" ! اون نامرد می شدی

تو از چیزی ناراحتی ترمه؟-

این دومین بار بود که در طول مکالمه ی آن روز صبحمان داشت
این را از من می پرسید و من نمی دانستم چطور باید رد پای تالم
و درد را در صدای خودم گم و گور کنم. درحالی که تکه پاره
های قلب و روحم روی دستم مانده بود و بار سنگین بی پناهی
ام را به دوش می کشیدم

.اگه چیزی شده بهم بگو -

نه. گفتم که فقط یه کم سرماخوردم! کمی گلوم گرفته -

مطمئن باشم؟-

!آره. من خوبم -

و خودم از دروغ به این گندگی جا خوردم

"من دیگه هیچ وقت نمی فهمم معنی خوبم یعنی چی؟"

!پس حتما برو دکتر -

.باشه -

از این سوی حصارهای آتلانتیس نگاهی به محوطه انداختم. از ماشین خانم سوزان خبری نبود. طبق روال همیشه حداکثر تا نیم ساعت دیگر باید خودش را به کالج می رساند

!کاش امروز می موندی پانسیون و استراحت می کردی -

منم دلم می خواست ولی نمی شه ! کلاس هام رو چکار کنم ؟ -

اح ! گور پدر کلاس ها ! هیچی مهم تر از خودت و سلامتیت -
!نیست ترمه . بفهم

اگر می دانستی چه بلایی به سرم آمده ! اگر می دانستی "
بدترین اتفاق دنیا را تجربه کرده ام و بالاتر از سیاهی را... شاید
" !دیگر دلت شور مرا نمی زد کوروش

کمی بعد با لحن ناخشنودی گفت - کامران تو راه شماله !
صبحی زنگ زده به مامان خبرش رو داد ...هه ! چند روز زودتر
داره میاد به خیالش من مردم که اون بخواد واسه سالگرد بابا از
...جیبش خرج کنه

دلم باز چنگ خورد و تمام زخم های تنم به گریه افتاد انگار " -
کوروش اگه بفهمه چی می شه ؟ بهش بگو باهات چکار کردم ! از

این جا که رفتی .شماره اش رو بگیر و بگو چه بلایی سرت آوردم
بگو یه شب تمام در اختیارم بودی و هرکاری دلم خواست باهات
"!کردم

گوشت به من هست ؟-

...با حواس پرتی گفتم -چی ؟ آره

من ناهار و شام نمی رم خونه .می مونم همین جا تو تعمیرگاه -
...دلم نمی خواد چشمم به ریختش بیفته .اصلا شاید واسه خواب
!هم موندم همین جا .هرچی کمتر بینمش بهتر

.چیزی نگفتم و ساکت و ملول زل زدم به سروهای بلند

تو کی میای ؟-

.نمی دونم -

و به کبودی های صورتم فکر کردم .با این قیافه کجا پیام ؟ ذهنم
درگیر و مغشوش بود و صدایش که توی گوشم می پیچید
کامران داره می ره شمال ! کامران داره می ره شمال ...کامران "
"... دلم داشت درهم می پیچید .چیزی داشت از ته معده ام با

فشار خودش را به حلقم می رساند. خم شدم و پای یک درخت
نارون شروع کردم به عق زدن

صدایم زد - ترمه! عزیزم چی شده؟ حالت بهم خورد؟
با بغض و لابه گفتم - آره... معده ام خالیه! می رم یه چیزی
بخورم

ترمه جان؟ یه کم به خودت برس! برو جگرکی... چند سیخ دل -
!و قلوه و جیگر بگیر بخور جون بگیری
باشه -

الکی هی نگو باشه. به حرفم گوش کن. همین حالا برو این کار -
رو بکن

کامران گفته بود کوروش بفهمد دیوانه می شود! گفته بود
"یکی از ما به دست اون یکی کشته می شه!"... کامران لعنتی!
خوب می دانست با چه حرف هایی ته دلم را بلرزاند و بترساندم
."

چشمم به استنلی افتاد که کاپشن کت و کلفتی تنش بود و
آمده بود توی محوطه نرمش می کرد .بی حواس و آرام زمزمه
کردم

...باشه می رم . می رم -

و بعد یادم نیست چطور از هم خداحافظی کردیم
خودم را می بینم که پژمرده و خجول از کنار سروها و شمشادها
می گذرم و با هر قدم که برمی دارم جایی از تنم دردمندانه می
نالد .استنلی از دیدنم در آن حال و روز جا می خورد نگران می
شود و هرچه زودتر می خواهد بداند چی شده ؟ به او یک
چیزهایی بسته

و گریخته می گویم و استنلی قصه ام را باور می کند و برایم با
تاثیر و تاسف دل می سوزاند

دیشب با یه کیف قاپ موتوری درگیر شدم .کیفم رو بهش -
ندادم اونم با ضرب و شتم از خجالتم دراومد ...تمام بدنم کوفته
است ! احتیاج به استراحت دارم ...با این قیافه و سر و شکل نمی

تونم سرکلاس حاضر بشم ...لطفا به خانم سوزان بگو با اجازه
...شون به جای سه شنبه از امروز تا آخر هفته نمیام

استنلی به کیف قاپ موتوری خیالی ام بدوبیراه می گوید و با
مهربانی و " دخترم ، دخترم " گفتن هاش از من دلجویی می
کند .می بینم که بعد از توضیحاتم به استنلی از کالج می زنم
بیرون .سرخیابان برای یک تاکسی زردرنگ دست تکان می دهم
به راننده می گویم " دربست !ترمینال آزادی ! " و آرام و
خسته روی صندلی عقب می نشینم .تازه آن لحظه است که می
!فهمم چه تصمیم بزرگی گرفته ام

پارت_هدیه #

#487

نزدیک ساعت دو بعدازظهر بود که تقریباً نیمه جانی از من به مقصد رسید. تمام راه سالم بد بود و راننده آن قدر دلش به سالم سوخت که به حساب خودش برایم از یک جگرکی تو راهی چند سیخ دل و قلوه و جگر خرید و هرچه خواستم پولش را به او برگردانم با مهربانی قبول نکرد و با گفتن " تو هم مثل دختر منی ! " منتظر ماند تا ساندویچم را تمام کنم. بعد بهم قرص ماشین داد. گفت

بخور تخت بخواب ! که دیگه اذیت نشی -

می دانم که همسفر خوبی نبوده و باعث زحمت و اذیت آنها شده بودم. از او و بقیه مسافرانم با خجالت عذرخواهی کردم. قرص را خوردم و همان طور که راننده قولش را داد تخت خوابیدم تا این که راننده صدایم زد و گفت

!رسدیم چالوس دخترم -

و حالا من سوار یک ماشین آژانس و در راه رفتن به شالی محله بودم. مثل همیشه هوای شمال ابری و بارانی بود. موبایلم را از توی کیفم درآوردم. حتی از روی صفحه ی گوشی هم چهره ی تکیده و پریده رنگم مشخص بود. برای کوروش که چند تماس از دست رفته اش به ثبت رسیده بود و پیام " کجایی ؟ نگرانتم. " با کلماتی کاذب و دروغ نوشتم " به درمونگاه رفتم. آمپول و سرم زدم مرخصی یک روزه گرفتم و اومدم خوابگاه. می خوام چندساعتی بخوابم. نگران نباش. " و فکر کردم " گاهی حتی دروغ گفتن به کسی که دوستش داری هم کار سختی نیست. " کوروش انگار که ساعت ها منتظر رسیدن جوابی از من بود پیامش سریع رسید " دیوونه ام کردی با این همه بی خبری

ترمه ! باشه .سرت سلامت ! خوب استراحت کن و زود خوب شو
بیدار شدی خبرم کن " " توی دلم حرف‌هایی بود که در هیچ
پیامی نمی گنجید .مثل " منو ببخش کوروش جان ! که جز رنج
" .و نگرانی و غصه برات چیزی ندارم

معه ام داشت می سوخت و چیزی در سرم شناور بود و با
هر تکان تلوتلو می خورد .توی مخاطبینم داشتم دنبال شماره ی
مورد نظرم می گشتم .نه شماره ی موبایل بابا و نه شماره منزل
خودمان ...دنبال شماره تلفن خانه ی خاله مه لقا می گشتم و
بدون کوچک ترین تردیدی به این امید که خدا کند هرکسی جز
کامران گوشی را بردارد شماره را گرفتم . بعد از چند بوق ممتد
کم کم داشتم از برقراری تماس ناامید می شدم که صدای نازک
کمند توی گوشم پیچید

الو ؟ -

خوشحال از شنیدن صدای کمند دستم را روی قلب تپنده ام
گذاشتم و به خود گفتم آرام باش ! چه بهتر که داشتم با کمند
حرف می زدم .شاید اگر خاله گوشی را برمی داشت جسارت

کافی برای حرف زدن با او را نداشتم . نمی دانم بعد از مدت ها
حالا از شنیدن صدای من چه حالی پیدا کرده بود ؟ مطمئنا
خوشحال که نبود
!الو کمند . منم ترمه -

سکوتش آن قدر قوی بود که از پشت خط به گوشم می رسید
.مطمئن از شوکی که بهش وارد کرده بودم و بدون اینکه مجالی
برای قطع کردن احتمالی تماس به او بدهم سریع و بدون مکث
گفتم

کمند جان خواهش می کنم به من گوش کن ...کار خیلی -
واجبی باهات دارم ...فقط ...اول بهم بگو کامران کجاست ؟
می دانم که گیج و منگ بود و نی نی چشمان عسلی اش تند تند
توی کاسه می چرخید و آب دهانش را قورت می داد و با هول و
ولا از خودش می پرسید " یعنی چرا زنگ زده ؟ با من چی کار
داره ؟ چرا داره سراغ کامران رو می گیره ؟ " جوابش با تاخیر
زیاد رسید . انگار حتی جرات حرف زدن با مرا نداشت یا از آن
احساس کراهت می کرد

ناهار خورد گرفته خوابیده -

لحنش سرسنگین بود و هنوز بوی دلخوری و قهر می داد اما
همین که داشت با من حرف می زد خودش غنیمت بزرگی بود
نفس راحتی کشیدم و گفتم

خوبه ! از فک و فامیلتون که کسی اونجا نیست ؟ -

کوتاه و سرد جواب داد - نه

باشه . حالا باید یه کاری برام بکنی ! من دارم میام خونه تون -
هیشکی نمی دونه . حتی کوروش

هم نمی دونه (و برام مهم نبود که داشتم به او این را می گفتم و
علنا به روابطمان اشاره می کردم.) زنگ بزن به مامانم و به
ننجون . بدون این که راجع به تماس من چیزی بهشون بگی بگو
خودت کارشون داری و بدون اینکه بابام یا کسی دیگه بویی ببره
بیان خونه تون

خاله رو هم اگه نیست پیداش کن . من تا یک ربع دیگه اونجام

چرا باید این کار رو بکنم ؟ چکارشون داری ؟ -

با لحنی کنجکاو و مظنونانه پرسید و من فرصتی برای توضیح
دادن به او نداشتم

#488

...بعد می فهمی ...همه تون می فهمین -

و برای محکم کاری قسمش دادم

تو رو به روح پدرت این کار رو بکن کمند جان ! خواهش می -
کنم.

ننجون که اینجاست -

و بعد انگار از این که دل به دلم داده بود پشیمان شد یا حس
گناه کرد.

خوبه . پس فقط یواشکی به مامانم خبر بده -

و با تاکید و هشدار افزودم - دارم می گم بابام و کوروش نفهمن
! که قیامت می شه

و بعد هرچه منتظر ماندم چیزی نگفت . نه اعتراضی نه نیش
زبانی نه چون و چرایی ! هیچی . و این علامت خوبی بود . شاید
داشت به معنی جمله ام فکر می کرد . " قیامت می شه ! " فقط
مردد بود یا داشت توی دلش دنبال دلیل موجهی می گشت که
چرا باید طبق خواسته ی من عمل کند ؟ . فقط برای این که

بیشتر ترغیبش کرده باشم و از این شک و دودلی رهایش کنم
گفتم

موضوع خیلی مهمیه کمند... فقط نذار کامران بیدار بشه...می -
!بینمت

و بعد سریع تماس را قطع کردم که باز فرصتی برای مخالفت و
امتناع پیدا نکند. نمی دانم از کجا ولی مطمئن بودم کمند
خواسته ی مرا به جا می آورد و آن طور که من می خواستم
زمینه سازی می کرد

من و مامان با هم رسیدیم دم در خانه ی خاله مه لقا ! به راننده
گفتم کمی صبرکنیم تا این خانم به خانه برود بعد پیاده می
شوم. از سراسیمگی مامان معلوم بود که از فراخوانده شدنش به
خانه ی خاله شوکه و نگران است. بدون چتر از خانه زده بود
بیرون و تقریبا با تمام وزن سنگینش داشت می دوید. از پشت
شیشه های بخار گرفته ما را ندیده بود. اما من به وضوح می
دیدم که طی همین چندماه غم و غصه با صورت قشنگش چه
کرده و چه خط و خشی از خود به یادگار گذاشته بود ! خدا می

داند حالا تعداد موهای سفید سرش چندبرابر شده ! مامان آن قدر پریشان و مشوش بود که حتی نگاهی به تاکسی زردرنگی که آرم آژانس چالوس روی سقفش تعبیه شده بود نینداخت و مثل شبی سرگردان از کنارمان گذشت . طناب را کشید و با همان سرعت به داخل حیاط رفت . بعد نوبت رفتن من بود . آرام خودم را از روی صندلی عقب کشیدم که زخم های تنم جار نکشند . باید روی خودم با ماژیک می نوشتم "مراقب باشید این شکسته ها و ترک های متحرک که می بینید آدم است !" طناب را از در کشیدم . بهتر بود بعد از من کسی ناخوانده مهمان این خانه نشود . همین که وارد حیاط شدم موج داغی از خاطرات گذشته مرا در برگرفت و با خودش برد . مراقب بودم چشمم به پیکان جوانان حاج کاظم نیفتد . نه حالا وقت این خاطره بازی ها و گریه و زاری ها نبود . پشت یکی از پنجره ها سایه ای دیدم که تندی گذشت و محو شد . حتما کمند بود و داشت کشیک آمدنم را می کشید . هنوزم که هنوز است وقتی به آن روز فکر می کنم که با تنی رنجور و قلبی شکسته چطور با بی پروایی سراز آن جا درآورده بودم احساس غرور می کنم و به خودم و شهامتم با

خون دل، می بالم . با ورود من به خانه یکی یکی خشکشان زد
هنوز هم نمی دانم تعجب و شوک کدامشان از دیدن من بیشتر
از بقیه بود . حتی خودم هم فکرش را نمی کردم باز هم خودم را
توی این خانه ببینم و در میان جمع زن هایی که مهم ترین زنان
زندگی ام بودند ... کمند کنار در ایستاده بود و به محض ورودم
در رابست . بین ما نگاه کوتاه و مضطربی گذشت . دلم می
خواست اندک تاثیری را که به رنگ پریده ی نگاهش آمیخته بود
به دیدن سر و صورت کبودم ربط بدهم . و نگاه حیران و نگران
بقیه را . هنوز کسی چیزی نگفته بود و نگاه بود که دنباله داشت
. شاید کسی فکرش را هم نمی کرد که کمند با من تبانی کرده
باشد ! درمیان آن همه بهت و سکوت و سرگشتگی مامان از جا
بلند شد . مصمم و مغضوب و غران

تو اینجا چکار می کنی دختر ؟ -

هنوز تن سرزنش آمیز صدایش توی گوشم است . آمد و زیر پرم
را گرفت . از درد نالیدم . گوشت تنم کوبیده و دردناک بود و او

به خیالش که زیاده روی کرده .دستش را از زیر بالم برداشت اما
سنگینی نگاه بی مهرش را نه

!بیا بریم خونه خودمون -

و خواست در را باز کند و مرا به زور با خودش ببرد .اما من به
سختی در مقابل خواسته اش مقاومت کردم

نه .مامان .صبر کن ! اومدم این جا حرف بزنم . کارتون دارم -

#489

تمام خشم و تغیرش را توی حالت نگاهش ریخت و به زنگ
زمخت صدایش

چه حرفی داری دیگه ورپریده ؟ -

بی توجه به تشری که زده بود خودم را ازش کندم و به میان
خانه رساندم. جایی همان وسط مسط ها رو در روی قیافه های
هاج و واج خاله و ننجون که نسبت به آخرین باری که در روز
محاكمه ی خانوادگی و در خانه ی خودمان دیده بودمشان
شکسته و فرتوت تر به نظر می رسیدند نشستم. انگار داشتند به
یک دیوانه نگاه می کردند که معلوم نبود یکهو از کجا وسط خانه
و زندگیشان پیدا شده بود. با تضرع و خواهش گفتم

می دونم که چشم دیدن منو ندارین و دلتون نمی خواد اینجا -
باشم ولی برای گفتن حرف های مهمی اومدم ...می تونستم
...یکراست برم دادسرا .یا برم پیش بابا
و نگفتم یا پیش کوروش که جری نشوند

خودم رو این جوری با خفت جلو شما نندازم و خواهش نکنم -
که به حرفم گوش بدین اما گفتم اول پیام اینجا ! باید حرف های
منو بشنوین . خاله نگاهی به ننجون انداخت " یعنی تو می
فهمی این چی می گه ؟ " ننجون با اخمی که لابه لای چین و و
چروک های عمیق صورتش گم شده بود گفت
کیجا جان ای هجه چه بیموئه ؟ ای خاینه شر آنگنی آمه پيله ؟ -
(دختر جان باز چرا اومدی اینجا ؟ باز می خوای شر درست کنی
(بندازی تو دامنمون ؟

ننجون چراغ سبز کمرنگی نشان داده بود که یعنی زود زرت را
بزن و گورت را گم کن .مامان باز آمده بود که زیر بالم را بگیرد و
کشان کشان کشان ببردم اما من با آن همه سختی با پاهای
خودم نیامده بودم که با دست رد کسی بروم .دست های مامان

را پس زدم و شروع کردم به کندن دکمه های مانتوم. نگاهم صاف و بی تزلزل به چشمان ناباورشان بود. حتما پیش خود می گفتند چه مرگش شده ؟ کک افتاده به جانش که دارد لباس تنش را می کند ؟ مامان وقتی دید کار از کندن مانتو گذشته و حالا دارم لباس پاره پوره ی تنم را از تنم درمی آورم شرمنده و بی چاره با دست روی گونه اش کوبید

خاک به مه سر ؟ چرا داری لخت می شی دختر ؟ من جای او -
"بودم می پرسیدم " چرا لباس هات به تنت جرواجرن ؟

بچه که بودم و با مامان یا ننجون به حمام عمومی و قدیمی می رفتم من هم دلم می خواست مثل نوعروسان لنگ صورتی دور تنم ببندم. آن موقع ها رسم بود. دوست نداشتم کسی تن و بدن لختم را ببیند. وقتی آثار و علائم بلوغ در من نمایان شد از مامان خواستم برایم لنگ صورتی بخرد.

!خندید و گفت -ایشاله (انشالله) هر وقت عروس شدی

آن موقع ها حتی فکرش را هم نمی کردم که در بیست و سه سالگی ام وسط هال خانه ی خاله نیمه لخت بنشینم و از بقیه

بخواهم تماشا کنم. مامان دوباره زد توی صورتش و بعد توی سرش

ای خدا! چه بلایی سرت اومده! تن و بدنت چرا مثل جیگر - زلیخا شده؟

به کبودی ها و زخم های حاصل از نیش دندان های تیز کامران اشاره کردم و انگار که داشتم مثل یک نقاش به جزییات تابلوی نقاشی ام می پرداختم گفتم

اینا که می بینن رو تنم حاصل یک شب تا صبح مرده زنده - شدنمه! یک شب تا صبح شکنجه شدنم! می دونین کی این کارو با من کرده؟ می دونین اینا جای دندونای کیه... این ورم جای پنچول کیه؟ این خطی که روی سینه ام افتاده... آره... پاهامو هنوز ندیدین... وضعش بدتره. می خواین نشونتون بدم؟ تا خودتون با چشمای خودتون ببینین اون با من چکار کرده. همین دیشب... همین دیشب که همه تون تو خونه های خودتون امن و راحت خوابیده بودید و نمی دونستید داره چه بلایی سر من میاد! من توی دستش اسیر بودم... اصلا دل

هیچکدومتون پیش من بود؟ (رویم را به مامان کردم... صدایم می لرزید اما نگذاشتم بغضم بترکد) تو چی مامان؟ هیچ فکر من بودی؟ فکر می کنید دیشب تا صبح چندبار بهم تجاوز شد؟ صدای ناله ی مامان و گریه ی بی صدای کمند در متن این صحنه ی تکان دهنده پیچید

گفتم اول پیام به شما بگم... که هم جنس منین و می فهمین _ وقتی یه زن نخواد و یه مرد... (چانه ام لرزید و نفسم رفت... شاید همدرد من بشین! شاید بخواین دل به دل من بدین! آخه منم از خودتونم

با دستم به سمت راهرویی که می رسید به اتاق ها اشاره کردم می تونید از خودش پرسید! بیدارش کنید و ازش پرسید _ دیشب با من چکار کرد؟ شاید این صحنه برای شما تازگی داشته باشه اما برای من نه! که از شب اول زندگیمون اون با من همین کار رو کرد! هر دفعه که پیشش خوابیدم! هر دفعه بعدش می گفت غلط کردم اما بازم تکرارش می کرد... اون موقع هم نباید تحمل می کردم. اما... (دوباره نفسم گرفت) اما من حالا

دیگه زنش نیستم ...برین ازش بیپرسین چرا بازاین کار رو با من کرد ؟

مامان بی دل و بی طاقت شد و خودش را روی من انداخت
سرم را در آغوش خودش کشید و زار زد
بمیرما (بمیرم برات) #لعنتی‌ترین_

قابل توجه دوستان تازه وارد ضمن خوشامدگویی لطفا به #
☺️❓ شمارش پارتها دقت کنید
(هفته ای #بیست پارت) 20/3 پارت

#490

مامان در فاصله ای که کمند رفته بود بالا سر کامران و صدایش
زده و از خواب بیدارش کرده و با خود آورده بود توی هال
مانتوم را تنم کرد و مثل من و بقیه منتظر آمدنشان ماند..اول
کمند آمد و بعد پشت سرش کامران غرغرکنان پیدایش شد
چیه نداشتی یه ساعت راحت بکپیم ! گفتم که خسته ام و -
...سرمم درد

و ناگهان چشمش خورد به من و ساکت شد . ساکت نه .برق نگاه
نفرت بارم مثل صاعقه به تنش خورد و خشکش کرد .آن قدر که
حواسش به نگاه های شماتت آمیز بقیه به خودش نبود .و به آن

جو سنگین و ماتم گرفته .می دانم که انتظار دیدنم را توی خانه
ی خودشان نداشت .با آن سر و شکل درب و داغان ! با آن حال
خراب و روح درهم شکسته ! با چه دلی آمده بودم ؟ نمی دانست
!

ترمه راست می گه ؟ -

قبل از همه ننجون بود که با صدای زمخت و خشنی دیوار
سکوت را شکست .برای بی تفاوت نشان دادن خودش دیر
جنبیده بود .می خواست خودش را بی خبر از همه جا نشان
بدهد اما رنگ از رخسارش پریده بود و اضطراب و پریشانی مثل
سایه افتاده بود توی چشمانش

چی رو راست می گه ؟-

شانه اش پرید بالا .پلیور مشکی تنش بود با شلوار گرمکن آبی
هنوز هم نمی دانست چی را با چی بپوشد ؟ این بار خاله صدای
پرنهیبش را برسرش آوار کرد

تو دیشب ترمه رو از محل کارش دزدیدی و بردی خونه ات و -

بعد...

و لب هایش را با فشار به هم دوخت . انگار حتی از گفتنش هم
اکراه داشت

یعنی پیش خود نمی گفت طفلکی ترمه ! چطور طاقت آورد ؟
کامران ادای پوزخند زدن و تمسخر کردن را درآورد .برایش
انکار کردن ساده ترین کار ممکن بود
چه حرفا ! دزدیدمش ؟-

و رو به من صدایش را کلفت کرد و غرید -اومدی اینجا چی شر
و ور می گی ؟

من اصلا چند وقته ریختت رو دیدم ؟

مامان سعی داشت آرامش خودش را حفظ نگه دارد ولی وقتی
خون خونش را می خورد نمی شد .بعد از مدت ها تازه مهرمادری
اش عود کرده بود و نمی توانست جلوی طغیان عاطوفت
قلبی اش را بگیرد

چرا این کار رو باهاش کردی ؟ فکر کردی ترمه بی کس و کاره -
؟ همه اش می گفتم کامران مظلومه .کامران بی چاره است !
همیشه همه تقصیرها رو انداختم گردن ترمه .ولی تو ...می دونی

اگه باباش بفهمه چه بلایی سرت میاره ؟ داد زد _ می دونی یا
نمی دونی ؟

کامران بهت زده نگاهش می کرد . اولین بار بود که شاهد تغیر و
عصبانیت مامان بود . انگار توقعش را نداشت یک روز خاله ی
مهربان تر از مادرش یک همچو برخورد تند و خصمانه ای با او
داشته باشد

چی می گی خاله ؟ من چکار به دختر شما دارم ؟ طلاقش رو -
گرفته رفته واسه خودش ! منم سرم تو کار و بار خودمه ! اصلا
شما چرا راحت حرف هاش رو باور می کنین ؟ چون سر و
صورتش کبوده ؟ خب به من چه ؟ مگه من مسئول کبودی های
این و اونم ؟

.ترمه بی خودی پا نشده بیاد اینجا که دروغ تحویلمون بده -
کامران با خنده ای عصبی سرتکان داد و بعد دوباره شانه زد بالا
و حق به جانبانه گفت

پس یعنی من دارم دروغ می گم؟! اصلا اگه راست می گه چرا -
نرفت شکایتیم رو به کوروش و باباش بکنه ؟

وقتی گفت کوروش پره های بینی اش لرزید (چرا اومد پیش)
شما ؟

و لب هایش را باحالتی از تمسخر جمع کرد . دستم به سمت
کیفم رفت . زیپش را باز کردم و قمه اش را از توش درآوردم و
درحالی که مثل یک علامت بزرگ نشان همه می دادم با لحن
محکم و حق به جانبی گفتم

همه تون می دونید این قمه مال کیه ؟-

نگاه بیمناک و معنی داری از بین همه گذشت . شاید یک لحظه
ترس برشان داشت که مبادا با آن قمه قصد حمله به کامران را
داشته باشم . کامران با دیدن قمه اش در دست من جا خورد
. خیزی به سمت من برداشت

قمه ی من تو دست تو چکار می کنه ؟-

اما جرات پیشروی بیشتر را نداشت . و من بی اعتنا به حالت
تهاجم آمیزی که به خود گرفته بود از همان موضع قدرتم ادامه
دادم

دیشب تو اتاق خوابش پیدا کردم... راستش رو بگم. اول می -
خواستم با همین قمه بکشمش! (مامان از حرف هایم به وحشت
افتاد و هیع کشان زد توی سرش. خاله بیشتر و بیشتر به بخاری
چسبید و در خودش مچاله شد.) می خواستم قمه رو فرو کنم

تو سینه اش ...نزدیک بود این کار رو بکنم اما آخرین لحظه
پشیمون شدم . انگار خدا نمی خواست دستام به خون کثیفش
. آلوده بشه

پوزخند زنان دستی در هوا تکاند

یه مشت زن رو دور خودت ریختی که منو خراب کنی ؟ این -
قصه ها چیه از خودت درمیاری ؟

بی توجه به ژست مسخره ی انکار و بی خبری اش از همه چیز
باز هم داشتم حرف خودم را می زدم

قمه رو تو قلبش فرو نکردم اما باهاش چند تا خط توی پهلوش -
...انداختم .هنوز یکی دو قطره خونش رو تیزی قمه خشکیده

و صاف و مستقیم زل زدم توی چشمان شرربارش

اینم دارم از خودم درمیارم .نه ؟ باشه ...لباست رو بزن بالا و به -
بقیه نشون بده که پهلوت خط و خشی نیست و من یا خواب
...دیدم یا دارم شر و ور می گم

قبل از این که او چیزی بگوید کمند با رنگی مهتابی و لحنی
تصدیق کننده به عنوان شاهد از غیبه گفت

راست می گه ! وقتی برای داداش کامران بالش برده بودم که -
تو اتاق دراز بکشه اون داشت بلوزش رو از تنش درمی آورد .
دیدم پهلوش چند تا زخم تازه است . حتی نگران شدم و ازش
پرسیدم چی شده گفت هیچی مهم نیست . و بعد دیگه بلوزش
!رو عوض نکرد . با همین گرفت خوابید

و بی آن که ترسی از خشم و غضب برادرش داشته باشد.
ناباورانه نگاهش کرد . انگار هنوز هم درمخيله اش نمی گنجید که
چطور ادعای من با چیزی که با چشمان خودش دیده یکی از آب
درآمده . حواسش به نگاه متاثر و تحسین آمیز من به خودش
نبود . چطور باور می کردم کمند به حمایت از من افشاگری کند
؟ بقیه هم با ترس و تشویش به او و جسارت عجیبش که باعث
گنهکاری و محکوم شدن برادرش می شد خیره مانده بودند .
کامران که از آدم فروشی کمند گریخته بود اولش باز انکار کرد

با داد و قال و مغلظه می خواست همه چیز را توی حاشیه ببرد و
با جنجال خودش را تبرئه کند

شما زده به سرتون . با یه مشت حرف مزخرف و پوچ جمع -
شدین دور هم که چی؟ که منو محکوک کنین ! بی خودی نیست
!که بهتون می گن ناقص العقل

اما این بار دیگر کسی فریب این صحنه سازی ها را نخورد
دستش داشت رو می شد و این شگردها دیگر به کارش نمی
آمد .ننجون با تشر گفت

خب اگه تو راست می گی بلوزت رو بزن بالا ببینیم -

مادر خودش هم بر سرش فریاد کشیده بود

تِه لباسه تِه تَن کفن هاکنن ! چه نشون ندینه (لباست رو به -
(تنت کفن کنن چرا نشون نمی دی ؟

کامران نمی خواست زیر بار این درخواست برود .نمی خواست
کارش به رسوایی بکشد

دلم نمی خواد تن و بدنم رو نشون شما بدم .مگه زوره ؟ -

کمند برای اینکه ادعایش جدی گرفته شود تقریباً داشت
التماس می کرد

...من که می گم با چشمای خودم دیدم پهلوش چند تا زخم -
هنوز حرف هایش را تمام نکرده با سیلی ناگهانی کامران جیغ
کشان به سمت دیوار پرتاب شد
!چی زر زر می کنی بزخم دهنهت پر خون شه -

به هواخواهی کمند ننجون و خاله و بعد مامان یکی یکی از جا
بلند شدند و به سمت کامران هجوم بردند و کامران یک آن
خودش را در محاصره ی زن ها دید و فهمید مقاومت بیهوده
است. زورش به اتحاد زن ها نمی رسید. دست مامان زودتر به
بلوزش رسید و زدش بالا. پهلوی زخمی و خط و خشی اش _ که
سندی بر ادعای من بود _ هویدا شد خاله زد توی سرش و گریه
کنان کنج دیوار چمباتمه زد و شروع کرد به زاریدن
ای خدا مِه بکوش! (منو بکش!) این دیگه چه ننگی بود! -
خدا لعنتت کنه کامران! الهی به زمین گرم بخوری! الهی بری
!زیر هجده چرخ! الهی بمیری

کمند بغلش کرده بود. حالا باهم داشتند زار می زدند. مامان و ننجون دوتایی کامران را انداختند زمین و آن قدر زدندش که خود از نفس افتادند. کامران مثل یک تکه گوشت قربانی افتاده بود زمین و هرچه دست و پا زد ننجون و مامان ولش نکردند. رگبار فحش و ناسزا و نفرین بود که از دو طرف برسرش می بارید. من سرجایم مثل یک تکه سنگ نشسته بودم و

درسکوت غریبانه ای به یکی از صحنه های عجیب و تالم بار زندگی ام نگاه می کردم. احساس شعف و پیروزی نمی کردم. حتی دلم از کتک خوردن کامران خنک نشده بود. بیشتر بی تفاوت به نظر می رسیدم. در من چیزی مرده بود که دست کم حالا حالاها زنده نمی شد و هیچ راهی برای جبران مافات نبود. من برای دیدن این صحنه ی تلافی جویانه غرامت سنگینی پرداخته بودم.

#492

آن شب با ننجون رفتیم خانه شان .دایی محسن و زنش رفته
بودند مشهد و قرار بود قبل از مراسم سالگرد حاج کاظم
برگردند و خانه خالی بود . ننجون فهمیده بود با کوروش تلفنی
حرف می زنم اخم کرد و رفت توی خودش .اما به رویم نیاورد .و
بعد هم با تمام مهربانی های ناشیانه اش سعی داشت با من
همدلی کند اگر وقتی دیگر بود حتما برای مهربانی های ساده و
بی ریایش می مردم .برایم چای نبات درست کرد .یکی دو

نارنگی پر کرد و داد دستم .چند دانه گردو شکست و وقتی داشت روی رد طناب که مچ دستم را خراشیده بود روغن می مالید با صدای سوزناکی نازم داد . و ترجیح بند دلخراش "مار بَمیره " (مادر بمیره) چشمانمان را تر کرد. بعد وقتی داشت با بال روسری سیاهش نم اشک را از گوشه ی چشمانش پاک می کرد برایم از گذشته ها گفت .از سختی روزگاران قدیم .از این که چطور با مرارت و بدبختی بچه هاش را بزرگ کرده به این امید که یک روز از دیدن خوشبختی شان دلش شاد شود و خستگی همه این سال ها از تنش بریزد اما روزگار با دلش راه نیامده بود دخترام کهودل شدن (دل دخترام کبوده) مادر تو واسه تو - جگرش می سوزه .مه لقای بی چاره هم نمی دونه از داغ حاج کاظم بسوزه و بسازه یا دلش واسه پسرهایش خون باشه. شبا از غصه همه تون خوابم نمی بره .نَمِه هین دنیا دِلِه چی خایمِه مِین ؟ چه نَمیرمِه ؟ (نمی دونم از این دنیا چی می خوام ؟ چرا نمی میرم (من) ؟

جایمان را کنار هم انداخت .روی سرم لحاف کشید و وقتی
هنوز توی بسترش نشسته بود و داشت پاهایش را مالش می داد
با لحن غمباری گفت

خوب شد به کوروش هیچی نگفتی .والا مِ ریکا خِلِ وه .(والا -
) .پسرم دیوونه می شد

صبح روز بعد بامامان رفتیم دادسرای نوشهر .دیشب وقتی
داشت می رفت گفته بودم می خواهم برای شکایت بروم دادسرا
.فکر می کردم تمام تلاشش را می کند که منصرفم کند اما
چیزی نگفت و فقط مات و متاثر نگاهم کرد و بعد هم آهی کشید
و رفت . انتظار همراهی اش را اصلا نمی کشیدم اما دیدم که
صبح زود چادرچاقچور کرده خودش را به دم درخانه ی ننجون
.رسانده بود

به بابات گفتم می رم مریض خونه .خودم رو نشون دکتر زنا بدم -
.

گفتم — می دونی اگه جرم کامران ثابت بشه چه مجازاتی در
انتظارشه ؟

چهره اش سرسخت شد و کمی رفت توی فکر .بعد با صدای
گرفته ای گفت

!هربلایی سرش بیاد حقشه -

با آژانس یک محل دیگر تماس گرفتیم که آشنا نباشد و مرا با
آن قیافه شناسد .دادسرا شلوغ بود و مامان خدا خدا می کرد
کسی از آشناها ما را آنجا نبیند

.هرچی بی سرو صدا تر باشه .بهتر ! بابات بفهمه قیامت می کنه -
.آخرش که چی ؟ بالاخره می فهمه _

می دونم ولی اگه می خواستم به آخرش فکر کنم الان اینجا _
.پیشتر نبودم

راست می گفت . نمی شد به آخرش فکر کرد و نترسید .مثل من
که نمی خواستم به کوروش فکر کنم و اینکه بعدش چه خواهد
شد ؟

کسی از آشناها ما را ندید. از دادسرا به پزشکی قانونی
فرستاده شدیم. قبل از اینکه نوبتمان شود کوروش تماس گرفت
به مامان گفتم می روم توی محوطه! او هم لابد فهمیده بود کی
پشت خط من است و به روی خودش نیاورد. کوروش می گفت
اگر سالگرد پدرش در پیش نبود به دیدنم می آمد

نمی دونم چرا دلم این روزا برات خیلی جوش می زنه ترمه -
دیشب تا صبح کابوس می دیدم. جام تو تعمیرگاه خیلی هم بد
نبود. اما خوابم پریشون بود. کاش می تونستم پیام دیدنت. تو رو
که می دیدم دلم آروم می گرفت

گفتم خودم قرار است برای شرکت در مراسم بیایم و لازم نیست
نگرانم باشد. واز این که قرار بود دوسه روز دیگر از آمدن خود
نامیدش کنم دلم از همان موقع گرفته بود

و بالاخره نوبت من شد. و رفتم تو. آن جا به دقت مورد معاینه
قرار گرفتم و تمام آثار و نشانه های باقی مانده از تجاوز در من
مو به مو بررسی و ثبت شد. (جزییاتش بماند. چیزی جز درد و
رنج بیشتر نیست) قمه ی کامران هم از من ضبط شده بود تا با

لکه های خون خشکیده اش مورد بررسی قرار بگیرد
مامان مجبور شد یک بار با خانه تماس بگیرد و به بابا بگوید که
منتظر است تا جواب آزمایشش آماده شود و به خانه برگردد و
بعدش هم رفت از داروخانه برایم یکی دوتا پماد خرید. کارمان تا
عصر طول کشیده بود و وقتی به خانه ی ننجون برگشتیم هردو
از فرط خستگی بی جان افتادیم. ننجون خبر نداشت کجا رفتیم
خیال می کرد مامان مرا برده پیش دکتر که جراحات تنم را دوا
کند. نمی دانست روزگار برای او و عزیزانش تلخی های بیشتری
کنار گذاشته. #لعنتی ترین

قابل توجه دوستان تازه وارد ضمن خوشامدگویی لطفا به #

☺️❓ شمارش پارتها دقت کنید

(هفته ای #بیست پارت) 20/6 پارت

#493

قبل از رسیدن دایی محسن و زنش از مشهد من راهی تهران
شدم. به کوروش گفته بودم نمی توانم مرخصی بگیرم که در
مراسم سالگرد شرکت کنم. گفته بود

راستش رو بخوای. ته دلم راضی به اومدن نبود. بهت گفته -
بودم که ! نمی خواستم اینجا چیزی باعث ناراحتیت بشه ... حالا
!خودم یکی دوهفته بعد باز میام پیش

و من امیدوار بودم که تا آن موقع خون مردگی های روی میچ
دستم و کبودی های سر و صورتم خوب شود. مامان می گفت
اینجا هنوز حرفی به کسی نزدم. به بابات هم جرات نمی کنم -
چیزی بگم. من فقط دلم واسه مه لقا خونه. وقتی کامران رو
... اعدام کنن

همیشه و هربار بغضش همین جا می ترکید. من این سوی خط
بی تابانه به صدای گریه ی مامان گوش می دادم و از تصور بالای
دار رفتن کامران دچار خفگی می شدم. انگار که فشار حلقه ی
طناب را می توانستم دور گردن خودم حفظ کنم. چهره ی کبود
کامران جلوی چشمانم ظاهر می شد که در سحرگاهی تاریک
صندلی از زیر پایش خالی می شد و بعد شروع می کرد به دست
و پا زدن. تقلای اندک و محقرانه ای برای نمردن! می خواستم
بحث را عوض کنم. می پرسیدم

بچه ها چه کار می کنن؟ دست بابا چطوره؟ فین فین می کرد -
و می گفت

بچه هام خوبن .دست بابات دیگه براش دست نمی شه . حالا -
حالاها نمی تونه با این دستش کار کنه .عصب یکی از انگشتاش
...قطع شده

و بعد باز برمی گشت سر موضوع قبلی

می گم ترمه مامورا که نمیان دم در خونه ی خاله ات کامران -
رو دستگیر کنن ؟

نه مامان جان ! تا پرونده از دادسرای نوشهر به تهران ارجاع -
داده بشه طول می کشه .من آدرس خونه ی تهرانش رو دادم
..ولی می گم عجب رویی داره که هنوز مونده اونجا و برنگشته !
..مراسم سالگرد هم که دیروز تموم شد

خب معلومه چرا مونده ! می خواد شیخ بیاره تکلیف ارث و -
میراث رو معلوم کنه . به مامانش گفته تا کاغذ امضا نشه و
سهمش رو نگیره نمی ره .این چند وقت همه اش داشت واسه
فروش اون زمین ها له له می زد .اما مه لقا شیربچه زیر بار نرفت
..گفت بالا بری زمین بیای باید تا سال حاج کاظم صبر کنی

هه ! اگه می دونست وقتی برگرده تهرون چی درانتظارشه این -
قدر جوش ارث و میراث رو نمی زد .می دونی مامان ؟ اون حتی
فکرشم نمی کنه که من قصد پیگیری و شکایت داشته باشم ! به
خیالش که از ترس آبرو ساکت می مونم و کاری نمی کنم که
مبادا عالم و آدم بفهمن چی به سرم اومده ! حتما می گه به
خاطر خودم هم شده لالمونی می گیرم و روی این ننگ رو می
پوشونم اما نمی دونه که کور خونده .من برای این که اونو به
سزای عملش برسونم قید خیلی چیزها رو می زنم و قید خیلی
کسارو .

لازم نبود به صراحت بگویم قید کوروش را هم . مامان حتما
خودش فهمیده بود .اما ترجیح می داد در این مورد اظهار نظری
نکند .

راستش خاله ات هم فکرش رو نمی کنه که ما از کامران -
شکایت کنیم و بفرستیمش بالای دار .همه اش می گه دلم واسه
ترمه خونه که دستش به هیچ جایی بند نیست .با کامران چپ
افتاده و جواب سلامشم نمی ده دیگه .پریروز که کامران کمند

رو به بهونه ی این که حرفش رو نشنیده گرفته جلو فک و فامیل
به قصد کشت می زنه . این قدر نفرینش کرد که گلویش گرفت
خدا رو شکر کوروش اونجا بود و یه توپی به کامران اومد و اونم
!خودش رو جمع کرد . دلش خیلی از کمند پره

و بعد انگار که من در جریان نیستم برای کوروش هم دل می
سوزاند و می گفت

اون طفلک هم آواره شده ! شب ها یا می مونه تعمیرگاه یا -
واسه خواب میره پیش ننه طوبی ! ...راستی وکیل چی شد ؟
پیدا کردی ؟

پیدا می کنم مامان ! شاید برم سراغ همون وکیلی که طلاقمو -
...گرفت

شب ها از فکر اعدام کامران و عزادار شدن خاله و ننجون و
کمند و عصب بریده ی انگشت بابا خوابم نمی برد . توی اتاق
محقرم که در انتهایی ترین قسمت پانسیون بود و نسبت به نقاط
دیگر آرامش و ثبات خوبی داشت می نشستم پشت لپتاپ دست

دومی که تازه خریده بودم دست‌نوشته‌های انگلیسی‌ام را تایپ
می‌کردم . جایی در ضمیر ناخودآگاهم انگار

#494

می دانستم برای چه منظوری ! فقط نمی خواستم بهش فکر کنم .
یا ذهنم به قدری آشفته و از هم گسیخته بود که دیگر نمی توانست خیال پردازی کند . روزها و در فرصتی که مابین کلاس ها و در وقت استراحت پیش می آمد با خانم سوزان در مورد موضوعات مختلفی با هم حرف می زدیم اما هیچ اشاره ای به این که دارم خودم نوشته های انگلیسی ام را تایپ می کنم نمی کردم . هنوز مطمئن نبودم که قصد دارم با آنها چکار کنم . آیا واقعا خیال داشتم فایل نوشته هایم را به خانم سوزان بسپرم که به دست ادوارد برساند و بررسی شود که آیا ارزش چاپ شدن دارد یا نه ؟ نمی دانم ! پس بهتر بود فعلا چیزی در موردش نمی گفتم . و منتظر می ماندم ببینم بعد چه می شود و سرنوشت برایم چه خوابی دیده ؟ آن روزهای خاکستری و پردلهره به سختی می گذشت و من اخبار چگونگی تقسیم شدن ارث و میراث حاج کاظم را از طریق مامان و کوروش دنبال می کردم . وکیلیم گفته بود برای رسیدگی به پرونده ی یکی از موکلانش راهی شهرستان شده و به زودی برمی گردد و خودش با من تماس خواهد گرفت .

بابا هم جسته و گریخته توی تماس هایش یک چیزهایی می گفت

این لاشخور بالاخره سر زمین های حاج کاظم مرحوم رو برید -
..تا قطعه قطعه اش نکرد خیالش راحت نشد

کامران به هدفش رسیده بود و با به دست آوردن یک سوم از اراضی باارزش حاج کاظم سوار پرایدش شد و به جاده ها زد . می گفتند قبل از راهی شدن دور از چشم همه به جز کمند که یواشکی او را پاییده بود توی پیکان جوانان پدرخدا بیامرزش چند پیک عرق سگی هم به سلامتی پیروزی به دست آمده اش بالا زده . لابد آن قدر غرق خوشحالی بود و ذوق پولدار شدن کورش کرده بود که تخت گاز می رفت و همین طور چپ و راست از هر ماشینی که سرراهش بود سبقت می گرفت و پیچ ها را الله بختکی رد می کرد تا این که سر یکی از پیچ های هفت برادران موقع سبقت غیرمجازش با وانتی که داشت از روبه رو می آمد به شدت بر خورد کرد و به هوا پرید و چرخید و چرخید و بعد پرت شد پایین و دره ی وحشی او و ماشین مچاله شده اش را در کام

خودش کشید. نمی دانم شانس آورده بود یا بدشانسی محض که درست باید در آستانه ی یک مجازات سنگین و یک رسوایی بزرگ دچار چنین سانحه ای می شد و به کمای طولانی می رفت ؟ همه از شنیدن خبر این حادثه به هم ریخته بودند. من که تا دقایقی طولانی بعد از قطع شدن تماس بابا ماتم بودم و نگاه بهت زده ام به نقطه ای ثابت مانده بود. وهم انگیزترین لحظه آن موقع است که تو نمی دانی باید چه حسی داشته باشی ؟ غمگین باشی یا خوشحال ؟ احساس فلاکت و بی چارگی کنی یا فکر کنی بخت با تو یار بوده ؟ همین طور گنگ و منگ مانده بودم با خودم و نمی دانستم

تکلیفم با خودم چیست ؟ مامان با این که گوشه ای از قلبش هنوز برای خواهرزاده اش می سوخت با تاثر و تالم شدیدی می گفت

خواست خدا بود ! شاید حکمتی هست ! شاید خدا می -
خواست خودش این جوری تنبیهش کنه و آبرو و حیثیت ما هم
حفظ بمونه

و من عجیب در کار خدا مانده بودم و نمی دانستم این اتفاق
واقعا آن طور که مامان می گفت خیر بود یا ترجیح می دادم
کامران به چنگ قدرتمند قانون بیفتد و مجازات شود ؟

کوروش باز هم بی خبر آمده بود. بعد از اتمام اولین کلاس
صبحگاهی و قبل از شروع کلاس بعدی توی راهرو داشتم با یکی
حرف می زدم و راهنمایی اش می کردم که C از بچه های گروه
موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره کوروش قلبم لحظه ای تند
تپید. این روزها با هر تماسی که از او یا مامان و بابا دریافت می
کردم دلم می لرزید و منتظر شنیدن اخبار تکان دهنده بودم
. اخباری که احتمالا نمی توانست خوشایند باشند. با تینا
خداحافظی کردم و درحالی که به سمت دفتر می رفتم توی
گوشی گفتم

جانم ؟ -

بدون سلام و هیچ مقدمه ای گفت

یه لحظه می شه بینمت ؟ -

با تعجب نیم دوری چرخیدم و سرگشته پرسیدم

کجایی مگه؟-

دم در آتلانتیس! این یارو استامبولیه تو حیاطه! نمی خوام -
!منو ببینه

درحالی که نمی دانستم باید از شنیدن خبر آمدنش ذوق زده
شوم یا اسیر همان دلهره های وهمناکی که از بعد از حادثه ی آن
شب شوم با من بود و حتی فکر مواجه شدن با او را برایم سخت
و نفسگیر می کرد! همان نگرانی ها و تشویش هایی که قبلا از
بابت فاش شدن

#495

این راز مخوف داشتم حالا از راکد و مسکوت ماندنش با من بود و
جور دیگری آزارم می داد . به سمت درهای خروجی پا تند کردم
و همزمان با موسیو کریمی به روی ایوان بلند ساختمان رسیدم
او تازه از پله ها بالا آمده بود . سلام کردم و جواب شنیدم و
در همان حال چشمم افتاد به کوروش که دم در به سپر ماشینش
تکیه زده بود و داشت به من نگاه می کرد . موسیو کریمی کنار
من مکثی کرد و پرسید
حالتون خوبه مادموزل ؟-

روز اولی که مرا با سر و صورت داغانم آنجا دید حسابی نگرانم
شد و اصرار داشت که حتما بروم کلانتری و شکایت کنم. به
دنبال "بله ممنون" کوتاهی از پله ها سرازیر شدم و صبر
نکردم مکالمه ی طولانی تری بین ما شکل بگیرد. تا شروع
کلاس بعدی نیم ساعتی بیشتر وقت نداشتم و نباید لحظه ای را
برای این دیدار از دست می دادم. که من نه تاب دوری داشتم نه
تاب دیدار! لباس تیره تنش بود. شاید از تاثیر جو ماتم زده ی
خانه آن طوره شدت افسرده و تکیده به نظر می رسید! نمی
دانم شاید هم هنوز ته قلبش تاثرات بردارانه ای نسبت به
کامران موج می زد که از دوهفته پیش مثل یک ته گوشت مردار
افتاده بود گوشه ی بیمارستانی در آمل و همان اندک جانش به
چند لوله و یکی دودستگاه بسته بود. همین که مقابلش قرار
گرفتم عقده ی غم و اندوه این روزهای پرحاشیه ی غم انگیزم
سرباز کرد و چشمانم فواره ای از اشک شد. چقدر این روزها
تکیه گاه محکمی مثل او را کم داشتم. چقدر حالا تنهایی ام قد
کشیده بود و در کنارش حتی بزرگ تر به نظر می رسید. به بعد
از این داستان ها فکر نکرده بودم هنوز. گفته بودم اگر مجبور

باشم قید او را هم می زنم اما می دانی ؟ به حرف که نبود و نه به
این راحتی ها ! مثل این بود که آدم بخواهد از جان شیرین
خودش بگذرد . بی دل و بی طاقت خودم را توی آغوشش که
انداختم از حرکت غافلگیر شد . کنار گوشم آرام گفت

!چکار می کنی پرنسس ؟ ممکنه همکارا و شاگردا ببینت -
هشدارش باعث شد خودم را با تمام دلتنگی ام به سختی از او
بکنم . و تندی اشک هایم را پاک کنم . پرسید
چقدر وقت داری ؟ -

دلم می خواست می گفتم تمام وقت های دنیا را برای تو کنار
!گذاشته ام

!حدود بیست دقیقه -

معطل نکرد . دستم را گرفت و برد روی صندلی جلو نشاند و
خودش هم سریع رفت و نشست پشت رل
یه دوری همین اطراف می زنیم و زود برت می گردونم . بعد من -
می رم به کارام می رسم . تو هم به تدریست ! وقت ناهار اگه

فرصت شد میام که با هم باشیم و اگه کارم طول کشید که بمونه
وقتی تعطیل شدی میام دنبالت

و من نپرسیدم کدام کارها ؟ گفتم لابد مربوط به پیگیری پرونده
ی آتش سوزی تعمیرگاهش می شود که حالا فرصت زیادی برای
صحبت در موردش نبود. خیابان ها در آن وقت از صبح نسبتا
خلوت بود. گفته بود با طرح ترافیکی که خریده می توانیم در
خیابان های اطراف تردد کنیم. بدون این که نگران جریمه ی
پلیس باشیم. دستم توی دستش بود و حواسم جایی پرت از
خودمان. هربار که می خواستم از نزدیکی حضورش درکنار
خودم جان بگیرم و دلخوش به همین بودن های کم و بیش باشم
ترسی مرموز و ناشناخته تمام وجودم را در بر می گرفت. فکر
این که اگر یک روز حقایق پشت پرده برایش آشکار شود و می
فهمید برادرش چه برسر من آورده و قرار بوده به جای معلق
ماندن در مرز این دنیا و آن دنیا با ننگ و رسوایی راهی زندان
شود و احتمالا چوبه ی دار انتظارش را می کشید چهارستون
بدنم را می لرزاند. یادم به جمله ی ننجون افتاد که با حسرتی
عمیق و سوزناک گفته بود

خوب شد به کوروش چیزی نگفتی والا مِ ریکا خِلِ وه (والا -
(.پسرم دیوونه می شد

ازش حال خاله و کمند را پرسیدم. گفت
.ای بدنیستن -

و ساکت ماند. نمی دانم شاید هم منتظر بود که حال کامران را
هم ازش جویا شوم. لابد با بی خبری پیش خودش گفته بود به
هر حال هرچه باشد پسر خاله اش که هست بماند که از هم طلاق
گرفته اند. اگر جویای حالش شود به جایی بر نمی خورد. لابد
استثناا این بار خیال ناراحت نشدن از مرا هم نداشت. اما من به
.جای خبرگیری از کامران حال خودش را پرسیدم
!خودت چطوری ؟ قیافه ات که خیلی پریشونه -

و با تاسف نیم رخ آشفته اش را از نظر گذراندم. آهی کشید و
گفت

#496

بدجوری اوضاع خانواده به هم ریخته .مامان خودش رو می زنه -
و می گه تقصیر من بود .می گه اگه من نفرینش نمی کردم خدا
هم قهرش نمی گرفت و این بلا سرش نمی اومد .کامران سر
جریان ارث و میراث خیلی اذیتمون کرد .مامان هم از نفرین کم
نمی آورد و دودش هم تو چشم خودش رفت .حال همه مون تو
اون خونه داغونه .یه پامون شالی محله است یه پامون آمل !

دستش درد نکنه گاهی دایی محسن زحمت می کشه و مامان و
کمند رو می بره بیمارستان ! والا من با این همه کار و بدبختی
واقعا می بریدم . پوفی کرد و مشتی روی فرمان کوبید
تف به این شانس ! نمی دونم چرا هرچی بدبیاریه برای ماست ! -
یکی نیست بهش بگه آخه پسر مگه جونت رو از سر راه آوردی
که عرق کوفت می کنی و می زنی به جاده ! اونم جاده هزارچم
چالوس ؟

با تاثر نگاهش می کردم . به او که خیلی چیزها را نمی دانست و
فکرش را هم نمی کرد که شاید آه من دامان برادرش را گرفته
باشد ! و آن قدر زود که حتی خودم هم انتظارش را نداشتم
.چهره اش درهم بود و دستم را گاهی بی هوا محکم توی دستش
می فشرد . معلوم نبود حواسش کجاست ؟ می دانم شاید به
نظرش سوال مسخره ای می رسید اما من دل به دریا زدم و
پرسیدم

تو واسه کامران ناراحتی ؟ -

برگشت و با تعجب نگاهم کرد. همان طور که انتظارش را داشتم
سوالم به نظرش بی خود و بی معنی آمده بود. یگ لحظه حس
کردم می خواست بپرسد " مگه تو خوشحالی ؟ " اما نپرسید و
به جایش گفت

چرا ناراحت نباشم ؟ ما هم خون همیم ترمه ! آدم که به مرگ -
!برادرش راضی نیست

و با صدای زنگ گرفته ای ادامه داد

کاریش نداشتم که ! یه گوشه داشت زندگیش رو می کرد -
درسته بین ما اتفاقات خوبی نیفتاد ولی من خوشحال بودم که
داره با منیژه زندگی خودش رو می سازه. دورادور خبرش و
داشتم. گفته بود می خواد بوتیک بزنه و این کار رو کرد. ماهی
یکی دوبار می رفت از ترکیه جنس می آورد و می فروخت. کار و
...بارش تازه داشت راه می افتاد که

!دوباره پوفی کرد و راهنما زد - برگردیم که دیرت نشه

و بعد با اشاره به ریخت و قیافه ی من گفت

تو چرا این قدر رنگ و روت پریده ترمه ؟ خدای نکرده مریض -
که نیستی ؟

سوالش ناخواسته باعث اضطرابم شد .انگار اگر بیشتر سوال
پیچم می کرد و خاک این باغچه را بیل می زد راز بزرگی که در
اعماق سینه ام همچون دفینه ای طلسم شده مخفی کرده بودم
بیرون می زد و به چنگش می افتاد .دستی روی موهای بیرون
زده از شالم کشیدم و آرام گفتم
!نه .خوبم -

!ولی به نظر من که نیستی ! معلومه به خودت نمی رسی -
این بار نگاهش با مکث بیشتری از روی من گذشت .برای این که
حواسم را از خودم پرت کرده باشم پرسیدم
پس فقط برای دیدن من نیومدی تهرون ؟ خودت هم کار -
داشتی ؟

فکر کرد دارم ناز و شکوه می کنم .دوباره دستم را توی دستش
فشارد

اصلش برای دیدن تو اومدم .ولی خب یه کارهایی هم دارم -

!چه کارهایی مثلا -

.که ای کاش نمی پرسیدم

منیژه تلفنی بهم گفته از آگاهی ریختن توخونه شون .حکم -

.ورود به خونه رو داشتن

تمام خونه رو گشتن و صورت جلسه کردن و سراغ کامران رو گرفتن .اونم بهشون گفت که چه اتفاقی براش افتاده . می خوام برم دادسرا ببینم می تونم بفهمم قضیه چی بوده و به کجا کشیده ؟!

دلم ریخته بود .انگار این ماجرا داشت جور دیگری بیخ پیدا می کرد ! می دانستم که دیر یا زود این اتفاق باید می افتاد ولی انگار حالا آمادگی اش را نداشتم ! رویم را ازش برگردانده بودم که صورت یخ زده و رنگ میت شده ام را نبیند .خوب شد زود رسیدیم آتلانتیس والا بیم داشتم که با آن همه دل آشوبه روی دستش پس بیفتم .

ظهر آن روز کوروش بی خبر از دلواپسی های که داشتم با من تماس گرفت. عذرخواهی کرد و گفت نمی رسد که برای ناهار با من باشد. نشد حتی بپرسم چه خبر؟ در عوض به تن صدایش با دقت بیشتری گوش دادم. چیزی مشخص نبود. خسته و کمی عصبی چرا اما در حد نرمالش! و نه آن قدر که نگران کننده باشد. با تاکید گفت

حتما خودت ناهار درست و حسابی بخور. داری کم کم شبیه - آدم هایی می شی که سوءهاضمه دارن! مثلا خندیدم که استرس را از خودم دور کنم اما فقط دندان های ردیفم را انداخته بودم بیرون

شبیه گرسنگان اتیوپی ها یا سومالی -

شبیه زندونی هایی که غذای زندون بهشون نمی سازه و نمی - خورن و بقیه فکر می کنن اونا اعتصاب غذا کردن
!بدجنس -

حالا انگار داشتم راستکی می خندیدم .یا شاید هم ادایش را
خوب درمی آوردم .کمی در سکوت به صدای خندیدنم گوش داد
و بعد گفت

ترمه ؟-

جانم ؟-

من آرزوهای زیادی دارم که تو سهم بزرگی تو تک تکشون -
...داری ! یکیش مثلا آرزومه که همیشه از ته دلت بخندی

نمی دانم چرا وقتی این را با تمام حسرتش گفت قلبم تیر کشید
و چشمانم سوخت . " کاش می دانستی خنده دیگر به لب من که
!آشنای غم شده ام نمی آید کوروش

" .ببخش اگر نمی توانم آرزوی تو را برآورده کنم

کوروش غروب همان روز دوباره خودش را به آتلانتیس رساند و
توی ماشین منتظر ماند تا آخرین کلاس تمام شود . هوا نسبتا
سرد و سوزناک بود و هواشناسی خبر از باریدن برف در روزهای
آتی می داد . وقتی با ترس و لرز سلام دادم و روی صندلی
نشستم آرام جوابم را داد و نگاهی روی صورتم مکث طولانی

کرد .توی چشمانش چیزی به جز دلتنگی های شور بی پایان
ندیدم .با این همه من هنوز دلم جوش می زد . ماشین را روشن
کرد و به راه که افتاد با نگرانی پرسیدم
چرا این قدر دمی ؟-

و فکر کردم " یعنی فهمیده ؟ " ولی شبیه کسی نبود که به یک
حقیقت سیاه و هولناک پی برده .دلم نمی خواست به این فکر
کنم که اگر همه چیز دستگیرش بشود با چه قیافه ای مقابلم
ظاهر می شود؟ مطمئنا با ژست حالایش باید خیلی فرق داشته
باشد

!چیزی نیست فقط خسته ام ! خیلی خسته ام -

درحالی که سعی می کردم آرامش خودم را حفظ نگه دارم و
مشکوک به نظر نرسم با لحن بی تفاوت گونه ای پرسیدم
رفتی دادسرا ؟-

آره ..چند ساعتی از این طبقه به اون طبقه از این اتاق به اون -
اتاق پاسم دادن ! آخرشم بهم گفتن قضیه ناموسیه و اطلاعات
بیشتری به کسی نمی دیم

ارتعاش دیواره های قلبم را به وضوح حس می کردم .انگار که
هر آن ممکن بود قلبم فرو بریزد و من بمانم زیر آوارش . کمی
روی صندلی جابه جا شدم و آب دهانم را قورت دادم
ناموسی ؟-

می خواستم مطمئن شوم که چیز بیشتری نمی داند .البته که
نمی دانست والا ممکن نبود بین ما یک همچو گفتگوی عادی و
آرامی سر بگیرد . با بی حوصلگی گفت
آره . بعد زنگ زدم به منیژه .هماهنگ کردم باهاش و رفتم در -
خونه شون .

با تعجب نگاهش کردم -واقعا ؟

فقط به نشان تصدیق سرتکان داد

بهت گفتم که کامران صیغه اش کرده ؟-

سرتکان دادم که یعنی آره گفتی ! خودشان هم وقتی کامران
تصادف کرد و منیژه سراز بیمارستان آمل درآورد این موضوع را
فهمیده بودند .

منیژه اولش فقط گریه و زاری کرد ..هیچی از حرفاش نفهمیدم -
 . ازش خواستم آروم باشه و به سوالاتم جواب بده . کمی طول
 کشید تا اشکاش بند اومد ... اح ! چقدر امشب خیابونا شلوغن !
 انگار همه باهم از خونه ریختن بیرون ! چه خبره مگه ؟
 و نگاهی به قیافه ی متفکر من انداخت و جوابی نشنید . شاید
 تعجب کرده بود از این که چرا اظهار نظری نمی کنم . بعد دوباره
 خودش دنباله ی حرف هایش را گرفت

#498

منیژه به حرف اومد و گفت از آگاهی اومده بودن که به اتهام -
 آدم ربایی و تجاوز کامران رو دستگیر کنن . بله درست می
 شنوی ! آدم ربایی و تجاوز ! هه ! یعنی هیچ اتهام دیگه ای نبود
 که به خاطرش دستگیر بشه به جز همین که از همه بیشتر بعید
 به نظر می رسه . منیژه بهشون گفته تازه از کرمان اومده و
 در جریان چیزی نیست ! کامران هم تصادف کرده و رفته تو کما
 ...پلیسا از همسایه هام پرس و جو کردن . یکیشون بهشون گفته
 که طرف های ساعت ده اون شب کامران رو دیده که یه خانم رو
 داشته رو دستاش از پله ها می آورده بالا . بهش گفته چی شده
 آقای ملکی خدا بد نده ؟ اونم بهش گفته که خانمش بیماری غش
 داره و همین حالا تو پارکینگ از حال رفته . ولی نتونسته چهره
 ی زن رو ببینه . شال یا روسریش افتاده بود روی صورتش . یکی

از همسایه های دیگه هم اظهار کرده که دم دمه های صبح روز
بعد صدای پای کسی رو شنیده که با آخرین سرعت از پله ها
رفته پایین. انگار که خیلی عجله داشته یا داشته از چیزی فرار
می کرده جوری که صدای پاش تو تمام ساختمون پیچیده و از
خواب بیدارش کرده بود ... (قلبم داشت از درد سوراخ می شد
!خوب شد حواسش به من نبود و ندید که چه حالی ام!) دارم
شاخ در میارم ترمه ! کامران و آدم ربایی و تجاوز ؟ مگه می شه ؟
انگار داشتم به یه داستان تخیلی گوش می دادم . سرم درد
گرفته بود . باور کردنش برام خیلی سخته ! دلم برای منیژه می
سوخت . هرچی گفتم حتما اشتباه شده و با کسی دیگه اشتباه
گرفتنش قبول نمی کرد . می گفت تو اون تاریخ که پلیس ها می
گن این اتفاق افتاده اون اصلا خونه نبوده و رفته بوده کرمان . و
این که بیماری غش هم نداره . در حالیکه یکی از همسایه ها
شهادت داده که کامران داشته زنی رو روی دستاش می برده
خونه ! می دونی یهو حس کردم کمرم شکست ! هرچند که
هنوزم تو کتم نمی ره کامران همچو کاری کرده باشه ! آخه برای
؟ چی باید این کار رو بکنه

و رویش را به من کرد

تو باور می کنی کامران همچو کاری کرده باشه ؟ -

تو باور می کنی آن زن که او شبانه با خودش به خانه برده و "

"می گویند به او تجاوز کرده من باشم ؟

دست های یخ زده ام را در هم حلقه زدم و با صدای گرفته ای
گفتم

روزی که فهمیدم کامران رفته تو باند سایت شرط بندی -

فوتبال و تباری و این حرف ها اولش باورم نشده بود .صبح اون

روزی که کامران از آگاهی زنگ زد بهم و گفت با قمه اش به

حساب یاسر رسیده بازم باورم نشده بود ...کامران ثابت کرده

بود که به وقتش می تونه کارهای خطرناک و غیرقابل پیش بینی

بکنه .عیب ما هم این بود که شاید هیچ وقت جدی نمی

!گرفتیمش

یعنی تو می خوای بگی راسته که اون همچو غلطی کرده ؟-

و با آهی از نهاد برآمده نالید -تجاوز ؟

انگار نظر من و او چیزی را عوض می کرد و ماهیت واقعه ای را
که اتفاق افتاده بود تغییر می داد. دلم برایش می سوخت. هنوز
هم جایی در اعماق قلبش نسبت به برادرش حس ترحم و رافت
داشت و نمی خواست این همه رذالت را از او بپذیرد.
لعنتی -

و برای یک مزدا تری مشکی که با سرعت لاک پشت واری
پیشاپیشش در حرکت بود بوق کش داری زد
...ای خدا!...هنوزم نمی تونم باور کنم -

درست ترش این بود که بگوید نمی خواهم باور کنم. بله او نمی
خواست باور کند. نمی خواست والا باید تا حالا خیلی بهتر از من
برادرش را شناخته باشد و با توجه به سابقه ی درخشانی که
کامران از بچگی در مظلوم نمایی و زرنگی های حيله گرانه
داشت او باید می فهمید که ازش هرکاری بگویند برمی آید.
چیزی نگفتم و درسکوت زل زدم به خیابان های شلوغ و آدم
هایی که بی خبر از قصه ی هم در هم می لولیدند و ماشین هایی
که پشت چراغ قرمز صف می کشیدند و راننده هایی که مثل

همیشه کلافه به نظر می رسیدند . کوروش نمی دانست هنوز
قسمت بد تر ماجرا را نمی داند که باورش به مراتب می توانست
برایش سخت تر و کمر شکن تر باشد . آن شب به یک سفره خانه
در حوالی یوسف آباد رفتیم برعکس همیشه کمتر باهم حرف
زدیم و بیشتر توی لاک خودمان بودیم و گاهی که همدیگر را
خطاب قرار می دادیم هر کدام با حواس پرتی می پریدیم بالا

#499

!چی ؟ ببخشید متوجه نشدم چی گفتی -

درکنار هم بودیم اما بین ما انگار حصاری نامرئی کشیده بودند و هرکدام بی خبر از افکار هم یک سوی حصار پرت افتاده بودیم. مثلاً او نمی دانست همین حالا که مقابلش نشسته ام و

تارسیدن سینی غذای سفارشی مان دستم داشت توی دستش فشرده می شد من با قلبی مالامال از اندوه و درد چقدر نگران خودمان و آینده مان هستم و دلواپس روزی که او یکه خورده تر از حالا به چشمانم نگاه می کند و درحالی که در خودش می شکند و فرو می ریزد مستاصلانه می گوید " باورم نمی شه اون " ! با تو این کار رو کرده باشه ! باورم نمی شه

همان شب بود که فکر کردم قبل از این که از جایی باخبر شود که آن زن بخت برگشته منم شاید بهتر باشد از زبان خودم

بشنود. چیزی از شدت و عمق فاجعه کم نمی کرد اما بهتر بود
!خودم به او می گفتم برادرنامردش چه بلایی بر سرم آورده
!پس همون بهتر که تصادف کرد و رفت تو کما -

چهره اش لحظه ای از دردی که می کشید چین چین شد. انگار
که از خودش برای این اظهار خوشحالی تاسف بار خجالت می
کشید.

والا چه مصیبتی به بار می اومد ! چه آبروریزی بدی در انتظار -
!خانواده بود ! ای خدا ! مصبت رو شکر

بهتر بود ساکت می ماندم و حرفی نمی زدم. خودش آن قدر به
هم ریخته بود که تاب چالش های دیگر را نداشت. اما نمی دانم
چرا زبانم بی اختیار شده بود

!بالاخره که از کما در میاد ! بالاخره که ماه پشت ابر نمی مونه -
...دلم نمی خواد بهش فکر کنم -

و لبهایش را با فشار به هم دوخت و نیچ زد

شاید تا اون موقع طرف از شکایت خودش منصرف شد و دیگه -
پی ش رو نگرفت... شاید... شاید بشه به طریقی رضایت شاکی رو
به دست آورد... این فقط مربوط به کامران نمی شه . ننگ و
رسوایی واسه کل خانواده ماست . مامان ... کمند ... من ... هرکدوم
به نوعی باید بار خفتش رو تا آخر عمر به دوش بکشیم . خیلی
!سخته ! صدمه بدتر از قتل

چهره اش برافروخته بود و نگاهش را موجی از پریشانی در بر
گرفته بود .

فکر می کنی شاکی از این که می گی صدمه از قتل هم بدتره -
به راحتی می گذره ؟

و با لحنی حق به جانب تر

دلت فقط واسه خودتون می سوزه ؟ پس اون زن چی ؟ مهم -
نیست چه رنج و عذابی ممکنه از این تجاوز کشیده باشه ؟
جوری با تانی نگاهم می کرد انگار که می خواست بگوید حالا تو
چرا کاسه ی داغ تر از آش شده ای ؟ درحالی که نگاهش روی
چهره ی غضبناکم داشت دودو می زد مستاصلانه گفت

...نمی دونم چی بگم -

و با فکی منقبض شده ساکت شد. انگار واقعا دیگه کلمه ای به
ذهنش نمی رسید

نمی دانم آیا برای لحظه ای به خاطر ترس از بی آبرویی و در امان
ماندن خانواده از ننگ و بدنامی در دلش راضی به مردن کامران
شده بود؟ با شناختی که از کوروش داشتم بعید به نظر می
رسید. "آدم که راضی به مرگ برادرش نیست!" و اگر تمام
حقیقت را می فهمید چی؟ باز هم می توانست راضی نباشد؟
می توانست؟

گارسون سینی غذا را آورد. از نگاه بی میلان به غذایی که
خودمان سفارش داده بودیم معلوم بود هردو اشتهايمان را از
دست داده ایم. خودش نمی توانست لب به غذا بزند اما به من
ایراد می گرفت که چرا چیزی نمی خورم و چرا دارم با غذايم
بازی می کنم؟ یک بار هم ناگهان با بی قراری درآمد گفت
.امشب برای اولین بار دلم می خواد یه نخ سیگار بکشم-

و بعد سریع نگاهش را از من دزدید . چیزی نگفتم و لقمه ی توی دهانم را با بغض بلعیدم . از سفره خانه که بیرون آمدیم وقتی می خواست مرا به خوابگاه برساند و خودش راهی شمال شود کنار یک دکه ی روزنامه فروشی نگه داشت

گفت توی ماشین بمانم تا برگردد . دیدم که یک نخ سیگار خرید با فندکی که به نخ ی آویزان شده بود روشنش کرد و بعد آن را کنج لبش گذاشت و یک گوشه ایستاد و تکیه داد به تیرچراغ برق.

#500

شاید این غم انگیز ترین تصویری بود که تا به حال از او دیده
بودم. برای همین هم دلم این قدر گرفته بود. با بی طاقتی رویم
را برگرداندم که نبینم چطور حسرت و اندوهش را لابه لای پک
های عمیقش دود می کند و به هوا می فرستد. وقتی برگشت
بوی تلخ سیگارش زودتر از خودش به داخل ماشین خزید. مرا
که ساکت و مغموم دید با لحن عذرخواهی گفت
بخش اگه سیگار کشیدم ناراحت کرد. سعی می کنم دیگه -
تکرار نشه.

و دستم را گرفت و به لبهایش برد و آرام بوسید

ترمه؟ -

جوابش را ندادم. یعنی نشد! بغض تمام دنیا توی گلویم جمع شده بود انگار!

بهت گفته بودم وقتی اخم می کنی چقدر زشت می شی! -
نگفته بودم پرنسس؟

و دست زیر چانه ام برد و سرم را به طرف خودش چرخاند
هی با توام! حالم همین جوری خرابه! خواهش می کنم تو -
دیگه با اخمات خراب ترش نکن

و دستش را نوازشگرانه روی گونه ام کشید

!نمی دونم تا کی قراره اونی نشه که ما می خوایم -

و بعد لحظاتی در سکوت به من که برق اشک توی چشمانم
سوسو می زد خیره ماند

می دونی همین حالا یهو دلم هوای خونه مون رو کرد! خونه ی -
خودمون رو می گم... شب هایی که به یه شوقی زودتر می

اومدم پیشت باشم و تو زودتر جل و پلاست رو جمع می کردی و
می رفتی پایین ! ولی دلم به همون دیدارهای کوتاه توی راه پله
و سلام و شب بخیرهایی که زیر لب به هم می گفتیم هم خوش
بود ... می تونستم باهاش تمام شبم رو بسازم ... راستی بهت
نگفته بودم ؟ یه شال ازت تو خونه جا مونده بود . تو رختکن
حموم ... یه شال زیتونی رنگ که به رنگ چشمت خیلی می اومد
!... وقتی می نداختی سرت مثل یه تیکه ماه می شدی
آدم دلش می خواست فقط نگات کنه . روزی که خواستم خونه رو
خالی کنم و کلیدش رو بدم دست صاحبش پیداش کردم
... یادگار جمع و جوریه ! گاهی مچاله اش می کنم و می دارمش
تو جیبم و با خودم می برم تعمیرگاه . وقت هایی که خسته می
شم و مثل ماشینی که بنزین تموم کرده از کار می افتم از جیبم
درش میارم و بو می کشمش ! عطر موهات که به مشامم می
پیچه و یادت که میاد به خاطرم قلبم مثل موتور بنز راه می افته
!... همیشه می گم خوب شد این شالو جا گذاشت برام

لبخند اشک آلودم را که دید حالی به حالی شد سرش را به
طرفم کشید و گفت

اجازه دارم ببوسمت؟ -

لب هایم که بیشتر کش آمد آن را علامت رضایم دانست و بوسه
ی نرمی کنار لب هایم نشانند

می خوام یه چیزی بهت بگم کوروش؟ -

می دانم که اگر آن طور با عشقی عمیق و خالصانه توی چشمانم
نگاه نمی کرد و نمی گفت

!تو هرچی دلت خواست بگو پرنسسم -

دل به دریا می زدم و می گفتم آن زن نگون بخت من بودم ! اما
نشد که بگویم .دلم نیامد ! فکر کردم برای امروز بسش باشد
.طاقة این یکی را دیگر نداشت ...شب بود و جاده ای پرپیچ و
خم چشم به راهش .حرفهای من به جنونش می کشاند . آن وقت
رفتنش چه مرثیه ی سوزناکی می شد .جاده ی چالوس را سیل
اشکهایش می برد و کوه و دره از انعکاس صدای فریادش می
لرزید!

می خوام بدونی هرچی بشه من دوست دارم ! حتی اگه نموندم -
!و موندی ! حتی اگه نرفتی و رفتم

تعجب بود یا حیرانی که به رنگ نگاهش آمیخته بود ؟ نمی دانم
.پوزخندی زد و گفت

من که نفهمیدم چی گفتی پرنسس ! ولی منم همین که تو -
!گفتی

و انگشتش را به نرمی روی لبم کشید .بعد به دهان برد و
بوسیدش . برگشت و صاف نشست

!خب بریم که برسونمت خوابگاه و خودمم بزخم به جاده -

دستش رفت روی دنده که از خلاصی درش بیاورد

کی می شه تو این جاده ها ببینم تنها نیستم و تو نشستی _

پهلوم و داری برام چای می ریزی یا میوه پوست می کنی پرنسس

!

در عرض یک ماه و نیم و با تلاشی خستگی ناپذیر و با گذشتن از خواب شبانه توانسته بودم هرسه جلد از دست نوشته هایم (به جز بحث مربوط به تجاوز) را به انگلیسی تایپ کنم و فایلش را در اختیار خانم سوزان قرار بدهم. اولش از تصمیم من حسابی جا خورده بود. نمی دانم شاید فکر می کرد خواب نما شده ام یا زده به سرم. با سوالاتی مثل " تو مطمئنی؟ " " فکرهاات رو کردی؟ " " ولی چی شد که یهو نظرت عوض شد؟ " " بعدا پشیمون نشی! " سعی داشت از صحت و جدیت تصمیم من مطمئن شود و چون با قیافه ی مصمم من مواجه شد با چهره ای شکفته از پشت میزش برخاست. به طرفم آمد و در آغوشم کشید.

خوشحالم که بالاخره رضایت دادی. مطمئن باش تا تو نخوای - اسمت به عنوان نویسنده ی اون نوشته ها جایی درز پیدا نمی کنه! حتی اگه دلت نخواد روی جلد کتاب هم نمی ره. نمی دانم چطور می توانست این قدر ذهن رویاپردازی داشته باشد و به یک مشت مشق مشق سیاه که ثمره ی هم نشینی ام با تنهایی بود به چشم یک شاهکار ادبی نگاه کند؟ من که فکر می کردم همسر خواهر ناتنی اش توی رودرواسی با او قرار گرفته و گفته فایلی

تهیه کنیم و برایش بفرستیم و قلبا رغبتی برای خواندنش
نداشته. آخر از بین آن همه نوشته های قوی و جذابی که برای
بررسی به دستشان می رسد کی به سرگذشت پیش پا افتاده و
غمناک یک زن ایرانی گمنام اهمیت می دهد؟ به خیالبافی اش
پوزخند نرمی زدم و برای این که بهش برنخورد وانمود کردم که
دارم لبخند می زنم

به زودی آقای ادوارد تلفنی به شما می گن که این نوشته ها -
ارزش چاپ شدن ندارند

حالا نوبت خانم سوزان بود که به پیشگویی من نیشخند بزند و
بی آن که از موضع خود کوتاه بیاید چنان با اطمینان و قاطعیت
تمام گفت

!خواهیم دید -

که من شک کردم نکند او چیزی می داند که من نمی دانم ؟
چیزی هم بهش اضافه کردی ؟ یا تا همون جایی که من خونده -
بودم ناتمام مونده ؟

با لحن دوپهلوو غمگینی گفتم

!سرگذشت واقعی آدم ها که پایانی نداره -

با تکان سر حرف هایم را تایید کرد

آره راست می گی ! مثل پایان باز فیلم های هنری و خاص می -

!مونه .آدم می تونه تو خیالش ادامه اش بده

و بعد دست ها را به سینه زد و با چهره ای متفکر و درهم رفت و

پشت پنجره ایستاد .انگار که یادش رفته بود من هنوز آن جا

هستم . نمی دانم آن لحظه داشت توی خیالش پایان باز کدام

؟ !داستان را ادامه می داد که آن همه به هم ریخته بود

کمی برف و آلودگی بیش از حد هوا ، تهران را به تعطیلی کشاند

.آتلانتیس هم که در مرکز شهر بود از این توفیق اجباری

مستثنی نمانده بود .مامان و بابا اصرار داشتند بروم شمال

.کوروش هم مشتاق آمدنم بود

هرچند که نمی تونم این جا ببینمت اما همین که می دونم -

!چند تا خونه اون طرف تر از منی خیالم راحت

من هم بدون استخاره ساکم را بستم و راهی شدم . بابا که نمی

دانست از بد کدام حادثه بین من و مامان دوباره صلح و آشتی

برقرار شده خوشحال بود از این که می دید مامان به قهر و دلخوری اش پایان داده و از این که رابطه مادر و دختری مان دوباره عادی شده بود خدا را شکر می کرد . آن روزها موضوع به کما رفتن کامران نقل هر محفلی در شالی محله بود .مردم با نگرانی از فک و فامیل دور و نزدیکشان و حتی از ما که می دانستند سرقضیه طلاق بین ما شکر آب شده جویای حالش می شدند .مامان می گفت مردم دست از سر این خانواده بر نمی دارند و شبی نیست که خانه از حضور مهمان خالی باشد .
طفلکی کمند از بس سینی چای گرفته جلو مهمون ها دست و -
کمرش درد گرفته

یک روز با بابا قدم زنان تا سر زمین های حاج کاظم رفتیم تازه باران بند آمده و کورسویی از نور خورشید از لابه به لای ابرهای کبود وپشته ای می تابید .بابا هنوز دور دستش را با باند می پیچید .می گفت سرما اذیتش می کند .با آن یکی دستش زمین

هایی را که دورتادورش را با طناب و چوبمرزبندی کرده بودند
نشانم داد و گفت

#502

کامران روز قبل از تصادف زمین های خودش رو متر زد و -
تفکیک کرد که خیالش راحت بشه .امان از حرص و آز آدما!
!خبر نداشت چه بلایی قراره سرش بیاد

همان طور که نگاهم به آن اراضی وسیع و جلگه ای بود و سعی
می کردم حدس بزنم ممکن است چند هکتار به او رسیده باشد
توی ذهنم ادامه دادم -و اگه تصادفی هم درکار نبود فکرشم
نمی کرد یه شب که بی خبر نشسته تو خونه از آگاهی بریزن و
به اتهام آدم ربایی و تجاوز دستگیرش کنن

!بابا با گفتن -دوازده هکتار بهش رسیده

به تلاش های ذهنی و واهی من برای به دست آوردن مساحت
!زمین هایش پایان داد

پوف ! کامران تو خوابشم نمی دید یه روز مالک این همه زمین -
.بشه

اونم چه جایی ! دست هایش را از دو سمت باز کرد و نیم چرخ
دور خودش زد

بهشت شالی محله است اینجا! که تهرونی ها واسه شهرک -
!سازی براش سر و دست می شکنن

ولی واقعا حیفه که زمین های به این خوبی و حاصلخیزی -
!ویلاسازی بشه

و نگاهی به چشم انداز زیبای اطرافش انداختم. با آن همه دار و
درخت و کوه و جنگل و جوی های روان آب و چشم انداز رویایی
اش واقعا یک تکه از بهشت بود! بابا هنوز با علاقه خاصی داشت
در مورد چگونگی تقسیم ارث و میراثشان حرف می زد

دوازده هکتار هم رسیده به کوروش و دوازده هکتار دیگه هم -
بین مادر و دختر تقسیم می شه! خونه با دوسه هکتار باغ
پرتقالش رسیده به خاله ات و تا زمانی که زنده است کسی حق
نداره دست بذاره روش! حساب پس انداز حاج کاظم هم موند
واسه کمند. خرجشون رو که کوروش داره می ده. این پسر اون
قدر نسبت به خانواده نظرش بلنده و گذشت و تعصب داره که
نگفت سود حساب پس انداز باباش خرج هزینه زندگی مادر و
خواهرش بشه. خودش این طور خواست. آدم تو کار خدا می

مونه .آخه بین دوبرادر باید این قدر فرق باشه ؟ یه برادر این
!جور ! یه برادر هم اون جور

آهی با تاسف کشید و لحظاتی چشمانش را برای تماشای مناظر
اطرافش به گردش درآورد .بعد رویش را به من کرد
تو چرا ساکتی ؟-

سبیل هایش کش آمدند و داشت به گوش هایش می رسید
خدای نکرده پشیمون نیستی از این که دیگه زن کامران -
نیستی و همه چیز زمین هایی
!از گفت رفته

چشمان ریز و سیاهش لابه لای چین چین خنده ی بی صدایش
گم شده بود .بابا اگر می دانست کامران چه بلایی برسر دخترش
آورده به خودش اجازه ی یک همه چیز مزاح بی مزه ای را نمی داد
با حالتی از اشمئزاز و بیزاری چهره درهم کشیدم و معترضانه
گفتم

!حتی شوخیش هم زشته بابا -

و سگرمه هایم را بیشتر توی هم کشیدم که یعنی اصلا خوشم
نیامده . به نشان موافقت با من سرتکان داد و گفت

!آره می دونم ...می دونم -

و دست هایش را از پشت دور شانه ام انداخت . صدای یک دسته
غاز وحشی از جایی دور دست به گوش می رسید . نگاهم به
وزغی بود که لب جوی داشت قور قور می کرد و گوشم به بابا که
داشت می گفت

دوازده هکتار که هیچی ! اگه دوازده هزار هکتار زمین هم -
بهش ارث می رسید چیزی رو عوض نمی کرد . خود کامران به یه
!پول سیاه هم نمی ارزه

همان شب خواب دیدم کامران دارد مرا روی دست هایش از پله
های آپارتمانش می برد بالا . و من دست و پا زنان می خواهم
خودم را از چنگش نجات بدهم . او با دستش جلوی دهانم را
محکم می گیرد . صدای مرد همسایه اش می آید
زن سابق رو بلند کردی ؟ -

و غش غش خنده هایش با انعکاس دلهره آوری در ساختمان می
پیچد.

#503

نفس هایم به شماره افتاده .حتی نمی توانم تقلا کنم .دست هایم
با طناب به تخت بسته شده

!تورو خدا بذار برم -

صدایی توی گوشم خرخرکنان می گوید

!فقط این جوری می تونم از هردوتون انتقام بگیرم -

با گریه از خواب پریدم ...تارا ترسیده و رفته بود مامان را از
خواب بیدار کرده بود ! بابا و مامان سراسیمه بالای سرم حاضر
شده بودند .مامان بغلم کرد و آرام تکانم داد .می خواست ته
مانده ی کابوسم را از خیالم بپراند

!چیزی نیست عزیزم خواب دیدی -

حتی دوقلوها هم از خواب نازشان پریده بودند .بابا سرگشته و
نگران بالای سرم ایستاده بود و چیزی نمی گفت ! حتی به
فکرش هم نمی رسید که ممکن است چه کابوس دردناکی آن
طور نیمه شب باعث بیدارباش اهل خانه شده باشد

در نیمه باز بود و رفتم تو. ننجون که از پشت پنجره مرا دیده بود
با رویی باز و گشاده لک لک کنان تا روی ایوان به استقبالم آمد
بعد از آن اتفاق انگار بعد از هرگز برای او هم عزیز شده بودم و
یادش افتاده بود که ننه ی منم هست ! پس کی می خواست
چارقد مشکی اش را از سرش بردارد ؟ صورتش را بوسیدم
.گیسوان کم پشت و مجعد سفیدش بوی آب و صابون برگردون
(مراغه) می داد .انگار همین حالا از حمام آمده بود بیرون .می
دانم که انتظار آمدنم را نمی کشید .و نمی دانست چرا یکهو بی
خبر سراز خانه اش درآوردم .اول کمی برای من و مظلومیتیم
گریه کرد

(تِه دل دردِ دا (قربون دل دردمندت _

بعد برای کامران که معلوم نبود زنده می ماند یا نه ؟ و این که
خدا باید به همه شان رحم می کرد .چند قطره اشک هم برای مه
لقا ریخت .و برای کوروش هم نچ نچ کرد .بعد وقتی داشت با
گوشه ی چارقش اشکهایش را پاک می کرد کمی پشت سر زن
!دایی محسن غرغر کرد که رفته بود قهر

نمی شه بهش گفت بالاچشمت ابروئه ! یا می شینه زیر پای -
محسن و گوشش رو پر می کنه که با من دعوا کنه یا می ره خونه
باباش قهر

داشتیم با هم از روی ایوان بلند خانه اش می گذشتیم و به
اتاقش که در انتهای ایوان قرار داشت می رفتیم و من درحالی
که لبخند معنی دارم را از او مخفی می کردم پرسیدم
حالا بهش چی گفتی مگه ؟ -

در چوبی اتاقش را باز کرد و خودش اول رفت تو
هیچی ! گفتم چند سال از ازدواجتون می گذره ! چرا یه شکم -
نمی زای ؟ نکنه اجاقت کوره ؟ اونم بهش برخورد شب با محسن
دعواش شد . صبح هم شال و کلاه کرد رفت خونه باباش ... پس
(نرد) (بره برنگرده

به یکی از پشته ها اشاره کرد و بفرما زد. اتاقش مثل همیشه از
تمیزی برق می زد. نگاهم به لامپای پایه بلند روی طاقچه بود
نمی دانم چرا همیشه دوست داشتم مال من باشد ! حتی گل
لاکی مصنوعی قرمزش هم به تلویزیون کوچک و قدیمی اش می

آمد. روی دیوار عکس پدر بزرگ بود. مامان همیشه می گفت
کوروش به بابا بزرگ رفته. حالا که خوب نگاه می کردم می دیدم
تا حدودی شباهت هایی با هم داشتند. همان فک زاویه دار!
همان ته ریش

مرتب و آراسته! همان چشمان مورب و بینی قلمی کشیده ای
که به چهره اش جذبه ی خاصی بخشیده بود. فقط رنگ
.چشمانش به ننجون رفته بود! چشمان بابا بزرگ سیاه بود
خاله ات گفت برم پیش اونا. ولی گفتم بمونم خونه واسه -
محسن چاشت و شوم (ناهار و شام) درست کنم. یه وقت از زور
شکمش نره مجیز زنش رو بکشه بذار چهار روز بمونه ور دل ننه
باباش و اخم و تخم هاشون رو ببینه تا قدر زندگی خودش رو
...بدونه. پاشم برات چای بیارم

...نه ننجون... شما بشین. خودم میارم -

و بلند شدم و رفتم پای سماور نفتی قدیمی اش که صدسال بود
روی همین میز چوبی ساده قرار داشت و جلوش یک سینی
مسی با دو استکان کمر باریک و دو نعلبکی گل سرخی و یک

قندان چینی قرار داشت . داشتم چای می ریختم که صدای زنگ
در حیاط بلند شد .قلب من تپید و ننجون با تنبلی از پنجره
سرک کشید
یعنی کیه ؟-

#504

معلوم بود که نه انتظار آمدن مهمان ناخوانده ی دیگری را می کشید نه حال تا دم در رفتن را داشت. کم مانده بود یادش به درد پاهایش بیفتد و عاجزانه ناله سر بدهد. قبل از این که هول شوم قوری را با احتیاط روی سماور گذاشتم و با گفتن
من می رم در رو باز کنم -

از یک زحمت بزرگ نجاتش دادم. نمی دانم اگر می فهمید با استفاده از قهر زن دایی با کوروش قرار گذاشته ام که آنجا هم را ببینیم چه حالی می شد! حتی کوروش هم فکر می کرد این کار من دیوانگیست

حالا چرا اونجا؟ مگه از جونمون سیر شدیم. می خوام ننجون -
ساجه کتین (جارو) برداره بیفته دنبالمون؟

از ننجون بعید هم نبود. اما من عمدا خانه ی او را برای ملاقات پنهانی مان انتخاب کرده بودم

!جای امن و بهتری سراغ ندارم کوروش جان -

می خوام به بهانه ی قدم زدن از خونه بیای بیرون من با -
ماشین پیام یه جا خلوت سوارت کنم ؟
نه .اولا که بهم شک می کنن بخوام تنهایی برم بیرون قدم بزنم -
...دوما نمی خوام تو

!ماشین باشه

!فرقش چیه ؟ غرض دیدن همه دیگه -

گفتم که نمی شه کوروش جان ! من دارم می رم خونه ننجون -
!دوست داشتی منو ببینی تا نیم ساعت دیگه اون جا باش
درحالی که هنوز مخالف و ناخشنود بود به ناچار گفت

!باشه امر امرِ پرنسسه -

از دیشب که با کابوس از خواب پریدم و دیگه خوابم نبرده بود تا
قبل از آمدنم به اینجا خیلی با خودم کلنجار رفتم و فکر کردم
که حقیقت را به کوروش بگویم یا نه ؟ از حرف های سربسته ی
مامان این طور فهمیده بودم که فعلا از اینکه همه چیز ناخواسته

به تعویق افتاده راضیست و آن را خواست خدا می داند و
حکمتی که برما پوشیده است

والا چرا باید درست تو همین گیر و گیر کامران تصادف کنه -
بره تو کما و حالا حالاها به هوش نیاد ؟

نمی دانم شاید هم حق با او بود و ما از کار خدا سردر نمی آوردیم
و از حکمت توالی این اتفاقات بی خبر بودیم اما فکر می کردم
این حق کوروش است که همه چیز را بداند و چه بهتر که از زبان
خودم می شنید. کامران توی اغماء بود و دیگر ترسی از درگیری
و به جان هم افتادن دوبرادر وجود نداشت. کوروش با یک تکه
گوشت از کار افتاده ی روی تخت بیمارستان مانده چکار می
توانست بکند ؟ شاید در همین فاصله که کامران احتمالا از کما
خارج می شد (اگر فرض را براین بگیریم که اصلا مردنی در کار
نیست) آتش خشم و کین کوروش هم کمی فرومی نشست و
می توانست بعد برخورد منطقی یا دست کم

بی جار و جنجال تری با او داشته باشد. باید همه چیز را به او می
گفتم. والا قلب وامانده ام در سینه آرام نمی گرفت. قبل از این

که از اتاق خارج شوم رو به ننجون با صدای بلندی که بشنود
گفتم

بین ننجون ...من به کوروش گفتم بیاد اینجا ... (چشمانش از -
فرط تعجب درشت شده بود و حس کردم تمام اجزای صورتش
یکهو ریخت ! با دستش داشت سمعش را دستکاری می کرد که
حرف هایم را بهتر بشنود) می خوام برایش تعریف کنم چه
اتفاقی برام افتاده و کامران چه بلایی سرم آورده ! از تصمیم
انتحاری من ترسیده بود و نمی دانست چطور می تواند مرا از
انجام این کارشاید به زعم او احمقانه بازدارد
(خل بوی کیجا ؟ (زده به سرت دختر؟ -

#505

دستی دستی خاینه شخِده رسوا هاکنی ؟ (دستی دستی می
(خوای خودت رو رسوا کنی ؟

دوباره صدای زنگ بلند شد که این بار امتداد بیشتری پیدا کرد
و نشان از اعتراض کوروش بود نسبت به تاخیرمان در باز کردن
در به رویش. درحالی که از درخانه خارج می شدم گفتم
!مجبورم ننجون ! اون باید بدونه -

و نگفتم که چقدر دلم می خواهد بفهمم دانستنش ممکن است
چه تاثیری در رابطه اش با من بگذارد. راستش این تمام ترس و
دلواپسی من بود

والا همیشه باید دلم بلرزه که کی خودش اینو می فهمه -
ننجون با آهی از نهاد برآمده رفتنم را به تماشا نشست. شاید .
پیرزن با خودش می گفت "مرگ یک بار شیون هم یک بار !
شاید خیریتی باشد و باعث بشود کوروش واسه همیشه از خیر
ترمه بگذرد ! " کوروش برای این که جلب توجه نکند با موتور
آمده بود.

مرا که پشت در دید نیشش باز شد
!به به ! چه حال خوبیه وقتی تو در رو به روم و ا کنی پرنسس -
و من سعی کردم استرس و تشویشم را پشت لبخندهای
مصنوعی ام پنهان کنم. موتورش را هل داد و آمد تو
خوبی ؟ ننجون کجاست ؟-
خوبم. و با اشاره به پنجره ی چوبی اتاقش گفتم-

پشت پنجره -

!حتما الان از دیدنم خشکش زده -

آره خب ! حق هم داره ! این صحنه رو حتی اون موقع که همه -
چی روبه راه بود به چشم خودش ندیده بود چه برسه به حالا

نه به شوخی که کم و بیش جدی گفت

پس من جلوجلو می رم که اگه خواست با جارو بیفته دنبالمون -
!شانس فرار داشته باشی

.لازم نیست .بهش گفتم که تو قراره بیای اینجا -

ناباورانه برگشت و نگاهم کرد -جدی ؟ اونم هیچی نگفت ؟

!گفت قدم هردوتون سر چشم -

و نیشخند زنان قیافه ی هاج و واجش را از نظر گذراندم .پلکی زد
و با همان قیافه و لحن سرگشته و مشکوکش گفت

نمی دونم چرا حس می کنم یه جای کار داره می لنگه ! شرایط -
به نظر عادی نمی رسه ! چی شده ترمه ؟

واقعا نگران به نظر می رسید. انگار ترجیح می داد ننجون با
جارویش به پیشوازش بیاید

یا فکر می کرد ممکن است این آرامش قبل از توفان باشد ! چه
حس ششمش قوی بود ! داشت بهش حسودی ام می شد. تظاهر
کردم همه چیز آرام است و جایی برای نگرانی نیست. همان
موقع که دلم بیشتر از همیشه داشت به حال خودمان عز و جز
می کرد. درحالی که ازش پیش می افتادم گفتم

بیا بالا ! هرچی هست می فهمی ! کوروش آن قدر از پیش -
خودش را باخته بود که نشد مثل همیشه با ننجون گرم بگیرد و
سربه سرش بگذارد. ننجون خودش هم دست کمی از او نداشت
.رنگش پریده بود و با بیم و امید آن لحظه های نفسگیر و سخت
را با ما دنبال می کرد. احوالپرسی سرسری باهم کردند و معذب
و ساکت نشستند. چای یخ کرده بود. رفتم که عوضشان کنم و
بعد برای کوروش هم یک استکان و نعلبکی دیگر از توی گنجه
ی کوچک کنار سماور برداشتم. کوروش با بی قراری درجایش
می جنبید. با صدای پچ پچه ماندی زیر لب گفت

پس یعنی ننجون هم می دونه من و تو چرا اینجاییم و فقط منم -
که نمی دونم

جوابی ندادم و وانمود کردم که نشنیدم. باهوش بودن از صفات
بارزش بود

با حرص نفسش را فوت کرد بیرون . ننجون از گوشه ی چشم
داشت با نگرانی حرکاتم را دنبال

#506

می کرد. گاهی هم نگاهش رنگ التماس و تمنا به خودش می گرفت که یعنی اگر می توانی از تصمیم خودت صرف نظر کن. چای را یکی یکی مقابلشان گذاشتم و خودم هم پهلوی ننجون نشستم. کوروش با کلافگی گفت

یکیتون یه چیزی بگه ؟ اتفاقی افتاده ؟-

ننجون نچی زد و سری تکان داد و نگاه شرمنده اش را از او دزدید. من درحالی که سعی داشتم آرام و خونسرد به نظر برسم شمرده گفتم

!نه ، تازگی ها هیچ اتفاق بد یا خوبی نیفتاده -

و او با استفاده از هوش و ذکاوت ذاتی اش حرف هایم را با شک و شبهه برای خودش رمزگشایی کرد و به منظور اصلی ام پی برد

چرا دوپهلو حرف می زنی ترمه؟! تازگی ها اتفاقی نیفتاده پس -
یعنی قبلا ممکنه افتاده باشه و من ازش بی خبر مونده باشم؟

کوروش

دلش می خواست به جای این موتور لکنته ی نکبت که زورش به
نیمچه گاز او هم نمی رسید موتور هزار عروسکش زیر پایش بود
و با آن سریع تر از حالا از آن خانه و آن محله و آن دیار لعنتی
دور می شد. که دست هیچ صدایی به گوشش نمی رسید و معنی
" آن زن من بودم! " از یادش می رفت. به دل کوه و جنگل می
زد و می رفت جایی که جز خودش کسی پایش به آن نرسیده
باشد. که بی ترس و واهمه برسر خدا فریاد بکشد آن قدر که کوه
ها بر خود بلرزند و پرنده ها و جانوران وحشی از آشیانشان
فراری شوند. که صدای ترمه در سرش خاموش شود -اون زن
!من بودم کوروش! اون زن من بودم

از تمام حرف هایی که گفته بود از اول تا آخر آن ماجرای هولناک که شنیده بود فقط همین یک جمله ی لعنتی یادش مانده. حتی خاطرش نبود با چه حالی از آن خانه زده بیرون ! فقط می دانست ترمه این جمله را گفت و او دیوانه شد و بعد نماند که به گریه و زاری ننجون گوش بدهد یا حتی به ترمه نگاه کند و ببیندش وقتی با صدایی بغض زده گفت " آن زن من بودم ! " .
چهره اش به چه حالتی از رنج درآمده بود

انگار او چشمانش را به آسمان قرض داده بود. زیر باران که می رفت بی اعتنا به نگاه های آشنایی که از کنارش شتابان می گذشتند و سلام هایی که بی جواب می ماند زیر لب کلمات نامفهوم می را با خودش زمزمه می کرد . چرا باید با این همه خشمی که چون مار در وجودش می پیچید دستش به کسی نمی رسید ؟ این چه بی عدالتی بود ؟ چه ظلمی بود ! ؟ و چه عجز و درماندگی ستم کارانه ای ! کجا می رفت ؟ سربه کجا می گذاشت که خودش را گم و گور کند که دست هیچ خاطره ای به گردش نرسد . سرش را به کدام سنگ بکوبد که حافظه اش از کار بایستد که از آن چه شنیده بود پاک شود که از تصور همه درد و عذابی

که او کشیده بود این طور آتش به جانش نیفتد و دلش ... آخ
!.....دلش

دلش می خواست به کوه و جنگل بزند اما سر از ساحل درآورده
بود .موتورش به پت پت افتاد و خاموش شد .نزدیک دکه ی مش
مرتضی رهایش کرد .بعد ازش یک نخ سیگار خرید و اهمیتی به
این که گفت
!تو که سیگاری نبودی کوروش_

نداد . چهل سال بود که توی این دکه سیگار و چای و لوبیا می
فروخت و هرگز کوروش را با این حال و روز زار این دور و برها
ندیده بود

و نمی دانست این دومین بار بود که دلش سیگار می خواست .مش
مرتضی با فندک قدیمی اش سیگارش را آتش زد و تازه
می خواست از سر تنهایی سر دلش باز شود که کوروش گذاشت و
رفت ... "چه می خواهی بگویی پیرمرد!قرار به گفتن باشد من
"!توی دلم قصه ها دارم شنیدنی ...حرف ها دارم نگفتنی

سر شب بود و ساحل سوت و کور و مخوف! زیر آن باران پرنده
پر نمی زد. دریا متلاطم و مواج بود و با هیاهوی غریوی امواجش
را به ساحل می کوبید. دلش می خواست سوار یکی از این قایق ها
می شد و به موج ها می زد. می رفت و آن قدر از ساحل دور می
شد که برگشتنش محال به نظر می رسید. ولی توی این هوای
توفانی رفتن به دریا دیوانگی بود. مادر و کمند مثل هر شب توی
خانه چشم به راهش بودند. دلش نمی آمد آن ها را منتظر و
دلواپس خودش بگذارد. جز او کسی برایشان نمانده بود
لباسش خیس شده و چسبیده بود به تنش! از سیگارش هم
آب می چکید و به دهان که می برد مزه ی زهر می داد. دلش
نمی خواست به هیچی فکر کند اما ذهنش نافرمانی می کرد
!اون زن من بودم _

"...!آخ ترمه! آخ"

صدای بلند فریادش در میان خروش وحشی موج ها گم
می شد...

پارتهای هدیه

با آن حالی که او از خانه ننجون رفته بود گفتم دیگر همه چیز خراب شد. گفتم برای همیشه از من و این عشق برید و ممکن نیست دیگر برگردد رو به من. گفتنش برای من سخت بود و شنیدنش برای او سخت تر! با هر کلمه که می گفتم انگار یک ذره از جان من و او با هم از تنمان گرفته می شد. چهره اش لحظه به لحظه کبودتر می شد و نفس هایش شمرده تر. تا این که آن "جمله ی کذایی را گفتم "اون زن من بودم

مثل این بود که اول روی سرش یک باک بنزین خالی کرده و بعد با آن جمله کبریت کشیده بودم رویش و تمام. صورتش از فرط خشم الو گرفت. چشمانش مثل دو گوی سرخ آتشین شد و لب هایش لرزید. ننجون لابد می خواست با این جمله آرامش کند

...خدا خودش کامران رو به سزاش رسوند-

اما قلب زخم خورده ی کوروش دیگر با مرهم هیچ حرفی التیام نمی گرفت. هنوز هم انگار دارم به رفتنش نگاه می کنم. با سری سنگین و قامتی شکسته. انگار که داشت از چیزی می گریخت... از من یا حقیقت کریه و کثیفی که برایش آشکار شده بود ؟ سرآسیمه از در بیرون رفت. جواب ننجون را نداد

...خاک به مِ سر! با این حالت سوار موتور نشو-

در را پشت سرش به هم کوبید و تقریبا از پله ها تا موتورش پرواز کرد. ننجون توی سرش می زد و می نالید و می غرید بچه ام آتیش گرفت! خدا ازت نگذره کامران! خدا ازت نگذره -

و بعد شروع کرد به زاریدن! من به خانه برگشتم. با آن حال و روز زار و پریشانم ترجیح می دادم جلوی چشمشان نباشم سینه ام سنگین بود و می سوخت! با بی نوایی گریه می کردم. به خدا عارض می شدم و سوگوار قلبم بودم اما پشیمان هرگز! جام شوکرانی بود که ناگزیر سرکشیده بودم. تلفنی به مامان گفتم

شام پیش ننجون می مانم .از تصمیمم تعجب کرد .بابا گوشی را
گرفت و با غرغر گفت

حالا بعد ازاین همه وقت دوسه روز اومدی مرخصی مثلا ! یه -
روز هم که موندی ور دل ننجونت ! پس ما چی ؟

تا آمدن دایی محسن از سرکار پشت پنجره ایستادم و زل زدم
به بارانی که می بارید و جای خالی موتورش و هربار با دلواپسی
از خودم

می پرسیدم " یعنی الان کجاست ؟ چه حالیه ؟ " دلم پیشش
بود و غم غصه هایش را می خوردم .می مردم از دردی که می
کشید . دایی محسن فهمیده بود من و ننجون یک چیزمان می
شود اما به روی خودش نیاورد .برایمان روی ایوان سوت زنان
منقل آتش کرد و بساط جوجه کباب به راه انداخت و سعی
داشت با شوخی و لودگی سربه سرمان بگذارد و مارا از بی
حوصلگی در بیاورد .اما زورش به قیافه های غصه دار ما نمی
رسید .ننجون هم یکی دوبار با بداخلاقی زد توی ذوقش

(.مَچک نَواش!) مسخره و لوده نباش-

گاهی با بی طاقتی می رفتم سروقت گوشی ام و مایوسانه چکش می کردم. هیچ خبری از او نبود. نه پیامی نه تماسی! نه هیچی! گاهی وسوسه می شدم خودم برایش پیامی بفرستم مثلا بنویسم "خوبی؟ کجایی؟" اما می ترسیدم به دلایلی پیامم بی جواب بماند و هم بخورد توی ذوقم هم بیشتر به نگرانی ام دامن زده شود. تا این که ننجون از دایی محسن خواست به خانه ی خواهرش زنگ بزند و از خاله مه لقا جویای حال کامران شود. دایی محسن وقتی داشت گوجه ها را سیخ می کشید با بی خیالی گفت

همین بعدازظهری زنگ زدم خونه شون. هیچ خبر خاصی نبود -
..ولی این جواب مورد علاقه ی ننجون نبود

با تحکم و زور گفت

می گم الان بازم یه زنگ بزن. من بلد نیستم شماره اش رو -
بگیرم. زنت که بود روزی چهاربار شماره می گرفت گوشی رو می داد بهم. تو اندازه زنت هم خاصیت نداری

#508

خشم و خشونت یا شاید هم یادبه خیری بی سابقه ی ننجون از
زن دایی باعث تعجب دایی محسن شده بود درحالی که
مشکوکانه نگاهش می کرد پیشنهاد داد

!خب بگو ترمه شماره بگیره که خودت باهاش حرف بزنی -

ننجون با غیظ نگاهش کرد و دایی محسن با خونسردی شانه
زد بالا و بعد یک تکه از مرغ کباب شده را از سیخ جدا کرد و
داغ داغ انداخت توی دهانش و به شوخی گفت

می گم طوبی(دایی محسن گاهی ننجون را فقط طوبی صدا -
می زد) نکنه دلت واسه عروست تنگ شده ؟

ننجون با رویی ترش کرده دستی در هوا تکاند
(بره پس نَرِد !) (بره برنگرده -

دایی محسن به سرسختی مادرش خندید و بعد زد زیر آواز .به
گمانم دلش برای زنش تنگ شده بود که داشت ترانه ی محلی "
سه روزه بوردی و سی روزه حالا " (سه روزه رفتی و سی روزه
حالا) را می خواند .من که بیشتر از ننجون از این بی خبری
کلافه بودم و ازطرفی فکر کردم اگر بیشتر دم پنجره بایستم و به

ترانه ی سوزناک دایی محسن گوش بدهم باز بزنم زیر گریه از
پیشنهاد دایی محسن استقبال کردم و از پنجره خطاب به
ننجون گفتم

ننجون بیا تو تا من شماره خونه خاله رو بگیرم و باهاش حرف -
بزن . ننجون درحالی که هنوزداشت به دایی محسن و بی خیالی
هایش چشم غره می رفت از روی ایوان گذشت و آمد توی اتاق .
کمند گوشی را برداشت .طبق معمول خاله سردرد داشته و
دستمال به سرش بسته و خوابیده بود .کمند خبر از کوروش
نداشت .به ننجون گفته بود

از بعدازظهر که رفت تعمیرگاه هنوز برنگشته .یه بار زنگ زدم -
.موبایلش خاموش بود

ننجون سفارش کرد کوروش که به خانه برگشت حتما زنگ بزند
و خبر بدهد .کمند هم گفته بود _چشم .بعد که گوشی را
گذاشت یک نگاه سرزنش آمیز به من پاشید و درحالی که صدای
لق دندان مصنوعی اش را در می آورد غرغر کنان گفت
چقدر گفتم حالا بهش نگو .مژدگونی داشتی ؟ -

شام حاضر بود و من و ننجون با بی اشتباهی کنار سفره ماتمان
برده بود. که گوشی دایی محسن زنگ خورد و حواسمان خود به
خود جلب مکالمه اش شد

سلام مش مرتضی! خیره! کوروش؟ عه؟ این وقت شب تو _
ساحل؟ خیلی خب! چیزی بهت نگفت؟ نه... نه... خا باشه! نه
!.. نه... الان میام سروقش! دمت گرم خبر دادی

و بعد با چند نه نه دیگر که گوشی را قطع کرد یک نگاه به
قیافه ی ترسیده ی من _ که فهمیده بودم کوروش توی این هوا
توی ساحل مانده و ننجون که کاملاً در جریان مکالمه قرار نگرفته
بود انداخت و گفت

!شما شامتون رو بخورین من باید برم دنبال کوروش -

و بعد برای ننجون که پرسیده بود چی شده توضیح داد که مش
مرتضی دکه دار ساحل چی بهش گفته و حالا دارد کجا می
رود. همین که از جا بلند شد من با گفتن

!منم میام دایی جون -

باعث شگفتی اش شدم. دایی محسن یک نگاه مردد به ننجون انداخت. انگار منتظر اعلان موافقت یا مخالفت او بود. ننجون اما چیزی نگفت. در نگاه پیرش تردید و دودلی موج بود اما حتماً برای دایی محسن هم عجیب بود که چرا با تغیر به من نمی گوید

تو شبی کجا پاشی بری دختر؟-

دایی محسن هنوز گیج و ویج بود که من به تاخت رفتم پالتویم را تنم کردم و شالم را سرم و برگشتم و پیش چشمان نگران و پرغصه ی ننجون از خانه زدیم بیرون.

دایی محسن توی ماشین کمی کوروش را به باد سرزنش گرفت و این که الان چه وقت ساحل رفتن است و متعجب بود از این که این بی مبالاتی ها از یکی مثل کوروش بعید است. منتظر بودم هر آن ازم بپرسد تو چرا خواستی بیای؟

#509

اما نپرسید . حالا یا حواسش نبود یا چی ... نمی دانم ؟ گاهی فکر
می کنم دایی محسن هم راز عشق ما را می دانست
اما به روی خودش نمی آورد . زیر باران ریز شلب شلب کنان
کنار هم از راه باریکه ای که می رسید به دکه ی مش مرتضی

گذشتیم .من خودم را نشان ندادم .دایی محسن چند کلمه ای با
او حرف زد و او هم جایی را که کوروش ایستاده بود نشان داد
چهارپنج ساعته توی این سرما و زیراین بارون تو اون قایق -
نشسته

قایقی که می گفت یک قایق ماهیگیری بود که دایی محسن
مطمئن بود که باید قایق او باشد و بعد هم فهمیدیم که حدسش
درست بوده . از چند قدم نرسیده به قایق شروع کرد به صدا
زدنش

کوروش ؟ کجایی مرد ؟ خودت رو نشون بده -

کوروش خودش را از توی قایق جمع و جور کرد و به سمت ما
گردن کشید .تاریکی و باران بود و صدای خشمناک امواج
وحشی دریا .حتما او هم ما را شبیه دوسایه ی سیاه متحرک می
دید . چهره ها معلوم نبود .اما نگاه ها آشنای هم بود . چشمانش
لحظه ای روی من ثابت ماند و بعد سریع گذشت

معلوم هست چرا اینجایی ؟ نکنه کشتی هات غرق شده تو این -
هوا موندی تو ساحل ؟

و بعد هردو از شنیدن صدای زمخت و گرفته ی کوروش جا
خوردیم

اچرا اومدین اینجا ؟ برگردین -

معلوم بود ترجیح می داد همچنان تنها باشد و کسی سراغش را
نگیرد. دایی محسن سعی داشت با برخوردی عادی و حتی شده
با شوخی زورکی او را قانع کند که از قایق بیاید پایین
یعنی چی ما بریم؟ مگه قرار بود شب اینجا موندگار بشی؟ -
خبریه؟ نکنه با پری دریایی ...اسب دریایی چیزی قرار مَرار
داری؟

و با تحکم

ایا بریم تا ذات الریه نگرفتیم هرسه تامون -

کوروش اما باز هم روی خوش نشان نداد و گفت که می خواهد
دوسه ساعت دیگرم بماند بعد خودش برمی گردد و بهتر است
که ما برویم

اَترمه رو بردار با خودت ببر دایی ! اون سرماییه -

باهم برمی گردیم -

هنوز دایی محسن داشت با زبان نرم و با ملایمت سعی می کرد
نظرش را عوض کند که من گفتم

دایی جون می شه من باهاش حرف بزنم؟ -

"رویم نشده بود بگویم " می شه ما رو تنها بذاری؟

دایی محسن برای بار چندم در طول آن شب غافلگیر و شگفت
زده شد. اما اعتراضی نکرد و به ناچار با گفتن

.من می رم تو دکه یه چای می خورم .شمام زود بیاین -

ما را تنها گذاشت .بعد از رفتنش او رویش را از من برگرداند و
دوباره روی سکوی چوبی توی قایق نشست .من فاصله ای را که
میان من و قایق بود با چند قدم پر کردم و درحالی که باران سر
و رویم را شست و شو می داد با لحن دلخورانه ای گفتم

دیگه نمی خوای منو ببینی نه؟ -

برگشت و از روی شانه نگاهم کرد .حتی توی آن همه تاریکی هم
می توانست با غم چشمانش جانم را بگیرد

!حرف بی خود زن -

این را با تغیر گفت و با پاهایش لگدی به پاروهای کف قایق
انداخت

!نمی بینی حال و روزمو ؟ دیگه جایی واسه زخم زبون نمونده -

می دونم طاقت شنیدنش رو نداشتی ! ولی من باید بهت می -
...گفتم .باید می دونستی ! گفتنش ...برام خیلی سخت بود

#510

!معلومه که سخت بود ! حتی نمی تونم فکر کنم چی کشیدی -

صدایش می لرزید و بوی گریه داشت . به نظر می رسید که
داشت از فشار بغض خفه می شد

تِه دل درد دا (فدای دل دردمندت) گفتن و شنیدنش که این -
قدر سخت بود...خدا می دونه اون شب چی به سرت اومد و چی
!بهت گذشت

و بعد با تمام حرصش مشتی بربدنه ی قایق کوبید و سرش را
رو به آسمان و بارانی که می بارید کرد و نعره زد
!خدااا -

حالا من هم داشتم با باران گریه می کردم . خوب شد چهره ی
داغان و درهم شکسته اش توی تاریکی معلوم نبود . طاقت
!دیدنش را نداشتم . سوز صدایش که داشت می کشت مرا

بیا بریم کوروش ! دلم نمی خواد تو رو این جوری ببینم ...می -
دونم شاید دیگه دلت نخواد یا نتونی یا می خوای ببری ...شاید
...

لب هایم با فشار بغض به هم دوخته شد .واقعا اگر این طور بود
من چطور می خواستم با این درد بزرگ کنار بیایم ؟ چطور ؟
پرخاش زنان گفت

چی می گی تو ترمه ؟ چی می گی ؟ من دارم از شرم و خجالت -
این که برادر کسی ام که به قلب و روح دست درازی کرده می
میرم ...می فهمی چی می گم ؟ دارم دیوونه می شم ...اون وقت
...تو از کدوم نتونستن و بریدن حرف می زنی ؟

سرش را پایین انداخت و شانه هایش لرزید

!شانس آورد والا باید می کشتمش -

و با تمام قهر و غضبش ادامه داد

چرا زودتر بهم نگفتی ترمه ؟ چرا همون موقع که راست راست -
جلوچشمام راه می رفت و واسه تقسیم زمین ها حرص و جوش

می زد و توی دلش به ریش من می خندید نگفتی تا دمار از
!روزگارش دربیارم ؟ باید می کشتمش ! باید می کشتمش
می دانم که خون جلوی چشمانش را گرفته بود و اگر دستش به
کامران می رسید زنده اش نمی گذاشت ، به زاری گفتم
نه کوروش ! اونم همینو می خواست ...اون حاضر بود خودش -
رو به دست تو به کشتن بده که ما هم دیگه روی خوشی رو
!نبینیم .باور کن
حالا مگه بدون کشتنش هم می شه رنگ خوشی رو دید ؟-
دلم از تلخی حرف هایش گرفت . مایوسانه نگاهش کردم و
چیزی نگفتم .اصلا مگر حرفی هم برای گفتن بود ؟ انگار با همین
!یک جمله پایان خودمان را اعلان کرده بود
از خودم بدم میاد ترمه ! از این که برادر کامرانم ! از این که نمی -
تونم حقشو بذارم
!کف دستش ! از این که نمی تونم هیچ غلطی بکنم

و سرش را میان دستانش گرفت و بر خودش پیچید. انگار داشت
با درد عمیقی در جانش دست و پنجه نرم می کرد

!بیا برگردیم کوروش! نمون اینجا -

با صدایی خفه که در میان هیاهوی دریا و باران به زحمت به
گوش می رسید گفت

!گفتم که نمیام... شما برین -

!اگه نیای منم نمی رم. تا صبح می مونم همین جا پشت -

و برای این که نشان بدهم تا چه حد جدی و مصمم دست ها را
به سینه زدم و چسبیدم به قایق. سر راست کرد و با نگاهی
عاجزانه به من نالید

آخ پرنسس! آخ! #لعنتی ترین-

این ۴ پارت #هدیه به مناسبت روز #قلم تقدیم به وجود

عزیزتون ♥ □

تهران از روز یکشنبه در وضعیت عادی قرار می گرفت و تعطیلی مدارس و آموزشگاه ها به پایان می رسید. من ساکم را از حالا بسته بودم که فردا راهی شوم. مامان داشت توی آشپزخانه با آرمیوه گیری دستی برای اهل خانه آب پرتقال می گرفت و من

هم وقتی به فکر کوروش بودم که بدجوری سینه پهلو کرده و
حتی دایی محسن هم نتوانسته بود او را به زور با خودش به
درمانگاه ببرد پرتقال ها را یکی یکی می شستم و برش می زدم
و می دادم دستش ناگهان با حرفی که زد غافلگیرم کرد
تو هنوزم به کوروش فکر می کنی؟ -

و تا دید با تعجب نگاهش می کنم تندی سرش را پایین انداخت
و حواسش را داد به دست هایش. انگار نمی خواست چشمانش او
و افکارش را لو بدهند. از توی هال صدای گزارشگر مسابقه دربی
به گوش می رسید که با ولوم بلندی داشت داد می زد " و تویی
که بازم می خوره به تیرک دروازه! کل کل بابا و مونا که طرفدار
تیم قرمز بودند با طرفداران تیم آبی یعنی مانی و تارا به اوج
خودش رسیده بود. مانی و مونا هم طبق معمول کم کم داشت
کارشان به بحث و کتک کاری می کشید. بابا و تارا هم آتش بیار
معرکه شده بودند. مامان غرغر کنان گفت

نمی دونم چی گیرشون میاد این جوری مثل سگ و گربه می -
پرن به هم. آدم باید طرفدار تیم شهر خودش باشه. باز اگه

شموشک ، نساجی بود یه چیزی ! تیم تهرونی به ما چه این
جوری پدر و بچه هاش افتادن به جون هم

به افکار ساده انگارانه اش لبخند زدم و فکر کردم " یه زمانی
خودش دخترشو ول کرده

بود و طرفدار سفت و سخت پسرخواهرش شد حالا داره به چی
" !خرده می گیره

مامان دوباره چشمش به من افتاد و یادش آمد هنوز جوابی ازم
نگرفته

هیچ جوری نمی شه ترمه ! دیگه بعد از اون اتفاق و کاری که -
کامران کرد ... (چهره اش از این یادآوری مثل سنگ شد و
خطوط اخمش عمق بیشتری گرفت.) بهتره تو و کوروش برای
همیشه از فکر هم بیاین بیرون

و برای این که آب پاکی را بریزد روی دستم با لحن ناصحانه ای
که بوی ترغیب و تهییج می داد گفت

من صلاح تو رو می خوام دخترم ! حالا که خودت جرات به -
خرج دادی و رفتی به کوروش گفתי جرات اینم داشته باش که

ازش دل بکنی و بری بچسبی به زندگی خودت ! خدا بزرگه ! قبل
از اون جریان هم کنار هم قرار گرفتن شما یه امر محال بود !
دیگه بعدش که این جوری شد اصلا نمی شه حتی بهش فکر کرد
...به نظرت می شه ؟ (پرسان نگاهم کرد .یک جوری که یعنی
معلومه که نمی شه .) پس عقلت رو نده دست دلت ! تو دختر
عاقل و قوی ای هستی ! می دونی که بعضی چیزها رو نمی شه به
زور عوض کرد .و اینم بهتر از من می دونی که حتی اگه بازم دلت
بشکنه زندگی سرجاشه و آدم مجبوره که بازم ادامه بده .مردن
که به این راحتی ها نیست ! عمر دست خداست ! همه اینایی که
تو شعر و ترانه ها می گن یه مشت حرف مفته ! تا حالا هیشکی
از عشق هیشکی نمرده ! قصه ی عشق لیلی و مجنون و شیرین
و فرهاد رو هم واسه سرگرمی ما ساختن
پارچ داشت از آب پرتقال تازه لبریز می شد . مامان نگاهش را با
مکت از روی چهره ی متفکر و دماغ من عبور داد و بعد شروع
کرد یکی یکی لیوان ها را پرکردن .انگار حرف های ناامید کننده
ای که زد بس نبود و می خواست تیر خلاصش را هم به قلب من
شلیک کند

تو که خبر نداری شاید کوروش هم فهمیده دیگه با این -
اوضاع و این اتفاقات نمی شه کاری کرد و باید واسه همیشه از
خیرداشتنت بگذره . نمی شه که یه عمر زنش باشی و یه عمر به
این فکر کنه که اون شب بهت چی گذشته ! تازه معلوم نیست
تکلیف کامران چی می شه . از کما میاد بیرون ؟ نمیاد ؟ ما هم که
رفتیم از دستش شکایت کردیم و بعدا قراره معلوم بشه که با چه
حکمی مجازاتش می کنن ... اعدامش می کن یا چندسال حبس
براش می برن ؟ بماند که بابات اگه بفهمه چه قیامتی به پا می
کنه ! در هر صورت نور علی نور می شه ! می بینی همه چیز چقدر
قرو قاتی و بد به هم پیچید شده ؟ خودت بگو به نظرت می شه
یا اصلا حرف مردم و این چیزها هم به کنار ! اختلاف دو خانواده
هم که حتما بعد از دادگاهی شدن کامران چندبرابر می شه به
کنار ! (خیلی دلم می خواست بدانم او چطور توانسته خودش را
راضی به کنار آمدن با این قضیه بکند؟) برفرض اگرم بشه فکر
می کنی می تونین با این شرایط با هم خوشبخت بشین ؟

#512

و من یاد جمله ی کوروش افتادم که گفته بود " من ترجیح
می دم با تو بدبخت بشم تا بدون تو. " آیا هنوز هم سر این
حرفش بود؟

نگاه مامان هنوز با ردی از تردید و وا همه روی صورتم دودو می زد که از توی هال صدای جیغ تارا آمد. ظاهرا از دست بابا شاکی بود

کجاش پنالتی بود بابا؟ اصلا شما چرا نمی ری کارشناس -
داوری بشی با این همه علم فوتبالتون؟

بابا هم در جوابش با تمسخر گفت

من جای تو بودم و بازیکنم توپ رو از دهنه ی دروازه می زد -
تو اوت دیگه طرفداریشو نمی کردم

!خب چه ربطی داره؟ اصلا دلش خواست بزنه تو اوت -

مامان لیوان ها را توی سینی چید و با گفتن

برم تا اینا خونه رو ننداختن روسرشون! بابات اَنگَتی مَرَدی -
(.خِجالت نَکِشِنِه! بابات مرد به این گندگی خِجالت نمی کشه

از آشپزخانه بیرون رفت. و انگار نه انگار که با حرف هایش چه
!دلی از من سوزانده

بله مامان جان ! زندگی سرجاش هست و روز و شب و ماه "
 و سال میان و میرن و انگار نه انگار که عاشقی از عشقش جدا
 شده! هیشکی یادش به قلب شکسته ی ما نیست ! هیشکی غم
 ما رو نمی خوره و اصلا به درک که به وصال هم نرسیدیم... تو
 راست می گی مامان ! آدم مجبوره بازم ادامه بده اما قبول کن
 این دیگه اسمش زندگی نیست ! مثل یه ماهی که فقط سرش
 !مونده باشه تو تنک آب ! نه مامان این اسمش مردگيه

بدون این که موفق شوم کوروش را راضی کنم با دایی محسن
 برود درمانگاه درحالی که دلم پیشش بود و نگران سلامتی اش
 بودم با دلی پرغصه راهی تهران شدم . خودم با او تماس گرفتم و
 درحالی که سرفه هایش پشت تلفن بند نمی آمد و صدای ریه
 هایش هم به شدت درآمده بود خبر رسیدنم را بهش دادم و به
 جان خودم قسمش دادم که برود پیش دکتر ! قول داد که می
 رود و رفت تا اینکه خدا را شکر با مصرف داروها رفته رفته
 ...حالش رو به بهبودی گذاشت

روزها می آمدند و می رفتند و کم کم زمستان هم از راه رسید.
ارتباط تلفنی من و کوروش نه به شدت قبل اما کم و بیش برقرار بود. هرچند که میانمان انگار فاصله قد یک دره ی عمیق دهان باز کرده بود و معلوم نبود من داشتم یواش یواش از او کناره گیری می کردم یا او از من. روزها به کار تدریسم توی آتلانتیس مشغول بودم و شب ها مدام با کابوس از خواب می پریدم و تا صبح باید بیداری می کشیدم بعد یا مشغول نوشتن می شدم یا کتابی می گرفتم دستم و می خواندم. مامان می گفت من دختر قرص و محکمی هستم. نمی دانست برای قوی بودن دارم به زحمت استخوان می ترکانم و به زور پوست کلفت می کنم. کامران هنوز از کما خارج نشده بود و کوروش هیچ علاقه ای نداشت در مورد او و وضعیتش حرفی با من بزند. اما درمورد منیژه با من چند کلمه ای حرف زده بود
منیژه می گفت می خواد خونه رو تحویل بده و برگرده کرمان. -
مغازه هم مونده دست داداشش! اما خونه به اسم کامران رهن و اجاره شده و منیژه نمی تونه این کار رو بکنه. و واسه همین به مشکل برخورد

خب چرا نمی مونه و می خواد خونه رو تحویل بده؟-

چون موعد صیغه نامه اش سراومده .حتما پول رهن رو هم می -
خواد به عنوان مهریه اش برداره

و این یعنی نمی خواست منتظر کامران بماند و ازش مایوس و
سرخورده شده بود ؟

حالا یعنی از تو کمک خواسته؟-

.آره .شاید پیام تهرون و کارش رو راه بندازم بره -

!خوبه ! بهونه ای می شه واسه دیدار هم -

و بعد هرچه منتظر ماندم چیزی نگفت .خاموشی اش انگار می
خواست تا آخر دنیا ادامه پیدا کند . هنوزم که هنوز است می
توانم سنگینی آن سکوت سرد را حس کنم و غم دلگیرش را که
به عظمت همه دنیا بود و مثل بغض جمع شده بود توی گلوم . و
من نمی دانم آن لحظات چرا این قدر معذب شده بودم .نمی
خواستم بدبین باشم و به این فکر کنم که رفتارش با من عوض
شده و تحت تاثیر اتفاق شوم اخیر کم کم دارد از من فاصله می
گیرد و دور می شود و شاید که داشت از هردو تاملان دست می

کشید. نمی دانم شاید هم من زیادی حساس شده بودم و او آن روزها تحت تاثیر شوکی که از شنیدن آن خبر تکان دهنده بهش دست داده بود غمگین و سرخورده بود و چنان مایوس که حوصله ی خودش را هم نداشت. حتی دیگر رمقی هم برای مدارا کردنش نمانده بود. انگار احساسات و عواطفش به اغماء رفته بود.

#513

همان روزها بود که خانم سوزان بهم خبر داد آقای ادوارد نوشته های مرا خوانده و پسندیده و به عنوان یک زندگی نامه ی جذاب! و اثرگذار به ناشر معرفی کرده

وای ترمه! من بهت نگفته بودم؟ می دونم که اصلا حرف هامو - جدی نمی گرفتی و من چقدر خوشحالم که دارم این خبر خوش رو بهت می دم عزیزم

و صورتم را بوسید. انگار داشت به زبان آلمانی با من حرف می زد و من یک کلمه از حرف هایش را نمی فهمیدم! شاید هم چون باورش سخت بود و حتی در تصورم هم نمی گنجید خیال می کردم که دچار اوهام شده ام! آخرکی فکرش را می کرد یک مشت درد دلی که از سر تنهایی و دلتنگی نوشته شده برای کسی ارزش خواندن پیدا کند آن قدر که پیشنهاد چاپش را بدهند. یادم به حرف های مامان افتاد. زندگی بی رحمانه ادامه

داشت من ولی انگار می خواستم اندر خم یک کوچه اش باقی
بمانم.

شرایط چاپ کتاب اونجا با اینجا خیلی فرق می کنه ترمه.اون -
جا اول باید ویراستار یه اثر رو بخونه .بعد اگه از هر لحاظ خوشش
بیاد و تاییدش کنه به ناشر معرفی می کنه .واسه همین یه
ویراستار خوب و حرفه‌ای اهمیتش کم از نویسندۀ نیست !
قسمت هایی که باید کم و زیاد یا دوباره بازنویسی بشه زیر نظر
همون ویراستار و توسط نویسندۀ انجام می گیره .وای دختر !
ادوارد امیدواره که اگه تغییرات مورد نظرش اعمال بشه داستان
و زندگی نامه ی خوب و جذابی از آب در میاد و حسابی می تونه
پرفروش بشه ...و چون زبان اصلی اثر به انگلیسیه جزو ادبیات
انگلیسی به حساب میاد ...می دونی یعنی چی ؟
و بی آن که منتظر حدس یا نظر من باقی بماند با همان هیجان و
آب و تاب ادامه داد

یعنی کتابت تو تمام کشورهای انگلیسی زبان پخش ومنتشر -
می شه . می تونه در گام اول امتیاز خیلی خوبی باشه برات ! اوه

می دونم که وقتی داشتی اولین کلمات رو به انگلیسی می نوشتی حتی فکرشم نمی کردی یک روز یکی این حرف ها رو به !تو بزنه

دست هایش را در هم گره کرد و با یک حالت روحانی خاص
برق چشمانش را توی نگاه ماتم ریخت

این می تونه بزرگ ترین شانس زندگیت باشه ترمه ! چیزی -
!شبیه معجزه

و این چیزی شبیه معجزه ی زندگی ام تا جایی پیش رفت که
یک روز از همان روزها بهم پیشنهاد کرد
می خوای از مامانم بخوام برات دعوت نامه بفرسته مدتی بری -
آلمان ؟

یک جوری ساده و آسان می گفت می خواهی بروی انگار آلمان
همین بغل دستمان بود !یک جایی مثلا کمی دورتر از نوشهر و
!کمی نزدیک تر از نور ! نه کشوری در قلب اروپا
من ...؟ من برم آلمان ؟ -

آره ! دوست نداری ؟ -

واقعا شوخی نمی کرد ؟ یا یک جورایی سربه سرم نمی گذاشت ؟
گیج و ویج مانده بودم

دوست ؟ .. نه ... آره... نمی دونم ولی چرا برم آلمان ؟ -

بیشتر از آن که از شنیدن پیشنهادش ذوق زده باشم جا
خورده بودم و زبانم از فرط ناباوری و هیجان بند آمده بود
خب اگه موقع ویراستاری کتابت تحت نظر مستقیم ادوارد -
باشی و از راهنمایی هاش بهره بگیری هم کارها سریع تر پیش
می ره هم نتیجه بهتر می شه .بعلاوه اگه فکر می کنی برای
مامانم ممکنه زحمتی درست بشه یا از این دست تعارفات بی
اساس و معمولی که ممکنه به ذهنت برسه باید بگم اصلا هم این
طوری نیست ! مامانم چندسالی هست که دوباره بیوه شده و
تنها زندگی می کنه و از خدایه کسی چند صبحی کنارش باشه
!

و همراه با لبخند مهربانانه‌ای که ملاحظتش را دو چندان می کرد
ادامه داد

به خصوص اگه این مهمانِ عزیزِ یه نویسنده باشه ! -

به خانم سوزان گفته بودم نه .نمی شود و نمی توانم و ترجیح می
دهم دورادور با آقای ادوارد همکاری داشته باشم .او هم برای
این که با اصرار خود مرا در تنگنای لطف و محبتش قرار ندهد از
پیشنهادش مایوسانه کوتاه آمده بود اما درعوض از من یک قولی
گرفت

دوست دارم این جانور دوپای لعنتیت رو از نزدیک ببینم .قول -
!بده این بار اگه اومد دیدنت ما رو به هم معرفی کنی

لب های بسته ام کش آمده بود .چشم آرامی گفتم و به جانور
دوپای لعنتی ام فکر کردم که حالا دیگر کوچک ترین شباهتی با
.آن غول ترسناکی که از بچگی می شناختم نداشت

با آقای ادوارد از طریق وب کم و ایمیل در تماس بودم .یک مرد
چهل و چند ساله ی بسیار جدی و کوشا به نظر می رسید و آن
قدر حرفه ای و قاطع که ناخواسته در مقابلش به من احساس

ضعف دست می داد. اما از این که نکته هایش را به درستی و موبه مو دریافت می کردم و لازم نبود هرچیزی را چندبار برایم تکرار کند یا توضیح بدهد تا متوجه ام کند خوشحال بود و "وری گود وری گود" از دهنش نمی افتاد. قسمت های ابتدایی کاملاً نیاز به بازنویسی مجدد داشت. چرا که به زعم او ضعف نوشتاری ام در ابتدای کار بسیار مشهود بود و حتی بخش هایی هم آن طور که او می گفت نسبت به اواسط کار و بخش های انتهایی ادبیات مبتدلی داشت

باید تلاش کنی که از اول تا آخر متن یک دست بشه. این طور - نباشه که وقتی کتاب چاپ می شه و می ره دست یک نفر... طرف فکر کنه دست دونویسنده درکاره. قسمت های ابتدایی رویه نویسنده ی آماتور نوشته و از نیمه به بعدش رو نویسنده ی حرفه ای! این برای یک اثر و به خصوص زندگی نامه اصلاً زیبنده نیست.

در مورد پایان کتاب هم حس می کرد یک چیزی کم دارد. انگار
شم حرفه ای اش به او خبر داده بود که یک جای کار می لنگد و
یک نقص بزرگی وجود دارد که به چشم می زند

و لابد پیش خود حدس می زد که من به دلایلی از خیر نوشتن
بخش هایی از زندگی ام گذشته ام

درسته که این یک زندگی نامه ی واقعیه و رمان و داستان -
نیست. اما به هر حال باید شروع و پایانی داشته باشه. اما پایانی
که شما براش در نظر گرفتید اصلا جالب نیست. پایان سردرگم
کننده ای داره! مردم با هیجان می خونن به آخر کتاب که می
رسن شونه می ندازن بالا و از خودشون می پرسن خب که چی؟
این همه بالا و پایین و سختی و مصیبت آخرش که چی بشه؟ اگه
ترمه و کوروش از هم جدا شدن چرا تو کتاب درموردش
نخوندن. اگه باهم موندن پس چرا بازم بهش اشاره نشده؟ می
دونی بهشون حس حماقت دست می ده. انگار که یکی
سرکارشون گذاشته! مثل این می مونه که به یه مهمونی بزرگ
دعوتشون کنیم و بعد از این که برای شرکت تو این جشن کلی

به سر و وضعشون رسیدن و به زحمت تونستن خودشون رو به
محل جشن برسونن به داخل تالار راهشون ندیم .می فهمدید؟
وقت ناهار و استراحتم بود .استنلی بعد از مدت ها رفته بود که
خودش را به یک دست دیزی مستی دعوت کند .وبا مهربانی
تعارف کرده بود

برای تو هم بیارم ؟-

با لبخند گفته بودم نه .تازه روی نیمکت چوبی محوطه و جایی
رو به آفتاب نشسته بودم و می خواستم مشغول خوردن
ساندویچ کتلم شوم که صبحی توی پانسیون درست کرده بودم
.که صدای زنگ موبایلم حواسم را پرت کرد .با دیدن شماره ی
کوروش قلبم تپیدن گرفت .برای شنیدن صدایش دست دست
نکردم و تا گفتم -الو سلام

از آن سوی خط بی مقدمه گفت

چی داری می خوری پرنسس؟ هرچی هست بیار با هم بخوریم -
که منم خیلی گشمنه

و من که فهمیده بودم او باید همین دور و برها باشد شادمانه به
آن سوی نرده ها سرک کشیدم و تا دیدمش که از کنار ماشینش
دارد برایم دست تکان می دهد. قلبم اشک شد و از گوشه ی
چشمانم چکید. نمی دانم چرا فکر می کردم به این زودی ها نمی
بینمش؟ و این چه ترس مزخرفی بود که حس می کردم او را از
دست داده ام؟ با چشمانی به اشک نشسته برایش دست تکاندم
و گفتم

میای تو؟-

با تعجب گفت -بیام تو برای چی؟

.که تو رو با خانم سوزان آشنا کنم -

خانم سوزان منو از کجا می شناسه؟-

#515

یادم نبود که نمی خواستم او فعلا چیزی از موضوع چاپ کتابم در
آلمان بداند. می دانستم که برایش اصلا خوشایند نبود و اگر می
فهمید به شدت با تصمیم من مخالفت می کرد و شاید حتی از
من می خواست که آن نوشته ها را جایی سربه نیست کنم.
اون دفعه که اومدی اینجا سراغم از اتاقش تو رو دیده بود. منم -
بهش یه چیزهایی درموردت گفتم
تنها دروغی که به ذهنم رسیده بود
عه مثلا چه چیزهایی؟ -

که ایشون دشمن عزیز منه ...حالا میای یا نه ؟-

با بی حوصلگی گفت

نه . تازه از راه رسیدم . خسته ام و سرو وضعمم خیلی مناسب -
.آشنایی با یه خانم متشخص و باکلاس نیست . باشه دفعه ی بعد

سر و وضعش خیلی هم بد نبود . یک بلوز آستین بلند مشکی
تنش بود با یک شلوار جین آبی . اگرچه موهایش نسبتا وحشی و
رها بود و محاسنش نسبت به آخرین باری که دیده بودمش
ناموزون تر اما همچنان جذاب لعنتی بود . حتی از همان فاصله
هم می شد خستگی و غم را توی عمق چشمانش دید . با بی
قراری گفت

.گوشی رو قطع کن و بیا زیر پام علف سبز شد -

قبل از این که جمع و جور کنم و بروم شماره ی دفتر خانم
سوزان را گرفتم و بهش

خبر دادم که جانوردوپای لعنتی من دم در است و می تواند از
.پنجره ببیندش

خدای من دارم می بینمش ! اوه دختر ! نمی دونی چقدر از -
دیدنش هیجان زده ام ! این که یکی از شخصیت های داستانی
رو که خوندم دارم درست جلو چشمم می بینم شگفت انگیزه
!حتی از تصورات منم جذاب تره .نمی خوام دستش رو بگیری و
بیاریش پیش من ؟

درحالی که توی دلم به ابراز احساسات دخترانه ی خانم سوزان
می خندیدم گفتم

می گه تازه از راه اومده و سر و وضعش مناسب نیست ... باشه -
...واسه یه دفعه دیگه

اوه .این جانوردوپات تازه مثلا سر و وضعش مناسب نیست این -
قدر خوشتیپه ؟ خدا می دونه با سر و وضع مناسب چقدر می
!تونه جذاب تر باشه

از این که بعد از مدت ها می دیدمش پاهایم روی زمین بند نبود
.و قلبم جلوتر از من خود را به او رسانده بود .چند لحظه ای روبه
روی هم ایستادیم و درنگاه دلتنگ هم غرق شدیم .نمی دانم
همان قدر که من دلم تمنای آغوشش را داشت که عطر تنش را

عاشقانه نفس بکشم او هم دلش می خواست بغلم کند ؟ بعد از مدت ها توی قلبم دوباره برو بیایی شده بود . در امتداد همان سکوت و نگاه سوزانمان او با یک دستش در ماشین را باز و با دست دیگرش هدایتم کرد که روی صندلی بنشینم . بهش نگفتم خانم سوزان درموردش چه حرف های تحسین آمیزی زده . درعوض گفتم

دلم برات خیلی تنگ شده بود ! فکر می کردم دیگه نمیای - دیدنم

و بعد تعجب کردم از این که چرا چیزی نگفت و در سکوت به رانندگی اش ادامه داد

عمدا خودش را زده بود به نشنیدن ؟ یا حواسش به من نبود ؟ حس می کردم دستم توی دستش یخ زده . آن قدر که داشتم برخود می لرزیدم . خیابان ها نسبتا خلوت بود و او داشت سعی می کرد که خیابان های کم ترافیک تری را برای تردد پیدا کند داشتی چی می خوردی ؟ بیار نصفش کن یه ته بندی بکنیم تا - بریم سفره خونه ای ! کبابی ...جایی ! دلم داره ضعف می ره

بعد از آن سکوت آزاردهنده و آن التهاب کشنده انتظار
نداشتم در جواب ابراز احساسات من دغدغه ی شکمش را داشته
باشد! با دلخوری ساندویچ کتلم را از توی کیفم درآوردم و به
طرفش گرفتم.گفت
نصفش کن -

بدون این که نگاهش کنم گفتم -من نمی خورم . از دستم گرفت
و پرسید
چی توش هست ؟-

و صبر نکرد جوابش را بدهم .با بی طاقتی یک پسر بچه ی سه
ساله ی به شدت گرسنه مانده سق بزرگی به آن زد
دستت درد نکنه ...نمی دونم اگه گرسنه امم نبود به نظرم به -
همین خوشمزگی بود ؟

این را به شوخی گفت و منتظر دیدن واکنش من ماند و چون با
موجی از خاموشی و بی توجهی
من مواجه شد خیلی تعجب نکرد

ظاهرا دلیش را می دانست یا که به من حق می داد

!بازم که زشت کردی خودت رو -

منظورش به این بود که اخم کرده ام ! ولی دیگر این اخم ها با اتو هم صاف نمی شوند می دانی ؟ نگاهم به روبه رو مات مانده بود . اما نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم . داشتم توی ذهنم حرف های مامان را با خودم مرور می کردم

تو که خبرنگاری شاید کوروش هم فهمیده دیگه با این اوضاع " و اتفاقات نمی شه کاری کرد و باید واسه همیشه از خیر داشتنت بگذره . نمی شه که یه عمر زنش باشی و یه عمر به این فکر کنه " که اون شب بهت چی گذشته

یعنی مامان راست گفته ؟ اگه واقعا این طور باشه چی ؟ چرا فکر می کنم که این کوروش دیگه اون کوروش همیشگی نیست " ؟ ... یعنی دیگه نمی تونه ؟ یا نمی خواد ؟ یا

سکوتم انگار داشت رفته رفته آزارش می داد . برای همین تحمل نکرد و با لحن معترضانه ای گفت
چته تو ؟ هوم ؟ -

بدون این که نگاهش کنم آرام گفتم

هیچی ! و نگفتم امان از بی اعتنایی هات ... امان -

ساعت چند کلاس داری؟-

.ساعت سه -

.خوبه پس وقت داریم-

انگار فقط می خواست مرا به حرف بگیرد و مهم نبود راجع به

چی.هرچی بود شاید از تحمل سکوت سردمان بهتر بود

هورتانسایی که بابات تو باغچه کاشت خیلی مردنیه .فکر می -

!کنم سرما ریشه اش رو زده باشه

.نه .بهار که بیاد سبز می شه .می دونم -

جوری با تعصب گفته بودم انگار داشتم راجع به خودم حرف می

زدم و نوید سبز شدن دوباره ی خودم را می دادم .نمی دانم او

هم این را حس کرده بود که برگشت و آن طور با تانی نگاهم کرد

و گفت

امیدوارم ...راستی یادم رفت بهت بگم روز آخری که می -

خواستم خونه مون رو تحویل بدم از هورتانسیات که غرق گل

شده بود چندتا عکس گرفتم ... تو گوشیمه ! بعد یادم بنداز حتما
بهت نشونشون بدم

گفت خونه مون و دلم باز غم گرفت . آخ که چقدر هوای خانه مان
را کرده بودم و خاطراتی که پشت سر جا گذاشته بودیم ! تا وقتی
توی آن خانه بودیم زندگی به تلخی حالا نبود و دلخوشی های
کوچکی بود که به یک دنیا می ارزید ... از وقتی از آن خانه دل
کندیدم و هر کدامان یک گوشه افتادیم دیگر روی خوش به خود
ندیدیم . تقریبا نیمی از ساندویچ را خورده بود . کاش موضوع
گفتگویمان را عوض نمی کردم من که یک آسمان ابرسیاه
!درسینه داشتم برای باریدن

اومدی خونه منیژه (و نگفتم کامران) رو تحویل صاحبخونه -
اش بدی ؟

آره . خودش با صاحبخونه قرار گذاشت که امروز عصر تو بنگاه -
قرار داد رو فسخ کنیم
!اون خونه ی لعنتی -

جای زخم های ظاهرا خوب شده ی تنم دوباره درد گرفت و
سوخت. هنوز هم می توانستم فشار طناب را روی میچ دستهایم
حس کنم. و صدای نفس های تند کامران را که بوی گند الکل
می داد. زیر لب گفته بودم اما شنید

!ترمه -

می خواست دوباره دستم را بگیرد اما خودم را کنار کشیدم و
گوشه ی صندلی مچاله شدم
!ساندویچت رو بخور-

لعنت به بغض ناخوانده ای که پریده بود توی گلوم. درحالی که
صدای خش خش نایلون را درمی آورد و ساندویچ نیم خورده را
جمع می کرد و می گذاشتش کنار راهنما زد و ماشین را یک
گوشه ی خلوت نگه داشت و زل زد توی صورتم

!دوباره صدایم زد -ترمه

چانه ام می لرزید و قلبم داشت با فشار از سینه ام می زد بیرون
. تقریبا در مرز گریه بودم که بالاخره از جلد سخت خودش آمد
بیرون و به آن همه انتظارم پایان داد. دستم را گرفت و

مرا به طرف خودش کشید. می دانست آغوشش آخرین پناه من
است و از من دریغش نکرد. مرا با تمام شکستگی هایم به
خودش که فشرد اشک هایم فواره شدند. من که آدم زیاده

خواهی نبودم. من که از تمام دنیا همین یک گله جا برایم کافی بود و دیگر از خدا چیزی نمی خواستم پس این همه حسرت و این همه فغان و افسوس برای چی ؟

ترمه کاش می شد سینه ام رو بشکافم و قلبم رو نشونت بدم تا - خودت ببینی چه داغونه و چه خونی می چکه ازش ! سرما ریشه ی آرزوهامو زده و درخت امیدم خشکیده . کم آوردم ... بریدم ... اما به زور دارم ادامه می دم . چون من فقط متعلق به خودم نیستم ... که اگه بودم اون شب ... همون شب لعنتی که هیچ وقت برام صبح نشد و دیگه ازش برنگشتم می زدم به دل دریا و می رفتم ... به خاطر تو ... مامان و کمند مجبورم که به این زندگی گه چنگ بندازم و خودم رو هرجور شده بالای این همه لجن و تعفن ... ننگه دارم

و غمگین تر از آه و نالان تر از اشک ادامه داد

می دونی بدتر از حکم اعدام واسه یه نفر چیه ؟ این که آدم - دلش مردن بخواد اما محکوم باشه به زندگی

سرم را از روی سینه اش برداشت. دستی نوازشگرانه بر سرو
رویم کشید و اشک هایم را با نوک انگشتانش پاک کرد. و بعد
پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. چشمانش یک کتاب غم
بود که ناخوانده می ماند و صدایش آیه ی عشق که هر بار بر من
نازل می شد جانم را می ربود

درد من چاره نداره ترمه ! آتیشی که تو دلمه دیگه هیچ وقت -
خاموش نمی شه ! نه فراموش می کنم نه می گذرم نه آروم می
گیرم... اما خودم با این حال زارم زخم های دلت رو مرهم می شم
و شکستگی هاش رو می بندم. نمی دارم بار این همه ظلم و
...تنهایی رو فقط خودت به دوش بکشی

با انگشتش خطی نامرئی روی چانه ام کشید و زمزمه کرد
بهت قول می دم پرنسسم ! حتی اگه نباشم و بمیرم هم روح -
...من از دور مواظب توئه و دست از تو نمی کشه

با جمله ی آخرش اشک هایم دوباره جوشیدند و خودم را با
بی طاقتی توی آغوشش رها کردم

کامران از کما خارج شده بود. این خبر را درواپسین روزهای
اسفندماه اول بابا بهم داد

خدا به جوونیش رحم کرد! هرچند می گن عقل و هوش -
...درست و حسابی نداره ولی دکترها امیدوارند

بعد خبرهای تکیملی را از مامان شنیدم

حرف نمی زنه. من که نرفتم دیدنش ...صدسال سیاهم نمی -
خوام ببینمش ...ولی داییت می گفت مثل کرو لال ها فقط به آدم
نگاه می کنه. مثل این که چیزی یادش نیست! حافظه اش پریده
...هنوز مرخصش نکردن ...مثل این که پلیس هام تا فهمیدن به
هوش اومده رفتن سراغش و دکترهام بهشون گفتن که فعلا
هوشیار نیست و نمی تونه بازجویی بشه ...اینا رو از کوروش
!شنیدم ...بقیه که خبرنگاران تو از دستش شکایت کردی
مگه با کوروش حرف می زنی مامان؟ -

آره ...یه چندباری تلفنی باهاش حرف زدم سرهمین جریانات و -
بعد از اون شب که رفت ساحل و تو و داییت رفتین سراغش!

(مثل این که دایی محسن گزارشگر خوبی بود!) همه اش می
ترسیدم خدای نکرده خودش رو بکشه ...اما خدا رو شکر اون
...!عقل تر از این حرف هاست

و بعد از مکثی کوتاه

می دونم که گهگاهی میاد تهرون دیدنت ! خدا کنه فقط بابات -
نفهمه !

هوای تهران پاک و بهاری بود . آن قدر که نسیم شبانگاهی با
خودش عطر گل های سرخ و شب بوهای باغچه ی حیاط کوچک
پانسیون را از پنجره توی اتاقم می ریخت و سکه ی ماه در شب
درخشش دیگری داشت و می شد سوسوی ستارگان را دید . با
شروع تعطیلات ، شهر یک نفس تازه کشید و رفته رفته خلوت
تر شد و خیابان ها از ازدحام جمعیت و ترافیک ماشین ها خالی !
و من تا آن موقع نمی دانستم تهران در تعطیلات نوروزی چه
چهره ی متفاوت و مطبوع و جذابی دارد و اولین بار بود که
آسمانش را لاجوردی می دیدم

برای گذراندن تعطیلات عید به شالی محله نرفته بودم. توی پانسیون ماندم و سعی کردم روی بازنویسی بخش هایی از نوشته هایم که مورد نظر آقای ادوارد بود با تمرکز بیشتری کار کنم. یک وقت هایی هم بافتنی می بافتم. سرگرمی خوبی بود. می توانستم موقع بافتن افکارم را به هرکجا که دلم می خواست پرت کنم. به من آرامش خاصی می داد. یک کتاب "بافتنی با روش های ساده" خریده بودم و داشتم از روی یکی از طرح ها برای کوروش با کاموای مشکی پلیور می بافتم که روی سینه اش حروف اسمش باشد با نخ سفید. مامان و بابا نگران تنهایی ام بودند.

دوهفته تمام از تنهایی می پوسی که -

پانسیون خالی نباشه یه وقت ؟ امنیتش چطوره ؟ -

به بابا گفته بودم

می خوام رو داستان انگلیسیم کار کنم. اگه خدا بخواد قراره تو -
آلمان چاپ بشه

بابا نمی دانست باید از شنیدن این خبر بیشتر خوشحال باشد یا شگفت زده ؟

تصور نویسنده شدن دخترش و چاپ کتاب به زبان بیگانه برایش خیلی سخت بود . مثل این بود که می خواست مجسم کند درخت ! پرتقالش میوه ی ازگیل بدهد . همان قدر دور از ذهن و بعید چی می گی ترمه ؟ مگه می شه ؟ -

برای بابا همه چیز را توضیح داده بودم از تشویق های خانم سوزان گفتم و از حمایت دامادشان که ویراستار یک نشر معتبر در آلمان بود . و البته نگفتم زندگی نامه ی خودم را نوشته ام . می دانستم که او هم تحت تاثیر تعصبات پدرانه اش مایل نیست دخترش داستان زندگی خودش را که اتفاقا داستان عادی ای نبود و پر از چالش های حساس و عجیب بود به گوش دنیا برساند . از نظر او می توانست یک رسوایی بزرگ خودخواسته باشد .

کوروش آن روزها تبدیل به یک آدم عصبی و به شدت پرخاش گر شده بود که با هربهانه ای از کوره درمی رفت . از نظر جمسی

و فکری و روحی تحت فشار بود و شب و روزهای سختی را
پشت سرمی گذاشت. به خصوص که بعد از انتقال کامران از
بیمارستان به خانه اوضاع و احوال روحی بدتری پیدا کرده بود
از عالم و آدم شاکی بود و خشمی مهارنشده در وجودش بیداد
می کرد که گاهی از کنترلش خارج می شد. خودش که می گفت
روزی نیست با مشتری یا زیردستانش یا حتی رفقای قدیمی
سرهمساله ی کوچکی دعوا و جرو بحث نکند و یقه ی یکی به
دستش جر نخورد.

امروز بازم دعوام شد -

ای خدا! بازم؟ این بار با کی؟ -

با یه راننده ی احمق که می خواست ماشینش رو به زور دم -
تعمیرگاه من پارک کنه و هرچی شاگردم بهش می گفت جلو راه
ما رو می بنده به خرجش نمی رفت. نزدیک بود مشتم در بره و
بخوره پای چشمش اگه رحیم (شاگردش) دستم رو نمی کشید
الان چشم طرف کور شده بود منم باید تو بازداشتگاه بودم

نگرانش بودم و نمی دانستم چطور می توانم مایه ی آرامشش
باشم ؟ وقتی حتی با حرف های من هم آرام نمی گرفت
باید بیشتر به اعصاب مسلط باشی کوروش جان ! خواهش می -
کنم این قدر با همه درگیر نشو . تازگی ها خیلی زود از کوره در
می ری ! من دلوایستم

چطوری به اعصابم مسلط باشم ؟ چطوری ؟ کسی که باعث و -
بانی همه بدبختیامونه تو خونه مثل جنازه جلو چشمام افتاده و
من با این که دلم ازش خونه و می تونم زیر پام لهش کنم اما
مجبورم که دندون روی جیگر بذارم و خشمم رو بریزم توی
خودم ...مرده شور این دل رو ببرن که دوست و دشمن حالیش
نیست ! هی بهم یادآوری می کنه هرچی باشه

#519

برادر مه... از خودم بدم میاد وقتی گاهی که با اون حال می
بینمش حس می کنم درعین نفرت دلم براش می سوزه !
!می دونی طاقت دیدن ناراحتی های مامان و کمند رو ندارم
این را با شرمندگی گفته بود و می دانم که داشت با چه عذابی
دست و پنجه نرم می کرد . حتی من هم با تمام نفرت و خشمی
که در دل از کامران داشتم می توانستم این حال او را درک کنم
. یا دست کم سعی می کردم

کوروش جان ! این قدر خودت رو اذیت نکن ! اصلا نمون تو اون -
خونه.

!یه مدت برو پیش ننجون ...یا تو تعمیرگاه بخواب

خونه ننجون که نمی شه ! نمی خوام مزاحم دایی و زنش بشم -
.یه وقتایی به بهونه ی درس خوندن می مونم تعمیرگاه ! بدبختی
اینه که اون قدر فکرم آشوبه که درس هم تو مخم نمی ره .ترم
قبل بعضی واحدها رو به زور پاس کردم و این ترم که حتی وضع
و روزم بدتره

عیبی نداره .بالاخره که همین جور نمی مونه ...فعلا هرچی -
کمتر ببینیش بهتره ...بعدشم خدا بزرگه ! دوران نقاهتش که
تموم بشه پرونده اش تو دادگاه به جریان می افته خواهی
!نخواهی می برنش زندان ! تو هم از این وضعیت راحت می شی
برای لحظاتی طولانی سکوت کرد و انگار که بهتش برده بود و
من به خیالم که تماسمان قطع شده

الو ؟ کوروش ؟-

صدایش زنگار غم داشت و حرف هایش بوی غریبی می داد. آن
قدر که از شنیدنش به شدت جا خوردم
!باید شکایت رو پس بگیری ترمه -

فقط همین یک جمله را گفت و نه بیشتر. لحنش نه رنگ
خواهش داشت نه تحکم و زور! شاید هم فقط از روی جبر و
ناچاری گفته بود. یک راه دررو از تنگنایی که دچارش شده بود.
شاید! من هنوز این سوی خط مبهوت و مات داشتم به تک تک
کلماتش فکر می کردم و به زیر و بم افکارش که بر من گنگ و
پوشیده مانده بود بعد یکی صدایش زد و مجبور شد با من
شتاب زده خدا حافظی کند و من ماندم با این معمای بزرگ که
چرا گفته بود باید شکایتم را پس بگیرم؟

حالا چه وقت بافتنیه دختر؟ دیگه بعد عید هوا گرم می شه به -
!کار نمیاد

ربابه خانم صاحب پانسیون بود. زن نسبتا چاق و خونگرم و سبزه رویی که سعی می کرد هوای مرا داشته باشد. اهل یکی از شهرهای جنگ زده ی جنوبی بود و می گفت اکثر کس و کارانش را توی بمباران هوایی سالهای جنگ از دست داده و بیست سالی بود که توی تهران زندگی می کرد. گاهی با دولیوان چای و یک قندان پولکی به دیدنم می آمد و ساعتی پیش من می نشست و درد و دل می کرد. از دو دختر و یک پسرش می گفت که هرکدام سرخانه و زندگی خودشان رفته بودند اما هنوز دستشان. توی جیب آن ها بود.

کمکمون نمی کنن هیچ تازه چشمشون به چندرغازیه که از - این جا درمیاریم

خودش هم به اتفاق همسر مریضش توی دوتا از اتاق های پانسیون زندگی می کردند. درحالی که داشتم باز هم نخ دور انگشتم می پیچیدم لبخندزنان گفتم

منم تا آماده اش کنم چندماهی طول می کشه. واسه سال - بعد که به درد می خوره

نگاهی به کتاب بافتنی و صفحه ای که باز مانده بود انداخت
پلیورقشنگی می شه ! حالا واسه کی داری می بافی ؟ بابات ؟ -
و با تردید نگاهم کرد . انگار که خودش هم می دانست حدسش
. کاملاً اشتباه است
!واسه بابام نیست -

گفتم و بعد لیوان چای را از روی سینی برداشتم . او هم که
فهمیده بود قطعا اطلاعات بیشتری از من به چنگ نمی آورد
دیگر چیزی نگفت و با من مشغول نوشیدن چای با پولکی شد
. که من عاشق طعم زعفرانی اش بودم

#520

کوروش می گفت خیال دارد نیمه دوم عید به دیدنم بیاید
دارم این جا دیوونه می شم. دید و بازدیدها هم که تموم -
شدنی نیستن. میام یه چند روز تهرون می مونم. روزها باهمیم و
!شب ها هم می رم هتل یا سویت یکی از رفقای قدیمیم
به خاله چی می خوام بگی؟ نمی گن تهرون چی کار داری؟ -
اگه بابام بفهمه چی؟
به مامان می گم که می خوام برم ماشین یه بنده خدایی رو که -
تو کلینیک تابنده مونده و کسی تو تعطیلات نیست درستش
کنه تعمیر کنم. البته دروغ هم نمی گم. تابنده دیشب بهم زنگ

زد و خواهش کرد اگه می شه برم بوگاتی برادرخانمش رو درست کنم .مهندساشون رفتن مرخصی و کلینیک تعطیله .من جواب قطعی ندادم .گفتم فکر نکنم بتونم پیام ...همون موقع مامان بهم گفت برو .گفت هم یه آب و هوایی عوض می کنی هم کار اونا رو راه می ندازی ! منم فکر کردم دیدم بد نیست پیام .خیلی وقته ندیدمت

خبر خوبی بود و آن قدر مرا به ذوق آورد که تا ساعت ها بعد از خداحافظی مان داشتم با خودم خیالبافی می کردم و با فکر این که چه لحظات خوب و خوشی می توانستیم در کنار هم داشته باشیم لبخند به لب می نشاندم و پا برهنه تا ته رویاهای دور و درازم می دویدم

نسخه ی بازنویسی شده ام زودتر از موعد مقرر آماده شد و من آن را برای آقای ادوارد ایمیل کردم .با خانم سوزان هم که برای تعطیلات به آلمان سفر کرده بود یک بار با وب کم تماس تصویری داشتم . وقتی به اتفاق مادرش در منزل خواهرش هانا

مهمان بودند. می خواست مادر و خواهرش را با من آشنا کند.
خانم مولر که اسم کوچکش اوا بود با موهای کوتاه نقره فام و
چشمان درشت آبی اش خیلی بیشتر از آن چه که از توصیفات
خانم سوزان در تصور من بود مهربان و صمیمی به نظر می رسید.
معلوم بود آن قدر از من برایشان گفته که انگار مرا مدت ها بود
که می شناختند و برخورد گرم و دوستانه شان باعث شده بود
من هم در مصاحبت با آن ها دچار غریبگی نشوم. انگار که با هم
دوستان قدیمی بودیم.

صبح جمعه با ربابه خانم رفتیم امام زاده صالح. می گفت می
خواهد برای سلامتی آقا کریم (شوهرش) دعا کند. با هم نماز
خواندیم و یک دل سیر با گریه دعا کردیم و و ظهر نشده
برگشتیم. عصر همان روز بود که کوروش خبر رسیدنش را داد و
گفت که دم در پانسیون منتظر منست
آماده شو بیا بیرون... فقط زیاد لفتش نده پرنسس. چون واسه -
دیدنت صبر ندارم

درحالی که تمام وجودم از اشتیاق دیدنش لبریز شده بود با
گفتن

.چشم آقا! الساعه خدمت می رسم -

بیشتر دلش را برای خودم آب کردم . بعد سریع لباس پوشیدم
و به لب هایم هم ماتیک کم رنگی مالیدم .دم عید آن قدر
آرایشگاه ها شلوغ بودند که نوبتی به من نرسید .وقتی فهمیدم
کوروش قرار است به تهران بیاید زیر ابروانم را خودم برداشتم و
صورتم را هم ربابه بند انداخته بود .می خندید و می گفت
داری شبیه پشمک می شی ! با این که مثل زنای امروزی زیاد -
به سر و صورتت نمی رسی ولی ماشالله بازم خوشگلی ! بزنم به
تخته ! (و با دستش زد به پایه ی میز تحریر کوچکم) خیلی هم
خانوم و باوقاری ! خوش به حال اون مادرشوهری که تو عروستش
می شی .

او چیزی از زندگی من نمی دانست .من هم ترجیح می دادم که
سفره ی دلم را پیشش وانکنم . بهتر که فکر کند به خاطر کار به
تهران آمده ام و برای صرفه جویی در مخارج در پانسیون او

زندگی می کنم . مرا که در حال خروج از پانسیون دید تعجب
کرد

#521

آخر خیلی کم پیش می آمد جایی بروم آن هم این روزهای .
تعطیلی عید! وقتی داشت لباس هایش شسته شده اش را روی
بند حیاط پهن می کرد کنجکاوانه پرسید
کجا می ری دخترم؟ -

دستی برایش تکاندم و گفتم

.شب برمی گردم -

و با زرنگی از جواب دادن به سوالش در رفتم .به کوروش گفته
بودم سرکوچه منتظرم باشد چون نمی خواهم ربابه خانم ما را با
هم ببیند . غرغرکنان گفت

!همه جا باید یه سرخر مزاحم داشته باشیم -

نگاهمان از شادی دیدن هم برق می زد. از خلوت بودن کوچه
استفاده کردیم .همدیگر را بغل زدیم و بوسیدیم و عید را به هم
تبریک گفتیم .یک بلوز مغزپسته ای تنش بود با شلوار جین
مشکی! دستی نوازشگرانه روی محاسن اصلاح شده و مرتبش
کشیدم و گفتم

!خوشتیپ شدی -

بادی به غبغب انداخت و با قیافه گفت ! -مگه نبودم ؟

من خندیدم و او چشمک زد و بعد دستم را به لب‌هایش برد و

بوسید .وقتی داشتیم از خم کوچه می گذشتیم گفت

از بس کمند و مامان بهم غر زدن که دارم شکل طالبا می شم -

!زورم کردن و منو فرستادن آرایشگاه

برگشت و نگاه شیفته اش را به چهره ی شکفته ی من دوخت

!تو با خودت چکار کردی که دیگه زشت به نظر نمی‌رسی -

همراه با اخمی نازک ضربه ی آرامی برپشت دستش زدم و گفتم

!بدجنس -

گفت می خواهد به من عیدی بدهد .اول یک اسکناس نو و

تانخورده دوهزارتومنی بهم داد که رویش نوشته بود سال نو

مبارک و زیرش امضاء خودش را زده بود .چقدر سربه سرش

گذاشتم و گفتم

خسیس خان ! همچنین گفתי عیدی فکر کردم الان دست می -
کنی تو جیب مبارکت چهارتا تراول خوشگل درمیاری می دی
بهم ... نه واقعا روت شد یه دوهزار تومنی داری بهم عیدی می دی
؟

چقدر با خونسردی خندید و گفت

اوه چه خبره ! نه یکی ... نه دوتا ؟ چهارتا تراول ؟ درحالی که -
کسی به خودم یه سکه ی پنجاه تومنی عیدی نداده . تازه می
خواستم هزار تومنی بدم بهت ! دیگه خیلی ولخرجی کردم
!... فقط اندازه ده هزار تومن بهش عطر زدم ... از این عطر خوبا
با خنده اسکناس را بوکشیدم و گفتم

!آره . معلومه -

و وقتی داشتم آن را با دقت و وسواس توی کیف پولم می
گذاشتم که تا نخورد به شوخی گفت

!خرجش نکنی ها -

.خوشحال بودم که بعد از مدت ها سر حال می دیدمش

...نه یادگاری نگهش می دارم -

بعد درحالی که حواسش به رانندگی اش هم بود دستش را تا
روی صندلی عقب کش آورد و یک جعبه ی کادوپیچ شده ی
قرمز برداشت و داد دستم

عیدی اصلیت اینه پرنسس !

ذوق زده کادو را که بسته بندی شیکی داشت و یک شاخه گل
هورتانسای آبی و صورتی چسبیده بود به گوشه ی جعبه و
داشت از من دلبری می کرد توی دستم سبک و سنگین کردم و
بعد دستی نوازشگرانه روی گلبرگ های لطیفش کشیدم و ذوق
مرگ شده گفتم

! وایی گلو ببین-

او یک نگاه به چهره ی مثل گل شکفته و چشمان براقم کرد و
بعد نیشخند زنان و به طعنه گفت

این قدر که واسه این گلِ خوشحالی کردی شک دارم خود -
!کادو چشمت رو بگیره

نه .اون که جای خودش رو داره ...حتما باید یه چیز خاص باشه -
...حالاچی هست ؟

!باز کن خودت ببین -

انگار منتظر اجازه ی او بودم مثل بچه ها برای دیدن کادوی توی
جعبه عجله داشتم و دل توی دلم نبود ببینم چی برایم خریده ؟
دقت و ظرافتم در باز کردن زروق دور جعبه حوصله اش را سر
برد

! بده من تا یادت بدم چطور با یه حرکت زروقش رو دریاری -
و من به کلافگی اش با خونسردی خندیدم

می خوام زروقش رو یادگاری نگه دارم .خودت مثل این که -
!بیشتر از من عجله داری ها

بالاخره جعبه را از توی جلدش درآوردم و بعد مثل عروسکی که
کوکش تمام شده باشد برای لحظاتی بی حرکت باقی ماندم .توی

جعبه یک تونیک گلبهی رنگ بود که برایم خاطره ی آشنایی را
تداعی می کرد که می خواستم توی اعماق فراموشی جا بماند و
حتی نسیمش هم بر من گذر نکند اما باز با یک بی احتیاطی در
به رویش باز شده بود. صدای تند نفس های کامران انگار پشت
. گوشم بود هنوز

تو این لباس زیادی خوشگل شدی ! زن آدم نباید مثل تو "
"باشه ...زیبای مغرور و بی رحم ! پس خفه شو بذار کارمو بکنم
گرم شدم و بعد سرد شدم و لرزیدم .گویی زمستان داشت باز از
قلب من آهنگ بازگشت می زد .انگار کوهی از یخ داشت پشتم
آب می شد . همزمان دچار دوگانگی احساسی شده بودم .نمی
دانستم باید خوشحال باشم یا مکدر از هجوم وحشی خاطره ای
که زهرش هنوز در دلم جا مانده بود .با نفس هایی سنگین و
لبخندی که روی لب هایم خشکیده بود آن را تا زدم و توی
جعبه برگرداندم او حالا بیشتر حواسش به من بود تا رانندگی !
می دانم که بایستی واکنش بهتری از خود نشان می دادم و این
حالت بغ کرده ام ناامید کننده بود

ازش خوشت نیومد ؟ -

نوعی نگرانی و تشویش توی صدایش بود که نتوانست از من پنهانش کند. خودش هم لابد به ریسک انتخاب این هدیه فکر کرده و از قبل خودش را برای دیدن هرگونه واکنشی از من آماده کرده بود.

نه. خوبه. دستت درد نکنه -

و با لب های بسته ادای لبخند زدن را درآوردم اما قیافه ام داشت چیز دیگری داد می زد و او هم فهمیده بود. دستش را روی دست یخ زده ام گذاشت و با ملایمت گفت

می دونستم شاید خوشت نیاد و برات جالب نباشه که دوباره -
یکی از این لباس ها رو داشته باشی می تونم بهت حق بدم و درکت کنم. ولی آخه خودت بگو...لباس چه گناهی می تونه داشته باشه ؟ هوم ؟ من دلم می خواد اون خاطره رو فراموش کنی ! همون روز که داشتم اون تونیک جرواجر رو می نداختم تو سطل زباله با خودم عهد بستم یه روز مثلشو پیدا کنم و برات...بخرمش

و با شوریدگی بیشتری ادامه داد - نمی دونم خودخواهیمه یا دیوونگی یا چی ... ترمه من دوست دارم این تونیک رو برام
!پوشیش

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. قدری بی منطق به نظر می رسید اما سعی کرده بود درخواستش خواهشمندانه باشد. شاید برای همین هم از دستش شاکی و دلخور نشدم و سعی کردم برهیجانات منفی ام غلبه کنم و آرام بگیرم و واکنش سریعی نشان ندهم. نیت او بد نبود. جایگزین کردن خاطره ی خوش با خاطره ی بد چیزی بود که او می خواست و من هم از خدایم بود ولی خب شاید به همین راحتی ها هم که به نظر می رسید میسر نبود. مثل واکسنی که در کودکی می زنند و با خودش تب و لرز می آورد تا دستگاه ایمنی بدن آماده ی مقاومت و پیشگیری از بیماری های خطرناک شود. جایگزین کردن خاطرات خوب هم. دردو محنت خودش را داشت.

اول باید رنج می کشیدیم تا بعد از یادآوری های تلخ مصون بمانیم. اما بعضی از خاطرات بهتر بود که اصلا برای همیشه در

یادها دفن شوند و نبش قبرشان نکرد. می دانی ؟ به عذاب و
الیمش نمی ارزد

شنیدی چی گفتم ترمه ؟ -

سرم را پایین انداختم و زل زدم به دست هایم. به ناخن هایم که
همیشه تمیز و کوتاه بود و دلم می خواست بهشان یک لاک
قرمز خوشرنگ می زدم. فکر

#523

کردم " امشب می زنم . " و یادم نبود توی مختصر لوازم آرایشی
که داشتم حتی یک شیشه لاک هم موجود نبود

ترمه ؟ -

با حواس پرتی نگاهش کردم

بله ؟ -

و به روی خودم نیاوردم که توی آن گیرودار داشتم به لاک قرمز
نداشته ام فکر می کردم . برافروخته و عصبی به نظر می رسید
اما داشت مذبوحانه تلاش می کرد که آرامش خودش را از دست
ندهد و لحنش عتاب آلود نشود

من می خواستم تو رو خوشحال کنم ولی تو ...انگار دلت نمی -
خواد فکر و روح تو رو خونه تکونی کنی و هرچی که اذیت می
کنه بریزی دور ...می دونی از اون وقت تا حالا چقدر دنبال اون

تونیک بودم. هر جا که گذرم به یه پاساژ یا فروشگاه زنونه می افتاد می رفتم ببینم مثلشو دارن ؟ لعنتی انگار تو کل دنیا فقط همون یه دونه بود که تو خریدیش ! اینم من تو یه ژورنال خارجی پیدا کردم. که مونده بود تو ماشین یه مشتری که مال یه خانم بود... نمی دونی چقدر ذوق کردم. انگار گنج پیدا کرده بودم.. آدرس مزون و شماره تلفن ها رو هم برداشتم و همون روز زنگ زدم بهشون و کد لباس رو دادم. گفتن جنس اصل ترکه و ازش فقط رنگ قرمز موجوده. گفتم من هر جور شده رنگ گلبهیش رو می خوام ...گفتن باید صبر کنی تا سفارش بدیم برامون بیارن ...حتی برای این که ثابت کنم چقدر درخواستم جدیه حاضر شدم پیش پرداخت بدم. چند روز مونده به عید رسید دستم ...اما تو معلومه دلت نمی خواد از شر خاطره های بد !رها بشی و ترجیح می دی تا ابد یادشون رو گرامی بداری

اگر آن قدر ناراحت و سرگشته نبود فکر می کردم جمله ی آخر را با شوخی و تمسخر گفت. با غیظی درآمده جعبه را از روی پاهایم برداشت و پرتش کرد روی صندلی عقب و به نگاه های هاج و واج من اعتنایی نکرد. کمی بعد که هردو آرام تر شدیم و

تب و تاب و عصبانیت‌مان فرو نشست دوباره دستم را گرفت و با
لحن پشیمان و اعتذار آمیزی گفت

معذرت می‌خوام... من خیلی بی‌شعورم! مگه نه؟ خیلی گهم -
! می‌دونم تند رفتم... آح! مشتی روی فرمان کوبید

ولی من واقعا قصدم این بود خوشحالت کنم ترمه. نمی‌خواستم -
دوباره تو رو یاد چیزی بندازم که باعث اذیت می‌شه... نمی‌
دونم شایدم حالا وقتش نبود و عجله کردم

او را با این همه پریشانی و دیوانگی دیدن عذاب من بود. چیزی
نگفتم. نه خشم و عقده‌ام را به رخ کشیدم نه گله و شکایتی
کردم نه حتی نوای بی‌نوایی سردادم. می‌خواستم آرام بگیرم و
آرامش کنم. پس فقط با حالتی تسلیم شده سرم را روی بازویش
گذاشتم و چشمانم را آرام روی هم فشردم

می‌شه یه آهنگ از معین بذاری گوش کنیم؟ -

قبل از این که به درخواستم جوابی بدهد صدایم زد

ترمه؟ -

بند بند وجودم با ترمه گفتنش از هم جدا می شد. گاهی فکر می
کنم حتی اگر می مردم و او می آمد بالای سرم و صدام می زد
ترمه ! من دوباره جان می گرفتم

جونم ؟-

!...به هیچی فکر نکن -

باشه

ترمه ؟-

جونم ؟-

فقط به من فکر کن -

!خا -

ترمه ؟-

جونم ؟-

(.من تِسِه میرِمِه ! (من برات می میرم-

یواشکی اشکی را که از گوشه ی پلکم چکیده بود چیدم و با
!صدای بغض زده ای لب زدم — خدانکنه

خم شد پیشانی ام را بوسید و بعد دستش روی دکمه های ضبط
و پخش ماشین رفت و کمی بعد آهنگ زیبای " ای الهه ی ناز "
معین جان بی تابمان را سوار ارابه ی خیال کرد و با خود به آن
.سوی مرزهای بی کران عاشقی برد

برای صرف شام رفتیم دربند .هر دو کمی ساکت و کم حرف شده
بودیم انگار که هنوز تحت تاثیر آن هدیه ی خاص و حواشی
غمگین بعدش بودیم .اما کنار هم آرام گرفته بودیم و نگاه
عاشقمان به صد زبان شیرین با هم سخن می گفت . بعد از شام
چرخ کوتاهی توی شهر زدیم و سپس به پانسیون برگشتیم .توی
راه وقتی ازش پرسیدم منظورش از این که آن روز پشت تلفن
بههم گفته بود باید شکایتم را پس بگیرم چی بود ؟ آرام و با
طمأنینه گفت

.بعدا سریه فرصت مناسب با هم درموردش حرف می زنیم —

من هم وقتی فهمیدم فعلا مایل نیست در این مورد گفتگویی
داشته باشیم دیگر پی اش را نگرفتم. گفته بود فردا به کلینک
اتو خودروی تابنده می رود و شاید تا شب آن جا دستش بند

#524

باشد. اما برای شام خودش را به من می رساند

پرسیدم

تابنده اینا چرا عیدی جایی نرفتن؟-

اینا که همه اش این ور و اون ور دنیا ولوئن و براشون عید و -
بعد از عید نداره ...ولی امسال مثل اینکه مادرخانمش بدجوری
مریض احواله واونام احساس خطر کردن و مجبورا موندن تهرون
.

وقتی می خواستم پیاده شوم برگشتم تا جعبه ی کادو را از روی
صندلی عقب بردارم .همان طور که داشت با تعجب حرکاتم را
دنبال می کرد گفت

ولش کن ترمه ! من از اینکه پشش دادی دیگه ناراحت نیستم ! -

!راستش تو حق داشتی ! من شاید یه کم هول بودم

بی توجه به حرف هایش جعبه را برداشته بودم و داشتم

زورقش را مرتب می کردم

!بازم ممنون بابت عیدیت ! یه روز می پوشمش حتما -

و رو به نگاه ماتش لبخند زدم

!خب دیگه شب بخیر -

خواستم پیاده شوم که به مچ دستم چسبید برگشتم با تعجب
نگاهش کردم

!یادت باشه قول دادی -

در امتداد تبسم دلنوازانه ای به نشان تصدیق سرم را تکاندم وبا
!تاکید گفتم -قول دادم

و بعد دستش را توی دستم گرفتم و فشردم که قدری از آن همه
پریشانی دورش کنم .دلش راضی به راهی کردنم نبود اما شتاب
ثانیه ها را هم در نظر داشت .به اجبار گفت
...دیگه برو تا ربابه خانم نگرانت نشد -

!صبح اگه هوس کله پاچه کردی خبرم کن -

!یک دستم را به نشان آمادگی ام بالا بردم - پایه ام

چشمانش برقی زدند و به رویم خندیدند - می خوام این چند
روز ورشکستم کنی ؟

نیشخندی زدم و گفتم —خسیس خان

و همان طور که ناز نگاهم را توی چشمان شیفته اش می ریختم
از ماشین پیاده شدم

ربابه خانم منتظرم بود. نپرسید کجا بودم این همه وقت. درعوض
گفت

داشتم دیگه دلواپست می شدم. چشمش به جعبه ی کادویی —
توی دستم بود و می دانم که چقدر دلش می خواست درموردش
کنجکاوی کند اما ممنونش بودم که ملاحظه به خرج داد و چیزی
ازم نپرسید. آن قدر خسته بودم که نایی برای سرهم بندی یک
قصه و پیچاندنش نداشتم

صبح علی الطلوع کوروش تماس گرفت و گفت

اگه دلت کله پاچه می خواد زود آماده شو. تا ده دقیقه دیگه —
...اونجام

و من آن قدر مست خواب بودم که با تنبلی از خیر کله پاچه
گذشتم

!می شه بذاریم واسه فردا ؟ هنوز خوابم میاد -

این جوری می خواستی پایه باشی ؟-

دهان دره ای کردم و با صدای خواب آلود غلیظی گفتم

!فکر نمی کردم این قدر زود قراره بریم -

کله پارچه رو صبح زود می خورن دیگه ! ولی باشه ! بگیر -

بخواب ! فردا می ریم ...منم امروز یه نیمرویی چیزی می زنم و

!بعد می رم کلینیک ! شب می بینمت پرنسس

اما شب هنگام که منتظر آمدنش بودم و داشتم کم کم خودم را

آماده می کردم با من تماس گرفت . عذرخواهی کرد و گفت که

تابنده با اصرار او را برای شام دعوت گرفته و مجبور شده که از

.سر ادب دعوتش را بپذیرد

بعد پرسید -تو چکار می کنی ؟

درحالی که جلوی آینه ی مستطیل شکل دیواری وارفته بودم

شل و ول گفتم

!هیچی ! مثل همیشه که تنها بودم -

ولی حتی خودم هم نمی دانستم مثل همیشه نمی شد با تنهایی
ام سر کنم. فکر این که او همین

...جا توی همین شهر بود و جدا از من ...راحتم نمی گذاشت
ناراحت نمی شی که ؟-

این هم از آن سوال ها بود. نبود ؟ دلم می خواست با صراحت
تمام می گفتم " چرا...خیلی هم ناراحت می شم. تو نباید بری
" !...نباید

اما نگفتم و غر نزدم. به نظرم خودخواهی و کودکانه می رسید.
پس تظاهر به بی تفاوتی کردم و به دروغ گفتم نه و خلاص ! ولی
از بعد از خداحافظی از این نه دروغین و از این که چرا
خودخواهی به خرج ندادم پشیمان شدم و از فکر این که او
امشب درکنار پانیذ خواهد بود و من این جا با خودم تنها دل
آشوبه ی بدی گرفتم .

غروب دلگیری بود. از آن غروب ها که دنیا را با تمام بزرگی اش به چشمت قد یک قفس تنگ و کوچک می کند که غم دنیا بیاید جلوی چشمانت. هوای اتاقم ابری و سنگین بود و با تخت فلزی یک نفره که کنج دیوار قرار داشت و کمد و آینه ی مستعملش که گوشه ی دیگر را به اشغال خود درآورده و پرده ی قهوه ای رنگی که نور آفتاب رنگش را پرانده بود بیشتر از همیشه محقر به نظر می رسید. نشسته بودم روی قالیچه ی ارزان قیمتی که کف اتاق پهن بود و قبل از عید خودم توی حیاط شسته بودمش و برای فرار از افکار واهی و آزاردهنده هذفری گذاشته بودم و داشتم به چند مکالمه ی زبان آلمانی گوش می دادم و درس های گذشته را با خودم مرور می کردم و درعین حال مشغول بافتنی بودم. اگر همین سرگرمی های کوچک و مشغولیات ظاهرا مفرح هم نبود که از غصه دق می کردیم. اما چیزی که کم کم باعث آرامش قلبی ام می شد ایمانم به عشق کوروش بود. می دانستم

مهم نیست این که کجا و با کی باشد. من جای امن و مطمئنی
توی قلبش داشتم و کسی نمی توانست این جایگاه را از من
بگیرد. با هر که بود و هر کجا که بود دلش با من بود و من به این
!شک نداشتم ! اصلا و ابدا

ربابه خانم خیال داشت برای خودشان سمبوسه درست کند و به
من هم وعده اش را داده بود. فلاسک چای ام خالی بود و من
حوصله این که به آشپزخانه بروم _ که آن سوی حیاط بود و برای
خودم چای تازه دم کنم نداشتم. بدون چای هم انگار یک پای
من لنگ می زد و آن انرژی لازم را نداشتم. تا این که صدای رعد
از جا پراندم. رگبار بهاری باریدن گرفته بود و بوی نم خاک و خل
و عطر تازه ی گل های توی باغچه که بلند شد میل و کاموا را رها
کردم و به پشت پنجره رفتم و با هیجانی کودکانه به تماشای
باران ایستادم.ربابه خانم داشت با حرکاتی شتاب زده که کمی از
هیکل چاق و گنده اش بعید به نظر می رسید تر و فرز رخت ها
را از روی بند جمع می کرد. وسوسه ی رفتن زیر باران نگذاشت
توی اتاق بمانم. شالم را سرم انداختم و از اتاق دلگیرم زدم
بیرون. دست ها را از دو سمت وا کردم و صورتم را با لذتی

مکیف رو به آسمان و بارانی که می بارید گرفتم. ربابه خانم با
دلسوزی می گفت

.سرما می خوری دخترم! نمون زیر بارون -

اما هشدارش باعث فرار من از زیر باران نشد. می خواستم بگویم
من بچه ی بارانم و از این باران های رگباری باکم نیست ... که
گوشی ام توی جیبم لرزید. هذفری توی گوشم بود هنوز و
بدون این که گوشی را از جیبم دریاورم و بدانم چه کسی پشت
خط است تماس را برقرار کردم. انتظار شنیدن صدای هرکسی را
داشتم به جز کوروش که خیال می کردم حالا باید روی یکی از
مبل های اعیانی خانه ی مجلل تابنده نشسته باشد و چنان مورد
توجه و لطف میزبان خودش قرار دارد که وقتی برای فکر کردن
به من برایش باقی نمی ماند. و حالا از شنیدن صدایش واقعا جا
خورده بودم.

!زود آماده شو بیا بیرون پرنسس -

باران از سر و رویم چکه می کرد. با سرگشتگی چرخه دور
خودم زدم و پرسیدم

بیام بیرون ؟ تو کجایی مگه ؟ -

!همین جا دم درپانسیون -

صدایم از فرط ناباوری و شور و شوق جغجغو شده بود

چی ؟ راست می گوی ؟ -

خندید - باور نمی کنی ؟

درحالی که نمی فهمیدم چرا و چطور ممکن است الان او اینجا

باشد دستم را روی قلب پرتپشم گذاشتم و بعد به سمت در

حیات دویدم تا با چشمان خودم نمی دیدمش باور نمی کردم . او

از دیدن من با سر و رویی باران زده تعجب کرده بود تندی از

ماشین پیاده شد . برای هم دستی تکاندیم و او پشت خط

پرسید

چرا مثل موش آب کشیده ای ؟ -

و با سرزنش - از کی زیر بارونی ؟

...نمی دونم -

داشت از خوشحالی دیدنش گریه ام می گرفت -تو بگو چرا
اینجایی؟

با لحن آرام و دلنوازی گفت

وقتی گفتم تو چکار می کنی و گفתי مثل همیشه که تنهام ... _
دیوونه شدم .طاقت نیاوردم و تو دلم گفتم گور پدر تابنده .دلخور
می شه بذار بشه ...نمی دارم امشب ترمه تنها بمونه ..بهش قول
دادم که امشب باهمیم...بعد به یه بهونه ای از دستشون در رفتم
...

با بی خیالی خندید

.مطمئنم تابنده دیگه اسممو نمیاره -

#526

و حالا با این حرف هایش من بودم که داشتم دیوانه می شدم ! با
احساسات قلیانی شده دست هایم را باز و بعد دور خودم حلقه
کردم و ادای بغل زدنش را در آوردم
(!مین تِه دا ووَمِه ! (من فدات می شم -
!خدا نکنه -

از دور بوسه ای برایم فرستاد

...برو زود آماده شو -

و با لحنی تهدید گونه

!وای به حالت اگه سرما بخوری تر تر-

این آمدن غیرمنتظره اش مثل خواب و رویا بود برایم ! فکر این که او بودن با مرا ترجیح داده و به خاطر من از قید هم نشینی با تابنده و خانواده اش گذشته مثل بالی برای پروازم شد و مرا به اوج آسمان ها می برد . هرچند که بعدها با افسوس و اندوه با خودم می گفتم ای کاش آن شب کوروش از خانه ی تابنده بر نمی گشت و به هوای من نمی آمد و می گذاشت در تنهایی ام محجور و غریب بمانم اما دست هایمان این طور از هم جدا نمی افتاد . هر موقع با شادی بی حسابی حس کردیم می شود به کار دنیا امیدوار بود غافلگیر شدیم و ازش ركب بدی خوردیم . انگار زندگی همیشه یک سیلی داغ و آب دار برایمان کنار گذاشته بود .

تا من بروم آماده شوم باران هم بند آمده بود . ربابه خانم از پنجره سرک کشان داشت دیدم می زد که در حال پوشیدن کفشم بودم

می ری بیرون ؟ -

گفتم - آره

و خواستم با عجله خداحافظی کنم که گفت صبر کنم تا برود
برایم چندتا سمبوسه بیاورد و هرچه گفتم نمی خواهد و بعدا می
خورم به خرجش نرفت

سفارش آقا کریمه ! می گه باید داغ داغ بخوری ! تا برگردی از -
!دهن می افته

سمبوسه ها را توی یک ظرف ریخته بود .انگار می دانست با
کسی قرار دارم

...تو ماشین می چسبه ...سس تند هم گذاشتم -

لابد خیال می کرد دارد مرا می فرستد پیک نیک ! ظرف
سمبوسه را از دستش گرفتم . تشکر کردم وگفتم از طرف من از
آقا کریم هم تشکر کند. صورت گوشتالویش را بوسیدم
خداحافظ که کردم با لحن مادرانه ای گفت
!دیرنکنی -

هر دو خوشحال و سرمست از بودن در کنار هم همان طور که توی
خیابان های خلوت شهر می گشتیم به سمبوسه های تند و

آتشین ربابه خانم که سبزی های معطرش با آدم چاق سلامتی
می کرد سق می زدیم و با آهنگ های محلی که از ضبط ماشین
پخش می شد هم خوانی می کردیم. درحالی که تا همین یک
ساعت پیش غمگین ترین آدم روی زمین به نظر می رسیدم حالا
دراوج خوشبختی بودم. آن قدر که حتی خودم هم به خودم
حسودی ام می شد. می گفت

اصلا یادم نیست به تابنده چی گفتم و چه چرت و پرتی -
تحویش دادم. یهو دیدم

!تو راه اینجام

بعد از توی جیبش یک چک درآورد و داد دستم

!اینم عیدی تو! باز بگو من خسیسم -

!یک چک پنج میلیونی بود دروجه حامل

درحالی که از این کارش گیج مانده بودم با تعجب و خنده و
شوخی گفتم

از کی تا حالا برای عیدی دادن چک می کشن؟ -

من چک نکشیدم ! اینو از برادر خانم تابنده گرفتم بابت -
!دستمزد امروزم

اووه این همه ؟ -

آره ...پراید که نبود صدتومن بندازن کف دستم ...لامصب -
بوگاتی بود ! تازه من از شمال پاشدم اومدم ماشین آقا رو درست
کنم...از سرعت عملم خیلی خوشش اومد .ظرف یازده ساعت
جمعش کردم .خب البته کلینیک که مجهر باشه سرعت عمل
!خواهی نخواهی می ره بالا

!واگه دست مکانیک خوبی مثل تو در کار باشه -

از تعریف و تحسین من ذوق کرده بود . نگاه گرمش را به سمتم
تاباند و گفت

فکر و حواسم که سرجاش باشه هیچ ماشین خرابی زیر دستم -
نمی مونه

و بعد مرا به سمت خودش کشید و به موهای نم زده ام بوسه زد

#527

...مدیون آرامشی ام که از تو می گیرم -
بوسه ای روی خالکوبی اش زدم و گفتم
حالا من با این پنج میلیون تومن چکار کنم؟ -
چه می دونم! بذار رو پول حقوقت پس انداز کن! یا هرچی -
دلت خواست واسه خودت بخر

اما زحمتش رو تو کشیدی ! من همه رو خرج کنم بی انصافیه -
هیچم این طور نیست ! من کیف می کنم پولی که با زحمتم به -
دست میارم واسه تو خرج کنم پرنسس

آن شب به رستوران نرفتیم .سمبوسه های ربابه خانم سیرمان
کرده بود .کوروش از صبح دستش توی کلینیک به تعمیر ماشین
بند بود و می دانستم که نیاز به استراحت دارد .هرچند خودش
چیزی نگفته بود و اگر می خواستم تا صبح توی خیابان های شهر
با هم می تابیدیم اما از چهره اش خستگی می بارید و خمیازه
هایش را هم از من پنهان می کرد. قید گشت و گزار بیشتر را
زدیم و گفتم مرا به پانسیون برساند و خودش هم برگردد هتل
.باز برای فردا صبح نقشه کشیدیم و قرار گذاشتیم که برویم کوه
و بعد هم برویم کله پاچه بخوریم . وقتی داشتم پیاده می شدم
گفت

فردا دیگه هیچ بهونه ای قبول نیست پرنسس . شده از دیوار -
پانسیون بپریم و یواشکی بیام تو اتاقت و از تخت بلندت کنم و
!بندازم رو کولم هرجور شده می برمت

با خنده گفتم –ربابه خانم یه جاروی دسته بلند داره با همون
!دنبالت می کنه

منو از جاروی دسته بلند ربابه خانم نترسون ! راستی از طرف –
من ببوسش و بابت سمبوسه ازش تشکر کن

!و بعد به اخم های ریز من با بدجنسی خندید –خا باشه نبوسش
!پرو –

ظرف خالی سمبوسه را داد دستم .هنوز به هم شب بخیر نگفته
بودیم که صدای آشنایی از پشت سرم غران و به طعنه گفت
!بد نگذره –

احتمال اینکه هردو تاملان در تشخیص صدا اشتباه کرده باشیم
یک درمیلیون بود ! هردو بهتمان برد و با قلبی از کارافتاده
نگاهمان به هم خشکید . جرات این را که برگردم و چشمم به
چشمش بیفتد نداشتم .بابا این وقت شب اینجا چه می کرد ؟
کوروش زودتر از من به خودش آمده بود .از ماشین پیاده شد و با
دست و پایی گم کرده به بابا سلام آرام و محتاطانه ای داد و
خودش هم لابد انتظار شنیدن جوابش را نداشت .قلبم داشت

توی حلقم می زد. ترسان و لرزان هولناک ترین نیم چرخ زندگی
ام را زدم و با نگاه خشمگین و غضبناک بابا که چشم توی چشم
شدم نفسم برید.

بعدها مامان گفته بود از کسی شنیده که کوروش چندروزی به
تهران رفته. مشکوک شده که نکند آمده باشد سراغ من! به
مامان گفته بود برای عید دیدنی دوست قدیمی اش به بهشهر
می رود. و از آن جا که مامان این دوست قدیمی را می شناخت
بهش شک نکرده بود. اما بابا به جای رفتن به بهشهر سوار
ماشین های خطی تهران شد. توی ترافیک سنگین جاده هشت
ساعتی طول کشید تا رسید تهران و خسته و بی خبر آمده بود
پانسیون. از ربابه خانم شنیده بود که من توی پانسیون نیستم
اما به زودی برمی گردم. ربابه خانم با شرمندگی بهم گفته بود
روم سیاه دخترم! بلد نبودم شماره ات رو بگیرم و بهت خبر -
بدم!

بابا یک جایی بیرون از پانسیون در کمین نشست و یکی
دوساعتی منتظر ماند تا بالاخره صحنه ای را که نباید می دید با

چشمان خودش دید و شکش در بدترین حالت ممکن به یقین
تبدیل شد .

از دهان من حتی سلام نصفه نیمه ای هم بیرون نپریده بود
. ترس بود یا شرم نمی دانم اما تمام یاخته های وجود مرا
درببر گرفته بود و داشت ذره ذره مرا می خورد . حس می کردم در
فضای خالی از اکسیژن نفس می کشم . سینه ام رفته رفته
داشت از حجمی نامرئی پر می شد و من لحظه به لحظه بیشتر و
بیشتر در خودم مچاله تر می شدم . پشتم تا شد و شانه هایم فرو
افتاد . انگار که می خواستم جایی در خودم دفن شوم . عصبانیت
دیوانه واری از ته چشمان بابا می جوشید . انگار ماسکی از خشم
و تغیر روی صورتش بود . آن قدر که چهره ی خودش را نمی شد
دید .

پس اینجوریه ! تو موندی تهرون و اون اومد پیشت و ما هم که –
!خریم

و دستش را برای زدن سیلی به صورتم بالا برد. کوروش ماشین را دور زد و هراسان خودش را به آن صحنه رساند. صدای تند نفس هایش را می شنیدم. با آن همه شوریدگی و عصبانیت نمی دانم چطور به دست بابا نچسبید؟ می خواستم سرم را عقب بکشم اما سرم انگار جزیی از بدنم نبود. همین طور صاف تکیه زده بود به گردنم و انگار نه انگار که در معرض یک سیلی آتشین قرار دارم. نمی دانم دلش به حالم سوخت یا چی که دستش را عقب کشید و جذبه ی پدرانۀ اش نصفه نیمه ماند. . برق چشمانش پریده بود انگار. یاس و دلمردگی از صدایش می بارید.. آن لحظه بود که فهمیدم چقدر از خودم ناامیدش کرده بودم این بود جواب خوبی های من دختره ی چشم سفید؟ بد کردم - پشتت دراومدم و مثل پدرهای دیگه اسیرت نکردم و نداشتم روزگارت سیاه بشه؟ بد کردم باز بهت اعتماد کردم و خواستم بهت یه فرصت دیگه بدم؟ ترمه تو با خودت چی فکر کردی؟ که هرغلطی دلت خواست می تونی بکنی و منم که باباتم مجبورم ببخشم و هربار چشمام رو روی خطاهاش ببندم؟

با عجز و سرخوردگی گفت. با لحن گریه و اندوه. حالا حتی دیگر نمی شد به صورتش نگاه کرد. هر لحظه به رنگی درمی آمد. از تیرگی به کبودی از کبودی به ارغوانی و از ارغوانی به سفیدی! خواستم با فریاد بگویم "نه" "نه" "نه" اما گویی قدرت تکلم را از دست داده بودم. تمام بدنم سفت و منقبض شده بود. شاید قبض روح که می گویند مشابه همین حالی بود که من داشتم. جای من کوروش به خودش دل و جراتی داد و گفت

!بیاین با هم حرف بزنیم آقا سهراب -

و بلافاصله توپ و تشر بابا را به جان خرید

من حرفهامو با تو زدم...گفتم دور ترمه رو خط بکش. نگفته -
بودم؟

...نتونستم -

صاف توی چشمان بابا نگاه کرد و این را گفت و بابا از فرط
عصبانیت جری تر شد

گه خوردی که نتونستی! چطور اون موقع که داداشت رو -
فرستادی جلو ترمه رو بگیره تونستی؟ حالا می گی نتونستم؟

کوروش از این یادآوری کذایی خوشش نیامده بود. مستمندانه
سرش را میان دستانش گرفت و زار زد

...بهتون که گفتم ...اون موقع حالیم نبود -

نگاه بابا پر از تغیر و شماتت بود

الانم حالت نیست ! وگرنه می دونستی آدم با زن برادرش -
...نمی تونه

کوروش طاقت نیاورد و وسط حرف های بابا غرید

!اون دیگه زن برادرم نیست -

و مشتی روی سقف ماشینش کوبید . بابا تحت تاثیر این حرکتش
قرار نگرفت . کم نیاورد و تشر زد

همین که دیگه زن برادرت نیست حله ؟ مگه برادرت مرده که -
! ...این قدر راحت می گی

آقا سهراب من فکر می کنم شما داری منو تنبیه می کنی ! این -
که چرا از اول نیومدم جلو

!من نه . درواقع این تنبیه روزگاره آقا کوروش ! بفهم -

روزگار سخت می گیره ... شما سخت می گیری ! پس ما چی -
می شیم ؟ براتون مهم نیست ؟
هرکی بره دنبال زندگی خودش ! قرار نیست چون یکی به -
...یکی نمی رسه نظم و قانون دنیا به هم بخوره
نظم و قانون دنیا رو کی تعیین می کنه آقا سهراب ؟ -

#529

من نمی دونم ...فقط می دونم همین طوری یکی صبح پا نشده -
الکی یه قانونی دربیاره که یه روز صبح یکی مثل تو یا دختر من
راحت بخواد زیرپاش بذاره

من مثل بید داشتم می لرزیدم و با هراس و دلواپسی به این
مجادله و مناظره که معلوم نبود به چه سرانجامی می رسید
گوش می دادم گاهی قلبم با حرف های حق به جانب کوروش
اوج می گرفت و گاهی با لحن مذمت آمیز بابا به رکود می رسید
.

...برای شما گفتنش راحت! باید جای ما باشی تا -

من جای تو بودم عاقلانه خودم رو می کشیدم کنار. همون -
موقع که سر زمین های پدر خدایا مرزت بهت گفتم دور دختر
.منو خط بکش گوش می کردم و می داشتم زندگیش رو بکنه
حرف شما زوره آقا سهراب! زندگی بدون ترمه برام زندگی -
نیست!

بابا گام تهدید آمیزی به طرفش برداشت. اما کوروش از جایش
تکان نخورد. صاف و بی تزلزل ایستاده بود و انگار نه انگار که در
معرض تهاجم است بابا با نگاه مواخذه گرانه اش داشت می زدش
.

به درک که نیست! تو و داداشت زندگی دختر منو به گند -
کشیدید! حالا دیر اومدی زودم می خوای بری؟
من هیچی اصلا! نمی خوان به دخترت فکر کنی؟ تکلیف اون -
چی می شه؟ برات مهم نیست اون چی می خواد و این زندگی
نیست که ازش می خواین؟

بابا با رویی ترش کرده پر خاش زد
تو به دختر من کاری نداشته باش! برو فکر خودت باش که -
انگار نمی دونی وسط چه بدبخی و فلاکتی گیر افتادی! نه راه
.پس داری نه راه پیش

!آقا سهراب شما داری با ما لج می کنی -
نه من لج نمی کنم. دارم سعی می کنم چشمتون رو به روی -
واقعیت وا کنم

با چشمهای بسته نمی شه همین جوری رفت جلو...بالاخره یه
جا سرتون می خوره به سنگ...یا پاتون می ره تو چاله
چاله و سنگی درکار نیست! ما دیگه بچه نیستیم که پی هوا و -
!هوس باشیم...ما همو دوست داریم

چهره ی بابا از این اعتراف جسورانه ارغوانی شد
چند وقت پیش تصمیم داشتیم بریم محضر عقد کنیم. ترمه -
...قبول نکرد...گفت به خاطر بابام یه کم دیگه صبر کنیم
حالا صورت بابا دوباره کبود شده بود و برای بار چندم ژست
حمله به خودش گرفت اما لحظه ی آخر باز عقب کشید و
منصرف شد

!هردوتون غلط کردین -

نگران بابا بودم. نفس هایش داشت تبدیل به خرخر می شد
.حرف های کوروش کمرش را شکسته بود. خم شد و دست
هایش را تکیه زد به زانوان خسته اش. انگار ازشان متشکر بود
که هنوز هیکل شکسته و دردمندش را روی خود نگه داشته و
نزده بودنش زمین. دستم بی اختیار به سمت بازویش رفت و

صدای جیرجیر ضعیفی از بیخ گلویم بیرون پرید. چیزی شبیه
"بابا" برگشت و با افسوس و عقده ی یک پدر دل شکسته و
عاجز نگاهم کرد. می دیدم که چطور داشتم از قلبش رانده می
شدم و از چشمانش می افتادم

بدون اجازه ی من ترمه ؟ بدون این که به من بگی ؟ -

و چنان زار و مفلسانه گفت که از درون ترک برداشتم. انگار می
دانست با این حال و روز اسفناکش چه به روز من می آورد. بغض
لابه لای صدایم گره خورده بود و داشت خفه ام می کرد

...نه بابا... شنیدی که چی گفت ؟ من قبول نکردم -

دندان به هم سایید و بعد با اکراه بازویش را از دستم کشید و
رویش را از من برگرداند

باشه... حالا که این قدر همو می خواین و براتون هیچی دیگه -
تو این دنیا مهم نیست دست

(بیست پارت این هفته هم تموم شد (20 از 20 پارت

#530

پارتهای هدیه #

...همو بگيرين و واسه هميشه گم بشين

بابا ديوانه شده بود ؟ لابد ! جوگير شده بود . شايد ! از زور خشم
و عصبانيت نمي فهميد چه مي گويد . حتما ! كوروش هاج و واج
به من نگاه مي كرد و من با بي چارگي به او . بابا هنوز رويش را از
من برگردانده بود . در ابديتي غمگين و وهمناك توي آن خيابان
خلوت و شب زده تنگ دل هم گرفتار مانده بوديم . چانه اش مي
لرزيد و لب هاش را به شدت به هم مي فشرد

ولي ديگه نه اسم منو مياري نه مادرت و نه خواهر و برادرات -

رو...

و رويش را به من كرد و من به چشمان خودم ديدم كه چطور يك
مرد مي تواند ايستاده به سوگ خودش بنشيند

!حق نداري ديگه پات رو تو شالي محله بذاري -

اولتيماتوم آخرش بود و بعد با تاكيد گفت

!هيچ وقت -

و می دانم که این را با قلبی داغدار و شکسته گفتم. داشت از خودش طردم می کرد و این برایش آسان نبود. می دانم که نبود. بغضم که ترکید و دستم که برای مهار و خفکان به سمت دهانم رفت نگاه دلسوخته ای به کوروش انداخت انگار راه چزاندن او را هم خوب بلد بود

ولی باید خیلی بی رگ و بی غیرت باشی که مادر و خواهرت -
رو بی کس و تنها با یه برادر مریض و از کارافتاده ول کنی و بری
!دنبال دلت

با تحقیر و سرکوفت گفتم و برایش مهم نبود که کجای قلب بی چاره ی کوروش را هدف گرفته. بعد یک نگاه به دور و برش انداخت. انگار راه برگشت را گم کرده بود. چرخه سرگشته دور خودش زد و بعد وقتی می خواست به راه بیفتد دست کرد توی جیب شلوارش و از توش چیزی شبیه یک گوش ماهی درآورد و به طرفم گرفت

اینو تو پشت بوم خونه پیدا کردم. لای خرت و پرتای بچگی -
!تون! یادمه خیلی دوستش داشتی

من آن قدر گیج و گنگ بودم که معنی حرف ها و کارهایش را نمی فهمیدم . آن همه خشم و تغییری که ناگهان فرو نشست و تبدیل شد به مهربانی ناگهانی و غیرمنتظره. بابا حال عادی نداشت . کوهی از قهر و غضب و درد بود که داشت بی صدا در خودش فرو می ریخت . دستم را گرفت . مشتم را وا کرد و گوش ماهی را گذاشت کف دستم . این گوش ماهی را می شناختم . قشنگ ترین گوش ماهی دنیا . کامران داده بودش به من ! وایی خدایا! قلبم داشت سوراخ می شد

اینو کامران بهت داده بود ولی دروغ گفت که خودش پیداش - کرده.

با سرش به کوروش اشاره کرد

مال اون بود ... که جراتش رو نداشت بیاد بهت بگه شاید می - خواست بدش (بدهش) به تو... خودم دعواشون رو دیدم . زد تو گوش داداشش که چرا ازم دزدیدیش ؟ ولی اون قدر خر و غد بود که نخواست کسی بفهمه تو دلش چه خبره که اگه همون موقع

دست کامران رو پشت رو می کرد شاید کار هیچ کدومتون به
این جا نمی کشید

و برگشت و نگاه خشن و طعنه آمیزی به او پاشید ...بعد با دست
هایش سر زانوانش را تکاند . یقه ی کاپشن بهاری اش را صاف
کرد و خودش را آماده ی رفتن نشان داد و من مانده بودم میان
چه کنم چه کنم های بسیار و اشک هایی که بند نمی آمد
حالا که انتخابت رو کردی ...حالا که پشت پا زدی به من و -
خانواده ات اقلا تا می تونی خوشبخت شو که بعدها دلت خیلی
نسوزه ! ولی یادت نره هیچ وقت دیگه حق نداری سمت ما بیای !
بذار حرف های مردم مثل زخم بشه رو دلمون و دلمه ببند و
چرکش ما رو بکشه

جمله ی آخرش تهدید نبود . مثل یک درد دل بود ... یا یک
شکایت غریبانه از سر غم و دلتنگی و حسرتی که پایان نداشت .
بعد نیم نگاهی روانه ی کوروش کرد و خواست که حرف ناگفته
ی آخرش را هم بزند

راستش رو بخوای دلم نمی خواست هیچ وقت جای تو بودم ! -
!جای تو بودن خیلی سخته ... خودت سختش کردی
دمی گرفت و بعد کمی با چاشنی تهدید افزود -یادت باشه تو رو
هم دیگه تو شالی محله نبینم

#531

و بعد روی پاشنه ی پا چرخید و به راه افتاد . انگار که برایش
فرق نمی کرد از کدام سمت برود .بابا راستی راستی داشت می
رفت .با همان حال خراب و داغانش ! با همان یاس و
سرشکستگی که از بندبند وجودش برمی خاست...پیش چشمان
ناباورمان .شاید خودش هم نمی دانست چقدر از دست دادنش
برایم سخت و ناگوار است که از تحمل و توان دختری چون من
ساخته نیست .او بابای خوب من بود و من داشتم به راحتی از او
می گذشتم .از او که با تمام تعصبات پدرانه اش از سر راهم
کنارکشیده بود تا من دنبال زندگی خودم بروم که بدون آن ها
ارزش چندانی برایم نداشت .نخ بادبادک آرزوهایم داشت از
دستم در می رفت .گاهی محکم به آن می چسبیدم و گاهی با
تردید و نگرانی شل می گرفتمش ! " تا می تونی خوشبخت شو
" بدون شما چطوری بابا ؟ چطوری ؟ بی شما این خوشبختی
خیلی چیزها کم داشت و پای زندگی ام می لنگید ! بدون شما
نمی شود ! نمی شود ! وضع و حال کوروش از من بهتر نبود .می
دانم که او هم به حرف های بابا فکر می کرد

و به آن جمله ی تکان دهنده — باید خیلی بی رگ و بی غیرت
...باشی که

می دانم که نمی خواست باشد. دلش نمی آمد از مادر و خواهرش
بگذرد و تنهایشان بگذارد او هم مثل من پایبند خانواده اش بود
و گسستن از این پیوند برایش آسان نبود. بابا انگار جانی برای
حرکت نداشت. داشت به زور پاهایش را دنبال خودش می کشید.
هنوز نگاه گریانم به رفتنش بود که صدای کوروش را از بغل
دست خودم شنیدم صدایم زده بود

ترمه ؟—

بغض داشت توی گلوم غلغل می کرد

!کوروش بابام داره می ره —

و این می توانست کوتاه ترین قصه ی پرغصه ی یک دختر باشد
.

!نگو که از حالا پشیمونی -

حرف هایش شبیه التماس بود. و من اما خود التماس بودم

!نمی تونم کوروش ! تو هم نمی تونی -

کی گفت نمی تونم ؟ -

باور نمی کردم بتواند ! حتی بابا هم می دانست جای او بودن
!سخت است

می تونی مادر و خواهرت رو به امان خدا ول کنی و دیگه هیچ -
وقت نری سراغشون ؟

.و با شک و تردید نگاهش کردم

چرا هیچ وقت نباید برم سراغشون ؟ کی گفته ؟-

بابام گفت ...همین حالا .گفت دیگه حق نداریم پا تو شالی -
...محلّه بذاریم

خب بگه ! کی گفته ما هم باید اطاعت کنیم ؟-

اصلا اونم نگه تو بعد می تونی تو چشم مردم که می دونی راجع -
بهت چی فکر می کنن نگاه کنی ؟ با بیزاری گفت
!گور پدر مردم -

به بازوانم چسبید -ترمه تو چت شده ؟

!خودم را بغل زده بودم و می لرزیدم — نمی دونم

.مستاصلانه گریه می کردم

ما این جوری کنار هم خوشبخت نمی شیم ... دو روز دیگه حال -
کامران که بهتر شد و دادگاهی شد ... خدا می دونه بعدش قراره
.چه قشرق دیگه ای به پا بشه

.فکش منقبض شد و چشمانش الو گرفتند

گفته بودم که باید شکایتت رو پس بگیری ؟ -

لحظه ای مبهوت ماندم و به این فکر کردم که این بار دیگه
لحنش با تحکم همراه بود

چرا باید این کار رو بکنم ؟ -

سعی کرد به رغم خشمی که در وجودش می خروشید لحنش
آرام و مجاب کننده باشد

!چون به صلاحمون نیست ! نه خودمون نه خانواده هامون -

#532

بابات هنوز در جریان این اتفاق نیست و این قدر توپش پره... فکر
!کن اگه بفهمه چه فاجعه ای می شه

حق با او بود ولی پس من چی ؟ تکلیف زخم هایی که بر قلب و
روحم مانده بود چی می شد ؟ و تکلیف درد بی پایانی که در من
جا مانده بود

من روزی که تصمیم گرفتم برم شکایت کنم پیه همه چیز رو -
!به تنم مالیدم ! کامران باید به سزای کارش برسه

کلافه و بی حوصله گفت

بس کن ترمه ! کامران به سزاش رسیده ! تو می خوای من و -
خودت رو هم پاسوزش کنی

نه من این حرفش را قبول نداشتم .او می خواست که من به نام
مصلحت جا بزنم و و از حق خودم بگذرم و این برایم کار آسانی
نبود . ضجه زدم

...من این جوری نمی تونم -

به بابا که حالا در انتهای آن خیابان بلند شبیه یک نقطه ی سیاه
متحرک به نظر می رسید اشاره کردم

بابام همین حالا منو از خودش طرد کرد و رفت می فهمی ؟-

می دانم که می فهمید ولی چه سود ؟ این هیچی را عوض نمی
کرد .بابا را به من بر نمی گرداند. با تاسف و دلسوزی نگاهم کرد
و با ملایمت گفت

ترمه گاهی باید برای به دست آوردن بعضی چیزها بعضی -
چیزهای دیگه رو از دست داد ...یواش یواش همه چیز درست
!...می شه ! یه مدت که بگذره

گوش من از شنیدن این حرفهای کلیشه خسته بود ...چرا حرف
تازه ای نبود ! وعده ی جدیدی نبود ! تدبیر نویی نبود ! تا کی
باید همه چیزمان را به گذشت زمان حواله می دادیم ؟ تا کی
باید منتظر آمدن روزهای خوب می ماندیم که معلوم نبود پشت
؟ کدام شب تاریک و تار جا مانده

تو می تونی یه مدت که معلوم نیست چقدر دور و چقدر -
نزدیکه دور مادر و خواهرت رو خط بکشی و سمتشون نری ؟
دلت راضی می شه ؟

...چهره در هم کشید و گفت -نمی دونم

گفت نمی دانم و بی طاقت ترم کرد و دیوانه تر و عاصی تر !
واقعیت این بود که هر دو تاملان نمی دانستیم و از این همه نمی
!دانم ها و نمی توانم ها به تنگ آمده بودیم

این چه عشقیه کوروش ؟ چه عشقیه ! چرا باید به خاطرش -
هردومون این قدر زجر بکشیم؟

معلوم نبود آن لحظه نگاه کدام یک از غمناک تر بود و قلب
کدامان شکسته تر! چینی شکسته ی وجودمان دیگر جایی
برای بند زدن نداشت . خودم را از حلقه ی بازوانش جدا کردم
!من دیگه نمی خوام ! دیگه خسته شدم -

!از ته دلش نالیده بود -ترمه

نمی دانم تحت تاثیر حرف های بابا بودم یا رفتنش یا طرد شدنم
؟ آن قدر منقلب بودم که حال خودم را نمی فهمیدم .دچار
بازگشت ذهنی شده بودم یا رستاخیز قلبی ؟ دیوانه و مجنون
شده بودم یا عاقل و فرزانه ؟ نمی دانم ! نمی دانم ! شاید هم
داشتم یک معشوقه ی سنگدل می شدم که داشت با بی وفایی
تن به گسستن می داد .و برای عاشقش نوای جدایی سر داده بود
گاهی هرکاری کنی نمی شه ! من مطمئن نیستم که بعدش -
قراره خوشبخت بشم ...تو هم نمی تونی مطمئن باشی ! با این
...شرایط راه خوشبختی راه ساده و همواری نیست اصلا

و بعد دستش را گرفتم . همان طور که بابا مشتم را وا کرده بود
! . گوش ماهی را گذاشتم کف دستش
حق با باباست ! شاید بهتر بود این گوش ماهی رو همون موقع -
! بهم می دادیش
بغ کردم و صدایم در گلوم شکست
! حالام دیگه نمی خوامش -
و پیش چشمان بهت زده اش گامی به عقب برداشتم . بابت
گذشته ها ازش دلخور بودم؟ شاید! داشتم تلافی می کردم؟
! نمی دانم

#533

ایکھو یادم آمده بود نمی توانم ببخشمش

چکار می کنی ترمه ؟ دیوونه شدی ؟-

و فاصله ی میانمان را با قدمی که به سمتم برداشت پر کرد .می

خواست دستم را بگیرد اما باید می دانست پل دست هایمان از

همان لحظه فرو ریخته ! دست من در آرزوی دستانش می

سوخت اما جدایی تاوان ناگزیری بود و ناگزیر ! .ترسیده بود

.شاید به قلبش الهام شده بود که زده به سرم ... که داشت به

همین راحتی از دستم می داد و از دستم می رفت اما کاری از

دستش بر نمی آمد ... من مثل کسی بودم که تمام راه را دویده اما

نرسیده... آخر خط من همان نقطه بود که از ادامه ی راه جا زده
بودم... که بابا از من گذشته بود و من از او ... دوباره رو به عقب
رفتم

دارم می برم ازت ... نمی بینی ؟ رها کردم که رها شی -

مثل این بود که داشتم با دست خودم قلبم را از جا درمی
آوردم و خونش داشت روی دستم می خشکید ! و چه زجری
کشنده تر از این ! چشمان مات و شگفت زده اش داشت روی
صورتم دودو می زد . شاید خیال می کرد این فقط یکی
شوخیست ! اما آن شب و آن لحظه چه جای شوخی کردن بود
جانم ؟

!از این حرف ها زن ترمه ! دیوونه ام نکن -

تو می گی یه روز همه چی درست می شه ... پس منتظر بمونیم -
تا درست بشه ! ولی نه این جوری ! باید یک جا این شکنجه
!تموم بشه

می دید که دارم به سمت خوابگاه می روم اما این رفتن
همیشگی بود.. بوی خدا حافظی طولانی می داد که معلوم نبود با

خود سلام دوباره ای داشته باشد که اگر هزاربار هم آن صحنه را
با خودش مرور می کرد چیزی عوض نمی شد. وقتی دید دارد
دستش ازم کوتاه می شود و همه چیز آن قدر جدی شده که
نمی شود جلودارش بود مذبوحانه تهدیدم کرد

ترمه ...اگه بری دیگه سمت رو نمیارم ... شنیدی چی گفتم؟-
شنیده بودم اما جدی نمی گرفتم. درد عشق راه علاجی نداشت
و فراموشی آخرین اتفاق ممکن بود. اگر حتی هر شب به زور
تلقین در فکر هم می مردیم ...باز هر صبح بی وقفه در قلب هم
تکرار می شدیم. من با گریه برایش دست تکاندم

اگه برات زحمتی نیست بابام رو سوارماشینت کن و با خودت -
ببرشمال. شبی آواره ی تهرون نشه. تو راه بهش بگو سرت رو
بالا بگیر آقا سهراب! بگو دختری اون قدر نمک شناس و بی
معرفت نیست که ازت بگذره. بهش بگو ما خواستیم ولی نشد!
...بگو

و نفسم گرفت رویم را برگرداندم که چشمان خونبارم را نبیند
که نبینمش ... او را با

آن چهره ی ملول و وارفته که انگار برای همیشه روی همان نقطه ی سرد و نفرین شده از زمین جا مانده بود ...از یخبندان قلب ما داشت فصل دیگری از زمستان آغاز می شد و سوزش از همان لحظه ی آغاز جدایی به تنمان نشست .بهار نیامده رفته بود ! گذشتن از او مثل گذشتن از خودم بود درعین جنون و دیوانگی ! و من آن شب از خودم گذشتم و هنوزم که هنوز است نمی توانم باور کنم چطور و چگونه ؟ #لعنتی ترین

۴[?] پارت #هدیه تقدیم به وجود عزیزتون خوشدلای من

#534

اکنون

خانم مولر می گوید

توتوک* های امروزت بهتر از همیشه شدن ترمی ! چکار -

کردی ؟

فنجان چای تازه را مقابلش می گذارم و قندان را هم .خانم مولر
وقتی مهمان منست به تبعیت از من چای را با قند می خورد نه
شکر .روی صندلی سفید این سوی میز می نشینم و به رویش
لبخند می زنم .یک ژاکت آبی فیروزه ای تنش است که به رنگ
چشمانش می آید .زیر ژاکت هم یک بلوز سفید که دور یقه و
دکمه هایش چین های ریز و خوش دوختی دارد پوشیده و یک

دامن پشمی سورمه ای رنگ! موهای نقره فامش را مثل همیشه
بالای سرش بسته. فکر می کنم -چقدر گردنبند و گوش واره
های مرواریدش رو دوست دارم

کار خاصی که نکردم. فقط درجه ی فر رو این بار رو کم -
گذاشتم تا با حرارت متعادل تری بپزه. به نشان تایید سری می
تکاند و همان طور که نان تتک توی دهانش آب می شود با لذتی
مکیف می گوید

عالی شده! باید به هانا بگم و وسوسه اش کنم به هوای تتک -
هم شده بیاد بهمون سر بزنه

و بعد به روی هم لبخند می زنیم. کمی در سکوت و آرامش به
خوردن چای و نان تتک مشغول می شویم و بعد در مورد اولین
برف پاییزی حرف می زنیم و آخر سر هم می رسیم به بحث
مورد علاقه مان...حرف زدن درمورد رمان جدیدم و شخصیت
های یلدا و علی

حیف شد که کارشون به جدایی کشید! به نظر من که می -
...تونستن درکنار هم باز هم ادامه بدن

از بالای فنجان چای ام نگاهش می کنم و با طمانینه می گویم
ادامه هم می دادن یه روز دیگه باز می رسیدن سر همین -
نقطه!

حالا چی می شن ؟ چه بلایی سرشون میاد ؟ -
این را با نگرانی خاصی می گوید . و نگاه پیر و دلواپشش را به
من می دوزد .

نمی دونم کدوم یکی مقصرترن ولی دلم برای هردوشون می -
سوزه!

انگار که داشتیم در مورد دو آدم واقعی که از نزدیکانمانند حرف
می زنیم نه شخصیت های یک رمان ! حواسم لحظه ای از او پرت
می شود و انگار که دارم با خودم حرف می زنم زیر لب می گویم
گاهی وقت ها جدایی لازمه ! موندن چیزی رو عوض نمی کنه -
!اما رفتن می تونه شانس دوباره باشه

و زل می زنم به آن سوی پنجره و برفی که قصد بند آمدن ندارد
و بی اختیار آه می کشم . خانم مولر درسکوت تماشا می کند و

حرفی نمی زند. انگار می داند این جمله را صرفاً برای دل خودم گفته ام و شاید حتی می داند الان دارم به چی فکر می کنم؟ یا بهتر است بگویم به کی! کمی بعد انگار که از کش آمدن این سکوت حوصله اش سر رفته باشد می گوید

!ولی من می دونم علی هنوزم یلدا رو دوست داره -

و در مورد علاقه ی متقابل یلدا به علی چیزی نمی گوید. شاید کمی نسبت به آن

تردیدهایی دارد و نمی خواهد در موردش حرف بزند. می گویم
!شاید -

و به قوری اشاره می کنم که یعنی بازم چای بریزم؟ با تکان دستش به من علامت مثبت می دهد.

هانا می گفت به مناسبت چاپ رمان جدیدت برای ماه دسامبر -
یک تور امضای کتاب برات در نظر گرفتن... خیلی از شنیدنش خوشحال شدم.

از برق چشمانش می توان به میزان شور و شغف قلبی اش پی
برد. می گویم

بله. درسته! خودم هم خیلی هیجان زده ام واز حالا استرس -
دارم.

و فنجان هایمان را دوباره از چای پر می کنم

استرس برای چی عزیزم؟ به نظر من که این رمانت از کتاب -
های قبلیت پرفروش تر می شه

!آقای ادوارد هم همین عقیده رو دارن -

صدای هیجان زده ی ادوارد توی گوشم می پیچد

بهت قول می دم چاپ صدهزار نسخه اولش تو سه روز اول -
!تموم بشه

ادوارد هیچ وقت اهل اغراق و تملق نیست! همه حرفاش از -
!روی حساب و کتابه

راستش خودم می ترسم چون موقع نوشتن حس می کردم که -
به زبان انگلیسی

#535

تُتک * نان تنوری محلی که در ابعاد کوچک تر برای بچه‌ها
(می‌پزند) مازنی

مسلط ترم و نوشتنش راحت تر بود برام تا آلمانی ! نمی دونم
!چرا به نظرم می اومد که به زبان آلمانی دست و بالم بسته تره
اوه بس کن ! بذار این رمان قشنگت جزو ادبیات آلمانی به -
!حساب بیاد و باعث غرور و مباحاتمون باشه

کمی از چای اش را بدون قند می نوشد
مطمئن باش اگه نقصی داشت ادوارد بهت می گفت و به همین -
...راحتی زیر بار چاپش نمی رفت

به خاطر لحن امیدوارانه اش نگاه قدردانم را تقدیمش می کنم
به هر حال مثل دفعات قبل کمی دلشوره دارم که فکر می کنم -
طبیعی باشه ! ترس این که مبادا اثر جدیدم به خوبی کارهای
...قبلم از آب در نیاد

دستم را که گذاشته ام روی میز می گیرد و با مهربانی می
فشاردهش

معلومه که طبیعیه ترمی عزیزم ! لبخندش عمق بیشتری پیدا -
می کند

این بار دیگه نمی ذارم تور امضاء کتاب اروپا و امریکا را رد -
کنی ! شده خودم به زور ببرمت ... این کار رو می کنم و به
شوخی اضافه می کند

البته اگه ادوارد برام پاداش خوبی در نظر بگیره -

هر دو می خندیم

!من که از خدومه شما همراه من باشین -

اوه پس به ادوارد بگم یک بلیط هم برای من تهیه کنه ! می -
...تونم خودم رو به عنوان مدیر برنامه هات جا بزنم

و بعد صدایش را نازک می کند و با ناز و ادای یک زن جوان
بیست و چند ساله می گوید

من اوا مولر هستم ...مدیر برنامه ی نویسنده ی معروف " -
پرنسس ترمی " ! لطفا تا اطلاع ثانوی تقاضای ملاقات و مصاحبه
نفرمایید! پرنسس ترمی سرشون شلوغه و تمام وقتشون در ماه
...جاری پره

و بعد از ژستی که گرفته بیرون می آید و باز با لحن خودش می گوید

فکر می کنم اغراقم بیش از حد شده ...بهتره بگم طی چند -
!روز آینده وقتشون پره که واقعی تر به نظر بیاد

من به ژست های زنده دلانه اش می خندم و با تحسین نگاهش می کنم .گاهی فکر می کنم در این سن و سال و فرتوتگی از من که تازه بیست و نه سالم شده شاداب تر و سرزنده تر است و به حالش غبطه می خورم . " پرنسس ترمی ! " وجه تسمیه ی این اسم مستعار عجیب و غریب حتی برای خودم هم جالب و شیرین است .حدود شش سال پیش وقتی قرار بود اولین کتابم که زندگینامه ی خودم بود به نام " لنگه به لنگه " چاپ شود و ادوارد و خانم مولر و دخترانش سوزان و هانا برای پیدا کردن اسم مستعار مناسبی برای من بسیج شده بودند ناگهان به ذهنم رسید بگویم

!ترمی -

چون خانم مولر مرا به این اسم صدا می زد و من خوشم آمده بود.
گفتند قشنگ است

ولی ترمی خالی ؟ و بعد بدون این که حتی از قبل بهش فکر کرده باشم گفتم " پرنسس ترمی ! " و همان لحظه حس کردم قلبم مثل یک تیوپ سوزن خورده پنچر شد. آن روز توی دفتر نشر در شهر مونیخ دور هم جمع شده بودیم. وقتی از دهانم در رفت و گفتم " پرنسس ترمی " اول یکی یکی نگاه متعجب و حیرانی به هم انداختند و بعد شروع کردند زیر لب به هجی کردن این اسم و بعد کم کم خوششان آمد و با شادی هیجان آمیزی گفتند که می تواند بهترین اسم مستعار ممکن باشد ولی کسی ازم نپرسید دلیلم برای انتخاب پرنسس چه بود ؟
" ! که تو می گفتی پرنسس و من برایت می مردم "

خانم مولر نان تتک دیگری از من تقاضا می کند. به آشپزخانه می روم و در راه برگشت درجه ی شوفاژ سالن را هم بیشتر می کنم. بشقاب نان ها را مقابلش می گذارم تشکر می کند و می گوید

ولی من هنوزم می گم پولیورت رو گرون خریدی -
می خندم و چون می دانم از پس متقاعد کردنش برنمی آیم
سکوت می کنم
فردا خیال دارم یه سر به فروشگاه آلیس بزنم ...اگه وقتت آزاد -
!بود می تونی با من بیای

#536

رفتن به فروشگاه آلیس که یک هایپر مارکت بزرگ جایی در
وسط شهر است جزئی از تفریحات مورد علاقه و ماهانه ی خانم
مولر محسوب می شود. آن جا می تواند یک چرخ دستی دستش
بگیرد و ساعت ها بدون خستگی و یادآوری دردهای مفصلی اش
تمام راهروها را زیر پا بگذارد و اجناس ها را زیر و رو کند و از
بینشان بهترین ها را با قیمت مناسب تری پیدا و توی چرخ
دستی اش بیندازد و به فروشنده ها غر بزند که چرا نظم و
ترتیبی

در کارشان نیست.

من یک لیست خرید دارم. می خواستم از فروشگاه آقای -
هافمن تهیه کنم.

با دستش حرکتی به نشان مخالفت با من تکان م یدهد و می
گوید

من با آقای هافمن پریروز سر یه سس خردل ناقابل که تاریخ -
انقضاش گذشته بود بحثم شده و حالا حالاها نمی رم ازش خرید
کنم... خوشحال می شم که تو هم به حمایت از من که دوستتم
! برای مدتی تحریمش کنی و ازش هیچی نخری ترمی عزیزم
آن لحظه شبیه یک دختر بچه ی تخس شده بود که داشت حقه
بازانه زیر آب دشمنش را می زد و برای خودش یارگیری می کرد
.

!می خندم - باشه

از لحن مطیعانه ام خوشش می آید و به جبرانش می گوید

!ولی پولیورت قشنگه ! رنگش خیلی بهت میاد -

در جواب تعریفش فقط لبخند می زنم . می دانم که به قصد تملق
نگفته و صداقتش دیر هنگام بروز کرده ! انگار حواسش نیست
که یکی دیگر از نان ها را هم تمام کرده و دارد یکی دیگر از
ظرف برمی دارد . پس تکلیف رژیم غذایی اش چه می شود و
سخت گیری های هانا ؟ . می ترسم تذکر بدهم و ازم دلخور شود

یا خیال کند که دارم خساست به خرج می دهم. حواسم پرت او
می شود

اگه یه سوال ازت بپرسم ناراحت نمی شی ؟ -

با کنجکاوی می پرسم چه سوالی ؟

تو فکر می کنی اون ...منظورم کوروشه ! این پاییز و زمستونا -
پولیوری که براش بافتی رو تنش می کنه ؟

گفت کوروش و داغ مرا تازه کرد. انگار که چاقویی توی زخم دلم
فرو می رود و من از دردی مخفی و جانکاه بر خودم می پیچم
.گloom از فشار بغض بند می آید و اشک تا گوشه ی چشمانم
پیشروی می کند اما هر طور که شده جلوی فروریختنشان را می
گیرم و با لحن عادی دروغینی آرام می گویم
.نمی دونم -

لحظه ای درنگاهم خیره می ماند. بعد سری به نشان دریغ و
تاسف تکان می دهد

؟ !چطور بعد از اون شب دیگه سراغی ازت نگرفت -

لحنش توام با شکایت و شماتت است. گفته بود دستش به
کوروش برسد هرچه فریاد دارد برسرش می کشد! آن درد
مخفی لحظه به لحظه سوزناک تر می شود و دارد بی تحمل ترم
می کند. و من احساس بی چارگی می کنم
گفته بود اگه برم دیگه اسمم رو نمیاره ...و تا امروز سر حرفش -
!موند

و با تالم و افسوس زل می زنم به رومیزی چهارخانه کلاسیک که
از فروشگاه آلیس خریده ام! یاد آن شب جدایی که می افتم
سینه ام دریای متلاطم از غم می شود. مامان گفته بود آن شب
بابا را با خودش برگردانده شمال بدون این که توی راه یک کلمه
با هم حرف بزنند مثل دومسافر غریب که شبی اتفاقی به پست
هم خورده باشند و وقتی رسیدند شالی محله که صبح شده بود
.کوروش به جای رفتن به خانه ی خودش رفته خانه ی ننجون
.بهش گفته هیچی نگو هیچی نپرس فقط بگذار سرم را روی
دامنت بگذارم و بخوابم. ننجون هم چیزی نپرسیده ازش! دستی
روی موهایش کشیده و نازش داده و او هم چشمانش را بسته و

بعد درست وقتی که ننجون فکر کرده خوابش برده زده زیر گریه
! عاقبت بغض چندین ساله‌اش ترکیده بود! آن قدر که ننجون
ترسیده و دایی محسن و زنش هم سراسیمه می روند توی اتاق
... ننجون برای این که غرور مردانه ی کوروش پیششان نشکند
ازشان می خواهد بی صدا بروند و بگذارند به حال خودش باشد
می گفت یک ساعتی همان طور سر روی دامن ننجون زار زده و
ننجون هم بی آن که بداند دردش چیست پابه پایش گریسته!
! آخ کوروش! آخ ننجون! آخ دل من

ترمی؟-

با صدای خانم مولر به خودم می آیم .-بله؟

.من با حواس پرتی و او با تعجب به هم نگاه می کنیم

#537

!فکر می کنم باعث ناراحتیت شدم -
و قیافه ی عذرخواهانه ای به خودش می گیرد. برای این که
بیشتر از این احساس گناه نکند می گویم
من تمام امروز داشتم گذشته رو با خودم مرور می کردم ...تا -
!رسیدم به اون شب جدایی
!اوه که این طور-
.چین و چروک های پای چشمانش عمیق تر می شوند

شاید باورت نشه من هربار که با سوزی (سوزان) حرف می -
زنم پیگیرشم و ازش می پرسم کوروش نیومد آتلانتیس که
سراغ ترمه رو بگیره ؟ سوزی هیچ وقت خبر خوشحال کننده ای
برام نداره ...اوه خدای من ! گاهی حتی به سرم می زنه خودم
براش نامه بنویسم یا ایمیل بزنم که چرا نمیاد سراغت ؟ تقریبا
شیش سال گذشته ! دلم می خواد بهش بگم باید از خودش
!خجالت بکشه که گذاشته این همه وقت از هم جدا بمونین
آهی می کشد و مایوسانه به پشتی صندلی تکیه می دهد
!فقط بدشانسی این که هیچ آدرسی ازش ندارم -
می دانم که غلو نمی کند و اگر رد و نشانی از او داشت تا حالا ما
را با هم آشتی داده بود
کوروش ازم دلخوره و اگه هنوز سراغی ازم نگرفته معنیش -
!اینه که هنوز منو نبخشیده
من جای تو بودم پیش قدم می شدم .باهاش تماس می گرفتم -
!و می گفتم چقدر دلم می خواد دوباره ببینمش
...آره .خیلی دلم می خواد دوباره ببینمش ولی -

!نمی دانم این چندمین آهیست که می کشم

ولی چی؟ -

با غصه می گویم - می ترسم این دوری و فاصله ها و بی خبری
دلش رو نسبت به من سرد کرده باشه

و خودم از فکرش دچار رخوت و رعشه می شوم. نفسم برای
لحظاتی بند می آید و ذهنم که لحظه ای از فکر کردن به او
دست برنمی دارد

می ترسم روی خوشی بهم نشون نده و من از پیش قدم شدنم -
!سرخورده بشم

همراه با اخم و لحنی پرسرزنش می گوید

اوه بس کن دختر! اینا همه اش حدس و گمان توئه! شایدم -
خیلی خوشحال بشه از تماس! و بعد افسوس بخوری از این که
چرا زودتر باهاش تماس نگرفتی؟

کمی می روم توی فکر! نمی دانم چرا نمی توانم مثل خانم مولر
خوشبین باشم! او همان سال اول خروجم از ایران از مامان

سراغم را گرفته و فهمیده بود از یکی از دانشگاه های آلمان در رشته زبان و ادبیات آلمانی پذیرش شده‌ام و خانم سوزان و خانواده اش سبب ساز رفتنم شده‌اند. اگر خیال آشتی با مرا داشت و دلش دوباره بودن با مرا می خواست تا حالا به سراغ خانم سوزان رفته بود و از او می خواست پل ارتباطی باشد ! ولی او این چندسال هرگز دنبال رد و نشانی از من نبود و نیست. آن قدر که من از این و آن پیگیری هستم و می دانم مدرک مهندسی اش را گرفته و تعمیرگاهش را هم حسابی گسترش داده و آن را تبدیل به بزرگترین کلینیک اتو خودروی غرب مازندران کرده او منفعلانه دست روی دست گذاشته و برای یافتن کاری نکرده و نمی کند. انگار که برای همیشه به قضا و قدر تن سپرده است ! حتی نمی خواهم لحظه ای به این فکر کنم ! که فراموشم کرده ! که با آن همه عشق از یادش رفته ام ! سرش شلوغ شده ! شاید دیگه منو از یاد برده -

زبانم از تلخی این جمله زهر می شود. خانم مولر با تاثیر به چشمان نمناکم خیره

می ماند. لب و می کند حرفی بزند اما بعد منصرف می شود
برای لحظاتی هردو در سکوتمان غوطه ور می شویم. کمی بعد
با تشکر از من به خاطر پذیرایی ام جمع و جور می کند و می
رود.

می روم پشت پنجره. شب کم کم دارد از راه می رسد و یخبندان
!از همین سر شب شروع شده. فکرم داغ و تبدار است ولی
تو کجایی؟ چه می کنی؟ ما را نمی بینی خوشحالی؟

از بس که ندارمت "

!از تو خالی مانده ام

دلم روز بارانی می خواهد

!و چای با عطر تو

نشستن روی ایوان خاطره

!و دست تکاندن برای روزهای گذشته

این که وقتی حواست نیست

در لحظه ای بی تکرار

*یک آغوش مهمانت شوم! " از نویسنده

کوروش

کمند ؟ پولیورم رو نشستی ؟-

کمند که جلو آینه در حال مرتب کردن مقنعه اش است با سوال
برادرش وا می رود و دستانش از کار می ایستد . برمی گردد و
نگاه عذرخواه و شرمنده ای به او که با رکابی مشکی مقابلش
ایستاده می اندازد و کوروش از این قیافه ی موش مرده اش
جواب خودش را می گیرد

داداش به خدا یادم رفت ... آخه نیست دست بافته و حتما باید -
با دست شستش ... والا دیشب با لباس های دیگه می نداختم تو
لباسشویی!

کوروش پوفی می کند و با حالتی عاصی و شاکی یک دستش را
به کمر می زند و با سرزنش می گوید
کدبانوی خونه که تو بشی همینه دیگه ! حالا مجبورم با همین -
!بوی عرق بیوشمش

کمند عاقل اندرسفیه نگاهش می کند
آخه چرا مجبوری داداش ؟ پدر این پولیور بی چاره رو -
درآوردی ...از وقتی یادمه هرسال پاییز و زمستون داری اینو می
کنی تنت ! ماشالله این همه لباس داری تو کمدت ! بند کردی به
!همین

کوروش نچی می زند و اخم هایش را در هم می کشد
حالا دیگه فضول منم هستی ؟ -

کمند به قیافه ی ترش کرده ی برادرش می خندد
داداش به خدا واسه خودت دارم می گم .مردم نمی گن این آقا -
مهندس با اون همه دبدبه و کبکبه و اتوخودرو و اینا دلش نمیاد

واسه سرو وضع خودش خرج کنه و شش ماه از سال رو فقط با
ایه پلیور می گذرونه

کوروش با همان قیافه ی بدعنق بهش می توپد
بیا برو به جای این حرفها صبحانه رو آماده کن و فضول من -
نباش!

و بعد پیش چشمان ناباورانه ی خواهرش شروع به پوشیدن
پولیش می کند. کمند دستش را جلوی دهانش می گیرد و
درمیان بهت و تمسخر و ناباوری می گوید
داداش واقعا دیگه دارم برات نگران می شم! راستکی بازم -
پوشیدیش که

درحالیکه دارد آستین هایش را می کشد و سرشانه هایش را
مرتب می کند با یک نگاه مکش مرگ ما می گوید
مگه چیه؟ -

انگار که واقعا هیچ چیز غیرعادی و عجیبی وجود ندارد. نگاه
کمند پراز تاسف و دلسوزیست

!خودت گفתי بوی عرق می ده -

با بی خیالی در جوابش می گوید

!ادکلن بیشتر می زنم که بوی عرقش درنیاد -

و توی دلش ادامه می دهد "تو که نمی دونی رج به رج این نخ
های بافته شده جای دستای عزیز نامهربون منه وقتی می
پوشمش انگار با دستاش بغلم کرده .می توئم رد دستاشو رو تنم
".حس کنم

کمند از تک گویی ذهنی برادرش خبر ندارد

!شیطونه می گه این پلیورت رو بشکافم و خلاص -

بی قصد و غرض و شاید از سر شوخی این را می گوید اما با
عواقب جدی و هولناکی مواجه می شود کوروش چون رعد می
غرد

!چی گفתי ؟ تو غلط می کنی دست بهش بزنی -

..نگاه کمند پر از ترس می شود و خودش را می بازد

...من ؟ من -

...زبان‌ش می‌گیرد - شو... شوخی کردم

آب دهانش را به زحمت قورت می‌دهد. صورت کوروش تا
بناگوش سرخ است. با نگاه غضبناکش دست از سر کمند برنمی
دارد. "چطور نمی‌دونی هنوز که این پلیور به جونم بسته

برایش خط و نشان می‌کشد

!آخرین بارت باشه از این شوخی‌ها با من می‌کنی -

نگاه مرعوب کمند به انگشت تهدید برادرش است که او را
نشانه گرفته. انگار هنوز نمی‌داند کجای حرفش آن قدر بد بوده
که باید با همچین واکنش تندی از سوی او مواجه شود. پریده
رنگ و ترسیده سری تکان می‌دهد و با جیرجیر ضعیفی می
گوید

"!خا"

#539

و بعد مثل موشی که از مقابل گربه بگریزد از پیش چشمانش می
زند به چاک ! چند لحظه بعد از رفتنش به آشپزخانه کوروش که
می داند قدری بیش از حد تند رفته با پشیمانی مشت های گره
خورده اش را بر هم می کوبد و لعنتی گویان دنبالش می رود که
مختصر صبحانه ای بخورند. از پنجره ی هال مادرش را می بیند
که با نان تازه از راه می رسد. در را به رویش باز می کند و
غرغرکنان می گوید

صدبار نگفتم شما نرو نونوایی ! من مگه مردم ؟ -

مامان " خدانکنه " ای می گوید و از مقابلش رد می شود

. کوروش با لحن حق به جانب تری ادامه می دهد

! بعدشم همین دیشب یه بسته نون خریدم -

مادر چادرش را به گل رخت آویز می اندازد و درحالی که خودش

را نسبت به برخورد عصبی او بی تفاوت نشان می دهد

خونسردانه می گوید

صبحونه رو باید با نون تازه خورد ! حالا که نمی تونم خودم -

مثل قدیم براتون نون تنوری یا کماج بیزم اقلا تا نونوایی که می

تونم برم دوتا نون تازه بخرم ... بعدشم یادت نیست دکتر چی

گفت ؟

و بدون این که منتظر جوابش بماند ادامه می دهد

! گفت پیاده روی واسه من خوبه -

و بعد انگار که تازه می بیندش می پرسد

تو باز این پلیور رو کردی تنت ؟ -

کوروش قیافه ی ناخشنودانه ای به خودش می گیرد و دستی در
هوا تکان می دهد

"یعنی که بابا ولم کنید "

اینو کمند قرار بود بشوره که نشسته ! خدای نکرده مگه لخت -
موندی ؟

کوروش از فرط عصبانیت سر به عصیان می گذارد

این پولیور رو دوست دارم چندبار باید اینو بگم تا دیگه ازم -
نپرسید ؟ نگاه مادرش با ردی از تعجب و حیرانی به صورتش
خیره می ماند .او با چهره ای برافروخته از مقابلش رد می شود و
پیشاپیش به آشپزخانه می رود . کمند میز را چیده .مامان وقتی
دارد نان بربری ها را با قیچی برش می زند و توی جانانی
سبزرنگ می چیند با غرغمی گوید

این کمند خانم از وقتی رفت دانشگاه رسم و رسوم خونه ی ما -
رو به هم ریخته ! میز چیدن و و شمع گذاشتن و این ادها رو از
دانشگاه یاد گرفته .آدم باید تو پاییز و زمستون جلو بخاری
!سفره بندازه کنار گرگر آتیش صبحونه بهش بچسبه

کمند با پوزخند و تمسخر می گوید

!گرگر آتیش کجا بود مامان جان ؟ مگه بخاری هیزمیه -

مامان از حاضر جوابی دخترش خوشش نمی آید پوفی می کند
و با آه و ناله روی صندلی می نشیند . کمند بلند می شود که
برایش چای بریزد

امروزم مثل دیروز دیر نکنم خلیه ! کاش یه ماشین می -
!خریدم

مامان به عنوان مخالف ردیف اول صدای اعتراض بلند می
شود

آره ماشین بخر تا تو بری دانشگاه و برگردی من اینجا توخونه -
!نصف عمر بشم و مرده و زنده ام بیاد جلو چشمم

کمند استکان چای را جلوش می گذارد و چشمانش را برایش
درشت می کند

وا ! مگه می خوام چکار کنم ؟ راست راهمو می گیرم می رم -
...دانشگاه و برمی گردم

حالا او به عنوان مخالف ردیف دوم قد علم می کند - چیزی از
دانشگاهت نمونده که ... فقط امساله ! وقتی مامان دلش راضی
! نیست بگو چشم نمی خوام و والسلام

کمند شکلک ناخشنودانه ای درمی آورد و با حالت پرغیظ روی
صندلی اش می نشیند و ظرف عسل را می کشد مقابلش
تو این خونه همه به آدم زور می گن ! انگار هنوز بچه ام -
مامان هنوز لقمه نگرفته آماده ی طعنه زدن به اوست با خنده ای
فروخورده می گوید

به یکی از خواستگارات بله بگو تا از این خونه و آدمای -
! زورگوش راحت بشی

کمند پشت چشم نازک می کند - اون وقت یه زورگوی دیگه به
جمعتون اضافه می شه ! آقا بالاسر نخواستیم ! بعدشم من که
... تارا نیستم

و چشم غره ی کوروش را به جان می خرد و دکمه ی خاموشش
زده می شود

هیش! صبحونه ات رو بخور بریم که تا غروب ریخت رو -
!نبینیم

و کمی از چای اش را سر می کشد. مامان انگار نمی تواند ساکت
بنشیند و بگذارد

یک لقمه ی خوش از گلویش پایین برود

!فردا با دایی محسنتون می ریم تهرون -

کمند نگاه نگرانی به او می اندازد که با چهره ای مکدر و عبوس
لقمه ی توی دهانش را فرو می دهد و سعی می کند نسبت به
حرف های مادرش بی اعتنا باشد اما دانه دانه رگ های شقیقه و
گردنش در حال بیرون زدن است. مامان شاید خودش را به آن
راه زده که مثلا حواسش نیست آن طرف میز پسرش چه حالی
شده

دوماهه کسی نرفت ملاقاتیش ! اونم گناه داره ماربمرد -
.) (مادر مرده

کوروش زیر لب می غرد. اما زمزمه اش نامفهوم است بعد از جا
بلند می شود و خطاب به خواهرش با تحکم می گوید
!تو ماشین منتظر تم -

و با خداحافظی سرد و کوتاهی نگاه غمگین و مات مادرش را
پشت سرش جا می گذارد.

توی ماشین آهنگ مورد نظرش را پلی می کند سرش را به
پشتی صندلی می چسباند و خودش را بغل می زند و پولیورش
را می بوسد! عمیق و طولانی! جوری که انگار جای دسته‌های
ترمه را. و سعی می کند یادش به آن نامه نیفتد اما باز از خودش
شکست می خورد. تمام خطوط آن نامه ی کذایی با حروفی
درشت از مقابل چشمانش می گذرد

عزیز خوب روزهایم! ای دیربه دست آمده ی من و ای زود از
دستِ من رفته! می دونم وقتی این نامه می رسه دستت دیگه
برای خیلی چیزها دیر شده و من از تو فرسنگ ها دورم...و
چیزی عوض نمی شه. نه با بغض تو و نه با گریه ی من! اما به
چشمان عاشقت قسم. حتی تو واپسین لحظه های ناامیدی تا
لحظه های آخری که پام هنوز گیرموندنه میون اون همه شلوغی
و ازدحام جمعیتی که برای بدرقه یا استقبال اومدن دیوونه وار
دنبال تو می کردم بلکه به قلبت آگاه شده باشه که پرنسست
خسته از ظلم و جور روزگار بارسفر بسته و داره بی خبر می ره
...نه فقط از قلبت ...نه فقط از شهر و دیارت که از این آب و
خاک سرد و تاریکزار...که جایی برای ما دوتا در کنار هم نداشت

کجا برم که یکی مثل تو ساکن سرزمینش باشه ؟ کجا برم که
یکی با لحن تو صدام کنه ترمه ؟ کجا برم ؟ می دونی قسمت
یعنی چی ؟ یعنی که هرکدوم سهممون رو از جدایی به تساوی
برداریم و بریم تا تنهایی به آخر قصه برسیم ...و تو هم مثل من
آخر این قصه رو می دونی ! می خواستمت اما نه به هر قیمتی !
می دونم اگه خبرداشتی رفتنی ام می اومدی ...هر طور شده
خودت رو می رسوندی به من و من شاید نباید حق یک
خداحافظی ساده رو از خودمون می گرفتم ...اما این اجبار بی
خبر رفتن رو بر من ببخش ! راستش می ترسیدم ببینمت تو بگی
نرو پرنسس و من پای رفتنم سست بشه ...آخه می دونی ...این
جا دیگه جایی برای موندنم نیست ...هرچند که پای رفتن هم
نمونده ! موندن عذاب و رفتن عذاب ! اما فرق است میان بی
...! توماندن اینجا با آن جا

کمند باغرغر سوار ماشین می شود و نامه توی ذهنش نیمه
کاره می ماند

داداش تو رو خدا شکنجه ام نکن ... آخه چه گناهی کردم هر -
روز باید این آهنگ تو گوشم باشه ! خودت خسته نمی شی از
شنیدنش ؟

با بی حوصلگی فقط ابرویی بالا می اندازد و ولوم را می کشد
.پایین

نهایت لطفی که می تواند در حق خواهرش بکند .ریموت را می
زند و از در حیاط بیرون می روند ...سر ورودی خیابان اصلی با
ماشین شاسی بلند سفیدی برمی خورند که داشت بهشان چراغ
می زد یعنی اجازه بده اول من رد شوم .کوروش لجبازانه عقب
نمی کشد و راننده ی زن را وادار می کند دنده عقب بگیرد .و
درحین عقب رفتن به پرایدی که پشت سرش پارک شده بود می
کوبد کمند غش غش می خندد

حقشه ! صبح اول صبحی کلی خرج افتاد رو دست پریسا خانم -
!

کوروش از پنجره نگاه خبیث و زهرآگینی به پریسا می اندازد و
بوق کشان از کنارش رد می شود و از آینه می بیند که با قیافه

ای پنچر و شکست خورده از ماشین پیاده شده . احتمالا می
خواست درگیر جر و بحث با راننده ی پراید شود که تازه از
سوپرمارکتی آمده بود بیرون و پهلوی مچاله شده ی ماشینش را
. که می بیند دودستی می زند توی سرش

هنوز یادش نرفته که آن روز صبح دم در خانه اش چه حرفهایی
به ترمه اش زده ! و چطور آن سال ها باعث و بانی شایعات شده !
هرچند که این فقط یک تلافی کوچک بود اما احساس می کند
!قدری دلش خنک شده

#541

به نیمه های راه که می رسند کمند می پرسد
 کی برم واسه جشن عقد تارا لباس بخرم؟-
 چهره اش حتی از لحظات قبل از ترک آشپزخانه هم گرفته تر به
 نظر می رسد

جشن عقد تارا به ما چه؟-

صدای آقا سهراب توی گوشش می پیچد
 حالا وقتش نیست! شاید یه روزی بشه ولی حالا نه . امکانش -
 !نیست اصلا! بفهم

کمند پلکی می زند و خیره نگاهش می کند . انگار از قبل انتظار
 همچو واکنشی را می کشیده . مثل یک عاقله زن رفتار می کند و
 می گوید

به قول مامان گذشته ها گذشته ! بعدشم تارا این وسط چه -
گناهی کرده ؟ مقصر داداش کامران خودمون بود که الان داره تو
...زندون آب خنک می خوره

مکشی می کند و آب دهانش را قورت می دهد .انگار برای ادامه
دادن به حرف هایش کمی مردد است اما بعد جسورانه دل به
دریا می زند

!و ترمه که گذاشت رفت -

این بی احتیاطی کمند نابخشودنیست ! اسم ترمه مثل برق از
بدنش رد می شود و تکانش می دهد کمند از .نگاه عتاب آلودش
می گریزد .غم سال های بعد از رفتنش مثل کوه روی دلش
سنگینی می کند هنوز و خواهرش انگار که نمی داند چه شب و
روزهایی بر او گذشته

تا توانسته با این درد هجران دمساز شود با بی نوایی می گوید
نگفتم اسمشو پیشم نبر ؟-

و شیشه ی سمت خودش را می کشد پایین که نفسی تازه کند
اما قلبش هنوز سنگین است

نگاه متاثر کمند را مثل وزنه روی خودش احساس می کند

!می خواستم یه چیز دیگه رو هم در موردش بهت بگم -

می خواست فریاد بکشد هیچی نگو... نمی خوام درموردش

چیزی بشنوم... اما قلبش داشت مقاومت می کرد و زبان بی

خاصیتش که آن لحظه به کارش نمی آمد. سکوتش مثل چراغ

سبز عمل می کند و کمند قانع می شود که بی پروا حرف هایش

را بزند

از تارا شنیدم که اونجا یه نویسنده ی معروف شده... البته با -

اسم مستعار نمی دونم چی... کتاب به زبان انگلیسی و آلمانی می

نویسه! فکرش رو بکن! تارا می گفت تا حالا چهارتا کتاب

نوشته که همه شون پرفروش بودن و همه جای دنیا می

شناسنش

ذهنش از پردازش آن شنیده های تازه و شگفت انگیز در جا می

زند! چه حرف های عجیب و غریبی! ترمه نویسنده شده! یک

نویسنده ی معروف! فکر می کرد رفته که درس وکالت بخواند

.آرزوی بچگی اش بود! و حالا داشت می شنید که او نویسنده

شده ! واقعا عجیب نیست ؟ آخر چطور ممکن است ؟ خدایا ؟
دستی با پریشانی روی چهره اش می کشد ... می تواند او را توی
ذهن خودش مجسم کند درحالی که پالتوی گران قیمتی بر تن
دارد و درحالی که موهایش را (که احتمالا بلوند کرده) ریخته
روی شانه هایش با عینک دودی و رو به
...دوربین ها و خبرنگاران می خندد

"!تو شاد باش و بخند پرنسس ! حتی بدون من ! حتی بدون من "
"

اسم مستعار ؟ مثلا چه اسمی ممکن است برای خودش انتخاب
کرده باشد ؟ چقدر این قصه دور از ذهن به نظر می رسد . احتمالا
تارا نخواسته با کمند شوخی کند ؟ ترمه نویسنده شده ؟ دوباره
حواسش پرت حرفهای کمند می شود

تارا می گفت اینا رو دارم یواشکی به تو می گم . چون قرار -
نیست کسی بفهمه اونجا داره چکار می کنه . گفت به کسی
نگم...دلیلشو من نمی دونم ...شانه می اندازد بالا
تارا این جوری می گفت -

و لب هایش را می دهد جلو. انگار تازه فهمیده چه خبر خارق
العاده ای را گذاشته کف دست برادرش ! کوروش با ظاهری
خاموش و سرد هنوز در حال راندن ماشین است و ظاهرا دارد به
سمت دانشگاه پیام نور نوشهر می راند اما فکر و روحش غایب از
اوست ... سال هاست که توی کشوری به نام آلمان گمش کرده !

از مچ دستم خون سرازیر است. با نفس هایی شمرده دست و پا
می زنم اما نمی توانم حتی ذره ای تکان بخورم. چیزی مثل
بختک افتاده روی من! از برق چشمانش می ترسم... و از چنگال
های تیزش. شبیه گرگ سیاه کارتن های کودکی ام بی رحم و
خشن است! کسی ضجه می زند و با التماس می گوید
!ولم کن! دستامو باز کن -

و صدای گریه اش می پیچد ...انگار صدای خودم است اما با
دهان بسته ...شاید کسی دارد با صدای من حرف می زند .دندان
های تیز گرگ سیاه گوش هایم را می درد .از درد ناله می کشم
در کشمکش و جدالی وحشیانه با هم هر دو دستم از میچ جدا
می شوند .با نگاهی هراسیده به دست های از من جدا مانده ام
نگاه می کنم و جیغ می کشم ...گرگ عوعویی می کند و کنار
گوشم خرخرکنان می گوید

...فقط این جوری می تونستم از هردوتون انتقام بگیرم -

از صدای بلند فریادم هراسان از خواب می پرم گنگ و گیج
نگاهی به دور و برم می اندازم ...روی تختم هستم .این جا در
خانه ی ویلایی خودم در حومه ی شهر زیبای بایرن ...ناله کشان
و نفس زنان زیر نور پریده رنگ آباژور مثل دیوانه ها به دست
هایم نگاه می کنم که سر جایشانند و خیالم راحت می شود از
این که کابوس دیگری را پشت سر گذاشته ام ! عرق از سر و
رویم سرازیر است .موهای خیس و چسبیده ام را از روی پیشانی
عقب می زنم .قلبم هنوز دارد مثل طبل می کوبد واز تپش های

دردناکش نفسم می گیرد... زیر لب با غصه می گویم " نباید می
رفتم شکایتم رو پس می گرفتم ...وقتی هنوز کابوشش با منه !
حتی بعد از این همه سال و بعد از اون همه مشاوره های طولانی
" به زور خودم را از تخته می کشم پایین .پاهایم سست و بی
رمقند و همراهی ام نمی کنند .اما تنهایی حتی برای لحظه ای
سایه اش را از سرم کم نمی کند ...کورمال کورمال از اتاق می
روم بیرون .از راهروی عریض می گذرم و درحین عبور از توی
هال حواسم را جمع می کنم که به میزی مبلی چیزی برنخورم
...آشپزخانه در انتهای ترین قسمت خانه قرار دارد که روز
هایش پر از نور و روشنائیست .جرات روشن کردن چراغی را
ندارم .می ترسم توی روشنائی چیزی را ببینم که نباید ...از
تماشای بی کسی ام خسته ام ! بگذار در تاریکی بمانم و بپوسم
اما چشمم به تنهایی ام نیفتد .یک لیوان آب برای خودم می
ریزم و سعی می کنم حواسم به ارتعاش دستانم نباشد کمی از
آب را که می نوشم انگار دستی می زند زیر لیوان و از دستم
رهایش می کند و پیش چشمان مبهوت و ماتم هزار تکه می
شود... تا چند لحظه بعد خانه از صدای خوفناک شکستن و ریز

شدن لیوان اشباع است و منم که عاجزانه به تکه های پخش و
پلا شده ی لیوان شکسته نگاه می کنم و مثل بید می لرزم
...حالت گریه به خود می گیرم اما اشکی از چشمانم نمی چکد ...
از آشپزخانه می زنم بیرون ...خودم را به یکی از پنجره های توی
هال می رسانم .بعد از چند شب و روز برفی و سرد امشب هوا
صاف و مهتابی است و شهر در سکوتی آرام و عمیق غوطه ور
...انگار فقط منم که با تنهایی و خواب زدگی هایم از آرامش شب
...جا مانده ام

دلم هوای خانه را دارد و بهانه ی خیلی چیزهایی را که از شان
...دور مانده ام ...و از همه مهم تر بهانه ی او را
دلتنگی به سینه ام چنگ می زند و چشمانم از شوری اشک می
سوزد.

هنوز قلبم بی تاب است و نفس هایم به ریتم عادی خودش
برنگشته .شب ها انگار تنهایی ام قد می کشد و غول پیکر می
!شود و من از این که با خودم می بینمش می ترسم
...دلم هوای خانه را دارد و بهانه ی او را

"حال من بی تو خراب است تو بی من درچه حالی های دلبر ؟ "

پرده را می کشم و بی اراده به سمت گوشی تلفن می روم
ساعت اینجا یک و نیم نیمه شب است و آن جا باید حدود
ساعت چهار صبح باشد...دیوانگیست شاید ولی دلم همین
لحظه ... همین حالا آرزوی شنیدن صدایش را دارد . بارها و بارها
در طول این سال ها دچار این وسوسه شده ام و هربار خودم را
به نحوی قانع کرده ام که از خیرش بگذرد اما این بار جور
دیگری به شنیدن صدایش نیاز دارم ! او حتی از دور هم می
تواند به من احساس

#543

امنیت و آرامش بدهد. با انگشتانی لرزان و کرخ شده از ترس و هیجان شماره اش را می گیرم و امیدوارم که گوشی اش خاموش و سایلنت نباشد... اگر خطش را عوض کرده باشد چی ؟ یا اگر جوابم را ندهد... اگر... با هر بوق قلب من یک بار از تپش باز می ماند. نه این بوق های کشنده مرا به صدای روح بخش او وصل نمی کنند انگار ! هنوز نمی دانم با این دلهره و غم نشنیدن صدایش چه کنم که بوق ها تبدیل به خش خش ضعیفی می شوند و صدای مگ و خواب آلوده ای توی گوشم می پیچد.

الو -

و جان من است که دیوانه وار فریاد می کشد منم کوروش !
پرنسست ! خواهش می کنم مرا از عمق این سکوت ممتد و

دلگیر بشنو...از قلبم خبر ندارم .حتی نمی دانم می تپد هنوز یا
از شوق شنیدن صدایش ایستاده ؟ از تمام جانم کمک می گیرم
که بگویم الو ...از تمام توانم یاری می طلبم که نگویم ! کمی
عصبی و پریش می غرد

!الو ؟ مرض داری نصف شبی -

دستم را جلوی دهانم می گیرم که صدای گریه ام بلند نشود ...و
گوشی را قطع می کند و من دقیقه های بیشماری در همان حال
گوشی به دست می مانم نه .نه بهتر است بگویم خشکم می زند
شاید و چنان غرق رویا به صدای بوق اشغال گوش می دهم
.....انگار که دارم یک موسیقی عاشقانه می شنوم

و تو نمی دانی شنیدن صدایت چه حالی دارد و چه شوری در "
من به پا کرده ! مثل مرده ای ام که از لب گور برگشته ! تو مرا
جان دوباره ای ! می میرم برای آرامشی که از تو می گیرم ...مرا
ببخش که خودخواهانه از خواب ناز شبانه بیدارت کرده ام که
فقط صدایت را بشنوم .نشد که بگویم سلام ... منم عزیز رفته
ات ! نشد بگویم که هنوز هم دوستت دارم ...نشد که بگویم حذر

از عشق تو هرگز نتوانم نشد ..نشد ...نشد دوست نداشتنت
سخت ترین کار دنیاست و فراموش کردن از دست من بر نمی
آید ...حتی اگر یک قاره از هم دور باشیم تنها تویی که می توانی
در نیمه شبی سرد و غمزده فقط به لطف صدایت پناهم باشی ! "
بغضم به حق هقی بلند تبدیل می شود .روی زمین زانو می زنم و
زار می گریم

کاش آن روز که به بابا گفته بودم می خواهم بروم آلمان با سخت
گیری و خشونت جلوی رفتنم را می گرفت نه این که صلاح همه
را در این رفتن ببیند و راه را برایم باز بگذارد
بری آلمان که چی بشه ؟ -

برم درس بخونم ...نویسنده بشم ...یه زندگی جدید بسازم -
.واسه خودم ...نمی دونم فقط می خوام از این جا دور بشم
فکر می کنی می تونی بی کس و کار تو غربت دووم بیاری ؟ -
!من این جا تو تهرونم غریب و تنهام -

خرج زندگی و تحصیلت چی می شه ؟ تو که وضع منو می -
دونی ! حتی دیگه نمی تونم با این دستم درست و حسابی کار
...کنم خرج خودمون رو دربیارم

خودم یه مقدار پس انداز دارم ولی کتابم داره اونجا چاپ می -
...شه ...خانم سوزان می گه بابتش دستمزد خوبی گیرم میاد

همه فکرات رو کردی ؟ ترمه آلمان رفتن مثل از شالی محله به -
تهرون رفتن نیست ! چه جوری می خوای تک و تنها اون جا
گلیمت رو از آب بکشی بیرون ؟

تک و تنها نمی مونم .یا تو پانسیون دانشگاه می مونم یا یه -
مدت می رم پیش ماما خانم سوزان یعنی خودشون پیشنهاد
دادن ...بعد اگه دیدم دستمزد خوبی بهم دادن یه خونه واسه
!خودم اجاره می کنم

!به اونم گفتی ! می دونی کیو می گم که -

ما دیگه با هم حرف نمی زنیم بابا ! دقیقا از همون شب به بعد -
!دیگه از هم بی خبریم

می خوای بری فراموش کنی ؟ یا فراموش بشی ؟-

نمی دونم بابا ! فقط می خوام برم ! باقیش رو می سپرم دست -
خدا!

از دست من دلخوری ؟

!نه بابا ! شما که تقصیری نداری -

می دونی اگه می شد خودم دست به دستتون می دادم ؟ -

...آره بابا می دونم -

!می دونی که نمی شه -

...آره بابا می دونم -

گریه نکن ! ببین من اَنگَتی مَرَدی (مرد به این بزرگی) رو هم به -

...گریه انداختی

!خا دیگه گریه نمی کنم ...ببین -

#544

باشه برو...من مخالفتی ندارم ! دوست ندارم اینجا استعداد و -
ذوقت هدر بره ...تو زندگیت که شانس نیاوردی حداقل برو
خودت رو تو کارت موفق کن ! ما هم دلمون به موفقیت هات
!خوش باشه

بابا؟ -

جان بابا؟ -

!من دختر خوبی نبودم برات ...منو ببخش -

نه تو دختر خوب منی ! از دلت از خواسته ات گذشتی که -
!حرف دهن مردم نشیم ...من ازت راضی ام

خودت رو هیچ وقت به خاطر من سرزنش نکن بابا ! من می -
!فهمم

سرزنش نمی کنم فقط افسوس می خورم ...از این که نمی تونم -
شاهد خوشبختیتون در کنار هم باشم ! از خدا که پنهون نیست
.....از تو چه پنهون این آرزوی همیشگیم بود که کوروش

به هانا می گویم نمی توانم توی تور امضای کتاب شرکت کنم و
سعی داریم با لحن قانع کننده ای همدیگر را پشت تلفن مجاب
کنیم

من می خوام گمنام بمونم ...اصلا برای همین اسم مستعار برای -
!خودم انتخاب کردم

خب این خودداریت از مطرح شدن در مورد کتاب اولت بود که -
چون زندگی نامه ی خودت بود و دوست نداشتی کسی
بشناستت قابل قبوله ولی آخه تا کی می خوای گمنام بمونی ؟

اصلا تو بخوای هم دیگه نمی شه خودت رو از مردمی که کتابهات
رو می خونن و دوست دارن با نویسنده در ارتباط باشند مخفی
!کنی و ناشناس بمونی

!نمی دونم ...فقط می دونم که نمی تونم -

از دستم عصبانی و کفریست اما سعی دارد لحنش تحت تاثیر
خشم و تغیرش قرار نگیرد و کماکان ملایمت به خرج می دهد
اوه ترمه محض رضای خدا بس کن خیلی ها آرزوشونه جایگاه -
تو رو داشته باشن که بتونن خودشون رو دربین مردم مطرح کنن
! ولی تو هنوز دوست داری تو انزوای خودت باشی ! عزیزم
آخرش که چی ؟ یه روز میاد که همه می فهمن پرنسس ترمی
!کیه و اسم واقعیش چیه خانم ترمه نیازی عزیز

آهی می کشم و نمی دانم که باید از این بابت خوشحال باشم یا
غمگین با لحنی عذرخواه می گویم

نمی دونم اون روز کی می رسه ولی فعلا نمی خوام بهش فکر -
!کنم ...ببخشید

کوروش

!مهندس بچه محلت اصرار داره ببینتتون -

نگاهش را از روی شماره ی ناشناس صفحه ی گوشی اش برمی
دارد و به یاور می دوزد که با لباس کار آبی رنگ تر و تمیز
مقابلش ایستاده .با حواس پرتی می گوید

چی ؟-

.و یاور مجبور می شود جمله اش را تکرار کند

بچه محلم کیه ؟ اسمش ؟-

همون خانومه که یه بار قبلا اومد اینجا گفتید ماشینش رو ببره -

جای دیگه ! الان اومده ماشینش رو بسپره واسه صافکاری !

مهندس خلیلی گفتن نمی شه .اونم داد و قال راه انداخته که می

...خوام آقا کوروش رو ببینم

چشمانش را تنگ و ریز می کند و مات می ماند

پریسا ! زیر لب می گوید و یاور نمی شنود-

چکار کنم مهندس؟-

خودم میام بیرون ببینم کارش چیه؟-

از جا بلند می شود. گوشی را توی جیب شلوارش می برد و
شال گردن زیتونی رنگش را مرتب می کند. همزمان بوی
آشنایی به مشامش می خورد و دلتنگی برایش تازه می شود
.پریسا با قیافه ای عصبانی و برافروخته دارد غرغر می کند و
حتی به نظر می رسد که دارد سر مهندس خلیلی فریاد می زند
.کوروش با قیافه ای جدی و خشن از راه نرسیده تشرزنان می
گوید

این جا چه خبره؟-

#545

و رو به پریسا که با دیدنش ساکت شده چشم غره می رود
.پریسا تک و تایش را از دست نمی دهد و حق به جانب می گوید

شما بگو چه خبره آقا کوروش ؟ چرا من حق ندارم ماشینمو -
واسه تعمیر بیارم این جا ؟

حق نداری چون این جا مال منه و من می گم کی ماشینش رو -
بیاره کی نیاره ؟

تو مشکل با من چیه آقا کوروش ؟ پریروز بهم راه ندادی -
باعث شدی ماشینمو بکوبم به یه ماشین دیگه و از ریخت افتاد !
حالام که آوردم خودت درستش کنی ایشون (با اشاره به

مهندس خلیلی (می گن بخش صافکاریتون فعلا تعطیله و شما
مثل اون دفعه باز بهم می گی این جا نمی شه ببر جای دیگه !
ناسلامتی بچه محلیم

دندان غروچه می رود و می غرد

به من چه که دست فرمونت افتضاحه ! در مورد بچه محل هم -
باید بگم متاسفانه حق انتخاب با من نبود والا ترجیح می دادم با
ابلیس بچه محل بشم تا با تو ! تنها لطفی که می تونم در حق
تو بکنم اینه که آدرس یه صافکاری خوب رو بهت بدم

پریسا که بهش حسابی برخوردی با غیظ نگاهش می کند و لب
برمی چیند

لازم نکرده ! من که می دونم دلت از کجا پره فقط نمی دونستم -
!این قدر عقده ای هستی

اخم های کوروش بیشتر در هم گره می خورد . درهای خروجی را
نشانش می دهد و می توپد
!خوش اومدی -

پریسا با قیافه ای تحقیر شده نگاهش می کند و زیر لب فحشش می دهد. اما جرات ابراز وجود بیشتری پیدا نمی کند. بند افتاده ی کیفش را روی دوشش می اندازد و با گفتن
ایشالله اینجا رو روسرت خراب کنن -

لب روی لب می فشارد و شتابان از راه آمده برمی گردد. کوروش نمی تواند خودش را از لذت دیدن پهلوی فرو رفته و چراغ شکسته ی ماشین پریسا محروم کند. از تعمیرگاه بزرگش بیرون می رود و یک گوشه زیر آفتاب دلپذیر صبح به تماشا می ایستد و چیزی شبیه لبخند لب هایش را می کشد. اما زورش به آن نمی رسد و نصفه نیمه می ماند. پریسا با تیک آو پرسرو صدایی. ماشین را از جا می کند و وارد جاده ی اصلی می شود.
همان لحظه فکرش شروع به تیک زدن می کند.

اگه خودش بود چرا نصف شب زنگ زد ؟ چرا چیزی نگفت ؟ -
چرا...

هم دلش می خواهد باور کند که تماس از طرف او بوده و هم نمی خواهد... تحمل این همه اندوه و افسوس را ندارد ... که فکر کند

شانس حرف زدن با او را داشته و ولی از دستش داده ! " مطمئن است تماس از آلمان بوده اما این که چرا شماره درست نیفتاده و چرا هرچه به آن شماره زنگ می زند بوق نمی خورد سردر نمی آورد اصلا چی شد که زنگ زد ؟ بعد این همه وقت که یه خبری از خودش بهم نداد... که ندونم کجاست ؟ چه می کنه ؟

این حق من نبود ...حق من نبود که یهو بفهمم رفتی ! که یهو " !جات رو همه جا خالی ببینم ...آخ ترمه ! آخ

یعنی ممکنه بازم با من تماس بگیره ؟

امید وار است این کار را نکند .چون به تلافی بی خبر رفتنش این دوری و بی وفایی ...و این روزها و شب ها و ماه ها و سال هایی که سخت بی او گذشت و کمرطاقتش را شکست و غم نداشتنش آخ غم نداشتنش ...هرچه فریاد دارد برسرش بکشد و او را از زنگ زدنش پشیمان می کند ! زخم کهنه ی دلش انگار دوباره سرباز کرده ! می سوزد و امانش را می برد

خودت بگو من با تو چه کنم پرنسس ؟ با تو که درد واقعی " !منی و جون منی

مهندس خلیلی دارد از دور اشاره می کند

!مهندس یه تک پا بیا این جا -

زیر لب غرغمی کند

کی به اینا مدرک داده ؟-

دستش از دیروز به گیربکس مرسدس بنز مدل ای ام جی 2016

متعلق به دختر مهندس رویانیان - یکی از سرشناسان آن

حوالی بند است و هنوز نتوانسته جمعش کند. آستین های

پلیور عزیزش را بالا می زند

#546

.آخرش باید خودم برم درستش کنم -

می رود که لباس کار تنش کند قول داده امروز ماشین را
تحویلش بدهند و امیدوار است که بدقول نشود

سر ظهر ننجون از خانه ی شان تماس می گیرد و از او تقاضایی
دارد

امروز می تونی منو ببری امام زاده عبدالله ؟ دیشب خوابنما -
!شدم

دلش نمی آید به پیرزن بگوید نه .یا بهانه بیاورد که امروز نمی
تواند .می گوید چشم ننجون ...و انگار که دنیا را بهش داده باشد
" !ایشالله هرچی از خدا بخوای بهت بده ننه -

!بعضی چیزها رو نمی شه از خدا خواست ننجون -

.توی دلش می گوید و آه می کشد

از یاور می خواهد فاکتور ماشین خانم رویانیان را برایش بیاورد
.پدرش تماس گرفته

و ضمن تشکر گفته که خودش صورت حساب را پرداخت
خواهد کرد .یاور فاکتور را توی ماشین می گذارد و برمی گردد
.کوروش درحالی که آن دخترخانم شیک پوش و خوش چهره را
تا پای ماشینش بدرقه می کند مودبانه می گوید

ماشین شما از نظر فنی اوکیه خانم رویانیان ! و فعلا تا مدت -
ها گذرتون این ورا نمی افته

دختر با اخمی نازک به رویش لبخند می زند . چشمان سیاه
درشتی دارد که توی قاب سفید صورتش می درخشد

چه حیف ! پس یعنی دیگه بهونه ای برای ملاقات دوباره با -
...شما ندارم

کوروش که انتظار شنیدن همه جمله ی بی پروایانه ای را
ندارد جا می خورد و با حالتی از تعجب و غافلگیری نگاهش می
کند. دخربه ناز می خندد و دستش را پیش می کشد
در ضمن من اسمم آیداست! می گی خانم رویانیان احساس -
خانم بزرگی بهم دست می ده

از روی ادب مجبور می شود دستش را رد نکند. اما اخمش تمام
دنیا را برداشته. خیلی وقت است به هیچ دختری اجازه ی دلبری
نداده و حالا این آیدا خانم که به نظر بیست و یکی دوساله می
!رسد انگار که برایش خواب هایی دیده
می تونیم بیشتر با هم آشنا بشیم؟ -

و با ملاحظت توی صورتش خیره می ماند و پلک می زند. مژه
هایش بلند و فرخورده اند. باد چتری موهای سیاهش را به بازی
گرفته.

برای آشنایی با من یه کم زیادی کوچولو تشریف دارین خانم -
!رویانیان

عمدا می گوید " خانم رویانیان " که یک وقت فکر نکند به
همین راحتی می تواند از دیوار بلندی که او دور خودش کشیده
رد شد . از روی ادب در ماشین را برایش باز می کند و خودش را
کنار می کشد . دختر بی ریا و بی عار می خندد و زیباتر می
شود

شماره ام رو که داری ! نظرت عوض شد می تونی با من تماس -
...بگیری و منو به یه شام یا نهار دعوت کنی

و با ناز و ادا و کرشمه بسیار روی صندلی می نشیند اما هنوز
نتوانسته نگاه مشتاقش را از او بردارد

می دونی ! من از هر کسی به همین راحتی خوشم نمی آد آقا -
...مهندس ! فکر کنم بخت باهات یار بوده

و چشمک زنان استارت می زند و در را می بندد . با پوزخندی
هجوآمیز دست به کمر ایستاده و به رفتنش نگاه می کند . دختر
دستش را طوری می گیرد که شستش کنار گوش و انگشت
کوچکش روی لبش بیفتد یعنی که " منتظر تماس هستم "

خنده کنان رد می شود . کوروش سری به نشان تاسف تکان می
دهد و ادای دختر را درمی آورد

!من از هر کسی به همین راحتی خوشم نمی آد آقامهندس -

و با لحن خودش

!خا باش تا باهات تماس بگیرم ...خودشیفته-

و ناگهان یادش می افتد که به ننجون قول داده ببردش امام

زاده عبدالله !

حالا می تونی چشمت رو باز کنی آجی ...ببین چطور شدم ؟ -
و من دست هایم را که به خواست تارا روی چشمانم گذاشته ام
برمی دارم

بههم میاد ؟ نگاه کن ! دقیقا همون رنگی که من دوست دارم ...از -
یه پاساژ خیلی باکلاس تو آمل خریدیم

به تارا که یکهو با لباس عقد یاسی رنگش روی صفحه ی مانیتور
ظاهر می شود با ذوق نگاه می کنم. لباسش بلند و پوشیده است
گل های ریز دست دوز سفیدی روی بالاتنه اش دارد پایین تنه
اش اما یک دست و ساده است. دوخت بسیار زیبایی دارد و حس
می کنم تارا توی این لباس شبیه فرشته ها شده. باورم نمی
شود خواهر کوچک و دوست داشتنی من یکهو این قدر بزرگ
شده باشد که بخواهد سرسفره ی عقد بنشیند. با دست
موهایش را که تازه پیتاژ کرده پشت گردنش جمع می کند و به
ناز می خندد. به شوخی می گویم
زیادی قشنگت کرده! من جای ممد بودم نمی داشتم –
!پوشیش

از تعریف من خوشش می آید. با نیشی باز چرخی می زند و
شادمانه می گوید
ممد تو اتاق پرو یه ساعت داشت نگام می کرد. کم مونده بود –
جلو همه بغلم کنه.

و نخودی می خندد . از تماشای شور و شغف و زیبایی اش خسته
نمی شوم .برایم از برنامه های جشن عقدشان می گوید .از
تالاری که اجاره کرده اند و تعداد مهمانانی که قرار است به این
جشن دعوت شوند و از حلقه ی آبرومندانه ای که برای ممد
خریده می گوید و لابه لای حرف هایش چندین بار ازم بابت
کمک مالی ام تشکر می کند

آجی تو نبودی و هرماه برامون پول نمی فرستادی معلوم نبود -
وضعمون چی می شد ؟ فکر می کنم باید پول حلقه ی ممد رو
هم از کسی قرض می کردیم .خاله مه لقا یکی دوبار به مامان
گفت اگه واسه جشن عقد یا خرید جهازم پول لازمیم بهش بگیم
حتما .مامان هم بهش گفته دستت درد نکنه .ترمه هرماه کلی
پول برامون می فرسته

لبخند زنان می گویم

!بی خودی که نمی گن خدا بزرگه -

...آره ولی -

برق شادی از چشمانش می پرد و چهره اش آنا رنگ پژمردگی به
خود می گیرد و تقریبا خودش را روی صندلی جلوی کامپیوتر
رها می کند. با تعجب و ترسی توامان می پرسم
چی شده؟-

سرش را می اندازد پایین و غمگانه می گوید
!حیف که تو نیستی -

بغ می کند و چانه اش می لرزد. برای این که از مرز گریه برش
گردانم می گویم
هیچ وقت جلو ممد این قیافه رو به خودت نگیری ها! خیلی -
!زشت می شی

با چشمانی به اشک نشسته می خند
راست می گی؟-

و با نوک انگشتش گوشه ی نمناک چشمانش را پاک می کند
آره...از آن حال و هوای لحظات قبل آمده بیرون اما هنوز -
فکرش درگیر نبودن منست

کاش می اومدی ! خواهرم نمی داند چه سخت است دور از آن -
ها ماندن و و خوگرفتن به غم دلتنگی شان.و چه رنجی دارد این
که نمی توانم درغم و شادی کنارشان باشم .و دردناک تر این که
باید به روی خودم نیاورم .خودم را محکم بگیرم و نشکنم . بر
طبل بی عاری بزنم و وانمود کنم که در قید این حرف ها نیستم
بی خیال ! بعدا فیلم جشن عقدت رو برام می فرستی و می -
بینم...

تارا این حجم از تظاهر من به بی تفاوتی را بر نمی تابد .دلخورانه
نگاهم می کند و می گوید -ولی می دونم که دلت می خواست
...باشی ...فقط اون قدر مغروری که نمی گی

توی دلم می گویم مغرور نه بی چاره ! برای این که به این بحث
ناخوشایند پایان بدهم می پرسم
مامان و دوقلوها کجان ؟ -

تارا دست مرا در پیچاندن خودش می خواند و گولم را نمی خورد
وبا گله گی می گوید

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

ولی باید هر جور شده تو عروسیم باشی ! نمی شه که خواهر -
آدم هم تو جشن عقد نباشه هم تو جشن عروسی ! بعدشم مگه
رفتی آلمان پناهنده شدی که نمی تونی برگردی ؟ خب اقلا
سالی یه بار بیا ببینیمت ؟ چقدر از پشت این مانیتور همو ببینیم
من دلم می خواد بپریم بغلت ماچت کنم . تو موهامو بکشی یا
مثل قدیم جوری نیشگونم بگیری که از درد عربزنم ...ولی

#548

انگار اونجا به دوریمون عادت کردی و بهت خیلی سخت نمی
گذره که اصلا حرف برگشتن رو نمی زنی
به قیافه ی عبوس و بدعنقش با تاثر نگاه می کنم. زیادی خودش
را جدی گرفته که یعنی خیلی از دستم شاکی است و این بار
دیگر نتوانم به ریشخندش بگیرم
حالا عروسیت کی هست ؟-
بدون این که از ژست دلخوری اش دربیاید جوابم را می دهد
!احتمالا مرداد یا شهریور -
برای این که فعلا او را از سر خود وا کرده باشم سرسری می
گویم
!تا اون موقع خدا بزرگه -

تارا به وعده ی سرخرمن من دل خوش نمی کند و باز ساز
خودش را می زند

از حالا برنامه ریزی کن که خودت رو برسونی ! خواهش می -
کنم آجی

نمی داند با هربار اصرارش و با این بی طاقتی ها و رنجش ها چه
خونی به دل من می ریزد و چه جانی از من می فرساید . منی که
برای آرام کردن قلب بی تاب و توانم و فراموشی این دلبستگی
های عمیق محنت ها کشیده ام و غصه ها خورده ام ! با صدای
گرفته ای می گویم

...باشه ولی قولی نمی دم -

آن قدر از همین قول نداده ام ذوق زده می شود که یادش می
رود چقدر از دستم عصبانی است . سرش را می کشد جلو . لب
هایش را غنچه می کند و از روی صفحه ی مانیتور می بوسدم
خدا را شکر که دیگر به همین راحتی ها گریه ام نمی گیرد والا
همین حالا تحت تاثیر حرکت خواهردوستانه ی تارا سیل اشک

هایم راه می افتاد. جواب سوال قبلم را هم این بار با رغبت می دهد

مامان ننجون و مونا رو برده حموم! مانی هم طبق معمول از -
مدرسه که اومد ناهارش رو هول هولکی خورد و رفت ساحل
!مغازه ی بابا

بابا با پولی که به عنوان وام از من گرفته بود لب ساحل یک
مغازه "سوغات شالی محله" باز کرده که توش محصولات
محلی از پرتقال و و برنج و ترشی و مربا و رب انار و دلال و نان و
لبنیات و ماهی بگیر تا صنایع دستی می فروشد و خودش که
راضیست. می گوید هرچه باشد چرخ زندگی مان را می چرخاند
و از بیکار نشستن توی خانه که بهتر است. تارا انگار یادش به
چیزی افتاده باشد روی پیشانی اش می زند و می گوید
!آخ یادم رفت بهت بگم آجی -

کنجکاوانه می پرسم - چیه؟

...دیروز پسر خاله رو دیدم -

تا می گوید پسر خاله قلبم داغ می شود و شروع می کند به بالا و
پایین پریدن. در جایم با بی قراری می جنبم و منتظرم که
خودش دنباله ی حرف هایش را بگیرد. دلم نمی خواهد خودم را
بی طاقت نشان بدهم. تارا بی قراری را در نگاهم می خواند و بهم
رحم می کند

یعنی نه این که اتفاقی همو دیده باشیم ها... نه. من تازه از -
خونه دراومدم که برم آرایشگاه دیدم ماشینش یک کم دورتر از
دم خونه مون پارک که! می دونی که یه ماشین شاسی بلند مشکی
داره از اون خفنا! منو که دید راه افتاد دنبالم فکر کن! انگار
داشته کشیک می کشیده که یکی از در بیاد بیرون عینک
دودی زده بود و پولیور مشکی تنش بود و یه شال زیتونی رنگ
هم گردنش بود... حالا بهم نخندی ها ولی نمی دونم شبیه اون
...شالو سر کی دیدم

یکی باید جلوی گرمب گرمب قلبم را می گرفت. می ترسیدم
قیل و قالی که به راه انداخته بود به گوش ترمه هم برسد... تارا

بی خبر از هیاهو و جنگالی که در من به پا شده حرفهایش را
ادامه می دهد

...گفت کجا می ری ؟ سوار شو می رسونمت -

منم مجبورا سوار شدم و خداخدا می کردم کسی منو نبینه
...آخه می دونی که دیگه هیچی مثل قبلن ها نیست ...انگار با
هم غریبه ایم نه فامیل ! دوستی من و کمند هم دیگه مثل سابق
نیست ...گفت کجا می ری گفتم آرایشگاه حلیمه ! بعد پرسید
جشن عقدت کی هست ؟ منم گفتم آخر همین ماه ! مبارک باد
خلاصه ای گفت و بعد پرسید از خواهرت چه خبر ...فهمیدم از
...اولش می خواسته سراغ تو رو ازم بگیره

نگران خودم هستم آدرنالینم به شدت بالا زده و دارد از درون
می ترکاندم . آب دهانم را قورت می دهم و درحالی که از شدت
هیجان زدگی برافروخته ام دستی روی صورت گر گرفته ام می
کشم و بی صبرانه می گویم

#549

خب؟-

تارا با آب و تاب بیشتری می گوید

منم بهش گفتم خوبه .خبر خاصی نیست ... گفت آخرین بار -
کی باهم حرف زدید ؟ گفتم ما تقریبا هر روز باهم در ارتباطیم

...بیشتر وقت ها هم از طریق اینترنت با هم تماس تصویری داریم ... یه کم ساکت شد و بعد پرسید حالش که خوبه ؟ گفتم آره .سلام می رسونه

و بعد دوباره می زند روی پیشانی اش

خدا مرگم بده آجی ! سلام می رسونه رو طبق عادت گفتم -
..نیست همیشه می گیم از دهنم در رفت

اهمیتی به اظهار ندامت و مظلوم نمایی اش نمی دهم منتظرم که بگوید بعدش چی شد و او چی گفته ؟ تارا هنوز قیافه ی گنهکار اما معصومانه اش را حفظ نگه داشته

عینک دودیش رو از چشمش برداشت و پرتش کرد رو -
داشبورد با اخم برگشت و چپ چپ نگام کرد .از ترس به سکسه افتاده بودم .جذبه اش لامصب بدجوری آدمو می گیره ...اونم فهمید دروغ گفتم یا نمی دونم شایدم خیال کرد خواستم دلش رو بی خودی خوش کنم .واسه همین خوشش نیومد و عصبانی شد .اما دیگه چیزی نگفت .منو جلو آرایشگاه حلیمه پیاده کرد
...و رفت

دست خودم نیست. نمی توانم دیگر خودم را بی تفاوت نشان بدهم. هرچقدر هم که بازیگر خوبی باشم گاهی کم می آورم و از ایفای نقش همیشگی ام وا می زنم و حالا نمی توانستم از فکر این که او سراغ مرا گرفته و جویای حالم شده جلوی بروز خوشحالی ام را با موفقیت بگیرم و خودم را خنثی و بی تفاوت نشان بدهم. هرچند می دانستم که این پرس و جو به آن تماس نیمه شبانه ام ربط دارد و فکر این که چی شده و چرا من بعد این همه سال در یک نیمه شب پاییزی با او تماس گرفته ام باعث دلواپسی اش شده و او را تا دم در خانه مان کشانده. حتماً برایش خیلی سخت بود که به نحوی جویای حال من شود اما او این کار را کرده بود. کارمن دیوانگی بود نباید مثل بچه ها از احساساتم پیروی می کردم و آن وقت شب شماره اش را می گرفتم. که بعد این همه سال خودم را به او یادآوری کنم. خوب شد صبح روز بعد با پشیمانی تلفن خانه را از پریز کشیدم خدا می داند اگر با این سماجت و پیگیری با خانه تماس می گرفت از شنیدن صدایش چه حالی می شدم. شاید تمام این رنج هایی که برای عادت کردن به تنهایی و غربت و بدون او ماندن از

سرگذرانده بودم به باد فنا می رفت و دوباره همه چیز برایم تازه می شد و هوای خواستنش باز به جانم می افتاد. این همه سختی نکشیدیم که باز برگردیم سرخانه ی اولمان . به تارا می گویم تا اطلاع ثانوی تلفن خانه قطع است و کارم داشتند با موبایلم تماس بگیرند. تارا بدون این که از دسته گلی که به آب داده ام خبر داشته باشد با تعجب و سردرگمی نگاهم می کند. کوتاه و مختصر می گویم

باید برای خونه خط تلفن جدید بخرم . مزاحم تلفنیم زیاد -
شده.

تارا ناگهان پقی می زند زیر خنده. من هم بدون این که دلیلش را بدانم از خنده اش خنده ام می گیرد
کوفت ! به چی می خندی ؟ -

درحالی که از خنده ریشه می رود و به خودش می پیچد می
گوید

مگه آلمانی هام مزاحم تلفنی دارن ؟ -

حرفش درعین سادگی و احمقانه بودن مضحک و خنده دار است
و حالا من هم دارم مثل او با صدای بلند می خندم

کوروش

طبق عادت و از روی ادب از پشت میزش بلند می شود آقای
یوسفیان جوان را که دفتر مشاور املاکش همین حوالی هاست و
پنج سال پیش این ملک را به واسطه ی او خریده بود تا پای
ماشینش بدرقه کند. در راه خروج به مهندس خلیلی که مشغول
گپ زدن با مهندس هوتن است و او را که می بینند با
دستپاچگی به

#550

سرکارشان برمی گردند با جدیت تذکر می دهد که دست
بجنبانند و به جای این که مدام مثل خاله زنک ها توی گوش هم
ور بزنند ماشین مردم را سروقت آماده کنند . یوسفیان او را به
خاطر جذبه اش تحسین می کند و بیرون که می روند می پرسد
می گم مهندس برادرت کی از زندون آزاد می شه ؟-

کوروش مثل هربار که حرف از برادرش می شود می گرخت و
ناخواسته تمام وجودش از خشم لبریز می شود و تمام زخم های
کهنه ی دلش یک جا به سوزش می افتند
مشکوکانه نگاهش می کند و با اکراه می گوید
چطور ؟ کارش داری ؟ -

یوسفیان نیشخند کنایه آمیزی می زند
...نه. من چکارش دارم ! فقط -

مکشی می کند و از توی جیبش سوییچش را درمی آورد. دارند با
قدم های شل و کوتاه به سمت یک پرادوی دودرب سفید می
روند.

راسته که می گن به جرم تجاوز افتاده زندون ؟ -

چیزی شبیه یک گلوله ی سربی توی گلوی کوروش گیر می کند
و راه نفشش را بند می آورد. همچنان که شاهد انسداد دریچه
های قلبش است برو بر نگاهش می کند و با لحنی خشن می غرد
-نه. کی گفته ؟

می داند که باید برای رد کردن تمام قد این ادعا جور دیگری رفتار کند مثلاً با بهت و شگفت زدگی اغراق آمیزی بزند زیر خنده و با مسخرگی بگوید - چي ؟ تجاوز ؟ اصلاً به کامران مظلوم و زبان بسته ی ما می خورد که اهل این کارها باشد ؟ اما آن قدر عصبانیست که یادش می رود نقش بازی کند . یوسفیان قیافه ی بی خبری به خودش می گیرد

نمی دونم . منم از این و اون شنیدم ... می گن اگه طرف نمی - رفت شکایتش رو پس بگیره یا حبس ابد می خورد یا اعدام ! سگرمه هایش را درهم می کشد و با صدای بم و کلفتی می گوید
همچین چیزی نیست... (و با سرزنش) بهتره تا از یه چیزی - مطمئن نیستیم اصلاً درموردش حرف نزنیم نه این که دهن به
!دهن بچرخونیمش

یوسفیان قیافه ی عذرخواهی به خودش می گیرد اما هنوز نیشخندش را از روی لب هایش برنداشته

بخشید قصد جسارت نداشتم آقا مهندس... فامیل یکی از بچه -
ها افتاده تو همون زندونی که کامران هست... مثل این که اون جا
...شنیده

می زند روی شانه اش

حالا اصلا ولش کن ...مردم حرف بی خود زیاد می زنن ...والا -
...برادر شما کجا و این حرف ها کجا

کوروش از کوچک بودن دنیا حیران می ماند .چقدر تمام هم و
غمش را به کار گرفته بود که کسی از ننگ برادرش بویی نبرد و
خبرش جایی نیچد حالا آشنای یوسفیان از بین این همه زندان
درست باید بیفتد توی همان بندی که کامران است ... آن قدر
حالش از آن حرف ها گرفته و توی دلش آشوب است که نمی
فهمد چطور با هم خدا حافظی کرده اند و وقتی به خودش می
آید که نه خبری از یوسفیان است نه ماشینش .موبایلش گر و گر
زنگ می خورد .با بی حوصلگی از توی جیب درش می آورد .با
دیدن شماره ی خانم رویانیاں چهره اش بیشتر توی هم می رود

و با تمام حرصش موبایلش را خاموش می کند و با غرغر به سمت ماشین خودش می رود

نیست که اعصابی هم مونده برام تو هم بیا جفتک بنداز روش ! -
...خیالی نیست ...آب که از سر ما گذشته

دلش طاقت ماندن نداشت...باید می زد به جاده ...تا خودش را با گوش دادن به آهنگ های غمگین و سوزناک بیشتر شکنجه کند.
کی از این خودآزاری ها خسته می شد ؟ نمی داند ؟ حتی وقتی می خواست به درد خودش بمیرد هم آدم ها نمی گذاشتند

دوباره یکی از همین شب ها بهم زنگ بزن پرنسس ! قول می " دم دعوات نکنم .قول می دم سرت داد نکشم که چرا ؟ چرا بی " ...خبر گذاشتی رفتی ! آخه من بدون تو

لب روی لب می فشارد و قبل از این که بغضش بشکند ولوم ضبط را زیاد می کند . پایش را که روی پدال گاز می گذارد ، ماشین از جا کنده می شود .

کوروش

بچه چه گناهی کرده ! طفل معصوم -

از پشت میز وسط آشپزخانه نگاهش می کند . انگار که دارد با
خودش حرف می زند

باباش که نیست دستی بکشه رو سرش ...از ما هم که دوره -
...قربون خدا برم . بچه انداخت تو دامن اینا که غصه بشه رو دل
من . اون وقت م برار محسن چندسال آزرگاره حسرت یه بچه تو
دلش مونده

هنوز چادر نماز روی سرش است و با چهره ای غمگین و شکسته
به سروقت یخچال می رود . دلش برای مادرش می سوزد . نه هنوز
بعد این سال ها می تواند از گناه پسرش بگذرد نه دل
نبخشیدنش را دارد . روزی که منیژه را توی بیمارستان دید و
فهمید کامران دور از چشمان همه برای خودش زندگی مخفیانه
ای داشته آه از نهادهش برآمد ..یک سال بعد که از طریق برادر
منیژه فهمیدند منیژه از کامران باردار بوده و پسری به دنیا

آورده فشارش بالا زد و راهی بیمارستان شد توی سرش می زد
و نگران حرف مردم بود ...اما بعد مجبور شد با دلی شکسته با
این حقیقت تلخ زندگی پسرش هم کنار بیاید . آن موقع هنوز
کامران هوش و حواسش سرجایش نبود و یادش نبود اصلا منیژه
کیست و وقتی بهش گفتند پدر شده و کامیار را توی بغلش
گذاشتند گنگ و مات مانده بود و هیچ واکنشی از خودش نشان
نداد . . منیژه با عجز و لابه می گفت

به خدا می خواستم بچه رو سقط کنم . چندبار هم اقدام کردم -
ولی لحظه ی آخر پشیمون می شدم ...از قهر خدا ترسیدم
...ترسیدم نکنه بلایی که سر زن اولش اومد سر منم بیاد و منم
بعد نتونم دیگه به راحتی بچه دار بشم

زن اولش ! بعضی حرف ها انگار تیغ داشت و زخم می شد روی
دل آدم .

صدای کمند می آید که در حال قربان صدقه رفتن است

عمه قربونت بره الهی... آره عزیزم ...هروقت دوست داشتی -
بیا...باهم می ریم گردش ...پارک ! هرچی دلت خواست برات می
...خرم ...آره عزیزم ...برات موتور هم می خریم
مادر الله اکبری می گوید .سر تکان می دهد و یک لیوان آب
برای خودش می ریزد .کمند با کسی که پشت خط است
خداحافظی می کند و گوشی بی سیم را روی جزیره ی آشپزخانه
می گذارد.

!چقدر شیرین زبونی می کنه پدرسوخته -

و زیرچشمی نگاهی به او می اندازد که دست زیر چانه زده و
نگاهش به نقطه ی نامعلومی مات مانده ..مامان می گوید
گفتی بهش یه چندروزی با کامیار بیان پیشمون ؟ خیلی دلم -
می خواد بچه رو ببینم

کمند از توی ظرف آجیل یک بادام برمی دارد و می اندازد توی
دهانش

آره گفتم ...مثل این که روش نمی شه ...گفت انشالله بعد -
!آزادی داداش کامران

مامان لیوان آب را می شوید و سرجایش می گذارد
!حالا کو تا آزادیش -

کوروش پوفی می کند و کمند سیاستمدارانه می گوید
گفت خیلی از داداش کوروش تشکر کن .بابت پولی که ماهانه -
برامون می فرسته .گفتم برای خرید شب عیدتون هم قراره باز
پول بفرستیم براتون .خیلی خوشحال شد و کلی داداش کوروش
...دعا کرد

کوروش چیزی نمی گوید .درعوض اخم هایش را بیشتر می کشد
.توی هم که یعنی تمایلی به شنیدن این حرف ها ندارد
اگه این دفعه منیژه زنگ زد بگو واسه عید بچه رو بیاره -
پیشمون .یه چندصبح بمونن این جا . بالاخره کامیار بچه ی ما
هم هست .حق داریم اقلا سالی یه بار که ببینمیش .اونم ما رو
!بشناسه .باهامون غریبگی نکنه

کمند این بار یک دانه پسته برمی دارد

چشم مامان می گم بهش . اصلا اگه خواست باز بهونه بیاره می -
گم خودمون میایم دیدنتون

کوروش که حوصله اش از شنیدن آن حرف ها سر رفته از جا
بلند می شود . مامان با مهربانی می گوید

کجا ؟ باش تا کمند میز رو بچینه منم برم نماز عشامو بخونم و -
بیام شاممون رو بخوریم

با لحن گرفته و مغمومی می گوید

راستش اشتها ندارم مامان ... خودتون بخورین . می رم یه کم -
. تو باغ قدم بزنم

مامان می خواهد تصدقش برود بلکه بتواند نظرش را عوض کند
اما کوروش روی خوشی نشان نمی دهد و با همان قیافه ی برج
زهرمارش آشپزخانه و سپس خانه را ترک می کند . اما نمی داند
کجا برود که دمی از دست غمش در امان باشد ؟

شبی از شب های ماه اسفند است و هوا صاف و کمی سرد و
سوزناک . با نگاهی چرخی توی حیاط می زند و چشمش به
پیکان جوانان پدرش که می افتد قلبش می گیرد .. یکهو هوس

نشستن توی ماشین پدرش را می کند . باید برود سوییچ یدکش
را که توی ماشین خودش نگه می دارد بردارد و فارغ از همه کس
و همه چیز به یاد پدرش پشت فرمانش بنشیند . هوا هوای عید

است اما از وقتی او رفته دنیا آن قدر در نظرش خاکستری شده
که پیرهن سبز و گلمنگولی بهارش هم به چشمانش نمی‌آمد
به غم و دلتنگی بگویند فقط همین یک بار دست از سرم "
بردارند و بگذارند فقط همین امشب به یاد پدرم خلوتی داشته
".باشم با خاطره ها

نگاهم به ساختمان های قدیمی با سقف شیب دار قرمزشان
است که با نظم و شکوه خاصی تنگ دل هم ایستاده اند. هیچ
وقت از تماشای شهر با معماری کهنش خسته نمی شوم. هر هفته
روزهای جمعه دست تنهایی ام را می گیرم و با خود به گوشه و
کناره های زیبا و رویایی شهر می کشانم. نمی دانم این جمعه
های غمگین و گرفته با ما چه کردند و چه از جان ما می خواهند
که حتی در این گوشه از دنیا هم غمش روی دلم آدم سنگینی
می کند! کمی از دور به تماشای کلیسای باستانی که قدمتش به
صدها سال پیش برمی گردد می ایستم. می خواهم به دیدن

قلعه قدیمی بروم اما پاهایم دیگر توانی برای کشاندنم ندارند .
باد سردی می وزد .شالگردنم را روی دهانم می کشم و دست
هایم را فرو می کنم توی جیب پالتوی نخودی رنگم .صدایش
توی گوشم می پیچد

"!وای به حالت اگه سرما بخوری ترتر "

شعاع کمرنگی از نور خورشید ماه مارس از پشت ابرهای تیره
می تابد اما زورش به گرم کردن زمین نمی رسد .باید خودم را به
ماشینم برسانم و به خانه برگردم .قبل از این که سرما به تمام
جانم نفوذ کند و کار بدهم دستم از راه آمده برمی گردم .ترس از
مریض شدن از خودش هم بدتر است .آخر کسی نیست مراقبم
باشد و یک کاسه سوپ داغ بدهد دستم به خصوص که حالا
خانم مولر به فرانکفورت رفته تا از خواهرش که به تازگی بیوه
شده دلجویی کند ...باید برگردم و دیوانه وار بنویسم .این روزها
هیچ تفریحی جز نوشتن و پناه بردن به گوشه ی دنج داستان
هایم ندارم .درحین عبور از روی پلی که در حاشیه ی رودخانه
کشیده شده به مامان فکر می کنم که گفته بود

برای تو هم سبزه سبز کردم ...قشنگ تر و پرپشت تر از بقیه -
شده.

تارا سبزه را نشانم داده بود .-من که حسودیم شد بهش ! واسه
منو بینی خنده ات می گیره

و بعد یک نگاه محتاطانه به دور و برش انداخت و یواشکی گفت
!مثل سربابا کچله -

و زد زیر خنده .وقتی می خواستم عید را به بابا تبریک بگویم
اول یک اسکناس ده هزار تومنی را رو به مانیتور گرفت و بعد با
لحنی مهیج و پر آب و تاب گفت

این عیدی توئه .روش یادگاری هم نوشتم برات .می ذارمش -
.لای قرآن ...هروقت اومدی بهت می دم

و مرا یاد عیدی دوهزار تومانی کوروش انداخت .بعد از
خداحافظی با بابا به سروقت یادگاری هایش رفتم .النگوهای
لاکی ...دستمال گلدوزی شده ی ننجون و آن اسکناس
دوهزار تومنی و گل سرخی که لای دفتر خاطراتم خشک شده

...آخ که چقدر برایم عزیز بودند. همه را بوییدم و بوسیدم و با
حسرتی جانکاه روی سینه ام فشردمشان
گریه نمی کردم چون حتی دیگر گریه هم برای رفع این حجم از
دلتنگی و بی کسی ام حق مطلب را ادا نمی کرد
به این فکر می کنم که هیچ جغرافیایی نمی تواند مرز و محدوده
ای برای دل آدم ها تعیین کند
من هنوز جایی هستم که قلبم آن جاست

کوروش

آمده بود که به بهانه ی تعویض روغن ماشین دوست پسر
سوسولش را به رخش بکشد ؟ از این بچه بازی ها خنده اش می
گیرد. انگار می خواست که بگوید " تو منو نخواستی ولی ببین
من رو زمین نمودم ! " دوست پسرش شاید هم سن و سال
خودش است. با لباس عجب و جق و مدل مویی نامتعارف و
خالکوبی های عجیب و غریبی که روی دست ها و گردنش دارد و

مثل لات و لوت ها حرف می زند .خیلی خویشان داری به خرج
می دهد که نگوید

این عتیقه را از کجا پیدا کرده ای ؟-

!سلام مهندس ! عیدتون مبارک -

زیر لب خیلی ممنون یواشی می گوید و بعد با عذرخواهی
کوتاهی به سراغ مهندس هوتن می رود که در مورد یکی از
ماشین ها راهنمایی اش کند .می داند با نمایش بی تفاوتی خود
کفر آیدا خانم را درآورده ولی خب چه اهمیتی دارد ؟ موبایلش
زنگ می خورد .با شنیدن صدای شیرین و کودکانه ی کامیار
.برای لحظه ای قلبش در هم فشرده می شود
عموجون کجایی ؟ میای منو ببری سنگان ؟-

#553

مستاصلانه چنگی روی موهایش می اندازد. از دست کمند که
پارک سی سنگان را انداخته بود توی دهانش! نمی داند به بچه
چه بگوید؟ دیروز هم برای بردنش به سی سنگان بهانه آورده
بود و حالا امروز... یادش به جمله ی مادرش می افتد

!بچه چه گناهی داره؟ طفل معصوم -

به کامیار می گوید

!لباس گرم بپوش تا پیام سراغت -

و متعاقب با آن صدای جیغ شادمانه ی کامیار گوشش را کر می کند.

!آخ جون ! عمو جون داره میاد منو ببره سنگان -

مانی می گوید

دیروز خاله کمند و مامانِ کامیار آوردنش ساحل ...از مغازه ما -
یه کایت خریدن ...بلد نبودن هوا کنن .من رفتم براشون هوا
...کردم

مونا کله ی مانی را پس می زند و خودش را به من نشان می دهد
خیلی بانمکه ! تو دماغی حرف می زنه .به من می گه بونا -
.....خخخخ

مانی دوباره سرش را می کشد جلو

...به منم می گه بانی .خخخخ -

از تماشای چهره های شاد و بی غل و غششان که بویی از کینه و دشمنی نبرده اند سیر نمی شوم .صدای تشر تارا می آید

از دست شما فضولا ...مگه مامان وبابا نگفته بودن حرف کامیار –
رو تو این خونه نزنیم ؟

به تارا که با قیافه ای خشن و عصبانی یکمهو توی اتاق ظاهر شده
و یک دستش را به کمر زده و دارد هنوز به دوقلوها چشم غره
می رود باملایمت می گویم

!بی خیال ! دعواشون نکن تارا...مهم نیست –

مانی و مونا به نوبت صفحه ی مانیتور را می بوسند

!بوس به لپهات آجی –

و بدو می روند .تارا پشت مانیتور می نشیند . به گمانم دلتنگی

اش برای ممد را که بعد از تعطیلات عید به سرکارش برگشته

خواسته سر دوقلوها خالی کند .محمد بعد از پایان خدمت

سربازی اش به خدمت ارتش نیروی دریایی بندرانزلی درآمده و

هنوز با درخواست جابه جایی اش به نیروی دریایی نوشهر

.موافقت نشده

ناراحت که نشدی ؟ -

به رویش لبخند می زنم

از چی ؟ -

انگار برایش توضیح دادن سخت است . با اکراه می گوید

همین دیگه ! دوقلوها که گفتن بهت ... کامیار پسر کامران از -

قبل عید اومده خونه پدربزرگش و هنوزم اینجان

دست ها را به سینه می زنم و با بی خیالی اغراق آمیزی می

گویم

خب به من چه ؟ چرا فکر می کنی ممکنه از فهمیدنش ناراحت -

بشم ؟

روزی که بهم گفتند منیژه از کامران صاحب پسر شده مثل

دیوانه ها با صدای بلند خندیدم . تارا این خبر را بهم داده بود .

خنده هایم عصبی اش کرد و هی می پرسید چی شده ؟

به چی می خندم ؟ نشد بگویم به این می خندم که می بینم

کامران از پس تنها هنرش که زاد و ولد است همواره خوب

برآمده . تنها کار مهمی که انگار در این دنیا به عهده اش
گذاشته بودند.

آهی می کشد و سرتکان می دهد

...آره راست می گی ! به ما چه اصلا ...فقط -

و لب گزه می رود و مردد به چشمانم نگاه می کند .نگران می
شوم و بیشتر کنجکاو .می پرسم

فقط چی ؟ -

صدایش بغض دارد یا من این طور فکر می کنم ؟

کاش یه تماس با کوروش می گرفتی ! خیلی دلم براش می -
سوزه ! کمند می گفت تمام عید خودش رو شبانه روزی تو
تعمیرگاه مشغول نگه داشت و نرفت خونه .از وقتی کامیار و
منیژه اومدن فقط یه سر بهشون می زنه و برمی گرده
.تعمیرگاهش .اون جا یه سویت از خودش داره

می مونه همون جا ... آجی ! من الان سه روزه ممد از پیشم رفته
دارم از دوریش دق می کنم ومی میرم .ته دل دا (قربون دلت)
تو چطور طاقت میاری ؟

روزگار چرخید و چرخید تا یک بار دیگر به تاریخ غمگین ترین
روز زندگی اش برسد و باز او را در سالگرد رفتنش به سوگ
خاطراتی بنشانند که یادشان هرگز در دلش خاموش شدنی
نیست. به عادت هر سال در این روز دلگیر ابدی با خودش و غم
هایش خلوت خاصی خواهد داشت. از روز قبل با تصمیمی
دوراندیشانه از مش مرتضی یکی از تخت های ساحلی اش را
برای خود رزرو کرده. تابستان است و ساحل شلوغ و وسط روز
یک تخت خالی هم پیدا نمی شود با تاپ و شلوارک اسپرت
سفید از ماشین پیاده می شود. یک جفت صندل انگشتی
مشکی به پا دارد و با کلاه حصیری و عینک آفتابی اش شبیه

یکی از مسافران غیربومی به نظر می رسد . شال زیتونی رنگ
یادگار ترمه را هم روی مچ دست چپش پیچیده .توی یک
دستش یک بطری آب معدنی مشکوک به عرق سگی (احتمالا
کسی متوجه محتویات غیرمجازش نمی شود) و توی دست
دیگر گوشی موبایلش .وقتی سوییچ را می زند و ماشینش بی
صدا قفل می شود چشمش به مانی می افتد که از در مغازه ی
پدرش با نگاهی مراقب و خیره دنبالش می کند .برای خودش
نوجوان رعنائی شده .آفتاب حسابی سیاه سوخته اش کرده
صدای آقا سهراب را می شنود که از مانی می خواهد برای
مشتري شان یک نوشابه ی خنک وا کند .سر تاسش زیر تیغ
آفتاب برق می زند . در حال جابه جایی یک جعبه نوشابه ی
خالی چشمشان به هم می افتد .مطمئن است آقا سهراب هم او
را شناخته .اهمیتی نمی دهد و سربه زیر راهش را می گیرد و می
رود .نه چشمش به آبی دریاست نه مسافرانی که با قیل و قال
ساحل را قرق کرده اند نه آن ها که شادمانه تن به آب می زنند
نگاه می کند اما نمی بیند .گوش می دهد اما نمی شنود .به دکه

ی مش مرتضی می رود و صبر می کند تا مشتری اش را راه
ببندازد

!چه جهنمیه امروز-

می گوید و از توی جعبه و از میان انبوهی از یخ های تکه پاره
یک شیشه نوشابه ی سیاه برمی دارد

!چله ی تابستونه دیگه -

مش مرتضی یک چشمش به بطری توی دستش است و یک
چشمش با نگرانی دور و برشان را می پاید که مبادا کسی به او
مشکوک شده باشد و سعی دارد تذکرش لحن دوستانه ای
داشته باشد

آقا کوروش ! یه وقت کسی سر نرسه لو بری ...اماکن میاد در -
!این جا رو تخته می کنه ها

کوروش با گفتن

(دربند نباش (بی خیال -

با خونسردی پوزخند می زند و بعد با دربارکنی که به یک رشته
نخ آویزان است درنوشابه را باز می کند و قبل از این که قلی
سربکشدش از مش مرتضی تقاضای یک پاکت سیگار (با تاکید
که فرقی نمی کند چی باشد) و یک فندک می کند. مش
مرتضی یک پاکت سیگار وینستون لایت می دهد دستش و بعد
فندک خودش را هم به او قرض می دهد و غرغرکنان می گوید

#555

باز امروز چه روزیه مگه ؟-

حافظه اش او را برای یادآوری آخرین باری که ازش سیگار
خریده یاری نمی دهد . پرسیان و گنج نگاهش می کند و جوابی
جز یک لبخند گس نامفهوم نمی گیرد . کوروش درحالی که راه
تخت مورد نظرش را درپیش گرفته نوشابه ی خنکش را هم قلم
قلم سر می کشد. موتورهای چهارچرخ رنگارنگ که زیر پای
مسافران خوشگذران است با سر و صدا از کنارش رد می شوند
. کمی آن طرف تر بچه های محلشان دارند با شورت ورزشی و
بالاتنه ی لخت فوتبال ساحلی بازی می کنند و انگار که آمده
باشند شوپی (شب پا) سرهم داد و فریاد می کشند و گاهی هم
به هم دری وری می گویند . صندل هایش را می کند و خودش را
از تخت چوبی که دورتادورش با حصیری از بامبو پوشیده شده
می کشد بالا و روی یک تکه فرش زواردرفته می نشیند. نسیم

ملایم و خنکی از دریا در حال وزیدن است . گوشی را باز می کند
و در بین آهنگهای مورد علاقه اش به جستجو می پردازد . بعد
تکیه می دهد به مخده ای که آفتاب رنگ و رویی برایش
نگذاشته . شاگرد دکه ی مش مرتضی برایش سینی مزه می آورد
. کمی خیارشور خرد شده ! چند تکه یخ شکسته توی کاسه
...یک هلوی برش خورده ی کم و بیش لهیده و یک کاسه ی
کوچک زیتون پرورده ! و یک استکان کوچک که جای پیک از
آن استفاده کند . آهنگ های محلی را یک به یک رد می کند تا
به صدای خواننده ی مورد علاقه اش " وحیدحیدری " می رسد
و سوز صدایش که می پیچد پیاله ی اولش را پر می کند و به
سلامتی " اون که رفت " می زند بالا . پیک دوم را به سلامتی "
اون که نمود " و پیک سوم " به سلامتی اون که گفت
فراموشم کن . " و پیک های بعدی را هم تند تند بالا می زند و
هرچقدر که آهنگ سوزناک تر می شود پیاله اش هم سنگین تر
! لابه لای نوشیدن هایش سیگار پشت سیگار دود می کند و یک
جاهایی از ترانه را با خواننده هم آواز می شود . تا می رسد به
آهنگ " روسری " که تقریبا شوریده و دیوانه اش می کند . از

توی جیب شلوارکش آن گوش ماهی را که ترمه پشش داده بود
درمی آورد و شال زیتونی رنگش را هم از روی مچش وا می کند
.گوش ماهی را توی مشتش می فشارد و شال را جلوی صورتش
می گیرد. هنوزم که هنوز است عطر یار را دارد و دلتنگی عمیقی
را به جانش می ریزد. با بغضی شکسته آن را روی چشمان
نمناکش می کشد و صبر می کند تا قلبش از تلاطم غم آرام
بگیرد. اما در دلش آتشیست که سرد نمی شود هرگز. شال را
گلوله می کند و می گذاردش زمین. آهنگ " روسری " را دوباره
پلی می کند و بعد با حالی خراب و چشمانی به خون نشسته
خودش را از تخت می کشد پایین و پا برهنه روی ماسه های داغ
راه می افتد. بچه محل ها فوتبالشان را تمام کرده و حالا دسته
جمعی با قیل و قال بسیار تن به آب زده اند. برای لحظه ای برمی
گردد و نگاهشان می کند. لای انگشتانش هنوز سیگاری روشن
است که انگار یادش نیست به لب هایش ببرد و پک بزند یا نه
اصلا بیندازدش دور. رفته رفته می سوزد و خاکستر می شود
.توی سرش آن نامه ی لعنتی با صدای ترمه می پیچد

حتما از دیدن پلیور اونم این وقت از سال تعجب می کنی و "
ممکنه همین حالا از دیدنش گرمت شده باشه ! این پلیور رو
واسه تو بافتم کوروش جان ...رج به رجش نقش تنهایی منه ! می
دونم وقت مناسبی برای دادن این هدیه نیست! ولی مجبورم که
حالا برات بفرستمش .آخه گفتم که! وقتی این نامه می رسه
دستت من دیگه این جا نیستم و ازت دور شدم و در جغرافیای
دیگه ای هستم ...می دونم که از دستم ناراحت و شاکی می شی
که چرا این قدر یکهوایی و بی خبر ؟ اونم وقتی در قهر و جدایی
بودیم ! راستش چاره ی دیگه ای نداشتم .می ترسیدم بیای
جلوی

#556

رفتیم رو بگیری و منو باز به همون راهی برگردونی که ازش
خسته و گریزونم. آخه فقط تو می تونستی با یه جمله باز
موندنی کنی. آره کوروش جان باور کن من دیگه رفتنی شدم
با دل خسته می رم... با دل زار! با چشمای گریون و حالی
پیشون! می رم تا هر دو فراموش کنیم تلخی داستانی رو که
برما گذشت! که یادمون بره من و تو برای رسیدن به هم چه
خون دل ها خوردیم اما نشد یک تنه با تمام دنیا در بیفتیم
دیگه تحمل این وضع رو ندارم کوروش! که تو از من دور باشی و
من بی تو تنها... شاید تو هم مثل من از این فاصله های ناگزیر
خسته شده باشی اما دل بریدن نداری یا شاید چون بی وفایی تو

رسم و مراعت نیست جا نمی زنی و تا آخرش حاضری این راهو
ادامه بدی حتی با این که می دونی هیچ راهی ما رو به هم نمی
رسونه... ولی نمی شه که یک عمر در انتظار معجزه بمونیم. وقتی
هردومون می دونیم که محاله و این من و تو ما شدنی نیست بذار
من دیوونگی کنم و دلبر بی وفای تو بشم. بذار گناه این جدایی
رو فقط پای من بنویسن... من راضی ام اگه هردومون رو از بند
این برزخ خلاص کنه. منتظرم نباش کوروش جان! چون دیگه
بر نمی گردم. حتی اگه این دوری منو از پا دربیاره هم منتظر
اومدنت نمی مونم. پس خودت رو به خاطر من اذیت نکن و بذار
این قهر تا قیامت ادامه پیدا کنه. واسه من هر جای دنیا بی تو
دور و غربته! پس دیگه چه فرقی می کنه اینجا باشم یا کجا؟
منو ببخش که جای خالیم رو برات می ذارم. اگه دست من بود
که جای خالیمم برمی داشتم و با خودم می بردم که ناراحت
نکنه... راستی از شکایتمم می گذرم. نه به خاطر این که تو گفتی
یا از ترس ریختن آبرو. نه. می گذرم چون حالا که دارم می رم
دیگه نمی خوام به گذشته برگردم که هربار زخمش سرباز کنه و
تازه بشه برام. نه دیگه تحملش نیست... این درد رو جایی از

خودم دفن می کنم و می دارم که فقط واسه خودم باشه و
برادرت رو می سپارمش دست قانون که خودش جزاش رو بده
بیشتر از این هم نمی خوام. من یادت رو با خودم می برم که
سهم من از تو همین دوست داشتن های دورادوره ... و اگه از
یادت برم از گناه تو نیست ... از بی لیاقتی منه. شه هواره دار
جان دلبر! (مواظب خودت باش دلبر جان) هرکجای دنیا که باشم
(همیشه تره دوست دارمه) (تو رو دوست دارم

کف پایش به گزگز افتاده. شاید سنگی گوش ماهی چیزی زخمی
اش کرده. اهمیتی نمی دهد. نگاهش با شوقی خاموش به ته آبی
آرام است و گاهی حواسش پی بادبادک ها و کایت هایی که توی
آسمان در حال پروازند می رود و لبخندی بی اختیار روی لب
هایش می نشیند. مثل روحی سرگشته از کنار آدم ها می گذرد و
بی توجه پیش می رود. ناگهان کسی صدا می زند

ترمه؟-

این اسم انگار روحش را تکان می دهد . پاهایش به زمین می
چسبند . هنوز میان ناباوری هایش دست و پا می زند که دوباره
کسی صدا می زند

ترمه ؟ داری چکار می کنی ؟-

حیران و بی قرار دور خودش می چرخد ... انگار یکی با او خیال
شوخی دارد! یا گوش هایش دارند سربه سرش می گذارند . آخر
درست در سالگرد روز رفتنش یکی باید اسم او را با صدای بلند
فریاد کند ؟ آن هم این جا ؟ توی ساحل داغ شالی محله ؟ با
چشمانی تار

#557

دنبال تصویر مربوط به آن صدا و آن اسم می گردد. دخترچه ای
را می بیند با موهای طلایی رنگ و تاپ و شلوارک صورتی که
عروسکش را به آب زده و رو به سمتی دست می تکاند. برمی
گردد زنی را می بیند که از کنار یک پراید نقره ای دارد می
پایدش

ترمه عزیزم! صبر کن لباس شنا کنم تنت صندلت رو هم -
نپوشیدی... بیا تا خیس نشدی

مردی دارد از صندوق عقب ماشین سبد و زیلو برمی دارد و
درحالی که نور آفتاب چشمانش را می زند برمی گردد و نگاهی
به این طرف می اندازد و رو به دخترک می خندد. دخترک که

حالا دیگر می داند اسمش ترمه است قصد توجیه کردن کار خودش را دارد

مامان جون ! نلی از دستم افتاد تو آب ...منم دارم می -
شورمش حالا

دست خودش نیست .این که دارد با کشش عجیبی جذبش می شود .آخر به جز ترمه ی خودش تا به حال ترمه ی دیگری ندیده ! دخترک دارد به جای شستن عروسکش گوش ماهی جمع می کند و هربار موج های آرامی که به تک پاهایش می رسند صدای جیغ شادمانه اش را در می آورد.او را که نزدیک خودش می بیند کمی دستپاچه و نگران از کار می ایستد اما لبخند عمیق و مهربانانه اش باعث ریزش ترسش می شود .برای این که هم قدش شود روی ماسه های خیس زانو می زند و با تمام وجود زل می زند به چشمان روشنش
تو اسمت ترمه است ؟-

دخترک با نیشی باز سرتکان می دهد که یعنی بله.جای دو تا از دندان های شیری اش بالا و پایین خالیست .یک نگاه ترسو به

سیگار توی دستش می اندازد کوروش برای آرامش خاطر او
سیگارش را پرت می کند توی آب. دخترک بی هوا می خندد و
بعد به بازیگوشی اش ادامه می دهد. مادرش دوباره صدایش می
زند

ترمه؟-

زنگ صدایش حالتی از هشدار دارد اما دخترک عمدا توجهی
نمی کند. کوروش با علاقه کندو کاو کودکانه اش را دنبال می
کند.

داری چکار می کنی ترمه؟-

نزدیک بود جای ترمه بگوید ترتر! از خودش خنده اش می گیرد
.

دخترک با همان حالت جستجوگرانه دور خودش می چرخد
دارم موش ماهی جمع می کنم -

کوروش تصحیح کنان می گوید - موش ماهی نه ... بگو گوش
! ماهی

!دخترک طوطی وار می گوید -گوش ماهی ! گوش ماهی
و دوباره جای خالی دندان های شیری اش را به رخس می کشد
.کوروش یادش به گوش ماهی توی دستش می افتد .لحظه ای
مردد می ماند .فکری می کند و بعد رو به دخترک با لحن
نویدبخشی می گوید

دلت می خواد قشنگ ترین گوش ماهی دنیا رو داشته باشی -
پرنسس ؟

حواسش نیست که گفت پرنسس ! نگاه دخترک جدی می شود .
آفتاب نوک موهایش را برق انداخته . با اخمی نازک می گوید
کوش ؟-

کوروش مشت خودش را برایش وا می کند .دهان دخترک باز می
ماند و چشمانش ستاره نشان می شود .هنوز برای قبول این
هدیه مردد است اما نگاه ترغیب کننده ی کوروش تشویقش می
کند .آن گوش ماهی خاص را از کف دستش برمی دارد و با گفتن
!وای چقدر قشنگه -

با تعجب نگاهش می کند
واقعا واقعی این واسه من؟-
کوروش دستی با ملاطفت روی سرش می کشد
!آره پرنسس -

دخترک لب هایش را غنچه می کند و سرش را می کشد جلو و
گونه اش را نرم و لطیف می بوسد و کوروش دلش از این شیوه ی
خاص تشکرش ضعف می رود . بعد جفت پا می پرد و مثل
بادبادکی به هوا می رود خودش را که به پدر و مادرش می رساند
صدای جیغ و ویغ شادمانه اش می پیچد

!ببینید چه گوش ماهی قشنگی دارم ! اون آقاهه بهم داد -

اما با سرزنش بابا و مامانش مواجه می شود

!مگه صدبار بهت نگفتم با غریبه ها حرف نزن عزیزم -

!عزیزم تو نباید از غریبه ها چیزی بگیری -

دخترک توی ذوقش می خورد و بغ می کند .اما معلوم است که
نمی خواهد از خیر داشتن قشنگ ترین گوش ماهی دنیا بگذرد
.آن را به نوبت به گوش هایش می چسباند .هیجان زده برمی
گردد و با ملاحظت کودکانه ای نگاهش می کند .لبخند شیرینی
که بر لب دارد زیباترش کرده .انگار که دارد با زبان بی زبانی از او
تشکر می کند .مادرش تا می بیند مسیر نگاهش به کجا ختم می

شود بغلش می زند و راهشان را به سمت دیگری از ساحل می کشند.

همان طور که با حسرت به رفتنشان نگاه می کند زیر لب می گوید

آره کوچولو... به غریبه ها اعتماد نکن اما کاش اینم بهت بگن -
بعضی از آشناها و خودی ها هستن که از صدا تا غریبه بدترن و
!زخمی که ازشون به ما می رسه هزاربار کاری تر

کمی آن سوتر زیلو پهن می کنند و می نشینند. کوروش همان
جا می افتد. نیمی از پاهایش را توی آب می اندازد و روی ماسه
ها دراز می کشد. کمی به آسمان صاف و آبی کمرنگ بالای
سرش نگاه می کند. دیگر هیچ صدایی به گوشش نمی رسد.
ساعدهش را روی پیشانی اش می گذارد و چشمانش را می بندد
و نفس عمیقی می کشد و خواب یا خلسه ای عمیق او را در بر
می گیرد. نمی داند چقدر از زمان می گذرد که با شنیدن صدای
جیغ و همهمه ای نامفهوم از آن خلسه می پرد بیرون. تا چند
لحظه همچنان گیج است و انگار که زمان و مکان فراموشش

شده .بعد دوباره صدای جیغ و گریه تکانش می دهد .هراسان
درجایش نیم خیز می شود و نگاهی به دور و برش می اندازد
.عده ای درحال دویدن به سمتی هستند و جمعیت زیادی یک
گوشه جمع شده و با بیم و امید چشم به دریا دوخته اند .صدای
قایق های موتوری به این قیل و قال دامن بیشتری زده .یعنی چه
خبر شده ؟ پسربچه ای به تاخت دارد به او نزدیک می شود
جلویش را می گیرد و یادش نمی آید او را می شناسد یا نه ؟
چی شده ؟-

پسربچه با سیمای نگران و مضطرب تقریبا داد می زند
!یه بچه غرق شده -

و تیز و بز از کنارش رد می شود .با چشمان ماتش او را تا پای
جمعیت دنبال می کند .احساس سرگیجگی دارد و به سختی از
جا بلند می شود .قدم های اولش حالت تلوتلو دارند .توی آن
شلوغی و میان آن همه جمعیت چهره ی زنی را می بیند که
حس می کند می شناسدش ولی یادش نمی آید کجا دیده بودش
...هرچه می رود جلوتر تصویرش آشناتر به نظر می رسد .از

دیدنش در آن حال که ضجه زنان روی سر و صورتش پنجه می
کشد

متاثر می شود. زن های دیگر سعی دارند آرامش کنند اما بی
تابی هایش اوج بیشتری می گیرد. نگاه بیمناکش را پرت می
کند توی آب. قایق های موتوری در حال گشت و تجسس هستند
و عده ای هم برای کمک در حال شنا از این سمت به آن سمت
می روند. هراز چند گاه سراز آب بیرون می کشند تا نفسی تازه
کنند و بعد باز زیر آب فرو می روند. زن که

#559

از فشار جیغ و گریه صدایش در نمی آید دست هایش را با
حالتی از التماس به سمت دریا دراز می کند و با عجز و لابه می
گوید

!ترمه -

انگار ذهنش برای لحظه ای اتصالی می کند. "ترمه" مات و
مبهوت برمی گردد و نگاه به زن می کند. حالا دیگر او را به جا
می آورد. مادر همان دخترک موطلا بیست! پس نکند کسی که
افتاده توی آب و غرق شده آن پرنسس کوچولوست؟ یکهو آرام
و قرارش را از دست می دهد. شوریده و بی طاقت تایش را از تن
می کند و به آب می زند. کسی با نگرانی صدایش می زند
!آقا کوروش -

صدا آشناست اما صاحبش را تشخیص نمی دهد. نشنیده می
گیرد و دیوانه وار فریاد می کشد - ترمه

و با تمام مهارتش شروع می کند به شنا کردن. به عمرش همچو
شنای جانانه ای نکرده! چشمانش هوشیاری عجیبی پیدا کرده
اند. تیزبین و جستجوگرانه زیر آب ... روی آب ... این جا ... آن جا
... همه جا را در پی دخترکی می گردد که نام عزیزش ترمه است!
به قایق های موتوری می رسد به لبه ی قایق می چسبد و نفس
بریده می پرسد

دقیقا کجا غرق شده؟ -

یکی شان با دست نقطه ای را نشان می دهد در همان نزدیکی
ها....

باباش می گه اون جا! ولی هرچی گشتیم نیست -

باباش؟ خودش کجاست؟ -

رفت دنبال دخترش... غرق شده بود... ما درش آوردیم -

کجا درش آوردین؟ -

جوان با دستش به نقطه ی دیگری اشاره می کند . کوروش برای شیرجه ی بلندتر

پایش را به بدنه ی قایق تکیه می دهد و بعد خودش را پرتاب می کند و چند متر می رود جلوتر . نقطه ای را که دخترک غرق شده جستجو می کند . زیر آب یکی دونفر از بچه ها را هم در حال تجسس می بیند . از کنار هم شناکنان می گذرند . حالا کمی از نقطه ی مورد نظر دور شده . درست در لحظه ای که حس می کند هوا دیگر توی ریه اش نیست دوباره می آید روی آب . بعد از دم و بازدمی عمیق نفسی می گیرد و به زیر آب برمی گردد . هنوز در حال تجسس است که چشمش به چیزی می افتد که آن پایین رها و معلق مانده . باید خودش باشد . از ترس این که مبادا گمش کند حتی برای تنفس به روی آب برنمی گردد . با تمام قوایش شنا می کند و خود را بهش می رساند . و حالا از این که می بیند اشتباه نکرده هیجان زده است ! دخترک را که معلوم نیست زنده است هنوز یا مرده زیر بالش می گیرد و با یک دست شنا می کند و هرجور شده به روی آب برمی گردد . دیگر نایی برای شنا کردن ندارد . برای یکی از قایق ها سوت می کشد و

دست تکان می دهد. سر نشینانش او را می بینند و قایق را به سمتش هدایت می کنند. دخترک را به دستشان می دهد و خودش را هم به زور می کشند بالا. عملیات احیاء از همان لحظه شروع می شود. سر دخترک را کج می گذارند و آرام به شکمش فشار می آورند. نتیجه کمی ناامید کننده است. دخترک تکان نمی خورد. تلاش ها ادامه دارد. دلش می خواهد گریه کند و داد بزند

بلند شو ترمه ! بلند شو پرنسس کوچولو-

ناگهان آب از گوشه ی دهان دخترک شره می کند و سرفه کنان تکانی می خورد و دوباره چشمانش را می بندد. همان لحظه می رسند به ساحل و جمعیت به استقبالشان می آید. مادر جیغ می کشد و از ترس این که مبادا دخترش مرده باشد به سر و مغزش می زند. شوهرش سعی دارد آرامش کند. امدادگران نبض دخترک را می گیرند و خبر خوشی می دهند

!زنده است -

و بعد سریع به داخل آمبولانس می برندش که بهش ماسک
اکسیژن بزنند. بابا و ماما ترمه کوچولو روی زمین زانو می زنند
و با گریه سجده شکر به جا می آورند

یکی از امدادگران جوایای حالش می شود و می گوید اگر لازم است با خود به اورژانس ببرندش. کوروش که خیالش از زنده ماندن پرنسس کوچولو راحت شده نفس آسوده ای می کشد و اطمینان می دهد که حالش خوب است و جایی برای نگرانی نیست و بعد از آن ها خواهش می کند که هرچه سریع تر به داد آن دخترک برسند. آمبولانس که آژیرکشان دور می شود همان جا دم آب بی حال و بی نا سنگین می شود و می افتد. جمعیت با گفتن

خدا عمرت بده " دمت گرم " خدا قوت " و بچه محل ها با - فشردن شانه هایش مراتب قدردانی شان را از او به جا می آورند و درحالی که مشاهداتشان را با جزییات تمام موبه مو برای هم تعریف می کنند کم کم متفرق می شوند. کوروش که هنوز قلبش تند می کوبد و به حالت عادی خودش برنگشته به غرق شدن دخترک معصوم که فکر می کند دلش بیشتر درهم می پیچد و از این که معجزه ای باعث زنده ماندنش شده خدا را شکر می کند. کسی می گوید.

!ایول آقا کوروش ! دست مریزاد -

همان صدای آشناست که قبل از پریدن توی آب با نهیب
بازدانده ای صدایش زده و گفته بود -آقا کوروش ! حتی با
چشمان بسته هم می تواند نگاه تحسین آمیزش را خیره به
خودش ببیند.

گفتم مانی بره از مغازه برات یه بطری آب بیاره -

کوروش چیزی نمی گوید .سرش را توی ماسه فرو می کند و
صورتش را رو به آسمان می گیرد

مطمئنی حالت خوبه ؟-

کوروش فرصت را مغتنم می شمارد و با لحنی گله مند می گوید

از کی تا حالا نگران حال منی آقا سهراب ؟ -

از تن لرزان صدایش می فهمد از هم صحبت شدن با او

خوشحال و هیجان زده است

!من همیشه نگرانتم پسر -

کوروش با چشمان بسته به کجخند روی لب هایش عمق
بیشتری می دهد. یک نفر بهشان نزدیک شده. باید مانی باشد
. آقا سهراب با تحکم از او می خواهد به مغازه برگردد و حواسش
را جمع کند. مانی قبل از رفتن می پرسد

آقا کوروش چی شده؟ -

.باباش می گوید -هیچی! حالش خوبه. نگران نباش

کوروش از گوشه ی چشمان نیمه بازش نگاهی به قیافه ی
دلواپس مانی می اندازد و برای این که از نگرانی درش بیاورد با
صدای گرفته ای می گوید

!چطوری پسر خاله -

صدای مانی خندان است. معلوم است از حرف زدن با هم سراز پا
نمی شناسد

.خوبم آقا کوروش! برات آب آوردم -

باباش می گوید

.برو مغازه رو خالی نذار -

مانی مطیعانه چشم می گوید و بعد به تاخت می رود. آقا سهراب
در بطری آب را باز می کند و می گیرد سمتش
ولی تو رو هم باید با خودشون می بردن اورژانس! بد نبود یه -
!ساعت زیر اکسیژن می موندی

#561

کوروش چیزی نمی گوید . کمی با سستی می جنبد و روی یک
دستش تکیه می دهد . بطری آب را از دستش می گیرد و با
عطشی سوزان قلپ قلپ می دهد بالا . آقا سهراب با لحنی
حماسی نقالانِ شاهنامه می گوید

گفتم با اون شیشه عرقی که تو حتما همه ش رو زدی بالا زیر -
آب نفس کم میاری و زبونم لال سنکوپ می شی ...ولی حقا که
پلنگ مازندرانی ! شیرجه زدی تو آب و یه نفس نصف دریا رو
شناکان رفتی انگار به اذن الهی آبشش درآوردی...این که روی
(.آبی یا توی آب تره حالی نوه) حالت نبود

کوروش از تعریف و تمجیدش خنده اش می گیرد اما سعی دارد
رفتار سرسنگین خودش را حفظ نگه دارد . کمی دیگر از آب می
نوشد و به افق های دوردست خیره می ماند . آفتاب کم کم دارد
به غروب خودش نزدیک می شود آقا سهراب از شاهنامه سرایی
خودش دست بردار نیست

تا شنیدی اسم اون بچه ترمه است دیگه معطل نکردی. من -
...اون لحظه داشتم می دیدمت

تمام رگهات زده بود بیرون و پوست صورتت قرمز شده بود
بلوزت رو کندی (تاپش را پرت می کند سمتش) و بدون این که
...به کسی چیزی بگی پریدی تو آب

کوروش تاپش را توی مشتش جمع می کند ناخشنودانه چهره
درهم می کشد و با غرغر می گوید

اچه ربطی به اسمش داره ؟ بچه داشت غرق می شد -

تمام صورت آقا سهراب را خنده ای بی غل و غش پر می کند
آره . حتم دارم اگه تو شرایط عادی بودی ربطی به اسمش -
نداشت و تو برای نجاتش از غرق شدن درجا شیرجه می زدی تو
آب . ولی تا قبل از این که مامانش صداس بزنه بگه ترمه تو گیج
می زدی و انگار تو یه عالم دیگه بودی ...بعد انگار یهو بهت برق
وصل کردن و شوکت دادن . من می دونستم هر جور شده پیداش
!می کنی و دست خالی بر نمی گردی

کوروش کمی دیگر از آب می نوشد و ساکت می ماند. نگاهش
هنوز به دوردست دریاست. آقا سهراب کمی این دست و آن
دست می کند و انگار که برای گفتن یا نگفتن حرف هایی با
خودش دو دل است من من می کند

اون شب ...می دونی کدوم شب رو می گم ؟ همون شب که -
!...هیچی اصلا ولش کن

و سنگی از توی ماسه ها برمی دارد و مغمومانه پرتش می کند
توی آب . کوروش برمی گردد و با تعجب سیمای متفکر و دماغش
را از نظر می گذراند . دلیل این حال به هم ریخته ی ناگهانی اش
را نمی فهمد . درحالی که تا همین چند لحظه پیش سردماغ و
بشاش به نظر می رسید . برای این که بتواند قفل دهانش را باز
کند به طعنه می گوید

چیه آقا سهراب ؟ انگار تو رودرواسی موندی ؟ -

و نگاه سمجش را ازش برنمی دارد . آقا سهراب آه از ته دلی می
کشد و غرغرکنان می گوید

...چی بگم ؟ آدم از این زمونه لجش می گیره -

و بعد از کمی سکوت با همان نوای غمگینش ادامه می دهد
یه حرف هایی اون قدر سنگینن که اگه بخوای پششون بگیری -
صاف برمی گرده می خوره تو پوز آدم
حس ششم کوروش دارد انگولکش می کند .حرف های آقا
سهراب کمی دور از انتظار و عجیب به نظر می رسد . لبخند
ژکوندی تحویلش می دهد

#562

مثلا کدوم حرف ها؟-

آقا سهراب چهره درهم می کشد و ناخشنودانه سر تکان می دهد
(ول هاکن . (ول کن-

و بعد برای لحظاتی به خط قرمز غروب خیره می ماند . اما ظاهرا
از رها کردن حرف های مورد نظرش پشیمان است و با بی قراری
سعی در به زبان آوردنشان دارد

می دونی آقا کوروش ! زمان خیلی چیزها رو عوض می کنه -
شرایط رو... فکر آدم ها رو ...عقیده شون رو ...یه چیزهایی که
قبلا مهم بود ممکنه بعدش دیگه مهم نباشه یا برعکسش ! گاهی
وقت ها زمان جادوگری می کنه .همچین که آدم از خودش می
پرسه چطور مثلا اون سال من این جوری فکر می کردم یا همچه
کاری کردم ؟ می دونی چی می خوام بگم ؟

کوروش می داند و با این همه سکوت می کند تا آقا سهراب برای
ادامه ی حرف هایش دست دست نکند و بیشتر تهییج شود
اون شب تو راه برگشتن از تهران به شمال ...یادته بهت چی -
گفتم ؟

کوروش با تاثر نگاهش می کند و به نشان تصدیق سر تکان می
دهد

چطور ممکنه یادم رفته باشه ؟ تمام راه ساکت بودیم و تنها -
یکی دوجمله از دهن شما دراومد که واسه یه عمر
!خاکسترنشینی من کافی بود

آقا سهراب دردمندانه لب روی لب می فشارد .انگار حالا از
خودش بابت آن حرف های کذایی شرمسار است

گفتم بهت حالا که ترمه ازت گذشت تو هم بگذر ازش (اسم -
ترمه که به میان می آید مثل همیشه گره ی عمیقی بین ابروان
کوروش می افتد و چیزی شبیه آه توی سینه اش گیر می کند .)
وقتی می بینی محاله بی خودی تقلا نکن.گفتم حالا وقتش

نیست. شاید یه روزی بشه ولی حالا نه. امکانش نیست اصلا
!. بفهم

کوروش با تحسر به میان کلامش می آید
.و من به حرف شما گوش کردم و ازش گذشتم -

آقا سهراب با تانی نگاهش می کند. معلوم نیست این جمله را از
سر سوزاندل دل او گفته یا چی ؟ آیا از این که به حرفش گوش
داده و بعد از رفتن ترمه پیرو همین خواسته ی پدرانۀ اش
سراغی ازش نگرفته پشیمان است ؟

می خوام بگم این آدم که پیش روت نشسته همون آدمه اما نه -
با همون فکر و عقیده ...با این که پشیمون نیستم از گفتن اون
حرف ها و می دونم که اگه بازم برگردم به اون شب بازم همین
رو ازت می خوام. چون شرایط یه جوری بود که راهی دیگه ای
نداشتیم. ولی حالا که تقریبا شیش سال از اون موقع گذشته به
خودم می گم سهراب ! از این وضع خسته نشدی؟ با این که می
دوننی خوشبختی دخترت تو دست های کیه اما بازم دست روی
دست گذاشتی و کاری نمی کنی . تا کی می خوای دخترت رو تو

تبعید نگه داری و خودت این جا خون دل بخوری ؟ مگه چقدر
قراره عمر کنی ؟ به خدا که به این همه درد و رنجش نمی ارزه
کوروش شلپ شلپ بطری نیمه خالی را توی دستش تکان می
دهد و جایی در اعماق افکارش پرت می شود . به حرف های
معنادار آقا سهراب که فکر می کند خورش به جوش

#563

می آید. آیا لازم بود برای فهم همین جمله ی ساده که گفت این همه سال صبر می کردند و عذاب می کشیدند ؟

چیه آقا کوروش ؟ چرا ساکت شدی یکمهو؟ -

چشمانش را ریز می کند و با دقتی کنکاشگرانه زل می زند به او. شانه ای می زند بالا و درکنار لبخند گزنده ای سیمای نگران و منتظرش را از نظر می گذراند و تلخ می گوید

خیلی وقته که دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده آقا سهراب -
!

و با این جمله دل آقا سهراب را از غصه آب می کند و به تک و تایی بیشتری می اندازدش

حق داری از دستم دلخور باشی. شاید چون نمی تونی خودت -
رو جای من بذاری و بفهمی که من تحت چه شرایطی خواستم دست از سر ترمه برداری (حواسش نیست با هربار آوردن

اسمش چه به روز او می آورد؟! ... ولی حق دشمنی با خودت رو
نداری!

حق دشمنی با خودم؟ -

با تعجب می گوید و پرسان نگاهش می کند. آقا سهراب با
کلافگی سرتکان می دهد

آره ... انگار می خوام به تلافی گذشته حرفهامو نشنیده -
بگیری! چرا فکر نمی کنی شاید این یه امتحان الهی بود برای
همه مون ... بد یا خوب درست یا غلط هرکدوم یه جور این
امتحان رو پس دادیم ... حالا دیگه بسمونه ... همه از این وضع
خسته ایم ... نمی شه این جوری ادامه داد ... کم آوردیم فقط به
روی خودمون نمیاریم

و بعد با لحنی کم و بیش نکوهش بار ادامه می دهد

به خودت بیا مرد ... تا کی می خوام هرسال همین موقع مست -
و پاتیل به دل کوه و جنگل و دریا بزنی و واسه سالگرد رفتنش
عزاداری کنی؟ خسته نشدی؟

حرف هایش به شدت بوی دلسوزی می دهد اما نمی داند کار از کار گذشته . کوروش فکر می کند " مثل نوشداروی بعد از مرگ "سهراب ...دیگه چه فایده داره گفتنش ؟

در سرش گردبادی از افکارواهی می پیچد . آن قدر دچار حیرانیست که پیام پنهان در پس حرف های آقا سهراب را نمی گیرد و از پس خواندن نگاه های معنی دارش بر نمی آید . از سر عجز و درماندگی زخم زبان می زند بلکه دلش قدری از این آشوب نهانی آرام بگیرد

چیه آقا سهراب ؟ عروسی دختر کوچیکه ات نزدیکه فکر - کردی حیفه دختر بزرگه ات تو عروسیش نباشه و داری با خودت دودوتا چهارتا می کنی بینی برگشتنش بیشتر به نفعته یا برگشتنش ؟

آقا سهراب زیر گردنش را می خاراند
خب راستش جاش تو جشن عقد تارا که خیلی خالی بود . فکر - کردی بهش نگفتم

و نخواستیم ؟ واسه جشن عروسی تارا هم خیال می کنی اگه
ازش بخوایم میاد؟

و خودش به نشان نفی حرف های خودش با اطمینان سرتکان
می دهد

نه .اون نمیاد .چون فقط خواسته و دعوت ما براش کافی نیست -
. خودش دم رفتن گفته بود فقط وقتی برمی گرده که اومدنش
...خواست همه باشه

دمی می گیرد و زیرچشمی به او که سربه زیر انداخته و نگاهش
به نقطه ای محو مانده نگاه می کند و کمی با تردید می گوید
کسی چه می دونه ...شاید منتظر اینه که تو ازش بخوای -
!برگرده

کوروش سر از روی سینه برمی دارد و با دیدگانی شگفت زده به
او خیره می ماند .او ولی

#564

نگاه های سرگشته اش را تاب نمی آورد. با بی طاقتی از جا بلند
می شود. در گیرودار رفتن و نرفتن است و گفتن یا نگفتن ! با
چهره ای برافروخته نفس تندی از سینه برمی کشد کلماتش
آرام و شمرده است اما انگار که برای گفتن هرحرفش به رنجی
محنت بار دچار شده

حالا اگه يه وقت خواستی بری سراغش اول برو آتلانتیس ! -
!پیش خانم سوزان ! اون می دونه ترمه کجاست

و با دستش ضربه ی نرمی برشانه اش می نوازد .اما برنمی گردد
تا قیافه ی مبهوت و ماتش را نبیند.که او را با آن سکوت غمگین
....و بعد برای رفتن شتاب زده از پیشش پا تند می کند

" !شاید منتظر اینه که تو ازش بخوای برگرده "

در سرش مدام این جمله تکرار می شود و لحظه به لحظه بی
طاقة ترش می کند . مجنون حال و شوریده سر به تختش برمی
گردد .این که هنوز همه چیز سرجایش است و چیزی کم و کسر
نشده یعنی که تخت در غیابش از سوی مش مرتضی یا شاگرد
مغازه اش چهارچشمی مراقبت شده .تاپش را می پوشد .سینی را
جمع می کند و می کشدش یک گوشه .به سراغ موبایلش می
رود .نگاهش به عکس روی صفحه ی گوشی مات می ماند .عکس
دوتایی شان است از آن شب رویایشان در اوشون فشم .عکس
چندان باکیفیتی نیست و با دوربین ساده ی گوشی آن موقعش

وضوح چندانى هم نداشت اما بيشتر از عكس هاى ديگر
دوستش دارد. دستى با حسرت روى صورت خندان ترمه مى
كشد. صدايش توى گوشش هست هنوز. انگار هنوز همين جاست
و نه جايى در خاطره اش " تيره من دوست دارمِه ! " (تو رو من
) دوست دارم

دوستم داشتي و رفتى و نگفتى بعد از تو چى به سرم مياد ؟ "
تو گفتي منتظرت نباشم و گفتي هيچ وقت منتظرم نمى موني
...نمى دونم چطور دل سنگت راضى به نوشتنش شد ؟ و من چه
جون ساختم كه بعد خوندنش دووم آوردم ! راستش مى خواستم
دل منم از سنگ بشه . هرشب با خودم عهد مى بستم كه
فراموشت مى كنم و مى رم دنبال زندگيم اما صبح كه مى شد
همين كه چشمامو وا مى كردم تو اولين چيزى بودى كه به
خاطرم مى اومدى و باز نقطه اتصال من به زندگى شوق ديدن
"...دوباره ي تو مى شد و من مثلاً حواسم نبود كه

ابرى از دلتنگى روى دلش مى نشيند و سينه اش را مى سوزاند
. آهنگى از معين پخش مى شود. شال ترمه را به لب هايش مى

برد و با قلبی مچاله شده می بوسدش و بعد آن را زیر سرش می گذارد و دراز می کشد . کمی بعد پاهایش را توی شکمش جمع می کند و چشمانش را روی هم می گذارد . آقا سهراب گفته بود !شاید منتظر اینه که تو ازش بخوای برگرده -

من که از خدامه ! تو تمام این روزها و ماه ها و سال ها لحظه " ای نبود که اینو از خدا نخواستی باشم .شاهدم این قلب پاره پاره .مه . " گوشه ی چشمان بسته اش نمناک می شود " !آخ ترمه ! آخ "

کوروش

می خوام برم دنبال ترمه -

یک شب گرم و شرجی تابستانیست. از آن شب ها که اگر برق
برود و کولرها از کار بیفتند نفست می گیرد و گرما خفه ات می
کند. به خاطر غرغره های ننجون که از سرمای اسپیلت گریزان
است برای صرف شام به آشپزخانه پناه برده اند که نسبت به

هال و پذیرایی هوای دم کرده ای دارد. اما محض رضای دل
ننجون اعتراضی نمی کنند. پنکه ی رومیزی رو به سمت او و
کمند تنظیم شده. تازه دست از غذا کشیده اند که او این را می
گوید و ناگهان سکوت سنگینی بر جو حاکم می شود. ننجون
کاسه ی خالی ماست به دست به او خیره می ماند. سر مامان
روی سینه اش می افتد و نگاهی به دست های لاغر و استخوانی
اش که چندسال پیرتراز سن خود به نظر می رسند مات می ماند
. کمند اهمی می کند و بعد بشقابش را بر می دارد و بی حرف از
پشت میز بلند می شود و می رود پشت سینک. همه انگار در
حضور هم معذبند و به طرز نامحسوسی دارند از چیزی فرار می
کنند. نگاه کوروش از روی قیافه های مات و متفکر پیش رویش
در رفت و آمد است. آخر این جو سنگین و لب های بسته به
تنگ می آید و با اعتراض می گوید

کسی نمی خواد چیزی بگه ؟ و نگاه متوقعانه اش را تک به تک -
از رویشان عبور می دهد. کمند دارد ظرف ها را یکی یکی از
روی میز برمی دارد و به داخل سینک منتقل می کند و نگاهی

در گیر و دار گریز از اوست. اما قبل از بقیه شهادت به خرج می دهد و سکوتش را می شکند.

چی شد که یکهو تصمیم گرفتی بری سراغش ؟ -

توی لحنش اثری از مخالفت یا موافقت و یا حتی بحث و جدل نیست. انگار فقط کنجکاو است که بداند چه فعل و انفعالاتی در سرش باعث اخذ همچو تصمیم مهمی شده. در کنار لبخند حسرت آمیزی می گوید

تازه می گی چی شده ؟ شش ساله که دارم با این تصمیم -
!زندگی می کنم

کمند با حالتی عذرخواهانه سر تکان می دهد و بعد کاسه ی خالی سالاد را از جلوش برمی دارد. باز هم با غذایش فقط بازی کرده و تنها سالاد خورده

آخه تو این شیش سال هیچ وقت هیچی نگفتی بعد امشب یهو -
...

و به حرف هایش ترجیحا ادامه نمی دهد. کوروش در جوابش با مکث و طمانینه می گوید

!چون وقتش نرسیده بود -

حالا از کجا فهمیدی که وقتش رسیده؟-

.و از گوشه ی چشم نگاهش می کند و می گذرد

به دلم برات شده . تا حالا دلم می گفت دست نگه دار و منتظر -
.بمون .حالام می گه وقت رو از دست نده .برو دنبالش

کمند دیگر چیزی نمی گوید .قانع شده یا ترجیح می دهد با او
در این باره کلکل نکند ؟ معلوم نیست ! در سکوت به جمع و
جور کردن آشپزخانه مشغول می شود . نگاه پرسیان کوروش به
دو زن مقابلش است که پشت سنگر سکوتشان مخفی شده اند و
هنوز نمی داند توی دلشان چه خبر است ؟ یکی هنوز سر به زیر
دارد و دیگری با دریغ و درد نگاهش می کند

دست هایش را روی میز می گذارد و با بی قراری می پرسد

نظر شما چیه ؟ مخالفین یا موافق؟-

.و با لحن رساتری - دوست دارم بدونم

مامان لحظه ای سر راست می کند و با تردید و استفهام زل می
زد به چشمانش. بعد نگاه به ننجون می کند و آه می کشد
.ننجون مثل همیشه چارقده مشکی روی سرش است و حالا دارد
گوشه ی چارقدهش عرق روی پیشانی اش را پاک می کند. انگار
چیز ترش مزه ای زیرزباناش باشد دهانش را می جنباند و صدای
رخ رخ دندان مصنوعی اش را درمی آورد
مخالف باشیم یا موافق چه فرقی می کنه برات؟-

#566

کوروش قیافه ی جدی به خودش می گیرد و با لحن مطمئن و
موکدی می گوید

راستش هیچ تاثیری روی تصمیم من نداره -

ننجون مشفقانه نگاهش می کند . کاسه ی خالی ماست را می
گذارد روی میز و به طعنه می گوید

خا آسا که امه نظر ره شه پشم هم حساب نکنه پس دِ اماره -
سوال جواب نکن (خب حالا که نظر ما رو پشم خودت هم
) . حساب نمی کنی پس دیگه سوال جوابمون هم نکن

لب های کوروش کش می آید اما هنوز هم جدی به نظر می رسد
.دوست دارم بدونم .برام مهمه -

ننجون دماغ کوفته اش را می خاراند و روی صندلی ولوتر می
شود

ته خنابدون ! چه آنه در ! (خانه ات آباد ! پس چرا این قدر دیر -
) ؟

کوروش با سردرگمی نگاهش می کند و هاج و واج می پرسد
یعنی چی ؟ -

ننجون آه از ته دلی می کشد و با غصه می گوید
شیش ساله که دارم چشم انتظاری کشمه جان وچه ! (شیش -
) ! ساله که دارم چشم انتظاری می کشم بچه جان

کمند که انگار منتظر تایید ننجون بود تا از خودش جسارت
بیشتری نشان بدهد با گفتن
منم از بعد از این که فهمیدم برادرزاده ای به اسم کامیار دارم -
!منتظر این لحظه ام

پشت سر صندلی مادرش قرار می گیرد و با لب هایی کش آمده
زل می زند به او . کوروش با دهانی وامانده به او و ننجون نگاه می

کند و پشت سرهم پلک می زند. انگار که دارد توی بیداری خواب می بیند. انتظار هر نوع گفتمان و واکنشی را داشت به جز این که از تصمیمش به این سرعت استقبال شود. حالا فقط مانده بود مادرش که معلوم نیست فکرش کجا مانده که هنوز نه حرفی زده نه واکنشی نشان داده! قلب کوروش در سینه می رقصید. چشمانش که تا همین چند لحظه پیش گرفته و پریده رنگ بود حالا برق و درخشش عجیبی پیدا کرده. با بی طاقتی دستش را روی دست مامان می گذارد و به حرف که می آید متوجه می شود صدایش از فرط هیجان دارد می لرزد

تو چرا ساکتی مامان؟ نمی خوای چیزی بگی؟-

چانه ی مامان می لرزد. چشمانش حوض اشک شده و صدا از تنگنای گلوی بغض زده اش در نمی آید. کمند خالصانه جورش را می کشد

مامان هم مثل ما خیلی وقته که منتظر این لحظه است-

سرش را به سمت صورت مامان می گیرد -مگه نه مامان؟

بغض مامان بالاخره می ترکد. سری به نشان تایید ادعای
دخترش تکان می دهد و به زاری می گوید
تمام روزها و شب هایی که خون دل خوردن های یواشکیت رو -
!می دیدیم

کوروش که در انتظار بدترین برخوردها بود و حتی خودش را
برای یک مناظره ی ملال انگیز با آن ها آماده کرده حالا خودش
را غافلگیر شده می بیند و جوری با تردید نگاهشان می کند
انگار که می خواهد مطمئن شود کسی با او خیال شوخی ندارد
.نگاهی دلگرم کننده و لبخندی از سر خیرخواهی و صدق وجه
مشترک صورت های مهربان پیش رویش است درحالی که سر از
پا نمی شناسد بلند می شود و به نشان تقدیر و قدردانی اول به
سراغ ننجون می رود و صورتش را بوسه باران می کند.بعد به
طرف مادرش که هنوز دارد با گریه به رویش می خندد و کمند
که با رفتار منطقی و هوشمندانه اش همیشه باعث حیرتش شده
! هنوز با ناباوری میان خواب و بیداری مانده و غرق در جشن و
سرور شادمانه ای که توی دلش به پا شده با گله گی می گوید

#567

پس چرا زودتر بهم نگفتین؟-
مامان به نیابت از همه می گوید

چیزی نگفتیم چون منتظر بودیم زمانش برسه .می دونستیم -
وقتش که بشه خودت میای و به ما می گی

واقعا نمی داند چی شده که یکهو زمین و زمان دست به دست
هم داده و دارد به کام او می چرخد ؟ همه چیز یک آن از این رو
به آن رو شده انگار! ان قدر خوشحال است که دیگر نمی تواند
برای این شش سال فاصله و دوری از او غصه دار باشد و
افسوسش را بخورد .ننجون می گوید

یادته اون روز که منو بردی امام زاده عبدالله چی بهت گفتم ؟ -
نگاهش را با غمی عمیق به نگاه مشفق ننجون می کشد

گفتم برات دعا کردم حاجت روا شی .گفتی حتی خدا هم نمی -
تونه تو رو به آرزوت برسونه ! گفتم زبونت رو گاز بگیر کفر نگو
خدا هر موقع خودش صلاح بدونه حاجت آدمو می ده .حالا
دیدي ؟ به حرفم رسیدي ؟ خدا پاداش صبر آدمو می ده . دیر و
!زود داره ولی سوخت و سوز نداره

و بعد صدایش می شکند و اشک از پهنای صورتش می ریزد

بمیرم ... تو و ترمه این قدر صبوری کردین که خدا خودش دلش -
به حالتون سوخت

مامان به نشان هم عقیده بودن با ننجون دستش را تکان می
دهد و سر می جنباند

اون موقع شرایط جوری نبود که ما بتونیم با دلتون راه بیایم -
... همه چی به هم ریخته بود

افتضاح بدی بود. اصلا نمی شد به آخر و عاقبتتون فکر کرد. تو .
و ترمه خودخواه نبودین. نخواستین به خاطر دل خودتون با ما
دریفتین. می تونستید بدون موافقت ما برین با هم یه گوشه
دنبال زندگیتون ولی پا رو دلتون گذاشتین و به خاطر خیلی
چیزها از هم گذشتین ... این خیلی مهم بود کوروش جان
. صبوریتون ... درکتون ... گذشتتون ... دلتون شکست . خون شد
جیگرتون ... اما جیکتون درنیومد. فکر کردی آماره حالی نیه ؟)
فکر کردی حالیمون نیست ؟) به خدا هنوزم که هنوزه وقتی
جلو بخاری توی هال می شینم ترمه طفلکی رو می بینم که
لباسش رو درآورده و با بدن زخمی و کبود جلوم نشسته .)

پیشانی کوروش از اخم چین می خورد و رگ های روی شقیقه ها
و گردنش می زند بیرون) اون روز هیچ وقت از یادم نمی ره .ما
باهم بلاها کشیدیم و سختی ها دیدیم .روزگار بدی رو از سر
گذروندیم تا رسیدیم به امروز .خدا خودش شاهد بد و خوب نیت
هامونه . کامران بد کرده و بد هم دیده .بازم خدا دوستش داشت
که ترمه دلش به رحم افتاد و رفت شکایتش رو پس گرفت والا
چه خاکی باید به سرمون می ریختیم ؟

دوباره آهی می کشد و سری با تاسف تکان می دهد
درسته که مردم بازم بیکار نمی شینن و پشتمون حرف -
درمیارن ولی من یکی حالا دیگه فقط خوشبختی تو رو می خوام
...پسرم و جز این دیگه هیچی برام مهم نیست

و بعد همان طور که اشک گوشه ی چشمانش را با پشت دستش
پاک می کند می پرسد

رضایت آقا سهراب چی ؟ می دونی که اگه آقا سهراب راضی -
...نباشه ترمه

کوروش با بی صبری و لحن مشعوفی به میان کلامش می آید و
خبر خوشش را مثل برگ برنده ای برایشان رو می کند
آقا سهراب خودش ازم خواست برم دنبال ترمه ! اصلا اگه اون -
راضی نبود که منم حرفشو نمی زدم هنوز
نگاه هاج و واج و ناباورانه ای بینشان رد و بدل می شود .ننجون
با تعجب می گوید
کی با شوهر خاله ات حرف زدی ؟-
همین امروز تو ساحل ! اومد پیشم و بهم گفت برو سراغش -
.....گفت فقط تو می تونی ترمه رو برگردونی

#568

خاله برای چندمین بار با چشمانی پراشک می خندد
خب اینم از این ! خدا رو شکر ! دیگه چی خاینه جان ؟ (چی -
(می خوای جانم ؟

ننجون دستی به نشان شکر بالا می برد و بعد می گوید -بازم
الهی شکر که ته خاله شی نانه ته برار چه خاکی بریخته امه سر
(شوهرخاله ات نمی دونه که برادرت چه خاکی به سرمون
(.ریخته

کوروش این حرف ننجون را قبول داشت و می دانست اگر آقا
سهراب به علت زندانی شدن کامران پی می برد و می فهمید او

چه بر سر دخترش آورده دیگر برای همیشه عطای فامیلتشان
را به لقایش می بخشید . قبل از این که همه سردر لاک اندیشه
ی خود فرو بکشند کمند کف دستانش را برهم می کوبد و با
لحن مهیجی می گوید

خب حالا نقشه چیه داداش؟ می خوامی بری خارج؟-
توی چشمان کوروش را انگار با لامپ های الوان ریسه کشیده
اند.

.آره .دیگه حتی یه روز هم نمی تونم صبر کنم -

خواهرش می خندد

آره معلومه که اگه می تونستی همین حالا بال درمی آوردی -
...می رفتی پیشش

و بعد از تاملی کوتاه انگار که فکری افتاده باشد توی سرش
بشکنی می زند و می گوید

!چطوره بی خبر بری و سوپرایزش کنی -

مامان با نقشه ی دخترش موافق است

آره .یهو و بی خبر بری بهتره . بیشتر ذوق می کنه . کوروش از -
فکر بی خبر رفتن و غافلگیر کردن ترمه دلش آب می شود . با بی
تابی فکر می کند " آره ندونه بهتره . خودش گفت هیچ وقت
".چشم به راهم نیست

و با این یادآوری خاطرش کمی مکدر می شود . اما می داند تمام
این دلخوری ها با دیدن دوباره اش فراموش می شوند . ننجون با
اندوه و افسوس می گوید

ما این جا بد یا خوب کنار هم بودیم و یه جور بالاخره به درد -
هم خوردیم . ولی خدا می دونه فقیرک * این چند سال تو کشور
!غریب تنهایی چی ها کشیده

و با این جمله انگار که نمک می زند به زخم کهنه ی قلبشان .
مامان با دستش خطوط نامرئی روی میز می کشد و غمگانه می
رود توی فکر . کمند یک نگاه نگران به سیمای درهم شده ی
برادرش می اندازد . لب برمی چیند و بعد چنگ می زند به سینه
اش . کمی بعد کوروش هم دل تنگ و بغضش را برمی دارد و آرام
و بی صدا از پیششان می رود

همین که از راه می رسد. هنوز چیزی نگفته و خود را معرفی
نکرده همین که چشمش به او می افتد لبخند پت و پهنی
تحویلش می دهد و انگار که از مدت ها قبل چشم به راهش بوده
با نگاه گرمی به استقبالش می رود و در میان صدای تق تق
پاشنه های بلند کفشش می گوید

!زودتر از این ها منتظر اومدنت بودم آقا کوروش -

و با دست تعارفش می کند که روی یکی از صندلی های استیل
بنشیند. کوروش کمی جا می خورد اما موقرانه لبخند می زند و
به روی خودش نمی آورد که انتظار این برخورد صمیمانه را
نداشته. تا آن جا که یادش است هیچ برخورد نزدیکی در گذشته
با هم نداشته اند و این که چطور این قدر برایش آشناست به نظر
کمی عجیب و غیرعادی می رسد. این طور که پیدا است همه
زودتر از این ها آماده ی مواجه شدن با این تصمیمش بوده اند و
فقط خودش بود که بی خبر دست روی دست گذاشته و منتظر
مانده تا به وقتش. روی صندلی می نشیند و فکر می کند " یعنی

ممکنه ترمه هم رو این صندلی نشسته باشه ؟ " ناخواسته
لبخندی به افکارش می زند

(فقیرک * کنایه از بی چاره ! (مازندرانی

#569

خانم سوزان با گفتن

شمال هوا چگونه؟ این جا که چند روزه هوا از چهل و سه -
چهار درجه پایین نیومده

با کنترل درجه ی اسپیلت را روی شماره ی دلخواهش تنظیم می
کند و می رود پشت پنجره . کوروش با این که دلش می خواهد به
جای حرف زدن درمورد آب و هوا سریع تر بروند سر اصل مطلب
می گوید

!شمال هم جهنمه -

خانم سوزان انگار صدایش را نشنیده . از پشت پنجره برمی گردد
و نگاه ذوق زده ای به سمتش روانه می کند
گل هورتانسیامون رو دیدی؟-
بله . دیدم -

قلبش برای لحظه ای تند می کوبد. آه گل هورتانسیای عزیز و سمبلیک! چطور ممکن است آن را با آن همه گل های آبی و صورتی زیبایش ندیده باشد؟ اتفاقا همین که وارد محوطه شد اولین چیزی که توجهش را به خودش جلب کرده بود همین بوته ی پرگل هورتانسیا بود که زیر نور آفتاب سرزنده و شاداب خوش می درخشید. معلوم بود که استنلی حسابی بهش رسیده. استنلی!! یادش به جرو بحثی که با ترمه سر قضیه استنلی داشتند می افتد و بدجنسی که ترمه در لو ندادن ماهیت واقعی استنلی به خرج داده بود. ناخواسته خنده اش می گیرد و صورت شکفته اش از چشمان تیزبین خانم سوزان مخفی نمی ماند.

چی شده آقا کوروش؟ به چی داری می خندی؟ -

و با حالتی از کنجکاوی می آید و روی صندلی مقابلش می نشیند و پا روی پا می اندازد. کوروش ته مانده ی آن خنده ی بی موقع را سریع از روی لب هایش جمع می کند و در حالی که از نگاه پرسانش می گریزد می گوید

.چیز مهمی نبود -

و بعد از مکثی کوتاه

آقای استنلی هنوز این جا کار می کنن؟ -

بله .خدا رو شکر هنوز سرپاست و ما آرامش و زیبایی این -
بهشت رو مدیون زحمت های ایشونیم ...الان رفته بیرون .همین
.که برگرده می گم برامون شربت لیموناد بیاره

و بعد دست ها را به سینه می زند و نه به قصد معذب کردن اما
به نیت سین جیم کردن زل می زند به صورتش

نگفتی چرا این قدر دیر کردی؟ -

محبوبانه نگاه عذرخواهش را می دزدد و همان جوابی را به او
می دهد که به خانواده اش داده بود

!چون هنوز وقتش نرسیده بود -

.راستش ما دیگه از اومدنت ناامید شده بودیم -

گفته بود ما ! یعنی منظورش به خودش و ترمه است ؟ یعنی ترمه

؟...هم

هنوز در افکار خودش پرت است که خانم سوزان با تانی می
گوید

اما بالاخره اومدی -

.دیر کردم چون نمی دونستم ترمه منتظر منه -

خودش هم نمی داند چرا این را گفت .انگار که دارد خودش را از
یک اتهام مخفی تبرئه می کند . می داند و مطمئن است اگر خبر
داشت ترمه جایی از دنیا منتظرش است برای این که خود را به
او برساند زودتر از این ها زمین و زمان را به هم می ریخت

ترمه درست از لحظه ای که داشت می رفت امیدوار بود که تو _
می ری سراغش .برای همین از من خواست اگه یه روز اومدی و
.سراغش رو ازم گرفتی آدرسش رو بهت بدم

یه شب باهام تماس گرفت . حرفی نزد ولی من مطمئنم که -
خودش بود .صدای نفس هاش رو می شناسم ...ولی روز بعد
هرچی با اون شماره تماس گرفتم جواب نداد
.جواب نداد چون خطش رو عوض کرده بود -

چرا ؟ اگه واقعا منتظر من بود چرا این راه ارتباطی رو از بین -
برد ؟

#570

چون نمی خواست شما رو مجبور به کاری بکنه .اون با خودش -
فکر می کرد اگه شما می خواستی سراغی ازش بگیری زودتر از
این ها اقدام می کردی .نه این که اون خودش رو بهت یادآوری
کنه .با خودش گفت حتما هنوز شرایط مهیا نیست والا لازم به
تماس اون نبود

آه پرنسس ! چی بهت بگم آخه ؟ من داشتم برای شنیدن "
!صدات له له می زدم و تو داشتی به چی فکر می کردی
این طور که معلومه شما از همه چیز ترمه حتی از افکارش هم -
!خبر دارید

طعنه اش لبخند ملاحظت آمیز خانم سوزان را به دنبال دارد
ما سعی کردیم دوستان خوبی برای هم باشیم -

سری تکان می دهد و می پرسد
حالش خوبه ؟ می دونید این سال ها چطور بهش گذشته ؟ -
صورت زیبای خانم سوزان را غمی مبهم پر می کند و سوزش
توی صدایش هم می ریزد

حال ظاهریش خوبه . همیشه تنهاست و دوست صمیمی به جز -
مادرم و خواهرم تو آلمان نداره. اما این که این سالها چطور بهش
گذشته بهتره وقتی رفتی پیشش از خودش بپرسی. من فقط می
تونم بگم سال های سختی رو پشت سر گذاشت و با بحران های
روحي و عاطفی شدیدی دست و پنجه نرم کرد. اما قوی موند و
با سرسختی به راهش ادامه داد. چون ته دلش روشن بود

و بعد محض یادآوری می گوید

می دونی که نویسنده معروف و موفقی شده ؟ -

کوروش که دلش از شنیدن قصه ی تنهایی و غربت نشینی
ترمه گرفته با لبخندی گس و کوتاه به نشان تصدیق سری فرود
می آورد

آره می دونم. وقتی شنیدم خیلی جا خوردم. فکر می کردم -
وکیل موفقی بشه. آرزوی بچگیش بود...نویسنده شدن ! نه
!راستش اصلا انتظارشو نداشتم

خانم سوزان از جا بلند می شود و در سکوت به سمت کتابخانه
ی وزینش می رود که

کنار میزش قرار دارد . از بین کتاب ها چند جلدی برمی دارد و دوباره برمی گردد..کنارش می ایستد و کتاب ها را می گیرد سمتش. قلبش باز دارد گرمب گرمب می کوبد . از فکر این که این ها کتاب های ترمه باشند جانش لبریز از شوقی وصف نشدنی می شود .کتاب ها را که جلدی شومیز و زیبا دارند مثل یک گنج باارزش با احتیاط توی دستش می گیرد . حس می کند یک قدم به ترمه اش نزدیک تر شده .با نفسی بریده دستی با دلتنگی و حسرت روی جلد ساده و جذاب کتاب ها می کشد و با خودش زمزمه می کند

آخه چطور تونسته این همه کتاب بنویسه ؟-

و یادش می آید که روزی دلش می خواست تبدیل به پرنسس شود و آن قدر در رویای شیرین خودش غرق بوده که قصه ی چوب جادویش را باور کرده و حتی حاضر شده شرط بوسیدن کف پایش را به جا بیاورد .معلوم بود او از بچگی تخیلات قوی داشته فقط فرصتی برای ظهور پیدا نکرده و کسی جدی اش نگرفته

خانم سوزان با تاثر حالاتش را زیر نظر دارد
چقدر آلمانی بلدی؟-

#571

کوروش با تعجب نگاهش می کند . او از کجا می داند که ممکن
است آلمانی یک چیزهایی بلد باشد ؟ با این حساب حتما باید
.خیلی چیزهای بیشتری از او و زندگی شان بداند
!در حد مکالمه -

و پوزخند زنان ادامه می دهد - البته حالا دیگه شاید بیشترش
.فراموشم شده باشه

و کتاب ها را چون جانی شیرین به تنگ سینه اش می فشارد .
نمی داند چرا یکهو این قدر بی قرارش شده و بیشتر از هر زمان
دیگری دلش بهانه اش را دارد ؟ انگار یکی تیک خاموش
احساساتش را برداشته و هیجانات فرونشسته اش دوباره
استارت خورده . چه جوری این همه سال بی او طاقت آورده بود
چه جوری ؟ صدای خانم سوزان حواسش را از خودش پرت می
کند.

!هم به انگلیسی می نویسه هم آلمانی -

قلبش از شنیدن این خبر از شوق می لرزد .نمی داند چطور
باید شکرگزار خدایی باشد که ترمه اش را به جایگاهی رسانده

که لیاقتش را داشت . کتاب ها را از آغوشش جدا می کند و
دستی روی جلدشان می کشد و به اسم نویسنده که می رسد
مکث می کند و هاج و واج می ماند . چندبار حروف ها را زیر لب
!هجی می کند و هردفعه غافلگیرتر می شود . " پرنسس ترمی
"

خانم سوزان خیره به سیمای متفکر و مبهوتش شمرده می گوید
!کتاب هاش رو با اسم مستعار چاپ کرده -

و قبل از این که کوروش از چون و چرایش بپرسد خودش پیش
دستی می کند

!بعدا خودت می تونی ازش دلیلش رو بپرسی -

پرنسس ترمی ! از این که به یاد او اسم پرنسس را به عنوان اسم
مستعارش انتخاب کرده حس عجیبی دارد . یک جور خوشحالی
غمگین کننده ی تعریف نشده ای نیمه ی خالی وجودش را پر
می کند . آهی می کشد و چشمان محزونش را می بندد

نمی دونی چقدر دلم لک زده واسه اینکه صدات کنم پرنسس "

!"

و به یاد آخرین باری که این کلمه را درمورد ترمه کوچولو به کار برده می افتد . چند روز پیش برای تشکر آمده بودند دیدنش .
ظاهرا برای پیدا کردنش رفته بودند ساحل و در مورد کسی که دخترشان را از غرق شدن نجات داده بود پرس و جو کرده بودند .
مانی هم با افتخار بهشان گفته که او پسر خاله اش است و بعد برشان داشته و مستقیم آوردشان دم در خانه . خوشحال از این که ترمه کوچولو را سرحال می دید بغلش زد و بوسیدش .
دخترک هم جای تشکر عروسکش نلی را که ظاهرا خیلی هم .
برایش عزیز بوده یادگاری داده بود به او .
تو به من قشنگ ترین گوش ماهی دنیا رو دادی منم بهت -
. قشنگ ترین عروسک دنیا رو می دم
هرچند از ترس پشیمان شدنش می خواست هدیه اش را نپذیرد
اما آن قدر اصرار کرد که بالاخره عروسکش را به شرط این که
هر وقت دلش براش تنگ شد می تواند به سراغش بیاید و پسش
بگیرد قبول کرد . حالا هم جلوی داشبورد ماشینش است
خب حالا کی می خوای راهی آلمان بشی ؟ -

هرچه زودتر بهتر! فقط... نمی خوام ترمه چیزی بفهمه -

!پس قراره یه سورپرایز عاشقانه در انتظارش باشه -

لبخندشان به روی هم امتداد پیدا می کند

بابا هنوز دارد دنبال سویچ وانتش می گردد. مامان و دوقلوها هم همراهش سرگشته از این اتاق به آن اتاق می روند و صدای قیل و قالشان بلند است. تارا برمی گردد و غر می زند بهشان که چه خبر است همین حالا اینجا را گشتید! بابا که عملیات بیهوده ی جستجو عصبی اش کرده با چهره ای برافروخته جوابش را می دهد

شلوار بی صاحبم رو تو این اتاق کندم. اگر گمشده تو همین -
اتاق گم شده

مامان باز برایم دستی تکان می دهد و از جلوی مانیتور رد می شود. به تارا می گوید

زیر پات رو نگاه کردی؟ -

تارا پوفی می کند و با حالتی سرسام گرفته می گوید - بله مامان
!...سوییچ که پا نداره بیاد زیر پای من

.مونا مثل نخودی می پرد وسط - خودم دوبار زیر میز رو گشتم
مانی که در حین جستجو رخت خواب های توی کمد دیواری را
به هم می ریزد یک اردنگی از بابا می خورد و یک متر می پرد
هوا

!شلورامو تو کمد دیواری نکنم که پدرسگ -

مونا به فرار به قول خودش موشکی مانی با صدای بلند هره و
کره می کند و از سوی مامان سرزنش می شود
هرهر و کوفت ! بیا برو کاری رو که بهت گفتم انجام بده . تو -
دست و پا نباش

مونا پشت چشم نازک می کند

من به این گندگی چه جوری تو دست و پام؟ -

بعد بدو می آید جلو مانیتور و رو به من می پرسد

آجی قراره تو مهمونی جشن کتاب جدیدت چی بیوشی؟-
و با گفتن این جمله همزمان با چند جور واکنش مختلف مواجه
می شود من با چشمانی ریز شده و پرشگفت نگاهش می کنم
تو از کجا می دونی؟-

تارا سقلمه ای حواله اش می کند و با چشم غره می گوید
باز مثل قاشق نشسته پریدی وسط؟-
مامان از وسط اتاق برایش خط و نشان می کشد
نگفتم برو شلوار کردی بابات رو از تو سبد رخت چرک ها -
بردار بین سویچ تو جیباش نیست؟
بابا هم با تغیر می غرد

کاش مدرسه ها زمستون تابستون نداشت .شبانه روزی بود -
..این بچه ها رو آدم تو خونه نمی دید
و رو به مونا که دست هایش را از ترس جلوی دهانش گذاشته و
معلوم نیست دارد می خندد یا زار می زند با نهیب می گوید

مثل ماچکل (مارمولک) اونجا واینستا. بیا برو جیب شلوار -
کردیم رو بگرد

مونا مثل کسی که بندی را ناخواسته به آب داده باشد قیافه ی
خودباخته و شرمنده ای به خودش می گیرد و با دست و پای گم
کرده رو به من می گوید
!خداحافظ آجی -

و رو به بابا معترض می شود -من ماچکل نیستم
و بعد سریع فلنگ را می بندد . من هنوز این سوی مانیتور گیج
و ویج نگاهشان می کنم .به حرکات توام با دستپاچگی و چهره
های پریشانیشان و نگاه های مرموزی که یواشکی بینشان رد و
بدل می شود .تارا اهمی می کند و با غرولند می گوید
اگه گذاشتن دو کلوم با هم خواهرونه حرف بزنینم ؟-
بابا با تمسخر و سرزنشی توامان می گوید
یه ساعته دارین باهم خواهرونه بغ بغو می کنین .بس نیست ؟ -
خودت که بیکاری وقت ترمه رو هم گرفتی

تارا باز دست پیش را می گیرد

شما مگه دنبال سویچ نمی گردین پس چی کار به ما دارین ؟ -

بی توجه به معرکه ای که به راه انداخته اند با ذهنی درگیر و
مغشوش با صدای بلندم حواسشان را پرت خودم می کنم
مونا از کجا می دونست قراره واسه کتاب جدیدم جشنی -
ترتیب داده بشه ؟ درحالی که خودم تا همین یک ساعت پیش
نمی دونستم ؟

و نگاه مشکوکم را روی مانیتور قفل می کنم .تارا من و منی می
کند و دستی روی موهای پخش و پلای روی پیشانی اش می
کشد و عمدا از تعقیب نگاه های مظنون من می گریزد
!خودت ...خودت گفتی -

حیران و شگفت زده می گویم
من ؟ کی گفتم ؟ دارم می گم که تا همین یک ساعت پیش -
خودم در جریان نبودم .از خانم مولر شنیدم که دخترش هانا و
شوهرش آقای ادوارد می خوان ترتیب این جشن رو بدن و یادم
!نمیاد در موردش بهتون چیزی گفته باشم
مامان هم با اصرار می گوید

!گفتی خودت یادت نمیاد -

با چشمانی بیرون زده از حدقه نگاهشان می کنم

این اولین تماس امروزم با شماست ! اگرم گفته باشم که -

نگفتم می تونستم فقط با تارا در موردش حرف بزنم اما ظاهرا

!همه تون خبر دارید

بابا که با قیافه ی جدی سعی دارد شوخ به نظر برسد . با نیشی

باز می گوید

مال اینترنت پرسرعت اینجاست . خبرها زود از دهن درنیومده -

.گوش به گوش می پیچه

تارا انگار می خواهد به کل صورت مساله را عوض کند

حالا مگه بده ما بدونیم ؟-

کلافه می گویم

نه .منظورم این نیست ...می خوام بدونم شما با این سرعت از -

کجا فهمیدید؟ ظاهرا مونا هم از دهنش در رفت و الا همه یهو

!نمی ریختین سرش و این جوری کله پاش نمی کردین

بابا نچی می زند و غرغر می کند

هیچی حالا باید سویچ رو ول کنیم بگردیم دنبال چرا و -
!چگونه ی ترمه خانوم

مامان یک دستش را به کمر می زند و با قیافه و لحن جدی و
افشاگرانه ای می گوید

.اصلا می دونی چیه ؟ خانم سوزان زنگ زد به بابات گفت -
حالت مشکوک چهره ام جای خودش را به شگفتی می دهد
..ذهنم از تجزیه و تحلیل ادعای ناگهانی مامان باز می ماند
خانم سوزان ؟-

بابا یک نگاه مستاصلانه به مامان می اندازد که یعنی این چیه
گفتی ولی بعد انگار که مغز هنگ شده اش ری استارت شده
باشد ناگهان چشمانش برقی می زنند و لحنش پر آب و تاب می
شود

آره مامانت راست می گه .خانم سوزان زنگ زد بهم گفت ما -
داریم واسه کتاب جدید

ترمه یه جشن و مهمونی خصوصی ترتیب می دیم .گفت کسی از شما نمی خواد تو این مراسم شرکت کنه ؟ منم گفتم خیلی دلمون می خواد ولی درگیر جشن عروسی تارا هستیم و تهیه جهاز و این حرف ها و متاسفانه نمی تونیم بیایم .مثلا می خواست با دعوت از ما خوشحالت کنه .ولی تو که می دونی آلمان رفتن که شوخی نیست ! من الان این جا تو خونه ی خودم سویچم رو گم

کردم .دیگه پاشیم بیایم اونور لابد خودمون رو گم می کنیم .(با خنده) اونجام که می گی کشورها بی در و پیکرن و مرزبندی ندارن .یهو

(بیست پارت تموم شد (20/20 پارت

#574

دیدي جای آلمان سر از چین و ماچین درآوردیم مایه ی
آبروریزی بین المللی می شیم

تارا سرش را عاجزانه میان دستانش می گیرد و تصحیح کنان
می گوید

باباجون چین و ماچین جزو کشورهای اروپایی نیست . بابا از -
این بی اطلاعی جغرافیایی اش کم نمی آورد و با اعتماد به نفس
کامل می گوید

می دونم دارم مثلنش رو می گم -

لبخند زنان به صندلی ام تکیه می دهم . دست ها را به سینه می
زنم و می روم توی فکر

اوه که این طور ! پس خانم سوزان قصد سورپرایز کردن منو -
داشت

خانم مولر به من گفته بود - یه مهمانی شام خصوصیت . یه
دوره می صمیمی . چون می دونیم تو شلوغی رو دوست نداری
مامان شتاب زده می گوید

آره . ولی دیگه سورپرایزی درکار نیست . چون ما نمی تونیم -
بیایم عزیزم

و پشت بندش بابا می افزاید

شرمنده که نمی شه سورپرایزت کنیم باباجان. من الان خودم -
سر خرید جهیزیه خواهرت اون قدر سرقیمت ها سورپرایز شدم
که چند ماه بعد عروسی فقط می خوام تخت بگیرم بخوابم
.خستگی این سورپرایزها از تنم در بره

در همین لحظه مونا بدو می آید و خبر می دهد که مانی سوییچ
را لب حوض پیدا کرده و رفته دم در وانت را روشن کرده . مامان
نگاه معنی داری به بابا می اندازد و پوزخند زنان می گوید
با این حواس پرتی آلمان که هیچی همین جا تو شالی محله -
!گم نشی خیلیه

بابا در حال خروج از اتاق بهش چشم غره می رود
به جای سرکوفت زدن به من بچه هات رو درست تربیت کن -
فضول و دهن لق بار نیاین

بعد دستی به نشان خداحافظی برایم تکان می دهد. مامان هم با
گفتن

الان برمی گردم -

پشت سرش از اتاق خارج می شود. بعد از رفتنشان ناگهان همه
جا ساکت می شود. تارا نفسی از سرآسودگی می کشد
آخیش! چه ولوله ای راه انداخته بودن سر گم شدن یه سوییچ -
ها!

و همین که با من چشم توی چشم می شود من که هنوز به این
قضیه کمی مظنون مانده ام
تارا؟ جان من راستش رو بگو. قراره بابا و مامان یواشکی بیان -
آلمان و من خبر نداشته باشم مثلاً؟

تارا آب دهانی قورت می دهد و کمی با آشفته حالی می گوید
نه به خدا... نه به جون مانی! مگه آلمان خونه خاله است که _
هرموقع دلمون خواست پاشیم یه تک پا بیایم اونجا؟ مگه نباید
برامون دعوت نامه بفرستی؟ یا مگه ویزای شنگن نمی خواد؟
دلم مایوسانه در خودش مچاله می شود. همین که به جان مانی
قسم خورد یعنی که باید از خیال خوش دیدن مامان و بابا از
نزدیک بیایم بیرون. هیچ کدام از ما هیچ وقت به دروغ به جان
مانی قسم نمی خوریم.

گفتیم که .خانم سوزان می خواست بابا و مامان هم تو این -
مهمونی باشن که بابا آب پاکی رو ریخت رو دستش و گفت
درگیر عروسی تارا هستیم ...ها راستی گفتم عروسی ...جون
آجی تو خیال نداری موقع عروسیم کنارم باشی واقعا ؟

و با قیافه ای مظلوم و نگاهی متوقعانه زل می زند به من .باز
زرنگی به خرج داد و بحث را به موضوع دلخواهش کشاند و من
دوباره باید معذورانه به او جواب منفی بدهم و درعین این که
سعی می کنم با دلایل خودم مجابش کنم که بازگشتم فعلا
.مقدور نیست مواظب باشم که دل نازکش را نشکنم

از پشت میز کارم بلند می شوم و برای رفع خستگی یک فنجان
چای می ریزم و می روم پشت پنجره ی هال و با لذتی عمیق
غرق تماشای

#575

گل‌های هورتانسیای جلوی خانه ام می شوم که در این فصل از سال غرق گل شده و توجه هر رهگذری را به خودش جلب می کند . پنج سال پیش که این خانه را خریدم اولین کاری که فردای بعد از اسکانم انجام دادم رفتنم به یکی از گلخانه های شهر و خرید چندین بوته ی هورتانسیا بود .فروشنده سعی داشت توجهم را به گل های زیبای دیگرش هم جلب کند اما من

هرچه هورتانسیا توی گلخانه اش داشت همه را غارت کردم و به خانه آوردم . خانم مولر وقتی از پشت پنجره ی خانه اش مرا در حال تخلیه گلدان های هورتانسیا از توی ماشینم دید با شگفتی از خانه بیرون آمد و خودش را به من رساند و درحالی که با نگاهی شروع به شمارش گلدان ها کرده بود گفت

چه خبره ترمی ؟ از پنجره داشتم نگاهت می کردم . اینا همه –
رو می خوای بکاری تو باغچه ات ؟ روز جهانی هورتانسیاست
مگه ؟

در حالی که با هم گلدان ها را یکی یکی از پای ماشین به لب
باغچه می بردیم خندیدم و گفتم

اگه دست من بود که یه روز از سال رو به نام روز جهانی –
هورتانسیا می زدم حتما . آن روز به کمک خانم مولر تمام گلدان
ها را توی باغچه ی جلوی خانه و درگاه بیرونی و دورتادور حصار
خانه کاشتیم و تقریبا از نفس افتادیم . همسایه ها اسم خانه ام را
گذاشته اند خانه ی هورتانسیا . خانم مولر هم سفارش تابلویی به
نام خانه ی هورتانسیا را به نجار آشنایش داد و بعد آن را روی

سردر خانه آویخت و به این نام رسمیت بیشتری بخشید. مثلاً
موقع آدرس دادن به کسی می گویند پشت خانه ی هورتانسیا
بلوک اول. یا مثلاً بعد از خانه ی هورتانسیا بلوک پنجم. چند
وقت پیش شهرداری یک مغازه را در ردیف فروشگاه آقای
هافمن توی روزنامه به مزایده گذاشته بود و آدرس زده بود "
خیابان 23 غربی، روبه روی خانه ی هورتانسیا، بلوک سوم
با صدای تلفن به خودم می آیم. فنجان نیمه خالی را روی میز
می گذارم و گوشی را برمی دارم. خانم مولر است. این روزها
خیلی بیشتر از من در تب و تاب مهمانی شام خصوصی مان
است که قرار شده یکشنبه شب همین هفته در منزل دخترش
هانا در مونیخ برگزار شود. و برعکس من که هیچ شور و شوقی
از خود نشان نمی دهم او دلش جوش می زند و با وسواس خاصی
برنامه می چیند. حالا هم اصرار دارد با هم به فروشگاه دست
برویم تا یک دست لباس مناسب برای خودم بخرم. می گویم
لباس به اندازه ی کافی توی کمدم

دارم که تقریبا هیچکدامشان را استفاده نکرده ام. قبول نمی کند و باز هم حرف خودش را می زند و با انتقاد می گوید
اون لباس ها خیلی رسمی ان. با رنگ های تیره تو رو غمزده -
جلوه می دن. تو باید تو این مهمونی خصوصی بدرخشی. باید یه
لباس شیک و خاص با رنگ شاد بپوشی. اوه ترمی محض رضای
خدا با من مخالفت نکن

آن طور که او خواهش می کند چاره ای جز تسلیم شدن برای
من باقی نمی گذارد. برای برگزاری این مهمانی خصوصی هم با
همین روش خواسته اش را به من تحمیل کرد
اگه به تو باشه که می خوای در دنیا رو به روی خودت ببندی ! -
سخت نگیر لطفا ! یه دورهمی خودمونی ! هرچند اگه اجازه می
دادی به افتخار موفقیت بزرگی که با کتاب هات به دست آوردی
برات ترتیب یه جشن بزرگ و باشکوه رو می دادیم که در خور
!شان و منزلت باشه عزیزم. اما حیف که نمی خوای

برای عصر قرار می گذاریم و خوشحال از این که باز هم موفق
شده به راحتی مرا تسلیم خواسته ی خودش کند. از من

خداحافظی می کند . به آشپزخانه می روم .می خواهم برای
ناهارم پاستا آماده کنم .فکرم هنوز درگیر داستان نیست که می
نویسم و گره ای که افتاده .باید طبق معمول منتظر بمانم تا
ضمیرناخودآگاهم کار خودش را بکند و به وقتش گره را برایم باز
کند .به خودم یادآوری می کنم که بعد از خرید از فروشگاه د
بست حتما یک سر به کتابفروشی شهر هم بزنیم تا من بتوانم
لیست کتاب های مورد نظرم را تهیه کنم . و یک سر هم به
گلفروشی برویم و یک کیسه کود بخریم .وای که چقدر کار
داریم!

این طور که معلوم است باید از حالا خودم را برای یک عصر
مهیج و شلوغ آماده کنم. #لعنتی ترین

این #دوپارت هدیه یا #جبرانی یا هرچی تقدیم به وجود
[?] عزیزتون

#576

وقتی با ماشین من به ویلای بزرگ هانا در مونیخ می‌رسیم
تقریباً شب شده و دیدن ویلای بزرگ دوطبقه‌شان که نمایی
کاخ‌مانند دارد و غرق در نور است ما را به وجد می‌آورد. بعضی
از مهمانان توی باغ هستند و خدمتکاران با سینی‌های پر و
خالی در حال آمدن و رفتن. خانم مولر به یکی از خدمتکاران

اشاره می کند که بیاید چمدانم را که کفش و لباسم را توی آن گذاشته بودم از دستم بگیرد. در طول مسیری که دو سمتش با انواع گل و پیچک های امین الدوله و درختان کاج پوشیده شده راه ویلا را در پیش می گیریم. استخر را که عکس ویلا با شکوه هرچه تمام تر در آن انعکاس پیدا کرده دور می زنیم. با آقای ادوارد هم دم پله های مرمرین ورودی بر می خوریم. کت و شلوار مشکی تنش است با یک کراوات قرمز رنگ. تازگی که جلوی تاس سرش را مو کاشته جوان تر به نظر می رسد. فکر می کنم اگر بابا هم می رفت جلوی سرش مو را می کاشت ظاهر جوان تری پیدا می کرد. آقای ادوارد با رویی باز به ما خوشامد می گوید و تا کنار درب خانه مشایعتمان می کند. من از او بابت برپایی این مهمانی تشکر می کنم و او در کنار لبخندی موقرانه با سخاوت می گوید

ما باید از شما تشکر کنیم که افتخار دادین و تو این مهمونی - حضور پیدا کردین

و بعد توضیح می دهد که سهامداران نشر به اتفاق خانواده
هاشان به این مهمانی دعوت شده اند و نیز چند تن از
دوستانشان . خانم مولر سراغ دخترانش را می گیرد . روی ایوان
کنار درب ورودی پر از دسته گل های قیمتیست که حتما
مهمانان با خودشان آورده اند . او در را باز می کند و اجازه می
دهد که اول ما به داخل برویم و بعد با گفتن
الان به یکی از خدمتکاران می گم که خبر اومدندتون رو -
بهشون بده

با عذرخواهی مودبانه ای از ما پیشی می گیرد و خودش را به
یکی از خدمه های زن می رساند . خانم سوزان هم به اتفاق
همسرش از ایران خودشان را به این جشن رسانده اند و من
خوشحالم از این که بعد از مدت ها دوباره می بینمش . کنار
چمدانم توی سرسرایستاده ایم موسیقی ملایمی از سالن به
گوش می رسد . نگاه خانم مولر با برق عجیبی دائما در حال
گردش و چرخش به این و آن و آن و آن است . اشتیاق خاصی زیر
پوست چهره اش می دود که نمی تواند آن را از کسی مخفی نگه

دارد . آقای ادوارد دوباره برمی گردد و بعد از صحبتی کوتاه با ما ویلا را ترک می کند تا خودش را به مهمانان توی باغ برساند . کمی بعد هانا و سوزان با آغوشی باز و هیاهوی بسیار به استقبالمان می آیند و من از دیدن آوا که اصلا انتظار حضورش را در این مهمانی نداشتم حسابی سورپرایز می شوم و از دیدن هم جیغ شادمانه می کشیم و بعد نوبت آغوش های مهربانانه طولانی می شود و گلایه های دوستانه بسیار . طی این سال ها با آوا و گلاره از طریق ایمیل و واتساپ و اینستاگرام کم و بیش در ارتباط بودم و می دانستم گلاره صاحب دوبچه شده و در یک مدرسه راهنمایی در تهران تدریس می کند و آوا هم به انگلیس مهاجرت کرده و هنوز قصدی برای بچه دار شدن ندارد . و حالا از دیدن هم چقدر خوشحالیم ! بعد از خوش و بش های معمول از سوزان بابت دعوت از آوا برای شرکت در این مهمانی تشکر می کنم و می گویم

همه اش فکر می کردم قراره امشب سورپرایز بشم ... یعنی -
حس ششمم اینو بهم می گفت . اما واقعا فکر نمی کردم قراره
این جا با آوا مواجه بشم

نگاه کوتاه و معنی داری بینشان رد و بدل می شود و لبخندهایی
که به طرز مبهمی کنایه آمیزند و من ازش سر در نمی آورم. آوا
ادای دلخور شدن را در می آورد و با اخمی نازک

#۵۷۷

می گوید

می دونم که بیشتر دلت می خواست خانواده ات رو تو این -
جمع ببینی ولی دیگه ببخشید. همینه که هست

می خندم و به قصد دلجویی دوباره در آغوشش می گیرم. لابد
خودش هم نمی داند که چقدر از موقعیت امروزم را مدیون لطف
و مهربانی او هستم. شاید اگر او مرا با آتلانتیس و سوزان آشنا
نمی کرد من الان این جا نبودم و خدا می داند که چه سرنوشت
مبهمی انتظارم را می کشید! هانا که خودش یک دکلمته ی قرمز
بر تن دارد که او را با موهای تیره و چشمان روشنش بیش از حد
زیبا نشان می دهد از من می خواهد که برای تعویض لباس و
تجدید آرایشم به اتاقی در طبقه ی بالا که خدمتکارش راهنمایی
ام می کند بروم. خانم مولر ترجیح می دهد توی یکی از اتاق
های پایین لباسش را با کت و دامن زرشکی رنگی که دخترش
هانا از قبل به عنوان هدیه برایش سفارش داده بپوشد. موقتاً از
جمع صمیمی شان جدا می شوم و با خدمتکار مورد نظرش که

چمدان مرا حمل می کند از پله های حلزونی چوبی به طبقه ی
بالا می رویم

از آن بالا برای هانا و سوزان و آوا که با نگاهشان دنبالم می کنند
سر تکان می دهم و آن ها هم با تقدیم لبخند گرمی دستی برایم
می تکانند . خدمتکار چمدانم را توی اتاق می گذارد و می گوید
اگر چیزی لازم داشتم می توانم با فشردن دکمه ی زنگی که کنار
میز توالت قرار دارد خبرش کنم . اتاق بزرگ و دلباز است و مرا
به تماشای زوایای زیبا و مبلمان چشمگیرش دعوت می کند و
بعد یادم می آید که برای چه کاری به این جا آمده ام باید دست
بجنبانم که یک وقت دیر نشود . و با این فکر به سراغ چمدانم
می روم

حس خوبی از لباسی که به تن دارم می گیرم . یک پیراهن بلند با
زمینه ی فیروزه ای رنگ و نقش و نگارهای ترمه است که آستین
های آویخته و گشاد و دامنه ای کلوش دارد و سربندی مخصوص
کرم رنگی که از وسط سر تا پشت موها را می پوشاند . هرچند
آن را به قیمت گزافی خریده ام اما به قول خانم مولر یک انتخاب

مناسب بود و از این ایرانی تر دیگر نمی شد. فروشنده ی
فروشگاه "دبست" می گفت که دوخت این لباس کار یک
خیاط ماهر و معروف ایرانیست که صاحب یک برند ممتاز در
آلمان است و این مدل هم به نام "کاساندان" معروف است و
فروشش در سراسر دنیا با استقبال خوبی مواجه شده. جلوی میز
توالت دستی روی موهایم که کمی حالتشان را از دست داده اند
می کشم. بعد سربندم را بالای سرم قرار می دهم. موهای بلند و
زیتونی رنگم که خیلی سال است رنگ و مش به خودشان ندیده
اند از زیر سربند رها می شوند و می ریزند روی شانه هایم. دامنه
ی بلند پیراهن تا روی کفش های پاشنه بلندم قرار می گیرد. از
روی میز یک رژ لب عنابی رنگ برمی دارم و به لب هایم می
کشم و بعد پنکیکم را هم تجدید می کنم. کارم که تمام می
شود برای آخرین بار نگاهی در آینه به خودم می اندازم.
گوشواره های چسبان فیروزه ای رنگم را تنظیم می کنم و بعد
دستی روی نقوش ترمه ی لباسم می کشم. نمی دانم غم از کجا
پیدایش می شود و باز توی چشمانم خانه می کند؟

یک حسرت عمیق شش ساله سینه ام را می سوزاند . چه می
شد اگر تو این جا بودی و به من می گفتی : " چه زیبا شدی
پرنسس ؟ " آخر بی لطف نگاه تو چه فرقی می کند زشت یا
زیبا ؟

آهی می کشم و قبل از اینکه ابرغمگین نگاهم باریدن بگیرند
از اتاق می زنم بیرون . هنوز دو قدم برنداشته ناگهان چراغ ها
خاموش می شوند . اول خیال می کنم که در اتفاقی نادر ممکن
است برق ها خیلی بی موقع قطع شده

#۵۷۸

باشند یا ممکن است فیوز پریده باشد یا اتصالی چیزی رخ داده
اما کمی بعد که صدای موسیقی آشنایی می پیچد و چشمم از
آن بالا به صحنه ای نورانی و روشن می افتد که نقشش سرتاسر
دیوار بلند سالن طبقه ی پایین را گرفته تمام احتمالاتم به هم
می ریزد. اول گیج می مانم و با حیرانی دور خود می چرخم
.یکی به من بگوید این جا چه خبر است ؟ این خاموشی چه
معنی می دهد و این آهنگ... آخ این آهنگ خاطره انگیز که با
جان من بازی می کند ! با قلبی تپنده و روحی به وجد آمده به
نرده های چوبی می چسبم و مات و مبهوت زل می زنم به نمایش
سایه های روی دیوار که در حال اجرای یک داستان آشناست
.معلوم نیست شوکه شده ام یا از شنیدن آهنگ " به تو گفتم

نگفتم " استاد معین که در متن این نمایش خوش نشسته از شدت هیجان زدگی زبانم بند آمده ! کمی بعد در کمال بهت و ناباوری می فهمم سایه های روی صحنه دارند با حرکاتی موزون و خیره کننده داستان زندگی مرا که در کتاب اولم به نام " لنگه به لنگه " چاپ شده در نمایشی چهاردقیقه ای اجرا می کنند و من بی آن که بدانم دارم با چشمانی اشک بار این قصه را دنبال می کنم .نفسم می گیرد از تماشای صحنه هایی که با خون دل از آن گذر کرده بودم و خود را جایی در میان خاطراتشان جا گذاشته ام ! صحنه ی آخر تبدیل به یک تراژدی تلخ شده که دیدنش از تحمل من خارج است وقتی که مرد و زن از هم جدا می شوند و هر کدام بی خبر از هم یک گوشه از دنیا می افتند دستم را جلوی دهانم می گیرم که صدای هق هقم بلند نشود .انگار باز تمام آن روزها و لحظه های تلخ و دردناکی که با رنج و محنت های بسیار پشت سر گذاشته ام برایم تازه می شود و سوزش در تمام جانم می نشیند

بعد از آن همه نبودن ها و نیامدن ها ...حالا تو این جایی و من " !هم این جا

می بیندش که آرام و با طمانینه از اتاق آمده بیرون. با همان غم
کهنه و آشنایی که وقتی جلوی آینه می ایستاد در نگاه خودش
می دید. زمان یک چیزی را در او دگرگون کرده بود که به چشم
نمی آمد اما بسیار محسوس بود. انگار زیر این پوسته ی ظاهری
که بدون تغییر شکل باقی مانده خیلی چیزها عوض شده یا
تبدیل به وضعیت بهتری شده. حیف نبود توی همچو لباس
زیبایی که وقار و متانش را دوچندان ساخته نبیندش ؟ نگاه
شیدایش به رقص موهای اوست که از زیر یک سربند کرم رنگ
بیرون مانده. چرا فکر می کرد او حتما باید موهایش را بلوند
کرده باشد وقتی با موهای خودش می تواند این قدر جذاب و
خواستنی باشد ! در پناه ستونی ایستاده و با قلبی که جای
تپیدن بال بال می زند یواشکی تماشایش می کند. حتی جرات
پلک زدن هم ندارد. که چشمانش بعد از محرومیتی شش ساله
حریص دیدند. می ترسد حتی به قدر یک چشم برهم زدن
دیدن روی ماهش را از دست بدهد.

من تشنه ی دیدار توام می دانی ! با عطش سال ها آمده ام که تو
!سیرابم کنی

ناگهان برق ها خاموش می شوند . با این که از قبل در جریان این
نقشه ی برنامه ی ریزی شده قرار گرفته است اما آن قدر هوش و
حواسش پیش او جا مانده که باز از این خاموشی ناگهانی جا می
خورد و مثل ترمه که حیران و سرگشته دور خود می چرخد گیج
می ماند . تا این که آهنگ زیبای معین به گوشش می رسد و
ناقوس خاطره ها توی سرش به صدا درمی آید. نوری کمرنگ از
طبقه ی پایین به بالا می تابد و با بازتاب کم جانی درفضا پخش
می شود . ترمه به تماشای صحنه ای مسخ می ماند که روحش
هم از آن خبر نداشته

با قدم هایی آرام و پراحتیاط به سمتش می رود . قلبش چون
طفلی بی تاب در سینه آرام و قرار ندارد . نرم و بی صدا کنارش
می ایستد و توی آن تاریک روشن ها با ناباوری زل می زند به
نیم رخ

#۵۷۹

شگفت زده‌اش که به صحنه‌ی پیش رویش خیره مانده . شبیه
خوابیست که یادش نمی‌آید کی دیده ! نگاه خیره اش را
کنجکاوانه تعقیب می‌کند و کمی بعد او هم مثل ترمه غرق
تماشای نمایش زیبای سایه‌ها می‌شود . خانم سوزان گفته بود
قرار است داستان زندگی ترمه که در کتاب اولش به اسم " لنگه
به لنگه " چاپ شده به این صورت اجرا شود و ترمه از این برنامه

بی اطلاع است . و مهم تر از آن حتی خبر ندارد که در کنار چه کسی به این دیدن این نمایش غافلگیرانه دعوت شده . انگار که دوباره دارند با هم آن لحظات را زندگی می کنند . تمام خاطرات به یک باره پیش چشمانش جان می گیرند . احساساتش از دیدن سرگذشت خودشان روی پرده طغیان می کند و سرریز می شود .

آن جا که زن از مرد می خواهد در آغوشش بگیرد و مرد نمی تواند که از این خواسته به راحتی بگذرد دلش می خواهد برای معصومیت قلب هاشان بمیرد ! اما مواظب است که مثل ترمه به گریه نیفتد . فاصله ها چه با او کرده اند که حالا دلش تاب این همه نزدیکی ها را ندارد ؟ حالا که قصه ی جدایی ها به نقطه ی پایان رسیده و زمانه آن دو را در کنار هم قرار داده چطور می تواند در یک قدمی اش باشد و وسوسه ی در آغوش کشیدنش را نداشته باشد . " این خیلی بی رحمیه ! من و تو چطور تونستیم این فراق رو طاقت بیاریم و بسوزیم و بسازیم و دم نزنیم ؟ حالا که می خوام دستات رو بگیر می بینم اون قدر از تو خالی مونده که باورش نمی شه نقش تو واقعی باشه . آخ ترمه ! آخ ! نمی "خوام یهو از خواب بپریم و باز ببینم نیستی

نمایش پایانی غمگین دارد و دلش می گیرد. نمی داند از این که
ترمه داستان زندگی خودش را در قالب یک کتاب به چاپ
رسانده که براساس شنیده هایش خیلی هم موفق و پرفروش
بوده باید چه حسی داشته باشد؟ خوشحال نیست اما شجاعتش
را در دل تحسین می کند. همان طور که وقتی فهمید رفته از
کامران شکایت کرده. آن روز هم خوشحال نبود اما او را به خاطر
جسارتش می ستود. شاید اگر او بود دلش نمی خواست تا هزار
سال دیگر هم این قصه ی تلخ به گوش کسی برسد.
به تو گفتم اگه بری دیگه سمت رو نمیارم. و تو نمی دونی چه "
سخته بی صدا اسم کسی رو فریاد زدن! و بعد از اون " ترمه "
نام دیگر من شد! تو هم رفته بودی و هم مثل یک درد در من جا
مونده بودی و من نمی دونستم با این درد عمیق چکار کنم؟
دوست داشتنت جرم بزرگی بود و نداشتنت سخت ترین تاوان
!دنيا

آهنگ به پایان می رسد و صحنه تاریک و تاریک تر می شود.
انگار قرار نیست چراغ ها روشن شوند. اصلا چه بهتر! من با این

حال و روز نزارم فعلا دیده نشوم بهتر است ! نمی دانم نمایش
سایه ها ایده ی کی بود ؟ خب دستش درد نکند خیلی زحمت
کشیده ! ولی وقت مناسبی را برای این اجرا —حالا هرچقدر هم
که خوب و تاثیرگذار بوده انتخاب نکرده اند . دلم می خواست
این نمایش زیبا را توی خلوت و تنهایی ام می دیدم که هیچ
محدودیتی برای ابراز احساساتم نداشتم

نه در یک همچه ضیافتی که من ممکن است با معذوراتی مواجه
باشم . حالا باید با این چشمان باران زده ام چه می کردم ؟ وقتی
!هنوز هم دلم گریه می خواهد

چه سکوت مرموز و سرگیجه آوری ! عجیب است که هنوز آن
پایین هیچ خبری نیست و کسی حتی برای روشن کردن چراغ
ها هم اقدامی نمی کند . آن قدر دستخوش احساساتم که حال
خودم را نمی فهمم . فکر می کنم دچار اوهام شده ام تا حدی که
می توانم او را در

#580

نزدیکی خود حس کنم و صدایش را می شنوم که با آهنگ خاص
خود می گوید
!ترمه -

به عادت همیشگی وقتی هوایش را می کنم خودم را بغل می زنم
. چشمانم را می بندم و یاد و خاطر عزیزش را در آغوش می کشم
و گرم گفتگوی ذهنی با او می شوم

!چقدر تو این لباس زیبا شدی پرنسس -

.می گوید پرنسس و اشک از زیر پلک هایم شره می کند

!پرنسسست خیلی تنهاست -

می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود ؟ -

اگه خبر از دلتنگی های من داشتی دلتنگی خودت رو به -
!حساب نمی آوردی

اون جا بدون تو روزگار سختی به من گذشت تو این جا بدون -
من در چه حالی بودی ؟

!مثل ماهی که فقط سرش مونده تو آب -

باشه قبول .تو بیشتر از من زجر کشیدی ولی اقلایه باریه -
تماس با من می گرفتی بی معرفت ! من که فقط منتظر یه اشاره
از تو بودم .نمی شد ؟

نمی شد نه .من از همین نمی شدن ها خسته شدم و دل کندم -
و رفتم .نفهمیدی ؟

.خودت نخواستی والا من که حاضر بودم هرکاری بکنم تا بشه -
گفتنش خیلی راحت ! اما خودت هم می دونی که کار ما خیلی -
!سخت شده بود

!نه این که وقتی گذاشتی رفتی کارمون راحت شد -
چی می تونم بگم ! دلم از خیلی چیزها گرفته ولی حالی برای -
.گلایه هم نمونده

این جا که تاریکه .تو دیگه چرا چشمت رو بستى ؟-
تو رو فقط تو خواب و رویا می تونم که ببینم .نمی خوام از -
.خیالم بری

.تو چشمت رو باز کن .من قول می دم که همین جا باشم -
اگه چشمام رو باز کنم و رفته باشی چی ؟ -
.ببین دستت رو گرفتم که نرم -

خیالم با من سر شوخی دارد انگاری ! چون آن قدر واقعی می شود که می توانم حتی گرمای دستش را توی دستم حس کنم ! قلبم داغ می شود و تند می کوبد . چه رویای شیرینی

انگشتانم را آرام و محتاطانه لای انگشتانش می کشم و با حالتی پر شگفت چشمانم را باز می کنم . همه جا تاریک است اما از دیدن برق چشمانی در مقابل خود وحشت زده می شوم از ترس خودم را می کشم کنار . مردی با قد و قامتی بلند کنارم ایستاده و من از این که دستم توی دستش گیر است بیشتر جا می خورم . نمی فهمم چطور ممکن است در میان آن خلسه ی عمیق بی اختیار دستم را دست کسی داده باشم ؟ با لحنی مضطرب به آلمانی می گویم

شما کی هستی ؟ -

و سعی می کنم دستم را از دستش پس بگیرم . در سکوت ایستاده و به تقلای بیهوده ی من نگاه می کند و از خود هیچ حرکتی نشان نمی دهد . و من عصبی تر می شوم . با خواهش و سرزنش می غرم

لطفا دستم رو ول کنید-

و تقریبا مجبور به زور آزمایی با او می شوم

مگه با شما نیستم ؟ -

#581

دستم را رها نمی کند اما به حرف می آید و به آلمانی می گوید
خودت گفתי نمی خوای از خیالت برم -

چه صدای آشنایی دارد! می شناختمش؟ نمی دانم از چه داشت
حرف می زد! یعنی ممکن است یک همچو دیوانه ای هم در
جمع مدعوین متشخص این مهمانی پیدا شود؟ هرچه می
خواهم خودم را از تنگنایش بکشم بیرون می بینم که بدتر توی
چنگش فرو می روم و گرفتارتر می شوم
!ولم کنید برم والا جیغ می کشم -

تهدیدم را جدی نمی گیرد و نمی شود هم بدون دستم از او بکنم
با سماجت به این کشمکش ادامه می دهد و تمام مرا به چنگ
می آورد و من وقتی خودم را در آغوشش می بینم با تمام خشم و
عصبانیت دیوانه می شوم. پر خاش زنان می گویم
چکار می کنید؟ چقدر شما گستاخ و بی ادبید! می گم ولم -
.کنید برم

اما مردک بی شعور رهایم نمی کند و با جسارت بیشتری چنان
تنگ به خودش می فشاردم که انگار می خواهد صدای ترق

تروق استخوان هایم را در بیاورد . بر تخت سینه اش می کوبم و
جیغ می کشم

! دیوونه-

با دستش جلوی دهانم را می گیرد و اجازه ی جار و جنجال
بیشتر به من نمی دهد . خدای من ! این واقعا صدای اوست یا من
باز دچار اوهام شده ام ؟ با ملایمت می گوید
.هیس ! آروم باش عزیزم .نترس منم -

و بعد آرام دستش را از روی دهانم برمی دارد . با چشمانی گشاد
مانده و نفس هایی که به شماره افتاده ناباورانه نگاهش می کنم
.قلبم دارد از جا درمی آید .حتما زده به سرم ! نکند بالاخره
تنهایی و جدایی دست به دست هم داده و آخر مرا دیوانه یا
روان پریش کرده باشد ! والا چطور ممکن است خیال آدم این
قدر زنده و واقعی به نظر برسد ؟ چطور ؟ همین حالا داشتم توی
...خیالم با او حرف می زدم .همین حالا

انگار نمی خواهم زیر بار این امکان بروم .یا شاید هم آمادگی
پذیرشش را ندارم . نمی دانم از ترسم یا چی بی اختیار گامی به

عقب برمی دارم و هنوز با خود درگیری مزمی دارم با افکار
موهوم دست و پنجه نرم می کنم که چراغ های خانه به یک
باره روشن می شود و تاریکی که بلعیده می شود من خودم را با
بزرگ ترین معجزه ی زندگی ام مواجه می بینم

!باور نمی کنم

!باور نمی کنم

رویای من زنده شده و درست جلوی چشمانم است و من بعد از
!تمام مردن های تدریجی در آستانه ی یک رستاخیز قلبی ام
به دنیا بگوئید همین لحظه ی زیبا و شگرف ! همین جا که یک
خوشبختی بی حد و حصر را در لحظه ای بی تکرار با تمام وجود
تجربه کرده ام نگه دارد و پیاده ام کند . که من بعد از این
کیمیایگری و این تحقق خارق العاده ی رویا ، بی او دیگر نای
نفس کشیدن ندارم

ندارم !

با نفس هایی حبس مانده در سینه خیره به هم ماتمان برده ! من
توی خواب و رویاها دنبالش می گشتم و حالا این جا توی
واقعیت جلوی چشمانم بود . چشمانم می بیند و باور نمی کند !
یعنی واقعا خودش است ؟ یا فقط تجسمی خیال گونه از او ! این
ناباوری تا آن جا پیش می رود که بخواهم به وضوح لمسش کنم
.گاهی چشم ها برای خودشان صحنه سازی می کنند و همان
تصویری را نشانت می دهند که تو دلت می خواهد . پس بهشان
اعتماد نمی کنم . با پاهایی که می لرزند همان یگ گام رفته را
برمی گردم . دست لرزانم را با احتیاط می برم بالا . می ترسم از
این که هر آن نقش خیالش هیچ و پوچ شود . او بی حرکت
ایستاده و تکان نمی خورد و اجازه می دهد با دستان آرزومندم
لمسش کنم . سر و و رویش را نوازش می کنم و هرچقدر که دارم
مطمئن می شوم خواب و خیال نیست اشک هایم از فرط شوق
بیشتر می جوشد . چه تاثر و اندوه غریبانه ای ته چشمانش
سوسو می زند آن گاه که من عطر حضورش را به عنوان آخرین
شاهد عینی بودنش به مشام می کشم . وقتی عاجزانه لب می
زنم و با صدایی زنگار گرفته از حسرت های زنجیره ای می گویم

تو خودت هستی دیگه مگه نه؟-

!آخ پرنسس -

بی دل و بی طاقت دستانم را که هنوز میل نوازشش را دارند توی
دستانش می گیرد و با بی قراری مرا تنگ در آغوشش می گیرد .
فقط وقتی سرم روی سینه اش فشرده می شود و صدای
تپشناک قلبش را می شنوم می توانم باور کنم که قصه ی
آمدنش خیالبافیِ ذهن رویاپرداز من نیست . گفته بودم منتظرت
نمی مانم اما تازه می فهمم از اولین روز رفتنم این لحظه را
دیوانه وار انتظار می کشیدم . حس می کنم او هم دارد با تمام
قلبش گریه می کند و این گریه ی خاموش و نادیدنی غم انگیزتر
از سوزش اشک های من است ! می خواهم چیزی بگویم اما لب
هایم از فشار بغض بی صدا مانده اند . اگر همین حالا قلب بی
نوای من از کار می ایستاد شاید دیگر چیزی را از دست نمی دادم
که من این لحظه را به اندازه ی تمام عمرم زندگی کرده ام ! با
پیچک دستانمان دور هم می پیچیم و بیشتر و بیشتر در هم گره
می خوریم . حالا برایم باور کردنی نیست این که چطور توانستم

این سال ها را بدون سایه سار حضور امن و آرامش دوام بیاورم
با حالتی از شیدایی و شوریدگی کنار گوشم به نجوا می گوید
زشته اگه همین حالا با هم از این جا بریم ؟ -

هنوز نمی خواهم از آغوشش دل بکنم .من به این آرامگاه ابدی
ام راحت نرسیده ام که زود و آسان از آن بگذرم .می خواهم از
این بیشتر خودم را توی دلش جا کنم اما حیف که نمی شود
حالا دارم به لباس تنش حسودی ام می شود که از من به او
نزدیک ترند و بی دغدغه چسبیده اند به او

با توام عزیزم .خواست نیست ؟-

و سرم را کمی از آغوشش جدا می کند و پرسیان زل می زند به
چشمان خیسیم و من گیج و گنگ نگاهش می کنم .یادم نمی آید
چی ازم پرسیده .من و من می کنم
...نه ...آره ..ن ...نمی دونم -

کاش می شد این نگاه خواستنی را برای همیشه مثل یک تابلو به
خودم می آویختم .حالا دیگر می دانم بی لطف نگاه هایش حتی

بهشت هم به چشمانم زیبا نیست . با اشاره به طبقه پایین می
گوید

انگار ما رو به حال خودمون ول کردن و خودشون رفتن پی -
.کارشون! کسی سراغمون رو نمی گیره

من سرگشته پلک می زنم و او به رویم لبخند می پاشد
.انگشتش را روی گونه های داغم می کشد .لحنش بی قرار است
و دل من بی قرارتر

به سوزان خانم و خواهرش می گم می خوام بدزدمت ! اگه می -
تونن بیان جلوم رو بگیرن

و به لب هایم خیره می شود و من همه ی وجودم می تپد
دیوونه شدی ؟-

!کار من دیگه از دیوونگی گذشته -

و در امتداد تلخندی عمیق پیشانی ام را می بوسد .چشمانم را
می بندم و مست این عشق می

شوم .کاش می شد این بوسه ی دیر به دست آمده اش را نذر دل
!خسته ام کنم

من که از خدایم است مرا بدزدی و دیگر حتی به خودم هم پسم
!...ندهی ! من که از خدایم است

#583

صدایش از مرز رویاهایم می گذرد

ترمه؟ -

جانم؟ -

تو دیوونه رفتی و من می ترسیدم بمیرم و دیگه هیچ وقت -
!نبینمت

نگاه غمگین و زنگ دلگیر صدایش بی چاره ام می کند . با قلبی
مچاله شده از درد صورتش

را میان قاب دستانم می گیرم و با بغض می گویم
!منم -

چیزی توی نگاهش است که به من طعنه می زند . و من اما نمی
خواهم آن را به شک و ناباوری اش ربط بدهم . پوزخند زنان
سرتکان می دهد

؟...تو -

و سکوت می کند و من جا می خورم از لحن سوالی و مظنون
گونه اش.

من چی ؟ -

کمی بر آشفته ام . انگار که بهم برخوردده . بی آن که به چیزی
متهمم کرده باشد! در امتداد سکوتی سنگین کمی دلخور و
آزرده نگاه نگاه می کند . منتظرم بگوید " باور نمی کنم تو هم "
که با خیال راحت بزنم زیر گریه . نیم قرن طول می کشد تا
دوباره به حرف بیاید

! تو نفهمیدی با من و خودت چکار کردی -

بی انصاف ! من نفهمیدم ؟ من ؟ با هر نفسم دردش را به جان
! خریدم و دم نزدم

.مجبور بودم -

به زاری می گویم و مواظبم که اشک هایم نریزند . نگاه خسته و
رنجورش مرا در هم می شکند

اگه دیگه هیچ وقت نمی بخشیدمت و نمی اومدم سراغت چی -
؟

با گلایه می گوید و پریشان حال زل می زند به من . به من که
دل دل می کنم برای دوباره زاریدن
اصلا برات مهم بود ؟ -

قلبم می سوزد و از فشار بغض رو به خفگی می روم
...معلومه که مهم بود -

و بعد از مکثی کوتاه - تو الان داری سرزنشم می کنی ؟
!چه اندوه جانگزایی به تن صدایم آمیخته و به عمق چشمانش
من فقط دارم کمی عقده ی توی دلم رو می ریزم بیرون ...می -
دونی من از دل چه روزهای سگی بدی خودم رو کشون کشون
آوردم بیرون و روزگار چه جونی ازم گرفت تا منو به تو رسوند ؟
با حالتی عصبی مشتی روی نرده ها می کوبد

آخ ترمه ! نگاه به این ریخت و قیافه ام نکن که شیک و پیک -
جلوت واستادم ! از تو داغونِ داغونم . مثل ماشینی ام که دل و
. روده اش پوسیده و فقط ظاهرش نو مونده

منقلبانه سرتکان می دهد و آه می کشد . بعد با دستش موهای
روی شانه ام را کنار می زند و به نگاه پژمرده ام خیره می ماند.
حالا صدایش شبیه پچ پچه ای ضعیف می شود
!از زور دلتنگی دارم چرند می گم تو به دل نگیر -

و یک گام به عقب برمی دارد و سرش را به دیوار پشت سرش
می چسباند

گفتم اگه ببینمت سرت اون قدر داد می کشم که گلوم پاره -
شه . اما تا دیدمت دلم باز دست و پاش رو گم کرد و همه این
شش سال زجر و شکنجه از خاطرش رفت . این همه سال فقط
ژست نبخشیدت رو گرفته بودم ...از تو چه پنهون خودمم می
.دونستم که از پشش برنمیام

با دریغ و درد می گویم

از این که نمی تونی منو نبخشی ناراحتی ؟-

با دریغ و درد می گوید

از این ناراحتی که چرا به حرفت گوش کردم و زودتر نیومدم -
!سراغت

و آن قدر خالصانه می گوید که حال زار من بدتر شود. جوری که
دل من می خواهد جلوی پاهایش زانو بزنم و مثل ابر بهار بگیرم
اشک های پس زده ام دوباره می جوشند. بی تابانه به سمتش
می روم خودم را توی دلش جا می کنم. دستش را می گیرم و
دور خودم می کشم

!منم اگه بخوام از غم این جدایی برات بگم یه کتاب می شه -
از این که می بیند خودم را به زور به او آویخته ام متعجب است
مقاومتی نمی کند

!تو که بلدی خب بنویسشون -

الان داری باز بهم طعنه می زنی؟ -

#584

پوزخند می زند

!آخرین چیزی که بهش فکر می کردم نویسنده شدنت بود _

اولین چیزی که بهش فکر می کردی چی بود؟-

زیر لب چیزی نامفهوم زمزمه می کند. با کنجکاوی سر راست

می کنم و می پرسم

چی؟-

با گفتن -هیش! این حرف ها رو دیگه بی خیال! الان بذار فقط داشته باشمت

سرش را به سرم می چسباند و به اندازه ی تمام حرف هایی که سنگینی اش روی دلما ن افتاده سکوت می کند. در پناه دیوار تکیه به هم می دهیم و سرتوی سر بال هم می کشیم . مثل دوپرنده که روی شاخه های غربت خسته و نفس بریده به هم رسیده اند . بال و پرشان زخمیست اما پایش که برسد برای هم !تا آن سوی سرزمین های دور خوشبختی پرواز می کنند کمی بعد دست به دست هم از پله ها پایین می رویم که ضیافت این دیدار عاشقانه را فرسنگ ها دورتر از خانه ، در یک جمع غریب اما مهربان و همدل جشن بگیریم . صدای کف و تشویق جمعیت غافلگیرمان می کند .جمعیت جوری ایستاده و یک صدا تشویقمان می کنند انگار از یک مسابقه ی بزرگ با مدال طلا برگشته ایم . از خوشحالی توی پوست خودمان نیستیم . به نوبت در آغوش خانم مولر ، سوزان ، هانا و آوا فرو می روم و از تک

تکشان به خاطر این دوستی و مهربانی بی چشمداشت و خلق
یکی از بهترین و زیباترین شب های زندگی ام تشکر می کنم و
نمی گویم که من و کوروش با هم از این مهمانی نقشه ی فرار
کشیده ایم

سوزان می گوید رقص سایه ها ایده ی او بود و آوا به گفته ی .
خودش هنوز هم شگفت زده است

بهتر از این دیگه نمی شد ! من خیلی کم احساساتی می شم -
ولی امشب بدجوری دلم تگون خورد

خانم مولر دست کوروش را توی دستش می گیرد و آن طور که
همیشه دلش می خواست و بارها حرف ها و ژستش را تمرین
کرده بود توی چشمانش زل می زند و کمی با چاشنی نصیحت و
نکوهش می گوید

اگه حتی ترمی ازت گذشت تو نباید ازش می گذشتی پسرم ! -
حالا باید همه ی اون روزایی رو که ترمی با تنهایی و غصه چشم
!به راه تو بود و دردش رو به کسی نگفت براش جبران کنی

کوروش آرام بر پشت دستش می نوازد و به او اطمینان خاطر می دهد

بهتون قول می دم که جبران می کنم -

سوزان به شوخی می گوید - شما طرفدار ترمه باش مامان خانم
!منم طرفدار آقا کوروشم

و روبه مثلا من اخم می کند و خط و نشان می کشد

!یادت باشه ! تو هم دیگه حق نداری عشقت رو تنها بذاری -

همراه با لبخند شرمنده ای دستم را می گیرم بالا

!این آخرین بارم بود. قول می دم -

نگاه گرم کوروش که با آن علاقه ی خاص روی من می تابد

پاهایم دیگر روی زمین بند نمی ماند . به کسانی قول می دهیم

که درعین بیگانگی از ما به ما خودی ترند ! زیبا نیست؟

.توی باغ میز شام را چیده اند

من و کوروش بعد از خوش و بشی کوتاه با مهمانان توی باغ کنار

هم می نشینیم . هردو آن قدر هیجان زده ایم که اشتهایی برای

خوردن نداریم . گاهی چنان در نگاه هم غرق می شویم که زمان
را گم می کنیم . هنوز هم از چشمانمان شعر دلتنگی می تراود
دایی آوا کمی او را به حرف می گیرد و با شوخی و خنده ازش
می خواهد که این شام را از دست ندهد و از خودش پذیرایی
کند . و من فرصتی پیدا می کنم که با خودم وقایع مهم امشب را
مرور کنم . ظاهراً همه می دانستند او قرار است به دیدنم بیاید الا
من . حتی مونا هم خبر داشت که از من پرسیده بود برای مهمانی
شام کتاب جدیدم چه لباسی می پوشم ؟ . خیلی دلم می خواهد
بدانم چی شد که یکهو کوروش سر از این جا درآورده ! بابا چطور
راضی شده ؟ و خاله مه لقا ؟ یعنی ممکن است کوروش ناگهان به
سرش زده باشد که بیاید سراغ من و بقیه هم به راحتی راه را
برایش باز گذاشته و گفته باشند بفرما برو ؟ پس گذشته مان چه
می شود ؟ آن نگرانی ها و داستان های کلیشه ای ؟ وایی که
چقدر سوال توی سرم است و دل توی دلم نیست جواب تک
تکشان را از او بگیرم .

کش و قوس کنان از خواب بیدار می شوم و از این که خودم را
روی کاناپه ی کرم رنگ توی سالن نشیمن می بینم تعجب می
کنم. مثل کسی که مست و مدهوش به خواب رفته و حالا چیزی
از شب گذشته خاطرش نیست ! کمی گیج و گنگ و بی حرکت
می مانم و به صدای محیط گوش می دهم. پنجره ها بازند و نسیم
ملایمی پرده های حریر سفید را می رقصاند. از بیرون صدای
قیل و قال پرنده ها می آید. خانه اما غرق در سکوتی مبهم
است. ساعت ایستاده ی کنج دیوار ده و نیم صبح را نشان می
دهد سست و رخوت زده چرخ می زنم و در حالت طاق باز قرار
می گیرم. انگار از خواب زیبایی برگشته ام اما یادم نمی آید چه
خوابی دیده ام ! می خواهم با همین تنبلی و بی خبری از همه
چیز دوباره بخوابم که ناگهان صدایی از بیرون می شنوم. تمام
علائم هوشیاری ام یکی یکی برمی گردند. جستی می زنم و
پتوی بهارانه ای را که مطمئنم خودم روم نکشیده ام کنار می
زنم و با تی شرت و شلوار راحتی خانه ای که برتن دارم بدو می

روم پشت پنجره .توی حیاط کسی دارد به گل های توی باغچه
آب می دهد و من تازه یادم می افتد در خانه تنها نیستم . از
تداعی خواب شیرینی که در بیداری دیده ام اشک شوق توی
چشمانم جمع می شود . با شادی کودکانه ای از خانه می زنم
بیرون .قفل درب توری را که باز می کنم لحظه ای برمی گردد و
از روی شانه نگاهم می کند .لبخندش گرم تر از آفتاب‌یست که
می تابد

!سلام ! لنگ ظهرت بخیرپرنسس -

و بعد دوباره سرش را برمی گرداند

این جوری مهمون داری می کنی دیگه ؟ خودت می گیری -
تخت می خوابی من باید به گلهات آب بدم

و شلنگ را می گیرد سمت دیگر باغچه .برگ های خیس
هورتانسیا زیر نور آفتاب می درخشند .هنوز هم باورم نمی شود
او این جاست و فاصله ها ردمان را گم کرده اند .نمی دانم چطور
می توانم شکرگزار خدایی باشم که مرا از آن خوابِ رویایی
دست خالی برنگردانده . همان جا کنار در محو تماشایش می

شوم .تاپ و شلوارک برتن دارد و عین خیالش نیست که آفتاب
دارد وسط سرش می تابد

دیشب زودتر از همه مهمانی را ترک کردیم .کسی به ما خرده
نگرفت و دلخوری پیش نیامد .همه می دانستند از پس چه
دوران سخت و محنت باری به هم رسیده ایم و چه دلتنگ و بی
تاب همیم ! او پشت رل نشست و من هم راهنمایش شدم .از
مدل 2015 است تعریف کرد . در 350 e ماشین من که یک بنز
طول مسیر من سرم را روی بازویش گذاشته بودم و غرق در
خوشبختی بی پایانی که به لطف حضورش شامل حالم شده بود
به او که داشت برایم از خودش می گفت گوش می دادم .گاهی
سرم را از روی بازویش برمی داشتم و مثل حالا محو تماشایش
می شدم .انگار که هنوز می ترسیدم از این که نکند فکر و
خیالش است که دارد با من حرف می زند .او هم بر می گشت و با
نگاه شیدایی جواب نگاه عاشقم را می داد . به خانه که رسیدیم
هر دو خسته بودیم اما می گفتیم که تاصبح از خوشحالی
خوابمان نمی برد .لباس عوض کردیم . چای دم کردیم و بعد من
تمام خانه را نشانش دادم . گفته بود

خونه ات قشنگه ولی کاش یه خونه ی کوچیکتر می گرفتی که -
!تنهایت خیلی به چشم نیاد

در جوابش باتانی گفتم

تنهایی من اون قدر بزرگ بود که حتی تو این خونه هم جاش -
! نمی شد

کمی پشت میز کارم نشست و از من خواست از نوشتنم برایش
بگویم . وقتی همان جوابی را که چون ازم می پرسند چی شد
نویسنده شدی به او گفتم چهره اش را ابری از غم پوشاند و
گفت

منم گوشی برای درد دل کردن نداشتم اما مثل تو نویسنده -
نشدم . در عوض مکانیک بهتری شدم و هر روز بیشتر و بیشتر
غرق شدم تو کارم . همه تعجب می کنن از این که تو تعمیرگاه
مدرن خودم به جای این که بشینم تو دفتر شیکم و پام رو روی
پام بندازم و به این و اون دستور بدم چطور خودم مثل یه
مهندس حقوق بگیر کار می کنم . تو این سال ها هیچ تفریح و

دلخوشی ای به جز کارم نداشتم . باز می دیدم کار خودم کمه و
وقت برای غصه

#586

خوردن بسیار .گفتم سر خودم رو بیشتر شلوغ کنم .نمی دونم
می دونی یا نه .زمین های خودمون رو هم بردم زیر کشت
مدرنیزه .یعنی کاشت و داشت و برداشت محصول با دستگاه
های تمام اتوماتیکی که خودم خریدم انجام می شه
در حالی که با تحسین و شگفتی نگاهش می کردم گفتم
نه کسی بهم چیزی نگفته بود -

آهی کشید و با گلایه گفت
حتما سراغمو از کسی نمی گرفتی برای همین چیزی نشنیدی -
!

تا به تک و تا افتادم و گفتم
نه .من همیشه حالت رو از تارا و مامان می پرسیدم -
همان طور که داشت از گوشه ی چشم با دلخوری نگاهم می کرد
از پشت میز کارم بلند شد
حتی اگه نپرسیدی هم عیبی نداره . یه دلبر که بیشتر ندارم -
! .جهنم ! بخشیدمت

و من لبخند زنان به بازویش چسبیدم . بعد به سالن نشیمن
رفتیم و ضمن خوردن چای من هم برایش از خودم گفتم و از
سال هایی که بی او گذشت . او در سکوت به من گوش می داد و
گاهی با تاجر و گاهی هم با غرور و سرور سری می تکاند . هر دو
در خلال حرف هان مواظب بودیم که حرفی از کامران نزنیم
.پرسیدم

حالا بهم بگو چی شد اومدی سراغم ؟ می دونم خوابنا نشدی -
و تقریبا مطمئنم که بقیه هم در جریان سفر ت به آلمان هستن .
!خیلی دوست دارم بدونم چطور تونستی راضی شون کنی
کمی با خستگی گفت

بقیه اش باشه واسه فردا پرنسس ! دیگه داره صبح می شه -
..بهتره بگیریم بخوابیم

.و خودش روی همان کاناپه ی کرمی که نشسته بود دراز کشید

پرسیدم -چرا نمی ری تو یکی از اتاق ها بخوابی ؟

گفت -همین جا راحتم .فقط بی زحمت برام یه بالش بیار و
.چراغ ها رو هم خاموش کن

من هم اصرار بیشتری برای فرستادنش به یکی از اتاق خواب ها
نکردم . رفتم از روی تختم بالشی برداشتم و برگشتم . چراغ ها
را هم خاموش کردم .ساعدهش را گذاشته بود روی چشمانش که
فهمید بالای سرش هستم .بالش را ازم گرفت

(ممنون) danke - و با گفتن

وانمود کرد مثلا تمنای نگاهم را ندیده . بالش را زیر سرش
گذاشت و روی پهلو خوابید و وقتی دید هنوز کنار کاناپه ام با
صدای مثلا خواب آلودی پرسید

چیزی می خوای بگی ؟-

.گفتم -نه

توصیه کرد-پس بگیر بخواب ! نمی خوام روزمون رو با کسالت و
.سردرد شروع کنیم

و چشمانش را بست .من اما از جاییم جنب نخوردم .می دانم که
هنوز حضور مرا کنار خودش حس می کرد و به روی خودش نمی
آورد .از تظاهر به بی اعتنائی اش حرصم گرفته بود. برای همین
تصمیم گرفتم او را در یک عمل انجام شده قرار بدهم .دست

هایش را که زده بود بغل باز کردم و خودم را کشیدم روی کاناپه
ای که جا برای خوابیدن دونفر نداشت . تا با تعجب پرسید
چی شده ؟ داری چکار می کنی ؟ -
من خودم را به زور توی بغلش چپاندم
دلت میاد تنها تنها بخوابی ؟ -

#587

حالا مجبور بود برای این که نیفتم دودستی مرا به خودش
بچسباند و توی آغوشش نگه‌م دارد و در همان حال با لحن
غرغرویی که هم بوی اعتراض می داد هم کیفور بود از قرار
گرفتن در این موقعیت تحمیلی شیرین گفت

یادت باشه به حریم خصوصیم بی اجازه ورود کردی -

!خندیدم - نه که تو هم بدت میاد

...بدم که نمیاد ولی -

به جای این حرفها بغلم کن .ببینم نکنه یادت رفته چطور بغل -
!می کنن

نمی دونم شاید ! تو این سال ها به جز ننجون هیچ بانوی -
.گرامی دیگه ای رو بغل نردم

!دلم از خوشی غنچ زده بود -پس پاکِ پاکی

به سختی اما آره! اوع! ولی نه تازه یادم افتاد. راستش تجربه -
ی بغل زدن یه خوشگل خانوم دیگه ای رو هم دارم

این اعتراف صادقانه اش برایم گران تمام شد و مثل برق مرا از
جا پراند. به طرفش برگشتم و جیغ زنان پرسیدم

کی؟ و توی صورتش براق شدم-

داشت با بدجنسی به عصبانیت می خندید

.یکی به اسم ترمه -

فهمیدم دستم انداخته. خیالم راحت شد آرام زدم روی بازویش

دیوونه! باورم شد! درحالیکه داشت مرا محکم به خودش می -

چسباند با ته مانده ی همان خنده ی تخسش گفت

می خواستم مثل یه پسر خوب بگیرم آرام یه گوشه بخوابم -

!.خودت نداشتی

از تهدید خفیفی که توی لحنش بود خنده ام گرفته بود. با

خونسردی گفتم

!حالام می تونی آرام بگیری بخوابی -

ولی قول نمی دم بتونم پسر خوبی باشم -

می تونی -

اگه نتونستم چی ؟ -

می دانستم دارد سربه سرم می گذارد . چیزی نگفتم و فقط آرام
زدم پشت دستش ! او هم نفس عمیقی کشید و بعد سرش را
توی موهایم فرو کرد و من نفهمیدم کی چشمانم روی هم افتاد .
اما بعد از مدت ها خواب آسوده ای را در امنیت حضورش تجربه
کرده بودم ! نمی دانم او اصلا خوابش برده بود ؟ کی بیدار شد که
من نفهمیدم ؟

صندل قرمزم را می پوشم و از روی ایوان می گذرم . صدای
نزدیک شدن قدم هایم را که می شنود می گوید

رفتم دوش گرفتم . دیدم شیر چکه می کنه . با اجازه -

آشپزخونه رو گشتم و جعبه ابزارت رو پیدا کردم و رفتم
سراغش که درستش کنم . باید واشرش عوض بشه .. یادت باشه
بعد منو ببری بازار . تا هم واشر بخرم هم یه لامپ واسه ایوونت

فکر کنم سوخته ! روغن ماشینت رو هم باید عوض کنم .دیشب
تا رسیدیم چراغش روشن شد

با دست هایم از پشت بغلش می زنم .سرم که روی خالکوبی
اش می افتد آرام می گوید

هنوز نمی فهمم تو چه جوری این جا تونستی تنهایی سر کنی -
؟

کمی سرش را به سرم می چسباند و بعد دوباره به حالت قبلش
برمی گردد . سرآپاش شلنگ را می بندد
!خب ! اینم از گلهات -

!آه می کشد -گل هورتانسیام نشدید عاشقم باشی

حرف هایش را جدی نمی گیرم و بی اختیار لبخند می زنم
دستم نوازش می شود و روی حروف خالکوبی اش می نشیند
خیلی طول نکشیده بود که هر دو فهمیدیم " درد واقعی همان
" !عشق واقعیست

یه چیزی بگم بهم نمی خندی ؟-

سرم کمی از پشتش جدا می شود با کنجکاوی می پرسه
چی ؟-

به این گلها حسودیم می شه ! تموم این سال ها جلو چشمت -
بودن و تو بهشون رسیدی ! ولی من

#588

چی؟ نمی دونم به چه جرمی ازت دور افتادم و تو این سال ها
حتی یه زنگ نزدی یه سراغی ازم بگیری

دلجویانه صدایش می زنم - کوروش؟

به طرفم برمی گردد و بی آن که منتظر بماند ببیند چه می
خواهم بگویم می گوید

می خوام یه خونه بسازم و دورتا دورش رو گل خرزهره بکارم -
و با اخمی نازک و ساختگی به روی نگاه ناباورانه ام چشمک می
زند.

من هنوز میان شوخی یا جدی در تردید مانده ام که دستم را
می گیرد و با خودش در حیاط به گردش درمی آورد
رو ایوونت یه لونه ی زنبور بودم که من خرابش کردم -
اوع جدی؟ -

و برمی گردم و با دیدن جای خالی لانه ی زنبور ذوق می کنم

یه ماهه که جرات بیرون اومدن از خونه رو نداشتم . خانم -
مولر می گفت زنگ بزنم تا از شرکت بیان پاکسازیش کنن ولی
من انگار با خودم لج داشتم و به حرفش گوش نکردم .انگار
دنبال بهونه می گشتم که کمتر از خونه بیام بیرون . آخه وقتی
می رفتم بیرون تنهایی رو با خودم بیشتر حس می کردم
جمله ی آخر را با صدایی بغض زده می گویم و او دستم را به
نشان همدلی با من توی دستش به نرمی می فشارد
یه ساعت پیش رفتم این اطراف کمی قدم زدم .رفتم همین -
فروشگاه روبه روی خونه ات ! یه چرخی اون جا زدم و اومدم
بیرون .می خواستم خرید کنم ولی نمی دونستم تو خونه چی
لازم داری ! می دونی ؟ هر روز که روز از نو می شد از خودم می
پرسیدم یعنی الان ترمه کجاست ؟ داره چی کار می کنه ؟
خودش می ره خرید ؟ شب ها کی مواظبشه ؟ اگه یه چیزی تو
خونه اش خراب بشه کی براش درست می کنه ؟ زمستون های
اون جا خیلی سرده و اونم که سرمایی ! اگه مریض بشه چی ؟
دلم می خواست جایی رو که تو هستی و هر روز می بینی از

نزدیک بینم و تو هوایی که تو هستی نفس بکشم و امروز به
آرزوم رسیدم

هر دو می ایستیم و زل می زنیم به چشمان هم. شادیم از این که
عشق باز همسایه ی دیوار به دیوار دل ما شده

.من گشتمه بریم یه چیزی بخوریم -

...هوا خیلی خوب و ملایمه ! میز صبحونه رو بیرون می چینیم -

و بعد از مکثی کوتاه

می خوای نیمرو درست کنم ؟ -

در راه رفتن به خانه هستیم

نه . تو یخچالت دیدم مربای تمشک داری ! هرچند نمی توئم -

.امیدوار باشم که دستپخت توئه ولی از همون بیار بخوریم

این قدر زود ازم مایوس نشو . چون من عادت به خوردن -

.مرباهای صنعتی ندارم

.چشمان او برق می زنند و لب های من هم کش می آیند

بعد از صبحانه دیر هنگاممان آماده می شویم که برویم بیرون . او
یک تی شرت مشکی ساده پوشیده با یک شلوار جین آبی و
زودتر از من از خانه خارج می شود که ماشین را از پارکینگ
ببرد بیرون . من می خواستم با او ست کنم . برای همین یک
دامن بلند لی می پوشم با یک بلوز مشکی چسبان که یقه ی
شل و آستین های بلندی دارد . موهایم را هم بالای سرم مدل
گوجه ای می بندم . دم در منتظر من است . مرا که می بیند با
تعجبی توام با ناخشنودی و اعتراض می گوید

این جوری می خوی بیای بیرون ؟ -

و بعد خیلی زود یادش می افتد آن جا آلمان است ! هرچند که
این یادآوری هم برایش خوشایند نیست

من خونسردانه عینک آفتابی ام را به چشم می زنم و با تردید
می پرسم

#589

...می خوای برم مانتو بپوشم .البته یه کم قدیمیه ولی -
!نمی خواد -

دندان غروچه می رود _جهنم ! بیا بریم

اما هنوز آن حالت ناموافق و معترض گونه توی چهره اش موج
می زند . با ژستی جنتلمانه در ماشین را برایم باز می کند و
منتظر می ماند تا روی صندلی قرار بگیرم .برای بستن در کمی

این پا و آن پا می کند و من با تعجب می پایمش . با چهره ای
منقبض لب هایش را کج و کوله می کند و عاقبت به تنگ می
آید و حرف دلش را می زند

بینم این مدت که این جا بودی روم به دیوار زیاد لختی مختی -
؟. که نیومدی بیرون

خیلی سعی می کنم که جلوی خنده ام را بگیرم و جدی به نظر
برسم . خوب شد عینک آفتابی به چشمم زده ام والا حتما برق
شیطنت و بدجنسی را توی نگاهم می دید و دست مرا می خواند
. آن طور که او رگ های غیرتش بیرون زده وسوسه می شوم که
بیشتر سربه سرش بگذارم

اوایل نه . سخت بود برام . اما بعد کم کم منم خجالتم رفت کنار -
و با تاپ و شلوارک

یا مینی ژوپ گشتن رو یاد گرفتم . تو مهمونی ها بیشتر دکلمه
می پوشم . تابستونام با یه دوتیکه تو ساحل ولو می شم که
خودم رو برنزه کنم .

خط اخم هایش عمیق تر می شود و صورتش برافروخته تر
دستی روی سرش می کشد و با غیظ لب روی لب می فشارد
الان حقش نیست از دستت یه کبریت بکشم رو خودم و دود -
بشم برم هوا؟

و در را تقی به هم می کوبد. من دستم را جلوی دهانم می گیرم
و خنده هایم را می بلعم. "باور نکن اخمخ!" با همان عصبانیت
پشت رل می نشیند و با حرکاتی عصبی صندلی اش را تنظیم
می کند. من دلم نازک تر از آن است که ناراحتی اش را تاب
بیاورم. دستی روی شانه اش می کشم و لوسانه می گویم
یعنی حالا دیگه دوستم نداری؟-

با کلافگی نچی می زند و ماشین را راه می اندازد

!ولم کن ترتر. اعصاب ندارم -

وقتی می گوید ترتر دلم برایش به غش و ضعف می افتد

خب اگه بگم شوخی کردم چی؟-

و با بی صبری کودکانه ای منتظر واکنشش می مانم

یعنی چی شوخی کردم ؟ -

و به من چشم غره می رود . دست ها را به سینه می زنم و با

خونسردی غلیظی می گویم

. یعنی سربه سرت گذاشتم عزیزم -

و با نیشی باز شانه می زنم بالا که یعنی بی خیال . و فکر می کنم

بامزه ام ولی انگار بیشتر خُنگ (لوس) به نظر می رسم ! او

نمی تواند به همین راحتی بی خیال این شوخی شاید مسخره ام

شود ! نگاه پرتغیرش را از من پس می گیرد . سرتکان می دهد و

شیشه ی سمت خودش را می دهد پایین . صدای غرولندش را

می شنوم

(!وچه ره که رو هادی همینه) به بچه که رو بدی همینه -

(خنده ام که می گیرد با تشر می گوید - کُفت) کُفت

و به نمایش اخم و تخمش ادامه می دهد و کم کم مرا از شیطنتی

که به خرج داده ام پشیمان می کند . قیافه ای بغ کرده به خودم

می گیرم و با حالتی قهرگونه رویم را از او برمی گردانم و زل می

زنم به خیابان ها . کمی از مسیر را در سکوتی ملال انگیز پیش

می رویم که ناگهان انگار طاقتش را از دست می دهد . مرا به
طرف خودش می کشد و محکم به خودش می فشارد
دیدی چقدر بی جنبه ام ؟ پس خواهشا دیگه از این شوخی ها -
!با من نکن باشه

و چقدر زود ناراحتی از دلم پر می کشد و جای خودش را به
دلخوشی های عمیق و پر و پیمان می دهد .خودم هم می دانم با
غیرت یک مرد عاشق نمی شود شوخی کرد و ممکن است تاوان
بدی داشته باشد .مطیعانه می گویم
!خا -

و برای رفع کدورت و دلجویی از او خالکوبی اش را عمیق و
کشدار می بوسم .

کوروش برایم از مجوز و چراغ سبز بزرگترها مان برای آمدنش به
آلمان می گوید و من دلم می خواهد در این مورد مفصل با بابا
حرف بزنم. خیلی دوست دارم بدانم چی شد که از موضع
سرسختانه اش کوتاه آمده و بعد از آن همه نمی شودها و

خوبیت نداردها حالا خودش از کوروش خواسته که به سراغ من
بیاید ؟

شاید باورت نشه ولی همه انگار با هم هماهنگ کرده بودن .یهو -
با هم گفتن برو .تازه ننجون که می گفت دیر کردم و باید زودتر
از این ها دست به کار می شدم

ناباورانه زل می زنم به چشمان شوخ و شنگش
ننجون ؟ تو رو خدا راست می گی ؟-

شبیه یک قصه ی تخیلیست

می خندد -آره .پیرزنایِ دل بیشتر از همه تِه ور دَوِه .(دل
(.پیرزن بیشتر از بقیه پیش تو بود

اما من هنوز نگرانی هایی دارم و می دانم که چالش بزرگی در
انتظار ماست .هرچند که خانواده ها از سر مهر و شفقت پرچم
سفیدشان را برافراشته و با رضای خود خواسته اند با ما مدارا
کنند اما نمی شود با مردمی که مرز و محدوده ی کراهاتشان
فراتر از شرع و قانون است و این عشق نامتعارف را بر نمی تابند
و آن را متعصبانه مصداق ننگ و بی آبرویی می دانند کنار آمد

خوب می دانستم چه چیزی در انتظار ماست. هرچند که مدعی باشیم ما برای مردم زندگی نمی کنیم اما همیشه ناخواسته تحت تاثیر قضاوت هاشان خواهیم بود و بخش بزرگی از زندگی مان . خواه ناخواه به افکار و عقایدشان ربط پیدا می کند .
به چی فکر می کنی ؟-

روی صندلی های حصیری ایوان نشسته ایم . شب آرامیست و خنکای دلچسبی دارد . من برای شام یک نوع سوسیس خانگی آماده کرده بودم با قارچ سوخاری همراه با یک نوع سس خیلی که دست پرورده ی خودم بود . کوروش خیلی دوست داشت و از من در مورد طرز تهیه ی سوسیس پرسید و بعد که برایش توضیح دادم قول داد که وقتی رفتیم ایران برایم با گوشت گرازی که خودش احتمالا شکار خواهد کرد سوسیس درست می کند. و من از همان لحظه که حرف از رفتن به ایران را پیش کشید این ترس و ولوله ی موزیانه افتاد به جانم که نکند از زخم زبان مردم درامان نمائیم . بعد از صرف شام چای دم کردم و همراه با شیرینی که همان روز با هم از قنادی خریده بودیم

خوردیم و کوروش هم برایم از شمال گفت و این که چی شد
ناگهان به سراغ سوزان رفت

نفسی عمیق می کشم و دست ها را می زنم به سینه کمی با
تردید نگاهش می کنم. نمی دانم از ترس ها و نگرانی هایم چطور
برایش بگویم که دلش آشوب نشود و آوارغم دوباره برسرش
نریزد ؟

!به هیچی -

براق می شود و ناباورانه می گوید

پس چرا رفتی تو لاک ؟-

از جایی صدای هوووهووی جغد می آید. برای لحظه ای هر دو به
آواز وهمناکش گوش می دهیم. بچه که بودیم بر اساس یک باور
قدیمی که به خوردمان داده بودند فکر می کردیم هر موقع جغد
آواز بخواند یک نفر می میرد و ما چقدر آوازش را شوم می
دانستیم و ازش می ترسیدیم ! آواز جغد قطع می شود و باز
.حواسمان به هم می پرد

تو اومدی که منو با خودت ببری ؟-

جوری نگاهم می کند انگار باز شوخی بی مزه ای کرده ام ! اخم
می کند و با تمسخر و پوزخند می گوید
نه داشتم از این ورا رد می شدم گفتم پیام یه سر به دخترخاله -
ی بی معرفتم بزنم ببینم در چه حاله و برم
برای این که دچار سوء تفاهم نشود زود به تک و تا می افتم
منظورم اینه که فکر می کنی اونجا واقعا شرایط برای برگشتن -
من مهیاست ؟

#591

نمی دانم چرا هر حرفی می زنم برداشت دیگری می کند و به ناراحتی اش بیشتر دامن زده می شود

مثلا باید چه شرایطی برات مهیا باشه تا شما قدم رنجه کنی و - برگردی ؟

خب ...من یه روز ازت گذشتم چون به این باور رسیده بودم که - محاله .و حالا تو داری می گی دیگه محالی وجود نداره

خب ! تو الان مشکلِت چیه ؟ می خوای چند سال دیگه هم - صبر کنیم تا تو به این باور برسی که دیگه چیزی به اسم محال وجود نداره ؟

...نه .منظورم این نیست -

مکشی می کنم و بعد با حالتی از بی قراری و آشفتگی دستی
روی موهایم می کشم و در حالی که زیر نگاه های سنگین و
مواخذه گرش کمی معذب هستم من من می کنم
...نمی شه ...نمی شه حالا که اومدی -

حس می کنم نفسم راه خودش را در سینه گم کرده .حرف هایم
خیلی سخت نیست .طرز نگاه زیر سوال برنده اش شرایط را
برای گفتنش بغرنج کرده .با نگاهی گریزان مشغول بازی کردن با
انگشتان دستم می شوم .جانم بالا می آید تا می توانم دل به
دریا بزنم و عاقبت جمله ام را کامل کنم
تو نری و بمونی همین جا ؟ -

باز یکی از همان نگاه های پر از تعجب و نقد و سرزنش را
تقدیم من می کند و حیران پلک می زند
شوخی می کنی دیگه نه ؟ -

چیزی نمی گویم و در سکوتی ناگزیر به چهره ی ناخرسندش
خیره می مانم .و او عاصی از خاموشی لب های من سری به نشان
تاسف تکان می دهد و بعد به باد ملامتم می گیرد

ترمه ! من و تو بابامون آلمانی بود یا ننه مون که بمونیم این جا -
؟

فکر می کنم می توانیم با تعامل بیشتری با هم حرف بزنیم و این
کدورت های ناخواسته را بین خود برطرف کنیم. برای همین با
ملایمت به حرف می آیم و سعی دارم با انتخاب کلمات درست و
منطقی از بار عصبانیتش کم کنم و به جاش او را هم به تعامل با
خودم وا دارم.

درسته ما رگ و ریشه مون آلمانی نیست ولی مثل خیلی از -
ایرانی هایی که مقیم اینجا می تونیم واسه خودمون زندگی
بسازیم ...وقتی تو سرزمین مادری خودمون نمی تونیم به آرامش
...برسیم خب می تونیم خوشختی رو جای دیگه ای پیدا کنیم
مستقیم به چشمانش نگاه می کنم و سعی دارم از زبان بدنم
برای تحت تاثیر قرار دادنش کمک بگیرم در حالی که نمی دانم
!دارم چه تلاش بیهوده ای می کنم

غربت نشینی خیلی سخته ! اینو من دارم بهت می گم که شش -
سال این جا... رو خاک سرد غربت پرسه زد و تنهایی کشید .می

دو نم که تو هم بیشتر از دوسال این جا بودی و مثل من می دونی
دور بودن از خانواده و کسانی که دوستشون داری چقدر سخته
ولی اگه من و تو کنار هم باشیم دیگه مهم نیست کجای دنیا
بمونیم ؟ مگه ما به جز عشق همدیگه و رسیدن به آرامش و
خوشبختی در کنار هم دیگه چی می خوایم ؟
نگاه عاقل اندر سفیهش را روی چهره ام جا می گذارد
وناخشنودانه می گوید

من و تو یه دختر پسر خام و ناپخته نیستیم ترمه . برای -
رسیدن به خوشبختی واقعی فقط به خودمون احتیاج نداریم .
خیلی چیزهای دیگه باید باشه تا این خوشبختی رو تکمیل کنه
...ما این همه سال صبر نکردیم و بدبختی نکشیدیم که باز
برسیم سر نقطه ی اول . اگه قرار بود

به این نتیجه برسیم که فقط خودمون رو داشته باشیم کافیه پس
چرا گذاشتی رفتی و این همه سال به دور از هم و تنها موندیم ؟
پس چرا اون موقع که من گفتم بریم یه گوشه از دنیا با هم
زندگی کنیم تو زیر بار نرفتی و گفتی نمی شه ؟ انگار حالا

جامون با هم عوض شده .حتما باید این همه سال خون دل می
خوردیم تا تو به همون حرفی بررسی که من شیش سال

#592

پیش بهت زدم ؟ می گوید و حق به جانب نگاهم می کند . و من
می دانم که پربیراه نمی گوید و حق دارد که هنوز بابت این سال
ها و دوری و بی خبری از من گله مند و شاکی باشد . از این که
نمی توانم منظورم را برسانم احساس عجز می کنم . با
سرخوردگی سرم را می گیرم پایین

حالا شرایط یه کم فرق کرده . اوضاع بهتر شده . اون موقع -
...خانواده هامون مخالف ما بودن . اما حالا

با کلافگی به میان حرف هایم می آید

خب پس مشکل چیه ؟ خودت داری می گی که اوضاع بهتر -
شده ! خانواده هامون هم که دیگه مشکلی ندارن

سرم را بلند می کنم . نگاهم حالتی از تردید و واهمه به خودش
می گیرد . می خواهم بگویم " حرف مردم ! " اما زبانم به اختیار
خودش عمل می کند و با بی احتیاطی پای کسی دیگر را به میان
!می کشد که نباید ... که آوردن اسمش ممنوع است

پس کامران چی ؟ -

و بعد نوک زبانم را گاز می گیرم . اما برای پشیمانی ام قدری دیر شده ! زبانم بند را به آب داده ! ناگهان هر دو در بهت و سکوت فرو می رویم و عاجزانه به هم نگاه می کنیم . کاش زبانم لال می شد و خودسری نمی کرد . تلنگر بدی ست برای هردو تانمان . می دانم که از یادآوری خیلی چیزها کراحت دارد و مثل من از زنده شدن خاطرات ناگواری که به زور ته ذهنمان چال کرده ایم بیزار است . شب زیبایمان بی خودی خراب می شود . من دلم درهم می پیچد و او چهره اش از کبودی رو به سرخی می رود . لحنش بوی قهر و غضب به خودش می گیرد

کامران همیشه هست . حتی اگه بریم کره ی ماه یا مریخ ! از ما - نمی کشه بیرون . یه جای امن و راحتی تو ذهن ماست و نقش سیاهش هیچ وقت پاک نمی شه . اگه منتظر حذف شدن اون از سر راهمونی باید بگم انتظار عبثیه ! اینو وقتی فهمیدم که از اون تصادف وحشتناک جون سالم به در برد . تو هم باید مثل من ! با این حقیقت کنار بیای . چه بخوای چه نخوای

و در امتداد نگاهی تلخ به من که کامم از حرف های نامطبوعش
زهرناک شده از جا بلند می شود. هنوز از این که با به میان
آوردن ناگهانی اسم کامران خاطرش را مکدر کرده ام از دستم
دلخور به نظر می رسد اما لحنش آمرانه است هرچند که طنین
محکم و قاطعی دارد و جانم را تکان می دهد

من تو رو می خوام و به هر قیمتی شده برت می گردونم -
پرنسس

مشتش را گره می کند و می گذاردش روی میز
می خوام جلو همه اون هایی که نمی تونن ما رو کنار هم ببینن -
و ممکنه بهمون دهن کجی کنن و ما رو با انگشت به هم نشون
بدن ، تابلوی خوشبختیمون رو قاب بگیرم و بذارم جلو
چشماشون . من این همه سال صبر نکردم که باز خودم رو از
چشم بقیه قایم کنم

با انگشتش آرام می زند روی شقیقه ام
!اینو تو اون سرقت سگت فرو کن عزیزم -

و بعد بوسه ی نرمی روی پیشانی ام می زند و کنار گوشم به نجوا
می گوید

امشب دیگه نمی خوام رو کاناپه بخوابم پرنسس ! چون برای -
!یه خواب رویایی و قشنگ دونفره به اندازه ی کافی جا نداره
خودش هم می داند با این لحن معنی دار و کنایه آلودش چه
آتش سوزانی به جانم می اندازد . آرام شانه ام را می فشارد و
بعد بدون این که منتظر واکنش من بماند از کنارم رد می شود و
راه خانه را درپیش می گیرد و مرا با قلبی پرتپش پشت سر خود
جا می گذارد .

زیر لب زمزمه می‌کنم

گفته بودم چوبیایی غم دل با تو بگویم "

"...چه بگویم ؟ که غم از دل برود چون تو بیایی

با تمام هیجانی که دارم دلهره ای هم با من است که کم و بیش می شناسمش. یادگاریست برجامانده از تجربه های ناخوشایندی که در گذشته داشتم. با این که می دانم همه چیز فرق کرده و او مثل برادرش نیست و هرگز به من آسیبی نمی زند اما این ترس و این امتناعی که در من است و در وجودم یک سپر دفاعی نامرئی ساخته دست خودم نیست و من کنترلی روی نوسانات منفی قلبم ندارم. کمی رفتم به خانه را به تاخیر می اندازم و به! روی خودم نمی آورم که این کار عمدیست

به بهانه ی تماشای ماه می روم توی حیاط. کمی قدم می زنم و پای هر گل هورتانسیایی می ایستم و دستی نوازشگرانه روی گل هایشان می کشم. نگاهم گاهی با شب پره ها می پرد و گاهی به چراغ های خاموش خانه ی خانم مولر خیره می ماند. امروز تلفنی به من گفته بود بعد از شب مهمانی کمی کسالت پیدا کرده و به اصرار دخترها بیشتر از برنامه ی مورد نظرش پیش هانا می ماند. گفت سوزان هم هنوز آن جاست و برنگشته ایران... و جمعشان جمع است

شما چطورید ؟ حتما هنوز از دیدن هم سیر نشدین ! خب حق -
هم دارین .بعد این همه سال دوری و جدایی به هم رسیدین !
شاید باورت نشه ترمی ! ما این جا همه اش داریم از شما حرف
می زنیم .شاید بیشتر از خودتون درگیر این دیداریم و از
.خوشحالی رسیدنتون به هم تو پوست خودمون نیستیم

نمی دانم چقدر از وقتم را توی حیاط تلف کرده ام .برمی گردم و
نگاه مضطربی به پنجره ی اتاق خواب خودم می اندازم .چراغش
خاموش است .شاید به اتاق دیگری رفته باشد یا مانده باشد توی
آشپزخانه یا نشسته توی سالن نشیمن و دارد تلویزیون نگاه می
کند. احتمال این که به حمام رفته باشد هم هست . به هر حال تا
نمی رفتم نمی فهمیدم . فکر می کنم این همه دست دست
کردن کافی باشد و بهتر است که بروم تو .چند نفس عمیق می
کشم و به خودم تلقین می کنم که حال من خوب است و قرار
.نیست هیچ اتفاق بدی بیفتد

مثل این که یادت رفته تو با کوروش طرفی نه یکی مثل "

" !کامران

یاد کامران دلم را می لرزاند و سرمای محسوسی را روی پوست
تنم می نشاند. حتی نمی خواهم بهش فکر کنم. سینی را از روی
میز برمی دارم و با قدم های آرامی به داخل خانه می روم. شاید
هم از دست افکار آزاردهنده ام می گریزم. توی سالن نشیمن
نیست. و همین طور توی آشپزخانه. صدای شرشر آب هم از توی
حمام به گوش نمی رسد.

بعد از شستن فنجان ها و برگرداندن ظرف شیرینی به یخچال ،
در جستجویش سرک کشان به سمت اتاق خواب ها می روم. او را
توی اتاق خواب خودم پیدا می کنم. روی تختم دست ها را زیر
سرزده و به پهلوی خوابیده. صدای نفس هایش عمیق و کش دار
! است. تعجب می کنم از این که چطور منتظرم نمانده

حتما خیلی خسته بود و نشد که بیدار بماند. خب من هم خیلی
لفتش دادم ! خنده دار است ! انگار دارم برای خوابیدنش عذر و
بهانه می آورم. با این همه نمی دانم چرا پس از دستش دلخورم ؟
این دوگانگی احساسی چه معنی می دهد ؟ از طرفی برای اینکه

خود را به او برسانم عمداً لک لک کرده ام و از طرفی دیگر از
این که فهمیده ام بدون من خوابش برده آزرده ام

چراغ را تندی خاموش می کنم که نورش اذیتش نکند. گفتم
حالا که خواب است من هم بالش و پتو بردارم و بروم روی همان
کاناپه ی دیشبی بخوابم. اما تا آمدم در را بندم و بروم صدای
خواب آلودش مسخم می کند

ترمه؟-

هیجان فرونشسته ی قلبم دوباره اوج می گیرد. بیدار بود یا
حضور من باعث بیداری اش شده؟

جانم؟-

کجا می ری؟-

.دیدم خوابیدی گفتم مزاحمت نشم -

تخت رو اشغال کردم نه؟-

!نه اشکالی نداره. می رم تو هال بخوابم -

...چی شد ؟ دیشب دوست نداشتی تنها تنها بخوابم اما امشب -
لحنش طعنه آمیز است یا شاید هم گلایه آلود و ناتمامش که می
گذارد ناخواسته به تشویش

می افتم .آب دهانم را قورت می دهم و دستم روی سینه ام
چنگ می خورد

بگیر بخواب عزیزم .من فعلا خوابم نمی بره . می خوام برم -
!پشت کامپیوترم و چند صفحه ای بنویسم

و بعد توی تاریکی زل می زنم به توده ی گلوله شده اش روی
تخت و هرچه منتظر می مانم

چیزی نمی گوید .نکند فهمیده از چی می ترسم و از دست من
؟ دلخور شده

از این که به او اعتماد ندارم .و از این که شاید دارم توی ذهنم او
را با کامران مقایسه می کنم .سعی دارم خودم را قانع کنم

نه .معلومه که بهش اعتماد دارم .فقط از یادآوری بعضی چیزها "
."فراری ام .چون برام خوشایند نیست .حتما اونم درکم می کنه

سکوتش طولانی می شود و من مایوسانه فکر می کنم حتما باز
ناگهان خوابش برده .برای بار دوم می خواهم در را ببندم که باز
صدایم می زند

ترمه؟-

صدایم بی خود و بی جهت بوی بغض می گیرد. این طور که با
تمام تمنای وجودش صدایم می زند " ترمه " دلم آب می شود و
می ریزد.

جانم؟-

چرا داری ازم فرار می کنی؟ انگار یادت رفته من برات کی ام؟ -
از مرز خفگی به سختی برمی گردم و با لحنی عذرخواهانه قصد
دلجویی از او را دارم

نه. یادم نرفته! تقصیر مننه که یه کم پریشونم و نمی توم آروم -
!و قرار بگیرم. تو ببخش

پس یعنی به من اعتماد نداری؟-

و با چه لحن شاکی و دلخورانه ای هم می گوید! حتما خیلی از
خودم ناامیدش کرده ام و از این بابت از صمیم قلب برای
هر دو تان متاسفم.

نه عزیزم .این چه حرفیه ؟ تو این دنیا کسی رو محرم تر از تو -
!به خودم نمی دونم

دروغ نگفته ام ! نمی دانم اسم این ترس لعنتی که در درون من
است و مرا از او می راند چیست اما مطمئنم هیچ ربطی به بی
اعتمادی ام به او ندارد . لابد می خواهد مطمئن شود که چقدر به
این جمله ام ایمان دارم .دستش را به سمتم می گیرد
!پس اگه این طوره به هربهونه که می خوای بری نرو .بیا بغلم -

با لحنی عاشقانه و عاجزانه می گوید و مرا توی دوراهی
نفسگیری گیر می اندازد .می بینم پای رفتنم شل شده و دلم
این خودباخته ی عاشق زودتر از من خودش را به او رسانده .
باید به این ترسم غلبه می کردم .من او را می شناسم و ایمان
دارم او مردی نیست که بخواهد به زور خواسته اش را پیش ببرد
. او صاحب قلب و روح من است و تشنه ی عشق من .علاقه ی
مرا می خواست واعتمادم را . تن من آخرین قلمروی بود که او
!سودای فتحش را داشت .من می دانم

ته مانده ی تردیدهایم را دور می ریزم و به این سمت در که می
آیم می بینم ذره ذره ی وجودم دارد جذب آهن ربای وجودش
می شود. همین که خودم را به روی تخت می کشم دست هایش
مثل پیچک دورم می پیچد و مرا در خودش می کشد و تا در
تاب و تاب هم غرق می شویم کنار گوشم می گوید
من هیولا نیستم پرنسس! یه مرد وحشی عوضی که به جز -
رفع غرایز و امیالش به چیز دیگه ای فکر نمی کنه. حتی اگه
صدسال زن من باشی بازم خودم رو برخلاف میلِت بهت تحمیل
نمی کنم. اینو یکبار برای همیشه آویزه ی گوشت کن عزیزم
دستی روی سرم می کشد و بعد صورتم را می گیرد مقابل
خودش. چشمانش برق عجیبی دارد و من می توانم بازتاب عشق
عمیق و پاکش را ته سوسوی نگاهش ببینم. انگشتش روی گونه
ام می سرد. برایم خط و نشان می کشد

#395

!دفعه ی آخرت باشه که از من فرار می کنی -

ومن همان انگشتش را که در حال نواختن گونه هایم است نرم و
آرام می بوسم

نمی خواستم ناراحت کنم -

او هم از نرمش احساسی من خوشش می آید و فرصت طلبی می
کند

باید از دلم دربیاری؟-

چه جوری؟-

باید منو ببوسی تا ببخشم -

می خندم -باشه

و بوسه ی تند و شتاب زده ای روی گونه اش می کارم . کمی
ناشیانه عمل می کنم انگار و او خودش را برایم لوس می کند
بدک نبود ! ولی کافی هم نبود -

از این که سواستفاده گری بهش نمی آید خنده ام می گیرد
خب حالا چه جوری ببوسمت که کافی باشه؟-
انگار منتظر شنیدن این جمله از من بود .با گفتن .
!این جوری -

سرش را جلوتر می آورد و لب هایش را به لب های من می
چسباند و من گیج می مانم از درک آن همه شور و احساسات
تندی که با اتصال لب هامان در وجودم سرریز می شود و با

تلنگر زدن به تمام حس های خفته و سرکوب شده ام از خوابی
سنگین بیدارشان می کند

پیش از این هم یک بار مرا همین طور بوسیده بود . وقتی باهم
رفته بودیم کوه و می خواست از من خداحافظی کند که برگردد
شمال . هنوز صدایش توی گوشم است که گفته بود " دنیا به ما
" ! این بوسه رو بدهکار بود پرنسس

ولی این بوسه فرق داشت . آن بوسه اتفاقی بود و ناگهانی . بدون
این که طرح یا نقشه ای پشتش باشد . چکیده ای کوتاه بود از
احساسات غلیظمان که در بند بود . بی آن که اثرش به جانمان
نفوذ کند تب و تابش زودی فرونشست و شاید باید به درستی
اسمش را بوسه ی خداحافظی گذاشت . ولی این بوسه حس
دیگری داشت و تاثیر عمیقش دوام و قوام بیشتری ! من تا امروز
نمی دانستم بوسه ی عشق واقعا می تواند چه معجزه ای کند !
دلَم به همین راحتی زیر و شده بود و با جانی شیفته در رویای
شیرین خودم غرق شده بودم . می فهمد که بوسه ی داغ و کش
دارش چه تلاطم خاموش و مستی دیوانه واری در تنم می ریزد

رحم می کند و ادامه اش نمی دهد. اما پچ پچه اش حال دلم را
آشوب تر می کند
یاد گرفتی؟ -

نمی دانم خودش درچه حال است ؟ مثل من از آتش این بوسه ی
عاشقانه ، جانم با بی قراری

می سوزد یا آن قدر مثل من بی جنبه نیست که به همین
آسانی با یک بوسه از خود بی خود شود . چشمانم را می بندم و
باز می کنم یعنی که آره . شرمی سوزنده توی سینه ام می خزد و
من امیدوارم صدای کوبش شدید قلبم به گوشش نرسد . نمی
دانم در من چه اتفاقی افتاده که فکر می کنم این لحظه بیشتر از
هرزمان دیگری دوستش دارم ؟ شاید زده به سرم یا دچار نوعی
جنون آنی شده ام . اما می دانم که با من هرچه کرد آن بوسه ی
عشق کرد . او هم می داند چه بر سر من آورده و باز دست بردار
نیست.

پس اگه یادگرفتی نشونم بده -

اوه پس که این طور ! لعنتی گستاخ دوست داشتنی من ! حالا
باید در محضر شما درس پس بدهم ! چه شگرد مبتدی حيله
گرانۀ ای ! طبعاً باید از دستت شاکی باشم برای این که به همین
راحتی قصد فریب و اغفال مرا داری اما ببین چه مجنون وار
لیلی تو می شوم و به میل خود دارم به تله ی مهر تو می افتم
مثل صیدی که با پای خودش به دام صیاد می رود...

خودم هم نمی دانم این همه ناز از کجا توی صدایم می ریزد و
این کرشمه ها را از کجا آورده ام ؟ بستگی به این دارد که نازت
را چه کسی خریدار باشد و چقدر ؟ و الا من می توانم برای هر
مرد دیگری یک زن گوشت تلخ و بی جذبه ی زمخت و
نخواستنی باشم نه این ترمه که پیش او هم ناز دارد و هم نیاز
!باید چشمت رو ببندی -

تخس تر می شود و سربه سرم می گذارد

!می ترسم یه وقت هول شی و جای بوسیدن منو بخوری -

!بدجنس -

و نیشخند زنان صورتم را می کشم جلو .دست هایم را دور
گردنش حلقه می کنم و چشمانش را یکی یکی می بوسم و او با
لبخند خوشایندی که روی لبش می درخشد به نوبت و آرام پلک
هایش را می بندد .خودم هم چشمانم را می بندم .انگار هنوز
شرمی درونی مانع از ادامه ی بی پروایی های من با چشمانی باز
است .لب هایم این بار سودای خوش تری دارند . آن طور که او
می خواهد می بوسمش و انگار زمان همان لحظه متوقف می شود
و ما درابدیتی ماندگار در همان حال سرخوشمان باقی می مانیم
.تب و تابمان از من به او و از او به من سرایت می کند و با هم
یکی می شود و دیگر نمی فهمیم این صدای آهنگ تند قلب من
است یا قلب او ؟ بی تابانه مرا به تنگ سینه اش می فشارد و
بوسه ی عشق مرا بی جواب نمی گذارد . از لب هاما سبب
شکوفه می ریزد و بعد از آن روزگاران خزان زده و سوز زمستان
های ممتد ، بهار در دلما سبز می شود .تنمان اما ظهر داغ

تابستان است . می سوزد و می سوزاند . قسم به قلب های
شکسته قسم ! به دست های جدامانده از هم ... به اشک چشمان
منتظر و به غم رفتگان بی برگشت و بغض ماندگان بی همراه
... قسم به تنهایی عاشقان قسم ... خدا می داند که دوستش دارم
!

دیگر بیش از این نمی شود درهم گره خورد والا حالا او من بود و
من او . مست و مدهوشیم از باده ی عشق نابی که
"بامدادِ خماری" ندارد .

ترمه ؟ -

چشمانم را باز می کنم و می بینم جفت چشمان عاشقش خیره
به من است . من حتی توی خواب و رویا هم این قدر خودم را به
او نزدیک ندیده بودم و حالا در آغوش او چه بی اندازه
! خوشبختم

.جانم -

.تا حالا کسی منو این جوری نبوسیده بود -

نمی دانم باز می خواهد سربه سرم بگذارد یا چی ؟ دست خودم
نیست که اخم نازکی صورتم را چین منقبض می کند
باعرض معذرت نمی تونم از این بابت برات متاسف باشم -
شور چشمانش را توی نگاه کمی تا قسمتی دلخورم می ریزد و
بعد دستش چنگ نوازش می شود روی تار موهای من
!و می دونم که تو هم تاحالا کسی رو این جوری نبوسیدی -
دوباره لب هایش را روی لب هایم می کشد و این بار با حرص و
ولع بیشتری و قلب مرا
با خودش به ناکجا می برد .انگار که دارد بابت آن بوسه ی ناب و
بی بدیل از من قدردانی می کند .ناگهان می گوید
!خیلی بد شد -
بی خودی نگران می شوم .با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش
می کنم

#597

چی شده مگه ؟ -

با لحنی نیمه جدی نیمه شوخی می گوید

حالا دیگه نقطه ضعفمو می دونی. هر موقع اراده کنی می تونی -

.همین جوری با یه بوسه خرم کنی

و من مستانه که می خندم سرش را می کشد پایین و نفس های
سوزانش را روی پوست گردنم می ریزد. با بوسه های ریز و
نفسگیرش خلع سلاحم می کند. دستم لابه لای موهایش فرو
می رود و کنار گوشش به نجوا می گویم

فکر می کردم با همون یه بوسه از دلت درآوردم -

با لحن هشدارگونه ی من ناگهان بوسه اش قطع می شود و
سرش آرام روی سینه ام می افتد. لحنش بوی عذرخواهی و
شرمساری می دهد

اگه زیاده روی کردم ببخشید. خیلی سخته ولی ترمزم رو می -
کشم.

سرش را بغل می زنم و روی سینه ی آرزومندم می فشارم
.تمنای وجودم قابل اغماض نیست. با ذره ذره ی جانم می
خواهمش

زیاده روی نکردی.. شاید همین حالا من از تو بیشتر دلم می -
خواد که به این حال خوشمون ادامه بدیم فقط ...من دلم

هرچیزی رو به وقتش می خواد...خودت گفتی می خوامی جای
!خاطرات بدم را با خاطرات خوبی که برام می سازی عوض کنی
غم باز جایی از همین نزدیکی ها صدایم می زند . صدایم دورگه
می شود و می لرزد

یکی از اون خاطرات زشت و آزاردهنده ای که من دارم از شب -
عروسیمه ! فکر نمی کنم تو هم یادت رفته باشه وقتی تو راه
...رفتن به تهران منو تو اون وضع دیدی و

سرش را از روی سینه ام برمی دارد . انگشتش را روی لب هایم
می گذارد و هیس کشان به سکوت دعوت می کند
هیششش ! دیگه هیچی نگو . منو یاد اون روز و اون همه عذاب -
...نداز

صدای او هم زنگ سوزناکی دارد و دلم را می چزاند
نمی دونی چی کشیدم وقتی تو رو با اون حال و روز دیدم و -
واسه اولین بار فهمیدم از این که از دست دادم چقدر پشیمونم
! . دقیقا از همون روز خودم رو مقصر همه چیز می دونستم

و بعد پیشانی ام را می بوسد و تنگ در آغوش می کشد

بهت قول می دم همه چی رو برات جبران کنم عزیزم...بعد از -
اون همه رنج و مصیبتی که کشیدیم دیگه حالا نوبت خوشختی
!ماست ! بهت قول می دم پرنسس

در آغوش هم بیشتر و بیشتر فشرده می شویم و کم کم قلیانات
درونی مان فرو می نشیند و

آرام می گیریم وقتی داشتیم به صدای شمرده و منظم نفس های
هم گوش می دادیم صدایش می زنم
کوروش ؟ -

!با نرمش خاصی می گوید -جانم

یه چیزی بپرسم راستش رو بهم می گی ؟ -

بی مکث و بی تامل می گوید

.آره -

از اعتماد به نفسش جا می خورم .انتظار داشتم بازرنگی بگوید "
بستگی به این دارد که چی

#598

می خوام بررسی نه این که با این همه آمادگی جواب مثبت
بدهد.

تو این چند سال ...کسی تو زندگیت نبود؟ منظورم ...منظورم -
...دوست دختره

جوابش بی درنگ می آید

خب بی دوست دختر که نمی شد باشم .به هر حال منم یه بنی -
بشرم .آدم آهنی که نیستم .تو که نبودی خلاء عاطفیم رو جبران
کنی .رفتی و گفتی منتظرم نمون چون برنمی گردم .بالاخره منم
.احساسات دارم ...غرایزی دارم

تا می گوید غرایزی دارم خونم به جوش می آید .آرنجم را با
غیظی درآمده توی پهلوش فرو می کنم و او به عصبانیت با
بدجنسی می خندد

خب عزیزم از اول تکلیفت رو با خودت معلوم کن .اگه طاقت -
شنیدن نداری پس چرا
!می پرسی اصلا

و با لحنی حق به جانب تر

می گی راستش رو بگم صادقانه که جواب می دم بهت برمی -
خوره .دوست داری بهت دروغ بگم ؟

وایی خدایا نه .قلبم دارد می ترکد .تحملش را ندارم .ندارم .کنار
آمدن با این واقعیت که

او جای خالی مرا با کسان دیگر پر کرده ! مگر بدتر و شکنجه بار
تر از این هم می شود ؟ حتی از تصورش هم دیوانه می شوم
خدایا ...! بی چاره من ! چه ساده بودم که خیال می کردم مثل
من همه جوهره به عشقمان وفادار است ! اصلا نمی توانم زیر بار
استدلالش بروم .غریزه و مریزه و این حرف ها بخورد توی سرم
...به نظر من که نمی تواند دلیل موجهی باشد ! نه نمی تواند !
شاید کمی خودخواهی باشد ولی من دلم وفاداری اش را می
خواستم .حتی وقتی که اثری از من نبود .آن طور که من جای
خالی اش را با کسی عوض نکردم . اما ظاهرا مردها به جز عشق
دغدغه های مهم تر دیگری هم دارند که باید بهشان برسند . آخ
از دست این مردها ...چه قدر با همین بهانه ها دست و بالشان
باز است

سعی می کنم خودم را از آغوشش بکشم بیرون و چون زورم
بهش نمی رسد و ولم نمی کند. مثل گربه ای که سبیلش را
کشیده باشند چنگ می زنم و می غرم
باشه مرسی از صداقتت ! حالا ولم کن می خوام برم توی هال -
بخوابم

طوری خونسردانه می گوید
تو هال چرا ؟ قرار بود دیگه ازم فرار نکنی و امشب تو بغل هم -
بخوابیم

انگار نه انگار که چه آتشی به جانم انداخته . جانور دوپای لعنتی
!من

این قرار مال قبل از اعتراف صادقانه ات بود جانم .(صادقانه را -
عمدا و با تمام حرصم می کشم و او ککش هم نمی گزد) حالا
دیگه تا اطلاع ثانوی دلم بغلت رو نمی خواد
با تحکم می گوید

دلت غلط کرده نخواد .باید بخواد -

کوروش تو رو خدا دستت رو بردار بذار برم .می خوام یه کم با -
خودم تنها باشم

کوتاه نمی آید .این همه بی خیالی اش را برنمی تابم .درحالی که
من یکپارچه آتشم ! کاش می شد این اتاق خواب را روی
سرهدو تان خراب می کردم تا می فهمید دلجویی هایش دیگر
فایده ای ندارد

دیگه بسه هرچی تنها موندی ! تا وقتی من هستم دیگه حق -
...نداری دلت تنها موندن بخواد

کوروش ؟ -

به زاری می گویم و با مهربانی جواب می دهد

#599

!جان کوروش -

.داری عصبیم می کنی ! خواهش می کنم بذار برم -

نمی دانم از سر تسلیم یا رضا به هر حال دست هایش را کمی
شل می کند و من که در پی فرصتم از زیر دستش در می روم .از
گریز من خوشش نمی آید و با تغیر می گوید
حالا که این قدر بی جنبه ای برو.فقط یادت باشه اگه دفعه بعد -
بهت دروغ گفتم تقصیر خودته .چون طاقت شنیدن حرف راست
رو نداری

با لحن کم و بیش تهدیدآمیزش بیشتر لج مرا درمی آورد. آن قدر که بالش را برمی دارم و می گویم توی سرش. حالت تدافعی می گیرد و دستش را می برد بالا. بالش با شدت تمام می خورد روی دستش.

!می شه این قدر وقیح نباشی کوروش -

خنده های پلیدانه اش در اتاق می پیچد و عصبی ترم می کند چشم. سعیم رو می کنم -

پوفی می کنم و تا می خواهم از روی تخت بروم پایین دوباره با شاخه های دستانش به من می آویزد و مرا به رغم دست و پا زدن هایم به زور سمت خودش می کشد.

بس کن کوروش! می خوام از این بیشتر ناراحتم کنی؟ بازم - باید بشینم تا صبح از غصه گریه کنم.

صورتم را میان قاب دستانش می گیرد. اما حتی لحن نرم و آمرانه اش هم نمی تواند آرامم کند.

مگه کوروش مردده بذاره تا صبح از غصه گریه کنی؟ -

و با حب و بغض که لب می زنم و می گویم

چندتا دوست دختر داشتی ؟ -

طاقت از کف می دهد

دیوونه ...حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی ؟-

چی می گی ؟-

عاجزانه می گوید

دروغ گفتم ترمه.دلم یه کم حسودیات رو می خواست بچگی -

کرد و بهت در مورد داشتن دوست دختر دروغ گفت

گیج و سردرگم می مانم .حالا مانده ام کدام ادعایش را باور کنم

.آن اعتراف جسورانه ی اولش را یا حاشای حالایش را ؟ درکمال

تعجب می بینم نیمی از خشم و عصبانیتیم با همین حرف های

هنوز اثبات نشده اش آنا فرونشسته .دلم بیشتر اصرار دارد

.چیزی را باور کنم که خودش می خواهد

یعنی دروغ گفتمی که دوست دختر داشتی ؟ -

.به همون دلیلی که بهت گفتم آره -

حالا دلم می خواهد از دستش جیغ بکشم و سرم را بکوبم به
طاق دیوار. اما مذبوحانه خویشتن داری می کنم. اگر واقعا دروغ
گفته باشد بخشیدنش اصلا کارسختی نیست

یعنی دوست دختر نداشتی؟-

به علت نفی سرتکان می دهد و من زل زل نگاهش می کنم
...حتی یک نفر هم نبود که -

با کلافگی به میان کلامم می آید

ای بابا عجب غلطی کردیم ها! آتش نخورده و دهن سوخته -
شدیم! نه. نه. نه. به کی قسم بخورم که باورت بشه؟

حتی اگر به روی خودم نیاورم هم می دانم که بدون قسم خوردن
هم باورش دارم.

پس چرا گفתי؟-

#600

کم مانده بزنم زیر گریه .از خوشحالی یا از این که با دروغش
باعث این حال زار و نزار من شده ؟ نمی دانم ؟ فقط می دانم که
هنوز دلخورم ازش ! با بغض و لابه ادامه می دهم

برات مهم نبود چقدر می تونه شوخیت ناراحت کننده باشه -
برام ؟

بی دل و بی طاقت دوباره بغلم می زند

بمیرم تویه ...ته ناراحتی دا (بمیرم برات ...فدای ناراحتیت) -
مگه می شه برام مهم نباشه ؟ می خواستم عمدا تحریکت کنم
که تو حسودی کنی و من ذوق مرگ بشم ! یه لحظه خل شدم و
نفهمیدم ممکنه اذیت بشی ! من با این سن ...می دونم بچگی
کردم ! اصلا غلط کردم پی حرف دلم رفتم...شما خانمی کن و
ببخش.

و آن قدر با شور و حرارت مرا غرق بوسه ها و نوازش هایش می
کند که جایی برای کدورت در دلم باقی نمی ماند . و در میان ناز و
نوازش هایش توضیح می دهد

نه این که موقعیتش نبود یا کسی تو این سال ها نخواست پاش -
رو به زندگیم باز کنه . نه . من نخواستم و نداشتم . اصلا مگه می
تونستم جز تو به کس یا چیز دیگه ای فکر کنم ترمه ؟

کمی در جای خود آرام گرفته ایم اما هنوز یک نوع بی قراری
مودیانۀ ای دارد زیر پوستمان می جنبد و راحتمان نمی گذارد
پس... پس چه جوری کنار اومدی؟-

با چی؟-

... با همون دیگه -

متوجه نمی شم. کدوم همون دیگه؟-

انگار عمدا خودش را زده به آن راه که کار مرا سخت تر کند
!خدا یا چقدر حالا برای گفتنش دچار زحمت شده ام؟ هووووف
!همون غریزه ات که گفتی -

نخیر! زبانم درس عبرت نمی گیرد. انگار مریضم و خودآزاری
دارم. یک نفر نیست به من بگوید بگیر بکپ! دلت درد می کند
مگر با این سوال ها لرزه به تن و بدن خودت می اندازی؟
صدایش پراز تمسخر و پوزخند است

بهتره فضول غریزه ام نباشی تر تر ! چون اگه یه کم دیگه -
سوال پیچم کنی ممکنه از خواب ناز بیدار بشه بعد اون وقت
!دیگه باید خودت جوابگوش باشی

مرا بیشتر به خودش می چلاند

.آخه با وجود تو که تو بغلمی دیگه نمی تونم حریفش بشم -

بهش سقلمه که می زنم می خندد. " جان " کش داری می
گوید و با دستش موهایم را به هم می ریزد. برق چشمانمان توی
تاریکی در هم اتصالی می کند

دیگه بهتره مثل بچه های خوب بگیریم بخوابیم . چون فردا -
صبح اول وقت می خوام راجع به زمان برگشتنمون باهات حرف
بزنم.

انگار دارد از دست من و خودش و خواهش های دلش می گریزد .
گونه ام را می بوسد و با عجله می گوید

!شب بخیر -

تا حرف دیگری باقی نماند . فکر می کنم " چقدر چشم دلش از
خودش ترسیده ! طفلکی من ! "

من و کوروش تصمیم گرفته ایم در اسرع وقت بلیت تهیه کرده و
به ایران برگردیم

بعد از این که با بابا مفصلا تلفنی حرف زدم و فهمیدم او و مامان
همه جوهره پشت ما هستند و رضای خودشان را در رضای من می
بینند با خیال راحت با کوروش که برای قانع کردن من دیگر راه
دشواری نداشت تاریخ برگشتن را مشخص کردیم

تمام شب در آغوشش بیدار بودم و درحالی که به تپش های آرام
قلبش گوش می دادم و خاترم از حضور امنش در کنارم جمع
بود به حرف هایش فکر کرده بودم

حالا که خانواده هامان از موضع خود کوتاه آمده اند ما باید
جسورانه برمی گشتیم و عشقمان را در گوش های کر مردمی
فریاد می زدیم که ما را در کنار هم نمی پسندیدند . باید می

رفتیم و پیش چشمان تنگ نظرشان خوشبختی را تمام و کمال
در آغوش می کشیدیم . باید بهشان ثابت می کردیم که نمی
توانند فراتر از شرع و قانون حکمشان را به کسی تحمیل کنند و
در سرنوشت آدم هایی که به میلشان رفتار نمی کنند و می
خواهند به راه دلشان بروند تعیین کننده باشند و زندگی شان را
تحت تاثیر افکار و عقاید منسوخ شده ی خود قرار بدهند که
بوی کهنگی می داد و هیچ منطق خاص و روشنی پشتشان
نیست و نمی توانند با زبان طعن و کنایه عشق پاکمان را از ما
بگیرند و جایش حسرت و رنج بی شماری به ما ببخشند . هر کس
می تواند به شرطی که شرع و قانون و اخلاق را زیر پا نگذارد حق
دارد آن طور که دلش می خواهد زندگی کند و پی آرزوهایش
برود و حرف مردم هرچقدر هم سنگی شود بر سر راهشان نباید
که از تلاششان برای رسیدن به خواسته ی قلبی و مطلوب خود
دست بکشند

مامان می گفت

خاله ات اینا هم حرفی ندارن .تو این سال ها حتی یک بار هم _
به کوروش نگفتن ازدواج کن و هیچ وقت دختری رو هم بهش
معرفی نکردن .چون می دونستن اون دلش پیش توئه و زیر بار
ازدواج با کس دیگه هم نمی ره .حتی اگه هیچ وقت دستش بهت
نرسه .چیزی نمی گفتن ولی ته دلشون برای عشقی که به تو
داشت احترام قائل بودن . حالام یه کم نگرانی هایی از طرف
کامران دارن این که اگه مثلاً اون آزاد بشه و تو یه مجلسی با
هم بشینن شاید یه وقت جلو مردم صورت خوشی نداشته باشه
.یا شاید شر بشه

معلوم بود که مامان هنوز یک جورایی ته دلش از بابت حرف و
حدیث های مردم نگرانی هایی دارد
بابا ولی می گفت

حالا دیگه حرف مردم برام دوزار اهمیت نداره ! هرچی می گن -
بذار بگن .من می خوام خوشبخت شدن رو ببینم ترمه . خب یه
ازدواج غلطی کردی و تاوانش رو هم پس دادی ! حقش نیست
به خاطر یه اشتباه یه عمر سختی بکشی و روز خوش نبینی و ما

هم خون دل بشیم برات .اینو حالا دارم بهت می گم .راستش
گاهی که غمت زخم می شد رو دلم و آتیشم می زد سرزنشت
می کردم که چرا اون شب که بهت گفتم حالا که این قدر همو
می خواین دست همو بگیرین و برین گم شین به حرفم گوش
نکردی و از ما نگذشتی و نرفتی با کوروش دنبال زندگیت . شاید
...این جوری همه مون کمتر عذاب می کشیدیم

شب قبل از پروازمان به ایران است و ما مهمان خانم مولر
هستیم که به محض این که از تصمیممان برای برگشتن به ایران
مطلع شد به همراه دخترش هانا (سوزان دوروز قبل به ایران
برگشته بود) از مونیخ به خانه برگشت و از راه رسیده نرسیده
به دیدارمان آمد و با ابراز خوشحالی از تصمیمی که برای
برگشتن گرفتیم صمیمانه گفت که دلش می خواهد برای شام
خداحافظی میزبان ما در منزل خودش باشد . درحالی که آقای
ادوارد هم شبانه و به موقع خود را به این مهمانی شام آخر
.رسانده . دست می جنابانیم که میز شام را بچیدیم

توی آشپزخانه سه تایی با هم در مورد جزییات تصمیمی که گرفته ایم حرف می زنیم. خانم مولر و هانا از طرفی ناراحت دور شدن من از خودشانند و از طرفی دیگر مثل من و کوروش به شدت هیجان زده اند و می توانند ساعت ها در مورد احساسات خود با من حرف بزنند.

#602

حالا که با پدرت حرف زدی کاش بتونی سر فرصت از اون -
اتفاق هم براش بگی

خانم مولر به بدترین اتفاق زندگی ام اشاره می کند و می بیند
که چطور با این تلنگر ناگهان به هم می ریزم و برمی آشوبم. هانا
که در حال تزیین کردن ظرف سالاد سزاراست اول نگاه متاثری
به من می اندازد و بعد سعی دارد با ایماء و اشاره مادرش را از
ادامه ی این موضوع باز دارد . اما خانم مولر به اشاراتش توجهی
نمی کند و سرسختانه بحثی را که پیش کشیده دنبال می کند
به هر حال بهتره که بابات از زبون خودت در جریان اون اتفاق -
قرار بگیری . اگه بعدا از یک نفر دیگه بشنوه ممکنه بازم دلخوری
...شدیدی به وجود بیاد

و آرام می زند روی شانه ام

خودت هم خوب می دونی که این راز رو نمی شه همیشه -
مخفی نگه داشت . بالاخره یک روز ماه از پشت ابر بیرون میاد

من با غصه به این ماه پشت ابر مانده فکر می کنم و به بابا که
مثل بقیه مردم شالی محله خیال می کند که کامران به خاطر
همان اتهام قبلی و رو شدن مدارک جدید علیه او مبنی بر
شرطبندی و تاثیر مستقیم در نتیجه بازی چند تیم لیگ دسته
یک و پیگیری رییس جدید فدراسیون در راستای مبارزه با
فساد در فوتبال و گشودن پرونده های قدیمی دوباره به زندان
افتاده. هانا می گوید

ولی لازم نیست حتما همین حالا که رفتین یهو پدرت رو با -
این خبر شوکه کنی. چون ممکنه واکنش خوبی نشون نده و بازم
اوضاع به هم بریزه. بعد از ازدواج هم می شه همه چی رو بهش
بگی.

و نگاه معنی داری به مادرش می اندازد. خانم مولر انگار در این
مورد با دخترش موافق است. سری تکان می دهد و تصدیق
کنان می گوید

بله منم موافقم که بعد از ازدواجتون این موضوع رو باهاش در -
میون بذاری. حساسیتش کمتر می شه حتما. ولی حتما خودت

بهش بگو و هی برای خودت زمان نخر که حالا بعد می گی. چون
ممکنه یه جوری بالاخره به گوش بابات برسه و برای گفتن تو
دیر بشه.

می دانم که حق با اوست و باید که به حق نگران این قضیه باشم
گاهی در خلوت خود به این موضوع فکر کرده و به توصیه ی
خانم مولر رسیده ام اما هرگز تا این لحظه زمان مناسبی برای
افشای این راز پیدا نکرده بودم. نمی دانم شاید هم من با ترس
ها و تردیدهایی که دارم هی زمانش را به تاخیر انداخته ام

بعد از صرف شام و گپ و دورهمی دوستانه ای که داریم با
دوربین گوشی هامان با هم عکس و سلفی می گیریم . هم من
وهم کوروش از این خانواده ی مهربان و انسان های خوب و
والامقام که در تمام این سال ها بی هیچ چشم داشتی لطف و
محبتشان را شامل حالم کرده و در غربت تنهایم نگذاشتند
تشکر می کنیم .به خصوص از خانم مولر که مادرانه همیشه
کنارم بود و با مهر و دلسوزی بی دریغی شریک غم و شادی های
من!

خونه و ماشینت رو چکار می کنی ترمی ؟ قصد داری -
بفروشیشون یا نگهشون داری ؟

فعلا تصمیمی برای فروششون ندارم -

دستی روی پیشانی ام می کشم و لبخندی از سر شرمندگی
می زنم

یادم باشه کلید خونه رو بهتون بدم . چون قراره زحمت _
مراقبتش بیفته برای شما

اوه چه زحمتی ! شاید گاهی دلت برامون تنگ بشه و بخوای یه -
سر به ما بزنی و خب چه بهتر که این جا خونه ای هم از خودت
داشته باشی . من هر موقع لازم بشه کارگر می گیرم که بهش
برسه .

و همراه با لبخند ملیح و مهربانانه ای تاکید می کند
مواظب گلهای عزیزت هم هستم . نگران نباش -

#603

آقای ادوارد امیدوار است که بعد از خروج از آلمان نویسندگی ام
را کنار نگذارم و همکاری ام را با نشرشان ادامه بدهم. به او با
اطمینان و خاطر جمعی می گویم که نگران این موضوع نباشد و
قول می دهم که برای امضای قراردادهای چاپ رمان های
جدیدم هر موقع که لازم باشد باز به آلمان خواهیم آمد.

وقت خداحافظی و رفتنمان که می شود با اشک و آه در آغوش
هم فشرده می شویم. خانم مولر اصرار دارد که برای بدرقه مان
به فرودگاه بیاید

اما از آن جا که صبح خیلی زود پرواز داریم با تشکر و قدردانی
قانعش می کنیم که راضی نیستیم بیشتر از این ها به زحمت
بیفتد و گذشته از این آمدنش به فرودگاه ممکن است جدایی را
برایمان سخت تر کند.

به خانه که برمی گردیم چمدان هایمان را می گذاریم دم در و
برای آخرین بار چک

می کنیم که مبادا چیزی را برنداشته باشیم.

آمدنم شبیه یک قصه ی تلخ بود که نمی شد برایش پایان
خوشی نوشت و برگشتنم همان پایان خوشیست که می تواند
آغاز دوباره ای باشد برای ما. با دل شکسته آمده بودم. با بغض
ماندگاری که در گلوم زق زق می کند هنوز. چه شب هایی که از
رنج بی کسی و درد گذشته که بر جانم مانده بود تا صبح خوابم

آشفته و چه روزهایی که نگاهم پشت پنجره خشکش زد. بی آن
که منتظر آمدن کسی باشم

می دانی چشم به راهی برای هیچ یعنی چه ؟

می دانی وقتی در یک عصر دلگیر و پاییزی که دلت گرفته و
هوس درد دل داری با حواس پرتی دو فنجان چای بریزی و یک
گوشه ی دنج بنشینی و بعد یک دفعه یادت بیاید به جز خودت
در خانه کسی نیست و تو در غمگین ترین حالت ممکن تنها
هستی و همزبانی نداری چه حسی دارد ؟ و وقتی که فنجان چای
مقابلت از دهان می افتد و دلت در زمستان خودش یخ می زند
گریه کردن برای خودت یعنی چی ؟ نمی دانی دلجویی کردن از
خودت با این وعده و وعید که بالاخره یک روز خوب می رسد
چه طعم شوری دارد ؟ مثل کسی که تولدش نزدیک است و می
ترسد از این که مبادا کسی روز تولدش را یادش نمانده باشد . و
چی از این غمگین تر که خیال کنی با وجود تمام ارتباط های راه
دوری که هست اما از یاد همه رفته ای و رفتنت چیزی از زندگی
!کسی کم نکرده

من بی صدا می شکستم و ذره ذره جان می دادم وقتی که
داشتم ناگزیر با غصه هایم خو می گرفتم و تنهایی تنها رفیق من
می شد وقتی همدمی نبود

داری به چی فکر می کنی عزیزم ؟ -

با صدای کوروش به خودم می آیم . تازه از حمام درآمده و دارد با
حوله موهای سرش را می خشکاند . دستم هایم را به سینه می
زنم و از چمدان هایی که به ردیف دم در چیده ایم دور می شوم .
نگاهم را با افسوس به گوشه و کنار خانه می کشم و لبخند
محوی می زنم

!به رفتنمون -

نمی دانم چی توی چشمان من می بیند که متاثرش می کند . به
طرفم می آید و بغلم می زند

از این جا به بعد من همیشه کنارتم . پس به هیچی فکر نکن . -
باشه ؟

!و من از حالا به بعدش را عاشق ترم

سرم را روی سینه اش می فشارم و غرق در آرامشی می شوم که
لذتش قابل وصف نیست. و زیر لب به نجوا می گویم
خا.

ترمه جان بلند شو. رسیدیم -

چشم که باز می کنم و می بینم که توی کمربندی نوشهر هستیم
از خوشحالی ذوق مرگ می شوم. برای صرف عصرانه و رفع
خستگی توقف کوتاهی در سیاه بیشه داشتیم و بعد از آن که با
سواری سمند زردرنگ خطی راهی جاده شدیم من از شدت
خستگی و با پلک هایی سنگین سرم روی شانه اش افتاد و
نفهمیدم اصلا کی خوابم برد. با شور و شوقی کودکانه به دریا
نگاه می کنم و به کوه و جنگل و شالیزاران برنج. دوباره این جا
هستم. سرزمین زیبای مادری ام که شش سال پیش بی
خداحافظی ترکش کرده بودم! راست است که هیچ کجای دنیا

خانه ی خود آدم نمی شود .حتی اگر آن خانه کلبه ی محقری
!باشد و آسمان هیچ کجا رنگ آسمان شهر و دیار خودت نیست
شیشه را کمی می دهم پایین و هوای پاکش را که همراه با کمی
دم و خفقان است و با عطر دلکش خوشه های زرد برنج
در آمیخته با یک دلتنگی عمیق و کهنه به مشام می کشم .همه
چیز سر جای خودش است و تغییر و تحول آن چنانی رخ نداده و
انگار نه انگار که شش سال گذشته .آخ که چقدر دلم برای همین
یک گله جا از زمین خدا با باغات مرکبات و سبزه زاران بی انتها
، با جاده های غیراستاندارد و پر چاله و چوله اش و ماشین های
بی کیفیتی که به ارابه های مرگ معروفند و خانه ها و محله
هایی که بدون هیچ نظم و ترتیب خاصی در کنار هم قرار گرفته
!اند و آدم هایی هنوز مهربان و ساده دلش تنگ شده
چون کولر ماشین روشن است مجبورم که شیشه را پایین بکشم
.کوروش که معلوم است از تماشای صورت شکفته و چشمان
براق من لذت می برد دستم را توی دستش می فشارد و تا
حوسم پرتش می شود لب هایش کش می آید

!بگم خوش اومدی یا زوده هنوز پرنسس -

سرخوشانه می خندم

.دل تو دلم نیست برسم خونه -

.همینش بده که نخود نخود هر که رود خانه ی خود -

به قیافه ی مثل بچه ها بهانه گیر و غرغرویش بی صدا می خندم

.خب تو هم با من بیا بریم خونه ی ما -

اوه دیگه چی ! می خوام آقا سهراب با چو (چوب) دنبالم کنه -

؟

بابام دیگه می دونه ما مال همیم ! مگه چند روزی که تو اومدی -

!آلمان و پیش من موندی اعتراضی داشت

خب اون مورد فرق می کرد .مجبور بود که باهاش کنار بیاد ! -

!راه دیگه ای نداشت

موبایلش که به صدا درمی آید بحثمان نیمه تمام باقی می ماند

.از حرف هایش می فهمم که دارد با کمند حرف می زند و با خبر

این که تا چند دقیقه ی دیگر می رسیم شالی محله خوشحالش
می کند. کمند هم با گفتن

.من و مامان و ننجون هم اومدیم خونه ی خاله اینا -

باعث تعجب و شگفتی مان می شود. پس بعد از مدت ها همه به
بهانه ی بازگشت ما دور هم جمع شده اند. چه خبر خوب و
خوشایندی! من و کوروش به هم نگاه می کنیم و هردو با اندیشه
ای مشترک به روی هم لبخند می زنیم. حتما حالا مامان و خاله
از گرم شدن دوباره ی روابط خانوادگی مان خیلی خوشحالند و
بیشتر از همه ننجون که غصه ی شکر آب شدن میانه ی
دخترانش را می خورد. دوباره انگار قرار است هوای پس رابطه ها
.آفتابی شود

به شالی محله که می رسیم تاپ تاپ قلبم به اوج خودش می
رسد و من تحت تاثیر هیجانی که دارم تند تند آب دهانم را
قورت می دهم. کوروش حال مرا می فهمد. برای همین سعی
دارد با نگاه های اطمینان بخش خود و گرفتن دستم مایه قوت

قلب من باشد . به سه راهی محل که می رسیم کوروش با اشاره
به ماشین شاسی بلندی که از کنارمان رد می شود می گوید

#605

اگه گفتم کی بود ؟-

و به لب هایش حالت پرتمسخری می بخشد و من منظورش را
نمی فهمم. با کنجکاوی سر می گردانم و با نگاهم ماشین را
دنبال می کنم. راننده اش یک زن بود که روسری یا شال
سفیدی بر سر داشت. بدون این که بتوانم حدسی بزنم می گویم
نمی دونم. کی بود؟-

و تا اسمش را به زبان می آورد چشمانم از فرط تعجب گرد می
شود
.پریسا -

ناباورانه پلک می زنم

همون پریسا دختر کش قربون؟-

هنوز امیدوارم که شاید پریسا دختر عمویش باشد. پوزخند زنان
سرتکان می دهد که یعنی آره

ازدواج کرده مگه؟-

نیشخند زنان می گوید

کی اونو می گیره؟-

لحنش بوی اکراه می دهد.

پس ماشین شاسی بلند از کجا آورده ؟-

وضعش با سالن عروزش گرفته حسابی -

نه نمی توانم از شنیدن این خبر خوشحال باشم .یا حتی بی تفاوت بمانم! دست خودم نیست .ناخواسته حرصم می گیرد . ای پریسای موزمار بدجنس خرشانس ! کی فکرش را می کرد او یک روز تا این حد آرایشگر موفق و پولداری شود ؟

ماشین با راهنمایی او دم در خانه ی ما متوقف می شود .اولین تغییری که می بینم رنگ دروازه است که از قهوه ای به قرمز درآمده و درخت نارنجی که دم در کاشته اند .من بعد از کوروش پیاده می شوم .او به کمک راننده می رود تا چمدان ها را یکی یکی از صندوق عقب و از روی باربند ماشین بردارد و بگذارندشان زمین . و رو به من می گوید

چرا زنگ رو نمی زنی ؟-

و چون می بیند همان طور گیج و ویج و مردد ایستاده ام خودش دستش را به سمت دکمه ی زنگ می برد و با فشردنش خبر

آمنمان را به گوش اهل خانه می رساند و می رود که کرایه را با
راننده حساب کند. من هنوز کنار جدول ایستاده ام و نگاهم به
درخت نارنج است که در حیاط باز می شود و تا روبروی گردانم
دوقلوها با قیل و قال زیاد می پرند توی بغلم وجیغ و ویغ کنان
از سرو گردنم آویزان می شوند

وایی آجی من دیشب از خوشحالی خوابم نبرد -

منم آجی ! حتی امروز ناهار هم نتونستم بخورم -

با دلتنگی و عشق خواهرانه ای که این سال ها آرزویش را داشتم
تنگ سینه ام می فشارمشان

قربونتون برم من. شما چقدر بزرگ شدین -

هنوز مشغول قربان صدقه ی همیم که بقیه با هم از راه می
رسند و با بوسه و بغل به نوبت به من و کوروش خوشامد می
گویند و بعد مثل موجی خروشان ما را در میان خود می گیرند و
به خانه می برند

توی اتاق تارا مشغول تعویض لباسم هستم که ضربه ای به در می
خورد و اول کله ی تارا از پشت در نمایان می شود
بیام تو آجی؟-

زیپ چمدانم را می بندم و نگاهش می کنم
خب بیا -

تمام خودش را از پشت در برمی دارد و به داخل اتاق می
کشد. همین که از جا بلند می شوم یکهو خودش را توی بغلم می
اندازد

!وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود آجی -
بوسه ای روی موهایش می زنم و آرام به خودم می فشارمش

#606

منم -

وهمزمان نگاهی به میز کامپیوترش می اندازم و ادامه می دهم
همیشه وقتی فقط از این زاویه می دیدمتون با خودم می گفتم -
یعنی می شه یه روز پیام مثلا شما رو جای دیگه ای از خونه
ببینم و لمستون کنم ؟ باورم نمی شه حالا اینجام و می تونم شما
رو از هر جایی که دلم می خواد تماشا کنم و باهاتون از نزدیک
حرف بزنم.

تارا سراز آغوشم برمی دارد و به رویم لبخند می پاشد. انگار
موهایش را تازه هایلایت کرده. چه بهش می آمد! خواهر
!دوست داشتنی من

چقدر قشنگ و خانوم شدی آجی! خیلی بیشتر از قبل -
و چون با اخمی نازک نگاهش می کنم به گردنم آویزان می شود و
لپم را عمیق و کش دار می بوسد
...به خدا راست می گم -

و دوباره خودش را می کشد عقب
خیلی خوشحالم که تو و کوروش رو کنار هم می بینم آجی -
!وای نمی دونی چه ذوقی دارم براتون
با لحنی خالصانه می گوید و می داند که خواخروکم (خواهرکم)
اهل ریا و تظاهر نیست. مهربانی و خوش قلبی مثل زن توی
خونش است.

فکر می کنی بقیه هم مثل تو باشن؟ -

این را به طعنه می گویم و سعی می کنم یادم به برخورد نه
چندان مهربانانه کمند نیفتد که مثل بقیه تا دم در به استقبالمان
نیامده و ترجیح داده بود روی ایوان منتظر رویارویی من و
برادرش با خودش باشد. کوروش وقتی دید کمند با تردید و
دودلی از ما کنار کشیده خودش به طرفش رفت و در آغوشش
گرفت. من ولی یک قدم دورتر از او ایستادم و وقتی گفت سلام
با خوشرویی جوابش را دادم و حالش را پرسیدم. کوتاه گفت
مرسی و بعد هرچه منتظر ماندم نه حالم را پرسید نه برای
در آغوش کشیدنم به طرفم آمد و من هم ترسیدم بروم سمتش و
یک وقت او روی خوشی به من نشان ندهد. گذشته هنوز مثل
دره‌ای عمیق میانمان افتاده بود. خاله و ننجون اما با من برخورد
صمیمی تری داشتند و من چقدر از دیدن قیافه های درهم
شکسته شان دلم گرفت. ننجون کمی لاغرتر از قبل شده بود و
با کمری خمیده راه می رفت. یکی از چشمانش هم تقریباً دیگر
نمی دید. می گفت

!می ترسم کور بشم و آخر بچه ی محسن را نبینم -

شاید غصه ی بچه دار نشدن دایی محسن و زنش این قدر بی نوا
!و فرتوتش کرده

کمی به هم خیره می مانیم و بعد وقتی خودش را روی صندلی
میز کامپیوترش رها می کند می گوید
از دست کمند که ناراحت نشدی؟-

به طرف آینه می روم که شال فیروزه ای رنگم را روی سرم
بندازم و " نه " شل و ولی می گویم .تارا حس می کند که به
رغم انکارم ته قلبم از دستش دلخورم و به روی خودم نمی آورم
.برای همین به تک و تا می افتد که از او و رفتارش که به زعم من
چندان

.مهربانانه نبود دفاع کند

باور کن خیلی از اومدنت خوشحاله ! خودت که بهتر می -
شناسیش چقدر غده ! فکر می کنی اگه هنوز مثل اون موقع
مخالف تو بود و دلش نمی خواست بعد از کامران دیگه ربطی به
زندگیشون داشته باشی الان این جا بود ؟ کمند فقط یه کم

سرسخته و نمی تونه ابراز احساسات کنه .چه می دونم .انگار بلد
!نیست .به قول دوقلوها یوبسه

می خندد و سایه ی محو لبخندی روی لب من هم نقش می
بندد

ولی خدا شاهده که دارم راستش رو می گم .از دیروز ذوق -
اومدنتون رو داره . همه اش می گفت خدا رو شکر داداش
کوروش بالاخره به آرزوش می رسه .خیلی غصه اش رو خوردم و
حالا خوشحالم که دیگه غمی تو دلش نیست .اینا رو از خودم
...درنمیارم

#607

و چون از آینه ناخواسته نگاهمان به هم می افتد فکر می کند که
ادعایش را باور ندارم و مجبور می شود برایم قسم بخورد
به جون مانی دارم راست می گم . به طرفش برمی گردم و -
چشم غره می روم

!خیلی خب ! حالا کی گفت قسم بخوری -

نیشش به ناگوشش می رسد

پس از دستش دلخور نباش خب ! یه کم بهش زمان بده تا -
خودش باهات یواش یواش صمیمی بشه . الان یهو همه چی بعد
سال ها عوض شده. شاید آمادگیش رو نداشت یا بابت رفتار

گذشته پشیمون و خجالت زده است. ولی من مطمئنم به کم که
بگذره و یخش که وا

اِبره دوباره می شه همون کمندی که می شناختی

پوزخند زنان می گویم

والله کمندی که من می شناختم همچین خواهرشوهر مهربونی -
!نبود! زبونش مثل گل کاکتوس تیغ داشت

!آره. اینو راست می گی -

و نخودی می خندد

ولی شک نکن حالا دیگه خیلی دختر آرومی شده. حاضرم -
شرط ببندم این بار برات خواهرشوهر خوب و مهربون تری بشه

وقتی می گوید " این بار " دلم می لرزد. از فکر این که دوباره
قرار است عروس خاله شوم و این بار عنوان پسرزن (عروس)
بزرگش را مال خود کنم حس عجیبی دارم که نه شبیه غم است
نه خوشحالی! ماهیت غریب و ناشناخته ای دارد! جلوی کش

آمدن بی خودی و مصنوعی لب هایم را می گیرم .دست ها را به
سینه می زنم و خرده گیرانه نگاهش می کنم
حالا تا کی می خوی همین جا نگهم داری و از دختر خاله ات -
دفاع کنی ؟

با تذکر من به خودش می آید . از روی صندلی مثل فنر می پرد و
در حالی که پیشاپیش من با شتاب به سمت در می رود می گوید
!ای وای ! مامان گفت چای بریزم ببرم تو هال ...پاک یادم رفت -
به جمع توی هال برمی گردیم و می بینیم زحمت چای را کمند
کشیده . کنار بابا می نشینم و به روی کوروش که تحت نظرم
دارد لبخند می زنم .بابا برمی گردد و جوری با دلتنگی نگاهم می
کند انگار هنوز یک قاره میانمان فاصله است . از پشت سبیل
های چخماخی اش لبخند ملاطفت آمیزش چندان پیدا نیست اما
آن قدر تاثیرش عمیق است که دلم را بنوازد. فکر می کنم او هم
چقدر در عرض این شش سال شکسته شده ! هنوز دارم غم
پیری ش اش را می خورم که کمند با سینی چای مقابلم ظاهر
می شود و مرا غافلگیر می کند .نگاهش اما از من گریزان است

یاد حرف های تارا می افتم .انگار حق داشت با اطمینان خاطر از
تغییر رفتار تدریجی او جانانه دفاع کند .یک استکان چای برمی
دارم و ازش تشکر می کنم . زمزمه کنان از کنارم رد می شود
خواهش می کنم -

ننجون مثل همیشه با کوروش گرم گرفته و معلوم نیست در
مورد چی دارند با هم حرف می زنند که پیرزن دارد از خنده
ریسه می رود ! زیر چشمی جمع خانوادگی مان را از نظر می
گذرانم و بعد از مدت ها از دیدن خودمان در کنار هم کیف می
کنم .

خواب است یا رویا ؟

نمی دانم ؟

صدای عاقد را نمی شنوم و آن متن بلندبالای عربی که می

خواند توی گوشم فرو نمی رود

دل تو دلم نیست که آیا و کیلم گفتنش به مرتبه ی سوم برسد .

و من بعد از چیدن گل و آوردن گلاب قشنگ ترین بله ی عمرم

را بگویم و پیوند قلبی ام با کوروش تبدیل به عهد و پیمانی ابدی شود. بالای سفره ی عقد زیبایی در یک دفترخانه ی قدیمی و معروف نشسته ایم و دارم زیر آهنگ تپش های تند قلبم از آینه نگاهش می کنم. او را با آن چهره ی جا افتاده ی جذابش که با سری پایین و آن حالت فکورانه که به خود گرفته و معلوم نیست که دارد به چی فکر می کند؟! یک رشته موی سفید لابه لای موهای خوش حالت و آراسته ی جلوی سرش جا خوش کرده که به این جذابیت مردانه جلوه ی خاصی بخشیده و من می میرم برایش. چقدر کت و شلوار مشکی بهش می آمد. رنگ کراوات و دستمال جیب کتش با رنگ ارغوانی لباس من ست است. برای جشن عقدمان تدارک مفصلی ندیده بودیم. یک روز بعد از ظهر با هم رفتیم آمل و تاشب خریدمان را کردیم...شام خوردیم و برگشتیم. همان شب در راه برگشت به خانه توی ماشین به کوروش گفتم

کاش یه خونه ی مبله می خریدیم و بعد از عقد می رفتیم -
سرخونه زندگیمون

درحالی که با یک دست می راند و دست دیگرش توی دست من بود برگشت نگاهم کرد و با لحنی نیمه شوخی نیمه جدی گفت
می دونم برای این که خانوم خونه ام بشی خیلی عجله داری -
!ولی هول نکن حالا.به وقتش

به خاطر عجله و این حرفها نیست .راستش حوصله تشریفات -
عروسی رو ندارم . این جوری تا مردم بشنون و بخوان به
خودشون بیان ما می ریم زیر یه سقف و قال قضیه رو می کنیم
..یهو یه شوک اساسی به همه وارد می کنیم و خلاص
مردم رو بی خیال .گور پدرشون ! من واسه شب عروسیمون یه -
عالمه آرزو دارم . نمی تونم به خاطر حرف مردم از خیرشون
بگذرم

پس یعنی سر حرفت هستی و می خوای یه جشن عروسی -
!بزرگ بگیری

آره خب ! مشکلتش چیه ؟ -

...مشکل خاصی که نیست فقط -

فقط چی؟ -

هیچی -

بین ترمه! بریز دور این حرف ها رو که چون قبلا یک بار -
ازدواج کردی حالا حق گرفتن یه جشن عروسی دیگه رو نداری!
غصه ی تشریفاتم نخور. من خودم همه رو ردیف می کنم. یه
پولی هم می دم به اینا که خدمات مجلس عروسی برگزار می
کنن البته بهترینشون! همه چی رو می سپاریم به خودشون و
دیگه سر خودمون رو هم درد نمیاریم...جهیزیه هم که نمی
خوام...قرار شد یه خونه ی مبله بخریم. من چندتا ویلای نوساز
زیر سر گذاشتم. فردا می برمت همه رو نشونت می دم و از
هرکدوم خشت اومد همون رو می رم پای معامله. دیگه چی
می خوای؟

و دستم را به لبهایش برد و بوسید. همه چیز داشت به خیر و
خوشی پیش می رفت و قرار بود در بهترین حالت ممکن رقم
بخورد واقعا مگر می شد چیز دیگری هم از خدا خواست؟!
همراه با نگاهی قدرشناسانه به او گفتم

!منو این همه خوشبختی محاله آخه کوروش -

#609

چشمانش غرق در نور ستاره های امید بود و می درخشید

!دیگه چیزی به اسم محال وجود نداره پرنسس -

پروانه های شادی در دلم بال می زدند و دور آرزوهایم می
چرخیدند. بازویش را بغل زدم و سرم را گذاشتم روی دوشش
. کمی در سکوتی عاشقانه به آهنگ ملایمی از معین گوش دادیم
و نزدیکی محمودآباد که رسیدیم این سکوت مستانه ی زیبا را
شکست

یه چیزی بگم ناراحت نمی شی ترمه؟-

سرم را از روی دوشش برداشتم و زل زدم به نیم رخ کمی تا
قسمتی مرموزش

چی؟-

...فقط نذار پای بدجنسیم -

تعجب و کنجکاوی ام بیشتر شده بود

چیو؟-

کمی حرف هایش را توی دهانش مزه مزه کرد و بعد دلش را به
دریا زد و گفت

راستش خوشحالم که شب عروسیت با کامران اون جوری -
!طوفان شد و همه چی به هم ریخت

و از گوشه ی چشم با تردید و تشویش نگاهم کرد. انگار نگران
واکنش من بود. غبار غمی کهنه روی دلم نشست و برای لحظه
ای در گودالی از حسرت فرو رفتم

اون شب خیلی غصه خوردم و گریه کردم. همه اش می گفتم -
حق من این نبود. نمی دونستم یه روز از این که شب عروسیم با
طوفانی که به پا شد و همه برنامه هامون رو به هم ریخت خدا رو
شکر می کنم

با نوعی ناباوری مسرورانه ای گفت

!بگو جان من -

!جان تو -

صورتش از هم باز شد و نفس راحتی کشید

آخیش ! تا حالا که داشتیم یواشکی تو دلم خوشحالی می کردم -
یه کم عذاب وجدان داشتم. اما حالا با خیال راحت می تونم
عقده مو بریزم بیرون

بعد فرمان را برای لحظاتی رها کرد و با هر دو دستش شروع
کرد به بشکن زدن و رقصیدن . با اخم به حرکاتش خندیدم و
آرام زدم روی بازویش

!بدجنسِ حسودِ لعنتیِ من -

اتاق عقد چندان شلوغ و پر قیل و قال نیست . علاوه بر اعضای
دو خانواده ، فقط ننجون است و دایی محسن و زنش و محمد که
به خاطر حضور در این مراسم خودش را از بندرانزلی به موقع
رسانده است . قرار است بعد از عقد به یک رستوران زیبا در
متل قو برویم و دور هم این شادمانی را جشن بگیریم . عاقد
برای بار سوم شروع به خواندن صیغه ی عقد می کند مهریه ام
چهارده سکه بیشتر نیست اما معدنی از عشق و وفا پشتوانه اش
است.عکاس و فیلمبردار مشغول ثبت مهم ترین لحظه ی زیبای
زندگی مان هستند . کمند قندها را به زن دایی محسن می دهد و

جای او را پر می کند. خم می شود چیزی کنار گوش برادرش می
گوید و باعث می شود که او سریع از لاک خودش بیرون بیاید و
صاف بنشیند. حتما بهش با تذکر گفته که بهتر است سر راست
کند تا این همه مغموم به نظر نرسد. سنگینی نگاه مرا از آینه
روی خودش حس می کند تا نگاهمان با هم تلاقی می کند
لبخند زنان چشمکی می زند و من هم لبخندم را از او دریغ نمی
کنم. تا لحظاتی دیگر قرار است با دعای خیر بزرگ ترهامان
رسم و شرعا برای همیشه مال هم شویم و داستان

#610

عشق ما بر سر زبان ها بیفتد . که شاید به جرات می توان گفت
این خبر می تواند مثل یک بمب صدا کند . حتما خیلی ها از
شنیدنش حیرت می کنند و گیج می مانند و تا مدت ها در
موردش با آب و تاب حرف می زنند و نظریه پردازی می کنند . با
اجازه ی بزرگ ترها بله که می گویم و اتاق که پر از ولوله می
شود گریه ام می گیرد . برای این خوشبختی دیربه دست آمده
ای که هدیه ای از طرف خدا بود و از حالا می ترسیدم مبادا یک
روز از دست برود . بله ی کوروش محکم و قاطع و با صدای
رساست . بعد بدون این که از کار خودش ابایی داشته باشد
جلوی همه پیشانی ام را بی پروا می بوسد . کمند و تارا و مونا
جیغ بنفش می کشند و من با شرمی دخترانه سعی می کنم
نگاهم به بابا نیفتد . خاله یک سرویس زیبا بهم هدیه می کند و

گردنبندی از خودش را هم که یک پلاک گرد با نقشی از شیر
بالدار دارد به گردنم می آویزد. می گوید آن را سر سفره ی
عقدش از حاج کاظم هدیه گرفته و وقتی اسم " حاج کاظم " را
به زبان می آورد نم اشک به چشمانش می دود. کوروش هم
سربه سرش می گذارد

بابا خدایامرز معلومه خاطرت رو خیلی می خواسته که برات -
همچین دست و دلبازی کرده

و من به این فکر می کنم اگر هنوز زن کامران بودم و می فهمیدم
خاله گردنبند یادگار حاج کاظم را به زن کوروش هدیه کرده لابد
حسودی ام می شد! و بعد به خودم نهیب زنان می گویم " حالا
"! چه وقت فکر کردن به این چیزاست دختر! خجالت بکش

ننجون انگوی کلفتی به دستم می زند و انگشتر عقیق خودش
را هم به یادگار توی انگشتم فرو می کند. چند روز پیش گفته
بود

. وصیت کردم وقتی مردم گوشواره هامو بدین زن کوروش -

و نگفت بدهیدش به ترمه .گفت زن کوروش ! شاید زن کوروش
بودن ارج و قربش بیشتر از خودم به عنوان نوه اش باشد .حالا
که زن نوه ی نورچشمی اش هستم برایش جور دیگری عزیز
شده ام .ننجون پسر دوست خوش قلب من ! گوشواره هایش
بسیار قدیمی و زیبا با طرحی از سکه است .دلم گرفت .دستی
نوازشگرانه روی پوست پیر و چروک صورتش کشیدم و گفتم
.خدانکنه ! این گوشواره ها به گوش های شما قشنگن ننجون -

هیع کنان سری تکاند و گفت

عروسی شما رو که ببینم دیگه هیچی از خدا نمی خوام .جز یه -
!تب و یه مرگ

و چه غمگانه این را گفت .انگار دیگر از بچه دار شدن دایی
محسن پاک مایوس شده بود . توی گوشم از ته دلش دعا می
خواند

!!ایشالله (انشالله) که سفید بخت بشی .چشم حسود کور -

و به گردن کوروش آویزان می شود و می بوسدش .بعد که دایی
محسن می آید جلو او می رود کنار و گوشه ی روسری آبی اش

را به چشمان خیسش می کشد . مامان و بابا برای کوروش یک
ساعت زیبا و نفیس و یک زنجیر طلای سفید خریده اند .بابا
دستم را به دست کوروش می دهد و بعد صمیمانه به رویمان
لبخند می زند .نگاهش بغض دارد و صدایش مهربان ترین لهجه
ی پدرانه را

تا آخر عمر به پای هم بمونین و همدیگه رو خوشبخت کنین . -
این تنها چیزیه که من از شما می خوام

#611

بعد از امضا کردن سندهای ازدواجمان و خروج از دفترخانه سوار ماشین هامان می شویم و به سمت کلارآباد می رویم. اگرچه وسط هفته است اما نمک آبرود نسبتا شلوغ است و هیاهوی خاصی دارد. یک دوری می زنیم. بعد پیاده می شویم و با هم عکس های یادگاری می گیریم. دوقلوها اصرار دارند که سوار تله کابین شویم ولی با لباس های مراسم عقدمان امکانش نیست. کوروش به دوقلوها قول دفعه ی بعد را می دهد و راضیشان می کند و آن ها هم با همین دلخوشی دست از غرغر کردن برمی دارند.

با تاریک شدن هوا راهی رستورانی می شویم که از قبل رزرو کرده ایم. ما کدورت ها را رانده و در به روی غصه ها بسته ایم. کنار هم می گوئیم و می خندیم و با خوشی هم خوشیم. گاهی

زندگی شبیه یک شوخیست ! فقط باید با صدای بلند به آن
!خندید

یکی از گارسون ها به درخواست دایی محسن قبول می کند که
از ما عکس دسته جمعی بپندازد . وقتی همه ی حواس ها و نگاه
ها متوجه ی دوربین است کوروش از فرصت استفاده می کند و
دور از چشم همه یواشکی مرا می بوسد و من که برمی گردم با
تعجبی آمیخته با ذوق زندگی نگاهش می کنم گارسون عکس را
می گیرد و یکی از قشنگ ترین لحظه های عاشقانه ی آن شب
.توی آن عکس به ثبت می رسد

رسم است بعد از عقد عروس و داماد شب را خانه عروس با هم
بگذرانند .اما با صلاحدید بزرگ ترها قرار شده شب را در خانه ی
خاله سر کنیم .خاله از روز قبل به کمک کمند و زن دایی اتاق
کوروش را برای خوابمان آماده کرده .بعد از خداحافظی با
خانواده دست به دست کوروش می دهم و وارد خانه می شویم
.خاله انگار برای این که ما را به اتاق خصوصی مان بفرستد عجله
دارد

زودتر برین بخوابین که خستگی تون در بره -

من زودتر از کوروش شب بخیر می گویم و به اتاق می روم . چون
تخت کوروش یک نفره است برایمان روی زمین لحاف و تشک
نویی با ساتن بنفش انداخته که بوی نفتالین می دهد و
دورتادورش را هم تور کشیده اند که ازگزند پشه ها در امان
بمانیم . روی طاقچه یک دسته گل رز سفید و قرمز به چشم می
خورد که احتمالا با سلیقه ی کمند با آن همه نظم و ترتیب توی
گلدان چیده شده . روی میز عسلی زیر طاق هم سبزی از انواع
میوه و یک پارچ آب یخ و چند قوطی رانی با طعم های مختلف
به چشم می خورد . کوروش وارد اتاق می شود و همان جا دم در
به تماشایم می ایستد و جلوتر نمی آید

!دست کمند درد نکنه حسابی سنگ تموم گذاشته -

و شروع می کنم به باز کردن دکمه های مانتوی سفیدم

به کمند می گی بی زحمت ساک لباس هامو بیاره ؟ تارا گفت -
دست کمند سپرده

و مشغول باز کردن سنجاق های روی سرم می شوم .دلم می
خواهد هرچه زودتر موهایم را از بند حالت زیبایی که در آن
گرفتار مانده اند خلاص کنم . او هنوز روی همان نقطه ایستاده
نه حرفی می زند نه حرکتی می کند .نگاهش انگار از قحطی
آمده .از تماشای من سیر نمی شود .ابرویی می اندازم بالا و با
تعجب می پرسم

چیه ؟ چرا این جوری نگام می کنی ؟ -

و همزمان موهای شینیون شده ی عسلی رنگم را باز می کنم
حس می کنم پوست سرم یک نفس راحت کشید .باید آرایشم
را هم پاک کنم .به تارا گفته بودم برایم توی ساک شیرپاک کن
هم بگذارد .حالا نمی دانم گذاشته یا باید از کمند بگیرم .وقتی
می بینم هنوز در همان حالت مجسمه اش باقی مانده نگران می
شوم و گامی به طرفش برمی دارم
عزیزم نمی خوای چیزی بگی ؟-

#612

صورتش را لبخند گسی پر می کند و نگاه شیفته اش را به
چشمانم می کشد

چی بگم وقتی دوست دارم تا آخر دنیا وایسم و فقط نگات کنم -
تو رو با این همه زیبایی و خانومی ! باورم نمی شه تو این جایی !
نه به عنوان دختر خاله ! نه به عنوان عروس خانواده و نه به

عنوان زن برادر ! که به عنوان زن من ... تو زن من شدی ترمه
زن من ! این بهترین اتفاق ممکن زندگیمه .اگه می دونستم
قراره بعد این سال ها تو همچین شب قشنگی به تو برسم حتی
یک روزشم غصه نمی خوردم .تموم لحظه هاش رو به عشق
رسیدن این روز زندگی می کردم و با تموم وجودم منتظر می
...موندم

حرف هایش بی قرارم می کند و باعث می شود دلتنگی های من
دوباره تازه شوند . حتی همین حالا که کنار همیم غم نبودنش را
دارم . آن چند قدم باقی مانده را به طرفش پرواز می کنم .با
شوریدگی صورتش را میان قاب دستانم می گیرم و با لب هایی
که می لرزند آرام می گویم
(تو مه شاهه !) (تو شاه منی -

محکم به آغوشم می کشد و میان بازوانش که فشردده می شوم
کنار گوشم می گوید
!پرنسس منی -

کمند به او گفته ساکم را گذاشته توی کمد دیواری . کوروش آن را از توی کمد برمی دارد و می آورد و خودش مشغول کردن لباس هایش می شود . اول کیف آرایشم را در می آورم که شیرپاک کن را پیدا کنم . خدا را شکر که تارا حواسش جمع بوده . او رکابی مشکی می پوشد و توی کشویش دنبال شلوار راحتی می گردد . من جلوی آینه تمام آرایشم را پاک می کنم و مژه های مصنوعی ام را هم یکی یکی می کنم و می گذارم کنار . کارم که تمام می شود توی ساک می گردم ببینم تارا برایم لباس چی گذاشته ؟ که تونیک گلبهی رنگ می آید توی دستم . انگار که جریان الکتریسته دارد و برقش مرا می گیرد و خشکم می زند . ناراحت یا عصبانی نیستم . فقط حیرانم از این که چطور می تواند همچو تصادفی رخ بدهد و دست بر قضا خواهرم لباسی را برایم کنار بگذارد که پشتش یک عالمه خاطره است ! خدای من (! از بین آن همه لباس حالا چرا این خواخروکم ؟) خواهرکم چی شده ؟ چرا لباس هات رو عوض نمی کنی ؟ -

با صدایش به خودم می آیم .با همان حالت وارفته ام تونیک
گلپهی را نشانش می دهم و می گویم
ببین تارا از بین اون همه لباسی که می تونست برام برداره چی -
گذاشته ؟

با خونسردی زیر گردنش را می خاراند و مثلاً اصلاً سورپرایز
نشده.

!چشه مگه ! لباس به این قشنگی -

و بعد از مکثی کوتاه

بیام زیپ لباست رو باز کنم ؟-

و بدون این که منتظر جواب من بماند به طرفم می آید . نچی می
زنم و عاجزانه می گویم
!...آخه -

نشنیده می گیرد و مشغول باز کردن زیپ پشت لباسم می شود
از نفس های گرمش که به گردنم می خورد مورمور می شوم
؟ !یادته بهم قول دادی که یه روز برام می پوشیش -

بله .یادم بود که چه قولی داده ام ! توی دلم به تارا و انتخابش
غر می زنم و هنوز با افکار خودم درگیرم که او بوسه ی داغی
پشت گردنم می زند و به نجوا می گوید
من از تارا خواستم این تونیک رو برات بذاره !

چیزی در درونم به دمای ذوب می رسد انگار و افتادن در این تب
و تاب گدازنده دست من نیست. همان طور که دارم در حریق
تند تنم نرم نرمک می سوزم چشمانم را می بندم و آرام می
گویم

!پس نقشه ی تو بود -

التهاب و شوریدگی از صدای من می بارد. نفس های تندش
هنوز پشت سرم است. با یک دستم لباسم را گرفته ام که از تنم
جدا نشود. شانه های لختم را می بوسد و با لحن تبناکش دیوانه
ترم می کند

می دونم یه کم دیوث بازی در آوردم ولی بهت قول می دم از -
!امشب به بعد عاشق این نقشه ها و کلکهام می شی پرنسس

و من خودم این را می دانم . چنان مست او می شوم که
هوشیاری نمی خواهم . این همان حال خوشیست که همیشه
آرزویش را داشتم و می دانستم که فقط او می تواند با مرهم
عشق پاکش زخم های روح مرا التیام بخشد . با بندبند وجودم
می خواهم به اختیار خود تسلیمش شوم و همچون قلعه ای
تسخیر شده دروازه های دلم را به رویش باز کنم . اصلا مگر می
شد در مقابل این همه شور و خواستن دوام آورد ؟ آهن هم که
باشم پیش آتش سوزان عشق نابش آب می شوم و از هم می
پاشم . سرم را به سرش می چسبانم و لب هایش که روی لاله ی
گوشم می لغزد با قلبی فروریخته می گویم
.پس از اتاق برو بیرون تا من لباسمو عوض کنم -

با تذکر می گوید

!ما دیگه مال همیم ترمه .بی خیال -

!آخه می ترسم این جوری اذیت بشی -

تو نگران منی یا نگران خودت؟ -

نه نگران خودم نیستم. می دانم که از تو هیچ خطری به من نمی
رسد. می دانم

نگران تو عزیزم. آخه از همین حالا معلومه چقدر وضعت بی -
!ریخته

نگران وضع بی ریخت من نباش پرنسس! من بldم چطور باید -
به وقتش دگمه ی خاموشم رو بزنم

همین اعتماد به نفسش باعث می شود دلم بخواهد با او وارد یک
بازی شوم. دستی روی صورتش می کشم و پچ پچه می کنم
اگه نتونستی چی؟ -

صدای تند تپش های قلبش را می شنوم اما باز هم از ادعای خود
پا پس نمی کشد

!اون وقت هرچی تو بگی -

دلم از خوشی ضعف می رود و به روی خود نمی آورم

یعنی حاضری باهام شرط ببندی؟ -

موهای رها شده ام را جمع می کند و می ریزد روی دوشم
صدایش تن ملایم اما پرشوری دارد

شرط بستن با این حال آشوبی که دارم شاید دیوونگیه ولی -
...اون قدر به خودم ایمان دارم که حاضرم باهات شرط بندی کنم
.

می دانم که هیچ نیازی به شرط بستن و این حرف ها نیست .او
همیشه پای حرفی که

#614

می زند می ماند .حتی اگر به ضررش تمام شود .شاید هم می داند
 بد موقعی بدجنس شده ام و دارم سربه سرش می گذارم .برای
 همین دارد با من به این بازی خطرناک ادامه می دهد
 پس وقتی لخت شدم حق نزدیک شدن و دست زدن به منو -
 !نداری

نچی می زند و تسلیم می شود
 .جهنم و ضرر ! باشه -

لب هایش باز روی لاله ی گوشم می سرد
 .ولی بازم می ارزه که جلو چشمام لخت بشی -

انگار که می خواهد به این کار تشویقم کند . شاید برای این که
 این شرم و حیا یا ترسی را که بین ما دیوارهای نامرئی کشیده و

به ما اجازه ی پیشروی بیشتر به سمت هم را نمی دهد فرو بریزد .

خودت گفتی ها ! می خواستم بهت رحم کنم ولی خودت -
!نخواستی

انگار که دارم با خط و نشان به چیزی تهدیدش می کنم
.انگشتان دستم را یکی یکی می بوسد

یه کم بیشتر دلبری کنی دیگه هیچ تضمینی نیست که دستم -
به موقع به دکمه ی خاموشم
.برسه پرنسس

می دانم که حالش خوش نیست .می دانم که دچار قلیان شدید
احساسات شده و به زور دارد خویشتن داری می کند و با
هواهای نفسانی اش می جنگد تا احساس آرامش من به هم
نریزد . طفلکی من ! بی خودی نیست که عاشقشم .بی خودی
نیست که دلم می خواهد با تمام قلبم خودم را به او تقدیم کنم
.اما قبلش باید هردو به این بازی احساسی جسورانه ای که راه
انداخته ایم ادامه می دادیم . می پرسم

در قفله ؟-

جواب می دهد

.آره .اومدم تو قفلش کردم -

.خوبه پس -

و کمی ازش فاصله می گیرم و با اینکه حال من هم خیلی بهتر از حال او نیست و شاید فقط توانایی بیشتری در تظاهر کردن به خونسردی دارم پیش چشمان مبهوتش شروع به کندن لباسم می کنم و تا جایی که می توانم با حرکاتی کند و اسلوموشنی این کار را انجام می دهم .انگار می خواهم خودمان را به یک چالش دیوانه وار دعوت کنم .نتیجه ی این چالش هرچه که باشد ...من برنده باشم یا او... می دانم که هردو از این لحظه هم عاشق تریم .

کوروش

حرکاتش با نوعی جنون دلبرانه همراه است. انگار که برای دیوانه
تر کردنش یک دوره ی آموزشی تخصصی را پشت سر گذاشته
تمام رفتار و اطوارش ناز و کرشمه ای دارد که با روح و روانش
بازی می کند و او اما تمامش را به جان خریدار است. اول لباس را
از روی یک شانه اش پایین می کشد و بعد همان طور که صاف و
مستقیم به چشمانش زل زده از شانه ی دیگرش. کمی روی
سینه اش نگه می دارد و همزمان لبخند موزیانه ای را

#615

چاشنی نگاه تخشش می کند. انگار که دارد به ورطه ی یک جنگ عاشقانه ی تمام عیار می کشاندش و هرچه بیشتر لفتش می دهد شور و اشتیاق او به مرحله ی انفجار نزدیک تر می شود .

هنوز نگاهشان خیره به هم است که انگشتانش یکی یکی وا می شوند و لباس ارغوانی رنگ زیبایش مثل پرده ای از روی بدنش فرو می افتد و حالا او با اندامی بلندبالا و خوش تراش و پوستی سفید و براق پیش رویش ایستاده . نفسش برای لحظه ای در سینه حبس می شود . نگاهش بی تابانه از بالا تا پایین اندامش را می نوازد . باورش نمی شود که او حتی از آن چه در رویاهایش می دید هم جذاب تر باشد . لباس زیر مشکی اش از این ست های خیلی خاص فانتزی نیست . ساده و تا حدودی هم می شود . گفت که معمولیست

شاید از قبل پیش بینی همه‌چیز لحظه‌ای را نکرده و گرنه لابد
انتخاب وسوسه‌انگیزتری داشت. اما حتی همین هم برای خوش
فرم نشان دادن زیبایی‌های زنانه‌اش کافی ست

دلبری که به این چیزا نیست! باید با جون و دلت عاشقش
"باشی"

قلبش که می‌لرزد و ریتم نفس‌هایش که تندتر می‌شود از حال
خودش خنده‌اش می‌گیرد

بین دستی دستی خودت رو به چه روزی انداختی مرد! حالا
"چطور می‌خواهی مقابل همچین لعبتی مقاومت کنی؟"

دستی با پریشانی روی موهایش می‌کشد. دلش می‌خواهد
سرش را زیر آب سرد بگیرد تا کمی آتش درونش فروکش کند
.اگرچه اولین‌هایشان را با کس و کسان دیگری تجربه کرده‌اند
اما در تمام عمرش هرگز دچار یک همچین حمله‌ی احساسی و
هیجانی نشده و نخواسته با تمام قلبش زنی را در آغوش بکشد
.در نوع خودش می‌تواند اولین تجربه‌اش باشد! در مورد ترمه
!هم می‌تواند مطمئن باشد که همین طور است

ترمه به ناز پلک می زند و لبخند معنی داری تحویلش می دهد
دارد به هیاهوی خاموش درونی او می خندد ؟ نمی داند .توی
نگاهش غرور شیرینی موج می زند .شاید با زبان بی زبانی به
سخره اش گرفته

"ببین منو چه پری ام ! واقعا می تونی از من بگذری ؟ "
درواقع گذشتن از مه پاره ای چون او با آن همه جذابیت
ظاهری که دارد کار راحتی نیست و می داند که این همه
خواستن فقط به تمایلات غریزی اش مربوط نمی شود .این جاذبه
ی عشق است که دارد دیوانه وار او را به سمتش می کشد و از
خود بی خودانه به مسلخ او می برد . برای غلبه کردن بر
هیجانات طغیان زده اش هوفی می کند و منقبلانه می گوید
پس خودت می دونستی چه محشری هستی و داری چه بازی -
!خطرناکی با من می کنی

لحنش بوی اعترافی نرم می دهد و همراه با تمنایی خالصانه
است و ترمه از این که می تواند در مقابلش قدرت نمایی کند
لذت می برد

(هفته ای #بیست پارت) 20/20 پارت

#616

پارتهای هدیه #

!بهت که اخطار داده بودم .گوش نکردی -

کوروش مستاصلانه لبخند می زند

حالا بگم غلط کردم راضی می شی ؟-

زل زل نگاهش می کند .چانه اش را می برد بالا و سرتق جواب
می دهد

!نچ ! حالا که خربزه خوردی باید پای لرزشم بشینی عزیزم -

.یک گام بی اختیار به سمتش برمی دارد

خب پس اقلا بذار بغلت کنم تا خربزه ای رو که می گی خورده -
.باشم

حتما خودش هم می داند که با آن لبخندهای شیطننت بارش می
!تواند چه به روزش بیاورد . زیبای بدجنس دوست داشتنی

!ولی اگه بهم دست بزنی شرطت رو می بازی جونم -

کوروش با قیافه ای شکست خورده و مایوس کف دستانش را
بهم می زند

خب پس ... می شه خواهش کنم زودتر اون تونیک لعنتی رو -
!پوشی تا من کار ندادم دستم

شبه پسر بچه های غرغروی می شود که با تمام تلاشش به
خواسته اش نرسیده . " تونیک لعنتی " را با غیظ می گوید و
ترمه نیشخند می زند
!چشم -

و بعد با همان ملاحظت خاص خودش ادامه می دهد
نمی خوامی دکمه ی خاموش رو بزنی ؟ -
!فضول دکمه ی خاموش روشن من نباش عزیزم -

با بی خیالی شانه می زند بالا
من واسه خودت گفتم . خم می شود تا تونیک را از روی زمین -
بردارد و عمدا آن قدر با مکث و تاخیر این کار را انجام می دهد
که دیگر تاب و توانی برایش باقی نمی ماند . باید دستش را می
خواند و می دانست می خواهد او را تا لب چشمه ببرد و تشنه
برش گرداند

به طرف میز عسلی می رود و برای خودش یک لیوان آب می
ریزد. سعی می کند نگاهش نکند. اما مگر می شود چشم از آن
گوهر یکدانه برداشت. از خودش در عجب است چطور تمام این
سال ها توانسته تمایلاتش را خاموش نگه دارد؟ و نیازهایش را
جایی توی پستوی وجودش زندانی کند و کلیدش را هم بیندازد
!دور. تا حالا نمی دانست چه کار شاقی کرده

اگه می دونست نمی تونستم و نمی خواستم جز اون با کس "
دیگه ای باشم خودش حتما الان از خجالتم درمی اومد و این
".قدر با ناز و ادا دلم رو آب نمی کرد

دو لیوان آب پشت سرهم سرمی کشد اما با این همه باز هم
احساس عطش دارد. ترمه آن تونیک لعنتی را پوشیده و حالا
دارد جور دیگری ازش دلبری می کند

خب چطورم؟ -

برمی گردد و باز نگاهش را در دام بلای او گرفتار می کند. واقعا
!به او می آمد! واقعا

یاد گذشته برای لحظه ای توی سرش زنده می شود. نمی خواهد
به آن روز کذایی فکر کند

که وقتی او را با آن لباس گلبهی رنگ جلوی آینه دید که داشت
خودش را برای رویارویی با کامران آماده می کرد چه حالی شد!
به خودش نهیب می زند

تو باید همه چی رو فراموش کنی مرد! یک روز زن کامران بود "
و هرکاری کرد انجام وظیفه بود. حالا دیگه مال توئه. حق نداری
" !چیزی رو به روی خودت و اون بیاری. هیچ وقت حق نداری
هرطور که هست آن حباب خاطره را توی ذهنش می ترکاند

#617

هنوز اما هیجان زده است و مطمئن نیست که با تظاهر به آرامش
و خونسردی می تواند برای او نقش بازی کند
!عالیه عزیزم -

فقط همین را می گوید که خودش را توی تب و تاب بیشتری
نیندازد.

ترمه به طرفش می آید. دستش را می گیرد و با خود به سمت
بسترشان می برد

!بریم بخوابیم که من دیگه از خستگی نمی تونم رو پام وایسم -
شاید هم از دلبری کردن خسته شده ! توری را کنار می زند و
خودش را قبل از او روی رخت خواب زیبایشان می کشد
بی زحمت هم چراغ رو خاموش کن هم یه کم درجه ی -
اسپیلت رو کم کن .سردم شده
همراه با احترامی نظامی می گوید
چشم پرنسس ! امر دیگه ای نداری ؟-
ترمه به زور جلوی کش آمدن لب هایش را گرفته . به شورت
سیاهی که توی پایش است اشاره می کند
!یه شلوار راحتی هم بپوشی پات بد نیست -
با غدبازی می گوید
من همین جوری راحتم -

و می رود از روی طاقچه کنترل اسپیلت را بر می دارد و چند
درجه ای ازش کم و بعد چراغ را خاموش می کند و می رود آرام

کنارش دراز می کشد. به پهلوی می خوابد و زل می زند به چشمان
ترمه که توی تاریکی می درخشد

خب حالا که شرط رو بردم قراره جایزه ام چی باشه ؟ -

و موهایش را به بازی می گیرد. ترمه دستش را دور کمرش می
اندازد و خودش را به او می چسباند

!می دارم بغلم کنی -

تن ترمه داغ است و می سوزاندش. با لحنی که بفهمی نفهمی
بوی اعتراض می دهد می گوید

این جایزه که با اعمال شاقه است ! می خوام تا صبح زجر کشم -
کنی ؟

ترمه با تعجب و دلخوری می گوید

یعنی وقتی که آلمان بودیم و شب ها تو بغل هم می خوابیدیم -

تا صبح زجر کش می شدی ؟

نه. اون موقع فرق می کرد -

چه فرقی ؟ -

اون موقع هنوز رسماً زنم نبودى و من مى دونستم بايد صبر -
کنم .ولى حالا که مال من شدى زورم مياد دندون روى جيگر
!بذارم . سخته بفهم

پس من چطور مى تونم ؟ -

نمى دونم . چرا از خودت نمى پرسى ؟ -

و دست ها را به سينه مى زند . دست ترمه اما روى بازويش مى
لغزد و مى داند که مثل هميشه دارد حروف خالكوبى اش را
نوازش مى کند . باز هم دارد مورمورش مى شود

اى خدا ! تا منو با اين کاراش خل نکنه راحت نمى شه . " "

کمی با اخم می غرد

!شيطونى نکن -

ترمه کم نمى آورد و دستش را پس نمى کشد

شيطونى نمى کنم . دارم شوهر غرغروم و نازش مى کنم . که -
آروم بشه

"يعنى نمى دونى که اين جورى دارى آتيشمو تندتر مى کنى؟ "

!غرغرو عمه ته -

حاضر جواب می گوید

.من عمه ندارم -

چشمانش را با فشار می بندد و برای لحظه ای نفسش را حبس و
بعد رها می کند

#618

بهتره برای آروم کردن من راه دیگه ای پیدا کنی . اگرم بلد -
 نیستی که بگیریم مثل آدم بخوابیم

مثلا چه راهی؟! هوم؟-

نمی بیندش اما حس می کند نفس هایش از فاصله ی نزدیک
 تری به صورتش می خورد و همین به آشفتگی هایش دامن
 بیشتری می زند . چیزی نمی گوید و ترمه با استفاده از سکوتش
 دست به آتش بازی دیگری می زند

مثلا این جوری؟-

و تا می آید فکر کند چه جوری لب های ترمه به بوسه ی داغ و
 شور آفرینی دعوتش می کند . پلک های بسته اش از هم باز می
 شود و مبهوت و مات نگاهش می کند . باورش نمی شود ترمه
 بعد از آن نمایش دلبرانه ای که به راه انداخت و ماحصلی جز

حسرت و افسوس بیشتر برایش نداشت یک همچین دست و
دلبازی سخاوتمندانه ای کرده باشد ! حالا از این که همین طور
ماتش برده و چیزی نمی گوید جا می خورد
چی شد ؟ دوست نداشتی ؟-

شیطنت و تمنا در نگاهش جرقه می زند . باید زودتر از این ها می
فهمید که خود بدجنسش هم مثل او درگیرودار طغیان
احساساتش است و فقط می خواهد برای او نقش یک زن
سرسخت را بازی کند . یکمهو به سرش می زند و بی دل و بی
طاقت می شود . دست هایش را محکم می گیرد و از دو سمت به
روی بالش می چسباند . غلتی می زند و خودش را روی او می
کشد اما حواسش هست که تمام سنگینی وزنش روی او نیفتد .
زیر رقص پرشور دل هاشان توی چشمان نجیب اما جسور و بی
پروایش زل می زند

!آخ تو که منو کشتی ترمه -

و تنگ تر به خودش می چلاندش

حالا می ذاری خودم برات بمیرم یا نه ؟-

نگاه شیفته ی ترمه قبل از این که زبان در کامش بچرخد
خواستنش را دیوانه وار فریاد می زند

(.مِنْ شِه تَوْسَه میرمه (من خودم برات می میرم -

و انگار با این جمله تمام خوشبختی های دنیا را یک جا به
کوروش می دهد و او را از فرش به عرش می برد
!دیگه داشتم ازت ناامید می شدم ترتر_

و تا ترمه قیافه ی اخم آلود و ناراضی به خودش می گیرد پیشانی
به پیشانی اش می چسباند
!ترتر خوشگل خودمی _

ترمه به ناز می خندد و بعد زیر باران تند بوسه هایی که بند
نمی آید او سرش را توی گودی گردنش می کشد و صداش می زند
ترمه؟ _

صدای ترمه مثل ترانه ی دلکشی توی جانش می نشیند
جانم؟ _

اذیتت که نمی کنم؟ _

می خواست باز هم مطمئن شود که او به خواست خودش دارد
همراهی اش می کند. می ترسد از این که مبادا ناخواسته با
حرکات هیجان زده ی خود، روح لطیفش را خدشه دار کرده
باشد. ترمه سرش را بغل می زند و می بوسد و توی گوشش آرام و
شمرده می گوید

هیچ وقت حالم مثل حالا خوب نبود_

کوروش سر بلند می کند و نگاه مجنونش را توی نگاه های
آرزومند ترمه می ریزد

تو م عشقه تو م جانِ تو م روح و روانِ ! (تو عشق منی، تو _
(!جان منی، تو قلب و روح منی

باز مثل پیچک های عاشق دور هم می پیچند و از باده ی وجود
هم بی وقفه پیمانه می زنند و مست می شوند

بیشتر و بیشتر ! #لعنتی ترین

❓! اووف چه پارتیهایی

این سه پارت #هدیه تقدیم به وجود عزیزتون

#619

کش و قوس کنان پتو را از سرم کنار می زنم و با پاهایم دنبال
خنکای روی تشک می گردم. هنوز دلم می خواهد بخوابم اما
اسپیلت خاموش است و هوای اتاق کم کم دارد دم کرده می
شود. پنجره ی اتاق هم انگار به روی صبح باز شده. این را از
صدای خروس بی محل خاله جان که می آید می فهمم و قیل و
قال گنجشک ها روی درختان پرتقال باغ. با نوری که چشمانم
را می زند و خواب را از چشمانم فراری می دهد غلتی می زنم و
خمیازه کشان پلک هایم را که از هم وا می کنم نگاهم به یک
جفت چشم روشن بادامی می افتد که غرق تماشای من است. در
حالی که یک دستش را تکیه گاه سرش کرده و کنارم روی پهلو
دراز کشیده. کمی طول می کشد تا خون به مغزم برسد و یادم
بیفتد توی چه وضعیتی مقابل دیدگانش هستم. از فکر این که
دیشب چه لحظه های ناب عاشقانه ای را با هم تجربه کرده ایم
تنم داغ می شود و دلم می لرزد. ناگهان از فکر برهنگی ام به
وحشت می افتم و توی دل به خودم می غرم که چرا گذاشتم بی
لباس خوابم ببرد؟! تندی به لحاف چنگ می زنم و می کشم روی
خودم و با نگاهی گریزان می گویم

سلام -

به قیافه ی کم و بیش ترسیده و شرمسار من با بی خیالی می
خندد

سلام ! صبح بخیر پرنسس . دیشب خوب خوابیدی ؟-

کمی معذبم و روی نگاه کردن به چشمانش را ندارم . انگار که در
حضورش مرتکب گناهی شده ام و معصومیتی از دست رفته . پتو
را بیخ گلویم می کشم که لبخند معنی دارم ازش مخفی بماند
. ولی نمی دانم با برق چشمان عاشقم چه کنم ؟ خود بدجنسش
می داند یکی از رویایی ترین شب های زندگی ام را در کنارش
. پشت سر گذاشته ام و باز می پرسد

دلَم می خواست دیشب تموم نمی شد و یه عمر طول -
می کشید

از ته دلَم این را گفته ام و به دلش هم می نشیند . با دستش
موهای روی پیشانی ام را می زند کنار و با لحنی که بوی شوخی
و شیطنت می دهد چشمک زنان می گوید

شما امر کن پرنسس ! اگه بازم دلت از این شب ها خواست -
فقط کافیه دستور بدی

!دیوونه -

سرش را می کشد جلو .چانه ام را می بوسد و زمزمه می کند
!دیشب تو عالی بودی -

و من نمی دانم اگر بعد از یک شب عاشقانه به زنی بگویند " تو
عالی بودی " یعنی چی ؟ داشت ازم تعریف می کرد یا تیکه می
انداخت یا منظور دیگری داشت ؟ نمی دانم . دیشب به لطف او
یکی از بزرگ ترین کابوس های زندگی ام را به دست فراموشی
سپردم . علف های هرز ترس و وهم را در دلم چیدم و به جایش
خاطره ای نشاندم از جنس یک رویای خالص و ناب . دیشب من
همه او شدم و او همه من . چنان ذره ذره در کامم نشست و در
وجود من حل شد که قلب و روحم بوی او را گرفت و جانم به
.جانش آمیخت

ما به زیباترین حالت ممکن و در اتفاقی ترین لحظه ی ناگزیر
مال هم شده بودیم و برای هم می ماندیم .با گونه های سرخ از
. شرم لب گزه می روم و سرم را می کشم زیر پتو
می شه خواهش کنم اتفاقی که دیشب بین ما افتاد رو به روم -
نیاری ؟
نمی دیدمش اما از صدای سرزنده و شادابش می شد فهمید که
چقدر دارد با حیا و خجالت من کیف می کند
.دِکی ! به روت نیارم؟ من تازه مزه اش رفته زیر زبونم -
و با لحن پر حرارت تری ادامه می دهد

#620

...با تو از این شبا دلم زیاد می خواد ترمه -

"!دلم تند می کوبد و با پررویی می گوید "منم ! منم

می خوام هرچه زودتر عروسیمون رو بگیریم و بریم سر خونه -
زندگی مون . دیگه از امروز قراری برام نمی مونه

زیر لب می گویم " منم . منم " اما صدایم به گوشش نمی رسد .
هنوز رد بوسه های داغش بر تنم می سوزد و دلم از یادآوری
نجوای عاشقانه اش شاخه شاخه جوانه می زند و می شکفت .

نگاه های پرتمنایش را تاب نمی آورم . برای این که مثلاً
توجهش را از خودم پرت کنم با بهانه جویی می گویم
کاش کولر رو خاموش نمی کردی ! یهو گرم شد و بیدار شدم . -
...دلم می خواست بازم بخوابم

در جوابم شمرده می گوید

کله ی سحر دیدم سردت شده و حتی با این که پتو رو هم -
کشیدم روت بازم مثل جوجه تو خودت مچاله شدی . خواستم
بغلت کنم اما دلم نیومد . ترسیدم بیدار بشی و خواب از سرت
بپره . کولر رو خاموش کردم و پنجره رو باز گذاشتم که هوای
خنک دم صبح بیاد تو

و بعد از مکثی کوتاه

اگه گرمته پس چرا رفتی زیر پتو ؟ -

!چون هیچی تنم نیست -

یعنی الان از من رو گرفتی ؟ -

مظلومانه می گویم

رو نگرفتم خجالت می کشم -

یکهو او هم سرش را می کشد زیر پتو و با این اقدام بازیگوشانه
ی خود غافلگیرم می کند

اگه گفתי زنی رو که از شوهر خودش خجالت بکشه باید چکار -
کرد ؟

حالا سر هردو تاملان زیر پتوست و برق چشمانمان توی هم می
ریزد و نفس هامان تند تند به هم می آمیزد. محض احتیاط
خودم را بغل می زنم که برهنگی های تنم را بپوشانم. جوری که
او این را گفت ناخواسته دچار التهاب و هیجان می شوم و لب می
زنم

نمی دونم -

با نگاه تفتانش انگار که بغلم می زند. می توانم گرمای سوزانش
را بر جانم حس کنم

در کامل کردن جمله اش خساست به خرج می دهد و بریده
بریده می گوید

...باید... اون قدر -

مکش باعث بالا رفتن آدرنالین خونم می شود . دلم مثل سیر و سرکه می جوشد و بی خودی نگرانم که چطور می خواهد جمله اش را کامل کند . نمی توانم بیشتر از این منتظر بمانم . آب دهانم را قورت می دهم و عجولانه می گویم

اون قدر چی ؟ -

نیشخند می زند و انگشتش را روی لبم می کشد

باید اون قدر لخت و برهنه بغلش کرد و ماچش کرد و نازش -
کرد که همه خجالتش بریزه

و چون دوباره چهره ام رنگ می گیرد و لب های متبسم و نگاه شیفته و آرامش ظاهری ام را می بیند جرات پیدا می کند و با گفتن

!این جوری -

پتو را از سرم می کشد کنار و تا من به خودم بیایم با بغل کردن
ناگهانی تهدیدش را عملی می کند و با بوسه ها و نوازش های
بی وقفه اش نفسم را بند می آورد

#621

باز انگار از او گریزی نیست و من چه شیفته وار خودم را در .
دامش گرفتار شده می بینم

گاهی مثلا به ناز مقاومت می کنم و جلوی پیشروی لب هایش
را می گیرم . گاهی از سر نیاز تسلیمش می شوم و او را در میان
شعله های سوزان خواستنش تنها نمی گذارم و دیوانه وار
همراهش می شوم . در کشاکش آن لحظه های توفانی تازه می
فهمیم که چقدر هنوز تشنه ی همیم ! هنوز نمی دانم چطور می
شود یک نفر برای آدم آن قدر عزیز شود که تو حاضر شوی
دستش را بگیری و به خلوت خصوصی ات ببری و بخشی از
خودت را با او قسمت کنی . فقط می دانم قلب من تا ابد
شناسنامه عشق اوست که المثنایی ندارد . یک بار دیگر دل به
دل هم می دهیم و تن به تن هم می سپاریم . دست خودمان
نیست این همه شوریدگی و و این تب جنون واری که در ما
خیزشی جانانه به پا کرده . بعد از یک معاشقه ی طولانی و داغ با
تنی عرق کرده و قلب هایی که هنوز با هر تپش نام دیگری را
فریاد می زند کنار هم نفس نفس زنان می افتیم

هنوز در اوجیم و دمای تنمان فرو ننشسته که صدایم می زند
ترمه ؟ -

بی خیال این که لخت و عور توی روشنایی اتاق کنارش آرمیده
ام و بی خیال این که باز چی بین ما گذشته ! آن قدر سست و
مست و مدهوشم که دیگر نایی برای خجالت کشیدن ندارم
جانم ؟ -

(. تره من دوست دارم .) (تو رو من دوست دارم -
عاشقانه تر از این جمله هم مگر هست که دلم از شنیدنش غنچ
بزند؟

(. منم تره دوست دارم .) (منم تو رو دوست دارم -
بعد اولش من می زنم زیر خنده . و از ترس این که مبادا صدایم
به آن سوی دیوارهای اتاق برسد جلوی دهانم را می گیرم
درحالی که خنده های بی صدا و بی اختیارم به او هم سرایت
می کند می پرسد
به چی می خندی؟ -

!به خودمون ! که چقدر بی ادبیم_

جمله ام را تصحیح می کند

!که چقدر عاشقیم_

هر دو با ذوق زدگی به هم خیره می مانیم . با من از آرزوهای نه
خیلی بزرگ اما شیرینش می گوید

کاش الان خونه ی خودمون بودیم .با هم می رفتیم حموم .بعد -
من می رفتم نون داغ

می گرفتم و می شستیم (می نشستیم) با هم رو ایوون صبحونه
می خوردیم .بعد تو شیطونی می کردی و من پرت می کردم تو
...بغلم و بعدم رو کولم می داشتمت و می بردم تو اتاق خواب و

درحالیکه دستم را جلوی دهانم گرفته ام و ریز و تخس می

خندم وسط فانتزی های بامزه اش می پرم

اوه چه خبرته ! درسته هردو از قحطی اومدیم ولی قرار نیست -
!فرار کنیم که

.کم نمی آورد و در جوابم با لودگی می گوید

آره راست می گی . چون این جوری دیگه واسم کمر نمی مونه -
در همان حال که هردو طاق باز افتاده ایم با آرنجم می زنم توی
پهلوش
!پرو -

می دانم که با من عمدا از این شوخی ها می کند که به هم
نزدیک تر شویم و صمیمیتان ، شرم و حیای باقیمانده را بشوید
و ببرد . درحالی که می خندد می چرخد سمت من . سرش را
روی بازوی لختم می گذارد و لبش را روی پوستم می کشد .
حالا که تب و تابمان فرو نشسته دوباره یادم می آید که شاید
باید هنوز کمی خجالت بکشم . دستم بی اراده روی سینه ام
چلیپا می شود که خود را تا حدودی از معرض دیدش پنهان نگه
دارم . می دانم حالا دیگر این حرکاتم کمی به نظر مسخره می
رسد ولی دست خودم نیست . هنوز دچار شرمی می شوم که
نمی توانم ریشه اش را در خودم پیدا کنم
ناخشنودانه اخم می کند

همین تازه بهت نگفتم با زنی که از شوهرش خجالت می کشه -
باید چکار کرد؟

#622

به زور خنده هایم را فرو می خورم

....چرا گفתי ولی -

چون می بیند زبان خوش اثر ندارد تهدیدم می کند

.یا دستات رو برمی داری یا من امروز قید کمرم رو می زنم -

دارم از به زور نخندیدن منفجر می شوم

.پس این جوری نگام نکن -

من هر جور که دلم بخواد به زنم نگاه می کنم .حالا تا سه می -

...شمارم اگه دستات رو برداشتی که هیچ .برنداشتی

وسط خط و نشان های شور آفرینش با تسلیم و رضا می گویم

.لازم به شمردن تا سه نیست ...بیا برداشتم -

!و نمی گویم که چقدر این زورگویی های تو را عاشقم جانِ دلبر

قفل دستانم را از روی سینه ام باز می کنم و آرام زل می زنم

توی چشمانش که قصد جانم را دارند انگار . نمی دانم چطور بی

او توانسته بودم که دوام بیاورم ؟ حالا که طعم داشتش را

چشیده ام می دانم که دیگر از پشش نداشتش بر نمی آیم .نمی

!توانم

صدایش مرا به خودم می آورد

ترمه من با خودم چکار کنم ؟ تا همین امروز فکر می کردم -
خیلی دوستت دارم ولی الان هر لحظه حس می کنم از لحظه ی
قبل بیشتر می خوامت . اون قدر که دوست داشتن قبلن هام
هیچ بود. یعنی می شه بازم از این بیشتر دوست داشت ؟
دستم را روی پوست زبر صورتش می کشم و توی دلم قربان
صدقه اش می روم

!از من نپرس ! چون منم مثل توام -

با لبخندی که از سر مهر به رویم می پاشد می فهمم که جوابم
خوشایندش است . دستم را که روی ته ریشش بی حرکت مانده
می بوسد

دیگه پاشیم لباس بپوشیم بریم صبحونه تا مه لقا خانم -
دنبالمون نکرده . بعدشم من سریع یه دوش می گیرم و می
رسونمت خونه بابات که لباس عوض کنی تا بریم باهم ویلاهایی
رو که زیر سر گذاشتم نشونت بدم

با لحن نزار و ناموافقی می گویم

حالا حتما باید امروز بریم ؟ من خیلی خسته ام ! دلم می خواد -
!تا شب بخوابم

رکابی اش را برمی دارد و می پوشدش و با اخمی نازک نگاهم می
کند

پاشو تنبلی نکن عزیزم ! همه اش چهارپنج تا ویلاست که -
همین دور و اطرافه .می ریم می بینیم و بعد می رسونمت خونه تا
.هروقت دلت خواست استراحت کن

چشمکی می زند و ادامه می دهد

.قول می دم فعلا باهات کاری نداشته باشم -

باز می خواهم به او و و برنامه ریزی اش اعتراض کنم که صدای
خاله از پشت در می آید ظاهرا از پچ پچه هایمان می فهمد که
.بیداریم

کوروش جان ! اگه بیدارین بیاین صبحونه بخوریم .حیات و -
!باغچه رو آبپاشی کردم سفره رو هم انداختم رو ایوون

کوروش با گفتن

داریم میایم -

خیالش را راحت می کند و راه تنبلی و مقاومت بیشتر را بر من
می بندد .

از حیاط خانه که می زنیم بیرون چند نفر از اهالی محل که در
حال گذر از کوچه اند ما را که با هم توی ماشین می بینند اول با
بهت و ناباوری به تماشایمان می ایستند و بعد نگاهشان رفته
رفته رنگ سرزنش و سرکوفت به خودش می گیرد و با حالتی از
تاسف و تاثر سری برایمان می تکانند و از کنارمان می گذرند
.من و کوروش واکنش هاشان را می بینیم و از بابتش ناراحتیم اما
به روی خودمان نمی آوردیم .موقع پیاده شدن هم یکی از زن
هایی که منزلش چند خانه بالاتر از ماست با صدای بلند و طعنه
آمیزی می گوید

!تُف ! آدم چه چیزها که نمی بینه -

جمله اش مثل تیر به قلبم شلیک می شود و ناکارم می کند
..پاهایم به زمین می چسبند

برمی گردم و با تغیر نگاهش می کنم .واقعا نمی دانم به این زن
که آن طور خصمانه شمشیرش را برایم از رو بسته و با حرف های
بی رحمانه اش دلم را شکسته چه بگویم ؟ سینه ام از دیدن
آتش خشم و نفرتی که در نگاه های ناموافق و مذمت آمیزش
شعله می کشد می سوزد .کوروش که مرا توی آن لحظه ی
برزخی گرفتار شده می بیند به دادم می رسد .شیشه را می
کشد پایین و با ملاطفت می گوید
عزیزم من می رم یه سر به تعمیرگاه بزنم .آماده که شدی زنگ -
بزن بهم

و با نگاه مهربان و آرامشبخش خود از من دلجویی می کند و با
ایماء و اشاره از من می خواهد که به آن زن و حرف هایش بی
محلی کنم و هرچه زودتر به خانه بروم . سری به نشان " باشه "
تکان می دهم وهمزمان دستم به روی زنگ می رود .آن زن را
می بینم که کمی جلوتر ایستاده و دارد با دوزن دیگر با آب و
تاب فراوان پچ پچ می کند و گهگاهی همزمان نگاهی پراکراهی

هم روانه ی من می کنند... معلوم نیست که با خبر ناگهانی
از دو اجمان خوراک غیبت چند وقتشان را فراهم کرده ایم ؟
مامان آیفون را می زند و من می روم تو . هوا همین دم صبحی
آن قدر گرم است که مامان پنجره ها را بسته و کولر گازی را
روشن کرده . چند لحظه بعد از این که وارد حیاط می شوم
صدای بوق کوتاه ماشین کوروش می آید که یعنی من رفتم !
مامان و تارا تا وسط حیاط به استقبال می آیند . مونا هم با قیافه
ای خواب آلود روی ایوان ایستاده . و تا می گویم می خواهم
آماده شوم و با کوروش برویم دنبال خرید خانه بغ می کند و با
غرغر می گوید
من به خاطر تو از خواب ناز صبحم پا شدم آجی ! نیومده باز می -
خوای بری ؟
تارا با خنده می گوید
راست می گه . این خیل تابستونا می گیره تا لنگ ظهر می -
خوابه .

مامان سرزنشش می کند که بی خودی نق نزنند . تارا دستش را
زیر بازویم می گذارد و درحالی که داریم از پله های ایوان بالا می
رویم با شیطننت زیر گوشم می گوید
!حموم هم گرمه آجی -

و آرنجم که می رود توی پهلوش ریز می خندد و سرش را پشت
سرم قایم می کند.

خب این یکی به نظرت چطوره ؟ -

تازه از روف گاردن آمده ایم پایین و داریم طبقات را از اول با
هم بازنگری می کنیم .این پنجمین ویلاییست که با هم می
بینیم و به قول او بهترین کیس مورد نظرش که عمدا گذاشته
".!بود آخر از همه به سراغش برویم . "سورپرایز آخرش
دریکی از بهترین نقطه ی ساحلی که از شالی محله هم خیلی
دور نیست

!این یکی از همه شون عالی تره -

و راهم را به سمت راه پله ها کج می کنم که برگردیم طبقه ی
. پایین تر

درحالی که با عجله دنبالم می آید با تعجب می پرسد

پس چرا نمی خوای دوباره با هم یه نگاه به اتاق خواب ها -
بندازیم ؟ هنوز تراس های بالا رو هم ندیدی ؟

هوا گرم است و بالا و پایین رفتن از پله ها باعث تعریق بدنمان
می شود که برای هردو تان کلافه کننده است . به طبقه ی اول
که می رسیم با سردرگمی می گوید
چرا چیزی نمی گی ؟ -

چرخه ی توی سالن بزرگ و دلبازش می زنیم و وسایل و مبلمان
شیک و چشم نوازش را یک بار دیگر از نظر می گذرانیم . همه
چیزش لوکس و پرزرق و برق است و ویوی بسیار زیبایی هم
دارد . از یک طرف منظره ی تماشایی دریا و از طرف دیگر کوه و
جنگل ! رویایی تر از این نمی شود ! اما از نظر من یک ایراد
بزرگ دارد زیادی بزرگند و آدم توش احساس راحتی نمی کند
این خونه ها که نشونم دادی همه شون از نظر سبک معماری و -
ویو و مبلمان از حیاط تا روف گاردنش عالی ان و جایی واسه
...عیب و ایراد نداره . فقط

برمی گردم و نگاهش می کنم و با تردید می پرسم

!همه شون پونصد ششصد متری ان نه -

یک دستش را به کمرش می زند

!البته این یکی ششصد و پنجاه متریه -

نمی دانم شاید پیش خودش خیال کرده که به نظر من به اندازه
ی کافی بزرگ نیست. که با جمله ی بعدی ام بیشتر گیجش می
کنم.

!زیادی بزرگن -

کمی می رود توی فکر و با تعجب ابرو می اندازد بالا

خب بزرگ باشه .مشکلش چیه ؟-

و با تردید به من خیره می ماند .دست ها را به سینه می زنم و با
لحن شمرده ای می گویم

مشکل خاصی که نیست ولی من دوست دارم خونه ام جمع و -
جور و نقلی باشه .فضای گرم و صمیمی داشته باشه .هروقت دلم
خواست از این سر خونه تا اون سرخونه هرچند بار که لازم باشه
برم و برگردم و تمیزکردنشم راحت باشه برام . نه این که خودم

رو توش گم کنم . که تا از آشپزخونه اش بخوام چای ببرم واسه
مهمونم تو سالن پذیرایی چایی یخ کنه
از مثالی که می زنم خنده اش می گیرد
!پس مشکل تو با بزرگی خونه است-

لبخند زنان می گویم

.آره . والا انتخابات عالی بودن و بهتر از این نمی تونستن باشن -
از تعریف من خوشش می آید اما انگار نمی خواهد به همین
راحتی از کنار انتخاب هایش بگذریم واز خریدن یکی از آن خانه
های لوکس صرف نظر کنیم . قصد قانع کردن مرا دارد

#625

درسته که بزرگن و ممکنه نگهداری ازشون سخت باشه ولی از -
یه لحاظ هایی هم خوبه ! مثلا برای برگزاری جشن ها و مهمونی
!های خانوادگی

و بعد لبخند معنی داری می زند و چشمک زنان ادامه می دهد
نگاه به حالامون نکن که دونفریم .بعدا که چهارپنج تا بچه -
ریخت دورو برمون و شلوغ و پلوغ کردن می بینی که تازه جا
واسه خودمون نیست

باز هم با فانتزی های خودش باعث تفریح و خنده ام می شود
اوه نه یکی نه دو تا !چهارپنج تا ؟ -

قیافه ی جدی و حق به جانبی به خودش می گیرد
آره .من دلم می خواد چهار پنج تایی بچه ازت داشته باشم -
مشکلیه ؟

اولش دلم از شنیدن این جمله اش مالش می رود اما تا می آیم
لبخندی سرخوشانه تقدیمش کنم یادم به گذشته می افتد و
احتمالی که برای نازایی ام هست . قلبم می گیرد و چهره ام می
رود توی هم .لحتم با اندوه و افسوس زیادی همراه است
.حالا بذار خدا یکیش رو به ما بده .چهارپنج تا پیشکش -
!با احم نگاهم می کند

!دیگه نبینم از این حرف ها بزنی و این قدر ناامید باشی ها -
با بی قراری به طرفم می آید

!مثل من به خدا ایمان داشته باش و دلت روشن باشه -
و از پشت بغلم می زند و به خودش می فشارد . آهی از سر
حسرت می کشم و با صدای بغض زده ای می گویم
اگه واقعا هیچ وقت بچه دار نشدیم چی ؟-

تا از چیزی مطمئن نشدی در موردش حرف نزن . از اون -
!گذشته علم خیلی پیشرفت کرده

پس چرا دایی محسن اینا هنوز بعد این همه سال نتونستن -
بچه دار بشن ؟

کمی مکث می کند و بعد در جوابم با لحن مرموزی می گوید
!اونا مشکلشون یه چیز دیگه است -

با تعجب می پرسم

مثلا چه مشکلی ؟-

تا حالا از کسی نشنیده ام که در مورد مشکل دیگر بچه
دارنشونشان چیزی گفته باشد ! و حالا او دارد با این همه
.اطمینان از یک مشکل دیگر حرف می زند

اینو کسی نمی دونه .دایی محسن فقط به من گفت .چون می -
.دونست دهنم قرصه و چیزی در موردش به کسی نمی گم
یعنی الان نمی خوام به من بگی ؟-

هیچ وقت قصد گفتنش رو نداشتم ولی واسه این که تو رو از -
نگرانی در بیارم که اگه حتی مشکلی هم باشه با پیشرفت علم
دیگه تقریبا چیزی به اسم نازایی وجود نداره می گم به شرطی
!که این راز رو تو دلت نگه داری

#626

قول می دم به کسی نگم -

و از آغوشش بیرون می آیم .برمی گردم و با کنجکاوی همراه با
دلهره زل می زنم به لب هایش که آن راز مهم را که می دانم
نباید چیز خوشایندی باشد با من در میان بگذارند . سری از روی
تاسف تکان می دهد و می گوید

دایی محسن بهم گفت سال دوم بعد از ازدواجشون زن دایی -
دچار یه نوع بیماری خطرناک رحم می شه . مجبور می شن به
تشخیص دکتر رحمش رو در بیان

از این خبر تکان دهنده یکه می خورم و هاج و واج می گویم

آخ ! بی چاره زن دایی ! پس چرا کسی چیزی نمی دونه ؟ -

چون دایی محسن نمی خواست کسی بفهمه که زنش دچار چه -
مشکلی شده و دیگه هرگز قرار نیست بچه دار بشن .اون موقع
به بهانه ی زیارت با مادر و پدر زن دایی می رن مشهد و همون
جا تحت عمل جراحی قرار می گیره و رحمشو در میارن .بعدشم
دایی محسن به همه می گه که فعلا نمی خوان بچه دار بشن

بعدها که فشار از طرف ننجون زیاد می شه و مدام با زن دایی
دعوا راه می ندازه که چرا اجاقش کور مونده دایی بهش می گه
مشکل بچه دار نشدن از خودش نه زنش ! گفت اون قدر زنش رو
دوست داره که حاضر نیست به خاطر بچه دار نشدن از دستش
بده .گفت مشکل رو انداخته گردن خودش که ننجون و بقیه از
یه طرف به زنش زخم زبون نزنن و از طرف دیگه از سر دلسوزی
هی ننشینن زیر پاش که زنت رو طلاق بده

!طفلکی دایی محسن -

و در حالی که به شدت تحت تاثیر این راز تلخ و ناراحت کننده
هستم دست هایم را دور کمرش حلقه می کنم و سرم را می
گذارم روی سینه اش .او هم با همدلی صمیمانه ای در آغوشم می
کشد و سرم را می بوسد

آره .ولی خب مهم اینه که اونا همو دوست دارن و با هم -
خوشبختن ! دایی محسن هنوز مثل روز اول عاشق زنشه و
حاضره براش هرکاری بکنه . خیلی از زن و شوهرها هستن که با
وجود داشتن چندتا بچه هیچ علاقه ای به هم ندارن یا مجبورن

زیر به سقف وجود همدیگه رو کنار هم تحمل کنن یا این که برن
طلاق بگیرن . خوشبختی واقعی به این چیزا نیست ...شاید وجود
بچه تکمیل کننده باشه ولی به تنهایی عامل بدبختی یا
خوشبختی هیچ زن و شوهری نیست

من هم با کوروش موافقم .اگر هیچکدام از آن سقط ها اتفاق نمی
افتاد و من و کامران حالا صاحب دو بچه هم بودیم در کنار هم باز
هم هیچ شانس برای خوشبختی نداشتیم .مدتی در سکوت و
سکون در همان حالی که هستیم باقی می مانیم و به صدای
تپش های قلب هم گوش می دهیم .من هنوز دارم به عشق
بزرگ دایی محسن به زنش فکر می کنم و به ننجون که آرزوی
دیدن نوه ی پسری به دلش می ماند که او می گوید
خب پرنسس ! نگفتی ؟ حالا چکار کنیم ؟ کدوم خونه رو برم _
پای معامله ؟

#627

حتی اگر به لطف خدا بعدها صاحب یکی دو تا بچه هم شویم باز
هم خانه ی ششصد و پنجاه متری زیادی برایمان بزرگ است
هیچ کدوم -

و سرم را از روی سینه اش برمی دارم و با حالتی مطمئن زل می
زنم به چشمانش که مایوسانه نگاهم می کنند

بگردیم یه خونه ی سه خوابه ی دویست متری پیدا کنیم .مهم -
نیست روف گاردن و استخر و جکوزی نداشته باشه . فقط ویوش
خوب باشه و از نظر نقشه و معماری هم عیب و ایرادی نداشته
باشه و یه آشپزخونه ی پرنور و خوشگل داشته باشه که من
بتونم وقت هایی که دارم واسه شوهر عزیزم آشپزی می کنم
در کنارش بتونم داستان هامو بنویسم یا این که کتاب بخونم
وقتی می بیند هنوز سر حرفم هستم و نتوانسته متقاعدم کند
پوفی می کند و ناگزیر می گوید

با این که می دونم دلم می مونه پیش این خونه و شاید بعدها -
افسوس بخورم که چرا به حرفت گوش کردم و خریدمش ولی
باشه .هرچی پرنسسم بگه

به نشان تشکر دست هایم را دور گردنش حلقه می کنم و لب
هایش را می بوسم که باعث می شود ناراحتی اش را از بابت
تحمیل نظرم به او زودی فراموش کند و با دست و دلبازی بوسه
ام را هم بی جواب نمی گذارد .در حالی که دارم با یقه ی تی
شرت سفیدش بازی می کنم

با لوندی می گویم

.فقط یه چیزی رو یادم رفت اضافه کنم -

!شما فقط امر بفرمایید پرنسس -

این که خونه مون به تعمیرگاه تو هم نزدیک باشه . که هروقت -
دلَم برات تنگ شد و زنگ زدم بهت سه سوته خودت رو به من
.برسونی و منو از دلتنگی در بیاری

و او باز گل از گلش می شکفتد و تمام عشق های پاک دنیا را
توی چشمانش می ریزد و یک جا تقدیم من می کند
چشم ! تو فقط تندتند دلتنگم شو .من قول می دم هرجای دنیا -
.که باشم خودم رو سه سوته بهت برسونم

.و زیر گلوم را که می بوسد تنم گر می گیرد و می سوزد
حالا بریم یه کبابی همین نزدیکی ها ناهارمون رو بخوریم بعد -
من برسونمت خونه بابات که استراحت کنی .منم تا شب ببینم
می تونم به کمک دوست و رفیقام خونه ی مورد نظرت رو پیدا
!کنم یا این که باز باید فردا بیفتم دنبالش

وقتی با هم داریم به سمت ماشین می رویم می گویم

می دونی الان یاد چی افتادم؟-

نه .یاد چی؟-

اون روز که فهمیدم قراره تو خونه ی دوطبقه ی تو زندگی -
کنیم .وقتی رفتیم بالا و دیدیم خونه ی تو چقدر خوب بازسازی
شده و در عوض خونه ی ما اون پایین چقدر به درد نخوره خیلی
حرص خوردم .اون قدر که مامان و بابا هم فهمیدن حسودیم
!شده

#628

نیش هایش را باز می گذارد و با بی خیالی می گوید
تو که منو می شناسی ! عمدا دست به طبقه پایین نزده بودم -
که حرصت بدم

و بعد که بهش چشم غره می روم و می گویم
!بی خود نبود که بهت می گفتم جانور دوپای لعنتی -
تک خنده ای بلند سر می دهد و در ماشین را برایم باز می کند
.

مامان می گوید از صبح فک و فامیل و همسایه به بهانه ی
مبارکباد ریخته اند سرشان و در اصل برای این که از ته و توی
قضیه سردربیاورند و برای خبرچینی و زخم زبان زدن می آیند و
می روند. ظاهرا کمند با یکی از عمه هاش که علنا درآمده گفته
حالا ما چطور تو محل سرمون رو بالا بگیریم-

دعوایش شده و گفته

زندگی ما به خودمون مربوطه . اگه باعث خجالت شما ایم می -
تونیم دیگه با هم فامیل نباشیم و کاری به کار هم نداشته باشیم
.

من از جسارت کمند جا می خورم و می روم توی فکر . به معجزه
ی به نام زمان فکر می کنم و تغییر و تحول آدم ها . کمندی که
یک روز از نگاه کردن به من اکراه داشت و مرا عامل بدبختی دو
برادر و در کل خانواده اش می دانست حالا با جان و دلش از من
و برادرش دفاع می کند و به خاطر ما با دیگران در می افتد . تارا
که ظاهرا از شهامت کمند خیلی خوشش آمده می گوید

راستش منم می خواستم دم زن همساده روبه رویی رو بچینم -
مامان نداشت . زنکه پررو پررو تو چشمامون نگاه می کنه و می
گه (لب و دهانش را کج و کوله می کند که ادای زن همسایه را
دریآورد) راسته که اینا از همون موقع که ترمه زن کامران بود
همو می خواستن و با هم سر و سر داشتن ؟ خب اصلا راست
!باشه به تو چه ؟ فضول مردمی مگه

مامان با لحنی سازش طلبانه و میانه رو می گوید

نمی شه که جلو دهن مردم رو گرفت و با همه شون درافتاد -
عزیزم ...خب ما هم بودیم می گفتیم . نمی گفتیم ؟ هزارتا حرف
براشون درمی آوردیم

تارا از صداقتی که مامان به خرج می دهد خوشش نمی آید با
اخم نگاهش می کند

و سرتکان می دهد . و بعد انگار که یادش به چیز خوشایندی
افتاده باشد تندی حالت چهره اش عوض می شود و با لحنی
حماسی می گوید

ولی ایول به بابا ! امروز هرکی از در مغازه اش گذشت و بهش -
متلک انداخت و گفت مش سهراب مبارک باشه . شنیدیم
دختر بزرگه ات بعد از طلاق بازم عروس خاله اش شده . گفته آره
!بازم عروس خاله اش شده تا چشم هرکی نمی تونه ببینه در آد

#629

با خانم مولر گفتگوی تصویری برقرار می کنم و با هم نیم ساعتی
گپ می زنیم. از دلتنگی اش برای من می گوید و این که چقدر
جایم آن جا خالیست. به من قول می دهد که برای شرکت در
جشن عروسی مان حتما به ایران خواهد آمد. و پیشنهاد می
دهد که بهتر است برای گذراندن ماه عسلمان به آلمان برویم.
همان شب خبر می رسد که پدربزرگ پدری محمد بر اثر عارضه
ی سکته ی قلبی در بیمارستان نوشهر مرده. این خبر در کمتر
از دوهفته ی باقی مانده به تاریخ عروسی تارا و محمد بسیار
برایشان شوکه آور و ناراحت کننده است چون دست کم
چندماهی عروسی شان را به عقب می اندازد و تمام برنامه
هاشان را به هم می ریزد. با کوروش که در موردش حرف می زنم
پوزخند زنان می گوید

خدا بیامرزه پدر بزرگ محمد رو .بنده خدا خوب موقعی رو برای -
!مردن انتخاب کرد

و وقتی با تعجب نگاهش می کنم و حیران می پرسم
چرا ؟ -

با خونسردی جواب دلخواهش را به من می دهد
اصلا چه معنی داره خواهر کوچیکه زودتر از خواهر بزرگه -
عروسی بگیره ؟

به مامان که می گویم واکنش مثبتی از خود نشان می دهد و با
لحن موافقی می گوید

کوروش درست می گه . هرچه زودتر برین سر خونه زندگیتون -
بهتره .هم دهن مردم زودتر بسته می شه هم ما یه نفس راحت
می کشیم .به خدا از بعد از روز عقدتون دوتا خانواده همه اش با
این و اون در حال دعوا و مرافعه ایم .همین امروز ننجونت تو
حموم با زن مش قربون مادر اون پریسای ذلیل شده بمرده مار
(مادر مرده) دهن به دهن شده .اون بهش گفته دیدی دختر من
اون موقع که دراومد گفت ترمه با برادرشوهرشه شما گفتین

دروغه و داریم تهمت می زنیم .بیا بالاخره گندش دراومد .پریسا
یه چیزی دیده بود و می دونست که می گفت . ننجونت هم نه
گذاشت نه برداشت بهش گفت تو برو دختر خراب خودت رو
جمع کن که ج.ده ی همه مردای زن باز این دور و بره و ازدواج
نکرده تا حالا دوتا بچه سقط کرده .بعد نمی دونم اون دیگه چی
گفت که ننجونت نزدیک بود با تاس مسیش بزنه تو سرش که زن
داییت به موقع به دستش می چسبه و تاس رو ازش می گیره
خدا خیلی رحم کرد ! والا معلوم نیست چی می شد ؟

این همون خونه ایه که من دوست دارم ! مبلمانش هم عالیه ! با -
.سلیقه ی ما خیلی جوره

دومین خانه ی مورد نظرش همانیست که من می خواهم .این را
از همان لحظه ای که

پایم را توی حیاطش گذاشتم و چشمم به هورتانسای پرگل و
زیبایش افتاد و چشمانم شروع کرد به برق زدن فهمیده بودم
!این خانه باید خانه ی عشق ما باشد

ذوق زده می گوید

#630

به جان خودت اینو می دونستم می پسندیش ! واسه همین -
دیگه وقتت رو نگرفتم و به دیدن بقیه خونه ها نبردمت .منم
همون لحظه که این خونه رو دیدم گفتم خودشه ! اصلا انگار
هورتانسپاش رو واسه تو کاشتن

با هم دوباره چرخي در خانه می زنیم و این بار با نگاهی
خریدارانه تر ! فقط حیف که هرکاری کردیم در تراس آشپزخانه
باز نشد تا یک نگاهی به

آن بیندازیم .والا بقیه جاهای خانه را چندباری زیرپا گذاشته و
مفصل دیده ایم

آن خانه را انگار از اول برای ما ساخته اند و من آن قدر از حالا
در آن احساس آرامش و

راحتی می کنم که گویی سال هاست داریم توی آن زندگی می
کنیم و دل توی دلم نیست که هرچه زودتر من و کوروش زندگی
مشترکمان را زیر سقفش آغاز کنیم

می گوید خیال دارد آن را به اسم من بزند و وقتی می گویم
چه فرقی می کنه ؟ -

دست زیر بازویم می گذارد و می گوید
تو مهریه رو خیلی آوردی پایین و من مدیونتم ترمه .بذار این -
جوری اقلا یه کم لطفت رو جبران کنم
و با شوخی ادامه می دهد
!فقط یه وقت اگه دعوامون شد نگی از خونه ام برو بیرون -
هردو به این حرفش می خندیم
مگه قراره دعوا کنیم ؟-
بالاخره زن و شوهریم دیگه .بی دعوا هم که نمی شه . یه شب -
مثلا من بدون این که بهت بگم دیر میام خونه تو باهام دعوا می
کنی ...یه روز دیگه شاید تو بی خبر بری از خونه بیرون من
.باهات دعوا کنم
مثلا و شاید هایش را جدی می گیرم و با رویی ترش کرده اخم
هایم را به رخش می کشم و با خط و نشان می گویم
پس قراره یه وقتایی بی خبر دیر بیای خونه ؟-

چون فهمیده باعث عصبانیتم شده بدجنسی بیشتری به خرج
می دهد و با خونسردی می گوید
!بالاخره آدمیزاده دیگه -

و تا بهش سقلمه می زنم تخس می خندد و با گفتن
!جون -

دستم را می گیرد و مرا که مثلا تقلا می کنم به چنگش نیفتم
.توی بغلش می گیرد

حالا من یه چیزی گفتم .تو چرا باور می کنی ؟-

و با ادامه ی رفتار قهرآلود من مجبور می شود ناز بیشتری بکشد

مگه من خرم یا بی غیرتم که پرنسس خوشگلم رو شب بی -
خبر تو خونه تنها بذارم و برم دنبال کارم یا هرچی ؟ هیچ کس و
هیچ کاری تو دنیا مهم تر از تو نیست برام .هرجا که باشم سر
ساعت پنج خونه ام . حالا بیا بریم ببینم می تونم در تراس
آشپزخونه رو باز کنم و نشونت بدم .خیلی بزرگ و دلپازه .رو به
.حیاطه و باربیکیوی قشنگی هم داره

من که با غدبازی و دلخوری مقاومت می کنم تقریبا به زور روی
دست هایش بلندم می کند و با خودش به سمت آشپزخانه می
برد .

با دخترها و مامان و خاله و ننجون و زن دایی آینه و شمعدان و
قران به خانه مان برده ایم. مامان با اسپندانی که با خودش آورده
تمام خانه را از پایین تا بالا اسپند دود کرده. ننجون نای بالا
آمدن از پله ها را ندارد. کوروش او را روی کولش می گذارد و از
پله ها می برد بالا و تمام اتاق خواب ها را نشانش می دهد. چای
دم می کنیم و با خوراکی هایی که با خود آورده ایم عصرانه ای
تدارک می بینیم و چون هوا نسبتا خنک تر از روزهای قبل است
روی بالکن رو به دریا می نشینیم و دور هم عصرانه می
خوریم. آخر هفته ی بعد جشن عروسیمان است. نه توی تالار که

توی باغ خانه ی خاله و برگزاری اش را به یک گروه تشریفات از
آمل سپرده ایم.

مامان و خاله نگران نیامدن مهمانان به این مراسم هستند که
مثلا با عدم حضور خود در جشن ازدواجمان به نوعی با ما و
تابوشکنی مان مخالفت کرده باشند. من و کوروش ولی چندان
دغدغه ی خالی ماندن مراسممان از جمعیت را نداریم. او تمام
دوستانش را به همراه خانواده از تهران به جشنمان دعوت کرده
و هرچه دوست و آشنا از دور و نزدیک سراغ داشت. من هم
گلاره و سوزان را و البته خانم مولر و هانا. آوا هم که انگلستان
است و ضمن آرزوی خوشبختی برای من با افسوس گفت که
اگرچه خیلی دلش می خواست آن شب کنار ما باشد اما شرایط
برای آمدنش فراهم نیست.

یک بار هم به شوخی به کوروش گفته بودم

یلدا رو هم دعوت کنیم بیاد ؟ -

گیج و حواس پرت پرسیده بود

یلدا کیه ؟ -

از این که یادش نبود هم خنده ام می گرفت هم شگفت زده بودم
!و هم خوشحالی معنی داری از سر و کول دلم بالا می رفت
!وا! یلدا دیگه! دوست مشترکمون -

عمدا گفته بودم دوست مشترکمان و خودم هم خنده ام گرفت
.اخمی کرد و در جوابم با غرغر گفت

چشم دیدنش رو ندارم. اون اگه لال شده بود و به کامران نمی -
گفت تو تو آتلانتیس کار می کنی! شاید هیچ وقت اون اتفاق
.برات نمی افتاد

من هم گاهی مثل او فکر می کنم. و یلدا را هم توی اتفاقی که
برایم افتاد تا حدودی مقصر می دانم اما خب مطمئنم که یلدا
.هیچ قصد یا غرضی از این کار خودش نداشته

یلدا که نمی دونست دهن لقیش ممکنه چه مصیبتی برام به -
بار بیاره

بدون این که روی خوشی نشان بدهد و از موضع خودش کوتاه
بیاید با همان جدیت گفت

به هر حال من دلم نمی خواد ببینمش ! هیچ وقت ! تو هم بهتره -
!قید این دوستی رو بزنی

و بعد برای این که جور دیگری مرا از صرافت ادامه ی دوستی با
یلدا بیندازد دست گذاشت روی نقطه ی حساسم و با لحن
تحریک آمیزی گفت

اصلا چه معنی داره آدم دوست دختر سابق شوهرش رو به -
عروسیش دعوت کنه ؟

و البته حرف حق جواب نداشت . به هدف خودش هم رسید . با
این تلنگر و یادآوری باعث شد خون توی رگهایم به جوش بیاید
و حسادت و حساسیتم باهم عود کند . قیافه ام توی هم شد
و با غیظی درآمده گفتم

آره راست می گی . حیف که نمی خوام به این فکر کنم که -
...بینتون چیا گذشته ! والا

جمله ام را که ناتمام گذاشتم با خنده ای فروخورده پرسید
والا چی ؟ -

بغ کرده گفتم

!هیچی -

و با اخم های درهم کشیده رویم را از او برگرداندم . به قیافه ی

بدعنق من خندید و سربه سرم گذاشت

حالا مثلاً با من قهری این جوری خودت رو زشت کردی برام ؟ -

!آره . تا اطلاع ثانوی -

با غدبازی گفت

من اطلاع ثانوی مانوی سرم نمی شه پرنسس ! حتی اگه حق با -

!تو باشه هم حق نداری با من قهر کنی

#632

پشت چشمی برایش نازک کردم و غریدم

!زورگو -

و تا خواستم با ناز و نوز بیشتری دلش را آب کنم بغلم کرد و

کنار گوشم به نجوا گفت

آره من واسه تو یه عاشق زورگوام ! حالا اگه می تونی با من -

!قهر کن

زن دایی و کمند سربه سر تارا می گذارند که به خاطر فوت

پدربزرگ محمد نمی تواند

توی عروسی خواهرش قر بدهد. او که این روزها حسابی از عقب
افتادن تاریخ عروسی شان ناراحت است و طاقت این همه صبر و
تحمل را برای وصال با محمد ندارد با لحنی ناموافق می گوید
خدا بیامرزه پدربزرگه محمد رو با نرقصیدن من که زنده نمی -
شه. به ممد هم گفتم. من اگه عروسی ترمه نرقصم تا آخر عمرم
.حسرتش می مونه رو دلم

خاله با نصیحت می گوید
بهر حال احترام نگه داشتن حرمت عزای خانواده ی شوهرت از -
!رقصیدن واجب تره خاله

مامان قندش را به چای اش می زند و می گوید
منم همینو دارم بهش می گم. تِه مردی گت بابائِه. (پدربزرگ -
!شوهرتِه!) . ولی کو گوش شنوا

تارا حالت ناخشنود صورتش را حفظ نگه می دارد. یعنی که من
این چیزها حالی ام نیست. ننجون که به سختی نان تنوری
دستپخت خاله را با دندان های مصنوعی اش جویده نجویده به

معه ی بی چاره اش می فرستد یک نگاه به جمع می اندازد و
می پرسد

(کوروش کجہ بورده ؟ (کوروش کجا رفته ؟ -

قربانش بروم . همیشه حواسش به کوروش جانش هست ! می
گویم

.رفت تلفنش رو جواب بده ننجون. الان میاد -

و استکان خالی را از جلوش برمی دارم و به کمند می دهم که
دوباره برایش چای بریزد . مونا برای برداشتن لقمه ی نان و حلوا
برای خودش عجله می کند . دستش می خورد به استکان و چای
اش می ریزد روی میز و زیر پایش . مامان دعواش می کند و
ننجون هم بهش غر می زند که بچه جان چرا این قدر هولی ؟ من
به طرفداری از او می گویم

.اشکالی نداره . دعواش نکنید -

مونا نگاه موش مرده و قدرشناسانه ای به من می اندازد .
دستمال کاغذی توی بساطمان نیست و من برای آوردن
دستمالی چیزی از بالکن به داخل خانه برمی گردم و یگراست

می روم آشپزخانه. توی یکی از کشوها یک رول دستمال یک بار
مصرف سبز رنگ پیدا می کنم و همان لحظه حواسم می رود پی
صدای کوروش که از روی تراس آشپزخانه می آید. ظاهراً آن جا
را برای مکالمه ی تلفنی اش انتخاب کرده. خیلی زود می فهمم
آن سوی خط کسی جز کامران نیست. بی خودی دچار دلهره می
شوم و دست و پایم شروع می کند به لرزیدن. نمی دانم دلیل
تماسش با او چه می تواند باشد و هیچ حدسی جز این که کسی
خبر ازدواجمان را به گوشش رسانده باشد نمی توانم بزنم. قصد
استراق سمع ندارم ولی ناخواسته و با قلبی ملتهب در سینه
!گوش هایم را برای شنیدن حرف هایش تیز کرده ام
کوروش عصبانیست! خیلی هم عصبانیست! از صدای دورگه و
خشنش پیداست که دارد تحت فشار عصبی وحشتناکی با او
حرف می زند! لحنش گاهی پرتوپ و تشر است و گاهی همراه با
سرزنش و توبیخ

نکنه انتظار داشتی ازت اجازه بگیرم؟ هوم؟ نه... من چرا؟ تو –
باید از خودت خجالت بکشی! مثل این که یادت رفته الان واسه

چی زندونی!...بهتر! فکر کردی منم دلم می خواد برادری مثل
تو داشته باشم؟ همون روزی که فهمیدم چه بلایی سر ترمه
آوردی برادریمون مرد!...هیچ غلطی نمی تونی بکنی!...زر زن
!

#633

خودت هم می دونی که به خاطر لطف ترمه است که هنوز زنده
ای یا برات حبس بیشتری نبریدن ! پس بی خودی دُمب دُمب
نکن برام ... این دفعه دیگه نمی دارم سایه ی نحست رو سر
زندگیم بیفته ... کی اینو گفته ؟ من به زمین های تو چی کار دارم
؟ هرکی گفته گه خورده !... می گم دست به زمین های تو نزد
هرموقع آزاد شدی بیا توش هرکاری دلت خواست بکن . ولی اگه
قراره به کسی بفروشی اولویت با منه ...بله همین که شنیدی !
....نمی دارم زمین های بابای خدایا مرز رو به غریبه
بفروشی...حالا ببین می تونی یا نه ؟ هرچیزی برای خودش
قانونی داره ...من ندارم حتی یک وجب از اون زمین ها رو هم
نمی تونی به کسی بفروشی . پس بی خودی برام چسی نیا !...
ببین! یه کم آدم باش ! از خودت درس عبرت بگیر . تو زندون به
خودت و عواقب کارات بیشتر فکر کن . به جای خط و نشون
کشیدن و چسی اومدن واسه من بشین واسه آینده خودت و زن
و بچه ات برنامه ریزی کن . اوع مثل این که یادت نبود زن و بچه
هم داری ! البته به طور غیر رسمی! ولی خب چه فرقی می کنه
.مسئولیت زندگیشون با توئه ! البته اگه آدم مسئولی باشی !

الان یه زن بلاتکلیف و یه بچه ی معصوم افتاده رو دستت ! می
!دونی که

با عصبانیت می غرد (گوش کن . ترمه دیگه زن منه و برای)
آخرین بار دارم بهت می گم حق نداری هیچ وقت اسم زن منو به
!زبون کثیف بیاری ! فهمیدی

و بعد بلافاصله بعد از قطع تماس در تراس را باز می کند و می
آید تو و آن لحظه دیگر برای فرار من از صحنه خیلی دیر می
شود . نگاه های متاثرمان که با هم تلاقی می کند با دستپاچگی
می گویم

.اومده بودم دستمال بردارم ببرم -

یک نگاه به دستمال توی دستم می اندازد و مشکوکانه می
پرسد

همه حرفهام رو شنیدی ؟ -

خواستم به دروغ بگویم نه اما ترجیح دادم راستش را بگویم
.آره یکمیش رو -

و با قیافه ای معذب و در هم فرو رفته سرم را می گیرم پایین .
هر دو می دانستیم کامران مثل استخوان توی گلویمان است که
نه می شود قورتش داد و نمی شود درش آورد . چاره ای جز
تحمّلش نداریم . با آهی از نهاد برآمده می گوید
نمی دونم کدوم بی شرفی بهش خبر داده که ما داریم با هم -
عروسی می کنیم
این را با عصبانیت می گوید و بعد پوفی می کند و گوشی را سر
می دهد روی جزیره
!ولی مهم نیست . آخرش که باید می فهمید -
یک دستش را می زند به کمرش و دست دیگرش را توی
موهایش فرو می کند
بهش گفتن من زمین هاش رو بالا پایین کردم ... آخه احمق ! -
من چه احتیاجی به زمین های تو دارم ؟
.انگار مثلا حرف هایش را نشنیده ام و عمدا دارم طفره می روم
.بیا بریم رو بالکن ! چای یخ شد -

می دانه که رنگ و رویم پریده است هنوز و کمی دماغ و پژمرده
ام .می دانه که چقدر دچار وارونگی احساسی ام . آخر دست
خودم نیست .این پریشانی ...این دلواپسی کهنه و اندوه
مرگنازی که دلم را مثل درختی از ریشه می خشکاند...حرف
کامران که می شود چیزی در
وجودم رو به ویرانی می رود و دستی انگار دکه ی خاموش
آرزوهایم را می زند و مرا در جهانی تیره و تار گرفتار می کند .
صدایش توی گوشم

#634

است هنوز و می تواند به همین سادگی زجر کشم کند

"فقط این جوری می تونم از هردو تاتون انتقام بگیرم "

با بالا رفتن ضربان قلبم و شمرده شدن صدای نفس هایم به او

پشت می کنم که متوجه ی التهابات من نشود . او با نگرانی

صدایم می زند

ترمه ؟-

دستخوش احساسات گزنده ای هستم که مثل امواجی خروشان

به قلبم می کوبد و طوفان به پا می کند . صدای قدم هایش را

می شنوم . آرام می آید و پشت سرم می ایستد

دستش که روی شانه ام می افتد چشمانم را می بندم

چی شده عزیزم ؟-

با ملایمت می گوید و مرا به سمت خودش می چرخاند. لازم به پرس و جوی بیشتر نیست. از نگاه آشفته و چهره ی مغموم همه چیز دستگیرش می شود. می فهمد که این ترس مثل هیولایی خفته در من بیدار شده و باز دارد نعره می کشد. بی امان و دیوانه وار

.اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه. این آخرین هارت و هورتاشه -
لبخند غمگینی را چاشنی حرف هایش می کند
خب طبیعی هم هست از شنیدن این خبر عصبی باشه و بخواد -
.واکنشی نشون بده

و با تاکید و اطمینان بیشتری ادامه می دهد
ولی تا منو داری نگران هیچی نباش ! باشه ؟-
می خواهم بگویم باشه اما می بینم بغض کرده ام و صدایم در نمی آید . با بی طاقتی سرم را به سمت خودش می کشد
ما نباید ازش بترسیم. اون باید از عشق ما بترسه . می فهمی ؟-

به جای تایید حرفش سرم را بیشتر و بیشتر توی سینه اش فرو
می کنم. آغوش امنش

همیشه می تواند آخرین پناه من باشد. همان لحظه مونا
سر آسیمه و بی خبر وارد آشپزخانه می شود
...آجی پس کجا موندی ؟ یه ساعته که -

ما را که توی بغل هم می بیند پایش به زمین می چسبد و بعد
دستش را جلوی دهانش می گیرد و با شیطنت می زند زیر خنده
. می خواهم خودم را از آغوش کوروش بکشم بیرون اما او حلقه
ی بازوانش را به دورم تنگ تر می کند و رو به مونا با نهیب
کوتاهی می گوید
به چی می خندی ؟ -

صدای مونا پر از نیشخند و تمسخر است و هیچ کنترلی روی
خنده هایش ندارد. انگار از این که ما را توی آن صحنه ی
شورانگیز غافلگیر کرده هیجان زده است و هیچ ابایی هم ندارد
.

.هیچی ! ببخشید یهویی اومدم -

اما قشنگ معلوم است که از این بابت احساس گناه نمی کند و
آن قدر که ما معذب شده ایم او نه . خواهرکِ مودی و آب زیرکاه
!من

کوروش برای زهره چشم گرفتن از او با تغیر می گوید
.باشه حالا نیش رو ببند و برو پیش بقیه .ما هم الان می آییم -
و چون می بیند مونا هنوز سرتق ایستاده و هرهر و کرکرش بند
نمی آید مجبور می شود جدیت بیشتری از خودش نشان دهد و
بتوپد

هنوز اینجا واستادی که نیم وجبی ؟ خیلی خب ! دیگه از -
!دوردور تو سیسنگان و رفتن به نمک آبرود خبری نیست
مونا که می بیند قول و قرارهایشان در معرض تهدید افتاده به
خودش می آید و با گفتن
نه تو رو خدا .الان می رم -

به سرعت برق و باد جیم می شود . کمی بعد از رفتنش من و
کوروش نگاه به هم می کنیم و به نیشخندهای شیطنت آمیز مونا
و فرار پرشتابش بی صدا می خندیم .

همه گرم سور و سات عروسی هستیم. محمد و تارا برای خرید
لباس عروسی به تهران رفته و دوقلوها را هم با خود برده اند. با
کورش می رویم که لباس عروس و دسته گلم را بگیریم. موقع
گوش دادن به یک آهنگ شاد محلی می گوید
می خوام تو عروسیمون درومی * برقصم -

از تصور دروم رقصیدنش دلم ضعف می رود و بعد نمی دانم چرا
ناخواسته به خنده می افتم

راست می گی ؟ -

هیجان زده می گوید

.آره -

!ولی با کت و شلوار و ژست دومادی سخته که -

ژست مست رو ول هاکن (ول کن) دروم نرقصم آرزوش تا -

.پیری به دلم می مونه

و بعد نگاه خاصی روانه ام می کند

.رقص دونفره مون هم که قراره با آهنگ معین باشه -

از چند روز پیش دارد همین را به من می گوید و من از این که

نمی توانم حدس بزنم چه آهنگی عصبانی ام .من و کمند و تارا

هر آهنگی که به ذهنمان می رسیده را اسم برده ایم و او هم

همراه با خنده و قیافه ای تخس گفته

!نچ.این نیست -

تو رو خدا این قدر بدجنس نباش وبه من بگو کدوم آهنگش ؟-

!گفتم که نمی گم چون سورپرایزه -

.ولی آخه باید بدونم که یه خرده تمرین کنم باهاش -

تمرین واسه عروس و دوما دای سوسوله . ما همین جور فی -
البداهه می ریم وسط و می رقصیم قشنگ تره

هم از بی خیالی اش خنده ام می گیرد هم دارم از دستش حرص
می خورم
!دیوونه -

او چشمکی می زند و ولوم را می کشد بالا . کمی بعد من یادم به
چیزی می افتد و برای این که صدایم به او برسد مجبور می شوم
دوباره صدای ضبط و پخش را کم کنم
.دیشب ممد حرف جالبی بهم زده -

با پوزخند می گوید

مگه ممد بلده حرف جالب بزنه ؟ -

می خندم

.ظاهرا آره -

خب حالا چی فرمایش کردن ؟ -

گفت من اگه بودم هیچ وقت نمی تونستم مثل شما باشم. شما -
خیلی شجاعین و می دونین دارین چکار می کنین. بی اعتنایی به
حرف و حدیث مردم هنر می خواد که هر کسی نداره
خشنود و راضی از آن چه می شنید دستم را توی دستش می
گیرد و با لحنی پرغرور و تاکید آمیز می گوید
اینو راست گفته ! این که آدم بخواد واسه دل خودش زندگی -
کنه کار هر کسی نیست

بابا مطمئن است که مردم برای فضولی هم شده به عروسی می
آیند.

مگه می تونن اون شب راحت بشینن تو خونه هاشون و نیان -
!ببینن چه خبره

کوروش با بی تفاوتی می گوید

نیومدن هم نیومدن. چرا اصلا باید برامون مهم باشه ؟ اصلا -
کاش هیشکی رو دعوت نمی کردیم. خودمون به اندازه ی کافی
آدم داشتیم دور خودمون جمع کنیم. برای ما اومدن یکی مثل

خانم مولر و دخترش مهمه که به خاطر ما دارن این همه راه از
آلمان میان که تو شادیمون شریک باشن. هرکی چشم دیدن
خوشی ما رو نداره همون بهتر که نیاد

#636

دِروم * یک نوع رقص مازنی ، رقص دِروم نوری

بابا ولی نظر دیگری دارد

ولی اگه بیان و با چشم خودشون همه چی رو ببینن دیگه کلا -
زیپ دهندشون رو می کشن. خودمون که پشت خودمون در
اومدیم دیگه کی چی می خواد بگه ؟

با این که اواسط ماه شهریور است و کوروش برای اطمینان
خاطر من با هواشناسی تماس گرفته و خیالم را از ثبات و
پایداری هوای صاف این روزها طی یک هفته آتی راحت کرده اما
برحسب تجربه ی گذشته و به پا شدن طوفان ناگهانی که برهم
زننده ی جشن عروسی مان بود باز هم دل نگرانی هایی دارم و
به کوروش می گویم کاش جشن عروسی مان را توی تالار برگزار
می کردیم. اما او مصر است که هیچ اتفاقی نمی افتد و همه چیز

در بهترین حالت ممکن پیش می رود و بهتر است که فکر خودم
را بی خودی مغشوش نکنم

کمند از ما اجازه می خواهد که منیژه و کامیار را هم به این
مراسم دعوت کنند و برای خودش استدلال موجهی هم دارد
می دونم شاید براتون خوشایند نباشه. البته حق هم دارید -
ولی خب همین که همه با هم جلو چشم مردم جمع بشیم و
نشون بدیم که خودمون با این قضیه کنار اومدیم خیلی خوبه
داریم یه جورایی به مردم پیام می دیم که ما مشکلی با هم
نداریم و چه بخواین چه نخواین ما هنوز یک خانواده ایم. حتی
اگه به نظرشون مسخره هم باشه برامون مهم نیست

کوروش که ظاهرا مثل من انتظار نداشته با همچه درخواستی از
طرف خواهرش مواجه شود کمی جا می خورد و حیران می ماند
بعد یک نگاه پرسان و چاره جویانه به من که در فکر فرو رفته ام
می اندازد و می گوید

من نمی دونم. هرچی ترمه بگه -

نه این که بخواهد توپ را توی زمین من بیندازد. نه. می دانم که در درجه ی اول این نظر من است که برایش حائز اهمیت است و نه هیچ چیز دیگر. کمی خودم را زیر نگاه های منتظر و تردید آمیز خواهر و برادر می بازم اما کماکان ظاهر آرام و مقتدر خودم را حفظ نگه داشته ام. اگر قبل ترها بود حتما فکر می کردم کمند احساس عقل کل بودن می کند و قصد دخالت و اعمال نظر در برنامه ها و تصمیمات ما را دارد و از دستش کفری می شدم و از روی لجبازی با او مخالفت می کردم که متوجه اش کنم نمی تواند برای ما اختیار داری کند. اما حالا دیگر به درایت و دانایی اش ایمان دارم و می دانم آن قدر به بلوغ فکری و احساسی رسیده که نسنجیده دست به کاری نمی زند. گذشته از این منیژه و کامیار که هیزم تری به ما نفروخته اند و تنها گناهشان ربطشان به کامران است والا ما به خودی خود با هم دشمنی نداریم. درست لحظه ای که شاید هردو خیال می کنند از من جواب رد خواهند شنید رو به کمند لبخندزنان می گویم من مشکلی با اونا ندارم. واگه دوست داری اون شب منیژه و - کامیار هم تو جمع ما باشن حتما دعوتشون کن.

گل از گل کمند می شکفت. نه این که فقط چون با پیشنهادش موافقت کرده ام باعث خوشحالی اش شده باشم. مطمئنم بیشتر از این که گفته ام مشکلی با منیژه و کامیار ندارم ذوق زده شده آن قدر که بغلم می زند و با گفتن

مرسی -

صورتتم را با عجله می بوسد و بعد شتابان می رود که این خبر را لابد به خاله هم بدهد.

#637

بعد از رفتنش کوروش که هنوز نگاه مبهوتش روی صورتم دودو
می زند با ناباوری می پرسد

واقعا با اومدنشون مشکلی نداری؟ -

قاطعانه می گویم

نه. واقعا مشکلی ندارم -

و شانه ای می زنم بالا

می دونم شاید طبیعی نباشه ولی من حساب اونا رو از کامران -
جدا کردم.

زیر تابش نگاه پر از خواستن و علاقه اش می گوید

تو قلب بزرگی داری ترمه. هرکسی نمی تونه این کار رو بکنه -

لحنش پر از تحسین و ستایش است و من پرغرور می خندم و به
خود می بالم از این که نمی توانم کینه ی کسی را بی خودی به
دل بگیرم و بگذارم قلبم چون رودخانه ای روان باشد نه که
!مردابی گندیده

خانم مولر و هانا و سوزان از دو روز قبل خودشان را به ما
رسانده اند و دیدارها تازه می شود. جهت راحتی و رفاه آن ها
توی یک هتل زیبای ساحلی یک سوئیت مجهز برایشان رزرو
کرده ایم. خانم مولر برایمان یک ساعت کوکوی دیواری موزیکال
بسیار زیبا با خودش هدیه آورده

!اینو آوردم که از حالا بذارین تو اتاق بچه تون -

بابت هدیه ی زیبایش تشکر می کنم و بعد با خنده ای توی گلو
می گویم

!حالا کو تا بچه -

سوزان به شوخی جوابم را می دهد

بچه ها کاری به این ندارن که تو آماده ای یا نه ؟ معمولا -

!دوست دارن بابا و مامان هاشون رو غافلگیر کنن

سوزان قبلا برایم گفته بود که چطور سه بار دچار حاملگی

ناخواسته شده بدون این که آمادگی اش را داشته باشد .دو

دختر و یک پسرش از دوره ی دبیرستان راهی امریکا و همان جا

ماندگار شده اند . خانم مولر فیلمی را که قبل از آمدنش از خانه

و باغچه ام برداشته نشانم می دهد

خواستم خیالت راحت باشه که مواظب خونه و هورتانسیاهای -

!عزیزت هستم

و بعد نم اشک چشمانش را برق می اندازد و بغض صدایش را می

لرزاند

!نمی دونی چقدر برای تو و کوروش خوشحالم -

و لب هایش را روی هم می فشارد که مبادا بغضش بترکد .من هم

که تحت تاثیر مهربانی خالصانه اش هستم رو به گریه می روم

.هانا دست هایش را دور شانه های مادرش می اندازد و می گوید

مامان یه جور بی قراره که انگار می خواد یکی از دخترهای -
خودش رو تو لباس عروس ببینه

با شناختی که از خانم مولر و خوش قلبی اش دارم می دانم که
اغراق نمی کند

روبه روی آینه ایستاده ام و زل زده ام به آن عروس خوشبختی
که توی چشمان روشنش غم دیروزهای رفته و فرداهای نیامده
را خواب کرده و به تن امروزش لباس سفیدی پوشانده که با خود
به تماشای رویایی ترین لحظه های زندگی اش ببرد. همان که
یک روز حتی این لحظه را به خوابش هم نمی دید حالا توی
بیداری اش منتظر آمدن مرد آرزوهایش است که دست هم را
بگیرند و باهم رهسپار فرداهایی پر از نور و امید شوند

#638

لباس عروسم بالاتنه ی گیپور و پوشیده ای دارد و روی دامنه ی
تورش گل‌های خوش نقش هم‌رنگی دست دوزی شده . کوروش
می گفت دل توی دلش نیست که مرا توی آن لباس زیبا ببیند
. کتی مدیر آرایشگاه " ماه صنم " با قیافه ای هیجان زده از راه
می رسد و می گوید

آقا داماد به فیلمبردار و عکاس گفته بیرون باشن و تا وقتی -
نگفت کسی نیاد تو. ظاهرا می خواد اول یه دیدار خصوصی با
عروسی داشته باشه. بعد دوربین ها روشن بشن

من که از بعد از شنیدن خبر آمدن داماد و دار و دسته اش دیگر
روی پایم بند نیستم برمی گردم و با شگفتی و ذوق زدگی
نگاهش می کنم

واقعا؟-

و گیج می مانم از این که پس چرا کوروش قبلش با من هماهنگی
نکرده و اصلا این کارش برای چیست ؟ او به نشان تصدیق
سرتکان می دهد

.آره .تازه می خواد ما هم تو دست و بالتون نباشیم -

از این که این خبر جالب را به من داده خوشحال است چشمتی
می زند و همراه با لبخندی معنی دار از بقیه می خواهد که هرچه
زودتر سالن را ترک کنند . با خودم که توی سالن و جلوی آینه
ها تنها می مانم کمی دچار دلهره می شوم . آینه ها تا حد ممکن
جلوه های جذاب عروسانه ام را به نمایش گذاشته اند اما هنوز

می ترسم آن طور که باید زیبا نشده باشم ! برای لحظه رویارویی
با او بی قرارم و دلم می خواهد هرچه زودتر با آمدنش آرام جانم
شود . اما نمی توانم بیش از این انتظارش را تاب بیاورم .گوشی
ام را برمی دارم که با او تماس بگیرم و ازش بخواهم هرچه زودتر
پایان این لحظات پر استرسم باشد .اما هنوز شماره اش را
نگرفته در باز می شود و او با یک شاخه گل رز قرمز به داخل
سالن می آید .با کت و شلوار و پیراهن سفید دامادی و جلیقه و
پاپیون مشکی از همیشه جذاب تر به نظر می رسد و من دلم از
دیدنش آب می شود .می خواهم مستانه به سمتش بروم اما
پاهایم سست شده و از ذوق دیدنش نای حرکت ندارند .او با قدم
هایی شمرده آرام به طرفم می آید .طرح لبخند روی لبش با هر
قدم که به من نزدیک تر می شود رنگ و عمق بیشتری به خود
می گیرد .بعد از تمام سختی هایی که باهم پشت سر گذاشته ایم
حالا عاشق تر از همیشه در برابر هم ایستاده ایم .او با نگاه گرم
و عاشقش بغلم می زند و من با چشمان پرتمنایم می بوسمش . با
نگاه پر از تحسین و تمجیدش براندازم می کند و من خودم را
توی آینه ی چشمانش زیباتر می بینم

؟!عروس به این خوشگلی کی دیده -

بعد از این که یک دل سیر به تماشا می ایستد گل رزش را به
طرفم می گیرد و تعظیم می کند
!پرنسسم -

و مرا یاد آن شبی می اندازد که با هم به رستوران رفته بودیم و
او می خواست که بهترین حالت گل هدیه کردن به یک خانم را با
من تمرین کند . دستخوش احساسات می شوم و اشک به
چشمانم می دود . از خود بی خودانه صدایش می زنم
!کوروش -

هنوز در همان حالت تعظیم است و از بالای چشمانش نگاهم می
کند.

شیفته وار و پاکباخته ! خودش هم می داند که توی بهترین
ژست ممکن است . یاد گذشته مثل مهی غلیظ روی دلم را می
پوشاند و من دیگر حال خودم را نمی فهمم . با بی طاقتی گل را از
دستش می گیرم و خودم را توی بغلش پرت می کنم
!هنوزم باورم نمی شه کوروش ! باورم نمی شه -

نوازشم می کند و می گوید

منم باورم نمی شه عزیزم . ولی حتی اگه خواب هم باشه تا ابد -
!ادامه داره و بعدش دیگه بیداری نیست . من اینو مطمئنم
و بعد سرم را از روی سینه اش برمی دارد و مستقیم نگاه به
چشمانم می کند
می خواستم این لحظه باهات تنها باشم تا ازت بخوام منو -
!بخشی

و این خواسته تنها چیزیه که انتظار شنیدنش را ندارم . برای
همین کمی دلواپس می شوم
بخشمت ؟ بابت چی ؟ -

...بابت گذشته ها . گذشته ی لعنتی -

چهره اش را ابری از غم می پوشاند و کلماتش بار حسرت به خود
می گیرد

من نباید راحت از دست می دادم! نباید می داشتم دنبال -
آرزوهات با یکی دیگه بری . باید دستت رو محکم می گرفتم و
می گفتم این منم ترمه . این منم که می خواست ! منم که می
خوام دنیا نباشه اگه تو نباشی ! تقصیر من بود . اگه من کوتاهی
نمی کردم هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد و ما خیلی زودتر
از این ها تو همچین شبی یکی شدنمون رو جشن می گرفتیم و
مجبور نبودیم برای دوباره به هم رسیدن این قدر زجر بکشیم .
منو ببخش که این عشق رو دست کم گرفتم و تو رو راحت به
یکی دیگه سپردم

صدایش می لرزد اما هنوز صراحت و قطعیت رسایی دارد
!قول می دم همه چی رو برات جبران کنم . همه چی رو -

چقدر سخت است گریه نکردن وقتی که تمام وجودت ابر شده و
می خواهد که ببارد . به چشمانش نگاه می کنم که آینه ی قلب
! پاک و عاشقش است و صدایم بغض نباریده ی ابرهای بهار
معلومه که می بخشمت ! اصلا مگه می شه تو رو با این همه -
خوبی نبخشیدت عزیزم ؟

او با خوشحالی دوباره برایم تعظیم می کند و من برای این که
حواسم را از گریه پرت کنم عطر گل رز قرمزش را به مشام می
کشم و همزمان انگار هزارهزار رز قرمز در دلم شکفته می
شود...

این که نبودی و نمی دیدمت سخت بود اما نمی شد فراموش
کنم و دوستت نداشته باشم . وقتی دوباره دیدمت فهمیدم برای
معجزه کردن حتما نباید پیامبر بود . همین که یک عاشق باشی
کافیست . ما رویای باهم بودنمان را درواقعیت دیدیم و این
معجزه ی ما بود . نه دیگر پاک نمی شود هرگز از حافظه ی قلب
من شعر زیبای نوازش دستانت ! "#لعنتی ترین

❑!! پارت‌های مربوط به عروسی تموم نشده

#640

صدای ارکستر و خواننده ی معروف مازنی که آهنگ شاد و مهیج
" تیم لله " را با شور و حال دیوانه کننده ای اجرا می کند تمام
محل را برداشته .از راننده خواسته بود او را وسط محل پیاده
کند .دلش شوروی (پیاده روی شبانه) تنهایی را می خواست
.انگار که می خواهد کمی برای خودش وقت بخرد .کمی آرامش
زوری قبل از انفجار انبار باروت خشم . اگرچه ناشناس به نظر می
رسد و مثل غریبه ای که گذارش بر حسب اتفاق به شالی محله
افتاده اما از ترس شناخته شدن کلاه اسپرت مشکی اش را
مرتب پایین می کشد و هنگام عبور از کنار اهالی محل سعی می
کند که نشانی های خودش را یک جوری در خودش مخفی کند و
به چشم کسی مشکوک به نظر نرسد .ظاهرا توی شالی محله
!کسی نیست که امشب توی خانه اش مانده باشد

گذر به گذر محله شلوغ و پرتردد است و دسته دسته در حال
رفتن به بزرگ ترین جشن عروسی محل که آوازه اش از چندی
پیش همه جا پیچیده و حتی به گوش او هم رسیده .یک شب
آرام و مهتابیست و خنکای دلچسبی هم دارد که با شمیم پونه

های وحشی و شب بوها در آمیخته. یادش نمی آید هیچ شبی به
زیبایی امشب بوده باشد

!این هوا ظالمانه قشنگه -

زیر لب با خودش می گوید و با حرص لب برمی چیند. خسته
است. مثل مسافری که یک عمر سفر کرده و به مقصد نرسیده. با
این که می داند راهی نمانده اما پاهایش به سختی یاری اش می
کنند. کمی دلهره دارد و نگران خودش است. نمی داند آیا وقتی
پایش به آن جا برسد هم می تواند همین قدر آرام و عادی باشد
و به روی خودش نیاورد که ... چند جوان در حال گذر از کنارش
هستند. کمی دستپاچه می شود. از صدای غریو بگو و بخند و
حال و حولشان پیدااست که مست و سرخوشند. به جز یکی
بقیه آن قدر عوض شده اند که او نمی شناسدشان

!توله سگا! چقدر بزرگ شدن -

هرچند که دلش نمی خواهد شناخته شود اما ته دلش از این که
کسی هم بهش محل نمی دهد متعجب و تا حدودی ناراحت است
.انگار شبی بیش نیست. کسی نمی بیندش! هرچه می رود

جلوتر و نزدیک تر صدای ارکستر هم کرکننده تر می شود. تمام
کوچه چراغانی شده و از در حیاطشان که به روی مهمانان باز
است طاق هلال نصرت بسته اند تا ته باغ و مردم در حال آمدن و
رفتن هستند. بچه ها با لباس های زیبا و رنگارنگشان ... زن ها با
مجمه های وزین و انبوهی از کادوهای زرورق شده روی سرشان
!... و او اما با دستی خالی آمده و دلی پر

برای لحظه ای حواسش می رود پیش فشفشه هایی که سوت
زنان بالای سرش منفجر شده و طرح نورانی قشنگی می
آفرینند. بچه ها از این آتش بازی به وجد آمده اند. از همان جا
کمی به تماشا می ایستد و بعد با تمام احساس غریبگی اش دل
به دریا می زند و می رود تو. هم زمان موجی از خاطرات گذشته
به استقبالش می آید و او را در میان خود می کشد و با خود می
برد. تازه یادش می افتد که چقدر دلش برای خانه ی پدری تنگ
شده! گرچه دیگر هیچ چیز شکل سابق خودش نیست و خیلی
چیزها عوض شده اما خاطرات سرجایش هستند هنوز و هر موقع
که دلشان بخواهند به سراغت می آیند

نگاه مغمومش در همان بدو ورود به پیکان جوانان پدرش توی
پارکینگ می افتد و آه می کشد. مثل بچه های تازه یتیم شده
دلش هوای پدرش را دارد و می داند جای پدرش خالی تر از
جای اوست امشب! می خواست هر طور شده امشب این جا
باشد و حالا هم این جاست. مثل مهمانی ناخوانده. با قلبی کینه
جو و مشت هایی گره خورده و خشمی که در وجودش چون
...گردباد می پیچد. هرچند که برایش کمی گران تمام شده اما

#641

می ارزه ! اگه امشب نمی اومدم دیوونه می شدم -

خانم جوانی که کت و شلوار مشکی به تن دارد و روسری کوتاه
قرمزی بر سر به او با لبخندی ملیح شیرینی و آب میوه تعارف
می زند که او با دست ردش می کند و کمی می رود جلوتر. از زیر
انبوهی از بادکنک های سفید و قرمز رد می شود و در امتداد
چراغ های الوان و فانوس های زیبایی که سرتاسر باغ به چشم
می خورند حرکت می کند و از تونل نور که با گل آرایشی
مخصوصی تزیین شده هم می گذرد. به سن که نورپردازی و
جلوه های ویژه ی جذابی دارد نزدیک تر می شود. کوروش دارد
آن وسط دروم می رقصد. کت دامادی تنش نیست. چقدر هم
خوب دروم می رقصد ! " نا کس ! " در حالی که دوست و رفقا
دورش گرد آمده و برایش دست می زنند.

خواننده که صدایش اوج می گیرد " یل یل میدون / یل مازرون
" / م آقا دامادِ پلنگِ ایرون ...م آقا کوروشِ شاهِ مازرون

صدای جیغ و هورا به هوا می رود و از چپ و راست پول بر سر
داماد می بارد . یادش می آید بارها با هم توی عروسی فامیلی
دروم رقصیده اند . آخرین بار عروسی پسرعمویشان بود !
کوروش در میان تشویق جمعیت از دوستانش بابت همراهی
تشکر می کند و به آلاچیق برمی گردد . کتش را از روی صندلی
اش برمی دارد و تنش می کند و همزمان چیزی به عروس می
گوید و بعد هردو با هم می خندند . لب هایش را با حرص روی هم
می فشارد و زیر لب می غرد

!تف تو شرفتون -

چشم ها همه به سمت آلاچیق عروس و داماد است که در
قسمت شاه نشین باغ قرار دارد . عده ای از دختران جوان فامیل
و آشنا کنار بار شمع در حال انداختن عکس های یادگاری و ثبت
خاطرات هستند و صدای غش غش خنده های شادشان در
میان موزیک تندی که در حال اجراست می پیچد . عروسی

خودش از این خبرها نبود! طوفان لعنتی همه چیز را به افتضاح
" !کشید! " شانسمون از گهه

.کم مانده خودش را بین آن همه جمعیت گم کند

یک گوشه تنها و غریب می ایستد و با کنجکاوی به این طرف و
آن طرف سرک می کشد. زبانش از آن همه شکوه و عظمت بند
آمده. از این فاصله آلاچیق چندان در تیررس نگاهش نیست و
عروس و داماد را به وضوح نمی بیند. باید می رفت جلوتر. یک
عده که کمند و مونا و تارا و نامزدش محمد هم جزوشانند آن
وسط دارند تک دست می رقصند و عده ای هم می روند که روی
سرشان شاباش بریزند. مردم زیر گوش هم در حال پیچ پچه اند
.می تواند صدای ریشخندها و نج زدن هایشان را بشنود. مادر و
ننجون و خاله و آقا سهراب پشت میزهای وی آی پی نشسته اند
و با ذوق و شوق همه جا را تحت نظر خود گرفته اند. حتی از این
فاصله هم می تواند برق خوشحالی چشمانشان را ببیند

چطور این قدر زود همه چی یادتون رفت؟ چطور می تونین "

"...تو روتون نیارین که چی شده و انگار نه انگار که

عمه ها و عموهایش با قیافه هایی اخمو و عبوس سمت دیگر وی
آی پی نشسته و با نگاهی سرد و قهرآلود به مراسم نگاه می
کنند... انگار که به زور آمده اند به این جشن! با گوش های
خودش می شنود که زنی می گوید

اصلا نمی دونن بدی خوبی یعنی چی؟ خجالت می کشن! -
(خَنه زَنشون) مایه ی شرم و آبروریزی

و زن دیگر در جوابش با لحن گزنده تری می گوید - اینان خنه
زنی چوننه چیه خاخرجان! (اینا چه می دونن بی آبرویی یعنی
چی خواهر جون؟) اون برار چندسال چند سال زندونی و مایه ی
سرکسریه! این برار هم که گَتِنه سالار منطقه ئه شِه برارزن از
راه به در کِنه. دنیا وینه چتی بَوو با این بی ناموسی؟ (این برادر
هم که هی می گفتن سالار این منطقه است زن برادرش رو از راه
به در می کنه. با این بی ناموسی دنیا می خواد چطور پیش بره؟
)

#642

گوش هایش از شنیدن اراجیف مردم سوت می کشد و داغ می شود. با پخش شدن آهنگ شاد درومی دوباره شور و ولوله ی خاصی از میان جمعیت بلند می شود. جیغ و سوت و کل به اوج خودش می رسد. کمی خودش را می کشد جلوتر. چقدر همه چیز این مراسم منظم و منسجم و شیک است! چقدر همه چیز عالیست! و او چقدر از این شب رویایی که آن ها برای خود

ساخته اند بدش می آید . مهمانان هم چندان خشنود و راضی به
نظر نمی رسند . انگار فقط برای تماشا آمده اند . نه این که
بخواهند قلبا خود را در شادی آن ها شریک کرده باشند

دیدی کوروش ! دیدی کارت از نظر مردم هم زشت و قبیح بود ! -
دیدی خودت رو نه فقط از چشم من که از چشم همه انداختی ؟
حالا چی می شد واسه همیشه از خیرش می گذشتی ؟ چی می
شد ؟ هان ؟ دنیا که به آخر نمی رسید ؟ نه واقعا ارزشش رو
داشت ؟ می خواستی چی رو ثابت کنی ؟ که حرف مردم برات
مهم نیست ؟ همون جور که من برات مهم نبودم ؟ می خواستی
بههم دهن کجی کنی که کردی ؟ به ریش من بخندی که خندیدی
! حقش نیست حالا جشن عروست رو تبدیل به عزات کنم ؟
حقش نیست ؟

دستش را توی جیب شلوارش فرو می کند و دلش از لمس قمه
ای که همین امروز سر راه رفتن به ترمینال از یک دستفروش
خریده قرص می شود .

فقط نمی دونم جراتش رو دارم یا نه ؟ باز مثل اون دفعه کم "

"!میارم و نمی تونم کلکت رو بکنم

صدای جیغ دوباره بلند می شود. داماد دست عروس را گرفته و دارند با هم از پله های آلاچیق می آیند پایین. جمعیتی که سرپا ایستاده اند آن قدر در هم می لولند که جلوی دیدش را می گیرند. گاهی دلش می خواهد همه را از دم بزند کنار و با جسارت تمام خودش را به ردیف اول برساند. کوروش به خواننده علامت می دهد. انگار که از قبل با هم قراری گذاشته اند. خواننده از حضار می خواهد برای عروس و داماد که می خواهند با یک آهنگ خاص برقصند یک کف مرتب بزنند. جمعیت با کف و هورا آن ها را همراهی و تشویق می کنند. ترمه ! چقدر امشب ماه شده و توی لباس زیبای عروزش مثل ستاره می درخشد !

"لعنتی!" ارکستر موقتا خاموش می شود و کمی بعد از باندها آهنگ کم و بیش آشنایی می پیچد. انگار ترمه هم مثل بقیه از شنیدن آهنگ سوپرایز می شود. صدای معین و ترانه ی " ترمه و اطلس " همه را به وجد می آورد. همه در حال عکس و فیلمبرداری از رقص عاشقانه ی عروس و داماد هستند که انگار

آن لحظات تنها آدم های خوشبخت روی زمینند. "عوضی ها!
چقدر به هم میان!" ترمه جوری به کوروش نگاه می کند که
هرگز به او نکرده بود! چشمانش چه برق تمنایی دارد! و با این
همه مهر و دلبستگی! نگاه کوروش را ببین! که ترجمان
عشقیست فرا زمینی! نه. نگاه خودش هم هرگز به پای نگاه
مجنون کوروش نرسیده. ترمه برایش آرزویی بود که زود بهش
رسید و زود هم لطف و طراوتش را برایش از دست داد. مثل تب
تندی که زود عرق کرده بود

تقصیر خودش بود! آگه یه کم دوستم داشت... آگه یه کم "
توجه خرجم می کرد و بهم بها می داد شاید منم ازش سرد نمی
شدم."

چیزی در قلبش چنگ می خورد و بعد می پرد توی گلوش و راه
نفسش را بند می آورد

"هیچ وقت دوستم نداشت. هیچ وقت "

از تماشای رقص این زوج خوشبخت حالش به هم می خورد
وقتی می بیند ننجون هن هن کنان به روی سن می رود و بر

سرشان برنج و سکه می ریزد و بعد گوشه ی روسری اش را به
چشمانش می کشد که از اشک شوق لبریز است ، دلش بیشتر
چرک می شود

"تو هم بخشیدیشون ننجون ؟ "

و با سرخوردگی بیشتری دندان غروچه می رود

#643

!یا الان باید حق هردوشون رو بذارم کف دستشون یا هیچ وقت
"

و بعد کلاهش را می کشد جلوتر و دستش را توی جیب شلوارش
فرو می کند و قمه را در می آورد. قیافه ی مصمم و خشنی به
خودش می گیرد و توی دلش می گوید

خب نمایش دیگه بسه ! همه فهمیدن شما کثافت ها چقدر –
لیلی و مجنونید ...من اومدم

که ثابت کنم نمی شه بی ناموسی رو جلو چشم همه جشن
گرفت و به ریش همه خندید. حالا که آب از سر من گذشته
دیگه چیزی رو برای از دست دادن ندارم. شما باعث شدید این
قدر منفور و رذل بشم و حیثیتم به باد بره. هم از چشم فامیل
افتادم هم از چشم مردم ! دیگه برام فرقی نمی کنه بیرون از
زندون باشم یا تو زندون یا برم بالای دار ! می خوام با اجازه شب
عروسیتون رو تبدیل به عزا کنم.

!سهمگین تر از طوفانی که عروسی او و ترمه را خراب کرده بود

این جوری اقلا مردم می گن دمش گرم شیربچه ! خوب "

حقشون رو گذاشت کف دستشون . تا درس عبرتی بشه برای

" .دیگران

اما همین که آمد قدم اول را بردارد چیزی به پاهایش می چسبد
و مانع از حرکتش می شود . با تعجب نگاه می کند . پسر بچه ای را
می بیند که با موهای فرفری و بلند دست های کوچکش را دور
یکی از پاهایش حلقه کرده و خودش را محکم به او آویخته

بابایی ! کی اومدی ؟ -

بابایی ! " چه واژه ی غریبی ! تا همین چند لحظه پیش یادش "

نبود که چه نسبت مهمی با یکی از مخلوقات زیبا و معصوم

خداوند دارد . یادش نبود که هنوز در زندگی اش چیزهای

بارزشی هست که دل از دست دادنشان را ندارد . مثل این

موجود کوچک و دوست داشتنی که از قضا از شانس بد یا خوبش

پسر اوست ! نمی داند برای پدر بودن چقدر می تواند روی

خودش حساب باز کند اما مطمئن است این حس عمیق عاطفی

که همین حالا دارد دلش را می لرزاند و به پای کودکی می اندازد
که از بین این همه جمعیت و شلوغی او را پیدا کرده و با بابا
گفتنش دلش را برده . نمی تواند یک حس سست و بی ریشه
باشد . قمه را توی جیبش فرو می کند . از جلوی پایش بغلش می
زند و بلندش می کند و می بوسدش . پسرکی را که تکه ای از
جاناش است و مال خودش و هیچ کس نمی تواند او را ازش بگیرد
.

تو این جا چکار می کنی ؟ مامانت کو ؟ -

از آخرین باری که توی ملاقات با خودش دیده بود کمی انگار
!سنگین تر شده

پسرک دست هایش را دور گردن پدرش می اندازد و خودش را
بیشتر و بیشتر توی دلش فرو می کند .دستی نوازشگرانه روی
انبوه موهای فر و پرپشتش می کشد ودوباره می بوسدش و
همزمان نگاهش با نگاه حیرت زده ی زنی گره می خورد که با
وجود تمام ناملایمت ها وبدبیاری ها پای همه دردهایش صبورانه
ایستاده بود ! تنها کسی که با تمام بد و خوب هایش ساخته.او را

با تمام گناهانش بخشیده .نق نزده و ترکش نکرده .که هنوز هم
می شود برق عشق و علاقه را در نگاه رنجورش دید . هردو با
بهت و ناباوری به سمت هم گام برمی دارند و همین که به هم می
رسند بغض یکی می شکند و چشم دیگری تر می شود
کامیار داشت با بچه ها بازی می کرد افتاد زمین و تمام –
لباساش و موهایش خاک و خل شد .منم بردمش خونه و تو حموم
سرپا شستمش و یه لباس دیگه تنش کردم .یهو دیدم داره می
دوئه یه سمت دیگه منم اومدم دنبالش ! .نمی دونم از کجا دیدت
و چطور تونست بشناستت ؟ من که از این فاصله تو رو نشناختم

#644

و هیجان زده می پرسد

تو این جا چکار می کنی کامران ؟ آزاد شدی ؟ -

کامران دست های کوچولو و سبزه ی پسرش را تند تند می

بوسد و او را تنگ به خودش

می فشارد . حس پدر بودن رفته رفته بر تمام حس های قوی

دیگرش غلبه می کند و کم کم دارد یادش می رود که تا همین

چند لحظه پیش خورش برای چه ماجراجویی انتقام آمیزی به

.جوش آمده بود

.نه هنوز چند ماهی مونده به آزادیم .مرخصی گرفتم -

پس چرا خبر ندادی بهمون ؟-

کمی با گلایه می گوید و کامران از تماشای چهره ی زیبا و
دلگیرش سرمست می شود

می خواستم یهویی پیام و خوشحالتون کنم -

صدایش می لرزد

دلَم براتون تنگ شده بود -

و دروغ هم نگفته .فقط کمی دیر فهمیده که هنوز در این دنیا دو
نفر را دارد که وجودش برایشان عزیز است ! که او را همان طور
که هست با تمام عیب ها و کاستی ها و ضعف هایش می خواهند
و دوستش دارند .نگاه غمزده ی منیژه به چشمانش خیره است
هنوز . تا امروز عقده ای که از ترمه به دلش مانده بود اجازه نمی
داد عشق پاک و بی منت منیژه را درک کند . اما حالا حس می
کند که با تمام وجودش این زن را می خواهد ! " اون واقعا
دوستم داره .همه جورهِ پام واستاده ! اگه قدرشو ندونم منم که
باز ضرر می کنم " صدای کوروش در سرش می پیچد

اوع ! مثل این که یادت رفته زن و بچه ای هم داری ! هرچند _

غیررسمی ! ولی خب چه فرقی می کنه ؟ مسئولیت زندگیشون با

توئه ! البته اگه آدم مسئولي باشی ! الان یه زن بلاتکلیف و یه
!بچه ی معصوم افتاده رو دستت ! می دونی که
"!بهت ثابت می کنم که آدم مسئولي هستم یا نه "

.و بعد نوبت اوست که شکوه کند

تو چرا تو تلفن بهم نگفتی که می خوام بیای این جا ؟-
.ترسیدم بگی نرو . و بعد مادر و خواهرت ازم دلخور می شدن -
و نگاه شرمنده اش را از او می دزدد. خب این هم می توانست
دلیل موجهی باشد و می شد که از تقصیرش گذشت .فقط نمی
فهمد آن ها چطور راضی به حضور این مادر و پسر مظلوم و بی
کس در جشن عروسی خود شده اند ؟ نگاهی به جمعیت رقص
روی سن و عروس و داماد که رقص دونفره شان تمام شده و به
.آلاچیق برگشته اند می اندازد

اصلا برن به جهنم . منم می تونم واسه خودم یه زندگی "
شاهانه درست کنم و خوشبخت بشم . چرا باید این همه فکر

خودم رو درگیرشون کنم ؟ چرا باید خودم و زن و بچه ام رو به
" !خاطرشون بدبخت کنم ؟ همه شون برن به درک

و حالا چقدر خوشحال است که پسرش سر بزنگاه رسید و مانع
از اجرای نقشه ای شد که مطمئنا عواقب شومی داشت .می
توانست همین را به فال نیک بگیرد .انگار که خدا هنوز هم
دوستش داشت ! در دلش هزار هزار باغ شادی شکوفه می زند و
!نور امید تا بی کران آرزوهایش می تابد

.خواننده هنوز دارد با همان شور و حال اولیه می خواند

.این جا خیلی سرو صداست ! بیاین بریم -

کجا بریم ؟-

و چنان معصومانه می پرسد انگار هیچ کجای عالم را برای رفتن
خودشان سراغ ندارند

فعلا بریم وسایل خودت و کامیار رو از تو خونه جمع کن .تا -
منم یه جایی رو واسه رفتن پیدا کنم

منیژه کمی با تردید نگاهش می کند و بعد از کمی این پا و آن پا
کردن درحالی که هنوز مردد به نظر می رسد می گوید

.پس برم به مامان یا کمند چون خبر بدم . نگرانمون نشن -

با لحنی مخالف و تحکم آمیز جوابش را می دهد

!نه لازم نیست -

دستش را می گیرد و به سمت خودش می کشد

.بعد اگه زنگ زدن و پرسیدن بگو با منین -

و یادش می رود که اصلا برای چه آمده است . انگار از اول هم
آمده که آن ها را از دیدار خودش سورپرایز کند .بعد دستشان را
بگیرد و با خود به گوشه ی خلوت و دنجی ببرد که به دور از تمام
.خیر و شر دنیا ، با هم تنها باشند

در راه رفتن به خانه گوشی اش را از جیبش در می آورد و
شماره ی دایی محسن را می گیرد .تنها جای راحت و مناسبی
که برای خودش سرراغ داشت خانه ی ننجونش است .

#لعنتی ترین گفته بودم نمی خوام قسمت مربوط به عروسی یه

چیز معمولی و قابل پیش بینی باشه . این دقیقا همون چیزی بود
[?] [?] که من می خواستم

☹️! بازم تموم نشده که

🍉 یلداتون مبارک # 🍉

[?]انشالله پارتهای پایانی رو فردا می دارم

#645

دیگه نمی دارم تو خونه دست به سیاه و سفید بزنی پرنسس. -
!استراحت مطلق

و کمکم می کند روی کاناپه بخوابم. با تاکید می گویم

!دکتر نگفت استراحت مطلق ! گفت مراقبت ویژه -

!از نظر من که دوتاش یکیه -

و پتو را می کشد روی من

دیگه تو ماه چهارمیم و با مراقب هامون نیمی از خطر رفع -

شده. نمی خوام کوچک ترین ریسکی کرده باشیم عزیزم

و دستم را توی دستش می گیرد و به لب هایش می برد و آرام

می بوسد. با شکوه می گویم

تو همین چندماه کلی وزن اضافه کردم .خدا می دونه تا نه -
ماهه بشه چه هیبتی پیدا کنم

به نظر من که خیلی تغییر نکردی .همه اش چهار کیلو اضافه -
!شدی .که اونم دکتر گفت طبیعیه

درحالی که غرق تماشای هم هستیم هیجان زده می گویم
تو فکرشو می کردی بچه مون دوقلو بشه ؟-

.خودم وقتی امروز از دکتر شنیدم از خوشحالی گریه ام گرفت
لبخندی می زند و موهایم را از روی صورتم می زند کنار
بهش فکر نکرده بودم ولی خب هر دو طرف تو فامیل دوقلو -
!داریم .مونا و مانی

تو خانواده ی شما .می دونی که عمه بزرگه و عموبزرگه ی منم
دوقلوئن ! خب این شانس ما رو واسه داشتن بچه های دوقلو
.بیشتر می کنه

من که راستش حتی فکرشم نمی کردم بچه دار بشم .چه برسه -
به این که خدا بهم یه دوقلو بده

بی آن که متوجه باشم صدایم بوی بغض گرفته. فشار دستش را روی دستم حس می کنم. می دانم که حرف هایم برایش تلخ و ناگوار است و او طاقت شنیدنش را ندارد. اما حالا که لطف خدا شامل حالمان شده من دوست دارم از نگرانی هایم بگویم. از دلواپسی هایی که تا به حال برایش نگفته ام.

تو اون یک سالی که گذشت و هیچ خبری نبود. همه اش غصه - می خوردم و با خودم می گفتم نکنه واقعا هیچ وقت دیگه نتونم بچه دار بشم. تا روزی که خونه ی شما از بوی آبگوشت حالم به هم خورد و ننجون جلو همه گفت آبستنی و من ماتم برد. انگار این آخرین چیزی بود که انتظارش رو داشتم. از بس که فکر می کردم شاید نشه.

با لحنی که بوی دلسوزی و سرزنش توامان می دهد می گوید
خب تو بی خودی نگران بودی ! همه اش یک سال شد. دکترا -
که مدام تو رو چک می کرد و اطمینان می داد که مشکلی نیست
. .
آره خب. ولی جلوی ترس رو که نمی شه گرفت -

نوک انگشتش روی گونه ام می سرد و من یک دفعه یادم به
چیزی می افتد

راستی به حرف هایی که تو ماشین زدم فکر کردی؟-

با چهره ای منقبض و حالتی فکورانه می پرسد

؟!کدوم حرف ها -

حدس می زنم عمدا خودش را به آن راه زده .از اول باید می

دانستم که با خواسته ی من موافق نیست .کمی با حرص و

دلخوری می گویم

چطور یادت نیست چی گفتم ؟ همین حالا داشتیم از مطب -

برمی گشتیم گفتم چگونه که مدتی بریم آلمان تا دو قلو مون

اونجا به دنیا بیان و شناسنامه های آلمانی بگیرن .تو گفתי باشه

.روش فکر می کنم

انگار نه انگار که چه موضوع مهمی را بهش یادآوری کرده ام

سری با بی تفاوتی تکان می دهد

آهان ... آره .خب من فکرامو کردم و لزومی به این کار نمی -
بینم

بر و بر نگاهش می کنم

!تو کی فکر کردی ؟ اصلا یادت نبود که -

!خونسردی اش حرص درآر است

خب همون موقع تو راه که می اومدیم داشتم بهش فکر می -
کردم

خب دلیل مخالفتت ؟ -

#646

کمی برآشفته ام و این دست خودم نیست .تازگی ها زود عصبی
!می شوم و دکتر می گوید به خاطر شرایط خاص باداریست
وقتی خودمون بچه ی اینجاییم و مال این آب و خاکیم چرا بچه -
هامون نباشن ؟ مگه اینجا چشه ؟ حالا اگه شناسنامه شون مال
یه کشور بیگانه باشه هویتشون عوض می شه ؟ نمی شه
حرف های ناسیونالیستی می زنی کوروش ! الان خیلی ها بچه -
هاشون رو می رن اون ور آب به دنیا میارن .خب ما که شرایطش
رو داریم چرا از این شرایط استفاده نکنیم ؟
خنده های ریز و موزیانه اش را که می بینم بدتر کفری می شوم

به چی داری می خندی کوروش ؟ من دارم باهات جدی حرف -
می زنم

به زور جلوی خنده هایش را می گیرد اما چشمانش هنوز شوخ و
شنگ است و هوس سربه سر گذاشتنم را دارند

بابا ولمون کن سر جدت پرنسس ! یه زمان دلت می خواست -
شهروند تهرانی باشی . حالا دلت می خواد بچه هات سیتیزن
آلمان باشن

خب مگه مشکلش چیه ؟ من باید واسه امضاء قرارداد رمان -
جدیدم برم آلمان ؟ مگه قرار نبود باهم بریم ؟ خب می ریم و تا
به دنیا اومدن دوقلوهامون چندماهی می مونیم همون جا
آره قرار بود با هم بریم ولی این قرار رو وقتی گذاشتیم که نمی -
دونستیم تو بارداری ! حالا باید رفتنت به آلمان رو چندماهی
بندازی عقب ! یا چه می دونم می تونی از طریق فکس یا ایمیل با
ناشرت قرارداد امضاء کنی

حرفهایش اصلا به مذاقم خوش نمی آید و تا با قیافه ی زار و
لحن معترضی می گویم

کوروش ! خم می شود و لب هایش را محکم به لب هایم می -
چسباند که دهانم را بسته باشد . شگرد خاصی که هیچ وقت
لطفش را برای من از دست نمی دهد . من که تحت تاثیر آن
بوسه ی رویایی سست می شوم و از موضع ستیزه جویانه ی
خود عقب می کشم شروع به نوازشم می کند و کنار گوشم پچ
پچ کنان می گوید

من دوست دارم بچه هامون همین جا به دنیا بیان ترمه . مثل -
من و تو که همین جا به دنیا اومدیم و بزرگ شدیم . آلمان خیلی
کشور خوب و مدرن و پیشرفته ایه . ولی واسه خودشون . ماها
اصل و نسب و ریشه هامون همین جاست ! بچه هامون باید اینو
بدونن و براش ارزش قائل باشن . چطور با دست خودمون از ریشه
بکنیمشون و ببریمشون تو خاک دیگه ای بکاریم که عطر و بو و
زیبایشون نصیب غیر بشه ؟ بعدها چطور می تونیم با افتخار از
سرزمین آباء و اجدادیمون براشون بگیم ؟ نمی گن اگه راست
می گین پس چرا نداشتین ما این جا به دنیا بیایم ؟ درواقع
هویت و اصالت خودمون رو می بریم زیر سوال . ترمه ما باید
کاری کنیم بعدها بچه های ما به اصالتشون ببالن ! به این که

روستازاده ان افتخار کنن نه این که خجالت بکشن .من و تو از
این جا بریدیم رفتیم تهرون وحتی سراز آلمان هم درآوردیم
ولی دوباره برگشتیم همین جا و این جا آروم و قرار گرفتیم
.چون ریشه مون اینجاست ! دلمون اینجاست .پیش همه اون
.هایی که دوستشون داریم

لحنش آن قدر آرام و شمرده است که مثل لالایی در جانم می
نشیند و من مثل هیپنوتیزم شده ها در مرز خواب و بی هوشی
می گویم

!باشه هرچی تو بگی -

خوشحال از این که توانسته فکر و ایده ی مرا تحت تاثیر خود
قرار دهد با لحن مهیجی که مستی خواب را از سرم بیراند می
گوید

حالا تو یه حق انتخاب بیشتر نداری یا می ذاری خدمتکار -
بگیرم واسه کارای خونه. یا این که رضایت می دی مامان هامون
یه روز در میون بیان پیشت و به خودت و کارهای خونه رسیدگی
کنن .تازه هر موقع نتونستن کمند هم هست

و من کمی از حالت شل و ولی ام می آیم بیرون

.خدمتکار نه .باهاش راحت نیستم -

پس به مامان هامون می گیم .اونا که از خداشونه و هرکمی از -
دستشون بریاد کوتاهی نمی کنن

و من در امتداد نگاهی موافق صورتش را توی قاب دستانم می
گیرم و لبخند می زنم

...آره خدا حفظشون کنه واسمون -

و بوسه ی نرمی به لب هایش می زنم

حالا برو کیک رو بذار تو یخچال تا آب نشده .یه زنگ هم به -
کمند بزن که با تارا بیان اینجا رو واسه شب آماده کنن ! هیچ
کاری نکردیم هنوز ! حالا خدا کنه تارا خونه ی بابا باشه که نخواد
کسی بره دنبالش ! خونه اش خیلی بد مسیره ! چرا ماتت برده
عزیزم .پاشو زنگ بزن کمند .یک عالمه کار داریم

اول می گوید چشم و بعد یادش می آید که غر بزند

حالا نمی شد واسه ننجون فرداشب تولد بگیریم ؟ امروز -
!هردومون لشم

با لحنی حق به جانب جواب می دهم

امشب تولدشه نه فرداشب. بعد هرگز می خوایم واسه پیرزن -
تولد بگیریم ها. بعدشم یه جورایی باید خبر دوقلو بودن بچه
مون رو به بقیه می دادیم دیگه. امشب بهترین فرصته! سور و
سات که آماده است! واسه شام هم که قراره از بیرون کباب
بگیریم. فقط می مونه کاغذکشی و شستن میوه ها که کمند و
تارا و مونا از پشش بر میان

کوروش هوف کنان از جا بلند می شود
از وقتی زن من شدی عشق تو و ننجون به هم اسطوره ای -
شده! من کم کم داره حسودیم می شه
یکی از کوسن ها را پرت می کنم سمتش
!خل -

می خندد و کوسن را توی هوا می گیرد و جون کش داری می
گوید و به سراغ کیک می رود و من یادم می افتد باید دستور
دیگری صادر کنم

راستی چادر ننجون رو هم بیار تا خودم کادو پیچش کنم -

و بعد که برمی گردد و به قیافه ی تنبلم چپ چپ نگاه می کند
چشمانم را برایش درشت می کنم و حق به جانب می گویم
" !چیه ؟ خودت گفתי " استراحت مطلق -

استراحت مطلق را با لحن غلیظی می گویم و حرصش را درمی
آورم و بعد به قیافه ی اخمو و ناگزیرش با بدجنسی می خندم

ننجون حتی تا لحظه ی آخری که همه با کف و جیغ و آواز از او
می خواهیم شمع روی کیک را فوت کند باورش نمی شود که به
جشن تولد خودش دعوت شده باشد . شمع را با خنده ای
خجولانه فوت می کند و بعد که صدای کف و هورا بلند می شود
بال روسری اش را به چشمان خیسش می کشد . پیرزن انگار یک
همچه شبی را به خوابش هم نمی دید . مهربانی و خوشحالی از
عمق نگاه براقش می بارد . از خط به خط چین و چروک ریز و
درشت صورتش ! از دیدن کادوهایش بیشتر ذوق می کند . توی
عکس ها با قیافه ی بشاش تری ظاهر می شود و با لحن ملایم
تری با همه حرف می زند و به نوبت قربان صدقه ی تک تکمان

می رود .حتی وقتی مانی و کامیار زیر گوشش بادکنک می
ترکانند بهشان نمی پرد و تشر نمی زند .کادوها همه پوشاک
هستند و از روسری و ژاکت و بلوز و پارچه بگیر تا چادر که من
برایش خریده ام .کادوی منیژه یک بقچه نماز زیباست که
خودش مروارید دوزی اش کرده

هدیه ی کوروش از همه خاص تر است .او برای ننجونش یک
صندلی راکی خریده که چشمان پیرزن از دیدنش به برق زدن
می افتد . بابا به شوخی می گوید

ننه طوبی ! این صندلی جون می ده واسه نشستن رو ایوون و -
(غر زدن به پسرزن (عروس) . نیه ؟ (مگه نه ؟

دایی محسن و زنش نگاه معنی داری به هم می کنند و می
خندند . ننجون با قیافه و لحنی مظلوم نمایانه می گوید

بی چاره من ! کی غر زدم ! مِ جور شی مار هین دنیائه دله پیدا -
(.نَوونه .)مادر شوهری مثل من تو این دنیا پیدا نمی شه

کمند و تارا در عکس انداختن و آپلود کردن در صفحه و
استوری اینستاگرامشان از هم سبقت می گیرند . کوروش به
هردوتاشان سفت و سخت تذکر می دهد که

نبینم عکس من و زنمو بذارینا ! بفهمم اینستاگرام رو رو -
.سرجفتنون خراب می کنم

کمند برایش پشت چشمی نازک می کند

!ایش ! خیلی هم دلت بخواد -

و تارا بی آن که بویش را در بیاورد تندی عکس من و کوروش را
از استوری اش پاک می کند و به من چشمک می زند که یعنی به
خیر گذشت . مانی با ایماء و اشاره به کوروش می فهماند که مونا
عکسی از من و او را توی صفحه اش گذاشته .هیچ کس تا آن
لحظه به مونا شک نمی کرد .خواهرک موذی من ! اصلا بهش نمی
آمد اهل اینستاگرام و این حرف ها باشد! مونا پابه فرار می
گذارد و کوروش هم دنبالش ! بابا با خنده خطاب به مانی می
گوید

!توله سگ آدم فروش -

مانی فاز غیرتی شدن برمی دارد

اگه گوشی مونا رو نشکستم .هی تند تند استوری می ذاره و از -

!این لوس بازی درمیاره

مامان می گوید-

خدا کنه دوقلوهای شما این طور زیر آب زن هم نشن -
خاله قربان صدقه ی دوقلوهای غیرهمسانمان می رود و ننجون
هم . کوروش موفق می شود هم عکس ما را از صفحه ی
اینستاگرام مونا پاک کند هم وادارش کند پیچش را لاگ اوت
کند و اخم های مرا که به نشان اعتراض به کار خودش می بیند
حق به جانب غر می زند

!چه معنی داره دختر تو این سن اینستاگرام داشته باشه -

مانی باز هم زیر آبی می رود

این حالیش نیست که ! من خودم سه بار اینستاگرامش رو پاک -
کردم .باز فرداش نصبش کرد

به مانی چشم غره می روم و آرام تشر می زنم

!مانی جان بس کن عزیزم -

مونا با قیافه ای بغ کرده کنار بابا می نشیند و دست ها را می زند
به سینه .یعنی که با همه قهرم .بابا دستی روی سرش می کشد و
با لحنی آمرانه می گوید

این شِفَت بازی ها به درد تو نمی خوره دخترم ! عکس باید -
بره تو آلبوم خانوادگی

معنی نداره بذاری تو اینترنت مردم ببینن که چی بشه

خاله می گوید

اصلا شاید بعضی ها چشمشون شور باشه و چشممون بزَن -

کمند می گوید

ما هم عکس ها رو می داریم که حسودا بیشتر چشماشون -

!دربباد

و با تارا می زنند زیر خنده . کوروش رو به هردوتاشان می غرد

!کفت -

کمند با گفتن

.خب بریم کیک بخوریم که شارژ بشیم واسه رقصیدن -

با کمک تارا مشغول تقسیم کردن کیک می شوند . کامیار کیک

خودش را می گیرد و می گذارد روی میز و بعد ظرفی برمی دارد

و رو به کمند می گوید

عمه جون می شه یه کیک هم واسه بابام برداریم ؟ ناگهان -
همه ساکت و معذب می شویم انگار فقط اوست که جای پدرش
را مثل همیشه در جمع خانوادگی مان خالی می بیند. منیژه

کمی سرخ می شود و در جای خودش با بی قراری می جنبد.
کمند یک نگاه کوتاه به من و کوروش می اندازد و بعد با مهربانی
رو به او می گوید

چرا نمی شه عزیزم؟-

و یک برش بزرگ از کیک را توی ظرفش می گذارد و باعث
خوشحالی اش می شود. کوروش بعد از این که آن شب سرد
بارانی را کمی از پشت پنجره به تماشا می ایستد با ظرف کیکش
به طرف من می آید که روی کاناپه ی کنار شومینه نشسته ام .
تنگ دلم می نشیند و کمی از کیک را به چنگال می کشد و به
دهانم می برد .فکرم می رود کمی عقب تر .مستقیم زل می زنم
به چشمانش و می پرسم

سرمیز شام تو و بابا داشتید چی به هم می گفتید؟-

و چشمانم را تنگ و باریک می کنم

!انگار داشتید در مورد زمین بحث می کردید -

نیشخند زنان می گوید

خب این طور که معلومه تو همه چی رو شنیدی. دیگه چرا می -
پرسی ؟

نه کاملاً . یه چیزهایی دستگیرم شده فقط -

و با کنجکاوی بیشتری می پرسم

کامران بالاخره می خواد زمین هاش رو بفروشه ؟ -

با ناخشودی سرتکان می دهد

آره . به دایی محسن پیغوم دادم که بهش بگه من خریدارم -
اونم نگفت نمی فروشم ولی قیمت رو بالا گفته . من پول نقد اون
قدر ندارم که بتونم سه هکتار رو یک جا ازش بخرم . بتونم از چند
جا وام بگیرم هم شاید فقط نصف پول زمین رو بشه جور کرد
موندم چکار کنم ! از طرفی نمی تونم بذارم زمین های بابا دست
غریبه بیفته . از یه طرف هم پولش برام خیلی سنگینه

کمی می روم توی فکر و بعد ذهنم شروع می کند به جرقه زدن
فکر کنم بتونی توی این قضیه روی منم حساب باز کنی -

گیج و منگ می پرسد

چطور؟ -

خب منم یه حساب پس اندازی دارم. اونم نه به ریال ! به یورو -
..یادت که نرفته

چشمانش شروع می کند به برق زدن. انگار تمام دینا را به او
داده ام.

نه واقعا یادم به پول تو نبود -

و برش دیگری از کیک را به دهانم می برد. آن قدر ذوق زده
است که حال خودش را نمی فهمد. کم مانده جلوی همه بغلم
کند و ببوسدم

!تره من دوست دارمه پرنسس -

و من غش و ضعف کنان جوابش را می دهم

..منم تره دوست دارمه -

ننجون فقط کمی از کیکش را خورده و خامه اش را هم کنار
گذاشته. از چادری که بهش هدیه داده ام تعریف می کند و می
گوید

این چادر رو می خوام بذارم مشهد که رفتیم بندازم سرم . -
تابستون که دوقلوها به دنیا اومدن و چله شون سر شد ، دسته
!جمعی بریم زیارت

"همه از ته دل می گوییم "انشاءالله

اما خبر نداریم که ننجون عمرش به تابستان سال بعد قد نمی
دهد . #لعنتی_ترین

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)